رمان بازار
romanbazar.ir
دانلود کتاب رمان

اسیر مشت بسته

نویسنده: فاطمه قیامی

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۱

دانای کل

تقه ای به در خورد و مهسا داخل شد.

_نمیای شام؟

سر سیگار را داخل جاسیگاری فشرد و خاموشش کرد.

از روی مبل برخاست. مقابل آینه سروسامانی به

موهای های پریشانش داد و پرسید:

_بابات هم اومده؟

مهسا دست به سینه نگاهش کرد و اوهومی زمزمه کرد

و با مکثی کوتاه اضافه کرد:

_تورو خدا باز شر درست نکن، باشه؟

بیخیال خندید

_سعی میکنم... تو برو میام

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت میزغذاخوری بزرگ سالن قدم برداشت. سالن بزرگ و دلباز خانه، پنجره های بزرگ و قدی،لوسترهای شیک و مجلل آویزان از سقف، میز و صندلی های کنده کاری شکیل و اصیل از چوب گردو، فرش و تابلو های دست بافت گران قیمت،دکوری های عتیقه و... همه و همه به او یادآوری میکرد که چقدر از این خانه و صاحبش بیزار است. نگاه چرخاند روی افراد حاضر پشت میز، با دیدنش درست کنار هامون، پوزخند زد.دورترین نقطه به صندلی پدرش را انتخاب کرد و نشست.بی توجه به بقیه، مقداری برنج کشید و بیخیال ظرف خورشت را سمت خود کشید و قاشق اول را به دهان برد. با همان دهان پر نگاهی به بقیه انداخت و خونسرد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_هوم؟

تیمور با همان نگاه سنگین و اخم عمیق، توپید:

_بهت یاد ندادن سلام کنی؟

جمله ی محکم و عصبانی که ادا شد، نفس های حاضرین را در سینه حبس کرد اما او گستاخ تر از این حرف ها بود.

بیخیال و سرد نگاهی به پدرش کرد و مقابل چشمان عصبی تیمور، قاشق را بیخیال میان بشقاب پرت کرد و روی صندلی لم داد.

_نچ یاد ندادن، البته که این به خاطر تربیت خودته.

هین مهسا که بلند شد، تیمور از جا بلند شد و مشت محکمی روی میز کوبید و فریاد زد:

_این چه طرز حرف زدنه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

با همان پوزخند معروف گوشه ی لبش، یک دور نگاه روی حاضرین چرخاند. از جا بلند شد و بی ادبانه گفت:

_مجبور نیستی تحملم کنی

از میز فاصله گرفت و پشت به حاضرین دستش را به معنی بای تکان داد و سمت خروجی قدم برداشت.

مهسا نیم خیز شد به دنبالش برود که تیمور غرید:

_بشین سرجات

_آخه...

میان کلامش فریاد زد:

_گفتم بشین

مهسا از صدای بلندش تکانی خورد و چشمانش به اشک نشست. ناچار کوتاه آمد و روی صندلی ولو شد.

هامون پوفی کشید و معترض گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_پسره ی...

با نگاه تیز تیمور، درجا خفه شد و صحبتش را نصفه رها کرد.

[PM۱۱:۰۱ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲

رمان بازار
romanbazar.ir

با سرعت سرسام آوری میان خیابان های خلوت ویراژ میداد و تمام خشمش را روی پدال گاز خالی میکرد، با بلند شدن زنگ گوشی همراه، بی‌حوصله گوشی را از روی صندلی شاگرد برداشت و نگاهی کوتاه به صفحه اش انداخت. با دیدن نام سامان پوفی کشید و تماس را وصل کرد. صدای سامان سرخوش و شاد میان فضای ماشین پیچید: کجایی پسر؟

از پژوی نقره ای سبقت گرفت و لب زد:

_نزدیک خونه

سامان با تعلل پرسید:

_خونه ی تیمور؟

پوزخند زد و کلافه گفت:

_الان از خونه ی اون پیری اومدم بیرون

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان هشدارگونه نامش را صدا زد. خونسرد توپید:

_اگه زنگ زدی موعظه کنی قطع کن حوصله ندارم...

دهنم باز شه دیگه بسته نمیشه.

سامان کلافه گفت:

_کاش یکم آدم باشی هامین

پوزخند زد.

_آدم بودن برام سود نداشت... میخوام یکم حیوون باشم. فعلا

مجالی نداد و تماس را قطع کرد. گوشی را روی صندلی پرت کرد. ماشین را مقابل در پارکینگ مجتمع نگه داشت و با ریموت در را باز کرد.

ماشین را جای مخصوصش پارک کرد و سمت آسانسور قدم برداشت. در آسانسور که باز شد، چشم در چشم

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر حسین پور، مدیر ساختمان شد. کوتاه برایش سر تکان داد و داخل شد. بی اهمیت به حضورش تنش را به بدنه ی آسانسور تکیه داد و دست به سینه چشم بست. دکتر حسین پور نگاهی به چشمان بسته اش انداخت. اخم عمیق میان ابروهایش تضاد عجیبی با پوزخند محو روی لب هایش داشت. پسری جوان و خوش قد و قامت که دوسالی میشد ساکن این مجتمع بود و از تمام رفتارهایش تلخی و سردی میبارید.

برایش عجیب بود پسری به سن و سال او با موقعیت مالی او چرا باید اینهمه سرد و خشک باشد؟

با ایستادن آسانسور در طبقه ی ششم، تکیه اش را برداشت و حین خروج تنها گفت: فعلا دکتر

دکتر برایش سرتکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_به سلامت جوون

وارد آپارتمانش شد و با پا در را بست و سمت یخچال گوشه ی آشپزخانه ی مدرنش رفت. شیشه ی آب را بیرون آورد و یک نفس بالا کشید. با یک حرکت شیشه ی آب را کف زمین پرت کرد و صدای شکستنش تمام خانه را در برگرفت. پوزخند تلخی زد و زیرلب زمزمه کرد:

_گُه تو این زندگی

به کانتر تکیه زد و سیگاری آتش زد. خیره ی دود زمزمه کرد:

_دیر به فکر من افتادی تیمورآشور... دیر

رمان بازار
romanbazar.ir

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۱PM]

#پست_۳

مهرناز

خسته بودم و تمام تنم درد میکرد.این سرماخوردگی بی موقع هم مزید برعلت شده بود که نتوانم درست تمرکز کنم.دستمال کاغذی را زیر بینی کشیدم و عینک را از روی چشمانم برداشتم.در لپ تاپ را بستم

رمان بازار
romanbazar.ir

و از جا بلندشدم. سمت چای ساز رفتم و روشنش کردم.کابینت کنار سینک را باز کردم و جعبه ی چای کیسه ای را بیرون آوردم.فنجان را پر از آب جوش کردم و چای کیسه ای را داخلش تکان دادم.

فنجان را به لبم نزدیک کردم و قلپی خوردم.دلم هوس چای های خوشرنگ و خوش طعم خانه ی پدری را کرد.چقد همه چیز دور به نظر میرسید...

پشت میز برگشتم و خیره ی خانه ی سوت و کور آه کشیدم.نبودن دانیال مرا آزار میداد.وقتی نبود همه چیز به شکل عجیبی قصد بلعیدنم را داشت.بدجور به او وابسته بودم و میدانستم که این زیاد خوب نیست.

شماره ی لاله را گرفتم.بعد از خوردن سه بوق صدایش به گوشم رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_جانم؟

با دست روی میز ضرب گرفتم.

_سلام،خوبی؟

ریزخندید و مهربان گفت:

_به جون خودت از صبح بار سومه زنگ میزنی حالمو میپرسی ها

لپم را پر باد کردم و دودل پرسیدم:

_کی اونجاست؟

نفس عمیقی کشید.

_همه هستن..فقط جای تو خالیه

پوزخندم ناخواسته بود.

_دانیال کجاست؟حالش خوبه؟مراقبش که هستی؟

_همین جا...خوبه...میزنمت ها

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی تعلل کردم و در نهایت گفتم:

_باشه کاری نداری؟

_نه عزیزم..مراقب خودت باش فعلا

تماس را قطع کردم و گوشی تلفن را سرجایش برگرداندم.سراغ جعبه ی دارو ها رفتم ، از میان داروهای رنگارنگ بسته ی کدئین را برداشتم و دو قرص همزمان بالا انداختم و با آب به زور فرو دادم.وارد اتاق شدم و بدون روشن کردن لامپ،زیر لحاف خزیدم و سعی کردم بخوابم اما بیفایده بود.به پهلو شدم و ذهنم پر کشید به سال ها قبل و جشن های خانه ی محمود افشار،روزهایی که تمام هم و غمم این بود جوری لباس بپوشم،جوری رفتار کنم که او خوشش بیاید و دوست داشته باشد.قطره ی اشکم که

رمان بازار
romanbazar.ir

چکید،کلافه چرخیدم و لب زدم:برای کی گریه میکنی بدبخت؟برای کسی که بویی از آدمیت نبرده بود؟

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۱PM]

#پست_۴

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین را گوشه ی محوطه پارک کردم و وارد اتاق مدیریت شدم.سامان با دیدنم از روی مبل بلند شد.جلو آمد و دستش را به سمتم دراز کرد.

_سلام،چطوری؟

شوکه لبخند زدم و دستش را فشردم.

_سلام،از این ورا؟

روی مبل های چرمی مشکی نشست.

_عمو گفت بیام..مثل اینکه امشب مراسم دارین.خب من باید چیکار کنم؟

روی صندلی چرخان نشستم و کیف را روی میز گذاشتم و خونسرد گفتم:

_شغلت عوض شده یا عموت فکر میکنه من دیگه از پس اینجا برنمیام؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرزنشگر نگاهم کرد.

_منم الان قاطی اون خاندان کردی؟

پنجه هایم را قفل هم کردم و روی میز

قراردادم.نیشخند زدم

_نیستی؟نکنه فامیلت از افشار تغییر کرده؟

بلند شد و آنطرف میز مقابلم ایستاد، سمتم خم شد و

تیز و برنده گفت:

_یکی دیگه فاتحه خونده به زندگیت،یکی دیگه

باوراتو خورد کرده..چرا سر من خالی میکنی مهرناز؟ما

از قبل از اینکه تو با اون نسناس آشنا بشی باهم رفیق

بودیم،نبودیم؟

نفسم را سنگین بیرون دادم.

_بودیم.چایی میخوری یا قهوه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرجایش برگشت.

_چای

تلفن را برداشتم.

_دوتا چای لطفا

سیستم را روشن کردم و وارد پوشه ی موردنظر شدم.

_امشب عروسی خانواده ی پولادی، فکر کنم آق عموت فکر کرده یه وقت من گند میزنم و آبروشو جلوی رفیق قدیمیش میبرم برای همون از تو خواسته بیای

مکثی کردم

_من نمیدونم باید چیکار کنی،همه چیز برنامه ریزی شده و آماده است،زنگ بزن به اونی که ازت خواسته بیای اینجا و بپرس چیکار باید بکنی

رمان بازار
romanbazar.ir

تقه ای به در اتاق خورد و محسنی با سینی چای وارد شد.سینی را روی میز گذاشت.

_امری نیست خانم ؟

سرتکان دادم

_نه،ممنون میتونی بری

محسنی که اتاق را ترک کرد،سامان گله مند گفت:

_شمشیر رو از رو بستی ها

لبخند کج و کوله ای زدم.

_چایی رو بخور تا بریم بگم باید چه بکنی البته اگه بهت برنمیخوره یه زن بگه چیکار بکنی

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۰۱ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۵

با هم سری به آشپزخانه زدیم و دستورات لازم را موبه مو برای سرآشپز توضیح دادم و در پایان به سامان که گوشه ای ایستاده بود و بی حرف تماشایمان میکرد، اشاره کردم.

_هرمشکل یا کم و کسری هم بود به آقای افشار میگید. نمیخوام هیچی کم بذارین. مراسم امشب خیلی مهمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست روی سینه اش گذاشت.

_چشم. خیالتون راحت خانم.

از کنارش گذشتم و سمت سامان رفتم و با دست اشاره کردم دنبالم بیاید.چنگی میان موهایش کشید

_حس آویزون بودن دارم.

بالبخند از گوشه ی چشم نگاهش کردم و وارد محوطه ی سرباز باغ شدیم. از کنار میز و صندلی های مرتب و شیک که با ساتن نباتی رنگ و پاپیون قرمز تزئین شده بودند گذشتیم و حین چک کردن همه چیز گفتم:

_به همین زودی خسته شدی؟

دست داخل جیب شلوار پارچه ای خوش دوختش برد وبا شیطنت نگاهم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_حس میکنم قراره عقده هایی که از اون مرتیکه داری سر من خالی کنی امشب!

عمیق نگاهش کردم.

_انقد منو بیچاره دیدی؟

لنگه ابرویش را بالا برد و جدی گفت:

_چرت نگو، شوخی هم سرت نمیشه تو؟

فریاد کشیدم

_خانم پاکپور؟

طفلک با شنیدن صدای بلندم تند و فرز خودش را به ما رساند.

_جانم؟

به دو سه میز انتهای باغ اشاره کردم و عصبانی توپیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اون چندتا میز چرا گل هاش با بقیه فرق میکنه؟

دست پاچه و شرمنده گفت:

_شرمندم به خدا... گل های رز قرمز تموم شده بود... فکر کردیم اشکالی نداره گل رز صورتی بذاریم.

دست به کمر گرفتم و چند نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط شم.بی نگاه به سامان،روبه پاکپور گفتم:

_به حرف رو چندبار باید تکرار کنم؟ گفتم هرچی کم و کسر بود به آقای شعبانی میگی، چرا سرخود کار میکنی؟

من من کنان گفت: آخه... آقای شعبانی نبودن...

دست به پیشانی ام کشیدم و آرام تر گفتم:

_خیلی خب برو سرکارت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دور شدن هیکل گرد و تپلش سمت سامان که با نگاهی نافذ و اخم کرده خیره ام بود،چرخیدم. محکم و جدی لب زدم:

_دیگه راجب اون آدم با من حتی شوخی هم نکن.

آرام تر گفتم:

_میشه لطفا بری ببینی کار سفره عقد تموم شده یا نه؟

قدمی نزدیکم شد و پچ زد:

_باشه.فقط قبلش جهت یادآوری میگم من همیشه و همه جا طرف تو بودم،پس وقتی داری از اونا حتی تو ذهنت یاد میکنی منو قاطیشون نکن

گفت و با گام های بلندی فاصله گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۰۱ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۶

دانای کل

دستی به موهای فِرَش کشید و سوت زنان دکمه ی سرآستینش را بست. کمی عطر زیر گردنش زد و با

رمان بازار
romanbazar.ir

برداشتن کت از اتاق خارج شد. نگاهی به آدرسی که میثم فرستاده بود انداخت و با برداشتن سوئیچ راهی پارکینگ شد. سوار ماشین که شد تلفنش زنگ خورد. دنده عقب گرفت و حین نگاه به عقب جواب داد:

_چیه؟

میثم سرخوش پرسید:

_میای امشب؟

میرفت اما نمیخواست جوری وانمود کند که قصدش رفتن به آن جشن است برای همین هم با لحنی معمولی و خونسرد گفت:

_معلوم نیست، باید ببینم چی میشه!

صدای شاکی میثم بلندشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ضدحال نزن هامین! همه ی بچه ها هستن. خوش میگذره.

سربالایی را با فشردن پدال گاز با سرعت بالا رفت و کلافه گفت: چقد فَک میزنی... گفتم ببینم چی میشه، تونستم میام.

میثم میدانست که هرچه اصرار کند بیشتر لج میکرد به همین خاطر کوتاه آمد.

_باشه داداش هرجور راحتی...ولی بیای حسابی خوش میگذره.

تنها لب زد:اوکی.

و بدون خداحافظی تماس را قطع کرد. شماره ی سامان را گرفت و منتظر ماند. بعد از خوردن چندین

رمان بازار
romanbazar.ir

بوق وقتی دید جوابی نمیدهد کلافه هوف کشید و گوشی را صندلی عقب پرت کرد و غرید:

_معلوم نیست سرش کجا گرمه

وارد کارخانه شد و بعداز پارک ماشین میان محوطه، با گام های بلندی سمت قسمت مدیریت رفت. در را که باز کرد منشی با دیدنش از سرجایش بلند شد.

_سلام آقای مهندس

نگاهش روی لب های رژخورده و چشمان پرآرایشش چرخید. کوتاه سرتکان داد. نزدیک در اتاق که رفت، صدای هول و دستپاچه منشی از پشت سرش بلند شد.

_اجازه بدین اطلاع بدم جناب مهندس

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی چشم فشرد، با فکی قفل سمتش چرخید و تیز و برنده غرید:

_دفعه ی آخرت بود خانم شمس... باربعد اخراجی...

مثل اینکه یادت رفته اینجا کی حرف آخر رو میزنه؟

رنگ منشی جوان پرید. با تته پته گفت:

_معذرت میخوام

هامون با بالاوپایین کردن برگه ها دنبال پیدا کردن کسری بود که در اتاق باز شد. با دیدنش نیشخند زد.

_مگه طویله است که همینجوری سرتو انداختی اومدی تو؟؟

حرص درارخندید و مسخره گفت:

_اوه،یادم نبود واقعا،میرم در بزنم بعد بیام پس داداش بزرگه

رمان بازار
romanbazar.ir

چرخید بیرون برود که هامون کلافه وشاکی گفت:

_الان وقت اومدنه؟ مگه اینجا خونه ی خالته که

هروقت دلت خواست از خواب نازت بزنی و بیای؟

برگشت و گوشه ی ابرویش را بالا داد، تند و تیز گفت:

_من به خواست خودم اینجا نیستم. اگه میام و سر

میزنم به خاطر تیمورِ، وگرنه خودم کاروبار دارم و بیکار

نیستم. در ضمن یه کارخونه ی در آستانه ی

ورشکستگی که این حرفا رو نداره، داره؟

دندان روی هم سایید و ساکت شد. قطعا اگر هروقت

دیگری بود با یک مشت فکش را خورد میکرد.

روی مبل های اداری و شیک لم داد و پرسید: خب،

مشکل کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اینکه از برادر کوچکترش دستور بگیرد یا برایش کار کند اُفت داشت اما فعلا چاره ای نبود.

دست هایش را بغل گرفت و به پشتش را به صندلی تکیه داد.

_اگه قرار بود من بدونم مشکل کجاست که دیگه چرا تورو صدا کردیم؟

مکث کرد.

_اینجایی که بفهمی مشکل چیه...

هامین لبخند بیخیالی زد: باشه من اینجام که بفهمم کی داره زیرآبی میره... کی داره گند میزنه...

چشمکی زد و ادامه داد: وای از اون روزی که بفهمم...

نچ نچ

رمان بازار
romanbazar.ir

هامون با صورتی سرخ از عصبانیت توپید: حرف دهنت رو بفهم!

لبش را گاز گرفت و نمایشی گفت: به قول شاعر، طلا که پاکه چه منتش به خاکه... از چی میترسی آقای برادر؟ به نظرم که پاکی تو...

گفت و بلند و بیخیال خندید.

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۱PM]

#پست_۷

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش میسوخت و هرچه بیشتر میان پرونده ها و صورت حساب ها میگشت بیشتر از شکی که کرده بود مطمئن میشد. زود بود برای گفتن این مسئله،باید اول دنبال کسی که داشت موش میدواند میگشت و پیدایش میکرد آنوقت میتوانست برای نجات کارخانه قدمی بردارد ولی تا وقتی آن موش کثیف را پیدا نمیکرد،نمیتوانست کاری پیش ببرد.از پشت میز بلند شد و کت آویزان پشت صندلی را برداشت و با نگاهی به ساعت،به یاد مهمانی امشب افتاد.

تند و فرز از اتاق خارج شد و وارد محوطه ی کارخانه شد.کارگران یکی یکی سوار سرویس میشدند و

رمان بازار
romanbazar.ir

کارخانه را ترک میکردند.پشت فرمان نشست و یکبار دیگر شماره ی سامان را گرفت.عصبانی از اینکه جواب نمیداد،ماشین را با سرعت به حرکت درآورد و وارد خیابان شد.برای میثم پیامی فرستاد

"یابو این آدرسی که فرستادی چرا پلاک نداره؟"

به ثانیه نکشید که جوابش آمد،یه نگاه به جلو انداخت و یک دستی فرمان را نگه داشت و با دست دیگرش پیام آمده را باز کرد

"داداش پلاکش کَنده شده..تو بیا داخل کوچه در بزرگ سفید رنگ"

جوابی نداد و گوشی را کناری گذاشت.۲۰دقیقه ی بعد مقابل آدرس موردنظر بود.تک زنگ به میثم زد و کمی بعد در حیاط بازشد.آرام و آهسته وارد حیاط بزرگ و

رمان بازار
romanbazar.ir

ویلایی شد و ماشین را کنارانبوه ماشین های مدل بالایی که کنار هم پارک بودند،پارک کرد و پیاده شد.نگاهی به ساختمان خانه انداخت که وسط یک حیاط بزرگ بود و حیاط سرتاسر پوشیده از درخت و فضای سبز..استخر بزرگ و پرآبی هم درست در مرکز حیاط قرارداشت.ابرویی بالا انداخت و قدم سمت ساختمان برداشت.صدای موزیک و هیاهو از داخل به گوش میرسید.

وارد که شد همه جا تاریک بود و فضا پر از رقص نور و دود بود.وسط خانه پر از دختر و پسران جوانی بود که توی هم می لولیدند و میرقصیدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد جوانی که با کت و شلوار رسمی کنار در ورودی ایستاده بود خم شد و گفت:خوش اومدین آقا..بفرمایید

پوزخندی زد و کتش را درآورد و به دستانش سپرد و قدمی پیش گذاشت.

میثم با خنده نزدیکش آمد و دست داد:ایول بهت که اومدی

چشم تنگ کرد و با نگاهی به هرج و مرج داخل و صدای سوت و جیغ غرید:البته که پشیمون شدم

میثم مشتی به بازویش کوبید و گفت:سخت نگیر بابا..یه شبِ خوش بگذرون

محل نداد و سمت میز بار رفت.لیوانی برداشت و پر کرد.چرخید و به میز تکیه زد و نگاه چرخاند بین

رمان بازار
romanbazar.ir

دختران وسط،دختری مو مشکی با شلوار چرم مشکی و تاب دو بنده مشکی وسط داشت عشوه میامد و با قر میرقصید.

لیوان را بالا برد و چشمانش حرکات دست و باسنش را دنبال کرد.حرفه ای و بی نقص میرقصید.

تمام محتویات لیوان را قورت دادو گلویش سوخت.اهمیتی نداد و لیوان را دوباره پرکرد.نگاهش به آن دختر بود و فکرش جایی میان گذشته،چقدر موی مشکی روزی برایش جذابیت داشت.تلخند زد و لیوان دوم را هم یکجا بالا برد.

سرش داغ کرده بود و کم کم داشت منگ میشد،لیوان دیگری پر کرد و یه نفس سرکشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک ساعتی از آمدنش به این مهمانی میگذشت و خبری از دختران همیشگی نبود.هرچه چشم چرخاند تا مهشید را پیدا کند،او را نیافت.با قدم هایی سست و نامتعادل سمت همان دختری که از ابتدای مهمانی موهای مشکی اش روی اعصابش بود و حالا کناری ایستاده بود و میخندید،قدم برداشت.نزدیکش که رسید،دست به موهای مشکی و بلندش رساند و محکم کشید.دختر با عصبانیت برگشت و توپید:چیکار میکنی وحشی؟

زد زیر خنده و میان خنده گفت:وحشی دوست نداری؟

دخترک ترسیده قدمی عقب رفت.قدم عقب رفته اش را با گامی بلند جبران کرد و سینه به سینه اش ایستاد

رمان بازار
romanbazar.ir

و خشدار و پر حرص گفت:شما دخترا که عاشق وحشی هستین،نیستین؟

دستانش را بند گلوی دخترک ترسیده کرد که شانه اش از پشت کشیده شد.میثم تند و فرز عقب کشیدش و توپید:چته هامین؟چرا اینجوری میکنی پسر؟

شرمنده و عذرخواهانه به دخترک گفت:معذرت میخوام شیما..مست کرده حالیش نیست..تو ببخش

شیما ترسیده تند سرتکان داد و به زور لب زد:اشکالی نداره

گفت و از مهلکه گریخت.

میثم نگاهی به هامین انداخت که بلند و بی دلیل میخندید و داشت چرت و پرت میگفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نچی کرد و شماره ی سامان را گرفت.

[PM۱۱:۰۱ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۸

مهرناز

رمان بازار
romanbazar.ir

جشن عروسی تمام شده بود و کارگران مشغول جمع و جور کردن بهم ریختگی باغ و سروسامان دادن به اوضاع بودند.ماندم تا تمام کارها انجام شود و بعد با خیال راحت خودم را به یک لیوان شیر گرم و خواب دعوت کنم.از صبح روی پا بودم و تمام ستون فقراتم درد میکرد.با اینکه اول به خاطر حضور سامان ناراحت بودم اما الان خوشحال هم بودم،چرا که اگه او نبود واقعا نمیتوانستم مراسم را کنترل کنم.برخلاف خانواده ی پولادی که مذهبی و متعصب بودند خانواده ی داماد،کمی راحت تر بودند و با تمام خلاف قوانین بودن،داخل ماشین هایشان مشروب سِرو کرده بودند و چندنفری که از حد گذرانده بودند کم مانده بود مجلس را بهم بریزند و اگر سامان و تدبیرش نبود من

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعا نمیدانستم باید چه بکنم؟اولین بار نبود که مراسم دچار مشکل یا گاها دعوا میشد اما هیچوقت مثل امشب پیش نیامده بود که دست و پایم را گم کنم.

خانم پاکپور نزدیکم شد و گفت:همه ی کارو انجام شد خانم..امری نیست؟

دست روی شانه اش گذاشتم و لبخند زدم:ممنون عزیزم..میتونین برین..هرچی غذا و میوه هم مونده بین خودتون تقسیم کنین..شبت به خیر

خوشحال سرتکان داد و دور شد.گوشه ی چشمانم را فشردم و سمت سامان قدم برداشتم.

_ممنون سامان..تو نبودی واقعا نمیدونستم امشب باید چیکار میکردم

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند جذابی زد و حین چک کردن گوشی دستش گفت:قابل نداشت..داری میری؟

لبخند کمرنگی زدم:آره..تو مگه نمیای؟

گوشی را داخل جیبش سُر داد و گفت:چرا منم میام

شانه به شانه هم قدم برداشتیم و سمت محل پارک ماشین ها رفتیم.در ماشین را باز کردم و حین نشستن گفتم:بازم مرسی..شبت خوش

وقتی دیدم جوابی نداد،سرم را خم کردم و صدا زدم:سامان

صدای شاکی و کلافه اش بلند شد:ماشین پنچر شده

از ماشین پیاده شدم و نگاهی به لاستیک پنچر شده ی اتومبیلش انداختم و گفتم:اوه..چه بد

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی سمت صندوق رفت و گفت:تو برو من پنچر گیری کنم میام

لبم را تَر کردم و گفتم:بهتر نیست بذاری اینجا بمونه؟الان خسته ای..بیا من میرسونمت..فردا میگم بچه ها برات درست کنن

دو دل نگاهم کرد و گفت:آخه نمیخوام مزاحمت بشم

سمت ماشینم چرخیدم و گفتم:بیا بشین دیوونه..مزاحم چیه

خندید و گفت:اگه میدونستم ماشینم پنچر بشه مهربون میشی از صبح خودم پنچر میکردم

خندان سر تکان دادم و داخل ماشین نشستم

رمان بازار
romanbazar.ir

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۱PM]

#پست_۹

دنده را عوض کردم و کمی به ماشین سرعت دادم.جسمم اینجا و فکرم درگیر بابا و تنهایی اش بود.کاش راضی میشد بامن زندگی کند اینگونه خیال من هم از جانب دانیال و زندگی ام راحت تر میشد.با صدای سامان از فکر و خیال بیرون آمدم و گفتم:چیزی گفتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی خیره نگاهم کرد و پرسید:فردا هم مراسم عروسی دارین؟

کولر را خاموش کردم و کمی شیشه سمت خودم را پایین کشیدم تا هوای تازه تنفس کنم.لب زدم:

_آره تقریبا تا آخر ماه باغ رزو شده

آهانی گفت و با کمی تعلل دوباره گفت:سخت نیست؟

نگاه کوتاهی سمتش انداختم:چی؟

_موندن تا این موقع شب تو باغ؟چرا کنار نمیکشی و هرماه بدون دردسر حقت رو نمیگیری؟

پوزخند تلخی زدم:سختی از بچگی انگار با من عجین شده..خودت میدونی که بیشتر از سخت کار کردن،کارنکردن و منفعل بودن اذیتم میکنه..از همه

رمان بازار
romanbazar.ir

بدتر اینکه بخوام دست به پول دانیال بزنم..به نظرت من همچین آدمی ام که برم زیر منت کسی؟

پوفی کشید:داری سخت میگیری..تو میتونی..

با بلند شدن زنگ گوشی اش،حرفش را نیمه رها کرد و تماس را برقرار کرد.

نمیدانم چه شنید که ابروهایش به هم نزدیک شد و کلافه نالید:صدبار بهت گفتم زنگ نزن به اون الاغ،نگفتم؟؟؟تو که میدونی اون نزده میرقصه،خوشت میاد هربار به این حال و روز بیفته؟؟

متعجب سر برگرداندم و حواسم را به رانندگی دادم که اینبار با صورتی سرخ از عصبانیت فریاد کشید:لعنت بهت بیشعور..من الان میام..تا میام مواظبش باش،این یه کارو که میتونی؟؟؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه دستی روی صورتش کشید و تماس را قطع کرد.

محتاطانه پرسیدم:مشکلی پیش اومده؟

موهایش را چنگ زد و کلافه گفت:میتونم یه خواهش کنم؟

مطمئن لب زدم:حتما

لب زیرینش را به دندان کشید و گفت:باید برم دنبال دوستم..میشه لطفا دم اولین آژانس نگه داری؟

نمیدانم چرا اما گفتم:دوستت کجاست؟آدرس رو بگو خودم میبرمت

_نه..نمیخوام اذیتت کنم و راهت رو طولانی..دم یه آژانس نگه داری ممنونت میشم

چشم تاب دادم و غریدم:چقد تعارفی شدی سامان..آدرس رو بگو

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند بی رمقی زد و با دست اشاره کرد:از اولین

دوربرگردون بپیچ..شرمنده م

آهسته گفتم:دشمنت شرمنده

[PM۱۱:۰۱ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۱۰

رمان بازار
romanbazar.ir

طبق آدرسی که داده بود وارد کوچه شدم و گوشه ای پارک کردم.تند و با عجله از ماشین پیاده شد و گفت:ممنونم بابت لطفت..تو برو دیگه

خواهش میکنمی زمزمه کردم و خواستم ماشین را به حرکت دربیاورم که دربزرگ سفید رنگ باز شد و دو مرد جوان خارج شدند.یکی از آن ها زیربغل دیگری را گرفته بود و کشان کشان با خودش می آورد.هنوز کنجکاو خیره شان بودم که سامان سمتشان قدم تند کرد و بلند گفت:فاتحه ات خونده ست میثم

آدم فضولی نبودم اما نمیدانم چرا کنجکاوانه منتظر ماندم تا ببینم چه میشود.

دست زیر بازوی جوانی که به نظر میرسید حال خوشی ندارد،انداخت و غرید:چیکار کردی با خودت احمق

رمان بازار
romanbazar.ir

توی تاریکی کوچه و از این فاصله تنها چیزی که از آن جوان میتوانستم ببینم موهای فِر و سرکشش بود و پیراهن و شلوار تیره ای که به تن داشت.

سامان روبه آن یکی مرد که میثم صدایش زده بود، توپید:ماشینش کجاست؟

دستی داخل موهایش کشید و نالید:داخل حیاطِ..ولی سوئیچش نیست

سامان عربده کشید:درست زر بزن بفهمم چی میگی

کمی این پا و آن پا کرد و گفت:داخل کت و جیب هاش گشتم نبود سوئیچ..نمیدونم به خدا نمیدونم...لابد جایی افتاده

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز حرفش تمام نشده بود که همان مو فرفری عُق زد و بالا آورد،کاملا ناخواسته بطری آب معدنی داخل داشبورت را برداشتم و سمتشان دویدم.

سامان با دیدنم متعجب و عصبی گفت:تو که هنوز نرفتی؟

بطری آب معدنی را سمتش گرفتم و گفتم:من میرسونمتون

تا خواست مخالفت کند،میثم نفس راحتی کشید و گفت:دستت طلا آبجی..پس من دیگه میرم

سامان دندان قروچه ای کرد و توپید:گمشو..بعدا به حسابت میرسم

در آب معدنی را باز کرد و چند مشت به صورت مرد جوان پاشید و زمزمه کرد:خوبی هامین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پس اسمش هامین بود..

هامین بی حال چند کلمه نامفهوم زمزمه زد و یکدفعه ای زیر خنده زد و بعد پشت هم سکسکه

دوباره که خم شد و عُق زد،سامان نالید:خدا لعنتت کنه که فقط بلدی منو حرص بدی

قدمی نزدیکتر شدم و دو دل پرسیدم:مست کرده؟

سرش را به نشانه ی تایید تکان داد.اصولا از مردانی که حد خود را رعایت نمیکردند و مست میکردند بیزار بودم اما نمیدانم چرا دلم برایش میسوخت..

قدمی سمت ماشین برداشتم و گفتم:صورتشو بشور و بیاین برسونمتون

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت فرمان که جای گرفتم، سامان کشان کشان اورا با خود آورد و کمک کرد عقب بشیند و خودش هم کنارش جای گرفت.

[PM۱۱:۰۱ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۱۱

رمان بازار
romanbazar.ir

با راهنمایی سامان مقابل یک مجتمع لوکس نگه داشتم.به عقب چرخیدم و گفتم:کمکی از دست من برمیاد؟

لبخند محوی زد:ممنون..یه لحظه من برم پایین ببینم میتونم نگهبان رو بیدار کنم در رو برامون باز کنه..ایرادی که نداره؟

خنده ی آرامی کردم و گفتم:نه دیوونه چه ایرادی برو

از ماشین پیاده شد و سمت مجتمع قدم برداشت.خیره ی سامان بودم که صدای ناله اش از پشت سرم بلند شد:آب!!

نگاهی به چهره ی رنگ پریده و مردانه اش انداختم که چشم بسته بود.خم شدم و بطری دیگری از داخل داشبورت بیرون آوردم و سمتش گرفتم.از بین دستانم

رمان بازار
romanbazar.ir

کشید و یک نفس بالا کشید.بطری خالی را از شیشه به بیرون پرت کرد و با نگاهی تند و عجیبی خیره ام شد وخونسرد لب زد:لبات عجیب هوس انگیزه مغزم سوت کشید و نفس هایم تند شد...

دست بالا بردم محکم بخوابانم زیر گوشش که سامان نزدیک ماشین شد و من به ناچار دست مشت کردم و آهسته غریدم: خیلی آشغالی

بیحال خندید و گفت:جذابِ خوردنی

سامان در ماشین را باز کرد و نگاهی بین من سرخ شده و اویی که همچنان میخندید،ردوبدل کرد و مشکوک پرسید:اتفاقی افتاده؟

نفس حبس شده ام را آزاد کردم و چرخیدم و پشت به آن ها سخت گفتم:نه

رمان بازار
romanbazar.ir

از آینه بغل دیدم که دست زیر بازویش انداخت و گفت:شانس آوردیم یه کلید خودت داده بودی دست نگهبان

از ماشین پیاده شدو با کمک سامان قدم برداشت.سامان نزدیکم که رسید سرش را کمی خم کرد و گفت:یه لحظه بمون الان میام

تنها سر تکان دادم.هامین را دنبال خود کشید و قدمی فاصله گرفتن که هامین چرخید و از همان فاصله،خندان و کشیده لب زد: چشات سگ داره..پاچه آدمو میگیره

چشمانم گرد شد.سامان کلافه و آشفته چشم فشرد و حین کشیدنش دنبال خود،غرید:ببند فَکت رو

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که از مقابل چشمانم دور شدند،مشتم را چندبار محکم روی فرمان کوبیدم و فریادزدم:حیوون عوضی..حیوون عوضی

تاسر وکله ی سامان پیدا شد آرام تر شده بودم.سرش را کمی داخل آورد و شرمنده گفت:ببخش مهرناز..تو حال طبیعی نبود یه چرتی گفت..شرمنده تم به خدا

به لب هایم کمی انحنا دادم و گفتم:مشکلی نیست..میای یا برم؟

بازدمش را سنگین بیرون داد و گفت:نه تو برو..من امشب پیشش میمونم

کمر راست کرد و ادامه داد:فقط دیر وقته،رسیدی بهم خبر بده..نگرانتم..آروم هم بِرون

سرتکان دادم و سوئیچ را چرخاندم

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره گفت:ببخش معطل شدی و این وقت شب تنهات میذارم

از گوشه ی چشم نگاهش کردم و بی تفاوت

گفتم:موردی نداره

و با گفتن" تا بعد" حرکت کردم.

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۱PM]

#پست_۱۲

رمان بازار
romanbazar.ir

دانای کل

تکان آرامی خورد و چشم باز کرد.آخ آهسته ای از بین لبانش خارج شد که ناشی از سردرد شدیدش بود.گردن چرخاند و گیج نگاهی به دورواطرافش انداخت.با همان سردرد وحشتناک به سختی از روی تخت بلند شد و با کمک دیوار سلانه سلانه خودش را به سالن رساند.با دیدن جسم مچاله شده ی سامان روی کاناپه،مهمانی دیشب و مستی بعدش را به یاد آورد.به سختی سمت آشپزخانه رفت و زیر چای ساز را روشن کرد.دهانش مزه ی زهرمار میداد و گلویش خشک بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

از سروصدای های ایجاد شده،سامان از خواب بلندشد و با دیدن او میان آشپزخانه نیم خیز شد که کمرش تیر کشید.زیرلب فحشی نثارش کرد و از جا بلندشد.نزدیکش شد و شاکی گفت:کمرم داغون شد روی این کاناپه

نگاه چرخاند و بی اهمیت پشت میز نشست و با بی تفاوتی لب زد:مجبورت نکرده بودن اینجا بمونی..میرفتی خونت

سامان کلافه هوف کشید و صندلی مقابلش را بیرون کشید و نشست.نگاهی به چهره ی درهم و موهای بهم ریخته اش انداخت و معترض توپید:صدبار بهت گفتم میری مهمونی خودتو با الکل خفه نکن

رمان بازار
romanbazar.ir

نچی گفت و با دست شقیقه های دردناکش را فشرد و عصبی نعره زد:جمع کن برو حوصلتو ندارم

سامان پوزخند زد و گفت:به جهنم که حوصله نداری

روی میز خم شد و خیره ی چشمان وحشی و سرخش ادامه داد:هرچقد دوست داری عربده بکش،من جایی نمیرم و تو هم مجبوری گوش کنی تک تک حرفامو..این چه زندگیه هامین؟؟داری چه غلطی میکنی؟؟تا کی میخوای به این رویه ادامه بدی؟؟

ابرو بالا انداخت و خونسرد گفت:تا زمانی که بمیرم..حوصله پند و نصیحت ندارم..گورتو گم کن

از پشت میز بلند شد و سمت چای سازی که خاموش شده بود،رفت.چای تی بگ را داخل لیوان انداخت و آبجوش را رویش ریخت.صدای ناله مانند سامان بلند

رمان بازار
romanbazar.ir

شد: دِ آخه الاغ من نگرانتم..داری گُه میزنی به زندگیت و حالیت نیست

لیوان را به لبانش نزدیک کرد و همانطور خیره به تماشایش نشست و زهرخند زد:من مشکلی با این زندگی ندارم..تو هم نمیتونی تحمل کنی برو

حرف زدن با او بیفایده بود،چرا این را نمیفهمید؟

بلند شد و با برداشتن کیف پولش از روی کانتر،قصد خروج کرد که صدای خندان هامین بلند شد

_به این زودی قهر کردی؟قبلنا تحملت بیشتر بود

متاسف نگاهش کرد و لب زد:قبلنا انقد لجن نبودی

کتش را از روی مبل برداشت و سمت در واحد قدم تند کرد که اینبار گفت: ولی تو عجیب سلیقه ات خوب شده..عجب مالی بود دخترِ..دمت گرم

رمان بازار
romanbazar.ir

نفهمید چه شد که آمپر چسباند و سمتش یورش برد.یقه اش را چسبید و اورا کوباند به کابینت، عربده کشید:اسمشو به دهن نجست نیار مرتیکه..فکر کردی اونم مثل همون آشغال های دوروبرتِ؟؟؟

هامین خندان و صلح طلب دستانش را گرفت وپایین کشید و یقه اش را آزاد کرد.لبخند زد و گفت:اوکی..اوکی..چه زودم داغ میکنی..فهمیدیم خاطرش برات عزیزِ

با همان خنده ی مسخره ادامه داد:تو که اهل عشق و عاشقی نبودی؟؟چیشده این برات انقد عزیزشده؟

سامان کلافه موهایش را چنگ زد و غرید:زر مفت نزن

از کنار هامین گذشت و بدون هیچ توضیح دیگری خانه را ترک کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۱PM]

#پست_۱۳

مهرناز

کمی مربا و کره روی نان مالیدم و لقمه را سمت دانیال گرفتم.لبخند زنان لقمه را از دستانم گرفت و مشغول

رمان بازار
romanbazar.ir

جوییدنش شد.نگاهی به چشمان درشتش انداختم و پرسیدم:مهمونی خوش گذشت؟

_آره جات خالی

لبخند زدم و اینبار چای شیرین را به لبانش نزدیک کردم و گفتم:امشب هم باغ عروسی داریم و دیر میام..زنگ میزنم لاله بیاد پیشت باشه؟

ناراضی گفت:نمیشه خودت زودتر بیای؟

لیوان چای را روی میز گذاشتم و آهسته گفتم:نه عزیزم..ولی قول میدم فردا ببرمت کتاب فروشی که دوست داری..باشه؟

چشمانش برق زد و گفت:هرچندتا کتاب که بخوام میتونم بردارم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندم را وسیع کردم و به نشانه ی تایید سرتکان دادم.خندید و دندان های یکدستش نمایان شد.خم شدم و گونه اش را بوسیدم و لقمه ای دیگر سمتش گرفتم که ممانعت کرد و گفت:سیر شدم

بلند شدم و کیسه ی داروهایش را با لیوانی آب آوردم.قرص را از بسته اش خارج کردم و داخل دهانش گذاشتم و با دست دیگر لیوان آب را به لبانش چسباندم.

خیالم که از داروها راحت شد،میز را جمع و جور کردم و شماره ی لاله را گرفتم.صدای خواب آلودش داخل گوشم پیچید:جانم

_جانت بی بلا..ببخش از خواب بیدارت کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

خمیازه ای کشید و گفت:اشکال نداره،دیگه کم کم باید بیدار میشدم..جان بگو

لبم را تَر کردم و با شرمندگی لب زدم:میتونی امروز بیای پیش دانیال بمونی؟

خمیازه ای دیگر کشید و گفت:الان راه میفتم با همان شرمندگی گفتم:ببخش تورو خدا

مهربان گفت:این چه حرفیه..فعلا بای

تماس را قطع کردم و اینبار شماره ی بابا را گرفتم،بعد از کلی بوق بالاخره جواب داد:سلام بابا..خوبی؟

از آشپزخانه فاصله گرفتم و وارد اتاق شدم.

_ممنون خوبم..شما خوبی؟کجایی؟

_خونه ام

رمان بازار
romanbazar.ir

رژلب قرمز را روی لبم چندبار کشیدم و خیره ی تصویرم میان آینه گفتم:امروز تنهایی؟جایی نمیخواین برین؟

نفس خسته ای کشید و گفت:نه بابا جان،خونه ام..میخوای بیای اینجا؟

گوشه ی لبم را پاک کردم و گفتم:بله..احتمالا تا یک ساعت دیگه اونجام

_باشه عزیزم..بیا منتظرم

نگاهی به ساعت مچی دستم انداختم و با دیدن ساعت فکر کردم وقت دارم تا جلوی موهایم را اتو کنم،برای همین سمت کشوی میزآرایش خم شدم و اتو مو را برداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۱PM]

#پست_۱۴

زنگ کنار در حیاط را فشردم.صدایش آمد:کیه؟

دهانم را نزدیک زنگ بردم و گفتم:منم بابا..باز میکنی؟

در با صدای تیکی باز شد.وارد حیاط شدم و عطر

خوش گل های محمدی رابه مشام کشیدم.مثل همیشه

رمان بازار
romanbazar.ir

موزائیک های حیاط شسته شده و خاک باغچه خیس شده از آبیاری بود.

دست پیش بردم و یکی از گل های محمدی را چیدم و به بینی ام نزدیک کردم.بابا میان چارچوب در ایستاده بود و با لبخند نگاهم میکرد:خوش اومدی..چه عجب از این ورا؟

خندیدم و گله مند گفتم:منکه هفته ای دوبار اینجام..به خودت بگو که سالی یه بار میای بهم سر میزنی

با سر اشاره کرد و گفت:بیا داخل بابا

وارد خانه ی قدیمی ساز اما پر از خاطره های کودکی ام شدم و پرسیدم:پراید تون رو دم در ندیدم؟

بی توجه به سوالم گفت:صبحونه خوردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

روی مبل های قدیمی قهوه ای رنگ نشستم و دوباره گفتم:سوالم جواب نداشت؟

از سماور همیشه روشنش دوتا استکان چای ریخت و سمتم آمد و سینی را وسط میز گذاشت و مبل روبه رویم را برای نشستن انتخاب کرد.

همچنان منتظر و خیره نگاهش میکردم که خونسرد گفت:فروختمش

شوکه و مبهوت پرسیدم:فروختی؟؟

دستان پینه بسته و چروکش را روی هم گذاشت و بدون نگاه به چشمانم گفت:آره

معترض و عصبی گفتم:چرا؟؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر بلند کرد و شماتت بار نگاهم کرد و گفت:باید برای فروختن مال خودمم به تو جواب بدم؟؟من اختیار مال خودم رو ندارم؟

کمی از موضعم عقب نشینی کردم و آهسته گفتم:منظوری نداشتم به خدا..فقط سوال کردم

با دست سینی را سمتم هل داد و گفت:چایی ت رو بخور

لبخند کمرنگی زدم و با برداشتن استکان چای ارام پرسیدم:حالا چقد فروختیش؟

نفس عمیقی کشید و گفت:۴۰

گرد شدن چشمانم واقعا دست خودم نبود.با بهت نالیدم:شوخی میکنید دیگه؟؟۴۰؟؟پدر من اون ماشین کم کم ۴۵ تومن قیمتش بود

رمان بازار
romanbazar.ir

ساده لوحانه گفت:اتفاقا پسره هم اول گفت ۴۵ میخرم ولی دیدم دست و بالش خالیه گفتم ۴۰..که البته با کم کردن خلافی شد ۳۷

از سرم دود بلند شد.عصبی و ناباور گفتم:واقعا که بابا..وقتی خودش گفت ۴۵ لابد میتونسته جور کنه..مگه مالت رو از سر راه آوردی که حراجش کردی؟؟

اینبار کمی بلندتر از حد معمول توپید:مهرناااز آب دهنم را قورت دادم و از روی مبل بلند شدم و گفتم:باشه مال خودتون بود اختیارشو داشتین..من اصلا چیکار دارم..ولی کاش قبلش یه مشورتی هم با من میکردین

رمان بازار
romanbazar.ir

و توی دلم نالیدم"اونوقت من میگم ساده بودنم به کی رفته؟؟خب معلومه دیگه"

نگاهی به من ایستاده انداخت و گفت:کجا؟؟نیومده بلند شدی؟

سمت در حرکت کردم و گفتم:اومده بودم یه سر بزنم فقط..امشب باغ عروسی داره و کلی کار نکرده دارم

ناراضی گفت:کاش حداقل دانیال رو با خودت میاوردی اینجا

کفش های پاشنه دارم را پوشیدم و گفتم:لاله پیشش هست نگران نباشین..فعلا

_به سلامت بابا...مواظب خودت باش

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۰۱ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۱۵

دانای کل

روی صندلی لم داد و پاهایش روی میز
قرارداد.نمیدانست امروز بار چندم بود که ناخواسته
ذهن بازیگوشش باز هم آن چشمان وحشی و جذاب را
به او یادآوری میکرد؟با تمام مستی و حال نامیزانش

رمان بازار
romanbazar.ir

تصویر آن دو چشم با جزئیات و دقیق میان ذهنش ثبت شده بودو هرکاری میکرد تا کمتر فکر کند بدتر میشد.

پوفی کشید و توپید:شنیدی که صاحب داره.. اونم رفیقت..بِکَن دیگه اه

برای فرار از افکارش از جا بلند شد و سیگاری آتش زد.دو کام محکم گرفت و با لذت به رقص دود خیره شد.با بلند شدن صدای پیامک گوشی،با دست چپش،موبایل را از جیبش بیرون آورد و همزمان کام دیگری از سیگار گرفت.پیام از طرف مهسا بود

"بابا گفته امشب بیای خونه"

پوزخند زد.کامی دیگر گرفت و گوشی را روی میز پرت کرد.گوشی محکم با لبه ی میز برخورد کرد و صدای

رمان بازار
romanbazar.ir

شکستن صفحه اش بلند شد.بی اهمیت از اتاق خارج شد و قدم سمت سالن بزرگ رستوران شیک و مجلل اش گذاشت.با دست به سعیدی که پشت صندوق نشسته بود اشاره کرد بیاید.سعیدی تند و فرز بلند شد و نزدیکش آمد و گفت::جانم آقا؟

چشمانش را تنگ کرد و با نگاهی کلی به رستوران خالی که تا یکساعت دیگر برای نهار باید باز میشد،گفت:یه اسنپ برام بگیر

سعیدی متعجب از درخواستش گفت:اسنپ؟

تیز نگاهش کرد و گفت:آره اسنپ

سعیدی تند گفت:چشم..فقط آدرس رو کجا بزنم؟

آدرس خانه ی میثم را شمرده داد و پرسید:چقد طول میکشه بیاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سعیدی با مکث گفت:یه ربع

خوبه ای زمزمه کرد و سمت بیرون قدم

برداشت.سعیدی هول دنبالش راه افتاد و گفت:آقا

ببخشید میپرسم ولی آقا سامان دیروز کلا

نیومدن..قرار نیست امروز هم بیان؟..یعنی منظورم

اینه شما که داری میری..آقا سامان هم که هنوز

نیومدن..

برگشت و خشمگین نگاهش کرد و توپید:برو سرکارت

سعیدی

سعیدی به ناچار گفت:چشم..فقط اسنپی یه پارس

سفید رنگِ

بی حرف و منتظر نگاهش کرد که یعنی برو،سعیدی

دستپاچه قدم تند کرد و فاصله گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره ی رفتنش،دندان روی سایید و سامان را به باد فحش گرفت.

[PM۱۱:۰۱ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۱۶

میتوانست نرود و با نرفتنش تیمور را آزار دهد اما بیشتر از آزار تیمور،دلش آزار دادن خودش را

رمان بازار
romanbazar.ir

میخواست.بار هربار آمدن به این خانه و دیدن آدم هایش به خود یادآوردی میکرد نتیجه ی حماقت ویرانی است.

یقه اش را صاف کرد و با قدم هایی محکم و بلند خودش را به داخل رساند.نگاه کوتاهی به سالن بزرگ و خالی انداخت و ناخودآگاه زهرخند زد.طیبه خانم با دیدنش قدم تند کرد و گفت:سلام آقا خوش اومدین..کُت تون رو بدید من آویزون کنم

کت را به دستش داد و پرسید: آقا تیمور کجاست؟

طیبه نگاهی به پله ها انداخت و گفت:فکر میکنم داخل کتابخونه باشن..چیزی میخورین بیارم؟

هنوز کلامی از دهانش خارج نشده بود که مهسا خرامان از پله های مارپیچ پایین آمد.موهای بلند ش را

رمان بازار
romanbazar.ir

دم اسبی بسته بود و شومیز قرمز به همراه شلوار جذب مشکی به تن داشت.بی نهایت شبیه راحله خانم بود و شاید حتی زیباتر..

مهسا نزدیکش رسید و گفت:فکر کردم نمیای..گوشیت چرا خاموشه؟

رو به طیبه که همچنان منتظر کنارشان ایستاده بود گفت:یه لیوان آب خُنک بیار

سمت مبل های سلطنتی کِرم رنگ قدم برداشت و زمزمه وار گفت:شکسته

مهسا کنارش قرار گرفت و مبهوت پرسید:شکسته؟

از گوشه ی چشم،نگاهی به مژه های آرایش شده اش انداخت و تنها گفت:آره

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش را روی اولین مبل ولو کرد و سرش را به تاج مبل تکیه داد و چشم بست.

مهسا کنارش نشست و آهسته صدایش زد:هامین

با همان چشمان بسته نجوا کرد:هوم

مهسا نگاهی به پله ها انداخت و خاطرجمع از اینکه کسی صدایشان را نمیشنود،آهسته گفت:تورو خدا امشب تلخی نکن..بابا به اندازه ی کافی امروز آتیشی بود

بیشتر لم داد و مسخره گفت:عه؟..نه بابا..میخوای برم پس یه وقت دیگه بیام

مهسا معترض نالید:هامین لطفا

چشمانش را نیمه باز کرد و خونسرد لب زد:از من چیزای سخت نخواه..گیر نده گیر نمیدم..پیله نکنه

رمان بازار
romanbazar.ir

پیله نمیکنم..ولی اگه بخواد اذیت کنه منم میشم همون اولاد ناخلف..افتاد؟

مهسا عصبی و کلافه لب فشرد و حین بلند شدن از کنارش گفت:لجبازِ نفهم

تند نیم خیز شد ومچش را گرفت و پیچاند.صدای آخ مهسا که بلند شد،با چشمانی وحشی و درّنده،از لای دندان های کلید شده اش غرید:بار آخرت بود گفتی نفهم

کمی دیگر به مچ دستش فشار آورد و بلند تر توپید:گرفتی؟

مهسا با چشمان اشکی و گله مند نگاهش کرد و تند گفت:باشه..باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

مچ دستش را رها کرد و بی اعتنا دوباره چشم بست.مهسا مچ دستش را ماساژ داد و با صدای لرزان و بغض لانه کرده در گلو گفت:داشتی مچ دستمو میشکستی دیوونه

دستانش را بغل گرفت و توپید:تا واقعا نشکستم از جلوی چشمام گم شو..یالا

با چشمانی اشکی از او دور شد و خودش را داخل سرویس بهداشتی انداخت.نگاهی به مچ دست قرمزش انداخت و دستی روی محل ضرب دیده کشید و لب زد:حیف که برام عزیزی هامین آشور

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۰۱ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۱۷

متنفر بوداز این جمع های به ظاهر خانوادگی و پرستیژ های تیمور آشور

تیمور،صدر میز نشسته بود.صندلی سمت چپش را راحله خانم پر کرده بود.صندلی سمت راست کنارش را هامون پر کرده و کنار دستش زنش نشسته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهسا کمی دورتر از آن ها و نزدیک به او نشسته بود.دست به سینه نگاهی به همگی انداخت و با لحنی مسخره گفت:اجازه هست شروع کنیم تیمور خان؟

ابروهای تیمور درهم رفت و با چشمانی ریزشده،بی حرف نگاهش کرد.

تک خنده ای زد و گفت:ای بابا..بدون اجازه شروع میکنیم ناراحت میشی..اجازه میگیریم ناراحت میشی..چندچندی با خودت تیمور خان؟

تیمور نفس سنگینی کشید و بی توجه به لودگی هایش پرسید:قرار بود تو کارخونه به هامون کمک کنی..چیشد؟

دست هایش را روی میز گذاشت و گفت:این الان یعنی اجازه هست شروع کنیم صرف شام رو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تیمور غرّش کنان فریاد زد:پسره ی احمق مگه من باهات شوخی دارم؟؟

مهساوراحله خانم با ترس و هامون با پوزخند داشتن به این نمایش نگاه میکردند.تنها فرد متعجب ارغوان با ان چشمان گردشده اش بود.

با پا میز را هل داد و از روی صندلی بلند شد و با حرکاتی آرام و خونسردی قدمی از میز فاصله گرفت و بلند صدا زد:طیبه خانم...اون کت منو بیزحمت بیار

بی توجه به بقیه،نیشخند زد و گفت:به قول خودت من احمقم..پس نتیجه

ابرو بالا انداخت و گفت: یه احمق نمیتونه برات کاری بکنه

چشمکی زد و ادامه داد:بگرد دنبال یه باهوش

رمان بازار
romanbazar.ir

چرخید برود اما مکث کرد و دوباره روبه چهره ی کبود شده ی تیمور گفت:دیگم پیغام نفرست من بیام وقتی پسر ارشد و خَلَفت کنارت نشسته..من خیلی وقته راهم از تو و اون کارخونه جدا شده..اگه قبول کردم کمک کنم خواستم دست یه سری نمک به حروم رو برات رو کنم

روی چهره ی هامون و ارغوان مکث کرد و با پوزخند گفت:ولی دیگه پشیمون شدم

طیبه خانم که فرز کت را به دستانش رساند.کت را روی دستانش انداخت و انگشت اشاره و شست را سمت پیشانی اش برد و گفت:عزت زیاد

رمان بازار
romanbazar.ir

با گام هایی بلند سالن غذاخوری را ترک کرد و زیرلب خندان زمزمه کرد:آخرم نذاشت یه چیزی کوفت کنیم پیری

از سالن که خارج شد هامون با لحنی چاپلوسانه گفت:من خودم حلش میکنم آقاجون شما نگران نباشید

تیمور خشمگین نگاهش کرد و محکم لب زد:تو اگه عرضه داشتی تو همین سه سال یه غلطی میکردی خیره ی جای خالی هامین با حسرت ادامه داد:از وقتی تو اومدی و من این بچه رو عزل کردم دیگه کارخونه یه روز خوش به خودش ندید

رمان بازار
romanbazar.ir

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۱PM]

#پست_۱۸

مهرناز

سوئیچ را برداشتم و خم شدم کناردانیال و
پرسیدم:آماده ای مرد کوچک من؟
پر صدا خندید و گفت:عمو هم میاد؟
پوفی کشیدم و با هُل دادن ویلچر گفتم:بله میاد

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشحال هورا کشید.در خانه را قفل کردم و ویلچر را سمت آسانسور هدایت کردم.داخل آینه ی آسانسور نگاهی به خط چشم محو و باریکم انداختم و خیالم از بی نقص بودنش که راحت شد، گوشه ی شال آبی رنگم را صاف کردم و آدرس کتاب فروشی را برای کارِن فرستادم.

تابه پارکینگ برسیم کارِن هم جوابم را داده بود"یک ساعت دیگه اونجام خوشگله"

ویلچر را کنار ماشین نگه داشتم و به سختی دانیال را بغل گرفتم و روی صندلی جلو گذاشتم. نفس زنان قد راست کردم تا کمی نفسم جا بیاید.خم شدم برایش کمربند را بستم و با جمع کردن ویلچر و گذاشتن داخل صندوق عقب،پشت فرمان جای گرفتم.آینه را

رمان بازار
romanbazar.ir

تنظیم کردم و دنده عقب گرفتم و با چرخاندن فرمان از مجتمع خارج شدم.

مقابل کتاب فروشی نگه داشتم و با دیدن کارِن خوشتیپ و خوش پوش برایش بوقی زدم.عینک دودی را روی سرش فیکس کرد و با گام های محکم و بلندی سمت ماشین آمد.شلوار جین زغال سنگی به همراه تیشرت یقه دار طوسی به تن داشت.

سرش را خم کرد و دو تقه به شیشه زد. دکمه را فشردم وشیشه پایین آمد،سلام کردم. با همان بشاشی پاسخ سلامم را دادوسرش را داخل آورد و مشتش را به سمت دانیال گرفت و گفت:مرد ما چطوره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دانیال ذوق زده خندید و با مشت به مشتش ضربه زد:توپ

خندید وگردن چرخاند سمتم و گفت:نمیخوای پیاده شی وِروِره جادو؟

بی حواس سر تکان دادم :چرا حواسم نبود

سمت در شاگرد رفت و در را برای دانیال باز کرد و من با آوردن ویلچر خواستم خم شم و دانیال را بغل کنم که نگذاشت و خودش با یک حرکت دانیال را بغل کرد و روی صندلی گذاشت.قدردان نگاهش کردم:تورو هم به زحمت انداختیم

لب گزید و ویلچر را هل داد و گفت:این همه تعارفی بودی و من خبر نداشتم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی نگفتم و همراهش از خیابان گذشتم.وارد کتاب فروشی مورد علاقه ی دانیال شدیم و با دست به قسمت کتاب های کودکان و نوجوانان اشاره کردم و گفتم:اونجاست

چندنفری که داخل مغازه بودن با دیدن دانیال نگاهشان رنگ دلسوزی گرفت و من چقد متنفر بودم از این نوع نگاه ها..

کارِن ویلچر را سمت همان قسمت برد و کنار ویلچر زانو زد و گفت:هرچی دوست داشتی انتخاب کن..دوتام بیشتر بردار هدیه ی من به تو

چشمان دانیال برق زد و گفت:ایول

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به لوازم تحریر خوش و آب رنگ آن سمت انداختم و آهسته گفتم:میشه من یه لحظه برم اون قسمت؟

و با دست به قسمت لوازم تحریر اشاره کردم.

مهربان چشم فشرد و لب زد:راحت باش خوشگله

نگاهی به جعبه های آبرنگ انداختم و با وسواس یک جعبه آبرنگ به همراه یک جعبه رنگ انگشتی و چندین مقوای بزرگ انتخاب کردم و بردم سمت صندوق،پسرک جوان پشت صندوق با نگاهی هیز سرتاپایم را آنالیز کرد و با لحن چندشی گفت:قابل نداره عزیزم

ناخودآگاه ابروهایم درهم شد و اخم کردم، خواستم چیزی نثارش کنم که صدای کارن از پشت سرم آمد

رمان بازار
romanbazar.ir

که با خشمی نهفته میان کلامش گفت:خانوم با من هستن..خودم حساب میکنم

برگشتم سمتش که مخالفت کنم اما با دیدن صورت درهم و چهره ی عصبی اش بیخیال شدم و عقب نشینی کردم

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۱PM]

#پست_۱۹

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارم آمد و کتاب هایی که دانیال انتخاب کرده بود را کنار وسایلی که من برداشته بودم گذاشت و بی هیچ حرفی کارتش را به سمت پسرک فروشنده گرفت.
پسرک با دیدن جذبه و اخم های درهم کارن خودش را جمع و جور کرد و گفت:قابلی نداشت داداش
با همان اخم های درهم جواب داد: ۴۴۳۳ رمزشه
پسرک به ناچار کارت را گرفت و وسایل و کتاب ها را داخل نایلون بزرگی قرارداد و سمت من گرفت،زودتر از من دست دراز کرد وبا خشونت نایلون را از دستش کشید و روی پای دانیال گذاشت.با گرفتن کارتش نگاهی به من خشک شده انداخت و پرسید:بریم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرتکان دادم و جلوتر راه افتادم.اجازه نداد من دانیال را روی صندلی بذارم و خودش دانیال را بغل گرفت و روی صندلی عقب گذاشت.ویلچر را هم جمع کردو گفت:صندوق رو بزن

روی صندلی نشستم و برایش صندوق را باز کردم.دو دقیقه ی بعد در حالی که شلوارش را تکان میداد روی صندلی کنارم جای گرفت و گفت:برو یه آبمیوه فروشی

متعجب نگاهش کردم و ناخواسته گفتم:جان؟!!

جذاب و مردانه خندید و گفت:میخوام یه نوشیدنی مهمونتون کنم دوست نداری؟

بدون اینکه مجالی به من بدهد سمت عقب چرخید و رو به دانیال گفت:دوست داری عمو؟

دانیال سر تکان دادو گفت:منکه موافقم و دوست دارم

رمان بازار
romanbazar.ir

تسلیم شده پوفی کشیدم و حین به حرکت درآوردن ماشین زیر لب غریدم:بچه پرو

خندان گفت:هوی خانم شنیدم چی گفتی ها

چشم تاب دادم و پرحرص گفتم:منم گفتم که بشنوی

مقابل یک آبمیوه فروشی نگه داشتم و پیاده شدیم.روی صندلی نشستم و از دانیال پرسیدم:چی میخوری؟

نگاهی به ویترین یخچال انداخت و گفت:معجون

کارن پرصدا خندید و لب زد: تو جون بخواه

چشمکی به من زد و گفت:خوشگله چه میخوره؟

_شیر موز

از میز فاصله گرفت و رفت تا سفارش بدهد.گوشی ام را بیرون اوردم و برای لاله نوشتم:امشب بیا خونه م

رمان بازار
romanbazar.ir

یه ربع بعد با سینی که شامل دوتا معجون و شیرموز بود آمد و سینی را وسط میز قرار داد و گفت:بسم الله

صندلی را کمی نزدیک ویلچر بردم و ظرف معجون را برداشتم و قاشقی پر کردم و سمت دهن دانیال بردم.

پرسید:چرا مهمونی نیومدی؟

قاشقی دیگر داخل دهن دانیال گذاشتم و گفتم:خودت میدونی چرا

آستینم را کشید تا نگاهش کنم.با جدیت نگاهم کرد و گفت:تا کی میخوای به این رفتارات ادامه بدی؟به خاطر یه نفر دیگه داری همه رو به یک چوب میرونی حواست هست؟

زهرخند زدم و گفتم:مطمئنی فقط یک نفر بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خشمگین غرید:بابا لامصب گناه من و سامان چیه این وسط؟؟تقصیر ما بود تو زرتی عاشق اون بیشرف شدی؟؟

عصبی خندیدم و گفتم:نه تقصیر شما نبود ولی میتونستین جلومو بگیرین.. میزدی تو گوشم..من حالیم نبود ولی شماها که رفیق تون رو میشناختین چرا گذاشتین؟

خیره و پر حرف نگاهم کرد.عاصی گفتم:چیه؟؟دروغ میگم؟

لب داخل دهن برد و کلافه گفت:بی انصافی..بی انصاف..

با دیدن نگاه خیره و کنجکاو دانیال کوتاه آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تک خنده ای زد و با لودگی گفت:تو کور بودی که نه منو دیدی نه سامان..رفتی دست گذاشتی رو اون بیشرف

چشمکی زد و به خودش اشاره کرد:خدایی من به این خوشتیپی و جذابی رو ول کردی..سامان به اون ماهی رو ول کردی..رفتی چسبیدی به اون نخاله..که چی بشه؟

بغضم را قورت دادم و خفه گفتم:که گند بزنم به زندگیم

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۱PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۲۰

دانای کل

تیشرتش را از تن کَند و سیگاری آتش زد.روی کاناپه دراز کشید.کنترل را برداشت و آهنگ بی کلامی را پلی کرد.آرنج دست راستش را روی پیشانی گذاشت و با دست دیگرش سیگار را نزدیک لبانش برد و کام عمیقی گرفت.خیره ی سقف بود که تلفن خانه به صدا درآمد.اهمیتی نداد و کامی دیگر گرفت.تلفن بعد از

رمان بازار
romanbazar.ir

خوردن بوق های متوالی روی پیغام گیر رفت و صدای مهشید پخش شد.

_الو..کجایی هامین؟چرا خطت خاموشه؟..نه رستورانی نه خونه..به سامان زنگ زدم خبری ازت نداشت..لطفا پیغام منو گرفتی بهم زنگ بزن نگرانتم..دلم برات تنگ شده و میخوام بیام...

از روی کاناپه برخاست و قبل از قطع شدن تماس گوشی را برداشت وخشدار گفت:خونه ام

مهشید گله آمیز گفت:خونه بودی و جواب نمیدادی؟

پوزخند زد:پس الان دقیقا دارم چیکار میکنم مادمازال؟

مهشید پوفی کشید وگفت:همیشه جواب آماده تو آستینت داری وکم نمیاری

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسی گرفت و با لحنی دلتنگ که کمی هم چاشنی عشوه داشت،گفت:دلم برات تنگ شده موفرفری بیام خونت؟

سمت آشپزخانه رفت و گفت:بیا..موفرفری هم عمته

صدای خنده ی مهشید بلند شد و بیخیال گفت:چه عمه ی خوشگلی دارم پس

ته سیگار را داخل سینک پرت کرد و گفت:کاری نداری؟

مهشید با ناز گفت:نه جونم..نیم ساعت دیگه اونجام..فقط جان عمه ی من نیام پشت در بمونم ها..

بیتفاوت گفت:نمیمونی

و تماس را قطع کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرکی به داخل یخچال کشید و با برداشتن ظرف کالباس و خیارشور همزمان شماره سامان را گرفت.بشقاب را روی میز وسط آشپزخانه گذاشت.بعد از دو بوق صدای خسته ی سامان آمد:جانم

تک خنده زد و پر شیطنت گفت:هامین هستم نه اون خوشگله

سامان همانطور خسته جواب داد:خر نیستم که شماره ی خونت رو نداشته باشم..بگو

پشت میز نشست و خیارشور کوچکی را به دهان برد و لب زد:آقای خرکجایی؟

پرحرص گفت:سر قبرت..کجام به نظرت؟رستوران دیگه

لبخند محوی زد وگفت:شب بیا کارت دارم

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان بی حوصله گفت:نمیتونم..امشب باید برم باغ عموم

متعجب ابرو بالا انداخت و پرسید:چرا؟

_امشب مراسم عروسی دارن..باید برم کمک

زبانش را روی دندان هایش کشید و پرسید:یعنی چی بری کمک؟

سامان کلافه تر گفت:کمک کمکه دیگه..یعنی چی داره؟

بیخیال خندید و گفت:با گاگول طرف نیستی که داری زبان فارسی آموزش میدی..تاجایی که میدونم عموت چندتا باغ تالار داره و هرشبم مراسم دارن..کلی هم خدم و حشم داره ،تو چه دقیقا برای چه کاری میری؟ظرف شستن یا کف سابی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان پرخنده گفت:گوساله کاری نداری

خیارشور دیگری داخل دهان گذاشت و لب زد:نچ

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۱PM]

#پست_۲۱

صدای زنگ واحد که بلند شد،تیشرت افتاده روی مبل را به تن کشیدو سمت در رفت. با باز کردن درب و

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدن مهسا به جای مهشید،ناخودآگاه ابروهایش درهم شد.بی ملاحظه و کمی عصبی توپید:اینجا چیکار میکنی؟

مهسا ابرو بالا انداخت و انگار که اصلا چیزی نشنیده،او را از مقابل در کنار زد و وارد خانه شد.

پوفی کشید و عصبانی دنبالش راه افتاد و اینبار بلندتر توپید:باتوام مهسا

مهسا شال سرش را درآورد و روی مبل پرت کرد و گفت:برای اومدن به اینجا باید توضیح بدم؟

مقابل چشمان عصبانی او مانتوی جلوبازش را هم از تن درآورد و اینبار با تاپی سفید که سخاوتمندانه خط سینه و نافش را به نمایش گذاشته بود به همراه شلوار

رمان بازار
romanbazar.ir

جین جذب روبه رویش ایستاد و گفت:اومدم بهت یه سر بزنم

نگاهش را از گردن و خط وسط سینه هایش گرفت و پرحرص غرید:غلط کردی اومدی سر بزنی..ما دیشب خونه ی تیمور همو دیدیم

مهسا متعجب و عصبی گفت:که چی؟..چون دیشب دیدمت حق ندارم دلتنگت بشم؟

دست به کمر گرفت و اینبار خیره ی سقف کلافه توپید:جمع کن برو مهمون دارم

خنده ی عصبی کرد و گفت:من چیکار به مهمونت دارم..بذار بیاد مهمونت

کلافه و مستاصل نگاهی به چشمان گستاخش انداخت و لب زد:مهسا حوصله ندارم بیا برو

رمان بازار
romanbazar.ir

مهسا قدمی جلورفت و چانه اش را اسیر کرد و خیره ی چشمان میشی جذابش گفت:چرا از من فرار میکنی؟اصلا منو میبینی لعنتی؟؟منی که دارم برات پر پر میزنم؟

ناباور و گیج گفت:چی داری میگی؟!

جیغ کشید:دارم میگم میخوامت..دوست دارم ولی توی لعنتی حتی نگامم نمیکنی

حیران و گیج تنها توانست لب بزند: چرت نگو تو خواهرمی

افسارگسیخته یورش برد و تیشرت تنش را به چنگ کشید و فریاد زد:نیستم لعنتی نیستم..من فقط دختر زن باباتم..انقد این کلمه ی مسخره رو نگو

رمان بازار
romanbazar.ir

قطره ای اشک از چشمانش چکید و ناله وار گفت:من فقط و فقط مهسام..کسی که نفسش به نفست بنده

گیج و بهت زده از رفتارهای جدید مهسا نگاهی به چشمان اشکی اش کرد و با لحنی آرام گفت:حالت خوب نیست داری هذیون میگی

و سعی کرد اورا با آرامش از خود دور کند که مهسا بی تاب سمت لبانش خم شد و مقابل نگاه مبهوتش پچ زد:دوستت دارم

و بلافاصله لبانش روی لب هایش سُر خورد.عین برق گرفته ها او را به شدت به عقب هل داد و نعره زد:زده به سرت احمق!!!

با انزجار دست روی لب هایش کشید وتند سمت مبل رفت.مانتو و شالش را برداشت و توی صورتش پرت

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد و غرید:گورتو گم کن تا نزدم دندوناتو خورد نکردم

مهسا پوزخند زد و اینبار مقابل چشمان مبهوتش همان تاپ سفید رنگ را هم در آورد و با گستاخی سمتش رفت و گفت:من اومدم که با تو باشم

چشم فشرد و عصبی عربده کشید:تن کن اون بی صاحبو

دست مهسا که به بازویش خورد،فریاد کشید:تن کن لباست رو و همین الان گم شو و گرنه چشم میبندم رو همه چی و همین جا چال میکنمت

چشم باز کرد و خیره نگاه اشکی و لرزانش غرید:خاک تو سر بی وجودت...هرکی رو که دوست داشته باشی

رمان بازار
romanbazar.ir

تن و بدنت رو براش حراج میکنی؟؟دوست داشتن این مدلیه؟؟

سمت کانتر رفت و سوئیچش را برداشت و با گام های بلندی سمت در واحد رفت و گفت:یه بار یه دیگه اینجا ببینمت زنگ میزنم تیمور بیاد جمعت کنه

برگشت و نگاه ترسیده اش را شکار کرد. پوزخندی زد و در را محکم روی نگاه مبهوتش کوبید و خود را داخل آسانسور انداخت

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۱PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۲۲

مهرناز

صدای لاله و دانیال از سالن نشیمن می آمد که با شوخی و خنده مشغول نقاشی با آبرنگ بودند.
تَه قابلمه روغن ریختم و کنجد ها را رویش پاشیدم و سیب زمینی های حلقه شده را منظم روی کنجد هاچیدم و برنج آب کش شده را کم کم به قابلمه اضافه کردم.دم کنی را گذاشتم و زیر شعله را کم کردم.سری به خورشت قورمه سبزی زدم ونمکش را اندازه

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم.خیالم که از بابت شام راحت شد سه لیوان چای ریختم و از آشپزخانه خارج شدم.لاله با دیدنم لبخند مهربانی زد و گفت:خسته نباشی

لبخندش را با لبخند پاسخ دادم و سینی را روی میز گذاشتم.در قندان نُقل ها را باز کردم و سمت لاله هل دادم:بفرما

تشکر کرد و لیوان چای را برداشت.سرم را روی مقوای دانیال خم کردم و گفتم:بذار ببینم چی کشیده جان من؟

سرش را عقب کشید تا راحت تر ببینم.دو پسربچه که مشغول بازی فوتبال بودند را به تصویر کشیده بود.به روی چهره ی معصومش لبخند زدم و گفتم:خیلی خوشگل کشیدی

رمان بازار
romanbazar.ir

سرتکان داد و خیلی ناگهانی گفت:قشنگه فقط حیف من نمیتونم فوتبال بازی کنم

قلبم آتش گرفت و درست جایی وسط سینه ام سوخت..

با چشمان پرآب نگاهی به لاله کردم که او هم مثل من شوکه و متاثر مانده بود.

لبم را زیر دندان بردم و به سختی لبخند زدم و دستان بی جانش را گرفتم و خیره ی چشمانش لب زدم:مهم اینه تو میتونی به این قشنگی نقاشی کنی

با غم نگاهم کرد و گفت:ولی دوست داشتم بتونم فوتبال بازی کنم

از ته دل خدارا صدا زدم و از خودش تحمل خواستم..

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای زنگ واحد که بلند شد،نفس سنگینم را بیرون دادم و گفتم:من باز میکنم

نگاهی به تصویر کارِن انداختم و دکمه ی بازشدن در را فشردم.

دست به گوشه ی چشمم کشیدم و نَم اشک را پاک کردم.در ورودی را باز کردم و منتظرش ایستادم.

کمی بعد از آسانسور خارج شد و باهمان شیطنت ذاتی اش چشمک زد و گفت:جون چه بویی راه انداختی خوشگله

سعی کردم لبخند بزنم:خوش اومدی

نگاهش که به چشمانم افتاد خنده از روی لبش پرید و حیران پرسید:خوبی؟گریه کردی؟

از مقابل در کنار رفتم وچشم دزدیدم:نه..بیا تو

رمان بازار
romanbazar.ir

قانع نشد اما سرتکان داد و پشت سرم وارد خانه شد.با دیدن لاله گفت:عه دراز تو هم که اینجایی

لاله پیش آمد و گونه اش را بوسید:دراز عمته

خندان فاصله گرفت و گفت:خداروشکر عمه نداشتم

سمت دانیال رفت و مردانه دست داد:چطوری عمو؟

دانیال خوشحال گفت:خوبم

کنار دانیال روی مبل ولو شد و گفت:آخیش هیچ جا خونه ی خوشگله نمیشه

خندان سرتکان دادم و پرسیدم:چایی بیارم یا شربت؟

لیوان چای لاله را از دستش کِش رفت و به لبانش نزدیک کردو گفت:واسه لاله بیار

لاله حرصی جیغ کشید و با لب و لوچه ای آویزان گفت:دهنی بود نفهم

رمان بازار
romanbazar.ir

از گوشه ی چشم نگاهش کرد و بیخیال گفت:آره اتفاقا رَد رژلبتم روش مونده بود..خوشمزه ترم هست اینجوری..رژلبت با چه طعمیه؟توت فرنگی؟

لاله با دست توی سرش کوبید و گفت:خاک تو سرت

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۱PM]

#پست_۲۳

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوان چای را به دست لاله دادم و روبه رویشان نشستم.کارِن نگاهی به نقاشی های روی میز انداخت و پرسید:سامان امشب جات مونده باغ؟

دامن را کمی پایین تر کشیدم تا ساق پایم را بپوشانم و گفتم:آره

گوشه ی لبش بالا رفت:چیشده دل کَندی خوشگله؟

نامحسوس به دانیال که مشغول نقاشی بود،اشاره کردم و گفتم:خواستم یه امشب خونه پیش دانیال بمونم

خندید و گفت:مگه این بچه تورو مجبور کنه و گرنه تو تا مرز خودکشی کار میکنی

لاله پا روی پا انداخت وگفت:خوبه همه مثل تو باشن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم غره ی بامزه ای حواله ی لاله داد و گفت:ببند دهنتو دراز

لاله جیغ کشید و حمله کرد سمتش،موهایش را کشید و توپید:دراز عمته بی تربیت..الهی یه زن کوتوله گیرت بیاد

دانیال غش غش می خندید.

کارِن دستی روی موهایش کشید و ناله کرد:آخ..دستت بشکنه دراز..خدا یه شوهر کچل هم نصیب تو کنه ایشالله

به کل کل های بامزه شان چشم دوختم و برای اعلام آتش بس گفتم:میرم میز شام را بچینم

لاله تند و فرز بلند شد و گفت:منم میام

رمان بازار
romanbazar.ir

موقع رفتن به آشپزخانه برگشت و برای کارِن زبان درازی کرد و گفت:بعدا به حسابت میرسم

دستش را کشیدم و خندان گفتم:کم آتیش بسوزون

سمت یخچال رفت و کاسه ی سالاد شیرازی را بیرون آورد و گفت:جای سامان خالی

بشقاب ها را روی میز چیدم و گفتم:کلی شرمنده ش شدم با اون همه کاری که داره امشبم مجبور شدباغ بمونه..اگه دانیال بهانه گیری نمیکرد مزاحمش نمیشدم

دست روی شانه ام گذاشت و مهربان گفت:یه شب هزار شب نمیشه حالا..اشکال نداره عوضش ظهر جمعه همگی نهار میایم خونه ت

رمان بازار
romanbazar.ir

چپ چپ نگاهش کردم که خندان سرتکان داد و گفت:هوم؟چیه؟نیایم یعنی؟

لب گزیدم تا نخندم:بیاین قدمتون رو چشم ولی ناهار با خودت

چشمانش گشاد شد و ناله مانند گفت:نه تورو خدا من آشپزیم افتضاحه

خندان سرتکان دادم و سمت قابلمه ی خورشت رفتم و گفتم:ماهی خانم تا آخر هفته میاد..داشتم شوخی میکردم

نفس راحتی کشید و گفت:آخ جون

کارِن در حالی که ویلچر دانیال را هُل میداد وارد آشپزخانه شد و شیطان گفت:خداکنه زن آینده م آشپزیش خوب باشه..وگرنه آبمون تو یه جوب نمیره

رمان بازار
romanbazar.ir

لاله دیس برنج را وسط میز گذاشت و گفت:چه خوش اشتها هم هست..بذار اول یه بدبختی پیدا بشه و قبول کنه زنت بشه بعد خط و نشون بکش

دانیال را کنار میز آورد وبی توجه روبه من گفت:فردا میبریش فیزیوتراپی؟

پشت میز نشستم و گفتم:آره

کمی برنج برای دانیال کشید و گفت:خودم میام دنبالتون

معترض گفتم:نیازی نیست من خودمم میتونم ببرمش

قاشقی دهان دانیال گذاشت و گفت:میدونی که میام پس بحث بیخود نکن

پوفی کشیدم:زورگو

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۰۱ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲۴

دانای کل

هنوز هم مبهوت و گیج بود.به چند ثانیه ی پیش که فکر میکرد مغزش داغ میکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترک احمق با خود چه فکر کرده بود؟تا به کجا تیمور و راحله از او غافل شده بودند که حاضر بود به خاطر توهم عشق،تن و بدن خود را حراج کند؟

کلافه و عصبی موهایش را کشید و مشتی روی فرمان کوبید:دختره ی احمق

ماشین را روبه روی مجتمعی که زندگی میکرد پارک کرده بود تا مهشید را با خود همراه کند قبل از اینکه زنگ واحدش را بزند.

در اولین فرصت میباست به گوشی فروشی مراجعه میکرد و گوشی میخرید.

با دیدن مهشید که از تاکسی زردرنگ پیاده شد،ازاتومبیلش پیاده شد و صدایش زد:مهشید

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترک متعجب نگاه چرخاند سمتش و با دیدنش لبخند زد و نزدیک ماشین شد.دست سمتش دراز کرد و گفت:چطوری موفرفری؟

چشم تیز کرد و توپید:عمته

مهشید با ناز خندید و متعجب پرسید:اینجا چیکار میکنی؟جایی میخوای بری؟

با دست اشاره کرد و گفت:بشین بریم

همانطور گیج و متعجب نگاهش کرد و گفت:مگه قرار نبود بیام خونت

پشت فرمان جای گرفت و کلافه گفت:بشین میگم

مهشید که کنارش جای گرفت با یک فرمان دور زد و وارد خیابان اصلی شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به قیافه ی درهم و کلافه ی هامین انداخت و بی طاقت پرسید:چیزی شده؟

نچی کرد و خیره ی روبه رو گفت:باید یه سر برم رستوران..بریم شام بخوریم بعدم میرسونمت خونه ت

شال را پشت گوشش فرستاد و کمی سمتش متمایل شد و گفت:باشه..فقط من فکر کردم قراره شب رو با هم باشیم

کوتاه نگاهش کرد و دوباره حواسش را به اتوبان مقابلش داد و گفت:قرار بود ولی برام کار پیش اومد..باشه یه وقت دیگه

مهشید تنها گفت: باشه هرچی تو بگی

ذهنش مشغول بود و نمیدانست باید چه کند؟تا به امروز مهسا را به عنوان خواهرش پذیرفته بود.راحله

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی با پدرش ازدواج کرد یک دختر سه ساله هم داشت و تیمور از همان ابتدا سرپرستی مهسا را هم پذیرفته بود.تمام این سال ها به او به چشم همبازی کودکی و خواهر کوچکترش نگاه کرده بود.هرگز از حدش پافراتر نگذاشته بود و نمیدانست کجا را اشتباه رفته که امروز مهسا اینگونه گستاخ و افسارگسیخته رفتار میکرد

هرچه فکر میکرد کلافه و عصبی تر میشد.روبه مهشید گفت:یه سیگار بهم بده

مهشید در سکوت نخی از جعبه ی سیگار بیرون کشید.با فندک روشنش کرد و میان انگشتانش گذاشت و نگاهی به چهره ی آشفته و بی قرارش

رمان بازار
romanbazar.ir

انداخت و محتاطانه گفت:تو امشب یه چیزیت هست هامین

زهرخند زد و کامی عمیق از سیگار دستش گرفت و خشدار گفت:آره یه چیزیم هست

دست مهشید روی دستش نشست و با لحنی آرام پرسید:چی شده؟

گردن کج سمتش و خیره ی چتری های روی صورتش پرسید:تا حالا عاشق شدی؟

ابروهای مهشید بالا پرید و مبهوت گفت:واقعا باید بگم؟

تک خنده زد و گفت:نمیخوای زوری نیست

دستانش را درهم پیچاند و گفت:آره شدم ولی لیاقت نداشت ولش کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

پایش را روی پدال گاز فشرد و زمزمه وار گفت:برای من ولی اون گذاشت رفت..حتما منم لیاقت نداشتم هوم؟

پر غم نگاهش کرد و خفه گفت:اینجوری نگو..اون لیاقت نداشته که تورو ول کرده

عصبی خندید و با دلی خون لب زد:شاید

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۱PM]

#پست_۲۵

رمان بازار
romanbazar.ir

صورت حساب ها را نگاهی انداخت و با یک دست کشوی زیر میز را بیرون کشید و دسته چکش را بیرون کشید و مبلغ را وارد کرد و چک را به سمت سعیدی گرفت و گفت:بدش به آقا پرویز

سعیدی چشمی گفت و چرخید بیرون برود که دوباره گفت:سعیدی

سعیدی چرخید و گفت:جانم

با خودکار روی میز ضرب گرفت و گفت:به آقا پرویز بگو برنج خوب نیاره همشو پس میفرستم من با کسی شوخی ندارم

سعیدی با چشم بلندی اتاق را ترک کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی که تازه امروز خریده بود را برداشت برای سامان پیام فرستاد

"حضرت والا اگه از خواب ناز بلندشدین پاشو بیا سرکارت"

دقیقه ای از فرستادن پیام نگذشته بود که تلفنش زنگ خورد.به گمان اینکه سامان است بدون نگاه به شماره تماس را وصل کرد.

صدای لرزان و ترسیده ی راحله گوشش را پر کرد:هامین جان!!

اخم کرد و گفت:بله

راحله زیر گریه زد و میان هق هق،بریده بریده گفت:بدبخت شدم..خودت رو برسون پسرم

رمان بازار
romanbazar.ir

شوکه و گیج از روی صندلی بلند شد و پرسید:چی میگی راحله؟چیشده؟

راحله همانطور گریان نالید:بچم قرص خورده..وقتی پیداش کردم بیهوش بود..

و زد زیر گریه

چشمانش گشاد شد و نفسش جایی میان سینه گره خورد.ناباور و بهت زده لب زد:چی؟!

به جای راحله صدای ارغوان آمد:الو هامین

دندان سایید و کلافه گفت:چیشده؟

_مهسا خودکشی کرده..آوردیمش بیمارستان

خشک و سرد گفت:آدرس را برام بفرست

بدون معطلی سمت پارکینگ راه افتاد و با سرعت سرسام آوری از محوطه ی رستوران خارج شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چندبار مشت روی فرمان کوبید و فریاد زد:احمق..احمق

نیم ساعت بعد مقابل بیمارستان بود.ماشین را سرسری پارک کرد و به سمت اورژانس دوید.

راحله و ارغوان با دیدنش ازروی صندلی بلندشدن و راحله گریان سمتش آمد و گفت:بچم هامین...مهسام کلافه لب گزید و بدون نگاه به ارغوان پرسید:کجاست الان؟

ارغوان گفت:بردن معده شو شست و شو بدن موهایش را چنگ زد و روبه راحله پرسید:حالش چطوره؟

ارغوان گفت:دکتر میگفت به موقع رسوندیمش

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس حبس شده اش را آزاد کرد و غرید: کجا بودی که قرص بخوره؟اصلا حواست به دخترت هم هست یا همه ی زندگیت شده تیمور و اُردهاش؟

راحله دوباره گریه سر داد و ناله کرد:اگه یه چیزیش بشه من چیکار کنم..چیکار کنم

ارغوان نگاهی به راحله انداخت و به نشانه ی هم دردی دست روی شانه اش گذاشت و روبه هامین گفت:باید از کجا میفهمید آخه؟گفتیم پیداش نیست حتما خوابه

تیزش نگاهش کرد و غرید:از شما سوال نکردم

ارغوان جا خورده و مبهوت نگاهش کرد.

با همان نگاه تیز و برنده فاصله گرفت و گفت:همین دور و ورم..چیزی شد زنگ بزنین

رمان بازار
romanbazar.ir

❊❊❊

مهرناز

پاروی پا انداخت و موهای کوتاه فندقی اش را پشت گوش برد و گفت:چه خبرا؟همه چی مرتبه؟
نگاه چرخاندم روی چشمان درشت و زیبایش که حتی پیری هم نتوانسته بود از زیبایی شان بکاهد،روی لبان کوچکش مکث کردم و بی حوصله گفتم:مثل همیشه،خونه..کار..خونه..کار
فنجان قهوه را روی میزعسلی مقابلش گذاشت و باز چشمان بازیگوشم به لاک صدفی انگشتانش دوخته شد و با خودم فکر کردم هیچوقت شبیه بقیه مادرو دخترها نبودیم هیچوقت..

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به اطراف خانه ی کوچکم انداخت و

پرسید:دانیال کجاست؟خوابه؟

در دل پوزخند زدم..پس بالاخره یادش آمد که از

دانیال هم سوال کند

تنها گفتم:کلاس زبانِ

متعجب ابرو بالا انداخت و گفت:تنها؟!

_نه،با کارن

آهانی گفت و با خوشحالی اضافه کرد:یه سری لباس

برات از ترکیه آوردم مطمئنم خوشت میاد

دوست نداشتم بگویم ولی در حقیقت،صحبت با مامان

برایم کسل کننده بود..

لبخند زورکی زدم و گفتم:ممنون،راضی به زحمت

نبودم

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندش رنگ باخت و دلجویانه گفت:البته برای دانیال هم آوردم

نیشخند زدم و تلخ گفتم:چه جالب

کمی روی میز خم شد و با شرمندگی گفت:تو هنوز از دستم دلخوری؟من اگه اون حرف رو زدم فقط به خاطر خودت بود

به ضرب از روی مبل بلندشدم و غریدم:ممنون از اینهمه احساس مسئولیت و مهرمادرانه ای که داری ولی لطفا دیگه به خاطر من نه کاری بکن نه حتی پیشنهاد های مسخره بده

چشمانش به اشک نشست و معترض نالید:مهرناز

لبم را گاز گرفتم و شاکی گفتم:چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با همان چشمان خیس از اشک گفت:تو از همون اول هم طرف بابات بودی

پوزخند زدم:بابارو دوست دارم چون همیشه پای انتخابش مونده چه اشتباه چه درست..کاری که تو بلد نیستی

روبه رویم ایستاد و ناباور گفت:داری منو به خاطر انتخابی که حقم بود،سرزنش میکنی؟

قدمی فاصله گرفتم و گفتم:نمیدونم اسمش سرزنش میشه یا دلخوری اما دوست داشتم پای انتخابت میموندی مامان

خنده ی عصبی کرد و نالید:خودم چی میشدم؟زندگی خودم مهم نبود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شاکی و عاصی نگاهش کردم و توپیدم:فرق تو با بقیه مادرا همین جاست،اونا قبل از اینکه به خودشون فکرکنن به بچه شون فکر میکنن کاری که تو هیچوقت نکردی

چانه اش لرزید و پلکش عصبی پرید.ته دلم از اینهمه بی رحمی که خرجش کرده بودم از خودم شاکی بودم اما من فقط از آرزوهایم گفته بودم،اینکه کاش قبل از طلاق کمی هم به من فکر میکرد

قطره ای اشکش که چکید تاب نیاوردم و شرمنده لب زدم:معذرت میخوام

گفتم و نایستادم و به آشپزخانه رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۱PM]

#پست_۲۷

کمی میان آشپزخانه معطل کردم تا بتوانم بر اعصابم مسلط شم.سبد میوه را از یخچال بیرون آوردم و با همان اعصاب خراب از کابینت پیش دستی و کارد میوه خوری را بیرون آوردم.نگاهی به سالن نشیمن انداختم و با دیدنش که فکری و ساکت گوشه ی مبل کِز کرده بود،خودم را لعنت کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عمیقی کشیدم و در همان فاصله برای کارِن پیام فرستادم:کجایین؟

سبد میوه و پیش دستی ها را برداشتم و نزدیکش شدم.با دیدنم دست زیر چشمانش کشید و سعی کرد لبخند بزند:زحمت نمیکشیدی..بیا بشین

اینبار مبل کنارش را برای نشستن انتخاب کردم و زیر چشمی نگاهش کردم.تاپ آستین حلقه ای حریری به رنگ گلبهی به همراه شلوار کرپ مشکی به تن داشت.بینی کوچک و اندازه اش و لب های معمولی و کوچکش از او زنی زیبا حتی در آستانه ی ۵۰سالگی ساخته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی ناگهانی برگشت و نگاهم را شکار کرد،لبخند مسخره ای زدم و گفتم:ترکیه بهتون ساخته،آب زیر پوستتون رفته حسابی

لبخند کم حالی زد و گفت:کاش تو هم میومدی

به مبل تکیه دادم و گفتم:فرصت نشد

خیره ی میز با من و من گفت:مهمونی جمعه شب رو چرا نرفته بودی؟

خم شدم و چندتا توت فرنگی و هلو داخل پیش دستی گذاشتم و سمتش گرفتم.پیش دستی را از دستم گرفت و منتظر نگاهم کرد.

لبم را با زبان خیس کردم و کاملا جدی گفتم:بیا این بحث را باز نکنیم مامان

رمان بازار
romanbazar.ir

بادقت نگاهم کرد و محتاطانه گفت:تو به جای حل مشکلت فقط داری صورت مسئله رو پاک میکنی...تا کی میخوای فرار کنی مهرناز؟

حرصی پلک فشردم و سخت گفتم:اینکه نمیخوام خونه ی محمود افشار رفت و آمدی داشته باشم از نظر شما پاک کردن صورت مسئله است؟

پرحرف نگاهم کرد و آرام و شمرده گفت:از نظر من هست..اگه با اون خاندان مشکل داری پس دلیل حفظ ارتباطت با سامان و بقیه چیه؟

تند گفتم:سامان از قبل همه ی این جریانات دوست من بود،همکلاسیم بود..من از کسی نه فرار کردم نه میکنم فقط آدمایی که باعث عذابم هستن رو از زندگیم حذف کردم همین

رمان بازار
romanbazar.ir

بلندشدم و حین رفتن سمت تلفن ادامه دادم:شمام اگه فکر کردی با گفتن این حرفا میتونی متقاعدم کنی که دوباره به اون جمع برگردم

مکثی کردم و گفتم:اشتباه کردی..تلاش بیخود نکنین

موبایل را برداشتم و وقتی دیدم هیچی پیامی از سمت کارن برایم نیامده،نگران شدم و هول شماره اش را گرفتم

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۱PM]

#پست_۲۸

رمان بازار
romanbazar.ir

دانای کل

کلافه بود و چیزی جز سیگار آرامش نمیکرد.میان محوطه ی بیمارستان قدم میزد و تمام دق و دلی اش را بر سر سیگار میان انگشتانش خالی میکرد.با دیدن تیمور و هامون که وارد بیمارستان شدند ناخواسته پوزخند زد.

هامون با دیدنش قدم تند کرد سمتش و مضطرب پرسید:چیشده؟حالش خوبه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرد و خشک گفت:معده شو شست و شو دادن و الانم آوردنش بخش..حالشم خوبه..باید تا فردا محض احتیاط بمونه

هامون عصبی و کلافه گفت:دختره ی احمق..چرا باید اینکارو بکنه آخه

بی حوصله از کنارش گذشت و گفت:من دیگه میرم

هامون حرصی گفت: آره برو یه وقت از زندگیت عقب نمونی

لبخند بی خیالی زد و بدون نشان دادن هیچ واکنشی سمت تیمور که حالا نزدیکشان رسیده بود،رفت و با دادن سلام نظامی گفت:بااجازه تیمورخان

تیمور آشفته و نگران پرسید:کجا میری؟مهسا کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه گفت:حالش خوبه و آوردنش بخش..منم خستم میرم خونه بخوابم با اجازه تون

دیگر نایستاد و خود را به ماشینش که گوشه ی خیابان پارک بود،رساند.

**

پیراهن را از تنش کَند و با بالا تنه ی برهنه روی تخت دراز کشید.احتیاج به حمام و دوش آب گرم داشت اما آنقدر خسته بود که حوصله اش نمیکشید.صدای زنگ در واحد که بلند شد کفری از جا بلند شد و خود را به سالن رساند.از چشمی نگاهی به بیرون انداخت و با دیدن سامان به ناچار در را باز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قیافه ی درب و داغان سامان هم خبر از خسته بودنش میداد.دستان یکدیگر را فشردند و هامین از در فاصله گرفت و گفت:بیا تو..از این ورا؟

در را پشت سرش بست و به دنبال هامین تن خسته اش را به مبل رساند و ولو شد.پشت سرش را به مبل چسباند و خفه گفت:داغونم..دیشب تا برسم خونه و بخوابم چهارصبح بود..از ظهر تا الانم رستوران

هامین تک خنده ای زد و گفت:نگفته هم معلوم بود..مجبوری مگه هم رستوران میای هم میری باغ؟

چشم باز کرد و خیره چشمانش لب زد:مهرناز ازم خواست نتونستم بگم نه

متعجب ابرو بالا انداخت و پرسید:مهرناز؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حال و کلافه گفت:همونی که اونروز مارو رسوند خونت و جنابالی مست کرده بودی

آهانی گفت و دوباره دو چشم وحشی و زیبا میان ذهنش پررنگ شد..پس اسمش مهرناز بود..چه اسم عجیب و خاصی..معنی اش چه میشد؟..

کلافه از فکرهای مزخرفش پوفی کشید و از جا بلند شد.با پا ضربه ای به ساق پای سامان کوبید و گفت:تن لَشتو جمع کن برو اون یکی اتاق بخواب

سامان همانطور چشم بسته جواب داد:باید برم

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۱PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۲۹

متعجب و شوکه گفت:بری؟کجا؟

آهی کشید و خشدار گفت:کارِن گند زده و کلانتریه..باید برم دنبالش

_چیکار کرده؟

سامان عصبی گفت:با یکی دست به یقه شده..اومدم اگه اجازه بدی سند رستوران رو براش ببرم نمیخوام عموم چیزی بفهمه..سند خونه هم که میدونی تو رهن بانکِ و گرنه مزاحمت نمیشدم

رمان بازار
romanbazar.ir

شاکی نگاهش کرد و گفت:مرد حسابی اونجا نصفش مال تویه اجازه چیه باز..پاشو بریم زودتر

سامان شوکه گفت:نه تو هم امروز درگیر بودی مزاحمت نمیشم..خودم میرم

خندید و سمت گاوصندوق گوشه ی اتاقش رفت و گفت:زر نزن بابا..انقد خسته ای نمیتونی دو قدم راه بری چه برسه به اینکه بخوای رانندگی کنی

در گاوصندوق را باز کرد و سند رستوران را برداشت.

بلند شد و با برداشتن سوئیچ گفت:پاشو بریم

سامان شرمنده لب زد:شرمنده تم داداش

خندان سرتکان داد و با شیطنت گفت:چقد خوبه شرمنده ام میشی

سامان لبخند محوی زد و به دنبالش از خانه خارج شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم ساعت بعد دم در کلانتری بودند.سامان با دیدن مهرناز که دم در به ماشینی تکیه داده بود،زودتر پیاده شد و سمت مهرناز قدم برداشت.

او اما با دیدنش شوکه مکث کرد و خیره ی چهره ی جذابش ماند.

مانتوی جلوباز توسی به همراه شالی توسی که داخلش گل های زرد رنگ داشت به تن داشت و از تمام وجناتش نگرانی و استرس میبارید.

لعنتی زیرلب زمزمه کرد و با تعلل از اتومبیلش خارج شد.

نزدیکشان که رسید صدای مهرناز آمد:دانیال رو با لاله فرستادم خونه..تو برو ببین میتونی کاری کنی..شاکی خصوصی

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار سامان ایستاد و دست داخل جیب برد و بلند سلام داد.

مهرناز با دیدنش شوکه و مبهوت حرفش را نصفه رها کرد.

یک لنگه ی ابرویش را بالا برد و تخس گفت:سلام عرض شد خانوم

تند و تیز نگاهش کرد و خفه گفت:سلام

لب فشرد تا جلوی خنده ی بی موقعش را بگیرد..چه چشمی هم تاب میداد برایش خانوم

سند را سمت سامان گرفت و گفت:اینو یادت رفت

مهرناز فوری گفت:قبول نمیکنن..شاکی خصوصی داره و باید رضایت بگیرم وگرنه امشب میره بازداشتگاه..یه کاری بکن سامان

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان کلافه و عصبی گفت:من برم داخل ببینم چه غلطی میتونم بکنم

هامین سرتکان داد و گفت:تو برو من همینجا منتظر میمونم..کاری بود بیا خبر بده

سامان سرتکان داد و وارد کلانتری شد.

چرخید و با چشمانی پر شیطنت خیره اش شد.مهرناز عصبی فاصله گرفت و به ماشین پشت سرش تکیه داد و برای خالی نبودن عریضه گوشی اش را بیرون آورد.

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۱PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۳۰

مهرناز

مردک گستاخ بیشعور همینطور خیره و دقیق داشت سرتاپایم را وجب میکرد.دست سمت شالم بردم و موهای سرکشم را داخل هُل دادم و با دست دیگردو طرف مانتو را به هم نزدیک کردم.زیر چشمی نگاهش کردم که با همان خنده ی شیطنت آمیز و قیافه ی تخس آمد کنارم به ماشین تکیه داد.متعجب و عصبانی نگاهش کردم و کمی فاصله گرفتم اما او

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیکتر شد و خیلی ناگهانی سرش را سمت گوشی دستم خم کرد و با خنده گفت:ببینم چی تو این گوشی هست که تو میخ شدی توش

شوکه گوشی را عقب کشیدم و غریدم:واقعا که بی ادب و بی فرهنگ هستین..بهتون حریم شخصی یاد ندادن؟

به جای عصبانی شدن بلند و رها خندید و بی پروا گفت:حقیقتا بابام وقت نکرد یادم بده..حالا ایراد نداره یاد میگیرم..حریم شخصی چیه؟

از حرص زیاد دندان هایم روی هم فشردم و توپیدم:اگه اومدی با من لاس بزنی باید بگم که من مورد مناسبی نیستم..برو همین دوروبر بگرد هستن کسایی که دلشون بخواد

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرکاتی نمایشی گردن چرخاند و گفت:کجان دقیقا؟چرا من نمیبینم پس دود از کله ام بلند شد..

عصبی گفتم:دلقک خوبی میشین

لپش را پرباد کرد و با دست روی بینی اش ضربه زد و گفت:آره اما یه دماغ قرمز کم دارم...بگرد ببین تو کیفت نداری توپی چیزی

کلافه فاصله گرفتم و سمت ماشینم قدم برداشتم

گفتم:خودتو به یک روانپزشک نشون بده حتما

بلند و جدی گفت:با همین اعصاب نداشته ات مخ سامان رو زدی؟

شوکه و ناباور چرخیدم و لب زدم:چی؟!

با لحن بیخیالی گفت:همونی که شنیدی

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم های رفته را برگشتم و مقابلش ایستادم و گیج گفتم:یه بار دیگه بگو

انگار که چیزی نشنیده باشدبا یک حرکت روی کاپوت ماشین پرید و نشست.

حرصم درآمد از این رفتارهایش برای همین گفتم:علاوه بر بی فرهنگ بودن و بی ادب بودن..بیشعور هم هستین

نگاهم کرد و زهرخند زد:آدم بیشعور باشه بهتر از اینه واسه چیزی که مال خودش نیست قیافه بگیره

گنگ نگاهش کردم و گفتم:چی؟!

تلخ گفت:خیلی خودتو میگیری چشم سگی..اون ماشین و پول تو جیبی که بابات بهت میده رو ازت بگیرن هیچی نیستی..هیچی

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند زدم و متاسف سرتکان دادم:متاسفم برات..درضمن من نه بچه پولدارم نه بابام کارخونه داره

با لحن گزنده ای گفت:

_انتظار نداری که باور کنم با این تیپ و قیافه،بچه پایین شهری؟

یکی از ابروهایش را بالا انداخت و با بدترین لحن ممکن ادامه داد

_بیشتر قیافه ات شبیه دخترای آویزونه..همونایی که برای یه شب بودن با امثال من از هیچ کاری دریغ نمیکنن

در انتها لبخند مطمئنی زد.

انتظار داشت عصبی شم و افسار پاره کنم اما به جایش لبخند آرامی زدم و گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

_آفرین به هوشت..اینکه آدم کوته فکری مثل تو آدما رو از روی ظاهرشون قضاوت میکنه برام مهم نیست اما در عجبم چطور سامان به اون آقایی دوستی به نخاله ای تو داره

برخلاف تصورم او هم به جای عصبانیت،خندید بلند و طولانی و البته حرص درار

چشمانش را باریک کرد

_من در عجبم از انتخاب سامان..ازش بعید بود با یکی عین تو بریزه رو هم

پوزخندم ناخواسته بود

_با اینکه برام مهم نیست چطوری راجبم فکر میکنی اما میگم که ازفضولی نمیری.من و سامان فقط دوستیم..یه دوست اجتماعی

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشخند زد و عاقل اندرسفیه نگاهم کرد

_همه اولش همینو میگن..شنونده باید عاقل باشه

[PM۱۱:۰۱ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۳۱

عوضی بیشعور میخواست با حرفهایش مرا به جنون برساند.نمیدانم از کجا این فکر به ذهنش رسیده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

که من با سامان رابطه دارم اما میل عجیبی داشتم مشت محکمی پای چشمان براق و عجیبش بکوبم تا یادش نرود ودیگر راجب ظاهر آدم ها قضاوت نکند. همچنان با همان نگاه عجیب و اعصاب خردکنش داشت تماشایم میکرد.ناخن هایم را میان کف دستم فشار دادم و همانطور خیره به او عقب گرد کردم و آهسته لب زدم:من با شما دیگه حرفی ندارم جناب از روی کاپوت پرید و سمتم قدم برداشت.متعجب حرکاتش را دنبال میکردم و همانطور عقب میرفتم که پشتم به ماشین دیگری خوردو به ناچار ایستادم.خیره شدم به اویی که برق شرارت میان چشمانش نمایان بود و حالا به اندازه ی یک وجب با من فاصله

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت.سمتم خم شد و ناخودآگاه گردنم را عقب تر بردم.

گوشه ی لبش بالا رفت و خیره ی چشمانم پچ زد:حیف که عزیزکرده ی سامان هستی وگرنه بدم نمیومد یه مدت باهات میبودم

بیشتر خم شد و مقابل لب هایم زمزمه کرد:فکر کنم قبلا هم گفتم لبات عجیب هوس انگیزن

نفسم حبس شد و نفهمیدم چه شد که با کیفم محکم توی سرش کوبیدم و با حالی خراب غریدم:برو عمت رو ببوس بچه قرتی آشغال

مبهوت و شوکه با دست سرش را گرفت و توپید:لعنت بهت دختر زدی ترکوندی سَرم رو وحشی

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره با کیف روی شانه اش کوبیدم و توپیدم:گمشو تا جیغ نکشیدم و به جرم مزاحمت نینداختمت تو بازداشتگاه

و همزمان نگاهی به دور و بر انداختم که مگس هم پر نمیزد و بین ماشین های پارک شده دیده نمیشدیم.

بلند خندید و گفت:تو اینکارو نمیکنی چون من بهترین رفیق سامانم

حرصی غریدم:به جهنم که رفیقش هستی..به خدا گم نشی جیغ میزنم

یه لنگه ی ابرویش را بالا انداخت و خونسرد گفت:اتفاقا بازداشتگاه خونم کم شده..جیغ بکش ببینم بلدی اصلا

این دیگر کی بود خدایا؟!!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبم را تر کردم و عصبانی گفتم:به خدا جیغ میزنم

شوخی ندارم

چشمکی زد و تخس گفت:بزن دیگه

تا خواستم دهان باز کنم و جیغ بکشم.سمتم یورش آورد و با دست دهانم را پوشاند و کنار گوشم لب زد:واقعا که خری..وحشی خانم من عمرا دست روی ناموس رفیقم نمیذارم..داشتم باهات شوخی میکردم افتاد؟

آنقدر سفت دهانم را گرفته بود که نمیتوانستم فَکم را تکان بدم.

چه غلطی کردم از کلانتری دور شدم.اینجا خلوت بود و عملا گیر افتاده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خشمگین نگاهش کردم و تقلا کردم دستش را بردارد.خندان سرتکان دادوبا دست دیگرش دستانم را مهار کرد و شرور گفت:اگه میخوای دستمو بردارم باید قول بدی جیغ نزنی خب؟

داشتم خفه میشدم.به ناچار سرتکان دادم و موافقت کردم

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۱PM]

#پست_۳۲

رمان بازار
romanbazar.ir

دانای کل

آرام دستش را از روی دهان مهرناز برداشت و پچ زد:قول دادی

مهرناز معطل نکرد ومحکم خواباند زیرگوشش با تمام وجود جیغ کشید

_آشغال عوضی

سرخ شده از عصبانیت در حالیکه سینه اش از حرص بالا و پایین میشد، محکم تر جیغ کشید:کثافت

رمان بازار
romanbazar.ir

شوکه و عصبی بود به خاطر سیلی که خورده بود اما اگر همینطور می ایستاد و جلوی دهانش را نمیگرفت توی دردسر می افتاد.

نگاهی به دور و بر انداخت ودستپاچه دوباره دهان دخترک را گرفت و غرید:لعنت به اون ذات خرابت..قول دادی جیغ نزنی

مهرناز دست و پایی زد و اینبار با زیرکی زانویش را محکم به ساق پای او کوبید.آخی گفت و کمی خم شد و توپید:وحشی

درگیر بودند که مردی نزدیکشان شدو فریاد کشید:

_چیکارمیکنی بی ناموس؟!!مگه خودت خواهرومادر نداری؟لب فشرد و از مهرناز فاصله گرفت ولب زد:گاومون زایید

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد جوان سمتش یورش برد و یقه اش را گرفت وگفت:شرف نداری حیوون؟یکی مزاحم خواهر و مادر خودتم بشه خوبه؟

خونسرد و بی تفاوت گفت:مادر ندارم..خواهرم ندارم

مرد متعجب گفت:تحویلت که بدم کلانتری اونوقت حالیت میشه بی شرف

زیر دست مردک زد و غرید:حرف دهنتو بفهم الاغ،خانوم آشناهستن و داشتیم شوخی میکردم

مرد نگاهی مردد بین او و مهرناز که همچنان نفس نفس میزد،ردوبدل کرد و گفت:تو گفتی و منم باور کردم

عصبی و کلافه توپید:برو رد کارت یارو،حوصله دردسر ندارم..میگم خانوم آشنامه و داشتیم شوخی میکردیم

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به مهرناز انداخت و خونسرد پرسید:مگه نه؟

مهرناز عصبی و سرخ شده از حرص غرید:دروغگوی کثیف..من به گور خودم خندیدم که باهات آشنایی داشته باشم

ناباور و حیران نگاهش را به او دوخت و توپید:واقعا که خری وحشی خانوم

مهرناز فریاد کشید:خر خودتی و جد وآبادت

نگاه طوفانی اش را به مهرناز دوخت و تیز گفت:مواظب باش چی بلغور میکنی

مهرناز پوزخند زد و روبه مرد گفت:میشه خواهش کنم اینو نگه دارین تا من برم سرباز خبر کنم و بیام؟

مردبازوی هامین را محکم به چنگ گرفت ولب زد:خیالتون راحت خانم

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشمانش برای مهرناز خط و نشان کشید و عصبی توپید:جرات داری یه قدم بردار اونوقت میبینی چه کله خری ام

مهرناز با همان نگاه فاتح لبخند حرص دراری زد و با لحنی شمرده گفت:هیچ غلطی نمیتونی بکنی

چرخید و مقابل نگاه مبهوتش گام های بلندی سمت کلانتری برداشت

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۱PM]

#پست_۳۳

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرناز هنوز خیلی فاصله نگرفته بود که بی هوا به صورت مرد کله زد. مردجوان که غافلگیر شده بود با آخی بلند خم شد و بینی اش را گرفت و ناله کرد:چیکار کردی حیوون

اینبار لگدی دیگر حواله اش کرد و نعره زد:حرف دهنتو بفهم گوسفند

مهرناز که متوجه ی سروصدایشان شده بود،برگشت و با دیدن او که بی محابا مردک را زیر مشت و لگد گرفته بود،هینی کشید و ناخواسته سمتشان دوید.بازویش را چنگ زد و زور زد اورا جدا کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ولش کن دیوونه

با نیشخند نگاهش کرد و خونسرد گفت:برو دنبال سرباز مادمازل..الان دیگه برام افت نداره به خاطر یه کل کل مسخره بیفتم بازداشتگاه

چشمان مهرناز گشاد شد و توپید:خیلی احمقی

مسخره خندید:از این بابت شکل همیم

با دست کنارش زد و سمت مرد که از درد به خود میپیچید و ناله میکرد خم شد. با عذاب وجدان پرسید:خوبین آقا؟

مرد جوان که سرش را بلند کرد از دیدن آن حجم از خون که از بینی اش شره میکرد،مبهوت و ترسیده لب زد:خدای من

رمان بازار
romanbazar.ir

تند و فرز در کیفش را باز کرد و بیتوجه به هامین که با ابروهایی بالا رفته خونسرد و بی تفاوت تماشایش میکرد، چندین دستمال کاغذی بیرون آورد.سمت مرد گرفت و گفت:ببخشید توروخدا به خاطر من تو دردسر افتادین

مرد به سختی از روی زمین بلند شد و گفت:آبجی برو صدا کن بیان ببرنش این بی شرف رو

دوباره خواست مشت دیگری به صورتش بکوبد که مهرناز خودش را وسط شان انداخت و غرید:بسسسسه...بس کن لعنتی

نفهمید چه در چشمان وحشی اش بودکه او را مجبور کرد کوتاه بیاید.عقب گرد کرد و خشدار گفت:برو دنبال کاری که ازت خواسته گربه ی وحشی

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرناز ناباور و شوکه خیره اش بود.دوباره فریاد کشید:برو خیالتم راحت انقد مرد هستم که پای کاری که کردم بمونم..نترس فرار نمیکنم

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۱PM]

#پست_۳۴

مهرناز

رمان بازار
romanbazar.ir

دیوانه بود..قطعا دیوانه بود..

ناباور و مبهوت نگاهش میکردم و ذهنم مدام داشت یادآوری میکرد اگر سامان و کارِن بفهمند بین من و او چه گذشته چه میشود؟

منطقم میگفت باید ادب شود اما قلبم میگفت نخواه که بین سامان و اورا بهم بزنی..

کلافه چشم بستم و در نهایت قلبم پیروز شد.برگشتم سمت مرد جوان گفتم:من معذرت میخوام نباید درگیرتون میکردم

لبانم را با زبانم خیس کردم و من من کنان گفتم:من دیگه از ایشون شکایتی ندارم

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد شوکه و متعجب گفت:ازش نترس آبجی..من خودم شاهد بودم داشت اذیتت میکرد و حاضرم شهادت بدم

از گوشه ی چشم نگاهی به او کردم که با پوزخند به تماشایمان ایستاده بود.

عصبی پلک فشردم و با صدایی از ته چاه گفتم:مسئله ترس نیست..من پشیمون شدم چون..

خودم هم نمیدانستم چه بگویم؟بگویم چون رفیق سامان است و سامان رفیق من؟یا بگویم به اندازه ی کافی امشب تن و بدنم لرزیده و حوصله ی جنجال جدید را ندارم؟..یا شاید باید میگفتم آنموقع از سر لجبازی و غرور بود که گفتم دنبال مامور میروم

با مکث لب زدم:ممنون از جوانمردی تون ولی من خونه منتظرم هستن و بهتره که برم

رمان بازار
romanbazar.ir

قد راست کردم و بدون نگاه به او و مقابل نگاه مبهوت مرد جوان قدم های بلندم را سمت ماشینم برداشتم.
پشت فرمان که نشستم قفل مرکزی را زدم.سر روی فرمان گذاشتم و خودرا بغل گرفتم.از خودم بدم آمده بود که با مردی چون او کل کل کرده بودم و بعد هم بیفکر یک بیگناه را به معرکه کشانده و باعث کتک خوردنش شده بودم.صدای موبایلم که بلند شد،سربلند کردم و خیره ی شب و تاریکی بیرون پوف کشیدم و گوشی را از کیفم خارج کردم.بی حوصله گوشی را مقابل گوشم نگه داشتم.صدای سامان با مکث آمد:کجایی؟
با دست پیشانی ام را لمس کردم و گفتم:تو ماشین..چیشد؟کارن آزاد شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_آره..هامین رو ندیدی؟

دندان ساییدم و گفتم:نه..چیزی شده؟

با خستگی گفت:نه دم درم ولی نمیبینمش..گفتم شاید

تو خبر داشته باشی

نگاه چرخاندم و اورا به همراه کارن که بلاتکلیف دم

کلانتری ایستاده بودند،دیدم.

گفتم:الان میام

مجال ندادم و تماس را قطع کردم وسمتشان رفتم

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۱PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۳۵

دستمال را آرام روی زخم گوشه ی لبش فشار دادم و عصبی غریدم:از تو انتظار نداشتم کارن.. فکر کنم دوره ی بزن و بهادر خیلی وقته گذشته

خندید و دوباره زخم گوشه ی لبش باز شد.

دستش را گرفتم و روی دستمال گذاشتم و گفتم:اینو نگه دار بی زحمت

دستمالی دیگر برداشتم و گوشه ی ابرویش را که خونی بود پاک کردم چهره اش درهم شد و ابروهایش به هم نزدیک شد.آرام پرسیدم:درد داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره همان لبخند لعنتی اش را تکرار کرد و سربالا انداخت:نچ

سرزنشگر نگاهش کردم و غر زدم:دروغگو

کوتاه نگاهی به سامان انداختم که هنوز هم با گوشی اش درگیر بود و داشت با او تماس میگرفت.

کلافه سمتمان آمد و گفت:جواب نمیده..سابقه نداشته یهو بذاره بره..به تو چیزی نگفت؟

کلافه چشم فشردم و لب زدم:نه..چندبار میپرسی

موهایش را چنگ زد و خسته کنار کارن نشست و گفت:تاگند یکی رو جمع میکنم اون یکی گند میزنه...اینم شانس منه

اینبار که کارن خندید هردوباهم گفتیم:زهرمار

رمان بازار
romanbazar.ir

دست روی لبش گذاشت و بامزه گفت:من لال..اعصاب ندارید ها

لب گزیدم تا نخندم و پرو تر نشود.با لحن جدی پرسید:دانیال چطوره؟حالش خوبه؟

به بدنه ی ماشین تکیه دادم و گفتم:خوبه..یکم ترسیده بود فقط

با شرمندگی گفت:باور کن نمیخواستم اینجوری بشه..مرتیکه ی خر دهنشو که باز کرد نتونستم تحمل کنم

نگاهی به سامان فکری انداختم و روبه کارن گفتم:الان معذرت خواهیت به چه دردی میخوره آخه؟کارن تو دیگه یه پسر ۱۸ساله نیستی خب؟تا کی میخوای به این وضعیت ادامه بدی؟من نگرانتم واقعا

رمان بازار
romanbazar.ir

مهربان خندید و سقلمه ای به سامان زد و گفت:شنیدی سامان؟نگرانه..کاش زودتر کتک میخوردم

سامان قهقه اش بلند شد و میان خنده گفت:بیشرف بیخیال شانه بالا انداخت و گفت:بیشرف اون عموی یالغوزته

سامان توپید:ببند گاله رو

نام محمود که می آمد ناخودآگاه یاد او می افتادم و تمام تنم از نفرت جمع میشد.

نگاهی به خنده هایشان کردم و گفتم:من دیگه برم..شبتون خوش پسرا

کارن از روی صندلی ماشین بلند شد و گفت:منم با تو میام خوشگله..سر راهت منم برسون

رمان بازار
romanbazar.ir

با سامان دست داد و گفت:کاری نداری؟

سامان کلافه وخسته گفت:بیا خودم میرسونمت..دیگه

چرا مهرناز رو اذیت کنی

سرتکان داد و گفت:نه میخوام یه سر هم به دانیال

بزنم سر راه

نگاهی به من انداخت و پرسید:بریم خوشگله؟

با سر تایید کردم و روبه سامان گفتم:فعلا

و جلوتر راه افتادم

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۱PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۳۶

دانای کل

باری دیگر شماره اش را گرفت به امید اینکه جواب بگیرد.بوق های ممتد میان گوشش پخش میشد و برنمیداشت.تقریبا از جواب دادنش ناامید شده بود که در واپسین ثانیه ها صدای خشدارش آمد:الو
نفس عمیقی کشید تا براعصابش مسلط شود و تندی نکند.گوشی را دست به دست کرد و کنار گوش دیگر نگه داشت و گفت:معلوم هست کجایی هامین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش خسته و عصبی آمد:با یکی دعوام
شد..آوردمش درمانگاه
چشمانش بیش از این گرد نمیشد،فریاد کشید:چی؟!
خندید و میان خنده گفت:گوشم کر شد الاغ
با مشت روی فرمان کوبید و عربده زد:من از دست تو و
کارن دق میکنم به قرآن..چتونه شماها؟؟
دوباره همان خنده های بیخیالش را رها کرد و
خونسرد گفت:کاری نداری؟
اینبار عربده کشید:هامین بگو کدوم گوری
خشمگین گفت:برات اِس میکنم
گفت و بدون دادن مجالی برای پاسخ قطع کرد.
سامان کلافه چندبار مشت روی فرمان کوبید و
نالید:شغال...الاغ..نفهم

رمان بازار
romanbazar.ir

به صندلی تکیه زد و چند نفس عمیق کشید،کمی که آرام شد سوئیچ را چرخاند و ماشین را به حرکت درآورد.

صدای پیام گوشی اش که بلند شد،نگاهی انداخت. آدرس درمانگاهی که فرستاده بود خیلی هم از اینجا دور نبود.

لپش را پر باد کرد و سمت آدرس راند.

هامین بیرون درمانگاه میان محوطه ی حیاط به دیوار تکیه داده بود و سیگار میکشید.چشمان میشی و براق،بینی مردانه،لبان درشت،موهای فِر با آن خونسردی که در حرکاتش بود از او مردی عجیب و مرموز ساخته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر بیخیال و بیتفاوت نسبت به اطرافش از سیگار میان انگشتانش کام میگرفت که گویی هیچ چیز مهم تر از سیگار میان انگشتانش نبود..

سیگارش که به پایان رسید،زیر پا له کرد و با گام های بلندی خود را به ماشین سامان رساند که تازه از راه رسیده و ان سمت خیابان نگه داشته بود.بی هیچ حرفی در جلو را باز کرد و بدون نگاه به سامان،روی صندلی لم داد و پاهایش را بالای داشبورت قرارداد.

سیگار دیگری میان لب هایش گذاشت و از گوشه ی چشم نگاهی به سامان انداخت و لب زد:هوم؟!

سامان حرصی پلک فشرد، دست روی رگ برجسته ی گردنش کشید و پرسید:نمیخوای بگی قضیه چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۱PM]

#پست_۳۷

چشمانش را مسخره گرد کرد و لب زد:نچ
سامان لب هایش را تو کشید و با حرص نگاهی به سقف ماشین انداخت و همزمان چند نفس عمیق کشید،دوباره نگاهش کرد و گفت:دوباره میپرسم

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین،امشب چرا یهو غیبت زد؟تو درمانگاه چیکار میکردی؟قضیه ی دعوا چیه؟

سیگار را به لب هایش نزدیک کرد و با خونسردی اعصاب خردکنی کام عمیقی گرفت و دودش را سمت سامان فوت کرد و گفت:اگه راه نمیفتی پیاده شم؟

سامان خیره و پر حرف نگاهش کرد.

پوزخند زد و دست پشت برد و در را باز کرد،چرخید که پیاده شود بازویش اسیر دستان سامان شد.برگشت و چشم تنگ کرد.

سامان پوفی کشید و لب زد:بشین میرسونمت

سرجایش برگشت و در را محکم کوبید،سامان فرمان را چرخاند و معترض غرید:در طویله نیست یابو

رمان بازار
romanbazar.ir

تک خنده زد و سیگار نیمه را از شیشه بیرون پرت کرد و گفت:یابو بگم کیه؟

سامان بیخیال پوزخند زد و خیره ی خیابان های خلوت،گفت:دهن تو که کلا چاک و بست نداره،بگو

بلند خندید و گفت:خوبه میدونی و سربه سرم میذاری

سامان کوتاه نگاهش کرد،فرمان را پیچاند و از دوربرگردان،دور زد و گفت:هنوزم نمیخوای چیزی بگی؟

کلافه و بی‌حوصله گفت:گیر میدی ول نمیکنی

سامان متاسف سرتکان داد وگفت:جدیدا به نگرانی میگن گیر دادن؟

نگاهی به چهره ی خسته ی سامان انداخت و برای تمام شدن این بحث،تند و رگباری گفت:به یه دختر

رمان بازار
romanbazar.ir

گیر دادم یه مرد جوانمرد دید و اومد یقه رو گرفت و چرند گفت،بین چرندهاش یه بی شرف هم چسبوند بهم..منم قاطی کردم و با کله رفتم تو صورتش

سامان شوکه و مبهوت گردن چرخاند و نگاهش را به او دوخت.

بیخیال خندید و با دست چانه اش را به سمت جلو برگرداند و گفت:جلو رو بِپّا

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۱PM]

#پست_۳۸

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان متحیر و گیج گفت:یعنی چی به یه دختر گیر دادی؟اصلا چرا باید گیر بدی؟تو مگه لاتی که به ناموس مردم گیر بدی؟بعد تازه اومدن بهت گفتن بی شرف ناراحت هم شدی زدی پوکوندی طرف رو؟

خنده ی عصبی کرد و ادامه داد:بابا تو دیگه کی هستی؟

از گوشه ی چشم هامین را نگاه کرد و با زهرخند گفت:از کی انقد لجن شدی؟دیگه واقعا دارم ازت میترسم هامین

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین خیره و عمیق نگاهش کرد و گفت:ترس چیزی خوبیه،ازمن بایدم ترسید کسی که چیزی برای از دست دادن نداره ترسناکم هست

لب هایش را جمع کرد و مسخره گفت:ولی میگم که فکر نکنی انقد لاشی شدم که بخوام ناموس مردم رو دست مالی کنم..

از شیشه ی کنارش خیره ی حاشیه ی خیابان شد و زمزمه کرد:خواستم یکم سربه سرش بذارم و اذیتش کنم همین..نفهمیدم چیشد که شروع کرد به جیغ زدن و مجبورشدم دهنشو بگیرم و تو همون حین یکی پیداش شد و فکرای منفی کرد

به اینجای حرفش که رسید چشمانش برق زد و خندان گفت:که اونم نامردی نکرد و گفت مزاحمش شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

چرخید و خیره ی نگاه سرزنشگر سامان، گفت:بعدم که با کله رفتم تو صورت همون جوونمرد،دختره زد به چاک

از قصد کلمه ی جوانمرد را کشید و گفت:رسم جوانمردی این نبود یارو رو همینجوری ولش کنم،رسوندمش درمانگاه

سامان گیج و ناباور پرسید:چطوری شده که ازت شکایت نکرده؟

سیگاری دیگر آتش زد و با مکث گفت:مجبور شدم دروغ بگم

سامان کنجکاو پرسید:چه دروغی؟

لبخند جذابی زد و گفت:گفتم اون دختری که دیدیش عاشقشم..دیوونشم..زن سابقم بوده..الان پشیمونم و

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتم و میخوام که بهم رجوع کنه ولی اون قبول نمیکنه و جفتک میپرونه..بعدم کارت رستوران رو بهش دادم و گفتم هروقت خواست باخانواده بیادو یه شام و ناهار مهمون من

سامان حیران لب زد:دیوث

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۱PM]

#پست_۳۹

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرناز

دم مجتمع نگه داشتم که کارِن گفت:چرا ماشین رو نمیبری پارکینگ؟

ترمز دستی را کشیدم و گفتم:برای اینکه با ماشین من برگردی دیگه

بیصدا خندید و بامزه گفت:الان یعنی شب نباید خونه‌ت بمونم؟

خندیدم و ابرو بالا انداختم:نچ

خواست از ماشین پیاده شود که گوشه ی آستینش را کشیدم،چرخید و منتظر نگاهم کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانم را در هم پیچاندم و دو دل پرسیدم:اونیکه باهاش دست به یقه شده بودی احیانا همونی نیست که ازت چِک داره؟

شوخ گفت:خودش که نه..ولی آدم همون بود

پرحرص نگاهش کردم و لب زدم:چرا به محمود نمیگی؟

بی معطلی گفت:که بعدش بهم اَنگ بی‌عرضه بودن بزنه؟

کلافه گفتم:پس دقیقا میخوای چیکارکنی؟بیفتی گوشه ی زندان؟

دستی میان موهایش کشید و خیره ی چشمانم لب زد:فعلا که امشب سامان تونست ازش وقت بگیره تا آخرماه

رمان بازار
romanbazar.ir

لبش را خیس کرد و گفت:تا آخر ماه هم خدا بزرگه..نشد ماشین رو میفروشم

نمیدانستم بگویم یانه؟میترسم به غرورش بربخورد و دلخور شود.

دل به دریا زدم و با تردید زمزمه کردم:اگه بخوای من میتونم..

نگذاشت جمله ام کامل شود و عصبی گفت:نه مهرناز

پرسیدم:چرا؟این قرضِ و تو پَسم میدی

تیز نگاهم کرد و لجباز گفت:گفتم نه یعنی نه..بحث بیخود نکن

چرخید و دستگیره ی در را گرفت که با عصبانیت گفتم:آره از من نگیر..از سامان نگیر..از محمود نگیر ولی به جاش تو خیابون عین لات ها بزن بزن راه بنداز

رمان بازار
romanbazar.ir

دلخور و ناراحت نگاهم کرد و گفت:دستت دردنکنه من شدم لات؟

کلافه هوف کشیدم و نالیدم:نیستی؟کارِن طرف گناه که نکرده ازت طلبکاره؟باید بگیریش زیر مشت و لگد؟

ناگهان فریاد کشید:راجب چیزی که نمیدونی نظر نده مهرناز..طلبکار نبود و شرخر بود بعدم غلط کرده افتاده دنبالم و تو خیابون یقه ی منو گرفته و زر مفت میزنه

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۱PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۴۰

دستانم را به نشانه ی تسلیم بالا بردم و آهسته گفتم:باشه..باشه..من معذرت میخوام..آروم باش لطفا بازدمش را سنگین بیرون دادو پوزخند زد.لب گزیدم و هشدارگونه گفتم:برای من پوزخند نزن ها..
بدجنسی ام گل کرد و مقابل چشمان مبهوتش، الکی فریاد کشیدم:بهت گفتم بذار دانیال رو خودم ببرم لج کردی و گفتی بمون خونه استراحت کن..تو که دیدی بچه باهاته چرا دست به یقه شدی؟با خودت نگفتی اون وسط گم بشه یا بلایی سرش بیاد من دقیقا باید چه خاکی تو سرم بریزم؟؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش گشاد شد و حیران گفت:غلط کردم آروم باش

چشمک زدم و خندان گفتم: آرومم جانم

چشم ریز کرد و گله مند گفت:داشتی فیلم بازی میکردی بدجنس؟

زبانم را تا ته درآوردم و گفتم:نه فقط خواستم بگم منم بلدم صدامو بالا ببرم..حواست به خودت باشه آقای افشار

مسخره تند تند پلک زد و زبانش را از ته حلقش بیرون آورد و بعد یک چشمش را باز کرد و بامزه گفت:چشم خوشگله..تو جون بخواه

مشتی به شانه اش کوبیدم و غر زدم:دلقک پیدا شو

رمان بازار
romanbazar.ir

با هم که وارد خانه شدیم لاله نگران از پشت میز غذاخوری بلند شد و سمتمان آمد.نگاهش که به صورت درب و داغان کارن افتاد هین کشید و نالید:چیکار کردی با خودت؟

کارن خندید و به شوخی گفت:تو که باز لنگر انداختی اینجا دراز

بعد هم از کنار ما گذشت و پرسید:دانیال کجاست؟

لاله به پشت چرخید و گفت:خوابیده

خوبه ای زمزمه کرد و گفت:برم یه سر بهش بزنم میام

همینکه وارد اتاق دانیال شد،لادن نگاهش را به نگاهم گره زد و پرسید:چیشده بود؟این چرا انقد آش و لاش شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کیفم را روی جاکفشی دم در آویزان کردم و خسته گفتم:میگم حالا..چایی میخوری برای تو هم بریزم؟

دست روی شانه ام گذاشت و گفت:تو بشین خسته ای من میارم

مخالفت نکردم و روی اولین مبل نشستم.

لاله که با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد،کارن هم از اتاق دانیال بیرون آمد و همانطور سرپا لیوانی چای از توی سینی برداشت و یک قُلپ خورد و لیوان نصفه را داخل سینی برگرداند و روبه نگاه های مبهوت ما،گفت:من دیگه میرم..کاری ندارین؟

لاله معترض گفت:دنبالت کردن؟میموندی یه چایی درست و حسابی میخوردی بعد میرفتی

رمان بازار
romanbazar.ir

لُپ لاله را کشید و گفت:خستم دراز..باشه یه وقت دیگه

از روی مبل بلند شدم و سوئیچ را به دستانش دادم و گفتم:مواظب خودت باش

خواست سوئیچ را برگرداند که چشم غره رفتم و غریدم:خودتو لوس نکن لطفا

گوشه ی لبش بالا رفت و مهربان گفت:یه دونه ای به والله

سمت در رفت و گفت:فعلا بای

آرام لب زدم:فعلا

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۰۱ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۴۱

مهرناز

دستان نرم و لطیف دانیال را نوازش کردم و پی در پی بوسه های ریزی رویش نشاندم.تکان ریزی خورد اما بیدار نشد.

خم شدم سمت صورتش و پیشانی اش را بوسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کتاب باز مانده کنار دستش را بستم و بردم داخل قفسه ی کتاب هایش گذاشتم.نگاهی دیگر به چهره ی عزیزش انداختم و آهسته در را بستم و به لاله پیوستم.

لاله با دیدنم لبخند بی‌رمقی زد و کمی روی مبل جابه جاشد.فنجان قهوه را از روی میز برداشتم و پرسیدم:چه خبرا؟

خیره ی بخار فنجانی که روی میز قرار داشت،گفت:خبر زیاده..از کدوم بگم؟

قلپی قهوه خوردم و با مکث گفتم:هرکدوم دوست داری

کوتاه نگاهم کرد و نفسش را آه مانند بیرون داد و بی ربط پرسید:کارن چرا چک بی محل کشیده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبم را تَر کردم و گفتم:نمیدونم
لب فشرد و چیزی نگفت.قلپی دیگر خوردم و خیره ی عقربه های ساعت گفتم:پاشو دیرقته..صبح خواب میمونیم
همین که نیمخیز شدم گفت:مهرناز
با لبخند نگاهش کردم و لب زدم:جان
با تردید گفت:آخر این ماه لادن عقد میکنه
دوباره به مبل تکیه دادم و آهسته لب زدم:خوشبخت بشه
من و من کنان گفت:شاید اونم بیاد..یعنی لادن میگفت بهش زنگ زده و دعوتش کرده برای عروسیش
چیزی شبیه سقوط بهمن را میان قلبم حس کردم..ناباور و مبهوت پلک زدم و پرسیدم:میاد؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگران نگاهم کرد و گفت:میدونم حرف زدن ازش ناراحتت میکنه ولی فکر کردم از من بشنوی بهتر باشه تا اینکه یکدفعه ای جلوی راهت سبز بشه و ببینیش

خنده ی عصبی کردم و گفتم:مگه قراره جلوی راه من سبز بشه؟

چشم فشرد و لب زیرینش را تو کشید و مستاصل گفت:نمیدونم ولی خب از اون هیچی بعید نیست

خون خونم را میخورد و پرش عصبی پلکم دست خودم نبود.

یعنی واقعا آنقدر رو داشت که بخواهد دوباره سراغم بیاید؟

با همان حال گیج و خرابم بلند شدم و فنجان های یخ کرده قهوه را جمع کردم و گفتم:پاشو بخواب

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش روی بازویم نشست و آهسته گفت:بهش فکر نکن..خیلی هم قطعی نیست اومدنش

پوزخند تلخی زدم و گفتم:انقد قطعی هست که مامان مدام زنگ میزنه و اصرار داره مهمونی های خانوادگی شرکت کنم

فرصت ندادم واکنشی نشان دهد و خودم را به آشپزخانه رساندم.سینی را روی سینک گذاشتم و عین دیوانه ها مایع سفید کننده را از داخل کابینت زیر سینک بیرون آوردم و به جان فنجان ها و سینک افتادم.

نفهمیدم کی صورتم خیس شده بود اما هنوز خالی نشده بودم و دلم میخواست میتوانستم جایی برم و

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام دردهایم را فریاد بزنم و تمام خاطرات گذشته را یکجا بالا بیاورم و خودم را راحت کنم..

بیزار بودم از خودم..

کاش میشد همین حس نفرت هم از بین میرفت و جایش را بی تفاوتی میگرفت آنوقت دیگر نگران هیچ چیز نبودم...هیچ چیز

از خودم و قلب احمقم میترسیدم..میترسیدم دوباره خام حرف های قشنگ و تُن صدایش شم..مامان همیشه میگفت فاصله ی بین عشق و نفرت مرزی به اندازه یک تار مو است..

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۰۱ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۴۲

دانای کل

از صبح بارها راحله تماس گرفته بود و از او خواسته بود شب را پیش آن ها برود.امروز مهسا از بیمارستان مرخص شده و تیمور برای رفع بلا گوسفندی گرفته و قربانی کرده بود و راحله از او خواهش کرده بود برود و شام را خانوادگی دور هم بگذرانند.

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتن به آنجا مساوی بود با فکرای غلط مهسا و او این را نمیخواست.تا جایی که میشد باید از خانه ی تیمور و مهسا فاصله میگرفت.

سمت اتاق مدیریت رفت و با دیدن سامان که سرش داخل فاکتور و صورتحساب ها بود،پرسید:تموم نشد؟

سامان سربلند کرد و خسته گوشه ی چشمش را فشرد و گفت:چرا تمومه..تو چرا هنوز نرفتی؟مگه امشب شام خونه ی تیمور دعوت نیستی؟

پوزخند زد و با مسخرگی گفت:چرا دعوتم ولی نمیرم

سامان شوکه پرسید:چرا؟نمیخوای بری عیادت مهسا مگه؟

به سامان گفته بود دلیل بستری شدن مهسا ترکیدن آپاندیس بوده.اگر به خودش بود که واقعیت را

رمان بازار
romanbazar.ir

میگفت،با سامان ندار از این حرف ها بود اما تیمور اینگونه خواسته بود.

از چارچوب در فاصله گرفت و قدمی داخل آمد و گفت:نه حوصله ندارم..بذار باشه یه وقت دیگه

سامان متعرض گفت:گناه داره زن بیچاره...از صبح چندبار زنگ زده..تیمور قرار نیست بخورت که،میری یه ساعت میشینی و میای

لبش را گاز گرفت و خیره ی سقف گفت:شاید برم

خواست بیرون برود که سامان تند گفت:منم باهات میام

حیران سمتش برگشت و پرسید:چی؟!

سامان تند برگه ها و فاکتور ها را جمع کرد و گفت:من باهات میام..هم عیادت خواهرت اومدم هم..

رمان بازار
romanbazar.ir

مکث کرد و نگاهی به چهره ی حرصی هامین انداخت و با بدجنسی گفت:هم جنابعالی دیگه نمیتونی از رفتن شونه خالی کنی

هامین کلافه پوف کشید و غرید:مگه مهسا عمل قلب باز کرده که میخوای بیای عیادت؟؟

سامان یک لنگه ی ابرویش رابالا برد و خونسرد گفت:عیادت عیادته..چه عمل قلب باز چه آپاندیس

لب جویید و عصبی گفت:گیر نشو سامان واقعا اعصاب ندارم

سامان کیف پول و موبایلش را برداشت و گفت:تو کی اعصاب داشتی..بریم؟

تیز نگاهش کرد و جلوتر راه افتاد و زیرلب غر زد:الاغ نفهم

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان از پشت سرش با خنده گفت:مخلصم گوسفند

لبخند کجی زد و توپید:بگم گوسفند کیه؟

سامان خندان گفت:نگفته هم معلومه تویی بِرار

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۱PM]

#پست_۴۳

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به چهره ی سامان که غرق رانندگی بود،انداخت.چشم و ابروهای مشکی و جذاب،بینی کمی بزرگ اما مردانه به همراه فکی زاویه دار از او پسری خوش چهره در آستانه ی ۳۴سالگی ساخته بود.حداقل از او که خوش قیافه تر بود..

مهرناز حق داشت از کسی چون سامان خوشش بیاید.هم قیافه داشت هم مهربان بود وهم جنتلمن..

سعی کرد چهره ی مهرناز را به خاطر بیاورد اما هرچه تلاش کرد جز دو چشم وحشی که انگار قصد دریدنش را داشتند،چیزی به خاطر نیاورد.

سوالی از دیشب ذهنش را به خود مشغول کرده بود و هرچه فکر میکرد کمتر به نتیجه میرسید!!حضور

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرناز دم درکلانتری دیشب یعنی کارن و خانواده ی سامان مهرناز را میشناختن و این عجیب بود..
چندباری به مهمانی های خانواده ی افشار رفته بود و اورا هرگز ندیده بود..اگر فامیل میبودن باید حداقل یکبار تصادفا اورا میدید پس یک گزینه میماند،رابطه ی مهرناز و سامان جدی تر از این حرف ها بود..وگرنه دلیلی نمیدید مهرناز نگران عموی سامان باشد؟شاید هم مهرناز نامزد کارن بود..
سیگاری روشن کرد و پرسید:کارن نامزد داره؟
سامان حیران نگاهش کرد و لب زد:چی؟!
بی حوصله پرسید:میگم کارن نامزد داره؟
سامان مبهوت خندید و گفت:این دیگه از کجا دراومد؟معلومه که نه..کارن اصلا آدم تعهد آخه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم تنگ کرد و صریح پرسید:پس مهرناز دیشب دم کلانتری چیکار داشت؟

سامان اخم کرد و تیز گفت:قبلا هم بهت گفتم گیر نده به این دختر

هامین خونسرد و بیخیال گفت:چرا؟خاطرشو میخوای؟

سامان عصبی دنده را عوض کرد و تلخ گفت:دنبال چی هستی هامین؟مهرناز اون چیزی نیست که تو فکر میکنی

پوزخند زد و کامی دیگر از سیگار گرفت:تو مگه میدونی من چطوری راجبش فکر میکنم؟

سامان تند نگاهش کرد و گفت:حدس زدنش سخت نیست..بار آخر دارم بهت هشدار میدم هامین دور

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرناز رو یه خط قرمز بکش وگرنه کلاه‌مون میره تو هم

هامین بیخیال خندید و مسخره گفت:غیرتی میشی جذاب تر میشی

سامان دندان سایید و گفت:مهرناز هم برای من عزیزِ هم کارن و اینبار اجازه نمیدیم کسی با احساساتش بازی کنه

هامین عمیق نگاهش کرد و بیصدا لب زد:مرموز حرف میزنی و این باعث میشه بیشتر پیله کنم

سامان نگاه کوتاهی سمتش انداخت و پرسید:چی گفتی؟

سربالا انداخت و گفت:هیچ

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۰۱ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۴۴

مهسا داخل اتاقش بود و همین باعث می‌شد نفس راحتی بکشد.راحله از دیدنش خوشحال و پرذوق،پیش دستی پر از میوه های پوست گرفته و قاچ شده را سمتش گرفت و گفت:دستت دردنکنه اومدی مادر..بابات کلی خوشحال شد

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام این سال ها نتوانسته بود از راحله متنفر شود با اینکه جای مادرش را گرفت.

زنی ساده و بی پناه که همسر سابقش از روی داربست پرت پایین شده بودو اول جوانی بیوه شده بود.برای گذراندن زندگی مجبور به کار شده و همین باعث بازشدن پایش به کارخانه شده بود و یکسال بعد به عقد تیمور درآمد و همراه دخترچهارساله اش مهمان همیشگی این خانه شدند.

رابطه شان،رابطه ای دوستانه و عمیقی نبود ولی دشمن هم نبودند و به هم احترام میگذاشتند.

نگاهی به چهره تیمور انداخت که با سامان مشغول گپ و گفت بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

از بین تمام رفیق هایش تنها سامان را وارد خانواده اش کرده بود و تیمور هم از سامان خوشش می آمد. جوانی برازنده و فهیم که بعد از مرگ پدرش عهده دار خانواده شده و هم درس خوانده هم کار کرده بود. سالن بزرگ نشیمن را کوتاه نگاه کرد و با ندیدن آثاری از هامون و زنش،ناخواسته پرسید:هامون کجاست؟ راحله خانم دست پیش برد و روسری سرش را مرتب کرد و گفت:والا ارغوان چندروزی بود حالت تهوع داشت تا اینکه دیروز که بیمارستان بودیم فرصت غنمیت شمرد و رفت یه آزمایش داد.الانم با هامون رفتن جواب آزمایش رو بگیرن..میان احتمالا تا نیم ساعت دیگه

رمان بازار
romanbazar.ir

حس کرد خانه دور سرش میچرخد و زمین زیرپایش میلرزد.

بی نفس و با قلبی پر آشوب از روی مبل برخاست و تلو تلو خوران قدمی برداشت.راحله خانم با دیدن حال خرابش آهسته لب زد:چت شد مادر؟

حواس سامان و تیمور هم به او جلب شد و سامان نگران نگاهش کرد.

پوزخند زد و گفت:هیچی..الان میام

قدم هایش را سمت آشپزخانه ی بزرگ خانه برداشت.آشپزخانه درست انتهای سالن سمت چپ قرار داشت.

وارد آشپزخانه که شد طیبه با دیدنش تند جلو آمد و پرسید:چیزی لازم دارین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سخت گفت:یه لیوان آب

پشت میز آشپزخانه نشست و سیگاری از جعبه اش

خارج کرد و با فندک روشنش کرد.

خیره ی آتش و دود سیگار بیصدا لب زد:پس

تیمورآشور داره صاحب نوه و وارث میشه

طیبه لیوان آب را مقابلش گذاشت و نگران

پرسید:چیزی دیگه ای لازم ندارین؟

دست تکان داد و بی‌حوصله گفت:نه..به کارت

برس..سیگارم تموم بشه میرم

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۱PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۴۵

مهسا وقتی شنید هامین هم پایین حضور دارد لباس عوض کرد و ذوق زده خود را به جمع رساند.
هامین اما حتی به خود زحمت نداد از روی مبل برخیزد و احوالش را بپرسد، همانطور نشسته و خیره ی موبایل دستش خفه گفت:سلام
سامان از جایش بلند شد و با متانت سلام کرد و احوالش را پرسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهسا در جواب سامان ممنونی زمزمه کرد و دلخور از رفتار هامین،بق کرد و کنار راحله نشست.

نیم ساعت بعد هامون و ارغوان به خانه برگشتند و هامون خوشحال و پر حس بیان کرد که ارغوان باردار است و به زودی صاحب فرزند میشوند.

تیمور لب محوی زد و این از چشمان تیزبین هامین دور نماند،به همین خاطر پوزخند زد و با لودگی گفت:مبارک باشه تیمورخان،داری صاحب وارث میشی

تیمور بی حرف و متفکر نگاهش کرد.

هامین نگاه چرخاند روبه ارغوان با خصومت لب زد:تبریک میگم زنداداش

همان لحظه طیبه وارد سالن شد و همگی را به شام فراخواند.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهسا از زمانی که به سالن آمده بود، تا الان به دنبال گوشه چشمی توجه از سمت هامین بود.
ولی هامین بی تفاوت و خونسرد سرش داخل گوشی بود و حتی یکبارهم مهسا را مخاطب قرار نداد.
سر میز هم صندلی کنار سامان و دورترین نقطه به مهسا را برای نشستن انتخاب کرد.
تیمور دستی به سبیل های جوگندمی اش کشید و دیس برنج را سمت سامان هُل داد و گفت:بفرما پسرم..از خودت پذیرایی کن
سامان متواضعانه تشکر کرد و کفگیری برنج داخل بشقابش کشید و شروع کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین نگاه کوتاهی به ارغوان انداخت.کمی گرفته بود و از سرشب سکوت کرده بود و الان هم داشت با غذایش بازی میکرد.

قاشقی به دهان برد و با خونسردی گفت:چیشده زندداش امشب انقد گرفته است؟فکر میکردم خبر مادرشدن هر زنی را خوشحال میکنه؟

نگاه تمام جمع به ارغوان دوخته شد و ارغوان دستپاچه و هول گفت:چیزی نیست..یکم بی اشتهام فقط

سپس نگاهی خصمانه به هامین انداخت و از بین دندان هایش آرام گفت: در ضمن خیلی هم از مادرشدنم خوشحالم

رمان بازار
romanbazar.ir

هامون،نگاه شیفته اش را به ارغوان دوخت و دستش که روی میز بود را گرفت وفشرد.رو به هامین گفت:ارغوان فقط یکم شوکه است همین..وگرنه خیلی هم ذوق داره

هامین مسخره گفت:آهان..که اینطور پس

روبه هامون گستاخ ادامه داد:قبل از اینکه گند بزنی،به فکر شوکه شدنش میفتادی بهتر نبود؟

راحله و ارغوان از خجالت سرخ شدند و تیمور کمی هشداردهنده نامش را صدا زد:هامین

دست به سینه به صندلی تکیه داد و با خنده گفت:باشه تیمور خان..حواسم نبود

نمایشی روبه جمع چشمک زد و گفت:عذرخواهی میکنم خانواده ی عزیز

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان زیرلب توپید:لال شی هامین

[PM۱۱:۰۱ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۴۶

مهرناز

رمان بازار
romanbazar.ir

از پشت پنجره نگاهی به کارگرها انداختم که تند و فرز مشغول چیدن میوه و شیرینی روی هر میز بودند.
فنجان قهوه را به لبانم نزدیک کردم و از لای در باز پنجره فریاد کشیدم:خانم پاکپور
نگاهم کرد و سمت پنجره قدم تند کرد و گفت:جانم خانوم
شال را پشت گوشم بردم و پرسیدم:مینا هنوز نیومده؟
دستانش را در هم گره زد و سربالاانداخت:نه خانم
زیرلب نچی کردم و غر زدم:یعنی چی نیومده؟خانم پاکپور من به خاطر شما قبول کردم بیاد اینجا کارکنه..وگرنه خودم بهترین سفره آرا داشتم.یه زنگ بزن بگو زود بیاد و این سفره عقد رو بچینه وگرنه دیگه لازم نکرده بیاد

رمان بازار
romanbazar.ir

شرمنده لب زد:چشم خانم الان زنگ میزنم

خوبه ای زمزمه کردم و پشت میز کارم برگشتم.تقه ای به در خورد و آقای محسنی داخل آمد.فنجان را روی میز گذاشتم و منتظر نگاهش کردم.

_آقای افشار اومدن

متعجب پرسیدم:کجان؟

لبش را خیس کرد و گفت:داخل حیاط خانم..گفتم زودتر بیام خبر بدم

قدرشناسانه نگاهش کردم و گفتم:ممنونم..لطف کن اومدن داخل دوتا لیوان چای بیاری..یکیش کمرنگ باشه و داخلش هِل داشته باشه

سری تکان دادو گفت:چشم خانم

رمان بازار
romanbazar.ir

به محض اینکه چرخید از اتاق خارج شود،تقه ای به در خورد.با صدایی بلندی گفتم:بفرمایید

دربازشد و قامتش میان چارچوب در نمایان شد.

محسنی کمی سرش را سمتش خم کرد وسلام دادو با گفتن با اجازه از کنارش عبور کرد و بیرون رفت.

کت و شلوار نوک مدادی بر تن داشت وکفش های واکس خورده اش برق میزد و به نسبت سری قبل که دیده بودمش موهای سفید قسمت جلوی سرش کمی تُنُک شده بود و چشمانش عجیب مرا به یاد کارن می انداخت.

ورژنی پیرشده از کارن بود با این تفاوت که کارن کمی کشیده تر و قدبلندتر بود.

لبخندی زد و مهربان گفت:سلام باباجان،خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی کردم لبخند بزنم.از پشت میز بیرون آمدم و با دست به مبل های راحتی چرمی اشاره کردم و گفتم:سلام پدرجان..خیلی خوش اومدین بفرمایید لبخندش را حفظ کرد و روی مبل نشست.به رسم ادب مبل مقابل را انتخاب کردم و نشستم و پرسیدم:مثل همیشه چای؟

سرتکان دادو خندان گفت:چای با طعم هِل

****

تُنُک:کم پشت

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۱PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۴۷

محسنی که سینی چای را وسط میز گذاشت و رفت،پرسید:چه خبرا بابا؟همه چی خوبه؟دانیال خوبه؟

پاهایم را چفت هم کردم و با گوشه ی مانتوی خنک تابستانی ام کلنجار رفتم و همانطور سربه زیر گفتم:خبری نیست مثل همیشه..دانیال هم خوبه ممنون

لیوان چای را برداشت و گله مند گفت:مهمونی جمعه رو چرا نیومدی باباجان..مارو دیگه قابل نمیدونی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سربلند کردم و شوکه گفتم:نه این چه حرفیه..فقط یکم خسته بودم همین

با نگاهی که میگفت دروغگویی خوبی نیستی خیره ام شد و لبخند محوی زد و گفت:ولی مهمونی هفته ی دیگه رو باید بیای..اومدم خودم شخصا دعوتت کنم تا نتونی بهونه بیاری

شرمنده و حیران پرسیدم:مهمونی هفته ی دیگه؟!ولی جمعه باغ مراسم داره و نمیرسم

نرم و ملایم خندید و گفت:جمعه نیست..شنبه شبه توی رودربایستی ماندم و نتوانستم چیزی بگویم برای همین تنها گفتم:چشم

استکان خالی را روی میز گذاشت و گفت:چشمت بی بلا دخترم

رمان بازار
romanbazar.ir

از سر جایش که بلند شد،متعجب بلند شدم و گفتم:میخواین برین؟

دستی به ریش های سفیدش کشید و گفت:میخوام یکم تو باغ قدم بزنم،همراهیم میکنی؟

سرتکان دادم و تند گفتم:حتما

جلوتر از من راه افتاد و از اتاق بیرون رفت.پشت سرش از اتاق بیرون رفتم و کنارش قرار گرفتم.

در سکوت کنار هم قدم برمیداشتیم و هرازگاهی برای کارگران سری به نشانه سلام تکان میداد و دوباره سکوت میکرد.

نگاهی به دورتا دور باغ بزرگ و سرسبز انداختم که تا ساعتی دیگر چراغ های پایه بلند رنگی روشن میشد و به زیبایی اش می افزود، جایگاه عروس و داماد که به

رمان بازار
romanbazar.ir

زیباترین شکل با گل های طبیعی و پارچه های حریر و ساتن سفید تزئین شده بود،آن سمت پل چوبی زیبایی روی آب قرارداشت و معمولا برای عکس برداری استفاده میشد،ماشین بنز قدیمی کمی ان طرف تر با گل های زیبای رز تزئین شده بود،مسیر سنگ فرش تا جایگاه عروس و داماد با ریسه های رنگی و تاج گل تزئین شده بود و همه چیز به زیباترین شکل ممکن آماده ی مراسم امشب بود.

صدایش آمد که گفت:میدونم که دل خوشی از من و خانواده‌ام نداری و حق داری ولی دانیال نوه ی ماست و دوست داریم بیشتر ببینیمش

میان حرفش رفتم و گفتم:ولی منکه هر هفته میارمش خونتون

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زد و گفت:میدونم باباجون..ولی وقتی اون بچه تنها میاد مدام بهانه ی تورو میگیره..با خودش بیای هم اون اذیت نمیشه هم خیال ما راحت تره،البته میدونم خواسته ای بزرگی ازت دارم ولی خب تو الان حکم دخترمو داری و این خواسته رو من از دخترم دارم نه مادر نوه ام

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۱PM]

#پست_۴۸

رمان بازار
romanbazar.ir

لبم را خیس کردم و مردد لب زدم:آخه صورت خوشی نداره رفت وآمد من به خونه ی شما

اخم کرد و سرزنشگر گفت:این چه حرفیه باباجان..من با پدربزرگ مادریت حشر ونشر داشتم و سال ها دوستای قدیمی بودیم،قبل از این ماجراها هم تو به خونه ی ما رفت و آمد داشتی..الانم مادر نوه ی منی و عزیزما..درثانی حرف مفت مردم همیشه هست تو گوش نده باباجان

به ناچار سرتکان دادم و گفتم:چشم

خنده ی مهربانی کرد و گفت:ممنون دخترم..خب من دیگه میرم،اگه کاری بود یا مشکلی داشتی دلم

رمان بازار
romanbazar.ir

میخواد به من بگی،به من نمیتونی بگی کارن و سامان هستن..غریبی نکن بابا

لبخند محوی زدم و تشکر کردم.با گفتن در پناه حق از من فاصله گرفت و سمت ماشینش قدم برداشت.

خیره ی قدم های پرصلابت و محکمش بودم که تلفنم زنگ خورد،نگاهی به صفحه انداختم و با دیدن نام،سامان تماس را وصل کردم.صدای شنگولش آمد:چطوری مهرناز بانو؟

سمت اتاق مدیریت راه افتادم و گفتم:سلام.خوبم تو خوبی؟چیشده یاد ما کردی؟

خندید و پر انرژی گفت:خوبه من همیشه زنگ میزنم..روت رو برم دختر

ریز خندیدم و تسلیم گفتم:باشه حق باتویه

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای خنده هایش آمد و گفت:لاله میگفت جمعه ظهر خونه‌ت دعوتیم درسته؟

وارد اتاق شدم و در را پشت سرم بستم و گفتم:آره به پاس زحمت هایی که این چندوقت بهت دادم..چی دوست داری براتون بپزم؟

خوشحال گفت:والا زحمتی نبوده ولی از اونجایی که دست پختت اعتیادآوره نمیتونم پیشنهادت رو رد کنم،میتونم دوتا غذا بخوام؟

روی صندلی نشستم و لبخند زنان گفتم:بگو شکمو _فسنجون و مرغ ترش..ترش باشه ها

ریز خندیدم و گفتم:باشه.امر دیگه ای ندارید جناب؟

بامزه گفت:میترسم بگم جیغ بزنی

رمان بازار
romanbazar.ir

شلیک خنده ام بلند شد و به سختی گفتم:نه بگو راحت باش

_از اون کیک هایی که اوندفعه پخته بودی هم میخوام

خندان سرتکان دادم و لب زدم:باشه..کاری نداری

_نه دیگه..مواظب خودت باش.فعلا

_تا بعد

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۱PM]

#پست_۴۹

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرناز

غذاهای درخواستی سامان آماده بود و فقط مانده بود کیک که داخل فر گذاشتم.
ماهی خانم امروز از شهرستان برگشته بود و دیگر خیالم از بابت دانیال راحت میشد و مزاحم لاله نمیشدم.
نگاهی به سالن انداختم،ماهی خانم کنار دانیال نشسته بود و هردو خیره ی کارتون موردعلاقه ی دانیال بودند و ماهی خانم همزمان مشغول پوست گرفتن خیار برای دانیال بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهی خانم را دوست داشتم،زنی در آستانه ی ۵۰ سالگی که بسیار سرحال و قبراق تر از سنش بود.زن بی غل و غشی که بعد از مرگ همسرش،فرزندانش سر نگه داشتن او باهم به مشکل خورده بودند و هرکدام از زیر بار مسئولیت شانه خالی کرده بودند.روزی که اورا اتفاقی داخل یکی از عروسی های باغ دیدم ناخودآگاه چهره ی غمگین و معذبش که کنار عروسش نشسته بود،نظرم را جلب کرد و با اینکه معمولا داخل عروسی نمی‌رفتم و اتاق مدیریت را ترجیح میدادم اما آنشب استثنا داخل مجلس رفتم و صندلی کنارش را برای نشستن انتخاب کردم و همین شد سرآغاز آشنایی مان و مهرش به دلم نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی از شرایطش باخبر شدم چون خودم هم مدتی بود دنبال پرستار تمام وقت برای دانیال میگشتم به او پیشنهاد دادم به عنوان پرستار دانیال بیاید و با من و دانیال زندگی کند اول قبول نمیکرد و میگفت آمدنش جز دردسر برایم چیزی نخواهد داشت ولی چند وقت بعد وقتی شرایط خانه ی پسرش برایش متشنج شد،با یک کیف لباس برای همیشه به خانه ی کوچکم نقل مکان کرد و شد عضوی از خانواده ام.

بودنش خود خودِ برکت بود.مادرانه هایی که همیشه از مامان توقع داشتم و هیچوقت نصیبم نشده بود را حالا ماهی جان بی منت خرجم میکرد و در نبودم از دانیال مراقبت میکرد و خودش همیشه میگفت دانیال برایش بوی فرزندانش را میدهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای زنگ آیفون از فکر بیرون آمدم و خطاب به ماهی جان که نیمخیز شده بود گفتم:من باز میکنم ماهی جان

تصویر لاله و سامان و کارن در کنار هم میان مانیتور نقش بسته بود،معطل نکردم و دکمه ی بازشدن درب را فشردم و به استقبالشان رفتم.

لاله با لبخند و جعبه ی شیرینی ای در دست اولین نفر بود که از آسانسور خارج شد،پشت سرش کارن و سامان بیرون آمدند و کنار لاله قرار گرفتند.گونه ی لاله را بوسیدم و ضمن تشکر بابت آوردن شیرینی به داخل دعوتش کردم.

با کارن و سامان هم دست دادم و از جلوی در کنار رفتم تا داخل شوند.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا آنان مشغول احوال پرسی با ماهی جان و دانیال شدند،فرصت را غنیمت شمردم و جعبه ی شیرینی را به آشپزخانه بردم.

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۱PM]

#پست_۵۰

دانای کل

رمان بازار
romanbazar.ir

روزهای جمعه به نسبت روزهای دیگر هفته همیشه شلوغ تر بود و نبودن سامان هم باعث شده بود که کلافه ترش کند.

سری به آشپزخانه زد و ضمن تاکید چند نکته،برای کشیدن نخی سیگار راه حیاط رستوران را در پیش گرفت.مسیر سنگ فرش را طی کرد و روی سکوی سنگی که کنار درختچه های کوچک قرار داشت،نشست و سیگاری از پاکتش بیرون آورد.

سیگار را روشن کرد و ذهنش پر کشید به چند روز گذشته..

مهسا بعد از آن ماجرا گستاخ تر شده بود و بعد مهمانی آن شب خانه ی تیمور،مدام تماس میگرفت و

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی جوابی از او دریافت نمیکرد برایش پیام میفرستاد.پیام هایی که تمامشان نخوانده پاک میشد.
صدای پیام گوشی که بلند شد به خیال اینکه مهسا است عصبی نوچی گفت و گوشی را بیرون آورد.پیام از سمت سامان بود نه مهسا،با انگشت روی باکس پیام ضربه زد و پیام باز شد
"شرمنده‌م تنهات گذاشتم داداش،تا شب خودمو میرسونم"
لبخند محوی زد و از صفحه ی پیام بیرون آمد و سری به اینستاگرام زد.میان تمام پست های جدید،سامان پستی به اشتراک گذاشته بود.عکسی از خودش و کارن به همراه پسربچه ای روی ویلچر،که مقابلشان

رمان بازار
romanbazar.ir

میز غذای خوش آب و رنگی قرارداشت و زیرش کپشن زده بود:

"یه روز به یاد ماندنی"

(ممنون بابت دستپخت بی نظیرت رفیق)

متعجب ابرو بالا انداخت و برایش کامنت گذاشت"تک خور"

نگاهی سرسری به کامنت هایش انداخت و با دیدن کامنتی که نوشته بود"قابلی نداشت سامان جان"مکث کرد.با انگشت روی عکس ضربه زد.پیچ بسته بود اما عکس،عکس مهرناز بود با همان چشمان وحشی!!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسی موذی به جانش افتاد و هرکاری کرد نتوانست در مقابل این حس مقاومت کند و در نهایت برای مهرناز پیام فرستاد

"شما اینهمه هنر داشتی و ما خبر نداشتیم گربه ی وحشی؟"

لب زیرینش را به دندان کشید و باری دیگر نگاهی به عکسش انداخت.چیزی زیادی معلوم نبود اما در همین حد هم میتوانست به او لقب زیبا را بدهد.البته که زیبایی افسانه ای نداشت و زیباتر از او بسیار دیده بود اما چیزی که مهرناز داشت و عین نیروی جاذبه او را به سمت خود میکشاند برق وحشی چشمانش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۱PM]

#پست_۵۱

مهرناز

میز ناهار تازه جمع شده بود و با کمک لاله ظرف ها را می‌شستیم.
لاله دستکش ها را از دستانش بیرون آورد و گفت:تموم شد دیگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به اطراف سینک انداختم و حین آبکشی آخرین بشقاب گفتم:نه عزیزم برو بشین منم الان میام..دستت هم دردنکنه

لبخند زد و گفت:دست تو درد نکنه

از آشپزخانه که بیرون رفت،سینک را شستم و شیرآب را بستم.

دستانم را با حوله خشک کردم و با برداشتن جا میوه ای سمت سالن نشیمن رفتم.

سامان و کارن با هم تخته نرد بازی میکردند و دانیال هم با دقت حرکات دستان ان ها را نگاه میکرد.

میوه خوری را وسط میز گذاشتم و کنار ماهی جان نشستم.به رویم لبخندی زد و گفت:کاش میذاشتی منم میومدم کمکتون مادر

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانش را فشردم و گفتم:چیزی نبود که شمام بیاین..همش دوتا تیکه ظرف بود

پیش دستی ها را مقابل دست سامان و کارن گذاشتم و گفتم:پسرا میوه بردارید

صدای زنگ گوشی ام بلند شد،آخرین پیش دستی را هم جلوی دست لاله گذاشتم و از جا بلند شدم.

گوشی را از روی کانتر برداشتم و با نگاهی به صفحه تماس را وصل کردم و گفتم:سلام بابا،خوبین؟

صدای آرام و محکمش گوشم را پر کرد:سلام باباجون،خوبی؟چیکار میکنی؟چرا امروز نیومدی ؟

شرمنده لب زدم:خوبم بابا ممنون..ببخشید توروخدا من یادم رفت دیشب بهتون خبر بدم امروز مهمون دارم و نمیتونم مثل هر هفته بیام اونجا

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام خندید و گفت:اشکالی نداره باباجون..ایشالله همیشه به خوشی و مهمونی..دیدم ظهر شد و نیومدی نگرانت شدم

با لبخند گفتم:حسابی فراموش کار شدم و شرمنده‌تون

مهربان گفت:دشمنت شرمنده بابا..برو به مهمونات برس..کاری نداری گل دختر؟

_نه مواظب خودتون باشین

تماس که قطع شد لعنتی به این حواس پرتم فرستادم.

نگاهی به خیابان انداختم و خواستم وارد سالن شوم که گوشی میان دستم لرزید

رمان بازار
romanbazar.ir

مینا داخل اینستاگرام عکس سفره عقدی که چیده بود را فرستاده بود و نوشته بود:خوب شده خانم علیپور؟اگه ایرادی داره بگین

روی عکس زوم کردم و با دقت نگاه کردم.سفره عقد شیک و ساده ای چیده بود.با رضایت برایش نوشتم:خوبه میناجان،دستت دردنکنه

از دایرکت آمدم بیرون و خواستم برنامه را ببندم که دیدم بالای صفحه نوشته"شما یک درخواست دارید"

متعجب رویش کلیک کردم

"شما از این هنرها هم داشتی و ما خبر نداشتیم گربه ی وحشی؟"

ابروهایم بالا پرید و مبهوت نگاهی به عکس انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی لب جوییدم و غر زدم:بچه قرتی بیشعور حالا دیگه کارش به جایی رسیده که تو اینستا پیام میده،به همین خیال باش که جوابتو بدم عوضی

حذفش کردم و درخواست فالو کردنش را هم رد کردم و با اعصابی خراب برنامه را بستم و داخل سالن برگشتم.

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۱PM]

#پست_۵۲

رمان بازار
romanbazar.ir

دانای کل

از صبح سرپا بود و حسابی خسته بود. پشت سرش را به صندلی تکیه داد و پاهایش را روی میز گذاشت و لحظاتی چشم بست.با صدای زنگ گوشی،کلافه لپش را پر باد کرد و با نگاهی کوتاه به صفحه،تماس را وصل کرد و گوشی را به گوشش چسباند و لب زد:هوم؟

صدای مرد پشت خط با خنده آمد:هوم چیه نره خر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بیصدا خندید و خسته گفت:به جون تو خستم

فرهاد..از صبح این سامان لندهور گذاشته رفته

مهمونی و من موندم دست تنها

فرهاد خندان گفت:حقته..همیشه تو سامان رو دست

تنها میندازی یه بارم اون

کنج لبش بالا رفت و پرسید:خب بنال ببینم برای چی

زنگ زدی

فرهاد بی تربیتی زمزمه کرد و گفت:به یه سرنخ هایی

رسیدم

پاهایش را از روی میز جمع کرد و جدی پرسید:خب؟

فرهاد مکثی کرد و گفت:درست حدس زده بودی،داره

از کارخونه دزدی میشه

رمان بازار
romanbazar.ir

متفکر خیره ی نقطه ای شد و پرسید:فهمیدی کار کیه؟

فرهاد نفسش را رها کرد و گفت:اره ولی به نظرم اصل کاری پشت این اسم قایم شده

با دستش روی میز ضرب گرفت و خفه گفت:همش این نیست

فرهاد متعجب گفت:منظورت چیه

چشم تنگ کرد و جدی گفت:یعنی اونا میدونستن که تیمور از من میخواد بیام و حساب و کتابارو چک کنم..پس یه دزدی ساختگی درست کردن تا گمراه کنن منو

فرهاد حیران و گیج گفت:منم به همین فکر کردم ولی رقم دزدی ها خیلی زیاده

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند زد و شمرده گفت:برای همین میگم صحنه سازیه..یه دزدی به این بزرگی نباید انقد رو و واضح باشه که با دوتا بالا و پایین کردن حساب ها لو بره..قضیه چیز دیگست

فرهاد با شک پرسید:حدست چیه؟

کلافه موهایش را چنگ زد و گفت:نمیدونم هنوز..ولی تو به کارت ادامه بده و هرچیزی که به نظرت مشکوک رسید رو بررسی کن حتی کوچیکترین چیزا

فرهاد مطمئن لب زد:باشه داداش خیالت راحت

تماس را قطع کرد و دوباره سرش را به صندلی تکیه دادو چشم بست.

اینبار که دو تقه به در اتاق خورد،عصبی چشم باز کرد و فریادکشید:بله؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان با خنده در را باز کرد و گفت:باز سگ شدی که با دیدن سامان غرید:از صبح ده بار چشم بستم ده دقیقه شاید بکپم..یا تلفن زنگ میخوره یا یکی در میزنه

ابروهایش را بالا برد و توپید:چه عجب تشریف آوردی گوساله

سامان خندان دستانش را بالا برد و گفت:ببخش کاکو..تو دیگه برو خونه بخواب،من هستم

از پشت میز بلند شد و با برداشتن کتش گفت:سوئیچ ماشینت رو بده

سامان متعجب پرسید:براچی؟

کلافه و بیحوصله توپید:کیف پولم دیشب تو ماشینت جا مونده،برم بردارم

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان آهانی گفت و سوئیچ را به دستانش سپرد

[PM۱۱:۰۱ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۵۳

دکمه ی دزدگیر را فشرد و در ماشین را باز کرد.خم شد سمت داشبورت و کیف پولش را برداشت.همین که

رمان بازار
romanbazar.ir

سر بلند کرد و خواست از ماشین خارج شود،چشمش به گوشی سامان افتاد که روی کنسول مانده بود.
فکری شیطانی به ذهنش رسید و با بدجنسی لب زد:امیدوارم رمز نداشته باشه مثل همیشه
دست سمت گوشی برد و دست روی صفحه اش کشید.خوشبختانه رمز نداشت و راحت توانست گوشی را باز کند و وارد مخاطبین سامان شود.با دیدن نام مهرناز،چشمانش برق زد و تند شماره را وارد گوشی اش کرد و با نام چشم سگی ذخیره اش کرد و بعد گوشی سامان را سرجای اولش برگرداند.
در ماشین را بست و باشطینت لب زد:منکه میدونم پیامم رو خوندی و از حرصت جواب ندادی گربه ی وحشی،بچرخ تا بچرخیم چشم سگی

رمان بازار
romanbazar.ir

سوئیچ را به نگهبان دم در داد و گفت:اینو بده به آقای افشار

گفت و سمت ماشین خودش راه افتاد.

پشت فرمان که جا گرفت،نگاهی به شماره اش انداخت و بدون تعلل دست روی شماره گذاشت و تماس گرفت.

گوشی را به گوشش چسباند و منتظر به بوق ها گوش سپرد.بعد از چهار بوق بالاخره صدای جدی اش آمد:بله بفرمایید

انگشت داخل دهانش برد و با صدای ناهنجار

گفت:سلام خانم خوب هستید؟

مهرناز متعجب جواب داد:ممنون..شما؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لب فشرد تا خنده ی بی موقع‌اش را کنترل کند و به سختی گفت:همون بچه قرتی آشغال

لحظاتی صدایی نیامد،فکر کرد لابد قطع کرده،با خنده گفت:الو قطع کردی وحشی خانم؟

مهرناز عصبی توپید:شماره منو از کجا گیر آوردی بچه..

زودتر از مهرناز جمله اش را کامل کرد و خندان گفت:بچه قرتی آشغال..پیدا کردنش خیلی سخت نبود هنرمندجان

مهرناز عصبی فریاد کشید:واقعا که بیکار و علافی

هامین دوباره خندان و شمرده اضافه کرد:بچه قرتی آشغال

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرناز با صدایی جیغ مانند غرید:خدا شفات بده..برو به جهنم

تماس که قطع شد.قهقه اش بلند شد و با همان خنده برایش تایپ کرد:

"در ادامه ی جمله‌ت:برو به جهنم بچه قرتی آشغال رو یادت رفت"

میتوانست صورت سرخ شده از حرصش را وقتی که این پیام را میخواند،تصور کند

با همان لبخند شرورانه دوباره برایش تایپ کرد:

"باید منم یه روز خونت دعوت کنی و برام از همون غذاهای خوشمزه درست کنی هنرمند چشم وحشی،بلکه دست از سرت بردارم"

رمان بازار
romanbazar.ir

درانتها ایموجی چشمک هم اضافه کرد و برایش فرستاد

[PM۱۱:۰۱ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۵۴

مهرناز

رمان بازار
romanbazar.ir

حوله را چندبار روی موهای خیسش کشیدم و با لبخند لپ های گل انداخته را نگاهش کردم،آرام تیشرت را از سرش رد کردم و کمک کردم بپوشد.
خم شدم و درحالی که نفس نفس میزدم، پیشانی اش را بوسیدم و گفتم:میرم سشوار بیارم
سشوار را از کشوی کمد دیواری برداشتم و به برق زدم.پشت سرش ایستادم و با درجه ی کم شروع کردم به خشک کردن موهایش.
کارم که تمام شد سشوار را خاموش کردم و خواستم از اتاق خارج شم که ناراحت پرسید:عمو کارِن نمیاد؟
لبخند زدم و گفتم:نه،با دوستاش رفته مسافرت
بق کرده گفت:پس منم نمیام.بدون عمو کارن خوش نمیگذره

رمان بازار
romanbazar.ir

لب فشردم تا نخندم و عصبی تر نشود.نزدیک شدم و کنار پایش روی دو زانو نشستم و خیره ی چشمان درشت مشکی اش که از او به ارث برده بود،گفتم:آقاجون منتظرمونه عزیزم..نمیشه که نریم همچنان پراخم و ناراضی نگاهم میکرد.دست راستش را گرفتم و با لبخند گفتم:از همه مهم تر تو که نمیخوای من امروز تو اون جمع تنها بمونم،میخوای؟ لبم را خیس کردم و ادامه دادم:کارن نیست و سامان هم معلوم نیست بیاد،من و لاله موندیم تنها باید یه مرد همراه مون باشه؟هوم؟

بالاخره اخمش باز شد و جدی گفت:فقط برای اینکه تو و عمه تنها نباشین میام پس

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندم را وسعت بخشیدم و زمزمه کردم:من برم حاضر شم پس سرتکان داد و گفت:باشه

وارد اتاق خودم شدم و داخل آینه نگاهی به چهره ی بی رنگ و بی‌حالم انداختم.روی صندلی مقابل میز آرایش نشستم و اول از همه با لاک شروع کردم.

لاک زرد انتخاب خوبی بود.با حوصله تک تک انگشتانم را مزین به رنگ زرد کردم.

دوست نداشتم حالا که قرار بود بعد از مدت ها خانه ی محمود افشار میرفتم چهره ی یک زن شکست خورده را داشته باشم.بهترین لباس هایم را تن کردم و آرایش ملیحی روی صورتم نشاندم و با برداشتن کیف از اتاق خارج شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهی جان و دانیال درگیر درست کردن پازل بودند.مقابلشان چرخی زدم و پرسیدم:چطور شدم؟

هردو نگاهم کردند و ماهی جان با لبخند گفت:مثل ماه شدی

چشمکی زدم و گفتم:قراره امروز کلی با دانیال خوش بگذرونیم

نگاهم را به دانیال دوختم و پرسیدم:مگه نه؟

شانه ای بالا انداخت و لب زد:خدا کنه

سمت جا کفشی رفتم و صندل های زرد رنگ را برداشتم و دوباره از ماهی جان پرسیدم:مطمئن هستین که دوست ندارین با ما بیاین؟تنهایی حوصله تون سر نمیره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ویلچر دانیال را هل داد و نزدیکم شد و گفت:نه مادر،برین خوش بگذره

صندل ها را پا کردم و پشت ویلچر قرار گرفتم و حین خداحافظی سمت آسانسور قدم برداشتم.

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۱PM]

#پست_۵۵

رمان بازار
romanbazar.ir

از وقتی آمده بودیم لادن لحظه ای نگاهش را از رویم برنداشته بود و با پوزخند تماشایم میکرد.معذب پا روی پا انداختم و مانتوی جلو بازم را مرتب کردم و سعی کردم لبخند بزنم.

لاله پیش دستی پر از میوه های تابستانی را مقابلم گرفت و آهسته پچ زد:لعنتی چه خوشگل کردی

لبخند زدم و پیش دستی را گرفتم و نگاهم چرخید روی حاج محمود و دانیال.

حاج محمودبا لبخند به بلبل زبانی های دانیال گوش میداد و با لبخند پر مهری هرازگاهی در تایید حرف هایش سرتکان میداد.

عالیه خانم مادر سامان و خواهرش سمیه که تازه عروس بود، هم حضور داشتند و با لبخند مرا زیرنظر

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفته بودند.لبخند مسخره ای به رویشان زدم و خودم را مشغول پوست گرفتن موز نشان دادم.

حاج خانم خیره خیره نگاهم میکرد و نگاهش مرتب از لاک انگشتان دستم به سمت مچ پایم که پابند بسته بودم، در گردش بود.اهمیتی ندادم و حلقه ای موز را داخل دهانم گذاشتم.

لادن روی مبل جابه جا شد و خصمانه گفت:انگار حسابی طلاق بهت ساخته مهرنازجون

با چشمانش اشاره به ریخت و لباسم کرد و ادامه داد:شیک تر و خوشگل تر از قبل شدی

سمیه و عالیه خانم اخم هایشان درهم شد و حاج خانم بی حس و خنثی نگاهم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لادن هیچوقت از من خوشش نمی آمد و هیچوقت هم دلیلش را نفهمیدم.

لبخند آرامی زدم و طعنه زدم:دقیقا حرفت درسته،بعد از طلاق فهمیدم بدون مرد هم میشه خوشبخت بود

طعنه ام را روی هوا گرفت و رو ترش کرد:صد البته،مخصوصا که بعداز طلاق به یه نون و نوایی هم برسی

خشمگین نگاهش کردم و از لای دندان هایم آرام غریدم:من هرچی دارم از صدقه سری تلاش های خودمه

ابرو بالا انداختم و خیره چشمانش لب زدم:برعکس بعضیا

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش طوفانی شد و لبانش از حرص لرزید.خواست چیزی بگوید که حاج محمود بالاخره مداخله کرد با تشر گفت:لادن بابا،پاشو یه لیوان آب برام بیار

عصبی چشم فشرد و زمزمه کرد:چشم آقاجون

ازروی مبل که برخاست عالیه خانم لبخند پرآرامشی زد و پرسید:چه خبرا عزیزم؟کم پیدا شدی،دیگه مثل سابق نمیای بهمون سر بزنی؟

مهربانی سامان و سمیه ذاتی بود و این را همان سال ها پیش فهمیدم،وقتی که مادرشان عالیه خانم را دیدم و دریافتم که برعکس سن و سالش بی نهایت خوش مشرب است.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندم را وسعت دادم و گفتم:شرمنده ام به خاطر تابستون و فصل عروسی ها یه خورده سرم شلوغه وقت نمیکنم

سمیه با خنده گفت:خوش به حالت به خدا،هرشب هرشب عروسی میبینی دلت باز میشه

لبخند کمرنگی زدم و تنها سرتکان دادم.

عالیه خانم با محبت گفت:هروقت سرت خلوت شد حتما بیا..میدونی که من چقد خوشحال میشم هروقت میبینمت

لب باز کردم تشکر کنم که صدای زنگ گوشی از کیفم بلند شد

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۰۱ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۵۶

صدای زنگ گوشی آنقدر بلند و رسا بود که نگاه همگی شان به من دوخته شد.
گوشی را بیرون آوردم و با دیدن اسم مزاحم،حرصی پلک بستم و رد تماس زدم و خواستم گوشی را سایلنت کنم که مجال نداد و دوباره تماس گرفت،اینبار نتوانستم مقابل اینهمه چشم کنجکاو رد

رمان بازار
romanbazar.ir

تماس بزنم،به ناچار تماس را وصل کردم و حین بلند شدن از روی مبل روبه همگی گفتم:بااجازه همچنان نگاه حاج خانم و لادن که تازه به جمع پیوسته بود رویم سنگینی میکرد و همین باعث شد که ناخودآگاه بگویم:الو بفرمایید

صدای خنده های شیطنت بارش از آن سمت خط به گوشم رسید و با مسخره‌گی گفت:جلل الخالق چیشده گربه ی وحشی بعد از چندروز لطف کردن و جواب تلفن منو دادن؟شناختیم اصلا؟منم ها؟ همون بچه قرتی آشغال ؟

از جمع فاصله گرفته بودم اما لادن همچنان زیرنظرم گرفته بود و همین باعث میشد نتوانم آنطور که باید جواب مزه پرانی های این بچه قرتی را بدهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند تصنعی زدم و از لای دندانهایم غریدم:بفرمایید دوباره خندید و با شرارت گفت:چه باادب شدی گربه ی وحشی

از حرص زیاد لب زیرینم را گاز گرفتم و به بدبختی لب زدم:من الان جایی هستم میشه بعدا باهاتون تماس بگیرم؟

قهقه زد و میان خنده گفت:میگم باادب شدی همونه پس جایی گرفتاری و روت نمیشه منو به فحش ببندی...ولی عجیب با جملهت حال کردم خدایی بزن زنگ رو حتما ولی قول نمیدم جواب بدم چون من یه بچه قرتی آشغالم و یه وقتایی رو مود جواب دادن نیستم در جریانی که

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه چرخیدم و پشت به نگاه های لادن،آهسته پچ زدم:یه بار دیگه شماره‌ت رو ببینم ازت شکایت میکنم خدای اعتماد به نفس

مجال ندادم حرفی بزند و تماس را قطع کردم و از حرص زیاد موبایل را هم خاموش کردم.

چندنفس عمیق کشیدم تا کمی آرام شوم،همینکه چرخیدم با لاله چشم در چشم شدم.کنجکاو نگاهی به گوشی دستم انداخت و آرام زمزمه کرد:مشکلی پیش اومده؟

کلافه لبخند زدم و گفتم:نه چیزی نیست

نگاهش میگفت که قانع نشده اما سرتکان داد و نگاهی به پشت سرش انداخت و وقتی دید کسی حواسش به

رمان بازار
romanbazar.ir

ما نیست،پچ زد: کارن از صبح گوشیش خاموشه و حاج بابا عصبانیه،تو نمیدونی کجاست؟

مثل خودش پچ زدم:رفته شمال با دوستاش

ناباور گفت:چرا گوشیش رو خاموش کرده؟

شانه بالا انداختم و لب زدم:نمیدونم

کلافه گفت:چشه این بشر؟

دستش را گرفتم و زیرلب آهسته گفتم:بیا بریم حالا..دارن نگامون میکنن،بعدا حرف میزنیم

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۱PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۵۷

دانای کل

خسته و کلافه،در واحد را باز کرد و داخل شد.صبح قبل از خروج از خانه یادش رفته بود لامپ آشپزخانه را روشن بگذارد و خانه غرق تاریکی مطلق بود.
کورمال کورمال دستش را روی دیوار کشید تا به پریز برق رسید و کلید را فشرد.سالن خانه که روشن شد نگاهش قفل مهسا شد،با یک تیشرت و شلوار،درست وسط سالن خانه اش ایستاده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مبهوت و عصبی قدم هایش را سمت مهسا کشاند و با خشم غرید:اینجا چه غلطی میکنی؟کلید اینجا رو از کجا آوردی؟

مهسا بیتوجه به سوالش، آهسته لب زد:دلم برات تنگ شده بود.

کلافه توپید:گفتم کلید اینجا رو از کجا آوردی؟

مهسا مکثی کرد و آرام لب زد:از نگهبانی

لعنتی زیر لب زمزمه کرد و پرسید:چی میخوای اینجا؟مگه نگفتم دیگه این دور و بر پیدات نشه؟

مهسا ملتمسانه نگاهش کردو گفت:وقتی خونه نمیای!وقتی تلفن هامو جواب نمیدی چاره ی دیگه ای برام میمونه هامین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی نعره زد: وقتی نمیام،وقتی جوابتو نمیدم یعنی دلم نمیخواد نه ریختت رو ببینم نه صداتو بشنوم واضح نیست؟

چانه اش لرزید و با بغض لب زد:انقد ازم بدت میاد؟

هامین کلافه هوف کشید و چنگی میان موهایش زد و خیره ی سقف لب زد:برات اسنپ میگیرم بری خونه

چرخید دور شود که بازویش اسیر دست مهسا شد.تیز و برَنده نگاهش کرد و مهسا به ناچار دست عقب کشید و با تته پته گفت: فقط..اومدم..حرف بزنیم

عصبی غرید:ما حرفی باهم نداریم

مهسا نالان لب زد:لطفا هامین

نگاهش را به نگاه مهسا گره زد و با جدیت گفت:اگه اومدی همون مزخرفاتی که اون روز گفتی رو تکرار

رمان بازار
romanbazar.ir

کنی فایده ای نداره جز اینکه بیشتر عصبی بشم و اینبار زنگ بزنم به تیمور و ماجرا رو بگم
از تهدید هامین ترسید اما برای عقب نشینی نیامده بود،برای همین هم مصمم و مطمئن گفت:من کار اشتباهی نکردم..من فقط دوستت دارم همین
از صبح دنبال کارهای رستوران بود و حوصله ی چرندیات مهسا را نداشت اما به احترام همه ی این سال هایی که کنار هم بزرگ شده بودند،شمرده و محکم گفت:اشتباه نکردی؟اون روز رسما داشتی خودتو بهم تقدیم میکردی، دیگه باید چیکار میکردی؟مهسا یه بار برای همیشه میگم من حسم بهت هرچی که باشه عشق و علاقه نیست و قرارم نیست این حس عوض بشه

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسی گرفت و خیره ی چشمان اشکی مهسا ادامه داد:اگر تو تمام کره ی زمین فقط یه زن مونده باشه و اونم تو باشی،بازم انتخاب من نیستی

قطره ای اشک از چشمان مهسا چکید و ناباور گفت:چرا؟چون دختر زن باباتم؟یا چون خواستنی نیستم

کلافه گفت:حوصله ندارم مهسا،میرم بخوابم، میخوام وقتی بیدار شدم اینجا نبینمت وگرنه اون روی منو میبینی

چرخید و قدمی سمت اتاق برداشت که مهسا با بغض و خشم انگشت اشاره اش را سمتش گرفت و گفت:پشیمون میشی هامین..پشیمونت میکنم

نیم چرخی زد و با نگاهی طوفانی توپید:چی زر زدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهسا آب دهنش را قورت داد و سکوت کرد.

با گامی بلند سینه به سینه ی مهسا ایستاد و چانه اش را محکم گرفت و خیره ی چشمان ترسیده ی مهسا با آرامشی ترسناک لب زد:کارت به جایی رسیده که منو تو خونه ی خودم تهدید میکنی؟فکر کردی کی هستی؟؟

چانه اش را محکم تر فشرد و فریاد زد:با خودت چه فکری کردی احمق؟؟

از لای دندان های کلید شده اش گفت:کلید رو میذاری و همین الان برای همیشه از تو خونه‌م گم میشی..فهمیدی؟؟

فهمیدی را فریاد کشید.

مهسا ترسیده سرتکان داد و با بغض لب زد:فهمیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

"خوبه ای"زمزمه کرد و چانه اش را به ضرب رها کرد.

زهرخند زد و با گام های تند سمت اتاق رفت.

و از همان جا بلند گفت:از خواب بیدار شدم اینجا نبینمت

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۱PM]

#پست_۵۸

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین را داخل پارکینگ رستوران برد و سرجای همیشگی پارک کرد.
حین پیاده شدن پاکت سیگارش را هم برداشت و با قدم هایی محکم مسیر سنگ فرش تا رستوران را طی کرد.وارد رستوران شد و چرخید سمت آشپزخانه برود که یه آن نگاهش قفل مهرناز شد.
مهرناز بی‌خبر از اطرافش دست زیرچانه زده بود و نگاهش نقطه ای نامعلوم را هدف کرده بود.
موهای سرکشش صورتش را قاب گرفته بود وپا روی پا انداخته بود،پابند ظریفی دور مچ پای سفیدش بود که

رمان بازار
romanbazar.ir

با هر تکان پایش ماه و ستاره های ریز آویزانش در هوا میرقصید.

بی‌حرکت و شوکه مات مهرناز مانده بود که سعیدی نزدیک شد و گفت:سلام آقا

تکانی خورد واز شوک درآمد، به سختی نگاهش را از آنهمه جاذبه و کشش کَند و به صورت سعیدی دوخت و لب زد:سلام

دوباره نگاهی به مهرناز انداخت و بی معطلی پرسید:خانوم چی میخوان؟

سعیدی متعجب گفت:خانوم؟

و با دست به مهرناز اشاره کرد و تکرارکرد:اونی که اونجا نشسته

رمان بازار
romanbazar.ir

سعیدی نگاهی به پشت سرش همانجایی که هامین اشاره میکرد،انداخت و طوطی وار گفت:گفتن با آقاسامان کاردارن،بهشون گفتم نیستن..پرسیدن ایرادی نداره اینجا منتظر بمونه و منم گفتم نه چشمانش درخشید و با همان برق شیطانی پرسید:سامان کجاست؟

سعیدی تند گفت:رفتن یه سری خریدهای رستوران رو تحویل بگیرن

دست داخل جیب برد و خیره ی مهرناز گفت: خیلی خب برو سرکارت

سعیدی مشکوک نگاهی بین هامین و آن دختر جوان ردوبدل کرد وگفت:میخواستم یه سر بریم آشپزخونه و خودتون..

رمان بازار
romanbazar.ir

میان حرفش اخم کرد و گفت:برو..میام

سعیدی ناچار سرتکان داد و دور شد.

ساعت ۵ عصر بود و رستوران معمولا در این ساعات خلوت بود و از ۷به بعد شلوغ میشد.

نزدیکش شد وبالای سرش ایستاد.بلند گفت:

_سلام بانوی هنرمند

یکه خورده سر بلند کرد و نگاهش قفل نگاه پرشیطنت هامین شد.

حرصی لب فشرد و رو برگرداند.

هامین تخس چرخید و اینبار مقابلش قرار گرفت و با شیطنت لب زد:جواب سلام واجبه ها گربه ی وحشی

مهرناز پوفی کشید و کلافه گفت:سلام

رمان بازار
romanbazar.ir

تا کمرخم شد و سرش را نزدیک صورتش برد و مقابل چشمان مبهوت مهرناز زمزمه کرد:گفتی زنگ میزنی ولی به جای زنگ خودت پاشدی اومدی..نمیدونستم انقد دلتنگمی

چشمکی زد و تخس ادامه داد:گربه ی وحشی و اینهمه ناپرهیزی؟؟

[۲۰۲۱/۱۸/۶ PM۱۱:۰۱]

#پست_۵۹

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمکی زد و تخس ادامه داد:گربه ی وحشی و اینهمه ناپرهیزی؟؟

از حرص زیاد پره های بینی اش باز و بسته میشد و با نگاهی طوفانی خیره ی صورت هامین بود.

هامین با خنده گفت:انقد از دیدن من شوکه شدی که زبونت بَند رفته؟

خشمگین از روی صندلی بلند شد و حین برداشتن کیفش توپید:واقعا برات متاسفم

هامین کمر راست کرد و یک لنگه ی ابرویش را بالا برد و دست به سینه گفت:بودین حالا

رمان بازار
romanbazar.ir

بی توجه به هامین با قدم های تندی سمت خروجی رستوران راه افتاد.

از پشت سر خیره ی قدم های پرشتاب و عصبی اش بود که سامان وارد رستوران شد و با دیدن مهرناز،متعجب نزدیکش شد و پرسید:اینجا چیکار میکنی؟

دست داخل جیب برد و سمتشان قدم برداشت که صدای مهرناز واضح تر به گوش رسید:کارن دوروزه گوشیش خاموشه و هنوزم برنگشته..

دست سمت سامان دراز کرد و سلام داد.سامان بی حواس دستش را فشرد و روبه مهرناز پرسید:یعنی چی برنگشته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرناز بی توجه به هامین که خیره و شرور نگاهش میکرد،لب زد:لاله امروز زنگ زد و گفت رفته خونه ی کارن ولی اونجا نبوده

سامان مستاصل موهایش را چنگ کشید و پرسید:از کی گوشیش خاموشه؟

مهرناز نگران و آشفته جواب داد:از پریروز

سامان وایی گفت و دوباره پرسید:آخرین بار کی باهاش حرف زدی؟

مهرناز لب تر کرد:سه روز پیش

سامان نگران و هراسان چرخید و فاصله گرفت که

مهرناز دستپاچه پرسید:کجا میری؟

سامان نیم نگاهی به چهره اش انداخت و پاسخ داد:میرم سراغ دوستاش

رمان بازار
romanbazar.ir

روبه هامین که همچنان همانجا ایستاده بود،گفت:شرمنده ام داداش امشب نمیتونم رستوران بمونم

هامین تند گفت:مسئله ای نیست..میخوای منم بیام؟

سامان لپش را پر باد کرد و کلافه گفت:نه نیازی نیست..رستوران رو هم نمیشه ولش کرد

لب بالایش را تو کشید و گفت:خبری شد بهم زنگ بزن

سامان لبخند زد و تشکر کرد و دور شد.مهرناز نگاه خصمانه ای روانه اش کرد و به دنبال سامان دوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۱PM]

#پست_۶۰

مهرناز

دنبال سامان دویدم و بلند گفتم:منم باهات میام
برگشت و عصبی گفت:کجا بیای عزیزمن؟؟برو
خونه،پیداش کردم زنگ میزنم بهت
نگران لب زدم:آخه..

رمان بازار
romanbazar.ir

تیز نگاهم کرد و گفت:آخه نداره
به ناچار کوتاه آمدم و گفتم:پس حتما خبر بده
تنها سرتکان داد و پشت فرمان جای گرفت و با زدن
بوقی از کنارم عبور کرد.
خیره ی دور شدن ماشینش بودم که صدای هامین از
پشت سرم آمد:رابطه ی تو و کارن چیه؟
چرخیدم سمتش و اخم کردم و بدون دادن
جوابی،سمت ماشینم راه افتادم.روی صندلی نشستم و
خواستم حرکت کنم که دو تقه به شیشه
خورد.متعجب چشم چرخاندم و نگاهم قفل نگاه جدی
اش شد.
پوزخند زدم و رو گرفتم که در ماشین باز شد و
طلبکار گفت:سوالم جواب نداشت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دهانم از این همه پرو بودنش باز ماند!!!

توپیدم:به تو ربطی نداره

جفت ابروهایش بالا پرید.پوزخند زد ومقابل چشمان مبهوتم چرخید و در سمت شاگرد را باز کرد و نشست.

شوکه و حیران حرکاتش را دنبال میکردم که در کمال خونسردی صندلی را کامل خواباند و پاهایش را دراز کرد و بالای داشبورت قرارداد و چشم بست.با صورتی سرخ از عصبانیت غریدم:این مسخره بازیا یعنی چی؟؟

نه تکان خورد نه چشم باز کرد.کلافه با دست تکانش دادم:هووی باتوام ها

یک چشمش را باز کرد وبا شیطنت گفت:نمیبینی خوابم؟؟

عصبی پلک فشردم و توپیدم:مگه اینجا اتاق خوابته؟؟

رمان بازار
romanbazar.ir

همانطور درازکش به سمتم چرخید و دست هایش را بغل گرفت و مسخره گفت:نچ

کلافه لب زدم:پیاده شو من کلی کار دارم

تخس گفت:منم باهات میام

دلم میخواست از دستش سرم را محکم چندبار به فرمان بکوبم.عصبی فریاد کشیدم:پیاده شو تا خودم پیاده‌ت نکردم

سرش را کمی بالا کشید و خیره ی چشمانم شیطان گفت:چطوری اونوقت؟بغلم میکنی؟

انقد عصبی بودم که متوجه ی منظورش نشدم و مستاصل غریدم:لازم باشه بغلت هم میکنم

چشمانش گرد شد وخندان جون کشداری گفت تازه فهمیدم چه سوتی دادم و عصبی توپیدم:زهرمار

رمان بازار
romanbazar.ir

لبانش را غنچه کرد و مسخره گفت:بوسم چی؟بوس‌مم میکنی؟

[PM۱۱:۰۱ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۶۱

لبانش را غنچه کرد و مسخره گفت:بوسم چی؟بوس‌مم میکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دود از کله ام بلند شد...

غصبناک نگاهش کردم و وقتی لبخند مکش مرگ ما تقدیمم کرد دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و خم شدم قفل فرمان را از زیر صندلی بیرون کشیدم و مقابل چشمان گرد و مبهوتش از لای دندان هایم غریدم:پیاده میشی یا بزنم ناکارت کنم؟

ناباور تک خنده ای زد و با همان نگاه مبهوت لب زد:لات کی بودی تو؟!

قفل فرمان را بالای سرم بردم و توپیدم:پیاده شو

با همان نگاه شیطانی و لب خندان،دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا برد و گفت:من تسلیم چشم سگی

با چشمانش اشاره ای به قفل فرمان کرد

وگفت:غلاف‌ش کن

رمان بازار
romanbazar.ir

بی اهمیت به حرفش دوباره فریاد کشیدم:پیاده شو میگم

لبانش را جمع کرد و مسخره گفت:دستات چرا میلرزه گربه ی وحشی؟

نگاهم سمت دستانم رفت و او از غفلت‌م استفاده کرد و فرز سمتم هجوم آورد و یک طرف قفل فرمان را به چنگ کشید،با یک لنگه ابروی بالا برده،لبخند دندان نمایی زد و گفت:از زنای جسور خوشم میاد

سعی کردم زور بزنم و قفل فرمان را که اسیر دستانش بود را آزاد کنم که نچ نچ کنان گفت:مشکلت با من چیه دقیقا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره تلاش کردم اما حتی ذره ای زورم به او نچربید،کلافه و عصبی قفل فرمان را رها کردم و فریاد کشیدم:ازت متنفرم بچه قرتی آشغال

چشمانش خندید و بی حرف قفل فرمان را روی صندلی های پشت پرت کرد و خونسرد گفت:ولی من ازت خوشم میاد گربه ی وحشی

تند نگاهش کردم.لب فشرد و با چشمانی که میخندید لب زد:هوم؟خوشم نیاد؟

همچنان خصمانه نگاهش میکردم که بامزه گفت:باشه بابا نخور منو..میگم خوشش نیاد

کلافه و عصبی نفس حبس شده ام را رها کردم و نگاهم را به چشمان شرورش گره زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانش را بغل گرفت و با نگاهی که انگار قصد داشت مغزم را سوراخ کند،پرسید:رابطه ی تو و کارن چیه؟ واقعا که از رو نمیرفت!!

عجیب دلم میخواست مشت بکوبم پای چشمانش ولی میدانستم که بازنده ی این بازی من هستم،تجربه این را ثابت کرده بود!! سعی کردم با کشیدن نفس های عمیق خودم را آرام کنم که تلفنم زنگ خورد،به خیال اینکه تماس از سمت سامان است و حتما خبری از کارن به دست آورده هول و دستپاچه خم شدم و کیفم را از صندلی پشت برداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۰۱ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۶۲

بانگاهی به صفحه متوجه شدم که تماس از خانه است نه سامان!
بی توجه به او که خیره حرکاتم بود،تماس را وصل کردم و گفتم:الو
صدای ماهی جان با مکث آمد:الو مهرنازجان؟!کجایی؟
_بیرونم..چیزی شده؟
_میتونی بیای خونه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش نگران و لرزان بود!!

ترسیده گفتم:چیشده ماهی جان؟

نفسی گرفت و آشفته گفت:نگران نشو مادر ولی دانیال از صبح یکم حال ندار بود و الان دو ساعته که تب کرده،گفتم بگم بیای هنوز بدتر نشده ببریش درمانگاه

دیگر نفهمیدم چه گفت و گفتم...

دانیال تب کرده بود؟!!خدای من چطور انقد بی حواس بودم که صبح متوجه ی حال نداری اش نشده بودم؟؟بغض بیخ گلویم چسبید و مغزم مدام تکرار میکرد:بی مسئولیت..بی مسئولیت

با صدایش به خودم آمدم و نگاهم را به او دوختم، با چشمانی که برق اشک درونش مشهود بود روبه نگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

مبهوتش، لرزان لب زدم:میشه پیاده شی؟؟دانیال تب کرده باید برم

شوکه و مات نگاهم میکرد.

قطره ی اشکم که بی اجازه ی من چکید تند دست زیر چشمم کشیدم و لرزان گفتم:پیاده شو لطفا

عجیب و پر حرف نگاهم کرد و خیلی ناگهانی چرخید و از ماشین پیاده شد و زمزمه کرد:امون از اون چشمات

ماتم برد..

وقت برای حلاجی رفتارش نداشتم.سوئیچ را چرخاندم و با سرعت ماشین را به حرکت درآوردم و سمت خانه راندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خدای من چطور انقد غرق کار شده بودم که متوجه نشده بودم سرما خورده؟؟

دم در مجتمع همانطور کج و کوله پارک کردم و دوان دوان خودم را به آسانسور رساندم.شماره ی طبقه را فشردم و با بغضی که هی بزرگتر میشد خیره ی نمایشگر لب زدم:خدایا اون بچه بدنش ضعیفه و تحمل عفونت نداره لطفا کمکم کن

آسانسور که ایستاد هول از کابین خارج شدم و زنگ واحد را فشردم.

ماهی جان در را به رویم باز کرد و نگاهش که به چهره ی ترسیده و هراسانم افتاد،از جلوی در کنار رفت و گفت:بهش شربت دادم ولی تبش پایین نیومد

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت اتاقش دویدم و خودم را داخل اتاق پرت کردم.بیحال روی تختش دراز کشیده بود و رنگش پریده بود.

با قدم هایی سست نزدیکش شدم و دستش را گرفتم.

مظلوم لای چشمانش را باز کرد و لبخند بی رمقی زد.دست روی پیشانی اش گذاشتم.دمای بدنش به شدت بالا بود و داشت توی تب میسوخت.

کنترل قطرات اشکم دست خودم نبود!!

نگاه بیحال و مظلومش آتشم میزد..

گریان کمک کردم بلندشود و با کمک ماهی جان لباس تنش کردیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تمام زورم بلندش کردم و روی ویلچر گذاشتم و همزمان گفتم:ماهی جان میشه دفترچه شو بذاری داخل کیفم

[PM۱۱:۰۱ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۶۳

رمان بازار
romanbazar.ir

با کمک ماهی جان،دانیال را روی صندلی پشت خواباندم و کیسه ی داروهایش را به دست ماهی جان دادم و پشت فرمان نشستم.

از آینه نگاهی به لپ های گل انداخته ی دانیال انداختم و روبه ماهی جان پرسیدم:تبش هنوز بالاست؟

ماهی جان پشت دستش را روی پیشانی دانیال گذاشت و با لبخند گفت:نه مادر..خداروشکر تبش اومده پایین

آهسته لب زدم:خداروشکر

نزدیک خانه بودیم که ماهی جان گفت:مهرناز مادر دم میوه فروشی نگه دار یکم سبزی سوپ بگیرم برای بچه سوپ بار بذارم زودتر سرپا شه

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حرف دم اولین میوه فروشی نگه داشتم و خواستم پیاده شم که تند گفت:خودم میرم مادر..تو بشین

قدرشناسانه نگاهش کردم و او با همان لبخند پرآرامشش از ماشین پیاده شد و داخل میوه فروشی رفت.

سمت عقب چرخیدم و آهسته با دستم روی صورت دانیال را نوازش کردم و آرام صدایش زدم:دانیال؟

چشم باز کرد و بیحال لب زد:هوم

خندیدم و گفتم:هوم نه و بله

تخس نگاهم کرد و ناراضی لب زد:بله

خم شدم و دستانش را بوسیدم و گفتم:چرا صبح بهم نگفتی حالت خوب نیست؟

مظلومانه گفت:دوست نداشتم نگران بشی

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم برای مظلومیت و مهربانی هایش آتش گرفت.

نوک بینی اش را بوسیدم و پربغض لب زدم:دیگه اینکارو با من نکن..هروقت حس کردی حالت خوب نیست بهم بگو،باشه؟

پلک زد و تایید کرد.لبخندم را وسعت دادم و گفتم:بخواب عزیزم

چرخیدم و سرم را به صندلی تکیه دادم.چشمم که به گوشی که جلوی شیشه بود افتاد، ناگهان یاد سامان و کارن افتادم.

لعنت به بی حواسی ام فرستادم و گوشی را چنگ زدم.

تند شماره سامان را گرفتم و منتظر به بوق ها گوش سپردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از بوق های متوالی،صدای خسته و کلافه اش آمد:الو

تا خواستم از کارن سوال بپرسم،صدای عربده ی حاج محمود و پشت بندش جیغ لادن آمد.

شوکه پرسیدم:الو سامان؟

هول و کلافه گفت:اگه میتونی بیا اینجا مهرناز..کارن گند زده

بعد هم مجال نداد و قطع کرد.

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۱PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۶۴

دانای کل

فرمان را پیچاند تا وارد کوچه شود که همزمان ماشین دیگری هم از روبه رو با سرعت پیچید و کم مانده بود بهم برخورد کنند.
عصبی نگاهی به راننده انداخت تا فحش کشش کند که نگاهش قفل چشمان وحشی مهرناز شد.ناخواسته گوشه ی ابرویش بالا رفت و موزیانه لبخند زد.این بار دوم بود که در یک روز اورا میدید و غافلگیر میشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دنده عقب گرفت و راه را باز کرد.با همان نگاه شیطانی،اشاره ای به قیافه ی هاج و واج مهرناز کرد و لب زد:بفرما چشم سگی

مهرناز هم مثل او متعجب و حیران بود از این دیدار و البته از دست بازی های تقدیر..

بی حرف پا روی پدال گاز فشرد و با سرعت وارد کوچه شد.

پشت سرش ماشین را به حرکت درآورد و پشت ماشین مهرناز پارک کرد.

نگاهش حرکات دستپاچه ی مهرناز را که با نوعی آشفتگی و بیقراری مخلوط بود را دنبال کرد و حین پیاده شدن از ماشین روبه مهرناز که نزدیک در حیاط خانه ی موردنظر شده بود،گفت:هی گربه ی وحشی

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرناز متعجب و عصبی چرخید و نگاهش کرد،دست روی لبش کشید و خندان گفت:به سامان بگو بیاد پایین

مهرناز هوفی کشید و دست روی زنگ گذاشت و منتظر به آیفون خیره ماند.

در با صدای تیکی باز شد و خواست وارد حیاط شود که هامین با شیطنت گفت:عین هوای بهاری میمونی،یه لحظه ابری،یه لحظه طوفانی و یه لحظه ام صاف و آفتابی

چشمکی زد و روبه نگاه عصبی مهرناز لب زد:البته که ما تا الان صاف و آفتابی ازت ندیدیم

مهرناز بی اهمیت در را هل داد و داخل رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست هایش را بغل گرفت و به بدنه ی ماشین تکیه داد.زیرلب تکرار کرد:منکه آخرش میفهمم رابطه ی تو و کارن و اون سامان گوسفند چیه

ده دقیقه ای گذشت و خبری از سامان نشد،کلافه نچی کرد وحین بیرون آوردن گوشی اش غر زد:از اولم باید زنگ میزدم..معلوم بود اون گربه ی وحشی برای اذیت کردنمم شده چیزی نمیگه

خواست شماره ی سامان را بگیرد که صدای جیغ و پشت بندش فریاد مردی از داخل حیاط خانه به گوشش رسید.

با چشمانی گرد به در بزرگ مشکی رنگ زل زد.کنجکاو نزدیک درب شد و گوشش را نزدیک در

رمان بازار
romanbazar.ir

برد.دوباره صدای فریاد و سروصدا از داخل بلند شد و مردی که بلند نعره میزد و نفرین میکرد.
نمیدانست چه کند؟داخل برود؟خب البته که ربطی به او نداشت و صورت خوشی هم نداشت اما همه ی فکرش حول مهرنازی که دقایقی پیش داخل رفته بود،میچرخید و نمیدانست چرا باید نگران او باشد؟
دوباره که صدای جیغ آمد،نتوانست تحمل کند و وارد حیاط شد و کمی که جلو رفت با دیدن جمع مقابلش شوکه ایستاد.

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۱PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۶۵

مهرناز

مبهوت و شوکه نگاه چرخاندم سمت دختری که گوشه ای کز کرده بود و بیصدا اشک میریخت.
حاج محمود مرتب فریاد میزد و از کارن توضیح میخواست،کارن بی حرف و سربه زیر روبه رویش ایستاده بود و صورتش از خشم کبود بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی آنطرف تر حاج خانم از حال رفته بود و دورش را لاله و لادن گرفته بودند و به زور آب قند به خوردش میدادند.

سامان سعی در ایجاد آرامش داشت اما درواقع بیفایده بود!!!کارن گند زده بود و حاج محمود حق داشت اینطور جلز و ولز کند..

حاج محمود با صورتی سرخ به جایی که دخترک ایستاده بود اشاره کرد و فریاد کشید:اینو از کجا پیدا کردی؟همین فردا میبری طلاقش میدی و تمام..من آبرومو از سر راه نیاوردم که دست هر خیابونی رو بگیری و با خودت بیاری اینجا و بگی زنمه

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج خانم دست روی سینه اش کوبید و نالید:خدایا این چه مصیبتی بود دیگه؟!!من جواب دختر مردم رو چی بدم؟؟

انگار با این حرف،لادن تازه از شوک خارج شد و خشمگین از جایش جهید و سمت دختر بی نوا هجوم برد.

نمیدانم چه شد که طی تصمیم ناگهانی دویدم و قبل از اینکه لادن به ان دختر برسد خودم را میانش انداختم و با اخمی غلیظ دستانم را سپر کردم و توپیدم:برو عقب لادن

از لای دستانم،دستش را دراز کرد و موهای دخترک را به چنگ کشید و جیغ زد:خدا لعنتت کنه بی آبروی هرزه..الهی به زمین گرم بخوری

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترک بیصدا اشک میریخت و حتی سعی نمیکرد لادن را از خود جدا کند.

کارن و سامان و حاج محمود شوکه نگاهمان میکردند و لادن با تمام قوا موهایش را میکشید و فحش میداد.

حاج خانم با پوزخند انگار که دلش خنک شده باشد به این معرکه نگاه میکرد و لاله مبهوت هین کشید.

عصبی فریاد زدم و با تمام زورم لادن هل دادم و غریدم:معلوم هست داری چه غلطی میکنی؟؟

رو به نگاه بهت زده ی کارن و سامان فریاد کشیدم:چرا اونجا وایستادین عین مجسمه؟مگه نمیبین داره میکشتش؟؟بیاین کمک..

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره کارن به خود جنبید و جلو آمد و با یک حرکت لادن را عقب برد و سرش فریاد زد:سرجات بمون لادن و گرنه..

لادن با مشت به سر و سینه اش کوبید و جیغ کشید:وگرنه چی؟هان؟...وگرنه چی؟ازت متنفرم کارن..ازت متنفرم..گند زدی به زندگیم..خدا ازت نگذره..

پشت هم نفرین میکرد و کارن با بغض نگاهش میکرد و سعی کرد بغلش کند اما اجازه نداد و با همان حال خراب از او جدا شد و خواست دوباره سمت دخترک حمله کند که اینبار محکم زیر گوشش خواباندم و خیره ی نگاه مبهوت و کینه توزش محکم گفتم:اینو باید خیلی وقت پیش حاج محمود میزد زیر گوشت

رمان بازار
romanbazar.ir

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۱PM]

#پست_۶۶

نگاهم را به حاج محمود و حاج خانم دوختم و پرخشم لب زدم:کارن کارش اشتباه بوده درست ولی اونی که مقصره خود کارنِ نه این دختر

رمان بازار
romanbazar.ir

متاسف سرتکان دادم و پوزخند زدم:من ازتون بیشتر انتظار داشتم حاج محمود

با دست به دخترک ترسیده ی پشت سرم اشاره کردم و با صلابت لب زدم:گناه این دختر چیه؟؟چرا زورتون به زن جماعت میرسه همیشه؟؟چرا یه بار انگشت اتهام سمت بچه های خودتون نمیگیرین؟چرا به خودتون اجازه میدین به کسی که نمیشناسینش بگین خیابونی؟؟

نگاه تیزم را به کارن دوختم و فریاد زدم:یه غلطی کردی مرد باش و پاش بمون چرا عین بزدل ها ساکت شدی و اجازه میدی به زنت توهین کنن و دست روش بلند کنن؟؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لادن سمتم حمله کرد تا به خودم بجنبم صورتم را چنگ زد و نعره زد:به تو ربطی نداره سلیطه خانم...هرچی میکشیم از دست تویه..داری ازش دفاع میکنی چون دقیقا عین خودته خونه خراب کن و...

لاله و سامان سمتمان قدم تند کردند اما زودتر از آن ها دستی قوی از پشت مرا از لادن جدا کرد و عصبی گفت:خاک تو سرت سامان...عین ماست وایستادی؟؟

سامان مبهوت لب زد:هامین

توپید:زهرمارهامین

شوکه به گردنم زاویه دادم و نگاهم قفل چشمان وحشی هامین شد که طوفانی به بقیه خیره بود.

متعجب و شوکه از حضورش لب زدم:تو اینجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را به نگاه ماتم گره زد وچشمکی زد و بیصدا پچ زد:چاکر شما مرد عنکبوتی

لب گزیدم و سریع خودم را ازحصار دستانش آزاد کردم،نگاه چرخاندم سمت حاج خانم و حاج محمود که حاج خانم پوزخند زد و روبه حاج محمود با طعنه گفت:تحویل بگیر حاجی

حاج محمود عصبی و کلافه گفت:لااله الی الله

آب دهنم را قورت دادم و ناخودآگاه فاصله ام را با هامین بیشتر کردم.

لادن با کینه نگاهم کرد و زهرخند زد:چه زودم جایگزین برای داداش احمق من پیدا کردی

عصبی پلک روی هم فشردم و دندان ساییدم.سامان پیش دستی کرد و تند گفت:چرا چرت میگی؟؟هامین

رمان بازار
romanbazar.ir

رو که چندبار با خودم آورده بودم مهمونی،نیاورده بودم؟؟

نگاهش را به حاج محمود دوخت و پرسید:شما مگه هامین رو قبلا ندیدی بودی عمو؟مگه بهتون نگفتم دوست و شریکمه؟؟

حاج محمود کلافه دستی به صورتش کشید و خفه گفت:چرا باباجان

نفس راحتی کشیدم و سامان دوباره نگاهش را به لادن دوخت و از لای دندان های کلید شده اش غرید:خودم یکساعت پیش زنگ زدم بیاد اینجا بهش کلید انبار رستوران که دستم مونده بود رو بدم..ربطش به مهرناز چیه که چرند میگی؟؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم غره ای غلیظ حواله اش کرد و توپید:این وصله ها به مهرناز نمیچسبه از آب گل آلود ماهی نگیر لطفا دفاعیات سامان باعث شد نفس حبس شده ام را نامحسوس بیرون بدهم.از لادن و حاج محمود نمیترسیدم چون دیگر زندگی من به آن ها ربطی نداشت که برایم مهم باشد چه فکری راجبم میکنند.. برای من تنها و تنها دانیال مهم بود که این سوتفاهم دست آویزی برای سواستفاده ی لادن و حاج خانم نشود و دانیال عزیزم را با حرف هایشان عصبی و ناراحت نکنند همین.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۰۱ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۶۷

دانای کل

از وقتی وارد حیاط شده بود خشک شده و مبهوت خیره ی روبه رو بود.
صحنه های مقابلش نشان از یک جنجال بزرگ خانوادگی داشت.حاج محمود روی ایوان ایستاده بود و سرخ از عصبانیت فریاد میکشید.کمی انطرف تر حاج

رمان بازار
romanbazar.ir

خانم روی زمین افتاده بود و ناله میکرد و لاله شانه هایش را میمالید،مهرناز پایین ایوان روبه رو آن ها و در چند قدمی دختری که صورتش را پوشانده بود و هق میزد،ایستاده بود و سامان سربه زیر به ستون ایوان تکیه داده بود.کارن با صورتی کبود از حرص و خشم روبه روی حاج محمود ایستاده بود و با پای راستش روی زمین ضرب گرفته بود و خیره زمین سرپایش بود.

منطقش مدام تکرار میکرد این مسئله به او ربطی ندارد و باید هرچه زودتر حیاط را ترک کند

قدمی عقب برداشت و خواست بچرخد و بیرون برود که مهرناز دوید سمت دخترکی که اشک میریخت و با دستانش سپر شد و لادن را هُل داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرجایش خشک شده ماند و چشمانش تماما دوخته شد به مهرنازی که مثل یک ماده شیر خشمگین سینه سپر کرده بود و داشت از دختر پشت سرش دفاع میکرد.

باورکردنی نبود!!

همه را با حرف هایش به رگبار بسته بود و کسی جرات اعتراض نداشت..

همه چیز روی تند بود و نفهمید چه شد که وقتی دختربزرگ حاج محمود سمت مهرناز حمله کرد، خودداری اش را از دست داد و قید همه چیز را زد و سمت جمع دوید و از پشت مهرناز را سمت خود کشید تا از دخترکی که جنون آمیز به سروصورت مهرناز میکوبید،دورش کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی وقتی سر سامان فریاد کشید هم برایش نگاه های کنجکاو و مبهوت بقیه مهم نبود.
حرف های لادن و دلایلی که سامان می آورد باعث شد شوکه نگاهی بین همگی شان ردوبدل کند.
سوال بزرگی میان ذهنش مدام تکرارمیشد"مهرناز چه نسبتی با خانواده ی محمودافشار دارد؟برادری که لادن از او حرف میزد کی و کجا بود؟؟"
با این حال کلافه دستی داخل موهایش کشید و سمت حاج محمود رفت و دست دراز کرد سمتش و
گفت:سلام..مثل اینکه بدموقع مزاحم شدم
حاج محمود نگاهی به جمع انداخت و با صورتی سرخ دستش را فشرد و به سختی گفت:سلام باباجان،خوش اومدی

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد هم چرخید سمت لاله ولادن و با صدایی بلند گفت:مادرتون رو ببرین داخل

حاج خانم تا خواست اعتراض کند،محمود پراخم نگاهش کرد و توپید:همین الان

حاج خانم ناچارا کوتاه آمد و همراه لاله و لادن به داخل خانه رفتند.

هامین پوزخندی زد و کنار مهرناز برگشت.

حاج محموداز سه پله های ورودی خانه پایین آمد و روبه روی کارن ایستاد و خشمگین گفت:من نمیدونم چی گناهی کردم که دستمزد یه عمر زندگی آبرومندانه شده شماها!!

بازدمش را سنگین بیرون داد و متاسف سرتکان داد:اون از لادن،این از تو،ارسلانم که بدتر از

رمان بازار
romanbazar.ir

همتون..گاهی میگم کاش خدا هیچوقت به من بچه نمیداد و هیچوقت دنیا نمیاوردمتون

هامین قدمی بیشتر نزدیک مهرناز شد و با همان تخسی آهسته کنار گوش مهرناز لب زد:حاج محمود خودش زایمان کرده؟

مهرناز شوکه و با چشمان گردی نگاهش کرد و گفت:چی؟!

هامین دست داخل جیب برد و خیره حاج محمود بیصدا لب زد:میگم حاجی تون مگه خودش زاییده که میگه کاش دنیا نمیاوردمتون؟؟

مهرناز لب فشرد تا نخندد و با اخم توپید:الان وقت مسخره بازیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین بیخیال شانه بالا انداخت و با همان تخسی گفت:حقیقتا نه ولی خب جمله بندی حاجی تون اشتباهه..درستش اینه بگه کاش هیچوقت دنیا نمیومدین

مهرناز متاسف سرتکان داد و دوباره حواسش را به حاج محمود داد.

از گوشه ی چشم به زخم روی صورتش که در اثر چنگ های لادن ایجاد شده بود،نگاه کرد و لبخند محوی به این همه جسارتش زد.

حاج محمود با دست اشاره ای به دخترکی که کنار مهرناز بود،کرد و گفت:انتخابت اینه؟باشه قبول ولی دیگه حق نداری پاتو تو خونه ی من بذاری کارن..از امروز من دیگه برادری به اسم تو ندارم

رمان بازار
romanbazar.ir

راه خروجی را نشان داد و با همان خشم گفت:به سلامت

کارن بی هیچ حرفی عقب گرد کرد و دستان دختر را گرفت و گفت:قبول انتخاب من براتون انقد سخته؟مگه خلاف شرع کردم حاجی؟رفتم کسی که میخواستمش رو عقد کردم

حاج محمود با چهره ای کبود نعره زد:خلاف شرع نکردی ولی نامردی چرا..تو نامزد داشتی کارن..بعد امروز بلند شدی دست این خانوم رو گرفتی آوردی میگی زنمه؟؟توجیه‌تم اینه خلاف شرع نکردی؟؟نظر ما این وسط مهم نبود؟ما بوق بودیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کارن پوزخند زد و گفت:مگه وقتی شما منو با اون دختر نامزد کردی از من نظر پرسیدی که الان متهمم میکنی به نامردی؟

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۱PM]

#پست_۶۸

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت و همانطور که دخترک را دنبال خود میکشید بیرون و میرفت زیرلب غرید:من میرم و تو هم همه جا بگو کارن مرده خان داداش

حاج محمود پر حرص فریاد کشید:به سلامت

کارن که از دید خارج شد با بغضی سنگین دستی به ریش هایش کشید و روبه سامان گفت:بیاین تو و دوستت رو هم بیار

هامین تند گفت:ممنون حاجی ولی من باید برم رستوران..بچه ها معطل من موندن..باشه یه وقت دیگه

حاج محمود از خداخواسته سرتکان داد و بی‌جان لب زد:هرطور صلاحه پسرم

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرناز قدمی جلو رفت و کیفش را از روی پله ها برداشت و گفت:بااجازه تون منم میرم..باغ امشب مراسم داره و نمیتونم بمونم

حاج محمود کوتاه سرتکان داد و گفت:من حالم خیلی خوش نیست بابا جان،میرم تو..تعارف نکنین اگه کاری ندارین بمونین

مهرناز سرتکان داد و گفت:ممنون ولی تعارف نکردم..مواظب خودتون باشین..فعلا خداحافظ

حاج محمود با گفتن در پناه حق فاصله گرفت و داخل گرفت.

مهرناز با گام های بلندی جلوتر از سامان و هامین راه افتاد و هردو مرد پشت سرش قدم برداشتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۱PM]

#پست_۶۹

مهرناز

با گام هایی بلند از حیاط خانه ی حاج محمود بیرون آمدم.هوا تاریک شده بود و کوچه با نور چراغ برق روشن بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

گونه ام به شدت میسوخت و هنوز نمیدانستم دقیقا چه بلایی سر صورتم آمده.

کارن و دختری که حالا دیگر میدانستم زن کارن است،به بدنه ی ماشینم که داخل کوچه پارک بود،تکیه داده بودند.چشمانشان که به من افتاد،کارن سمتم قدم برداشت.نزدیکم که رسید،مکثی کرد و شوکه دست زیر چانه ام برد و صورتم را به سمت چپ چرخاند و نگاهش خیره ی گونه ی راستم درست همان قسمتی که میسوخت،ماند و دلسوزانه گفت:شرمنده ام مهرناز..خیلی میسوزه؟

خشمگین زیر دستش زدم و با همان اخم غلیظ توپیدم:با این اداها نه میتونی خرم کنی نه یادم میره چه گندی زدی

رمان بازار
romanbazar.ir

پوفی کشید و قدمی فاصله گرفت و پرحرف خیره ام شد.

از کنارش گذشتم و سمت ماشین رفتم.دکمه ی دزدگیر را فشردم و خواستم سوار ماشین شم که دستمالی به سمتم گرفته شد.متعجب برگشتم و نگاهم قفل نگاه نگران همان دختر شد.دستمال را تکان داد و عذرخواهانه گفت:ببخشید که به خاطر من زخمی شدین

دستمال را گرفتم و لبخند نرمی زدم.از آینه بغل ماشین نگاهی به زخم نه چندان عمیق روی گونه ام انداختم و دستمال را روی همان نقطه فشاردادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمر راست کردم و با دقت نگاهش کردم.خواستنی و معصوم بود.پوست گندمگون و چشمانی معمولی اما به شدت معصوم!!

لب و دهن کوچک و بینی ای که به صورتش می آمد با موهای مشکی که روی پیشانی اش را پوشانده بود از او زنی زیبا ساخته بود.

چشمانش از نگرانی دو دو میزد و همین معصومانه ترش میکرد.

دستم را جلو بردم و با لبخند گفتم:مهرناز

ناباور نگاهم کرد،دستش را پیش آورد و دستم را فشرد و گفت:لعیا

لبخندم وسعت گرفت:خوشبختم

رمان بازار
romanbazar.ir

با کمی مکث اضافه کردم:متاسفم که تو یه موقعیت بهتر باهم آشنا نشدیم.

چشمانش برق زد و مظلومانه گفت:معذرت میخوام که به خاطر من مجبور به دعوا شدین

تک خنده ای زدم و چشمک ریزی زدم:عادلانه بخوام حساب کنم بیشتر به خاطر وجدانم بود

شوکه و گیج نگاهم میکرد که سامان به همراه هامین از در حیاط بیرون آمدند و هامین با سامان دست داد و سمتمان آمد.

فکر میکردم حتما الان باز میخواهد مسخره بازی دربیاورد اما در کمال تعجب،بی هیچ حرفی از کنارمان گذشت و سمت ماشین خودش که درست پشت سر ماشینم پارک بود،رفت و خواست بشیند که هر دو با

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای بحث سامان و کارن،نگاهمان سمت آن ها چرخید.

سامان یقه ی کارن را گرفته بود و میان صورتش فریاد کشید:معلوم هست داری چه غلطی میکنی؟

یقه اش را چندبارتکان داد و غرید:با توام نفهم

کارن پوزخند و سامان عصبی مشت توی دهانش کوبید.

لعیا از ترس هین کشید و من و هامین سمتشان دویدیم.

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۱PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۷۰

هامین،سامان را عقب کشید و من کارن را.
سامان پرخشم نفس نفس میزد و کارن بیخیال دستی روی لب چاک خورده اش کشید و زهرخند زد.
سامان جری تر سمتش حمله کرد که فریاد کشیدم:بسه..بسسسسسه...چرا عین خروس جنگی به جون هم افتادین
کارن خونسرد لبخند زد و با دست به سامان اشاره کرد:به اون بگو که معلوم نیست چه مرگشه

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان افسار پاره کرده دوباره سمتش خیز برداشت که خودم را میان‌شان انداختم و عصبی گفتم:چته سامان؟چرا همچین میکنی؟

سامان ناباور تک خنده ای زد و با دست به سینه اش اشاره کرد:من؟من چمه؟چرا از اون نفهم نمیپرسی چه مرگش بود که گند زده به هیکل همه‌مون

عصبی پلک فشردم و نگاهم افتاد به دو مرد و دختر جوانی که میان تاریک روشن کوچه زیر تیر چراغ برق ایستاده بودند و با تفریح نگاهمان میکردند،آهسته غریدم:کوچه جای دعواست؟

سامان و هامین نگاهی به دور و ورمان انداختند و سامان کلافه چنگی میان موهایش کشید و کوتاه آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین با اخم و چشمانی تیز روبه عابران فضول توپید:فیلم تموم شد..کیش کیش خونه هاتون همان تشر کافی بود تا با غرغر از دور و اطرافمان پراکنده شوند.

لعیا نزدیکمان شد و دستمالی تمیز سمتم گرفت و آهسته پچ زد:داره از لبش خون میاد

و اشاره به لب چاک خورده کارن کرد.دستمال را میان دستم گذاشت و عقب کشید.

متعجب نگاهش کردم.یک چیزی این وسط درست نبود...

دستمال را میان دستم فشردم و نزدیک کارن که داخل ماشینم نشسته بود،رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی توجه به نگاه های خیره اش دستمال را آرام گوشه ی لبش کشیدم و پچ زدم:مگه زنت نیست؟مگه به محمود نگفتی عاشقشی؟پس چرا انقد باهم غریبی میکنین؟

چشمانش برق زد و با خنده زمزمه کرد:عوضی باهوش اخم کرده نگاهش کردم:جز لودگی کار دیگه ای هم بلدی؟

گوشه ی چشمانش چین افتاد و باخنده گفت:میدونی یاد چی افتادم؟

گنگ سر تکان دادم و لب زدم:چی؟

مهربان نگاهم کرد:یاد ده سال پیش وقتی که خان داداش خواست ارسلان رو بزنه و من خودم انداختم وسط و اون چک خورد تو دهن من و لبم چاک

رمان بازار
romanbazar.ir

خورد..یادته بازم خودت بودی که اومدی طرفم و با همون دستای لرزون از ترست تیمارم کردی؟
چشمانم پر اشک شد و نالیدم:چرا از من دست عبرت نمیگیرین؟

[PM۱۱:۰۱ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۷۱

رمان بازار
romanbazar.ir

غمگین نگاهم کرد:همه ارسلان نیستن مهرناز..اون نامرد بود

پوزخند زدم:تو عین اون نیستی؟

مبهوت زمزمه کرد:من؟

تلخ گفتم:آره تو، نامرد نیستی؟اسم رو دختر مردم گذاشتی و حالا بعد از یکسال تازه لب باز کردی و میگی نمیخوایش

با چشم به لعیا که با فاصله از ما بیرون ایستاده بود،اشاره کردم و ادامه دادم:تکلیف اون دخترم که معلوم نیست..تو کی عاشق شدی که ما خبر دار نشدیم؟به هرکی بتونی دروغ بگی به من نمیتونی بگی کارن..قضیه ی این دختر طفل معصوم چیه که اسم زن تورو یدک میکشه و اونوقت انقد باهات رودربایستی

رمان بازار
romanbazar.ir

داره که دستمال میده من خون روی لبت رو پاک کنم.هان؟

نگاهش سمت لعیا سُر خورد و زهرخند زد:یه بدبختی مثل ما

به گردنم زاویه دادم و با چشم دنبال سامان و هامین گشتم و همزمان پرسیدم:نمیدونستم تو هم جزو بدبخت ها تقسیم بندی میشی

بلاخره پیدایشان کردم.کنار هم به دیوار یکی از خانه های اطراف تکیه داده بودند و هامین سیگار میکشید.

گردنم را برگرداندم و جدی گفتم:قضیه ی این دختره چیه؟

دستی به بینی اش کشید و جواب داد:میگم بهت سرتق گفتم:الان بگو

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید و زمزمه کرد:پیله نکن الان دیروقته

با حس حضور کسی پشت سرم،کمرم را راست کردم و چرخیدم.نگاهم قفل چشمان سامان شد.خواست کنارم بزند که کلافه گفتم:الان وقت دعوا نیست سامان

توپید:نمیخوام دعوا کنم فقط میخوام بدونم وقتی داشت همچین غلطی میکرد یکم به آبروی خانوادگی‌مون؟یکم به لادن؟به مراسم عقدش که آخر همین ماهه،فکر کرد؟یا جز خودش هیچکس دیگه مهم نبوده؟

صدای شاکی کارن از پشت سرم بلند شد:چه ربطی به عقد لادن داره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان حرصی کنارم زد و روی صورت کارن خم شد و فریاد کشید:ربط نداره؟دِ آخه بیشرف نامزد جنابالی خواهر همون کسیه که قراره بشه شوهر لادن..ربطی نداره؟؟

کارن از روی صندلی بلند شد و سینه به سینه اش ایستاد و غرید:نه ربط نداره..اون پسر قرتی هم اگه واقعا لادن رو بخواد،پاش میمونه

آهسته گفتم:زر نزن کارن

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۱PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۷۲

پرخشم که نگاهم کرد،میان خنده گفتم:زر میزنی خب..یعنی چی که ربطی نداره؟ربط داره خیلی هم ربط داره فقط جنابعالی نمیخوای قبول کنی

سامان پرحرص گفت:به روی این نخند مهرناز..پرو هست پروتر میشه

چشم غره ای حواله اش دادم:بسه سامان..دیروقته و همه‌مون کار داریم..الان دیگه این حرفا فایده ای نداره خواستم سوار ماشین شم که صدای کلافه اش بلند شد:به همین راحتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لب فشردم و سمتش چرخیدم و خسته گفتم:میگی چیکار کنیم؟بگیم برو دختره رو طلاق بده؟کاری که نباید شده و تمام..الان دیگه بحث و جدل چه فایده ای داره؟

کارن لبخند زد و با لودگی گفت:حرف راست رو باید از مهرناز شنید

غضبناک نگاهش کردم:تو حرف نزن

سامان سرزنشگر گفت:فکر میکردم عاقل‌مون تویی..جای اینکه یقه شو بگیری؟نشستی باهاش بگو و بخند میکنی؟میخوای به خاطر کارش براش یه کف هم بزن

افسار پاره کردم و بی توجه به اطرافم،فریاد کشیدم:اشتباه فکر میکردی..عاقل‌تون من نیستم که

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه بودم همون ده سال پیش گُه نمیزدم به زندگیم..که اگه عاقل بودم دلم برای چهارتا زبون بازی اون رفیق آشغالتون نمیرفت

لبخند دردناکی زدم و با دست به خودم اشاره کردم:یه نگاه به من بنداز..چی مونده از اون مهرنازی که میشناختین؟چی مونده هان؟

مبهوت و شوکه نگاهم میکرد.

چشم بستم و بی اهمیت به پشیمانی میان چشمانش، کارن را کنار زدم و پشت فرمان جای گرفتم و قفل مرکزی را زدم.

نگاهم به هامین افتاد که با چشمانی وق زده خیره ام بود،پوزخند زدم و رو برگرداندم

رمان بازار
romanbazar.ir

کارن مبهوت و سامان پشیمان به شیشه ضربه میزدند و نامم را صدا میکردند.

بی توجه به جلز و ولز هردویشان سوئیچ را چرخاندم و پا روی پدال گاز فشردم و دنده عقب گرفتم که محکم به سپر ماشین هامین خوردم اما اهمیتی ندادم و با همان عصبانیت فرمان را پیچاندم و به سرعت از مقابل چهار جفت چشم شوکه دور شدم.

از کوچه که بیرون آمدم بالاخره مقاومتم شکست و اولین قطره ی اشکم چکید.زیرلب زمزمه کردم:لعنت بهت ارسلان..لعنت

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۰۱ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۷۳

دانای کل

رستوران امشب شلوغ تر از همیشه بود.لعنتی به شانس بیخودش فرستاد و با گام هایی بلند وارد آشپزخانه شد و بلندگفت:آقای محبّی
محبّی تند سمتش آمد و کلاه سفیدش را از سر برداشت و گفت:جانم آقا

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به بقیه که مشغول جمع و جور کردن آشپزخانه بودند،انداخت و خسته گفت:سعیدی میگفت امشب یه مورد داشتیم که اعتراض به غذاش داشته...قضیه چی بوده؟

محبّی دستانش را درهم پیچاند و من من کنان گفت:اعتراض داشتن که غذا پرچربه

چشمانش را باریک کرد و با جدیت پرسید:خب؟

محبّی سر زیر انداخت:شرمنده ام آقا..والا به خدا این آدم هر روزی که میاد یه بهونه میگیره من نمیدونم دیگه باید چیکار کنم؟

دست روی صورتش کشید و کمی مکث کرد:من قبلا چی بهتون گفته بودم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

محبّی با همان شرمندگی لب زد:همیشه حق با مشتریه

پوزخند زد:خوبه که یادته و بازم بهش عمل نمیکنی

پوفی کشید و کمی سمت محبی خم شد و آهسته زمزمه کرد:آقای محبّی شما جای پدرمی و احترامت واجب ولی واقعا نمیدونم دیگه باید به چه زبونی بگم در هرشرایطی حق بامشتریه حتی اگه مشتری یه پیرمرد نق نقو باشه

سر محبّی بالا آمد و سرتکان داد:بله چشم

با دست دو ضربه ی آرام روی شانه اش نواخت و با لبخند نرمی گفت:چشمت بی بلا...خسته نباشی

روبه بقیه ی بچه ها کرد:خسته نباشید بچه ها

همه با هم یک صدا گفتن:ممنون آقا

رمان بازار
romanbazar.ir

چرخید و ازآشپزخانه بیرون آمد.نگاهی به صفحه ی گوشی میان دستش انداخت.دوپیام از مهشید داشت.روی باکس پیام ضربه زد و پیام ها را باز کرد

"چطوری مو فرفری؟خبرنمیگیری؟"

"مو فرفری بچه ها برای آخر هفته برنامه چیدن،میای؟"

آخرین پیام مال یکساعت پیش بود.وارد اتاق شد و برایش تایپ کرد:

"برنامه ی چی؟"

روی صندلی ولو شد و منتظر به گوشی چشم دوخت.دقیقه ها گذشت و خبری از مهشید نشد،احتمالا خوابیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

کشوی زیر میز را باز کرد و سوئیچ ماشین را برداشت و قدم هایش را سمت پارکینگ رستوران کشاند.
نگاهش که به سپر ماشین افتاد دوباره تمام اتفاقات سرشب عین یک فیلم مقابل چشمانش جان گرفت.
از لحظه ای که وارد رستوران شده بود تمام تلاشش را به کار گرفته بود که ذهنش به سمت مهرناز و امشب کشیده نشود و تا حدودی موفق بود.
پشت فرمان نشست و دوباره نگاهی به صفحه ی گوشی انداخت.ساعت۱ بامداد بود.

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۱PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۷۴

نفهمید چه شد که دستانش گوشی را چنگ زد و انگشتش روی شماره ی مهرناز قرار گرفت و تا به خود بجنبد،تماس برقرار شده بود و بوق ها میان گوشش پیچید.

صدای خسته و کلافه اش آمده:اگه برای خسارت زنگ زدی نترس فرار نکردم

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه ی لبش کشیده شد و کم کم طرح لبخند گرفت.سرش را به صندلی چسباند و بچه پرویی زیرلب زمزمه کرد.

کمی مکث کرد و با خونسردی گفت:خسارت جای خودش...من الان سوال دارم

صدای عصبی مهرنازبلندشد:ببین واقعا حوصله ندارم و امروز به اندازه ی کافی روز بدی داشتم پس لطفا قبل از اینکه دهنم باز بشه و فحش بارونت کنم قطع کن

لب بالایش را تو کشید و خندان گفت:زدی ماشین منو ترکوندی طلبکارم هستی؟

_منکه گفتم فرار نکردم و خسارتش هرچی که باشه پرداخت میکنم آقا

رمان بازار
romanbazar.ir

تخس گفت:چه جالب از بچه قرتی آشغال تغییر اسم دادم به آقا

مهرناز حرصی گفت: فردا ماشین‌تون رو ببرین تعمیرگاه و آدرسش رو برام بفرستین و ..

بی اهمیت میان حرفش رفت و با جدیت پرسید:تو عروس خانواده ی افشاری؟

لحظه ای صدایی نیامد و میتوانست حدس بزند که با سوال ضربتی اش اورا شوکه کرده،به همین خاطر دوباره پرسید:تو عروس محمود افشاری؟

مهرناز نفس حبس شده اش را آزاد کرد:دلیلی نداره از زندگی خصوصیم باهات حرف بزنم

پوزخند زد:میخوام بدونم با زن شوهردار دارم حرف میزنم یا نه

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرناز عصبی گفت:چه فرقی میکنه؟؟من زدم به ماشینت و قراره هزینه شو پرداخت کنم همین

کلافه از اینهمه سرسختی اش دوباره پرسید:تو عروس اون خانواده ای؟

مهرناز تسلیم وار گفت:بگم دست از سرم برمیداری؟

کمی روی صندلی جابه جا شد و آرنجش را به شیشه ماشین تکیه داد و بعد از مکثی طولانی گفت:آره

مهرناز باتردید پرسید:قول؟

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۱PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۷۵

خیره ی تاریکی مقابلش لب زد:قول
مهرناز نفس راحتی کشید و گفت:آره
ابروهایش بالا رفت و پرسید:آره چی؟
_آره عروس‌شون بودم
چشم تنگ کرد و یک بار جمله اش را با خود تکرار
کرد و متعجب پرسید:بودی؟یعنی الان نیستی؟
مهرناز آشفته لب زد:امیدوارم از اون مردایی نباشی که
به زنای مطلقه پیله میکنن

رمان بازار
romanbazar.ir

گیج و شوکه تکرار کرد:تو عروس خانواده ی محمود افشار بودی و الان جدا شدی؟

مهرناز کلافه گفت:کاری نداری

ناخواسته گفت:دارم

مهرناز پریشان و عصبی گفت:ببین شما فکر میکردی من از اون دخترام که بابام کارخونه داره و با پول بابام رنگ به رنگ ماشین و لباس عوض میکنم و حالا فهمیدی که اشتباه میکردی..البته که من از اول بهت گفتم من از اونایی که فکر میکنی نیستم،ولی خب الانم دیر نشده،جلوی ضرر رو از هرجا بگیری منفعته...الانم من و شما نه ربطی بهم داریم نه نسبتی جز اینکه من امشب با بی احتیاطی زدم به سپر ماشین شما و وظیفه دارم که خسارتش رو بپردازم

رمان بازار
romanbazar.ir

مجالی برای اعتراض نداد و تند اضافه کرد:آدرس تعمیرگاه رو برام بفرستین من فردا میام و خسارت رو پرداخت میکنم...شب شما هم به خیر

اخم کرده و جدی گفت:هی..هی..یه نفس بگیر

تخس و سرتق ادامه داد:برای خسارت که حتما مزاحمت میشم اما قبلش خواستم بدونی که اتفاقا من از اون دسته از مردام که به مطلقه ها گیر میدن

با خنده افزود:در ضمن من قولی که دادم به دختری بود که فکر میکردم باباش کارخونه داره و بچه سوسوله نه تویی که برای خودت شیرزنی هستی و عین یه ماده شیر میمونی،پس...من میتونم بزنم زیر قولم و بگم که دست از سرت برنمیدارم ماده شیر

-See you tomorrow(فردامیبینمت)

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت و با خنده تماس را قطع کرد.

استارت زد و همزمان آدرس تعمیرگاه را برایش تایپ کرد و در پایان پیام اضافه کرد

"فردا ساعت ۱۰صبح منتظر حضور حماسه آفرینت هستم"

دکمه ارسال را فشرد و گوشی را کناری پرت کرد.

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۱PM]

#پست_۷۶

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرناز

آرام وارد خانه شدم و با دیدن لامپ روشن آشپزخانه راهم را به همان سمت کج کردم.نگاهی به دورتادور آشپزخانه انداختم.همه جا از تمیزی برق میزد و کار کسی جز ماهی جان نبود.
زیرکتری را روشن کردم و وارد اتاق خودم شدم.مانتو و شلوار را با بلیز و شلوار راحتی عوض کردم و سمت اتاق دانیال قدم برداشتم.آهسته در را باز کردم و پاورچین وارد اتاقش شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن چشمان بسته و ریتم نفس های منظمش قلبم آرام گرفت.

کنار تختش نشستم و دست روی پیشانی اش گذاشتم.خداروشکر که تب نداشت.

دستانش را میان دستم گرفتم و چندین و چندبار بوسیدم و عطر تنش را بوییدم.مانندتمام وقت هایی که خاطرات گذشته سمتم حمله میکرد و جز ضربان قلب دانیال چیزی آرامم نمیکرد،خم شدم سمتش و سرم را با فاصله ی اندک روی سینه اش گذاشتم و به ضربان قلبش گوش سپردم.

قطره ای اشک از گوشه ی چشمم چکید.

به یاد اولین روزی افتادم که وقتی دکتر گفت:میخوای صدای قلبشو گوش کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

و من با تمام کم سن و سال بودنم ذوق زده سرتکان دادم و وقتی اکوی صدای قلب دانیال میان چهاردیواری مطب پیچید حسی شیرین و لذت بخش زیر پوستم دوید و با تمام وجودم حس کردم چقد این جنین دوماهه را دوست دارم.

تکان که خورد از ترس بیدارشدنش فاصله گرفتم و دست زیر چشمانم کشیدم.

آهسته و بیصدا از اتاق بیرون آمدم و سمت آشپزخانه رفتم.

زیر کتری را خاموش کردم و چای دم کردم.لیوان بزرگ دسته دار را پر چای کردم و وارد تراس شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه ی تراس روی زمین نشستم و خیره ی ساختمان های بلند روبه رویم که تک و توک چراغ شان روشن بود لیوان را به لبانم نزدیک کردم و قلپی خوردم.
زانوهایم را با یک دست بغل گرفتم و برای بار چندم تماس و حرف های گستاخانه ی هامین را مرور کردم.
نمیدانستم باید برای فردا چه کنم؟میرفتم؟یا نمیرفتم؟
رفتارهایش را درک نمیکردم و نمیدانستم دقیقا هدفش چیست؟
اگر تا دیروز فکر میکرد من دختری پولدار هستم که میتواند مدتی را با من خوش بگذراند که با اتفاقات امشب خط بطلانی رویش کشیده شد،دقیقا دنبال چه بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۰۱ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۷۷

با صدای آلارم گوشی،چشم باز کردم و با همان کوفتگی و خستگی مانده در جانم از روی تخت بلند شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گیج و خوابالود از اتاق خارج شدم و با شنیدن خنده های دانیال،متعجب و خوشحال قدم هایم را سمت آشپزخانه برداشتم.

دانیال به همراه ماهی جان پشت میز نشسته و مشغول صرف صبحانه بودند.

دیدن خنده های دانیال همیشه مرا سرحال میکرد،دست به سینه به یخچال تکیه دادم و بلند گفتم:سلام صبح به خیر

دانیال گردن چرخاند سمتم و با خنده گفت:سلام مامان

ماهی جان پرمحبت نگاهم کرد:سروصدامون نذاشت بخوابی آره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند محوی زدم:نه عزیزم..خودم ساعت کوک کرده بودم،جایی کار دارم

از پشت میز بلند شد و سمت کتری و قوری روی گاز رفت و گفت:بیا بشین مادر

صندلی مقابل دانیال را عقب کشیدم و نشستم.دو دستم را زیر چانه زدم و خیره ی نگاه براقش لب زدم:بهتری؟

سر تکان داد:خوبم

خداروشکری زمزمه کردم و لیوان چایی که ماهی جان کنار دستم گذاشته بود را برداشتم و همانطور تلخ سر کشیدم.

لقمه نان و پنیر گرفتم و سمت دانیال دراز کردم.لقمه را گرفت و آهسته گفت:مامان

رمان بازار
romanbazar.ir

سربلندکردم:جانم

کمی من و من کرد و در نهایت گفت:میشه امشب زود بیای؟میخوام باهم فیلم ببینیم

در حقیقت نمیتوانستم و کلی کار داشتم اما دل نداشتم به عزیزترینم نه بگویم.

نگاهی بین ماهی جان و دانیال ردوبدل کردم و لبخند بی رقمی زدم:میام عزیزم

چشمانش درخشید و ذوق زده گفت:ایول

با همان لبخند کنج لبم،از پشت میز بلند شدم و سمت تلفن خانه رفتم.شماره ی خانه ی بابا را گرفتم و منتظر ماندم.

صدای گرم و دوست داشتنی اش آمد:جانم بابا

لبم را تر کردم:سلام بابا خوبی؟خواب که نبودین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید:خواب؟من کی بعد از اذان صبح خوابیدم بابا؟

مکث کردم و دودل گفتم:امروز جایی نمیرین؟بیرون کاری ندارین؟

_چطور بابا؟میخوای بیای اینجا؟

نفس حبس شده ام را بیرون دادم:نه راستش میخوام اگه میشه تا یه جایی باهام بیاین البته اگه کاری ندارین

متعجب گفت:کجا دخترم؟

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۱PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۷۸

آب دهانم را قورت دادم و آهسته لب زدم:من دیشب موقعی که میخواستم ماشینم رو از پارک دربیارم از پشت کوبیدم به سپر ماشین یه آقایی و چون عجله داشتم قرار شد امروز ببره تعمیرگاه و منم برای دادن خسارت برم،میخواستم اگه ممکنه باهام بیاین،دوست ندارم تنها برم

صدای نفس عمیقش آمد:میام باباجان

خوشحال گفتم:تا ۴۰دقیقه دیگه میام دنبالتون پس

رمان بازار
romanbazar.ir

تماس را قطع کردم و با گام هایی بلند خودم را به آشپزخانه رساندم و گفتم:من دیگه میرم..کاری ندارین؟

هردو نگاهم کردند و ماهی جان لیوان چای را روی میز گذاشت و گفت:نه مادر،مواظب خودت باش

چرخیدم سمت اتاق بروم که صدای پیامک گوشی ام بلند شد.با ابروهایی بالا رفته گوشی را از روی میز عسلی برداشتم و نگاهی به پیام که از سمت مزاحم همیشگی بود انداختم.

"قرار امروز یادت نره ماده شیر"

پوفی کشیدم و با حرص تایپ کردم:

"یادم نرفته و دارم راه میفتم"

جوابش به ثانیه آمد

رمان بازار
romanbazar.ir

"خوبه،از زنای مطلقه و جسور که آن تایم باشن به شدت خوشم میاد"

چشمانم گرد شد وازحرص لب بالایم را گاز گرفتم،تند نوشتم:"یه کاری نکن کلا نیام"

به جای پیام،تماس گرفت.پوزخندی زدم و رد تماس زدم و گوشی را هم خاموش کردم.

***

دارم تایپ میکنم بقیشو🙈🙈

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۱PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۷۹

دانای کل

شوکه و عصبی باری دیگر شماره اش را گرفت و با شنیدن همان جمله ی تکراری:دستگاه مشترک موردنظر خاموش میباشد
حرصی گوشی را روی داشبورت پرت کرد و زیرلب زمزمه کرد:سرتق

رمان بازار
romanbazar.ir

روبه روی تعمیرگاه داخل ماشین نشسته بود و نیم ساعت از ساعت۱۰هم گذشته بود و خبری از مهرناز نبود.تقریبا مطمئن بود که نمی آید،استارت زد و ماشین را مقابل درب تعمیرگاه پارک کرد.همین که در ماشین را باز کرد تا پیاده شود ماشین مهرناز وارد خیابان شد و مقابل پایش روی ترمز زد.

با ابروهای بالارفته نگاهی به او و مردی میانسال که کنار دستش نشسته بود،انداخت.

پوزخندزد:رفته با بزرگترش اومده برای من

در ماشین را بست و به بدنه ی ماشین تکیه داد و دستانش را داخل جیب شلوار برد.

مهرناز با مکث از ماشین پیاده شد و با انگشت به هامین اشاره کرد:ایشون هستن بابا

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد میانسال که مهرناز بابا اورا صدا کرده بود،با لبخند و قدم هایی محکم سمت هامین آمد و حین پیش آوردن دستش،گفت:سلام پسرم

هامین کمی جمع و جور تر ایستاد و دست مرد را فشرد و لب زد:سلام

مهرناز نزدیک تر امد و بلند گفت:سلام

هامین پوزخندزد:علیک سلام

تخس اضافه کرد:فکر میکردم دیگه نمیاین

پدر مهرناز نگاهی بینشان ردو بدل کرد و پرسید:ماشین تون رو داخل نشون دادین

و به داخل تعمیرگاه اشاره کرد.

هامین با شیطنت لب زد:نه والا...دخترخانومتون قرار بود ۱۰ اینجا باشن ولی الان نزدیک ۱۱ است از طرفی

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچی هم باهاشون تماس میگرفتم گوشیشون خاموش بود..منتظر بودم خودشون بیان

مرد متعجب از مهرناز پرسید:گوشیت چرا خاموشه بابا؟

مهرناز دست پاچه لب زد:شارژ تموم کرده

پدرمهرناز سرتکان داد و سرزنشگر گفت:بیشتر حواست رو جمع کن بابا...شما دیگه برو دنبال کارت..من اینجا هستم

مهرناز دودل گفت:آخه

جدی نگاهش کرد:آخه نداره جانم..شما برو من هستم

مهرناز ناچارا کوتاه آمد و مقابل چشم های مبهوت هامین پشت فرمان نشست و ماشین را به حرکت درآورد و با زدن بوقی از آن جا دور شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۰۱ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۸۰

ماشین باید میماند و دو روز دیگر تحویلش میگرفت.
کلافه وعصبی از پدر مهرناز ضمن تشکر،خداحافظی کرده بود و با تاکسی خودش را به رستوران رساند.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد محترم و شریفی بود.با حوصله تمام این یک ساعت را کنارش مانده بود و در نهایت تمام خسارت را پرداخت کرد و به خاطر بی احتیاطی دخترش از او معذرت خواهی هم کرد.

قصدش گرفتن خسارت نبود فقط میخواست مهرناز را به آنجا بکشاند و کمی اذیتش کند که تیرش به سنگ خورد.

حرصی دستی میان موهایش کشید و لپ تاپ را روشن کرد.

نگاهی به لیست خریدهای یکماه اخیر انداخت و مشغول حساب و کتاب شد که گوشی اش زنگ خورد.

بدون نگاه به صفحه،گوشی را کنار گوشش نگه داشت:الو

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای پرانرژی مهشید آمد:سلام موفرفری چطوری؟

عدد آخر را روی کاغذ زیر دستش یادداشت کرد و

توپید:مو فرفری و زهرمار..خوبم،تو خوبی؟

_خوبم عزیزم،برنامه ی اخر هفته رو میای؟

خودکار را روی برگه رها کرد و به صندلی تکیه

داد:دیشب پیام دادم جواب ندادی..عادت ندارم یه

سوال رو دوبار بپرسم

مهشید خندان گفت:اووو چه بی اعصاب..خواب بودم

الان بیدار شدم و پیامت رو دیدم،دیگه زنگ زدم

چرخی روی صندلی زد و پوزخند زد:ساعت خواب

خانوم

مهشید بی اهمیت گفت:بهرام همه رو به مناسبت تولد

زنش،خونه ی خودش دعوت کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین متفکر گفت:که چی بشه؟

_وا؟!!مگه قراره چیزی بشه؟تولد گرفته دیگه

پوزخند زد:نمیام

مهشید غرغر کرد:یعنی چی نمیای؟

_یعنی نمیام..حوصله ی جمع های مسخره ی مثبت تون رو ندارم

مهشید خندان گفت:جمع هایی که تو میری خوبه؟من کار ندارم مجبوری بیای عزیزم

نیشخند زد:کی گفته مجبورم؟

مهشید مطمئن گفت:من...هامین به خدا نیای دیگه نه من نه تو...یعنی چی که نمیای؟جمع به این خوبی،بچه های به این خوبی

کلافه گفت:باشه بابا..مخ‌مو جوییدی میام

رمان بازار
romanbazar.ir

فاتحانه گفت:موفرفری عشق منی دیگه

لبخند زد:باز زر زد..قطع کن کار دارم

_باشه بداخلاق..مواظب خودت باش.فعلا

❊

شب به خیر😳❤

[۱۱:۰۱ PM ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۸۱

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرناز

از آسانسور خارج شدم و زنگ در واحد را فشار دادم.کمی بعد مامان با لبخند در را برایم باز کرد و کنار در ایستاد

_خوش اومدی

لبخند زوری زدم و داخل شدم.

واحد بزرگی بود که زیربنایش ۱۵۰متر میشد و سه خواب داشت.

پنجره های قدی که پرده های حریر سفید رنگش به سمت راست کشیده شده بود و آفتاب با سخاوت تا میانه ی سالن را فراگرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

از در که وارد میشدی درست سمت راست یک آشپزخانه ی بزرگ مدرن بود.کابینت های ممبران سفید با گلدانی پر از گل رز قرمز روی جزیره اش ترکیبی دلچسبی ساخته بود.

سمت مبل های راحتی یاسی رنگ رفتم و نشستم.

مامان وارد آشپزخانه شد و پرسید:شربت یا چای؟

شال را از سرم کشیدم و دستی به گردن خیس عرقم کشیدم و در جوابش گفتم:یه لیوان آب خنک

ده دقیقه ی بعد با دوتا لیوان شربت موهیتو نزدیکم شد.سینی را روی میز مقابلم گذاشت و پرسید:خوبی؟

دست به سینه به مبل تکیه دادم و بی حوصله گفتم:من کلی کار دارم مامان،بهتر نیست بریم سر اصل مطلب؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پوفی کشید و پرحرف خیره ام شد.

زهرخندی زدم و با دقت به ناخن های کاشت جدیدش که زرشکی رنگ بود نگاه کردم و کلافه لب زدم:میخواین همینطوری بشینین و نگام کنین؟

پا روی پا انداخت و با چشمانی ریز گفت:قبل از اینکه برم سر اصل مطلب میخوام بدونی که من خیر و صلاح تورو میخوام پس لطفا گارد نگیر و تا آخر حرفامو گوش کن،باشه؟

نوک زبانم را به دندان های جلویی فَکم فشار دادم و بی حرف نگاهش کردم.

سینی را سمتم هل داد:مگه تشنه ات نبود؟

دست دراز کردم و لیوان خنک را میان دستانم گرفتم و منتظر نگاهش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانش را درهم قلاب کرد و روی زانوهایش قرارداد و آرام گفت:دیروز خانم و آقای شکری اینجا بودن

سر بلند کرد و خیره ی چشمانم ادامه داد:پسر بزرگ شون نوید رو که یادته؟

پوزخند زدم

سیبک گلویش تکان خورد و من من کنان گفت:تازه از انگلیس اومده و خانم شکری میخواد اینجا براش زن بگیره و..

ریشخند زدم: به سلامتی،الان اینا ربطش به من چیه؟

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۱PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۸۲

ترسیده نگاهم کرد:خانم و آقای شکری دیروز اینجا بودن و تو رو برای نوید خواستگاری کردن

به ضرب از جا بلند شدم و با برداشتن شال و کیفم سمت خروجی قدم برداشتم که مامان تند سد راهم شد و مقابلم ایستاد

_مهرناز

حرصی داد زدم:از صبح هی زنگ زنگ هی بیا بیا کار مهم دارم،کار مهمت این بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم کنارش بزنم که خشمگین نامم را صدا کرد:مهرناااز

توپیدم:چیه مامان؟؟چرا دست از سرم برنمیداری؟؟؟چرا نمیذاری زندگیمو بکنم؟؟

تخت سینه ام کوبید و فریادکشید:کدوم زندگی؟؟یه نگاه تو آینه به خودت کردی؟؟همه ی زندگیت شده کار..کار..کار

خنده ی عصبی کردم:مگه بقیه چیکار میکنن؟؟

غضبناک نگاهم کرد و غرید:قرار بود بشینی و تا اخر گوش بدی مهرناز

کیف و شال را روی زمین پرت کرد و دست به سینه گفتم:من حرفاتو از بَرم..الان میخوای بگی تو جوونی و

رمان بازار
romanbazar.ir

زیبا،تا کی میخوای تنها باشی؟نوید پسر ایده آل و عالی هست و میتونی باهاش خوشبخت بشی

نیشخند زدم:همینارو میخوای بگی دیگه مگه نه؟

برّنده نگاهم کرد:آره..آره میخوام همینارو بگم حقیقته،نیست؟

چنگی میان موهایم زدم و نالیدم:وای مامان واااای...تو رو خدا یکم منطقی باش..حقیقت اینه که من یه مادرم..اونم مادر یه بچه ی بیمار و..

میان حرفم آمد:تا کی میخوای عمرتو پای دانیال بذاری؟؟اونکه باباش بود ول کرد و رفت اون سر دنیا..تو چرا میخوای پاسوز بشی؟؟خداروشکر محمود انقد وجدان داره که بارها گفته سرپرستی دانیال رو

رمان بازار
romanbazar.ir

قبول میکنه..دانیال رو میدی به پدربزرگش و بعدش میتونی با نوید ازدواج کنی و باهاش بری انگلیس

فریادکشیدم:بسه.. بسسسسسسسه..

انگشتم را جلوی صورتش تکان دادم:دیگه نمیخوام هیچی بشنوم

چرخیدم کیف و شالم را بردارم که صدای عصبانی اش آمد:چرا منطقی فکر نمیکنی؟چرا احساسی تصمیم میگیری؟مهریه رو بخشیدی و جاش دانیال رو گرفتی بس نبود؟پنج ساله داری شبانه روز کار میکنی و همزمان یه بچه ی مریض رو پرستاری میکنی بس نیست؟؟

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۰۱ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۸۳

افسار پاره کرده برگشتم و میان صورتش جیغ کشیدم:منطق چیه؟؟؟منطق اینه من بچمو؟پاره تنمو؟ول کنم و با کیس مورد نظرت ازدواج کنم و برم انگلیس؟فکر کردی منم عین خودتم؟؟

عقب عقب رفتم و بی جان لب زدم:من حتی یه لحظه هم نمیتونم بدون دانیال دووم بیارم حتی یه لحظه

رمان بازار
romanbazar.ir

قطره ی اشکم چکید:میگی باباش ول کرد رفت،تو هم ول کن و برو؟؟من ارسلانم؟؟انقد لجنم؟؟انقد بی وجودم که بچه ای که به دنیا آوردم و ول کنم و برم انگلیس خوش بگذرونم؟؟اگه دانیال نباشه میخوام دنیا نباشه مامان..من به خاطر دانیال همه کار میکنم پوزخند زدم:چشمت هنوز دنبال اون باغ تالار پشت قبالمه؟؟برای من ولی حتی ریال ارزش نداره نه به خاطر دانیال ها؟نه!!من خودمو نفروختم که حالا دنبال مهریه باشم..من از ارسلان عشق و احترام خواستم که نداد..اون باغ تالار به چه دردم میخورد؟مگه ما معامله کردیم که حالا که ارسلان زده زیرش منم باغ تالار رو به عنوان گرو بردارم؟؟من با ارسلان پیمان تعهد بستم

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان..حتی اگه دانیالی هم نبود بازم من هیچی نمیخواستم..هیچی

روی زمین سقوط کردم و ناله کردم:من تو نیستم

مامان..ترجیح میدم یه آدم بی منطق باشم تا یه مادر بی عاطفه

سر روی زانوهایم گذاشتم و هق زدم:دیگه به فکر من نباش..دیگه خیر و صلاح منو نخواه..من از زندگیم راضی ام..نه از تنهایی خسته ام نه از کار زیاد

سر بلند کردم و خیره ی نگاه اشکی اش لب زدم:تنهایی شرف داره تا بودن با مردایی مثل ارسلان که بویی از مردی نبردن

نزدیکم شد.مقابلم نشست و خواست بغلم کند که ممانعت کردم و پرخاش گر پسش زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب فشرد و با همان نگاه پر آب لب زد:چرا نمیفهمی مهرناز؟؟دانیال روزبه روز بزرگتر میشه و نگهداری ازش سخت تر..تو تا کی میتونی از پسش بربیای؟ متاسف سرتکان دادم و از جا بلند شدم و مقابل نگاه مبهوتش شال را روی سرم انداختم و محکم لب زدم:من و شما هیچوقت نمیتونیم همو بفهمیم ،پس حرف زدن بی فایده‌ست.

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۱PM]

#پست_۸۴

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شد و گریان گفت:چرا این کینه را تموم نمیکنی؟چرا یه بار خودتو جای من نمیذاری؟من و بابات باهم تصمیم گرفتیم جدا شیم..چرا هیچوقت اونو سرزنش نکردی؟چرا همیشه منو مقصر دیدی؟

لب بالایم را گاز گرفتم ومیخ چشمانش لب زدم:برای همین میگم ما هیچوقت همو نمیفهمیم..شما از کجا میدونی من فقط شمارو مقصر میدونم؟؟چرا فکر میکنین من ازتون کینه دارم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به خودم اشاره کردم:من فقط دلخورم مامان..تو قضیه ی ارسلان همش نه اما یه گوشه‌شو تو و بابا مقصر بودین

ناباور لب زد:ما؟

بازدمم را سنگین بیرون دادم:آره شما..تو حساس ترین سال زندگیم یهو تصمیم گرفتین از هم جدا شین..اصلا به این فکر کردین که یه دختر ۱۷ساله پشت کنکوری دارین؟؟قد یه سال نمیتونستی صبر کنی و بعد طلاق بگیری؟؟

مکث کردم و بایادآوری خاطرات گذشته دهانم مزه ی زهرمار گرفت اما با این وجود ادامه دادم:شما جدا شده بودین و من تبدیل شدم به یه دختر افسرده و تنها که هیچکس حتی نمیفهمید دارم ذره ذره آب

رمان بازار
romanbazar.ir

میشم..همون موقع ها سروکله ی ارسلان پیدا شد و تونست با حرفای قشنگش منو خر کنه..منی که تشنه ی توجه و محبت بودم و نه تو نه بابا هیچکدومتون حواستون بهم نبود و فقط به فکر خودتون بودین..شاید اگه یکم بهم توجه میکردین یا یه بار پای حرفام مینشستین هیچوقت سمت ارسلان کشیده نمیشدم

لبخندی تلخ زدم :البته که اینا هیچکدوم توجیهی برای انتخاب اشتباه من نیست..مقصر اصلی خودمم..اینارو هم گفتم بدونین هر دوتون یه اندازه مقصرین..اگه به روی بابا نمیارم دلیلش این نیست اون مقصر نیست..دلیلش اینه من دیدم که برای حفظ

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگیمون جنگید..دیدم که پای انتخابش موند..درست برعکس شما

چرخیدم سمت در و لب زدم:مامان من هردوتونو یه اندازه دوست دارم و برام هیچ فرقی ندارین..اونموقع من به تصمیم تون احترام گذاشتم و کوتاه اومدم الان توقع دارم شما به تصمیمم احترام بذاری و کوتاه بیای بدون دادن مجالی برای عکس العمل،در را باز کردم و با سرعت از پله ها سرازیر شدم.

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۱PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۸۵

دانای کل

بشقاب را عقب زد و دودستش را درهم قلاب کرد و زیرچانه قرارداد:چته؟ازصبح عین گاوی که جلوش دستمال قرمز تکون دادن با خودت درگیری؟

سامان سربلند کرد و آشفته لب زد:جوابمو نمیده

ابروهابالاانداخت:کی؟

پوفی کشید و بی حوصله گفت:مهرناز

رمان بازار
romanbazar.ir

پاروی پا انداخت و سیگاری آتش زد.خیره ی خاکستر سیگار پرسید:چرا بهم نگفته بودی مهرناز عروس عموت بوده؟

سامان عاصی لیوان نوشابه دستش را روی میز کوبید و توپید:چرا باید میگفتم؟؟هامین تو چته؟دنبال چی هستی؟

سیگار را به لب هایش نزدیک کردو بیخیال گفت:دنبال هیچی

دود را از حفره های بینی اش بیرون داد و از پشت میز بلند شد و سامان از لای دندان های کلید شده اش غرید:دست از سرش بردار

روی پاشنه ی پا چرخید و سمتش خم شد:چرا؟خاطرخواهشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان بی حرف و عصبانی نگاهش کرد.

توپید:چرا لال شدی؟؟پرسیدم خاطرخواهشی؟؟

موهایش را به چنگ کشید و گفت:چه ربطی داره؟

هامین سر بلند کرد:ربطش بعدا معلوم میشه

به ضرب از پشت میز بلند شد و غرید:چرا چرت میگی هامین؟

سیگار نصفه را داخل بشقاب غذا خاموش کرد و نگاه سمت سامان انداخت:دوسش نداری و براش نگرانی؟دوسش نداری و اینجوری داری جلز ولز میزنی که چرا جواب تلفنت هات رو نمیده؟خر گیر آوردی؟

گوشه ی لبش به تمسخر بالا رفت:یه کلام بگو میخوامش و تمام

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان کلافه غرید:نگرانشم چون یه عمره دوست و رفیقیم..کلافه‌م چون به خاطر مزخرف من حالش بد شد و با عصبانیت گذاشت رفت..تو که کور نبودی و دیدی

تک خنده زد:برو در خونه‌ش خب

آشفته روی صندلی سقوط کرد و ناله کرد:وقتایی که لج کنه بری دم در خونه هم راهت نمیده

بلند خندید و لب زد:جوون

سامان پر حرص نگاهش کرد،بیخیال شانه بالا انداخت و بی ربط پرسید:چرا از هم جدا شدن؟

از روی صندلی بلند شد و بی اهمیت به هامین راه خروجی را درپیش گرفت.

پوفی کشید و بلند گفت:سوال پرسیدم ها

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان بدون اینکه برگردد،گفت:به تو ربطی نداره

[PM۱۱:۰۱ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۸۶

بیشعوری زیرلب زمزمه کرد و به دنبالش از اتاق خارج شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان سمت آشپزخانه ی رستوران رفت و او راه پارکینگ را در پیش گرفت.

هنوز کامل از رستوران خارج نشده بود که سینه به سینه ی مهرناز درآمد.

گوشه ی لبش بالا رفت و با نگاهی خندان خیره اش شد.چشمانش قرمز بود و موهای سرکشش یکطرف صورتش را پوشانده بود،با این حال بازهم زیبا بود..

مهرناز کلافه گفت:میشه لطفا از سر راهم برین کنار؟

ابروهایش را بالا فرستاد:نچ

مهرناز با چشمانی عصبی نگاهش کرد و غرید:جهنم

و با دست هُلش داد واز شوکه بودنش استفاده کرد و از کنارش عبور کرد.

ساعت ۴عصر بود و تقریبا رستوران خالی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با گام های بلندی سمت حسابداری رفت و
پرسید:سلام،آقای سامان افشار هستن؟
تا سعیدی خواست جواب بدهد،هامین خود را به آن ها
رساند و با خنده گفت:هستن بانو
مهرناز دندان سایید و روبه سعیدی گفت:میشه لطفا
صداشون کنین
سعیدی با تردید نگاهی به هامین انداخت و لب زد:برم
آقا؟
دست داخل جیب برد و سرتکان داد:برو دنبالش
سعیدی که دور شد با شیطنت گفت:سلام عرض شد
بانو
مهرناز بیتوجه از کنارش گذشت و پشت یکی از میز
های گوشه ی سالن نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوفی از اینهمه سرسخت بودنش کشید و با گام هایی بلند سمت مهرناز رفت و بی اهمیت به چشمان گرد شده و حرصی اش،صندلی مقابلش را عقب کشید و روبه رویش نشست.

چشمکی زد و تخس گفت:سامان که میگفت بدقهری..به این زودی آشتی کردی؟

مهرناز نگاهی به دور و اطراف رستوران بزرگ انداخت که کارگرها مشغول جمع و جور کردن بودند و بی توجه به سوالش گفت:میشه تنها باشم؟

گوشه ی چشم هایش چین افتاد و لب فشرد تا نخندد،با دو دست موهایش را مرتب کرد و آهسته لب زد:ماشینت رو درست کردی؟

مهرناز گیج نگاهش کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

خندان گفت:خنگ میشی بامزه میشی ها

مهرناز با لجی درآمده غرید:واقعا درک نمیکنی دوست ندارم باهات هم صحبت بشم؟

دست به سینه،بیصدا خندید و یک لنگه ابرو بالا داد:تو چی؟درک میکنی دوست دارم باهات هم صحبت بشم؟

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۱PM]

#پست_۸۷

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرناز

دست به سینه به صندلی تکیه داده بود و در کمال آرامش و خونسردی لبخند ژکوند میزد مردک گستاخ..
چینی به بینی ام دادم و سعی کردم نگاهم را سمتی دیگر منحرف کنم که با نزدیک شدن سامان از انتهای راهرویی که به نظر میرسید تهش به آشپزخانه ختم میشود،با خیالی راحت نفس حبس شده ام را بیرون دادم و از پشت میز بلند شدم و ایستادم.
شلوارکتان فیلی رنگ به همراه پیراهنی خوش دوخت سفید به تن داشت.موهای مشکی اش را روبه بالا شانه

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده بود،با قدم هایی محکم و لبخندی جذاب روبه رویم ایستاد و شوکه گفت:از این ورا؟

لبخند کمرنگی زدم:کار داشتم باهات

مبهوت و خندان گفت:از دیشب چندبار زنگ زدم و جواب ندادی،فکر کردم از دستم دلخوری

نیم نگاهی سمت هامین که خندان و کنجکاو نگاهمان میکرد، انداختم و سعی کردم لبخندم را وسعت ببخشم:گوشیم خونه ی مامان پروین مونده..میشه باهات تنها حرف بزنم؟

ونامحسوس به هامین اشاره کردم.

گردنش را چرخاند سمت چپ روبه پایین و با دیدن هامین نشسته روی صندلی،انگار تازه متوجه ی حضورش شد و اخم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمی سمتم آمد و دستش را با فاصله پشتم قرارداد و گفت:باشه بریم بیرون

نیمچه لبخندی زدم و خواستم همراهش شوم که صدای هامین آمد:بمونین،من میرم

مجالی برای واکنش نداد و از سر میز بلند شد و کت تنش را صاف کرد،جعبه ی باز شده ی آدامس را سمتم گرفت:آدامس دوست داری؟

با چشمانی گرد نگاهش کردم.لبخند یک وری زد و ابرو بالا انداخت:دوست نداری؟

مبهوت خیره ی حرکاتش بودم،خونسرد و با آرامش آدامسی از جعبه بیرون آورد و سمت دهانش برد و تخس گفت:حیف شد...طعم اکالیپتوس بود

سامان کلافه نامش را زد:هامین جان

رمان بازار
romanbazar.ir

لبانش را غنچه کرد و سمت سامان چرخید:جوون؟

سامان لب فشرد:میشه لطفا تنهامون بذاری؟

با همان چشمان میشی براق قدمی عقب برداشت و مسخره گفت:هرچی سامان جون بگه

همانطور که عقب عقب میرفت بلند گفت:راستی مهرناز جان بابت دیروز ممنون

انقدی بلند گفته بود که تمام آدم های داخل رستوران چه مشتری و چه کارگرها نگاهشان سمت ما چرخید و متعجب به ما زل زده زدند.

بی تفاوت چشمکی زد و دو انگشت وسط و اشاره را به پیشانی اش زد و چرخید و میان راهروی انتهای رستوران گم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۰۱ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۸۸

پلک سمت راستم عصبی میپرید و کنترلی رویش نداشتم.
سامان عصبی و اخمالود چرخید سمتم و آستین مانتوم را گرفت و به دنبال خود سمت بیرون کشید.
کنار ماشینش که ایستادیم غرید:این چی میگفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از صدای بلندش ازجاپریدم، طلبکار نگاهش

کردم:رفیق تویه از من میپرسی؟؟

یک دست به کمر زد و با دست دیگرش پیشانی اش را

فشرد:دیروز با هامین بودی؟

عصبی خندیدم:داری بازخواستم میکنی؟؟

چشم فشرد و کلافه گفت:معلومه که نه..من فقط

نگرانتم همین

پوزخندم ناخواسته بود:یکم دیر به فکر نگران شدن

افتادی آقای افشار

با دست به سپر عقب ماشینم که به فاصله ی ده قدم

دور تر از ما پارک بود،اشاره کردم:اونشب و تصادف رو

که یادته ایشالله؟دیروز رفتم تعمیرگاهی که آدرس

فرستاده بود تا خسارت ماشین رو بدم

رمان بازار
romanbazar.ir

ناباورگفت:خودش آدرس فرستاد؟

بازدمم را بیرون دادم و با سرتایید کردم.

زیرلب فحش بدی داد و عصبی پرسید:تنها رفتی؟

حرصی گفتم:نه خیر...با بابا رفتم و بابا هم اجازه نداد بمونم و خودش همه کارا رو کرد...حالا میتونم راجب چیزی که به خاطرش اینهمه راه اومدم بگم یا نه؟

پوفی کشید و به ماشینش اشاره کرد:بشین لطفا

بی حرف در جلو را باز کردم و روی صندلی جا گرفتم.کنارم پشت فرمان نشست و کمی به ستم مایل شد و منتظر نگاهم کرد.

لب زیرینم را دندان زدم و پر حرص گفتم:دیروز خونه ی مامان پروین بودم

حرف زدن برایم سخت بود آنهم این موضوع ..

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی چاره ای نداشتم تجربه ثابت کرده بود،مامان همیشه برخلاف نظرم عمل میکند.

به انگشتان دستم خیره شدم و پوزخند زدم:دوباره یه کیس جدید پیدا کرده

سربلند کردم و رو به نگاه جدی اش لب زدم:نوید پسر بزرگ آقای شکری رو یادته؟

ابروهایش درهم کشید:همونی که ایران نیست؟

سرتکان دادم و لرزان گفتم:خودشه

اخمش عمیق تر شد:اونکه زن داره

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۱PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۸۹

تار موی سرکش روی پیشانی ام عقب زدم و سردرگم گفتم:از زنش یک سالی هست جدا شده و حالام خانواده اش میخوان دوباره براش زن بگیرن و خب چه کسی احمق تر و دست به نقد تر از مهرناز

برنده گفت:اینجوری نگو

عاصی لب زدم:تو پروین رو نمیشناسی؟مطمئنم کوتاه نمیاد و سراغ عموت میره

رمان بازار
romanbazar.ir

با دو دست صورتم را پوشاندم و ناله کردم:من دیروز باهاش اتمام حجت کردم ولی مثل سری قبل مطمئنم باز میره سراغ عموت و ایندفعه دیگه واقعا نمیدونم چطوری باید عموت رو قانع کنم که حرف هایی که پروین میزنه از طرف خودشه نه من

لب هایش را تَر کرد و مستاصل گفت:من باید چیکار کنم؟

از شیشه ی کنار نگاهی به درختچه های اطراف کردم و لب زدم: باهاش حرف بزن

سمتش چرخیدم و روبه نگاه نافذش ادامه دادم:مامان تورو مثل پسرش دوست داره و حرفاتو قبول داره،من اگه بگم باور نمیکنه و فکر میکنه به خاطر اینکه از زیر

رمان بازار
romanbazar.ir

ازدواج در برم دارم دروغ میگم اما اگه تو بگی چشم بسته قبول میکنه

لب گزیدم و خفه گفتم:بگو مهرناز دیگه نمیتونه ازدواج کنه چون دیگه نمیتونه بچه دار بشه

چشمانش گشاد شد و مبهوت پرسید:دروغ بگم؟

زهرخند زدم و دستگیره در را گرفتم و حین پیاده شدن زمزمه کردم:دروغ نیست

هنوز قدمی فاصله نگرفته بودم که صدای باز شدن در ماشین و متعاقبا صدای کوبیدنش آمد.

اهمیتی ندادم و با گام هایی بلند سمت ماشینم رفتم.از پشت سرم بلند گفت:وایستا یه لحظه

مکث کردم و چرخیدم سمتش.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناباور و حیران نزدیکم شد،خیره ی چشمانم

پرسید:یعنی چی دروغ نیست؟

_یعنی من مشکل دارم و دیگم نمیتونم بچه دار بشم

سرتکان داد و عصبی گفت:من خاله پروین رو متقاعد

میکنم نیازی نیست دروغ به این بزرگی بگیم

لب جوییدم و کلافه گفتم:گفتم دروغ نیست

نفس عمیقی کشیدم:اگه تونستی همینجوری قانعش

کنی که چه بهتر اگرنه بهش همین رو بگو

منتظر نماندم و او را همانطور گیج و ویج رها کردم و

داخل ماشین نشستم.

تا لحظه ای که از محوطه ی رستوران خارج شدم

همانطور شوکه و گیج ایستاده بود و ناباور خیره ام بود

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۰۱ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۹۰

مهرناز

به لبه ی میز تکیه دادم و دستانم را بغل گرفتم.

از پنجره ی کنارم خیره شدم به محوطه ی باغ.

رمان بازار
romanbazar.ir

تقه ای به در اتاق خورد،بدون اینکه برگردم لب زدم:بفرمایید

_سلام خوشگله

متعجب سمت کارِن چرخیدم:سلام

لبخند بر لب نزدیکم شد و دکمه ی بالای پیراهن خوش دوخت تنش را باز کرد:چطور مطوری؟

کنجکاو نگاهی به صورت شیش تیغه و موهای براق مشکی اش انداختم.چشمان قهوه ای کشیده اش همیشه مرا به یاد حاج محمود میانداخت.

با دست به مبل های کنارم اشاره کردم:خوبم.بشین روی مبل که نشست کمرم را از میز فاصله دادم و مبل روبه رویش را برای نشستن انتخاب کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دو دستم درهم قلاب کردم و زیر چانه قراردادم:اتفاقی افتاده؟

کمی روی مبل جابه جا شد و غر زد:چقد گرمه

نگاهم به گردن خیس عرقش افتاد.بی حرف جعبه ی دستمال کاغذی روی میزعسلی بینمان را سمتش هل دادم.

دستمالی از جعبه برداشت و حین خشک کردن گردنش دوباره غرزد:نمیخوای بگی یه لیوان شربتی؟آبی؟چیزی برام بیارن؟

ابرو بالا انداختم:چی میخوری؟

لبخند مسخره ای زد:هرچی کَرَمته خوشگله

از روی مبل برخاستم و تلفن روی میز بزرگ را برداشتم و تنها گفتم:یه لیوان شربت لطفا

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره که روی مبل نشستم جدی لب زدم:حالا بگو

با خنده نگاهم کرد:چی بگم؟

لپم را پرباد کردم:همون چیزی که به خاطرش بلند شدی و اومدی

شلیک خنده اش به هوا برخاست.بی حوصله به خنده های از ته دلش نگاه کردم و در سکوت منتظر شدم تا خودش سر حرف را باز کند.

کمی که خندید دستی میان موهایش کشید و با سرفه ای گفت:در اینکه تو باهوشی شکی نیست ولی خب حداقل یه درصدم احتمال بده من به خاطر حال و احوال اومدم اینجا نه کاری

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرو بهم نزدیک کردم:نمیتونم چون اگه کاری نداشتی برای حال و احوال خونه رو انتخاب میکردی نه باغ تالار

با صدای در اتاق،سر هردویمان همان سمت چرخید.محسنی با سینی که حاوی یک لیوان شربت آلبالو بود،داخل شد.

سلامی روبه کارن داد و سینی را روی میزگذاشت و قد راست کرد:امری نیست خانوم؟

_نه ممنون

محسنی که از اتاق بیرون رفت،پا روی پا انداختم و اشاره ای به لیوان شربت کردم.

لیوان را برداشت و با تردید گفت:میخوام یه کاری برام بکنی

رمان بازار
romanbazar.ir

سر بلند کرد و خیره صورتم ادامه داد:البته اجباری نیست و میتونی قبول نکنی

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۱PM]

#پست_۹۱

نفسی گرفت:میخوام اگه امکانش هست لعیا یه مدت بیاد خونه ی تو

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب از درخواستش دقایقی را سکوت کردم و بعد از مکثی طولانی پرسیدم:چرا؟

تکیه به مبل داد و پوفی کشید

_یه چند روزی بیاد پیشت تا من خونه ی جدید بگیرم

گیج گفتم:خونه ی جدید؟

سرتکان داد:آره قبلی رو فروختم

مبهوت تکانی خوردم:چرا!؟

خم شد و لیوان خالی را روی میز گذاشت:به پولش احتیاج داشتم

پوزخند زدم و غریدم:چرا ذره ذره حرف میزنی؟درست و حسابی حرف بزن بفهمم چیشده؟

لب بالایش را تو کشید و آهسته گفت:یه مقدار بدهی داشتم و مجبور شدم خونه رو بفروشم..الانم اگه برات

رمان بازار
romanbazar.ir

زحمتی نیست یه مدتی رو لعیا بیاد پیشت تا من بتونم یه خونه ی جدید اجاره کنم

_از کدوم بدهی حرف میزنی؟؟مگه جز اون چک،بدهی دیگه ای هم داشتی؟

بازدمش را سنگین بیرون داد:آره به جز اون چک،یک چک دیگه‌م داشتم

ناباور لب زدم:داری با زندگیت چیکار میکنی کارِن؟

خندید:هیچی خوشگله،دارم بدهی هامو صاف میکنم همین

رُک گفتم:این بدهی ها مربوط به لعیاست مگه نه؟

مسکوت و خاموش خیره ام ماند.

_لعیا رو از کجا پیدا کردی؟

_بعدا میگم

رمان بازار
romanbazar.ir

عاصی از روی مبل بلند شدم و غرّش کردم:هی بعدا میگم بعدا میگم...معلوم هست داری چیکار میکنی؟این دختر از کجا یکدفعه ای وسط زندگیت سبز شد؟ربط تو و اون چیه؟

پوزخند زدم:فقط نگو عاشقش شدم که حس میکنم داری به شعورم توهین میکنی

دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا برد و آرام و با طمانینه گفت:نه عاشقش نیستم... خیلی اتفاقی باهم آشنا شدیم

خنده ی عصبی زدم:لابد خیلی هم اتفاقی به این نتیجه رسیدین که باید باهم ازدواج کنین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شد و مقابلم ایستاد:امشب با لعیا میام و همه چی رو توضیح میدم..الان همین اندازه بدون که لعیا به کمک احتیاج داشت و منم کمکش کردم

منتظر نماند و باگفتن "خداحافظ" من حیران را تنها گذاشت و بیرون رفت.

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۱PM]

#پست_۹۲

رمان بازار
romanbazar.ir

دانای کل

روی صندلی بیشتر لم داد و خیره شد به وسط سالن،جایی که بهرام به همراه همسرش نغمه مشغول رقص بودند.
بقیه ی مهمانان کناری ایستاده بودند و برایشان کف میزدند.
سالن بزرگی که دورتادورش صندلی چیده شده بود و سمت چپ سالن در گوشه ای میزهای بزرگی که پر از میوه و دسر و انواع و اقسام فینگرفود ها و سالاد ها بود،قرارداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه ای دیگر بادکنک های طلایی و سفید از سقف و دیوار آویزان بود و میزی که رویش کیک نصفه ای بود.
مهشید از آن سمت سالن با پیش دستی کیک سمتش آمد و پیش دستی را سمتش گرفت:از وقتی اومدیم همش همین گوشه نشستی ها
پیش دستی را گرفت و نگاهی به چشمان سبزش که با خط چشم زیبایی اش چندبرابر شده بود،انداخت و لب زد:چیکار کنم؟بیام وسط قِر بدم؟
مهشید چشمکی زد:چرا که نه؟خیلی دوست دارم بدونم چجوری میرقصی؟
تکه ای کیک سر چنگال زد و سمت دهانش برد:بابا کَرَمی
مهشید خندان گفت:چه جذاب

رمان بازار
romanbazar.ir

بی ربط گفت:اون کسی که ولت کرده خیلی بدسلیقه بوده

مهشید با ناز خندید:خب تو ولم نکن پس

ابروبالا انداخت و بدجنس گفت:بدبختی اینه منم بدسلیقه ام آخه

لبان مهشید که آویزان شد،خندید و چشمک ریزی زد:حالا لباتو چپ نکن،خدارو چه دیدی شاید یهو منم خوش سلیقه شدم و ولت نکردم

مهشید بلند خندید.از گوشه ی چشم نگاهش افتاد به سامان که کناری ایستاده بود و حواسش جای دیگری بود.

پوفی کشید و چنگال را میان پیش دستی رها کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

معلوم نبود چه مرگش بود که از وقتی آمده بود همان گوشه ایستاده بود و در عالم هپروت بود.

بلند شد و پیش دستی را بغل مهشید انداخت:الان میام

دستی به یقه ی پیراهنش کشید و با قدم های محکم سمت سامان رفت.کنارش ایستاد و پچ زد:چه مرگته؟

سامان یکه خورده نگاهش کرد:ها؟

لب فشرد و خندان گفت:ها و زهرمار..چته عین مادرمرده ها همین جا وایستادی و غمبرک زدی

سامان بی حوصله لب زد:هیچی

صدای دست و سوت که بالا گرفت،نگاه هردو چرخید سمت سالن.

بهرام،نغمه را در آغوش گرفته بود و میبوسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

با بی خیالی بلند گفت:بهرام ولش کن بذار یه چیزی هم برای بعد از رفتن ما بمونه ندید پدید

جمع که خندید،بهرام از نغمه جدا شد و روبه هامین چشم غره رفت:تو روحت

بلند و رها خندید و روبه سامان پچ زد:مرتیکه این جارو با اتاق خواب اشتباه گرفته

سامان تنها لبخند بی حالی زد و نگاهش را سمت جمع خوش و بیخیال روبه رویش برگرداند.

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۱PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۹۳

دانای کل

از مهمانی و تولدبازی بیزار بود و فقط به خاطر اصرار مهشید مانده بود.
با فندک سیگار را روشن کرد و بی حوصله سیگار رابه لبانش چسباند.نگاهش نمایش مسخره ی باز کردن کادو ها را دنبال میکرد و همزمان حواسش به سامان درخود فرو رفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهشید خوشحال و پرذوق صورت نغمه را بوسید و کادویی که گرفته بود را میان دستانش گذاشت و کنارایستاد.

یکی یکی دوستان و آشنایان کادوهایشان را دادند و کمی بعد مراسم دادن کادو تمام شد و آهنگ شادی پلی شد.میثم با حرکاتی مسخره و نمایشی وسط رفت و صدای خنده و هوو کشیدن بچه ها را بلند کرد.لبخند محوی روی لبش آمد،گردن چرخاند سمت سامان که کنارش نشسته بود و گفت:نمیخوای بگی چیشده؟

سامان سربلند کرد و دهان باز کرد پاسخش را بدهد که زنگ موبایل‌ش بلند شد.گوشی را از جیبش بیرون

رمان بازار
romanbazar.ir

آوردو نگاه هامین ناخواسته به اسم مهرناز که تمام صفحه را دربرگرفته بود،افتاد.

سامان روبه نگاه خیره اش اخم کرد و تماس را وصل کرد.

پوفی کشید وسربرگرداند و خودش را مشغول تماشای حرکات میثم نشان داد اما تمام هوش و حواسش به سامان و تماس بود.

سامان که عصبی و آشفته از روی صندلی بلند شد نتوانست بیش از این فیلم بازی کند و سربرگرداند سمتش.

سامان نگران و تند گفت:خود کارِن کدوم قبرستونیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_خیلی خب..آرام باش و گوش کن چی میگم مهرناز..به هیچ عنوان درو باز نمیکنی و منتظر میمونی من بیام،فهمیدی؟؟

ابروهایش درهم شد و ناخواسته بلند شد و کنار سامان ایستاد.

سامان تماس را قطع کرد و سرگردان گفت:من باید برم

چشم تنگ کرد:کجا؟مهرنازبود؟

سامان بی حواس و آشفته لب زد:آره،خودش بود،فعلا گفت و با قدم های بلند و هول زده سمت خروجی رفت.

لعنتی زیرلب زمزمه کرد و کت را از پشت صندلی برداشت و به دنبالش راهی شد.دم در مهشید خودش

رمان بازار
romanbazar.ir

را به او رساند و گوشه ی کتش را کشید و حرصی پرسید:کجا هامین؟

گوشه ی کت را آزاد کرد:یه مشکلی برای سامان پیش اومده باید بریم،از طرف من از بهرام تشکر کن.فعلا مجالی نداد و با سرعت خود را به سامان که سرگردان و گیج میان کوچه ایستاده بود،رساند.

از پشت سر گفت:معطل چی سامان؟

سامان سردرگم چرخید سمتش و پیشانی اش را فشرد:ماشینم رو پیدا نمیکنم

تک خنده ای زد و دستش را گرفت و دنبال خودکشید:کجایی حاجی؟کدوم ماشین؟با ماشین من اومدیم یادت نیست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در ماشین را باز کرد و سامان گیج را داخل ماشین هل داد و خودش پشت فرمان جاگرفت.

استارت زد و همزمان پرسید:کجا برم؟

سامان بی حوصله و دل نگران جواب داد:فعلا برو بهت میگم

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۱PM]

#پست_۹۴

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرناز

صدای گریه ی لعیا یه لحظه هم قطع نمیشد.کلافه چشم فشردم و روبه ماهی جان گفتم:میشه لطفا دانیال رو ببری اتاقش؟
ماهی جان نگاه دلسوزانه ای به لعیا انداخت و سمت دانیال که شوکه و کنجکاو مارا نگاه میکرد،رفت و ویلچر را سمت اتاق حرکت داد.همینکه در اتاق بسته شد سمت لعیا رفتم و کنارش روی مبل نشستم.
دستانش را که روی صورتش را پوشانده بود را گرفتم و پایین کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشمان معصوم و پرآبش خیره ام شد و نالید:ببخشید به خاطر من تو دردسر افتادین

لبخند کمرنگی زدم و حین نوازش دستانش لب زدم:مشکلی نیست،زنگ زدم کارن و سامان تو راه هستن

مکثی کردم و مردد پرسیدم:این اقا کی بود؟

قطره ای اشک درشت از گوشه ی چشم چپش سُر خورد و مظلوم گفت:شوهر سابقم

نفس حبس شده ام را بیرون دادم و با ناراحتی لب زدم:چی میخواد؟

دستمال کاغذی را زیر چشمش کشید:زندان بود، تازه آزاد شده و اومده سراغم که باز اذیتم کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای دو تقه ای که به در واحد خورد باعث شد که هردو از جا بِپَریم.

لبخند مطمئنی زدم:نگران نباش یا سامانِ یا کارن..اینجا نگهبانی داره و نمیتونه بیاد بالا

نفس راحتی کشید و شرمنده نگاهم کرد.

دست روی شانه اش کشیدم و از جا برخاستم.

از چشمی روی در نگاهی به بیرون انداختم و با دیدن لاله،متعجب در را باز کردم.

پرانرژی و خندان سلام داد.از پشت سرش نگاهی به راهرو انداختم و دستش را گرفتم و کشیدم داخل.

متعجب و شوکه لب زد:وا؟مهرناز؟

در را قفل کردم و پرسیدم:داشتی میومدی کسی بیرون نبود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مبهوت خندید:بیرون که پر از آدمه،دقیقا منظورت چیه؟

کلافه گفتم:منظورم آدمی که مشکوک باشه

چشمانش گشادشد:خوبی تو؟

پوفی کشیدم و جلوتر از او وارد سالن نشیمن شدم و گفتم:خوبم بیا تو خوش اومدی

پشت سرم داخل آمد و با دیدن لعیا که با چشمانی سرخ از گریه روی مبل نشسته بود،گیج و حیران جلو آمد و دست سمت لعیا دراز کرد:سلام

لعیا لبخند بی حالی زد و از جا بلندشد،دستش را فشرد و خفه گفت:سلام

لاله لبخند زوری زد و چرخید سمتم و طعنه زد:نمیدونستم مهمون داری

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم تاب دادم و سمت آشپزخانه رفتم:بشین عزیزم الان میام

[PM۱۱:۰۱ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۹۵

دوباره صدای زنگ بلند شد.شخصی که پشت در بود قصد عقب نشینی نداشت و دستش را یکسره روی

رمان بازار
romanbazar.ir

دکمه ی زنگ گذاشته بود.لاله سیخ نشست و لعیا ترسیده نگاهی به من انداخت.دستانم را شستم و سمت آیفون رفتم.داخل مانیتور تصویر همان مرد هیکلی و قدبلند،نقش بسته بود.مجبور شدم آیفون را قطع کنم و برای سامان و کارن پیام فرستادم آیفون قطع است و وقتی رسیدن تماس بگیرند.

به آشپزخانه برگشتم و زیر برنج را خاموش کردم و روغن داغ را روی برنج ریختم.

لاله داخل آشپزخانه شد و سرزنشگر گفت:از دردسر خوشت میاد؟

گردن چرخاندم سمتش که به یخچال تکیه داده بود و منتظر نگاهم میکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کفگیر را از داخل کشو برداشتم و حین هم زدن برنج گفتم:شبیه لادن حرف میزنی

نزدیکم شد و گله مند گفت:من فقط نگرانتم

در قابلمه را گذاشتم و چرخیدم سمتس:نگران نباش

کلافه نامم را صدا زد:مهرناز!!

با دست صورتم را پوشاندم و پچ زدم:اون یه زن تنهاست که احتیاج به کمک داره،از همه مهم تر چه ما بخوایم چه نخوایم اون زن کارنِ،متوجهی؟

دل نگران لب زد:چرا به پلیس زنگ نزدی؟

به کابینت تکیه دادم و زمزمه وار گفتم:انقد شوکه و گیج بودم که اصلا نفهمیدم دارم چیکار میکنم..به کارن زنگ زدم و جریان رو گفتم اونم گفت درو بازنکنم تا خودشو برسونه

رمان بازار
romanbazar.ir

آب دهانم را قورت دادم و خیره ی شیر آب که چکه میکرد ادامه دادم:ترسیدم بیاد و با این غول بیابونی درگیربشه برای همین به سامان هم زنگ زدم بیاد

سرم را بلند کردم و نگاهم قفل چشمان دو دو زنش شد:شایدم باید زنگ میزدم پلیس..نمیدونم..من اون لحظه از تهدید های یه مرد هیکلی که از پشت آیفون عربده میکشید و اسم لعیا رو صدا میزد انقد ترسیده بودم که واقعا مغزم قفل کرده بود..اولش فکر کردم شاید برادر لعیا باشه ولی خودش میگه شوهر سابقشه و تازه از زندان آزاد شده

چشمانش گرد شد و ناباور لب زد:شوهر سابق؟؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای تلفن خانه باعث شد لاله را همانطور مبهوت بگذارم و سمت تلفن بروم.سامان بود و گفت پشت در است.

آیفون را وصل کردم ودکمه ی باز شدن درب را زدم.

دم در منتظر ایستادم،با صورتی نگران و دست پاچه از آسانسور خارج شد و با دیدنم نفس راحتی کشید:خوبین؟دانیال خوبه؟

روی پیشانی اش دانه های ریز عرق نشسته بود و نفس نفس میزد.

لبخند مطمئنی زدم:همه خوبیم

با همان آشفتگی لب زد:کجاس؟کارن اومده؟

از جلوی در کنار رفتم و اشاره به داخل کردم:بیا تو،میگم برات

رمان بازار
romanbazar.ir

همینکه پا داخل گذاشت،تلفن همراهش زنگ خورد و نمیدانم چه شنید که یا خدایی گفت و با حالی خراب از پله ها سرازیر شد

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۱PM]

#پست_۹۶

رمان بازار
romanbazar.ir

مبهوت و حیران هرچه صدایش کردم متوجه نشد و میان پیچ پاگَرد گم شد.

حرکات و رفتارم دست خودم نبود،سردرگم و مضطرب به داخل برگشتم و مانتو و شالی به تن کشیدم و بی توجه به صدا زدن ها و چی شده های لاله و لعیا از پله ها سرازیر شدم.

دلم گواه بدی میداد و تمام تنم از اضطراب و آشوب میلرزید.

با تمام توان دویدم و خودم را به کوچه رساندم.نگهبان ساختمان با دیدنم نگران جلو آمد:زنگ زدم پلیس خانم مهندس،الان میان

ناباور لب زدم:پلیس؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرتکان داد،شوکه کنارش زدم و نگاهم قفل روبه رو شد.

به فاصله ی ده قدم ازساختمان، کارن و شوهر سابق لعیا دست به یقه بودند و سامان و هامین سعی در جدا کردنشان داشتند. هینی کشیدم و با پاهایی لرزان جلو دویدم.چندنفری از عابران به تماشای این معرکه ایستاده بودند و بعضی هم دوربین به دست فیلم میگرفتند و هیچکس حتی تلاشی برای پایان این قائله انجام نمیداد.

نگاه سامان که به من افتاد،فریاد کشید:برو تو

با صدای بلندش هامین و کارن هم متوجه ام شدند و شوهر سابق لعیا از این فرصت استفاده کرد و با کله توی صورت کارن ضربه زد و همزمان آرنجش را به

رمان بازار
romanbazar.ir

شکم سامان که از پشت اورا گرفته بود،کوبید.کارن و سامان که از درد خم شدند با زرنگی و فرز از مهلکه فرار کرد و به سمت خیابان اصلی دوید.

هامین شوکه و ناباور فحشی زیرلب داد و بلند گفت:میرم دنبالش

سامان خفه گفت:ولش کن

اهمیتی نداد و با قدم هایی بلند همان سمتی که مردک رفته بود،دوید.

شوکه نزدیک سامان و کارن شدم و با دیدن دماغ پر خون کارن چهره ام از درد جمع شد.

نگهبان با جعبه ی دستمال کاغذی ستمان آمد و من نمیدانستم باید چه کنم؟!!

رمان بازار
romanbazar.ir

همه چیز روی دور تند بود،هامین سرخیابان به مردک رسیده بود و گیرش انداخته بود.با پایین آمدن لاله و لعیای گریان بالاخره ماشین پلیس هم وارد کوچه شد.
شوهر سابق لعیا را دستبند زده سوار ماشین کردند و کارن برای توضیح به کلانتری فراخوانده شد.
خونریزی بینی کارن قطع شده بود اما زیر چشمانش طرز وحشتناکی کبود و خون مرده بود.
سامان و هامین هم برای دادن شهادت پشت سر ماشین پلیس به کلانتری محل رفتند.
نمیدانم چقد گذشت؟!!یکساعت؟دوساعت؟نمیدانم!!!
فقط میدانم همگی مان با نوعی گیجی روی مبل های وسط سالن نشیمن خشکمان زده بود و همگی داشتیم به لحظات دلهره آوری که گذشته بود،فکر میکردیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دانیال داخل اتاقش مشغول کشیدن نقاشی بود و همین خیالم را راحت میکرد.

صدای زنگ در باعث شد بالاخره از حالت شوک خارج شویم و لاله برای باز کردن در پیش قدم شد

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۱PM]

#پست_۹۷

رمان بازار
romanbazar.ir

اول از همه کارن با همان قیافه ی کتک خورده و درب و داغان وارد شد،پشت سرش سامان خسته و عصبی داخل شد و سلام آرامی لب زد.

در کمال تعجب،هامین آخرین نفر واردسالن شد و با دیدنم چشمک ریزی زد.

دهان باز مانده ام را بستم و از سر ادب بلند شدم و با دست به سمت مبل ها اشاره کردم:خوش اومدین بفرمایید

نگاه کنجکاوش را از روی درودیوار خانه برداشت و لبخند بزرگی زد.

کارن خود را روی مبل ولو کردو سامان کلافه گفت:یه لیوان آب میاری مهرنازجان؟

لاله فرز سمت آشپزخانه رفت:من میارم

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین با همان چشمان پر شرارت کنار سامان نشست و لبخند زد:چه خونه ی خوشگلی دارین

تیز نگاهش کردم و از لای دندان های کلید شده ام خفه گفتم:ممنون لطف دارین

چرخیدم و سمت آشپزخانه رفتم و لعیا نیز به دنبالم به آشپزخانه آمد.

ماهی جان داشت برای دانیال غذا میکشید تا برایش داخل اتاق ببرد.لاله با لیوانی آب از کنارم گذشت که گفتم:لاله عزیزم برو دانیال بیارش بیرون،حالا که همه اومدن اونم با ما شام بخوره

ماهی جان لبخند مهربانی زد:خدا خیرت بده مادر..از صبح بهونه میگیره من تنهایی شام نمیخورم

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندش را با لبخند پاسخ دادم و همزمان که استکان ها را پر از چای میکردم به لعیا گفتم:نمیخوای برای شوهرت یخ ببری؟

متعجب نگاهم کرد:من؟

با لبخند سرتکان دادم و سمت یخچال رفتم و از داخل فریزر قالب یخ ها رو بیرون آوردم.

چند تکه داخل پلاستیک فریزر ریختم و درش را گره زدم و کیسه را داخل دستان لعیا گذاشتم،روبه نگاه مبهوتش پچ زدم:هرچند که خیلی دیره ولی خب باز ورم دماغش رو کمتر میکنه

هنوز همانطور گیج ایستاده بود و نگاهم میکرد با دست پهلویش را گرفتم و تکان آرامی دادم:برو دیگه با من و من گفت:نمیشه..نمیشه خودتون ببرین

رمان بازار
romanbazar.ir

تک خنده زدم:نچ

ناچار سرتکان دادو از آشپزخانه خارج شد.

ماهی جان چشمک بامزه ای زد:دختر خوبیه

سرتکان دادم و تایید کردم:خوبه فقط زیادی خجالتی

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۱PM]

#پست_۹۹

رمان بازار
romanbazar.ir

سینی چای را برداشتم و همراه ماهی جان از آشپزخانه خارج شدیم.هر سه از روی مبل به احترام ماهی جان بلند شدند و بعد از سلام و علیک دوباره نشستند.

لعیا با فاصله از آن ها گوشه ای جمع و جور و معذب نشسته بود.

سینی چای را سمت کارن گرفتم که با چشمانی باد کرده لبخند زد:دستت طلا خوشگله

نتوانستم طعنه نزنم:دست اونیکه تورو هم زده طلا واقعا

چشمانش که گرد شد نیشخند زدم و چرخیدم سمت سامان،استکانی چای برداشت و خفه گفت:ممنون

رمان بازار
romanbazar.ir

آب دهانم را قورت دادم و اینبار با تردید سینی را مقابل هامین گرفتم.چشمانش برق زد و حین برداشتن چای آهسته لب زد:دستتون دردنکنه خانم هنرمند

تیز و برنده نگاهش کردم و او بیخیال لبخند مسخره ای زد.

نفسم را هو مانند بیرون دادم و کنار لعیا نشستم.

کارن کیسه یخ را زیر چشمش فشار داد و آخ و ناله کنان لب زد:مرتیکه ی عوضی

سامان پاروی پا انداخت و روبه من پرسید:لاله کجاست؟

گوشه ی شال را پشت گوشم فرستادم:داخل اتاق،کارش داری؟

زهرخند زد و بلند گفت:لاله..بیا اینجا

رمان بازار
romanbazar.ir

لاله متعجب وارد پذیرایی شد و پرسید:چیشده؟

سامان با همان صورت سرخ از خشم از جا بلند شد و اشاره کرد جلو بیاید.

لاله نگاهی به من انداخت و مردد قدمی جلو آمد.

سامان پوزخند زنان گفت:تو هم چیزی پنهونی داری که من باید بدونم؟

لاله شوکه لب زد:چی؟!

اینبار بلندتر فریاد زد:میگم تو هم اگه چیز پنهونی داری همین امشب بگو خلاصم کن

لاله ترسیده از جا پرید:چی میگی سامان

کارن بلند شدو غرید:چته؟

عصبی خندید:تو که مثلا بزرگ مایی بلند شدی رفتی بیخبر زن گرفتی و به خاطر بدهی و چک هایی که

رمان بازار
romanbazar.ir

معلوم نیست برای چی کشیدی خونه و زندگیت رو فروختی و هرروز باید از کلانتری جمعت کرد،مهرناز هم که ..

نگاهی سریع به هامین گیج انداختم و خشمگین بلند شدم و میان حرفش توپیدم:دهنتو ببند سامان

ماهی جان مستاصل زمزمه کرد:کوتاه بیاین بچه ها به حرمت ماهی جان عقب نشینی کردم و سکوت کردم.

اما سامان انگار امشب به سیم آخر زده بود که دست به کمر سمتم چرخید و زهرخند زد:ما باهم رفیق هستیم یا نه؟

اینبار چرخید روبه کارن کبود شده از حرص غرید:باتوام؟هستیم یا نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لب زیرینم را گاز گرفتم و خفه گفتم:هستیم

پوزخند زد:نیستیم..اگه بودیم حداقل آدم حسابم

میکردین و یه کلمه از دردهاتون میگفتین

روی مبل ولو شد و فریاد کشید:از فردا هر جا گیر

کردین حق ندارین به من زنگ بزنین

فهمیدین؟رفاقت‌مون تموم شد

از صدای بلندش،دانیال ترسیده از داخل اتاق صدایم

زد:مامان

چشم غره ای غلیظ حواله ی سامان دادم و بدون توجه

به نگاه مبهوت هامین،قدم تند کردم سمت اتاق دانیال

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۰۱ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۱۰۰

دانای کل

نگاه سرگردانش را بین کارن عصبی و سامان پشیمان چرخاند و دوباره با همان بُهت گردن چرخاند سمت در اتاقی که مهرناز داخلش رفته بود.
خیلی طول نکشید که مهرناز با پسربچه ای حدودا ۸ساله ی نشسته بر روی ویلچر از اتاق بیرون آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش مبهوت و شوکه روی پسربچه مکث کرد که اخم کرده بود و با نگاهی تیز خیره اش بود.

مهرناز خم شد کنار گوش پسرک و گفت:سلام نمیکنی عزیزم؟

با همان اخم بلندگفت:سلام

مهرناز با سر برافراشته و قدم هایی محکم ویلچر را هل داد و نزدیکتر آمد و روبه ماهی خانم گفت:ماهی جان،میز شام رو میچینین؟دانیال گرسنه‌ست

سامان از کنارش برخاست و نزدیک ویلچر رفت و مقابل پای دانیال زانو زد و خندان گفت:چطور مطوری؟

دانیال اخم کرده رو گرداند:باهات قهرم

سامان با مکث خندید:چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمان برنده اش رابه نگاه سامان گره زد:چون با مامانم دعوا کردی

سامان خندان نگاهی به مهرناز انداخت:ما فقط داشتیم شوخی میکردیم مگه نه مهرناز؟

مهرناز لبخندش را وسعت بخشید و کنار گوش پسرک تکرار کرد:آره پسرم

مات شد..

پسرم؟!!

نفهمید دانیال چه گفت و بقیه چه کردند!!..

عین ماهی که بیرون از آب مانده باشد نفسش جایی میان سینه اش راه گم کرد..

چشمانش گشاد شده بود و مغزش مرتب کلمه ی مامان را تکرار میکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالش عجیب و غریب بود.نگاه از روی پسرک چرخاند سمت مهرنازی که خاموش و ساکت اما نافذ نگاهش میکرد.

سیبک گلویش تکان خورد و با همان گیجی با خود تکرار کرد"مامان؟"

تمام آدم های اطرافش میان هاله ی محو فرو رفته بودند و چشمانش چیزی جز مهرناز و دانیال را نمیدید و مغزش جیغ کشید"او مادر دانیال است"

کلافه و حیران دستی میان انبوه موهایش کشید و آشفته و بیقرار بلند شد و گیج لب زد:کجا میتونم دستامو بشورم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی متوجه نشد چه کسی اورا سمت سرویس راهنمایی کرد.قبل از ترک سالن دوباره نگاهی شوکه به مهرناز انداخت و او با پوزخندی تلخ جوابش را داد. گرمش بود و حس میکرد الان است که خفه شود..

وارد سرویس شد و به سختی دکمه ی بالای پیراهنش را باز کرد و خیره ی آینه ی روشویی لب زد:مامان؟یعنی اون بچه ی مهرنازه؟

آینه به او دهن کجی کرد.لامپ بالای سرش مدام میچرخید و چشمانش دو دو میزد..

با همان حال خراب تکرار کرد:گند زدی هامین

شیرآب را باز کرد و چندین مشت آب به صورت گرگرفته اش را پاشید و زمزمه کرد:گندی زدی..گند زدی

رمان بازار
romanbazar.ir

پی در پی مشت روی روشویی کوبید:خدا لعنتت کنه..لعنتت کنه..لعنت

[PM۱۱:۰۷ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۱۰۱

مدتی را میان چهاردیواری سرویس ماند و تلاش کرد اطلاعات هجوم آورده سمت مغزش را سازمان دهی کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس های عمیق و پشت سر هم کشید و بعد ازخشک کردن صورتش به سالن برگشت. همه پشت میز شام انتظارش را میکشیدند.دوباره ناخواسته نگاهش سمت دانیال که کنار مهرناز نشسته بود،کشیده شد.

پسربچه ای زیبا که هنوز هم پر سوظن نگاهش میکرد.

سامان از پشت میز بلند شد و با دست به صندلی کنارش اشاره کرد:بیا هامین جان

مهرناز تکانی به خود داد و با چشمانی آرام و بی تفاوت لب زد:بفرمایید سر میز لطفا

جان کَند تا توانست طبیعی رفتار کند،همانطور پرآشوب چشم از صورتش کَند و به زمین

دوخت:ممنون من باید برم

سامان شوکه لب زد:بری؟کجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کارن سمتش آمد و بازویش را گرفت و سمت میز کشاند:کجا بری شام نخورده؟بیا ببین ماهی خانم چه کرده برامون..

چشم فشرد و قلبش نهیب زد:جمع کن خودتو یابو

با طمانینه پشت میز رفت و کنار سامان روی صندلی نشست.از شانس بدش دقیقا مقابلش مهرناز و دانیال بودند.

ماهی جان با لبخند گفت:شروع کنین بچه ها

بشقابش مقابلش را سامان پر از برنج کرد و کنار دستش گذاشت و روی شانه اش زد:شروع کن

سربلند کرد و نگاهش گیجش گره خورد به چشمان وحشی مهرناز.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرناز لبخندی زوری زد:شروع کنین لطفا،ماهی جان دستپختش معرکه‌ست

ماهی خانم با لبخند تشکر کرد:دیگه اینجوری هام نیست..شروع کن پسرم امیدوارم خوشت بیاد

سرتکان داد و به زور گفت:ممنون،حتما خوشمزه‌ست

به ناچار چنگال به دست گرفت و زورکی مقداری سالاد سمت دهانش برد و همزمان نگاهش دستان کشیده ی مهرناز را دنبال کرد که با دقت و در کمال آرامش قاشق پُر میکرد و سمت دهان دانیال میبرد.

نگاه سمت سامان و بقیه چرخاند که انگار برایشان عادی بود و با لبخند سربه سر دانیال میگذاشتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس حبس شده اش را بیرون داد و لیوان دوغ کنار دستش را یکسره بالا کشید تا شاید عطش درونش خاموش شود.

همینکه خواست لیوان خالی را روی میز بگذارد نگاهش گره خورد به دانیالی که خیلی دوستانه نگاهش نمیکرد.

به لبانش طرح لبخند داد و هرچند مصنوعی اما به رویش لبخند زد.

دانیال با دیدن لبخندش،اخم کرد و گردن چرخاند.

اینبار واقعی لبخند زد و در دل زمزمه کرد:درست عین مادرش سرسخت و جنگنده

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی دور لبش کشید و خیره ی بشقاب مقابلش سعی کرد برای خالی نبودن عریضه هم شده چند قاشقی از برنج و مرغ بخورد.
سخت بود طبیعی رفتار کند آنهم وقتی که ساعاتی پیش اینطور کیش و مات شده بود اما او هامین بود،بدتر از این ها را هم دیده بود...

[PM۱۱:۰۷ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۱۰۲

رمان بازار
romanbazar.ir

یکساعتی میشد که از خانه ی مهرناز بیرون آمده بود.بعد از شام تشکر کرده بود و با خداحافظی سرسری از خانه اش خارج شده بود.

خیابان خلوت بود و بهانه اش برای اینکه حرصش را روی پدال گاز خالی کند،جور بود.

میان اتوبان با سرعت پیش میرفت و همزمان سیگار پشت سیگار دود میکرد.

وقتی به خود آمد که ساعت از نیمه شب گذشته بود و پاکت خالی سیگار به او دهن کجی میکرد.

کلافه موهایش را به چنگ کشید و مسیر آپارتمانش را پیش گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

کولر ماشین را خاموش کرد و شیشه ی سمتش را تا تَه پایین کشید.

به علاوه ی دکمه ی بالا،دو دکمه ی بعدی پیراهنش را هم باز کرده بود اما هنوز حس گرگرفتگی و خفگی رهایش نکرده بود.

دم سوپرمارکتی نگه داشت و با خرید بطری آب معدنی تمامش را یکجا سرکشید و باقیمانده را روی سر و صورتش ریخت اما هنوز هم حس خفگی داشت..

بطری خالی را محکم به سطل آشغال کوبید و غرید:لعنت بهت هامین

با دو دست موهایش را کشید و غر زد:چته؟چه مرگته؟

عاصی و خسته به بدنه ی ماشین تکیه داد،سیگاری دیگر از پاکت جدید بیرون آورد و آتش زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام برخوردهایشان با هم را مرور کرد و چیزی که بیشتر از همه اذیتش میکرد خنگ و احمق بودنش بود..

چطور در تمام مدت دوستی اش با سامان کنجکاو نشده بود بداند آن پسربچه ای که گاها میان عکس هایش حضور دارد کیست؟

کام عمیقی از سیگار میان انگشتانش گرفت و خیره دود خارج شده از دهانش به خود نهیب زد:دست از سرش بردار مرتیکه..قبلا هم سامان بهت هشدار داده بود و تو خودتو زده بودی به خریت

دوچشم وحشی با وضوح و دقت بالایی مقابل چشمانش جان گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه چشم بست و چندبار محکم روی پیشانی اش ضربه کوبید:لعنتی..لعنتی

کلافه چرخید و با پا چندبار محکم به لاستیک ماشین کوبید:خاک تو سرت که انقد گاوی

خسته و بی جان پشت فرمان برگشت و آینه ی بالای سرش را پایین کشید.به چشمان به خونه نشسته اش پوزخندی زد:بازم آچمز شدی

آینه را بالا داد و ماشین را به راه انداخت.نتوانست بیش از این تحمل کند و فریادکشید:گُه تو این زندگی عصبی جعبه ی دستمال کاغذی را از شیشه به بیرون پرت کرد و نفس نفس زنان با صدای بدی مقابل مجتمع ترمز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حوصله ی پارکینگ را نداشت و ماشین را همان گوشه ی خیابان قفل کرد و با گام هایی بلند خود را به خانه رساند.

[PM۱۱:۰۷ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۱۰۳

دانای کل

رمان بازار
romanbazar.ir

یک هفته گذشته بود و با تمام کشمکش های درونی اش نتوانسته بود حتی یک روز را هم به مهرناز فکر نکند.

خودش هم نمیدانست دنبال چیست؟!..

وقتی به خود آمد که ماشین برخلاف پیمودن مسیرهمیشگی رستوران،سر از خانه ی مهرناز درآورده.

نمیفهمید ساعت شش صبح دم در مجتمعی که مهرناز داخلش زندگی میکند،چه میکند؟

مستاصل و آشفته صندلی را خواباند و دراز کشید.دستانش را بغل گرفت و به پهلو چرخید.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را به در بزرگ قهوه ای رنگ دوخته بود و کلافه از حس های عجیب و غریب این روزهایش پوف کشید.

نمیتوانست باور کند زنی مثل مهرناز با آن ظاهر و شیک صاحب یک فرزند پسر باشد آن هم پسری که از پس خیلی از کارهای کوچکش برنمی آید.

در تصورش همیشه مادرانی که کودک بیمار دارند را مادرانی پرعشق اما خسته میدید،نه زنی مثل مهرناز که حتی یکبار هم او را بهم ریخته یا با ظاهری نامنظم ندیده بود.

میان افکارش غرق بود که در پارکینگ باز شد و ماشینش از پارکینگ بیرون آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

موهای لَختش رها دو طرف صورتش را قاب گرفته بود و چشمان مخمورش از همان فاصله هم برق وحشی‌شان را به رخ بیننده میکشید.

صندلی را بیشتر خواباند و خودش را پنهان کرد تا مهرناز متوجه اش نشود.

ماشین که کمی دور شد،صاف نشست و استارت زد.با فاصله ی زیاد پشت سر مهرناز راه افتاد.

خودش را درک نمیکرد؟!چرا باید زنی که هیچ نسبتی با او نداشت را تعقیب میکرد؟

بعد از طی فاصله ای طولانی بالاخره دم باغ تالاری ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین را دورتر از مهرناز زیر سایه ی درختی نگه داشت ونگاهی به دورواطراف انداخت،اینجا برایش به شدت آشنا بود.

مهرناز بوقی برای نگهبان زد و با بازشدن درب باغ ماشین را آهسته به حرکت درآورد و داخل برد.

از ماشین پیاده شد و سمت باغ قدم برداشت.نگاهش که به تابلوی بزرگ سردر باغ افتاد،ابروهایش بالاپرید.

تابلویی که با رنگ طلایی نوشته بود باغ تالار دانیال ،خاطره ای محو را به خاطرش آورد.حالا متوجه شد که چرا انقد این باغ تالار برایش آشنا میزد.

اینجا یکی از باغ های محمودافشار عموی سامان بود.

همین رفتارهایش بود که اورا عجیب میکرد.!!

رمان بازار
romanbazar.ir

از همسرش جدا شده بود و همچنان با خانواده ی همسرش درارتباط بود و حتی برای پدرشوهر سابقش کار میکرد!!

راه رفته را برگشت و داخل ماشین نشست.گوشی را بیرون آورد و روی عکس پروفایلش زوم کرد.

شال آبی خوشرنگی به سر داشت و پشت سرش منظره ی جنگل بود.

چشمانش برق میزد و لبخندی محو گوشه ی لب هایش را چین داده بود.

ابروهایی که تا شقیقه امتداد داشت،چشمان وحشی براق،پوست سفید،بینی متناسب و لب هایی کوچک اجزای تشکیل دهنده ی صورتش بود...

خودش هم نمیدانست دنبال چیست؟!!

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی را قفل کرد و روی کنسول گذاشت.

یکساعتی بود که مهرناز به داخل باغ رفته بود و او همانطور مستاصل درون ماشین بود.

عصبی از رفتارهایش،سوئیچ را چرخاند و ماشین را به حرکت درآورد.

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۷PM]

#پست_۱۰۴

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد رستوران شد و مستقیم قدم هایش را سمت اتاق مدیریت که در انتهایی ترین قسمت رستوران قرار داشت،برداشت.

در اتاق را باز کرد و چشمانش قفل سامانِ نشسته روی صندلی شد.

سامان سربلند کرد و سلام آهسته ای داد.

پوزخند زد و وارد اتاق شد.

دستانش را داخل جیب برد و بالای سر سامان ایستاد.

سامان لپ تاپ را بست وبا پنجه ی پا صندلی را کمی عقب برد و متمایل سمتش چرخید،چانه بالا داد و گیج پرسید:چیشده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه و عصبی،دو دستش را لبه ی میز قرار داد و سمت سامان خم شد و خیره ی چشمان قهوه ای و نافذش پرسید:گفتی از خیلی قبل با مهرناز رفیق بودی،میخوام بدونم از کِی؟

سامان ناباور پوزخند زد:چرا باید جواب بدم؟

پلک فشرد و با صدای خشدار لب زد:تورو محض رضای خدا واسه یه بارم شده دست از اون حساسیت های خرکیت بردار و جواب منو درست بده

سامان اخم کرد:تا نفهمم دنبال چی هستی هیچی نمیگم

کمر راست کرد و مستاصل میان اتاق بزرگ قدم برداشت:دنبال جواب سوالای ذهنم

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان از پشت میز بیرون آمد و روبه رویش ایستاد و طعنه زد:بعدش؟

کلافه غرید:من هیچ نظری راجب مهرناز ندارم،دوروبر من به اندازه ی کافی دختر هست

سامان عمیق و جدی نگاهش کرد:قانعم کن که هیچ نظری راجبش نداری

تک خنده ی عصبی زد و مبهوت لب زد:تو راجب من چی فکر میکنی؟!من نه اونقد هَوَلم نه لاشی که فقط به خاطر زیرشکمم دنبال دخترا باشم

ابروهایش را بهم نزدیک کرد:تو که مثلا رفیق چندسالمی طرزفکرت راجبم اینه من باید چه توقعی از بقیه داشته باشم؟چی از من دیدی که انقد راجبم کثیف فکر میکنی؟؟گوساله اونایی که دور و بر من

رمان بازار
romanbazar.ir

هستن خودشون خواستن من اونقدام که فکر میکنی لجن نیستم

سامان پشیمان و شرمنده لب زد:من هیچ فکری راجبت ندارم ولی بارها گفتم و تو گوش ندادی مهرناز مثل دخترای دوروبرت نیست..مهرناز نه مهشیده نه..

دست بالا برد و پوزخند زد:منظورت رو رسوندی رفیق

چرخید و سمت خروجی قدم برداشت که سامان با تردید لب باز کرد:جمشید پدربزرگ مهرناز،با عمو محمود رفیق گرمابه و گلستان بودن و یه فامیلی دوری هم باهم داشتن.

مکث کرد و همانطور پشت به سامان ایستاد

_جمشید یه دختر و یه پسر داشت،پروین مادر مهرناز زمان دبیرستان عاشق معلمش شد و برخلاف مخالفت

رمان بازار
romanbazar.ir

های جمشید پاشو تو یه کفش کرد و با معلمش ازدواج کرد،به خاطر همینم از خانواده طرد شد،سال ها بعد که بهروز توی یه تصادف جاده ای فوت شد،جمشید دخترش رو بخشید و رفت و آمد ها شروع شد،جمشید مرد پولدار و خوشگذرونی بود و مهمونی ها و مراسم زیادی تو خونش میگرفت و من تو همین مراسما با مهرناز آشنا شدم

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۷PM]

#پست_۱۰۵

رمان بازار
romanbazar.ir

کنجکاو روی پاشنه ی پا سمت سامان چرخید و منتظر ادامه ماند.

سامان دستی میان موهایش کشید،یه گام به عقب برداشت و به لبه ی میز تکیه داد:لاله دخترعموم،با مهرناز توی همین رفت وآمدها صمیمی شدن و کم کم پای مهرناز به خونه ی عمو محمود باز شد و شد پایه ثابت دورهمی و خراب کاری هایی که من و لاله وکارِن و ارسلان داشتیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسی گرفت:از همونجا رفاقت ما شکل گرفت،به خاطر سربازی و بعدشم فوت بابا،از درس و دانشگاه جامونده بودم و تصمیم داشتم دوباره برای کنکور بخونم و مهرنازم همون سال کنکور داشت، به خاطر همینم صمیمیت‌مون بیشتر شد،با هم کتابخونه میرفتیم،کلاس کنکور..

مهرناز دختر باهوشی بود و مطمئنا میتونست بهترین دانشگاه ها قبول بشه اگه همون سال پدرو مادرش از هم جدا نمیشدن.

برخلاف تصور همه‌مون تو کنکور رتبه‌اش خوب نشد و هرچی هم گفتیم یکسال دیگه بخون لج کرد و دانشگاه آزاد ثبت نام کرد و اینجوری شدیم همکلاسی،همه چی خوب بود تا اینکه یه روز از

رمان بازار
romanbazar.ir

کلانتری به عمو محمود زنگ زدن و گفتن مهرناز و ارسلان رو گشت ارشاد گرفته و آورده کلانتری..

سرش را بلند کرد و خیره ی صورت جدی هامین ادامه داد:همه‌مون شوکه شدیم،مهرناز بعد از جدا شدن پدرومادرش،رفت و آمدش به خونه ی عمو محمود کمتر شده بود و منم فقط تو دانشگاه میدیدمش..فکرشم نمیکردیم چیزی بینشون باشه...بعد از اون قضیه و رسوایی بعدش عقد کردن و یه ماه بعدم عروسی..

هامین مبهوت پرسید:چرا جدا شدن؟

سامان میز را دور زد و روی صندلی نشست،خیلی جدی لب زد:فکر نمیکنم اینا دیگه ربطی به ما داشته

رمان بازار
romanbazar.ir

باشه..تو میخواستی بدونی من و مهرناز رابطمون چیه که فهمیدی

تیز نگاهش کرد و دهن کج کرد:بگو به تو ربطی نداره،دیگه چرا جمع میبندی

سامان بیصدا خندید و حین زیر و رو کردن کاغذهای روی میز گفت:ترسیدم بگم ترش کنی باز

سربلند کرد و محکم و شمرده گفت:مهرناز تو زندگیش روزای سخت زیاد داشته لطفا دست از سرش بردار

گوشه ی لبش بالا رفت و مسخره گفت:سعی میکنم

بی توجه به چشمان گرد سامان چرخید سمت در و قبل از خارج شدن از اتاق گردن چرخاند سمتش

،چشمک ریزی زد:گفتم سعی میکنم دیگه

سامان هشدار دهنده و نالان صدایش زد:هاااامین

رمان بازار
romanbazar.ir

اهمیتی نداد و خندان قدم سمت آشپزخانه برداشت.

[PM۱۱:۰۷ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۱۰۶

به همراه محبی وارد انبار شد و نگاهی به لیست توی دستش انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیست کسری مواد غذایی مورد نیاز این ماه رستوران بود.

بین قفسه های موادغذایی قدم برداشت و همزمان چک میکرد تا چیزی از قلم نیافتاده باشد.

لیست را به محبّی برگرداند:بازم یه نگاه بنداز و اگر چیزی مونده اضافه کن دوباره کاری نشه مثل سری قبل

محبّی سرتکان داد:چشم

صدای تلفن همراهش بلند شد،قدمی فاصله گرفت و گوشی را از جیبش بیرون آورد.تماس از سمت خانه بود.

کلافه پوفی کشید و خواست گوشی را کنار بگذارد که پشیمان شد و لحظه ی آخر تماس را وصل کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

برخلاف تصورش به جای مهسا صدای راحله آمد:سلام هامین جان خوبی؟

از انبار خارج شد و لب زد:سلام،ممنون شما خوبی

راحله گله مند گفت:از احوال پرسی هات پسرم،چرا دیگه بهمون سر نمیزنی

لپش را پر باد کرد:میام این چند وقت سرم شلوغ بوده،خوبین؟همه چی مرتبه؟

راحله من من کنان گفت:والا ما که خوبیم ولی..

کلافه پرسید:ولی چی؟

_بچه ی ارغوان سقط شد

چشمانش گشاد،ناباور تکرار کرد:بچه سقط شد؟

_آره،دیروز از بیمارستان مرخص شد

_چرا سقط بشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

راحله غمگین گفت:از پله ها سُرخورد و افتاد پایین

پوزخندش ناخواسته بود:عجب

_چی مادر؟

لب فشرد:

_لابد قسمت نبوده دنیا بیاد

راحله در تایید گفت:آره مادر قسمت اون طفل

معصومم این بوده

مکثی کرد و دوباره گفت:امشب شام میذارم منتظرتم

بیای،نه و نو هم قبول نمیکنم

کلافه چشم بست:من کلی کار دارم راحله جان و

نمیرسم که بیام

رمان بازار
romanbazar.ir

راحله ناراحت لب زد:یعنی قَد دو ساعت نمیتونی وقتت رو خالی کنی و یه سر به ما بزنی؟زن داداشت بچه از دست داده درست نیست نیای یه سر عیادتش

زهرخند زد و بیصدا تکرار کرد:زنداداش!!

به دیوار تکیه داد :باشه میام

راحله خوشحال تشکر کرد و با قربان صدقه تماس را قطع کرد.

گوشی را داخل جیب فرو برد و نیشخند زد:هامون بیچاره

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۷PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۱۰۷

پاروی پا انداخت و دو حبه انگور داخل دهانش گذاشت.

مهسا مثل همیشه مبل کنارش را برای نشستن انتخاب کرده بود و پیش دستی پر از میوه را سمتش گرفت.

با دست پیش دستی را پس زد و اخم کرده لب زد:خودم دست دارم و چلاق نیستم خواهر کوچیکه خواهر کوچیکه را با لحنی عصبی و کشدار بیان کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهسا حرصی پیش دستی را روی میز عسلی کوبید:من مهسام

دستانش را بغل گرفت و خیره ی اخم های درهم

تیمور،زیرلب گفت:هرچی میخوای باش برای من همون مهسا دماغویی

روبه نگاه خشمگین مهسا ابرو بالا انداخت:بیخود برای به دست آوردن من تلاش نکن

مهسا پرحرص رو برگرداند.

تیمور کنترل تی وی را برداشت و صدای تی وی را کم کرد و گفت:میتونی یه هفته ای رو بری کارخونه جای هامون بمونی؟

رک و گستاخ جواب داد:نه متاسفانه

رمان بازار
romanbazar.ir

راحله با سینی چای وارد شد:دستت درد نکنه بابت جیگر هایی که آوردی پسرم

دوباره نیشخند زد:خواهش میکنم بالاخره زنداداش احتیاج به غذای مقوی داره

تیمور بی حوصله وسط بحث شان پرسید:چرا نمیتونی؟

هامین فنجانی چای برداشت و خندان گفت:چرا نداره که تیمورخان،من خودم کار دارم و وقت نمیکنم

تیمور با تمسخر گفت:نمیدونستم مدیریت یه رستوران انقد سخته

تیز و برّنده گفت:الان بدونین

تیمور خشمگین و بی حرف نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هامون از سمت پله ها نزدیکشان شد و بلند سلام کرد.

از روی مبل بلند شد و دستش را سمت هامون دراز کرد:چطوری؟

هامون دستش را فشرد:ممنون،خوش اومدی

سرجایش برگشت و نگاهی کلی به جمع انداخت و روی هامون مکث کرد:تسلیت میگم

هامون گیج نگاهش کرد:چی؟!

لب فشرد و تخس گفت:بابت شهیدی که در راه خدا دادین تسلیت میگم

هامون اولش متوجه نشد اما کمی بعد ابرو درهم کشید:واقعا که مسخره ای

رمان بازار
romanbazar.ir

راحله و مهسا به زور جلوی خنده‌شان را گرفته بودند و تیمور کلافه نگاهش میکرد.

پقی زیر خنده زد و میان خنده لب زد:نه..جدی میگم، واقعا از ته قلبم متاسف شدم

هامون پوف کشید:شنیدم به بابا گفتی نمیتونی بیای کارخونه

خونسرد سر تکان داد:آره

هامون آرنج دو دستش را دو طرف مبل تکیه داد و کمی رو به جلو خم شد،نگاهی به بقیه انداخت و رو به او گفت:ارغوان حالش خوب نیست و منم تصمیم دارم ببرمش ویلای شمال تا یکم حال و هواش عوض بشه،اگه بتونی یه هفته جای من بری کارخونه منم میتونم با خیال راحت برم،میری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند زد:نه

[PM۱۱:۰۷ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۱۰۸

با چشم برای هم خط و نشان میکشیدند که ارغوان با طمانینه از پله ها پایین آمد.

راحله با دیدنش روی پا کوبید:تو چرا پاشدی دختر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هامون تند برخاست و سمتش رفت،دست زیر بغلش انداخت و سرزنشگر گفت:چرا با این حالت اومدی پایین آخه؟

ارغوان رنگ پریده و بیحال لب زد:حوصله‌م سر رفته بود

با کمک هامون سمت مبل های نشیمن آمد روبه جمع سلام کرد.

تیمور جوابش داد و پرسید:بهتری باباجان؟

خجالت زده تشکر کرد:بله ممنون

هامین از جا برخاست و خیره ی صورت بی روحش لب زد:سلام زنداداش،بهترین انشالله؟

ارغوان بدون نگاه لب زد:ممنون

رمان بازار
romanbazar.ir

با کمک هامون روی مبل نشست و راحله دو بالشت کوچک پشتش قرار داد:جات خوبه؟اذیت نیستی؟

ارغوان لب گزید و با خجالت لب زد:خوبم راحله جون،ممنون

نگاهش که به نگاه خیره ی هامین افتاد،ناخودآگاه چشم دزدید و سر پایین انداخت.

هامین پوزخند زد و سوئیچ و کیف پولش را برداشت:من دیگه میرم

تیمور متعجب گفت:کجا؟

کیف پول را داخل جیب پشت شلوارش سُر داد و لب زد:خونه

مهسا ناراضی گفت:هنوز که سر شبه

رمان بازار
romanbazar.ir

اهمیتی نداد و روبه ارغوان طعنه زد:واقعا متاسف شدم زنداداش،ایشالله شمال هم خوش بگذره

ارغوان شوکه سربلند کرد:شمال؟!

لبخند زد:آره دیگه

با دست به هامون اشاره کرد:داداش الان گفت میخواد ببرت شمال و منم جاش یه یک هفته ای رو برم کارخونه

گفت و موشکافانه منتظر عکس العمل ارغوان ماند.

ارغوان گردن چرخاند سمت هامون و بهت زده پرسید:آره؟

هامون لبخند مهربانی زد:آره عزیزم به نظرم لازمه یکم حال و هوات عوض بشه

رمان بازار
romanbazar.ir

راحله مداخله کرد:آره مادر میری یه باد به کله‌ت میخوره و سرحال میشی

ارغوان چشم فشرد:درسته

دیگر نایستاد و چرخید سمت خروجی و بلند گفت:اهل منزل فعلا خداحافظ

تیمور بلند شد و به دنبالش راه افتاد:تا دم در باهات میام

نه تنها او که کل اهل خانه از پیشنهاد تیمور متعجب و شوکه شدند.

تیمور بی تفاوت،ضربه ای روی شانه اش کوبید:بریم

سرتکان داد و دوشادوش یکدیگر قدم برداشتند.

وارد حیاط که شدند تیمور لب باز کرد:برگرد کارخونه هامین

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند زد و چرخید سمت پدرش:آهان پس دلیل این یهویی قلمبه شدن محبت‌تون اینه؟میخواین خرم کنین که برگردم کارخونه

تیمور ملامت گر گفت:این چه طرز صحبت کردنه؟

زهرخند زد:شرمنده مدل دیگه ای بلد نیستم

با گام هایی بلند خود را به ماشینش رساند و قبل از اینکه پشت فرمان جا بگیرد،نگاهش را به تیمور گره زد:من عروسک خیمه شب بازی دست شما نیستم که یه روز بگین از کارخونه برو و یه روزم بگین برگرد

تیمور کلافه لب زد:اگه یه روزی گفتم برو دلیل داشتم،الانم که میگم برگرد دلیل دارم

تلخ و زهرآلود گفت:دلایلت برام اهمیتی نداره

رمان بازار
romanbazar.ir

روی صندلی نشست و مقابل چشمان غضبناک تیمور دنده عقب گرفت.

[PM۱۱:۰۷ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۱۰۹

مهرناز

رمان بازار
romanbazar.ir

دراین چندروزی که لعیا مهمان خانه ام بود هرچه بیشتر میگذشت بیشتر شیفته ی شخصیتش میشدم. با تمام سختی هایی که از سرگذرانده بود اما هنوز به دنیا عشق میورزید و معتقد بود جواب بدی،بدی نیست!!

چهره ی ملیح و زیبایش وقتی که چادرسفید نماز را سر میکرد از او فرشته ای میساخت که فقط احتیاج به دوبال داشت!!

نگاه هایش به دانیال پراز عشق و احترام بود و تمام مدت با صبوری و حوصله هم پای دانیال نقاشی میکشید،بازی میکرد،برایش کتاب میخواند و گه گداری هم برایش کیک و شیرینی میپخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

در همین مدت کم دانیال آنچنان با او خو گرفته بود که با تمام بدقلقی‌اش اتاقش را با لعیا شریک شده بود. کارن هرشب به خانه می آمد و کنار ما شام میخورد و علی رغم تمام اصرارهایم برای خواب به آتلیه‌اش میرفت.

نگاه هایش به لعیا پر از احترام بود و جز دوسه کلمه ی ضروری،کلامی با هم حرف نمیزدند.

میان افکارم غرق بودم که ماهی جان با دست شانه‌ام را تکان داد.سربرگرداندم و لبخند زدم:جانم؟

دستانش را با حوله ی آویزان از کابینت،خشک کرد:من دیگه میرم بخوابم

تکیه ام را از گاز برداشتم و سرتکان دادم:شبتون به خیر

رمان بازار
romanbazar.ir

_شبت تو هم به خیر جان دل

لبخندم را وسعت دادم و او سمت اتاقش رفت.

به طرف کابینت کنار یخچال رفتم و ماگ دوست داشتنی بنفش رنگم که رویش طرح جغد های کوچکی داشت را برداشتم.

با صدای سوت کتری به طرف گاز رومیزی چرخیدم و زیرش را خاموش کردم.

بسته ای نسکافه ی آماده از داخل کشوی زیر گاز بیرون آوردم و داخل ماگ،خالی کردم و رویش آبجوش ریختم.

_مزاحم نیستم؟

گردن چرخاندم سمتش و اخم کردم:این چه حرفیه عزیزم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به میز نهارخوری چهارنفره ی وسط آشپزخانه اشاره کردم:بشین لطفا

قدم هایم را سمت کابینت قبلی کشاندم و ماگ دیگری برداشتم و همزمان که آبجوش داخلش میریختم کمی به گردنم زاویه دادم و لب زدم:نسکافه که دوست داری؟

لبخند خجالت زده ای زد:بله

چشمک زدم و با هردو ماگ سمتش رفتم:چه خوب،ماهی جان خیلی طرفدار قهوه و نسکافه نیست و من معمولا تنها میخورم

ماگ ها روی میز گذاشتم و صندلی مقابلش را عقب کشیدم و نشستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۷PM]

#پست_۱۱۰

ماگ را کنار دستش هل دادم و لب زدم:نوش جان

لبخند مهربانی به رویم پاشید:ممنون

پنجه هایم را قلاب کردم و زیر چانه قراردادم:میخوام یه اعترافی بکنم

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر و متعجب نگاهم کرد و لبخندزنان گفتم:کارن تو زندگیش همیشه ی خدا گند زده اما اینبار رو باید اعتراف کنم که عجیب گند جدیدشو دوست دارم از رُک بودنم جا خورد و مبهوت خیره ام ماند.

لبخندم را کش دادم:امیدوارم که از صریح بودنم ناراحت نشده باشی

کم کم از حالت تعجب بیرون آمد و لبخند مهربانی زد:نه اصلا

چشمک زدم و بدجنس گفتم:ولی قیافه‌ات چیزی دیگه ای میگفت

گونه هایش به آنی سرخ شد:نه..نه..من فقط یکم شوکه شدم اولش و منظورتون رو نفهمیدم همین

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را پیش بردم و دستش که روی میز بود را گرفتم و با مکث لب زدم:ممنونم که انقد با حوصله برای دانیال وقت میذاری

چشمانش پر نور شد و لبخندش پرمحبت

_خیلی بچه ی باهوشیه و زمانی که باهاش وقت میگذرونم اصلا گذر زمان رو حس نمیکنم

سر تکان دادم:باهوش و سرسخت

ملایم خندید:واقعا باهوشه و من گاهی دربرابر سوالاش کم میارم،فکرشم نمیکردم یه پسر به سن و سال اون عاشق کتابای تاریخی باشه

_دانیال عاشق کتابه و بیشترین هدیه ای که خوشحالش میکنه کتابه

ماگ را برداشتم،به لبانم نزدیک کردم و قلپی خوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_شخصیت فوق العاده ای دارین

متعجب ماگ را پایین اوردم و با خنده گفتم:منظورت منم الان؟

مطمئن سرتکان داد:کارن چندباری خیلی کوتاه از شما برام حرف زده بود ولی واقعا صادقانه میگم که حتی از تعریف های کارن هم خیلی بهترین..

نفس عمیقی کشید:از وقتی که مهمون خونتون شدم تا همین الان حتی یکبارم ازم هیچ سوالی راجب زندگیم نپرسیدین و این برام عجیب و قابل احترامِ

نگاهش را به چشمان گره زد:هرکس دیگه ای جای شما بود تا الان کلی سوال پیچم کرده بود اما شما..

میان حرفش رفتم:نپرسیدم چون دوست ندارم اذیتت کنم،به نظرم اگه قراره چیزی بدونم بهتره با زور نباشه

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۰۷ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۱۱۱

نگاهش را به چشمان گره زد:هرکس دیگه ای جای شما بود تا الان کلی سوال پیچم کرده بود اما شما..

میان حرفش رفتم:نپرسیدم چون دوست ندارم اذیتت کنم،به نظرم اگه قراره چیزی بدونم بهتره با زور نباشه

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زد:

_میتونم بپرسم کارن از من چی گفته؟

دستانم را بغل گرفتم:

_تقریبا هیچی

چشمانش گرد شد

_یعنی حتی ازش سوال هم نپرسیدین؟

اینبار من لبخند میزنم.

_انقد پرسیدم که واقعا تعداد دفعاتش از دستم دررفته اما موضوع اینه که کارن برعکس رفتارهای الکی خوش و کارای بدون برنامه‌ش آدم سرسختیه،تا نخواد نمیتونی حرفی رو از زیر زبونش بکشی..قرار بود وقتی تورو میاره اینجا یه چیزایی راجب رابطه‌تون و نحوه ی آشنایی‌تون بگه ولی از اونجایی که یَد طولانی توی

رمان بازار
romanbazar.ir

پیچوندن داره و کاملا حرفه ای شده فعلا که منو پیچونده

ملایم و ناز خندید:چه جالب

ماگ را میان دستانم گرفتم و به بخار نسکافه زل زدم

_من آدم درون گرایی هستم و معمولا خیر دیر با آدما مَچ میشم ولی از همون لحظه ای که دیدمتون ازتون خوشم اومد و نمیدونم چرا میخوام این حرفارو به شما بگم

کمی مکث کرد و لبش را تَر کرد

_شاید چون من خونتون مهمون شدم و خواه و ناخواه درگیر مشکلات من شدین و حقتونه یه چیزایی رو بدونین

رمان بازار
romanbazar.ir

ماگ را به لبم چسباندم و از بالای ماگ نگاهی دقیق به چشمان معصومش انداختم:

_هیچ اجباری نیست برای گفتن چیزایی که دوست نداری و مطمئن باش من دلگیر نمیشم

تند میان حرفم آمد:نه..نه.. خودمم دوست دارم بعد از مدت ها با یکی درودل کنم،البته اگه شما حوصله‌شو دارین

نسکافه را پر لذت مزه کردم و خندان گفتم:معلومه که حوصله دارم فقط لطفا افعالت رو جمع نبند،حس میکنم چقد از هم دور و غریبه‌ایم

لبخندی وسیع ضمیمه ی پایان صحبتم کردم و ماگ خالی را روی میز گذاشتم و دو دستم را زیر چانه زدم و منتظر نگاهش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۰۷ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۱۱۲

نفس حبس شده اش را آزاد کرد و سربه زیر گفت:

_شاید بعد از حرفام از من بدتون بیاد و بگین چه آدم ضعیفی..البته که حق میدم ولی من به شدت وابسته به خانواده‌م بودم و هستم و اگه تا الان اینهمه خفت و

رمان بازار
romanbazar.ir

خواری رو تحمل کردم فقط و فقط به خاطر خانواده‌ام بوده

بی حرف تماشایش کردم و کلامی اظهار نظر نکردم و گذاشتم هرچه در دلش سنگینی میکند را بازگو کند.

با چهره ای درهم با گوشه ی رومیزی کلنجار رفت و لب زد:

_من و همسرسابقم حمید،یک سالی بود که باهم ازدواج کرده بودیم ،یه ازدواج کاملا سنتی،حمید از اقوام دوربابام بود و کارش آزاد بود،اومد خواستگاری و بابام وقتی تاییدش کرد منم بدون اعتراض قبول کردم و تنها شرطم ادامه تحصیل بود که حمید قبول کرد.با یه عروسی جمع و جور رفتیم خونه ی خودمون و زندگیمونو شروع کردیم،حمید هم مثل خیلی از آدما

رمان بازار
romanbazar.ir

اخلاق و رفتارهای مثبت و منفی زیادی داشت،یکی از رفتارهای منفیش که آزارم میداد طمع و حرص زیادش بود،من مخالف پیشرفت کردن نبودم اما نه به هر قیمتی برعکس حمید..

سر بلند کرد و مظلوم گفت:

_با آدمای عجیب و غریب زیادی حشر و نشر داشت و هرچی هم ازش سوال میکردم اینا کین؟چی ان؟جواب نمیداد و میگفت رفیقام و میخوام باهاشون تو یه کاری شریک بشم.

زندگیمون همینطوری ادامه داشت تا اینکه بابام به علت سکته ی قلبی فوت کرد و ورق زندگی من برگشت.من موندم و خواهر کوچیکتر از خودم و مادرم و حمیدی که بعد از مرگ بابا به کل عوض شد و تبدیل

رمان بازار
romanbazar.ir

شد به یه مرد پرخاشگر و عصبی که مدام از نداری و بی پولی شکوه و گلایه میکرد

متاثر نگاهش کردم و لب زدم:متاسفم واقعا

قطره ای اشک از گوشه ی چشمش سُر خورد تا زیر چانه اش،لبخند کلافه ای زد و با حرص دست زیر چشمش کشید

_هی اومد و رفت تو گوشم خوند با این حقوق بخور و نمیر تا آخر عمرمون باید مستاجر باشیم و سرماه نشده باید حرص اجاره و پول قبض اب و برق و...کوفت و زهرمار رو داشته باشیم

من عزادار بودم و به جای اینکه بیشتر درکم کنه بیشتر مراعات حالمو بکنه بیشتر اذیتم میکرد..یه روز

رمان بازار
romanbazar.ir

انقد درمونده شدم از رفتاراش که ازش پرسیدم حرف حسابت چیه؟؟منظورت از این حرفا چیه؟

تک خنده ی عصبی زد:

_باورت نمیشه با وقاحت تو چشمام زل زد و گفت سهم الارثت رو بگیر تا من بتونم باهاش سرمایه گذاری کنم.

[PM۱۱:۰۷ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۱۱۳

رمان بازار
romanbazar.ir

با بغض ادامه داد:انقد وقیح شده بود که حتی مشتری هم برای مغازه پیدا کرده بود، برای تنها منبع درآمد خانواده ی کوچیکم که جز اون مغازه و خونه ای که توش مینشستن چیزی نداشتن!!..سروصدا کردم..فریادزدم..جیغ کشیدم ولی تو گوشش نمیرفت و میگفت به مادرت میگم اون منطقی تر از تویه و حتما قبول میکنه،میدونستم که شوخی نداره و بهشون میگه،مادرم یه زن ساده و روستایی بود و به خاطر حفظ زندگی من هرکاری میکرد و میدونستم که اگه بگه، به خاطر من و زندگیمم که شده کوتاه میاد و مغازه رو دو دستی تقدیمش میکنه برای همینم

رمان بازار
romanbazar.ir

التماسش کردم،به پاش افتادم،ازش خواهش کردم قید اون مغازه و خونه رو بزنه،قبول کرد ولی شرط گذاشت خیره ی نقطه ای نامعلوم پوزخند زد:

_قرار شد هردومون جدا جدا بریم پیش یه آقایی به اسم اکبری که پول نزول میداد،ازش پول نزول کنیم و جاش سفته بدیم.

میگفت اینهمه پول رو یکجا به اون نمیده ولی اگه تک تک بریم و ازش بگیریم کارش راه میفته و وقتیکه کار ساخت و سازش گرفت و خونه ی دو طبقه ای که میساخت رو با قیمت خوب فروخت،پولشو میبریم پس میدیم و سفته ها رو پس میگیریم

چشمانش را به من دوخت

رمان بازار
romanbazar.ir

_چاره ای نداشتم و دلم نمیخواست حالا که مادر و خواهرم داغدار بابام هستن رو درگیر مشکلات زندگی خودم کنم..ولی کاش همون موقع بهشون میگفتم و کار به اینجا نمیکشید

دست جلو بردم و انگشتانش را نوازش کردم:بعدش چیشد؟

قطره ای دیگر از چشمانش چکید و هق زد:اونیکه به حمید زمین فروخته بود،سرشو کلاه گذاشت و یه زمین وقفی رو با سند جعلی بهش فروخته بود و انگار حمید اولین نفرم نبوده و با خیلیا این کارو کرده و بعدم فرار کرده بود ترکیه

تلخند زد:ما موندیم و کلی بدهی..موعد پرداخت بدهی رسید و ما نتونستیم پولی جور کنیم،اکبری اول سفته

رمان بازار
romanbazar.ir

های حمید رو اجرا گذاشت و انداختش زندان..رفتم پیشش و خواهش و التماس که یکم بهمون مهلت بده چشمانش را باز و بسته کرد و قطرات اشک مثل رود از گوشه ی چشمانش راه گرفتند.

_برگشت گفت از حمید جدا شو و بیا یکسال صیغه ی من شو،منم تمام سفته های تورو و حمید رو پاره میکنم و اونوقت حمیدم آزاد میشه،انقد شوکه شدم که زدم زیر گوشش و از دفترش اومدم بیرون

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۷PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۱۱۴

با دست صورتش را پوشاند و گریان نالید:

_به هر دری زدم پول جور کنم ولی نشد،حتی این آخریا تصمیم گرفتم مغازه ی بابا رو بفروشم ولی واقعا نصف بدهی هامونم نمیشد و فایده ای جز اینکه خانواده‌مم دچار مشکل کنم نداشت،همون موقع ها توی آتلیه ی کارن استخدام شدم و به عنوان عکاس مشغول به کار شدم تا حداقل بتونم از پس مخارج خودم بربیام.کم کم خانواده ی من و خانواده ی حمید متوجه ی زندان افتادن حمید شدن و جالب این بود

رمان بازار
romanbazar.ir

که خانواده‌ش منو مقصر میدونستن و طلبکار بودن،اینکه هنوز هیچکدوم نمیدونستن که منم سفته دارم دست همون نزول خور و چیزی تا زندان افتادنم نمونده آزارم میداد و چیزی هم نمیتونستم بگم...یه روز که سرکار بودم و کارن داخل اتاقش بود اکبری و آدم هاش اومدن و تهدید کردن چیزی تا موعد قرارمون نمونده و به زودی سفته ها رو اجرا میذاره..

ابرو بالا دادم و با لبخند پرسیدم:که فردین وارد شد؟

ناباور نگاهم کرد:کی؟

لب فشردم تا جلوی خنده ی بی موقع رو بگیرم:منظورم کارنِ

سرتکان داد:وقتی اکبری رفت،کارن سوال پیچم کرد جریان این آدم چیه ولی من واقعا روم نمیشد بخوام

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی از مشکلم بگم و تنها گفتم یه مسئله ی خانوادگیه

لبم را تو کشیدم و پر تردید پرسیدم:افتادی زندان؟

لبخند غمگینی زد:سفته هامو گذاشت اجرا و مامور اومد دنبالم و منو بردن کلانتری،انقد زار زده بودم و گریه کرده بودم که چشمام باز نمیشد از همه بدتر فکر به اینکه دوست؟فامیل؟آشنا؟قراره پشت من چی بگن و چی به سرم خانواده ام میاد؟تصور بودن تو زندان؟!!دیوونم میکرد..انقد روم فشار روحی و روانی بود که تو کلانتری به اکبری گفتم قبوله و اونم رضایت داد،درخواست طلاق دادم و غیابی از حمید جدا شدم و بعد از چندماه که قرار شد همراه اکبری برم محضر،اما من تازه فهمیدم چه غلطی کردم و زدم زیر

رمان بازار
romanbazar.ir

قول و قرار و گفتم نمیتونم،اونم نامردی نکرد و اینبار با مامور اومد محل کارم و منو دستبند زده بردن کلانتری و اونجا بود که کارن همه چی رو فهمید..برای اولین بار تو عمرم به یه مرد غریبه رو انداختم و ازش خواهش کردم نجاتم بده و کارن هم قبول کرد

لعنتی نمیدانم چرا در همچین موقعیت هایی خنده ام میگرفت،به زحمت لب باز کردم:پس اون چک هایی که کشیده بود به خاطر تو بود؟

مظلوم سرتکان داد و تایید کرد:سفته هارو از اکبری گرفت و جاش چک داد و یه مقدارم نقد،بعدم برای اینکه دوباره مزاحمم نشه گفت بهتره صوری عقد کنیم اینجوری اگه مزاحمم بشه میتونه به عنوان همسر بِشونَش سرجاش

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و پقی زیرخنده زدم:فرصت طلب

[PM۱۱:۰۷ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۱۱۵

دانای کل

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت سر ماشین مهرناز با حفظ فاصله راه افتاد.
بعد از پیمودن مسافتی مقابل یک فروشگاه بزرگ مواد غذایی ایستاد و از ماشین پیاده شد و داخل فروشگاه راه افتاد.کمی بعد با پلاستیک های خرید از فروشگاه خارج شد و دوباره ماشین را به حرکت درآورد.
به فاصله ی ده متر از او ماشین را راه انداخت و همزمان سیگاری اتش زد.
یک هفته بود که نامحسوس دنبال مهرناز بود و عین پسربچه های ۱۸ساله او را تعقیب میکرد.خودش هم نمیدانست دقیقا هدفش چیست؟اما به طور عجیبی این مدل رفتارهای چیپ و مسخره حالش را خوب کرده بود.مهرناز برایش مثل یک جزیره ی ناشناخته

رمان بازار
romanbazar.ir

میماند که هر تیکه ای از او را که کشف میکرد هیجان زده اش میکرد.!!

بالاخره بعد از طی کوچه پس کوچه های بسیارانتهای یک کوچه ی بن بست ایستاد.

با فاصله ی بسیار پشت درختی پارک کرد و همزمان نگاهی به کوچه باغ ناآشنا و خلوت انداخت.

با چشمانی ریز خیره ی اتومبیل مهرناز ماند.

در ماشین باز شد و مهرناز با قفل فرمانی در دست،عصبی و با صورتی سرخ سمت ماشینش قدم برداشت.

ناخودآگاه آب دهانش را قورت داد و لب زد:یا حسین

این باز قاطی کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی طول نکشید که در سمتش باز شد، مهرناز عصبانی غرید:چرا یه هفته‌ست مدام تعقیبم میکنی؟؟چی از جونم میخوای روانی؟؟؟

لب فشرد تا نخندد،نگاهی به قفل فرمان میان دستش انداخت:عه تمام این یه هفته رو فهمیده بودی؟پس چرا علامت ندادی حداقل اینهمه زحمت نکشم که قایم شم؟

مهرناز حرصی چشم گرداند:چقد پرویی تو آخه؟

با چشمانی که میخندید،حرص درار لب زد:پرو بودن که بد نیست خورشید ناز

مهرناز عصبی چشم تنگ کرد:خورشید ناز دیگه کدوم خریه؟؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نمایشی پشت سرش را خاراند و با انگشت به او اشاره کرد:البته دور از جونت

[PM۱۱:۰۷ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۱۱۶

رمان بازار
romanbazar.ir

پره های بینی دخترک از حرص و عصبانیت بازوبسته میشد.

به خودش اعتراف کرد که قیافه ی کبود از حرصش هم برایش جذاب است.

مهرناز چشمان تیز و براقش را به او دوخت و فریاد کشید:به خدا تو مریضی..مشکل داری

گوشه ی چشمانش چین افتاد و لبانش کش آمد

بطری آب را از روی صندلی شاگرد برداشت و سمتش گرفت

_خُنکِ بخور برات خوبه

مهرناز آمپر چسباند و با شدت زیر بطری زد و عربده کشید

_پیاده شووو

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرو بالا انداخت

_نگران گلوتم به خدا

با دست به مهرنازی که مقابلش ایستاده بود اشاره کرد

و خونسرد لب زد:

_شما برو کنار تا من پیاده شم

لب فشرد و با چشمانی وحشی کنار رفت.

لب جمع کرد و با طمانینه از ماشین پیاده شد و حال

مقابل یکدیگر ایستاده بودند.

دستی به یقه ی پیراهنش کشید و دست راستش میان

جیب شلوار فرو برد

_جانم خورشید ناز؟

مهرناز کلافه و مستاصل سربالا گرفت و نالید:خداااایاااا

منو آخرش دیوونه میکنه

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش خندید و لبانش لب زد:آب دادم نخوردی که وگرنه الان ریلکس کرده بودی

نگاه مهرناز که قفل چشمانش شد،خندان گفت:

_با ما بِه از این باش بانو

مهرناز دهان باز کرد و نفس هایش را هوو مانند بیرون داد و طی حرکتی سریع سمت جلوی ماشین چرخید و مقابل نگاه گیج و مبهوتش،قفل فرمان را بالا برد و با قدرت روی شیشه ی جلو فرود آورد.

صدای شکستن و فرو ریختن شیشه تمام کوچه را در برگرفت.

واقعا که وحشی و دیوانه بود!!...

از درون حرص خورد و نالید"ای بر پدرت که زدی صاحب ماشین رو درآوردی"

رمان بازار
romanbazar.ir

اما با ظاهری خنثی و خونسرد سمت صندلی راننده خم شد و قفل فرمان خودش را از زیر صندلی بیرون کشید و کمر راست کرد

_میخوای دوتایی باهم بزنیم شیشه هارو بیاریم پایین؟اینجوری یه خاطره ی مشترک دیوونه بازی داریم هوم؟بعدشم بریم سراغ ماشین خودت؟فقط جان مادرت شیشه رو بشکون به بدنه ی ماشین نکوب این ماشین امانته

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۷PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۱۱۷

قیافه ی کلافه و مات مانده ی مهرناز نشان میداد که توقع این برخورد را نداشته!!

حرصی قفل فرمان را کف زمین پرت کرد و بدون نگاه به او با گام هایی بلند و عصبی سمت ماشینش قدم برداشت.

گوشه ی لبش کش آمد و با لحنی که ته مایه خنده داشت گفت:چیشد پس؟اسم ماشین خودت اومد پاپس کشیدی؟

مهرناز بی توجه به او پشت فرمان جای گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

قفل فرمان را روی صندلی رها کرد و سمت قفل فرمان رها شده روی زمین رفت و با یک حرکت آن را برداشت و سوت زنان سمت ماشین مهرناز رفت.
مهرناز کلافه و بریده سر روی فرمان گذاشته بود که دو تقه به شیشه ی کنار دستش زد.
از جا پرید و با خشم نگاهش کرد.چشمک زد و با ادا و اصول اشاره کرد شیشه سمتش را پایین بکشد.
مهرناز پوفی کشید و شیشه را پایین کشید و با همان نگاه زخمی و وحشی خیره شد.
لب زیرینش را تو کشید و درحالی که سعی میکرد نخندد،قفل فرمان را بالا آورد و نشانش داد:
_اینو جا گذاشته بودی

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرناز عصبی پلک فشرد و همانطور چشم بسته از لای دندان های کلید شده اش غرید:چی از جونم میخوای؟؟

تک خنده ای و یک دور سرش را چرخاند و بامزه گفت:

_لااله الی الله

چشمانش را قفل چشمان وحشی او کرد:

_چیزی نمیخوام،قفل فرمونت رو آوردم

قفل فرمان را از شیشه به داخل هل داد و اشاره کرد بگیردش.

قفل فرمان را گرفت و روی صندلی کنارش رها کرد و مستاصل نالید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا یه هفته‌ست دنبال من افتادی؟هدفت از این کارا چیه؟چی میخوای؟

آرنجش را لبه ی پنجره ی ماشین تکیه داد و سرش را کمی داخل برد که مهرناز یکه خورده با چشمانی گرد سرش را عقب تر برد.

لبخند محوی زد:هدف خاصی ندارم جز سرگرمی،دیدی بعضیا زنگ خونه بقیه رو میزنن و دَر میرن؟یا یه مدتی مُد شده بود زنگ میزدن به تلفن خونه و فوت میکردن؟من از همون آدمام منتهی مدلم اینه با ماشین میفتم دنبال زنای مطلقه

مهرناز شوکه و مبهوت لب زد:خودتو به یه دکتر نشون بده بدبخت

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۰۷ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۱۱۸

بیخیال خندید و از ماشین فاصله گرفت،حین دور شدن از ماشین لب زد:روش فکر میکنم

مهرناز خشمگین وعاصی از ماشین پیاده شد:

_یه بار دیگه ببینم مزاحم میشی به سامان میگم

با خنده سمتش چرخید و خونسرد لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_میتونی به بابات و کارن هم بگی از نظر من ایرادی نداره

درمانده و مستاصل نزدیک هامین شد و کلافه نالید:

_من انقد تو زندگیم مشکل دارم که واقعا تحمل مسخره بازیای تورو ندارم،بیا آدم باش و دست بردار

لب فشرد:اصلا فکر کن من خواهرتم،مادرتم،خوشت میومد یکی دنبالش میفتاد و اعصابشو بهم میریخت؟؟

بی حرف و خاموش نگاهش کرد.

مهرناز لب تَر کرد و شمرده تر لب زد:

_تو که این یه هفته رو دنبالم بودی و دیدی که اندازه ی خودم مشکلات ریز و درشت زیادی دارم

برایش سخت بود از کلمه ی"لطفا" استفاده کند برای همین تنها گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_دست بردار

با چشمانی باریک شده و متفکر نگاهش میکرد،مکثی کرد و چرخید که فاصله بگیرد

_قبول کردی؟

گردن چرخاند و خونسرد لب زد:نه

چشمان مهرناز از خشم درخشید و سمتش یورش برد که ناخودآگاه قدمی عقب رفت و مهرناز ایستاد:

_چی از جونم میخوای لعنتی؟

ناخواسته لب زد:

_دوستم شو

چشمان مهرناز که گرد شد،تند اضافه کرد:

_دوست اجتماعی..عین سامان و کارن

ابرو بالا انداخت:هوم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی دید حرفی نمیزد،با مکث پرسید:قبول؟

مهرناز عصبی غرید:من چه صنمی با تو دارم که بخوام باهات دوست شم؟

دست داخل جیب برد و با سنگ ریزه ی زیر پایش کلنجار رفت:

_برای دوست اجتماعی بودن فکر نمیکنم حتما باید صنمی داشته باشیم خانم مهندس

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۷PM]

#پست_۱۱۹

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرناز خواست سمتش یورش ببرد که خندان دست بالا برد

_یه دقیقه رَم نکن و گوش کن ببین چی میگم

کلافه و عاصی ایستاد.

لبانش را تو کشید و نگاهی به دور و اطراف که خلوت بود انداخت و دوباره روی چهره اش زوم کرد

_میدونم که یه ازدواج ناموفق داشتی و درحال حاضر صاحب یه پسربچه ی متفاوت هستی، پس فکر نمیکنی انقد احمق باشم که بخوام واسه یه سری دلیل که خودت میدونی چیه دنبالت راه بیفتم؟انقدی کیس

رمان بازار
romanbazar.ir

بهتر و بی دردسرتر از تو هستن که نگفته هم خودشون میان سمتم و احتیاجی به اینهمه کارآگاه بازی نیست،اگه میگم دوست اجتماعی یعنی منظورم همون دوست اجتماعیه...تا الان بهت ثابت شده که رُک و گستاخم پس دلیلی نمیبینم بخوام دروغ بگم،افتاد؟

مهرناز دقایقی بی حرف به تماشایش ایستاد و کلافه چشم فشرد.خواست بیخیال این مکالمه سمت ماشینش برود که لحظه ی آخر پشیمان شد

_چرا باید بخوای دوست اجتماعی باشیم؟چه سودی برات داره؟

با نگاهی عجیب لب زد:

_فکر کن میخوام یه رفیق ناب داشته باشم

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید و ادامه داد:سخت نگیر،قبلا هم گفتم تو رفیق سامانی و عزیزش،منم انقد لاشی نیستم که چشم روی رفاقتم با سامان ببندم

مهرناز قدمی پیش آمد و با فاصله ی اندکی از او ایستاد:

_انتظار داری این توجیه‌هات مسخره رو قبول کنم؟

تک خنده زد:انتظار دارم کمی خوش بینانه تر فکر کنی،در این که برام عجیب و خاصی شکی نیست ولی واس لاس زدن معمولا دنبال آدم پایه ام نه خاص

مهرناز مشکوک لب زد:اگه نخوام قبول کنم؟

بیخیال و رها خندید:میتونی قبول نکنی اجباری نیست

چرخید و قدمی برداشت که صدای مهرناز آمد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_شرط داره

با ابروهای بالا رفته برگشت:چی؟

آب دهانش را قورت داد و سخت گفت:

_باید قول بدی که تا آخر فقط دوست اجتماعی بمونیم نه چیز دیگه ای

شلیک خنده اش به هوا برخاست.

_خیلی اعتماد به نفس داری خانم مهندس

_بحث اعتماد به نفس نیست بحث وابستگی و تهش دلبستگیه

مکث کرد و غمگین لب زد:

_آدما وقتی تو تنهایی گیر میکنن و یکی رو پیدا میکنن که میتونن از غار تنهایی‌شون بیرون بیان،خواه

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخواه وابسته میشن..میتونی قول بدی چیزی عوض نمیشه؟

عقب عقب رفت و جدی و شمرده لب زد:

_از طرف من خیالت راحت،مواظب دل خودت باش

گفت و مهرناز مبهوت را همانجا رها کرد و به سرعت سمت ماشینش قدم تند کرد.

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۷PM]

#پست_۱۲۰

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرناز

به دور شدنش خیره بودم و گرد شدن چشمانم واقعا دست خودم نبود!!!

لعنتی چطور میتوانست انقد از خودمتشکر باشد؟!واقعا فکر میکرد من با او طرح دوستی میریزم؟؟

پوزخند زدم.

چرخیدم و بی توجه به او که مشغول جمع کردن خرده شیشه های روی صندلی ماشینش بود،سمت ماشینم قدم برداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت فرمان جا گرفتم و سوئیچ را چرخاندم و فرمان را چرخاندم و دور زدم.

کنار اتومیبلش که رسیدم پا روی ترمز گذاشتم و به او که ایستاده و با چشمانی از خود متشکر نگاهم میکرد،گفتم

_حرفایی که زدمو فراموش کن،من نه حوصله ی دردسر دارم نه تو آدم قابل اعتمادی هستی

خواستم حرکت کنم که صدایش آمد

_میدونستم

گردن چرخاندم سمتش و با جدیت لب زدم:

_امیدوارم این اخرین دیدارمون باشه

دوباره ی خنده ی لعنتی‌اش را تکرار کرد:

_خیلی امیدوار نباش،زمین گرده و دنیا خیلی کوچیک

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرو بهم نزدیک کردم

_دیگه نمیخوام پشت ماشینم درحال تعقیب یا شماره‌ت رو روی گوشیم ببینم

دست داخل جیب برد و به بدنه ی ماشین تکیه داد:

_به دقیقه پیش داشتی شرط میذاشتی برای دوستی پوزخند زدم:

_به نقش بازی کردن تمیز و مرتب برای اینکه بهت ثابت کنم منم میتونم سرکارت بذارم

نگاهش عجیب شد و پوزخندش تلخ

اهمیتی ندادم و ماشین را به حرکت درآوردم.از آینه ی جلو نگاهی به عقب و چهره ی خونسردش انداختم.

ذهنم فلش بک زد به جمله ی دقایق قبلش"پسربچه ی متفاوت"

رمان بازار
romanbazar.ir

در تمام این سال ها حتی ارسلان به عنوان پدر دانیال هیچوقت فرزندمان را متفاوت ندید او همیشه دانیال را بچه ی مریض دید.

یه مرد با ظاهر غلط اندازی مثل او که تماما دنبال شیطنت و مسخره بازی بود چطور میتوانست دید اینچنین متفاوتی داشته باشد؟؟

[PM۱۱:۰۷ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۱۲۱

رمان بازار
romanbazar.ir

زنگ تلفن همراه مرا از خیال بیرون آورد.کمی به جلو خم شدم و گوشی را از جلوی شیشه چنگ زدم.
با نگاهی به صفحه و دیدن شماره ی مامان ناخواسته پوف کشیدم.
تماس را وصل کردم و همزمان لب زدم:سلام
صدای عصبی و دلگیرش آمد:
_چندروزه زنگ میزنم و جواب نمیدی،دلیل این کارات چیه مهرناز؟
تماس را روی بلندگو گذاشتم و گوشی را روی ران پاهایم.
خیره ی جلو و ترافیک مزخرف همیشگی جواب دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_واضح نیست دلخورم؟

کلافه گفت:

_سامان چندروزپیش اینجا بود

_خب

_میگفت فعلا شرایط ازدواج دوباره نداری و بهتره

بهت فشار نیارم،من فقط میخوام بدونم این نداشتن

شرایط چیه؟

پشت چراغ قرمز چهار راه ایستادم و بی حوصله چشم

دوختم به شمارش اعداد و لب زدم:

_خودت بهتر میدونی

_اگه منظورت دانیاله که میتونی بذاریش..

دست خودم نبود که فریاد کشیدم:

_بسه لطفاااا...من دانیال رو به محمود نمیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای حرصی اش بلند شد:

_تا کی میخوای لجبازی کنی؟؟اون بچه مریضه و احتیاج به مراقبت ۲۴ساعته داره،کی میخوای اینو بفهمی؟؟

نمیدانم چرا یکهو به یاد جمله ی هامین افتادم و با گریه فریاد زدم:

_بچه ی من متفاوته مامان نه مریض..بچه ی من باهوشه و هیچی کمتر از بچه های دیگه نداره تو اینو بفهم لطفا

فرصت ندادم و گوشی را پرت کردم عقب و پر حرص پدال گاز را فشردم و بی توجه به چراغ زرد راهنمایی حرکت کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط چندثانیه طول کشید که محکم به بدنه ی ماشین ۲۰۶سفید رنگ برخورد کردم و سرم محکم به فرمان اصابت کرد.

شوکه سر بلند کردم نگاهم به دَر شاگرد ۲۰۶ که کاملا به داخل جمع شده بود افتاد،ناباور پلک زدم.

دست به گوشه ی ابرویم کشیدم و چهره ام از درد جمع شد.

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۷PM]

#پست_۱۲۲

رمان بازار
romanbazar.ir

راننده ی ۲۰۶ با گام های عصبی و صورتی سرخ سمتم آمد و فریاد زد:

_مگه کوری خانم؟؟وقتی چراغ قرمزه نمیفهمی باید وایستی؟؟

شوکه و مبهوت نگاهش میکردم و دهانم مثل کویر خشک شده بود.

وقتی دید حرفی نمیزنم بیشتر عصبی شد و فریاد کشید:حداقل پیاده شو و دسته گلت رو ببین

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم فشردم و بی توجه به سوزش گوشه ی ابرویم در را باز کردم و به انبوه مردمی که اطرافمان جمع شده بودند،نگاه انداختم.

گیج و حواس پرت نگاهی به ماشین داغانش انداختم و لب زدم:معذرت میخوام

با لحنی بی ادبانه پرخاش کرد:معذرت خواهیتو بذار دم کوزه آبشو بخور خاااانم

تیز نگاهش کردم:مودب باش آقا

عملا چهار راه را بَند اورده بودیم و ماشین های اطرافمان با بوق های مکرر و سر و صدا اعتراض میکردند.

پاهای بی جانم را سمت ماشینش کشیدم و بی توجه به همهمه و شلوغی اطرافمان لب زدم:ماشین رو از

رمان بازار
romanbazar.ir

وسط بردارین راه باز بشه بعدش زنگ میزنیم پلیس بیاد

نگاه طلبکاری انداخت و علی رغم ناراضی بودنش سمت ماشینش رفت

با همان گیجی و حال بد پشت فرمان برگشتم و ماشین را به گوشه ی خیابان کشاندم و پارک کردم.

از ماشین پیاده شدم و سمت راننده ی بی ادب و عصبانی رفتم:به پلیس زنگ زدین؟

عصبی سرتکان داد:زنگ زدم

نفس حبس شده ام را آزاد کردم و تازه توانستم با دقت نگاهش کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد میانسالی که حدودا ۵۰سالش میشد،موهای کم پشت و شکم گرد و قلمبه اش با ان سبیل های بلند مرا به یاد فیلم های ایران قدیم میانداخت.

لب گزیدم تا نخندم و گردن چرخاندم سمت ماشین خودم و با دیدن سپر جلو که نابود شده بود دیگر نتوانستم خنده ام را کنترل کنم.

مرد مبهوت به خنده هایم خیره بود که با ایستادن ماشینی کنارمان،نگاه هردویمان سمت ماشین چرخید.

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۷PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۱۲۳

خندان سرش را از شیشه خم کرد:

_گفتم که دنیا کوچیکه خورشید ناز

مرد با اخم هایی درهم نگاهمان میکرد و من واقعا نمیدانستم باید چه عکس العملی نشان دهم.!!!

چشم در حدقه چرخاندم و کلافه رو برگرداندم.

ماشین را را کمی جلوتر پارک کرد و با گام هایی بلند و محکم سمتمان آمد.

چشمک ریزی زد و رو به مرد دست داد:چیشده حاجی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد با سوظن نگاهش کرد و حین فشردن دستش لب زد:شما شوهرشی؟

خندان لب زد:خدانکنه

مسخره نگاهم کرد و ادامه داد:بنده دوست اجتماعی شون هستم اگه خدا قبول کنه

مرد که گیج شده بود پرسید:دوست پسرشی؟

مردانه و بلند خندید:نه حاجی جون از آشناها هستن

راننده نگاهی بینمان ردوبدل کرد و تنها گفت:چراغ قرمز رو رد کرده و زدن ماشین منو ناکار کرده

از بینی نفس کشیدم و تمام حرصم را با فشاردادن ناخن کف دستم خالی کردم.

_به پلیس زنگ زدین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه لب زدم:بله زنگ زدیم،شما تشریف ببر به کارت برس

برای اولین بار اخم کرد.گوشی اش را بیرون اورد و حین شماره گرفتن آهسته لب زد:حرف نزنی نمیگن لالی

کمی از ما فاصله گرفت و با گوشی مشغول صحبت شد،حدود دو دقیقه ی بعد کنارمان آمد و لب زد:شما برو تو ماشین تا پلیس میاد من هستم

چشم گرد کردم و خواستم اعتراض کنم که ابرو در هم کشید:

_لطفا

نگاهی به راننده که مشکوک و خیره نگاهمان میکرد،انداختم و ناچار کوتاه آمدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت ماشین خودم رفتم و به محض نشستن،ماشین پلیس هم از راه رسید.

در را باز کردم پیاده شم که با گام هایی بلند سمتم آمد:

_مدارکت رو بده و تا وقتی صدات نکردم نیا

عصبی غریدم:من خودم بلدم از پس کارام بربیام ،تو هم بهتره گورتو گم کنی

نگاه عصبی سمتم انداخت و با صدایی به غایت عصبی اما کنترل شده غرید:من الان اون بچه قرتی آشغال نیستم و فقط دوست سامانم و وجدان حکم میکنه تنها ولت نکنم نفهم

شوکه و مبهوت خیره اش بودم که دستمالی سمتم گرفت:گوشه ی ابروت رو پاک کن

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۰۷ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۱۲۴

مقابل آینه ایستادم و چسب کوچک گرد را درست روی نقطه ی آسیب دیده ی گوشه ی ابرویم چسباندم. موهای خیسم را دور حوله پیچیدم و کلافه از اتاق خارج شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهی جان به همراه لعیا مشغول درست کردن ناهار بودند و دانیال روبه روی تی وی کارتون نگاه میکرد.
وارد آشپزخانه شدم.بوی کوکوسبزی کل خانه را برداشته بود.
هردو با دیدنم لبخند زدند و لعیا چاقوی دستش را داخل کاسه ی سالاد رها کرد و از پشت میز بلند شد:چایی برات بیارم؟
تشکر کردم و خودم را روی صندلی پرت کردم.ماهی جان عینک روی بینی اش را جابه جا کرد و همانطور که با انگشتانش لوبیا قرمز ها را روی سینی عقب و جلو میکرد،گفت:
_عافیت باشه عزیزم
_ممنون

رمان بازار
romanbazar.ir

خسته چشم بستم و سرم را روی میز گذاشتم.

ذهنم به ساعاتی قبل سرک کشید..

بودن هامین درکنارم و علی رغم تمام بدخلقی و چشم

تاب دادن هایم کنارم ماند و تا اداره بیمه و حتی

تعمیرگاه هم آمد.واقعا درکش نمیکردم..

_نوش جون

سر بلند کردم،لعیا لیوان چای را جلوی دستم گذاشت

و با لبخند روی صندلی مقابلم نشست.

لیوان چای را میان دستانم گرفتم و خیره ی بخاز

متصاعد شده رویش،لب زدم:شام با من

ماهی جان اعتراض کرد:تو خسته ای مادر خودم

خورشت بار میذارم

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانم را از آرنج خم کردم و درهم قلاب شده زیر چانه قراردادم و گردنم را کمی سمتش چرخاندم:

_نه خسته نیستم و امشبم که به لطف این تصادف بی موقع از باغ رفتن موندم و کارن طفلک شد جورکش من

لبخند زدم و بلند گفتم تا به گوش دانیال هم برسد

_امشب میخوام پیتزا درست کردم

صدای آخ جون دانیال از سالن بلند شد و لبخند من وسیع تر شد.

خوشی‌ام خیلی دوام نیاورد.صدای زنگ خانه مثل ناقوس مرگ عمل کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لعیا فرز بلند شد و با نگاهی به مانیتور بلند گفت:مهرناز جان یه خانومی هستن نمیشناسم،باز کنم؟

از روی کانتر سرک کشیدم و با دیدن تصویر مامان میان آیفون آه از نهادم بلندشد.

_باز کن عزیزم،مامانمه

حوله را از دور موهایم باز کردم و دستی میان موهای بلند و خیسم کشیدم تا کمی مرتب شود،دستی هم به شومیز لیمویی تنم کشیدم و باگفتن بسم الله سمت در واحد رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۰۷ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۱۲۵

رسیدنم به راهروی ورودی همزمان شد با خوردن زنگ کنار در.
چند نفس عمیق کشیدم و دستگیره را چرخاندم.
تصویر عصبی و صورت سرخ از گرمای مامان نشان از جنگ اعصاب بزرگی داشت.
به زور لبخند زدم و از کنار در کنار رفتم
_خوش اومدی

رمان بازار
romanbazar.ir

تیز و خشمگین نگاهم کرد و با عصبانیت داخل شد.
همین که در را بستم و سمتش چرخیدم،فرصت نداد و مرا به رگبار سرزنش گرفت.
_معلوم هست کدوم گوری هستی که هرچی زنگ میزنم گوشیت خاموشه؟تو اصلا درک داری؟معنی نگرانی و دلشوره رو میفهمی؟
ماهی جان و لعیا از سروصدای مامان به داخل راهرو سرک کشیدن و نگران نگاهمان کردند.لبخند مسخره ای زدم و لعیا سربه زیر به آشپزخانه برگشت ولی ماهی جان همانجا ایستاد و درحالی که دستانش را درهم می‌پیچاند لب زد
_سلام پروین خانم

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان کلافه چرخید و با گام های بلند راهرو را طی کرد و حین گذشتن از کنار ماهی جان لب زد

_سلام

وارد سالن که شد،نفس حبس شده ام را آزاد کردم و نگاهی قدرشناسانه ای به ماهی جان انداختم.

همراه ماهی جان وارد سالن شدم و خواستم برای آوردن چای سمت آشپزخانه بروم که ماهی جان پیش دستی کرد

_تو بشین عزیزم من میارم

سرتکان دادم و کنار دانیال روی مبل نشستم.

دستی روی سر دانیال کنجکاو کشیدم و لبخند بی رمقی تحویلش دادم.همینکه گردن چرخاندم نگاهم قفل نگاه پر حرف مامان شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حرف چند برگ دستمال کاغذی از جعبه ی روی میز بیرون کشیدم و سمتش گرفتم

_خیس عرق شدین

با همان نگاه سرزنشگر دستمال ها را گرفت و غرید:

_گوشیت چرا خاموشه؟

نامحسوس به دانیال اشاره کردم و همانطور نشسته روی مبل کمی به سمت آشپزخانه چرخیدم و گفتم

_لعیا جان

لعیا معذب و سرگردان تکیه اش را از یخچال گرفت

_جانم

به دانیال اشاره کردم

_میشه لطفا دانیال رو ببری تو اتاق

سرتکان داد و خجالت زده سمتمان آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای غرغر دانیال بلند شد: ولی من میخوام کارتون ببینم

چرخیدم سمتش و بی اهمیت به نگاه های پر سوظن و خیره ی مامان به لعیا،لب زدم:

_برات این قسمت رو دانلود میکنم بعدا ببینی،باشه خوشگلم؟

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۷PM]

#پست_۱۲۶

رمان بازار
romanbazar.ir

ناراضی لب برچید:ولی من میخوام الان ببینم

کلافه نفسم را رها کردم،لعیا به دادم رسید و کنار گوش دانیال خم شد و نمیدانم چه گفت که بالاخره راضی شد و همراه لعیا به اتاق رفت.

نگاهم خیره ی در بسته ی اتاق دانیال بود که صدای مامان بلند شد:

_این دختره دیگه کیه؟

پوزخند زدم:زن کارن

چشمانش گشاد شد و بدون پلک زدن لب زد:

_زن کارِن؟؟

_بله

رمان بازار
romanbazar.ir

مبهوت پرسید:شوخی میکنی؟

سرتکان دادم:نه

_کارن خودش نامزد داره

_داشت

کلافه دو دستش را روی صورتش کشید و چشم تنگ کرد:

_دوست دخترشه؟

این همه مقاومتش باعث لبخند روی لبم شد

_نه مامان جان گفتم که زنشه

_محمود میدونه؟آخه چطور ممکنه..

لبم را تر کرد و بی حوصله گفتم

_فکر کنم الان به خاطر چیز دیگه ای اینجایین

رمان بازار
romanbazar.ir

بازدم سنگینش را بیرون داد و عاصی روسری دور گردنش را باز کرد و خودش را باد زد

_من اینجام تا بدونم چرا امروز یهو وسط حرف زدنمون باید تلفن قطع کنی و بعدشم خاموش؟؟نمیگی دلم هزار راه میره؟تو چت شده مهرناز!؟مثل اینکه یادت رفته هر سن و سالی هم که داشته باشی بازم بچه ی منی

_بابت قطع یکدفعه ای تماس معذرت میخوام ولی خاموش کردن بعدش از قصد نبوده

به گوشه ی ابرویم اشاره کردم

_تصادف کردم و گوشیمم کف ماشین افتاده بود و دیر پیداش کردم

در کسری از ثانیه چشمانش از وحشت گشاد شد

رمان بازار
romanbazar.ir

_تصادف؟؟

هول و نگران سمتم خم شد و خواست روی زخم را لمس کند که عقب کشیدم

_خوبم مامان،طوریم نشده

دستانش به وضوح میلرزید و تن صدایش نگران بود

_کجا تصادف کردی؟

[PM۱۱:۰۷ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۱۲۷

رمان بازار
romanbazar.ir

_نزدیکای باغ

به مبل تکیه داد و پر حرص گفت:

_نگو همون موقع که داشتیم باهم حرف میزدیم این اتفاق افتاده

_به دو دقیقه بعدش

آوای "خدای من" و اعتراض بعدش خنده دار بود

_من نمیدونم چرا هروقت حرف ازدواج میشه تو آمپر میچسبونی و بعدش یه بلایی سر خودت میاری

خنده از روی لبم پرکشید و جایش پوزخند نشست.

_البته امروز به خاطر دانیال بود

چشم درحدقه چرخاند

رمان بازار
romanbazar.ir

_حقیقت تلخه و تو متاسفانه داری از حقیقت فرار میکنی

زهرخند زدم

_نه مامان جان این شمایی که نمیخوای حقیقت رو بپذیری و سعی داری هی پَسِش بزنی

تار موی سرکشم را پشت گوش بردم و با دست اشاره به سالن خانه ی کوچکم کردم

_اینجا خونه ی منه،اون بچه ای هم که داخل اتاقه پسرمه همه ی زندگیمه

چشم بستم و کلافه لب زدم:

_من ده سال پیش با ارسلان ازدواج کردم و نتیجه ی اون ازدواج شده دانیال،شما چه بخوای چه نخوای من یه مادرم و مسئول و متاسفانه نمیتونم از زیر

رمان بازار
romanbazar.ir

مسئولیت مادری شونه خالی کنم فقط به خاطر اینکه محمود هنوز وجدان داره یا دانیال متفاوته و شرایط نگه داری ازش سخت، اینو درک کن لطفا

پوفی کشید و حین سر کردن روسری غر زد

_تو کلا نمیخوای متوجه بشی من چی میگم هربار حرف میزنم شورش میکنی و اجازه ی صحبت نمیدی نمیخواستم آزارش بدهم اما باید تیر خلاص را میزدم تا برای همیشه پرونده ی این ازدواج مجدد را ببندم

همینکه از روی مبل به حالت قهر بلند شد،لب زدم:حتی اگه دانیالم نبود بازم من شرایط ازدواج نداشتم

چشم باریک کرد و لبانش طرح پوزخند گرفت که سریع ادامه دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

_من نمیتونم دیگه باردار بشم

دستی که کیف دستی اش را با آن گرفته بود،شُل شد و کیف دستی روی سرامیک های کف سالن فرود آمد.

ناباور و گیج لب زد:شوخی مسخره ای بود

از جا بلند شدم و روبه رویش ایستادم

_متاسفم ولی شوخی نیست و عین حقیقته

لبخندی تلخ زدم و برای رها شدن از زیر نگاه خیس و مبهوتش به آشپزخانه پناه بردم.

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۷PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۱۲۸

دانای کل

توپ را به سمت بالا پرتاب کرد و با حرکتی حرفه ای راکت را چرخاند و زیر توپ ضربه زد،توپ با شدت به سمت زمین حریف پرتاب شد و فرهاد در آنسوی زمین با یک جهش بلند خود را به توپ رساند و قبل از به زمین خوردنش توپ را پس فرستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تند و فرز خودش را به توپ رساند و ضربه ای محکم به زیرش نواخت اما توپ به تور وسط برخورد کرد و وسط زمین خودش فرود آمد.

کلافه هوف کشید و راکت را روی زمین چمن پرت کرد.

فرهاد خندان پرسید:چیشد جناب؟به همین زودی خسته شدی؟

کلاه سفید رنگ را از روی سرش برداشت و دستی به شقیقه ی خیس عرقش کشید و غر زد:

_ببند دهنتو حالا یه بار خوب بازی کردی

فرهاد خندان تور را دور زد و کنارش آمد

_همیشه ی خدا سگی و پاچه میگیری ولی امروز دوزش بیشتره

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش را روی زمین چمن رها کرد و زانوهای هایش را درآغوش گرفت

_شاید چون یه خانم مهندس گازم گرفته

فرهاد با ابروهای بالارفته کنارش نشست و خیره ی استایل جذابش که تیشرت و شرت ورزشی سفیدی به همراه کتونی های مشکی به تن داشت، لب زد:خانم مهندس؟کیس جدیده؟

از گوشه ی چشم نگاهش کرد و بی حرف به حالت درازکش درآمد

فرهاد کمی سمتش متمایل نشست و کلاه سرش را پرت سمتش کرد

_هووی باتو بودم ها

ریز خندید و کلاه را از صورتش برداشت

رمان بازار
romanbazar.ir

_چی بگم؟تو سی سال و اندی که عمر کردم دختر به این سرسختی ندیده بودم..کیس جدید؟تا سلام میکنم میخواد با چشماش منو قورت بده..کیس جدید کجا بود

فرهاد خندان سمتش خم شد

_دمش گرم..ادرسشو بده حضوری برم تشکر

خیره ی صورت فرهاد که جلوی نور خورشید را گرفته بود،توپید:

_تشکر برای ریدن به هیکل من؟

شلیک خنده ی فرهاد بلندشد و بریده بریده لب زد

_به خدا ایول داره دختری که اینجوری زده قهوه‌ایت کرده

لب تو کشید و حرصی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بکش کنار اون تن لشتو جلوی ویتامین دی رو گرفتی

فرهاد خندان کنار کشید و نورخوشید اینبار پرقدرت چشمانش را تحت شعاع قرار داد.

کنارش دراز کشید و شانه هایش هنوز از خنده میلرزید،سر برگرداند و خشمگین توپید

_زهرمار

فرهاد تسلیم دست بالابرد و با زدن سرفه ای مصلحتی گفت:

_باشه..باشه

کلافه از جا برخاست. نگاهش به چشمان خندان فرهاد افتاد،پوفی کشید و حین برداشتن راکت لب زد:

_تا آدمو به گه خوردن نندازی ول نمیکنی

رمان بازار
romanbazar.ir

با پا ضربه ای به ساق پایش کوبید:

_پاشو یه دست دیگه بازی کنیم

فرهاد نیم خیز شد و دست سمتش دراز کرد،خم شد و دستش را گرفت و بالا کشید.

[PM۱۱:۰۷ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۱۲۹

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار یکدیگر که قرار گرفتند فرهاد دوباره پقی زیر خنده زد و از شدت خنده به شکم خم شد.

تیز و برنده نگاهش کرد و به دنبال توپ تا وسط زمین چمن رفت.

_هامین؟

توپ را از روی زمین برداشت و سمت فرهاد چرخید:چیه؟

_همه ی اسنادی که فرستاده بودی بررسی کردم روی نقطه ی سرویس ایستاد و با اخم هایی درهم جواب داد:

_خب نتیجه؟

_به اسم کارخونه یه وام بزرگ گرفته شده

پوزخند زد و به فرهاد اشاره کرد وارد زمین شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرهاد آنسوی تور ایستاد

_هامون هیچی راجب این وام نگفته؟

یک پایش را عقب برد و آماده ی زدن سرویس شد:

_نه

ضربه ی محکمی زیر توپ زد و فرهاد به دنبال توپ نفس نفس زنان به گوشه ی زمین دوید و ضربه زد

_چرا نباید راجب وام بگه؟اصلا این وام الان کجاست؟خرج چی شده؟

توپ خیلی پایین پرتاب شده بود و مجبور شد یک دست تکیه به زمین بزند و قبل از برخورد توپ به زمین،زیرش ضربه بزند،دستی به شقیقه ی خیس عرقش کشید و از جا برخاست

_سوال منم هست

رمان بازار
romanbazar.ir

فرهاد مبهوت ایستاد و بی توجه به توپی که وسط زمینش فرود آمده بود،جلو آمد و روبه روی تور ایستاد

_چرا از تیمور یا هامون نمیپرسی؟

_هنوز زوده

به توپ اشاره کرد که فرهاد خسته لب زد:

_برای امروز دیگه کافیه

چرخید و خواست از زمین بیرون برود که فرهاد گفت:

_کارخونه داره ورشکست میشه تو میگی هنوز زوده؟

لب فشرد و متفکر لب زد:

_اون اسنادی که برات فرستادم و یکی از طریق یه ایمیل ناشناس برام فرستاده

نفسی گرفت:باید اول بفهمم اون اسناد رو کی فرستاده و قصدش چیه

رمان بازار
romanbazar.ir

فرهاد نفسش را هو مانند بیرون داد

_قبلا گفتی این دزدی ها میتونه صوری باشه تا حواس مارو از ماجرای اصلی پرت کنن و الان اسناد جدید این حدس رو تایید میکنه؟

بطری آب را برداشت و یک نفس سرکشید

_همه چیز یه فریضه‌ست و هنوز مطمئن نیستم،در حال حاضر به هیچکس اعتماد ندارم و احتمال میدم کسی که این اسناد رو برام فرستاده شاید قصد بازی دادنمو داشته...درست بعد از کنکاش حساب و کتابای کارخونه یه فایل از اسناد مهم کارخونه به دستم میرسه که نشون میده کارخونه وام گرفته

دو به شک پرسید:میخوای چیکار کنی؟

پوزخند زد:برگشت به کارخونه

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۰۷ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۱۳۰

مهرناز

نگاهی به آینه انداختم،مانتوی کرمی جلوباز به همراه شلوار جین آبی و شال آبی کم حال به تن داشتم.کیف

رمان بازار
romanbazar.ir

مشکی را روی شانه ام انداختم و از اتاق خارج شدم.ماهی جان و دانیال هنوز خواب بودند و من امروز کمی زودتر بیدارشده بودم تا به کارهای بانکی و عقب افتاده ام برسم.

کفش های صندل پاشنه دارم را از داخل جا کفشی برداشتم و با کم ترین سروصدا از خانه خارج شدم.دکمه ی آسانسور رو فشردم و تا بالا آمدن کابین اسانسور،خم شدم و بند صندل ها را بستم.

همینکه کمر راست کردم آسانسور هم ایستاد.دستگیره را گرفتم و در را به سمتم خودم کشیدم که با دیدن سمیرا داخل کابین،شوکه ایستادم لبخند مهربانی زد و با ذوق از آسانسور بیرون پرید.

کیف مسافرتی کوچکش را کنار پایم روی زمین رها

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد و سفت درآغوشم گرفت.همانطور که من شوکه را چپ و راست میبوسید گفت

_سلام عشقم،کله صبح کجا؟

بالاخره از شوک خارج شدم و گونه اش را بوسیدم

_سلام چه بی خبر اومدی

خندان فاصله گرفت

_ناراحتی برگردم؟

اخم کردم:این چه حرفیه دختر،خوش اومدی

دستم را پشت کمرش قراردادم و به در واحد اشاره کردم

_بیا بریم داخل

_نگفتی کجا میرفتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زدم:جای مهمی نبود،یه سری کار بانکی داشتم میخواستم برم بانک

چشمک زد:پس بزن بریم

متعجب گفتم:کجا؟

دستم را گرفت و به دنبال خود کشید

_بانک دیگه

خندان لب زدم:خسته ی راهی دیوونه من بعدا هم میتونم برم بانک

دست به کمر قری به گردنش داد:دلم برای تهرون گردی تنگ شده،خسته هم نیستم،بریم؟

سرتکان دادم و خم شدم کیفش را از روی زمین برداشتم

_پس بذار اینو بذارم داخل

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۰۷ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_ ۱۳۱

روی صندلی های داخل بانک کنار هم نشسته
بودیم.بی حوصله به شماره ای که اعلام شد نگاه کردم
و نگاهم که به شماره ی خودم افتاد پوف

رمان بازار
romanbazar.ir

کشیدم.سمیرا خندان گوشی را داخل کیف دستی اش برگرداند

_از وقتی اومدیم هی داری پوف میکشی

کلافه نگاهی به بانک شلوغ انداختم

_آخه هنوز ۱۵نفر جلوم هستن

پا روی پا انداخت و کمی سمتم چرخید

_دیگه چه خبرا؟دانیال خوبه؟

روی صندلی چرخیدم سمتش و ارنجم را روی ران پایم قراردادم و دست زیر چانه زدم:

_خبری نیست،دانیالم مثل همیشه

نگاه مشکوکی به چشمان گرد قهوه ایش که درحصار ابروهای پر دخترانه اش بود انداختم

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو چیشده یکدفعه ای بیخبر تصمیم گرفتی بیای تهران؟

لبان درشتش را جمع کرد و با ادا گفت:

_به قول خارجکی ها خواستیم سورپرایزت کنیم

_جذاب کی بودی تو

چشمک زد:جذاب شوهر آینده‌ام

_عمو و زنعمو خوب بودن؟سینا؟

به صندلی تکیه داد و دست هایش را بغل گرفت

_آره همه خوب بودن و سلام رسوندن

بینی اش را چین داد و با انزجار از جا بلند شد و آمد صندلی سمت راستم نشست.

متعجب از حرکتش ابرو بالا انداختم:خوبی

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را کنار گوشم آورد و آهسته لب زد:بوی عرق زن کنار دستیم داشت خفم میکرد به مولا

نگاهم زن تپلی که با فاصله ی دو صندلی سمت چپم نشسته بود را جستجو کرد و با دیدن زیر بغل مانتوی توسی رنگش که خیس عرق بود،لبخندم تبدیل به خنده شد و برای اینکه رسوا نشم سریع سر چرخاندم و روبه نگاه خونسردش لب زدم:خدا خفت نکنه

لاقید شانه بالا انداخت:والا خب

یهو هیجان زده سمتم خم شد

_راستی یه خبر مهم

کنجکاو نگاهش کردم:چی؟

لبخند دندان نمایی زد:قراره برای سینا زن بِستونیم

_مبارک باشه،کی هست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لپش را پر باد کرد: مثل اینکه دختره از شاگردهاشه

_خوشبخت بشن ایشالله

سرتکان داد:ایشالله هرچند داداشم یه سروگردن از

دختره سرتره

بعد با لحنی شیفته ادامه داد:قربون قد و بالای رعناش

برم من

بیصدا خندیدم که باعث شد چشم غره برود:

_درد،دروغ میگم مگه؟

_نچ

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۰۷ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۱۳۲

مهرناز

روز پر کار و شلوغی داشتم و در تمام دقایق و لحظه ها اگر سمیرا و شوخی های بامزه اش نبود قطعا از پا درمی آمدم.
گوشه ی چشمانم را مالیدم و نگاهی به ساعت ماشین انداختم"۲بامداد"

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه ی خیابان نگه داشتم و بی توجه به نگاه های متعجب سمیرا،صندل های پاشنه دار را از پا درآوردم و انگشتان پایم را تکان دادم.

سلول به سلول تنم درد میکرد و سوزش کف پا امانم را بریده بود.

کفش ها را گوشه ی زیر صندلی ماشین قرار دادم و دوباره اینبار بی کفش ماشین را به حرکت درآوردم.

_مجبوری کفش به این پاشنه بلندی بپوشی؟

از گوشه ی چشم،نگاه خوابالودش را رصد کردم و لبخند محوی زدم:

_نه،هروقتم میپوشم بعدش به غلط کردن میفتم ولی کیه که آدم شه

رمان بازار
romanbazar.ir

صندلی که خوابانده بود را دوباره بالا آورد و خیره ی نیم رخم،آرام زمزمه کرد

_عادت هممونه

گنگ سرچرخاندم و نیم نگاهی انداختم.با دیدن قیافه ی خنگم لبخند زد

_منظورم کفش پاشنه دار بود

آهانی زمزمه کردم و دوباره حواسم را به خیابان دادم

_میخوام یه چیزی بگم و تو نباید نه بیاری

بی اینکه برگردم خندیدم

_لابد از اون پیشنهاد های عجیب و غریب همیشگی

از آینه ی بغل سمتش نگاهی به پشت سرمان انداخت و سرتکان داد

_دقیقا و تو حق نداری نه بیاری

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حرف منتظر پیشنهادش ماندم.مکثی کرد و کامل به طرفم چرخید

_فردا رو بیخیال کار شو و باهم بریم بیرون

روبه روی پارکینگ مجتمع نگه داشتم

_کجا؟

_هرجا،من اومدم اینجا یه دوروزی بگردم اونم با تو

ماشین را داخل بردم و جای همیشگی پارک کردم.دستی را کشیدم،سمتش چرخیدم و جدی گفتم

_دلیل این یهویی اومدنت درخواست مامان که نیست؟

کپ کرد و شوکه خیره ام ماند.زهرخند زدم و حین پیاده شدن لب زدم

_پیاده شو

کنارم قرار گرفت و باهم وارد کابین آسانسور شدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بهش حق نمیدی نگرانت باشه؟

وقتی دید حرفی نمیزنم دوباره گفت

_من امروز خودم به چشم شاهد بودم که یکسره سرپا بودی و حتی تایم ناهار و صبحونه ات یکی بود،با این حجم از کار کردن فقط داری خودتو نابود میکنی

آسانسور ایستاد و جلوتر از بیرون آمدم.

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۷PM]

#پست_۱۳۳

رمان بازار
romanbazar.ir

کلید را بیرون آوردم که دستش روی دستم نشست.پچ پچ وار گفت

_خودت میدونی که من همیشه تحسینت کردم،این جنگنده بودن و خستگی ناپذیریت.. ولی تو این چندسال مفهوم زندگی رو از یاد بردی و همه ی زندگیت شده کار و دانیال،نه تفریحی نه مسافرتی همانطور خاموش و در سکوت خیره اش بودم که کلافه شد و دستم را تکان داد

_یه چیزی بگو حداقل

نفس حبس شده ام را رها کردم و تلخ گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

_چی بگم؟از آرزوهای بربادرفته‌م بگم؟یا رویاهای آتیش گرفته‌م؟

لبخند تلخی زدم

_تو درست میگی،حتی مامان و بقیه هم درست میگن من بی اندازه خودمو غرق کار کردم،ولی اگه کار نکنم فکر و خیال دیوونم میکنه..همه فکر میکنن مشکل من دانیاله ولی به خدا مشکل من اینه به خاطر انتخاب اشتباه من ارسلان شد پدر دانیال،من خودمو با کار خفه میکنم تا شبا دیر وقت بیام و مجبور نباشم تو صورت بچم نگاه کنم و جوابی برای سوالاش نداشته باشم

بغضم را قورت دادم

_میدونی همین چند روز پیش چی میگفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

غمگین سر تکان داد:نه

_میگفت همه ی بچه ها باباشون بعد از کلاس میاد دنبالشون چرا من بابام یه بارم دنبالم نیومده؟چون نمیتونم مثل بقیه ی بچه ها راه برم نمیاد؟

بغض لعنتی نگذاشت ادامه بدهم و سر زیر انداختم تا اشک نیش زده میان کاسه ی چشمم را نبیند.

شانه ام را لمس کرد و آهسته لب زد:

_نمیخواستم ناراحتت کنم به خدا

روی شانه ام را بوسید،کلید را از دستم کشید و در را باز کرد و دست پشت سرم برد و به داخل هدایتم کرد.

وارد خانه که شدیم لعیا معذب از روی مبل بلند شد و سلام داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حال سرتکان دادم و سمت سرویس رفتم و سمیرا که از دیدن لعیا جا خورده بود سمتش رفت و حین فشردن دستش،جواب سلامش را داد.

در سرویس را بستم و نگاهی به تصویرم میان آینه ی روشویی انداختم.آرایش ملیحی که ظهر تجدیدش کرده بودم ماسیده بود و زیر چشمانم به خاطر پخش شدن ریمل سیاه شده بود.

شیر آب را باز کردم و چند مشت پی در پی آب روی صورتم ریختم و با حوله صورتم را خشک کردم.

لبخند مصنوعی روی لبم کاشتم و با همان لبخند از سرویس بیرون آمدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۰۷ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۱۳۴

سمیرا کله ی صبح همه مان را بیدار کرده بود که باید برویم توچال!!
خودش زودتر بلند شده بود و برای ناهار کتلت درست کرده بود و سبد هم بسته بود.
ماهی جان با خنده امتناع کرد و گفت ترجیح میدهد خانه بماند و خب با وضعیت دانیال نمیتوانستم همراه

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم ببرمش و هم اینکه میترسیدم با این بدن ضعیف هوای خنک آنجا مریضش کند و من این را نمیخواستم اما دل تنها گذاشتنش را هم نداشتم،حریف اصرار ها و پافشاری سمیرا هم نمیشدم بنابراین تصمیم بر این شد دانیال را ببرم خانه ی بابا و امروز را با بابا وقت بگذارند.میدانستم که چقد خانه ی بابا و بودن در کنار بابا را دوست دارد.

همین هم شد وقتی پیشنهاد دادم ببرمش خانه ی بابا،دلخوری اش بابت نبردن همراهمان فراموشش شد و خوشحال شد.

فقط میماند لعیا که تردید داشت چه کند!

از دیروز با سمیرا حسابی مچ شده بودند و تنها دلیلی که برای این همراهی دودلش میکرد،کارن بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم تلفن به دست گرفتم و به کارن اطلاع دادم قرار است یک گردش سه نفره به توچال داشته باشیم و تمام غرغرها و غیرت بازی هایش را به جان خریدم و در نهایت قبول کرد برویم به شرط انکه قبل از غروب برگردیم.

اول از همه دانیال را به خانه ی بابا رساندم و به سختی از دانیال دل کَندم.

بابا خیالم را راحت کرد که حواسش هست و نگران نباشم.

ولی هیچکدام از این ها باعث نمیشد که دل نگران نباشم و عذاب وجدان بابت تنها گذاشتن دانیال نداشته باشم برای همین هم وقتی از داخل حیاط خانه ی بابا آمدم دمغ و کسل به سمیرا گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو بشین پشت فرمون

متعجب ابروبالا انداخت ،از ماشین پیاده شد و پشت فرمان جا گرفت.

قبل از اینکه حرکت کنیم سرم را به صندلی تکیه دادم و گفتم

_میخوام بخوابم،تا رسیدن به مقصد بیدارم نکن

چشم گرد کرد و چرخید سمتم

_وا..اونوقت منکه آدرس بلد نیستم و نمیدونم از کجا باید برم چی؟

لب برچیدم و سرتق گفتم

_مشکل خودته

حرصی روی شانه ام ضربه زد

رمان بازار
romanbazar.ir

_غلط کردی بخوابی،بخوابی تضمین نمیدم سر از شمال و چاده چالوس سردرنیارم ها خوددانی چشمک ریزی به نگاه مبهوتم زد و استارت زد

[PM۱۱:۰۷ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۱۳۵

رمان بازار
romanbazar.ir

وسط تابستان بودیم اما اینجا هوا خنک بود و هرچه بالاتر میرفتیم سوز هوا بیشتر میشد.البته برفی دیده نمیشد و رگه هایی برف فقط میان شیار های کوه دیده میشد ،همه جا سرسبز و زیبا بود. طبیعت بکرش ارامش به روحت ترزیق میکرد.

فوج فوج دختر و پسر جوان که با خنده و سر و صدا از کنارمان میگذشتند آدم را سرحال میکرد و کم کم مرا هم از آن حالت دمغ و کسل بیرون آورد.

پای تله کابین که رسیدیم،سمیرا خواست برود بلیط بگیرد که ممناعت کردم و خودم پیش قدم شدم.

داخل صف ایستاده بودم که حس نگاه سنگین کسی رویم باعث شد سر بلند کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم قفل چشمان وحشی و جسورش شد،با دیدنم ابرو بالا انداخت و لبخند ژکوند تحویلم داد.

لعنتی!!!

او اینجا چی میکرد؟!!چرا من باید انقد بدشانس باشم اخه؟!!

چشم غره رفتم و رو برگرداندم اما مگر از رو میرفت؟؟ با گام هایی بلند و محکم سمتم آمد و خندان و دست در جیب پلیورش لب زد:سلام عرض شد خورشید ناز پسر و دختری که پشت سرم ایستاده بودند متعجب نگاهمان کردند و من از حرص فقط دندان روی هم ساییدم.

دختری قد بلند و زیبا که ست لباس ورزشی بنفش مشکی زیبایی به تن داشت سمتمان آمد و از بازوی

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین آویزان شد و همانطور که با سوظن نگاهم میکرد لب زد

_معرفی نمیکنی هامین جان؟

نگاهم چشمان سبز درشتش که هم خوانی عجیب با موهای بلوندش داشت،دنبال کرد و روی لبان قلوه ایش ماند.

زیبا بود آنهم بسیار زیبا!!!!

هامین بیخیال و خونسرد با دست به من اشاره کرد:

_ایشون خورشیدناز هستن از اقوام سامان

به دختر کنار دستش اشاره کرد و گفت:

_اینم مهشید دوستم

با خنده و تخسی اضافه کرد

_البته نه اجتماعی از همون نوع دوست دختر

رمان بازار
romanbazar.ir

مهشید لبخند محوی زد و دست سمتم دراز کرد:

_خوشبختم عزیزم چه اسم قشنگی دارین

آنقدر دندان روی هم فشار داده بودم که تمام فَکم درد میکرد،دستش را فشردم و حرصی گفتم

_منم خوشبختم مهشید جان البته اسمم مهرنازه نه خورشید ناز

و چشم غره ی غلیظی حواله ی هامین دادم

مهشید انگار که برایش عادی باشد با ناز خندید

_هامین عادت داره رو همه اسم بذاره

ناخواسته گفتم:کاش یکی هم پیدا شه برای خودش اسم بذاره

چشمانش درخشید و مرموز نگاهم کرد،اما مهشید بی حوصله این پا و ان پا شد.اهمیتی ندادم دست زیر بغل

رمان بازار
romanbazar.ir

زدم و منتظر نگاهشان کردم تا ببینم کی گورشان را گم میکنند.

_با کارن اومدین؟خانوم کارن رو دیدم اما خودش رو نه چقدر این بشر رو داشت واقعا!!

کلافه با جلو رفتن صف،قدم برداشتم

_نه خیر تنهایی اومدیم

ابرو درهم کشید و خواست چیزی بگوید که مهشید بی حوصله گفت

_هامین جان بچه ها بلیط گرفتن و منتظر ما هستن بریم؟

و با دست به گروهی چهارنفره دختر و پسر که کمی آنطرف تر ایستاده بودند،اشاره کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین با همان استایل و اخم غلیظ چرخید و روبه مهشید گفت:بریم

قبل از اینکه دور شوند لب زد:حواسم بهتون هست خورشیدناز

خورشید ناز را از قصد کشید تا مرا آتش بزند عوضی بیشعور!!!!

دوست داشتم فریاد بزنم مواظب عمه‌ت باش!!!حیف که حوصله ی جنجال نداشتم

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۷PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۱۳۶

پایم را از تله کابین پایین گذاشتم و همراه لعیا و سمیرا راه افتادم.
تمام فکر و ذکرم پیش دانیال مانده بود و احساس گناه لحظه ای رهایم نمیکرد.گوشه روی زمین نشستیم و سمیرا با ادا و اصول کمی فاصله گرفت و مدام با ژست های مختلف در هر زاویه ای از خود سلفی میگرفت،انقدر این کار را تکرار کرد که صدایم درآمد

رمان بازار
romanbazar.ir

_خودتو خفه کردی سمیرا،همه ی اقوام فهمیدن اومدی توچال

بلند خندید و گوشی را داخل جیبش سُر داد،آمدکنار من و لعیا نشست و غر زد

_چیکار کنم تو که ماتم گرفتی لعیا هم که کلا کم حرف

انگشت به دهان برد و سوالی گفت:

_به نظرت برم مخ بزنم؟

چشم گرد کردم

_بتمرگ سرجات لطفا

خندید و چشمکی روبه لعیا زد:میبینی چقد حسوده؟

لعیا ریز و بیصدا خندید و سرتکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

زانوهایم را داخل شکم جمع کردم و دست دور زانو انداختم.

خیره شدم به منظره ی کوه و زیر پایمان و همانطور دمغ پرسیدم

_بچم معلوم نیست ناهار خورده یا نه

سمیرا کفری شانه ام را گرفت و سمت خود کشید

_به خدا دیگه شورشو درآوردی مهرناز

اخم کردم و ادامه داد

_از وقتی اومدیم یه ریز داری غر میزنی و ناله میکنی،میدونستم قراره اینجوری کنی غلط میکردم پیشنهاد بدم

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حوصله نگاه گرفتم و سمت راستم را نگاه کردم،همان جایی که لحظاتی پیش مهمان حضور هامین و دوستانش بود..

عجیب بود که با دیدن ما نه تنها سمتمان نیامد که حتی تا وقتی آنجا بودند،نگاهی هم سمتمان نیانداخت.

بعد از خوردن چای هم آنجا را به همراه دوستانش ترک کرده و سوار بر تله کابین برگشته بودند.

یهو به خودم آمدم و عصبانی از اینکه دارم به او،موجود پرو و گستاخ فکر میکنم به خودم نهیب زدم:الان براچی داری رفتاراشو تحلیل میکنی؟؟

لب زیرینم را به عنوان تنبیه محکم گاز گرفتم و طعم خون دهانم را پرکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی باز هم آرام نشدم و مشت محکمی دور از چشم لعیا و سمیرا که گرم صحبت بودند، به ران پایم کوبیدم و غرزدم:به توچه؟؟به توچه آخه؟

یک ساعت بعد در حالی ناهارمان را خورده بودیم انقدر ساز بریم بریم زدم که سمیرا روترش کرده به همراه لعیای خندان وسیله هارا جمع کردند و سوار تله کابین شدیم.

_امشب بمونیم خونه ی عمو؟من و تو و لعیا؟

به منظره ی بی نظیر زیرپایم چشم دوختم و خیره ی دامنه کوه و سرسبزی اطراف لب زدم:

_نه،ماهی جان خونه تنهاست

چشم غره رفت:خب باشه،یه شب هزار شب نمیشه که میشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی از پافشاری اش غریدم:حالا بذار برسیم پایین یه فکری میکنیم

خودش را لوس کرد و مظلومانه گفت:بمونیم دیگه؟ مثل قدیما تا صبح بگیم و بخندیم هوم؟

هوف کشیدم و ناچارا به رسم مهمان نوازی کوتاه امدم:اگه لعیا قبول کنه باشه

چشمان مظلومش را سمت لعیا چرخاند:لعیا جونم؟!!عشقم؟

هر دو زیر خنده زدیم و حرصی توپید:کوفت

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۷PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۱۳۷

دانای کل

به زور مهشید را راضی کرده بود تا با ماشین بهرام و زنش برگردد و با بهانه ی کار اورا دست به سر کرده بود.
ولی خودش برگشته بود و از دور او را به همراه دودختر دیگر زیر نظر گرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حال هم که هرسه سوار بر ماشین فاصله گرفتند با خیالی راحت سمت ماشین برگشت و سوئیچ را چرخاند.

مسیر رستوران را در پیش گرفت و در جواب پیام فرهاد که پرسیده بود :امشب خانه است؟

نوشت:هستم ولی دیر وقت میرم خونه

یکساعت بعد وارد محوطه ی رستوران شد.خسته پلیور تنش را بیرون آورد و روی صندلی ماشین پرت کرد.

رستوران خالی بود و کارگران مشغول جمع و جور کردن و دستمال کشیدن میزها.

برای همگی شان سری تکان داد:خسته نباشید،سامان کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مصطفی سربلند کرد:داخل اتاق
ممنونی زیر لب زمزمه کرد و وارد راهرو شد.قبل از ورود به اتاق،دو تقه روی در زد و بلافاصله در را باز کرد.
سامان با دهان پر شوکه نگاهش کرد،به زور لقمه ی دهانش را قورت داد:
_در میزنی حداقل یه فرصت بده اون بدبختی که داخلِ یه تکونی به خودش بده
گوشه ی لبش بالا رفت و خم شد سوئیچ را گوشه ی میز گذاشت
_الان وقت ناهار خوردنه؟
_ببخشید که شما انداخته بودی رفتی بودی دور دور و من مونده بودم دست تنها

رمان بازار
romanbazar.ir

روی مبل های مقابل میز نشست،جفت پاهایش را روی میز جلو مبلی دراز کرد و خونسرد جعبه ی سیگار را بیرون آورد.

سامان معترض توپید:نمیبینی دارم غذا کوفت میکنم؟الان وقت سیگار کشیدنه ورزشکار؟

پوفی کشید و جعبه را روی میز مقابلش پرت کرد، گردنش را کمی زاویه داد و بالا برد تا سامان را بهتر ببیند

_اخلاقت مگسی چرا؟

سامان بی حرف بشقاب زرشک پلوی جلوی دستش را عقب زد، با دو دست روی صورتش را لمس کرد و کلافه نالید

_پسرعموی عزیزم داره میاد

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم باریک کرد:پسرعموت؟

_ارسلان

بی حواس تکرار کرد:به سلامتی،این دلخوری داره؟

پوزخند زد:ارسلان پسر محمود داره از آلمان میاد اونم با زن فرنگیش.. عمو بیخبره از ماجرای زن گرفتنش و این یعنی یه جنجال دیگه

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۷PM]

#پست_۱۳۸

رمان بازار
romanbazar.ir

دانای کل

مات سامانِ مستاصل ماند، اسم ارسلان میان ذهنش پررنگ و بزرگ تکرار شد..
ارسلان پسرمحمود یعنی همان همسرسابق مهرناز!!
مهرناز با اینهمه سرسختی و سختگیری چطور دلباخته ی مردی چون ارسلان شده؟یا اصلا چرا کارشان به جدایی کشیده؟ارسلان چرا باید پنج سال پسرش را رها کند و به کشوری دیگر مهاجرت کند؟سوال های زیادی میان ذهنش بالاپایین میشد و

رمان بازار
romanbazar.ir

این برایش عجیب بود!!او که اخلاق کنکاش در زندگی مردم را نداشت اما...

زبان روی لب پایینش کشید و متفکر و گنگ سوال کرد:

_چندوقته آلمانه؟

سامان دستانش را در هم قلاب کرد و روی لبش قرار داد، خیره ی نقطه ای نامعلوم لب زد:

_خیلی وقت نیست،پنج ساله

خم شد و بسته ی سیگاری که روی میز پرت کرده بود را برداشت و پوزخندی زد:

_پس انگار پاستوریزه‌شون تویی

سامان لنگه ابرو بالابرد

_منظورت چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فندک زیر سیگار گرفت و سیگار روشن را به لبانش چسباند

_کارن که بیخبر ازکسی که حکم پدری گردنش داره رفته زن گرفته،ارسلان هم که بدون خبر تو آلمان یه زن فرنگی گرفته،کبریت بی خطرشون تویی دیگه

زهرخند زد و به صندلی چرخان تکیه داد:

_شاید

_کی میاد؟

_آخر همین ماه برای جشن عقد لادن، کمتر از دو هفته دیگه

سیگار نصفه را داخل سطل آشغال کنار دستش پرت کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_فکر میکردم با ازدواج کارن،خودبه خود ازدواج دخترعموتم بهم میخوره

_بهم نخورده چون هنوز هیچکس از ازدواج کارن خبر نداره

آستین های تیشرتش را بالا کشید و ناخواسته پوزخند زد:

_تا کی میخواین این ازدواج رو پنهون کنین؟

سامان نفس عمیقی کشید:

_نمیدونم،من به عمو گفتم که بعدش بفهمن خیلی بدتره ولی عمو معتقده کارن فقط از روی لجبازی لعیا رو عقد کرده و به زودی هم کوتاه میاد و طلاقش میده

از روی صندلی بلند شد:

_امروز تو توچال بودن

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان ابرو بالا انداخت:کی؟

خونسرد لب زد:مهرناز و زن عقدی کارن و یه

دخترجوون دیگه

اخم های سامان که درهم شد،لاقید شانه بالا انداخت

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۷PM]

#پست_۱۳۹

رمان بازار
romanbazar.ir

_چیه؟؟باید برای رفتن به توچال هم باتو هماهنگ میکردم؟

مسخره اضافه کرد:ایندفعه رو مهرناز باید باهات هماهنگ میکرد

سامان بی انعطاف پرسید:تنها بودن؟

_تا اونجایی که دیدم آره،اگه سوالات تموم شده پاشو برو من هستم

سرتکان داد و ساعت مچی استیلش را از روی میز برداشت و دور مچش بست،بشقاب غذا و لیوان خالی دلستر را برداشت و حین خروج از اتاق لب زد:

_من فردا نمیتونم بیام رستوران

متعجب ابرو بالا انداخت:جایی میخوای بری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از دم در بلند مصطفی را صدا زد،مصطفی که آمد،بشقاب و لیوان را به دستانش داد و در اتاق را بست.

_جایی نمیرم،یه سری کار عقب افتاده دارم که باید انجام بدم

سمت میز چوبی قهوه ای رنگ برگشت وگوشی و کیف مدارکش را برداشت،قبل از خروج از اتاق مکث کرد و روی پاشنه ی پا چرخید سمتش

_عمو ازم خواست برای جشن عقد لادن،تو رو به همراه خانوادەت دعوت کنم

پشت میز بزرگ رفت و در لپ تاپ را باز کرد

_ممنون از دعوت عموت ولی من خیلی وقته که با خانوادەم جایی نمیرم و خودتم اینو میدونی

رمان بازار
romanbazar.ir

_بدون خانواده‌ت که میتونی بیای

سر بلند کرد و خیره سامان لب زد:قول نمیدم چون حوصله ی جشن و عروسی ندارم،ولی سعی میکنم سامان بی حرف سرتکان داد و از اتاق خارج شد.

**

نگاهی به مچی دور دستش انداخت که عدد۱۰شب را نشان میداد،خودکار دستش را رها کرد و کش و قوسی به کمرش داد. برای سرکشی از جا بلند شد.

دستی میان موهای وحشی و نامنظمش کشید و با گام هایی بلند خود را به سالن بزرگ رستوران که پر از جمعیت و مشتری بود،رساند.

همانطور که زیر چشمی تمام سالن را بررسی میکرد قدم هایش را هم سمت آشپزخانه کشاند که با دیدن

رمان بازار
romanbazar.ir

مهسا که همراه پسر جوانی،پشت یکی از میزهای گردرستوران کنار ستون آینه کاری نشسته بودند،ایستاد.

دست در جیب چرخید و از همان فاصله زل زد به پسرک جوان که حدود ۲۸سال بیشتر به او نمیخورد.

از شلوار جین روشن و تیشرت بلند لیمویی به تن داشت.معلوم بود که از آن بچه سوسول های مایه دار است.

کلاه اسپرت مشکی رنگ برعکس روی سرش بود،بور بود و ته ریش خرمایی رنگش این را تایید میکرد،داخل یکی از گوش هایش هم گوشواره ای دایره ای مشکی به چشم میخورد، در یک کلام بچه قرتی خوشگل بود

رمان بازار
romanbazar.ir

بند چرمی روی مچ دستش که کج شده بود را راست کرد،سینه جلو داد وبا اخم هایی درهم قدم به قدم به میزشان نزدیک شد.

[PM۱۱:۰۷ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۱۴۰

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار میزشان که ایستاد مهسا انگار که منتظر حضور او باشد با لبخند از جا بلند شد،درحالی که پسرک را مخاطب قرار میداد،با دست به او اشاره کرد:مانی جان ایشون برادرم و صاحب رستوران

نیشخند زد"مانی!!چه اسم سوسولی هم داشت مردک!"

نگاهش روی آرایش کامل صورت مهسا چرخید که با شال سرخ آبی،این زیبایی را دوچندان به رخ مخاطب میکشید،مانتوی جلوباز سفید به همراه شلوار جذب مشکی و تاپ سفیدی که گردن و نافش را سخاوتمندانه در معرض دید گذاشته بود، خط اخمش عمیق تر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مانی با نیشی باز از جا بلند شد و دست سمتش دراز کرد:به به خوشبختم آقا

دستش را فشرد و ناخودآگاه پوزخند زد:همچنین

مانی با همان نیش باز روبه مهسا گفت:نمیدونستم برادر به این جنتلمنی داری

مهسا با عشوه خندید و با دیدن نگاه خیره ی وحشی اش که گویی قصد دریدنش را داشت ،خنده روی لبش ماسید و آب دهانش را قورت داد.

پوزخند زد،چطور انقدر احمق بود که فکر میکرد با قرار گذاشتن داخل رستوران او به همراه پسری دیگر میتواند حسادت یا غیرتش را تحریک کند؟چرا نمیخواست بفهمد حسش به او عوض نمیشود؟تا کجا میخواست به این رفتارهای احمقانه اش ادامه بدهد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با دست به صندلی ها اشاره کرد:بفرمایید

روبه مانی بی تفاوت لب زد:نمیدونستم مهسا دماغو هم دوست پسر داره

چشمان پسرک که گرد شد،تک خنده زد:

_بچگی هاش مدام آب دماغش آویزون بود و به همین خاطر من اینمدلی صداش میکنم

مانی لبخند نیم بندی زد، رو به نگاه آویزان و مات مانده ی مهسا چشمک زد:امیدوارم امشب بهتون خوش بگذره

خواست از میز فاصله بگیرد اما ایستاد و قدمی به مانی نزدیک شد،دست دراز کرد و گوشواره ی گوشش را لمس کرد:

_گوشواره‌ت قشنگه،خوشم اومد

رمان بازار
romanbazar.ir

روبه نگاه ناباور مانی لبخند یک وری اش را تکرار کرد و دستی پشت شانه اش کوبید:

_مهسا جان هرچی خواستین سفارش بدین به حساب من

گفت و با گام هایی محکم و پر صلابت ترکشان کرد.

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۷PM]

#پست_۱۴۱

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرناز

پتو را روی دانیال کشیدم و سمت پنجره ی اتاق رفتم.آهسته در پنجره را باز کردم تا هوای خنک جریان پیدا کند.
قبل از خروج از اتاق،کولر را خاموش کردم و وارد هال شدم.
خبری از لعیا و سمیرا نبود،به نظر میرسید داخل حیاط باشند.
به آشپزخانه رفتم و از سماور همیشه در حال جوش،چهار استکان کمر باریک چای ریختم و به

رمان بازار
romanbazar.ir

همراه پولکی و نُقل داخل سینی چیدم و سمت حیاط راه افتادم.

داخل ایوان زیر نور لامپ،روی زیرانداز لعیا نشسته بود و سمیرا داخل باغچه بود.سینی را جلوی دست لعیا گذاشتم و روبه سمیرا پرسیدم:پس بابا کو؟

سبد کاهوهایی که چیده بود را در دست گرفت و از روی زانو بلند شد

_تو اتاق خودشون،نماز میخوندن

آهانی گفتم و او به طرف شیرآب گوشه ی حیاط رفت و مشغول شستن کاهو ها شد

_مهرناز میری سرکه و نمک بیاری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به سینی چای اشاره کردم:چایی آوردم،کاهو ها رو بذار همونجا آبش کشیده بشه چای خوردیم میرم میارم

نگاهی به لعیا کردم که معذب و خجل لبخند ملیحی زد،سرم را سمتش خم کردم و پچ زدم

_معذرت میخوام تو رودربایستی موندی و مجبور شدی باهامون بیای خونه ی بابا

لبش را گزید:نه تورو خدا اینجوری نگو،من معذرت میخوام که رو سرت هوار شدم

اخم کردم:به قول سمیرا مزخرف نگو

شیرین و ملایم خندید.سمیرا که به جمعمان اضافه شد بحث را ادامه ندادم و گوشیم را از جیب شلوارم درآوردم تا سری به اینستاگرام بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پیامی از طرف لاله داشتم،کنجکاو روی پیام ضربه زدم

و خیره ی پیامش ماندم

"فردا خونه ای؟باید ببینمت"

روی کیبورد ضربه زدم و برایش تایپ کردم:

"چیزی شده؟"

به ثانیه نکشید جوابش آمد:

"نه چیز مهمی نیست،حالا فردا میام حرف میزنیم"

نوشتم:

"باشه"

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۷PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۱۴۲

گوشی را کنار گذاشتم و استکان چای را میان دستم گرفتم.

سمیرا سرش داخل گوشی بود و هرازگاهی خیره ی صفحه لبخند میزد.نگاهی به لعیای دمق انداختم و روی دو زانو نزدیکش رفتم و کنارش تکیه به دیوار دادم

_میخوام یه چیزی بپرسم میترسم با خودت بگی مهرناز چقد فضوله

رمان بازار
romanbazar.ir

گردن سمتم چرخاند و ملامت گر نگاهم کرد:

_این چه حرفیه آخه؟تو عین خواهرمی

دست راستش را میان دستم گرفتم و آهسته پرسیدم:

_از اون روزی که همراه کارن به دیدن مامان و خواهرت رفتی و برگشتی،خیلی تو خودتی،چیزی شده؟

چشمانش به اشک نشست و سخت لب زد:

_مامان خونه راهم نداد

متاثر نگاهش کردم و او ادامه داد:

_نمیدونم حمید و خانواده اش چیا بهش گفتن که اصلا درو روم باز نکرد و فرصت نداد حرف بزنم یا حداقل از خودم دفاع کنم..هر چند چه دفاعی آخه؟کار من نه توجیه میشه نه قابل دفاع کردنه

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا اینو میگی؟

لبخند غمگینی زد:من اشتباه زیاد داشتم

مهرناز...مامان حق داره عاق‌م کنه

درکش میکردم با تمام وجود،گاهی بعضی اشتباه ها

جبران ناپذیر بود،مثل انتخاب آدم اشتباهی برای ادامه

ی زندگی

_همه ی آدما اشتباه میکنن مهم اینه دیگه تکرارش

نکن،میخوام یه سوال بپرسم و دوست دارم صادقانه

جواب بدی

سرش را تکان داد و منتظر نگاهم کرد.

لبم را با زبان خیس کردم:

_تو گفتی این عقد بینتون صوریه؟میخوام بدونم این

عقد قراره تا کی ادامه پیدا کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

متحیر لب زد:قرار بود تا وقتی بدهی اکبری رو تسویه میکنیم وانمود کنیم زن و شوهرم تا اکبری مزاحمم نشه

_خب؟

_بدهی هارو کارن تسویه کرده و آخرین چک هم با فروختن خونه‌ش پاس کرد و من باز شرمنده‌ش شدم

لبخند زدم:زیادم شرمنده نباش،با اومدنت یه جورایی به کارن هم کمک کردی

_چطوری؟

خندیدم و خیره ی نگاه های زیرچشمی سمیرای فضول ادامه دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

_کارن نه گفتن به محمود رو بلد نبوده و نیست..اگه تو نبودی همین روزا باید دختری رو عقد میکرد که دوسش نداره

لبخندم را وسعت دادم:یه جورایی شدی کلید شانسش

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۷PM]

#پست_۱۴۳

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها لبخند زد.استکان چای را به دستانش دادم

_بخور از دهن افتاد

استکان را گرفت و من من کنان گفت:

_من به خود کارن هم گفتم که واقعا دیگه لزومی نداره مزاحم زندگی شما و خودش بشم وبهتره که راهمون جدا بشه هرچه زودتر،البته که من به محض اینکه بتونم مامان و خواهرمو متقاعد کنم و برگردم خونه حتما سهم الارثم رو میفروشم و بخشی از بدهی هامو پرداخت میکنم و بقیشم کار میکنم و پس میدم ولی میگه حمید از زندان آزاد شده و زخمیه،ممکنه اذیتم کنه و سراغم بیاد

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم درهم کشیدم:مزاحم باشی میگم نگران نباش بیشتر از اونی که فکر کنی رُکَم،بعدم مگه جز خونه ی مادرت جایی برای موندت داری؟

چیزی نگفت و خیره ی استکان دستش ماند.

روبه سمیرا کردم:میری سرکه و نمک بیاری؟

ناراضی چشم و ابرو آمد و از جا برخاست.

نفس عمیقی کشیدم و روبه لعیا پرسیدم:حمید چطوری آزاد شده؟اصلا از کجا فهمیده تو ازدواج کردی؟

استکان را روی زمین گذاشت و زانوهایش را بغل گرفت

_اکبری رضایت داده و همونم بهش گفته من دوباره ازدواج کردم و شوهرم بدهی هامو تسویه کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

_چه آدم عوضی

سرتکان داد و چانه روی زانو گذاشت

_ببینیش باورت نمیشه این آدم همونیه که پول نزول میده و خانواده هارو بدبخت میکنه

دست روی ساق پایش گذاشتم تا نگاهم کند،سرچرخاند و چشمان معصومش قفل چشمانم شد

_ببین لعیا من آدم نصیحت کردن نیستم چون خودم از نصیحت بیزارم ولی یه زنم درست مثل خودت پس نمیتونم از کنارت بی تفاوت رد بشم اینم که میخوام بگم بیشتر یه نگرانیه

مکث کردم

_درسته که اشتباه زیاد داشتی،درسته که از ترس زندان و بی آبرویی و حرف مردم حاضر شدی از

رمان بازار
romanbazar.ir

شوهرت جدا بشی و بخوای صیغه ی یه مرد دیگه بشی ولی مهم اینه که لحظه ی آخر پشیمون شدی و برگشتی

لبخند زدم:حالا این وسط یه کارن خانی پیدا شده و دستت رو گرفته درست ولی کار اصلی رو خودت کردی که پشیمون شدی پس خودتو ببخش لعیا،همه ی آدما اشتباه دارن و هیچکس نمیتونه بگه پاکه،من زنایی رو دیدم که به خاطر فقر و شرایط وحشتناک اقتصادی مجبور به تن فروشی شدن و خیلی هاشون مثل تو انقد خوش شانس نبودن که یکی مثل کارن سرراهشون سبز بشه و دستشونو بگیره

قطره ای اشک از چشمانش سُر خورد و تا روی چانه اش کش آمد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ولی منم داشتم همون کارو میکردم،نمیکردم؟منم داشتم از ترس زندان و بدنامی بعدش تنمو میفروختم؟ پلک بستم و لب بالایم را تو کشیدم،کمی مکث کردم و اینبار قاطع گفتم:

_ولی نکردی،خودتو ببخش و برای زندگیت بجنگ

نیم خیز شدم بلند شم که دستانم را گرفتم،منتظر نگاهش کردم

_من فقط به خاطر حرف اکبری از حمید جدا نشدم،تهدید اکبری فقط بهم جسارت این کارو داد وگرنه خیلی وقت بود فهمیده بودم که من و حمید جفت هم نیستیم و از دوتا دنیای متفاوتیم با یه دره ی عمیق به اسم نداشتن درک متقابل

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زدم:به حرفام فکر کن لعیا،اولین قدم اینه خودتو ببخشی و به خودت فرصت دوباره بدی بعدش میتونی برای برگشت به خونه ی پدریت و پیش مادر و خواهرت تلاش کنی

_میدونم که مامان منو نمیبخشه

_اون الان از دستت عصبانیه چون بهش نگفتی و بی خبرطلاق گرفتی تا اومده بنده خدا طلاقت رو هضم کنه بیخبر به عقد کارن دراومدی و خب الانم که حمید و خانواده‌ش سراغش رفتن و چیزای خوبی راجبت نگفتن و ذهنیتش رو نسبت به تو بهم ریختن،چه توقعی داری؟

_توقع دارم باورم کنه،بیخبر طلاق گرفتم چون اگه میفهمید نمیذاشت و جلومو میگرفت بعداز طلاق هم

رمان بازار
romanbazar.ir

که من برگشتم پیش خودش تا حمایتم کنه ولی مدام سرکوفت زد

بلند شدم و ایستادم

_نگران نباش اون مادره و هرگز ولت نمیکنه فقط الان عصبانیه،زمان همه چیز رو حل میکنه،من برم ببینم سمیرا کجا موند

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۷PM]

#پست_۱۴۴

رمان بازار
romanbazar.ir

دانای کل

خسته و کوفته به صندلی تکیه داد و چشم بست که صدای در و متعاقبا صدای مصطفی آمد:

_آقا

چشم باز کرد

_تموم شد؟

سرتکان داد:بله آقا،کف رو هم تِی کشیدیم و همه جا مرتبه و بچه هام همه رفتن

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوبه،درو از پشت قفل کن و ساعتم کوک کن فردا

خواب نمونی باز

نیمخیز شد کیف و وسایلش را بردارد

_چشم آقا فقط

بی حوصله سربلند کرد

_فقط چی؟

_خواهرتون هنوز تو رستوران نشستن

به ضرب از روی صندلی بلند شد:اینجاست؟

_بله

دندان روی هم سایید

_چرا الان میگی؟تا الان لال بودی؟

مصطفی یکه خورده تکان خورد:

_خودشون نذاشتن آقا

رمان بازار
romanbazar.ir

پوفی کشید و با گام هایی بلند و عصبانی از کنار مصطفی عبور کرد

_برو سرکارت

وارد سالن شد و مهسا را اینبار گوشه ی رستوران پیدا کرد.اخم درهم کشید و بی توجه به مصطفی و حسن که گوشه ای ایستاده و ان هارا زیرنظر گرفته بودند،به طرف مهسا رفت و بازویش را با خشونت چنگ زد و به دنبال خود کشید.مهسا باچشمانی گرد و ترسیده،نگاهش میکرد و جرات اعتراض نداشت.

وارد محوطه ی سرباز بیرون که شدند،بازویش را رها کرد و عربده کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

_تا الان براچی موندی اینجا؟؟خوشت میاد با این ریخت و قیافه وسط یه مشت کارگر وایستی و بقیه‌ام یه دل سیر چشم چرونی کنن؟

همینکه سمتش خیز برداشت بکوبد روی دهانش،مهسا ترسیده هین کشید و قدمی عقب برداشت

_ببخشید

دندان سایید و قدمی نزدیکتر رفت که نگاهش به مصطفی و حسن افتاد که از پشت شیشه نگاهشان میکردند،حرصی گوشه ی شالش را میان مشت گرفت و به دنبال خود کشید،مهسا ترسیده درحالی که تلاش میکرد شال از سرش سُر نخورد به دنبالش کشیده شد

رمان بازار
romanbazar.ir

_هامین معذرت میخوام،به خدا ترسیدم برم خونه،حواسم به ساعت نبود و مامان و هامون چندبار زنگ زده بودن،مجبور شدم بگم با تو بیرونم

نزدیک ماشین ایستاد و خیلی سریع چرخید و چانه اش را اسیر کرد و خیره ی چشمان اشکی اش فریاد کشید:

_تو گه خوردی گفتی با منی،بیجا کردی احمق نفهم...با یکی دیگه قرار میذاری و اونوقت پای من تموم میکنی؟تو فکر کردی من چی ام؟ببو گلابی؟؟یه کاری نکن بلایی سرت بیارم که دیگه جرات نکنی تو آینه خودتو ببینی؟؟تا الان دست رو زن بلند نکردم،مجبورم نکن بیشعور

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس نفس زنان و با فکی فشرده مکث کرد،رگ روی گردنش نبض گرفته بود و چهره اش از خشم رو به کبودی بود،نفسی گرفت و چانه اش را به ضرب رها کرد،بی نگاه به مهسا چرخید و پشت فرمان قرار گرفت.سینه اش از شدت خشم هنوز بالا پایین میشد،چندین مشت پی در پی روی فرمان کوبید و نالید:من با این احمق چیکار کنم؟؟

کمی که آرام شد،سوئیچ را چرخاند و فریاد کشید

_بیا بشین دیروقته

مهسا ترسیده و لرزان سوار شد و هق هقش اتاقک ماشین را دربرگرفت،بی حوصله دنده عقب گرفت و غرید:

_بخوای زر زر کنی همینجا پیادەت میکنم،افتاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لب فشرد و هق زد:باشه

پوف بلند و بالایی کشید و از حرص پدال گاز را فشرد،وارد خیابان که شدند دستمال کاغذی را بغلش پرت کرد

_اشکاتو پاک کن

[PM۱۱:۰۷ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۱۴۵

رمان بازار
romanbazar.ir

دانای کل

آفتاب از لای پرده به داخل سرک کشیده و صورتش را هدف قرار داده بود.کلافه از احساس گرما چشم باز کرد و با گیجی نگاهی به دورتادور اتاق بزرگ انداخت،با به یاد آوردن اتفاقات دیشب و مهسا کلافه پوفی کشید و از جا برخاست.

دست به گردنش کشید،با لمس دانه های عرق کلافه تیشرت را از خود فاصله داد و مقابل آینه ی ایستاده ی گوشه ی اتاق رفت.

با همان شلوار و تیشرت دیروز خوابش برده بود و بوی گند عرق کل هیکلش را گرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

در کمد دیواری را باز کرد و به دنبال حوله سرش را داخل برد که در اتاق بازشد

_سلام صبح به خیر

اخم درهم کشید و بدون اینکه بچرخد،حوله ی آبی رنگ را از قفسه برداشت و اینبار سمت کشوهای کمد دیواری رفت،باید چند لباس از قبل اینجا مانده باشد،کشوی اول را باز کرد و بی اهمیت به قدم های مهسا که کنارش متوقف شده بود،شلوار جین مشکی و تیشرت توسی را جدا کرد و درکشو را بست.

کشوی دوم را برای یافتن لباس زیر باز کرد

_باهام قهری؟

لباس زیر را چنگ زد و با همان اخم های درهم جواب داد

رمان بازار
romanbazar.ir

_برو بیرون حوصله ندارم

کمر راست کرد،لباس ها و حوله را بغل گرفت و سمت حمام گوشه ی راهرو حرکت کرد که مهسا سد راهش شد.

گردن کج کرد و منتظر نگاهش کرد

_چرا اینجوری میکنی؟منکه معذرت خواهی کردم،نکردم؟

تک خنده حرصی زد:الان چیکار کنم بفهمی حوصله بحث ندارم کله صبح؟

_مانی همکلاسیمه

_من سوال پرسیدم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لب فشرد و چانه اش لرزید:نه منکه برات مهم نیستم ولی خواستم بدونی دیشب اولین بار بود که باهاش بیرون میرفتم

چشم فشرد و لب بالایش را تو کشید،ثانیه ای بعد با چشمانی دلسوز،محکم لب زد:

_ارزش خودتو انقد نیار پایین،بذار تورو همون مهسای مو خرگوشی که برام عزیز بود یادم بمونه نه اینی که روبه روم وایستاده و داره برای فهمیدن مقاومت میکنه و گند میزنه به هیکلش

گفت و از کنارش با گام های بلند خود را به حمام رساند.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۰۷ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۱۴۶

تیمور خوشحال از حضورش بعد از مدت ها نان داغ را جلوی دستش گذاشت اما او حواس پرت تر از این حرفا بود که متوجه ی حرکت تیمور شود ودر حالی که چای شیرین را هم میزد غرق فکر بود
راحله خوشحال و ذوق زده مربای تمشک را کنار دستش گذاشت

رمان بازار
romanbazar.ir

_خودم درست کردم،بچش ببین اگه دوست داری برات جا کنم با خودت ببری خونه‌ت

سر بلند کرد و لبخند محوی زد:باشه

لیوان چای را بالا برد و خیره ی هامون و ارغوان که چفت هم نشسته بودند،لب زد:

_به پیشنهادت فکر کردم

سرچرخاند و روبه تیمور ادامه داد

_میخوام برگردم کارخونه

لبخند کم کم روی لبان تیمور جا گرفت

_چی بهتر از این

پوزخند زد و گردن چرخاند و اینبار هامون مبهوت و ارغوان مات برده را مخاطب قرار داد:

_تو که مشکلی نداری هامون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هامون لقمه ی دستش را روی میز گذاشت و دو دست درهم قلاب کرد

_معلومه که نه،فقط چیشده یکدفعه ای این تصمیم رو گرفتی؟توکه گفتی خودت کار داری و نمیتونی رستوران رو ول کنی؟

لیوان خالی چای را روی میز کوبید و یک دور چهره ی حاضرین را از نظر گذراند،راحله با لبخند،مهسا کنجکاو،ارغوان هنوز شوکه خیره اش بودند،لقمه ی آماده ی مانده در دست مهسا را چنگ زد و چشمک خونسردی زد

_با سامان حرف زدم یکی رو بیاره کمکش تا یه مدتی لقمه را داخل دهان گذاشت

رمان بازار
romanbazar.ir

_برای شروع هم میخوام فردا که اومدم یه جلسه تشکیل بشه

ناخونکی به کاسه ی مربای تمشک زد

_خوشمزه‌ست برام جا کن راحله جان

تیمور محکم و پرصلابت گفت:

_حالا که قراره برگردی کارخونه بهتره شبا هم برگردی همین جا تا منم در جریان کارخونه قرار بگیرم

خندید و به خودش اشاره کرد

_من؟من گزارش کار بدم؟رئیس شرکت هامونه و معاونش هم ارغوان

مکث کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_من چیکاره ام جز یه همه کاره و هیچ کاره که بخوام گزارش کارخونه رو بدم؟

نگاهش را قفل هامون و ارغوان کرد

_دروغ میگم؟

هامون اخم کرد و ارغوان سر پایین انداخت و خود را مشغول لقمه گرفتن نشان داد

از پشت میز بلند شد و حین پاک کردن دستانش با دستمال کاغذی لب زد

_در هرصورت من چندساله که به زندگی مجردی تو خونه ی تنها عادت کردم و الان برام سخته بخوام بیام اینجا،درضمن تو جلسه ی فردا میخوام شما هم شرکت کنی تیمور خان

رو به راحله گفت:بابت صبحونه ممنون

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت و منتظر عکس العمل نماند و سمت پله های مارپیچ قدم برداشت.

[PM۱۱:۰۷ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۱۴۷

مهرناز

رمان بازار
romanbazar.ir

بچه ها مشغول چیدن سفره عقد بودند.همانطور که از کنار میزها می گذشتم و چک میکردم چیزی کم و کسر نباشد حواسم به مینا و گروه دونفره اش هم بود،دختر خوش سلیقه و بی حاشیه ای بود اگر کمی مسئولیت پذیرتر میبود.

_سلام خوشگله

چرخیدم و یک دور تیپ اسپرتش را آنالیز کردم.کفش کالج قهوه ای به همراه شلوار کتون قهوه ای روشن و پیراهن خوش دوخت کرم رنگ به تن داشت.

به خاطر قد بلندش مجبور شدم سرم را بالا بگیرم

_سلام،خوبی؟چه عجب اومدی؟

خندید و چال محو گونه ی راستش نمایان شد

_به جون خودت سرم تو اتلیه شلوغ بود

رمان بازار
romanbazar.ir

با دست به ساختمان تالار اشاره کردم

_بریم داخل یا تو باغ قدم بزنیم؟

_هوا به این خوبی بریم تو اتاق بشینیم که چی بشه؟

سرتکان دادم و جلوتر راه افتادم

_باشه پس تو باغ قدم میزنیم

_گفتی کار مهمی داری،چیزی شده؟

ایستادم تا به کنارم برسد

_آره میخوام اعتراف بگیرم

ناباور خندید و کنارم ایستاد

_جووون قراره بشی مامور ساواک؟

لبخند محوی زدم

_تو این زبون رو نداشتی چیکار میکردی؟

_گدایی

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم در حدقه چرخاندم

_مسخره بازی درنیار

دست به سینه مقابلم ایستاد و ابرو بالا برد:باشه مسخره بازی درنمیارم و ساکت میشم،بفرمایید در خدمتم

نگاهی به دور تا دور باغ انداختم و با دست به قسمتی از باغ که پل زیبای چوبی داشت اشاره کردم

_بریم اونجا؟هم دنج هم خلوت

سرتکان داد و جلوتر از من راه افتاد،تا من برسم روی پل نشسته بود و پاهایش را هم آویزان کرده بود،بالای سرش ایستادم و خیره ی آبگیر کوچیک زیر پل پرسیدم

_لعیا برات چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۰۷ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۱۴۸

مضحک خندید:فکر کنم زنم

ابرو در هم کشیدم:قرار بود مسخره بازی درنیاری

کارن

پوف کشید و به روی پل اشاره کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_بشین،اینجوری بالای سرم وایستادی تمرکزم ندارم

نگاهی به پل خاکی انداختم و ناراضی لب زدم

_اینجا جای نشسته اخه؟لباسام گند میخوره

بی حرف بلند شد و سمت نیمکت چوبی که کمی انطرف تر برای عکسای عروس و داماد تعبیه شده بود راه افتاد و رویش نشست.

کنارش نشستم و نگاهم را به نیمرخش دوختم

_لعیا بهت چی گفته؟

_من میخوام حرفای تورو بشنوم چیکار به حرفای لعیا داری؟

مایل به سمتم نشست و دست راستش را پشت نیمکت برد

رمان بازار
romanbazar.ir

_لعیا چندماهیه پیشم کار میکنه،یه روز دو نفر اومدن آتلیه و تهدیدش کردن که چیزی تا موعود پرداخت بدهیش نمونده

خندید:میدونی که به شدت فضولم و پیله؟سوال پیچش کردم اینا کی ان و چی میخوان ولی لعنتی نم پس نداد و منم بیخیال شدم

چرخید و اینبار خیره ی روبه رو،پاروی پا انداخت

_چندماه بعد یه اکبری نامی با مامور کلانتری اومدن اتلیه و لعیا رو دستبند زده با خودشون بردن،کارمند بود،برام مهم بود و خب از سرکنجکاوی رفتم کلانتری تا ببینم چی به چیه؟اونجا وقتی گریون و ترسیده دیدمش دلم براش سوخت و جوگیر شدم بهش قول کمک دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند دندان نمایی زد و نگاهم کرد

_خودت که میدونی من هرچی پس انداز داشتم خرج تغییر دکوراسیون آتلیه کرده بودم و دستم خالی بود،بدهی لعیا هم خیلی بیشتر از چیزی بود که فکر میکردم ولی مسئله این بود که من بهش قول داده بودم و همه ی امیدش به من بود،یه مقدار نقد داشتم و گفتم برای بقیه‌ش هم یه کاری میکنم،با اون مردک آشغال حرف زدم و قرار شد اون مقدار نقد رو براش واریز کنم و بقیه‌شم چک بدم که قبول کرد،ولی همچنان مزاحم لعیا میشد و مرتب آزارش میداد که این یارو کیه که یهو یه شبه پیداش شده و بدهی هاتو داده؟بیا صیغه خودم شو زندگیت رو تامین میکنم و از این چرت و پرتا..منم برای اینکه دست از سرش برداره

رمان بازار
romanbazar.ir

پیشنهاد عقد به لعیا دادم و همینم اکبری رو جری کرد و باعث شد که چک هامو بده دست شر خر و بقیشم که خودت میدونی

عاقل اندرسفیه نگاهش کردم و ابرو بالا بردم

[PM۱۱:۰۷ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۱۴۹

رمان بازار
romanbazar.ir

عاقل اندرسفیه نگاهش کردم و ابرو بالا بردم

_اینایی که گفتی مقدمه بود،اصلی کاری رو بگو

شوکه نگاهم کرد.

آرنجم را لبه ی نیمکت قرار دادم و دست زیر چانه زدم

_در اینکه تو یه آدم دلسوز و مهربونی شکی نیست اما منم خر نیستم کارن افشار،سوالی که پرسیدم این بود؟من گفتم لعیا برات چیه؟

پوف کشید و از روی صندلی بلند شد

_درحال حاضر زنمه

دست هایم را بغل گرفتم و خیره ی چهره ی بی قرار و حرکات شتاب زده اش؛لب زدم

_یعنی دوسش داری و نمیخوای رهاش کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه چشم بست و روبه رویم ایستاد

_دنبال چی هستی مهرناز؟

_حقیقت

شاکی و معترض توپید:مگه دروغی گفتم که دنبال حقیقتی؟

پوزخند زدم:دروغ نگفتی اما یه چیزایی رو هم نگفتی

خشمگین نگاهم کرد:داری با کلمه ها بازی میکنی که اعصابمو بهم بریزی؟

از جا بلند شدم و قدمی جلو رفتم،روبه رویش ایستادم

_اگه بهش حسی داری که هیچ اگر نه تکلیفشو معلوم کن و بذار بره دنبال زندگیش

از چشمانش گدازه های آتش سمتم پرتاب

میشد،آشفته موهایش را چنگ زد،دور خودش تاب

رمان بازار
romanbazar.ir

خورد و در نهایت سرش را نزدیک صورتم آورد و بی قرار پرسید

_خودش خواسته؟

اگر تا الان شک داشتم با این حال و احوالی که از او میدیدم دیگر شک نداشتم که یک چیزی را پنهان میکند..

ساکت نگاهش کردم

اینبار عربده کشید:مهرناز با توام

باز هم چیزی نگفتم و بی تفاوت چرخیدم و قدمی فاصله گرفتم،میخواستم ببینم تا چه حد حدسم درست و به جاست..تو ی دلم شروع به شمردن کردم یک،دو،..به قدم سوم نرسیده صدایش با عجز بلند شد

رمان بازار
romanbazar.ir

_اون دختری که سال ها قبل راجبش باهات حرف زدم یادته؟

چرخیدم و از همان فاصله ی کم منتظرش نگاهش کردم

_اون دختر لعیا بود

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۷PM]

#پست_۱۵۰

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم گشاد شد...

قدم های رفته را برگشتم و ناباور لب زدم:

_چی میگی کارن؟

دست به کمر عقب رفت و سربه زیر انداخت

_کدوم دختر؟!همونیکه گفتی ازش خوشت اومده و راجبش با محمود حرف زدی؟

پر حرف و غمگین که نگاهم کرد ناباورانه نالیدم

_واااای واای کارن..چرا تا الان حرفی نزدی؟خود لعیا هم میدونه؟

سرتکان داد:به نظرت اگه میدونست کمک منو قبول میکرد؟

عصبی توپیدم:مثل ادم بگو چی به چیه

رمان بازار
romanbazar.ir

بازدمش را سنگین بیرون داد

_چی رو توضیح بدم؟؟خودت که بودی و دیدی وقتی به محمود گفتم از یه دختری خوشم اومده چیکار کرد؟یادت نیست چه بلوایی به پا کرد؟

عقب رفتم و خودم را روی نیمکت رها کردم،ذهنم پر کشید به سال ها قبل...

_محمود ساز مخالفت زد و گفت برات دختر بهتری سراغ داره،وقتی هم که اعتراض کردی از کار بیکارت کرد و تو هم کوتاه اومدی

تک خنده ی عصبی زد و جلوی پایم زانو زد

_کوتاه نیومدم مهرناز،به علی کوتاه نیومدم،داد زدم عربده زدم ولی محمود نشنید و نخواست بشنوه،چیکار میکردم؟آس و پاس میرفتم خواستگاری

رمان بازار
romanbazar.ir

لعیا و میگفتم من بی کس و کارم؟به نظرت بهم دخترشونو میدادن؟

به عمق چشمان پر حرفش خیره شدم

_چطوری پیداش کردی؟

روی زمین خودش را رها کرد و با دست سرش را گرفت

_من پیداش نکردم،از وقتی فهمیدم ازدواج کرده دورشو خط کشیدم و فراموشش کردم،برای اتلیه تبلیغ داده بودم و خیلی اتفاقی تبلیغ رو دیده بود و اومد آتلیه

_کاش همون موقع میجنگیدی و نمیذاشتی سهم کس دیگه ای بشه و به این نقطه برسین

سربلند کرد و زهرخند زد

رمان بازار
romanbazar.ir

_منکه از دلش خبر نداشتم،نمیدونستم منو میخواد یا نه...من دانشجوی سال بالایی بودم و اون ترم اولی..اصلا منو نمیدید و آدم حسابم نمیکرد..همین حالاشم اگه اخم نکنم هنوز آقا کارن صدام میکنه تا زجرکشم کنه..

متاثر نگاهش کردم:یعنی لعیا یادش نیست تورو؟

پوزخند زد

_میبینی که نه...باهم کلاس نداشتیم جز یه بار که اونم اصلا نگام نمیکرد البته که براش مهم هم نبودم ورگرنه یادش میموند

خندیدم:پس چرا تو عاشقش شدی؟

تلخند زد:شاید چون نگام نمیکرد

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۰۷ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۱۵۱

**

سرم از درد داشت منفجر میشد و هفته ی مزخرفم بعد ازدیدن لاله و حرف هایش راجب آمدن قطعی ارسلان با حرف ها و حال خراب کارن تکمیل شد..

رمان بازار
romanbazar.ir

انقد گیج و شوکه بودم که نمیدانستم باید چه عکس العملی نشان بدهم!؟؟

محسنی وارداتاق شد

_آقای افشار با شما کار دارن

متعجب ابرو بالا دادم و خندان گفتم:بفرست داخل

محسنی که بیرون رفت از پشت میز بلند شدم و روبه پنجره ایستادم. دو تقه به در اتاق خورد.

_بیا تو مسخره،نرفته برگشتی؟قرار شد با لعیا حرف بزنم و بعد بهت خبر بدم

وقتی دیدم حرف نمیزند با خنده برگشتم و لب زدم

_چقد هولی تو آخه پس...ر

زبان به کامم چسبید و لال شدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

انقد شوکه و مبهوت شدم که یادم رفت باید نفس بکشم و چیزی تا خفه شدنم نمانده بود.

به دیوار تکیه دادم و با صورتی کبود برای ذره ای اکسیژن بال بال زدم.

اخم هایش درهم شد و با گام هایی بلند سمتم دوید و صورت بی جانم را در دست گرفت

_مهرناز؟...چت شد؟..چته؟

با چشمانی از حدقه درآمده تلاش کردم صورتم را عقب بکشم که سیلی اش برق از سرم پراند

_معذرت میخوام مجبور شدم. دچار شوک شده بودی..

بالاخره از شوک خارج شدم و توانستم نفس بلندی بکشم. روی زانو خم شدم و سینه ی دردناکم با ولع هوای تازه را بلعید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ریه هایم به کار افتاد و از هجوم یکباره ی اکسیژن به سرفه افتادم.

هول شده از پارچ روی میز لیوانی آب ریخت و سمتم گرفت.

تازه حضورش را به خاطر آوردم، در دل به این همه ضعفی که نشان داده بودم لعنت فرستادم و با خشم زیر لیوان زدم.

لیوان محکم به سرامیک کف برخورد کرد و صدای شکستن و پرت شدن هر تکه اش اتاق را پرکرد.

ناباور و حیران لب زد: چته؟ چرا همچی میکنی؟

دست به لبه ی میز گرفتم تا مانع سقوطم شوم.

نگاهم که به چشمان کشیده ی مشکی اش خورد ناخودآگاه زهرخند زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ تغییری نکرده بود فقط جاافتاده تر و زیباتر شده بود.

کت و شلوار توسی رنگ از برندی معروف به تن داشت و برق واکس کفش های قهوه ایش چشم را میزد.

موهای مشکی اش را روبه بالا شانه زده بود. نگاهش پر از غرور و نخوت بود درست مثل گذشته.

لبخند مغروری زد: بهتری؟

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۷PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۱۵۲

ابرو در هم کشیدم،تیز و برنده توپیدم:

_اینجا چه غلطی میکنی؟؟

لبخند از روی لبش پر کشید و جایش اخم ریشه دواند بین ابروهایش

_چه استقبال گرمی بعد از پنج سال

دستانم از خشم میلرزید و تمام تنم رعشه گرفته بود اما نمیخواستم نشان بدهم هنوز هم همان مهرناز ضعیف و احمقم،خودم را به صندلی رساندم و رویش آوار شدم،پنجه هایم را درهم قلاب کردم و تمام سعیم

رمان بازار
romanbazar.ir

را کردم تا خونسرد به نظر برسم،هرچند با آن حمله ی عصبی نشان داده بودم تا چه اندازه میتواند روی روانم تاثیر بگذارد

وقتی دید سکوت کرده ام کت تنش را درآورد و روی صندلی مقابلم نشست.پاهای بلندش را روی هم انداخت و با همان غرور و خودپسندی که درونش نهادینه بود،خیره ام شد

به چشمانم یادآوری کردم الان وقت بارش و جا زدن نیست،به قلبم نهیب زدم آرام شود و به جای دل دل زدن کمکم کند،نفس عمیقی کشیدم

_اینجا چیکار داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم باریک کرد و گستاخانه گفت:فکر کنم تا قبل از اینکه از ایران برم اینجا باغ تالار محمود پدرم بود که البته نصفش رو به اسم پسرم زده

پوزخند زدم:پسرت؟!

خونسرد و حق به جانب سرتکان داد.

چقدر سخت بود جنگیدن با اویی که خدای اعتماد به نفس و وقاحت بود..

_چه جالب..پس یادته یه پسرم داری

یک لنگه ابرو بالا برد

_البته و اینم یادمه که زنم بودی

هیستریک خندیدم

_بودم جناب افشار الان دیگه هیچی هم نیستیم

اینبار او خندید اما برخلاف من آرام و خونسرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_زن سابقم بودی و الانم مادر پسرم،فکر کنم به اندازه ی کافی نقطه ی اشتراک داشته باشیم

هرچه خشم،دلخوری و حرص داشتم درون چشمانم جا دادم

_با من بازی نکن ارسلان،رک و پوست کنده بگو هدفت از اومدن به اینجا چیه؟

آرنج دست راستش را روی دسته ی مبل قرار داد و پنجه به پیشانی چسباند،بی ربط گفت

_هنوزم مثل گذشته نفس گیر و جذابی،گذر سال ها ازت یه زن زیباتر و دلرباتر ساخته

نیشخند زدم:

_فکر میکردی از دوریت میمیرم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۰۷ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۱۵۳

خندید:

_دلم برای کل کل باهات تنگ شده بود

محکم و جدی لب زدم:

_چی میخوای ارسلان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرو بالا انداخت:من دیشب رسیدم و یکراست رفتم هتل و الانم در خدمت توام

لبش را تر کرد:و قطعا برای دعوا و جنجال هم نیومدم،اومدم تا باهم منطقی حرف بزنیم به دور از گذشته و مشکلاتی که داشتیم

حرصی پلک فشردم

_ما چه حرفی باهم داریم؟

با دست روی دسته ی مبل ضرب گرفت و زیر چشمی نگاهم کرد

_راجب دانیال پسرمون

به ضرب از پشت میز بلند شدم و با دست به در اتاق اشاره کردم

_همین الان گورتو گم کن

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم ریز کرد و تک خنده زد

_لازمه دوباره تکرار کنم اینجا املاک پدرمه؟

ناخن کف دستم فشار دادم و غریدم

_باشه تو نرو من میرم

وسیله هایم را جمع کردم و با حرکاتی شتاب زده

کیف را روی دوشم انداختم و از پشت میز بیرون آمدم

که سد راهم شد

خونسرد کت را روی دستش انداخت و خیره ام شد

_یه بار تکرار کردم قصد دعوا ندارم مهرناز،اینجام

چون میخوام دانیال رو ببینم

چشمانم اماده ی دریدنش بود..من سر دانیال با کسی

شوخی نداشتم و ندارم..این را باید میفهمید

رمان بازار
romanbazar.ir

خشمگین نگاهش کردم،با انگشت اشاره چندبار تخت سینه اش کوبیدم و غرّش کردم

_من اجازه نمیدم دانیال رو ببینی و بچه مو هوایی کنی..

انگشتم را گرفت

_مجبورم نکن از راه قانونی اقدام کنم؟!من پدر اون بچه‌م و حق دارم ببینمش عزیزدلم

پوزخند زدم:

_همونی قانونی که ازش حرف میزنی ۵سال پیش حضانت دانیال رو به من سپرد

سرتکان داد:

_البته،اما این به معنی محروم شدن من از دیدن دانیال نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

با دست هلش دادم و از کنارش گذشتم

_هرغلطی دلت میخواد بکن من باج به هیچ احدی نمیدم

بی معطلی در را باز کردم و قصد خروج کردم که صدایش به گوشم رسید

_خودتم خوب میدونی که قانون طرف منه و من میتونم بچه‌مو ببینم فقط داری وقت تلف میکنی عزیزدل

مکث کردم اما برنگشتم،دست تکان دادم

_برو به جهنم ارسلان

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۰۷ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۱۵۴

دانای کل

کت و شلوار مشکی را از داخل کمد برداشت،بعد از مدت ها امروز باید با تیپ رسمی به کارخانه میرفت. موهای فِر و سرکشش را به زور کِش پشت سرش محکم بست،چرخی روبه روی آینه زد و راضی از قیافه

رمان بازار
romanbazar.ir

اش سمت عسلی کنار تخت رفت،ساعت مچی محبوبش را برداشت و سَر صبر دور مچ دستش بست. کروات سفید مشکی را از درون کشو برداشت و مقابل آینه مشغول بستنش شد.

صدای تلفن همراهش باعث شد خم شود و گوشی را از روی تخت به چنگ بکشد،فرهاد بود،روی بلندگو زد و ادکلن را برداشت

_بنال

فرهاد معترض خندید:باز کی گازت گرفته؟

لبخند محوی زد،شیشه ی ادکلن را روی میز گذاشت

_کارتو بگو

_داری میری کارخونه؟

گوشی را برداشت و کنار گوشش نگه داشت:yes(بله)

رمان بازار
romanbazar.ir

_راجب وام هم قراره حرف بزنی؟

سوئیچ را برداشت و قدم داخل هال گذاشت

_احتمالش هست

_خوبه،شب بیام؟

به طرف کانتر رفت و فنجان یخ زده قهوه را یه نفس بالا کشید:بیا،کاری نداری؟

مرموز خندید:چرا یه کار دیگم دارم ولی میترسم بگم پاچه بگیری

ابرو بهم نزدیک کرد:چی؟

_آدرس همون دختری که ریده بود به هیکلت رو میخوام بی زحمت

بی شرفی زمزمه کرد و خندان تماس را قطع کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین را داخل محوطه ی باز کارخانه پارک کرد،داخل آینه ی بغل نگاهی دیگر به خود انداخت و یقه ی کج شده اش را درست کرد.

وارد ساختمان مدیریت شد،منشی با دیدنش از جا برخاست و لبخند ملیحی زد:

_سلام جناب مهندس

گوشه ی لبش بالا رفت

_سلام،پدرم اومدن؟

سرتکان داد:بله داخل اتاق همراه مهندس منتظر شما هستن

_ممنون

چرخید و مقابل در چوبی سفید ایستاد،به تابلوی سردرش که طلایی نوشته شده"اتاق مدیریت"خیره

رمان بازار
romanbazar.ir

شد.پوزخند زد و چشم گرفت،دو تقه به در اتاق زد و با مکث دستگیره ی نقره ای را چرخاند

[PM۱۱:۰۷ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۱۵۵

هامون پشت میز مدیریت نشسته بود و پدرش کنار پنجره ایستاده و بیرون را تماشا میکرد.با قرارگرفتنش

رمان بازار
romanbazar.ir

میان چارچوب در، نگاه هردو به او دوخته شد،لبخند دندان نمایی زد

_سلام عرض شد اهل خانواده

تیمور سرتکان داد و سلام را آهسته هجی کرد،هامون از پشت میز بلند شد و اخم کرد:

_دیر کردی

نگاهی به ساعت مچی دستش انداخت:

_آره ده دقیقه

هامون پوزخند زد

_اینجوری میخوای به کارخونه کمک کنی؟بچه ها یه ربع داخل اتاق جلسه منتظر ما هستن و تو تازه سروکله‌ت پیدا شده

دست داخل جیب شلوارش سُر داد و خونسرد لب زد

رمان بازار
romanbazar.ir

_قبل از رفتن به جلسه حرف دارم

عصبانی برگه های روی میز را داخل زونکن قرار داد

_حرفات بمونه برای بعد از جلسه،اون همه آدم معطل و علاف تو نیستن

همینکه قدم برداشت سمت در اتاق،رگباری و بی نفس گفت

_فکر کنم اگه یه ده دقیقه دیگم معطل بمونن به جایی برنخوره

هامون پرخاشگر چرخید سمتش:

_مسخره کردی مارو؟

خندید و بی تفاوت لب زد

_نه،ولی قبل از رفتن به اون جلسه ی کوفتی باید اول تکلیف اون ۸میلیارد وامی که گرفتی معلوم بشه

رمان بازار
romanbazar.ir

بی توجه به نگاه هاج و واج هامون،چرخید روبه تیمور

_شما میدونستی کارخونه وام گرفته؟

تیمور ابرو در هم کشید و نگاه تیز کرد سمت پسر بزرگش :

_هامین چی میگه؟

هامون آچمز شده،آب دهانش را به زور پایین فرستاد:

_تو قضیه ی وام رو از کجا میدونی؟

زهرخند زد:

_۸میلیارد کجاست؟

تک خنده ی عصبی زد: به تو جواب پس نمیدم

تیمور از پنجره فاصله گرفت و غرید

_به من ولی باید جواب بدی هامون!!!قضیه این وام چیه؟چرا من چیزی نمیدونم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به پیشانی خیس عرقش کشید و کلافه از موقعیتی که درونش گیر کرده بود،لب زد

_توضیح میدم

تیمور سمت مبل های چرمی مشکی رفت و حین نشستن،با اخم تشر زد

_بیا بشین و عین ادم بگو چه گندی زدی باز

عصبی و کلافه تنه ای به او زد و روبه روی تیمور روی مبل نشست.

پوزخند و با طمانینه کمی دورتر از آن ها به دیوار تکیه داد و منتظر ماند تا برادرش دهان باز کند

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۰۷ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۱۵۸

دانای کل

میتوانست سردرگمی و کلافه بودن برادرش را از روی دانه های درشت عرق روی شقیقه اش درک کند...هنوز نمیدانست چه گندی زده اما بوهای خوبی به مشامش نمیرسید...تمام دیشب تا صبح را راه رفته

رمان بازار
romanbazar.ir

و به این فکر کرده بود که قضیه وام را بگوید یا موکول کند به بعد؟!

بعد از دو دو تا چهارتا کردن های بسیار به این نتیجه رسیده بود که زمان را نباید از دست بدهد

هامون کمی روی مبل جابه جا شد و روبه نگاه تیز و دقیق تیمور لب زد:

_به سری از دستگاه و ماشین آلات کارخونه فرسوده شده بودن و هربار هزینه ی گزافی بابت تعمیر پرداخت میکردیم،یه مدت کار میکردن و دوباره روز از نو،روزی از نو احتیاج به دستگاه جایگزین داشتن،از اونورم برای افزایش خط تولید لازم به وارد کردن تجهیزات جدید داشتیم

میان کلامش رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_اصل مطلب رو بگو هامون!!چرا حاشیه میری؟

هامون نگاه تندی حواله اش کرد

_بار آخرت بود وسط حرفم پریدی!!

پوزخند زد و متاسف سرتکان داد

_وام رو گرفتم برای وارد کردن یه سری تجهیزات جدید و گسترش خط تولید

_بیخبر از ما؟

عصبی پلک فشرد و اینبار بدون توجه به پدرش،سمت هامین چرخید:

_وقتی بابا به من یه وکالت داده فکر میکنم حق اینو داشتم که برای گسترش تولید هرکاری صلاح میدونم انجام بدم

تیمور مداخله کرد و تیز گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_وکالت دادم برای کارای اداری کارخونه و بستن قرارداد،همزمان بهت گوشزد کرده بودم که قبل از انجام هرکاری باید منو درجریان بذاری هامون!!!

هامون مستاصل دستی روی صورتش کشید

_میخواستم بگم ولی..

پوزخند زد و کمرش را از دیوار گرفت

_الان وام کجاست؟

_خرج شده

تیمور عصبانی از نصفه نیمه جواب دادن هایش غرید:

_خرج چیشده؟

_خرج خرید همون ماشین آلات

قدم پیش گذاشت و مشکوک پرسید

رمان بازار
romanbazar.ir

_و اون ماشین آلاتی که داری ازش اسم میبری دقیقا کجاست؟

هامون دندان سایید، از جا بلند و مقابلش ایستاد

_هنوز از چین صادر نشده و به زودی میاد

پوزخند زد:گرفتن وام به این بزرگی به این سرعت و بدون واسطه امکان پذیر نیست

_منم نگفتم بدون واسطه

ابروهایش بالا پرید و هامون چرخید رو به تیمور و گفت

_با کسی که شناخته شده‌ست شریک شدم،کار از اون پول از ما

تقه ای به در اتاق خورد،سر هر سه سمت در چرخید و منشی با نگاهی به چهره ی هر سه،معذب گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_معذرت میخوام آقای مهندس ولی همه ی کارکنان منتظر شما هستن

هامون سرتکان داد

_الان میایم

منشی بی حرف چرخید و از اتاق خارج شد.هامون گردن چرخاند سمت تیمور و بی معطلی گفت:

_الان بهتره بریم سر جلسه،بعدا مفصل راجب چند و چون این شراکت توضیح میدم

زهرخند زد و جلوتر از پدرش و هامون راه افتاد:

_البته امیدوارم توجیهاتت قانع کننده باشه وگرنه گند زدی هامون آشور

گفت و بی توجه به خشم میان نگاه هامون و نگاه سرگردان پدرش از اتاق خارج شد

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۰۷ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۱۵۹

مهرناز

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم را۲۴ساعت بود که در خانه حبس کرده بودم.نه تماس های سامان نه کارن نه حتی محمود افشار را پاسخ ندادم.تنها پیامی با مضمون"من فعلا نمیتونم برم باغ و ممنون میشم یه مدتی کس دیگه ای رو جام بفرستین"برای محمود فرستاده بودم.

در میان تماس های کارن و سامان،شماره ای ناشناس اضافه شده بود که مدام تماس میگرفت و میدانستم که صاحبش کسی جز ارسلان نیست.

تمام این ۲۴ ساعت گذشته را با دانیال وقت گذراندم،دقیقه به دقیقه..ثانیه به ثانیه..

خسته از کشمکش های درونی ذهنم،لباس های شسته شده را از داخل لباس شویی بیرون آوردم و داخل سبد پرت میکردم که صدای آیفون بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهی جان صبح برای سرزدن به خانه ی پسرش رفته بود و لعیا به همراه سمیرا،دانیال را کلاس زبان برده بودند،کنجکاو از آشپزخانه خارج شدم و نگاهی به مانیتور انداختم،با دیدن تصویر لاله،دکمه بازشدن را فشردم، در واحد را نیمه باز گذاشتم و به سراغ لباس ها رفتم.

سبد را بلند کردم و سمت تراس رفتم.مشغول پهن کردن لباس ها بودم که صدای بسته شدن در ورودی آمد،از همانجا بلند گفت

_بشین الان میام لاله

پنج دقیقه ی بعد وقتی وارد سالن شدم لاله را ایستاده کنار کانتر یافتم.

سعی کردم لبخند بزنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_سلام خوش اومدی

جلو امد و دستم را فشرد

_سلام عزیزم،خونه چه سوت و کوره،بقیه کجان؟

به آشپزخانه رفتم و همزمان جواب دادم

_ماهی جان که رفته خونه ی پسرش،لعیا و سمیرا هم دانیال رو بردن کلاس زبان

دستانم را شستم و از داخل فریزر قالب یخ را بیرون آوردم.

پارچ کریستال را از روی نم گیر پهن شده کنار سینک برداشتم و داخلش را تا نیمه پرآب کردم و یخ ها را هم داخلش انداختم.

به طرف یخچال چرخیدم که میان درگاه آشپزخانه ایستاد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بیا بشین چیزی نمیخورم،اومدم حرف بزنیم

شیشه ی شربت آلبالوی دست ساز ماهی جان را از یخچال بیرون آوردم

_یه شربتِ دیگه،برو بشین الان میام

دو لیوان شربت ریختم و با سینی خارج شدم.

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۷PM]

#پست_۱۶۰

رمان بازار
romanbazar.ir

مانتو و شالش را درآورده بود و با تیشرت قرمز و شلوار جین مشکی روی مبل های نشیمن نشسته بود.
سمتش رفتم و سینی را روی عسلی مقابلش گذاشتم.
تشکر کرد و تنها سری تکان دادم،به مبل تکیه دادم و خیره اش ماندم.
موهای خرمایی رنگش را بافته بود و تنها آرایشش لب های صورتی اش بود.
خم شد لیوان را از داخل سینی برداشت و کمی از شربت را مزه مزه کرد
میشناختمش!!سال ها بود که بهترین رفیق هم بودیم،میدانستم که آمدنش اینطور یهویی و بیخبر،بی علت نمیتواند باشد

رمان بازار
romanbazar.ir

تا نیمه از شربت را خورد و لیوان را داخل سینی برگرداند

_چرا اینجوری نگام میکنی؟

به لبانم طرح لبخند دادم اما بیشتر شبیه کج خند بود تا لبخند!!

_از طرف ارسلان اومدی؟

به وضوح شوکه شد اما خودش را نباخت!لب پایینش را داخل دهان کشید،کمی مکث کرد و درنهایت گفت

_هم آره هم نه

بی حرف منتظر نگاهش کردم

نفس حبس شده اش را بیرون داد

_خودت میدونی که چقد برام عزیزی،همیشه و همه جا هم،پشت تو بودم نه اینکه بخوام بگم ارسلان عزیز

رمان بازار
romanbazar.ir

و برادرم نیست ولی همیشه سعی‌م این بوده طرف حق باشم تا پشت برادری که ظلم کرده

لبخند زد:الانم اینجام نه به خاطر اینکه ارسلان ازم خواسته،اینجام چون دلم میخواد دلیل مخالفتت با خواسته ی ارسلان رو بشنوم

پوزخند زدم

_واضح نیست؟پنج سال پیش وقتی ارسلان دانیال رو نخواست و عین یه بزدل ترسو ول کرد رفت آلمان من موندم و پسر بچه ای متفاوت که مراقبت بیست و چهارساعته میخواست،نه نق زدم نه گلایه کردم چون مسئول بودم در قبال دانیال و با عشق حضانتش رو قبول کردم،همه ی این سال ها هم با چنگ و دندون ازش مراقبت کردم تا یه وقت کمبودی نداشته

رمان بازار
romanbazar.ir

باشه،این برادر عزیزت تمام این پنج سال کجا بوده؟چطور شده یهو احساس پدرانه‌اش قلمبه شده؟چرا باید اجازه بدم ببینش و هواییش کنه؟بعد از برگشتش به آلمان من با بچه ای که باباشو دیده و هوایی شده باید چیکارکنم؟

خودش را جلو کشید تا لبه ی مبل:

_همه ی اینایی که گفتی رو میدونم ولی تو خودت ارسلان رو میشناسی یه دنده و لجبازه،وقتی میگه میخوام دانیال رو ببینم یعنی از هیچ کاری برای دیدن دانیال دریغ نمیکنه،لطفا منطقی فکر کن مهرناز

ناباور خندیدم،پر حرص از جا بلند شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

_منطقی؟!!منطق تو میگه من اجازه بدم ارسلانی که پنج سال پیش دانیال رو نخواست و ول کرد بیاد ببینش؟

چشم فشرد و شمرده شمرده گفت

_مهرناز جان، عزیزم،ارسلان چه خوب چه بد پدر دانیاله و حق داره ببینش..اصلا ارسلان به درک،خود دانیال چی؟اون حق نداره پدرشو از نزدیک ببینه؟

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۷PM]

#پست_۱۶۱

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرو در هم کشیدم و فریاد زدم

_نه نداره،ارسلان هیچ حقی راجب دانیال نداره

بلند شد و روبه رویم ایستاد

_اینو من و تو که همه چی رو میدونیم میگیم ولی

دادگاه این حق رو به ارسلان میده

خود را روی مبل رها کردم و درمانده پیشانی ام را

فشردم

_میخواد بره شکایت کنه؟

کنارم آمد و مقابلم زانو زد

_غلط کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانم را گرفت

_به من نگاه کن مهرناز

با طمانینه سر بلند کردم و خیره اش شدم

_من به خاطر خود دانیال میگم،به خدا که حق باتویه و ارسلان هیچ حقی راجب دانیال نداره ولی تا کی میخوای ارسلان رو از دانیال مخفی کنی؟تا یه جایی میتونی دست به سرش کنی بعدش چی؟هوم؟

از پشت پرده ی اشک لب زدم:

_بچه‌م هوایی میشه لاله..من بعدش چیکار کنم با بچه ای که ازم بابا میخواد؟

غمگین نگاهم کرد

_ارسلان دیگه قرار نیست برگرده

نفسم قطع شد..

رمان بازار
romanbazar.ir

خشک شده و ناباور لبانم را تکان دادم

_نمیخواد برگرده؟

سرتکان داد:خودش که اینطور میگه

وقتی دید هنوز شوکه ام ادامه داد:

_بذار حالا که میگه پشیمونه و برای جبران اومده،پدری کنه برای دانیال..تو که بهتر از من میدونی دانیال چقد شکننده و حساسه

سرسختانه تلاش کردم اشکم راه نگیرد،پنجه در هم قلاب کردم و خیره ی گلدان های گوشه ی سالن،لب زدم

_پدری؟!!هه...هنوز صداش تو گوشمه وقتی فریاد میزد تحمل این زندگی رو نداره،تحمل منو،دانیال رو..

بعد از مکثی طولانی،گردن چرخاندم سمتش:

رمان بازار
romanbazar.ir

_باشه بهش بگو میتونه ببینش ولی شرط داره

_چی؟

_باید اول دانیال رو آماده کنم،شرط هم اینه زمانش رو خودم تعیین میکنم و تا وقتی خبر ندادم حق نداره زنگ بزنه یا تحت فشارم بذاره،دم خونه ی منم حق نداره بیاد،دانیال رو هم به اون تنها تحویل نمیدم

سرتکان داد:باشه،اصلا وقتی زمانش رسید زنگ بزن خودم میام دانیال رو تحویل میگیرم و خودمم باهاشون میرم،خیالت راحت باشه

بالاخره قطره ی اشکم چکید وچانه ام از بغض لرزید:

_وای به حالش یه مو از سر بچم کم بشه دودمانشو به باد میدم،اینم بهش بگو از ترس دادگاه و شکایت کوتاه نیومدم فقط و فقط به خاطر خود دانیال

رمان بازار
romanbazar.ir

درآغوشم کشید:به خاطر اون بیشعور گریه نکن لطفا،همه رو موبه مو میگم و اونم غلط میکنه قبول نکنه

[PM۱۱:۰۷ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۱۶۲

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از رفتن لاله خودم را داخل حمام انداختم و تا جایی که توانستم خشمم با ریختن اشک و مشت کوبیدن به کاشی های حمام خالی کردم.
از حمام که بیرون آمدم با دیدن چشمان ورم کرده ام که ازشدت گریه تبدیل به خطی باریک شده بود،وحشت کردم!!
سرسری لباس پوشیدم و جنین وار روی تخت دراز کشیدم.
برگشت ارسلان و ماندش در ایران یعنی شروع روزهای سخت..بارها به این روز و آمدنش به ایران فکر کرده بودم اما هیچوقت باور نمیکردم روزی بخواهد برای همیشه برگردد..البته چرا نباید برمیگشت وقتیکه تنها وارث اینهمه ثروت حاج محمود بود؟؟حالا

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر خشم محمود هم فروکش کرده بود و میتوانست دوباره پسر عزیزدردونه اش باشد..!!حالایی که کارن هم با ازدواج پنهانی اش از چشم محمود افتاده...

میترسیدم...از همه چیز..از خودم..از ارسلان..از دانیالی که تمام این سال ها بهانه ی ارسلان را گرفته بود..

صدای زنگ گوشی مجبورم کرد از جا بلند شوم.

به سالن رفتم و تلفن جامانده روی کانتر را برداشتم.دوباره همان شماره ی ناشناس بود،خواستم رد تماس بزنم اما تا کی فرار؟هرچه بیشتر فرار میکردم گستاخ تر و پروتر میشد.

تلفن را کنارگوشم نگه داشتم و با صدایی گرفته لب زدم

_الو

رمان بازار
romanbazar.ir

_سلام بانوی زیبا

پلک فشردم

_گیریم علیک،حرف حسابت چیه ارسلان؟؟من به لاله گفتم بهت بگه حق نداری بهم زنگ بزنی بعد تو با کمال پرویی باز بهم زنگ میزنی؟چی از جونم میخوای؟گفتی دانیال و منم گفتم خبر میدم

آرام و حرص درار خندید:

_زنگ زدم تشکر کنم،اینهمه خشم برای پوستت خوب نیست قطعا

حرصی گوشی میان دستم را فشردم و غریدم

_به تو ربطی نداره پوست من،دیگم زنگ نزن،به وقتش به لاله زنگ میزنم و خبر میدم

مجال اعتراض ندادم و گوشی را عصبی قطع کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۰۷ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۱۶۳

****

دانیال منتظر نگاهم میکرد و من نمیدانستم باید از کجا شروع کنم...

لبم را تر کردم و کمی روی مبل جابه جا شدم،دستان بی جانش را در دست گرفتم و خیره ی چشمانش گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

_یادته همش ازم میپرسیدی بابا کجاست و چرا با ما زندگی نمیکنه؟

_تو گفتی به خاطر شغلش رفته یه کشور دیگه

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم

_درسته،بابات به خاطر کارش باید میرفت آلمان

چشمانش تیز شد

_من دیگه بچه نیستم مامان،میفهمم که تو و بابا مثل بقیه ی مامان و باباها نیستین

گنگ لب زدم:یعنی چی؟

عصبانی گفت:

_تو و بابا از هم جداشدین مثل مامان و بابای سپهر دوستم

آب دهانم را به زور قورت دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

_کی اینو گفته؟

_خودم فهمیدم،تو هیچوقت با بابا تلفنی حرف نمیزنی،همیشه وقتی میرم خونه ی آقاجون عمه لاله و لادن زنگ میزدن تا من با بابا حرف بزنم و من هیچوقت ندیدم تو چیزی از بابا بپرسی

از اینهمه تیزهوشی اش مات شدم...

به چشمان سرسختش که خیره ام بود،نگاه کردم و لرزان پرسیدم

_چرا تا الان چیزی نگفته بودی؟

اخم کرد:میخواستم بگم ولی ترسیدم دعوام کنی

مکث کردم و نفس حبس شده ام را سنگین بیرون دادم، دستانش را بوسیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

_دیگه اینجوری نگو من هیچوقت هیچوقت دعوات نمیکنم

کمی مکث کردم تا افکارم را جمع و جور کنم..

هرچه رشته بودم پنبه شده بود..میدانستم که بینهایت باهوش است اما تا به این حدش را حدس نمیزدم...

لپم را از داخل گاز گرفتم و کمی بعد گفتم

_دیروز عمه لاله اینجابود و گفت..

با جانی بالا آمده لب زدم

_بابات اومده ایران و میخواد ببینت

چشمانش ستاره باران شد و شوکه پرسید

_راست راستکی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بی نفس و بی جان سرتکان دادم،صدای آخ جون و هورا گفتنش بلند شد..

با اشک خیره ی شادی کودکانه و شوق و ذوقش ماندم و از خدا کمک خواستم..

[PM۱۱:۰۷ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۱۶۴

رمان بازار
romanbazar.ir

دانای کل

دنیا به او بدهکار بود..

بدهکار بود...

دل داده بود و به بدترین شکل ممکن رودست خورده بود..

از جان ودل برای کارخانه زمان و انرژی گذاشته بود و با بیرحمی کنارگذاشته بود...

و حال نمیدانست چرا با تمام طلبکاری اش از دنیا و آدم هایش هنوز هم دل میسوزاند برای اموال پدرش؟برای برادر احمقی که از مدیریت فقط اسمش را بلد بود و بس!!

رمان بازار
romanbazar.ir

ریموت کنترل کولر گازی را برداشت و درجه را بالاتر برد.گرمش بود و از درون گُر گرفته بود.

فرهاد با چشمانی ریز و موشکافانه روبه رویش روی صندلی آن سمت کانتر نشسته بود و حرکاتش را دنبال میکرد

_چته هامین؟

دو دستش را به لبه ی سینک تکیه داد وبا سری خم،پشت به فرهاد جواب داد

_باید زودتر از این ها ماجرای این وام رو پیگیری میکردم...دیرکردم...دیر..

فرهاد پوف کشید و از روی صندلی بلند شد

_هامون دقیقا چی گفته؟حداقل یه جوری زر بزن بفهمم چی میگی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شیر آب را باز کرد و سرش را زیر شیر گرفت،ولی هنوز حس گرگرفتگی داشت..

فرهاد متعجب قدم جلو گذاشت و دست روی شانه اش قرار داد

_خوبی ؟!

شیر آب را بست و قد راست کرد،از سر و صورتش آب چکه میکرد،کلافه دستی روی صورتش کشید

_رفته وام گرفته با سند شرکت

فرهاد یک دست داخل جیب برد

_خب اینو که میدونستم،بقیش؟

پوزخند زد و از حرص لگدی به کابینت زیر پایش کوبید

رمان بازار
romanbazar.ir

_با یه شرکت صادرات واردات شریک شده و با کمک همون شرکت هم تونسته وام تسهیلات بگیره

فرهاد متفکر پرسید:کدوم شرکت؟

سرتکان داد:شرکت تابران

فرهاد ابرو بالا برد: و حدست؟

زهر خند زد:به فاک رفتن کارخونه

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۷PM]

#پست_۱۶۵

رمان بازار
romanbazar.ir

_منظورت چیه؟؟

سمت سالن خانه راه افتاد و تیشرت خیس را با یک حرکت از تنش درآورد و به طرف اتاق رفت.فرهاد کلافه دنبالش راه افتاد و میان چهارچوب اتاق منتظر نگاهش کرد

همانطور که خم شده بود داخل کشو و به دنبال تیشرت بود،جواب داد

_اونیکه برام مدارک وام را ایمیل کرده یه قصدی داشته

کمر راست کرد و تیشرت مشکی را به تن کشید

_چه قصدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

زبان روی لبش کشید و روی تخت فرودآمد

_نمیدونم فرهاد،همه چی به طرز عجیبی بهم پیچیده

فرهاد قدم داخل اتاق گذاشت و بالای سرش ایستاد

_شرکت تابرانی که هامون باهاش قرارداد بسته

معتبره؟چیزی ازش میدونی؟

زهرخند زد

_تحقیق نکرده بهت میگم یه شرکت کلاه برداریه و

برادر احمقم با ندونم کاریش گه زده به همه چی

_حالا میخوای چیکار کنی؟

بازدمش را عمیق بیرون داد

_اگه اون اسنادی که نشون میداد داره از کارخونه

دزدی میشه نبود و البته این ایمیل ناشناس شاید

میتونستم بگم یکی از رقیب های کاری مون برای

رمان بازار
romanbazar.ir

زمین زدنمون از ببو گلابی بودن هامون سواستفاده کرده یا برادر احمق خودم گیر کلاه بردار افتاده ولی الان فقط میتونم بگم یکی هست که داره بازیمون میده

_چرا گنگ حرف میزنی؟عین ادم بنال خب

تک خنده زد:

_گنگ حرف میزنم چون گنگه همه چی..خودمم دقیقا نمیفهمم چه خبره ولی اینو مطمئنم حالا کارخونه علاوه بر خوابیدن بخشی از قسمت تولید باید هرماه قسط های وام رو با درصد بالاش پرداخت کنه و اگر نتونه یعنی پلمپ کارخونه

_از کجا مطمئنی؟یعنی واقعا وام رو بالا کشیدن؟

از جا بلند شد

رمان بازار
romanbazar.ir

_شک نکن

[PM۱۱:۰۷ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۱۶۶

***

_باید قبلا بهم میگفتی هامین!!من این روزا درگیرم و نمیرسم مدام رستوران باشم

رمان بازار
romanbazar.ir

به ستون آینه کاری وسط رستوران تکیه داد، دست داخل جیب برد:

_میدونم..ولی وضعیت کارخونه داغونه و من باید شیش دنگ حواسمو بذارم روش درضمن فرهاد قراره بعدازظهرها بیاد کمکت

سامان پوف کشید:

_تا کی نمیای رستوران؟

نگاهی دورتا دور رستوران خالی از مشتری گرداند و همزمان لب زد:

_نمیدونم،ممکنه یه ماه ممکن هم هست چندماه،هیچی مشخص نیست

نگاهش روی چهره ی خسته ی سامان که روبه رویش پشت یکی از میز ها نشسته بود،ثابت ماند

رمان بازار
romanbazar.ir

_هروقت بتونم میام سر میزنم،بایدببخشی ولی چاره ای ندارم ،کارخونه وضعیت خوبی نداره،تیمور مریضه و دیگه مثل سابق قوا نداره بالای سر کار وایسته،هامون هم که تا الان فقط گند زده

سامان که تا آن لحظه مستقیم و نافذ نگاهش میکرد،لبخند زد

_جدای از اینکه لعنت بهت واسه تو آمپاس گذاشتن من ولی خوشحالم که بالاخره تصمیم گرفتی برگردی کارخونه

زهرخند زد:البته بابت این کارم باید مدال حماقت بندازن گردنم

سامان اخم کرد:داری سخت میگیری

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای گوشی مانع از ادامه ی صحبتش شد،از پشت میز بلند شد و گوشی را از جیبش بیرون کشید،با نگاهی به صفحه تماس را وصل کرد و کمی فاصله گرفت.

با نگاهش سامان را دنبال کرد و همزمان برای مهشید نوشت:

"من جمعه جایی دعوتم و نمیتونم بیام"

هنوز دکمه ی ارسال را فشارنداده بود که با شنیدن نام مهرناز از زبان سامان کنجکاوانه،سربلند کرد

_باید بهش میگفتی لاله،میفهمی؟؟مهرناز باید بدونه ارسلان تنهانیومده

این روزها به قدری درگیر بود که به کل آن چشمان وحشی را فراموش کرده بود...!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان که تماس را قطع کرد و سمتش آمد،دکمه ی ارسال پیام را فشرد و تکیه از ستون گرفت

_همه چی مرتبه؟

اشاره اش به تماس دقایقی قبل بود اما سامان تنها سرتکان داد:

_فرهاد از کی میتونه بیاد؟

گوشه ی لبش بالارفت:میگم از فردا بیاد البته فقط عصر میتونه بیاد و صبح باید سرکار خودش بره

سامان به نشانه ی فهمیدن سرتکان داد:خوبه

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۷PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۱۶۷

مهرناز

به خاطر اصرارهای حاج محمود به باغ و سرکارم برگشته بودم.
از صبح که لاله به دنبال دانیال آمده بود تا الان بالغ بر هزار بار ساعت را چک کرده بودم.
حال عجیبی داشتم و دلشوره امانم را بریده بود.اگر لاله تاکید نمیکرد که همراه دانیال خواهد بود شاید

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا نمیگذاشتم باخودش ببرد و البته شوق و ذوق دانیالی که با وسواس لباس انتخاب میکرد و آماده میشد باعث شد نتوانم جلوی رفتنش را بگیرم.

وارد باغ شدم،سلام سرسری به بچه ها دادم و با گام هایی سست و آرام خودم را پشت یکی از میز ها رساندم و رویش نشستم.

دوباره نگاهی به ساعت گوشی انداختم و عصبی از زمان که گویی با من سرلج داشت،گوشی را داخل جیب مانتو برگرداندم.

ماشین شاسی بلند مشکی حاج محمود وارد محوطه شد،شوکه از بیخبر آمدنش،از جا برخاستم و به پیشواز رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز چند قدم مانده بود به او برسم از ماشین پیاده شد

_سلام پدرجان

چرخید سمتم و لبخند زد:سلام دخترم،خوبی؟

نزدیکش ایستادم

_ممنون شما خوبین؟

_منم خوبم بابا،همه چی مرتبه؟

لبخند بی رنگی زدم:بله همه چی مرتبه

سرخم کرد و موشکافانه پرسید:باغ منظورم نبود بابا،اونکه میدونم از پسش برمیای،منظورم احوالت بود؟همه چی مرتبه؟

درست که حاج محمود به من بدی نکرده بود و تا جایی که به خاطر داشتم همیشه پشت من درآمده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

اما باز هم این دلیل نمیشد پیشش اقرار کنم به خاطر آمدن پسرش و تقاضای خودخواهانه اش زندگی ام دچار آشوب و طوفان شده.

سعی کردم اینبار واقعی تر لبخند بزنم:بله همه چی خوبه

خداروشکری زمزمه کرد و از کنارم گذشت،به دنبالش روان شدم و پرسیدم

_اتفاقی افتاده؟

گردن چرخاند سمتم:

_اتفاق که نه اما میخوام یه زحمتی بهت بدم

متعجب قدم هایم را تند کردم و کنارش قرار گرفتم:

_خیر باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۰۷ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۱۶۸

لبانش کش آمد و گوشه ی چشمانش چین افتاد

_خیره بابا،خبر داری که آخر همین هفته مراسم عقد و عروسیه لادنِ؟

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

_حقیقتا قرار بود مراسم تو باغ مروارید برگزار بشه اما لادن تصمیم گرفته اینجا بگیره

شوکه ایستادم.

وقتی دید همراهی اش نمیکنم،چرخید و به منی که دو قدم از او عقب مانده بودم خیره شد

_چیشد دخترم؟

سعی کردم آرام باشم و صدایم نلرزد

_و من باید اونشب میزبان باشم؟

خندید:نه،سامان به عهده گرفته و تو اونشب به عنوان مهمون و دخترم همراه دانیال میاین عروسی

میدانستم قصد لادن از برگزاری مراسمش میان این باغ تنها و تنها آزار دادنم است،متاسفم بودم برای لادنی که حس میکرد میتواند اینگونه مرا درهم

رمان بازار
romanbazar.ir

بشکند!!متاسفم بودم که فکر میکرد مهمانان و حرف هایشان برایم مهم است!!و طفلک سامان که باز بلاگردان من شده بود و عهده دار این وظیفه...

آهسته قدم برداشتم و روبه رویش ایستادم

_ممنون از دعوت تون ولی من دانیال رو میفرستم و خودم نمیتونم بیام

ابرو درهم کشید:قرار بود به حرف مردم توجهی نکنی مهرنازجان،در دروازه رو میشه بست ولی در دهن مردم رو نه

نفس عمیقی کشیدم و خواستم اعتراض کنم که دستانش را به نشانه ی سکوت بالا برد

رمان بازار
romanbazar.ir

_بهانه قبول نمیکنم،مادر و پدرت هم دعوت هستن و تو تنها نیستی در ثانی تو به عنوان نوه ی رفیق خدابیامرزم به این عروسی دعوتی

چطور به او میگفتم درد من نه مردم بود نه حرف های صد من یه غاز آن ها؟

چطور میگفتم دردم روبه رویی با ارسلانی بود که دیدنش مدام خاطرات گند گذشته را یاداوری میکرد؟!!

ساکت نگاهش کردم و او سکوتم را به نشانه ی رضایت تعبیر کرد و بعد از گفتن چند توصیه دیگر از من جدا شد و برای سرکشی به طرف ساختمان آشپزخانه رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۰۷ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۱۶۹

پر حرص حرکات دست سمیرا را دنبال کردم و نالیدم _حالا چه عجله ای الان بری؟تو مگه کار به خصوصی داری؟

زیپ کیف را کشید و بالاخره نگاهش رابه چشمانم گره زد

رمان بازار
romanbazar.ir

_کار به خصوصی ندارم ولی هراومدنی یه رفتنی داره دیگه

تکیه ام را از در اتاق کَندم و پوف کشیدم

_فلسفی حرف نزن لطفا

خندید،از روی تخت بلند شد و مانتوی آویزان روی دستگیره ی کمد دیواری را برداشت و مقابل آینه تن کرد،از داخل آینه نگاهم کرد

_اونجوری نگام نکن میرم باز میام،اینبار شاید با مامان و بابا اومدیم،تو هم به جای اینکه وایستی اینجا غمبرک بزنی برو دنبال لباس برای جشن

چشم تیز کردم

_چندباربگم به اون جشن نمیرم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اینبار چرخید وشال را روی موهای رهاشده اش

قرارداد

_فکر کنم گفتی حاج محمود ازت خواهش کرده بری

تک خنده زد:البته که خواهش های حاج محمود

بیشتر شبیه دستوره تا خواهش

بی توجه به طعنه اش چرخیدم تا از اتاق خارج شوم

که صدایش آمد

_واقعا نمیخوای بری؟

مکث کردم،نفس عمیقی کشیدم و گردن چرخاندم

سمتش

_نه

از آینه فاصله گرفت و نزدیکم شد،لبخند مطمئنی زد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ایول کارخوبی میکنی،دلیلی نداره به خاطر خواسته ی یه پیرمرد خودخواه خودت رو متحمل یه جشن عذاب آور بکنی

تنها سرتکان دادم و از اتاق خارج شدم.

ماهی جان داخل اتاق خواب بود و لعیا بالاخره بعد از چندروز امروز برگشته بود آتلیه سرکارش.

طرف اتاق دانیال رفتم و قبل از ورود چند تقه روی در نواختم

_بیا تو

در را باز کردم و او را نشسته روی ویلچر در حالی که کتابی در دست داشت،نزدیک میز تحریر یافتم.لبخند زدم

_اجازه هست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک به نشانه ی تایید بست.وارد اتاق شدم و روی تختش نشستم

_فردا صبح وقت فیزیوتراپی داری و باید صبح زودتر از خواب بلند شی

_بابا گفت خودش میاد دنبالم و میبرم

کلافه پلک فشردم

_نیازی نیست بابات بیاد،مثل همیشه خودمون دوتایی باهم میریم،باشه؟

مظلوم نگاهم کرد:باشه

سعی کردم لبخند بزنم

_دیروز خوش گذشت؟

نرم نرمک لبخند روی لبانش نقش بست و چشمانش برق زد، پرهیجان گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_جات خالی بود،من و بابا و عمه لاله اول رفتیم باغ وحش بعد اسباب بازی فروشی و بابا برام یه هلی کوپتر کنترلی خرید،خیلی خوشگله حیف تو ماشین بابا جا گذاشتم وگرنه بهت نشون میدادم ...آخرشم رفتیم رستوران و پیتزا خوردیم

لب زیرینم را تو کشیدم

_پس حسابی بهت خوش گذشته

لبخند دندان نمایی زد:خیلی

از روی تخت بلند شدم و بالای سرش ایستادم

_من دارم میرم سمیرا رو برسونم راه آهن،میخوای تا میرم و برمیگردم برای اینکه حوصله‌ت سر نره کارتون بذارم ببینی؟

_نه

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۰۷ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۱۷۰

سرتکان دادم و به طرف دراتاق رفتم

_باشه،پس مواظب خودت باش

_مامان

از وسط اتاق برگشتم:جانم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_من برای عروسی عمه لادن لباس ندارم

لبخند زدم:میریم میخریم

_کی؟

خندیدم:میخوای حاضر شی بعد از رسوندن سمیرا بریم خرید؟

_اره عالیه

****

ماشین را کمی دورتر از پاساژ پارک کردم و همراه دانیال به طرف پاساژ چندطبقه رفتیم.به محض ورود به پاساژ هوای خنک داخل به همراه عطر ادکلن های مختلف به طرفم هجوم آورد.

گردن خم کردم نزدیک گوش دانیال و پرسیدم:

_چی دوست داری بخری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_اوم کت و شلوار مشکی با پاپیون قرمز

خندان ابرو بالا دادم:اووو پس میخوای حسابی

خوشتیپ کنی؟

پر ذوق خندید و تایید کرد.

همانطور که ویلچر را به جلو هل میدادم و نگاه های

ترحم انگیز دیگران رویمان سنگینی میکرد،گوشی را

از کیف بیرون آوردم و برای سمیرا نوشتم:قطار راه

افتاد؟

جوابش به ثانیه آمد:آره عشقم

با خیالی راحت گوشی را به کیف برگرداندم و با دست

کت و شلواری که داخل ویترین مغازه ی روبه رویی

بود را نشان دادم

_اون چطوره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_بد نیست

به طرف مغازه رفتیم و مقابل ویترینش ویلچر را متوقف کردم:

_میخوای امتحانش کنی؟

وقتی دیدم سکوت کرده و حرف نمیزند،چرخیدم و مقابلش ایستادم

_دانیال جان؟باشما بودم؟

نگاهش خیره ی نقطه ای بود و جواب نمیداد.رد نگاهش را دنبال کردم و رسیدم به زن و شوهری که به همراه پسربچه ی پنج،شش ساله شان داخل مغازه ی روبه رو مشغول خرید بودند.

نفس عمیقی کشیدم و مقابلش روی دوپا نشستم،چانه اش را گرفتم و به طرف خودم چرخاندم

رمان بازار
romanbazar.ir

_با شما بودم عزیزم،بریم بپوشی؟

بی ربط گفت

_میشه یه چیزی بخوام؟

_چی؟

_به بابا زنگ بزنی بیاد

چشمانم گشاد شد:برایچی؟

پرحسرت گفت:دوست دارم بابا هم باشه

مانده بودم چه بگویم..!!

خواستم مخالفت کنم که پیش دستی کرد و مظلومانه

اصرار کرد:خواهش میکنم مامان...من تا حالا با بابا

خرید نرفتم،دوست دارم اونم باشه

پلک بستم و آهسته و شمرده گفتم:یه وقت دیگه ای

با بابات میای و خرید میکنی،الان وقتش نیست باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرتق و لجباز گفت:نه،من دوست دارم الان اونم باشه،اصلا دوست دارم لباس سِت همدیگه بخریم تو عروسی بپوشیم عین امین همکلاسیم که با باباش لباس ست پوشیده بودن و عکس گرفته بودن

کلافه پوف کشیدم و از راه دیگری وارد شدم

_بابات الان مسلما سرش شلوغه و فکر نمیکنم وقت کنه

ابرو بالا انداخت:خب زنگ میزنیم و میپرسیم اگه کار نداشت بیاد

پرالتماس نگاهش کردم بلکه بیخیال شود ولی مصرانه و تخس ادامه داد:اصلا گوشی رو بده خودم زنگ میزنم و ازش میخوام بیاد

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۰۷ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۱۷۱

روی چهارپایه ی داخل مغازه نشسته بودم تا ارسلان و دانیال از اتاق پرو بیرون بیایند.
نتوانستم مقاومت کنم در برابر خواسته ی دانیال..
نتوانستم چون تقصیر او نبود که من و ارسلان از هم جداشده بودیم..حقش بود که تجربه ی خرید،گردش،دورهمی و...رابا پدرومادرش داشته

رمان بازار
romanbazar.ir

باشد..هرچقدر هم که من با ارسلان مشکل داشته و از او متنفر باشم باز هم توجیهی برای شانه خالی کردن از مسئولیت مادرانه ام نبوده و نیست..

وقتی دیدم خبری نشد از جا بلند شدم،لبخند سرسری تقدیم زن فروشنده کردم و با گام هایی بلند پشت در اتاق پرو قرار گرفتم،دست بالا بردم و چندتقه روی در نواختم،صدای ارسلان درحالی که نفس نفس میزد آمد

_الان میایم

دست بغل گرفتم و با گام هایی آهسته چرخی میان مغازه ی بزرگ زدم و همزمان نگاهی هم به کت و شلوار های آویزان روی رگال انداختم.باصدای دانیال که پرذوق صدایم زد،برگشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

_مامان

کت و شلوار مشکی با پیرهن سفید و پاپیون قرمز به زیبایی روی تنش نشسته بود و شاید لبخند پرذوق روی لبانش این کت و شلوار را زیباتر نشان میداد.ناخودآگاه نگاهم به پشت سرش کشیده شد.درست جایی که ارسلان با نگاهی پرغرور و لبی خندان،خیره و منتظر نگاهم میکرد.

کت و شلوار تنش درست همرنگ کت و شلوار دانیال بود و تنها تفاوتش کرواتی قرمز رنگ بود که به جای پاپیون دور گردنش را زینت داده بود.

از پشت ویلچر بیرون آمد و کنار دانیال ایستاد،یک دست داخل جیب شلوارش برد و درحالی که پای

رمان بازار
romanbazar.ir

راستش کمی جلوتر از پای چپش قرارگرفته بود،ژست گرفت

_چطوریم؟

در اینکه سینه ی پهن و اندام درشت مردانه اش دراین کت و شلوار خوش دوخت به زیبایی قاب گرفته شده بود شکی نبود!دراینکه بعد از ۵سال هنوز هم چهره ای مردانه اش جذاب بود شکی نبود!

چشمان کشیده ی مشکی به همراه بینی استخوانی و فک زاویه دارش،از او مردی خوش چهره حتی در ۳۸سالگی ساخته بود!!

اما هیچکدام این ها دیگر مثل گذشته باعث نمیشد دلم بلرزد..

رمان بازار
romanbazar.ir

بند کیف شل شده روی بازویم را بالا کشیدم و تنها گفتم:خوبه

متوجه درهم شدن قیافه اش شدم اما برایم مهم نبود.بی هیچ حرف دیگری به طرف دانیال رفتم،گونه اش را نوازش کردم

_خیلی بهت میاد

لبخندش وسیع شد و گفتم:

_بیام کمک درش بیاری؟

ارسلان پیش دستی کرد

_خودم از تنش درمیارم

پوزخند زدم،فاصله گرفتم و به طرف ابتدای مغازه رفتم

_باشه پس منتظر میمونم

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۰۷ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۱۷۲

حدود ده دقیقه ی بعد با دو دست کت و شلوار که روی پاهای دانیال قرار داشت،همراه دانیال نزدیکم شدند. کیفم را باز کردم و کارت بانکی را از زیپ داخلش بیرون کشیدم و سمت فروشنده گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسلان با اخم هایی درهم کارت را از دستانم کشید و بی توجه به چهره ی عصبی ام کارت خودش را به دستان فروشنده سپرد.

خیلی دوست داشتم مشت محکمی بابت رفتارهای خودخواهانه اش در دهانش بکوبم اما با دیدن نگاه ریزشده و کنجکاو فروشنده و لبخند های پرذوق دانیال پشیمان شدم و از مغازه بیرون رفتم.

کمی بعد از مغازه خارج شدند و به طرفم امدند

_تو چیزی نمیخوای؟فکر کنم برای جشن لباس احتیاج داری اینطور نیست؟

با چشمانی مبهوت خیره شدم به این همه وقاحت...

ابرو درهم کشیدم:من قرار نیست به جشن بیام بنابراین احتیاجی به لباس هم ندارم درضمن..

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم بگویم" احتیاج هم داشته باشم به تو ربطی نداره"اما نگاه خیره ی دانیال که بینمان ردوبدل میشد نگذاشت و به اجبار دهان بستم.

لنگه ی ابرویش را بالا برد:درضمن چی؟!

دندان ساییدم:هیچی

جلوتر از او و دانیال به طرف خروجی پاساژ قدم برداشتم

_مهرنازجان

پرحرص پلک فشردم و با مکث سمتش چرخیدم.

باهمان خنده ی حرص درار دست دراز کرد و چندمغاره جلوتر که لباس مجلسی زنانه داشت را نشانم داد

_نظرت راجب اون لباس شب قرمز چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از گوشه ی چشم نگاهی به پیراهن بلندی که کمی دنباله داشت و در عین سادگی زیبا
بود،انداختم.دستانم رابغل گرفتم و تمام سعی‌م را کردم خونسرد به نظر برسم چراکه تجربه نشان داده بود هرچقدر بیشتر حالات درونی ام را نشانش بدهم پرو تر و وقیح تر میشود
_من به جشن نمیام ارسلان افشار،امیدوارم زندگی تو المان بهت اینو یاد داده باشه که دست از اصرار بیخود برای چیزی که از دست رفته برداری
بی توجه به چشمان عصبی اش روی پاشنه ی پا چرخیدم و اضافه کردم
_بهتره این بازی مسخره رو تموم کنی

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر نایستادم و با گام هایی بلند او را به همراه دانیال پشت سرم جا گذاشتم.

نزدیک ماشین که رسیدم گوشی ام را بیرون آوردم و تند وعصبی شماره ی لاله را گرفتم،صدای شادش میان گوشم پیچید

_الو مهرنازجان؟

بی توجه به اطرافم تقریبا فریاد کشیدم

_ببین لاله با هرزبونی که بلدی اینو به برادرعزیزت بفهمون همه چی بین ما همون ۵سال پیش تموم شده و اگربهش اجازه دادم دانیال رو ببینه فقط و فقط به خاطر خود دانیال بوده و بس،پس این رفتارهای مسخره‌شو تموم کنه چون تا یه حدی صبورم و کوتاه میام،کاسه ی صبرم که لبریز بشه اونوقت دهن باز

رمان بازار
romanbazar.ir

میکنم و هرچی که لازمه دانیال راجب پدربی
مسئولیت و هوس بازش بدونه رو میگم
سکوتش میگفت که شوکه شده و توقع این خروش را
نداشته،مجالی ندادم و بی معطلی تماس را قطع کردم

[PM۱۱:۰۷ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۱۷۳

رمان بازار
romanbazar.ir

****

زانوهایم را بغل گرفتم و چانه ام را روی کاسه ی زانو قراردادم.نگاهم به ساعت گرد روی دیوار اتاق افتاد،چیزی تا شروع مراسم نمانده بود و قراربود تا دقایقی دیگر کارن به دنبال دانیال بیاید و او را باخود به جشن ببرد.

اگر میتوانستم و قدرتش را داشتم اجازه نمیدادم جایی که خودم حضور ندارم دانیال برود اما نمیتوانستم جلوی رفتن دانیال را به جشن عروسی عمه اش بگیرم...نمیتوانستم!!

تقه ای به در اتاق خورد و ماهی جان داخل شد

_کارن زنگ زد گفت تو ماشین منتظره

چانه ام برداشتم و از روی تخت پایین آمدم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ممنون،اومدم

لبخند زد و از اتاق بیرون رفت.مانتو مشکی را تن زدم و شال روی سرم انداختم و به طرف هال رفتم.

نیم ساعت پیش دانیال را آماده کرده بودم و حالا جلوی تلویزیون نشسته وانیمیشن باب اسفنجی تماشا میکرد.

در دل قربان صدقه ی تیپ و قیافه اش رفتم.لعیا کنارش روی مبل نشسته بود وسرش گرم گوشی دستش بود،با حس حضورم سربلند کرد و لبخند زد،لبخندش را با لبخند پاسخ دادم و از پشت سر دست روی شانه ی دانیال گذاشتم و نزدیک گوشش لب زدم

_عمو کارن اومده دنبالت

رمان بازار
romanbazar.ir

بمیرم برایش که نمیتوانست گردن بچرخاند و نگاهم کند.

چرخیدم و اینبار روبه رویش روی زانو نشستم،پاپیون قرمز را از روی میز عسلی برداشتم و بی توجه به نگاه های متعجبش، دست پشت گردنش بردم و گیره ی پاپیون را بستم.بالاخره تحمل نکرد وپرسید:

_مگه تو نمیای مامان؟

لب تر کردم و لبخند زدم:نه عزیزم،من خسته ام و امشبم کلی کار نکرده دارم،شما جای من برو و حسابی هم خوش بگذرون

هنوز گیج بود و مبهوت نگاهم میکرد،فاصله گرفتم و خواستم بلند شوم که معترض نالید

_مامان تو بهم قول داده بودی

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی با لعیا ردوبدل کردیم و محتاط گفتم:

_من قول دادم تمام سعیم رو بکنم که بتونم بیام و..

عصبانی حرفم را برید

_ دروغ میگی،تو اصلا امشب کاری نداری

کلافه بلند شدم و جعبه ی سکه ای که خریده بودم را

از کشوی زیر میز بیرون اوردم و دوباره نزدیکش

رفتم،جعبه را داخل جیب کتش فرو کردم:

_اینم از طرف من و خودت به عمه بده

چشم چرخاند و بدون نگاه به من،با لجبازی گفت

_من نمیرم

لعیا که تا الان در سکوت تماشایمان میکردمداخله

کرد:

_نمیشه که نری عزیزم،عمه لادنت دلخور میشه

رمان بازار
romanbazar.ir

حاضر جواب گفت:

_منم ناراحت میشم اگه مامان نیاد،مگه مهمه؟

لعیا به زور لبخندش را با فشردن لبش مخفی کرد.نگاه بیچاره ای بهش انداختم و گردن چرخاندم سمت

دانیال:

_اذیت نکن پسرم،باور کن حالم خوب نیست و نمیتونم بیام

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۷PM]

#پست_۱۷۴

رمان بازار
romanbazar.ir

همچنان جبهه اش را حفظ کرده بود،اخمالود گفت:تو نیای منم نمیرم

مستاصل و ناباور لب زدم:دانیال جان،عزیزدلم،مگه بار اوله که بدون من میری جشن؟اونجا عمو کارن و عمو سامان مراقبت هستن،تازه این بار باباتم هست،مگه دوست نداشتی عکس دونفره با بابات داشته باشی هوم؟خب امشب بهترین فرصته

اخمش عمیقش تر شد:من دوست دارم عکس سه نفری داشته باشم،تو و من و بابا

رمان بازار
romanbazar.ir

محکم پلک فشردم و دوباره که چشم باز کردم

نالیدم:داری اذیت میکنی

حرفم به پایان نرسیده صدای زنگ آیفون بلند شد،ماهی جان فرز از آشپزخانه به طرف ایفون رفت و از همانجا بلند گفت:

_آقا کارنه

پوف بلند و بالایی کشیدم و روبه لعیا گفتم

_میشه بری بگی یه دو دقیقه بیاد بالا

با چشم و ابرو به دانیال بق کرده اشاره کردم و بیصدا لب زدم

_شاید اون بتونه دانیال رو راضی کنه

به نشانه ی تایید پلک بست و از جا بلند شد:باشه عزیزم

رمان بازار
romanbazar.ir

تا لعیا به همراه کارن برگردد چندبار دیگر از دانیال خواهش کردم لجبازی نکند اما مرغش یه پا داشت و متاسفانه در این مورد به ارسلان کشیده بود...

دلم نمی آمد به خاطر شرایط بیماری اش سرش داد بکشم و مجبورش کنم تنهایی برود از طرفی اگر امشب نمیرفت میدانستم که تا مدت ها بابت نرفتن به جشن بق میکرد و بداخلاقی..

کارن که همراه لعیا امد،از جا بلند شدم و سلام دادم،کارن ابرو بالا انداخت:علیک سلام خوشگله،چیشده؟

با چشم به دانیال اشاره کردم:آقا میگه نمیخواد بره جشن

لب گزید:عه؟چرا اخه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دور زد و روبه رویش ایستاد

_چیشده عمو؟

دانیال بق کرده جواب داد:من بدون مامان نمیام

کارن از گوشه ی چشم نگاهی بهم انداخت و روی دو زانو نشست:

_خب لابد حالش خوب نیست یا کاری داره جانم،شما نباید مجبورش کنی

چشمانش را به دستانش دوخت،مظلومانه گفت:

_ولی من دوست دارم بیاد و کنارم باشه...میخوام امشب عکس بگیرم اونم با مامان و بابا،یه عکس سه نفری و خانوادگی

جمله ی پربغض و اشک بعدش باعث شد که نگاه حیران و سرگشته ی لعیا و کارن سمتم چرخید.

رمان بازار
romanbazar.ir

نتوانستم تحمل کنم و با حالی خراب خودم را به اتاق رساندم و پشت در سُر خوردم،چندبار مشت روی دهانم کوبیدم و خودم را،ارسلان را لعنت کردم..

کمی بعد تقه ای در اتاق خورد و صدای کارن آمد

_مهرناز؟

اشک هایم را پاک کردم و از پشت در بلند شدم،داخل آمد و با نگاهی به چشمانم نفسش را فوت کرد

_میدونم بودنت امشب میون اون جشن و دیدن ارسلان چقد برات سخته ولی هرکاری کردم راضی نشد بیاد،یا باید تنها برم یا تو هم حاضر شو بریم

دهان باز کردم اعتراض کنم که دو دستش را بالا برد:

_باشه فهمیدم دوست نداری بیای،با این حساب دانیال هم نمیاد...کاری نداری فعلا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لال و ساکت نگاهش کردم و چرخید به طرف در که ناخواسته گفتم:میام ولی شرط داره

ابرو بالابرد و خوشحال گفت:هرچی باشه خوشگله

نیشخند زدم:با لعیا میام

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۷PM]

#پست_۱۷۵

رمان بازار
romanbazar.ir

تا وقتی به باغ تالار برسیم تلفن کارن مدام زنگ خورد و این آخری ها تلفن را از حرص و عصبانیت خاموش کرد و جلوی شیشه پرت کرد.

بیقرار بود و مدام دست میان موهایش میکشید و اخم هایشم هم قصد باز شدن نداشت.

میدانستم دردش چیست!به خاطر همراهی لعیا عصبی بود اما از نظر من حقش بود..

اگر عاشق بود و ادعای عشق میکرد باید جلوی خودخواهی محمود می ایستاد نه اینکه خفه خون بگیرد و اجازه بدهد لعیا را یکبار دیگر از دست بدهد.

وارد محوطه ی باغ شد و ماشین را به سختی میان انبوه ماشین های مدل بالا پارک کرد.

صدای موزیک و دست و جیغ کرکننده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

از ماشین پیاده شدیم و کارن به طرف صندوق عقب رفت و همراه ویلچر برگشت.اجازه نداد و خودش دانیال را روی ویلچر قرار داد،لعیا معذب و خجالت زده شال سرش را کمی جلو کشید و آهسته لب زد:کاش اصرار نمیکردی منم بیام مهرنازجان،فکر کنم کارن خیلی خوشش نیومد

شانه ای لاقید بالا انداختم:به جهنم که خوشش نیومد لبخند دندان نمایی زدم و روبه نگاه مبهوتش لب زدم:امشب رو خوش بگذرون و به فکر کارن هم نباش لطفا

لبخند زد و ناچارا سرتکان داد.سمت دانیال رفتم و ویلچر را حرکت دادم و همراه لعیا قدم برداشتیم.کارن

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش را به ما رساند و پرحرص درحالی که سعی میکرد صدایش بلند نشود،دم گوشم زمزمه کرد:

_لطفا امشب حواست به لعیا باشه لجباز خانوم

نیشخند زدم:خودت نمردی که حواست باشه

بیخیالِ نگاه عصبی و طلبکارش،همراه لعیا حرکت کردیم و بالاخره از قسمت پارکینگ وارد مسیر سنگ فرش شدیم.

همانطور که آهسته و محکم قدم برمیداشتم نگاهی به اطراف انداختم،علاوه بر چراغ های پایه بلند که دو طرف مسیر سنگ فرش را روشن کرده بودند،فانوس های رنگی ایستاده و تاج گل های زیبا و مجلل دو طرف مسیر را تا رسیدن به محوطه ی میز و صندلی ها و جایگاه عروس و داماد،مزین کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی جلوتر حاج محمود و سامان کت و شلوار پوشیده و مرتب،ایستاده بودند و به مهمانان خوش آمد میگفتند.

نزدیکشان که رسیدیم هردو شوکه وناباور نگاهمان کردند و دلیلش حضور لعیا کنارم بود!!

بااینحال خودشان را جمع و جور کردند و حاج محمود لبخند زد:سلام بابا،خوش اومدی

_ممنون،مبارک باشه

خم شد و حین بوسیدن گونه ی دانیال لب زد:خوش اومدی قندعسل

نگاهی به سامان سردرگم انداختم و لب زدم:خوبی؟

گیج و حیران دستم را فشرد:خوبم،خوش اومدی

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدانم چرا حس میکردم نگاه های سامان و گیجی اش دلیلی جز لعیا دارد!!شاید هم اشتباه میکردم!نمیدانم!!

سری تکان دادم و همراه لعیا نزدیک میز و صندلی های پر از مهمان شدیم،سر بالا گرفتم و با نگاهی مصمم به دنبال میز خالی برای نشستن گشتم،نگاه های ناباور و شوکه مهمانان را درحالی که تماما چشم شده و مارا نگاه میکردند را حس میکردم،کم کم زمزمه ها و پچ پچ ها شروع شد

_این مهرنازه؟اینجا چیکار میکنه؟

دیگری گفت:

_نمیدونم والا،لابد فهمیده ارسلان اومده به هوای اون اومده

رمان بازار
romanbazar.ir

دندان ساییدم و سعی کردم گوش ندهم،با دیدن میز خالی درست گوشه ی خلوت؛لبخند زدم و به همان سمت ویلچر را هل دادم.

[PM۱۱:۰۷ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۱۷۶

دانای کل

رمان بازار
romanbazar.ir

وضعیت کارخانه بهم ریخته تر از چیزی بود که فکر میکرد، مجبور شده بود روز جمعه را به کارخانه بیاید تا آمار موجودی انبار و تعداد دستگاه های خراب را بررسی کند.

از صبح سرپا بود و دیگر نمیکشید.با همان تن و بدن کوفته و له پشت فرمان جای گرفت و اتومبیل را به مقصد خانه به حرکت درآورد.

تلفنش زنگ خورد،نگاهی کوتاه به صفحه انداخت و تماس را روی بلندگو قرارداد:

_بله سامان؟

صدای سامان با تاخیر و از میان سروصدا به گوشش رسید

رمان بازار
romanbazar.ir

_سلام،کجایی هامین؟

خفه لب زد:علیک سلام،دارم از کارخونه میرم خونه

_فکر کردم تو راهی حتما؟

پیشانی اش چین افتاد:تو راه کجا؟

سامان خندان جواب داد:جشن دیگه

به کل جشن و کارت دعوتی که سامان دو روز پیش برایش آورده بود و اصرارهایش بابت آمدن را از خاطر برده بود.

مکثی کرد و سامان با همان خنده گفت:باشه داداش فهمیدم قصد نداشتی بیای،شبت خوش

نمیدانست چرا حسی موذی وادارش کرد با تمام خستگی و بیزار بودن از جشن و سروصدا به این جشن اما برود.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید یکی از دلایلش حضور ارسلان بود!!تک پسر حاج محمود افشار،وارث مال و اموال افشار...والبته همسرسابق آن چشم وحشی!!

قبل از اینکه سامان تماس را قطع کند،تند گفت _به کل یادم رفته بود،برسم خونه لباس عوض کردم اومدم

صدای پرتعجب سامان آمد:باشه رفیق منتظرم

تماس را قطع کرد و پدال گاز را فشرد و اتومبیل شتاب گرفت.

نیم ساعت بعد جلوی مجتمع پارک کرد و با گام هایی بلند خود را به واحدش رساند تا برای رفتن به جشن آماده شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۰۷ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۱۷۷

مهرناز

نگاه های اقوام و فامیل رویم سنگینی میکرد،پچ پچ های ریزشان به مانند وِز وِز زنبور میان حلزونی گوشم

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌پیچید و آزارم میداد اما قول داده بودم به خودم که کم نیاورم و اهمیتی به هیچ کس و هیچ چیز ندهم.
با ورود عروس و داماد به محوطه ی باغ،همه از جا بلند شدند و با دست و سوت و جیغ به پیشواز رفتند.
از جایم تکان نخوردم و از همانجا به تماشا نشستم.
میلاد همسر لادن از ماشین عروس سفید رنگ مزین به گل رز قرمز پیاده شد و با گام های بلندی به طرف در شاگرد رفت، در را برای لادن باز کرد.کت و شلوار سورمه ای به همراه کروات زرشکی به تن داشت و قیافه ی معمولی و مردانه اش با گریم دامادی زیباتر شده بود.
لادن با طمانینه و ناز دستش را میان دست میلاد قرار داد و با کمک میلاد از ماشین پیاده شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مانند ملکه ها شده بود به همان اندازه باشکوه ونفسگیر!!

موهای مشکی اش را به سادگی پشت سرش جمع کرده بودند و نیم تاج ظریفی هم روی سرش قرار داشت.

لباس سفید چین دار به زیبایی روی تنش نشسته بود،با اینکه لباس آستین داشت و کاملا پوشیده اما چیزی از زیبایی اش کم نشده بود.

همراه میلاد قدم به قدم جلو می امدند و همزمان برای مهمانان سری به نشانه ی ادب تکان میدادند.

پشت سرش چهار دختربچه ی شش هفت ساله با لباس های همرنگ آبی کمرنگ دنباله ی لباسش را گرفته بودند و آهسته پشت سرش قدم برمیداشتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

میان آن شلوغی لحظه ای حس کردم هامین را دیده ام اما کمی که دقت کردم به نتیجه رسیدم لابد توهم زده ام.

لادن و میلاد که به طرف جایگاه عروس و داماد رفتند و سرجایشان مستقر شدند بالاخره جمعیت کم کم متفرقه شد.

جایی که نشسته بودم اشراف کامل به محل پارک ماشین ها داشت برای همین با چشم به دنبال ماشینی به مانند ماشین هامین گشتم تا مطمئن شوم توهم ذهن خسته ام بوده یا نه!

اما همان لحظه ماشین سیاه رنگ حاج محمود وارد محوطه شد و در کمال تعجب ارسلان از ماشین پیاده شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خوب که دقت کردم تنها نبود!!!

دختری با چشمان آبی و موهای بلوند از سمت شاگرد پیاده شد،لبخند دلفریبی به روی ارسلان پاشید و اینبار که کنار هم قرار گرفتند دست دور بازوی ارسلان انداخت!!!

باورم نمیشد و فکر میکردم حتما اشتباه دیده ام!چندبار پلک زدم اما نه خواب بود نه توهم..

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۷PM]

#پست_۱۷۸

رمان بازار
romanbazar.ir

دنیا با تمام عظمتش ایستاد...

مکان و زمان فراموشم شده بود و تمام تنم چشم شده بود برای باور وقاحت ارسلان!!!

نگاه ناباورم روی چهره ی غربی دختر میچرخید و مغزم باور نمیکرد ارسلانی که با خنده دم گوشش حرف میزد واقعا همان ارسلانی باشد که چندروز پیش اصرار داشت برایم لباس شب بخرد!!

ناخن کف دستم فشار دادم و از ته دل بیصدا جیغ کشیدم برای احمق بودن و زودباوری ام!!

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا دلیل نگاه های هراسان لاله و سامان را درک میکردم!!

به قلبم نهیب زدم خودش را جمع و جور کند..

الان وقت مرثیه و زاری نبود..

رو گرفتم و نگاه به کفش های مشکی ام دوختم.

نفس های عمیق کشیدم تا آرام شوم اما عمق درد فراتر از این ها بود!!آرام نمیشدم هیچ بدتر گر میگرفتم وقتی به این فکر میکردم تمام این یک هفته مرا بازی داده است!!

عصبانی بودم از خودم از قلب احمقم از سامان از لاله ی به ظاهر رفیق!

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره سر بلند کردم و اینبار با دقت بیشتری نگاهشان کردم،وارد مسیر سنگ فرش شده بودند و کم کم اقوام و فامیل متوجه شان!

هنوز دست دخترک دور بازویش گره خورده بود و هردو با لبخند برای مهمانان سرتکان میدادند.لحظه ای نگاهش قفل چشمانم شد و مات و مبهوت ایستاد..

لبخند از روی لبش پرکشید و با نگاهی پر از ناباوری خیره ام ماند!!

پوزخند زدم!فکرش را هم نمیکرد مهرناز احمق امشب به این مراسم بیاید،برای همین هم با خیال راحت آمده بود تا از عروسک فرنگی اش رونمایی کند و فخر بفروشد!!

رمان بازار
romanbazar.ir

با کشیده شدن بازویش از شوک درآمد و با گام هایی به نسبت سست تر از دقایقی قبل دنبال دخترک کشیده شد اما هنوز هم بهت زده بود.

دانیال با دیدن ارسلان پرذوق جیغ کشید:آخ جون بابا اومد

هنوز کلمه ی "اومد" از دهانش کامل خارج نشده بود که شوکه لب زد:اون خانومه کیه کنارش؟مامان؟

زهرخند زدم و تلاش کردم قطره ی اشکم نچکد!

لعیا که متوجه ی حال خرابم شده بود لبخند بی رمقی زد و جواب داد

_من فکر کنم باید دوستش باشه

لبخندی تلخ به تلخی تمام دردهایم زدم و بیصدا لب زدم:بیشتر شبیه زن باباست تا دوست بابا

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۰۷ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۱۷۹

دانیال نشنید اما لعیا غمگین لب گزید و نگاهش را بَند میز مقابلش کرد.

دانیال کودکانه باز پرسید:دوستش یعنی همکارش؟

پلک بستم و بازدمم را سنگین بیرون دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمیدونم پسرم

دوباره خواست سوال دیگری بپرسد که لعیا پیش دستی میوه های پوست گرفته را سمتش گرفت

_بیا میوه بخوریم فعلا،بابات که اومد از خودش بپرس

رومیزی میان انگشتانم فشرده میشد و قلبم گویی میان مشت بیرحم روزگار!!

کارن با گام هایی بلند از میان جمعیت مردانه نزدیکمان آمد

هول و هراسان بی توجه به اطراف لب زد

_مهرناز به جون بابای خدابیامرزم نمیدونستم این نسناس امشب برنامه داره..به جون دانیال که برام عزیزه

دست بالا بردم و با چشمانم به اطراف اشاره کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

_الان وقتش نیست

کلافه دست میان موهایش کشید و صندلی کنارم را اشغال کرد،نگاهش به چشمانم که افتاد نمیدانم چه دید که فحشی زیرلب حواله ی ارسلان کرد و آهسته لب زد:

_کاش زبونم لال میشد اصرار نمیکردم امشب بیای

تلخند زدم،رومیزی را رها کردم و تار موی سرکشم را پشت گوش بردم

_اتفاقا خوب کاری کردی اصرار کردی

دانیال با نگاهی گنگ تماشایمان کرد:چیشده؟

لعیا تند از پشت میز بلند شد و گفت:چیزی نیست قربونت برم،من و شما میریم یه گشتی همین اطراف میزنیم ،تا حرفای بزرگترا تموم بشه

رمان بازار
romanbazar.ir

پوفی کشید و درحالی که عصبی پیشانی اش را را فشار میدادگفت

_لطفا ته باغ نرو،همین اطراف باشین

لعیا سری به نشانه ی تایید تکان داد و به همراه دانیال فاصله گرفت

نگاهی به میزهای اطراف انداختم

_برو دنبال کارای جشن،با اینجا نشستنت قرار نیست معجزه بشه

چشمان دو دو زنش را به نگاهم گره زد

_تو خوبی؟مطمئن باشم؟

تک خنده ی عصبی زدم و از لای دندان هایم غریدم:میبینی که زنده ام!قرارم نیست امشب جون به عزرائیل تقدیم کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم کرد:یه بار دیگه چرت بگی اول یکی میخوابونم تو دهن تو بعدم میرم یقه ی اون بی غیرت و لجن رو میگیرم و تا جایی که بخوره میزنمش

پوزخند زدم:برو کارن،من روزای سخت تر از اینم داشتم یادت که نرفته؟برو لطفا تا بقیه راجبم صفحه نذاشتن مهرناز با عموی همسر سابقش ریخته رو هم

از جا بلند شد و عصبی لب زد:

_به جهنم،فاتحه خوندم برای این قوم یاجوج ماجوج

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۷PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۱۸۰

کلافه بودم و گیج!!هضم امشب برایم سخت بود و اصرار های کارن داشت کلافه ام میکرد!!

تیز و برنده گفتم:برو دنبال کارات لطفا

هنوز جمله ام کامل نشده بود که سامان با صورتی خیس از عرق کنار میز ایستاد.

پوزخند زدم و دستانم را بغل گرفتم

_گل بود به سبزه نیز آراسته گشت!!سلام مجدد جناب افشار

صندلی مقابلم را عقب کشید و نفس نفس زنان نالید

رمان بازار
romanbazar.ir

_همه چی رو توضیح میدم

لب فشردم و با چانه ای لرزان غریدم:

_توضیح نمیخوام،هیچی نمیخوام جز اینکه گورتو گم کنی

چشم بست و سیبک گلویش تکان خورد

_حق داری دلخور باشی ولی

میان حرفش پریدم

_ولی چی؟!یه هفته است اون ادم اینجاست و هیچکدومتون منو انقد قابل ندونستین که یک کلام بگین ارسلان تنها نیومده،الان میخوای چی رو توضیح بدی؟؟

درمانده و کلافه ساکت شد،از پشت میز بلند شدم و چانه بالا دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

_میرم دنبال لعیا و دانیال،برگشتم

مکث کردم و اینبار نگاهم را سمت کارن چرخاندم

_برگشتم نمیخوام هیچ کدومتون رو اینجا ببینم

کارن لب کج کرد:چه غلطا!!

با چشمانم برای هردو خط و نشان کشیدم و با گام هایی بلند و عصبی پا کوبان و به طرف سرویس بهداشتی حرکت کردم.

سرویس بهداشتی خلوت بود و کسی داخلش نبود،سمت شیر آب رفتم و بی توجه به آرایش ملایم روی صورتم،چندین مشت پیاپی آب روی صورتم پاشیدم.

میان اینه ی روشویی به خودم خیره شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کت و شلوار گلبهی رنگ تنم،موهای فرشده و رژلب زرشکی روی لبم به من دهان کجی میکردند!!!

کمی ماندم تا به خودم مسلط شوم،بعد از کشیدن چندین نفس عمیقی،چندین دستمال کاغذی کشیدم و صورتم را خشک کردم.

یکبار دیگر خودم را نگاه کردم و مطمئن از سرووضعم سمت خروجی راه افتادم.

هنوز قدمی از دستشویی فاصله نگرفته بودم که بازویم کشیده شد و تا به خودم بیایم و عکس العمل نشان بدهم،به دنبالش کشیده شده بودم و میان انبوه درختان گیر افتادم

رمان بازار
romanbazar.ir

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۷PM]

#پست_۱۸۱

دانای کل:

ورودش به باغ همزمان شده بود با رسیدن ماشین عروس و داماد.
میان همان شلوغی به طرف حاج محمود رفته بود و تاج گلی که با خود آورده بود را تقدیم کرده و ضمن

رمان بازار
romanbazar.ir

عذرخواهی بابت نبودن تیمور،تبریک گفته و بعد هم بدون توجه به اطراف و سرو صدا،گوشه ای خلوت و به دور از هیاهو را برای نشستن انتخاب کرد.

هنوز کاملا روی صندلی جاگیر نشده بود که نگاهش به چند میز آنطرف تر و دانیال نشسته برروی ویلچر افتاد.

گوشه ی لبش بالا رفت وقتی نیم رخ مهرناز را رصد کرد.

موهای فِرَش را پشت گوش فرستاده بود و دو دست زیر چانه زده بود.

چشمان وحشی اش را نمیدید ولی لبان کوچکش با آن رژ تیره،هوس انگیز بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

همانطور که خیره ی مهرناز بود برای سامان پیام فرستاد:

"مهمون دعوت میکنی اونوقت خودت گم و گور میشی گوساله؟"

کمی بعد جوابش امد

"کجای؟شرمنده ام،داخل آشپزخونه ام،میام تا بیست دقیقه دیگه"

گوشی را روی میز رها کرد و حین پوست گرفتن موز نگاهش را سُراند سمتی که مهرناز میخ شده بود.

مردی خوشتیپ به همراه زنی قدبلند دست در دست هم وارد مجلس میشدند،چشم باریک کرد و با دقت بیشتری خیره شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حدس اینکه ان مرد خوشتیپ ارسلان باشد خیلی سخت نبود!شباهت زیادش به سامان و البته زن بور کنارش با صورت کک مکی کسی جز او نمیتوانست باشد!مگر چندنفر میان این مجلس بودند که میتوانستند زن فرنگی داشته باشند؟

ارسلان که مات شده ایستاد،خط نگاهش را دنبال کرد و به مهرناز رسید.

مهرناز متوجه ی او نبود اما میدیدش که چطور دست مشت کرده و پوزخند میزند.

هنوز درگیر تحلیل رفتارهای مهرناز و ارسلان بود که کارن به جمعشان اضافه شد و لعیا به همراه دانیال فاصله گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام حالات مهرناز نشان از این داشت که خبر نداشته ارسلان زن گرفته و امشب با دیدنشان شوکه شده!
کمی بعد سامان هم اضافه شد و مهرناز با صورتی کبود از خشم از پشت میز بلند شد و با قدم هایی به ظاهر محکم فاصله گرفت.
دست خودش نبود که نگران به دنبالش روان شد و از پشت سرش دنبالش کرد.
انقدر بهم ریخته و داغان بود که حتی متوجه ی حضور او هم نشده بود و با سری فرو افتاده خود را داخل سرویس انداخت.
به خود که آمد فحشی زیرلب نثار خودش بابت این همراهی و رفتارهای عجیبش کرد و خواست برگردد که ارسلان بی حواس از کنارش عبور کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نتوانست بیخیال شود و برگردد!!

ارسلان اینجا چه میخواست؟!!نکند بین او و مهرناز

هنوز رابطه ای در میان بود؟

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۷PM]

خسرو شکیبایی:

زن ها می توانند در اوجِ دلتنگی لبخند بزنند، آواز

بخوانند، غذای دلخواهت را تدارک ببینند ،

کودکانه با بچه ها بازی کنند

رمان بازار
romanbazar.ir

زن ها می توانند با قلبی شکسته باز هم دوستت بدارند ،
ببخشند و بخندند ...
تو از طرزِ آرایشِ موهایش یا رنگِ لب هایش ، لباسش یا حتی حرف هایش هرگز نمیتوانی حدس بزنی زنی که روبرویت ایستاده دلتنگ یا دلشکسته است ..!
" زن بودن کارِ ساده ای نیست "

[PM۱۱:۰۷ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۱۸۲

رمان بازار
romanbazar.ir

دانای کل

نگاهش ارسلان کلافه و بی قرار را دنبال کرد که به طرف سرویس بهداشتی آقایان رفت.
پلک بست و در دل به خود تشر زد بابت این کنجکاوی که هیچ ربطی به او نداشت.میان ماندن و رفتن مردد مانده بود که صدای تلفن همراهش مجبورش کرد چشم از در سرویس بگیرد و نگاه به صفحه بدوزد.سامان بود.
پوف بلند و بالایی کشید و حین وصل کردن تماس،قدم هایش را به طرف داخل مجلس و محل میز و صندلی ها کشاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_الو

_کجایی هامین؟هرچی میگردم نمیبینمت که

کلافه جواب داد:اومدم سرویس،دارم میام

تماس را قطع کرد و گوشی را داخل جیب کت

برگرداند.

با دیدن سامان که برایش دست بالا برد،قدم هایش را

سرعت بخشید.

روبه روی هم ایستادند و دستش را فشرد

_خوش اومدی رفیق

لبخند زد:مبارک باشه،خوشبخت بشن

سامان سری تکان داد و ممنونی زمزمه کرد. دست

پشتش قرار داد و به طرف میزی همان اطراف هدایتش

کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت میز که نشستند سامان خوشحال از حضورش لبخند گل و گشادی زد

_فکر نمیکردم بیای

با همان لحن بیخیال همیشگی اش جواب داد

_حالا که اومدم

همانطور که زیرچشمی مجلس و مهمانان را زیر ذره بین نگاهش گرفته بود،لب زد:

_چه بد که تو مجلس هاتون مشروب سرو نمیشه

سامان تک خنده زد:اتفاقا خیلی هم خوبه،کم کم داری معتاد الکل میشی

زهرخند زد، گوشه ی کت را کنار زد و از جیب داخلش بسته ی سیگار را بیرون آورد،پرتمسخر گفت

_ایشالله سیگار که ممنوع نیست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان سری به نشانه نفی تکان داد.

سیگار را آتش زد و زوم شده روی دخترک غربی پرسید

_حاج عموت چطوری با این دختره کنار اومده؟

سامان گنگ سرتکان داد:کدوم دختره؟

نامحسوس به زن ارسلان که روبه رویشان نشسته و پاروی پا انداخته بود،اشاره کرد

سامان نگاه کوتاهی انداخت و پوف کشید

_ارسلان همیشه بلد بوده چیکار کنه

نگاه باریک کرد:منظورت چیه؟

_ حاج عمو رو همیشه تو عمل انجام شده قرار داده و کارشو پیش برده درست مثل امروز ظهر که یکدفعه ای و بیخبر وسط اونهمه مهمون با زن فرنگیش اومد تو

رمان بازار
romanbazar.ir

مراسم عقد و حاج عمو هم به خاطر آبروش دهن بست و وانمود کرد از ازدواجشون خبر داشته

پوزخند زد:پس انگار تنها کسی که خبر نداشته مهرناز،فکر نمیکردم امشب اینجا ببینمش،یعنی عقلانیش این بود که نباشه

سامان با چهره ای درهم روی صندلی لم داد

_به جز مهرناز،کارن هم خبر نداشت از این قضیه، مهرناز هم قرار نبود بیاد ولی مثل اینکه به خاطر اصرار های دانیال مجبور شده بیاد

دوباره نگاهی به دخترک فرنگی که با لباس های بازی روی صندلی لم داده بود،کرد،دامن پلیسه کوتاهی با پوت های بلند مشکی به پا داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

مدل قرار گرفتن پاهایش به روی هم طوری بود که از این فاصله هم میتوانست لباس زیر قرمز رنگش را ببیند.

دخترک با حس نگاه خیره ی او سر بلند کرد و با دیدن نگاه خیره اش، لبخند دندان نمایی زد،گوشه ی لبش بالا رفت و آهسته لب زد:خوش سلیقه هم هست ناکس

سامان متعجب پرسید:کی؟

خندید و سیگار را روی پیش دستی مقابلش خاموش کرد:همین پسرعموی عزیزت

پسرکی جوان دوان دوان به سمتشان آمد و سامان را صدا کرد،سامان سر چرخاند:

_چیشده ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_حاج محمود کارتون دارن

پوف کشید و از پشت میز بلند شد،رو به او گفت

_الان میام

سرتکان داد.نگاهی به ساعت مچی دستش

انداخت،یک ربع بود که اینجا نشسته بود و مهرناز

هنوز نیامده بود!!

نگاهی به دور و بر انداخت و با ندیدن ارسلان

نمیدانست چرا احساس خطر کرد،به ضرب از جا بلند

شد و به طرف سرویس بهداشتی راه افتاد

[PM۱۱:۰۷ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۱۸۳

مهرناز

ترسیده و لرزان دهان باز کردم جیغ بکشم که صدایش لالم کرد

_منم،نترس

چشمان وق زده و ترسیده ام را بالا کشیدم و با دیدن چهره ی طلبکارش،خشم جای ترس را گرفت،با دو دست تخت سینه اش کوبیدم و فریاد زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

_این مسخره بازیا چیه؟؟؟منو چرا کشوندی اینجا؟؟

تک خنده ی عصبی زد و پر حرص نعره زد

_اینجا چیکار میکنی مهرناااز؟؟مگه نگفتی امشب نمیای؟؟هان؟؟

نعره اش نه تنها مرا نترساند بلکه بیشتر به وقاحتش پی بردم،پوزخند زدم:

_آهان پس از مسئله اینه

انگشت اشاره ام را چندبار پی در پی روی سینه اش کوبیدم

_اولا به تو ربطی نداره من هرجا دلم بخواد میرم هرجا هم دلم نخواد نمیرم دوما ببخشید که قبلش با شما هماهنگ نکردم و عیش امشبت رو بهم زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

توپید:با اعصاب من بازی نکن من به اندازه ی کافی خرابم

پر تمسخر نگاهش کردم:آره کاملا معلومه

با دست خواستم کنارش بزنم که مانع شد

_من هنوزم دوستت دارم

دست خودم نبود که دست بالا بردم و محکم روی صورت شیش تیغه اش فرود آوردم

شوکه و ناباور خیره ام ماند

درحالی که سینه ام از خشم بالا و پایین میشد فریاد زدم

_تو غلط میکنی،بیجا میکنی...فکر کردی کی هستی؟؟چطور به خودت جرات میدی وقتی زن داری

رمان بازار
romanbazar.ir

بیای و به من ابراز علاقه کنی،تو دیگه چه آشغالی هستی

تنه ی محکمی زدم و تقلا کردم به عقب بِرانمش

_برو گمشووو

میلی متری تکان نخورد، در عوض نگاه سرگشته و سردرگمش را به چشمانم گره زد

_مشکلت اون زنه؟؟ازدواج من و اون یه ازدواج قراردادیه، من برای گرفتن اقامت آلمان مجبورش شدم باهاش ازدواج کنم و خودشم اینو میدونه،الانم که اینجاست فقط به خاطر اینه که دوست داشت ایران رو ببینه همین...فقط کافیه تو بخوای تا تموم کنم این رابطه رو و همین جا بمونم برای همیشه

هرچه خشم و بیزاری بود میان چشمانم ریختم

رمان بازار
romanbazar.ir

_داری حالمو بهم میزنی ارسلان،تو فکر کردی من انقد بدبخت و مونده ی توام که حاضر بشم بعد از جدایی از اون زن دوباره باهات باشم؟؟منو انقد بیچاره دیدی؟؟یا شایدم انقد خرم دیدی که فکر کردی میتونی با این دروغات خامم کنی

خنده ی پرتمسخری تحویلش دادم

_ازدواج قراردادی..هه..منم گوشام درازه

نفسی گرفتم و سربالا بردم و بی توجه به نگاه سرخ از عصبانیتش لب زدم:

_ببین آقای افشار اینکه ازدواج کردی اصلا به من ربطی نداره چون تو یه مرد آزاد بودی و حق داشتی اما..

ابرو بالا بردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اما حق نداری وقتی زن داری به یک قدمی منم نزدیک بشی چون من برعکس تو تعهد حالیمه و حالم از خیانت بهم میخوره و دوست ندارم شریک خیانتت باشم حتی ناخواسته

انگار که اصلا نشنیده باشد،سرش را نزدیک صورتم آورد و با لحنی اعصاب خورد کن پچ زد:

_تو هنوزم عاشق منی،اینو نفس های تندت میگه

پوزخند زدم و زهرآگین گفتم:نفس های تند من میگن ازت متتفرم ارسلان متنفر

چشمانش خشمگین شد اما خودش را نباخت و با حرص گفت:تو نمیتونی منو خط بزنی وقتی یه وجه اشتراک بزرگ به اسم دانیال داریم،وقتی اونهمه خاطره ی مشترک و دوتایی داریم

رمان بازار
romanbazar.ir

زهرخند زدم،هرچه بیشتر تلاش میکرد بیشتر حالم را بهم میزد،دوباره تقلا کردم از سر راهم کنارش بزنم و باهم درگیر بودیم که صدای او باعث شد از حرکت بایستیم

_اونجا چه خبره؟؟

[PM۱۱:۰۷ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۱۸۴

رمان بازار
romanbazar.ir

_اونجا چه خبره؟

ناباور و خشک شده ماندم!!!پس توهم نبود و اینجا بود!!

ارسلان از گوشه ی چشم نگاهش کرد و گفت:

_چیزی نیست،یه مسئله ی خانوادگیه

صدای پوزخندش آمد:نه بابا؟! آقا درست میگن خورشید ناز؟

پلک بستم،نمیدانم چرا بودنش اینجا باعث شده بود نفس راحتی بکشم که از چشمان تیزبین ارسلان دورنماند و همین بیشتر جِری اش کرد.

_این تورو از کجا میشناسه؟؟ها؟؟

چشم در حدقه چرخاندم:به توربطی نداره

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم کنارش بزنم که با دستانش سد راهم شد،غافلگیرانه چرخید و کنارم ایستاد ودست دور کمرم انداخت،روبه نگاه طوفانی هامین گفت:با زنم خلوت کردم از نظر شما ایرادی داره؟

عصبی و حرصی دستش را پس زدم و روبه نگاه مبهوتش غریدم:من زنت نیستم،گورتو گم کن

هامین دست در جیب خونسرد و آرام قدمی نزدیکمان شد.نگاهش را به ارسلان دوخت و نیشخند زد:شنیدی که گفت گورتو گم کن

به رویم چشمکی زد و دستش را به طرفم دراز کرد:بزن بریم مادمازل؟

مبهوت چشمک و خونسردی اش ماندم!!چطور میتوانست انقد متفاوت رفتارکند؟!!

رمان بازار
romanbazar.ir

آب دهانم را قورت دادم و گیج به دستش نگاه کردم.
هرگز از آنهایی نبودم که بخواهم مقابل به مثل کنم تا طرف مقابلم را بِچزانم ولی اگر دستش را نمیگرفتم سنگ رو یخش کرده بودم!!
دل خوشی از او نداشتم اما هرچقد هم غیرقابل اعتماد و گستاخ باز هم شرف داشت به ارسلان!!
دودل نگاهش کردم،چشمانش ترغیبم میکرد دستش را بگیرم و نمیدانم چرا اینبار برخلاف همیشه صداهای منفی ذهنم را خفه کردم و پر تردید دست جلو بردم که پیش دستی کرد و گوشه ی آستینم را گرفت و به دنبال خود کشید
هنوز قدمی فاصله نگرفته بودیم که صدای عصبی ارسلان آمد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_هی بچه قرتی بهتره بهت یادآوری کنم مهرناز زن من بوده و زن منم میمونه...بیخود تلاش نکن.

هامین خونسرد سمتش چرخید،لبخند یک وری زد و مسخره گفت:

_نه بابا؟فقط یه سوال میمونه...اون دختر فرنگی که باخودت آوردی چیه؟

ارسلان دندان سایید و پرحرص روبه من پرسید:

_میدونه کجای بدنت خال داره؟میدونه درست روی سینه ی چپت خالکوبی پروانه داری؟مثل من،واو به واو تنت رو حفظه؟

نفسم حبس شد و قلبم نزد..دلم میخواست زمین دهان باز میکردو مرا میبلعید..خدای من از فردا چطور

رمان بازار
romanbazar.ir

باید به چشمانش نگاه میکردم؟چطور میتوانست انقدر پست باشد؟!!

عاصی و خجالت زده نگاهی به هامین انداختم که بیخیال دستانم را رها کرد.

با گام های آرام نزدیک ارسلان رفت و یک قدمی‌اش ایستاد. برخلاف تصورم لبخند زد و دست سمت یقه ی ارسلان برد.با یک دست مشغول صاف کردن یقه ی ارسلان شد و آرام و شمرده گفت:

_ من همین الانم میتونم بگم زن فرنگیت کجاش خالکوبی داره و سایزش چنده..بگم؟

از سیگار میان انگشتانش کام عمیقی گرفت و خونسرد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_مثلا امشب شورت قرمز توری پوشیده...روی نافشم پیرسینگ داره..کافیه یا بگم؟

فاصله گرفت و خونسرد گفت:

_مهرناز یه زمانی زنت بوده و تمام..بدم میاداز مردایی که وقتی راه به جایی نمیبرن چنگ به هرچیزی میزنن حتی شرافت...

سیگارش را روی زمین پرت کرد و با نوک کفش خاموشش کرد و نگاهی ترسناک روانه ی ارسلان کرد و لب زد:

_خیلی ادعات میشه برو زن فرنگیت رو جمع کن که داره به عالم و آدم نخ میده!

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۰۷ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۱۸۵

ارسلان لال و مات خیره اش بود، گویی نفس کشیدن را هم از یاد برده بود.
چرخید و با گام هایی بلند سمتم آمد،بی نگاه به من گوشه ی کتم را گرفت به دنبال خود کشید.
مسخ و گیج مانند بره ای مطیع به دنبالش کشیده میشدم و عجیب اینکه اعتراضی نداشتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

زیرچشمی نگاهی به ظاهر خونسرد و آرامش انداختم،حس کردم باید چیزی بگویم و تشکر کنم اما خجالت حرف های وقیحانه ی ارسلان اجازه نمیداد!

کمی که فاصله گرفتیم ایستاد و سمتم چرخید،نگاهش عجیب بود!نگاهش مخلوطی از حس های مختلف بود که بارزترینش شیطنت بود!

لب فشرد و ابرو بالا انداخت

_میدونم میخوای تشکر کنی اما به خاطر اینکه یه وقت یاد خالکوبی پروانه ات نیفتم هیچی نمیگی

چشمک زد:ولی راحت باش قول میدم یادم بره سمت چپ سینه‌ات خالکوبی داره

دهانم باز ماند!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

سمتش یورش بردم ،دست بالا بردم بزنم زیر گوشش که دستم را میان هوا گرفت،جدی و محکم نگاهم کرد

_آفرین،بزن هرکی رو که حریمت رو زیرپا میذاره حتی اگه اون آدم شوهر سابقه‌ت باشه

مبهوت و ناباور نگاهش میکردم که دستم را رها کرد

_چرا فقط وقتی که به من میرسی گربه میشی و پنجول میکشی؟؟دلم میخواست ماده شیری که میشناختم امشب همون لحظه ای که ارسلان دهن باز کرد و چرت گفت حمله میکرد سمتش و اجازه نمیداد اشک میان کاسه ی چشمم نیش زد و مقاومتم برای کنترلش بیفایده بود

قطره ی اشکم را دنبال کرد و کلافه شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست داخل جیب برد و سرش را نزدیک صورتم آورد،برخلاف تصورم تخس گفت:

_اگه فکر کردی با یه گریه میتونی ذهنمو از اون خالکوبی پروانه پرت کنی باید بگم که اشتباه کردی فرصت نداد و با چشمانی شرور و پرخنده،عقب عقب فاصله گرفت

_فقط کاش جای پروانه،خورشید خالکوبی میکردی چشمک بامزه ای زد،انگشت اشاره و وسط را به پیشانی چسباند:

_اینجا نمون.جلوتر میرم برات حرف درنیاد ولی حق نداری اینجا بمونی و اشک بریزی

گفت و من مبهوت را همانجا رها کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۰۷ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۱۸۷

عجیب و غیرقابل پیش بینی بود!!

در آن واحد، تو را با رفتارهای خونسرد و عجیبش

عصبی میکرد،میخنداند،آرامت میکرد..

خیره ی قامت بلندش بودم و ذهنم مدام دفاع لحظات

قبلش را یادآوری میکرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

امشب به من فهمانده بود که برخلاف ظاهر سخت و شوخی های مسخره اش چه قلب بزرگی دارد!!
نفس های عمیق کشیدم،دست زیر چشمانم کشیدم.برای دانیال،برای غرورم و برای حفظ شخصیتم مجبور بودم امشب تا اخر مجلس بمانم.
نمیدانستم ارسلان کجا مانده اما دلم نمیخواست که حتی لحظه ای با او چشم در چشم شوم به همین دلیل تند و سریع خودم را به مجلس رساندم.
با دیدن دانیال عزیزم که بیقرار چشم میگرداند به دنبالم،انرژی گرفتم،بی توجه به اطراف و مهمان ها قدم هایم را سمت میز دانیال کشاندم.
لعیا با دیدنم لبخند زد و خطاب به دانیال گفت
_اینم از مامان مهرنازت

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند را چسباندم به لب هایم و صندلی روبه رویش نشستم

_جانم مامان؟

بق کرده و دلخور لب زد:

_کجا بودی مامان؟

_دستشویی بودم عشقم

اخم کرد:بابا کجاست؟چرا نمیبینمش؟

ناخودآگاه چهره ام درهم رفت:نمیدونم عزیزم ولی عروسی خواهرشه و سرش شلوغه دیگه

قانع نشد اما چیزی هم نگفت.

چرخیدم روبه لعیا:

_ببخشید من نبودم زحمت های دانیال افتاد گردنت

دستم را گرفت و فشرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_این چه حرفیه...تو خودت خوبی؟

پلک بستم:خوبم مرسی

_خوشگله؟

با صدای کارن نگاه هردویمان به طرفش چرخید،اخم کردم:

_باز تو پیدات شد؟مگه نگفتم برو دنبال کارات؟

چشم تاب داد:لازمه بازم تکرار کنم چه غلطا؟!!

بی اهمیت نسبت به اطرافمان سرش را خم کرد

_پاشو که امشب قراره دو نفرو حسابی ادب کنیم

متعجب ابرو بالا انداختم:

_خوبی تو؟چرا مزخرف میگی؟

لب کج کرد:مزخرف بگم کیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مجال نداد و دست هایم را گرفت و به زور بلندم کرد،چندبار تلاش کردم دستم را ازاد کنم که اجازه نداد.کنار گوشش غریدم

_زده به سرت؟داری چیکار میکنی؟

لبخند دندان نمایی زد:

_به امشب جان من بدخلق نباش و خودت رو بسپار به من

از گوشه ی چشم نگاهی سمت راست انداخت و به سامان و لاله اشاره داد نزدیک شوند.

گیج بودم و درکی از رفتارهای مسخره اش نداشتم اما نگاه های هاج و واج حاضرین را روی خودم حس میکردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لاله با لبخند نزدیکمان شد و بازویم را بغل گرفت،بازوی سمت چپم را کارن بغل گرفت و به همین ترتیب سامان بازوی او را.

مرا به وسط کشاندند و کارن خندان دم گوشم لب زد

_عین قدیما امشب میرقصیم و فقط میخندیم

ناباور نگاهش کردم

_همه دارن نگامون میکنن توروخدا دست بردار

گردنم چرخاندم سمت لاله

_لطفا تمومش کنین

لاله سرتق سربالا انداخت و طولی نکشید که آهنگ شاد کُردی از اسپیکرها بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۰۷ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۱۸۸

مجبور به همراهی شدم و پاهایم را با ریتم تکان دادم،دندان ساییدم و کنار گوش کارن غریدم

_الان همه فکر میکنن مهرناز مخ عموی شوهر سابقش رو زده

بیخیال خندید:مهم نیست، بهش فکر نکن

رمان بازار
romanbazar.ir

نالیدم:نمیشه، به خدا نمیشه

_میشه،تصور کن تمام ادمای اطرافمون گوسفندن

چشمانم تا اخرین حد ممکن گشاد شد

مردانه خندید:والا گوسفندم زیاده براشون

با چشمانش اشاره ای به سامان کرد:

_این درازو ببین توروخدا؟عین خر داره جفتک

میندازه،یعنی اگه یه کُرد امشب اینجابود و میدید این

ژیگول داره این مدلی کردی میرقصه،آبرومون به فنا

میرفت

نتوانستم خنده ام را کنترل کنم و قهقه زدم

سامان زیرلب با خنده روبه کارن غرید

_زهرمار

چشمک زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_آفرین داری راه میفتی

خنده های ریز لاله و سامان بلند شد وکم کم اطرافمان پر شد و دایره رقص بزرگ تر.

نگاهم به نشان کرده ی کارن افتاد که با اخم نگاهمان میکرد

آرام زمزمه کردم:نامزدت داره چپ چپ نگامون میکنه

بیخیال گفت:دارم میبینمش

مبهوت نگاهش کردم،پرحرص و نفس نفس زنان گفت

_شانس منو میبینی؟نامزد زورکی‌م از بس امشب لب کج کرد از حسودی ژل لبش کج شد ولی زنم عین خیالشم نیست،آدمم حساب نمیکنه

لب فشردم و خنده ام رو فرو خوردم:حقته

چشم تاب داد و دهانش را به گوشم چسباند

رمان بازار
romanbazar.ir

_ارسلان رو ببین، شده بشکه ی باروت

ناخواسته نگاهم چرخید به همان سمتی که نگاه

میکرد،ارسلان عین مرغضب،خشمگین و پر حرص به

من زل زده بود.

اخم کردم و نگاه دزدیدم.

کارن خندان و خیس عرق، لب زد:

_چشم ندزد بابا،مثل من صاف تو چشماش نگاه کن تا

ماتحتش بسوزه

غرّان نالیدم:کاررررن

پوف کشید:یکم بدجنس باش،تو چرا مثل باقی زنا

حرص نمیدی؟

خندیدم:لعیا هم این مدلیه

قیافه هایش دمغ شد:میدونم،تُف تو شانس من

رمان بازار
romanbazar.ir

آهنگ تمام شد، همگی خیس عرق و نفس زنان از حرکت ایستادیم.

با اینکه از دست هرسه دلخور بودم اما ممنون بودم به خاطر این کارشان.

لب های دانیال که پر ذوق میخندید و نگاه های مات لادن، حاج خانم و بقیه...نگاه های عصبی و کبود ارسلان...آتش درونم را خاموش کرده بود.

زمزمه کردم:ممنون

از کنارشان گذشتم و به طرف لعیا رفتم.دانیال را بوسیدم و کنارش نشستم.

_بخشیدی؟

سر بلند کردم و نگاهم را به لاله دوختم،لبخند بی رمقی زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_میدونی بدبختی کجاست؟

مکث کردم:

_بدبختی اینجاست رفیقا با هم بحث میکنن،دلخور میشن اما درنهایت نمیتونن همدیگرو ول کنن،نمیتونم ولت کنم با اینکه دلخورم ازت و میدونم خواهر ارسلانی و در نهایت پشت اون

چشمانش به اشک نشست،لبخند زد:

_نگفتم چون نتونستم،یه طرف تویی بودی که عین خواهرمی و من میدونم که چقد سخت بود بفهمی و یه طرف ارسلانی که از گوشت و خون منه و پشیمون بود

لبخند تلخی زدم:میدونم

_آشتی؟

به یاد گذشته لب زدم:آشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

به صندلی تکیه دادم و اطراف را دید زدم،نگاهم قفل چشمان هامین شد و مکث کردم

پاروی پا انداخته بود و دستانش را بغل گرفته بود،چشمک زد و انگشت شست و اشاره اش را بهم چسباند و بیصدا لب زد:پرفکت

هم خنده ام کرده بود و هم دلم میخواست اخم کنم.

سری به نشانه ی تاسف تکان دادم و روبرگرداندم

[۲۰۲۱/۱۸/۶ PM۱۱:۰۷]

#پست_۱۸۹

رمان بازار
romanbazar.ir

دانای کل

جواب چشمک و شیطنتش شده بود سرتکان دادن؟!!
سرتقِ لجباز!چشمانش واضح و روشن میخندید اما رو برمیگرداند و مقاومت میکرد!
کاش نصف این مقاومتی که دربرابر او داشت را خرج آن ارسلان بی شرف میکرد!!
ارسلانی که از وقتی به مراسم برگشته بود عین برج زهرمار کنار عروسک فرنگی اش نشسته بود و لحظه ای چشم از او و مهرناز نگرفته بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسلانی که از مرد بودن،تنها نَر بودن را بلد بود!!
چطور انقدر بی غیرت بود که پیش او از خصوصی ترین نقاط بدن زن سابقش حرف میزد؟!!
اگر،اگر مهمان نبود قطعا طور دیگری با او برخورد میکرد و به او میفهماند بچه قرتی چه کیست؟!مردک هَوَل
خم شد و لیوان شربت را برداشت،لیوان به لب چسباند و همزمان نگاه سرکشش او را دوباره مهمان خنده ی مهرناز کرد.
به خوداعتراف کرد علاوه بر چشمان وحشی اش،خنده های لعنتی اش هم میتوانست اورا میخکوب کند.
سامان خیس عرق و نفس نفس زنان روبه رویش روی صندلی ولو شد،ناچارا دل کَند و ابرو بالا انداخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خسته نباشی دلاور

لبخند زد:امشب همش تنها بودی باید ببخشی

جرعه ای نوشید و لیوان را برگرداند روی میز.

_با حرکتت حال کردم

سامان متعجب پرسید:حرکت؟

تک خنده زد:حمایت از مهرناز و رقص گروهی

تون...فقط یه ایراد کوچیک داشت

_چی؟

مسخره گفت:نیومدی یه تعارف بزنی شاید منم شرکت

میکردم تو رقص‌تون

قهقه ی سامان به هوا برخاست،یک لنگه ابرو بالا برد و

شیطان نگاهش کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان میان خنده،در حالی که سعی میکرد نفس بگیرد،بریده بریده لب زد

_منو یاد رقصت نینداز...هنوز اون رقص تاریخیت رو فراموش نکردم

لب فشرده بود که از خنده ی ناگهانی اش جلوگیری کند

_نمیخوای شام بدین؟از خستگی و گشنگی هلاک شدیم

سامان با همان خنده ی جامانده از دقایق قبل،از جا بلند شد:

_پاشو اول یه دور برقص تا بهت شام بدم

بیخیال لب زد:بلند شم همتونو زخمی میکنم ها؟

سامان با چشمان پرخنده،تسلیم وار دست بالا برد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_میرم بگم شام رو بیارن

_گرخیدی؟

خندید: آره داداش گه خوردم

هنوز هم نگاه های خشمگین و عصبانی ارسلان را روی خودش حس میکرد اما مهم نبود!با همان خونسردی ذاتی اش سربلند کرد و رو به او که چند میز انطرف تر نشسته بود، سربه معنای "چیه؟" تکان داد

ارسلان دندان سایید و روبرگرداند.

گوشه ی لبش کِش آمد:لعنتی امشب همه برای من سر تکون میدن

گوشی را برداشت و همزمان که اینستاگرام را چک میکرد،زیر چشمی ارسلان و حرکاتش را هم پایید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسلان از جا برخاست و به طرف لاله رفت،از این فاصله نمیشنید دم گوش لاله چه میگوید اما وقتی لاله سرتکان داد و با گام هایی بلند به طرف میز مهرناز و دانیال رفت،حدسش سخت نبود که چه گفته.

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۷PM]

#پست_۱۹۰

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرناز

لعیا داشت برایم توضیح میداد وقتی که به سرویس رفته بودم،ارسلان و آن دختر غربی آمده و چنددقیقه ای را کنار دانیال مانده بودند و دخترک را با عنوان همکارش به دانیال معرفی کرده ،همان لحظه لاله نزدیکمان شد و صدایم زد:

_مهرنازجان؟

نگاهش کردم:بله

من من کنان جواب داد:راستش ارسلان میخواد دانیال رو ببرم پیشش..میخواستم اگه اجازه بدی ببرمش

دانیال ذوق زده نگاهم کرد:برم مامان؟لطفا..لطفا

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به پشت لاله انداختم،به فاصله ی ده متر شاید هم بیشتر ارسلان ایستاده بود و منتظر نگاهمان میکرد،پوف کشیدم

_ولی الان وقت شامه

و با دست به خدمه ی باغ که مشغول چیدن و پر کردن میزها بودند،اشاره کردم

لاله مستاصل لب زد:راستش میگه میخواد خودش امشب شام بده دانیال

کلافه پیشانی ام را فشردم،میدانستم هدفش از این کارها چیست!!میخواست اینگونه مرا ازار بدهد،اگر نه چرا تا الان به دنبال دانیال نیامده بود؟!

برم برم گفتن های دانیال روی اعصابم بود،ناچار موافقت کردم و لاله پشت ویلچر قرار گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از اینکه ویلچر را هدایت کند،لب زدم:

_لطفا خودتم بعد از شام بیارش چون میخوام برگردم خونه

سری به نشانه ی تایید تکان داد و دور شد.

خانم پاکپور با لبخند،ترولی را سمتمان هدایت کرد و کنار میز ایستاد.

همراه بنفشه یکی از خدمه ها،مشغول چیدن ظروف غذا روی میز شدند:

_چشمم کف پاتون خانم چقد قشنگ شدین امشب

لبخند زدم:ممنون عزیزم

اخرین دیس که باقالی پلو بود را وسط میز قرار داد و کمر راست کرد

_فردا که میاین باغ؟یا باز آقا سامان میان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه خودم میام

لبخند زد و به همراه بنفشه سمت میز بعدی رفت.

بشقاب خالی را برداشتم و به لعیا اشاره زدم شروع کند.

هنوز درست کفگیر دست نگرفته بودم که صدای گوشی لعیا بلند شد.

گوشی را از داخل کیفش بیرون اورد،سربلند کرد و مبهوت لب زد:خواهرمه

لبخند زدم:خب بردار ببین چیکار داره،ایشالله که خیره

پلک زد و تماس را وصل کرد

_الو

هراسان از جا بلند شد و لب زد

رمان بازار
romanbazar.ir

_الو محیا؟چیشده؟چرا گریه میکنی؟

نمیدانم چه شنید که رنگش مثل گچ سفید شد و لب زد:یا خداااا

گوشی از دستانش سُر خورد و بی رمق روی صندلی سقوط کرد.

نگران و سردرگم از روی صندلی بلند شدم و به طرفش رفتم، تکانش دادم

_لعیا جان؟چیشده؟لعیا؟

اشک از گوشه ی چشمانش راه گرفت،ترسیده و لرزان نالید:مامانم!!

_مامانت چی؟

مظلوم نگاهم کرد:مامانم سکته کرده

**

رمان بازار
romanbazar.ir

*ترولی:چرخ حمل غذا

[PM۱۱:۰۷ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۱۹۱

سعی کردم با دلداری کمی ارامش کنم،دستش را
گرفتم و بلندش کردم
_پاشو عزیزم

رمان بازار
romanbazar.ir

گیج نگاهم کرد:چرا؟

_بریم پیش مامانت

با همان حال خراب و گیج از جا برخاست،دستش را کشیدم و به طرف اتاق پرو داخل ساختمان راه افتادیم.

بیصدا اشک میریخت و همین مظلومیتش بود که اتشم میزد.

لباس هایم را پوشیدم و وقتی دیدم همینطور گیج وسط اتاق ایستاده و اشک میریزد به طرفش رفتم.

با دو دست صورتش را گرفتم:گریه نکن

عزیزدلم،چیزی نیست..الان میریم بیمارستان...ایشالله که حالشون خوبه

رمان بازار
romanbazar.ir

مانتو و شالش را برداشتم تنش کردم و در آخر با دست خیسی زیر چشمش را پاک کردم

هق هق کرد:

_اگه چیزیش شده باشه چی؟همش تقصیر منه..تقصیر منه

پلک فشردم:هیچی نشده،به جای گریه شماره ی خواهرتو بگیر و اسم بیمارستان رو بپرس

گوشی را میان دستش گذاشتم.

تقه ای به در اتاق پرو خورد و صدای کارن امد

_مهرنازجان؟اونجایین؟

نگاه هردویمان به در بسته چسبید،به گوشی میان دستش اشاره کردم

_تو زنگ بزن خبر بگیر منم میرم ببینم چی میگه

رمان بازار
romanbazar.ir

به طرف در رفتم و بازش کردم،چهره ی نگران و آشفته ی کارن برابر نگاهم قرار گرفت

_چیشده؟لعیا چرا گریه میکرد؟

_خواهرش زنگ زد و گفت مامانش سکته کرده و بیمارستان

_چی!؟

کلافه تکرار کردم:مادرش سکته کرده

دور خودش تاب خورد و آشفته موهایش را به چنگ کشید و نالید:یاحسین!!

قدمی فاصله گرفت:

_میرم به یکی از دوستام بگم برسونش چشمانم بیش از این گرد نمیشد!!

عصبی از اتاق بیرون آمدم و در را بستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چی کار کنی؟!

_الان میام،یه چند دقیقه نگهش دار

آستینش را کشیدم و نگهش داشتم

_پاتو از اینجا بذاری بیرون برای همیشه روی اسمت خط میکشم و دیگم اجازه نمیدم رنگ لعیا رو ببینی

مات و متحیر نگاهش را به نگاهم دوخت.

تخت سینه اش کوبیدم:غیرت داری؟اصلا میدونی غیرت چیه؟؟میخوای بری بگی یکی دیگه بیاد زنت رو ببره بیمارستان؟ادعای عاشقی داری ولی فقط و فقط یه بزدلِ ترسویی،اندازه ی ارسلانم نیستی

چشمانش برزخی شد و رگ روی گردنش نبض گرفت:منو با اون نکبت یکی میکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تک خنده ی عصبی زدم:یکی؟!!دارم میگم از اونم بدتری احمق..حداقل اون انقد عرضه داره که دست زنشو بگیره و بیارش تو این جشن نه عین تو که فقط ادعا داری

چشمان سرخ و متزلزلش را به زمین دوخت و سکوت کرد

_برو بمیر...خودم میبرمش

چرخیدم به طرف در که بازویم اسیر دستش شد.

بی قرار و سرگردان نالید:میبرمش

زیر دستش زدم:لازم نکرده شما برو به جشنت برس آقای افشار

_مهرناااز

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتم سمتش:چیه؟؟؟میگی دوسش داری ولی عین ترسو ها رفتار میکنی!!!تو لیاقت لعیا رو نداری...نداری

دو دستش را کلافه روی صورتش کشید

_تو فکر کردی از ترس محمودِ؟؟نه به خدا نه به جون خودش،نزدیک چهل سالمه و دیگه اون کارن احمق نیستم..فقط اگه تا امشب ساکت شدم به خاطر لادن و زندگیش بوده...نمیخواستم جشن ازدواجش بهم بریزه همین..به والله همین..تو فکر کردی من آدم نیستم؟درک ندارم؟شعور ندارم؟

نفسی گرفت و ناله وار زمزمه کرد

_به خدا میخوامش بیشتر از خودم ولی...ولی گیرم بفهم گیررررم

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم برای بغض لانه کرده در صدایش..برای چشمان سرخ و بیقرارش..برای سرگردانی اش..سوخت

خفه گفتم:برو ماشین رو ببر بیرون یکمی دور از باغ،منم لعیا رو میارمش

لبخند بی روحی زد:منتظرم

[PM۱۱:۰۷ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۱۹۲

رمان بازار
romanbazar.ir

لعیا داخل ماشین نشست و کارن نگران گفت:

_بگو سامان برسونتت

در را بستم:

_باشه،رسیدی زنگ بزن خبر بده

سرم را خم کردم و از لای شیشه ی نیمه پایین،خطاب به لعیا گفتم

_کاش میتونستم باهات بیام،مواظب خودتون باشین

لعیا لبخند بی رمقی تحویلم داد:ممنون بابت همه چی

از ماشین فاصله گرفتم و ماشین پر سرعت حرکت کرد.

نفسم را فوت کردم و به داخل باغ برگشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهمانان هنوز مشغول صرف شام بودند.نگاهم چرخید روی میزی که دانیال کنار ارسلان و لاله نشسته بود،ارسلان با خنده و شوخی غذا داخل دهان دانیال میگذاشت و دانیال چشمانش از خوشی برق میزد.
زن فرنگی اش هم روبه رویشان نشسته بود و لبخند میزد.
زهرخند زدم،ارسلان دقیقا میدانست چطور رفتار کند تا دل دانیال را به دست آورد.
ناخواسته چشم گرداندم به دنبال هامین،اما پیدایش نکردم،نه او بود نه حتی سامان!
میلم به غذا را از دست داده بودم برای همین هم بسته ی کادو پیچ را از داخل کیفم برداشتم وبه طرف لادن و شوهرش رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لادن با دیدنم ترسیده و نگران بلند شد و ایستاد،میلاد هم به تبعیت از او بلند شد

لبخند زدم و بسته را به طرف لادن گرفتم

_خوشبخت بشی عزیزم،کادوی سر عقدت

نگاه چرخاندم سمت میلاد:

_انشالله خوشبخت بشین آقا میلاد

لادن نفس حبس شده اش را آهسته بیرون داد و این از چشمان تیزبینم دورنماند.

میلاد با متانت سرخم کرد:ممنونم لطف کردین

سری تکان دادم و با گام هایی بلند فاصله گرفتم،حین گذشتن از کنار میز ارسلان،لاله تند و فرز بلند شد و دنبالم آمد

_مهرناز؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ایستادم:بله

نگاهی به دور و بر انداخت و اهسته پرسید:

_لعیا چش شده بود؟کارن کجاست؟

بی حوصله به طرف ساختمان تالار راه افتادم

_بعدا میگم،لطف کن برو دانیال رو بیار میخوام برم

_نمیخوای بگی چیشده؟اصلا کارن که نیست تو چطوری میخوای بری؟

وارد اتاق پرو شدم و وسایلم را برداشتم

_الان واقعا حوصله ندارم لاله،باشه بعدا همه چی رو میگم...برو دانیال رو بیار میگم سامان منو ببره

بق کرده و دلخور سرتکان داد:باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۷PM]

#پست_۱۹۳

مهرناز

ابدا قصد نداشتم مزاحم سامان بشوم!فقط برای اینکه
خیال کارن را راحت کنم گفتم با سامان
برمیگردم،سامان میزبان بود تا دیروقت اینجا پایش

رمان بازار
romanbazar.ir

گیر بود،نمیتوانستم منتظر بمانم و تا همین حالا هم به زور مانده بودم.

کلافه و خسته گوشه ای از باغ ایستادم تا لاله به همراه دانیال برگردد.

گوشی ام را بیرون اوردم و تقاضای آژانس اینترنتی کردم.

با صدای کشیده شدن کفش روی ریگ های کف زمین،سربلند کردم،ارسلان با پوزخند و لبخند یک وری نزدیکم شد

_میبینم که تنها شدی بانو

نگاهی مسخره به دور و بر انداخت:

_نمیبینم طرفداراتو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به اندازه ی کافی امشب تحملش کرده بودم و دیگر مغزم کشش نداشت.

بی حرف گوشی را به کیف برگرداندم و خواستم فاصله بگیرم که صدایش میخکوبم کرد

_منتظر دانیال نباش

ابرو در هم کشیدم:چرا؟

_چون دانیال امشب پیش من میاد

داشت سربه سرم میگذاشت؟!

دندان ساییدم:من چنین اجازه ای نمیدم

خندید:البته که به اجازه ی تو نیازی نیست ولی خودشم دوست داره پیش من بمونه امشب

این خونسردی و با آرامش ادا کردن کلماتش داشت کفرم را بالا می آورد

رمان بازار
romanbazar.ir

عاصی و سرگشته لب زدم:اون بچه شرایطش خاصه چرا نمیفهمی؟؟چرا داری قاطی بازی کثیفت میکنی؟؟برو بیارش وگرنه خودم میرم

دست داخل جیب فرو برد،قدمی نزدیکم شد و روبه رویم ایستاد:

_کدوم بازی؟

گوشه ی لبش بالا رفت:

_فکر کنم حق دارم به عنوان پدر اون بچه یه شبایی رو کنارم داشته باشمش هوم؟

زهرخند زدم:دقیقا کجای کنارت؟بین خودت و اون زن فرنگی؟

ابرو بالا برد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_میتونه اینجور نباشه اگه تو بخوای...میتونه بین پدر و مادرش باشه اگه تو بخوای..همه چیز به تو بستگی داره،فقط و فقط به تو

عصبی پلک فشردم

_چرا نمیخوای بفهمی زندگی ما همون پنج سال پیش که توی ترسو و بزدل جازدی تموم شد؟

بالاخره توانستم عصبانی اش کنم،ابرو درهم کشید و غرید:

_حرف اخرت همینه؟

مطمئن سرتکان دادم:همینه

تک خنده ی عصبی زد:پس بچرخ تا بچرخیم

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۰۷ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۱۹۴

با خشم زل زدم به چهره اش:میچرخم
رهایش کردم و با گام هایی بلند به طرف محوطه ی
میزها رفتم.
مهمانان کم و بیش شام خورده و قصد ترک مجلس را
داشتند،بین آن شلوغی و همهمه خودم را به دانیال
رساندم،خبری از لاله نبود اما زن ارسلان هنوز همانجا

رمان بازار
romanbazar.ir

بود. بی توجه دخترک غربی که متعجب خیره ام بود،کنار دانیال زانو زدم

_شام خوردی؟

لبخند زنان جواب داد:اره

خوبه ای زمزمه کردم و دستمال کاغذی از داخل جعبه ی روی میز بیرون کشیدم و مشغول پاک کردن دور دهان چرپ و چیلی‌اش شدم

_بریم با اقاجون خداحافظی کنیم و بریم خونه

با چشمان متعجب و گردش تماشایم کرد

_ولی بابا گفت که

میان حرفش رفتم و پرخاش کردم

_بابات واسه خودش گفته،ما امشب میریم خونه ی خودمون

رمان بازار
romanbazar.ir

لجبازانه غر زد:ولی من دوست دارم امشب پیش بابا بخوابم

پوزخندم دست خودم نبود

_گفتم نه

_مامان!!!

اهمیتی ندادم و پشت ویلچر قرار گرفتم،نگاهی به دور و اطراف انداختم،با دیدن حاج محمود که کنار در خروجی ایستاده بود و از مهمانان تشکر میکرد قدم هایم را به همان سمت کشاندم.

دانیال هنوز معترضانه نامم را صدا میکرد،نزدیک حاج محمود و حاج خانم که رسیدیم کنار گوشش لب زدم

_بحث نکن دانیال،گفتم نه یعنی نه

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج خانم با دیدنم ابرو درهم کشید و مثل همیشه رو ترش کرد،اما حاج محمود لبخند به لب آورد.

ایستادم و روبه هر دو لب زدم

_خوشبخت بشن انشالله،اگه امری نیست ما مرخص بشیم

حاج خانم به زور ممنونی زیر لب زمزمه کرد.

حاج محمود به طرف دانیال خم شد و حین بوسیدن گونه اش،خطاب به من لب زد

_چه زود بابا جان!برین به سلامت،دستتم دردنکنه اومدی

لبخند زدم و خواستم به طرف بیرون قدم بردارم که ارسلان نفس نفس زنان خودش را به ما رساند

_دانیال بابا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به اجبار ایستادم.حاج محمود و حاج خانم هم نگاه منتظرشان به ارسلان دوخته شد.

چرخید و روبه رویمان قرار گرفت،نگاهی کوتاهی حواله ی ما کرد و گردن خم کرد به طرف دانیال

_مگه قرار نبود امشب پیش من بمونی عزیزم؟

دانیال مستاصل لب زد:آخه مامان گفت بریم خونه

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۷PM]

#پست_۱۹۵

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسلان نگاهش را به چشمانم دوخت و خونسرد لب زد

_اگه اجازه بدی امشب دانیال پیش من بمونه

دهانم باز ماند!!چطور میتوانست انقدر وقیح و بی شرم باشد؟!!همین چند دقیقه ی قبل داشت تهدیدم میکرد و حال...

مستاصل نگاهی به حاج خانم و حاج محمود انداختم و در نهایت مصمم لب زدم

_متاسفم ولی شرایط دانیال خاصه و بهتر اینه پیش خودم باشه

ارسلان مصرانه لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_منم میدونم شرایط دانیال خاصه اما اومدم که ایران بمونم و دوست دارم هرازگاهی دانیال رو پیش خودم ببرم پس فکر میکنم باید از یه جایی شروع کنم

دندان ساییدم و خواستم اعتراض کنم که حاج محمود مداخله کرد:

_اینجا جای بحث نیست بابا جان

با دست به جمعیت اطرافمان اشاره کرد

ارسلان لبخند زد:اصلا از دانیال میپرسیم،اگه دوست نداشت مسئله ای نیست و منم دیگه اصراری نمیکنم

عصبی و کلافه پلک فشردم.

دلم داشت میترکید و کاری نمیتوانستم بکنم!!

ارسلان دوباره خم شد و پرسید:دوست داری امشب پیش من باشی بابا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دانیال از گوشه ی چشم مردد نگاهی به من انداخت.

متزلزل و آشفته نگاه به دهانش چسباندم و در دل از خدا خواستم بگوید "نه"

اما برخلاف میل من،دانیال من من کنان گفت:

_اگه مامان اجازه بده دوست دارم بمونم

شکستم!!!

غم تمام عالم روی سینه ام نشست وقتی که حاج خانم پوزخند زد و ارسلان با سینه ای سپر،نگاهی پیروزمندانه روانه ام کرد...

تمام مقاومتم را به کار گرفتم تا اشک نریزم و بیش از این شکستنم را نبینند..

ارسلان کنارم ایستاد و به ویلچر اشاره کرد:

_اجازه هست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض بیخ گلویم چسبیده بود و به آرواره های حنجره ام فشار می آورد.

به سختی فاصله گرفتم و کنار پای دانیال زانو زدم

_حالا که دوست داری بمون

حالم خراب بود و گنگ بودم...

نفهمیدم چطور خداحافظی کردم فقط درجواب سوال حاج محمود که پرسید با چی میری باباجان؟

لب زدم:ماشین هست

و با گام های سستی از باغ بیرون آمدم.

وقتی به اندازه ی کافی از باغ و مهمانان دور شدم بغضم ترکید و اشک هایم راه گرفت..

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۰۷ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۱۹۶

دانای کل

به پیشنهاد سامان،شام را داخل ساختمان تالار و به دور از شلوغی صرف کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از خداحافظی با سامان و حاج محمود به طرف ماشینش راه افتاد،هرچه چشم گرداند اثری نه از مهرناز بود نه لعیا!

پشت فرمان جای گرفت و سوئیچ را چرخاند که نگاهش به دانیال افتاد که کنار ارسلان بود!!

متعجب ابرو بالا برد،پس مهرناز و لعیا کجا بودند؟حتی کارن را هم نمیدید!!

پوفی کشید،دنده را جا انداخت و دنده عقب گرفت،نگاهش به پشت سرش بود که سامان هراسان به سمتش دوید و اشاره کرد بایستد.

حیران ماشین را نگه داشت و شیشه ی سمت خودش را پایین کشید،سامان دور زد و کنارش نفس نفس زنان ایستاد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_یه کاری برام کن

ابرو بالا برد:چی؟

_من امشب گیر این خراب شده ام و فعلا کسی مطمئن تر از تو سراغ ندارم

بی حوصله وسط حرفش رفت:میگم چیشده؟

سامان نفس عمیقی کشید:

_کارن ده دقیقه پیش زنگ زد و گفت مثل اینکه حال مادرخانومش بهم خورده و با لعیا رفتن بیمارستان،ازم خواست من مهرناز رو برسونم

بی طاقت پرسید:خب؟

_به مهرناز زنگ زدم و گفت خودش میره،لجبازِ، احمقِ، هرچی بهش گفتم صبر کن گوش نکرد،مطمئنا همین دور و اطرافه و هنوز خیلی دور نشده،اگه

رمان بازار
romanbazar.ir

زحمتی برات نیست برسونش خونه،این وقت شب به هیچ آژانسی نمیتونم اعتماد کنم

گنگ و گیج سر تکان داد:باشه

ماشین را به حرکت درآورد که صدای سامان بلند شد

_بهم خبر بده هامین

_باشه

پایش را روی پدال گاز فشرد و از باغ خارج شد.

همزمان که سعی میکرد دو طرف را نگاه کند تا پیدایش کند،گوشی اش را بیرون اورد و شماره اش را گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۰۷ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۱۹۷

کلافه از جواب ندادنش گوشی را پرت کرد روی صندلی و غرید:لجباز احمق

زیرلب غرغر میکرد که با دیدن جسم مچاله شده ای کنار درختان حاشیه ی خیابان،بی هوا روی ترمز زد و سرش با شدت به جلو پرت شد،اهمیتی نداد و هراسان از ماشین پیاده شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت به او گوشه ی جدول در هم مچاله شده بود و عُق میزد،به طرفش گام برداشت و صدایش زد

_مهرناز؟

دخترک همانطور پشت به او دست بالا برد و غرید:لطفا نزدیک نیا

دوباره خم شد و عق زد.

مستاصل و آشفته سمت ماشین برگشت و از صندوق عقب،بطری اب را بیرون اورد، سمتش رفت و بطری را به طرفش گرفت.

بطری را گرفت و آهسته زیر لب تشکر کرد.

گامی فاصله گرفت و نگاهش را به زنی دوخت که متفاوت تر از همیشه میدیدش،این مهرناز،مهرناز همیشگی نبود!!هنوز نمیدانست چه بلایی سرش امده

رمان بازار
romanbazar.ir

اما حال خراب و چشمان اب دارش دلش را تکان داده بود!در دل باعث و بانی این حال را لعنت کرد!!

مهرناز صورتش را با آب شست و بی جان تلاش کرد از روی زمین برخیزد.

تند به طرفش رفت و دست زیربغلش انداخت

_خوبی؟

مقاومت کرد

_تنهام بذار لطفا

اهمیتی نداد و به طرف ماشین کشاندش

_میگم ولم کن چرا نمیفهمی

پر خشم نگاه به چشمانش دوخت:

_فقط دارم کمک میکنم سوار ماشین شی همین

خسته و بی حال لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_من با تو جایی نمیام

دندان سایید:شما غلط کردی

کشان کشان به دنبال خودش کشید، مهرناز بی جان با مشت به جانش افتاد

_ولم کن دیوونه..ولم کن...من با تو جایی نمیام چرا نمیفهمی..بذار به درد خودم بمیرم

داخل ماشین هلش داد و انگشت اشاره اش را به نشانه ی تهدید جلوی چشمان اشکی اش تکان داد

_میرسونم خونه‌ت، بعد هرغلطی دلت خواست بکن

مجال نداد و در را محکم روی صورتش کوبید،پشت فرمان جای گرفت و بی توجه به اویی که تلاش میکرد در را باز کند،پا روی پدال گاز فشرد

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۰۷ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۱۹۸

مهرناز

عصبی سمتش چرخیدم و فریاد کشیدم

_بازکن این بی صاحابوو

تک خنده زد و سرعت ماشین را بالا برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسیده به صندلی چسبیدم:آروم تر چته؟!!

نیم نگاهی سمتم انداخت و ابرو بالا

برد:شرمنده،حوصله ی شنیدن غرغراتو ندارم و دلم

میخواد هرچه زودتر برسونمت و از دستت خلاص شم

خشمگین توپیدم:کسی مجبورت نکرده منو

برسونی،همین جا نگه دار خودم میرم

بی توجه به من گوشی را برداشت و بعد از گرفتن

شماره به گوشش چسباند

_پیداش کردم...آره میرسونمش

تماس را قطع کرد و گوشی را روی پایش قرارداد.

دوباره با قفل در ور رفتم که صدایش بلند شد

رمان بازار
romanbazar.ir

_راه های بهتری هم برای خودکشی هست،رسیدیم خونه میری بالا و یه بسته قرص رو باهم میندازی بالا و تموم

هرچه دق و دلی از ارسلان داشتم با فریادم سرش خالی کردم

_بهت میگم نگه داااار عوضی

گوشه ی لبش بالا رفت و دوباره پدال گاز را فشرد و ماشین سرعت گرفت.

ترسیده دست به داشبورت گرفتم و نالیدم:روانی احمق

ترسناک سمتم برگشت و نعره زد:دهنتو ببند!!!

برای اولین بار از نگاهش ترسیدم و بغض کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک هایم راه گرفت و هق هقم بلند شد،هرکاری میکردم نمیتوانستم جلوی اشک هایم را بگیرم.

شوکه به طرفم چرخید و ناباور خندید

_جلل الخالق!!

رو برگرداندم و سر به شیشه چسباندم.تمام سعیم این بود حالا که نمیتوانم جلوی اشک هایم را بگیرم حداقل او نبیند.

کلافه و مستاصل ماشین را گوشه ای نگه داشت و به طرفم چرخید

_هی..هی..ببین منو

از خودم متنفرم بودم که جلوی او اشک میریختم اما هیچ چیز در کنترلم نبود!!فکر به اینکه ارسلان بخواهد

رمان بازار
romanbazar.ir

دانیال را از من بگیرد به آتشم میکشاند!!نبود دانیال یعنی ویرانی من!!

[PM۱۱:۰۷ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۱۹۹

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه ام را گرفت و به طرف خود چرخاند،نگاهش که به چشمانم افتاد پوف کشید،کمی مکث کرد ودر نهایت چرخید و ماشین را راه انداخت:

_قصد آزارندارم سامان ازم خواسته برسونمت پس اگه یکم تحملم کنی رسیدی خونه و از شرم خلاص شدی

بی حرف سر به صندلی چسباندم و چشم بستم

پشت چشمانم تصویر دانیال قاب بست...ذهنم پرکشید به نه سال قبل زمانی که نوزاد بود و پیچیده در پتو میان آغوشم گذاشتند..همان وقتی که محمود افشار و ارسلان از خوشحالی کل بیمارستان را شیرینی دادند..همان وقتی که با تمام کم سن و سالی و خام بودنم عاشقانه تمام وقتم را صرف دانیال میکردم!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر ارسلان اورا از من میگرفت چه؟!!!

سرعت ماشین که زیاد شد از گذشته به حال پرت شدم

چشم که باز کردم،بیابان بود و برهوت و هامینی که با سرعت به جلو میراند

شوکه و ناباور سمتش چرخیدم:داری کجا میری؟

_بیرون از شهر

چشمانم گشاد شد و ترس بر تنم غالب.

_بیرون شهر براچی؟

نگاهش که به صورت ترسیده ام افتاد قهقه اش بلند شد.

شوکه و حیران کیفم را برداشتم و به بازویش کوبیدم

_نگه دااااار...نگه دااااار میگم

رمان بازار
romanbazar.ir

در حالی که سعی میکرد جلوی ضرباتم را بگیرد،پر خنده نالید:

_خداروشکر برگشتی به تنظیمات کارخانه،کم کم داشتم فکر میکردم اینی که کنارم نشسته خورشیدناز نیست،پروانه نازِ

دندان ساییدم و دوباره با مشت به جانش افتادم

_بهت میگم نگه دار دیووونه

ماشین را به شانه خاکی کشاند و نگه داشت.سمتم چرخید،تخس تای ابرویش را بالا برد

_میگم خورشید ناز،اینهمه اعتماد به نفس رو از کجا میاری؟الان واقعا فکر کردی آوردمت اینجا بهت تجاوز کنم؟؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم که از ترس گشاد شد،شرور و تخس سر جلو آورد

_در اینکه لوند و جذابی حرفی نیست ولی برای تجاوز جاهای قشنگ تر از بیابونم هست، موافق نیستی؟مثلا یه جایی باشه حداقل نور باشه بتونم اون خالکوبی جذابت رو ببینم

دندان ساییدم و دوباره سمتش حمله کردم که دستانم را مهار کرد،محکم و جدی لب زد:

_آوردمت اینجا هرچقد دوست داری داد بزنی و گریه کنی،نه کسی صداتو میشنوه نه میبینت

بی اینکه مجالی بدهد از ماشین پیاده شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۰۷ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲۰۰

مهرناز

مبهوت نگاهم قامت بلند پوشیده در کت و شلوار مشکی اش را دنبال میکرد،به طرف کاپوت ماشین رفت و روبه روی چراغ های ماشین ایستاد،درابتدا

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هایش به دلیل نور شدید بسته بود اما کم کم چشم باز کرد و با تخسی به من اشاره کرد پیاده شوم.
دلم میخواست سرم را محکم چندبار به داشبورت بکوبم از دستش.
چشم در حدقه چرخاندم و پر حرص و عصبی نگاه به سویی دیگر چرخاندم.ندیده هم میتوانستم آن خنده ی یک وری جاخوش کرده ی گوشه ی لبش را ببینم.
به طرفم آمد و در را باز کرد:
_پیاده نمیشی پروانهِ ناز؟
چقدریک آدم میتوانست بیشعور باشد؟!حتما باید مدام به آن خالکوبی لعنتی اشاره کند؟خدا لعنتت کند ارسلان!!لعنت!!

رمان بازار
romanbazar.ir

تیز و برنده نگاه چرخاندم سمتش:قصدت از این مسخره بازیا چیه؟؟

چشمانش خندید و لب هایش با تحکم لب زد:قصدم هرچی باشه قطعا اون کلمه ی سه حرفی نیست

چشمانم تا آخرین حد ممکن گشادشد.مجالی برای عکس العمل نداد و دستم را کشید،تا به خودم بیایم سینه به سینه اش درآمدم.

_نظرت با یه رقص چیه خانم مهندس؟

گیج و منگ نگاهش کردم.

از کنارم خم شد داخل ماشین و ضبط ماشین را روشن کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

گنگ و مسخ حرکاتش را دنبال میکردم.بعد از رد کردن چند آهنگ،صدای آهنگ شادی میان فضای بینمان پخش شد.

کمر راست کرد و روبه نگاه مبهوتم چشمک زد.

_میپسندی ترانه رو؟

تا دهان باز کردم به باد دشنام بگیرمش،گوشه ی مانتویم را کشید و به طرف جلوی ماشین کشاندم.

همه جا تاریک بود و صدای پارس سگ ها حالا با صدای آهنگ شاد سمفونی عجیبی ساخته بود.

اشاره به کاپوت ماشین کرد

_بشین که قراره برات یه رقصی برم کرک و پرت بریزه

عجیب بود که به حرفش گوش دادم و روی کاپوت ماشین نشستم.عجیب بود که دست از جیغ و فریاد

رمان بازار
romanbazar.ir

برداشته بودم و داشتم همراهی اش میکردم!!دانیال و ارسلان و همه ی امشب را به عقب راندم و نگاهم را به او دوختم

نمیدانم چرا دلم میخواست بدانم چطوری قرار است برقصد!!

از مهرناز محافظه کار این رفتار بعید بود!!اما دلم میخواست یه امشب تبدیل شوم به همان مهرناز بی پروا و دیوانه ی گذشته!!یه شب که هزارشب نمیشد؟میشد؟!

روبه رویم ایستاد،پاهایش را جفت کرد و دستانش را از دو طرف باز کرد.

آهنگ تند ترکی با همان صدای بلند در حال پخش بود و مقابلم مردی متفاوت با همان چشمان میشی

رمان بازار
romanbazar.ir

عجیب،پاهایش را با ریتم تکان میداد و مردانه میرقصید.

[PM۱۱:۰۷ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲۰۱

وزش باد، موها و کت تنش را به بازی گرفته بود.چانه بالا داده بود و چشمانش از برق شیطنت

رمان بازار
romanbazar.ir

میدرخشید،پاهایش را باضرب و ریتم تکان میداد و دستانش را میچرخاند.

میان رقص حرفه ای و بی نقصش از شیطنت غافل نمیشد و هرازگاهی حرکات و اداهای مسخره درمیاورد تا جایی که نتوانستم جلوی کش آمدن لب هایم را بگیرم و قهقه ام به هوا برخاست.

درست یک دلقک به تمام معنا بود!

صدای خندیدنم که بلند شد مات ایستاد و نگاه عجیبش به من دوخته شد.نگاهی عجیب و ناخوانا!

لبخند از روی لبم پرکشید و مسخ ماندم.

آهنگ تمام شده بود و صدای گوگوش سکوت بینمان را میشکست.

رمان بازار
romanbazar.ir

"برای خواب معصومانه ی عشق کمک کن بستری از گل بسازیم
برای کوچ شب هنگام وحشت کمک کن با تن هم پل بسازیم"

گوگوش میخواند و هر دو مسخ شده مانده بودیم
آب دهنم را قورت دادم و از روی کاپوت پایین پریدم
_قشنگ میخندی
ناباور چرخیدم.فکر کردم مثل همیشه مسخره ام میکند اما نگاه مصمم و لبخند نیم بندش خط بطلانی رویش کشید.
سعی کردم لبخند بزنم:
_تو هم قشنگ میرقصی

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید اما نمیدانم چرا تلخ و پر حسرت:

_خیلی ساله که دیگه نمیرقصم

متعجب نگاهش کردم.نگاهم را خواند

_لابد میخوای بپرسی پس چرا امشب رقصیدم؟

نه تایید کردم و نه رَد،همانطور مسکوت و خاموش نگاهش کردم.

قدم جلو گذاشت،نزدیکم آمد و سینه به سینه ام ایستاد:

_هرکسی قد خودش درد داره،هرکی هم یه جوری خودش رو آروم میکنه

ناخواسته لب زدم

_لابد تو با رقص آروم میشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبانی از دست خودم که بی فکر دهان باز کرده بودم،لب گزیدم.

دست داخل جیب برد و لب فشرد تا نخندد اما چشمانش به وضوح میخندید

_الان گفتم خیلی ساله که نرقصیدم

دوباره در جلد مهرناز مغرور و طلبکار فرو رفتم.

بی توجه به خنده ی موج زده در چشمان شیطانش،چرخیدم به طرف ماشین

_ممنون میشم منو برسونی

گوگوش هنوز داشت پر قدرت میخواند

"بذار قسمت کنیم تنهایی مونو ،میون سفره ی شب تو با من

رمان بازار
romanbazar.ir

بذار بین من و تو، دستای ما ،پلی باشه واسه از خود گذشتن"

_ارسلان داره از نقطه ضعفت استفاده میکنه.این اجازه رو بهش نده

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۰۷PM]

#پست_۲۰۲

رمان بازار
romanbazar.ir

او چه میدانست وقتی تمام زندگی ات میشود یک نفر و او با بیرحمی خودش را از تو میگیرد یعنی چه؟!

او چه میدانست وقتی یک نفر تورا وابسته ی مهربانی هایش میکند و بعد رهایت میکند یعنی چه؟!

ارسلان مرا به مهربانی ها و حرف های قشنگش وابسته کرد و بعد پاَس کشید.

بعد از ارسلان سرپاشدن سخت بود اما من جنگیدم تا ثابت کنم همیشه برای خوشبخت بودن نیاز به مردها نیست.پنج سال تلاش بی وقفه و تحمل حرف مردم و دَم نزدن شده بود مهرنازی که همه اورا بدخلق و سختگیر میدانستند.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما دانیال فرق میکرد!دانیال تکه ای از وجودم بود و نمیتوانستم اجازه بدهم کسی اورا از من بگیرد.

آه پرسوزی کشیدم و به طرفش برگشتم.منتظر و پرحرف نگاهم میکرد.لب های خشکم را با زبان تَر کردم.

_حرف زدن آسونه ولی...

نفسی گرفتم تا بغض بی موقع را عقب برانم.

_ولی تو عمل سختِ

گامی به جلو برداشت و نزدیکتر شد.

_ببین خورشیدناز،اون میدونه نقطه ضعفت دانیالِ و داره از دانیال به عنوان اهرم فشار استفاده میکنه تا آزارت بده و در نهایت تسلیم خواسته اش بشی

اشک به چشمم نیش زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_میگی چیکارکنم؟!بذارم بچه مو ازم بگیره؟دانیال بیماره و شرایطش ویژه‌ست.من نمیتونم اجازه بدم اون بچه رو به خودش وابسته کنه.امشب بچه رو پیش خودش نگه داشته فردا معلوم نیست چی بخواد؟!اگه بخواد دانیال رو ازم بگیره چی؟

عمیق و پر حرف نگاهم کرد.

عاصی و سرکش فریاد زدم

_چیه؟چرا اونجوری نگام میکنی؟

جفت ابروهایش بالاپرید،دست هایش را بغل گرفت و لب زد:

_درکت نمیکنم،مگه قصدت محافظت از پسرت نیست؟پس اجازه بده به عنوان یه پدر کمی هم از

رمان بازار
romanbazar.ir

سختی های نگهداری دانیال بدونه و بفهمه که پدر بودن خیلی هم آسون نیست.

پوزخند زدم و تنم را به بدنه ی ماشین تکیه دادم.

_تو واقعا فکر کردی اون آدم کم میاره؟

نزدیکتر آمد و با فاصله کنارم به ماشین تکیه زد.

_فکر نمیکنم مطمئنم.

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲۰۳

رمان بازار
romanbazar.ir

قطعا امشب دیوانه شده بودم که دل به دلش داده و داشتم راجب مشکلاتم با او حرف میزدم ولی قاطعیت کلام و اطمینان نگاهش ، باعث شد بپرسم

_این اطمینان از کجا میاد؟

عمیق و دقیق نگاهم کرد.

_ارسلان چرا پنج سال پیش ولتون کرد؟

ابرو درهم کشیدم و تند اضافه کرد:

_قصدم فضولی نیست فقط میخوام کمکت کنم.

زهرخند زدم

_چرا باید بخوای کمک کنی؟نکنه صلیب سرخی؟یا شایدم مدافع حقوق زنان مطلقه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لب فشرد و چشمانش برق زد.سرش را کمی جلو آورد و به ناچار سر عقب بردم.روبه روی چشمانش پچ زد:

_رفیق ها بهم کمک میکنن

چشمانم گرد شد.

_کی گفته ما رفیقیم؟

چشمانش خندید.

_اگه رفیق نیستیم تو وسط بیابون این وقت شب با من اینجا چیکار میکنی؟

پرخشم توپیدم:

_فکر کنم یادت رفته منو با زور آوردی؟

خونسرد لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه یادم نرفته ولی بعدش این خودت بودی که موندی و همراه شدی در صورتیکه میتونستی زنگ بزنی به سامان و شکایت منو بکنی

آچمز شده دندان روی هم ساییدم.

_با این حرفا میخوای به کجا برسی؟

نافذ و مستقیم نگاهش را به چشمانم دوخت و شمرده لب زد:

_چرا نمیخوای قبول کنی یه چیزایی بین ما عوض شده؟ یه چیزایی که دیگه برگشت پذیر نیست؟

مات و حیران ماندم.

فکر کنم چهره ام به اندازه ی کافی سوژه شده بود که شلیک خنده اش به هوا برخاست.

رمان بازار
romanbazar.ir

او میخندید و من به این فکر میکردم که حق با اوست.بین ما خیلی چیزها عوض شده بود.دیگر برایم ان بچه قرتی نبود! و این خوب بود؟!نمیدانم!

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲۰۴

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا نمیخوای قبول کنی یه چیزایی بین ما عوض شده؟ یه چیزایی که دیگه برگشت پذیر نیست؟

مات و حیران ماندم...

فکر کنم چهره ام به اندازه ی کافی سوژه شده بود که شلیک خنده اش به هوا برخاست.

او میخندید و من به این فکر میکردم که حق با اوست.بین ما خیلی چیزها عوض شده بود.دیگر برایم آن بچه قرتی نبود! و این خوب بود؟!نمیدانم!

من فقط میدانستم امشب که دانیال بین من و ارسلان،ارسلان را برگزید،تمام ترس های دنیا به سمتم هجوم آورد.

ترس از اینکه دانیال آنقدر وابسته و دلبسته ی ارسلان شود که این شب ماندن ها ادامه دار شود.ترس

رمان بازار
romanbazar.ir

ها بیرحمانه مرا دوره کرده بودند و ذهنم جایی برای فکر به رفتار و جمله ی هامین را نداشت!

شاید هم داشتم خودم را گول میزدم!تنها چیزی که در این دقایق برایم مهم بود فکر نکردن به نبود دانیال و ترس هایم بود و هامین با مهارت داشت این ترس ها را هرچند مقطعی دور میکرد.

رو به نگاه گیج من چشمک زد:

_چیز خاصی نگفتم اینجوری کپ کردی،منظورم اینه خوبه که دیگه بچه قرتی صدام نمیکنی

کلمه ی بچه قرتی باعث شد ناخواسته لبخند بزنم و او باز چشمک معروفش را تکرار کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دقایقی بود که خنده ها و شوخی هایش تمام شده بود و در جدی ترین حالتی که از او سراغ داشتم فرو رفته بود.

نفس حبس شده ام را رها کردم و دهان باز کردم از او بخواهم مرا برساند که با حرفی که زد،برای دومین بار شوکه شدم.

_گریه های امشبت به خاطر ضعیف بودن نبود

مکث کرد و نگاه چرخاند سمتم:

_تو از قوی بودن خسته ای

دوباره نبودن دانیال و دردهایم مثل پتک روی سرم کوبیده شد.

پلک فشردم و قدم های سُستم را به طرف صندلی ماشین کشاندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_آوردمت اینجا تا خودتو تخلیه کنی و آروم شی با هر روشی که بلدی اما داری مقاومت میکنی و این به نفعت نیست

نشنیده گرفتم و روی صندلی نشستم چون درونم پر از باروت بودو کوچک ترین تکان باعث میشد عین یک بمب ساعتی منفجر شوم و من این را نمیخواستم!

سربلند کردم و نگاهش کردم.همانجا کنار کاپوت ماشین تکیه داد و دست به سینه و پرحرف نگاهم میکرد.چشمانش داشت مرا تحریک به واکنش میکرد ولی اجازه ندادم و چشم بستم.

بلند گفت:

_فداکاری خوبه ولی به مرور ازت یه افسرده میمونه

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت ترغیبم میکرد به مهرنازی که ندیده بود،تبدیل شوم.

_شنیدی چی گفتم؟

شنیدن صدایش درست نزدیک گوشم باعث شد تمام تلاشم دود شود و افسار پاره کنم.چشم باز کردم و برّنده فریاد کشیدم:

_تو چی میدونی از من؟؟میفهمی وقتی با عشق منتظر راه افتادن پسرت هستی و به تاخیر میفته یعنی چی؟میتونی بفهمی وقتی این به تاخیر افتادن طولانی میشه و تو بعد از کلی دکتر و کوفت و زهرمار منتظری بهت بگن حساس شدی و بچه سالمه اما درعوض میشنوی پسرت مبتلا به یه بیماری نادر به اسم دوشن یعنی چی؟؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام مقاومتم درهم شکست و اشک هایم راه گرفت.نگاه بهت زده و چشمان دو دو زنش هم باعث نشد عقب بکشم

_تو نمیتونی بفهمی وقتی تو تمام لحظه های سختی که داری تلاش میکنی با این قضیه کنار بیای و روحیه‌تو نبازی همسرت،عشقت،پدربچه ات عین یه بزدل جا میزنه و تورو با یه بچه ی چهارساله رها میکنه میره یعنی چی!

هق زدم و سربه طرفین تکان دادم

_نه نمیدونی چون جای من نبودی

نگاهش عجیب و پر حرف به من دوخته شده بود.

خسته از جنگیدن و تظاهر به قوی بودن سر روی زانو گذاشتم و زار زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

زار زدم برای روزهایی که اگر ارسلان بود اگر نامرد نبود و تنهایمان نمیگذاشت شاید درد دانیالم کمتر بود!

دانیالی که شاکی بود از خدایش و مدام نق میزد چرا نمیتواند مثل همسن و سال هایش بدود و بازی کند!دانیالی که بی پدری و تنهایی از او موجودی شکننده و حساس ساخته بود!

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۲۰۵

ساکت و خاموش مانده بود و چیزی نمیگفت.
نمیدانم چقدر گذشته بود؟!ده دقیقه؟یک ربع؟نیم ساعت؟نمیدانم،اما آرام شده بودم و اشک هایم هم خشکیده بود ولی خجالت زده از انفجار یکدفعه ای و فریاد هایم،روی نگاه کردن به چشمانش را نداشتم و برای همین هم همانطور نشسته روی صندلی و سر روی زانو مانده بودم که صدایش با خنده آمد:
_ آخرشم موفق شدم به گریه بندازمت

رمان بازار
romanbazar.ir

شوکه و مبهوت سربلند کردم و نگاهم را دوختم به چشمان مردی که درون نگاهش نه ترحم دیده میشد نه حتی ذره ای تاثر اما تحسین چرا.

باید ممنونش میبودم؟!برای اینکه امشب باعث شده بود آرام شوم؟!یا باید عصبی میشدم برای اینکه بی اجازه مرا به اینجا آورده بود و مجبورم کرده بود نقاب بندازم و خود واقعی ام را نشانش بدهم؟

لبخند محوی به رویم پاشید و دستمالی به طرفم گرفت

_خوشحالم که خالی شدی رفیق

با خشم دست جلو بردم و دستمال را از دستانش قاپیدم

_من و تو رفیق نیستیم این هزار بار

رمان بازار
romanbazar.ir

تک خنده زد

_هستیم،این هزار و یکمین بار

پر خشم زل زدم به او اما انگار اصلا نمیدید،خونسرد و با ارامش چرخید و پشت فرمان جای گرفت.

چشمکی زد و دنده را جا انداخت.

_بریم؟

هنوز آوایی از دهانم در نیامده بود که خم شد به طرفم،خجالت زده و مبهوت در خود جمع شدم اما او با حفظ فاصله در سمتم را بست و سرجایش برگشت.

_حیف فقط امشب همه جور ری اکشن از تو دیدم جز اون همیشگی

انقدر جدی گفت که ناخواسته پرسیدم:

_کدوم همیشگی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شرورانه لب زد

_با قفل فرمون حمله کنی سمتم

انقدر بامزه گفت که به جای عصبانیت خنده ام گرفت

اما رو برگرداندم که نبیند.

با مهارت فرمان را پیچاند و پدال گاز را فشرد.

_خب

گردن کج کرد سمتم:

_با پرواز که موافقی؟

چشمانم گرد شد و او پر خنده و شرور لب زد:

_کمربندتو ببند که میخوایم پرواز کنیم.

وقتی دید بی حرکت ایستاده ام،تخس گفت:

_البته اگه دوست نداری خودم خم بشم و برات ببندم

خورشیدناز

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانم که بی اختیار به طرف کمربند رفت صدای خنده اش بلند شد.

هنوز درگیر بستن قفل کمربند بودم که ماشین پر سرعت از جا کنده شد.جدی و دقیق نگاه به روبه رو دوخته بود و با مهارت میان اتوبان با سرعت سرسام اوری میراند.

ترسیده بودم اما نمیتوانستم منکر هیجانی که به سلول سلول تنم تزریق شده بود بشوم.

امشب تبدیل شده بودم به همان مهرناز ده سال پیش!همانقدر بی پروا و عشق سرعت و هیجان!

از ماشین جلویی سبقت گرفت و من از ترس و هیجان چشمانم ناخوآگاه بسته شد و نفسم در سینه حبس.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲۰۶

دانای کل

نیم ساعتی بود که میان اتوبان و خیابان های خلوت پرسرعت ویراژ داده بود تا کمی اذیتش کند اما

رمان بازار
romanbazar.ir

برخلاف تصورش نه تنهانترسیده بود بلکه با سکوتش اعلام رضایت کرده بود.

زیرچشمی حواسش را به او داد.چشمانش از هیجان زیاد میدرخشید و لبخند رضایت روی لبهایش جاخوش کرده بود.

گوشه ی لبش بالارفت،نیم رخش با آن لبخند کمرنگ تصویر بی بدیلی بود!زیبا و نفسگیر!!

نگاه به روبه رو دوخت و با دیدن خیابان که انتهایش خانه ی مهرناز بود،کمی سرعت اتومبیل را کم کرد.ناخودآگاه ذهنش به امشب پرکشید.

وقتی که اورا با آن حال خراب گوشه ی خیابان پیدا کرد. بیش از اینکه برایش دل بسوزاند،قلب خودش آتش گرفته بود!سرگردانی و مظلومیت نگاهش تضاد

رمان بازار
romanbazar.ir

عجیبی با زبان تند و تیزش داشت و علی رغم اینکه به خاطر مقاومتش دلش میخواست بیخیال سفارش سامان شود و اورا همانجا رها کند،نتوانست.

سری تکان داد تا از شر افکاری که دوره اش کرده بودند خلاص شود.

مقابل مجتمع ترمز گرفت و اتومبیل را متوقف کرد.

آرنجش را به فرمان تکیه داد و دست زیر چانه به سمتش چرخید.

مهرناز سربه زیر درحالی که خیره ی انگشتان دستش بود،آهسته لب زد:

_ممنون

هرکاری کرد از کنار کلمه ی ساده اش بگذرد نشد،تخس ابرو بالا برد

رمان بازار
romanbazar.ir

_شما تشکر کردنم بلدی؟

مهرناز که شوکه سر بلند کرد.

شرور پرسید:

_بابت چی ممنونی خورشید ناز؟

ابرو در هم کشید و حین اینکه دست پشت میبرد تا دستگیره را بگیرد،لب زد:

_بابت اینکه منو رسوندی ممنون

شرورانه هومی زمزمه کرد و چشمک زد.

_قابلتو نداشت رفیق

خط اخمش عمیق تر شد اما اعتراضی نکرد.همینکه در را باز کرد و خواست پیاده شود،انگشت اشاره بالا برد و گفت:

_اجازه ؟یه سوال بپرسیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرناز متعجب گردن سمتش چرخاند و منتظر نگاهش کرد.

لب روی هم مالید تا مانع لبخند صف کشیده پشت لب هایش شود.

_من به رفیق هام قبل از خواب همیشه پیام شب به خیر میفرستم

لب غنچه کرد:

_از امشب رفیق شدیم پس میتونم به تو هم پیام شب به خیر بفرستم؟

شاکی و عصبی چشم در حدقه چرخاند و به ضرب از ماشین پیاده شد.در را محکم به رویش کوبید و با گام هایی بلند قصد فاصله گرفتن داشت که دوباره گفت:

_باشه پس میفرستم

رمان بازار
romanbazar.ir

حاضر بود قسم بخورد که تا سرحد مرگ عصبانی اش کرده اما دارد تلاش میکند منفجر نشود.
همینکه که پاکوبان وارد مجتمع شد و از جلوی دیدش پنهان شد،شلیک خنده اش به هوا برخاست.

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲۰۷

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرناز

غرغرکنان در واحد را باز کردم و همانطور که با حرص کفش هایم را از پا در می آوردم زیرلب غریدم:

_پسره ی بیشعور بی جنبه

ناخواسته دهان کج کردم و ادایش را دراوردم

_اجازه؟بهت پیام شب به خیر بفرستم؟...برای عمه ات بفرست بیشعور

کیفم را روی مبل پرت کردم و پاکوبان به طرف یخچال رفتم.تمام لامپ های خانه به استثنای لامپ آشپزخانه،خاموش بود و خانه در سکوت و ارامش فرو رفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوانی از روی ابچکان برداشتم و زیر آبسردکن یخچال گرفتم.

اب خنک را یکجا بالا کشیدم تا شاید کمی از التهاب درونم کم شود.

_کی اومدی مادر؟پس کو دانیال؟

شوکه و ترسیده به طرف ماهی جان چرخیدم.با دیدن چشمان گرد و ترسیده ام شرمنده لب زد

_ترسوندمت؟فکر کردم متوجه ی اومدنم شدی؟

در دل نالیدم" مگه اون پسره ی پرو میذاره من متوجه ی چیزی بشم اخه؟"

لبخند کمرنگی زدم.

_اشکالی نداره.بله تازه اومدم

چرخیدم و لیوان خالی را داخل سینک گذاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

_نگفتی مادر،دانیال کجاست؟

سمتش رفتم.میان درگاه آشپزخانه ایستاده بود.حین گذشتن از کنارش لب زدم

_خونه ی پدربزرگش،با اجازتون من برم بخوابم فردا کلی کار دارم

دستی به صورتش کشید و به دستشویی رفت

_برو بخواب مادر،منم الان میرم بخوابم

سری تکان دادم و به طرف اتاق رفتم.سر راهم کیفم را از روی مبل چنگ زدم و با خود به اتاق بردم.

بی حوصله و کسل لباس هایم را از تن کَندم و خودم را روی تخت انداختم.

به شدت احتیاج به حمام داشتم اما نه حوصله اش بود نه تن خسته ام یاری میکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بیخیال شدم و تیشرت و شلواری راحتی پوشیدم.
کمی میسلار واتر روی پد ریختم و مشغول پاک کردن آرایشم بود که یهو به یاد لعیا و بیمارستان افتادم.
عصبانی از دست حواس پرتی ام روی پیشانی کوبیدم و به طرف گوشی هجوم بردم.
بعد از تماس سامان گوشی را سایلنت کرده بودم و یادم رفته بود از روی بیصدا بردارم.
صفحه ی گوشی که روشن شد دوتماس بی پاسخ از کارن و دوپیام داشتم.
وارد جعبه ی پیام ها شدم.یکی از کارن بود و دیگری از هامین!
دندان روی هم ساییدم و بیخیال پیام هامین،سراغ پیام دیگرم رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کارن نوشته بود:

"حال مامان لعیا خوبه و لعیا امشب بیمارستان میمونه.مواظب خودت باش.شبت خوش"

پیام مال دوساعت پیش بود و با این حساب تا الان خوابیده بود، پس تماس با کارن،کارعاقلانه ای نبود.

پوفی کشیدم و گوشی را روی عسلی گذاشتم.به زیر لحاف خزیدم و چشم بستم تا شاید بتوانم بخوابم اما حسی موذی اجازه نمیداد.حسی که کنجکاوانه ترغیبم میکرد پیام هامین را باز کنم.

کلافه و حرصی از دست خودم،نیم خیز شدم و گوشی را برداشتم.با انگشت روی پیام ضربه زدم

"فردا صبح منتظرم باش،شبت به خیر خورشیدناز"

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم تا آخرین حد ممکن گشاد شد و دهانم باز ماند.

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲۰۸

مهرناز

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام دیشب را تا صبح از این پهلو به آن پهلو شدم و هرکاری کردم خواب به چشمانم نیامد.

اولین بار نبود که دانیال شب را خانه ی حاج محمود میماند اما اولین بار بود که ارسلان هم حضور داشت.

نبود دانیال از یک سو و خاطرات دردآور گذشته از سویی دیگر اجازه نداد پلک روی هم بگذارم.

کلافه و بی حوصله از روی تخت بلند شدم و نگاهی به ساعت گرد روی میز انداختم.ساعت ۷صبح را نشان میداد.

به ناچار از جا برخاستم و به طرف حمام رفتم.

دوش سرسری گرفتم و با سرعت لباس تن کردم و بیصدا از خانه خارج شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک امروز حوصله ی ماشین و رانندگی را نداشتم.دلم میخواست دم صبح کمی قدم بزنم تا شاید آشوب درونم کمی آرام شود.

داخل آینه ی آسانسور نگاهی به چهره ی پژمرده ام انداختم.سفیدی چشمانم قرمز و خونی بود و لب هایم بی رنگ و پوسته پوسته.

اهمیتی ندادم و با ایستادن کابین،نگاه از آینه گرفتم و از آسانسور خارج شدم.

سری برای نگهبان تکان دادم و کیفم را روی دوشم بالا کشیدم.

وارد کوچه شدم و قدم هایم را به طرف خیابان کشاندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای بوق اتومیبل پشت سری باعث شد خودم را به کنار جدول بکشانم اما همچنان دست روی بوق گذاشته بود و هرچه محل نمیدادم بدتر میکرد.عصبی از مزاحمتش برگشتم چهارتا فحش آبدار نثارش کنم که با دیدن چشمان پرشیطنت و لبخند یک وری لعنتی اش،لال شدم!

ماشین را کنار پایم نگه داشت.چشمک زد

_بپر بریم رفیق

گنگ ابرو بهم نزدیک کردم

_اینجا چیکار میکنی؟

فرمان ماشین را بغل گرفت.دو دست در هم قلاب کردو یک وری نگاهش را به چشمانم دوخت

_دیشب با پیام به عرضت رسوندم که بانو

رمان بازار
romanbazar.ir

دست به کمر گرفتم و حرصی لب زیرینم را به دندان کشیدم.

پرتفریح و شرور حرکاتم را دنبال میکرد که چشم تیز کردم سمتش.

_تا حالا کسی بهت گفته خیلی کنه ای؟

چشمانش خندید اما خونسرد لب زد:

_به وفور

هر بار مرا با ری اکشن های متفاوتش آچمز میکرد.پوف بی حوصله ای کشیدم.چرخیدم و گام بلندی برداشتم که دوباره صدایش بلند شد

_به تو چی؟ گفتن که بدون آرایش خواستنی تری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲۰۹

پایم میان هوا و زمین معلق ماند.کلافه پلک فشردم.
عصبی و عاصی سمتش چرخیدم.با دیدن نگاه برزخی
ام ابرو بالا برد و تخس لب زد:
_نگو که میخوای با اون کیف حمله کنی سمتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدانم چرا خنده ام گرفت اما لب بهم دوختم و به جایش به سختی اخم کردم.

لبخند دندان نمایی زد

_صبحونه خوردی؟

هنوز هنگ جمله ی قبلش بودم که دوباره شوکه ام کرد.

چشمان کلافه و خسته ام را به نگاهش گره زدم و صامت ماندم.نه از شیطنت نگاهش کم شد و نه حتی از برق چشمانش!

خم شد و در سمت شاگرد را باز کرد و اشاره زد:

_بشین خورشیدناز

پوزخند زدم و دست هایم را بغل گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_من بابت دیشب ممنونم ولی دیشب مال دیشب بود و تموم شد

نفسی گرفتم و جدی تر ادامه دادم:

_ممنون میشم فراموش کنی و الانم بری دنبال کارت

گوشه ی لبش بالا رفت،آرنج به صندلی پشت سرش تکیه داد

_نمیشه!نه اینکه نخوام ها نمیشه...یه مبحثی تو روانشناسی هست که میگه وقتی تمرکز میکنی به یه چیزی فکر نکنی بدتر بهش فکر میکنی

شاکی نالیدم:

_نمیدونستم روانشناسی

تک خنده زد و صاف نشست

_میشه بشینی خورشیدناز؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشمانش اشاره کرد به عابرانی که میان خیابان در تردد بودند و با دیدن ما از قصد یا کنجکاوی قدم هایشان را آهسته تر برمیداشتند.

_اگه بشینی قول میدم ببرمت هم بهت صبحونه بدم هم راجب روانشناسی مفصل تر توضیح بدم

پوزخند زدم و لب کج کردم بگویم "برو به درک" اما چشمان پر حرف و اطمینان نگاهش مانع شد!

_فقط قراره دوستانه بشینیم صبحونه بخوریم مثل دوتا رفیق

نگاهش نمیدانم چه داشت که مهرناز لجباز درونم را تسلیم کرد.خنده دار بود که با همین دوکلمه کوتاه آمدم و قدم جلو گذاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز هم بین نشستن و رفتن مانده بودم که پر آرامش پلک بست و ترغیبم کرد.

نفسم را هو مانند بیرون دادم و چشم بسته روی صندلی کنارش جاگرفتم.

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۱۰ PM]

#پست_۲۱۰

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز باورش برای خودم هم عجیب بود که درخواستش را پذیرفته و کنارش داخل ماشین نشسته بودم.

معذب و کلافه روی صندلی جابه جا شدم و کمی جمع تر نشستم.

زیر چشمی نگاهش کردم.جدی و خونسرد نگاه به رو به رو دوخته بود.شلوار جین مشکی به همراه پیراهن سورمه ای جذب به تن داشت و موهای وحشی اش روی پیشانی رها بود.

بوی عطرش کل فضای کوچک اتاقک ماشین را دربرگرفته بود و جوری به پرزهای بینی ام چسبیده بود که با هر نفس،این بو تا اعماق وجودم نفوذ

رمان بازار
romanbazar.ir

میکرد،عطری خنک و سرد که به شدت به صاحبش می آمد.

گردن چرخاند و نگاهم را غافلگیر کرد.خندان ابرو بالا برد

_میخوای یه جا نگه دارم،کامل به طرفت بشینم بهتر دید بزنی؟

خجالت زده و عصبی از دست خودم رو برگرداندم و به خیابان چشم دوختم که صدای خنده ی مردانه‌اش بلند شد.

کمی بعد ماشین را به کنار جدول کشاند و نگه داشت.

متعجب نگاهی به اطراف انداختم و با کله پزی چشمانم تا آخرین حد ممکن گشاد شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی توجه به من و چشم های گِردم،سوئیچ را چرخاند و ماشین را خاموش کرد.

به طرفم چرخید.

_پیاده نمیشی خورشیدناز؟

دهان بازمانده ام را بستم و مبهوت پرسیدم:

_کله پزی؟

مردانه و ملایم خندید.

_کله پاچه دوست نداری؟

چطور انقد عجیب بود؟!او با این قیافه ی سوسول واقعا مرا آورده بود به کله پزی تا باهم کله پاچه بخوریم؟!

انگار سوالم را از داخل چشمانم خواند که نگاهش شوخ شد.سر خم کرد سمتم و نزدیک چشمانم پچ زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چیه؟بچه قرتی ها نمیتونن کله پاچه دوست داشته باشن؟

هنوز مبهوت نگاهش میکردم که سربالا انداخت.

_آهان،شایدم ماده شیرمون کله پاچه دوست نداره.

گیج بودم و نمیدانستم چه بگویم!نه اینکه از کله پاچه بدم بیاید!نه! من فقط از خود جدیدم که قبول کرده بود با او همراه شود،حیران و گیج بودم و هنوز داشتم میان ناباوری دست و پا میزدم.

سکوتم را به نشانه ی رضایت تلقی کرد و خواست ماشین را به حرکت دربیاورد که ناخواسته لب زدم:

_دوست دارم

چشمان متعجب و تخسش که به نگاهم گره خورد معطل نکردم و تند از ماشین پیاده شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲۱۱

پشت سرم از ماشین پیاده شد و کنارم ایستاد.

_بریم برای ساخت یک خاطره ی مشترک خورشیدناز

از گوشه چشم نگاهم کرد و چشمک ریزی زد.

_بریم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با همان گیجی حاصل از درک نکردن رفتارهای عجیبم،سرتکان دادم و شانه به شانه اش وارد مغازه شدم.

داخل مغازه فقط چندین مرد دیده میشد که پشت میز و صندلی های فلزی نشسته بودند و با تعجب نگاه به من و مرد کناری ام دوخته بودند و دست از خوردن کشیده بودند.

حق هم داشتند هامین با این تیپ سوسول و من درکنارش هیچ سنخیتی با این مکان نداشتیم.

کمی خجالت کشیدم و شال سرم را جلوتر کشیدم اما هامین بی تفاوت و خونسرد با دست به میز و صندلی گوشه ی مغازه اشاره کرد.

_اونجا بشین رفیق

رمان بازار
romanbazar.ir

به طرف میزی که اشاره کرده بود،قدم برداشتم و روی صندلی فلزی نشستم.

کیفم را روی میز گذاشتم و از داخلش گوشی‌ام را بیرون کشیدم.

به امید اینکه ارسلان یا لاله برای آوردن دانیال تماس گرفته باشند نگاهی به صفحه ی آن انداختم اما هیچ خبری نبود.آه پرسوزی کشیدم که صندلی مقابلم به عقب کشیده شد و هامین رویش لم داد.

گوشی را به کیف برگردانم و در سکوت نگاهم را دوختم به سفره ی یکبارمصرفی که روی میز شیشه ای کشیده شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

معذب از سنگینی نگاه های اطرافمان سرم را تا آخرین حد ممکن خم کردم که صدای جدی اش بلند شد.

_بهشون توجه نکن

سر بالا دادم،دو دست زیر چانه زده بود و خیره ام بود.بی ربط به جمله ی قبلش پرسید:

_دیشب نخوابیدی؟

خفه گفتم:نتونستم.

_به خاطر دانیال؟

اسم دانیال که می آمد خواه ناخواه غم عجیبی روی سینه ام سنگینی میکرد.

_هم اون، هم..

یکه خورده ساکت شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

من داشتم چیکار میکردم؟واقعا میخواستم بگویم هم به خاطر خاطرات درداورد گذشته خواب به چشمانم نیامده؟!

_هم چی؟

لبم را به دندان کشیدم.

_هیچی

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲۱۲

رمان بازار
romanbazar.ir

_هم چی؟

لبم را به دندان کشیدم.

_هیچی

گوشه ی چشمانش چین افتاد و نگاهش عجیب شد.

_گفتم که هرچی روی یه مسئله ای کلیک کنی تا فراموشش کنی مغزبرعکس عمل میکنه.

مکثی کرد و با همان نگاه عجیبش ادامه داد:

_مثلا من الان ازت میخوام چشماتو ببندی و یه دقیقه به میمون فکر نکنی.

چشمانم که گِرد و متعجب شد،جدی لب زد:

_چشماتو ببند

رمان بازار
romanbazar.ir

ناباور تک خنده زدم.

_شوخی میکنی؟

عمیق نگاهم کرد و سرتکان داد.

_چشماتو ببند خورشید ناز

جدیت نگاهش مجبورم کرد که ناخوآگاه چشم ببندم.

_من تایم میگیرم یه دقیقه و تو،تو این مدت سعی کن به میمون فکر نکنی

کاری که خواسته بود را انجام دادم اما برخلاف تصورم هرچه بیشتر تلاش میکردم به میمون فکر نکنم،بیشتر میان ذهنم پررنگ میشد...

صدای خشدار و محکمش بلند شد.

_یه دقیقه تموم شد،میتونی چشماتو باز کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم باز کردم و نگاهم قفل دو تا چشم میشی جدی و نفسگیر شد.

ابروهای پهن و مردانه‌اش کمی از هم فاصله گرفت و لبخند چاشنی جمله‌اش شد.

_تونستی؟

سربه طرفین تکان دادم.

_نه

لبخند کم کم به کاسه ی چشمانش هم منتقل شد.

_پس سعی نکن از گذشته فرار کنی

کمی خودش را روی میز جلو کشید و خیره ی چشمانم پچ زد:

_گذشته رو نمیشه فراموش کرد چون چه خوب چه بد جزئی از زندگی مارو تشکیل میده پس به جای اینکه

رمان بازار
romanbazar.ir

از این گذشته فرارکنی یا سعی کنی فراموشش کنی،بهتره که قبولش کنی و باهاش کنار بیای.

نفس عمیقی کشید.

_بعد میتونی یه گوشه ی قلب و ذهنت دفنش کنی برای همیشه.

نمیدانم توهم زدم یا واقعیت بود؟اما مردمک چشم هایش لحظه ای میان برق اشک رقصید اما نگاه گرفت.همان لحظه پسرکی جوان با روپوش سفید رنگ درحالی که سینی در دست داشت نزدیکمان شد.

لبخندی به رویمان پاشید و کاسه های حاوی آب کله پاچه را به همراه نمکدان و نان روی میز چید.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲۱۳

قطعا او عجیب ترین آدمی بود که دیده بودم.به قیافه ی تخس و شرورش این مدل حرف ها نمی آمد و من هنوز شوکه بودم.
پسرک که از کارش فارغ شد و کمر راست کرد،با دست به میز اشاره کرد و لبخند دندان نمایی زد.
_شروع کن خورشید ناز

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب از احوالات لحظه‌اش،لب روی لب مالیدم و پر تردید پرسیدم:

_روانشناسی خوندی؟

انگار که خنده دار ترین جوک سال را شنیده باشد،شلیک خنده‌اش به هوا برخاست و نگاه میزهای کناری را به طرفمان کشاند.

آهسته و هشدار گونه نامش را صدا زدم.

_هاااامین!دارن نگامون میکنن.

خنده‌اش قطع و حالت نگاهش خاص شد!

نگاهش موجی از احساسات مختلف را به همراه داشت که من قادر به خواندن هیچکدام نبودم!

جفت ابروهایش را بالا برد و پر شیطنت لب زد:

_نمیدونستم اسمم انقد خوش آهنگه

رمان بازار
romanbazar.ir

بنگ!!!

قلبم!قلب لعنتی ام نمیدانم چرا با همین یک جمله ی ساده بازی‌اش گرفت و انگار از یک بلندی به ته دره ای عمیق سقوط کرد!

چشمان میشی و نگاه های خاص و غریبش باعث شد دمای بدنم به طرز مسخره ای بالا برود و میان قلبم اتش بازی به راه بیافتد.

ناشیانه نگاه دزدیدم وبا تنی که رعشه گرفته بود و دستانی که به وضوح میلرزید،کاسه را جلوی خودم کشیدم.

سنگینی نگاهش را حس میکردم اما به هیچ وجه دلم نمیخواست نگاهش کنم!نمیدانم چرا؟!اما به شدت دلم

رمان بازار
romanbazar.ir

میخواست از این فضا فرار کنم و برسر قلب احمقم فریاد بکشم.

هنوز میان جدال قلب و مغزم درگیر بودم که مشت بسته اش به طرفم آمد.شوکه و مبهوت سربلند کردم. بدون نگاه به من مشت بسته اش را باز کرد و تکه های نان خرد شده میان دستش را داخل کاسه ی مقابلم رها کرد.

_روانشناسی نخوندم،فقط تجربه ی شخصیم رو گفتم.

مبهوت و سرگردان نگاهم را به او دوخته بودم که بالاخره چشمانش،نگاهم را هدف گرفت.

_درد آدمارو بهم نزدیک میکنه خورشید ناز

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲۱۴

****

از تاکسی پیاده شدم و به طرف بیمارستان که آنطرف خیابان قرار داشت،راه افتادم.

وارد حیاط بیمارستان که شدم گوشی‌ام را از کیف بیرون آوردم و شماره ی کارن را گرفتم.

بعد از دو بوق صدای خوابالود و خسته اش آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_جانم؟

_سلام ساعتِ خواب جناب

خمیازه ای کشید و گفت:

_دیشب تا صبح پلک روی هم نذاشتم.

لبخند زدم.

_منم.کجایی؟

_تو ماشینم،چطور؟

متعجب ابروبالابردم.

_دیشب رو تو ماشین خوابیدی؟

_آره،گفتم همین نزدیکی ها باشم بهتره،نگفتی کجایی؟

_تو حیاط بیمارستان

صدای شوکه اش بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اومدی بیمارستان؟

_دیشب که نتونستم کنار لعیا باشم، فکر کردم بهتره امروز یه سر بهش بزنم

_همونجا بمون الان میام.

باشه ای زمزمه کردم و تماس را قطع کردم.

به فاصله ی چند قدم از من،نیمکتی زیر سایه ی درختان قرارداشت. به طرفش رفتم و رویش نشستم.

دودل بودم برای لاله پیام بفرستم یانه!

عاقبت دلتنگی پیروز شد و انگشتانم روی صفحه ی گوشی به حرکت درآمد و برایش تایپ کردم.

"سلام.خوبی؟دانیال خوبه؟"

پیام را ارسال کردم و سر بلند کردم و به اطراف چشم دوختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همانموقع امبولانسی پر سرعت و آژیرکشان وارد حیاط بیمارستان شد.

به محض اینکه آمبولانس ایستاد،چندین پرستار با برانکارد به ماشین نزدیک شدند.

جسم جوانی غرق خون را روی برانکارد گذاشتند و فرز اورا به داخل بردند.زنی مسن که به نظر میرسید مادرش باشد،تو سر زنان به دنبال برانکارد دوید.

متاثر از صحنه ی روبه رویم سیخ نشسته بودم که کارن کنارم روی صندلی لم داد.به سختی از صحنه ی روبه رو و تجدید خاطرات مرگ دایی بهروز دل کَندم و نگاهم را به کارن دوختم.

موهایش پریشان بود و چشمان سرخش فریاد بیخوابی داشتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_مامانِ لعیا بهتره؟

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲۱۵

دست به سینه،کمی بیشتر لم داد و پشت سرش را به نیمکت تکیه داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خداروشکر خطر رفع شده ولی باید چندروزی تحت نظر بمونه.

بازدمم را عمیق بیرون فرستادم.

_لعیا خودش چطوره؟براش صبحونه بردی؟اون طفلی دیشبم شام نخورد

در همان پوزیشن گردن به سمتم کج کرد.

_داغون،مدام در حال گریه‌ست،چیزی هم نمیخوره

_چرا اخه؟مگه نمیگی حال مادرش بهتره؟

تلخ خندید.

_درد لعیا اینه که فکر میکنه مادرش به خاطر اون به این حال و روز افتاده

پوزخند زدم.

_و تو اینطوری فکر نمیکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کمر راست کرد و سیخ نشست.

_من نگفتم به این خاطر نیست،من فقط دارم میگم کاریه که شده با گریه کردن درست میشه؟

ابرو بالا بردم و عاقل اندرسفیه نگاهش کردم.

_چیکار کنه طفلک وقتی گیر یه ادم بی عرضه ای مثل تو افتاده؟

ناباور و عصبی خندید.

_شروع نکن مهرناز

_حقیقت تلخه کارن

تیز و برنده لب زد:

_کدوم حقیقت؟مگه تقصیر من بوده که اون شوهر عوضیش ازش سواستفاده کرده و بعدم گیر اون اکبری هوس باز آشغال افتاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رگ روی گردنش نبض گرفته بود و قفسه ی سینه اش از خشم بالا و پایین میشد اما کافی نبود!باید بیشتر از این ها تحریکش میکردم.

خونسرد و مصمم لب زدم:

_ولی الان تقصیر تویه

به ضرب از روی نیمکت بلند شد و بی توجه به اطراف فریاد زد:

_باید چیکار کنم مهرناز؟؟؟عین خر از دیشب کنارشم تا بهش دلداری بدم و تنهاش نذارم اونوقت برگشته میگه برو اینجا نباش مامانم بهوش بیاد و ببینت باز حالش بد میشه...گفتم اوکی حق باتویه پس من همین دورو برم،باز میگه نه کلا برو یه روزی هم تعیین کن بیام و از هم جدا شیم

رمان بازار
romanbazar.ir

قیافه ی حرصی و عصبانی‌اش واقعا خنده دار بود.لب فشردم تا از خنده ی ناگهانی ام جلوگیری کنم.

_تو چی گفتی؟

خودش را روی نیمکت ولو کرد و حرصی دهن کج کرد:

_گفتم اینبار نو اوکی، یه بار دیگه هم اسم جدایی رو بیاری خودم و تورو باهم آتیش میزنم

متعجب و شوکه لب زدم:

_نه!!

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۱۰PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۲۱۶

متعجب و شوکه لب زدم:

_نه!

عاصی و پر حرص لب زد:

_گاهی یه کارایی میکنه که فقط دلم میخواد لب هاشو بدوزم به لب هام

چشمانم از حدقه بیرون زد. با مشت به شانه‌اش کوبیدم و معترض نامش را صدا زدم.

_کاررررن

رمان بازار
romanbazar.ir

تک خنده زد و از گوشه چشم نگاهم کرد.

_چیه؟ بابا زنمه! خود قانون و شرع هم اجازه داده.

مشت دیگری به شانه اش کوبیدم.

_یکم حیا بد نیست.

رها و بیخیال خندید.

_اتفاقا این جور موقع ها فقط بی حیایی جواب میده.

لب روی لب فشردم تا جلوی کش امدن لب هایم را بگیرم. از کنارش بلند شدم و حین گرفتن شماره ی لعیا گفتم:

_از کی تا حالا؟

چشم بسته و خندان جواب داد:

_از همین حالا تا قیامت

رمان بازار
romanbazar.ir

خندان فاصله گرفتم و گوشی را به گوشم چسباندم.

بعد از خوردن چهاربوق وقتی که تصمیم داشتم قطع کنم در واپسین دقایق صدای گرفته و تو دماغی اش به گوشم رسید.

_جانم

_سلام عزیزم،خوبی؟

_قربونت، تو خوبی؟ دانیال چطوره؟

نفسم را هو مانند بیرون دادم.

_خوبیم، مامانت چطوره؟ حالشون بهتره؟

صدای لرزانش بلند شد.

_بهتره ممنون

خداروشکری زمزمه کردم و درحالی که عرض حیاط بیمارستان را قدم میزدم، پرسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_وقت ملاقات کیه؟

_از ساعت ۳بعدازظهر

_باشه پس من بعدازظهر میام. کاری نداری جانم؟

تند وسط حرفم پرید.

_کجایی مهرناز؟

سنگ ریزه ی زیرپایم را به ناکجا آباد شوت کردم.

_راستش من تو حیاط بیمارستانم، گفتم یه سر بیام ببینمت.

صدای نفس نفسش که نشان از دویدنش بود، آمد.

_بمون الان میام عزیزم

ممناعت کردم و گفتم:

_نه عزیزم، مامان رو تنها نذار، منم میرم بعدازظهر دوباره میام.

رمان بازار
romanbazar.ir

_مامان خوابیده. دو دقیقه بمونی میام، کارت دارم.

باشه ای زمزمه کردم و تماس را قطع کردم.

[۱۱:۱۰ PM ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲۱۷

رمان بازار
romanbazar.ir

تا لعیا بیاید به طرف کارن رفتم و نزدیکش ایستادم.

هنوز در همان حالت بود. سر به صندلی چسبانده و چشم بسته بود.

_لعیا داره میاد

گوشه ی لبش بالا رفت و چشمانش نیمه باز شد.

_به سلامتی، برم گاو بخرم یا گوسفند؟

مسخره ای زمزمه کردم و کنارش روی صندلی جا گرفتم.

نگاه به ورودی بیمارستان انداختم و با دیدن لعیا که سرگردان گردن به اطراف میچرخاند، دست بالا بردم تا متوجه‌ام شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدنم لبخند خسته ای زد و سمتم قدم برداشت اما به محض اینکه نزدیک تر آمد و کارن را کنارم دید، سرعت قدم هایش کم شد و شوکه و معذب ایستاد. معلوم نبود کارن چه کرده بود که این دختر اینطور سرخ و سفید و شوکه مانده بود.

از جا بلند شدم و نامحسوس لگدی به پای کارن کوبیدم که صدای آخش بلند شد. اهمیتی ندادم و به طرف لعیا رفتم. هنوز آثار آرایش دیشب روی صورتش مانده بود اما چشمانش به شدت بیخواب و خسته به نظر می‌رسید. به نظر می‌آمد دیشب همه ی ما شب ناآرامی را گذرانده بودیم.

دست پیش بردم و لب زدم:

_سلام مجدد عزیزم

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند بی رمقی زد و دستم رافشرد.

_سلام، ممنونم که اومدی

گردن کشید و نگاه کوتاهی به پشت سرم انداخت و آهسته تر زمزمه کرد:

_میشه تنها باهات حرف بزنم؟

متعجب از درخواستش ابرو بالا بردم که کارن کنارم ایستاد و دست داخل جیب برد.

_ سلام عرض شد عیال

لعیا با گونه های سرخ،لب گزید.

_سلام، شما که هنوز اینجایین؟بهتر نیست برین خونه ی آقا محمود؟ فکر کنم اونجا بیشتر بهتون احتیاج دارن

کارن حرصی و عصبی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اینکه از دیشب افعالت جمع شده به اندازه ی کافی داره منو می‌چزونه دیگه لازم نیست به جای منم فکر کنی و تصمیم بگیری.

لعیا سر بلند کرد و پر حرص لب زد:

_از دیشب هزاربار گوشیتون زنگ خورده، لابد کار واجبی دارن انقد زنگ میزنن دیگه

کارن قدمی جلو گذاشت و بی توجه به من غرید:

_بخوای به سرتق بازی هات ادامه بدی همینجا جلوی چشم مهرناز میبوسمت تمام!

با چشمانی وق زده، تشر زدم.

_کاررررن

انگار که اصلا نشنیده باشد، روبه لعیای سرخ شده از خجالت تکرار کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_انقد با اعصاب نداشته ی من بازی نکن خب؟من قاطی ام!

کلافه از دستش جلو رفتم، از پشت سر یقه ی پیراهنش را گرفتم و به طرف عقب کشیدم و تشر زدم.

_آقای قاطی بی زحمت یه دقیقه تنهامون بذار

برگشت و حرصی نگاهم کرد.

تیز نگاهش کردم.

_برو

پوف بلند و بالایی کشید و ناچارا کوتاه آمد و فاصله گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲۱۸

نگاهم قدم های دور شده ی کارن را دنبال میکرد که هق هق لعیا بلند شد، ناباور سمتش چرخیدم.

_لعیا؟ چیشده عزیزم؟

دست زیر چشمانش کشید و بی‌جان به طرف نیمکت رفت و رویش نشست.به دنبالش راه افتادم و روبه رویش ایستادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_دیشب تا نزدیک صبح حاج محمود بیشتر از ده بار زنگ زد و هربارم فقط عربده میکشید...انقد صدای فریادهاش بلند بود که منم ناخواسته شنیدم چی میگه

متاثر مقابلش روی دو زانو نشستم و دستانش را گرفتم.سر بلند کرد و مظلوم نگاهم کرد.

_من نمیخوام زندگیش به خاطر من بهم بریزه.

نمیخوام رابطه ی اون و برادرش بهم بریزه. تا همین جا هم کلی اذیتش کردم.

بینی اش را بالا کشید و خیره چشمانم زمزمه کرد:

_دیشب بهم گفت که منو دوست داره و میخواد که بهش فرصت بدم ولی من حس میکنم دچار یه حس زودگذر شده،شایدم احساس ترحم میکنه نمیدونم!

رمان بازار
romanbazar.ir

وسط حرفش پریدم.

_کارن خیلی ساله دوستت داره

مات ماند.

لبم را خیس کردم و ادامه دادم:

_اون از وقتی دانشجو بودین دوستت داره و خب اونموقع که تو خانواده مطرح کرد با مخالفت شدید حاج محمود روبه رو شد طوریکه حاج محمود برای تنبیه از کار بیکارش کرد و سال ها بعدم بدون نظر خواهی از کارن یه دختر براش نشون کرد.

هنوز مات و مبهوت نگاهم میکرد، لبخند بزرگی زدم.

_من اولش که تو برام تعریف کردی ماجرای ازدواجتون رو با خودم گفتم کارن برای لجبازی با محمود و گرفتن انتقام سال ها پیش از قصد پیشنهاد

رمان بازار
romanbazar.ir

ازدواج رو مطرح کرده تا اینجوری هم تورو نجات بده هم خودش به اهدافش برسه اما اینطور نبوده و نیست

ناباور لب زد:

_از زمان دانشکده؟ یعنی کارن افشار منو یادش بوده؟ اینبار نوبت من بود که مبهوت شوم.

_تو مگه کارن رو قبل از آتلیه هم یادته؟

تلخ خندید.

_کسی هم بود که کارن افشار خوش پوش و جذاب دانشکده رو نشناسه؟

ناباور تک خنده زدم.

_پس چرا چیزی نگفته بودی تا حالا؟

لبخند بی رمقی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_نگفتم چون به نظرم چیز مهمی نبود یعنی خب وقتیکه که خود کارن بهش اشاره ای نکرد به نظرم اومد اون اصلا منو یادش نیست و گفتنش مسخره‌ست

ابرو بالا بردم و پرشیطنت لب زدم:

_اتفاقا اونم از این شاکی بود که تو اونو نشناختی و آدمم حسابش نمیکردی اون موقع

معطل نکردم و دو دستش را میان دستم گرفتم.

_اون دوستت داره و حالا که جرات کرده بعد از سال ها ابرازش کنه لطفا پسش نزن حتی اگه بهش حسی نداری یه فرصت بهش بده،یه فرصت چندماهه...اگه در پایان بازم نظر منفی بود خب میتونین اونموقع برای جدایی اقدام کنین باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲۱۹

چشمانش غوطه ور در اشک و ناباوری بود.

_اگه یه چیزی بگم؟ قول میدی بین خودمون بمونه و به کارن چیزی نگی؟

_میشه قول ندم؟ من معمولا رازدار خوبی نیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تلخ خندید.

_لطفا مهرناز

لب فشردم و ناچار گفتم:

_سعی میکنم

به نقطه ای نامعلوم خیره شد و لب باز کرد:

_تو هم یه زنی درست مثل من، پس بهتر میتونی درکم کنی. همه ی زنا دنبال توجه و عشق هستن...کارن همه ی اینارو داره منتهی اونی که مشکل داره منم نه اون

نگاهش را به نگاهم گره زد.

_من نمیتونم به خاطر خودخواهی خودم حق یک زندگی خوب رو ازش بگیرم. موندن من با کارن یعنی طرد شدنش از سمت خانواده و بهم خوردن رابطه‌اش با

رمان بازار
romanbazar.ir

محمود و من اینو نمیخوام.اون موقعی که پیشنهادش رو قبول کردم به خاطر این بود که گفت اینجوری به اونم کمک میشه و در نهایت هم این یه ازدواج مصلحتیه

ابرو بهم نزدیک کردم.

_اینا فقط توجیهه، کارن دوستت داره و خوشبختیش رو با تو میبینه پس تو حق نداری به جای اون تصمیم بگیری

قطره ای اشک از گوشه ی چشمش سُر خورد.

_لاله میگفت اگه من از زندگی کارن برم اینجوری در حقش لطف کردم

ناباور بلند شدم و گیج پرسیدم:

_لاله؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

قطره ای دیگر از چشمانش چکید و سر خم کرد.

کلافه و عصبی دست به کمر قدم رو رفتم و در نهایت مقابلش ایستادم.

_یه کلام بگو، کارن رو میخوایش یا نه؟

مظلوم و پر غم سرتکان داد.

پر غصه تکرار کردم:

_این سرتکون دادن یعنی چی؟آره یا نه؟

خجل لب زد:

_آره

بزاق دهانم را بلعیدم و سر خم کردم سمتش:

_لاله رو کی دیدی؟

ترسان و گریان لب زد:

_تورو خدا مهرناز بیخیال شو

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند زدم و کمر راست کردم.

_اگه از من بپرسن کارن رو تو یه کلمه معرفی کن میگم لوطی و با معرفت...تو تمام سال های دوستیمون هیچکسی رو اندازه کارن صادق و تکیه گاه ندیدم پس الان دارم بهت میگم که اگه به خاطر حرف بقیه ولش کنی واقعا گاوی

کیف آویزان روی بازویم را بالا کشیدم و قدمی به عقب برداشتم.

_خریت نکن و این فرصت رو از هردوتون نگیر لطفا

اورا همانطور مبهوت و شوکه رها کردم و قدم هایم را به سمت خروجی بیمارستان کشاندم.عصبی و کلافه بودم از دست لاله ی این روزها که رنگ عوض کرده و داشت شبیه لادن خودخواه میشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲۲۰

دانای کل

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی و کلافه وارد اتاق شد و در را محکم بهم کوباند.ارغوان یکه خورده و ترسیده در جایش تکان خورد و با وحشت نگاه دوخت به اویی که گدازه های خشم از مردمک چشمانش ساطع میشد.

قدم پیش گذاشت و مقابل میز بزرگ چوبی ایستاد.نگاهی به اتاق بزرگ و دلباز انداخت و زهرخند زد.دو دستش را به لبه ی میز تکیه داد و سر خم کرد به سمت ارغوانی که چشمانش از ترس گشاد شده و دودو میزد.

_چه عجب پیداتون شد زنداداش! انشالله که رفع کسالت شده دیگه؟ هوم؟

ارغوان تیز و برنده پاسخ داد:

_سلام

رمان بازار
romanbazar.ir

تک خنده زد و حینی که سر به طرفین تکان میداد،لب زد:

_علیک سلام

اخم کرد.

_این چه طرز وارد شدنه؟بلد نیستی در بزنی؟

لب زیرینش را به دندان کشید و با چشمانی برزخی پرسید:

_چی گفتی؟

ارغوان ترسید اما کم نیاورد و مستقیم زل زد به چشمان او.

_فکر کنم خودت بهتر بدونی که اینجا محل کارِ و بهتره که به حریم شخصی کارکنان احترام بذاری

رمان بازار
romanbazar.ir

بی اهمیت به صحبتش، چشم باریک کرد و جدی پرسید:

_معرف شرکت تابان کی بوده؟

ارغوان ترسیده بزاق دهانش را پایین فرستاد.

_نمیدونم.

ابرو بهم نزدیک کرد و از لای دندان هایش غرید:

_آهان که نمیدونی؟ اونوقت یکدفعه ای این شرکت مثل قارچ از زمین زده بیرون، آره؟

نفس حبس شده اش را نامحسوس بیرون داد و پلک بست.

_من واقعا نمیدونم هامین

مشتش را محکم روی میز کوباند و توپید:

_تو فکر کردی منم عین هامون گاگولم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ارغوان تاب نیاورد و از جا برخاست.

_میگم منم خبر نداشتم، هامون چیزی راجب این معامله بهم نگفته بود.

زبانش را یک دور روی لب های بالایش کشید و کمر راست کرد.

_هامونی که تازه از آمریکا اومده و دست و راست و چپش رو تشخیص نمیده، چطوری با یه شرکت واردات قطعات آشنا میشه و بی سرو صدا باهاش وارد معامله میشه؟ تویی که معاون این کارخونه ای چطور میشه که خبر نداشته باشی رئیست داره چه غلطی میکنه؟ تو فکر کردی با کی طرفی ارغوان؟ هان؟

همینکه که دست پیش برد، ارغوان ترسیده تن عقب برد و ناله کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_مشکلت الان چیه؟ مگه اتفاقی افتاده؟

زهرخند زد.

_هنوز نه، اما به زودی گند قضیه درمیاد

انگشت اشاره اش را به نشانه ی تهدید مقابل صورتش تکان داد و ادامه داد:

_وای به حال اون روزی که بفهمم تو از همه چی خبر داشتی و چیزی نگفتی...

نفس عمیقی کشید،دست سمت یقه برد و حین صاف کردنش زمزمه کرد:

_تمام مدارک اون قرداد کوفتی رو همین الان برام میاری

منتظر عکس العملی نماند و اتاق را به مقصد حیاط کارخانه ترک کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲۲۱

روی کاناپه لم داد و کنترل تلویزیون را برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی میان شبکه های مختلف جست و جو کرد و در نهایت کلافه از نیافتن برنامه ای مناسب،کنترل را روی عسلی روبه رویش پرت کرد.

دو دستش را پشت سرش قلاب کرد و چشم بست.خسته و هلاک بود.تحریم، نبود تجهیزات...همه و همه باعث شده بود که کارخانه ی وضع مناسبی نداشته باشد.

صدای زنگ خانه مانع از جولان دادن خیالات و افکارش شد. کلافه از روی کاناپه برخاست و به طرف آیفون رفت. بادیدن تصویر فرهاد و سامان میان مانیتور، دکمه ی باز شدن را فشرد و بعد از نیم باز گذاشتن در واحد، به طرف آشپزخانه رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

چایساز را روشن کرد و کابینت ها را به دنبال یافتن تی بگ جست و جو کرد.

سامان و فرهاد پرسروصدا وارد خانه شدند.

از همانجا صدایش را بلند کرد.

_چه خبرتونه؟ ساختمون رو گذاشتین رو سرتون! من اینجا آبرو دارم ها

فرهاد خندان روبه او ادای احترام نظامی کرد.

_سلام عرض شد سلطان

سامان نیز کنارش ایستاد و دست روی سینه تا کمر خم شد

_سلام شریک

جعبه ی چای را روی کانتر رها کرد و سلام داد.با دست به مبل های هال اشاره کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بشینین الان میام

فرهاد سوت زنان نزدیکش شد.

_جون! قراره ازمون پذیرایی کنی عشقی؟

چشم تاب داد و به طرف چایساز چرخید.

_حوصله ندارم فرهاد

از پشت به او نزدیک شد و خندان لب زد:

_خداوکیلی تو کی حوصله داری؟ بگو ما همون وقت مزاحمت بشیم.

کیسه ی چای را میان سه لیوان دسته دار تکان داد و جواب داد:

_تا وقتی کارخونه وضعش همینه منم سگم

به طرف فرهاد چرخید و دولیوان را میان دستانش جای داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_برو میام.

فرهاد متفکر سرتکان داد و آشپزخانه را ترک کرد.

از کابینت زیر گاز، ظرف شکلات ها را برداشت و به همراه لیوان دیگر چای به جمع سامان و فرهاد پیوست.

شکلات خوری و لیوان را روی عسلی قرار داد و مبل روبه روی هردویشان را برای نشستن انتخاب کرد.

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۱۰PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۲۲۲

خطاب به سامان که داخل کاناپه فرو رفته بود، پرسید:

_چه خبر از رستوران؟ همه چی مرتبه؟

سامان خم شد و شکلاتی از روی میز برداشت.

_خوبه، شکر. تو بگو چه خبر از کارخونه؟

پوزخند زد و پاروی پا انداخت.

_فعلا که همه چی بهم ریخته‌ست.تنها کاری که تونستم بکنم حقوق عقب افتاده ی دوماه کارگرها رو واریز کردم.

فرهاد با چشمانی ریز شده پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_از کجا ؟

دستانش را بغل گرفت و با مکث پاسخ داد:

_از جیب

سامان متحیر گفت:

_جیب خودت؟

خندید.

_نه تیمور اینبار دست به جیب شد

فرهاد ابرو بالا برد.

_چرا تا الان دست به جیب نشده و گذاشته دوماه

عقب بیفته؟

مستقیم و نافذ نگاه دوخت به فرهاد.

_به نظرت چرا؟ خبر نداشته و هامون هم چیزی نگفته

بهش

رمان بازار
romanbazar.ir

فرهاد سری به نشانه ی تاکید تکان داد و سکوت کرد.
بی حوصله گوشی را از روی میز برداشت و سری به واتس اپ زد.علامت انلاین بالای صفحه ی مهرناز، ترغیبش کرد کمی سربه سرش بگذارد.
نگاهی زیر چشمی به سامان و فرهاد انداخت، هردو غرق افکار خود بودند و نگاه دوخته بودند به صفحه ی تلویزیون.
لپش را پر باد کرد و برایش تایپ کرد:
"احوال خورشید ناز؟ نخوابیدی چرا؟"
کمی گذشت اما پیامش تیک نخورد.
بی طاقت نوشت.
"خیلی زشته آدم آنلاین باشه و تظاهر کنه که پیام یه بچه قرتی رو نمیبینه ها"

رمان بازار
romanbazar.ir

ثانیه و دقایق کش آمدند اما انگار مهرناز خیال جواب دادن نداشت،پوفی کشید و خواست گوشی را کناری پرت کند که پیامش آمد.

" قرار بود فقط پیام شب به خیر بفرستی بچه قرتی"

متعجب از شیطنت نادر و کمیابش، ابرو بالا برد.

"قرار بود هرشب بهت پیام شب به خیر بفرستم نه اینکه فقط شب به خیر بفرستم ماده شیر"

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۲۲۳

مهرناز

داخل تاکسی نشستم و وقتی راننده پرسید:

_کجا برم خانوم؟

ماندم چه بگویم!؟

گنگ سرتکان دادم و لب زدم:

_فعلا مستقیم برین میگم بهتون

گوشی را بالا اوردم و روی اسم لاله ضربه زدم.

صدایش از میان سروصدا به سختی به گوشم رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_جانم؟

خیلی دوست داشتم به باد ناسزا بگیرمش و هرچه را که از دیشب درون دلم تلنبار شده بود را فریاد بزنم اما دندان روی جگر گذاشتم و تنها گفتم:

_ممنون میشم دانیال را حاضر کنی.دارم میام دنبالش

مجالی ندادم و تماس را بی خداحافظی قطع کردم و گوشی را داخل کیف برگرداندم.

برای راننده ادرس خانه ی حاج محمود را تکرار کردم و از پنجره ی ماشین نگاهم افتاد به اتوبوسی که کنارمان پشت چراغ قرمز ایستاده بود.

دخترکی چهار، پنج ساله با موهای خرگوشی طلایی از شیشه خیره ام بود.لبخند بزرگی زدم و برایش دست تکان دادم. ذوق زده خندید و با دو دست برایم بای

رمان بازار
romanbazar.ir

بای کرد.نگاهم به چشمان درشت و معصومیت نگاهش بود که تاکسی راه افتاد.

با خودم فکر کردم چندوقت بود که سوار اتوبوس یا مترو نشده ام؟چند وقت بود که به مانند سابق میان مردم نگشته و خرید روزمره نکرده ام؟

نفس سنگینی کشیدم و چشم بستم.پشت پلک هایم تصویر واضحی از کودکی ام پررنگ شد.همان وقت هایی که بابا معلم بود و حقوق بخور و نمیری داشت...

همان وقت هایی که به همراه مامان به تره بار میرفتیم و مامان انقدر میگشت تا بتواند میوه ی مرغوب اما قیمت مناسب پیدا کند...

چقدر آن روزها خوش تر بودیم! پول و رفاه آنچنانی نبود اما مهر بود... صفا بود... و عشق!

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای راننده به خودم آمدم.

_رسیدیم خانم

کرایه را حساب کردم و با طمانینه از ماشین پیاده شدم.

تاکسی از کوچه خارج و از دیدم پنهان شد با قدم هایی نامطمئن و سست به طرف زنگ درب رفتم.

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۱۰PM]

#پست_۲۲۴

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از اینکه دستم را بالا ببرم و شاسی زنگ را فشار بدهم چندین نفس پی در پی و عمیق کشیدم و نفسم را هو مانند بیرون دادم.

با دستانی لرزان شاسی را فشردم و منتظر به دوربین خیره شدم.

بدون سوالی درب با تقی باز شد.نفس حرصی کشیدم و گوشی را بیرون آوردم و برای لاله نوشتم.

"من دم در خونتونم،لطفا دانیال روبیار"

همان گوشه به دیوار آجری حیاط خانه تکیه دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با نوک کفش روی زمین تصاویری نامفهوم ترسیم میکردم که سایه کسی را میان درگاه درب حس کردم.تکیه از دیوار گرفتم و کمی جلو رفتم.ارسلان با شلوار اسلش و تیشرتی سفید درحالی که دو دست داخل جیب شلوار فرو برده بود، به چارچوب در تکیه داده بود و لبخند بر لب داشت.

کلافه پلک فشردم و لب زدم:

_سلام، دانیال کو؟

تکیه از چارچوب گرفت و قدمی داخل کوچه گذاشت.ناخودآگاه قدمی عقب برداشتم و چشم ریز کردم.

نگاهی به انتها و ابتدای کوچه انداخت و وقتی مطمئن شد که کسی حضور ندارد، لبخند زنان گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمیای داخل خانم علی پور؟ بفرما بالا یه لیوان چایی، شربتی پیدا میشه ازتون پذیرایی کنیم

بند کیف میان مشتم فشرده شد و لب زدم:

_برای مهمونی نیومدم، اومدم بچه‌مو ببرم.

مسخره سری به نشانه ی تایید تکان داد.

_کاش قبل از اومدن زنگ میزدی عزیزم تا بهت میگفتم زحمت نکشی و اینهمه راه رو بیخود نیای

عصبانی غریدم:

_یعنی چی!؟

خونسرد شانه بالا انداخت و قدمی نزدیک تر آمد.

سرش را به طرف صورتم پیش اورد و نزدیک لب هایم پچ زد:

_یعنی اینکه دانیال امشبم میخواد اینجا بمونه

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام خونسردی و ظاهرسازی ام دود شد و به هوا رفت.

با صدایی بلند توپیدم:

_دانیال یا تو؟

تک خنده زد و بی ربط گفت :

_عصبانی میشی هم خوشگلی ها

دندان قورچه ای کردم و تقریبا فریاد کشیدم :

_با من بازی نکن ارسلان... برو بچه‌مو بردار بیار تا به زور متوسل نشدم

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۲۲۵

بی تفاوت و پر آرامش گفت:

_هرکاری دوست داری بکن عشقم

تنه ای به شانه‌اش کوبیدم و حین گذشتن از کنارش

زمزمه کردم:

_خودت خواستی

تا به خود بیاید و بخواهد مانعم بشود، وارد حیاط شده

و با گام هایی بلند به طرف ساختمان به راه افتاده

بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبانی چندبار اسمم را صدا کرد، محل ندادم و به قدم هایم سرعت بخشیدم که بازویم از پشت کشیده و محکم برگردانده شده و به سینه‌اش کوبیده شدم. شوکه و عصبانی خواستم خودم را از حصار دستانش رها کنم که محکم تر مرا گرفت و میان صورتم آهسته غرید:

_آبروریزی نکن مهرناز... خونه پر از مهمونایی که به خاطر دیشب از شهرستان اومدن

زهرخند زدم.

_به جهنم، ذره ای برام اهمیت نداره

خشمگین و با فکی فشرده، توپید :

_چه مرگته؟ چرا عین زنای سلیطه رفتار میکنی؟

محکم به سینه اش کوبیدم و پر حرص لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_دهن گشادتو ببند ارسلان افشار...

انگشت اشاره‌ام را مقابل نگاه برزخی و طلبکارش تکان دادم.

_تو اجازه نداری هر صفتی که لایق خودت هست رو به من نسبت بدی

بزاق دهانم را بلعیدم و خشمگین ادامه دادم:

_با همین الان میری و دانیال رو میاری یا چشم میبندم روی همه چی و دهنم رو باز میکنم

رگ روی پیشانی‌اش نبض گرفته بود و نفس های تندش حکایت از خشم بی‌حدش بود.

یک دست به کمر گرفت و با دستی دیگر روی دهانش دست کشید و کلافه نگاهم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_منم از اون بچه حق دارم و تو داری با خودخواهیت این حق رو از من میگیری

پوزخند زدم.

_اونیکه که این حق رو از تو گرفته فقط و فقط خودت بودی نه من... اگه یادت رفته بذار یادآوری کنم اونی که دانیال رو نخواست و پس زد تو بودی

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۱۰PM]

#پست_۲۲۶

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را کلافه یک دور روی صورتش از بالا به سمت چانه کشید و قدمی پیش آمد.

_آره نخواستم و الان مثل سگ پشیمونم! آدما عوض میشن و فرصت میخوان برای جبران گذشته ولی تو داری این فرصت رو از هردومون میگیری

چانه‌ام لرزید به یاد گنداب خاطرات گذشته اما اجازه ی پیش روی به بغض لانه کرده میان گلویم ندادم و بی توجه به کلافگی و استیصال میان چشمانش، لب زدم:

_فقط ده دقیقه منتظر میمونم بری و با دانیال برگردی و گرنه خودم میرم داخل

نگاهی به ساعت مچی دستم انداختم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ده دقیقه‌ات از الان شروع شد

قدمی دیگر پیش آمد و غرید:

_اینهمه بیرحمی از کجا میاد؟! لامصب من به اون بچه قول دادم امروز ببرمش گردش و شبم قرار بود بیارمش و تحویلت بدم

سر بالا بردم و نگاهش کردم.نمیدانم میان نی نی چشمانش چه بود که کمی عقب نشینی کردم و لب زدم:

_چرا لاله چیزی نگفت؟

دست داخل جیب برد و به پشت سرم چشم دوخت.

_اگه میگفت قبول میکردی؟

یک نه قاطع میان ذهنم نقش بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم نگاهی به چشمانم انداخت و حواسش را دوباره به پشت سرم داد.

_لاله بهم گفت زنگ زدی و گفتی میای دنبال دانیال ولی من بهش نگفتم که با دانیال قراری دارم

چشم تیز کردم.

_چرا؟

نگاهم کرد.

_دلم برات تنگ بود، گفتم بیای هم من ببینمت هم پسرمون

دست مشت کردم و چشم بستم.همزمان به قلبم نهیب زدم خام نشود! خر نشود! دلش نسوزد!

چشم که باز کردم با لبخند خیره ام بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_حرفت رو نشنیده میگیرم و الانم ازت میخوام بری دانیال رو بیاری

دوباره عصبانی شد و پر خشم نالید:

_بهت میگم به اون بچه قول دادم

کلافه چشم تاب دادم.

_برو بیار ببینمش قبل از رفتن

ابرو بالا برد.

_این یعنی دانیال بمونه؟

پوزخند زدم و دستانم را بغل گرفتم.

_بمونه اما شب قبل از ساعت ۹ باید خونه باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲۲۷

موزیانه پرسید:

_نمیای داخل؟

نیشخند زدم.

_بیام داخل به زن فرنگیت برمیخوره...

سر کج کردم و شمرده و پر تمسخر ادامه دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_دوست ندارم فکر کنه من صنمی با تو دارم و یه وقت زندگیش تو خطره

برق خشم میان چشمانش جهید، با گام های عصبانی از کنارم گذشت و لب زد:

_هنوزم مثل قدیم زبونت زهر داره

گردن کج کردم و به قدم های بلندش که دور میشد، چشم دوختم.

از سه پله ی ورودی بالا رفت و بعد از باز کردن در بزرگ قهوه ای ورودی خانه، به داخل رفت و از مقابل نگاهم پنهان شد.

سر چرخاندم و نگاهی به حیاط بزرگ و سرسبز محمود افشار انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه ای دو طبقه با نمای آجری و پنجره هایی بزرگ با شیشه های رنگی، وسط باغ قرار داشت و با سه پله و ایوانی بزرگ با ستون های آجری و سنگی از روی زمین جدا میشد.

دورتادور حیاط بزرگ درختان گردو و انجیر و سیب بود.

دیوار های سیمان سفید حیاط با درختان انگور و گل های پیچک، پوشیده شده بود.

خانه باغ قدیمی که چندسال پیش داخلش بازسازی کامل شده بود.

با دیدن ارسلان که ویلچر دانیال را هل میداد و به همراه لاله به سمتم می آمد، نگاه از اطراف گرفتم و پرواز کردم سمت جگر گوشه‌ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلتنگ مقابل ویلچر روی دوپا نشستم و دانیال را به آغوش کشیدم.

او هم مثل من دلتنگ بود که با تمام ناتوانی اش سعی میکرد گردنم را بغل کند.

دستانش را گرفتم و بوسه باران کردم و عطر تنش را به ریه هایم کشیدم.

پرذوق و دلتنگ نگاهم میکرد.لبخند زدم و گونه‌اش را بوسیدم.

_سلام مرد من

خندید و دندان های یکدست سفیدش نمایان شد.

_سلام مامان

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲۲۸

صدای لاله از بغل گوشم بلند شد.

_چرا نیومدی داخل خونه عزیزم؟

لبخند زدم و گردن چرخاندم سمتش.

_بیام داخل که بیشتر خار و خفیف بشم؟ هوم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یکه خورده نگاهی به ارسلان انداخت و دوباره نگاهش را به چشمانم دوخت.

_این چه حرفیه؟

لبخندی به تلخی زهرهلال زدم.از جا بلند شدم و کمی متمایل به سمتش ایستادم.

_رنگ عوض کردی لاله جان! تا دیروز مدافع حق بودی اما امروز انگار شدی مدافع حقوق خانوادهت

گیج و گنگ نگاهی بین من و ارسلانی که در سکوت ایستاده بود، گرداند و مبهوت گفت:

_چیزی شده؟ هنوز به خاطر دیشب ناراحتی؟

چانه بالا دادم و پوزخندی تحویلش دادم.

_منو دعوت میکنی به جایی که یه گله آدم به همراه یه زن غربی حضور داره، این اگه اسمش رنگ عوض

رمان بازار
romanbazar.ir

کردن نیست چیه؟ میری سراغ لعیا و ازش میخوای دست از کارن برداره، این اگه اسمش دفاع از حقوق ناحق خانواده‌ات نیست؟! پس چیه؟

شوکه و با چشمانی گشاد، دهان باز کرد چیزی بگوید که دست بالا بردم.

_نمیخوام چیزی بشنوم

با چشم به دانیال اشاره کردم.

_بمونه برای وقتی که هردو تنهاییم

از کمر دولا شدم و سر خم کردم مقابل نگاه های دانیال و با لبخند پرسیدم:

_بابات میگه امروز قرار گذاشتین باهم برین گردش و تفریح، هوم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه از لاله کَند و اینبار و پرذوق به ارسلان چشم دوخت و سرتکان داد.

_اوهوم

دوباره نگاهش مرا هدف گرفت و پر تردید گفت:

_البته اگه تو اجازه بدی مامان

میتوانستم اجازه ندهم؟وقتی چشمانش از شوق برق میزد؟

بازدمم را سنگین بیرون دادم.

_حسابی خوش بگذرون

کمر راست کردم و ادامه دادم:

_ شام منتظرتم

لبخندش عمیق شد و چشمانش برق زد.

_عاشقتم مامان

رمان بازار
romanbazar.ir

بَند کیف را بالا کشیدم.

_منم

نماندم و با گام هایی بلند طول حیاط را طی کردم و خودم را به کوچه رساندم.لاله نفس نفس زنان از پشت سرصدایم زد:

_مهرناز!!

میان کوچه ایستادم و کمی به طرفش که میان چارچوب در حیاط ایستاده بود،چرخیدم.

بی حوصله گفتم:

_الان وقتش نیست

او را همانطور مبهوت رها کردم و خودم را به خیابان رساندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲۲۹

*****

از آخرین پیامی که فرستاده بودم، مدتی زیادی میگذشت اما من دیگر نمیخواستم دل به دلش بدهم و به این پیامک بازی ها ادامه!

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسیده و فراری از خودِ جدیدم، گوشی را روی تخت رها کردم و زانوهایم را به آغوش کشیدم.

ترس واژه ی کوچکی در برابر احساسات سردرگم و ناراحت کننده‌ام بود.

او عجیب بود! خاص بود! شبیه هیچکس نبود و هربار مرا با رفتارهایش مبهوت میکرد اما چیزی که مرا میترساند او و عجیب بودنش نبود!

من از خودی که در کنارش به آن تبدیل میشدم، ترسیده بودم!

من از مهرنازی که در کنارش تبدیل به دخترکی رها و خندان میشد،ترسیده بودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترکی شاد که پیراهن ساحلی نخی به تن داشت و میان باغ سرسبز، بی توجه به شلاق بی امان باران، پابرهنه میدوید و میچرخید و آواز میخواند!

امروز وقتی میان کله پزی گفت "نمیدونستم اسمم انقد خوش آهنگه" دلم لرزید! تمام تنم لرزید!

مشابه این حس را سال ها پیش وقتی ۱۸ساله بودم، تجربه کردم! همان وقتی که ارسلان در جوابم تمام پرحرفی هایم گفت" خنده هاتو دوست دارم " همان وقت درون قلبم بلوا و زلزله شد!

از همان ساعت و روز من دیگر مهرناز سابق نشدم! اما حس آن روزهایم یک تفاوت فاحش با این روزها داشت !

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرناز هیجده ساله وقتی دلش را به ارسلان باخت ،
خود واقعی‌اش را هم فراموش کرد...انقدر از خود
واقعی‌اش فاصله گرفت که حتی سَبک لباس
پوشیدنش هم مطابق میل ارسلان درآمد! اما مهرناز
این روزها عجیب در کنار هامین تبدیل به خود
سابقش میشد!
همان دخترک بی پروا که عاشق هیجان و بلند پروازی
بود!
امشب که پیامش بالای صفحه ی گوشی به نمایش
درآمد ابتدا مقاومت کردم و نادیده اش گرفتم اما بعد
که پیام دومش هم از راه رسید نتوانستم جلوی
کنجکاوی‌ام را بگیرم و با خواندن پیامش درست شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

همان دخترک گستاخ و جسور گذشته و شیطنتم گل کرد و برایش نوشتم:

"قرار بود فقط پیام شب به خیر بفرستی بچه قرتی"

اما همینکه پیامم سین خورد و پاسخ داد، یکه خورده به خود آمدم و هراسان از این روی جدیدم گوشی میان دستم ماند!

دقایقی گذشت و دوباره پیام داد:

"نگو که با چشم باز و نت روشن خوابت برده خورشید ناز که باورم نمیشه"

باز هم چیزی نگفتم و او دوباره نوشت:

"کاش اونجا بودم حداقل میدیدم چطوری با چشم باز خوابت برده"

کنارش یک ایموجی چشمک هم گذاشته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک فشردم و مقاومت کردم تا بی اهمیت باشم که پیام بعدی اش مرا مات کرد.

"به قول سهراب:

تو مرا یاد بکنی یا نکنی...

باورت گر بشود یا نشود...

حرفی نیست اما...

منکه تورو یاد میکنم خورشید ناز.

پی نوشت از یه بچه قرتی:

میدونم ادامه‌ش میشه، نفسم میگیرد در هوایی که نفس های تو نیست ولی آخرش به من و تو نمیخورد رفیق.

رمان بازار
romanbazar.ir

شبت به خیر "

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲۳۰

دانای کل

رمان بازار
romanbazar.ir

با شنیدن صدای آلارم گوشی، زیرلب غرولندکنان از روی تخت بلند شد و گوشی را از روی عسلی برداشت و صدا را خفه کرد.

دیشب تادیروقت به همراه فرهاد و سامان بیدارمانده بود و هنوز خوابش می آمد.بی حوصله چندین بار دست میان موهایش کشید و به ناچار از جا بلند شد و خود را به سرویس داخل راهرو رساند.

دست و صورت شسته به طرف یخچال رفت و ظرف کره، پنیر و عسل را بیرون آورد و روی میز چید.

ناخودآگاه به یاد صبحانه ی دیروز و کله پاچه، گوشه ی لبش بالا رفت.

چای ساز را به برق زد و پشت میز قرار گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

مشغول لقمه گرفتن بود که زنگ تلفن خانه به صدا درآمد.

بی اهمیت لقمه‌ای نان و پنیر گرفت که تلفن روی پیغامگیر رفت و صدای مهشید کل سالن پذیرایی خانه را در برگرفت.

_الو هامین؟...کجایی؟ چرا چندوقته هرچی زنگ میزنم جواب نمیدی؟ این مسخره بازیا چیه؟

کلافه پلک بست و لقمه را بی اشتها به طرف دهان برد و مشغول جوییدن شد.

_رفتارات واقعا زشت و به دور از ادبه... ممنون میشم اگه قراره تموم کنیم دوستانه و در صلح باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

لقمه را به ضرب شیر پایین فرستاد و از جا بلند شد و به طرف تلفن رفت.مهشید همچنان داشت گله و شکایت میکرد که گوشی را برداشت و خونسرد گفت:

_لطف کن دیگه بهم زنگ نزن، نه خونه، نه به رستوران و نه به گوشی همراهم

مهشید شوکه نالید:

_اتفاقی افتاده؟ چیزی شده؟ من کاری کردم که دلخور شدی؟

به طرف پنجره قدی بزرگ سالن راه افتاد و گوشه ی پرده را کنار زد.

_نچ

مهشید عاصی توپید:

_این یعنی چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از پشت شیشه به خیابان زیرپایش چشم دوخت و جواب داد:

_به نظر خودت وقتی میگم زنگ نزن، یعنی چی؟

صدای پوزخند مهشید بلند شد.

_یعنی مزاحمت نشم

گوشه ی لبش بالا رفت.

_زن باهوش هم نعمته

_فکر میکردم تو با بقیه فرق داری

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۲۳۱

لبخند زد.

_آره یه فرق بزرگ دارم اونم اینکه از همه خَرترم

پرده را رها کرد و به آشپزخانه برگشت.همزمان صدای پربغض مهشید میان حلزونی گوشش پیچید:

_نه اتفاقا عین بقیه هستی مغرور و از خود راضی با دوز بالاتر

لیوانی چای برایش خودش ریخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_درسته من دقیقا همینم که گفتی، برای همینم میگم خرتر از بقیه ام...کاری نداری؟

مهشید پرحرص جواب داد:

_کاش حداقل قشنگ تر تمومش میکردی نه اینکه مثل یه ادم اویزون باهام رفتار کنی

عصبی شد و لیوان چای را برنداشته روی میز کوبید.

_چند روز قبل بهت پیام دادم که به خاطر شرایط کارخونه و گرفتاری هام دیگه فرصت انچنانی مثل سابق ندارم بنابراین بهتره که این رابطه تموم بشه، درسته؟

صدای بی جانش به سختی آمد.

_منم گفتم که مشکلی نیست و میتونیم کمتر همدیگرو ببینیم

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند زد و کلافه از اصرارهای بیخود مهشید، لب جویید.

_من مشکل دارم مهشید...لطفا بفهم و بیشتر از این کش نده تا دلخوری پیش نیاد

نفسی گرفت و سر به سمت سقف آشپزخانه بالا برد.

_همون موقع که باهم آشنا شدیم گفتم که رابطه ی ما فقط یه رابطه ی معمولی دوستانه‌ست نه هیچ چیز دیگه... اون صیغه هم برای راحتی خودت و خودم بود، الانم که مدت صیغه تموم شده پس بحثی نمی‌مونه... ممنون میشم با یه خداحافظی شادم کنی

جمله ی آخر را با لبخند گفت اما انگار خیلی به مذاق مهشید خوش نیامد که پر حرص خداحافظی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حوصله گوشی تلفن را روی کانتر قرار داد و چشمش که به ساعت ایستاده ی گوشه ی سالن افتاد، چشمانش تا اخرین حد ممکن گشاد شد.

خدا لعنتت نکنه دختر، انقد فَک زدی که دیرم شد.

هول و دستپاچه به طرف اتاق رفت تا زودتر برای رفتن به کارخانه حاضر شود.

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲۳۲

رمان بازار
romanbazar.ir

دانای کل

دو تقه به در اتاق کوبید و صدای تیمور بلند شد.

_بیا تو

با تانی در اتاق را باز کرد و پا داخل گذاشت.پدرش پشت به او روبه روی یکی از قفسه های کتاب ایستاده بود و کتابی در دست داشت.قدمی جلوتر رفت و لب زد:

_به مهسا گفتی با من کار داری.

رمان بازار
romanbazar.ir

تیمور اخم درهم کشید و با طمانینه به طرف مبل راحتی داخل اتاق رفت و نشست. با دست به مبل مقابلش اشاره کرد.

_بیا بشین

بی حرف به طرف مبل رفت و رویش لم داد و نگاه دوخت به پدرش.

تیمور با مکث خم شد و با دستانی لرزان کتاب روی پایش را روی عسلی قرار داد و به سختی کمر راست کرد.

_از کارخونه چه خبر؟

آرنج هردو دستش را روی دسته ی مبل قرار داد و کمی جمع و جور تر نشست.

_خبر خاصی نیست جز همون همیشگی

رمان بازار
romanbazar.ir

تیمور نفس خسته ای کشید و پرسید:

_راجب شرکت تابران تحقیق کردی؟

با انگشتانش روی دسته ی مبل ضرب گرفت و پوزخند زد.

_یکم برای نگران شدنت دیره تیمور خان

تیمور پلک بست و آرام تر گفت:

_تو هنوز از من کینه به دل داری

سر بلند کرد و اینبار نیشخند زد.

_به نظرت باید نداشته باشم؟ همه ی اون سال هایی که میتونستم دنبال تفریح و رفیق بازی باشم عین یه خر برات کار کردم و دم نزدم

پر خشم میان حرفش رفت.

_مودب باش پسر

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرو بالا برد و لبخند تلخی زد.

_مودب باشم؟ منم میتونستم عین هامون ازت بخوام منو راهی کنی برم عشق و حال، در کنارش یه درسی هم محض خالی نبودن عریضه بخونم ولی...

دستانش را بغل گرفت و خیره ی نگاه پشیمان پدرش، ادامه داد:

_ولی موندم کنارت و پابه پات برای اون کارخونه سگ دو زدم... با کارگر سروکله زدم... با ارباب رجوع و مشتری... یه وقتایی خودم کنار کارگر ها پشت دستگاه وایستادم و کارکردم تا از زیر کار در نرن

پر صدا پوزخند زد:

_ و نتیجه ی تمام این خرحمالی ها شد کنار زدنم اونم درست وقتی که کارخونه به ثبات رسیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

تیمور اخم کرد.

_کنارت نزدم، خودت خواستی و منم دیدم چه بهتر که دیگه روی پای خودت وایستی.

پر تمسخر نگاهش کرد و چشم گشاد کرد.

_تیمور تو واقعا فکر کردی با یه بچه ی دوساله طرفی؟ تو قبول کردی چون شازده پسرت از آمریکا برگشته بود و من دیگه تو اون کارخونه اضافی بودم.

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۲۳۳

تیمور خسته از بحث بیخود، به سختی از جا بلند شد و به طرف پنجره ی اتاق رفت.

_من ازت انتظار داشتم یه مدتی حضور هامون رو تحمل کنی و صبر کنی تا خودش متوجه این بشه که به درد مدیریت کارخونه نمیخوره و از کار کنار بکشه اما غرورت مانع شد و نتونستی تحمل کنی، خواستی ترک کنی و منم مانعت نشدم و تا جایی که تونستم هم برای اون رستوران کمکت کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک بست و حرصی دندان سایید.

تیمور نگاهی به بیرون از پنجره انداخت و به طرفش برگشت.

_یکساله که ازت خواستم به کارخونه برگردی ولی نخواستی و لجبازی کردی

نفس عمیقی کشید و دو دستش را پشت برد و در هم قلاب کرد.

_الانم که برگشتی جای اینکه بهم بگی دقیقا تو اون کارخونه ی کوفتی چه اتفاقی داره میفته، چپ و راست تیکه و متلک میندازی

از جا بلند شد و روبه تیمور ایستاد.نیشخند زد.

_آره من خواستم کناره گیری کنم چون برام زور داشت کارخونه ای که خودم سرپاش کرده بودم رو دو

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی تقدیم کس دیگه ای بکنم ولی شما کوتاه اومدی چون نگران زندگی پسر بزرگت بودی. فکر نکن نفهمیدم...

چشم باریک کرد و متاسف سری به طرفین تکان داد.

_دوباره پای اون گذشته ی کوفتی رو وسط نکش هامین

متمسخر خندید.

_چرا؟ چون یادت میندازم که بین بچه هات فرق گذاشتی؟

عصبانی و پرخشم به طرف پنجره برگشت و لب زد:

_فکر میکردم سه سال دوری تورو سرعقل آورده باشه ولی انگار اشتباه میکردم.برو بیرون دیگه نمیخوام چیزی بشنوم

رمان بازار
romanbazar.ir

با همان خنده ی پر تمسخر، دست داخل جیب برد و عقب عقب به طرف در حرکت کرد.پشت به در ایستاد و گفت:

_شرکت تابران ظاهرا یه شرکت نوپا اما معتبره

خواست بچرخد و از اتاق خارج شود که صدای تیمور بلند شد.

_پس چرا باری که پیش خرید شده نمیومده هنوز؟

لب غنچه کرد و نگاه به زمین دوخت، روی پنجه ی پا چندبار عقب و جلو شد و زمزمه کرد.

_چون کلا خریدی در کار نبوده، پسر عزیزت دونسته یا ندونسته با کمک یه آدم که معلوم نیست کی هست؟ یه سری فاکتورِ خرید جعلی برده بانک

رمان بازار
romanbazar.ir

سر که بلند کرد، پوزخندی روانه ی چهره ی مبهوت پدرش کرد و به سرعت از اتاق خارج شد.

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲۳۴

مهرناز.....پاییز۱۳۸۶

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای جرو بحث مامان و بابا بالا گرفته بود و مامان عملا داشت با گریه و جیغ اعتراض میکرد.

کلافه و خسته، دست روی گوش هایم گذاشتم، پاهایم را داخل شکم جمع کردم و به گوشه ای ترین نقطه ی تخت خزیدم.

لحظاتی بعد در اتاق باز شد و مامان گریان و عصبی به طرف تخت آمد.نیم نگاهی روانه ی من کرد و چشم دزدید. فین فین کنان ساک بزرگ مسافرتی را از زیرش بیرون کشید و روی تخت پرت کرد.

به طرف کمد دیواری رفت و پشت به من تشر زد.

_پاشو وسایلتو جمع کن میریم خونه ی آقابزرگ

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرکاتی عصبی و دستانی که می لرزید تک تک لباس هایم را از داخل کمد بیرون میکشید و روی تخت پرت میکرد و همزمان هق میزد.

پاهایم را بغل گرفتم و چانه روی زانو قرار دادم. تمام تنش رعشه گرفته بود و صورتش خیس از عرق و اشک بود.

به طرفم که برگشت، روترش کرد و غرّان توپید:

_مگه با تو نیستم؟ براچی نشستی منو نگاه میکنی؟

بازدمم را سنگین بیرون دادم و لب زدم:

_من نمیام

نگاهش ترسناک شد.

_تو غلط میکنی... مگه به اختیار خودتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه پلک بستم. تار موی مزاحم را پشت گوش بردم و تند گفتم:

_من میخوام پیش بابا بمونم

به طرفم آمد، حرصی و عصبی نیشگونی محکم از دستم گرفت که صدای آخم بلند شد.

_پاشو حاضر شو بهت میگم

بی حس و خنثی نگاهش کردم و سربه نشانه نفی به طرفین تکان دادم.

_من نمیام مامان

حرفم برایش گران تمام شد که چشمانش دوباره به اشک نشست و عصبی کیفی که برداشته بود را جلوی پایم پرت کرد.

_به درک... بمون همینجا ور دل بابات

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی زیر چشمانش کشید و نالید.

_تو هم لنگه ی خودشی غد و یکدنده

لبخند یخی زدم.درست میگفت من غد و یکدنده بودم

اما درست مثل خودش نه شکل بابا رضا.

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲۳۵

رمان بازار
romanbazar.ir

از اتاق که بیرون رفت، نفس حبس شده ام را آزاد کردم و سر به تاج تخت چسباندم.

درست بعد از فوت دایی بهروز و بخشیده شدن مامان توسط آقا بزرگ، رفتارهای مامان عوض شد. از زنی صبور و عاشق تبدیل به زنی غرغرو و طلبکار شد.

از وقتیکه پایمان به خانه ی آقابزرگ باز شد و مامان، بعد از سال ها داخل مهمانی های خانوادگی حضور پیدا کرد، رفتارهایش صد و هشتاد درجه فرق کرد.

در اتاق باز شد و اینبار بابا مستاصل میان چارچوب قرار گرفت.

_پاشو با مامانت برو

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه از روی تخت بلند شدم و چشم در حدقه چرخاندم.

_شدم گوشت قربونی دعواهای شما... من نمیرم بابا... چرا نمیفهمین من امسال کنکور دارم؟ چرا تموم نمیکنین؟ مگه بچه‌این که هرروز هر روز جنگ... جدل... بحث؟

لبخند بی رمقی زد و به طرف قفسه ی کتاب هایم رفت.کوله پشتی ام را از کنار میز کامپیوتر برداشت و یک یک کتاب هایم را داخلش چپاند.

حرصی و کلافه به طرفش رفتم.

_چیکار میکنی بابا؟ به خدا من نمیرم

رمان بازار
romanbazar.ir

زیپ کیف را بالا کشید و به طرفم چرخید.کلافه دستی به دهان و چانه اش کشید و نگاه دوخت به چشمان عصبی‌ام.

_هرچی باهاش حرف زدم امشب نره فایده نداشت

چشم بست و نفسش را یکجا بیرون داد.

_گفتم پروین جان بمون من گم میشم میرم بازم گوش نداد

چشم باز کرد و پر درد لب زد:

_من ادم زور کردن نیستم بابا... شاید باید باشم، نمیدونم.... ولی نمیتونم جلوشو بگیرم وقتی دیگه نمیخواد تو این خونه بمونه

رمان بازار
romanbazar.ir

کوله را به دستم داد و به طرف ساک افتاده روی تخت رفت، حین قراردادن لباس هایم داخل ساک، ادامه داد:

_باهاش برو، نذار فکر کنه تنهاست

کمر راست کرد.

_تو که باشی میذاره حداقل خودم این وقت شب زنمو برسونم... فردا که آروم شد میام باهاش حرف میزنم...

لازم باشه به پاش میفتم خب؟

سرتکان دادم و پا کوبیدم

_بابا...بابا

به طرفم امد و پیشانی‌ام را بوسید.

_جان بابا... تو دیگه لج نکن که امشب تکمیلم

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲۳۶

#اسیر_مشته_بسته

پشت ستون سالن پناه گرفته بودم و گوشم به حرف های مامان و آقابزرگ بود.آقابزرگ پرخشم عصایش را روی زمین کوبید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو الان یه دختر ۱۸ساله داری پروین! دست از بچه بازی بردار... از اون طفل معصوم خجالت بکش و اسم طلاق رو نیار...

از پشت ستون سرک کشیدم و نگاه به مامان دوختم. مامان سردرگم از روی مبل بلند شد و نزدیک شومینه ایستاد.دستانش را درهم پیچاند و کلافه لب زد:

_رضا قبول نمیکنه بیاد اینجا و میگه دوست نداره بشه دوماد سرخونه

نگاه به قاب عکس دایی بهروز که مزین به ربان مشکی رنگی بود، کرد و ادامه داد:

_بیست سال من به خاطرش قید خانواده‌مو زدم

آه عمیقی کشید و به اینبار به آقابزرگ چشم دوخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_الان خواسته ی زیادیه که بخوام به خاطر من پا روی غرورش بذاره و بیاد اینجا؟

آقا بزرگ متاسف سرتکان داد.

_نمیخواد بیاد چون مرده و غرور داره

مامان معترض نالید:

_من غرور نداشتم؟ من به خاطرش قید همه چی رو نزدم؟

آقابزرگ ابرو درهم کشید .

_تو آدم زندگی تو شرایطِ نداری، نبودی و نیستی... اونروزی که بهت گفتم این پسره تیکه ی تو نیست برگشتی گفتی رضا پول نداره اما جاش انسانیت و شعور داره... چیشد پس؟ چرا بعداز اینهمه سال، امروز میگی نمیتونی باهاش بسازی؟ چی عوض شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان کلافه عقب عقب رفت و لبه ی پله هایی که سالن را از قسمت پذیرایی جدا میکرد، نشست.

_رضا هنوزم انسانه ولی مغروره و نمیخواد شرایط منو درک کنه... نمیخواد بفهمه من داغ برادر جوون دیدم...

تاب نیاوردم و از پشت ستون بیرون آمدم و فریاد زدم:

_دروغ نگو مامان!

هردو متعجب سرچرخاندند به طرفم. درحالی که سینه ام از خشم و عصبانیت، تند بالا و پایین میشد و تنم رعشه گرفته بود، دست بالا بردم و به مامان اشاره کردم.

_تو فقط و فقط دلت هوایی شده همین!

مامان پرخشم، غرید:

_برو تو اتاقت

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲۳۷

پوزخند زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو از وقتی پات به مهمونی های خانوادگی و آنچنانی باز شد، فیلت یاد هندوستون کرد

عصبانی به طرفم امد و دستم را محکم به طرف خودش کشید، از لای دندان های کلید شده اش توپید:

_ذلیل نشی که انقد منو اذیت میکنی مهرناز... گمشو برو تو اتاقت

انقدر محکم دستم را کشیده بود که حس میکردم رباط دستم پاره شده. اشک به چشمم نیش زد. گریان دستم را آزاد کردم و نالیدم:

_حرف حق تلخه... چرا انتظار داری بابا جایی بیاد که یه عمر بهش بی احترامی شده؟ اصلا مگه خونه ی خودمون چشه؟ تو دلت برای آقابزرگ و تنهاییش

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیسوزه، تو فقط و فقط دلت هوایی شده دوباره بیای

تو این خونه و زندگی شاهانه داشته باشی

یکه خورده نگاهم کرد، دست بالا برد زیر گوشم

بخواباند که صدای آقابزرگ بلند شد.

_پروین!!!

پر نفرت به آقابزرگ نگاه کردم و لب زدم:

_ازت متنفررررم... متنفرررر

نماندم و با گریه به طرف طبقه ی بالا دویدم. از پشت

سر صدای مامان را شنیدم که قصد داشت به دنبالم

بیاد اما آقابزرگ مانع شد و گفت:

_گفتم ولش کن... حق داره

وارد اتاق شدم و با دستانی لرزان گوشی موبایل را از

روی میز آرایش چنگ زدم.نفس عمیقی کشیدم و

رمان بازار
romanbazar.ir

دست زیر چشمانم کشیدم. شماره ی خانه را گرفتم و منتظر به بوق ها گوش سپردم.

صدای پر آرامش بابا که میان گوشم پیچید نتوانستم مقاومت کنم و بلند زیر گریه زدم.

نگران صدایم کرد:

_گل بابا؟ چیشده قشنگم؟ مهرناز؟ مامانت طوریش شده؟ چیزی شده ؟چرا گریه میکنی؟

لب گزیدم و عاصی فریاد کشیدم:

_بیا دنبالم همین حالا... اگه نیای به خدا خودمو میکشم از دست هردوتون راحت شم.

مجال ندادم و تماس را قطع کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲۳۸

لاله کنارم نشست و خندان گفت:

_چیه؟ کشتی هات غرق شده؟

بی حوصله دستانم را بغل گرفتم و به حیاط بزرگ خانه‌شان چشم دوختم.

دست روی شانه‌ام گذاشت و تکانم داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_مهرناز؟ باتوام ها؟

از گوشه ی چشم نگاهش کردم و پوزخند زدم.

_حوصله ندارم لاله

چشمانش گرد شد.

_چیشده مگه؟

نفسم را سنگین بیرون دادم و چیزی نگفتم.دوباره با شوخی گفت:

_انقد استرس کنکور نداشته باش دیوونه... موهات میریزه ها... بعد اونوقت هیچکی تورو نمیگیره

به اندازه ی کافی این روزها جنگ اعصاب داشتم و حوصله ی مسخره بازی های لاله را دیگر نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در سکوت، پنجه ی پایم را به زمین فشاردادم تا تابی که رویش نشسته بودیم و از حرکت ایستاده بود، تکان بخورد.

حاج خانم از پنجره نگاهمان کرد و روبه لاله توپید:

_بیاین تو... تو این هوا بیرون چیکار میکنین؟

لاله دستپاچه و هول از روی تاب فلزی بلند شد.

_چشم... الان میایم مامان

حاج خانم چشم غره ای غلیظ حواله‌اش داد و به داخل برگشت.

لاله نفس حبس شده اش را رها کرد و نالید:

_پاشو بریم داخل تا آقاجونم نیومده

کلافه لب زدم:

_تو برو منم الان میام، میخوام یه زنگی به بابام بزنم

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی را نشانش دادم و او سرتکان داد.

_باشه پس زود بیا

به دور شدنش خیره شدم و برای بابا پیام نوشتم.

"به زور مامان اومدم خونه ی حاج محمود، میشه بیای دنبالم؟ من حوصله ی مهمونی ندارم "

با حس قدم های کسی سر بلند کردم و نگاهم گره خورد به نگاه اخمو و جدی ارسلان.

هیچ ازش خوشم نمی آمد. پسرک مغرور و خودبین!

هرچقدر از سامان ، لاله و کارن خوشم می آمد از او و لادن بیزار بودم و به زور تحملشان میکردم!

روبه رویم ایستاد و ابرو درهم کشید.

_هوای به این سردی بیرون چیکار میکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲۳۹

با اینکه از او خوشم نمی آمد اما هیچوقت هم جسارت ابراز نداشتم. هروقت بهم میرسیدیم تقریبا لال میشدم و سعی میکردم با او هم صحبت نشوم تا از برخوردهای احتمالی بعدش جلوگیری کنم.
لبم را تَر کردم و خیره ی گوشی میان دستم، لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_میخواستم یه تلفن به بابام بزنم

ابروهایش بالا رفت، دست داخل جیب پلیور توسی رنگش فرو برد و سمتم خم شد.

چشمانم تا آخرین حد ممکن گشاد شد! اگر همین الان حاج خانم یا یکی از اهالی خانه مارا در این وضعیت میدید چه فکری میکرد؟!

سرعقب بردم و ناخودآگاه ابرو در هم کشیدم. او هم اخم کرد و از گوشه ی چشم به ساختمان چندطبقه ی روبه رویی اشاره کرد و غرید:

_از جلب توجه خوشت میاد؟

گنگ و گیج سرتکان دادم.

_چی؟

کلماتش کشیده و پرخشم ادا شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اون پسره درازو نمیبینی تو تراس وایستاده و چشم ازت برنمیداره؟

مجالی برای واکنش نداد و کمر راست کرد و تشر زد.

_پاشو بریم تو

همانطور گیج به ساختمان روبه رویی نگاه دوختم. پسر جوان قد بلندی که به نرده های تراس تکیه داده بود، برایم دست تکان داد و چشمک کرد.

مبهوت واکنشش بودم که صدای خشمگین ارسلان از کنارم بلند شد:

_پاشو تا نزدم فک اون ریقو رو نیاوردم پایین

از صدای بلندش ترسیدم و سیخ ایستادم.

انگشتش را بالا برد و روبه پسر جوان انگشت وسطش را نشان داد و همینکه به طرف در حیاط یورش برد،

رمان بازار
romanbazar.ir

پسرک فرار را بر قرار ترجیح داد و به داخل آپارتمان برگشت. به طرفم که چرخید از چشمانش گدازه های آتش پرتاب میشد و فک فشرده اش، ترسم را بیشتر میکرد.

بزاق دهانم را بلعیدم و سعی کردم محکم به نظر برسم.

_من نمیدونستم کسی داره حیاط رو دید میزنه

خنده ی عصبانی کرد.

_درواقع داشت جنابعالی رو دید میزد نه حیاط رو

با تمام ترسی که از خشمش داشتم اما مهرناز طلبکار درونم سربرآورد و ابرو درهم کشید.

_که چی؟! من مسئول نگاه بقیه‌ام مگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲۴۰

خط اخمش عمیق تر شد.

_بلبل زبون شدی بچه؟

از اینکه مرا بچه میدید و هربار با گفتن بچه به من میفهماند که چقدر احمق و خنگم، آمپر چسباندم و پاروی زمین کوبیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_میشه لطف کنی منو بچه صدا نکنی؟

تغییری در حالتش ایجاد نشد، پر غرور لب زد:

_خانم بزرگ خوبه؟

از سرم دود بلند شد!

از لای دندان های چفت شده‌ام، دهان باز کردم:

_خیلی بیشعوری

پوزخند زد.

_به تو ادب یاد ندادن؟ احترام به بزرگتر چی؟

از کنارش گذشتم و گفتم:

_نه متاسفانه

اورا همانطور مبهوت و مات مانده رها کردم و به داخل خانه برگشتم. میان راهرو بودم که پیامک بابا هم از راه رسید، در جوابم گفته بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

" ما باهم حرف زده بودیم، نزده بودیم؟ قرار شد یه مدتی پیش مامانت بمونی و دست از بداخلاقی هم برداری"

مبهوت ایستادم و حرصی برایش نوشتم.

" مامان تصمیمش جدیه و میخواد برای طلاق اقدام کنه و موندن منم پیشش قرار نیست چیزی رو عوض کنه "

به جای پیام، تماس گرفت. تماس را وصل کردم و گوشی را به گوشم چسباندم و همزمان به طرف حیاط برگشتم.

_سلام بابا خوبی؟

لب ورچیده، جواب دادم:

_خوب میشم اگه بیای دنبالم همین حالا

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای خسته و کلافه‌اش با تاخیر آمد.

_باباجان من الان کلاس دارم و نمیتونم بیام

دست به سمت دستگیره ی در بردم و گفتم:

_شب بیا... میای؟

پوف کشید.

_بیای خونه که چی بشه؟ منکه صبح تا شب کلاس

دارم و نمیتونم مدام پیشت باشم عزیزم

در باز شد و رخ به رخ ارسلان درآمدم. اهمیتی ندادم

و از کنارش گذشتم و وارد حیاط شدم.

_مگه من بچه‌ام اخه که از تنها بودنم میترسی؟

صدای پرخنده ی ارسلان از پشت سرم بلند شد.

_بچه ای دیگه

رمان بازار
romanbazar.ir

گردن چرخاندم و چشم غره ای غلیظ نثارش کردم و همزمان صدای بابا گوشم را پر کرد.

_نه معلومه که بچه نیستی اما پیش مامانت باشی خیالم جمع تره تا اینکه تنها خونه بمونی

ارسلان هنوز ایستاده بود و خیره نگاهم میکرد، تمرکزم را برای ادامه ی صحبت از دست دادم و تنها گفتم:

_من بعدا زنگ میزنم بابا

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۱۰ PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۲۴۱

دانای کل

عین مرغ پَر کَنده بود. روی صندلی جابه جا شد و کلافه پوف کشید.درست بعد از انشب هرچه برایش پیام فرستاده بود، پاسخی دریافت نکرده بود.آنلاین میشد اما پیام های اورا نمیخواند!
نگاهی به ساعت ماشین انداخت و همزمان شیشه ی سمت شاگرد را پایین کشید. سیگار نیمه کاره را از

رمان بازار
romanbazar.ir

پنجره به سمت جوب پرتاب کرد و عصبانی و بی قرار دستانش را بغل گرفت.

منتظر چشم دوخت به درب پارکینگ و با انگشتانش روی بازویش ضرب گرفت.

همان وقت ماشین شاسی بلند سیاه رنگ وارد کوچه شد و مقابل درب مجتمع پارک کرد.

چشم باریک کرد و با دیدن ارسلان که از ماشین پیاده شد، ناخودآگاه ابرو در هم کشید و اخم کرد.

سیخ نشست و چهارچشمی زل زد به ارسلانی که مقابل درب مجتمع به فاصله ی چندقدم ایستاده بود و با موبایلش داشت شماره میگرفت.

کمی بعد در مجتمع باز شد و مهرناز به همراه دانیال بیرون امدند. ارسلان با لبخند به طرفشان پاتند کرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارشان که رسید، خم شد و صورت دانیال را بوسید.
نگاه مهرناز، بی حس و حال به ارسلان دوخته شده بود اما نمیدانست چرا دلش نمیخواست که حتی همین نگاه ساده و بی تفاوت را به هم ارسلان داشته باشد.
نمیشنید ارسلان چه می‌گوید ولی نگاه های خیره و نیش بازش باعث شد نتواند تحمل کند و از ماشین پیاده شود.
پیاده شدنش مصادف شد با قرار گرفتن ارسلان پشت ویلچر و حرکت دادن دانیال به طرف ماشین.
به بدنه ی ماشین تکیه داد و دست داخل جیب برد.
فاصله اش با ان ها تقریبا زیاد بود و به همین خاطر متوجه ی حضورش نشده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسلان خم شد و دانیال را بغل گرفت و روی صندلی جلوی ماشین نشاند و مهرناز ویلچر جمع شده را به طرف صندلی عقب ماشین برد.

نزدیکی ارسلان و مهرناز، مثل خاری میان چشمش فرو میرفت و گیج از احوالات درونی اش سیگاری دیگر از داخل پاکت بیرون کشید و میان لب قرار داد. پُک عمیقی به سیگار زد و با نگاهش ارسلانی که حالا پشت فرمان جای گرفته بود را دنبال کرد.به محض اینکه ماشین ارسلان به حرکت درآمد، با گام هایی آرام اما حرصی به طرف مهرنازی که پشت به او ایستاده بود و دور شدن ماشین را نظاره میکرد، راه افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲۴۲

پشت سرش با فاصله ی کمی ایستاد و خم شد و کنار گوشش آهسته لب زد:

_احوال خورشید ناز؟

دخترک ترسیده و با چشمانی گشاد به طرفش چرخید. دست خودش نبود که با دیدن چشمان

رمان بازار
romanbazar.ir

وحشی‌اش که اینطور بامزه گرد شده بود، لبخند مهمان لب هایش شد. مقابل چشمانش پچ زد:

_دلتنگتون بودیم رفیق

ترس و شوک چشمانش، جایش را به گیجی داده بود و یکبار دیگر به خود اعتراف کرد که چشمانش زیبا و عجیب است!

سیبک گلوی دخترک تکان خورد و مبهوت لب زد:

_اینجا چیکار میکنی؟

اخم کرد.

_تو بگو... چرا جواب پیامای منو نمیدی؟

مهرناز لب هایش را از هم فاصله داد و خواست چیزی بگوید که پشیمان شد و لب فرو بست. نگاهش مستاصل و درمانده بود. روی پاشنه ی پا چرخید و

رمان بازار
romanbazar.ir

خواست فاصله بگیرد که بازویش اسیر دستش شد.

ابرو به هم نزدیک کرد و جدی و عصبی توپید:

_میخوای سرتو همینجوری بندازی پایین و بری؟! من چنارم اینجا؟!

مهرناز نگاهی به اطراف انداخت و خشمگین دستش را آزاد کرد، از لای دندان های کلید شده اش، غرید:

_چرا سرو صدا میکنی؟ پس چیکار کنم؟

پوزخند ناباورانه‌ای زد.

_کری؟ میگم چرا جواب پیامای منو نمیدی؟

چشم تیز کرد.

_مودب باش لطفا... مگه من دوست دخترتم که داری بازخواستم میکنی؟

سر بلند کرد و میخ چشمان ناباورش، ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_دلم نخواسته جواب بدم

قدمی به عقب برداشت و دوباره گفت:

_ممنون میشم هی راه به راه دم در خونه ی من سبز نشی

این دیگر اخرش بود! به او میگفت مزاحم نشود؟!

مزاحم بود!؟ کار و زندگی‌اش را ول نکرده بود، بیاید اینجا و او اینطور بیرحمانه مزاحم بخواندش!

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲۴۳

رمان بازار
romanbazar.ir

پرخشم جلو رفت و گوشه ی مانتویش را به دست گرفت و او را به دنبال خود کشاند.

مهرناز شوکه و مبهوت لب زد:

_دیوونه شدی؟ داری چیکار میکنی؟

اهمیتی نداد و اورا به طرف ماشینش کشاند.

صدای حرصی اش دوباره بلند شد.

_باتوام ها؟؟

کنار ماشین که رسیدند در ماشین را باز کرد و با چشم اشاره کرد بشیند.

مهرناز چشم گرد کرد و توپید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_عمرا

گوشه ی لبش بالا رفت، به طرفش خم شد و بدجنس لب زد:

_میشینی یا خودم بغلت کنم بنشونمت؟

اخم درهم کشید و پوزخند زد.

_تو بیجا میکنی

کلافه سر به سمت آسمان گرفت و پوف بلند و بالایی کشید.

_بشین خورشیدناز

_چیکارم داری همین جا بگو

زبان روی دندان های جلویی کشید و دوباره به طرفش سر خم کرد. مهرناز خشمگین و طلبکار نگاهش

رمان بازار
romanbazar.ir

میکرد. نگاهی به لب های وسوسه انگیزش انداخت و بی ربط گفت :

_اگه دوست دخترم بودی همین الان با لبام جوری صداتو خفه میکردم که دیگه جرات نکنی بهم صفت مزاحم بدی

بی توجه به چشمان تیز و برنده ی او لبخند حرصی زد.

_ولی حیف که فقط و فقط رفیق همیم

مشت مهرناز که به سمتش نشانه رفت، مچ دستش را گرفت و خیره ی چشمان دو دو زنش، جدی لب زد:

_ما باهم رفیقیم و اولین قانون رفاقت، خبر گرفتن از همدیگه‌ست

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به مچ مهرناز که اسیر پنجه‌اش بود انداخت و تلخند زد.

_با دست پس میزنی با پا پیش میکشی... چته تو؟

سر بلند کرد و خیره ی نگاه مات مانده اش، لب زد:

_میخوای رفیق نباشیم؟

لب های دخترک لرزید اما آوایی بیرون نیامد.

دوباره با تحکم تکرار کرد.

_تکلیفتو معلوم کن، میخوای یا نه؟

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۱۰PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۲۴۳

مهرناز

چشمان تیز و برّنده‌اش پراخم به من دوخته شده بود و منتظر جواب بود.
چه میگفتم؟ میگفتم من از این پیام بازی ها وحشت دارم؟ میگفتم من از سُریدن دوباره ی قلب احمقم ترس دارم؟
بزاق دهانم را قورت دادم و پرتردید لب زدم:
_ولم کن

رمان بازار
romanbazar.ir

اشاره‌ام به مچ دستم بود. پوزخند زد.

_سوالمو جواب ندادی؟

بی توجه به حرفش تقلا کردم مچم را آزاد کنم که صدای خنده‌اش بلند شد. شوکه و متعجب از حرکت ایستادم و او تخس گفت:

_این یعنی رفیق بمونیم؟

از شدت حرص پلک فشردم و دندان قروچه‌ای کردم. هرم نفس های گرمش که به صورتم خورد، یکه خورده چشم باز کردم. چشمان تخس و شیطانش درست مقابل چشمانم بود. ابرو بالا برد و پوزخند زد.

_ارسلان اینجا چه غلطی میکرد؟

صدای پیرمردی که نان به دست از کنارمان میگذشت بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اینجا جای اینکاراست جوون؟

ایستاده بود و پر قهر به هامین چشم دوخته بود.

هامین لب گزید قهقه نزند.

_والا راه نمیاد باهام حاجی وگرنه میندااختم روی کولم میبردمش خونه

چشمانم تا آخرین حد ممکن گشاد شد.

پیرمرد خندان سرتکان داد و زیرلب زمزمه کرد:

_از دست شما جوونا

نگاهم به دور شدن قدم های پیرمرد بود که دوباره جدی و عصبی پرسید:

_ارسلان اینجا چی میخواست؟

حرصی از رفتارهای جدیدش چشم چرخاندم سمتش و غریدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ببخشید؟!

چشمانش خندید.

_بخشیدم مادمازال... نگفتی این یارو اینجا چی میخواست؟

کلافه چشم در حدقه چرخاندم.

_چقد تو پرویی آخه... به نظرت چی میخواست؟ اومده بود دنبال دانیال

کمی فاصله گرفت، به بدنه ی ماشین تکیه دادو عاقل اندر سفیه نگاهم کرد.

_نیش بازش چی میگفت اونوقت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲۴۴

شوکه نگاهش کردم. چشم باریک کرد و طلبکار گفت:

_اونجوری نگام نکن... تو مگه قرار نبود جلوش وایستی؟

_الان داری بازخواستم میکنی؟

چشمک زد.

_نه والا فقط دارم روشنت میکنم

رمان بازار
romanbazar.ir

بازدمم را سنگین بیرون دادم و لبه ی جدول نشستم.دست دور زانوهایم حلقه کردم و گفتم:

_تو گفتی نقطه ضعف نده دستش، منم دارم همین کارو میکنم دیگه

_جوون... چه حرف گوش کن شده خورشیدنازمون

دست داخل جیب برد.

_گفتم بذار دانیال رو ببره چون اجازه ندادنت فایده‌ای نداشت، ولی وقتی داره اینجوری باهات لاس میزنه چرا عین روح وایمیستی نگاهش میکنی؟

دهانم باز ماند.

_چی میگی تو؟

سرد و بی انعطاف لب زد:

_با سکوتت بهش اجازه میدی وارد حریمت بشه

رمان بازار
romanbazar.ir

شاکی از جا بلند شدم و غریدم:

_هیچ هم اینطور نیست

پوزخند زد و نگاهی به خیابان خلوتی که پرنده هم پر نمیزد، انداخت و گفت:

_دقیقا همین طوره... امروز به بهانه ی دانیال باهات میخنده، فردا به بهانه ی دانیال دستتو میگیره و پس فردا به بهانه ی دانیال مجبورت میکنه باهاش بخوابی

مغزم داغ کرد به خاطر جمله ی رک و بی پرده اش! تیز نگاهش کردم.

_خیلی گستاخی

خندید و سیگاری از میان پاکت دستش بیرون کشید.

_به عنوان یه رفیق بهت هشدار دادم فقط همین

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم را کلافه بیرون دادم و دوباره لبه ی جدول نشستم.

_چیکار کنم؟ وقتی میاد پاچه‌شو بگیرم؟

دوباره لبخند لعنتی‌اش را تکرار کرد و سیگار لای لب هایش گذاشت، پک عمیقی زد و خیره ی دود خارج شده از دهانش ، پرتمسخر گفت:

_اینکارا که از تو برنمیاد... جنابعالی فقط بلدی پاچه ی منو بگیری

عمیق نگاهم کرد و خاکستر سیگارش را تکاند.

_براش حد و مرز قرار بده... مثال، وقتی میاد دنبال دانیال لزومی نداره تو بیاری و تحویلش بدی، میتونی بدی ماهی خانم بیاره... افتاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲۴۵

مهرناز

حرفش مرا به فکر فرو برد. متفکر و گیج سری برایش تکان دادم و با همان گیجی از مقابلش گذشتم و از او و ماشینش فاصله گرفتم که صدایم زد، به طرفش

رمان بازار
romanbazar.ir

چرخیدم و منتظر نگاهش کردم. به فاصله ی چند قدم از من به بدنه ی بین در عقب و جلو، تکیه داد بود. سیگار نیمه تمامش را کف زمین انداخت و با نوک کفش خاموشش کرد. عصبانی از حرکتش ابرو درهم کشیدم.

_به چیزی هم هست به اسم سطل آشغال

تک خنده زد و به طرفم آمد. روبه رویم با فاصله ی کمی ایستاد، ابرو بالا برد و گفت:

_از امشب من پیام شب به خیر میفرستم و تو موظفی جوابم رو بدی وگرنه...

شاکی میان حرفش رفتم و پرتمسخر گفتم:

_وگرنه چی؟!...

زبان روی لبش کشید و با مکث لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_من عجیب کله خرابم، پس پیشنهاد میکنم وگرنه ی بعدش رو نپرسی

پوزخندم کاملا غیرارادی بود، مستقیم نگاهش کردم و بی تفاوت تکرار کردم.

_وگرنه چی؟

خونسرد و محکم گفت:

_وگرنه میان دم در خونه‌ت و مجبورت میکنم بیای پایین و حضوری جواب شب به خیر منو بدی

نگاه مصمم و لحن محکمش میگفت که کاملا جدی است و شوخی ندارد. بزاق دهانم را قورت دادم و پرتردید لب زدم:

_جراتش رو نداری

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم هم به حرفی که زده بودم اعتماد نداشتم اما حرفی بود که گفته بودم و راه برگشتی نبود.

چشمانش برق زد و سیگار دیگری از پاکت بیرون آورد.

_امتحانش مجانیه

بی توجه به حرفش، چشمم دستانش را که سیگار را آتش میزد، دنبال کرد و حواس پرت بینی ام را چین دادم.

_چقد سیگار میکشی! کله ی صبح فقط دود به بدنت رسوندی که

چشمانش که مبهوت شد، تازه فهمیدم چه گفته ام!

لب گزیدم و در صدد جبران گندی که زده بودم درآمدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_یعنی چیزه... منظورم اینه سیگار کلا برای سلامتی ضرر داره چه برسه به اینکه...

چشمان خندان و نگاه خاصش باعث شد، زبان به کام بگیرم و لال شوم.

_نگرانمی الان؟

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲۴۶

رمان بازار
romanbazar.ir

کم از دست خودم و حرف های بی فکرم عصبانی بودم که با جمله‌اش به نقطه ی اوج رسیدم و رو ترش کردم.

_چه ربطی داره؟ مگه من به هرکی بگم سیگار برای سلامتی ضرر داره یعنی نگرانشم؟

_این یعنی تو هرکی رو که تو خیابون ببینی داره سیگار میکشه، بهش تذکر میدی؟

حیران سرتکان دادم.

_نه خب

خندید و من کفری از دست خود احمقم پلک فشردم.

_بیا یه قولی بهم بدیم رفیق

بی حرف نگاهش کردم و او گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_من از این به بعد کمتر میکشم و تو به جاش قول میدی جلوی رفتارای ارسلان محکم تر وایستی...

هوم؟

نمیدانم چه در وجودش بود که مقابلش درست میشدم همان مهرناز گذشته! ابرو بالا بردم و دست داخل جیب مانتو بردم.

_منصفانه نیست

تخس شدم و بی اهمیت به چشمان پرخنده‌اش ادامه دادم:

_باید کلا سیگار رو ترک کنی

لب جمع کرد و بی اعتراض گفت:

_قبوله

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی چشمانم، سیگاری که روشن کرده بود را بی حرف، مچاله کرد و به طرف سطل آشغال آن سمت کوچه که درست کنار درختی بزرگ قرار داشت، رفت. لبخندی به حرکتش زدم و نگاهی به کوچه انداختم و مطمئن از نبود کسی، بلند گفتم:

_چه حرف گوش کن شدی بچه قرتی

شانه هایش از پشت لرزید و تن صدای خندانش بلند شد.

_خورشیدناز دستور داده آخه

لب فرو بستم تا قهقه‌ام بلند نشود. به طرفم که آمد، دست بلند کردم و گفتم:

_من دیگه میرم

رمان بازار
romanbazar.ir

_اوکی، فقط جواب پیام هامو ندی اومدم ها... شوخی ام ندارم

پشت به او خندیدم و با گام هایی بلند به طرف خانه برگشتم. ندیده هم میتوانستم قیافه ی تخسش را که پشت فرمان جای گرفته و لبخند برلب دارد را ببینم اما تا وقتی که به لابی برسم برنگشتم و نگاهش نکردم.

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۲۴۷

دانای کل

نگاهی به آن طرف سالن خانه انداخت. راحله به همراه مهسا کنار هم نشسته و مهسا عکس های گوشی‌اش را به راحله نشان میداد.
سر برگرداند و اینبار نگاهش تیمور را هدف گرفت.
متفکر و اخم کرده به کتاب میان دستش زل زده بود و حواسش جای دیگری بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی خود را روی مبل به طرف جلو کشید و اهسته پدرش را صدا زد.

تیمور با شنیدن صدایش، چرت فکری اش پاره شد و منتظر به او چشم دوخت.

کمر صاف کرد و دو دستش را درهم قلاب کرد و روی ران پاهایش قرار داد.

_به حرفام فکر کردین؟

تیمور نفس عمیقی کشید و چشم دوخت به او.

_باید چیکار کنم؟

دوباره گردن کشید و نگاهی به ان سمت سالن انداخت، جایی که راحله و مهسا با فاصله ی چندمتر روی مبلمان راحتی لم داده بودند. مطمئن از اینکه حواسشان به صحبت هایش نیست، لب باز کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_قبلا که گفتم... فعلا بهتره دست نگه دارین و راجب اون فاکتور جعلی چیزی به هامون نگین.

تیمور اخم در هم کشید.

_که چی بشه؟

پوف بلندی کشید و به پشتی مبل لم داد.

_اونروز اصلا گوش دادین من چی گفتم؟

تیمور بی حوصله گفت:

_که چی؟

_من میخوام مطمئن بشم از یه سری چیزا و این مستلزم اینه که فعلا چیزی راجب اون قضیه به هامون نگین

_تا کی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی میان موهایش کشید و زیر چشمی به مهسا که به آن ها نزدیک میشد، نگاه کرد.

_یه مدت کوتاه... مهسا داره میاد... باشه بعد حرف میزنیم

تیمور به تایید سرتکان داد و لب فرو بست.

مهسا خندان کنارش روی مبل سه نفره جای گرفت.

_چه عجب از این ورا هامین؟

پوزخند زد. خم شد و لیوان چای را از روی عسلی برداشت.

_باید برای اومدن به اینجا از تو اجازه بگیرم؟

مهسا یکه خورده، نگاهی به تیمور انداخت و تند گفت:

_من فقط تعجب کردم از بیخبر اومدنت همین

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲۴۸

به سمت مهسا گردن چرخاند و بدجنس گفت:

_از دوستت چه خبر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهسا گیج سر تکان داد.

_کدوم دوستم؟

همان وقت راحله هم به جمعشان اضافه شد.هن هن کنان کنار تیمور روی مبل نشست.

_همون دوستت که باخودت آورده بودیش رستوران؟

با این حرفش، نگاه ریز شده تیمور و راحله به سمتشان جلب شد. مهسا یکه خورده به سرفه افتاد. لبخند خونسردی زد و لیوان چای را به طرفش گرفت.

_بگیر بخور خفه نشی یه وقت

مهسا با چشمانی که از زور سرفه به اشک نشسته بود، ممناعت کرد. میان سرفه هایش نفسی گرفت و ناشیانه گفت:

_آهان همونی که با خودم آورده بودم تا تو ببینیش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با لب غنچه شده، سر کج کرد و مسخره به خودش اشاره کرد.

_من ببینمش؟

راحله کنجکاو وسط بحث‌شان، پرسید:

_قضیه ی چیه؟

مهسا هول زده، تار مویش را پشت گوش برد و گفت:

_هیچی... نگار رو که میشناسی مامان؟ برده بودم رستوران هامین

راحله ابرو بالا برد.

_که چی بشه؟

مهسا نگاه درمانده ای به او انداخت. خندان سر تکان داد و گفت:

_آورده بود بلکه من بپسندمش

رمان بازار
romanbazar.ir

تیمور موشکافانه نگاهش کرد و راحله خوشحال گفت:

_چقد خوب... حالا چیشد؟ نپسندیدی مادر؟ خیلی دختر ماهیه...

خندان میان حرف راحله رفت.

_نه

مهسا نفس حبس شده اش را نامحسوس بیرون داد و راحله با ذوقی کور شده، نالید:

_چرا مادر؟ هم قشنگه هم خانواده دار که؟

زیر چشمی نگاهی به مهسا انداخت و حین بلند شدن از روی مبل جواب داد.

_خودم بهترشو سراغ دارم

چشمان مهسا وحشت زده گرد شد و تیمور همچنان بی حرف و عمیق خیره‌اش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

راحله خندان گفت:

_خداروشکر... کی هست حالا؟ ما می‌شناسیمش؟

تک خنده زد و به طرف آشپزخانه راه افتاد.

_نه ولی به زودی بهتون نشونش میدم.

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲۴۹

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرناز.... پاییز ۱۳۸۶

بی حوصله چشم دوختم، به تمرینی که معلم پای تخته حل میکرد.
خانم مهربان, دبیر فیزیک، به سمتمان چرخید و دست های گچی‌ش را تکاند و حین برگشتن سمت میزش گفت:
_جلسه ی آینده از این مبحث امتحان میگیرم
صدای اعتراض بچه ها برخاست اما او بی توجه دفترش را بست و کیف را روی شانه اش انداخت.
صدای زنگ مدرسه که بلند شد، معطل نکرد و با قدم هایی محکم کلاس را ترک کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کتاب و دفترم را جمع کردم و داخل کوله‌ام گذاشتم. بی اهمیت به هیاهوی دختران از بین آن ها راهی باز کردم و با قدم هایی تند به طرف درب حیاط، پاتند کردم.

وارد کوچه که شدم مقنعه ی سرم را مرتب کردم و کوله ی روی دوشم را بالاتر کشیدم. نگاهی به ساعت مچی بند مشکی دستم انداختم و با دیدن عقربه های ساعت، قدم هایم را تندتر برداشتم.

وارد خیابان اصلی شدم و سامان را تکیه زده به ستون برق آن سمت خیابان دیدم. کیف چرم قهوه‌ای روی دوشش بود و با چشم میان هیاهوی خیابان به دنبالم میگشت. برایش دست تکان دادم و او با دیدنم به طرفم قدم تند کرد و از خیابان رد شد. کنارم که رسید

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند سلام داد. جواب سلامش را برعکس او بی‌حوصله دادم و او برای تاکسی زرد رنگی که از کنارمان میگذشت دست بلند کرد.

کنار هم روی صندلی جاگرفتیم و سامان آدرس کتابخانه را داد. کوله را روی پایم گذاشتم و بی حوصله به بیرون چشم دوختم. صدایش از بغل گوشم بلند شد.

_امروز قرار بود تست زبان بزنیم؟

بدون اینکه برگردم سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم. دوباره پرسید:

_به خاله پروین گفتی با منی؟ نگرانت نشه

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندم ناخواسته بود! مامان این روزها انقدر سرش شلوغ مهمانی و خرید و دورهمی بود که بعید میدانستم تا ۱۰ شب هم یاد من بیفتد.

تاکسی که نگه داشت، من زودتر از سامان پیاده شدم و به طرف کتابخانه راه افتادم.

از میان میزهایی که به اشغال دختران و پسران جوان درامده بود، گذشتم و به طرف میزی که پاتوق من و سامان بود، رفتم.

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۱۰PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۲۵۰

روی صندلی نشستم و از داخل کوله‌ام کتاب تست زبان و جامدادی‌ام را بیرون آوردم.
کمی بعد سامان صندلی مقابلم را عقب کشید و رویش جا گرفت. لبخندی مهربان نثارم کرد و به شوخی گفت:
_آماده ای برای خر زدن؟
مداد سیاه را از جامدادی بیرون کشیدم و سرتکان دادم. برگه های تست را از کیفش بیرون آورد و یکی

رمان بازار
romanbazar.ir

را مقابل من و دیگری را مقابل خودش گذاشت و با نگاهی به ساعت مچی‌اش گفت:

_شروع کن

حرفی نزدم و خم شدم روی برگه و مشغول حل تست ها شدم. تمام که شد سربلند کردم و لب زدم:

_تموم شد.

سر از روی برگه‌اش بلند کرد و خندید.

_دختر باهوش

دوباره ی روی برگه‌اش خم شد و گفت:

_منم الان تموم میکنم

دست زیر چانه زدم و نگاهم را دورتادور کتابخانه ی بزرگ چرخاندم. پسری جوان که به فاصله ی چند میز و صندلی از ما نشسته بود برایم چشمک زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخودآگاه اخم درهم کشیدم و رو برگرداندم سمتی دیگر. همان وقت گوشی سامان زنگ خورد. سر چرخاندم و خیره شدم به سامان. گوشی را کنار گوشش گرفت و از جا بلند شد.

_الان میام

تنها سری تکان دادم و به قدم هایش که به طرف خروجی کتابخانه میرفت چشم دوختم.

پسرجوان با رفتن سامان، جسارت پیدا کرد و به طرف میزی که نشسته بودم آمد و حین گذشتن از کنار میز، کاغذ کوچکی را کنار دستم گذاشت و دور شد.

پوزخندزنان تای کاغذ را باز کردم و نگاهم خورد به شماره موبایلی که با خطی درشت نوشته شده بود.

ناخودآگاه سر بلند کردم و زل زدم به اویی که روبه

رمان بازار
romanbazar.ir

روی قفسه ی کتاب ها ایستاده بود و زیر چشمی مرا دید میزد. با دیدنم لبخند زد و دستش را به نشانه ی تلفن زدن، مقابل گوشش گرفت.

نیشخند زدم و کاغذ را داخل جیب روپوش مدرسه سُر دادم. ذوق مرگ لبخند زد. کتاب دستش را به قفسه برگرداند و حین عبور از کنارم به طرف درب، آهسته لب زد:

_منتظرم

همان لحظه سامان به همراه ارسلان اخمو برگشت و فرصت نشد جواب دندان شکنی به پسر گستاخ بدهم.

نفس حرصی کشیدم و با نگاه به اخم های درهم ارسلان در دل زمزمه کردم" تورو کم داشتم فقط، اه"

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲۵۱

سامان جلوتر از او به سمتم آمد و حین جمع کردن وسایلش از روی میز گفت:

_جمع کن بریم

کلافه لب کج کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_کجا؟ قرار بود امروز تا ساعت ۷ بمونیم ها

با دست به ساعت مچی‌ام اشاره کردم و اضافه کردم.

_هنوز چهل دقیقه هم نشده اومدیم.

کیفش را روی دوشش انداخت و با انگشت به ارسلان که پشت سرش به فاصله ی دوقدم ایستاده بود، اشاره کرد.

_با ارسلان جایی کار دارم... باشه فردا جبران میکنیم

ابرو بالا بردم.

_چیزی شده؟

لبخند زد.

_نه... فقط من یادم نبود امروز با ارسلان قرار دارم

پوزخند زدم.

_تو برو، من میمونم

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم شیرینی کرد.

_پاشو ببینم جغله

لب فشردم و پر حرص از روی صندلی بلند شدم. در همان حال که وسایلم را جمع میکردم غر زدم:

_به خدا که من بچه نیستم و راه خونه‌مونم بلدم

سامان خندید و جلوتر از من قدم برداشت.

_بدو انقد نق نزن

از قصد جمع کردن کتاب هایم را کِش دادم تا ارسلان را حرص بدهم. کمر که راست کردم، سامان نزدیک درب خروجی بود اما ارسلان هنوز همانجا ایستاده بود. پوفی کشیدم و عصبی از کنارش گذشتم که صدای پر تمسخر او بلند شد.

_سلام بلد نیستی بچه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک فشردم و بی میل لب زدم: سلام

هنوز قدم اول را برنداشته بودم که از کوله‌ام گرفت و مرا از حرکت بازداشت. حرصی به سمتش چرخیدم و لب زدم:

_ باز چیه؟

خونسرد به جیب مانتوام اشاره کرد.

_اون کاغذو رد کن بیاد

شوکه شدم اما خودم را نباختم و بیخیال گفتم:

_متوجه ی منظورت نمیشم

لبخند عصبی زد و خم شد به طرفم. تا به خودم بجنبم دست داخل جیبم برد و کاغذ مچاله را بیرون کشید. با ابروهایی بالارفته به کاغذ دستش اشاره کرد.

_الان متوجه شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کفری دست بالا بردم کاغذ را از میان دستش بیرون بکشم که ابرو درهم کشید و مقابل چشمان مبهوتم کاغذ را مچاله کرد.

_دفعه ی آخرت بود از کسی شماره گرفتی

مجال نداد، گوشه ی آستینم را گرفت و به دنبال خود کشید و پرخشم ادامه داد.

_کافیه یکبار دیگه ببینم تا گردنتو بشکنم بچه

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۲۵۲

اگر در کتابخانه نبودیم! اگر سامان نبود به حتم جوری سرش فریاد میکشیدم تا دیگر جرات نکند به من زور بگوید و دستور بدهد... حیف!
سامان میان پیاده رو، نزدیک جدول به بدنه ی پژو تکیه داده و منتظر ما ایستاده بود. قبل از اینکه متوجه شود، گوشه ی آستینم را که به اسارت دستان ارسلان درآمده بود، کشیدم و با اخم هایی درهم جلوتر از ارسلان به طرف سامان رفتم. با همان اخم

رمان بازار
romanbazar.ir

هایی که به دلیل رفتار ارسلان روی چهره‌ام جاخوش کرده بود، لب زدم:

_من خودم میرم

سامان ابرو بالا برد و جدی گفت:

_ارسلان ماشین آورده. می‌رسونیمت.

بی توجه به ارسلانی که با نگاهی طلبکار کنارم ایستاده بود، پوزخند زدم.

_ممنون ولی اگه بابا بفهمه با دوتا پسرجوون، تنها سوار ماشین‌شون شدم از دستم شاکی میشه

به وضوح نگاه سامان رنگ دلخوری به خود گرفت و ارسلان پوزخندزنان طعنه زد:

_چه جالب... با ما بیای بابات شاکی میشه اما تنها این وقت روز بری مشکلی نیست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به طرفش چرخیدم و تیز نگاهش کردم.

_با اتوبوس میرم.

سامان لبخند دلگیری زد:

_هرجور راحتی

به رویش لبخند زدم و بی اهمیت به ارسلان عصبانی، از روی جوب پریدم و به سمت آن طرف خیابان که ایستگاه اتوبوس قرار داشت، راه افتادم. از همین فاصله هم میتوانستم نگاه خیره و عصبی ارسلان را حس کنم اما برنگشتم. با ایستادن اتوبوس در ایستگاه، به طرفش رفتم و روی یکی از صندلی های آخر جاگیر شدم.

****

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲۵۳

زمان حال:

گونه ی دانیال را بوسیدم و بعد از خداحافظی از ماهی جان، با برداشتن کیفم از خانه خارج شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد آسانسور شدم و دکمه ی طبقه ی پارکینگ را فشردم.

کمی بعد آسانسور، طبقه ی دوم ایستاد و سلیمی وارد کابین شد. ناخودآگاه چهره‌ام درهم شد.

کیف چرم مشکی اش را به دست دیگرش داد و با فاصله‌ای اندک کنارم ایستاد.

_سلام عرض شد خانم مهندس

خیره ی نمایشگر آسانسور آهسته لب زدم:

_سلام

وقیحانه به اندامم زل زد و گفت:

_رنگ مشکی بهت خیلی میاد ولی دیگه نپوش بانو

پلکم عصبی پرید و قفسه ی سینه‌ام از شدت خشم بالا و پایین شد.برگشتم و تیز نگاهش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_حد خودتون رو بدونین آقای سلیمی و گرنه...

لبخند دندان نمایی زد و میان حرفم آمد:

_وگرنه چی؟ زنگ میزنی به دوست پسرات بیان و حساب منو برسن؟

سرش را نزدیک صورتم آورد و بی شرمانه گفت:

_من چیم از اونا کمتره؟ کافیه ی یه گوشه چشم نشون بدی تا...

مغزم داغ کرد و نفسم تند شد...

بهت زده و ترسان کیفم را به سینه‌اش کوبیدم و باتنی که رعشه گرفته بود، غریدم:

_کثافت! حیوون!

رمان بازار
romanbazar.ir

همان وقت آسانسور ایستاد. صبر نکردم و با گام هایی بلند، به سمت بیرون پرواز کردم. صدایش از پشت سرم آمد.

_الان خواستی بگی پاکی؟ چندروز پیش خودم تو رو با اون پسره نزدیک خونه دیدم

بی اهمیت به مزخرفاتش به قدم هایم سرعت بخشیدم و خودم را به ماشین رساندم. به محض اینکه پشت فرمان جای گرفتم معطل نکردم و با دستپاچگی سوئیچ را از کیفم بیرون کشیدم و ماشین را به راه انداختم.

تمام طول راه هربار که به یاد حرف های گستاخش می‌افتادم، قلبم میسوخت و فرمان ماشین میان پنجه‌ام فشرده میشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد باغ که شدم، توانم هم تمام شد! سر روی فرمان گذاشتم و از ته دل زار زدم.
مدت ها بود که متوجه ی نگاه های هرز و لبخند های کثیفش شده بودم اما امروز دیگر تیر خلاص بود!
چطور به خودش اجازه میداد آن حرف های کثیف را بازگو کند؟ فقط به جرم اینکه من یک زن تنها و مطلقه هستم؟

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲۵۴

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی بعد وقتی که آرام تر شده بودم از ماشین پیاده شدم و با گام هایی سست به طرف اتاق مدیریت راه افتادم. خانم پاکبان با دیدنم، لبخند زنان نزدیک شد.

_سلام خانم

نگاهش با کنجکاوی به چشمان قرمزم دوخته شده بود. بی حوصله سر تکان دادم و گفتم:

_همه چی مرتبه؟

نگاه خیره‌اش را به زور کَند و آهسته لب زد:

_بله خانم

رمان بازار
romanbazar.ir

خوبه ای زمزمه کردم و بی توجه به نگاه های مبهوتش که پشت سرم کش آمده بود، در اتاق را باز کردم و پشت سرم محکم بهم کوبیدم.

همین که کیفم را روی میز قرار دادم در اتاق باز شد.عصبانی چرخیدم و گفتم:

_مگه اینجا طویله‌ست...

حرف در دهانم ماند!

ابرو بالا برد و خندان گفت:

_سلام عزیزم

الان فقط ارسلان را کم داشتم! پلک بستم و چند نفس عمیق کشیدم تا به اعصاب لعنتی‌ام مسلط شوم. چشم که باز کردم روبه رویم با فاصله ی کمی ایستاده بود.

گوشه ی چشمانش چین افتاد و نگران پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چیزی شده؟

بی اهمیت به سوالش، محکم و جدی لب زدم:

_چی میخوای؟

منتظر جوابش نماندم و روی صندلی آوار شدم. دست داخل جیب شلوارش فرو برد. او هم سوالم را نادیده گرفت و پراخم تکرار کرد.

_پرسیدم چیزی شده؟

زبان روی لب پایینم کشیدم و تمسخرآمیز نگاهش کردم.

_به تو ربطی داره؟

انگار اصلا نشنید. با قدم هایی عصبی به طرفم آمد و دست راستش را به لبه ی میز تکیه داد. خیره ی چشمانم لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_گریه کردی؟

سرتق جواب دادم.

_به تو ربطی داره؟

پوزخند زد.

_خیلی دوست داری ربطی بهم نداشته باشیم، نه؟

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲۵۵

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشخند زدم و حین روشن کردن لپ تاپ، لب زدم:

_متاسفم که جواب دلخواهت رو نمیدم ارسلان

مکث کردم و گردنم را کمی به سمتش چرخاندم.

_ ولی لازمه که تکرار کنم، من و تو خیلی وقته ربطی بهم نداریم، درست از همون وقتیکه جنابعالی به جای موندن فرار رو ترجیح دادی.

چشمانش از برق خشم درخشید. از لای دندان های کلیدشده‌اش غرید:

_تو هنوز مادر بچه ی منی مهرناز

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند زدم و در ادامه ی حرفش متمسخر اضافه کردم:

_البته بچه‌ای که نخواستیش، تا جایی که بهم پیشنهاد دادی بذاریمش آسایشگاه

مشتش را محکم روی میز کوبید.

_هزاربار گفتم غلط کردم... زر مفت زدم اونموقع... چرا کوتاه نمیای؟

ترسیده از صدای بلندش، توپیدم:

_بواش تر... چه خبرته؟

نفسی گرفتم و خیره ی پنجره ی اتاق، لب زدم:

_اگه کاری داری بگو، اگر نه برو چون کلی کار دارم.

کلافه توپید:

_اومدم باهم راجب زندگیمون حرف بزنیم

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچه هیچی نمیگفتم بدتر میکرد. عاصی از روی صندلی برخاستم و عصبی خندیدم.

_زندگی مون؟! ما پنج سال پیش از هم جدا شدیم چرا نمیخوای اینو بفهمی؟

_دوباره عقد میکنیم.

متاسف نگاهش کردم.

_دوره ی چندهمسری خیلی وقته سراومده حضرت آقا

کلافه موهایش را به چنگ کشید.

_لامصب تو قبول کن تا من همین فردا برای جدایی از ماریا اقدام کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست خودم نبود که جیغ کشیدم! من بریده بودم! از بی رحمی دنیا و مردهایی که از مرد بودن فقط و فقط نر بودن را میدانستند...

_برو به جهنم

تنه ای به او که مبهوت مانده بود، زدم و با برداشتن کیفم حتی ذره ای برای رفتن تعلل نکردم.

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پارت_۲۵۶

رمان بازار
romanbazar.ir

با گام هایی بلند و عصبانی به طرف ماشینم راه افتادم.
صدای قدم های پرشتابش را از پشت سرم حس
میکردم، برای همین به محض اینکه درون ماشین جای
گرفتم قفل مرکزی را زدم.
چندبار به شیشه کوبید و صدایم زد اما اهمیتی ندادم
و پرحرص پدال گاز را فشردم.
از باغ که خارج شدم برای محمود افشار نوشتم.
"اگه قراره هر روز پسرتون به بهانه ی اینکه باغ
املاک پدریش هست، مزاحم من بشه منم مجبورم که

رمان بازار
romanbazar.ir

ازتون بخوام کس دیگه ای رو جای من برای مدیریت باغ انتخاب کنین"

گوشی را روی داشبورت پرت کردم و تمام حرصم را با فشردن پدال گاز، خالی کردم.

مقصدم نامشخص بود. دلم میخواست میتوانستم همین الان به طرف شمال بروم و روبه روی دریا که قرار گرفتم تمام دردهایم را نعره بزنم اما چشمان منتظر دانیال پای رفتنم را سست میکرد...

فکر به دیدار صبح‌م با سلیمی و حرف های چندش آورش مرا به جنون میرساند!

درون دنیای بیرحمی زندگی میکردم ! دنیایی که در مجاورتم همسایه ای بود که علی رغم اینکه متاهل بود! مهندس بود! خیرسرش باسواد بود، به من

رمان بازار
romanbazar.ir

پیشنهاد بی‌شرمانه میداد... و ارسلانی که با کمال وقاحت میان چشمانم زل میزد و میگفت تو بخواه تا ماریا را طلاق بدهم!

پوزخند زدم.

من اگر میخواستم ماریا رو طلاق میداد و اگر نمیخواستم لابد ماریا را نگه میداشت...

بغض دوباره مهمان گلویم شده بود و انقدر به آرواره های حنجره‌ام فشار آورد که نتوانستم مقاومت کنم و نفهمیدم کِی صورتم خیس از اشک شد...

هق هقم که اوج گرفت نالیدم:

_خدایا منو میبینی؟ اصلا حواست به منم هست؟ بسم نیس ؟

صدای زنگ گوشی وادارم کرد دست از گله بردارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲۵۶

صدای زنگ گوشی وادارم کرد دست از گله بردارم. به خیال اینکه محمود افشار تماس گرفته،موبایل را به گوشم چسباندم و با توپی پُر لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بله؟

_شد یه بار من زنگ بزنم بگی جانم؟

مبهوت گوشه ی خیابان پارک کردم.

_الو؟ خورشیدناز؟ صدام میاد؟

با مسخرگی ادامه داد.

_از خوشحالی زبونت بند رفته؟

پوزخند زدم. به مانند یک ربات لب زدم:

_دیگه به من زنگ نزن... دم در خونه ی من پیدات نشه... دیگه نمیخوام ببینمت

جمله ی آخر را با جیغ و میان گریه گفتم.

صدایش جدی و نگران شد.

_الو خورشیدناز؟ گریه میکنی؟

دوباره فریاد کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_به تو ربطی نداره!!!!

مجالی ندادم و گوشی را روی صندلی پرت کردم.

خودم را بغل گرفتم و از پنجره ی کنارم به ماشین

هایی که با سرعت از کنارم رد میشدند، چشم دوختم.

صدای زنگ گوشی پشت سر هم بلند میشد و من بی

تفاوت با انگشت روی شیشه ی پنجره نوشتم"

دانیال"

چقدر در آن حالت بودم؟ نمیدانم! اما در تمام مدت نه

تنها تماس ها لحظه ای قطع نشد که تعداد پیام هایی

که به گوشی‌ام می آمد هم هرلحظه بیشتر میشد.

بی حوصله و کرخت گوشی را برداشتم و نگاهی به

صفحه ی آن انداختم. ۵۰تماس بی پاسخ از هامین و

چندتایی هم از ارسلان و محمود افشار داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد باکس پیام ها شدم.

پیام های ارسلان را نخوانده پاک کردم. اما هرچه کردم نتوانستم پیام های آن بچه قرتی را پاک کنم.

روی اسمش ضربه زدم.

"لعنت بهت خورشیدناز"

"من دارم میام اون باغ بی صاب"

چشمانم تا ته باز شد.

[۱۱:۱۰ PM ۲۰۲۱/۱۸/۶]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۲۵۷

دانای کل

بیشتر از ده بار تماس گرفته بود و دخترک سرتق هیچکدام از تماس هایش را پاسخ نداده بود. عصبی و کلافه مشتش را به میز بزرگ کوبید و زمزمه کرد:

_جواب بده لعنتی

سردرگم موهایش را به چنگ کشید و ناآرام برایش نوشت.

"لعنت بهت خورشیدناز"

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به ساعت گرد گوشه ی اتاق انداخت. تا ساعاتی دیگر با شرکت الوند جلسه ای مهم داشتند و این جلسه برای کارخانه و آینده‌اش مهم و حیاتی بود.
پوفی کشید و یکبار دیگر به حرکت عقربه های ساعت نگاه کرد و در همان حال شماره ی مهرناز را گرفت.
طاقتش تمام شد و با گام هایی بلند از اتاق خارج شد .
منشی به احترامش از جا بلند شد و متعجب از او که شتاب زده، کت را تن میزد، پرسید:
_جایی تشریف میبرین آقای مهندس؟
بی اینکه منشی را نگاه کند به طرف پله ها روان شد و پاسخ داد:
_بله
منشی دستپاچه به دنبالش راه افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اما آقای مهندس شما تا یکساعت دیگه با شرکت الوند جلسه دارید.

خودش بهتر میدانست اما الان و این لحظه فقط و فقط خورشیدناز و آن صدای گریانش مهم بود.

دستی در هوا تکان داد و از پله ها سرازیر شد.

_میدونم

خود را به اتومبیل سیاه رنگش که کنار ماشین هامون پارک بود، رساند. پشت فرمان که جا گرفت یکبار دیگر شماره ی مهرناز را گرفت و همانطور که به بوق های متوالی گوش سپرده بود، سوئیچ را چرخاند و استارت زد.

از محوطه ی کارخانه که خارج شد، پاروی پدال گاز فشرد و ماشین عین تکه ای پَر از جا کنده شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چندبار دیگر هم با او تماس گرفت و ناامید از جواب ندادنش، با یک دست فرمان را گرفت و با دستی دیگر تند تند برایش تایپ کرد.

"من دارم میام اون باغ بی صاب"

گوشی را روی ران پایش رها کرد و پر سرعت به طرف باغ تالار دانیال راند.

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۱۰PM]

#پست_۲۵۸

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرناز

متعجب به پیامش زل زده بودم و قدرت فکر کردن، نداشتم. انقدری میشناختمش که بدانم دروغ نمیگوید و واقعا به باغ می آید.
با به یاد آوردن اینکه ممکن است ارسلان هنوز درون باغ تالار باشد، دستپاچه شدم و ناخودآگاه دستم روی شماره‌اش رفت. مضطرب و پریشان به بوق های پشت هم گوش سپردم. نمیدانم داشت تلافی میکرد یا واقعا

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیشنید اما جواب ندادنش باعث شد، استارت بزنم و ماشین را به حرکت دربیاورم.

مقصدم معلوم بود ولی دعا دعا میکردم قبل از اینکه او به باغ برسد من رسیده باشم. هیچ دوست نداشتم حالا که ارسلان، دانیال را کرده بود دست آویزی برای تحت فشار قرار دادنم، هامین را ببیند و فکرهای احمقانه کند.

یکبار دیگر شماره‌اش را گرفتم ولی باز هم جواب نداد. خم شدم گوشی را روی داشبورت بگذارم که شماره ی حاج محمود رویش نقش بست. به ناچار تماس را وصل کردم و موبایل را به گوشم چسباندم. صدای مردانه و جدی‌اش با تاخیر به گوشم رسید.

_الو مهرنازجان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک فشردم و خیره ی جاده ی روبه رویم، لب زدم:

_سلام پدرجان

دلخور گفت:

_علیک سلام... چرا هرچی زنگ میزنم جواب نمیدادی باباجان؟

دنده عوض کردم و حین سبقت گرفتن از پراید روبه رویی، جواب دادم:

_ببخشید

صدای نفس سنگینش بلند شد و دوباره گفت:

_کجایی؟ میتونی حرف بزنی؟

کلافه از وضعیتی که درونش گیر افتاده بودم، لب زدم:

_بله بفرمایید، گوشم باشماست.

_ارسلان اومده بود باغ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند زدم.

_یعنی میخواین بگین نمیدونین؟

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲۵۹

رمان بازار
romanbazar.ir

_به من که نمیگه کجاها میره دخترم... سوئیچ خواست و منم بهش دادم

تلخند زدم.

لبم را تَر کردم و سعی کردم با جدی ترین لحنی که سراغ دارم، حرف بزنم.

_متاسفانه ارسلان از وقتی برگشته مرتب برام ایجاد مزاحمت کرده و هروقتم بهش اعتراضی میکنم جوابش اینه، باغ ملک پدری منه

مکث کردم و ادامه دادم :

_من نمیدونم برنامه‌ش برای آینده چیه، اما اگه قراره بمونه و به مزاحمتاش ادامه بده، با اینکه دوست ندارم اینو بگم اما لطفا دنبال کس دیگه‌ای برای مدیریت باغ باشین.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدانم توهم زدم یا واقعا صدایش غمگین و کلافه بود.

_من باهاش حرف میزنم... فعلا تو امروز رو برو خونه استراحت کن تا هم خشمت فروکش کنه هم ارسلان تنبیه بشه

گیج تکرار کردم.

_ارسلان تنبیه بشه؟

_آره باید بدونه که وقتی دهنشو پر میکنه و میگه باغ املاک پدریش هست، پس باید بمونه و کمی هم برای این املاک زحمت بکشه... تو امروز برو خونه، منم بهش زنگ میزنم که امشب اداره ی باغ با اونه... برای بعدشم باهم حرف میزنیم

نفسی گرفت و اضافه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگر به نتیجه نرسیدیم میتونی از مدیریت کناره گیری کنی... کاری نداری باباجان؟

ذهن من هنوز روی جمله ی اولش گیر کرده بود و مدام میان مغزم عین یک صدای ضبط شده، هی از اول تکرار میشد. به سختی زبان سنگینم را تکان دادم و کلمه ی" نه ممنون" را هجی کردم.

تماس که قطع شد به خودم آمدم و پدال گاز را تا ته فشار دادم و ماشین با سرعت سرسام آوری شتاب گرفت.

کمتر از یک ربع بعد، به باغ رسیدم. با دیدن هامین که عصبانی از ماشینش پیاده شد و با قدم هایی بلند به طرف باغ میرفت، ناخواسته سرم را از شیشه ی کنارم بیرون بردم و بلند نامش را صدا زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_هامین!!!

متعجب و شوکه به عقب برگشت. ماشین را به کناری کشاندم و همانطور کج پارک کردم و شتاب زده به طرفش دویدم.

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲۶۰

رمان بازار
romanbazar.ir

روبه رویش با قفسه ی سینه‌ای که پرشتاب بالا و پایین میشد، ایستادم.

نگاهش معجونی از حس های مختلف بود! خشم، حیرت، دلخوری و نگرانی!

از هامین همیشه خونسرد این نگاه بعید بود. سرتاپایم را برانداز کرد و نفس هو مانندش نشان از خیال راحتش داشت.

نگاه خشمگینی روانه‌ام کرد و بی ملاحظه فریاد زد:

_احمق!

مبهوت نگاهش میکردم و قدرت واکنش نداشتم.

دوباره و پرقدرت تر توی صورتم فریاد زد:

_احمق!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه هراسانم اطراف را جست و جو کرد و ترس از اینکه یکی از کارگرهای باغ یا نگهبان من و اورا باهم و در این حال ببینند، باعث شد بی فکر و دستپاچه، گوشه ی کتش را بگیرم و اورا به دنبال خودم بکشانم.

مبهوت و عصبی توپید:

_چته؟ چرا همچین میکنی؟

بی توجه به چشمان گرد و غرغرهایش اورا به دنبال خود کشیدم و خوب که از باغ دور شدیم، نزدیک درختی ایستادم و کتش را رها کردم. کلافه از تمام اتفاقات امروز غرّش کردم:

_اینجا چیکار میکنی؟

لنگه ابرویش بالا پرید. تک خنده ی مبهوتی زد.

_دست پیش نگیر خانم مهندس

رمان بازار
romanbazar.ir

خانم مهندس گفتنش مرا به یاد سلیمی و نگاه های هرزش انداخت. پر درد پلک فشردم و با نفس هایی تند از حرص و عصبانیت توپیدم:

_پرسیدم اینجا چیکار میکنی؟

ابروهایش بهم نزدیک شد و جدی نگاهم کرد.

_اینجوری طلبکار نباش خورشیدناز

آمپرچسباندم و بدون در نظر گرفتن اینکه وسط خیابان ایستاده‌ایم، فریاد زدم:

_طلبکارم چون سرخود بلند شدی اومدی محل کار من... طلبکارم چون انقدر بی ملاحظه ای که بدون در نظر گرفتن شرایط من دم به دقیقه جلوی خونه‌م پیدات میشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

پر بغض نگاهش کردم و با آخرین توانی که داشتم، ناله کردم:

_آره من طلبکارم چون تو هم ته تهش یه مردی مثل ارسلان و امثال اون...

پر اخم و ملامت گر در سکوت تماشایم میکرد. پوزخند تلخی زدم و انگشت اشاره‌ام را مقابل صورتش تکان دادم.

_دیگه نمیخوام دور برم ببینمت هامین

همینکه چرخیدم و قدم برداشتم، بازویم اسیردستش شد. صدای پر حرص و محکمش بلند شد.

_تو بیجا کردی

با چشمانی گردشده از عصبانیت به طرفش برگشتم.

مجال نداد و شمرده تکرار کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_جنابعالی غلط کردی برای ندیدن من نقشه می‌کشی قلبم لحظه ای نزد و بعد پر شتاب شروع به نواختن کرد! قطعا دیوانه شده بودم! یا شاید هم سرم به جایی خورده بود... وگرنه چرا باید قلبم برای لحن قلدرمابانه و نگاه طلبکارش بلرزد؟!

وحشت زده از مهرناز جدیدی که داشت درونم شکل می‌گرفت، دستم را کشیدم و گامی به عقب برداشتم. آخ از آن نگاه تیز و طلبکارش که ریتم عادی این قلب را بهم میزد! آخ از این قلب احمق که نمی‌فهمید من یک دختر ۱۸ساله نیستم که دلم بلرزد! چرا قلب نفهمم نمی‌فهمید من یک مادرم!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲۶۱

گامی دیگر به عقب برداشتم و سعی کردم بی‌اهمیت باشم به جادوی سیال نگاه میشی‌اش. خفه جیغ زدم :

_رفاقت تو رو نمیخوام، چرا نمیفهمی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خط اخمش عمیق تر شد و گام های عقب رفته ی مرا جبران کرد.

_به نظرم بهتره دهنتو ببندی و بیشتر از این گه نزنی به همه چی

انصاف نبود که با هرجمله‌اش مرا ویران کند و قلبم بی طاقت میان سینه‌ام بال بال بزند...

کلافه از حس و حال عجیبم، بر سر قلبم فریاد کشیدم تمام کند!

_تو حق...

هشدارگونه لب زد:

_هیس! هیچی نگو... گند نزن

با نگاهی خیره و خاص، لب زد:

_بغض هم نکن!

رمان بازار
romanbazar.ir

من دل نازک بودم؟ یا او جور خاصی این جمله را ادا کرد؟ چه بر سر مهرناز مغرور آمده بود؟

قبل از اینکه اولین قطره ی اشکم بچکد، رو برگرداندم و به طرف اتومبیلم راه افتادم. صدای قدم هایش را از پشت سرم می‌شنیدم اما برنگشتم و پشت فرمان جای گرفتم. نگاهم دوخته شد به سر خیابان و اتومیبل هایی که پرشتاب طول جاده را طی میکردند. حضورش را کنار ماشین حس میکردم.

بی نفس لب زدم:

_از اینجا برو تا برام دردسر جدیدی درست نکردی.

همینکه استارت زدم در سمت شاگرد باز شد و کنارم روی صندلی جا گرفت. روبه نگاه بهت زده‌ام گفت:

_حرکت کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم اعتراض کنم که با چشم به درب باغ اشاره کرد و پر تمسخر و خشمگین گفت:

_البته اگه دوست نداری همسر سابقه‌ت ما رو ببینه و دردسر جدیدی برات درست بشه و گرنه منکه بدم نمیاد یه دل سیر کتکش بزنم...

نگاهم که به طرف درب سیاه و طلایی باغ که سمت مخالفم به فاصله ی چندمتر قرار داشت، کشیده شد. وحشت زده از دیدن ماشین سیاه رنگ حاج محمود که قصد خروج داشت، پاروی پدال گاز فشردم و پرسرعت از کنار ماشینش عبور کردم. میتوانستم نگاه مبهوت ارسلان را که به ماشینم دوخته بود را ببینم. فقط خدا خدا میکردم هامین را کنارم ندیده باشد.

صدای پرحرص هامین بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اینجوری پر ترس به اون مردک زل نزن و منو بیشتر از این عصبی نکن!

نگاهم به آینه ی جلو بود و تصویر اتومبیل ارسلان که پشت سرمان می آمد. ترسیده بزاق دهانم را قورت دادم و بی اهمیت به جمله‌اش خفه لب زدم:

_داره دنبالمون میاد... حالا چیکار کنیم؟!

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲۶۲

رمان بازار
romanbazar.ir

از این وضعیت راضی نبود و برجسته بودن رگ های روی پیشانی‌اش هم نشان از خشم بی‌حدش داشت. با نگاهی باریک، از آینه‌ی بغل ماشین خیره شد به اتومیبل ارسلان. کلافه دستی به دهانش کشید و غرید:

_یه گوشه نگه دار

مهرناز متعجب و ترسان نگاهش را به او دوخت. تک خنده‌اش از حیرت بود.

_شوخی میکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تیز و برّنده نگاهش کرد.

_نگه دار، همین حالا

_دیوونه شدی؟ نگه دارم که چی بشه؟

پرحرص فریاد کشید:

_عین آدمای ترسو فرار کنیم که چی بشه؟ مگه جرمی مرتکب شدیم؟ نمی‌بینی داره چراغ میده؟

مهرناز نگاهی دیگر از آینه به تصویر ماشین ارسلان انداخت و نفس کلافه‌ای کشید.

_من نمیخوام ارسلان فکرهای احمقانه‌ای راجبمون بکنه... از اولین بریدگی تغییر مسیر میدم تا گم‌مون کنه

پوزخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_این ضعفت در برابر ارسلان دیگه داره حالمو بهم میزنه...

مهرناز بی توجه به جلو و سرعت بالایش به طرف او چرخید و با صدایی لرزان فریاد زد:

_تو چرا نمی‌خوای بفهمی گوشت من زیر دندون اونه؟ من نمی‌خوام حضانت دانیال رو از دست بدم، می‌فهمی؟ کی میخوای بفهمی من یه مادرم و یه زن تنها نیستم؟

خشمگین و عاصی ادامه داد.

_به خاطر تو من مجبور میشم پیشنهاد وقیحانه ی یه مریض جنسی رو تحمل کنم و دم نزنم... به خاطر تو مجبورم عین ترسوها از ارسلان فرار کنم، اونوقت به خودت اجازه میدی منو زیر سوال ببری...

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز مبهوت آنچه شنیده بود که کنترل ماشین از دست مهرناز خارج شد و چیزی نمانده بود به گارد کنار خیابان برخورد کنند. زودتر از مهرناز به خود آمد. تن جلو کشید و قبل از اینکه هردو به فرشته ی مرگ سلام کنند، دست روی دستان او گذاشت و فرمان را محکم گرفت و غرید:

_لعنت بهت خورشیدناز

مهرناز یکه خورده و ترسیده پلک زد و با دستانی که از شوک لحظاتی قبل میلرزید، لب زد:

_من... من معذرت میخوام... یه لحظه حواسم پرت شد.

نگاهش بین نیم رخ او و دستان کشیده‌اش که می‌لرزید، در رفت و آمد بود. بی فکر انگشتان یخ زده‌ی اورا فشرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_برو لاین کنار نگه دار تا سکته نکردی

مهرناز که با چشمانی وق زده نگاهش کرد، تند و جدی گفت:

_اونجوری نگاه نکن

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲۶۳

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرناز بی حرف، ماشین را به کنار گارد کشاند و نگه داشت. ارسلان کمی بعد، جلوتر از آن ها نگه داشت. ناخواسته پوزخند زد و خیره ی ارسلانی که از اتومیبلش پیاده میشد، خطاب به مهرناز، جدی لب زد:

_بعدا جواب همه ی سوالامو بدی

دست سمت دستگیره‌ی در ماشین برد و ادامه داد:

_اما الان ازت میخوام، هر چی شد پیاده نشی

نیم نگاهی به مهرناز گیج انداخت و تاکیدوار تکرار کرد:

_هرچی...

مجال نداد و پیاده شد. دستی داخل موهایش کشید و به طرف ارسلان رفت. دو قدم مانده به کاپوت ماشین، جلوی ارسلان را گرفت و ابرو بالا داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسلان خشمگین یقه ی پیراهن اورا چنگ زد و توی صورتش فریاد کشید.

_تو، توی ماشین زن من چه غلطی میکنی؟

خونسرد دست بالا برد و مچ دستان ارسلان را گرفت.

پر تمسخر لب زد:

_به تو ربطی نداره یک

به ضرب دستان ارسلان را از یقه‌اش جدا کرد و توپید:

_مهرناز زن تو نیست، دو...

با لحنی مسخره گفت:

_سیگار میکشی خوشتیپ؟

دست داخل جیب برد و نمایشی به دنبال پاکت سیگار جیب هایش را جست و جو کرد .از قصد لب زد:

_آخ دیدی چیشد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رو به نگاه کلافه و عصبی ارسلان، لبخند دندان نمایی زد.

_یادم رفته بود به خورشیدناز قول دادم که دیگه سیگار نکشم.

ارسلان افسار پاره کرده سمتش هجوم برد و فریاد زد:

_ببند دهنتو دزد ناموس

و مشت بالا برد اما او مشتش را میان هوا گرفت و پیچاند. جدی و محکم، خیره ی نگاه خونبار و چهره ی جمع شده از درد ارسلان لب زد:

_از چی سوختی دقیقا؟ از اینکه من کنارش تو ماشین نشستم یا میترسی رابطمون فراتر از اینا باشه؟

اینبار دیگر ارسلان تاب نیاورد. سر عقب برد و بعد با شدت میان صورت او فرود آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از درد خم شد و ناله‌اش به هوا برخاست. ارسلان نیشخند زد و دهان باز کرد حرفی بزند اما زودتر از او مهرناز به طرفشان دوید و ناله کرد:

_چیکار کردی ارسلان؟

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۱۰PM]

#پست_۲۶۴

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرناز

دیدنش در آن حال و صورت پرخونش بغض را مهمان گلویم کرد. عاصی و خروشان به طرفش رفتم و بی توجه به چشمان پرخشم ارسلان، دستمال را به طرفش گرفتم و ناخواسته بغض کردم.

_داره خون میاد

لبخند خونسردی زد و کمر راست کرد. حین گرفتن دستمال، شیرین اخم کرد.

_شد یه بار به حرفم گوش بدی؟

دستمال را روی بینی‌اش فشار داد و سرش را جلو آورد و کنار گوشم زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بغض نکن این صدبار... یه کاری نکن بیخیال همه چی بشم و چشمات‌و ببوسم لعنتی

انگار جریان برق بهم وصل شد! شوکه و خشک شده با قلبی که پر قدرت نبض گرفته بود، نگاهش کردم که بازویم از پشت کشیده شد. گیج چرخیدم و چشمانم قفل نگاه خون‌بار و پرحرص ارسلان شد.

_معلوم هست داری چه غلطی میکنی؟ رابطه ی تو با این آدم چیه مهرناز؟

مهرناز آخرش را بلند و خشمگین ادا کرد. هامین قدمی جلو آمد و خواست دخالت کند که دست روی سینه اش گذاشتم و اجازه ندادم. بزاق دهانم را بلعیدم و نفس عمیقی کشیدم. چرخیدم و سینه به سینه‌ی ارسلان ایستادم. خیره‌ی چشمان طلبکارش لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_به چه حقی دنبال من افتادی؟ به چه حقی منو بازخواست میکنی؟

نگاه ناباور و چهره‌ی بهت زده‌اش نشان از این داشت که انتظار این برخورد را نداشته. پوزخند زدم و گوشی دستم را مقابل صورتش بالا گرفتم.

_میری یا زنگ بزنم به پلیس و به جرم مزاحمت و زدن هامین بندازمت گوشه ی بازداشتگاه؟

عصبی خندید.

_تو این کارو نمیکنی

خونسرد لب زدم:

_میتونی امتحان کنی

رمان بازار
romanbazar.ir

بازویم که هنوز اسیر دستانش بود، داشت زیر فشار انگشتانش، خورد میشد اما خم به ابرو نیاوردم و تکرار کردم.

_زنگ بزنم پسر حاج محمود؟

به طرفم خم شد و توی صورتم، غرید:

_شجاع شدی خانم علی پور... باشه زنگ بزن اما به محض اینکه از بازداشتگاه بیام بیرون برای گرفتن حضانت دانیال اقدام میکنم.

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۱۰PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۲۶۵

نفسم قطع شد و قلبم از حرکت ایستاد. پر درد پلک بستم. چشمان مشکی دانیال با آن لبخند شیرینش پشت پلک های بسته‌ام جان گرفت.
میدانست چطور آتشم بزند! میدانست نفسم وصل دانیال است و داشت دست روی نقطه ضعفم میگذاشت!

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک زدم و نگاهش کردم. هنوز همانطور طلبکار و پیروز نگاهم میکرد. صدای هامین درست از کنار گوشم بلند شد.

_خوشتیپی، جذابی، پولداری اما... اما بیشعوری ناغافل مشت محکمی روی شانه ی ارسلان کوبید و خونسرد ابرو بالا برد.

_اون دادگاهی که قرار باشه حضانت دانیال رو به آدم بی وجودی مثل تو بده همون بهتر روی سرت خراب بشه

ارسلان کبود از خشم و درد سمتش یورش برد اما پیش دستی کرد و لگد محکمی به ساق پای او کوبید. مبهوت نگاهشان میکردم و قدرت واکنش نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسلان روی زانو خم شد وصدای فریاد پردردش میان صدای بلند اتومبیل هایی که از کنارمان با سرعت رد میشدند، گم شد.

هامین دوباره ابرو بالا برد و لگدی دیگر به پهلویش کوبید. عربده ی ارسلان که بلند شد بالاخره به خود آمدم و به طرفشان پا تند کردم. گوشه ی کت هامین را گرفتم و به طرف خودم کشیدمش.

_بس کن لطفا

بی اهمیت به حرفم به طرف ارسلان که روی زانو افتاده بود،سر خم کرد و گفت:

_بخوای کثیف بازی کنی، منم بلدم

کمر راست کرد و به طرفم چرخید.

_میتونی رانندگی کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شوکه از خونسرد بودنش، لب زدم:

_چی؟

نگاهی به عقب، جایی که ارسلان حضور داشت، انداخت.

_برو بشین و ماشین رو روشن کن

مجال نداد و به طرف ارسلان رفت. زیر بغلش را گرفت و بی توجه به مقاومت و تقلاهای او، بلندش کرد و به طرف اتومبیلش برد. ارسلان را پشت فرمان نشاند و به طرفم برگشت.

_هنوز که وایستادی رفیق

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲۶۶

دانای کل

روبه روی مهرناز ایستاد و سعی کرد لبخند بزند.

_هنوز که وایستادی رفیق

مهرناز شوکه لب زد:

_چیکار کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌اهمیت به خون خشک شده روی دستش، دست داخل جیب برد و لحظه‌ای به طرف عقب گردن کشید و خیره‌ی صورت پرحرص ارسلان لب زد:

_برو، اینجا نمون

سرچرخاند و اینبار نگاهش، چشمان مهرناز را نشانه گرفت. تیز گفت:

_برو دیگه

مهرناز یکه خورده تکان خورد و مبهوت قدم به عقب برداشت. بی‌حواس پرسید:

_پس تو چی؟ تو چیکار میکنی؟

نفس حبس شده‌اش را پرسروصدا بیرون داد.

_برمیگردم سر کارو زندگیم

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرناز کنار ماشینش ایستاده بود و هنوز دودل نگاهش میکرد. ابرو بالا برد.

_استخاره میکنی؟

_چطوری برمیگردی؟ نکنه میخوای باز دعوا کنی؟

عقب عقب رفت و تک خنده زد.

_مگه با بروسلی طرفی؟ برو نمون دخترخوب

چرخید و با گام هایی بلند و چهره‌ای خونسرد از کنار اتومبیل ارسلان عبور کرد و در حاشیه‌ی اتوبان قدم برداشت.

خونریزی بینی‌اش قطع شده بود اما درد تازه خودنمایی میکرد. نه کیف پول همراهش بود نه گوشی همراه...! باید تا یک مسیری را پیاده گز میکرد و بعدش دربست میگرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشخندش همزمان شد با عبور اتومبیل مهرناز از کنارش. نگاه شوکه و گیج اورا ندیده هم میتوانست حس کند. سر به عقب چرخاند. ارسلان هنوز همانجا بود و حرکت نکرده بود.

دستی به بینی دردناکش کشید و به قدم هایش سرعت بخشید.

****

از تاکسی پیاده شد و خطاب به راننده گفت:

_الان میام

به سمت ماشینش رفت و بعد از برداشتن کیف پولش به طرف راننده برگشت.

پول کرایه را حساب کرد و به طرف صندوق ماشینش رفت. قبل از باز کردن در صندوق، داخل شیشه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

عقب ماشین، بینی و لب هایش را بررسی کرد.
بینی‌اش به شدت ورم کرده بود و مطمئن بود که تا فردا زیر چشمش کبود میشود.
فقط مانده بود با این یقه ی پیراهن پر خون و قیافه‌ی داغون چطور باید به کارخانه برگردد و جواب هامون را چه بدهد؟
بی‌حوصله درصندوق را بالا داد و بطری آب را را برداشت. کنار جوب روی دوپا نشست و صورت خونی و دستانش را شست.
روی صندلی نشست و با دستمال کاغذی آهسته صورتش را خشک کرد. به دنبال موبایلش، صندلی راننده را عقب برد و با دست دنبالش گشت. بعد از کمی جست و جو گوشی را زیر صندلی پیدا کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صفحه‌اش را روشن کرد و با سیل تماس های بی پاسخ روبه رو شد. میان تماس های هامون و سامان، چند تماس بی‌پاسخ هم از مهرناز داشت.

ابرو بالا برد و حین گرفتن شماره‌اش، استارت زد و ماشین را به راه انداخت.

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲۶۷

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای طلبکار مهرناز گوشش را پر کرد.

_این چه مسخره‌بازیه که گوشیت رو جواب نمیدی؟

دنده را جا انداخت و خونسرد لب زد:

_از خورشیدناز یاد گرفتم.

_داری مقابل به مثل میکنی؟

تک خنده زد.

_نچ، جواب ندادم چون گوشیم همراهم نبود و داخل ماشین جا مونده بود.

مهرناز عصبی غرید:

_قبل‌ترم زنگ زدم و جواب ندادی...

چشم ریز کرد و متعجب پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_جوک میگی؟ تواصلا به من زنگ‌م میزنی که بخوام جواب ندم؟

مهرناز بی‌حوصله گفت:

_دوبار زنگ زدم قبل از اینکه ببینمت، حالا مهم نیست الان برای چیز دیگه ای زنگ زدم.

گوشه ی ابرویش را خاراند و خیره ی ترافیک پیش رویش لب زد:

_امروز یه جلسه ی مهم کاری داشتم و بعد از اینکه از جواب ندادنت ناامید شدم، سایلنت کردم تا مجبور به جواب پس دادن به بقیه نباشم این از این. حالا دلیل زنگ زدنتو بگو خورشیدناز

صدای نفس های عمیقش را از پشت گوشی حس کرد.

_خواستم ازت تشکر کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نتوانست قهقهه‌اش را کنترل کند و صدای خنده‌های بلندش به هوا برخاست.

پرحرص غرید:

_خنده داره؟

_نداره؟ من فکر کردم میخوای باز تهدید کنی.

_البته که همین قصدم دارم اما گفتم اول تشکر کنم.

لب فشرد تا دوباره قهقهه نزند.

_اوکی، تشکر کردی حالا تهدیدتو بکن.

_دیگه دور و برمن پیدات نشه

فرمان میان انگشتانش فشرده شد. عصبی خندید.

_باشه. دیگه؟

مهرناز متعجب گفت:

_همین!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند زد.

_با قطع تماس خوشحالم کن.

بدون اینکه مجال بدهد خودش زودتر تماس را قطع کرد و گوشی را روی داشبورت پرت کرد. پرحرص زمزمه کرد:

_احمق

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲۶۸

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرناز

از ماشین پیاده شدم و با گام هایی سست و بی‌حال به طرف درب ورودی بیمارستان حرکت کردم.
ذهنم هنوز درگیر چندساعت قبل و تماسم با هامین بود. این عقب نشینی و قطع تماس از سمت او مرا بهت زده کرد. دروغ بود اگر می‌گفتم ناراحت نشدم و همین هم مرا میترساند! قطعا باید از این مدل برخورد خوشحال می‌شدم نه دلخور... این روزها عجیب از احساسات جدیدی که درونم پروبال میگرفت و روز به روز بزرگ‌تر میشد،می‌ترسیدم. پوف کلافه‌ای کشیدم و از کنار پیرزن بامزه‌ی عصا به دست گذشتم. نگاهی به ساعت مچی دستم انداختم و با فکر به اینکه هنوز

رمان بازار
romanbazar.ir

تا ساعت ملاقات وقت دارم قدم هایم را به طرف بوفه ای که ابتدای بیمارستان قرارداشت، کج کردم.
وارد بوفه شدم و به طرف یخچال کنج مغازه رفتم.
چند پاکت آبمیوه برداشتم و به طرف فروشنده رفتم.
بعد از حساب کردن خریدهایم به طرف ساختمان داخلی بیمارستان راه افتادم.
از میان جمعیتی که برای دیدن بیماران خود آمده بودند، گذشتم و به خاطر شلوغی قید آسانسور را زدم.
سه طبقه را یک نفس بالا رفتم و وارد بخش بستری شدم. از راهروی پهن و بلند گذشتم و مقابل در اتاق ۱۸ایستادم. در نیم باز بود و داخل چند نفری حضور داشتند که دور تخت کنار پنجره جمع شده بودند.
چهارتخت درون اتاق قرار داشت و دوتای آن به اشغال

رمان بازار
romanbazar.ir

درآمده بود. لعیا با دیدنم از روی صندلی کنار تخت بلند شد و به طرفم آمد. صورتش خسته و بی‌حال بود و چشمانش از بیخوابی به قرمزی میزد. لبخند بی‌رمقی زد و به طرفم دست دراز کرد.

_خوش اومدی عزیزم

قدم به داخل اتاق گذاشتم و حین فشردن دستش، لب زدم:

_خوبی؟

بی حرف سر تکان داد و تشکر کرد. پلاستیک خرید را به دستانش سپردم و به طرف مادرش راه افتادم. در نگاه اول یک زن میانسال با صورتی زرد و استخوانی دیده میشد اما همین‌که نزدیک تختش ایستادم و چشمانش را باز کرد متوجه ی شباهت عجیب لعیا به او

رمان بازار
romanbazar.ir

شدم. نگاهش به من بیگانه بود و متعجب خیره‌ام بود. خودم از لعیا خواستم که چیزی از آمدنم نگوید و دلیل نگاهش واضح بود. سعی کردم بشاش‌ترین لبخندم را تقدیمش کنم.

_سلام مونس خانم، بهترید؟

با همان نگاه گنگ، لب زد:

_سلام. ممنون

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۱۰PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۲۶۹

تاب نیاورد و پرسید:

_من شمارو میشناسم دخترم؟

نگاهی کوتاه به لعیا که بلاتکلیف گوشه‌ای ایستاده بود، انداختم و جواب دادم:

_دوست لعیا جان هستم، مهرناز

بالبخند اضافه کردم.

_ببخشید باید زودتر از این‌ها میومدم دیدنتون

کمی روی تخت تکان خورد و لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_این چه حرفیه؟ همین حالا هم که اومدی لطف کردی.

به صندلی کنار تخت اشاره کردم.

_اجازه هست بشینم؟

معذب و دستپاچه لبخند زد:

_البته دخترم

خطاب به لعیای ساکت لب زد:

_یه چایی برای دوستت بیار، مادر

لعیا چشم ضعیفی زمزمه کرد و به طرف فلاسک روی میز کوچک، گوشه‌ی اتاق رفت. کیفم را روی پام قراردادم و پرسیدم:

_عمل خوب بود؟ درد ندارین؟

نفس سنگینش را پر درد بیرون داد و کوتاه جواب داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوب بود.

نیم نگاهی به تخت کناری‌اش که زن مسن تری بود، انداختم. فرزندانش دورش را گرفته بودند و او با لبخند به شوخی و خنده‌های اطرافیانش خیره بود. لعیا که لیوان دسته‌دار چای را مقابلم گرفت، از روبه رو چشم گرفتم و تشکر کردم. نمیدانستم باید از کجا شروع کنم و همین کارم را سخت می‌کرد! خیره ی بخار برخاسته از چای با خودم دو دوتا چهارتا میکردم، که صدای مونس خانم بلند شد.

_تازه با لعیا آشنا شدین؟ اخه من تاحالا ندیده بودم شمارو...

سربلند کردم و خیره‌ی لعیا که دست به سینه انتهای تخت ایستاده بود، با تردید گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_راستش من از اقوام کارن هستم.

نگاهش کدر شد و بی حرف منتظر ادامه‌ی صحبتم ماند. لبخند مسخره‌ای زدم.

_لعیا این مدتی که دور از شما بود، خونه ی من مهمون بود.

حالتی در چهره‌اش ایجاد نشد. همانطور سخت و بی‌انعطاف نگاهم میکرد. لبم را تَر کردم و کمی به گردنم زاویه دادم. خطاب به لعیا گفتم:

_میشه چنددقیقه تنهامون بذاری لطفا؟

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۱۰PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۲۷۰

لعیا دودل این و آن پا کرد. آهسته پلک بستم و لب زدم:

_خیلی طول نمی‌کشه.

ناچارا کوتاه آمد و با شانه‌های فرو افتاده به طرف در رفت. همانموقع دختری نوجوان با کوله پشتی قدم داخل اتاق گذاشت و بلند گفت:

_سلام بر مامان گل خودم

مونس خانم لبخند زد و مهربان جوابش را داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_سلام مامان جان

نگاه متعجبش که به رویم چرخید، لعیا فرصت نداد و دست پشتش قرارداد و اورا با خود به بیرون هدایت کرد و در جواب تمام سوال‌های بی وقفه‌اش تنها گفت:

_بریم بیرون میگم.

با لبخند به رفتنشان خیره شدم و آهسته لب زدم:

_دخترای خوشگلی دارین.

کوتاه لبخند زد.

_ممنونم

نفس بلندی کشیدم و اینبار مستقیم و خیره نگاهش کردم.

_وقتی نیست، پس زودتر میرم سر اصل مطلب.

_خواهر کارن هستی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_راستش رو بخواین از نظر خونی من با کارن ارتباطی ندارم اما خیلی ساله که عین خواهر و برادر کنار هم بودیم و به وقتش دست هم رو گرفتیم.

پوزخند زد.

_پس اومدین ازش دفاع کنین.

لبم را تو کشیدم.

_قطعا اینطور نیست. هم من و هم خودش میدونیم که اشتباه کرده و این قابل پنهان کردن نیست اما موضوع اینه که همه‌ی ما اشتباه می‌کنیم.

لبخند زدم و خیره‌ی پتوی سبز رنگ روی تخت، پرسیدم:

_اومده دیدنتون درسته؟

چیزی نگفت. سربلند کردم و دوباره پرسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_حرفاشو باور نکردین؟

لبخند تلخی زد.

_باور کنم از خیلی وقته لعیا رو میخواسته، تاثیری در اینکه از شرایط لعیا سواستفاده کرده، داره؟

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲۷۱

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک زدم. این زن سخت تر از این ها بود. باید چه میکردم؟ چه می‌گفتم تا شاید کمی مجاب کننده باشد؟ انگشت لبه‌ی لیوان کشیدم و آرام اما محکم گفتم:

_در اینکه کارن اشتباه کرده شکی نیست اما میخوام بدونم تصمیم شما چیه؟

تیز نگاهم کرد.

_من به لعیا هم گفتم کاری ندارم و این تصمیمی هست که خودش باید بگیره.

لب زیر دندان بردم و بعد از کمی مکث، رهایش کردم.

_یعنی اگه لعیا بخواد با کارن بمونه شما مخالفتی ندارین؟

اخم کرد و برّنده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_مخالفت من تاثیری هم داره مگه؟ لعیا بدون اینکه به من چیزی بگه سرخود به عقد این پسر دراومده، دیگه الان مخالفت من چه فایده‌ای داره...

از روی صندلی بلند شدم و لیوان چای یخ زده را همانجا رها کردم. کنار تخت ایستادم.

_من هم مثل شما یه مادرم و درک میکنم چقد از دست لعیا شاکی هستین اما موضوع اینه که اون فقط میخواسته از شماها محافظت کنه هرچند که راه اشتباهی رو انتخاب کرده از طرفی کارن خیلی ساله که لعیا رو دوست داره و لعیا هم بی‌میل نیست بهش. میدونم که با جدا شدنش از شوهر سابقش و بعدش ازدواج مجددش با کارن، وجهه‌ی خوبی از خودش نساخته و الانم کلی حرف پشتشه اما من و شما که

رمان بازار
romanbazar.ir

میدونیم حقیقت ماجرا چیه نباید گوش به حرف بقیه بدیم و زندگی رو به خودمون تلخ کنیم.

پوزخند زد.

_ما داریم بین همین مردم زندگی می‌کنیم و خواه ناخواه روی زندگی‌مون تاثیر دارن. لعیا نه تنها با این اشتباه وجهه‌ی خودش رو خراب کرده، باعث شده همه پشت سر خواهرش محیا هم حرف مفت بزنن.

لب فشردم و نفسم را آه مانند بیرون دادم. نگاه کوتاهی به دورتا دور اتاق انداختم و ناخوادگاه نگاهم قفل نگاه مرد جوانی که نزدیک پنجره ایستاده بود، شد. روبه نگاه خیره‌اش اخم کردم و دوباره به مونس خانم چشم دوختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_همه ی حرفاتونو قبول دارم اما ازتون میخوام اجازه بدین کارن خودش رو به شما بشناسونه. اگر باز هم مخالف ادامه‌ی این رابطه بودین حرفی نیست.

لبخند سرسری زدم و اضافه کردم.

_امیدوارم زودتر خوب بشین. با من امری ندارین؟

لبخند نزد اما از سختی نگاهش کاسته شد.

_ممنونم که اومدی

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۲۷۲

دانای کل

لبخند مسخره‌ای به لب آورد و بی‌توجه به نگاه‌های خیره‌ی تیمور و هامون، که مقابلش روی مبل نشسته بودند، خم شد و از داخل میوه‌خوری مقابلش سیبی برداشت و گازی به آن زد.

تیمور متاسف سری تکان داد.

_نمیخوای بگی صورتت چیشده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تکه‌ی سیب را گوشه‌ی لپش نگه داشت و بعد از کمی مکث گفت:

_گفتم که با یکی دعوام شد.

هامون پوزخند زد و دست به سینه به پشتی مبل تکیه داد. تیمور کلافه پلک بست.

_جلسه‌ی امروز رو ول کردی، رفتی و بعدشم با این قیافه پیدات شده. سوال هم که می‌کنم جواب سربالا میدی، من باید باتو چیکار کنم هامین؟

سیب نیمه کاره را درون پیش دستی روی میز پرت کرد و ابرو درهم کشید.

_الان شما به خاطر سروصورت من نگرانی یا کارخونه‌ت؟ تکلیف مارو اول مشخص کن.

تیمور تیز نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بیخیال چشم درشت کرد و پاروی پا انداخت.

_اگه نگران جلسه‌ی کنسل شده‌ی امروزی، نگران نباش.

هامون وسط حرفش پرید و به تندی گفت:

_مثلا قراره چه غلطی بکنی؟ جلسه‌ی امروز رو لغو کردن و تمام!

خونسرد ابرو بالا برد. دو دستش را درهم قلاب کرد و روی زانو قرار داد.

_یه غلطایی که تو، توی سه سال نتونستی انجام بدی.

هامون با صورتی کبود از حرص خواست اعتراض کند که تیمور کلافه دست بالا برد و توپید:

_کافیه! با هردوتون هستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همان وقت دو تقه به در اتاق کتابخانه خورد. تیمور بلند گفت:

_بیا تو

ناخودآگاه گردن چرخاند به طرف در و نگاهش به مهسا افتاد که آهسته قدم داخل گذاشت و خطاب به تیمور گفت:

_به مامان گفته بودین کارم دارین؟

تیمور آرام تر از دقایقی قبل لب زد:

_آره باباجان. بیا بشین.

هرچه کرد نتوانست به خاطر لفظ باباجانی که پدرش به کار برده، پوزخند نزند.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهسا آرام کنارش روی مبل سه نفره جای گرفت. از گوشه‌ی چشم نگاهی به مهسا انداخت و آهسته زمزمه کرد:

_عد باید بشینی کنار من؟

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲۷۳

رمان بازار
romanbazar.ir

مهسا گردن چرخاند و برایش چشم تاب داد.

خمیازه‌کشان از روی مبل بلند شد.

_اگه امری نیست من برم.

تیمور بی‌حوصله به مبل اشاره کرد.

_بشین هنوز حرف دارم.

کلافه و خسته دوباره به مبل تکیه داد و منتظر به پدرش چشم دوخت. تیمور نگاهی به فضای اتاق انداخت و بعد از مکثی طولانی گفت:

_از فردا مهسا هم همراه شما میاد کارخونه

هامون شوکه نالید:

_چی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

او اما ساکت و پرحرف به پدرش خیره بود و منتظر توضیح بیشتربود.

تیمور نفسی گرفت و اینبار مستقیم به مهسا چشم دوخت.

_مهسا هم عین شما ها از اون کارخونه سهم داره. پس چه بهتر حالا که درسش داره تموم میشه بیاد کارخونه و با چم و خم کار آشنا بشه.

پوزخند هامون بلند بود. به ضرب از روی مبل برخاست و پرخاشگر غرّش کرد:

_معلوم هست چی میگی بابا؟ مگه خاله بازیه که مهسا هم از فردا بیاد کارخونه؟ رشته‌ی تحصیلی مهسا گرافیکه. میشه بگین قراره اونجا دقیقا چیکار کنه؟

تیمور بی‌اهمیت به عصبانیت هامون لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_همه که نباید مرتبط با رشته‌ی تحصیلی‌شون کار کنن.

بی‌توجه به دعوای لفظی هامون و پدرش، به طرف مهسا چرخید و زهرخند زد. آهسته زمزمه کرد:

_تو از تیمور خواستی درسته؟

مهسا خیره‌ی ناخن‌های قرمز دستش، مثل او آهسته جواب داد:

_چه فرقی میکنه؟

لب کج کرد و حین برخاستن از روی مبل لب زد:

_فرقش رو وقتی میگم که قرار باشه با همسر آینده‌ام آشنات کنم.

پوزخندی حواله‌ی نگاه مبهوت مهسا کرد و روبه پدرش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_من دیگه میرم.

منتظر نماند و بی تفاوت نسبت به چهره‌ی پرخشم هامون با گام های بلند به طرف در اتاق راه افتاد که تیمور منظوردار پرسید:

_تو مشکلی با حضور مهسا نداری؟

چرخید و خیره‌ی نگاه هرسه لبخند دندان نمایی زد.

_باید داشته باشم؟!

انگشت اشاره و وسط را به پیشانی چسابد و لب زد:

_یا علی

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۱۰PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۲۷۴

مهرناز

امشب تولد نوه‌ی ماهی جان بود و او به خانه‌ی پسرش می‌رفت. لعیا هم بیمارستان مانده بود. تحمل تنها ماندن در خانه را نداشتم مخصوصا وقتی به سلیمی و ارسلان و امروز فکر میکردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

دانیال را آماده کردم و اندک وسایلی که لازم داشتم را برداشتم و به همراه دانیال، خانه را به مقصد خانه‌ی بابا ترک کردیم.

میان ترافیک وحشتناک شب گیر افتاده بودم. بی حوصله نگاهی به انبوه ماشین‌هایی که پیش رویم قرار داشتند، انداختم و موبایلم را برداشتم و برای بابا پیام فرستادم که کمی دیرتر می‌رسیم.

دانیال کلافه از یکجا ماندن غر زد:

_خسته شدم مامان.

از گوشه‌ی چشم نگاه کوتاهی به او انداختم.

_چاره‌ای نیست پسرم باید تحمل کنیم تا این ترافیک تموم بشه.

پوف بی‌حوصله‌ای کشید و چشمانش را بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

_پس من میخوابم.

سر تکان دادم.

_باشه.

نگاهم به جلو بود اما تمام حواسم به تماس های رگباری ارسلان که از بعد از ان ماجرا تمامی نداشت. انقدر تماس هایش ادامه‌دار شد که مجبوری شماره‌اش داخل بلک لیست قرار دادم.

تصمیم داشتم قید کار کردن در باغ تالار را بزنم و به دنبال کار دیگری بگردم. هرچقد از ارسلان دور می‌ماندم بهتر بود.

با به صدا درآمدن صدای گوشی، چرت خیالم پاره شد. نگاهی به صفحه انداختم و با دیدن نام سامان، ابرو بالا بردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی را کنار گوشم نگه داشتم.

_سلام برادر

صدایش خسته و داغان بود.

_سلام. خوبی؟

_منکه خوبم ولی فکر کنم تو نیستی!

ملایم و مردانه خندید.

_خوبم ولی خسته و داغونم... چه خبر؟

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۲۷۵

دیدن گل‌های رز قرمز دست پسرک گل‌فروش دلم را برد. دستپاچه و هول، شیشه‌ی سمت خودم را تا ته پایین کشیدم و سر بیرون بردم و به پسرک اشاره کردم، جلو بیاید. پسرک که با لبخند جلو آمد، خطاب به سامان گفتم:

_خبری نیست اگه پسرعموی عزیزت بذاره

رمان بازار
romanbazar.ir

خم شدم به طرف عقب و کیف را از صندلی عقب برداشتم. صدای سامان همزمان شد با ایستادن پسرک گل‌فروش کنار اتومبیل.

_چیزی شده؟!

_یه لحظه گوشی

گوشی را از کنار گوشم پایین اوردم و از پسرک پرسیدم:

_چندسالته؟

اخم کرد و قلدر جواب داد:

_میخوای گل بخری یا آمار منو دربیاری؟

ناخوداگاه لبخند زدم. پول را به طرفش گرفتم و گفتم:

_چندتا شاخه جدا کن

رمان بازار
romanbazar.ir

همچنان اخم داشت اما بی‌حرف چهارشاخه گل از میان گل های دستش جدا کرد و به طرفم گرفت و همزمان گفت:

_نُه سال

از لحظه‌ای که دیدمش تا لحظه‌ای که کنار ماشین ایستاد، تمام سعی‌ام را کردم تا خیره‌ی لباس های گل و گشاد تنش یا کتونی های پاره‌اش نشوم و خجالت زده‌اش نکنم اما همینکه گفت نُه سال، تمام آه های دنیا به طرف قلبم سرازیر شد. همسن و سال دانیال من بود و به جای اینکه به دنبال بازی‌های کودکانه باشد به دنبال لقمه‌ای نان بود!

باقی پول را با اخمی غلیظ تر به طرفم گرفت. فهمیدم که از نگاه‌های ترحم آمیز و خیره‌ام خوشش نیامده!

رمان بازار
romanbazar.ir

پول را گرفتم و خیره‌ی قدم هایش که دور میشد، گوشی را به گوشم چسباندم.

_ببخش سامان

غرغر کرد.

_می‌گفتی دستت بنده قطع می‌کردم خب.

غرغرش لبخند روی لبم آورد. جدی پرسید:

_ارسلان چیکار کرده؟

دنده را جا انداختم و رگباری جواب دادم:

_امروز وسط اتوبان با هامین دعواشون شد.

بلند و متعجب فریاد زد.

_چی؟!

_بهت زنگ میزنم سامان، الان پشت فرمونم.

مجال ندادم و قطع کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲۷۶

سینی چای را کنارم روی زمین قرار داد.

_چرا اینجا نشستی؟

دامن نخی رنگارنگی که پوشیده بودم را تا روی مچ پام پایین کشیدم و دست دور زانو حلقه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اینجا رو خیلی دوست دارم.

دقیق و عمیق خیره‌ام بود. آخر هم طاقت نیاورد و پرسید:

_چیزی شده بابا؟

مرا مثل کف دست بلد و هیچوقت نمیشد به او دروغ بگویم، پس ترجیح دادم سکوت کنم.

شب های تابستان زیادی را روی این ایوان با سمیرا گذرانده بودیم و حال چقد دلم برای همان دورهمی‌های دخترانه تنگ شده!

_مامانت خوبه؟

چه خوب بود که پیگیر سوال قبلی‌اش نمیشد. لبخند بی‌حالی زدم.

_چندوقته رفته ترکیه هنوز برنگشته

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرو بالا برد و عینکش را از قاب درآورد.

_به سلامتی

شیطنتم گل کرد. روی زانو کمی خودم را جلو کشیدم و موزیانه پرسیدم:

_دلت براش تنگ شده؟

عینک را به چشمانش زد و شیرین اخم کرد.

خندیدم و ابرو بالا بردم.

_منکه میدونم دلتنگشی

کتاب دستش را باز کرد و بدون اینکه نگاهم کند، لب زد:

_چایی‌ت سرد شد.

عقب کشیدم و به دیوار تکیه دادم. موبایل را برداشتم و در جواب پیام سامان که پرسیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

"گفتی زنگ میزنی و رفتی حاجی مکّه ها"

نوشتم.

"منتظرم بابا بخوابه بعد زنگ بزنم"

کمی بعد دوباره پیام داد.

"خب تو پیام بگو تا سکته نزدم."

بازدمم را سنگین بیرون دادم و زیر چشمی به بابا نگاه کردم. وقتی دیدم حواسش به من نیست و سرگرم مطالعه است از جا بلند شدم و گفتم:

_میرم یه سر به دانیال بزنم

به داخل برگشتم. دانیال روی مبل داخل هال نشسته بود و کارتون نگاه میکرد. به طرفش رفتم و پرسیدم:

_گشنه‌ت نیست؟

از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه

سری تکان دادم و وارد اتاق زمان مجردی‌ام شدم.

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲۷۸

روی شماره‌ی سامان ضربه زدم و منتظر به بوق ها گوش سپردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چه عجب تماس گرفتی!

روی تخت فلزی نشستم و خیره‌ی پنجره‌ی اتاق گفتم:

_ببخش. لازم بود یه وقتی زنگ بزنم که بتونم حرف بزنم.

کمی مکث کرد و در نهایت با تردید پرسید:

_چیزی بین تو و هامینه؟

نفس حبس شده‌ام را هو مانند بیرون دادم.

_نه.

_قضیه‌ی امروز چی بوده؟

نمیدانم چرا حس میکردم لحن و صدایش کمی عصبی است.

_امروز ارسلان اومده بود باغ تالار...

_خب؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پوف بلند و بالایی کشیدم و بی‌قرار از روی تخت بلند شدم.

_اومد و راجب...

پلک بستم و کلافه دستی به پیشانی‌ام کشیدم.

_راجب اینکه من بهش برگردم، حرف زد.

مکثش که طولانی شد، گفتم:

_الو سامان؟

_هستم. تو چی گفتی؟

ناخودآگاه دهنم کج شد.

_چی باید می‌گفتم؟ یه جوری حرف میزنی انگار یادت رفته ارسلان کی بود و چیکار کرد...

صدای پوزخندش آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_لاله یه چیزایی میگفت از اینکه پشیمون شده و میخواد ایران بمونه ولی فکر نمی‌کردم جدی باشه. قضیه‌ی کتک کاری چیه؟

کنار پنجره رفتم و به داخل حیاط نگاه کردم. همزمان گفتم:

_هامین اومده بود دم در باغ و وقتیکه سوار ماشینم بود. ارسلان مارو دید و بعدم با ماشین افتاد دنبالمون...

بابا که از روی ایوان بلند شد و به طرف داخل خانه آمد، بی توجه به بهت و سوال های پشت سرهم سامان گفتم:

_بابا داره میاد. فردا میام رستوران و کامل توضیح میدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی گفت:

_منتظرم.

تماس را قطع کردم و چشمم خورد به پیام هامین.

چشمانم از حیرت گرد شد.

"با سلام خورشیدناز

اسم و آدرس اون مریض جنسی رو بفرست."

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲۷۹

رمان بازار
romanbazar.ir

دانای کل

بی‌حوصله کلید را درون قفل چرخاند و با نوک کفش در را هل داد. وارد سالن خانه شد و بدون روشن کردن لامپ، به طرف یخچال رفت. بطری آب خنک را از یخچال بیرون آورد و به لب های تشنه‌اش چسباند. یک نفس آب را سر کشید.

_همیشه انقد دیر میای؟

آب در گلویش ماند! از زور آب پریده در حلقش به سرفه افتاد و روی زانو خم شد. مبهوت بود! عصبی

رمان بازار
romanbazar.ir

بود! اما هرچه کرد نتوانست کلمه‌ای بگوید از زور سرفه های پشت هم!

مهشید نگران نزدیکش آمد و با مشت چندبار به پشتش کوبید.

_خوبی عزیزم؟

بالاخره کمر راست کرد. هنوز نفسش به سختی بالا می‌آمد اما ابرو درهم کشید و زیر دست مهشید زد.

_اینجا چه چیکار میکنی؟

مهشید جا خورده، قدمی عقب رفت و من من کنان گفت:

_دلم برات تنگ شده بود، اومدم ببینمت.

پلک فشرد و تمام تلاشش را کرد تا رفتار وحشتناکی از خود بروز ندهد. دست مهشید که روی بازویش

رمان بازار
romanbazar.ir

نشست، مثل برق گرفته ها تکان خورد. از لای دندان های کلیدشده‌اش غرید:

_من چرا فکر می‌کردم تو از اون دخترای عاقلی؟

مهشید با چشمانی دودو زن، نالید:

_دخترای عاقل نمی‌تونن دلتنگ بشن؟

زهرخند زد. از کنار مهشید گذشت و پا به سالن نشیمن گذاشت. به طرف پریز برق رفت و گفت:

_در مورد دلتنگی اطلاعاتی ندارم ولی...

کلید برق را لمس کرد و خانه غرق روشنایی شد.

برگشت و خیره‌ی مهشید ادامه داد:

_ولی دخترای عاقل برای شخصیت و غرورشون احترام قائل میشن و سراغ پسری که باهاشون تموم

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده، نمیرن. مخصوصا بی‌اجازه به خونه‌ی اون پسر نمیرن!

ابرو بالا برد و به دیوار پشت سرش تکیه داد.

مهشید ناباور پوزخند زد. از آشپزخانه بیرون آمد و به فاصله‌ی چند قدم از او، کنار کاناپه ایستاد.

_من دلم برات تنگ شده بود و دوست داشتم ببینمت. اینکه تو این اومدن منو منت‌کشی یا گدایی احساس تلقی میکنی مهم نیست! من اینجام چون بهترین روزامو با پسر موفرفری داشتم که قلب پراحساسی داشت و دوست داشتم قبل از رفتنم یه بار ببینمش و بابت تمام خاطره‌های قشنگی که برام ساخته ازش تشکر کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

میتوانست برق اشک را میان چشمان سبزش ببیند.

مبهوت تکیه از دیوار گرفت و پرسید:

_بری؟

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲۸۰

رمان بازار
romanbazar.ir

مهشید، بی اهمیت به سوال او جلو آمد و همانطور که دقیق خیره‌اش بود، پرسید:

_صورتت چیشده؟

_یه کم دیر نپرسیدی؟

لبخندزنان پرسید:

_باز با کی دعوات شده؟

چشم در حدقه تاب داد و دهان کج کرد.

_یه جوری میگی باز؟ انگار هرشب بازداشتگاه میخوابم!... طفره نرو، کجا میخوای بری؟

مهشید غمگین لبخند زد.

_پیش خواهرم.

حیرت زده گامی به جلو برداشت.

_گرجستان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهشید به نشانه‌ی مثبت پلک بست.

تک خنده‌ی حیرانش دست خودش نبود.

_تو که دوست نداشتی بری...

مهشید بیخیال شانه بالا انداخت و بی ربط به سوال او گفت:

_یه چایی بذارم دوتایی بخوریم یا مزاحمت نشم و برم؟

شیرین اخم کرد و لب گاز گرفت.

_الان خواستی منو از خودم متنفر کنی؟

مهشید ساده گفت:

_نه فقط دوست ندارم مزاحم بشم.

به طرف مبلمان حرکت کرد و خندان گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_این سوال رو باید وقتی از خودت می‌پرسیدی که داشتی بی‌خبر میومدی اینجا.

تن خسته‌اش را روی مبل ولو کرد و سر به پشتی مبل چسباند. حضور مهشید را که کنارش حس کرد بی اینکه سربرگرداند، گفت:

_حالا که اومدی یه چایی بذار

مهشید که به طرف آشپزخانه رفت، موبایل را از جیبش بیرون آورد و نگاهی به صفحه‌ی مهرناز انداخت. مهرناز پیامش را خوانده بود اما پاسخی نداده بود. پوفی کشید و موبایل را روی میز مقابلش پرت کرد.

_دختره‌ی سرتق

صدای مهشید از آشپزخانه آمد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_کارخونه بودی؟

دستانش را بغل کرد و خیره‌ی صفحه‌ی خاموش تی وی، جواب داد:

_خونه‌ی تیمور

مهشید با دو ماگ در دست به طرفش آمد. یکی از ماگ ها را به دستش سپرد.

_پس رابطه‌ت با پدرت خوب شده...

نگاهی به داخل ماگ انداخت و یک لنگه ابرو بالا برد.

_فکر میکردم قراره چای بخوریم.

مهشید روبه رویش روی مبل تکی نشست و پا روی پا انداخت.

_چایی نداشتی، قهوه درست کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قلپی از محتوای لیوان را نوشید و ابرو در هم کشید.

روبه نگاه سوالی مهشید، لب کج کرد.

_قهوه هم بلد نیستی درست کنی. مزه‌ی اب حوض میده.

مهشید چینی به بینی‌اش داد.

_خیلی چندشی!

رها و بیخیال خندید. ماگ را روی میز کوبید و پرشیطنت لب زد:

_تا ده دقیقه‌ی پیش که مو فرفری خوش قلب بودم.

مهشید از بالای ماگ خیره و ساکت نگاهش میکرد.

آرنج هردو دستش را روی ران هایش قرار داد و دست زیر چانه زد.

_نگفتی چیشد که میخوای بری گرجستان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_مگه تو گفتی چرا صورتت این ریختیه؟

تند تند پلک زد و بالحنی مسخره گفت:

_چطوری؟

مهشید بدجنس ابرو بالا برد و گفت:

_عین کتک خورده‌های ناموسی

چیزی نگفت و کلافه دست روی دهانش کشید.

_خواهرم حالش خوب نیست.

خشک شده، سر بلند کرد.

_چشه؟

مهشید لبخند محزونی زد.

_دکترا گفتن سرطانه

بازدمش را سنگین بیرون داد و متاثر گفت:

_متاسفم

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲۸۱

******

ماگ های نیمه خورده‌ی قهوه را درون سینک قرار داد و شیر آب را باز کرد. اسکاچ به دست گرفت و خیره‌ی رد رژلب مهشید روی ماگ سفید رنگ، واگویه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو هم رفتنی شدی دختر!

اسکاچ کفی را روی رد رژ محکم میکشید که زنگ واحد به صدا درآمد. متعجب ابرو بالا برد.

_نگو که باز دلت تنگ شده مهشید خانم!

شیر آب را بست و به طرف در ورودی پاتند کرد. از چشمی نگاهی به بیرون انداخت و با دیدن سامان نفس راحتی کشید. در را باز کرد.

_چه عجب از این ورا تحفه!

سامان با اخم هایی درهم سلام داد و از کنارش گذشت و به داخل رفت.

متعجب در را بست و به دنبالش راه افتاد. سامان پشت به او بلاتکلیف میان سالن ایستاده بود. نزدیکش شد. ضربه‌ای به پشتش نواخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بشین چرا وایستادی؟

سامان به طرفش چرخید و پوزخند زد.

_صورتت چیشده؟

چشم باریک کرد و خیره‌ی صورت عصبی سامان، معلومی گفت:

_خورده به مشت یه آدم

سامان جوش آورده به طرفش خیز برداشت. مجال نداد و یقه‌ی بلیزش را به چنگ کشید و کمرش را به دیوار کوباند. با چشمانی خون بار توی صورتش فریاد کشید:

_من فکر می‌کردم تو رفیقی که بهت اعتماد کردم و اونشب مهرناز رو به تو سپردم!!! فکر میکردم آدمی نه یه فرصت طلب بیشعور!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

جمله‌ی آخرش را با تمام عجز و ناتوانی فریاد زده بود. رگ برجسته‌ی پیشانی... قفسه‌ی سینه‌ای که پرشتاب بالا و پایین میشد... چشمان به خون نشسته‌اش، همه و همه از سامان یک مرد عصبانی و افسارپاره کرده ساخته بود!

از در صلح وارد شد و آرام دست روی مچ دست او قرار داد و آهسته یقه‌اش را آزاد کرد. کلافه هوف کشید و خیره‌ی دوگوی غرق خون سامان لب زد:

_آروم باش حرف میزنیم!

سامان منفجرشده، مشت محکمی به چانه‌اش کوبید که صدای آخش را بلند کرد. از شدت ضربه صورتش به طرف چپ چرخید. سامان بی‌تفاوت به چهره‌ی کبود از دردش، غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چه حرفی؟ بهت گفته بودم مهرناز، مهشید و امثال اون نیست! لامصب تو به اونم رحم نکردی! به مادری که یه بچه‌ی مریض داره!

دستی به چانه‌ی دردناکش کشید و نیشخند زد.

خنده‌اش سامان را جری کرد و اینبار مشت محکم تری توی دهانش کوبید.

_تف بهت هامین!!!!

ضربه کاری بود و درد نفسگیر اما نمیدانست چرا به جای عصبانیت خنده‌اش گرفته بود! میان آن‌همه درد هجوم آورده به تنش، چشمان مهرناز مثل یک لامپ صد، پرقدرت پشت پرده پلکش، روشن و خاموش میشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌اهمیت به سامانی که از خشم نفس نفس میزد، تنه‌ای به او زد و از کنارش عبور کرد. وارد اتاق شد و روی تخت دراز کشید.

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۱۰ PM]

#پست_۲۸۲

رمان بازار
romanbazar.ir

درد چانه و لب ها امانش را بریده بود اما آدم شکوه و شکایت نبود. ساعد روی پیشانی قرار داد و پردرد پلک بست.

_عین گاو سرتو انداختی پایین و اومدی اینجا که چی بشه؟ شنیدی چی زر زدم؟

بدون اینکه چشم باز کند، غرید:

_کتک‌هاتو زدی و خودتو خالی کردی. اگه مشت دیگه‌ای مونده بلند شم اگرنه برو. درم پشت سرت ببند.

سامان طوفانی به طرفش رفت. با پا ضربه‌ای به پایه‌ی تخت کوبید و توپید:

_منو سگ نکن هامین! پاشو ببینم

خونسرد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_مگه الان سگ نیستی؟

یک چشم باز کرد و گردن کج کرد به طرفش.

_جفت پسرعموها عین همین. طلبکار و پرو

خیره‌ی چشمان پر خشم سامان، ادامه داد:

_چیه؟! چه مرگته؟!

سامان تیز و برّنده به طرفش خم شد.

_من چمه؟! چرا از خودت نمی‌پرسی؟ چندبار بهت گفتم دور مهرناز رو خط بکش؟ تو امروز توی ماشین مهرناز چه غلطی می‌کردی؟

بهت زده از جا برخاست و تک خنده زد.

_من الان باید به تو جواب پس بدم؟!

یقه‌اش اسیر دست سامان شد.

_آره... آره... باید جواب پس بدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچه هیچی نمی‌گفت سامان بدتر میکرد! کلافه نفسش را فوت کرد.

_برو سامان.

سامان عصبی خندید. یقه‌اش را محکم تکان داد و نعره زد:

_بار آخر دارم هشدار میدم احمق! دور مهرنازو خط بکش وگرنه چشم میبندم روی رفاقت‌مون!

دست روی مچ سامان گذاشت و از لای دندان‌های کلید شده‌اش غرید:

_گه نزن به هرچی بینمونه! معلوم هست چه مرگته؟! تو الان مشکلت دقیقا چیه؟ مگه من به زور تو ماشین مهرناز بودم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_مشکل من بیشعور بودن توئه! وقتی مهشید نامی تو زندگیت هست غلط اضافه کردی که به مهرناز نزدیک شدی نفهم!

پوزخند زد و خیره‌ی سقف لب زد:

_دیگه نیست.

اینبار مستقیم به سامان زل زد:

_مهشید دیگه تو زندگیم نیست یک. دو اینکه من با مهرناز یه رفاقت معمولی دارم.

ابرو بالا برد.

_درست مثل خودت. پس بودن کسی تو زندگیم ربطی به هیچکس نداره.

سامان پوزخند زد:

_واقعا فکر کردی با خر طرفی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشخند زد.

_نمیدونم

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲۸۳

به چشمان هم خیره بودند. یکی عصبی و خشمگین و دیگری خونسرد اما دلخور!

رمان بازار
romanbazar.ir

ثانیه های طولانی بهم خیره بودند و در نهایت این سامان بود که عقب کشید و یقه‌ی او را رها کرد. بریده و کلافه کنار تخت روی زمین پشت به او نشست. نفسش را پرصدا فوت کرد و آشفته موهایش را به چنگ کشید.

_امیدوارم بفهمی داری چه غلطی میکنی!

گردن کج کرد و خیره‌اش ادامه داد:

_مهرناز به اندازه‌ی کافی مشکل داره. درد روی دردهاش نشو!

دستی به لب های متورم‌ش کشید و پوزخند زد.

_از من دقیقا تو ذهنت چی ساختی؟ یه هیولا؟!

سامان پرحرف و عمیق به او زل زد و کمی بعد لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_مهرناز برعکس ظاهر سخت و مغرورش، شکننده‌ست. نمیخوام موضوع ارسلان تکرار شه!

چشم ریز کرد و گنگ گفت:

_من نه ارسلانم نه قراره اذیتش کنم.

سامان لبخند تلخی زد. متمایل به سمتش به عسلی کنار تخت تکیه داد.

_دقیقا قراره چه غلطی کنی پس؟ با احمق طرف نیستی هامین! میگی رفاقت معمولی؟ منم میگم قبول، راست میگی ولی همینم گه زیادی خوردی!

عصبی بود... خسته و کلافه بود... ظرفیتش برای امروز پر بود و درد امانش را بریده بود اما کسی که مقابلش روی زمین چمباتمه زده بود، هرکسی نبود که رُک توی صورتش فریاد بزند "به تو ربطی نداره"! و بعد از خانه

رمان بازار
romanbazar.ir

بیرونش کند! او سامان بود... رفیق چندساله‌اش! رفیق روزهای سخت و بی‌کسی‌اش!

آرام اما جدی لب زد:

_کاش بگی چه مرگته!

منتظر نماند و از جا بلند شد. پیرهن کثیف را از تنش کند و به طرف حمام داخل راهرو حرکت کرد. قبل از خروج از اتاق، لحظه‌ای سربه عقب برگرداند و خطاب به سامان گفت:

_تا میرم حموم و میام پاشو یه قهوه دم کن.

در پایان جمله‌اش لبخند خسته‌ای هم سنجاق لب‌هایش کرد.

سامان تیز نگاهش کرد.

_یه جوری رفتار نکن انگار هیچی نشده!

رمان بازار
romanbazar.ir

خونسرد و معمولی گفت:

_جز اینکه دوتا مشت مهمونم کردی اگه اتفاق دیگه‌ای افتاده بگو!

سامان کلافه موهای جلوی صورتش را گرفت و به عقب کشید.

بی توجه به کلافگی و عصبانیت سامان، به طرف حمام چرخید و همزمان گفت:

_اومدم قهوه حاضر باشه.

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۲۸۵

**

فنجان قهوه را برداشت و به لب هایش نزدیک کرد و نگاهی کوتاه به سامان انداخت. ساکت و خیره به میز زل زده بود.

قلپی از مایع گرم درون فنجان نوشید و بی‌حوصله گفت:

_روزه‌ی سکوت گرفتی؟

سامان بی‌اینکه سربلند کند، جواب داد.

_خفه شو!

رمان بازار
romanbazar.ir

لب هایش از دو طرف کش آمد. فنجان نیم خورده را روی میز چوبی گذاشت و دست هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد.

_اوکی خفه می‌شیم.

سامان اخم آلود سر بلند کرد.

_با ارسلان چرا درگیر شدی؟

مسخره چشم گشاد کرد و بیصدا با حرکات دست به دهانش اشاره کرد.

سامان کلافه از مسخره‌بازی هایش، توپید:

_اینا اداها چیه؟ لالی مگه؟

خندان گفت:

_لااله الا الله... اجازه گرفتم زر بزنم یا نه؟ ادابازی چی!

سامان به زور جلوی کش آمدن لب هایش را گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_برای‌چی با ارسلان درگیر شدی؟

پشت به صندلی چسباند و خیره‌ی لامپ بالای سرش لب زد:

_نمی‌خواستم درگیر شم! اولم اون ناغافل حمله کرد.

_رابطه‌ت با مهرناز چیه؟

تک خنده‌ی عصبی زد.

_عین بازجوها سوال میکنی! یه بار گفتم رفیقیم.

سامان عاقل اندر سفیه نگاهش کرد.

_که رفیق هستین!... از کِی؟

از گوشه‌ی چشم خیره‌ی سامان شد. منظوردار جواب داد.

_خیلی وقته، که چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان نفس عمیقی کشید و از پشت میز بلند شد.

کف دو دستش را روی میز قرار داد.

_دیگه نیستین!

با لحنی مسخره ادایش را درآورد.

_دیگه نیستین! چرا اونوقت؟

سامان به طرف هال حرکت کرد و در همان حال جواب داد.

_حوصله‌ی بحث و جدل ندارم. دیگه حق نداری به مهرناز نزدیک بشی وسلام. یادت نره روی لبت یخ بذاری.

به طرف کتش که روی مبل افتاده بود رفت و حین برداشتن تنها گفت:

_خداحافظ.

رمان بازار
romanbazar.ir

از روی صندلی بلند شد و پاتند کرد به طرف سامان.

_خداحافظ و کوفت! تا نگی مشکلت با رفاقت من با مهرناز چیه پاتو بیرون نمیذاری نکبت!

کنار سامان که رسید بازویش را گرفت و نگه داشت.

سامان بی‌حوصله به طرفش چرخید و خیره‌ی صورت ورم کرده‌ی او گفت:

_زدم تو دهنت چون حق داشتم. مهرناز خواهر و مادرم نیست اما کمتر از اونا هم برام نیست پس ناموسمه! به ناموس رفیقت رحم نکردی و حقت بود تا میخوردی میزدمت...

مکثی کرد و پرحرص ادامه داد:

_و اما مشکلم با رفاقتت با مهرناز، اینجا ایرانه نه لس آنجلس! توی ایران رفاقت معمولی با یه زن مطلقه

رمان بازار
romanbazar.ir

معنی نداره پس تا گُه نزدی به زندگی و آبروش ازش فاصله بگیر!

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲۸۶

مهرناز

رمان بازار
romanbazar.ir

خوابالود به طرف آشپزخانه‌ی قدیمی خانه راه افتادم. میز صبحانه چیده شده بود اما خبری از بابا نبود. به حتم رفته بود نان تازه بخرد. به اتاق برگشتم و سمت دانیال رفتم. هنوز خواب بود. کنارش روی تشک پهن روی زمین زانو زدم. دستی به موهای چسبیده به پیشانی‌اش کشیدم و دانه‌های عرق روی شقیقه‌اش را با دستمال پاک کردم. تکان ریزی خورد و آهسته لای پلکش را باز کرد.

_سلام

لبخند زدم و خم شدم پیشانی‌اش را بوسیدم.

_سلام عشق من

لبخند بی‌حالی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_نرفتی سرکار؟

نفس عمیقی کشیدم و بی حرف به طرف ویلچر گوشه‌ی اتاق رفتم. ویلچر را آوردم و کمک کردم رویش بنشیند. نفس نفس زنان کمر راست کردم و به طرف پنجره‌ی بزرگ اتاق رفتم. پرده های توری سفید رنگ را کنار کشیدم و پنجره را تا انتها باز کردم. سرم را بیرون بردم تا نفسی تازه کنم. صدای گنجشگ های نشسته روی درختان داخل حیاط همراه با نسیم خنک سرصبح سرحالم کرد.

_مامان!

به طرف دانیال برگشتم.

_جانم؟

_باید برم دستشویی.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اومدم.

تا دانیال را ببرم دستشویی و برگردم بابا هم به همراه نان تازه‌ی سنگگ و حلیم برگشته بود.

با قیچی مشغول برش نان بودم و بابا باحوصله قاشق دهان دانیال میگذاشت. چند تکه را داخل سبد نان گذاشتم و باقی را داخل پلاستیک فریزر بسته بندی کردم.

با سبد نان به طرف میز صبحانه رفتم و روی صندلی نشستم. دست دراز کردم به طرف قاشق و گفتم:

_بدین من. شما صبحونه‌تون رو بخورین.

سر بالا انداخت و به روی دانیال لبخند زد.

_خودم میدم به گل پسرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست عقب کشیدم و کاسه‌ی گل سرخ را به طرف خودم کشیدم. قاشق اول به دهان نبرده، بابا گفت:

_قرار نیست بری سرکارت؟!

قاشق را داخل کاسه برگرداندم و سر بلند کردم. بابا جدی و دانیال کنجکاو، منتظر به من چشم دوخته بودند.

لب زیرینم را به دندان کشیدم و دوباره به کاسه‌ی حلیم چشم دوختم.

_نه.

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۱۰PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۲۸۷

_دیشبم پرسیدم و جواب ندادی! چیزی شده؟

پلک فشردم و خفه گفتم:

_نه ولی...

_ولی چی؟!

صدای بی‌انعطاف بابا، باعث شد چشم از کاسه بگیرم و نگاهش کنم. اخم کرده منتظر جواب بود.

نامحسوس به دانیال اشاره کردم.

_بعد از صبحونه حرف بزنیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسش را سنگین بیرون داد و سرتکان داد.

کمی بعد، بابا به همراه دانیال به هال رفتند و من کنار سینک ایستادم. دستکش های پلاستیکی زرد رنگ را به دست کردم و شیر آب را باز کردم.

مشغول شستن استکان های چای بودم که بابا وارد آشپزخانه شد.

_میذاشتی خودم می‌شستم.

لبخند بی‌رمقی زدم.

_هفته‌ای یه بار میام اینجا اونم بذارم شما ظرف بشورین؟

یکی از صندلی های پشت میز را برداشت و کنار پنجره‌ی آشپزخانه گذاشت درست، به فاصله‌ی چندقدم سمت چپ من.

رمان بازار
romanbazar.ir

_میای به من سربزنی نمیای ظرف بشوری که!

خنده‌ام گرفت. استکان دستم را داخل سینک گذاشتم و با همان دستکش های کَفی، دستم به طرفش چرخیدم.

_قراره راجع به کی ظرف بشوره بحث کنیم؟!

عینک روی چشمش را برداشت و دقیق نگاهم کرد.

_تو بگو باید راجع به چی حرف بزنیم؟

غیرارادی گردن کشیدم به طرف در آشپزخانه که گفت:

_دانیال سرگرم کارتون دیدنه.

نفس راحتی کشیدم و پشت به بابا چرخیدم طرف سینک ظرفشویی. همان استکان قبلی را برداشتم و بی‌مقدمه گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_حتما خبر دارین که ارسلان برگشته.

_بله ولی انتظار داشتم این مسئله‌ی مهم را خودت بگی تا اینکه من از زبون دانیال بشنوم.

صدایش بوی دلخوری و اندکی شماتت داشت.

بدون اینکه برگردم، گفتم:

_فکر می‌کردم مامان بهتون گفته.

ندیده هم می‌توانستم پوزخند روی لب هایش را حس کنم.

_مامانت خیلی وقته راهش از من جدا شده.

استکان آخر را هم آب کشیدم و دستکش‌ها را درآوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲۸۸

دستی به تیشرت خیس شده‌ام کشیدم و به طرف صندلی‌ها رفتم. یکی را برداشتم و به طرف بابا چرخاندم. حین نشستن گفتم:

_درسته که راهتون جداست اما مامان هروقت از دست من عصبانیه، دلخوره یا عاصیه به شما شکایت منو میکنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند تلخی زد.

_چون فکر میکنه تو از من حرف شنوی داری اما درواقع نداری!

دلخور نگاهش کردم.

_من کِی حرفی زدید و گوش نکردم؟

مهربان نگاهم کرد. یک نگاه طولانی و خیره اما معنادار!

کلافه پلک بستم و دستانم را درهم قلاب کردم.

_البته به جز مخالفت‌تون با ازدواج من و ارسلان.

عینک دستش را بالا آورد و با دستمال دستش مشغول پاک کردن شیشه‌هایش شد.

_حرف زدن از گذشته دردی رو دوا نمیکنه! از امروزت بگو بابا.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی نفس گفتم:

_ارسلان برگشته اما همراه با زن آلمانیش.

لحظه‌ای دستش از حرکت ایستاد اما دوباره مشغول کارش شد و معمولی گفت:

_خب...

نگاهی به دورتادور آشپزخانه‌ی قدیمی ساخت انداختم. چشم از کابینت های فلزی سفیدرنگ، یخچال و گاز قدیمی، سماور درحال جوش گرفتم و خیره شدم به گلدان های شمعدانی روی طاق پنجره.

_ازم خواست اجازه بدم دانیال رو هرازگاهی ببینه و...

_قبول کردی.

پوزخند زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه قبول نکردم ولی گفت اگه نذارم شکایت میکنه و خب خودتون که بهتر می‌دونین مجبور شدم.

عینک را روی چشمش قرار داد.

_و الان مشکلت چیه؟

دستانم را بغل گرفتم و با پا روی سرامیک زمین ضرب گرفتم.

_مشکلم اولش هوایی شدن دانیال بود چون فکر میکردم بخواد برگرده من با بچه‌ای که باباشو دیده و باهاش وقت گذرونده، باید چیکار کنم! ولی بعد فهمیدم قصدش موندنه.

متفکر سر تکان داد.

_به خاطر برگشتن ارسلان دیگه سرکار نمیری؟

نفس بلندی کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_به خاطر برگشتنش نه ولی به خاطر مزاحمت‌های وقت و بی وقتشه که قید رفتن به تالار رو زدم.

از روی صندلی بلند شدم و پرسید:

_حرف حسابش چیه؟!

صدایش به غایت عصبی و نگاهش ملامت گر بود.

کلافه نالیدم.

_خودش که میگه رجوع.

عصبانی و سرزنشگر توپید:

_و تو اینارو الان باید به من بگی؟

لب تَر کردم و خجالت‌زده گفتم:

_نمیخواستم اذیتتون کنم.

متاسف و دلخور سرتکان داد و از کنارم گذشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲۸۹

مهرناز.....زمستان ۱۳۸۶

تمام طول راه را دویده بودم. عین دیوانگان گریخته از بند، دویده و به پهنای صورت اشک ریخته بودم. باورم

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیشد بابا رضایت داده بود به طلاق توافقی! باورم نمیشد دفتر عشق‌شان به این راحتی بسته میشد! جلوی درب بزرگ مدرسه پسرانه که رسیدم نفس نفس زنان روی زانو خم شدم و از شدت کمبود اکسیژن به سرفه افتادم. سرفه و هق هقم درهم آمیخته شد! روی زانو فرود آمدم و هق هقم اوج گرفت. کف دو دستم را روی زمین سرد گذاشتم و سر خم کردم و زار زدم. پچ پچ عابرانی که از کنارم می‌گذشتند را می‌شنیدم اما مهم نبود! حتی اینکه اینجا محل کار بابا بود و داشتم آبرویش را می‌بردم هم مهم نبود!

تمام تنم از سرما کرخت شده بود و اشک ها روی صورتم یخ کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی روی شانه‌ام نشست.

_خوبی عزیزم؟ مشکلی پیش اومده؟

سر بلند کردم و خیره شدم به چادر مشکی سرش.

گنگ و گیج سرتکان دادم.

_نه!

لبخند ملایمی زد. چادرش را جمع کرد زیر بغل و سمتم خم شد. دست زیر بغلم انداخت و کمک کرد بلند شم.

_فکر کنم خوردی زمین و پات آسیب دیده.

می‌دانست و می‌دانستم که اینطور نیست! اما با این حال سکوت کردم.

مرا با خود کشان کشان، نزدیک خیاطی همان اطراف برد که الان درش بسته بود. روی سکوی دم مغازه

رمان بازار
romanbazar.ir

نشاندم و دستی به کش چادر کج شده‌اش کشید و قد راست کرد.

_حالت خوبه؟

نفس خسته‌ام را رها کردم و چشم به شلوار و مانتوی خاکی‌ام دوختم. دستان یخ زده و بی‌حسم را مقابل دهانم گرفتم.

_خوبم. ممنون که کمکم کردین.

دستش روی شانه‌ام نشست. با تعلل سر بلند کردم.

_خواهش میکنم. بیشتر مواظب خودت باش.

منتظر جوابم نماند و عین نسیمی خنک از کنارم عبور کرد و از پیچ کوچه گذشت.

همان وقت در مدرسه باز شد و گروهی از پسران نوجوان با سروصدا از مدرسه خارج شدند. منتظر

رمان بازار
romanbazar.ir

ماندم تا مدرسه خالی از حضورشان شود. اول خواستم بدون خبردادن به بابا، داخل دبیرستان شوم اما بعد گوشی را از کیفم بیرون آوردم و شماره‌اش را گرفتم.

_جانم؟

صدایم به خاطر گریه ناهنجار شده بود.

_من دم دبیرستانم. من بیام داخل یا شما میای بیرون؟

متعجب جواب داد.

_دم دبیرستان ما؟

بی‌حوصله و دلخور گفتم:

_بله.... میاین یا بیام؟

هول و نگران گفت:

_الان میام بابا.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲۸۹

موبایل را داخل کوله برگرداندم و دوباره روی پله ی یخ نشستم. خیلی طول نکشید که قامت بلندش میان چارچوب در قرار گرفت. با چشم به دنبال من می‌گشت که از جا بلند شدم و به طرفش قدم برداشتم. با دیدنم حیران قدم برداشت و وسط کوچه به هم رسیدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه پربهتش سرتاپایم را بررسی میکرد، من اما دلخور، خشمگین و پربغض نگاهش میکردم. بدون اینکه برایم مهم باشد زن و مردی که از کنارمان میگذرند، نگاه خیره و کشدارشان به ما دوخته شده یا لبو فروش گوشه‌ی کوچه کنجکاو نگاهمان میکند.

نگاهش که به چشمانم افتاد، حیران پرسید:

_چیشده؟ این چه سر و وضعیه؟

بغض بیخ گلویم چسبیده بود و به آرواره‌های حنجره‌ام فشار می‌آورد. سخت و بی نفس لب زدم:

_چرا؟!

گیج بود از دیدن حال و روزم و حال با این تک کلمه‌ی پرسشی من، حیران تر شد. پرسید:

_چیشده گل بابا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خشدار گفتم:

_چرا قبول کردی؟ چرا به طلاق توافقی رضایت دادی؟!

چرا؟!

جمله‌ی آخرم را با تمام دلخوری فریاد زدم.

هراسان نگاهی به اطراف انداخت و دست بالا برد.

_آروم باش حرف می‌زنیم.

عصبی خندیدم.

_حرف می‌زنیم؟!!

خنده و اشکم قاطی شده بود. نالان غریدم:

_تصمیماتتون رو گرفتین و تازه میگی حرف بزنیم؟

یکم دیر نیست؟

آشفته و نگران خیره‌ام بود. کلافه عینک روی چشمش را برداشت و به اطراف اشاره کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بریم خونه توضیح میدم.

می‌دانستم که چقد از بحث و صدای بلند میان کوچه و خیابان متنفرست... میدانستم که اینجا محل کارش است و نباید مشکلات زندگیمان را فریاد بکشم اما من افسار پاره کرده بودم و دیگر چیزی برایم مهم نبود! هیچ چیز!

_اون گفت طلاق و تو هم گفتی باشه؟ جز خودتون به چیزی دیگه‌ای هم فکر کردین؟ اصلا یادتون بود که یه دخترم دارین؟؟

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲۹۰

برای اولین بار در تمام این سال ها بر سرم فریاد کشید.

_گفتم اینجا جاش نیست!!!

شوکه قدمی عقب رفتم و لال شده نگاهش کردم. نه تنها من که حتی پسربچه‌ی دوچرخه سوار در حال عبور و آن لبو فروش هم شوکه از صدای بلندش نگاهمان کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

از شدت خشم کبود شده بود. قدم عقب رفته‌ی مرا جبران کرد و پرخشم مچ دستم را به چنگ کشید. ترسیده و شوکه به دنبالش کشیده می‌شدم و حتی قادر نبودم کلمه‌ای اعتراض کنم.

کنار خیابان ایستاد و برای تاکسی دست بلند کرد. در تاکسی را باز کرد و با چشمانی پر خشم اشاره کرد، سوار شوم. بی‌حرف سوار شدم و کوله پشتی را روی پایم قرار دادم.

کنارم نشست و بدون نگاه به من، آدرس را برای راننده‌ی مسن تکرار کرد.

زیر چشمی به رگ بیرون زده دست های مشت شده‌اش نگاه کردم. کاملا غیر ارادی دست پیش بردم و روی مشتش قرار دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کوتاه نگاهم کرد. اما نگاهش هزاران حرف با خود داشت... دلخوری، سرزنش، عصبانیت و حتی ناامیدی!

نفسش را سنگین بیرون داد و دست دیگرش را روی دست من قرار داد و آهسته فشرد.

سر برگرداند و اینبار خیره‌ی بیرون شد.

یک ربع بعد تاکسی مقابل درب خانه‌مان ایستاد و هردو پیاده شدیم.

وارد خانه شدیم و بابا یکراست به طرف بخاری گوشه‌ی خانه رفت. شعله‌ی بخاری را زیاد کرد و روبه من که هنوز میان چارچوب در، بلاتکلیف ایستاده بودم، گفت:

_برای اومدن به خونه‌ی خودتم باید دعوتت کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش دلخور بود و این یعنی از دستم حسابی ناراحت بود. آرام قدم به جلو برداشتم و روی اولین مبل سر راهم فرود آمدم.

با طمانینه از کنار بخاری بلند شد و سمتم آمد. کت تنش را درآورد و روی مبل مقابلم نشست.

_می‌شنوم.

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲۹۱

رمان بازار
romanbazar.ir

با گوشه‌ی پلیورم بازی کردم و خفه گفتم:

_من حق داشتم بدونم بابا

تمام تلاشم را کردم تا صدایم بلند نشود اما عمق دلخوری‌ام را نشان داده باشم.

عینکش را برداشت و گوشه‌ی چشمش را مالید.

_من با مادرت توافق کرده بودم تا کنکور تو صبر کنه و بعد برای طلاق اقدام کنه اما متاسفانه گوش نکرد.

پوزخندم دست خودم نبود. بی ادبانه گفتم:

_همین؟!

تیز و ملامت گر نگاهم کرد. پلک بستم و کلافه گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_من با اصل قضیه مشکل دارم شما اونوقت داری از زمان طلاق و توافق‌تون حرف میزنی؟

بی‌حرف نگاهم میکرد و مطلقا سکوت کرده بود. دوباره تکرار کردم.

_چرا قبول کردی؟! دیگه دوسش نداری؟ من مهم نیستم؟

تلخ لبخند زد.

کلافه و عاصی بلند شدم و غریدم:

_دوتا آدم خودخواه نشستین و باهم توافق کردین که طلاق بگیرین، گور بای مهرناز که اصلا بچه‌ی ماست و حق و حقوقی داره... من ازتو انتظار نداشتم بابا! همه‌ی راه خونه‌ی آقابزرگ تا مدرسه به این امید اومدم که بشنوم مامان دروغ گفته...

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک فشرد و دو دست درهم قلاب کرد و به لب‌هایش چسباند.

_من بهت حق میدم عصبانی باشی، دلخور باشی یا حتی متنفر از من و مامانت اما چاره‌ای نیست!

افسارگسیخته فریاد کشیدم:

_یه جوری حرف نزن که من تصورم ازت بهم بریزه بابا!! یعنی چی که چاره‌ای نیست؟؟ تو تو ذهن من همیشه قوی بودی نذار این تصویر خراب بشه و ازش یه آدم ضعیف باقی بمونه، نذار...

از جا بلند شد. شمرده و محکم گفت:

_به زور مامان‌تو نگه دارم میشم یه آدم قوی؟؟ سنت کمه هنوز به اون درک نرسیدی، زنی که نخواد بمونه، تو غل و زنجیرش هم که بکنی بی‌فایدست...

رمان بازار
romanbazar.ir

پیشانی را فشرد و بی‌قرار لب زد:

_دل زن باهات نباشه چه فایده که جسمش مال تو باشه؟؟ مامانت خیلی وقته دل از من و این زندگی بریده، نگه داشتنش به زور دردی رو دوا نمیکنه.

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۱۰ PM]

#پست_۲۹۲

رمان بازار
romanbazar.ir

دانای کل:

نگاهی به آینه وسط ماشین انداخت و خیره‌ی کبودی زیر چشم و شکاف روی لبش، نیشخند زد.
دستی روی زخم لبش کشید و چهره‌اش از درد، درهم شد.
از اتومبیل پیاده شد و با گام هایی آرام اما محکم به طرف ساختمان راه افتاد.
منشی با دیدنش از جا بلند شد و خواست سلام کند اما همینکه نگاهش به صورت داغان او افتاد، سین سلام میان دهانش ماند.

_س...

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر هروقت دیگری بود، اخم میکرد و با نگاهی تیز مانع کنجکاوی بیشتر میشد اما یک امروز را می‌خواست مهربان تر رفتار کند.

رو به نگاه مبهوت و کنجکاو منشی لبخند زد.

_خورده به مشت یه آدم. حله؟

چشمکی هم به پایان جمله‌اش چسباند.

منشی با چشمانی فرَاخ و چهره‌ای شوکه لب زد:

_بله..

با همان لبخند جاخوش کرده روی لب هایش به در اتاق مدیریت اشاره کرد.

_هامون داخله؟

_بله به همراه خواهرتون

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخواسته اخم کرد. سری تکان داد و به طرف اتاق رفت.

دو تقه به در زد و بلافاصله در را باز کرد.

مهسا پشت به او روی صندلی های چرم مشکی نشسته بود و هامون پشت میز بزرگ ریاست سر داخل لپ تاپ فرو برده بود.

قدمی داخل اتاق گذاشت و هامون چشم از مانیتور مقابلش برداشت. با دیدنش ابرو درهم کشید.

_وقتی در میزنن، منتظر میمونن اجازه بدن بعد! تا دیشب چشمت بود امروز لب و لوچه هم اضافه شده! باز با کی درافتادی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

همین جمله کافی بود تا مهسا نگران گردن بچرخاند و با دیدن آن صورت درب و داغون، آشفته و چشمانش گِرد شود.

_چونه و لبت چیشده؟

دست بغل گرفت و لنگه ابرو بالا برد.

_چشمم چیشده بود؟

مهسا حیران جواب داد:

_چی؟

گوشه‌ی لبش را کج کرد.

_هیچی خنگول!

به دیوار تکیه داد و دست هایش را بغل گرفت.

_زنگ زدی گفتی یکراست بیام اتاقت چیشده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هامون کلافه دستی روی لبش کشید. تلفن را برداشت و کمی بعد گفت:

_خانم، لطفا به آقای کبیری بگو بیان اتاق من، ممنون.

گوشی را سرجایش گذاشت و پلک فشرد.

_کارگرا اعتصاب کردن.

پوزخند زد.

_من باید چیکار کنم؟

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲۹۳

رمان بازار
romanbazar.ir

هامون تیز و برّنده نگاهش کرد. چشم چرخاند به طرف مهسا و گفت:

_برو پیش ارغوان اون بهت میگه چیکار کنی.

مهسا نگاهی بین او و هامون چرخاند و به ناچار از جا بلند شد. بند کیف را روی شانه‌اش بالا کشید و گفت:

_فعلا

منتظر شد مهسا اتاق را ترک کند، به محض اینکه در بسته شد، تکیه از دیوار گرفت.

_قراره کجا مشغولش کنی؟

هامون پرحرص پوزخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_به نظرت کجا؟ مجبورم بذارمش کنار دست ارغوان.

جفت ابروهایش را بالا برد و مستقیم و نافذ به هامون زل زد. هامون عصبی از نگاه خیره و کشدارش، توپید:

_چیه؟ انتظار نداری که بنشونمش پشت میز ریاست؟

زهرخند زد.

_نگفتی باید چیکار کنم رئیس؟

_با کارگرا صحبت کن و متقاعدشون کن برگردن سرکارشون.

چندبار روی پاشنه‌ی پا عقب و جلو شد.

هامون ادامه داد:

_سرکارگر؛ آقای کبیری الان میاد. من نمیدونم چطوری ولی متقاعدشون کن این مسخره‌بازی رو تموم کنن و برگردن سرکارشون!

رمان بازار
romanbazar.ir

مستقیم به هامون زل زد.

_اعتراض یه مشت کارگر برات حکم مسخره‌بازی داره؟

_امروز اصلا حوصله‌ی بحث ندارم هامین!

زهرخند زد و قدمی پیش آمد.

_چندبار قبلا گفتم و انگار لازمه که دوباره تکرار کنم من سه سال پیش این کارخونه و تمام متعلقاتش رو به تو بخشیدم و برای همیشه کَندم. اگر اینجام، فقط به خاطر تیموره! پس با من مثل زیردستات حرف نزن!

هامون عصبانی و با فکی فشرده، خیره‌اش بود. اهمیتی نداد و به طرف میزش رفت. کف دو دستش را به میز تکیه داد و به طرف هامون، خم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اون کارگرا یک عمره که برای این کارخونه کار کردن و زحمت کشیدن! اعتراض کردن چون نگرانن! نگران اون نونی که می‌برن خونه‌هاشون... اعتصاب کردن چون امروز و دیروز همکار و رفیق‌شون رو اخراج کردی و ممکنه فردا نوبت خودشون باشه!

هامون از لای فک بهم چفت شده‌اش غرید:

_خودت داری وضعیت کارخونه رو میبینی! من مجبور بودم تعدیل نیرو بکنم...

خواست دهان باز کند و قضیه‌ی آن فاکتورهای جعلی را توی صورتش بکوبد اما زبان به کام گرفت و عقب کشید.

همان وقت دو تقه به در خورد و آقای کبیری وارد اتاق شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲۹۴

مهرناز

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین را داخل پارکینگ سر باز رستوران پارک کردم و همانطور که به طرف رستوران قدم برمی‌داشتم، موبایل را از کیفم بیرون کشیدم و برای سامان پیام فرستادم.

" من رسیدم"

نگهبان جلوی در تعظیمی برایم کرد و با دست به داخل اشاره کرد.

_خوش اومدین.

سری تکان دادم و وارد سالن بزرگ رستوران شدم.

نزدیک ناهار بود و رستوران شلوغ.

نگاه کوتاهی به میز های پر شده انداختم و همانطور بلاتکلیف وسط سالن ایستاده بودم که موبایلم زنگ خورد. صدای زنگ، نگاه زن و مرد جوانی که نزدیک

رمان بازار
romanbazar.ir

میزشان بودم را به طرفم کشاند. لبخند سرسری زدم و تماس را وصل کردم.

_سلام. به یکی از خدمه بگو راهنماییت کنن اتاق مدیریت

_باشه.

گوشی را داخل کیف برگرداندم و با راهنمایی یکی از گارسون ها که پسر نوجوانی بود، به طرف راهروی گوشه ی رستوران حرکت کردم.

انتهای راهرو، سامان میان چارچوب در منتظرم بود. با دیدنم بلند گفت:

_خوش اومدی

مقابلش ایستادم و گفتم:

_سلام.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند بی رمقی تقدیمم کرد و تکیه از در گرفت. با دست به داخل اشاره کرد.

_بیا داخل.

از کنارش عبور کردم و قدم به داخل گذاشتم. اولین بار بود به این اتاق می‌آمدم و برایم تازگی داشت. پنجره‌ای بزرگ داخلش قرار داشت که پرده های کرم رنگ قابش گرفته بودند، درست همرنگ و هم جنس پرده های سالن رستوران.

میز بزرگ چوبی و چندین مبل راحتی مقابلش.

روی مبل های راحتی نشستم و کیفم را روی عسلی مقابلم قرار دادم.

سامان آهسته به طرف صندلی چرخان پشت میز رفت و پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ناهار چی میخوری؟

تار موی سُر خورده روی چشمم را پشت گوش بردم.

_ممنون خوردم.

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲۹۵

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم تصنعی کرد و گوشی تلفن را برداشت.

_تعارف نداریم.

دستانم را بغل گرفتم و نفس محبوسم را رها کردم.

_تعارف نکردم. ناهار رو خونه با بابا و دانیال خوردم.

سفارش دو پرس بختیاری داد و گوشی را سرجایش قرارداد. دست در هم قلاب کرد و روی میز قرارداد.

_حالا یه بارم با رفیقت بخور.

نمیدانم چرا حس میکردم رفیق را پرمعنا و منظوردار ادا کرد.

لب تر کردم و چیزی نگفتم. کمی خودش را روی میز جلو کشید و عمیق خیره‌ام شد.

لبخند احمقانه‌ای زدم و کمی روی مبل جابه جا شدم.

_چرا اونجوری نگام میکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند زد و با انگشتان دستش روی میز ضرب گرفت.

_چجوری؟

کلافه نگاهی به اطراف انداختم.

_همینجوری... همینجوری که انگار کار اشتباهی کردم.

بزاق دهانم را بلعیدم و اضافه کردم.

_وقتی اینجوری نگام میکنی منو از خودم متنفر میکنی!

_دیشب خونه‌ی هامین بودم.

شوکه سرچرخاندم و نگاهش کردم. تنش را عقب کشید و به صندلی تکیه داد.

_گفت باهم رفیق هستین.

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل کسانی که مرتکب جرمی شده‌اند نگاه به انگشتانم دوختم و سکوت کردم.

_نمیخوای چیزی بگی؟

بدون اینکه سربلند کنم، گفتم:

_اونجوری که فکر میکنی نیست؛ که اگه بود من خودم دیشب بهت نمیگفتم قضیه‌ی کتک کاری‌شون رو

خنده‌ی عصبی کرد.

_مطمئنا اگر اون درگیری بین ارسلان و هامین اتفاق نمی‌افتاد تو حالا حالاها حرفی نمیزدی.

سر بلند کردم و ابرو درهم کشیدم.

_حرفی نزدم چون چیز خاصی نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲۹۶

ساکت و پر حرف نگاهم میکرد که تقه‌ای به در خورد و پسری جوان با سینی غذا وارد شد.

_کجا بذارم آقا؟

سامان نگاه از من گرفت و به میز روبه روی من اشاره کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_سینی رو بذار همین جا مصطفی.

مصطفی چشمی گفت و سینی حامل غذا را روی عسلی مقابلم گذاشت و قد راست کرد.

_امری نیست آقا؟

سامان سر تکان داد.

_نه ممنون. میتونی بری.

مصطفی که از اتاق بیرون رفت، از روی صندلی بلند شد و به طرفم آمد. مبل روبه‌رویم نشست و بشقاب برنج را مقابل دستم گذاشت.

_شروع کن.

بی‌میل قاشق دست گرفتم که گفت:

_قبلنا خیلی باهم نَدارتر بودیم. جدیدا اما مدام منو غافلگیر می‌کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوفی کشیدم و قاشق را میان بشقاب رها کردم.سرم را با مکث بلند کردم و خیره‌ی چشمان شفاف و کشیده‌اش لب زدم:

_حرف آخرتو اول بزن. میدونی که از گوشه و کنایه متنفرم.

لبخند عصبی زد.

_من فقط نگرانتم.

عصبی سرتکان دادم.

_آره میدونم. نگرانم بودی و لام تا کام نگفتی ارسلان داره میاد اونم با زن فرنگیش!

کلافه پیشانی‌اش را فشرد و نفسش را هو مانند بیرون داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_نگفتم و بابتش ده بار معذرت خواستم اما خودت بهتر میدونی من اگه نگفتم روشو نداشتم بگم پسرعموی عوضیم چه غلطی کرده نه اینکه بخوام ازت پنهون کنم!

پرش عصبی پلکم دست من نبود.

_منو گذاشته تو منگنه و هر روز داره از وجود دانیال سواستفاده میکنه. انقد وقیح هست که به من میگه بیا عقد کنیم اونم وقتیکه یه زن کنارشه!

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۱۰PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۲۹۷

متاسف و عصبی دست روی لب هایش کشید و زمزمه کنان گفت:

_بی وجود!!

خودم را بغل گرفتم و تمام تلاشم را به کار بردم تا قطره‌های اشک از کاسه‌ی چشمم نچکد.

_من انقد سَمَن دارم که توش یاسمن گُمه... اگر نگرانی بابت رابطه‌ی من و رفیقت داری بدون هیچی بین ما نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

پشیمان و کلافه به جلو خم شد و خیره‌ی چشمانم لب زد:

_تو برام اندازه‌ی سمیه عزیزی. من فقط و فقط نگران توام! دوست ندارم یه بار دیگه بشکنی و آسیب ببینی. هامین پسر فوق‌العاده‌ایه اما آدم تعهد نیست! همونقدر که مهربون و خوش سر و زبونه به وقتش بی‌رحم و بی‌تفاوت میشه.

دروغ بود اگر می‌گفتم ته دلم خالی نشد اما به روی خودم نیاوردم و ماسک بی‌تفاوتی را به صورتم نشاندم.

_ممنونم به خاطر اینکه برام نگرانی اما جایی برای نگرانی نیست.

_مطمئنی؟

سوالش را قاطع پرسیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مکث کردم و از خودم پرسیدم واقعا چیزی بین من و هامین نیست؟ همین سوال کافی بود تا تصویر چشمان میشی پرشیطنتش، میان ذهنم پررنگ شود و قلب بی‌شعورم از ریتم عادی خارج شود! مغزم می‌گفت چیزی بین من و هامین نیست و قلبم محکم می‌گفت شاید رابطه‌ای میان من و او نباشد اما حسی میان قلب من هست. حسی که جدیدا به وقت دیدنش علائم حیاتی‌ام را دچار تغییر میکرد.

خفه و لرزان لب زدم:مطمئن.

قانع نشد اما به ناچار کوتاه آمد و به بشقاب مقابلم اشاره کرد.

_بخور از دهن افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌حس و حال اولین قاشق را به طرف دهانم بردم. حین جویدن دانه‌های برنج که برایم به مانند ریگ و سنگ بود، به تماس ارسلان فکر کردم. از زمانی که تماس هایش ادامه‌دار شد و من شماره‌اش را داخل بلک لیست قرار داده بودم، با چندین شماره دیگر تماس گرفته بود و جواب نداده بودم، تا اینکه صبح زود شماره‌ی لاله روی صفحه‌ی گوشی نقش بست و تماس را وصل کردم اما به جای لاله، صدای ارسلان گوشم را پر کرد. بلافاصله تماس را قطع و گوشی را سایلنت کردم.

میان افکارم غرق بودم که در بی هوا باز شد. همینکه سر چرخاندم، چشمانم قفل یک جفت مردمک میشی رنگ شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲۹۸

مکث و چشمان مبهوتش نشان از شوکه بودنش داشت. دستش روی دستگیره مانده بود و ناباور به من نگاه می‌کرد. اما خیلی طول نکشید که به خودش آمد و شیطنت جای حیرت میان چشمانش را گرفت. لنگه

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرو بالا برد و بی‌اهمیت به نگاه های حیران و اخمالود سامان، چشمک ریزی زد. بعد هم سر کج کرد و مظلوم و تخس به من چشم دوخت. من اما گیج و حیران به زخم گوشه‌ی لبش خیره بودم.

موهای فِرَش با آن کبودی زیرچشم و زخم دلمه بسته‌ی روی لب، هیچ سنخیتی با لباس‌های مارک دارش نداشت! بیشتر شبیه پسربچه‌های تخسی شده بود که هر روز با یکی دعوا میکردند.

هر دو به هم خیره بودیم. او پر شیطنت و معنادار و من گیج و سردرگم.

با صدای سامان به خودم آمدم و من بالاخره چشم از او گرفتم.

_چه بی‌خبر!!

رمان بازار
romanbazar.ir

جمله‌ی سامان پر حرص و عصبی بیان شده بود اما هامین خونسرد قدم داخل گذاشت.

_علیک سلام. باید خبر می‌دادم؟

سامان عصبی به مبل تکیه داد و به زور گفت:

_نه خب!

لبخند کجی زد و کنار مبلی که من نشسته بودم، ایستاد. دو دستش را داخل جیب فرو برد و به سمتم خم شد. کنار گوشم با فاصله، لب زد:

_سلام عرض شد خورشیدناز!

او را نمی‌دیدم اما سامان با چشمانی تیز و فکی فشرده، نگاهمان می‌کرد.

ناچارا و بدون اینکه نگاهش کنم، لب زدم:

_سلام.

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکان داد و کمر راست کرد. سامان گفت:

_از این ورا؟

مبل را دور زد و کنارم لم داد.

_با فرهاد کار دارم.

سامان بی‌حوصله گفت:

_ناهار خوردی؟ اگه نخوردی بگم برات بیارن.

_خوردم.

سامان کلافه نگاهی به غذای سرد شده انداخت و از جا بلند شد.

_انقدر نخوردی که یخ کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۲۹۹

منتظر جواب نماند و به طرف میز کارش رفت. تلفن را که برداشت، سریع گفتم:

_من نمیخورم. فقط برای خودت سفارش بده لطفا.

اخم کرد و گوشی را سرجایش کوبید.

_منم نمیخورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حوصله‌ی بحث نداشتم برای همین هم سکوت کردم.

دست دراز کردم به طرف کیفم و لب زدم:

_من دیگه میرم.

_پا قدم من سنگین بود؟

دستم روی کیف خشک شد. گردن به طرفش چرخاندم. منتظر و طلبکار نگاهم می‌کرد.

آب دهانم را قورت دادم و کیف را چنگ زدم.

_خونه کار دارم.

با مکث از روی مبل بلند شدم که اینبار سامان گفت:

_صحبتامون نصفه موند.

کیف را روی دوشم انداختم و لبخند زورکی زدم.

_باشه یه وقت دیگه. فعلا کاری با من نداری؟

سری به نشانه‌ی نفی تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ تا بعد.

لبخند مهربانی زد و از پشت میز بیرون آمد.

_تا ماشین همراهت میام.

مخالفتی نکردم و مبل را دور زدم. خطاب به هامین گفتم:

_خداحافظ

لب کج کرد و از روی مبل برخاست.

_ خداحافظ و کوفت! منم باهات تا ماشین میام.

منتظر نماند و جلوتر از من و سامان به طرف در اتاق رفت.

با چشمانی گِرد خیره‌ی قدم های دور شده‌اش بودم که سامان کنارم ایستاد.

_هنوزم رو حرفت هستی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گیج نگاهش کردم.

_کدوم حرفم؟

معنادار نگاهم کرد.

_اینکه چیزی بینتون نیست؟

مکث کردم. چه باید می‌گفتم؟ می‌گفتم در ۲۹سالگی و با وجود یک پسربچه، دلم لرزیده است؟!

مستاصل و آشفته نگاهش کردم که نفسش را فوت کرد.

_پس هست!

منتظر نماند و با گام‌هایی بلند از اتاق بیرون رفت.

#پست_۳۰۰

رمان بازار
romanbazar.ir

دانای کل

دست در جیب به بدنه‌ی ماشین مهرناز تکیه داده بود و منتظر به ورودی رستوران نگاه میکرد.
مهرناز و سامان که از پله ها سرازیر شدند، تکیه از اتومبیل گرفت و راست ایستاد.
نگاهش گیر به سگک صندل مهرناز بود که با هرقدم او تکان میخورد و میان هوا می‌رقصید.
نزدیکتر که آمدند به ناچار نگاه بالا برد و خیره شد به شالش که پشت گوش برده بود و تار موهای خرمایی‌اش به زیبایی صورتش را قاب گرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه های خیره و عصبی سامان را می‌دید اما اهمیتی نداد و روبه مهرناز لب زد:

_منم تا یه جایی باهات میام.

بهت نگاه دخترک را دوست داشت، حتی کلافگی و گشاد شدن چشمان سامان را...

همین که چرخید به طرف در اتومبیل، سامان بلند و حرصی گفت:

_هامین!!

خونسرد چرخید و جفت ابروهایش را بالا برد.

_بله؟

سامان به مهرناز نگاه کرد.

_برو تو ماشین لطفا!

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرناز پر تردید نگاهشان کرد. با آرامش پلک بست و جمله‌ی سامان را تکرار کرد.

_برو چیزی نیست!

مهرناز به ناچار کوتاه امد و به طرف ماشین رفت. داخل که نشست، سامان به او نزدیک شد و از لای دندان های کلید شده‌اش توپید:

_ما باهم حرف زده بودیم!

مصمم و جدی تکرار کرد:

_حرف زدیم.

سامان کلافه دستی به دهانش کشید.

_پس الان داری چه غلطی میکنی؟

پوزخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_دیشب اومدی کتک‌تو زدی و حرفاتم زدی و منم گوش کردم، الان دیگه بذار خودم تصمیم بگیرم قراره چه غلطی بکنم! میخوام فقط باهاش حرف بزنم مرتیکه!

سامان کلافه پلک بست و انگشت اشاره‌اش را مقابل او گرفت.

_به ولای علی اگه اذیتش کنی پدرتو درمیارم!

لبخند زد.

_نمی‌کنم.

_خوبه!

_اگه تهدید یا توصیه‌ی دیگه‌ای نداری، برم؟

_برو ولی اگه کوتاه اومدم به خاطر اینه که میدونم تو ته ته بیشعور بودنت، مَردی!

رمان بازار
romanbazar.ir

خندان تایید کرد.

_یادم میمونه ازم تعریف کردی!

لبخندی محو روی لب‌های سامان نشست.

_برو یابو!

چشمک زد. همانطور که آرام به عقب قدم برمیداشت،

پرخنده گفت:

_یابو بگم کیه؟!

[PM۱۱:۱۰ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۳۰۱

****

رمان بازار
romanbazar.ir

از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد. ابروهای درهم تنیده و فک فشرده از حرصش هم نمیتواست زیبایی‌ش را زیر سوال ببرد!

دستانش را بغل گرفت و خندان گفت:

_میخوای یه گوشه نگه داری برات یه بطری آب خُنک بخرم؟ میترسم سکته کنی!

مهرناز تیز به طرفش سرچرخاند.

_خیلی پرویی!

از آینه بغل نگاهی به عقب انداخت و در همان حال گفت:

_میدونم.

مهرناز از لای دندان های کلید شده‌اش غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_قرار بود دیگه دور و بر من پیدات نشه! اون رفتارا جلوی سامان چی بود؟!

شیشه‌ی سمت خودش را پایین کشید و آرنج به لبه‌ی پنجره تکیه داد. سرکج کرد و خیره‌ی نیم رخش خونسرد گفت:

_اولا، این قرار تو بود نه من! دوما، من دور و برت پیدا نشدم، این تو بودی که تو رستوران من بودی! سوما، چه رفتاری؟

مهرناز عصبی و با دهانی باز به طرفش سرچرخاند. خنده‌اش از بهت و عصبانیت بود!

_ اولا ببخشید که پا داخل رستورانت گذاشتم! دوما، خیلی وقیحی!!

با چشمانی پرخنده، سر تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اولی رو بخشیدم و دومی رو هم خودم میدونم، دیگه سرکارخانم؟

_به سامان چی گفتی؟!

نفسش را هو مانند بیرون داد.

_یه حرفایی که باید زده میشد.

_و لابد من نباید بدونم؟

تخس ابرو بالا برد و نچ کرد. فرصت نداد و اضافه کرد.

_یه گوشه نگه‌دار.

اتومبیل که گوشه‌ی خیابان ایستاد، متمایل به سمتش نشست و پشت به در چسباند. دستانش را بغل گرفت و خیره‌ی آن دو مردمک وحشی لب زد:

_اسم و آدرس اون مریض جنسی رو بده!

مهرناز گستاخانه و بی انعطاف جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اون مریض جنسی به تو ربطی نداره. تو کارای من دخالت نکن!!

با آرامش سرتکان داد.

_اتفاقا به من ربط داره چون تو رو اذیت کرده.

خشم چشمانش جایش را به بهت و سردرگمی داد. این مکث و خلع سلاح شدن چشمانش را دوست داشت!

کمی خود را جلو کشید. فاصله‌ی صورتش با آن چشمان وحشی فقط چند سانت بود. خیره‌ی مردمک های عسلی، شمرده و تاکیدی لب زد:

_خیلی وقته به من ربط داری!

حرف دلش بود...

سر عقب برد و جدی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اسم و آدرسش رو برام پیامک می‌کنی وگرنه مجبور میشم هفت روز هفته رو بست در خونت اتراق کنم تا اون بی‌ناموس رو پیدا کنم.

منتظر نماند و بلافاصله از اتومبیل پیاده شد.

[PM۱۱:۱۳ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۳۰۲

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرناز

او رفته بود اما هنوز قلبم پر سروصدا میان سینه‌ام می‌تپید...
او رفته بود اما عطر خنکش جوری به پرزهای بینی‌ام چسبیده بود که انگار هنوز کنارم حضور داشت...
سر روی فرمان گذاشتم و خیره‌ی قطرات اشکی که از چشمانم می‌چکید، ناله کردم:
_نباید اینجوری می‌شد! نباید!!!
عصبانی بودم، از دست خودم و قلبی که نمی‌فهمید من و او هیچ نقطه‌ی مشترکی نداریم. قلبی که نمی‌فهمید برای جمله‌ای که میتوانست هزاران معنی متفاوت داشته باشد نباید اینگونه بلرزد...

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانم چقدر در آن حال بودم اما وقتی به خودم آمدم که چشمه‌ی اشکم خشک شده بود.

سر بلند کردم و درد گردن خشک شده‌ام صدای آخم را بلند کرد. دستی به گردن دردناکم کشیدم و با دست دیگر دستمال کاغذی از جعبه‌ی جلوی شیشه بیرون آوردم.

داشتم نَم زیر چشم‌هایم را می‌گرفتم که با شنیدن صدای جر و بحث زن و مردی که گوشه‌ی پیاده رو ایستاده بودند، ناخودآگاه خیره‌ی آن دو شدم.

نمی‌دانستم بحث‌شان بر سر چه چیزی است اما در کمال ناباوری من و عابرانی که به تماشا ایستاده بودند، مرد به طرف زن جوان حمله کرد و موهایش را به چنگ کشید. صدای ناله‌های پر درد زن میان فحاشی و

رمان بازار
romanbazar.ir

فریادهای گوش خراش مرد گم شد. تمام وجودم از دیدن صحنه‌ی مقابل درد کشید!

ناخودآگاه، با حالی خراب از ماشین پیاده شدم و با گام هایی بلند به طرف‌شان رفتم.

زن جوان داشت زیر ضربات بی‌امان لگدهای مرد،جان می‌داد اما هیچکدام از عابرانی که ایستاده بودند، تلاشی برای نجات جان آن زن نمی‌کردند.

نفهمیدم چه شد اما با صدایی که از شدت نفرت می‌لرزید فریاد زدم:

_بسه کشتیش حیوون!!!

مرد با چهره‌ای کبود از خشم به طرفم چرخید. گستاخ و بی‌ادبانه توپید:

_به تو ربطی نداره!! زنمه اختیار دارشم!

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام تنم رعشه گرفته بود و از عصبانیت می‌لرزید اما کم نیاوردم و قدمی دیگر پیش رفتم. پر خشم و عاصی توپیدم:

_تموم نکنی، زنگ می‌زنم پلیس!

_تو گه میخوری...

ابرو درهم کشیدم و غرش کردم:

_دهنتو ببند!

معطل نکردم و به طرف زن بیچاره خم شدم. دست زیر بغلش انداختم.

_خوبین؟

زن مظلومانه نگاهم کرد. مردمک قهوه‌ای چشمانش غوطه‌ور میان اشک و درد بود. جنس نگاهش را

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌شناختم... می‌دانستم بیشتر از درد پهلو و پوست سَرش، درد خجالت و بی‌آبرویی بود که آزارش می‌داد.
خیره‌ی آن یک جفت چشم بی‌پناه و پرغم بودم که همان مرد هلم داد و بازوی زنش را به چنگ کشید.
_گورتو گم کن هرزه خانم!!!
نفهمیدم چه شد و حمله کردم به سمت آن مرد...

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۱۳PM]

#پست_۳۰۳

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمال را روی زخم لبم فشار دادم و چشمانم از درد بسته شد.

از کلانتری که خارج شدیم، کارن گوشه‌ی آستینم را گرفت و به دنبال خود کشاند. بی‌حرف به دنبالش راه افتادم. کنار ماشین سامان ایستاد و با ریموت در ماشین را باز کرد.

_بشین کله خراب!

طوری روی صندلی عقب نشستم که پاهایم روی زمین قرار گرفت. کارن با یک بطری آب به طرفم آمد. دست

رمان بازار
romanbazar.ir

دراز کردم بطری آب را بگیرم که دست عقب کشید.

پرخنده گفت:

_نگفته بودی با بهروز وثوق نسبت داری!؟

چیزی نگفتم و نگاه به کفشم دوختم.

روی دو زانو مقابلم نشست. دست زیر چانه‌ام انداخت و صورتم را بالا آورد. نگاهش که به لب هایم سنجاق شد، اخم کرد.

_مرتیکه‌ی آشغال

اینبار نگاهش را به چشمانم دوخت و جدی گفت:

_کار خطرناکی کردی!

آرام لب زدم:

_اگه کاری نمی‌کردم بعدها از خودم متنفر می‌شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند محوی زد. کف دستم را باز کرد و بطری آب را میان دستم قرار داد.

_خیلی کارا می‌تونستی بکنی که بعدها از خودت متنفرنشی جز اینکه با اون لات دربیفتی.

پر درد نگاهش کردم.

_نفهمیدم چیشد!

خواست چیزی بگوید که تلفن همراهش زنگ خورد. بلند شد و خیره صفحه‌ی تلفنش گفت:

_الان میام.

فاصله گرفت و چند متری دور تر شد. خسته سرم را به شیشه‌ی ماشین تکیه دادم و پلک بستم.

_از تو انتظار نداشتم!

بدون اینکه چشم باز کنم، لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_از این به بعد انتظار هرچیزی داشته باش!

صدای عصبانی‌اش بلند شد.

_ممکن بود اون عوضی یه بلایی سرت بیاره،

متوجهی؟؟

بی‌حوصله نگاهش کردم.

_نمی‌تونستم اون زن رو ول کنم!

جوری فریاد زد که حس کردم رگ برجسته‌ی روی

گلویش پاره شد!

_غیر تو هیچکس دیگه نبود!؟ تو باید حتما خودتو

دخالت می‌دادی؟

تیز و برّنده نگاهش کردم.

_نبود!

خنده‌ی ناباوری کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_یه وقتایی دلم میخواد با پشت دست بزنم تو دهنت!

عصبی از روی صندلی بلند شدم و سینه به سینه‌اش ایستادم. انگشت اشاره‌ام را محکم به تخت سینه‌اش کوبیدم.

_تو خیلی بیجا می‌کنی! حد خودتو نگه‌دار سامان!

[۱۱:۱۳ PM ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۳۰۴

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو بهم خیره بودیم. او طلبکار و خشمگین، من عاصی و بریده!

کارن که نزدیک شد از هم فاصله گرفتیم.اخم کرده نگاهی بینمان رد وبدل کرد.

_چیشده؟

قدمی عقب رفتم و سست و بی‌حال به ماشین تکیه دادم. سامان دستی داخل موهایش کشید و نگاه به زمین دوخت.

_هیچی.

بی‌حرف سرچرخاندم و چشم دوختم به ماشین و عابرانی که از خیابان عبور می‌کردند. کارن گوشی

رمان بازار
romanbazar.ir

همراه‌ش را داخل جیب شلوار قرار داد و کنارم به ماشین تکیه داد. گفت:

_لعیا بود.

نگاهم گیر پسربچه‌ای بود که به همراه پدرش از خیابان عبور میکرد. پرسیدم:

_حال مامانش خوبه؟

_آره فردا مرخصه.

سرتکان دادم.

_خداروشکر.

رو به سامان گفت:

_بشین بریم.

تکیه از ماشین گرفتم و بدون نگاه به سامان گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ممنونم که اومدین. من خودم برمی‌گردم. میخوام یکم تنها باشم.

سامان مجال نداد و با پوزخند گفت:

_که چی بشه؟

پلک فشردم. دست مشت کردم و به طرفش چرخیدم.

_باید جواب بدم؟!

کارن پوف کشید. جلو آمد و بین من و سامان ایستاد. دو دستش را بالا برد.

_چتونه شما؟!

پوزخند تلخی زدم و به خودم اشاره کردم.

_من؟! چرا از سامان نمی‌پرسی که عین بچه‌ها باهام رفتار میکنه؟!

سامان عین تیری که از چله رها شده، به سمتم آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_عین یه آدم بی‌فکر پریدی بین یه دعوای خانوادگی و بعدم با اون مردک بیشعور درافتادی و تهش رسیدی به کلانتری، اونوقت نباید هیچی هم بگیم؟!

دو دختر جوانی که همان وقت از کنارمان می‌گذشتند، متعجبانه لحظه‌ای به عقب چرخیدند و به من خیره شدند. پر اخم مکث کردم تا دور شوند.

تیز و برّنده به سامان نگاه کردم.

_چیکار می‌کردم راضی بودی؟ عین یه گوسفند سرمو می‌نداختم پایین و از کنارشون رد می‌شدم، خوب بود؟ درست عین بقیه‌ی کسایی که وایستاده بودن؟

متاسف سر تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه اینکه باهاش درگیر شدی خوبه! آخرشم که دیدی چیشد! همون زنی که طرفداریش رو کردی، پشتتو خالی کرد...

ساکت و بی‌دفاع نگاش کردم.

زهرخند زد.

_دروغ میگم؟

بعدازظهر بود و خیابان ها شلوغ. میان سروصدای ماشین‌ها و هیاهوی مردم، لب زدم:

_من کاری رو کردم که فکر می‌کردم درسته. اون زن اگر مجبور نبود سکوت نمی‌کرد. من ازش هیچ گله ای ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۱۳ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۳۰۵

_تو فکر کردی من الان مسئله‌ام اینه چرا رفتی به اون زن کمک کنی؟ من دارم میگم چرا بی‌فکر عمل کردی و یقه‌ی اون مرد رو چسبیدی!؟

کارن کلافه نگاهی به ما انداخت.

_بقیش بمونه برای خونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست پشتم قرار داد.

_ بشین تو ماشین مهرناز.

ممناعت کردم و با چشمانی به اشک نشسته، از پشت شانه‌های کارن، خطاب به سامان گفتم:

_همتون عین همین! یکی با با زور بازوش مارو خفه میکنه یکی با تحمیل کردن عقاید و سلایقش، یکی هم با گفتن اینکه من صلاحتو میخوام و نگرانتم!

شوکه و جا خورده نگاهم کرد. کارن گیج نگاهی اول به من و بعد به سامان انداخت.

_یکی به من بگه اینجا چه خبره!؟

لبخند تلخی زدم.

_از رفیقت بپرس که امروز منو پیشکش رفیقش کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

مجال ندادم و آن دو را همانطور شوکه رها کردم و به طرف خیابان پاتند کردم. مهرناز گفتن‌های کارن هم افاقه نکرد و گریان سوار اولین تاکسی که ایستاد، شدم.

موبایلم زنگ می‌خورد اما اهمیتی ندادم و سر به شیشه چسباندم. راننده‌ی جوان نیم نگاه کنجکاوی به من انداخت.

_کجا برم خانم؟

پلک بستم و خفه آدرس را برایش تکرار کردم.

نیم ساعت بعد، تاکسی دم در خانه‌ی بابا ایستاد. از ماشین پیاده شدم و رو به راننده گفتم:

_چند لحظه بمونین الان کرایه رو میارم.

بی‌حوصله سرش را تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_زودتر خانم.

کیفم داخل ماشین مانده بود و ماشین هنوز همانجایی که با آن مردک درگیر شده بودم، پارک بود.

زنگ در را فشار دادم و به محض اینکه بابا آیفون را جواب داد، گفتم مقداری پول بیاورد تا کرایه را پرداخت کنم. شوکه شد اما سوالی نپرسید.

تا بابا بیاید به دیوار حیاط تکیه دادم. صدای لخ لخ دمپایی‌هاش که روی موزائیک حیاط کشیده می‌شد، می‌آمد. کمی بعد در کوچک حیاط باز شد.

چشمانش که به زخم لبم افتاد، مبهوت و نگران گفت:

_چیشده بابا؟

سعی کردم لبخند بزنم. دست دراز کردم و پول را از دستش گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_میام میگم.

دستم را گرفت و نگهم داشت. خیره و پر حرف نگاهم کرد.

_برو تو. من حساب می‌کنم.

بی‌مخالفت سر تکان دادم و از کنارش گذشتم و به داخل رفتم.

[PM۱۱:۱۳ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۳۰۶

رمان بازار
romanbazar.ir

*****

_من برات انقد غریبه‌ام که به جای زنگ زدن به من، زنگ زدی به کارن؟!

گله‌مند و شرمنده نگاهش کردم.

_این چه حرفیه آخه؟! من فقط به این فکر کردم شما بخوای بیای با دانیال سختتته... دوست هم نداشتم دانیال منو تو کلانتری و تو اون وضع ببینه.

متاسف و دلگیر سر تکان داد.

_کاش قبل از اینکه به طرف اون مرد حمله می‌کردی به دانیال فکر می‌کردی!

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفی نداشتم بزنم، به ناچار سرپایین انداختم و سکوت کردم.

از روی صندلی بلند شد و به طرف در اتاق رفت که تند گفتم:

_میشه یه ساعت دیگه هم دانیال پیشتون بمونه؟

_باز کجا؟

لحنش تند و عصبی بود.

_باید برم ماشین‌مو بیارم.

اخم کرد.

_لازم نکرده. بشین کنار بچه‌ت. خودم میرم میارمش.

انقدر قاطع و جدی گفته بود که جایی برای بحث باقی نمی‌ماند. کوتاه گفتم:

_باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا که از خانه خارج شد، به همراه دانیال به آشپزخانه رفتیم.

شیشه‌ی دانه‌های ذرت را برداشتم و روبه دانیال گفتم:

_نظرت با پاپ کرن چیه؟

کتاب دستش را بی‌جان ورق زد.

_دوست دارم.

کتاب روی پایش بود اما نگاه خیره‌اش به زخم لبم دوخته شده بود. لبخند خسته‌ای تقدیمش کردم.

_چیه وروجک؟

_خیلی درد میکنه؟

دلم ضعف کرد برای نگرانی و محبت نهفته در کلامش.

به او واقعیت را نگفته بودم و کوتاه توضیح داده بودم تصادف کوچکی کرده‌ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

شیشه را رها کردم و به طرفش رفتم. روی دو زانو مقابلش نشستم و پیشانی‌اش را محکم و پرحس بوسیدم.

_نه خیلی.

نگاهش هنوز دلسوزانه و نگران به من دوخته شده بود.

برای اینکه حواسش را پرت کنم، دستان کوچکش را گرفتم.

_شام چی دوست داری برات درست کنم؟

_می‌ریم خونه؟

پلک بستم و تایید کردم.

_بله.

نگاه از چشمانم کَند و به دستانمان دوخت.

_میشه به بابا زنگ بزنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم را پرسروصدا بیرون دادم.

_چیکارش داری؟

_هیچی، فقط دلم براش تنگ شده. میخوام باهاش حرف بزنم. میشه؟

مکث کردم و کلافه نگاهش کردم.

_لطفا مامان! لطفا!

لحن مظلوم و چشمان معصومش خلع سلاحم کرد.

_باشه

از جا بلند شدم و به طرف گوشی همراهم که روی عسلی رها شده بود، رفتم. گوشی را برداشتم و شماره‌ی ارسلان را از بلک لیست خارج کردم.

پریشان به شماره و نامش خیره شدم. چندبار دستم روی شماره‌اش رفت اما عقب کشیدم و در نهایت

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه و مستاصل روی مبل ولو شدم. نمی‌دانستم باید چیکار می‌کردم!؟

خیره‌ی صفحه‌ی خاموش گوشی بودم که صدای زنگ آیفون بلند شد.

به طرف راهرو رفتم و گوشی را آیفون برداشتم.

_کیه؟

_ارسلانم.

شوکه تکرار کردم.

_کی؟!

صدای پوزخندش بلند شد.

_ باز کن مهرناز...

عصبی از لحن طلبکارش، گوشی را سرجایش کوباندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۱۳ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۳۰۷

به آشپزخانه برگشتم و میان چارچوب در ایستادم.

دانیال کنجکاو نگاهم کرد.

_میرم دم در، زود میام.

رمان بازار
romanbazar.ir

مجال ندادم سوالی بپرسد و با برداشتن شال از روی مبل سر راهم، به طرف حیاط قدم تند کردم.

پشت در که رسیدم، چند نفس عمیق کشیدم تا بر خشم بی‌حدم مسلط شوم. با مکث در را باز کردم.

پوشیده درکت و شلوار نسکافه ای مقابلم نگاهم قرار گرفت. موهای براق مشکی‌اش را به طرف راست آراسته بود و برق واکس کفش‌هایش چشم را میزد.

نگاهش ابتدا طلبکار و عصبی بود اما به محض اینکه چشمانش روی لب‌هایم ثابت شد، نگران و متعجب قدمی پیش آمد.

_لبت چیشده؟

ابرو درهم کشیدم و بی‌توجه به دست دراز شده‌اش به سمت صورتم، قدمی عقب رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اینجا چیکار می‌کنی؟!

عصبی و طلبکار پرسیده بودم اما انگار نشنید که حتی نگاه از لب‌هایم برنداشت و سوالش را دوباره تکرار کرد اما اینبار آرام و خفه.

_لبت چیشده؟!

پوزخند زدم.

_به تو ربطی داره؟!

از صراحت کلامم جا خورد. اخم کرد و گوشه‌ی چشمانش چین افتاد.

_پرسیدم لبت چیشده احمق!! کار کیه؟!

صدای بلند و تیزی نگاهش باعث شد از جا بپرم.

هراسان گردن کشیدم و نگاهی به ابتدا و انتهای کوچه انداختم و با دیدن آقای جوادی؛ همسایه‌ی دیوار به

رمان بازار
romanbazar.ir

دیوار بابا که پلاستیک میوه در دست از سرکوچه می‌آمد، غریدم:

_یواش‌تر!! بابا اینجا آبرو داره!

رد نگاهم را دنبال کرد و با دیدن آقای جوادی، فرصت نداد و با هُل آرامی از جلوی در کنارم زد و تا به خود بجنبم وارد حیاط شد و در را هم پشت سرش بست.

رو به نگاه هاج و واج من، پرو و با لحنی مضحک گفت:

_به فکر آبروی بابات بودم.

دندان ساییدم و محکم تخت سینه‌اش کوبیدم.

_از جون من چی میخوای ارسلان؟! براچی اومدی اینجا؟!

کلافه و عصبی نگاهم می‌کرد.

_با توام!!

رمان بازار
romanbazar.ir

مچ دستم را گرفت و در حرکتی غافگیرانه در آغوشم گرفت. شوکه و گیج خشکم زده بود که چانه روی سرم قرار داد.

_دفعه‌ی آخره میپرسم خانم علی‌پور... لبت چیشده؟ جای دست کدوم نره خریه!؟

[PM۱۱:۱۳ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۳۰۸

رمان بازار
romanbazar.ir

به خودم آمدم و تقلا کردم از حصار دستانش خارج شوم اما فشار دستانش را بیشتر کرد و زورم نرسید. عصبی مشت روی شانه‌اش کوبیدم.

_ولم کن بیشعور!!

محکم‌تر مرا به سینه چسباند. خشدار گفت:

_چقد دلم برات تنگ بود...

مسخ شده از حرکت ایستادم اما با به یاد آوردن اینکه تا ساعاتی پیش حتما در بغل ماریا بوده، خشم تمام وجودم را پر کرد. پر حرص مشت محکم‌تری به پهلویش کوبیدم که صدای آخش را بلند کرد. حصار

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانش که شُل شد از فرصت استفاده کرده و نفس زنان فاصله گرفتم. چهره‌اش از درد، درهم شده بود. تمام تنم از هیجان و خشم می‌لرزید. انگشت اشاره‌ام را مقابلش تکان دادم.

_بار آخرت بود به حریم من تجاوز کردی!! کی... کی به تو اجازه داده منو بغل بگیری!؟

اخم کرده، راست ایستاد و عصبی نامم را خواند.

_مهرناز...

آب دهانم را قورت دادم و اشک میان چشمم نیش زد اما اجازه‌ی خودنمایی ندادم.

_مهرناز مُرد!! مُرد!

بی‌توجه به تن رعشه گرفته‌ام قدمی پیش آمد. تند گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_جلو نیا!!

تک خنده‌ی عصبی زد و قدمی دیگر پیش آمد.

_این رفتارا چیه؟ من ارسلانم! همونی‌که عاشقشی!!

زهرخند زدم و قدمی به عقب برداشتم.

_بودم... یه وقتی انقدر عاشقتم بودم که اگه میگفتی

شبِ بی برو وبرگرد قبول می‌کردم ولی...

نفسی گرفتم و از پشت هاله‌ی اشک نگاهش کردم.

_ولی خیلی وقته که حسی جز نفرت ندارم!

خنده‌ی ناباوری کرد.

_چرا؟! به خاطر اون پسره‌ست؟

لال شدم از اینهمه وقاحتش! پرحرف و مسکوت

نگاهش کردم. عصبی پلک فشرد و موهایش را به

رمان بازار
romanbazar.ir

چنگ کشید. کلافه دو دور خود چرخید و دوباره ایستاد. خفه وبی‌جان گفت:

_من دوستت دارم مهرناز مجبورم نکن، مجبورت کنم!

زهر خند زدم و میان اشک خندیدم.

_داری تهدیدم میکنی؟

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۱۳PM]

#پست_۳۰۹

رمان بازار
romanbazar.ir

ساکت نگاهم کرد. افسار پاره کرده جیغ کشیدم.

_تو داری منو تهدید می‌کنی؟! اونم وقتی که خودت منو و دانیال رو نخواستی و ولمون کردی!

بغضم را پس زدم و برّنده گفتم:

_منو سرزنش میکنی و اونوقت خودت به همراه یه زن خارجی بلند شده اومدی؟! تو پیش خودت چه فکری کردی ارسلان؟ فکر کردی من بهت اجازه میدم مثل همون سال‌ها کنترلم کنی و برام تعیین و تکلیف کنی؟

پوزخند زدم و خیره‌ی چشمان عصبی و طوفانی‌اش توپیدم:

_تو هیچ حقی راجب من نداری! حتی حق نداری تو روابطم با بقیه دخالت کنی!!

رمان بازار
romanbazar.ir

از لای فک فشرده‌اش گفت:

_حق دارم.

دندان روی هم فشار دادم و او بی‌اهمیت به حال عصبی و تن لرزانم، ادامه داد:

_یا من و دانیال رو انتخاب می‌کنی یا روابطت!!

از چشمانم گدازه‌های آتش می‌بارید اما او بی‌رحمانه اضافه کرد:

_وگرنه حضانت دانیال رو پس می‌گیرم.

نفس کم آورده و باحالی خراب نگاهش کردم. سیبک گلویش تکان خورد و دهان باز کرد چیزی بگوید اما منصرف شد و قدمی عقب رفت.

_میرم اما فردا میام دنبال دانیال و بهتره که گوشیت‌و جواب بدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

عقب کرد و بلافاصله از حیاط خارج شد. صدای بلند بسته شدن در، آخرین تلنگر بود. بی‌جان و سست روی زمین سُر خوردم و اشک‌هایم بی‌اجازه جاری شد. کف دو دست روی موزائیک‌های حیاط گذاشتم و هق هقم اوج گرفت.

کمی بعد صدای" مامان، مامان" گفتن دانیال از داخل، مجبورم کرد از جا برخیزم. به کمک لبه‌ی باغچه و بعد هم تنه‌ی درخت از جا بلند شدم و به جان کَندن خودم را به داخل رساندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۱۳ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۳۱۰

مهرناز.....زمستان۱۳۸۶

ناباور و مبهوت به دهان مامان چشم دوخته بودم.
حرفش که تمام شد، عصبی سرتکان دادم.
_پس بالاخره کار خودتو کردی؟!!
نگران نزدیکم شد. با دو دست صورتم را قاب گرفت و به چشمانم زُل زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_من و بابات به بن بست خورده بودیم و ادامه‌ی اون زندگی جز تنش و بحث و جدل هرشبه چیزی برات نداشت. امیدوارم درک کنی.

بی‌ادبانه و طلبکار زیر دستانش زدم. فاصله گرفتم و فریاد زدم:

_به من دست نزن!! از من انتظار داری درکت کنم؟ چرا خودت سعی نمی‌کنی درکم کنی؟

پوزخند زدم.

_ ازت بیزارم!!

چرخیدم و بی‌اهمیت به نگاه ماتش به طرف اتاق دویدم. پشت سرم آمد و میان چارچوب در ایستاد.

_مهرناز عزیزم گوش کن! مهرنازجان!؟ من درکت میکنم ولی چاره‌ای نبود!

رمان بازار
romanbazar.ir

مانتو و کوله پشتی‌ام را از روی جالباسی چنگ زدم و بی‌توجه به او مانتو را تن زدم و کوله را روی دوشم انداختم. خواستم از کنارش بگذرم که با دستانش سد راهم شد.

_چرا گوش نمیدی؟ میخوای کجا بری الان؟

سر بلند کردم و عصبانی غریدم:

_قبرستون!!

دستش بالا رفت و محکم زیر گوشم نشست.

_با مادرت درست حرف بزن!!

مبهوت نگاهش کردم. لبخند پردردی زدم.

_ چرا؟ بابام دست بزن داشت؟ اذیتت میکرد؟ بددهنی میکرد؟ دوست نداشت؟؟ دِ بگو دیگه!!

کلافه نفسش را بیرون داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_من ۲۰سال به خاطرش قید خانوادمو زدم اما اون به خاطر من حتی حاضر نشد دل از خونه کلنگی بِکَنه و خونه‌ای که آقابزرگ بهمون داده بود رو قبول کنه!

عصبی خندیدم.

_آهان پس بگو دلت هوس خونه زندگی شاهانه کرده بود و چون بابام قبول نکرد بره زیر منت آقابزرگ، تصمیم گرفتی که طلاق بگیری...

سیلی دوم را محکم‌تر کوبید. با دستی لرزان، انگشتش را به طرفم گرفت.

_حرف دهنتو بفهم... من دلم از این میسوزه یه عمری رو پای مردی گذاشتم که حتی حاضر نشد به خاطر آسایش من و تو، پا روی غرور مسخره‌ش بذاره و به قول خودت زیر دین آقابزرگ بره...

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۱۳ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۳۱۱

حرف‌هایش بیشتر از سیلی که خورده بودم درد داشت. از سر راهم کنارش زدم و بی‌اهمیت به صدا کردن‌هایش از پله‌ها سرازیر شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام طول سالن و حیاط خانه را دویدم و خودم را به کوچه رساندم. کوچه تا خیابان را هم دویدم، اما به محض اینکه به سر خیابان رسیدم از حرکت ایستادم و بغضم ترکید. نگاه‌های ترحم انگیز عابران روی صورتم سنگینی می‌کرد. کوله پشتی آویزان روی شانه‌ام را بالا کشیدم و آهسته در حاشیه‌ی پیاده رو قدم برداشتم. نگاهم به درختان سرو، حاشیه‌ی جدول بود و فکرم جایی میان خانه و خاطرات...

ساعت‌ها راه رفتم و به یاد تمام خاطرات سه نفره‌مان اشک بود که باریدم.

امروز صبح زندگی دونفره‌شان درون محضری وسط شهر به پایان رسیده بود و مامان به خیال خودش می‌خواست با دلایل مسخره‌اش مرا متقاعد کند که

رمان بازار
romanbazar.ir

چاره‌ای جز این نداشته و به خاطر آسایش من تصمیم به طلاق گرفته اما نمی‌دانست که آسایش من در گرو زندگی با هردوی آن‌هاست.

اهل دردودل نبودم اما یک امروز به شدت دلم می‌خواست، بغل لاله اشک بریزم و تمام حرف های تلنبار شده میان دلم را بیرون بریزم، بدون اینکه نگران باشم که حاج خانم یا دیگران راجبم چه فکری می‌کنند...

به خودم که آمدم، جلوی در بزرگ خانه‌ی حاج محمود بودم. پاهایم از درد ذق ذق می‌کرد و دستانم از سرما قرمز شده بود. دودل دست بالا بردم اما میانه‌ی راه پشیمان شدم و دست پایین آوردم.خیره‌ی شاسی

رمان بازار
romanbazar.ir

زنگ بودم که آسمان رعد و برقی زد و کمی بعد باران پر شدت شروع به بارش کرد.

میان زنگ زدن و زنگ نزدن مانده بودم که همان وقت در باز شد و قامت ارسلان میان چارچوب در نقش بست. انقدر عجله داشت که مرا ندیده بود. مشغول باز کردن چفت لنگه‌ی در بود که دستش از حرکت ایستاد. نگاهش با مکث از کفش‌هایم بالا آمد و به چهره ام که چسبید، نگران و شوکه ایستاد. ناباور نامم را خواند.

_مهرناز!!!

پلک زدم و مژه‌های خیس از باران و اشکم را از هم فاصله دادم تا بهتر ببینمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

موهایی همیشه آراسته‌اش خیس باران بود و پیرهن سفید تنش به بدن عضلانی‌اش چسبیده بود.

بینی‌ام را بالا کشیدم و قدمی به عقب برداشتم.

_س...سلام. من... من...

_تو چی؟!

بغض لعنتی اجازه نداد حرف بزنم. به ناچار سکوت کردم و فقط نگاهش کردم. قدم بیرون گذاشت و خیره‌ی چشمانم، نگران پرسید:

_چیشده عزیزم؟

باران از تیغه‌ی بینی‌ام راه گرفته بود و جایی میان چانه و گردنم گم میشد. تمام تنم خیس آب بود و شال سرم به شکل چندشی به موهایم چسبیده بود اما این ها دیگر مهم نبود وقتی‌که تک پسر حاج محمود، ارسلان

رمان بازار
romanbazar.ir

مغرور و از خود راضی اینگونه نگران و پر حس مرا عزیزم خطاب می‌کرد...

[PM۱۱:۱۳ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۳۱۲

رمان بازار
romanbazar.ir

مسخ شده و لال نگاهش می‌کردم که قدمی دیگر پیش آمد و سینه به سینه‌ام ایستاد. قدش از من بلندتر بود و مجبور بودم برای دیدنش سر بالا بگیرم. باران از سروصورتش راه گرفته بود اما چشمانش پر حس و نگران به من دوخته شده بود

_مهرناز... باتوام! چیشده؟

لب روی هم فشردم و چانه‌ام لرزید. با همین جمله‌ی کوتاهش تمام مقاومتم برای کنترل بغض شکست و اشک ها آرام از کنار چشمانم راه گرفتند. گیج رد اشک‌هایم را دنبال کرد و لب‌هایش آهسته تکان خورد.

_گریه می‌کنی؟!

نگاه به زمین دوختم و هق هق کنان گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_من باید برم... ببخشید

همینکه که چرخیدم، بی‌هوا دستم را کشید و محکم به تخت سینه‌اش کوبیده شدم. خشک شده ماندم. قلبم لحظه‌ای نزد و بعد پرقدرت خود را به درودیوار قفسه‌ی سینه‌ام کوبید. تمام تنم گر گرفت.

با گونه‌های سرخ و خجالت زده خواستم فاصله بگیرم که اجازه نداد و حصار دستانش را تنگ‌تر کرد.

_بمون. جات همین جاست.

حرفش را نشنیده گرفتم و دوباره تقلا کردم تا از آغوشش بیرون بیایم که کنار گوشم، خشدار پچ زد.

_من الان نه یه پسرم نه به خاطر غریزه بغلت کردم، نه حتی اون ارسلانی که تو چشم دیدنشو نداری! من الان

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط یه دوستم که میخواد بهت کمک کنه پس تو هم فکر کن یه دوستم نه ارسلان و آروم بگیر دخترخوب! کلماتش معجزه کرد و دست از تقلا برداشتم. دلگیرتر و خسته‌تر از آن بودم که باز هم مقاومت کنم! آرام و دلگیر از تمام دنیا، سر روی پیراهنش چسباندم و از ته دل هق زدم. پیراهنش میان مشتم فشرده میشد و باران بی‌رحمانه تمام هیکلش را هدف گرفته بود اما بی‌اهمیت فقط مرا سفت گرفته بود و آرام پشتم را نوازش می‌کرد.

قطعا دیوانه شده بودم که میان کوچه و زیر باران، در آغوش ارسلان تمام دردهایم را می‌باریدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دقیقه‌ها در همان حال ماندیم بدون اینکه نگران این باشیم ممکن‌است هرلحظه کسی سر برسد و مارا در این وضع ببیند!

سرما به تنم نفوذ کرده بود و لرزش چانه‌ام از کنترلم خارج شده بود. دندان‌هایم محکم به هم میخورد که متوجه‌ام شد و مرا از خود فاصله داد. با دیدن حال نزارم، چشمانش گشاد شد و هراسان و نگران دستم را گرفت و به طرف درخت سروی که همان اطراف بود، کشاند. دستانم را رها کرد و اینبار صورتم را قاب گرفت. خیره‌ی لب‌های لرزانم، نگران و متلمس گفت:

_همین جا بمون میرم ماشینمو بیارم. جایی نری...

چرخید که برود اما دوباره برگشت و اینبار با نگاهش خواهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_لجبازی نکنی بری، باشه؟!

بی‌حال و بی‌جان سر تکان دادم.

[PM۱۱:۱۳ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۳۱۳

دانای کل

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش به دهان فرهاد دوخته شده بود اما هوش و حواسش، پیش آن دو چشم وحشی مانده بود.

فرهاد خودکار دستش را به طرفش پرت کرد و غر زد:

_با توام ها گوساله!!

خودکار به چانه و زخم لب‌ش اصابت کرد و دردش گرفت. تیز و برّنده نگاهش کرد.

_چته وحشی؟

فرهاد با دو دست کت تنش را از زیرش آزاد کرد و به پشتی صندلی لم داد.

_یکساعته دارم زر می‌زنم و حواست اینجا نیست!

کلافه دستی میان انبوه موهایش کشید و خیره‌ی نقطه‌ای شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_سامان یه چیزیش بود!

فرهاد ابرو بالا برد.

_چه باهوش! اونکه معلوم بود!

بی‌حوصله به طرفش گردن کشید.

_اون تماسی که بهش شد از طرف کارن بود؟!

_دنبال چی هستی هامین؟ فکر کنم گفت کارن، که چی؟!

زبان روی لبش کشید و کمی به جلو خم شد و آرنج دو دستش را روی دسته‌ی مبل قرار داد.

_نمیدونم چرا فکر می‌کنم اون تماس و هول‌زدگی سامان بی‌ربط به ماده شیر نیست...

فرهاد گیج تکرار کرد.

_ماده شیر؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسش را هو مانند بیرون داد و از روی مبل برخاست.

فرهاد متعجب به قامت بلندش خیره شد.

_کجا؟!

خم شد و موبایلش را از روی میز چنگ زد.

_باید برم.

چشمان فرهاد ناباورانه گِرد شد. با لحنی مسخره گفت:

_عجب! سامان که کار فوری براش پیش اومد. تو هم که باید بری. اینجام که رستوران منه!

خندان نگاهش کرد.

_کم غر بزن! عین پیرزنا میمونی.

_داشتیم راجب کارخونه حرف می‌زدیم.

سرتکان داد و تایید کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_الان ذهنم مشغوله هرچی بگی هم نمی‌فهمم. شب بیا خونه‌م.

فرهاد تخس گفت:

_آره دیگه جنابعالی که ذهنت مشغوله ماده شیره و منم که خرحمال!!

خندید. طی حرکتی سریع خم شد و خودکار افتاده روی مبل را برداشت و تا فرهاد به خود بجنبد، سمتش پرتاب کرد.

_خرحمال شب یادت نره بیای.

چشمکی به قیافه‌ی وارفته‌ی فرهاد زد و به طرف در اتاق پا تند کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۱۳ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۳۱۴

****

هرچه شماره‌ی سامان را می‌گرفت جواب نمی‌داد.
عصبی گوشی را روی داشبورت پرت کرد و بی‌هدف پدال گاز را فشرد.
کمی بعد مقابل خانه‌ی مهرناز روی ترمز زد. کلافه نگاهی به پنجره‌ها انداخت و عصبی از این کار عبث،

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره گوشی را برداشت و اینبار شماره‌ی مهرناز را گرفت. بوق ها پشت هم تکرار می‌شد اما کسی پاسخ نمی‌داد.

دوباره و سه باره شماره‌اش را گرفت اما جواب نمی‌داد.

عصبی در داشبورت را باز کرد و به دنبال پاکت سیگار گشت. پاکت را پیدا کرد و بیرون کشید. ضربه‌ای به انتهای پاکت زد و ناخودآگاه جمله‌ی مهرناز میان ذهنش پلی شد.

"باید کلا سیگار رو ترک کنی."

کلافه پلک بست و پاکت میان مشتش فشرده شد.

حرصی چندبار مشت روی فرمان کوبید و واگویه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خودش نیست، جوابمو نمیده، برام طاقچه بالا میذاره، اونوقت من خر هنوز وفادارم به قولی که بهش دادم!!

تف بهت هامین!!

موهایش را از دوطرف محکم به عقب کشید و سر به صندلی چسباند. کارخانه روی هوا بود و کلی کار نکرده داشت اما راه افتاده بود دنبال او!

صدای زنگ موبایل مجبورش کرد، چشم از سقف ماشین بگیرد و گوشی را بردارد. نگاهی به صفحه‌ی آن انداخت و با دیدن نام سامان، سخ نشست و بی‌معطلی تماس را وصل کرد.

_الو هامین؟

لب فشرد و از لای دندان‌هایش غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_هامین درد... هامین و مرض... معلوم هست کدوم گوری هستی که جواب تلفنت‌و نمی‌دی؟

سامان بی‌حال جواب داد:

_نشنیده بودم.

بی‌معطلی سراغ اصل مطلب رفت.

_بعدازظهر یهو چیشد گذاشتی رفتی؟ همه چی اوکیه؟

_اوکیه!

حرصی از جواب‌های کوتاه و بی‌حوصله‌ی سامان، صریح پرسید:

_اون تماس ربطی به مهرناز داشت؟

سامان عصبی جواب داد:

_نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند زد.

_وقتی دروغ میگی صدات تابلوئه!

[PM۱۱:۱۳ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۳۱۵

رمان بازار
romanbazar.ir

مدتی سکوت بین‌شان برقرار شد، در نهایت این سامان بود که سکوت را شکست.

_تماس مربوط به مهرناز بود...

مکثی کرد و دوباره ادامه‌ی حرفش را گرفت.

_مهرناز امروز با یه مردی وسط خیابون درگیر میشه و کارشون می‌کشه به کلانتری...

میان حرفش پرید و حیران پرسید:

_کلانتری؟!

_بفهمه به تو چیزی گفتم از فردا دیگه جواب سلامم نمیده! همین یه ذره رفاقتی که بینمون هم مونده از بین میره ولی...

عجول و عصبی گفت:

_ولی چی؟ دق میدی تا زر میزنی!!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای نفس سنگین سامان بلند شد.

_من نمی‌دونم رابطه‌ی شما چیه و قراره چطور پیش بره! تا چندساعت پیش فکر می‌کردم به عنوان یه دوست حق دارم دخالت کنم اما بعد متوجه شدم اونی که باید راجب تو و رابطش با تو تصمیم بگیره

مهرنازه... الانم...

پوفی کشید.

_داغون بود... خیلی داغون... جواب منو و کارن‌و نمیده! فقط میدونم الان خونه ی پدرشه...

_آدرس خونه‌ی باباشو برام اِس کن.

_میدونی داری چیکار می‌کنی دیگه؟!

پلک بست و شقیقه‌اش را فشرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خودمم نمی‌دونم دارم چه غلطی می‌کنم فقط می‌دونم آخرین چیزی که ممکنِ بخوام آزار اونه!

_میفرستم فقط حواست هست که اونجا خونه‌ی پدریشه و مهرناز یک زن مجرد!؟

خفه لب زد:

_حواسم هست.

تماس را قطع کرد و استارت زد. حین چرخاندن فرمان، پیامک سامان هم از راه رسید. نگاهی به آدرس انداخت و ماشین را راه انداخت.

یکساعت بعد سر کوچه‌ی آدرسی که سامان فرستاده بود، ایستاده بود. موبایلش را برداشت و وارد واتس آپ شد. برایش تایپ کرد.

"بیا بیرون"

رمان بازار
romanbazar.ir

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۱۳PM]

#پست_۳۱۶

ده دقیقه گذشته بود و علی رغم اینکه پیام سین خورده بود اما جوابی دریافت نکرده بود. عصبی روی فرمان ضرب گرفت. حرصی از سرتق بودنش، زیرلب غر زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_من تا نبینمت جایی نمی‌رم که خورشیدناز. حالا تو هی اذیت کن! هامین نیستم اگه از خونه بیرون نکشمت!!

هوا روبه تاریکی می‌رفت که استارت زد و ماشین را به راه انداخت. گوشی را برداشت و شماره‌ی فرهاد را گرفت.

فرهاد سرخوش و مسخره گفت:

_جون به همین زودی دلت برام تنگ شد؟

لب زیر دندان برد و چشمانش خندید.

_می‌خوام یه کاری برام بکنی.

با لحنی مسخره و نازک شده گفت:

_خدایا خودمو بهت می‌سپارم. جون بگو؟

خنده‌اش شدت گرفته بود اما لب فشرد و تشر زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_حمالِ دلقک، از فُرم بچه‌های رستوران یه دست با موتور یکی‌شون رو میخوام تا نیم ساعت دیگه.

فرهاد شوکه لب زد:

_اینارو براچی میخوای؟

بی‌توجه به سوال او اضافه کرد.

_سه، چهار پرس غذای متفاوت هم میخوام بگو بچه‌ها مرتب بسته‌بندی کنن تا میام.

_باتو بودم ها!!

پشت چراغ قرمز ایستاد.

_تو کاری که گفتمو بکن، اومدم میگم. در ضمن سامان هم چیزی نفهمه!

فرهاد پوف کلافه‌ای کشید و حرصی گفت:

_باشه. امر دیگه‌ای نیست رئیس؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

شیشه‌ی سمت خودش را پایین کشید و خندان جواب داد.

_نچ! دمت‌م گرم!

تماس را قطع کرد و بلافاصله وارد صفحه ی مهرناز شد. برایش نوشت.

" گفته بودم کله خرابم؟

بچرخ تا بچرخیم... "

[PM۱۱:۱۳ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۳۱۷

رمان بازار
romanbazar.ir

❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊

با دیدن فرهاد که منتظرش به بدنه‌ی یکی از ماشین های پارک شده تکیه داده بود، چراغ داد و ماشین را کمی دورتر از او پارک کرد. گوشی و کتش را از صندلی عقب برداشت و در ماشین را بست.

_علیک سلام برادر!

به طرف فرهاد چرخید و همانطور که کت را تن می‌زد، پرسید:

_سامان داخله؟

فرهاد سرتکان داد.

_تو اتاق

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد هم پرشیطنت به او چشم دوخت.

چشم درشت کرد و توپید:

_درد! چیه؟!

فرهاد تخس لنگه ابرو بالا برد و سوئیچ موتورسیکلت را به طرفش گرفت و تکان تکان داد.

_قضیه‌ی همون ماده شیر و ایناست؟!

اخم کرد و سوئیچ را قاپید.

_فضولی برادر؟!

فرهاد قدمی پیش آمد و پلاستیک لباس‌ها را به طرفش گرفت.

_مصطفی با موتور و غذا بیرون در پشتی رستوران منتظرته. امید که اندازه‌ات باشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

پلاستیک لباس را گرفت و قدم هایش را به طرف در پشتی رستوران کشاند که صدای پرخنده‌ی فرهاد را شنید.

_روتو برم!! یه چیزی یادت نرفت احیانا؟!

بدون اینکه به طرفش بگردد، دستی درهوا تکان داد.

_آخر شب که قراره بیای خونه‌م راجب ماده شیر هم حرف می‌زنیم. فعلا.

_گوساله منظورم تشکر بود...

خندان گفت:

_تشکر برادر.

*****

دستی به لباس‌های تنش کشید و کلاه روی سرش را فیکس کرد. مصطفی خندان و متعجب گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خیلی بهتون میاد.

اخم کرد. روی موتورسیکلت نشست و نگاهی به ظرف غذاها انداخت.

_همه چی گذاشتی؟

مصطفی سر تکان داد.

_بله همه چی.

خوبه‌ای زمزمه کرد و روبه مصطفی که همچنان ایستاده و کنجکاو خیره‌اش بود، آرام اما پر تحکم گفت:

_برو سر کارت.

رمان بازار
romanbazar.ir

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۱۳PM]

#پست_۳۱۸

مهرناز

پیازهای خرد شده را داخل روغن داغ ریختم و صدای جلز ولزشان تمام آشپزخانه را برداشت. زیر شعله‌ی تابه را کم کردم و به طرف سبد گوجه فرنگی روی سینک رفتم. سبد را به همراه چاقو برداشتم. صدای

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا و دانیال از داخل هال می‌آمد. داشتند منچ بازی می‌کردند و هرازگاهی صدای اعتراض دانیال و خنده‌های بابا در هم ادغام میشد.

پشت میز آشپزخانه نشستم و چاقو دست گرفتم که صدای پیامک گوشی‌م بلند شد.

ندیده هم می‌دانستم که پیام از طرف هامین است.

پوف کلافه‌ای کشیدم و گوشی را از داخل جیب شلوار جینم بیرون کشیدم.

از اخرین پیامش مدت زیادی گذشته بود و تصور می‌کردم که دیگر بیخیال شده اما زهی خیال باطل!

قفل صفحه را باز کردم و روی پیامش ضربه زدم.

" هنوزم نمیخوای بیای بیرون؟ نیای من اومدم. "

نگاهی به ساعت گوشی انداختم و لب کج کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بیا تا ضایع شی جناب

همان وقت پیامی دیگر از طرفش آمد.

" اوکی پس حداقل بگو شام چی دوست داری برات بیارم؟ "

تمام شب جلوی خودم را گرفتم که جواب تماس ها و پیام‌هایش را ندهم اما نتوانستم و بالاخره آن روی شیطنتم بالا زد. خندان برایش تایپ کردم.

" من عاشق کبابم بچه قرتی. به سراغ من گر می‌آیی با بوی خوش کباب بیا "

پیامم سین خورد و کمی بعد تایپ کرد.

" میام به زودی با عطر کباب "

پوزخند زدم و سری به تاسف برایش تکان دادم.

"خدا شفات بده"

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی را کناری انداختم و چاقو را برداشتم. گوجه فرنگی را که برداشتم صدای زنگ آیفون بلند شد. کمی بعد بابا متعجب میان چارچوب آشپزخانه ایستاد.

_تو شام سفارش داده بودی؟

آب دهانم به گلویم پرید و به سرفه افتادم. با چشمانی از حدقه درآمده، میان سرفه گفتم:

_بله؟

نگران به طرفم قدم تند کرد. چندبار ملایم پشتم ضربه زد.

_چیشد؟! پرسیدم غذا سفارش داده بودی؟ یه پسر جوونی اومده میگه سفارشتونو آوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۱۳ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۳۱۹

هول و شتاب زده از روی صندلی بلند شدم و به طرف شال و مانتوی آویزان روی صندلی روبه رو رفتم.

_چیز... آره من سفارش دادم یعنی...

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا حیران حرکات شتاب زده‌ام را با چشم دنبال می‌کرد. شال را روی سرم انداختم و لبخند مسخره‌ای زدم.

_یکدفعه‌ای هوس کباب کرده بودم.

ابرو بالا انداخت و به پیازهای سوخته‌ی داخل تابه اشاره کرد.

_این پیاز داغ چی میگه؟!

تند به طرف شعله گاز رفتم و زیرش را خاموش کردم.

_چیزه... یعنی هم هوس کباب کرده بودم هم املت.

بابا نگاهی پر حرف روانه‌ام کرد. نگاهی که می‌گفت احمق خودتی!

سر پایین انداختم و ارام به طرف در آشپرخانه قدم برداشتم که گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_کجا؟!

عین بچه‌های خطاکار که خنگ می‌شدند و مدام گیج بازی درمی‌آوردند به بیرون اشاره کردم.

_برم تحویل بگیرم دیگه.

_خودم میرم.

مات مانده نگاهش کردم و خیلی یهویی از دهانم در رفت.

_نه آخه از طرف رستوران سامانِ، خودم برم که تشکر هم بکنم.

خود هم می‌دانستم که مسخره‌ترین حرف ممکن را زده‌ام اما گفته بودم و راه برگشتی نبود.

عمیق و دقیق خیره‌ام بود. در نهایت سری تکان داد و به طرف سینک رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_برو منم این تابه رو بشورم و یه املت مَشتی برات بپزم.

عین پرنده‌ای که در قفس را برایش باز کرده‌اند، از شوق بال درآوردم و تند گفتم:

_چشم.

_مهرناز بابا؟

به طرفش چرخیدم.

_بله؟

_کیف پولم داخل کت روی جالباسیه.

سری به نشان تایید تکان دادم و بی‌معطلی به طرف هال قدم برداشتم.

تمام طول حیاط را دویدم و با سینه‌ای که نفس نفس می‌زد، در را باز کردم. از لای در نگاهش کردم. روی

رمان بازار
romanbazar.ir

موتورسیکلت با لباس فرم زرد_توسی رستوران نشسته بود و به ابتدای کوچه چشم دوخته بود.

متعجب از سر و شکل جدیدش، ناله کردم:

_تو اینجا چیکار می‌کنی دیوونه؟!

متوجه‌ام شد و با یک حرکت از روی موتور پایین پرید. کلاه کاسکتش را روی دسته‌ی موتور آویزان کرد و به طرفم آمد. چشمک پر شیطنتی زد.

_سرکار نگفتن گر می‌آیی با بوی خوش کباب بیا؟

با یک قدم فاصله روبه رویم ایستاد. اخم کردم و تیز نگاهش کردم.

_ادرس اینجا رو از کجا پیدا کردی؟

نشنیده گرفت و متعجب و ساکت به آیفون نگاه کرد. عصبی آستینش را کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_با توام ها!!

دست روی بینی‌اش گذاشت و به آیفون اشاره کرد. بعد هم تند گوشی‌اش را بیرون آورد.

گیج حرکاتش را دنبال میکردم که صفحه‌ی گوشی‌اش را به طرفم گرفت.

"بابات گوشی آیفون رو برداشته و داره صدامونو میشنوه"

چشمانم گرد. دوباره تایپ کرد.

"میرم سرکوچه منتظرت میمونم تا یک ساعت دیگه. ولی اگه نیای و قالم بذاری اونوقت دوباره منم که میام. اوکی مادمازل؟"

منتظر نماند و به طرف موتورش رفت. با کیسه‌ی غذا ها برگشت و به طرفم گرفت. بیصدا لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نوش جونت.

[PM۱۱:۱۳ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۳۲۰

از پشت در بیرون آمدم و گامی به جلو برداشتم. دست دراز کردم به سمت نایلون که دست عقب برد. متعجب

رمان بازار
romanbazar.ir

سربلند کردم که معطل نکرد و نورصفحه‌ی گوشی را به سمت صورتم گرفت و روی لب‌هایم ثابت نگه داشت.

به آنی ابروهایش درهم شد و نگاهش ناباور!

به لب‌هایم اشاره کرد، خفه و عصبانی لب زد:

_شاهکار کیه؟

آب دهانم را قورت دادم. مستاصل و آشفته دستی به شال سرم کشیدم که در ساختمان روبه‌رویی همان وقت بازشد و پسر جوانی بیرون آمد. ابرو بالا برده نگاهمان می‌کرد.

هول شده، دست دراز کردم و نایلون را از دست اویی که خشک مانده بود، قاپیدم. تند و دستپاچه کیف پول بابا را باز کردم و چند اسکناس از داخل کیف بیرون آوردم و به طرفش گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گیج نگاهی به من و دستم انداخت. خط اخمش عمیق شد که سریع گفتم:

_ممنونم.

و نامحسوس به پشت سرش اشاره کردم. پوف کلافه کشید و چشمانش را پرحرص بست. پول هارا از لای انگشتانم بیرون کشید و سخت گفت:

_خواهش می‌کنم خانم.

کلافه و عصبی چرخید و به طرف موتورش رفت. قبل از حرکت لحظه‌ای برگشت و نگاه پرحرف و غریبش را به من دوخت. نگاهی که تماما خواهش و یک نوع سردرگمی بود! نگاهی که برای چندم دلم را لرزاند و من ترسان از این حس موذی، بدون توجه به پسرجوانی که همچنان دم در ایستاده بود و بی‌جهت

رمان بازار
romanbazar.ir

برای رفتن، لفتش میداد، چرخیدم و خودم را داخل حیاط انداختم و در را محکم بستم.

بسته شدن در همزمان شد با صدای جیغ لاستیک‌های موتورش روی آسفالت.

سر به پشت در حیاط چسباندم و پرآشوب چشم بستم.

تمام عمرم حتی اگر ضعیف بودم هم همیشه تلاش کردم،وانمود کردم قوی هستم ولی عجیب در این لحظه دوست داشتم این نقاب لعنتی را از صورتم بردارم و به حال غریبانه‌ی دلم زار بزنم...

به حال دلی که دل باخته بود....

_چرا وایستادی؟ چیزی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از لای پلک‌های نیمه بازم، خیره به بابا که روی ایوان ایستاده بود، زیر لب زمزمه کردم:

_هیچی نشده جز اینکه دلم لرزیده برای اون بچه قرتی

تکیه از در گرفتم و به طرف ایوان قدم برداشتم. بابا موشکافانه نگاهم میکرد. از دستش دلگیر بودم. اگر به من شک داشت بهتر بود با من حرف می‌زد تا اینکه گوشی آیفون را بردارد و فال گوش بایستد و تمام شخصیت و اعتبارم جلوی هامین را با همین حرکت له کند.

از کنارش گذشتم و قدم داخل راهروی خانه گذاشتم. اما هرچه کردم نتوانستم دهانم را بسته نگه دارم. به طرفش چرخیدم و دلگیر گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_یادمه همیشه منو منع می‌کردین از فال گوش وایستادن...

به جای شرمندگی نگاهش طلبکارتر شد. به طرفم آمد.

_از دروغ گفتن هم منع‌ت می‌کردم.

منتظر جوابی از سمتم نماند و به داخل رفت.

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۱۳PM]

#پست_۳۲۱

رمان بازار
romanbazar.ir

ظرف‌های شام را درون سینک قراردادم و شیر آب را باز کردم و که صدای بابا از پشت سرم آمد.

_بذار بمونه خودم می‌شورم.

بی‌مخالفت شیر را بستم و خواستم از کنارش بگذرم که با دست مانع شد. سینی لیوان‌های دوغ خورده را روی میز کنار دست گذاشت و به صندلی اشاره کرد.

_بشین.

نفس خسته‌ای کشیدم و روی صندلی نشستم. دو دست درهم قلاب کردم و روی میز گذاشتم که صندلی

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابلم عقب کشیده شد. دستش را پیش آورد و روی دستانم گذاشت. با مکث سربلند کردم.

_اینکه بهت سخت نمی‌گیرم یا تو منگنه نمی‌ذارمت به خاطر این نیست که نمی‌فهمم، فقط دوست دارم خودت دهن باز کنی و بگی.

نگاه به زنجیر دستانمان دوختم.

_من شدم مثل همون پروانه‌ای که اسیره مشت بسته‌ست...

خیره‌ی چشمانش ادامه دادم.

_اسیر خودخواهی ارسلان! اسیر باید و نبایدها!

پوزخند زدم.

_تو مشت بسته اسیرم و نفسی برام نمونده...

چشمانش پر درد بسته شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره شدم به شمعدانی‌های پشت پنجره و صادقانه گفتم:

_خسته‌ام خیلی خسته. کاش می‌شد دست بچه‌مو می‌گرفتم و برای همیشه می‌رفتم جایی که نه ارسلان باشه نه حرف مردم نه نگاه‌های سنگین و هرزی که روم دوخته می‌شه!

_کسی اذیتت کرده؟

لبخند تلخی زدم.

_نگاه‌ها اذیتم میکنه بابا! نگاه‌هایی که تا می‌فهمن یه زن مطلقه‌ام رنگ عوض می‌کنن... نگاه‌هایی که به پسرم، دانیالم، با ترحم دوخته میشه اذیتم میکنه!

دستانم فشرده شد و بالاخره مقاوتم درهم شکست و چشمانم نم زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_مطمئنی فقط مشکلت همیناست؟

در دل گریستم و قلبم پرصدا فریاد زد:

" فقط همین نیست!! "

سرتکان دادم و از جا بلند شدم.

_آدم یه وقتایی یه رازی داره که حتی از مرور اون راز با خودشم فراریه چه برسه به اینکه بخواد جار بزنه.

از بالا نگاهش کردم و قدمی از میز فاصله گرفتم که صدایش بلند شد.

_دیگه برم تا دانیال خوابش نبرده.

جدی صدایم کرد.

_مهرناز!

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم. از جا بلند شد و نفس سنگینی کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_هروقت تونستی اون رازو با خودت مرور کنی، دوست دارم منم بشنوم.

مکث کرد.

_ و اما ارسلان، تا خودت نخوای اون نمی‌تونه مجبورت کنه رجوع کنی. منم با حاج محمود راجبش حرف می‌زنم و ازش میخوام به پسرش تفهیم کنه.

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۱۳PM]

#پست_۳۲۲

رمان بازار
romanbazar.ir

دانای کل

بیشتر از یک ساعت بود که گوشه‌ی پیاده‌رو روی تَرک موتور نشسته و هیاهوی عابران و اتومبیل‌ها را تماشا می‌کرد. کلافه نگاه از خیابان روبه‌رویش گرفت و مچ دستش را بالا آورد. نگاهی کوتاه به عقربه‌های ساعت انداخت و ناخواسته از میان لب‌هایش غر زد:

_کجا موندی دختر!

رمان بازار
romanbazar.ir

همان وقت اتومبیل مهرناز وارد خیابان اصلی شد. معطل نکرد، سوئیچ را چرخاند و موتور را به راه انداخت.

تماما چشم شده بود و با فاصله‌ی کمی از اتومبیل او می‌راند اما مهرناز انگار در دنیایی دیگر غرق بود که به او توجه‌ای نداشت.

اتومبیلش که پشت چراغ قرمز ایستاد، کنارش ایستاد. از شیشه خیره شد به او و پسرش که در خواب بود. حرف زدنش نمی‌آمد وقتی اینگونه باد شبانگاهی از شیشه‌ی پایین ماشین به داخل سرک می‌کشید و تارموهای اورا به می‌گرفت...

خودش هم می‌دانست که امشب عجیب شده است. در تمام سی و چند سالی که عمر کرده بود همه او را با

رمان بازار
romanbazar.ir

همین رفتارهای عجیب و غیرقابل پیش‌بینی‌اش می‌شناختند اما امشب جور دیگری عجیب بود...

کمتر از نیم ساعت بعد به مقصد رسیدند و اتومبیل مهرناز مقابل پارکینگ مجتمع ایستاد. ساعت از نیمه گذشته بود و داخل کوچه پرنده هم پر نمی‌زد. میان جلو رفتن و نرفتن مانده بود که بالاخره دلش بر عقلش پیروز شد و از روی موتور پایین آمد. با گام‌هایی بلند خود را به اتومیبلش رساند. وقتی رسید که درهای بزرگ پارکینگ از دوطرف تا انتها باز شده بود و مهرناز قصد حرکت داشت. چند تقه به شیشه کوبید و مهرناز با نگاهی خنثی به طرفش سر چرخاند. قبل از اینکه او چیزی بگوید، مهرناز شیشه‌ی نیمه تا را انتها پایین برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بله؟!

تنها یک کلمه گفته بود اما پشت همان تک کلمه انقدر سردی خوابیده بود که شوکه شد. مهرناز ولی با همان میمیک سرد و خنثی نگاهش می‌کرد. فقط آمده بود شب به خیر بگوید و حرف زدن را به وقت دیگری موکول کند اما سردی و رفتارهای جدید مهرناز شوکه‌اش کرد. اخم کرد و بدون ملایمت گفت:

_پیاده شو.

مهرناز پلک فشرد و لحظه‌ای بعد با طمانینه پلک باز کرد. اینبار نگاهش نه خونسرد بود نه خنثی، تماما طلبکاری بود.

_خسته نشدی؟! تا کی می‌خوای به این رفتارات ادامه بدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تک خنده‌ی عصبی زد.

_بارها رفتاراتو آنالیز کردم تا کشف کنم هدفت چیه اما هربار به بن بست خوردم...

به خودش اشاره کرد.

_من نه پولدارم نه خودم شخص مهمی‌ام نه حتی پدرم... واقعا دلیل رفتاراتو درک نمی‌کنم!! حداقل خودت بگو هدفت چیه تا من انقد سردرگم نباشم؟

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۱۳PM]

#پست_۳۲۳

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند تلخی زد و سری به تاسف برایش تکان داد.

قدمی عقب رفت.

_تموم شد؟

مهرناز متعجب و حیران نگاهش کرد. زهرخند زد.

_انقد دور و برت پر شده از آدمای منفعت طلب که یکی هم قصدی نداره تو باور نمی‌کنی! من اصراری برای اثبات خودم به تو ندارم خورشیدناز! سامان میگه دوستی با یک زن مطلقه اینجا مفهومی نداره اما دنیای من کلا با دنیای امثال سامان فرق داره!! من

رمان بازار
romanbazar.ir

برای خودم زندگی می‌کنم نه مردم! گور بابای مردمی که عین آفتاب پرست رنگ عوض می‌کنن....

نفسی گرفت و از ته دل لب زد:

_اما تو فرق میکنی! من آزارت میدم؟ حضورم باعث دردسره؟

دو دستش را بالا گرفت.

_باشه من تسلیم! نمی‌خوای دور و برت باشم زور که نیست! منم آدم زور کردن نیستم!

قدمی دیگر به عقب برداشت و لبخند تلخی زد. مهرناز با چشمانی نم زده نگاهش می‌کرد که با صدای بوق اتومبیلی به خود آمد. نگاه هردو دوخته شد به ماشینی که قصد خروج از پارکینگ را داشت و منتظر نگاهشان می‌کرد. اخم‌های مهرناز درهم شد و با همان

رمان بازار
romanbazar.ir

صورت درهم دنده عقب گرفت و از جلوی پارکینگ کنار رفت. پرشیای سفید به محض اینکه از پارکینگ خارج شد شیشه‌ی سمت خودش را پایین کشید و اول نگاهی خیره و پرتمسخر روانه‌ی هامین کرد و بعد هم نیشخندزنان خطاب به مهرناز گفت:

_خسته نباشید خانم مهندس! مثل اینکه مهمون ویژه دارید!

هیچ از نگاه خیره‌ی مردک خوشش نمی‌آمد. مرد بود و جنس نگاه هم‌جنسانش را می‌شناخت. پرغیض به راننده‌ی پرشیا چشم دوخته بود که مردک اینبار خطاب به او گفت:

_خوب مالی گیر آوردی!

تا مغز استخوانش سوخت!! نفهمید چه شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

با فکی فشرده و پیشانی نبض گرفته به طرفش یورش برد و تا مردک به خود بجنبد از پنجره‌ی ماشین دست داخل برد و گلویش را به چنگ کشید. خیره‌ی دو چشم شوکه و ترسیده‌ی راننده، نعره زد:

_چه گهی خوردی؟؟

راننده ترسیده و با چشمانی از حدقه درآمده سعی در مهار او داشت که مهرناز شتاب زده از ماشین پیاده شد و به طرفش دوید. بازویش را کشید و ملتمس ناله کرد:

_هامین ولش کن!! داری خفه‌اش می‌کنی!!

بی‌توجه به درخواست مهرناز، فشاری دیگر به گلوی مردک وارد کرد.

_کشتیش لعنتی!! ولش کن!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۱۳ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۳۲۴

مهرناز

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی دستی به شقیقه‌های دردناکم کشیدم و با دست دیگر لیوان آب را به لب‌هایم نزدیک کردم.

ماهی جان وارد اتاق شد.

_بهتری مادر؟

سری به نشانه‌ی تایید تکان دادم. کنارم ایستاد و خیره‌ی چهره‌ی غرق خواب دانیال گفت:

_خوابید؟

حین نوازش موهای مشکی دانیال زمزمه کردم:

_بالاخره خوابید.

_بچم خیلی ترسیده بود.

پردرد پلک فشردم.

_از فردا میرم دنبال خونه. موندن اینجا دیگه درست نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس سنگینی کشید و هن هن کنان کنارم روی زمین نشست.

_خدا از خودش و زن سلیطه‌اش نگذره که امشب با آبروی تو بازی کردن...

زانوهایم را بغل گرفتم و بی‌حرف خیره‌ی نقطه‌ای شدم. کف دستش را روی زانوی دردناکش گذاشت و آرام از کنارم بلند شد. دست به طرفم دراز کردوگفت:

_پاشو مادر. پاشو غصه نخور. خدای تو هم بزرگه. برو بخواب من امشب پیش دانیال می‌مونم.

دودل نگاهی به دستش انداختم که اینبار با چشمانش ترغیبم کرد. نفس محبوسم را رها کردم و با کمکش از جا بلند شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به طرف اتاقم می‌رفتم که صدای زنگ موبایلم بلند شد. مکث کردم و به طرف عسلی پشت سرم چرخیدم.

خم شدم و گوشی را برداشتم. نگاه نکرده هم می‌دانستم که خودش است اما همینکه چشمم به شماره‌اش افتاد ضربان قلبم اوج گرفت و از نوک پا تا فرق سرم داغ شد.

مردد به گوشی چشم دوخته بودم و نمی‌دانستم کار درست چیست؟!

امشب در حقم مردانگی کرده بود. اگر او نبود و مقابل چشم ساکنین ساختمان وقتیکه زن سلیمی مرا به رگبار فحش و افترا گرفته بود، پشتم درنمی‌آمد به حتم امشب دستانم به خون سلیمی آلوده می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سلیمی کثیفی که به خاطر جان بی‌ارزشش حاضر شده بودم هراسان از نگهبان مجتمع کمک بخواهم و وقتی‌که نگهبان و چند تن از ساکنین مجتمع او و هامین را از هم جدا کردند خودش را به شارلاتان بازی زد...

پاهای سست و بی‌حالم را به طرف تراس کشاندم و همزمان انگشتم نوار سبزرنگ را لمس کرد. گوشی را به گوشم چسباندم و وارد تراس شدم. به دیوار تکیه دادم و بی‌نفس و با قلبی که پرسروصدا می‌کوبید به صدای نفس‌هایش گوش سپردم. خشدار و خفه گفت:

_فکر نمی‌کردم جواب بدی!

پلک بستم و روی زمین آهسته سُر خوردم. با تن صدایی خندان گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_حالا که جواب دادی حداقل یه کلمه بگو بدونم

هستی و نصفه‌شبی توهم نزدم.

نفس محبوسم را رها کردم. ملایم خندید.

_این الان یعنی هستی؟

لبخند زدم.

_اوهوم.

پرحرص غرید:

_اوهوم و کوفت!

خندیدم.

_هستم بچه قرتی.

_خوبه که هستی خورشیدناز.

مکث کرد و آهسته نجوا کرد:

_همیشه باش!

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم که هیچ! تمام تنم لرزید...

[PM۱۱:۱۳ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۳۲۵

حس و حالم درست مثل زمانی بود که هواپیما اوج می‌گرفت و تو از پنجره‌ی کوچکش به کوچک و کوچک‌تر شدن همه چیز نگاه می‌کنی و درعین

رمان بازار
romanbazar.ir

هیجان و شعف، دلشوره‌ای خاص تمام وجودت را درگیر می‌کند...

دست لرزانم را مشت کردم و روی قلبم قرار دادم.

گوشی را از گوشم فاصله دادم و نفس عمیق اما لرزانی کشیدم. به قلبم نهیب زدم آرام باشد!

_الو؟ خورشیدناز؟ هستی؟

_هستم.

با خنده گفت:

_داشتم به این فکر می‌کردم چقد امشب شبیه هم شده بودیم...

متعجب ابرو بالا دادم.

_چطور؟

_زخمای صورت من و زخم لب تو!

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌هوا از دهانم در رفت.

_اون زخما تورو بیشتر شبیه پسربچه‌های تخس کرده!

سکوت کرد و من تازه فهمیدم چه گندی زده‌ام.

عصبی لبم را جویيدم که صدایش گوشم را پر کرد.

_ولی اون زخم تورو عجیب قوی‌تر نشون میده!

مکث کردم و یکبار جمله‌اش را با خودم مرور کردم.

دوباره گفت:

_قضیه‌ی دعوای امروز چی بوده؟

خیره‌ی گلدان‌های حسن یوسف نزدیکم، جواب دادم:

_دهن لقی هم به خصوصیات جدید سامان اضافه شده!؟

جدی و محکم گفت:

_زخم روی لبت شاهکار همون مَردکه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت اشاره‌ام را به شبنم نشسته روی برگ حسن یوسف رساندم.

_باید جواب بدم؟

_ادب حکم میکنه جواب بدی.

لب فشردم تا جلوی خنده‌ام را بگیرم.

_عجب!! اونوقت ادب حکم نمی‌کنه وارد مسائل شخصی بقیه نشی؟

بدون ذره‌ای تعلل و حق به جانب گفت:

_تو بقیه نیستی! منم تو مسائل همه دخالت نمی‌کنم.

پلک فشردم و نفسم را هو مانند بیرون دادم.

_من عادت به جواب پس دادن، ندارم بچه قرتی!

_مجبورت می‌کنم خورشیدناز.

چشمانم از بهت و حرص گِرد شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_پرو نشو!

برخلاف تصورم نه خندید نه حتی عصبی شد. خونسرد اما قاطع گفت:

_امروز با یه مرد وسط خیابون درگیر شدی و کارت کشیده به کلانتری، من باید بدونم دلیلش چیه!؟

تک خنده‌ام پر از ناباوری بود.

_باید؟!! این باید رو کی تعیین می‌کنه؟

_یه عدد بچه قرتی.

لعنت به او که در عصبانی‌ترین حالتم هم می‌توانست مرا به خنده بیاندازد...

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۱۳ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۳۲۶

متوجه‌ی خنده‌ام شد و تخس ادامه داد:

_بچه قرتی ها خیلی کارا می‌تونن انجام بدن. می‌تونن نصفه‌شب وسط بیابون خدا برقصن! می‌تونن برای خبرگرفتن از حال رفیق‌شون، خودشونو جای پیک جا بزنن و همراه با عطر کباب روی تَرک موتور بشینن.

بازم بگم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی نگفتم و او با همان خونسردی و آرامش ذاتی‌اش پرسید:

_ازت سوال می‌کنم چون رفقا چیزی پنهون از هم ندارن. ازت جواب می‌خوام چون برام مهمه.... سوال پرسیدنم رو نذار به پای بازخواست یا دخالت!!

لحن آرام و شمرده‌اش قلبم را آرام کرد.

_به مردی وسط خیابون داشت زنش رو کتک می‌زد و بقیه جای کمک وایستاده بودن و تماشا میکردن...

با یادآوری آن لحظات دوباره تنم یکپارچه آتش شد.

از لای دندان‌های کلید شده‌ام گفتم:

_نتونستم تحمل کنم! من فقط رفتم جلو تا جلوی کتک خوردن هم‌جنسمو بگیرم اما...

پرخنده میان حرفم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نگفته بودی انقد کله‌خرابی؟

شوکه لب زدم:

_فکر می‌کردم قراره سرزنش بشنوم!

_من کی باشم که بخوام تورو سرزنش کنم؟

مکث کرد.

_تو یه تصمیم گرفتی. چه درست چه غلط اون تصمیم رو اجرا کردی و تا تهش رفتی. سرزنش من الان دردی رو دوا می‌کنه؟

نفس سنگینی کشید.

_زخم لبت میگه راه درستی رو برای دفاع از اون زن انتخاب نکردی اما باز حق ندارم سرزنش‌ت کنم تا وقتی‌که که زندگی خودم پر از گند و کثافته!

کیش و مات شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر می‌کردم عصبانی میشود و مرا به باد سرزنش می‌گیرد اما او باز هم مرا غافلگیر کرد.

لب روی لب مالیدم و مردد گفتم:

_عجیبه که عصبانی نشدی.

پرحرص گفت:

_هستم. خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر می‌کنی عصبی هستم ولی به تو که می‌رسم لال می‌شم.

کلافه اضافه کرد:

_انقد عصبانی‌ام که گنجایش اینو دارم، همین الان آدرس اون مردک رو پیدا کنم و یه دل سیر بزنمش تا دیگه جرات نکنه دست روی تو بلند کنه اما به تو چیزی نمی‌تونم بگم چون این دل بی‌صاحاب به تو که می‌رسه لال میشه و الکی فاز روشن فکری برمی‌داره!!

رمان بازار
romanbazar.ir

مبهوت لب زدم:

_هامین؟!!

بی‌ربط و هذیان گونه پرسید:

_رفقا میتونن همو ببوسن؟

گیج و حیران لب زدم:

_چی!!؟

_کاش اونجا بودم و جای اون زخم رو می‌بوسیدم.

حداقل دلم آروم می‌گرفت...

منتظر جوابی از سمت من نماند و قطع کرد. ناباور به تماس قطع شده نگاه کردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۱۳PM]

#پست_۳۲۷

دانای کل

گوشی را روی مبل کنارش پرت کرد و مستاصل دست روی صورتش کشید. با خود واگویه کرد:
" گند زدی هامین!! گند!! این چه مزخرفی بود که گفتی!! "

رمان بازار
romanbazar.ir

روبه روی پنجره ایستاد و بلند غرید:

_یه نخ سیگار بیار.

دو دستش را داخل جیب شلوار فرو برد و از لای پرده‌های کشیده شده به سوسوی چراغ‌های شهر خیره شد.

چه مرگش بود؟! چرا دلش می‌خواست همین لحظه و حالا روی آن زخم لب را بارها و بارها ببوسد و نوازش کند؟!

حضور فرهاد را پشت سرش حس کرد و کمی بعد پاکت سیگار مقابلش قرار گرفت. دست دراز کرد پاکت را بگیرد که به یاد قولش به مهرناز افتاد. پوف بلند و بالایی کشید و کلافه پاکت را پس زد.

_نمی‌کشم!!

رمان بازار
romanbazar.ir

فرهاد خیره و معنادار سرتکان داد. عقب کشید و خودش را روی مبل پرت کرد. یک نخ سیگار از پاکت بیرون کشید و گوشه‌ی لبش قرار داد.

_ماده شیر بود؟

سرچرخاند و تند و تیز نگاهش کرد.

فرهاد خونسرد فندک را زیر سیگار گرفت.

_هوم؟!

ابرو درهم کشید و دوباره به طرف پنجره چرخید.

_بار آخرت بود گفتی ماده شیر.

فرهاد پرشیطنت ابرو بالا داد.

_چرا اونوقت؟

خیره‌ی تصویر نقش بسته‌ی فرهاد، درون شیشه‌ی پنجره‌ی مقابلش لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_برای تو فقط و فقط خانم علی پوره.

فرهاد پر حرف و کشدار نگاهش کرد.

کلافه و سردرگم به طرفش برگشت و غرید:

_زهرمار! چیه؟!

کام عمیقی از میان سیگار میان انگشتانش گرفت و خیره‌ی دود سیگار لب زد:

_غیرتی شدن بهت میاد.

بی‌قرار و آشفته پلک فشرد. دو دستش را بالا برد و موهایش را محکم به عقب کشید. آشفته از پنجره فاصله گرفت و مستاصل دور خودش چرخید.

_چرت نگو!!

فرهاد خونسرد لنگه ابرو بالا داد.

_ماده شیرت میدونه انقد خرابشی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبش پر قدرت شروع به نواختن کرد. گر گرفته دست به دکمه‌ی اول پیرهنش رساند و شتاب زده دکمه‌ی اول را باز کرد.

_دیگه داری زر می‌زنی!!

_خرابشی!! بدم خرابشی!!

داغ کرده غرید:

_ببند دهنتو!!

فرهاد خندید.

_من دهنمو ببندم همه چیز حله؟ دیگه دوسش نداری؟ دیگه به خاطرش لباس رستوران تن نمی‌کنی با پیک موتوری از این سر شهر بکوبی بری اون سرشهر که فقط ببینیش؟ دیگه به خاطرش با هرکسی دست به

رمان بازار
romanbazar.ir

یقه نمی‌شی؟ از فردا سیگار کشیدن‌و شروع می‌کنی؟

دیگه براش غیرتی نمی‌شی؟

نامطمئن و عصبی لب زد:

_خفه شو!!

از جا برخاست و مقابلش ایستاد.

_کی رو گول می‌زنی؟ من یا خودتو؟

سرش دنگ دنگ صدا می‌کرد و حال خرابش با

حرف‌های فرهاد هر لحظه خراب‌تر می‌شد...

آب دهانش را به سختی فرو داد و خواست فرهاد را

کنار بزند اما فرهاد مصرانه از جایش تکان نخورد.

_بالا بری، پایین بیای، خرابشی بدبخت!!

بی‌رمق گفت:

_ما فقط رفیقیم...

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند تیز فرهاد قلبش را نشانه گرفت.

_منم عر عر...

[PM۱۱:۱۳ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۳۲۸

دست به شقیقه‌های دردناکش رساند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_به چی می‌خوای برسی؟!

فرهاد عاقل اندرسفیه نگاهش کرد.

_رسیدنی در کار نیست. تو الان دقیقا تو مرحله‌ی فراری.

فرهاد انگار قصد کرده بود امشب اورا به جنون برساند.

_برو کنار حوصله ندارم.

زهرخند زد.

_فرار کن ترسو آخرش که مال یکی دیگه شد بشین دو دستی بزن تو سرت.

مال یکی دیگر؟!

هاج و واج نگاه بالا کشید و خیره شد به چشمان مصمم فرهاد.

_مزخرف نگو!

رمان بازار
romanbazar.ir

فرهاد سر نزدیک برد و در یک میلیمتری صورت او نگه داشت. نگاهی بین چشمانش رد و بدل کرد.

_اون دفعه رو یادته؟ یادته بهت گفتم عوض شدی؟ گفتم هامین عاشق شدی؟ سربالا انداختی و خندیدی، گفتی توهم زدی فرهاد.

پردرد پلک فشرد و فرهاد ادامه داد:

_اینبار نمیگم عاشق شدی! مبتلا شدی. مبتلا به اون ماده شیر... مریضشی و داری خودتو به نفهمی می‌زنی. خر نشو و اون دهن گشادتو باز کن، قبل از اینکه دیر بشه!

دانه‌های درشت عرق را روی شقیقه و تیره‌ی کمرش حس می‌کرد. هذیان گونه لب زد:

_ما فقط رفیقیم... رفیق...

رمان بازار
romanbazar.ir

فرهاد زهرخند زد. فاصله گرفت و قدمی به عقب برداشت.

_میگن کسی رو که خوابیده رو میشه بیدار کرد ولی کسی که خودشو به خواب زده رو نه حکایت تویه... تو اصلا به دنیا اومدی که خر باشی! یه بار سر اون...

غضب آلود حمله‌ور شد و تخت سینه‌ی فرهاد کوبید.

_می‌بندی یا ببندم؟!!

مشت بالا برد و کنار صورت فرهاد به نشانه‌ی تهدید نگه داشت.

_امشب به قدر کافی از دست سلیمی و اون مردک نسناس عصبانی هستم نذار بشی کیسه بوکسم!!

فرهاد نگران و شمرده لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگه خالی میشی بزن! انقد بزن تا یادت بره اون نفهم باتو چیکار کرد! یادت بره یه روزی اون دخترو می‌خواستی و تمام زندگیتو روی سرش قمار کردی!!

به قلبش اشاره کرد.

_خالی کن اینجارو از وجود اون بی‌وجود... همه مثل هم نیستن!!

سرسختانه تلاش می‌کرد چشمانش به اشک آلوده نشود.

خراب بود...

دلگیر بود... بریده از دنیا و زندگی بود اما...

اما در همین حال هم یادش بود که ماده شیر دنیا دنیا با ان بی‌وجود توفیر دارد!!

رمان بازار
romanbazar.ir

میان بغضی که ریشه دوانده بود و گلویش را می‌فشرد، لبخند زد.

_عین هم نیستن! یک تار موی گندیده ماده شیرم می‌ارزه به صدتای اون!!

بغض کرده خندید.

_ولی نمیشه... نمیشه...

[۱۱:۱۳ PM ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۳۲۹

رمان بازار
romanbazar.ir

فرهاد بغض کرده لبخند زد.

_پس بالاخره اعتراف کردی ماده شیرته!

دست مشت کرد و عصبی روی پیشانی‌اش کوبید.

_یه ماده شیر که اسیره...

بی‌توجه به نگاه هاج و واج فرهاد چرخید و خود را روی مبل رها کرد. آرنج هر دو دستش را روی ران قرار داد و کف دستانش را به شقیقه چسباند.

نگاهش به سرامیک های زیرپایش بود.

از درون متلاشی بود، عین یک چینی بند زده.

حضور فرهاد را که حس کرد، نگاه از زمین کَند و به او نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرهاد مقابلش روی دو پا نشست.

_چرا نمیشه؟

درمانده پلک بست و سر به پشتی مبل تکان داد. تلخ لب زد:

_به مادر تو هرشرایطی مادره...

فرهاد گیج‌تر از دقایقی قبل، تکرار کرد.

_مادر؟!

از لای چشمان نیمه‌بازش بی‌حرف به فرهاد خیره شد.

فرهاد ناباور گفت:

_بچه داره؟!

همچنان مسکوت نگاهش می‌کرد. فرهاد کلافه و تاحدودی عصبی پرسید:

_پرسیدم بچه داره؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

به آرامی بال‌زدن پروانه، پلک زد و تایید کرد. فرهاد شوکه و سست روی سرامیک کف سالن رها شد. پشت هم پلک زد تا به خود مسلط شود.

_شوهرش مُرده؟

پوزخندی تلخ کنج لبش جاخوش کرد.

_نه!

نه قاطعش فرهاد را آچمز کرد.

_طلاق گرفته؟

سکوت کرد و فرهاد جوابش را گرفت. دستی به پیشانی‌اش کشید و خواست از روی مبل برخیزد که فرهاد گفت:

_تو می‌خوایش همین کافیه! بقیه چیزا مهم نیست هامین! عقب نکش!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندزنان و دلگیر سرتکان داد.

_تو پیش خودت چی فکر کردی؟! فکر کردی چون یه زن مجرده یا چون یه بچه داره من میگم نمیشه؟! فکر کردی این چیزا برای من مهمه؟!

فرهاد منقطع و نامطمئن لب زد:

_پس... مشکلت چیه؟!

نگاه سرگردانش را به آباژور پایه بلند طلایی رنگ دوخت و درمانده نالید:

_اولین بار که دیدمش برق چشمای وحشیش توجه‌مو جلب کرد. دفعات بعدم برام فقط یه بچه مایه‌دار بود که به لطف پول توجیبی‌های باباش رنگ به رنگ لباس میپوشه و فخر می‌فروشه! همه‌چیز از وقتی عوض شد که فهمیدم پشت اون ماشین شاسی بلند و لباس‌های

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگ به رنگش، یه زنه! یه زن زخم خورده... و یه مادر... اونم نه یه مادر معمولی...

نگاهش را به فرهاد دوخت.

_مادر یه بچه‌ی متفاوت... یه پسربچه‌ی ویلچرنشین!

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۱۳PM]

#پست_۳۳۰

رمان بازار
romanbazar.ir

فرهاد لال و مبهوت نگاهش می‌کرد. لبخند تلخی زد. کف دستش را بالا آورد و نشان فرهاد داد.

_من با تو مثل این کف دست بودم همیشه! اهل دروغ و دغل با تو یکی حداقل نبودم و نیستم. اعتراف می‌کنم اون اوایل که نمی‌دونستم یه مادر مجرده دلم می‌خواست یه مدتی سربه سرش بذارم و شیطنت کنم اما به جون خودم قسم، وقتی دیدم یه زن با اینهمه مشکل همچنان مغرور و لبخند به لب پسربچه‌ی معلولش رو بهم معرفی میکنه و نه خجالتی تو نگاهش هست نه ابایی داره از نشون دادن اون بچه، تمام باورهام بهم خورد. خوشگله، نجیب و مغروره اما چیزی که منو جذبش می‌کنه سرسختی و نگاه متفاوتشه!

نفس را فوت کرد و موهایش را به چنگ کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_شوهر سابقش بعد از پنج سال برگشته و اون بچه رو کرده دستاویزی برای تحت فشار قراردادنش...

صدای فرهاد گویی از ته چاه می‌آمد.

_می‌خوای چیکار کنی؟!

تک خنده‌ی تلخی زد. نگاه دو دو زنش را مستقیم به نگاه فرهاد دوخت.

_زندگی.

فرهاد نیشخند زد:

_ زندگی!؟ مگه نمیگی شوهرش بعد از پنج سال برگشته؟ می‌خوای دست روی دست بذاری؟!

پرخاشگر توپید:

_چیکارکنم؟! شنیدی چی گفتم اصلا؟! اون یه مادره اونم مادر یه بچه‌ی متفاوت که نیاز به مراقبت

رمان بازار
romanbazar.ir

۲۴ساعته داره. تازه منو با عنوان یه رفیق قبول کرده، حالا برم بهش چی بگم؟! بگم دلم لرزیده؟ فکر کردی چیکار می‌کنه؟ بچه‌شو ول میکنه میاد می‌چسبه به من؟

فرهاد سردرگم و ناشیانه پرسید:

_تو با حضور اون بچه مشکل داری؟!

مات ماند...

تا به حال به این موضوع فکر نکرده بود... نه اینکه نخواهد! نه! فرصتش پیش نیامده بود.

مکثش که طولانی شد، فرهاد دوباره پرسید:

_آره؟

صادقانه لب زد:

_نمی‌دونم! بهش فکر نکردم. من...

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسش را کلافه رها کرد.

_من فقط می‌دونم هیچ قانونی پشت یه مادر نیست!!

آشفته و بهم ریخته از جا برخاست و راه اتاقش را در پیش گرفت که با حرف فرهاد خشکش زد.

_اگه هرکس دیگه‌ای جای تو بود به جای اینکه اینو بگم رای‌شو می‌زدم و هزارتا دلیل و اما و اگر براش میاوردم تا ثابت کنم این زن با این حجم از مشکلات به دردش نمی‌خوره و بهتره رهاش کنه ولی...

به طرفش چرخید و فرهاد با همان سردرگمی نگاهش ادامه داد:

_انقدی می‌شناسمت که بدونم گفتن این حرفا فایده نداره و تو تا خودت نخوای کسی رو فراموش نمی‌کنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدی می‌دونم که ممکنه دیگه تاآخر عمر دلت اینجوری برای کسی نلرزه!

مصمم و مطمئن اضافه کرد:

_انقدی می‌شناسمت که بدونم بدجوری دل باختی بهش. بهتر از تو هم قانون رو حفظم و میدونم زنی که بخواد ازدواج مجدد بکنه، شوهر سابقش میتونه حق حضانت رو ازش پس بگیره اما فقط یه جمله میگم...

نفسی گرفت و خیره‌ی چشمان وحشی و بی‌قرارش لب زد:

_طاقت دیدنش کنار شوهر سابقش رو داری؟

****

رمان بازار
romanbazar.ir

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۱۳PM]

#پست_۳۳۱

مهرناز

نگاه های خیره و پرسوال دانیال لحظه‌ای رهایم نکرده بود. شکر را درون لیوان چای سرازیر کردم و با قاشق کوچک مشغول هم زدن محتویات چای شیرین شدم. بلاخره طاقت نیاورد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_من امروز کلاس زبان دارم.

مکث کردم و آرام نگاه از لیوان دستم بالا کشیدم و به چشمان مشکی‌اش خیره شدم.

_میدونم.

_خودت منو می‌بری کلاس؟

زبان روی لب پایینم کشیدم و نگاهی با ماهی جان ردوبدل کردیم.

_آره.

لیوان چای شیرین را به طرف دهانش بردم که کنار کشید.

_نمیشه با بابا برم؟

پرحرص نفسم را فوت کردم و لیوان را روی میز قرار دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بابات حتما کار داره و درست...

میان حرفم پرید.

_خب زنگ می‌زنیم ازش می‌پرسیم. اگه کاری نداشت بیاد دنبالم...

ماهی جان که کلافگی‌ام را درک کرده بود، مداخله کرد. لقمه‌ی آماده‌ی دستش را به طرف دانیال گرفت و گفت:

_حالا تا بعدازظهر خیلی مونده پسرم.

اما دانیال قصد عقب نشینی نداشت و خیره و کشدار به من چشم دوخته بود.

عاصی و عصبی از روی صندلی بلند شدم.

_نمیشه.

اخم کرده اصرار کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا نمیشه؟!

دیشب تا صبح را بیدار مانده بودم و به آینده‌ی نامعلومی که پیش رو داشتم فکر کرده بودم. به سلیمی و افتضاحی که دیشب پیش آمد. به خواسته‌ی خودخواهانه‌ی ارسلان و درپایان هامین...

مستاصل و پریشان به دانیال خیره بودم که صدای آیفون توجه‌ی هرسه‌مان را به طرف هال کشاند. ماهی جان زودتر از من به خود آمد و فرز از پشت میز بلند شد.

_من باز می‌کنم.

منتظر جوابی از طرف من نماند و به طرف هال قدم تند کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ تصوری از اینکه چه کسی ممکن است این وقت صبح پشت در خانه باشد، نداشتم. تا ماهی جان برگردد، لیوان‌های نیم خورده را جمع کردم و به طرف سینک رفتم که ماهی جان نگران و دستپاچه میان چارچوب آشپزخانه قرار گرفت. رو به نگاه سوالی و منتظرم، خفه گفت:

_آقا ارسلان و لاله اومدن.

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۱۳PM]

#پست_۳۳۲

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی تلخ روی لبانم نقش بست. بی توجه به شعف و ذوق دانیال و گیجی ماهی جان به طرف اتاقم رفتم و تیشرتم را با شومیز آستین بلندی عوض کردم و به طرف در ورودی قدم برداشتم. قبل از اینکه در را باز کنم، نگاهی داخل آینه‌ی راهرو انداختم و دستی به زخم لبم کشیدم. در را باز کردم و منتظر به آسانسور خیره شدم.

اگر هروقت دیگری بود اجازه‌ی ورود ارسلان به خانه‌ام را نمی‌دادم همینطور که تا حالا اجازه نداده بودم اما با اتفاق دیشب صلاح نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی بعد درآسانسور باز شد و ابتدا لاله لبخند به لب و پشت سرش ارسلان با چهره‌ی جدی به طرفم آمدند. از در فاصله گرفتم و برعکس لاله که خیلی گرم و خودمانی احوالم را پرسید، سرد سلام کردم و کنار ایستادم تا داخل شوند. لاله متوجه‌ی سردی کلام و نگاهم شد اما به روی خودش نیاورد و کنجکاو به لب‌هایم خیره بود که ارسلان کنارش ایستاد. کت روی بازویش را به دست دیگرش داد و ابرو بالا برد.

_سلام. خوبی؟

تنها سری تکان دادم.

_علیک سلام.

رمان بازار
romanbazar.ir

اینبار نگاهم را به لاله دوختم و به داخل دعوتشان کردم. همینکه لاله از کنارم گذشت، ارسلان اخم کرده گفت:

_فکر می‌کردم سنت که بره بالا دست از کله‌خرابی برمی‌داری اما اشتباه می‌کردم. تو واقعا با خودت چه فکری کردی که وسط خیابون با یه غول تشن درافتادی؟!

زهرخند زدم و مستقیم نگاهش کردم.

_یادم باشه دفعه‌ی بعدی که جایی گرفتار شدم به هیچ کدوم از افشارها زنگ نزنم!

خط اخمش عمیق شد. مجالی برای ابراز وجود ندادم و به داخل قدم برداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لاله کنار دانیال روی مبل نشسته بود و ماهی جان داخل آشپزخانه بود. به طرف آشپزخانه رفتم. ماهی جان با دیدنم قوری دستش را روی کتری گذاشت و نزدیکم شد. دستان سردم را گرفت و نگران پرسید:

_خوبی؟ یخ کردی چرا؟

صدای خوش و بش دانیال و ارسلان تمام خانه را دربرگرفته بود. نفس عمیقی کشیدم.

_خوبم.

جوابم راضی‌اش نکرد برای همین گفت:

_بشین یه لیوان آب قند بیارم فکر کنم فشارت افتاده. رنگ به صورت نداری.

دستانش را گرفتم و مانع شدم.

_نه خوبم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی بی‌رمق روی لبم نشاندم و اضافه کردم.

_بی‌رنگ و رو بودنم به خاطر بی‌خوابی دیشبه. نگران نباشین.

به طرف گاز چرخیدم و سینی چایی که ماهی جان اماده کرده بود را برداشتم و به سالن نشیمن برگشتم. سینی را مقابل لاله روی عسلی گذاشتم و خیره شدم به ارسلانی که با نگاه کنجکاوش در و دیوار خانه‌ام را رصد می‌کرد.

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۱۳PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۳۳۳

پوزخندزنان روی مبل مقابل لاله نشستم. دکمه‌ی اول پیرهنش را باز کرد و کُت آویزان روی دستش را با وسواس روی مبل قرار داد و کنار لاله جا گرفت.

_خونه‌ی قشنگی داری.

باز هم پوزخند جوابش بود. به مذاقش خوش نیامد و اخم ریشه دواند میان دو ابرویش. ولی مهم نبود. مگر او به دلخواه من کاری که دوست نداشت را انجام می‌داد که من از این ازخود گذشتگی‌ها بکنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لاله که جو سنگین بینمان را حس کرده بود، از جا بلند شد و روبه دانیال گفت:

_بریم اتاقت نقاشی‌هاتو نشونم بدی؟

چشمان دودو زن و نگران دانیال بین من و ارسلان گشت و درنهایت لب زد:

_بریم.

دانیال و لاله که دور شدند، خطاب به ارسلان طعنه زدم.

_منتظرم آقای افشار.

عصبانی شد اما تمام حرصش را با بیرون دادن نفس بلندش رها کرد.

_منتظر چی؟

تیز نگاهش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_منتظر شنیدن دلیل اومدنت به خونه‌ی من.

خیره به چشمانم کلمه‌ی خونه‌ی من را پرتمسخر تکرار کرد.

_باید راجع به دانیال باهم حرف بزنیم.

قلبم عین گنجشگ زیر باران مانده لرزید اما به روی خودم نیاوردم. خونسرد لنگه ابرو بالا بردم.

_در مورد دانیال؟ میشنوم.

_می‌خوام در جریان کلاسا، فیزیوتراپی، وقت دکتر و کلا همه‌چیش قرار بگیرم.

پرتمسخر سرتکان دادم.

_آفرین بابای نمونه. فقط یه سوال، برای‌چی می‌خوای بدونی؟ اونم بعد از پنج سال؟

غضبناک نگاهم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_دست از نیش زدن بردار مهرناز. اومدم که برای همیشه بمونم و می‌خوام که از این بعد برای پسرم پدری کنم به جبران همه‌ی اون نبودن‌ها، فهمیدنش انقد سخته؟

تلخند زدم.

_آره سخته. سخته باورکنی ارسلان افشار یکدفعه‌ای از این رو به اون رو شده و می‌خواد پدری کنه اونم برای پسری که بارها گفته بود بچه‌ی معلول...

دندان روی هم سایید.

_مشکل تو دقیقا چیه؟ از چی داری می‌سوزی؟

دست مشت کردم تا متوجه لرزیدن دستم که ناشی از عصبانیت بود، نشود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_من مشکلم دقیقا خودتی ارسلان. خودِ خودت. من به تو اعتمادی ندارم. یه بار من و یه بچه‌ی چهارساله‌ی مریض رو ول کردی و رفتی. من با جون کَندن دانیال رو به این نقطه رسوندم. نمی‌خوام گذشته تکرار بشه چون اینبار با یه بچه‌ی چهارساله طرف نیستم، اینبار دانیال نُه سالشه و فقط یه اشتباه کوچیک تو می‌تونه صدمات جبران ناپذیری بزنه.

[PM۱۱:۱۳ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۳۳۴

_قرار نیست اون اتفاق تکرار بشه.

هیچ نگفتم و فقط نگاهش کردم. کلافه شد و موهای جلوی سرش را پرحرص به عقب کشید.

_یه جوری نگاه نکن که انگار یه دیو دو سر روبه روت نشسته.

مکث کرد و اینبار مستقیم نگاهم کرد.

_دانیال بچه‌ی منه و دوسش دارم.

نفس محبوسم را رها کردم.

_باورت سخته، خیلی سخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانم را درهم قلاب کردم و نگاهم را به انگشتم دوختم.

_حرفات نه تنها منو قانع نمی‌کنه که بیشتر تشویقم می‌کنه دانیال رو از تو دور کنم.

منتظر و اخم کرده خیره‌ام بود. لبم را تَر کردم.

_میگی پشیمونی و اومدی برای جبران اما من پشیمونی توی رفتارت نمی‌بینم.

تک خنده‌ی تلخی زدم.

_ولی خب به قول خودت تو پدر دانیال هستی و متاسفانه من نمی‌تونم اینو تغییرش بدم.

از سرجایم بلند شدم و به طرف دفترچه‌ی روی کانتر آشپزخانه رفتم. دفترچه را باز کردم و کارت ویزیت پزشک دانیال را از لابه‌لایش پیداکردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به طرفش برگشتم و کارت را سمتش گرفتم. با نگاهی باریک شده، دست دراز کرد و کارت را گرفت.

_کافیه یه بار به مطبش بری تا هرچیزی رو که لازمه بدونی رو بهت بگه. در مورد کلاس هم، فعلا که مدرسه تعطیله و دانیال فقط کلاس زبان میره. سه روز در هفته.

حین زیر و رو کردن کارت دستش، پرسید:

_امروز کلاس داره؟

_بله.

_ساعت چند؟

پلک زدم.

_ساعت چهار بعدازظهر.

سری به نشانه‌ی تایید تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_امروز خودم می‌برم و برمی‌گردونمش.

چیزی نگفتم و او سربلند کرد و سوالی نگاهم کرد.

_چیز دیگه‌ای هم باید بدونم؟

پلک زدم و تایید کردم. روی مبل نشستم و نگاهم به خط اتوی شلوارش چسبید.

_من و تو، پنج سال پیش از هم جدا شدیم. تورو نمیدونم اما برای من همه چیز همون پنج سال پیش تموم شد. پس لطف کن و دیگه بدون خبردادن دم در خونه‌ی من نیا... و امروز اگه اجازه دادم پا توی خونه‌م بذاری مجوزی برای رفت و آمدهای بعدیت نیست.

لب روی لب مالیدم و نگاهم را به چشمانش سوق دادم.

_از همه مهم تر اینکه تو فقط با عنوان پدر دانیال با من در ارتباطی نه هیچ نسبت دیگه‌ای، اینو یادت نره.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش رنگ و بوی خشم گرفت. از لای دندان‌های بهم چسبیده‌اش غرید:

_اون بچه قرتی دقیقا با چه نسبتی با تو در ارتباطه؟

صریح و مطمئن لب زدم:

_به خودم مربوطه.

[PM۱۱:۱۳ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۳۳۵

رمان بازار
romanbazar.ir

بهت و ناباوری جای خشم نگاهش را گرفت. منگ سرش را تکان داد و زمزمه کرد:

_پس به خودت مربوطه!

مستقیم و جدی نگاهش می‌کردم اما فقط خدا می‌دانست که درون دلم چه ولوله‌ای به پاست...

لبخند عصبی زد. کف دو دستش را روی عسلی بینمان قرار داد و سر جلو آورد.

_چرا فکر می‌کنی من اجازه می‌دم تو خونه‌ای که دانیال قراره بزرگ بشه، هر ننه قمری پاشو بذاره؟

متاسف پلک بستم و سر تکان دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_هیچ عوض نشدی ارسلان. هنوزم همون آدم سابقی و من واقعا متاسفم که اینو میگم اما اینو باید همون وقتی بهش فکر می‌کردی که حضانت دانیال رو بهم واگذار کردی، نه حالا.

خشم بی‌حد نگاه و فک فشرده‌اش اهمیتی نداشت تا وقتی‌که انقدر خودش را محق می‌دانست و خونم را به جوش می‌آورد.

_تو همون موقعی که فهمیدی دانیال مبتلا به بیماری ضعف عضلانیه و درمانی براش نیست، جازدی و ترجیح دادی چشم روی دانیال ببندی و بری دنبال زندگیت پس الان برای من ادای باباهای مهربون رو درنیار.

مکث کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_میگی پشیمونی، منم میگم باشه. پس لااقل الان که ادعای پشیمونی داری بشین و برای بچه‌ت پدری کن نه دخالت تو روابط من.

سیبک گلویش تکان خورد. خشدار و بغض زده گفت:

_چرا نمی‌خوای بفهمی دوست دارم؟ چرا هرچی تلاش می‌کنم بیشتر لج می‌کنی لعنتی؟ تو خودت می‌دونی من فقط ترسیده بودم، شوکه بودم همین!

خیره و بی‌حرف نگاهش می‌کردم اما ذهنم پرقدرت تصاویر گذشته رو به نمایش درآورده بود. پرخاش کردم:

_منم شوکه بودم، منم ترسیده بودم ولی جا نزدم. دانیال خودش نخواسته با این بیماری دنیا بیاد اما نگاهت به دانیال طوری بود که انگار اون مقصره.

رمان بازار
romanbazar.ir

از پشت پرده‌ی اشک نگاهش کردم.

_به جای اینکه درکش کنی و حامی بشی براش شدی زخم، شدی درد...

مقاومتم درهم شکست و اولین قطره‌ی اشکم سُر خورد.

_به بار نشد بغلش کنی، قربون صدقه‌ش بری... یه بار نشد وقتی صدات میکنه بابا، بگی جان بابا... باهاش بازی کنی. به جاش پات‌و توی یه کفش کردی که این بچه مریضه و باید ببریمش بهزیستی..

حلقه‌ی اشک میان چشمانش نمایان شد اما عقب کشید و کلافه دو دستش را روی صورتش کشید.

سردرگم لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_من بریده بودم... از مطب به مطب رفتن... از حرف دکترا که هرکدوم یه چیزی می‌گفتن... از...

با باز شدن در اتاق و قرارگرفتن دانیال و پشت سرش لاله، میان چارچوب در، هر دو به خود آمدیم. من تند دست زیر چشمانم کشیدم و او از جا بلند شد.

[PM۱۱:۱۳ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۳۳۶

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرناز.....بهار ۱۳۸۶

از پشت پنجره، به شکوفه‌ی جوانه زده روی درختان حیاط زُل زدم. دست به سمت شیشه بردم و روی بخار نشسته رویش با وسواس دو قلب کشیدم و داخل یکی اسم ارسلان را به لاتین نوشتم و دیگری اسم خودم را و بعد با لبخند به شاهکار هنری‌ام خیره شدم.
بعد از آن روز و آن اتفاق، ارسلان دیگر برایم ارسلان سابق نشد. انگار یخ رابطه‌مان همان روز آب شد. همان وقتی‌که داخل اتومبیلش نشسته بودم و از سرما می‌لرزیدم و او نگران کتش روی شانه‌هایم انداخت و زیرلب غر زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

" تب نکنی خیلیه"

و من غرق عطر تنش که به پرزهای بینی‌ام چسبیده بود، به این فکر کرده بودم که چقد نگرانی‌اش را دوست دارم.

با صدای پیامک گوشی، از پنجره فاصله گرفتم و به طرف میز کامپیوتر رفتم. با دیدن نام ارسلان، قلبم شور گرفت و دستانم لرزید.

با همان دستان لرزان روی باکس پیامش ضربه زدم.

" سال نو مبارک چشم قشنگ "

قلبم دیوانه‌وار خودش را به قفسه‌ی سینه‌ام کوبید.

نفس لرزانی کشیدم و دوباره و چندباره متن پیامش را خواندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اولین بار نبود که برایم پیام می‌فرستاد. درست بعد از همان روز، هرازگاهی برایم پیام‌های مناسبتی می‌فرستاد اما هیچوقت نشده بود که بگوید "چشم قشنگ"

هنوز درگیر بودم که پیام بعدی‌اش از راه رسید.

" از صبح چندبار به بهانه‌های مختلف رفتم دم در حیاط خونمون و هی دست از پا درازتر برگشتم. تو می‌دونی چمه؟ "

حسی شیرین درست بال زدن پروانه‌های رنگی میان قلبم اوج گرفت. خشک شده به گوشی دستم خیره بودم که با پیام بعدی‌اش، قلبم وحشیانه خودش را به قفسه‌ی سینه‌ام کوبید مثل برخورد موجی خروشان به صخره...

رمان بازار
romanbazar.ir

سست و بی‌جان روی زمین سُر خوردم.

" فکر کنم دلم تنگ شده. دلتنگ دختری که لباساش خیس بارونه و چشماش ابری"

همان وقت تقه‌ای به در خورد و بابا میان چارچوب در قرار گرفت. گفت:

_مامانت زنگ زد و گفت می‌خواد بیاد دنبالت و دو سه روز اول عید رو با اون باشی. میری؟

خواستم بگویم نه و حوصله‌ی خودش و مهمان بازی‌هایش را ندارم اما به یاد آوردن ارسلان، زبان به کام گرفتم و سکوت کردم. قدمی پیش آمد و دودل گفت:

_اگه دوست نداری بری من بهش...

به سرعت میان حرفش رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه...

نگاه متعجبش که به نگاهم چسبید، زبان روی لبم کشیدم و تند گفتم:

_میرم... یعنی دلمم براش تنگ شده.

سر تکان داد.

_باشه. میرم بهش خبر بدم. تو هم حاضر شو.

وسط راه ایستاد و به طرفم چرخید.

_فقط...

کمی مکث کرد و مهربان گفت:

_داری میری قول بده بدخلقی نکنی، باشه؟

گیج و منگ سرتکان دادم.

_چشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۱۳PM]

#پست_۳۳۷

******

نگاهم به لبخند جاخوش کرده روی لب‌های عکس جوانی مامان بود، اما تمام ذهنم درگیر اینکه چه لباسی بپوشم؟ شال چه رنگی سرکنم؟ موهایم را ببافم یا رها کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی آینه قدی گوشه‌ی اتاق رفتم و یکی یکی شال‌هایی که روی تخت افتاده بود را سر کردم.
در نهایت سارافون سنتی آبی رنگ به همراه شال سفید شد انتخابم.
موهایم را از دو طرف بافتم و انتهایش را با گل‌موی قرمز رنگ بستم. شال سفید عجیب به گونه‌های رنگ گرفته و برق چشمانم می‌آمد.
روبه روی آینه چرخی زدم و دامن کِلوش سارافون میان هوا رقصید و ذوق زده دوباره چرخیدم و اینبار رقص پر شال هم اضافه شد.
دو تقه به در اتاق خورد و مامان داخل آمد. با دیدن من حاضر و آماده، چشمانش برق زد و هیجان زده به سمتم آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_قربونت برم که انقد ماه شدی.

لبخند کوچکی زدم و با وسواس نگاهی به خودم انداختم.

_خوب شدم؟ بهم میاد؟

نزدیکم شد. از دو طرف شانه‌ام گرفت و مرا به سمت آینه چرخاندم. چانه روی شانه‌ام قرارداد و خیره‌ی تصویرم میان آینه لب زد:

_خیلی بیشتر از خیلی بهت میاد.

لبخند پرحسرتی زد و گونه‌ام را بوسید.

_تو کی انقد بزرگ و خانوم شدی؟

هیچ نگفتم و او دوباره گونه‌ام را بوسید.

_میرم ماشین‌و روشن کنم.

سری تکان دادم و او اتاق را ترک کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای حسن ختام، گوشواره‌های قرمز رنگ بلندم را به گوشم آویختم و شال را از دوطرف پشت گوشم بردم.
کیف رودوشی‌ام را به همراه چند جزوه درسی برداشتم و از پله‌ها سرازیر شدم.
به خودم بود که حوصله‌ی درس خواندن و تست زدن را نداشتم اما سامان پیام فرستاده بود که تنبلی نکنم و با جزوه‌های درسی به خانه‌ی حاج محمود بروم تا او هم خودش را برساند.
آقابزرگ تکیه زده به عصایش کنار در ورودی ایستاده بود. با دیدنم لنگه ابرو بالا برد و بشاش گفت:
_دختر داریم قند و نبات!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز دلم با او صاف نشده بود اما یک امروز را نمی‌خواستم بدخلقی کنم. لبخند زوری زدم و جزوه‌های دستم را جابه جا کردم.

_مامان کجاست؟

با دست به اتومبیل پارک شده دم در حیاط اشاره کرد.

_حاضری؟ بریم؟

آرام گفتم: بله

دست پشتم قرار داد و مرا با خود همراه کرد.

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۱۳PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۳۳۸

از وقتی آمده بودیم آقابزرگ و حاج محمود گوشه‌ای نشسته بودند و مشغول بازی شطرنج بودند. مامان با حاج خانم گرم گرفته بود و هرازگاهی صدای خنده‌های ریز مامان بلند می‌شد.
نه خبری از ارسلان بود نه حتی کارن و سامان...
لادن مقابلم روی مبل نشسته بود و نگاه‌های خیره و ریزبینانه‌اش آزارم می‌داد. میان این خانه‌باغ تنها

رمان بازار
romanbazar.ir

کسانی که از نگاهشان نارضایتی می‌بارید به وقت دیدنم، لادن بود و حاج خانم!

بابا همیشه می‌گفت چشم ها آینه‌ی احوال درون آدم‌هاست. و من از نگاه‌های خیره و کشدار حاج خانم که مدام روی لاک ناخن و گوشواره‌هایم چرخ می‌خورد می‌فهمیدم که از نوع پوشش و لباس‌هایم خوشش نمی‌آید اما هیچ وقت عمق نگاه لادن را نتوانستم تفسیر کنم. فقط می‌فهمیدم که از من خوشش نمی‌آید.

با قرار گرفتن لاله کنارم، چشم از لادن برداشتم.

_ببخشید تنهات گذاشتم، کارم واجب بود.

شیطنت کردم.

_مجبوری انقد می‌خوری ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم غره رفت و به کاسه‌ی کوچک آجیل روی میز دستبرد زد.

_ چه خبر؟

لپم را پر باد کردم و بی‌حوصله شانه بالا انداختم.

_هیچی.

با ورود کارن و سامان، همه از جا بلندشدند و من هم به تبعیت از بقیه بلند شدم. هرچه چشم گرداندم ارسلان را ندیدم و همین عصبی‌ام کرد.

روی پرسیدن از لاله یا سامان را هم نداشتم. پنچر شده روی مبل وا رفتم و به جان لاک روی ناخن‌م افتادم. سامان کنارم نشست و ضربه‌ای آرام روی سرم زد. با لحنی شاکی پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو مگه قرار نبود این عیدو کلا بمونی خونه و درس بخونی؟

اشاره‌ای به سر تاپایم کرد و اخم آلود غر زد:

_این تیپ زدنا و مهمون بازیا چیه باز؟

کسی جز لاله حواسش به ما نبود برای همین کلافه لب زدم:

_حوصله‌ی درس و کنکورو ندارم.

جفت ابروهایش را بالا داد.

_چه غلطا! از کی تا حالا؟

گله‌مند و دلگیر نگاهش کردم. خودش نمی‌دانست از کی؟ نمی‌دانست من هنوز با جدایی مامان و بابا کنار نیامدم؟ نمی‌فهمید توان تمرکز و درس خواندن را

رمان بازار
romanbazar.ir

ندارم تا وقتی‌که خانه‌ی کوچکمان پر از سکوت و سردی‌ست؟

با صدای سلام گفتن ارسلان، ناباور چشم از سامان متفکر گرفتم و به در ورودی خیره شدم. سینه‌اش شتاب زده بالا پایین می‌شد و نشان از دویدنش داشت. دستی روی پیشانی عرق کرده‌اش کشید و دور از چشم بقیه برایم چشمک زد.

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۱۳PM]

#پست_۳۳۹

رمان بازار
romanbazar.ir

حیرت زده نگاهش کردم و تا بناگوش سرخ شدم...
هراسان و مات مانده، سریع نگاهی به اطراف انداختم و وقتی مطمئن شدم کسی متوجه نشده نفس راحتی کشیدم.
به طرف جمع آمد و با مامان و آقا بزرگ محترمانه احوال پرسی کرد و بعد روبه‌روی من ایستاد. حاج خانم آشکارا اخم کرد و این از نگاهم دور نماند.
لبخند معمولی زد و به مبل اشاره کرد.
_خوش اومدی مهرنازجان.

رمان بازار
romanbazar.ir

جرات خیره شدن به چشمانش را نداشتم. نگاهم را به گلدان بزرگ گوشه‌ی سالن دوختم و زیرلب تشکر کردم.

کمی بعد که همه به سرکارخودشان برگشته بودند، سامان کنارگوشم لب زد:

_پاشو بریم تو حیاط. یکمم درس بخونی به جایی برنمیخوره.

چهره‌ی جدی و بی‌انعطافش جایی برای مخالفت نمی‌گذاشت. به ناچار از جا بلند شدم و جزوه‌هایم را دست گرفتم که کارن هم همان لحظه از جا بلند شد و با برداشت سیبی از درون میوه‌خوری، گفت:

_منم میام.

سامان غر زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_این خیلی هوش و حواسش سرجاشه که تو هم میخوای بیای و نذاری!

کارن نگاهم کرد و بامزه لبش را گاز گرفت.

_دختر خوبی باش و نگام نکن. باشه؟

صدای خنده‌ی لاله بلند شد و لبخند روی لبانم نشست. پر شیطنت چشمک زد و جلوتر از ما راه حیاط را در پیش گرفت.

زیرچشمی نگاه کوتاهی به ارسلان انداختم. اخم کرده بود و عصبی پایش را تکان می‌داد.

باصدای مامان چشم از او گرفتم.

_کجا عزیزم؟

سامان زودتر از من گفت:

_می‌ریم یکم تست بزنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان با خوشحالی استقبال کرد.

_چه خوب.

دوشادوش سامان به طرف تخت‌های داخل حیاط رفتیم.

کارن تلفنی حرف میزد و صدای خنده‌های بلندش تمام باغ را برداشته بود.

روی تخت نشستم و سامان با فاصله کنارم قرار گرفت.

جزوه‌هایم را باز کرد و پرسید:

_از کی برنامه‌ریزی درسی و تست زنی رو ول کردی؟

بدون نگاه گفتم:

_خیلی وقته.

نفسش را هو مانند بیرون داد و سرزنش آمیز نگاهم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_تا کی قراره نخونی؟

گوشی داخل جیب سارافن لرزید و نمی‌دانم چرا تپش قلب گرفتم.

جزوه‌ها را ورق زد و ملامت‌گر گفت:

_با لج کردن و درس نخوندنت چیزی عوض نمیشه جز اینکه آینده‌تو خراب کنی.

پوزخند زدم.

_از نصیحت بیزارم.

تند نگاهم کرد و همان وقت دوباره گوشی درون جیبم لرزید. جلوی چشمان تیزبین و غضبناک سامان نمی‌توانستم نگاه به گوشی بکنم اما حسی عجیب می‌گفت که پیام از طرف ارسلان است.

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان هنوز غر می‌زد که سایه‌ی ارسلان روی سرمان افتاد. با اخم‌هایی درهم خطاب به سامان گفت:

_بابا کارت داره.

[PM۱۱:۱۳ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۳۴۰

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان برگه‌ای را مقابلم گذاشت و خیلی جدی لب زد:

_تا میام اینارو حل کن.

بلند شد و با زدن مشت آرامی به بازوی ارسلان، ترکمان کرد. سنگینی نگاهش را حس می‌کردم اما جسارت سربلند کردن نداشتم. مداد میان دستم را فشردم و سر روی برگه خم کردم که صدایش بلند شد:

_گوشی همراه اسمش روشه، وسیله‌ای که باید همراهت باشه.

با مکث سربالا بردم و نگاهش کردم.

_ببخشید؟!

نفسش را فوت کرد و نگاهی به اطراف انداخت. با دیدن کارن که انتهایی ترین قسمت حیاط تکیه زده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود به درخت گردو و همچنان مشغول تلفنش بود، به طرفم خم شد و خیره‌ی چشمانم گفت:

_می‌خوام یه چیزی بگم.

گیج و مات نگاهش می‌کردم که با جمله‌ی بعدش گویی تمام پرستوهای دنیا همزمان باهم میان قلبم بال پرواز گشودن و اوج گرفتند...

_تا دیروز فقط دلتنگ چشم‌های ابری‌ت می‌شدم اما از امروز دلتنگ لبخندهاتم می‌شم.

کلافه و بی‌قرار قد راست کرد و زمزمه‌وار گفت:

_کاش فقط این لبخندا فقط سهم من بود.

آرام گفته بود اما من شنیدم.

با نزدیک شدن کارن، لبخند مصلحتی زد و قدمی فاصله گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_میگم لاله بیاد.

نماند و با گام‌هایی بلند از من و کارنی که حالا کنار تخت ایستاده بود، فاصله گرفت. کارن نگاهی مشکوک بین من و اویی که دیگر وارد خانه شده بود، ردو بدل کرد و ابرو بالا برد.

_سامان کو؟

تپش قلب و ریتم تند نفس‌هایم اجازه نمی‌داد عادی باشم اما تمام توانم را جمع کردم و به سختی گفتم:

_حاج محمود کارش داشت.

آهانی گفت و خودش را روی تخت رها کرد. نگاه او به جزوه‌های پخش و پلای اطرافم بود و من اما هرچه کردم نتوانستم از خیر ندیدن گوشی بگذرم. مداد

رمان بازار
romanbazar.ir

درون دستم را رها کردم و دست داخل جیب سارافن فرو بردم.

نامحسوس آب دهانم را قورت دادم و هیجان‌زده قفل گوشی را باز کردم.

" امروز وقت درس خوندن و تست زدنه؟ "

" مهرناز؟! "

از همین دو جمله‌ی کوتاهی که فرستاده بود، می‌توانستم حرص و عجز پنهان شده پشت تک تک کلماتش را حس کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۱۳ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۳۴۱

دانای کل

تا صبح راه رفته و گوشه گوشه‌ی خانه را متر کرده بود. در تمام عمری که از خدا گرفته بود تا این حد دچار سردرگمی و کلافگی نشده بود. حالش معجونی از حس‌های مختلف بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرهاد دیشب را کنارش مانده و در سکوت بی‌قراری‌هایش را تماشا کرده و در نهایت روی همان کاناپه وسط سالن به خواب رفته بود.

خودش را داخل حمام انداخت و به یکباره زیر دوش آب سرد ایستاد. تنش از برخورد با آب سرد واکنش نشان داد اما اهمیتی نداد. درونش بلوا به پا بود. آتش بازی که به این راحتی‌ها خاموش نمی‌شد.

از حمام که بیرون آمد، مقابل آینه ایستاد. خیره شد به رد زخم‌هایی که تمامشان حضور مهرناز را به او یادآوری می‌کردند.

دیشب تمام تلاشش را کرده بود تا رفیقش را متقاعد کند که حسش به مهرناز فقط و فقط یه رفاقت معمولی‌ست اما فرهاد اورا بهتر از خودش می‌شناخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

فهمیده بود. از خیلی وقت پیش فهمیده بود که مهرناز برایش متفاوت است. اوایل فکر می‌کرد دلیل این تفاوت، خود مهرناز سرسخت و شرایطش است نه حسی که به او دارد اما با آمدن ارسلان و قرار گرفتنش کنار مهرناز خیلی زود پی برده بود که تمام مدت سعی در گول زدن خود داشته.

به طرف کمد چرخید و پیرهن سفید را به چنگ کشید. لباس را تن زد و مشغول بستن دکمه‌های سرآستین‌ش شد.

بعد از آن تجربه‌ی تلخ پشت دستش را داغ کرده بود که دیگر دل ندهد؛ اما داده بود و این‌بار فرق داشت.

فرق داشت و او هربار که سر قلبش فریاد کشیده بود فقط رفاقت، قلبش تلخ خندیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک فشرد و با دستانی لرزان سشوار جلوی آینه را برداشت و به برق زد.

نگاهش روی دکمه‌ی خاموش، روشن سشوار دستش بود و ذهنش جایی میان آپارتمان محل سکونت مهرناز. وسط تمام دوگانگی احوالاتش هم یادش نمی‌رفت که سلیمی هنوز داخل آن آپارتمان زندگی می‌کند و خونش به جوش می‌آمد.

از خِیر خشک کردن موهایش گذشت و به طرف آشپزخانه حرکت کرد. چایساز را به برق زد و چرخید و از داخل یخچال، ظرف مربا، کره و پنیر را بیرون آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر که بلند کرد نگاهش گره خورد به فرهادی که میان درگاه آشپزخانه ایستاده بود. فرهاد قدمی پیش آمد و با صدای خوابالود گفت:

_صبح به خیر.

تنها سری تکان داد و به طرف آب به جوش آمده، رفت.

_لال شدی به مرحمت الهی؟

با لیوان چای به طرف فرهاد برگشت و بدون نگاه لب زد:

_بخور بریم.

_تا صبح نخوابیدی نه؟

روی صندلی نشست و لیوان را به لب‌هایش چسباند.

_نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرهاد همانطور که زیرچشمی اورا می‌پایید، کره را روی نون تست مالید و گفت:

_میری کارخونه؟

از پشت بخار برخاسته‌ی چای نگاهش کرد.

_آره.

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۱۳PM]

#پست_۳۴۲

رمان بازار
romanbazar.ir

_دیشب قرار بود راجبع بهش باهم حرف بزنیم.

کلافه سرتکان داد.

_میدونم چی می‌خوای بگی!

فرهاد لنگه ابرو بالا برد.

_خوبه که خودت می‌دونی. فقط لازمه که تاکید کنم خیلی نمونده تا بازپرداخت قسط وامی که هامون گرفته.

کلافه از پشت میز بلند شد و لیوان نیمه خورده را درون سینک رها کرد.

_پاشو دیر شد.

فرهاد غرغرکنان از پشت میز بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به طرف سالن قدم برداشت و برای برداشتن گوشی، مکث کرد.

تماس دیشب را بارها با خود مرور کرده بود...

بزاق دهانش را بلعید و گوشی را چنگ زد. فرهاد کنار درورودی منتظرش ایستاده بود.

_فکر کنم دیرت شده بود.

طعنه می‌زد؟!

به دنبالش راهی آسانسور شد. پشتی سر به بدنه‌ی کابین چسباند و پلک‌های متلهبش را برای دقایقی روی هم قرارداد.

ذهن بازیگوشش مدام او را به آن گذشته‌ی مسخره می‌برد. همان گذشته‌ای که سه سال جان کَنده بود تا توانسته بود کنارش بگذارد...

رمان بازار
romanbazar.ir

موهای مشکی براقش را به خاطر آورد. لبخندش را...
کم کم تصاویر محو میان ذهنش جان گرفتند و پررنگ تر شدند.
"من ولی همیشه فانتزی‌م این بوده که شب عروسیم به جای من، داماد برقصه و سورپرایزم کنه... "
پشت سرش ایستاده بود و دخترک اورا نمی‌دید.
نفهمید فرد پشت خط چه گفت که دخترک گوشی دستش را جابه جا کرد و ملایم خندید.
سر کج کرد و آرام کنار گوشش پرشیطنت پچ زد:
" دیگه چه فانتزی‌هایی داری؟"
دخترک ترسیده و با چشمانی گرد به طرفش چرخید.
گوشی دستش را پایین آورد و هراسان گفت:
" سلام... آقای مهندس "

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش چسبید به موهای مشکی لَختش که لجبازانه از گوشه و کنار مقنعه‌اش بیرون ریخته بود. لنگه ابرو بالا برد و خیره و کشدار نگاهش کرد. دخترک به وضوح رنگش پریده بود.

"ببخشید دیگه تکرار نمی‌شه! "

لب فشرد تا نخندد.

"چی دقیقا؟ حرف زدن از فانتزی‌هاتون یا صحبت با تلفن تو محل کار؟ "

دخترک خجالت‌زده لبش را گاز گرفته بود و او برای اولین بار دلش خواسته بود، گونه‌های رنگ گرفته‌ی دخترک را بگیرد و بکشد...

با صدای فرهاد، به خودش آمد و از دل آن خاطرات خاک خورده بیرون آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمیخوای پیاده شی برادر؟

پوفی کشید و جلوتر از فرهاد بیرون رفت.

[PM۱۱:۱۳ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۳۴۳

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش به لپ تاپ مقابلش دوخته شده بود و ذهنش به هرسمت و سویی سرک می‌کشید. کلافه لپ تاپ را بست و از پشت میز برخاست. از پنجره‌ی کوچک اتاقش به محوطه‌ی بزرگ کارخانه چشم دوخت. وقت ناهار بود و تمام کارکنان به سالن غذاخوری رفته و محوطه خالی از جنب و جوش بود. نیم چرخی زد و خواست به طرف میز برگردد اما لحظه‌ی آخر نگاهش به هامون و ارغوان افتاد. مکث کرد. زیر سایه‌ی درختان نزدیک پارکینگ، هامون و ارغوان گویی در حال بحث بودند. دست تکان دادن‌های عصبی هامون و براق شدن ارغوان به سمتش، چیزی جز این نمی‌توانست باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه پوف کشید و از پنجره فاصله گرفت. یک دعوای زن و شوهری به او ربطی نداشت. به طرف میزکار رفت و همین‌که خواست بنشیند، تقه‌ای به در خورد و در باز شد. مهسا میان چارچوب قرار گرفت و پرسید:

_نمیای ناهار؟

روی صندلی قرار گرفت و سری به نفی تکان داد. توقع داشت بعد از جوابش، مهسا اتاق را ترک کند و اورا راحت بگذارد اما مهسا وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. کلافه نگاه بالا کشید و سوالی و بی‌حوصله نگاهش کرد. مهسا پرتردید قدمی دیگر پیش آمد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چندروزه درست و حسابی غذا نمیخوری. اگه رعایت نکنی به زودی زخم معده می‌گیری. من از خونه غذا آوردم. دست پخت مامانه.

بی‌حرف نگاهش کرد و مهسا جرات پیدا کرد و جلوتر آمد و روبه رویش ایستاد.

_گرم کنم باهم بخوریم؟

پوزخند زد و سری به تاسف تکان داد.

_تا کِی قراره اینجوری ادامه بدی؟

مهسا خودش را به نفهمیدن زد.

_چه جوری؟

سر تکان داد و زبان روی لب بالایش کشید. نگاه بی‌حسش مستقیم چشمان مهسا را هدف گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_دست از این خوش خدمتی بردار. داری یه جوری رفتار می‌کنی که همه رو حساس کردی حتی هامون! اومدی اینجا که کار کنی و کار یاد بگیری نه اینکه عین جوجه اردک زشت مدام دنبال من بیفتی. من نمی‌دونم واقعا باید باهات چطور رفتار کنم تا تو بفهمی قرار نیست چیزی بین من و تو عوض بشه. من برای شخصیت و وجودت احترام قائلم که چیزی به تیمور و مادرت نمی‌گم ولی متاسفانه تو کوتاه اومدن‌های منو پای چیز دیگه‌ای می‌ذاری...

_تو حتی فرصت نمی‌دی من خودمو بهت ثابت کنم.

اهل نیش و کنایه نبود آنهم وقتی که مقابلش یک دختر سراسر احساساتی احمق ایستاده بود اما نتوانست این را نگوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو خودت رو همون روزی که اومدی خونه‌م به من ثابت کردی.

چشمان دخترک به اشک نشست اما سرسختانه تلاش می‌کرد محکم بماند.

_اشتباه کردم و همه‌ی آدما اشتباه میکنن. ولی تو حتی فرصت جبران نمی‌دی.

به تندی گفت:

_فرصت برای چی؟ به سراب دل بستی دختر خوب. ما یه عمره داریم باهم زندگی می‌کنیم اگه قرار بود حسم به تو چیز دیگه‌ای باشه تا الان این اتفاق افتاده بود نه اینکه دلم برای یکی دیگه...

مکث کرد و زبان به کام گرفت. پرحرص پلک فشرد و مشت روی میز کوبید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_برو بیرون مهسا. امروز اصلا حالم میزون نیست.

دخترک شوکه تکان خورد. مدتی بعد بی‌حرف راه خروج را در پیش گرفت.

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۱۳PM]

#پست_۳۴۴

****

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌حوصله و خسته بود. پاروی پا انداخت و پیشانی‌اش را فشرد. کِی این مهمانی مسخره تمام می‌شد و می‌توانست به آپارتمانش برگردد و ریلکس کند را فقط خدا می‌دانست...

_مثل اینکه حرفامون حسابی هامین جان رو خسته کرده.

سربلند کرد و نگاهش را به عمه‌ی ارغوان دوخت. زنی خوش پوش در آستانه‌ی شصت سالگی که چین و چروک‌های متعدد چهره‌اش او را پیرتر از سنش نشان می‌داد. درجوانی شوهرش را از دست داده بود و دیگر تن به ازدواج نداده بود.

چیزی نگفت و در سکوت تماشایش کرد. پیرزن لبخندی بزرگ زد و سرتکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_درست میگم؟

نگاه سنگین اطرافیان را حس می‌کرد. خیلی دوست داشت رک بگوید دقیقا حوصله‌ی او و این مهمانی مسخره را ندارد اما لب فرو بست و تنها گفت:

_خسته‌ی کار و بی‌خوابی‌ام.

اما اگر نیش نمی‌زد که هامین نبود...

لبخند مسخره‌ای زد و نگاهش را بین اعضای خانواده چرخاند.

_ولی انقد خوابالودم که الان ترجیحم فقط تخت خوابمه!

راحله خانم لب گزید و تیمور تیز نگاهش کرد. پدر و مادر ارغوان نیز جاخورده نگاهش کردند ولی عمه‌خانم ملایم خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_رک و صریح... فکرکنم به خاطر همین بی‌تعارف بودنت هست که انقد عزیزی.

لنگه ابرو بالا برد و تخس گفت:

_شاید...

راحله خانم با اشاره‌ی تیمور، تند از جا بلند شد و خطاب به مهسا و ارغوان گفت:

_دخترا بیاین کمک برای چیدن میز شام.

دل دل کردن ارغوان و بی‌قراری‌اش را درک نمی‌کرد.

هامون هم از سرشب با اخم‌هایی درهم نشسته بود و جز درموارد ضرور سخنی نگفته و این از هامون خوش مشرب بعید بود.

کمی بعد همگی دور یک میز جمع شده و مشغول صرف شام بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتارهای ارغوان و هامون ناخواسته کنجکاوش کرده بود. اخم‌های درهم هامون و گیجی ارغوان چیزی بیش از یک بحث زناشویی ساده بود.

نگاهش را بین افراد حاضر پشت میز چرخاند و روی مهسا مکث کرد. سکوت کرده و با غذایش بازی بازی می‌کرد. بعداز آن بحث داخل کارخانه امیدوار بود که سرعقل بیاید و دست از تلاش بیخود بردارد.

عمه‌خانم اولین نفر بود که ضمن تشکر از پشت میز برخاست و بعد به ترتیب بقیه بلند شدند.

عمه خانم روبه جمع لبخند زد و گفت:

_میگن ترک عادت موجب مرض و منم عادت دارم بعد از شام یه نخ سیگار بکشم، پس با اجازتون.

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگاهش قدم‌های دور شده‌ی عمه خانم را دنبال کرد و به محض اینکه از دید پنهان شد، برخاست و نگاه ها به طرفش کشیده شد. خونسرد گفت:

_منم دیگه میرم.

مجالی برای مخالفت نداد و علی رغم میلش به طرف پدر ارغوان رفت و مودبانه دستش را فشرد.

_خوشحال شدم از زیارتتون جناب.

سری برای مادر ارغوان خم کرد و با گفتن خداحافظ به طرف خروجی قدم برداشت.

وارد حیاط شد و از همانجا برای عمه خانم که کنار باغچه ایستاده بود، دست تکان داد.

_ با اجازتون خانم محبی.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۱۳ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۳۴۵

عمه خانم سیگار میان انگشتانش را پایین آورد و لبخند زد.

_به این زودی؟

بعد با خنده سر تکان داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_آهان یادم نبود که تو الان ترجیحت تخت خوابته! به سلامت.

گوشه‌ی لبش بالا رفت و همراه با شیطنت لب زد:

_بدرود مادمازل.

قدم‌هایش را به طرف انتهای حیاط کشاند و به نزدیکی درب حیاط که رسید، دست داخل جیب شلوار فرو برد تا گوشی‌اش را بیرون بیاورد ودرخواست تاکسی اینترنتی بکند. متعجب از نیافتن موبایل، جیب دیگر و جیب داخل کت را گشت. اما نبود. پوفی کشید و به ناچار قدم‌های آمده را برگشت. صدای آرام وعصبی عمه خانم را که شنید ناخودآگاه مغزش فرمان ایست داد و پشت ماشین هامون ایستاد.

_مواظب حرف زدنت باش! بفهم چی میگی!

رمان بازار
romanbazar.ir

ارغوان پر حرص غرید:

_عمه!!

دیگر صدایی نیامد و به ناچار از پشت ماشین بیرون آمد. نگاه عاصی و پرخشم ارغوان به عمه دوخته شده بود اما او خونسرد پُکی به سیگار میان انگشتانش زد.

با دیدنش ابرو بالا داد:

_به شازده پسر! تو که نرفته برگشتی!

نگاه باریکش را بین او و ارغوان بی‌قرار چرخاند. یک چیزی این وسط درست نبود!

بی‌تفاوت از کنارشان گذشت.

_گوشیمو جا گذاشته بودم.

ارغوان کلافه و عصبی، پرشتاب جلوتر از او وارد خانه شد. با لحنی معمولی خطاب به عمه خانم پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_زندداش چش بود؟

زن لبخند خونسردی زد و سیگار نیمه تمامش را زیر پا له کرد.

_فکر می‌کنم خوب باشه اگه کمتر تو کار بقیه دخالت کنه!

متعجب ابرو بالا داد. این زن که روی هم به تعداد انگشت‌های دست هم ندیده بودش رک و مرموزتر از آنی بود که فکر می‌کرد. کت و شلوار مشکی تنش به همراه موهای قهوه‌ای که بالا بسته بود، از او زنی متمایزتر از زنان همسن و سالش ساخته بود.

همراه هم وارد خانه شدند و تیمور با دیدنش متعجب پرسید:

_چیزی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه خانم زودتر از او جواب داد:

_چیزی جا گذاشته.

سری تکان داد و قدم‌هایش را به طرف میز غذاخوری گوشه‌ی سالن کشاند. گوشی درست لبه‌ی میز کنار بشقابش جا مانده بود. گوشی را برداشت و باری دیگر بلند کلمه‌ی خداحافظ را هجی کرد و به طرف خروجی قدم تند کرد.

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۱۳PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۳۴۶

****

وارد آپارتمانش شد و شلخته کفش‌های پایش را هرکدام گوشه‌ای انداخت. دست به طرف پریز برق برد که با صدای فرهاد، جاخورده مکث کرد:

_چه عجب تشریف آوردین مستر آشور.

نفسش را تند رها کرد. کلید را لمس کرد و سالن روشن شد. فرهاد غر زد:

_خاموشش کن! کور شدم!

بی‌اهمیت به طرف اتاقش رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو مگه خودت خونه زندگی نداری که هرشب اینجا پلاسی؟

فرهاد از روی کاناپه برخاست و دهان کج کرد.

_نه والا! نه اینکه بچه پروشگاهی‌ام! ماشین‌تو آوردم قدرنشناس!

لبش کش آمد و زیرلب توپید:

_خاک تو سرت! مهین خانم بفهمه خونت حلاله!

وارد اتاق شد و تنش را روی تخت رها کرد. ذهنش مشغول بود. ارغوان امشب عجیب بود و رفتارهایش با هامون و حتی عمه خانم نرمال نبود.

_پایه‌ای قهوه بذارم؟

گردن چرخاند به طرف فرهاد که به کمد تکیه داده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_من دیشب تا صبح نخوابیدم و خودت شاهد بودی. بعد الان می‌خوای قهوه بدی که همین یه ذره خوابمم بپره؟

فرهاد نزدیکش آمد و لبه‌ی تخت نشست.

_خونه‌ی تیمور بودی؟

از لای لب‌های بسته‌اش گفت:

_هوم.

فرهاد مشتی به ساق پایش کوبید.

_هوم و زهرمار! تلفنت هم که مثل همیشه دکوره و هروقت عشقت بکشه جواب میدی!

غلت زد و روبه فرهاد دراز کشید.

_از صبح دارم جون می‌کَنم که کمتر به گوشی نگاه کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_به خاطر خانم علی پور دیگه؟

پرحسرت لب زد:

_به خاطر خانم علی پور!

فرهاد از جا برخاست و به طرف در اتاق رفت.

_از قرار معلوم امشبم قرار نیست بخوابی! چه با قهوه چه بی قهوه! خانم علی پور خودش کار صدتا قهوه رو انجام میده!

بالشت زیرسرش را برداشت و محکم به طرف فرهاد پرتاب کرد. فرهاد شاکی به طرفش چرخید.

_هان؟! دروغ میگم مگه؟

خنده‌اش گرفته بود اما لب فشرد و تند نگاهش کرد.

_من کلا روی خانم علی پور حساسم، بفهم خر نفهم!

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۱۳ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۳۴۷

مهرناز

از املاکی بیرون آمدم و پشت فرمان قرار گرفتم. در حاشیه‌ی جدول کنار یک خیابان کم عرض ایستاده

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم. آفتاب پرقدرت می‌تابید و تمام تنم خیس عرق بود. آینه‌ی جلو را پایین آوردم و نگاهی به خودم انداختم. آرایشی نداشتم اما همان یه ذره ضدآفتاب و رژلب هم ماسیده بود و چهره‌ی گرمازده و بی‌روحم، مضحک بود.

آینه را بالا دادم و مشت پرحرصم فرمان را نشانه گرفت.

خدا لعنتت کند سلیمی!

کاش نسل مردهایی مثل تو منقرض شود...

صدای زنگ گوشی مجبورم کرد، نگاه از روبه رو بگیرم و دست به طرف کیفم دراز کنم. نگاهی کوتاه به صفحه‌ی موبایل انداختم و تماس را وصل کردم.

_سلام. کجایی مهرناز؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آرنجم را به شیشه تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم.

_اومدم خونه رو به املاکی بسپرم.

صدایش کسل و کلافه شد.

_تو میای اینجا یا من بیام؟

پریشان پلک بستم.

_از آخرین باری که اومدم خونه‌ت خاطره‌ی قشنگی ندارم.

_یه وقتایی فکر می‌کنم جای من و تو عوض شده انگاری تو مادری و منم بچه‌ت! این کینه‌ی شتری چیه که تو داری؟

_الان وقت بحث کردنه؟

پوف عصبی کشید.

_تا یه ساعت دیگه دم در خونه‌ت هستم!

رمان بازار
romanbazar.ir

_باشه.

تماس را قطع کردم و این‌بار شماره‌ی کارن را گرفتم.

همزمان سوئیچ را چرخاندم و ماشین را به حرکت

درآوردم. صدای سلام شادش میان گوشم پیچید.

_سلام علیکم خواهر! احوال شریف؟

لبخندی هرچند محو و گذرا روی لب‌هایم نقش بست.

_چیشده کبکت خروس می‌خونه؟

_می‌خوای قطع کن، دوباره زنگ بزن قول می‌دم

ایندفعه کبکم عین مرغ قدقد کنه. خوبه؟

سری به تاسف تکان دادم.

_آقای کبک و خروس و مرغ، از کی تا حالا آمار منو

کف دست ارسلان می‌ذاری؟

ابتدا مکث کرد و سپس صدای شوکه‌اش بلند شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_من اصلا ارسلان رو آدم حساب می‌کنم که بخوام بهش آمار هم بدم؟ هرکی اسم منو بهت داده آدرس غلط داده سرکارخانم!

کج خند زدم.

_اوکی. کاری نداری؟

_دارم.

منتظر ماندم تا ادامه بدهد.

_من و لعیا قرار بود امشب یه سر بیایم پیشت، هستی؟

_هستم.

_پس شب میایم. در ضمن راجع به این ارسلان و آمار دادن هم تا همه چی رو واضح و شفاف نگی ولت نمی‌کنم! فکر نکن با ببو گلابی طرفی! فعلا.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۱۳ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۳۴۸

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد شدنم به خانه، همزمان شد با بلندشدن زنگ آیفون. به طرف آیفون رفتم و با دیدن تصویر مامان، شاسی را فشردم و در واحد را باز کردم.

مانتوی خیس عرق تنم را با انزجار از تن کَندم و به طرف روشویی رفتم.

شیر آب را باز کردم که صدای مامان پیچید:

_مهرناز؟ کجایی؟

از همانجا بلند گفتم:

_اینجام مامان. الان میام.

صورتم را شستم و وارد هال شدم. مامان بلاتکلیف وسط سالن ایستاده بود.

_سلام.

شال سرش را برداشت و روی مبل ولو شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_علیک سلام. دانیال و ماهی خانم کجان؟

کش شل شده‌ی دور موهایم را باز کردم و محکم تر بستم. به طرف آشپزخانه رفتم و جواب دادم:

_دانیال کلاس زبانه، ماهی خانم هم رفته فکر کنم پیاده روی. چی میخورین بیارم؟

_هیچی نمی‌خوام بیا بشین کارت دارم.

علی رغم تعارفش، یک پارچ شربت پرتقال آماده کردم و به طرفش رفتم. غر زد:

_خوبه گفتم چیزی نمی‌خواد!

نشنیده گرفتم و روبه رویش نشستم.

_چه خبرا؟ کار و بار خوبه؟

خیره و دقیق نگاهم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_یه مدت کوتاه نبودم و کلی اتفاق افتاده. اونوقت تو لب از لب بازنکردی و هیچی نگفتی! نه از اومدن ارسلان نه از سرکار نرفتنت! نه ماجرای این همسایه‌ی بی شخصیت و بی‌شعورت سلیمی!

واکنشم تنها یک لبخند کوتاه بود.

_این خونه رو نفروش حیفه! بیا پیش خودم. مگه تو بی‌کس و کاری آخه؟

_من و شما نیم ساعت کنار هم باشیم نیم ساعت بعدی بحثمون شده، جوک میگین؟ بعدم اصلا من به کنار! ماهی جان چی؟

چشم تاب داد و نفس پرحرصی کشید.

_منکه یه پام ترکیه‌ست یه پام اینجا. اصلا هستم که بخوایم دعوامون بشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ملایم خندیدم.

_دقت نکردی به حرفم دیگه! گفتم کلا ما باهم نمی‌سازیم چه یه شب چه ده شب! از اونورم ماهی جان با خود شما رودربایستی داره بعد بیاد خونتون؟

لب و لوچه‌اش را کج کرد.

_نه پس این خونه رو زیر قیمت بدی خوبه! ماهی خانم هم از خداش باشه! من نمی‌دونم مگه پرستارها هم ادا اطوار دارن؟

تند نگاهش کردم.

_مامان خجالت بکش! زشته به خدا! یعنی چی این حرف؟ این بنده خدا تا شخصی‌ترین کارای دانیال رو انجام میده و صداشم درنمیاد و اونوقت شما اینجوری میگی!

رمان بازار
romanbazar.ir

_پولشو می‌گیره! مفت و مجانی که کار نمی‌کنه!

[PM۱۱:۱۳ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۳۴۹

پرحرف و متاسف نگاهش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ماهی جان اینجا نه کلفت منه نه پرستار دانیال!

وقتی دیدمش یاد تو افتادم...

لبخند تلخی زدم.

_عطر و بوی اون روزای تورو داشت... همون روزایی که هنوز از بابا جدا نشده بودی! ازش خواستم بیاد خونه‌ی من چون تو وجودش دنبال کمبودام می‌گشتم و توی سابق رو تو وجودش می‌دیدم.

نگاهم را به ساعت طلایی روی دیوار دادم.

_قبول نکرد بیاد و مجبور شدم بگم برای پسرم دنبال پرستار تمام وقتم تا یه وقت فکر نکنه دارم بهش ترحم می‌کنم و عزت نفسش زیر سوال بره ولی خودم که بهتر می‌دونم هیچ پولی نمی‌تونه جبران وجود پر از مهربونیش باشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

اینبار نگاهم سُر خورد روی چشمان آرایش کرده‌اش که حالا نَم زده بود.

_اینارو نگفتم ناراحتت کنم مامان! فقط گفتم بدونی وجود آدمای مهربون خریدنی با هیچ مبلغی نیست!

با مکث پلک بست و گوشه‌های چشمش را فشرد.

_لج کردی نه مهریه گرفتی نه ارثی که آقا بزرگ می‌خواست به نامت کنه و قبول کردی! الانم جز این آپارتمان و ماشین زیرپات چیز دیگه‌ای داری؟ نه کمکی از من، نه از بابات هم که قبول نمی‌کنی. پس حداقل بی‌فکر نباش و این خونه رو زیر قیمت نده!

همین الانشم که بی‌کاری.

پلک باز کرد و دلگیر نگاهم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خونه‌ی من راحت نیستی؟ باشه قبول. خونه‌ی آقابزرگ خیلی وقته همونطوری مونده و استفاده‌ای ازش نمیشه. تا وقتی بتونی اینجارو بفروشی یه چند وقتی برو اونجا.

دهان باز کردم مخالفت کنم که دست بالا برد و تند نگاهم کرد.

_یه بار به حرف من گوش کن! زمین به آسمون نمیاد.

کلافه کوتاه آمدم.

_بهش فکر می‌کنم.

_خوبه! کِی باید بری دنبال دانیال؟

_ارسلان میره دنبالش.

لنگه ابرو بالا داد و خیره نگاهم کرد.

_آهان!

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه گفتم:

_لطفا هرفکری که تو ذهنت داری و خط بزن!

_تو از کجا می‌دونی تو فکر من چیه؟

بازدمم را سنگین بیرون دادم.

_می‌دونم ولی لازمه تکرار کنم نه قراره دانیال رو به ارسلان بدم نه اینکه رجوع کنم!

خم شد و لیوان شربت را برداشت.

_کسی از رجوع تو حرف نزده! اصلا تا وقتی اون دختر مو بلوند کنارشه غلط کرده اومده از تو درخواست رجوع کرده!

پرحرص قاشق را درون لیوان چرخاند.

_ولی کاش یکم سیاست داشته باشی و حالا که اومده و بچه‌شو می‌خواد بهش بدی و خودتو آزاد کنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبانی پلک فشردم و از جا بلند شدم.

_یادم باشه رد شدن از احساس مادری اسمش میشه سیاست!!!

سیاست را مسخره و کشدار ادا کردم. متاسف سر تکان داد.

_نه اینکه تو بچه‌ی اونو بزرگ کنی و آقا هم خوش خوشان با زن فرنگی‌ش زندگی کنه و هروقتم عشقش کشید بیاد یه سری هم به دانیال بزنه خوبه!

چرا وقتی می‌دانستم بحث کردن با او بی‌فایده است دوباره بحث می‌کردم؟ چرا برایم درس عبرت نمی‌شد!؟

به طرف آشپزخانه رفتم و همزمان گفتم:

_حرف آخرو اول میگم، من از بچه‌م رد نمی‌شم. تمام!

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۱۳ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۳۵۰

****

پیش دستی میوه‌های پوست گرفته را به طرف لعیا گرفتم. خجالت زده خم شد و از دستم گرفت.

_چرا زحمت کشیدی؟

_زحمتی نبود!

رمان بازار
romanbazar.ir

از گوشه‌ی چشم نگاهی به کارن انداختم. با دانیال منچ بازی میکرد و حواسش به ما نبود. کمی خودم را روی مبل جلو کشیدم و پچ زدم:

_قضیه‌ی تو و کارن به کجا رسید؟

لبخند بلاتکلیفی زد.

_در واقع هنوز تو همون نقطه‌ایم.

متعجب پرسیدم:

_یعنی مامانت هنوز کوتاه نیومده؟

_مامانم یه زن سنتیه و خیلی نگران اینه که دوباره توی شناسنامه‌ام مهر طلاق بخوره، برای همینم می‌دونم که ته قلبش رضا به جدایی من و کارن نیست و سردی رفتارشم به خاطر حرفای مفتی که خانواده‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

حمید پشت من زدن و این مدلی ازدواج کردنم و خب حق داره!

سری به تایید تکان دادم.

_پس یعنی امیدی هست؟!

نگاهش را به کارن دوخت و دلگیر گفت:

_به مامانم آره ولی...

_ولی چی؟!

مکث کرد و نگاهش را به چشمانم دوخت.

_تو جای من بودی به مردی مثل کارن که هنوز تکلیف نامزد سابقش رو مشخص نکرده و اونو لنگ در هوا نگه داشته جواب بله می‌دادی؟

عصبانی از دست بی‌فکری کارن، پوف کشیدم و به مبل تکیه دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه!

شانه بالا انداخت و لبخند کجی زد.

_یه وقتایی فکر می‌کنم اگه این عقد اجباری نبود شاید اصلا کارن و اون دختر می‌تونستن زوج خوبی بشن، من شدم مزاحم و عین بختک افتادم روی زندگی اون دختر بی‌گناه!

دهان باز کردم اعتراض کنم که ماهی جان کنارمان نشست و کاسه‌ی بزرگ پاپ کرن را روی عسلی جلویمان قرارداد.

_اینم از این!

نگاهی به ماهی جان انداختم و زیرلب تشکر کردم.

_مهرناز جان؟

به طرف لعیا چرخیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_جانم؟

بسته‌ای کادو پیچی به طرفم گرفته بود. خجالت زده گفت:

_امشب از کارن خواستم بیایم اینجا که از تو و ماهی جان بابت این چند وقتی که مزاحمتون بودم و تحملم کردین تشکر کنم. اینم ناقابله! ایشالله خوشت بیاد.

اخم کرده دست دراز کردم و کادو را گرفتم.

_مزاحم چیه؟ دیگه از این حرفا نزن لطفا! وجودت برای من و این خونه پر از برکت و آرامش بود. بابت این کادوی خوشگل هم دستت درد نکنه، چرا زحمت کشیدی آخه!؟

بسته‌ای دیگر به طرف ماهی جان گرفت و گفت:

_اینم برای شماست. ایشالله که باب پسندتون باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهی جان ذوق زده تشکر کرد.

_قربون تو گل دختر! زحمت نمی‌کشیدی عزیزم.

[PM۱۱:۱۳ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۳۵۱

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد تراس کوچک اما دوست داشتنی‌ام شدم.
چهارزانو روی زمین نشستم و نگاهم را به سوسوی چراغ‌های ساختمان روبه‌رویی دادم. وقت‌هایی که سردرگمی و پریشانی بی‌چاره‌ام می‌کرد اینجا تنها جایی بود که آرامم می‌کرد. عطر گل‌های شب بو و این سکوت و تاریکی، برای لحظاتی هم که شده، مرا به آرامش دعوت می‌کرد.
پاسی از شب گذشته بود اما خواب به چشمانم نمی‌آمد. شده بودم عین معتادی که به او مواد نرسیده، آرام و قرار نداشتم! دروغ بود اگر می‌گفتم منتظر شب به خیرهای همیشگی نیستم! اما مصرانه تلاش می‌کردم به هامین و شب به خیرهایش فکر نکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

زانوهایم را بغل گرفتم و چانه روی زانو قرار دادم. نفس عمیقی کشیدم و کلافه پلک بستم.

" حق باتوئه بچه قرتی! هرچی تلاش کنی به یه موضوعی فکر نکنی بدتر می‌شه! "

دقایق طولانی میان تراس ماندم و به روزهای بعدم فکر کردم. به عادت همیشه، کارهایی که باید دراولیت قرار می‌گرفت را به حافظه سپردم و با خودم مرور کردم. کمی بعد با پاهایی که به خواب رفته بود، سست و آرام راه اتاقم را پیش گرفتم.

روی تخت دراز کشیدم و به سقف تاریک خیره شدم. احمقانه بود اما باید بگویم که بغض کرده بودم! بغضم به قدری سنگین بود که قسم می‌خورم حتی صدای لولای در هم می‌توانست مرا به گریه بی‌اندازد. به پهلو

رمان بازار
romanbazar.ir

چرخیدم و خودم را بغل گرفتم. نگاهم به گوشی روی عسلی افتاد. به زور بزاق دهانم را بلعیدم و با بستن چشمانم سعی کردم حواسم را پرت کنم. پشت پلک‌های بسته‌ام، تصویر چشمان خونسرد و لبخند کج جاخوش کرده‌ی روی لب‌هایش، پررنگ و بغضم سنگین تر شد. چشمانم به نم نشسته بود اما سرسختانه از جا بلند شدم و از پارچ کنار تخت لیوان آبی پر کردم و یک نفس سرکشیدم. چه خوش خیال بودم که فکر می‌کردم با خوردن آب می‌توانم این بغض لعنتی را عقب برانم! بغض به قوت خود مانده بود و امشب تا خفه‌ام نمی‌کرد ول کن نبود!

با صدای پیام گوشی، تکان سختی خوردم و شوکه خیره شدم به صفحه‌ی روشنش!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس لرزان و از ته دلی کشیدم و علی رغم تمام احساسی که قلبم را احاطه کرده بود اما پا روی دلم گذاشتم و بی اینکه گوشی را نگاه کنم، سرجایم برگشتم و دوباره دراز کشیدم.

خودم هم می‌دانستم که خیلی چیزها بین ما عوض شده بود...

از رفتارهای او هیچ چیز نمی‌توانستم استنباط کنم و او از همان ابتدا به همین شکل بود! رک و صریح! بی‌پرده و گستاخ!

ولی احمق‌ترین زن دنیا هم می‌فهمید که دیشب او هم خود سابقش نبود و آن جمله‌ی آخرش... آن جمله‌ی آخر فقط یک شیطنت یا مسخره‌بازی نبود! و این ترسناک بود... خیلی ترسناک...

رمان بازار
romanbazar.ir

او شاید نمی‌دانست اما منکه به شرایطم واقف بودم. منکه می‌دانستم در زندگی درهم و آشفته‌ام جایی برای دلدادگی نبود... افسار دلم را نمی‌توانستم در دست بگیرم اما می‌توانستم جلوی برخوردهای بیشتر را بگیرم... سخت بود اما شدنی!

[۱۱:۱۳ PM ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۳۵۲

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرناز.....تیر ۱۳۸۷

بالاخره روز موعود رسیده بود و از استرس بی حدی که دچارش بودم مدام دور خودم می‌چرخیدم و گیج می‌زدم! انگار امروز تازه از خواب خرگوشی بیدار شده و چشمانم به روی حقیقت باز شده بود. باید سرجلسه‌ی کنکور می‌نشستم در حالی که خودم می‌دانستم هیچ آماده نیستم. دستانم از شدت استرس و هیجان می‌لرزید و قلبم داخل دهانم می‌زد.

بابا لبخند زنان لقمه‌ی دستش را به دستم داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_انقد استرس نداشته باش! مطمئنم که کنکورت رو به خوبی میدی، ولی اگه نشد هم غصه نخور، دنیا به آخر نرسیده و سال بعد دوباره تلاش می‌کنی، هوم؟

لبخند مصلحتی زدم و سری به نشانه‌ی تایید تکان دادم.

خودش مرا به جلسه‌ی کنکور رساند و بعد از گفتن توصیه‌های آرامبخشش گفت که همین اطراف می‌ماند تا برگردم اما مخالفت کردم و به دروغ گفتم که در کافه‌ای کوچک با دوستانم قرار دارم و او به سادگی پذیرفت.

این روزها دروغ زیاد می‌گفتم و هربار بعد از گفتنش دچار عذاب وجدان می‌شدم اما این تا وقتی بود که ارسلان را نمی‌دیدم، به محض دیدنش تمام حس‌های

رمان بازار
romanbazar.ir

بد را عقب می‌راندم و خودم را گول می‌زدم که ارسلان ارزش این پنهان کاری ها را دارد.

گریان و ناامید از سر جلسه بلند شدم و به زور از میان همهمه‌ی مادر و پدرهایی که دم در منتظر فرزندشان ایستاده بودند، عبور کردم و خودم را به خیابان رساندم. کنترل اشک ها از دستم خارج شده بود و هربار که به یاد برگه‌ی سوالات می‌افتادم هق هقم اوج می‌گرفت.

برای تاکسی دست بلند کردم و با همان بغض آدرس کافه را برایش تکرار کردم و سر به شیشه چسباندم.

بابا زنگ زد...

سامان زنگ زد...

و مامان...

رمان بازار
romanbazar.ir

اما نه شرایط صحبت داشتم نه حتی دلش را...

گوشی برای بار چندم زنگ خورد و شماره‌ی بابا روی صفحه نقش بست. به ناچار دست زیر چشمانم کشیدم و بی‌توجه به نگاه‌های خیره‌ی راننده، سرفه کردم تا صدایم کمی معمولی‌تر شود و بعد تماس را وصل کردم.

_الو مهرناز؟

با شنیدن صدایش بغض لعنتی بیشتر به آرواره‌های حنجره‌ام فشار آورد. به سختی گفتم:

_سلام بابا.

_علیک سلام. کجایی؟ امتحان‌تو دادی؟ خوب بود؟

صادقانه گفتم:

_تو تاکسی دارم می‌رم کافه. آره ولی خیلی سخت بود... نمی‌دونم...

رمان بازار
romanbazar.ir

مکث کردم و با بیچارگی نالیدم.

_فکر نکنم قبول بشم!

مکث کرد و بعد با لحنی گرم گفت:

_نبینم بغض کنی! نشدی هم فدای سرت! برو با دوستات خوش بگذرون و بهش هم فکر نکن!

بار گناه دروغی که گفته بودم روی شانه‌هایم سنگینی می‌کرد... از ته دل گفتم:

_ببخشید بابا!

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۱۳PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۳۵۳

***

وارد کافه شدم و ارسلان برایم دست تکان داد.

قدم‌هایم را به سمت میزی که نشسته بود، کشاندم.

قیافه‌ی داغون و بی‌رنگ و رویم به اندازه‌ی کافی گویای همه‌چیز بود.

با دیدن چشمان به اشک نشسته‌ام از جا بلند شد و آهسته پرسید:

_چیشده عزیزم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لب روی لب فشردم تا جلوی لرزش چانه‌ام را مهار کنم. سر پایین انداختم و روی صندلی آوار شدم.

گیج و سردرگم مقابلم نشست و دست دراز کرد به طرفم اما لحظه‌ی آخر پشیمان شد و سر جلو آورد.

_گریه می‌کنی؟

سر بلند کردم و پر عجز نگاهش کردم. قطره‌ی اشکم که چکید، بی‌طاقت پرسید:

_به خاطر کنکوره؟

سر تکان دادم و او نفس راحتی کشید.

_خب خداروشکر! یه جوری رنگت پریده که من فکر کردم خدای نکرده اتفاق بدی افتاده!

تیز نگاهش کردم.

_اینکه کنکورمو گند زدم اتفاق بدی نیست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هراسان نگاهی به اطراف انداخت و لبخند بلاتکلیفی زد.

_چرا هست ولی نه انقد مهم که تو به خاطرش بخوای اینجوری کنی!

هیچ نگفتم و درسکوت تماشایش کردم. شانه بالا انداخت و چشمکی ریزی زد.

_حالا درسته که من عاشق چشمای ابری‌تم ولی لازمه اضافه کنم از دخترایی که مدام آبغوره می‌گیرن و آب دماغشون آویزونه فراری‌ام!

بی‌حالت نگاهش کردم و تند از پشت میز بلند شدم.

_پس می‌رم که بیشتر از این حالتو بهم نزنم!

مچ دستم را گرفت و نگهم داشت. اخم کرده توپید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_شوخی سرت نمیشه؟ خواستم حال و هوات عوض شه نه اینکه قهر کنی!

رو به منکه همچنان ایستاده بودم، تشر زد:

_بشین! بشین مهرناز!

با همان اخم‌های درهم نشستم و کلافه لب زد:

_اخماتم باز کن!

اهمیتی ندادم و از شیشه پشت سرش به بیرون و رفت و آمد مردم میان پیاده رو خیره شدم.

_می‌خوای ازش حرف بزنی تا یکم آروم شی، هوم؟

سرتق سربالا انداختم.

_نه!

پوف کشید.

_دلم برای پرحرفی‌هات تنگ شده!

رمان بازار
romanbazar.ir

ناباور نگاهش کردم.

_حرف بزن چشم قشنگ!

خواهش چشمانش خلع سلاحم کرد و من خیلی ناخواسته شروع کردم به حرف زدن! ابتدا از امروز و کنکوری که گند زده بودم و بعد که آرام تر که شدم از دیروز و دیروزتر ها حرف زدم! حتی از زایمان گربه‌ی حیاط بابا و اسم‌هایی که روی توله‌هایش گذاشته بودم هم گفتم و او در جواب تمام پرحرفی‌هایم با لبخند گفت:

_چقد خنده‌هاتو دوست دارم.

و دلم گویی از سرسره ی بلندی سُر خورد...

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۱۳ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۳۵۴

دانای کل

فرهاد مقابلش آن طرف کانتر آشپزخانه نشسته بود و با لبخندی معنادار نگاهش می‌کرد. کلافه پوف کشید و سرش را رو به او تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چیه؟!

فرهاد خودش را روی کانتر جلو کشید و جدی گفت:

_به جای این دل دل کردنا و اداها زودتر تکلیف خودتو یکسره کن!

پریشان دو دست درهم قلاب کرده‌اش را به پیشانی تکیه داد.

_به خدا که بگم یه تف می‌ندازه تو صورتم دیگه نگاهمم نمیکنه!

فرهاد خندان عقب کشید و به صندلی تکیه داد.

_بعید نیست...

موهایش را به چنگ کشید و خیره‌ی قهوه‌ی مقابلش گفت:

_دیشب به حرفات فکر کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خب؟

سربلند کرد و پر عجز گفت:

_از هرطرفی رفتم به بن بست خوردم.

فرهاد در سکوت منتظر ادامه‌ی حرفش ماند.

_فقط خود سرسختش نیست که دست و پامو بسته! ارسلان افشار؛ شوهر سابقش برگشته و با قرار دادن دانیال به عنوان یه اهرم سعی داره مهرنازو تسلیم کنه! تو این وضعیت دانیال بهش دلبسته‌ست و خودش منتظر یه آتو از مهرناز من چطوری باید برم بگم خورشیدناز من...

نفسی گرفت و کلافه از جا برخاست.

_اون بچه تا وقتی خودش پدر داره چطور ممکنه منو کنار مادرش قبول کنه؟ مهرناز تا وقتی که قانون این

رمان بازار
romanbazar.ir

حق رو به ارسلان میده که در صورت ازدواج مادر، حضانت رو ازش بگیره، چطور منو و دل بی‌صاحابمو قبول کنه؟

_پس فراموشش کن!

تیز به طرف فرهاد چرخید.

_بیرون از گود وایستادی و راحت حکم میدی چی می‌دونی تو چه جهنمی دارم دست و پا می‌زنم!

فرهاد متاثر نگاهش کرد و با مکث گفت:

_برای بیرون اومدن از این جهنم فقط دوتا راه داری!

از روی صندلی پایین پرید و کانتر را دور زد. روبه رویش ایستاد و نفس سنگینی کشید.

_اما قبلش باید با خودت روراست بشی! پیشنهادم اینه یه مدتی بری و راجع به این بیماری تحقیق کنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

بچه‌هایی مثل دانیال رو از نزدیک ملاقات کنی و بیشتر باهاشون آشنا شی. بعد ببینی می‌تونی بدون ترحم بدون اینکه خسته بشی یا جا بزنی یا اینکه بعدها که تو سراشیبی زندگی افتادین سر مهرناز غر نزنی و این موضوع رو تو سرش نکوبی؟

سیبک گلویش تکان خورد.

_منو انقد پَست دیدی؟

فرهاد لبخند تلخی زد.

_نه! ولی آدما تو شرایط سخت عوض می‌شن! تحمل و صبر هرکسی یه نقطه ای داره. مهرناز مادره و اون بچه، پاره‌ی تنش، ولی تو می‌شی حامی و همسر مادرش پس درجه‌ی صبر تو و مهرناز خیلی باهم فرق داره!

سخت و بی‌نفس لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بعدش چی؟!

_بعدش تلاش می‌کنی برای این حس بجنگی!

[PM۱۱:۱۳ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۳۵۵

****

رمان بازار
romanbazar.ir

دقایقی بود که فرهاد برای خواب به اتاق مهمان رفته بود و خودش مانده بود و سنگینی حرف‌هایی که بینشان ردوبدل شده بود...

بیشتر از ۴۸ساعت بود که خواب به چشمانش نیامده بود و هربار که پلک می‌بست تصویر یک جفت چشم وحشی تمام قد پشت چشم‌هایش قد علم می‌کرد.

به قول فرهاد از کی انقدر خرابش بود؟ چرا نمی‌توانست بگوید فاصله‌ی بینشان به اندازه‌ی راه شیری‌ست و بهترست که قید این حس را بزند؟!

چرا تا نام فراموشی و رد شدن از احساسش به میان می‌آمد تپش‌های قلبش کند و کندتر و به حالتی نزدیک به مرگ دچار می‌شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا همین حالا به قرار همیشگی‌شان فکر می‌کرد و دلش می‌خواست یک دم، فقط یک دم، بیخیال تمام اما و اگرها شود و برایش پیام شب به خیر بفرستد؟

پریشان و آشفته از جا برخاست و پشت پنجره‌ی سالن ایستاد. از پشت پرده‌ی حریر ساده، چشم دوخت به تک و توک لامپ‌هایی که هنوز تا این وقت شب روشن بود.

نگاهی به ساعت گوشه‌ی سالن انداخت و کلافه نالید:

" یک بامداد "

از گوشه‌ی چشم به گوشی که روی مبل جا مانده بود، نگاه کرد. حسی سرکش اورا وادار می‌کرد به طرف گوشی قدم بردارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس پردردی کشید و با مکث به طرف گوشی رفت. تردید داشت! اما مثل همیشه این قلب بود که پیروز میدان شد!

خم شد و با طمانینه گوشی را برداشت. وارد واتس آپ شد و روی عکس پروفایلش ضربه زد. با شالی قرمز رنگ وسط یک کتابفروشی ایستاده بود. عکس را جلوتر آورد و این‌بار خیره‌ی آن دو تیله‌ی وحشی شد. لبخند تلخی زد:

" کی فکر می‌کردم منی که از خودم مطمئن بودم دل بدم رفیق؟ "

انگشتان دستش خودسر و لجباز روی کیبورد گوشی به حرکت درآمدند.

(اگر این داغ جگرسوز که بر جان منست

رمان بازار
romanbazar.ir

بر دل کوه نهی سنگ به آواز درآید...

سعدی)

قبل از اینکه به خود بیاید دکمه‌ی ارسال را فشرده بود و راه برگشتی نبود!

دقایق طولانی به صفحه خیره ماند و خبری از خورشیدنازش نشد!

سر به پشتی مبل چسباند و پلک فشرد. دل لعنتی‌اش بی‌قرار شیطنت‌های کمیاب خورشیدناز بود!

ثانیه‌ها به دقیقه و دقیقه ها به ساعت تبدیل شد اما خبری از او نشد. دلگیر و پرغم برایش نوشت.

(دیدی که مرا هیچ کسی یاد نکرد؟

جز غم که هزارآفرین بر غم باد...*

شبت به خیر)

رمان بازار
romanbazar.ir

❊

❊ مولانا

[PM۱۱:۱۳ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۳۵۶

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابش را نداده بود! پیام ها حتی سین هم نخورده بود! دلتنگی و نگرانی امانش را بریده بود. سرکارگر داشت از وضعیت نابه سامان تعدادی از دستگاه‌های تولید صحبت می‌کرد و همزمان توضیحات لازم را می‌داد اما او تمام هوش و حواسش پیش ماده شیر مانده بود. یعنی آنقدر سرش شلوغ بود که وقت نکرده بود گوشی‌اش را چک کند؟ مشغول ارسلان؟!

نام ارسلان که به میان می‌آمد انگار خنجر به قلبش فرو می‌کردند...

در جواب تمام توضیحات کبیری سری به نشانه‌ی تایید تکان داده و با گفتن " پیگیری می‌کنم " فاصله گرفته بود. از میان هیاهوی کارگران و صدای

رمان بازار
romanbazar.ir

دستگاه‌ها گذر کرده بود و با همان گیجی و ذهن مشغول در جواب سلام و خسته نباشید کارگران فقط سرتکان داده بود.

وارد ساختمان مدیریت شد و یکراست به طرف اتاقش راه افتاد.

باید زنگ می‌زد و خبر می‌گرفت. به جهنم که هزاران مانع میانشان قرار داشت! الان فقط این مهم بود که از حالش خبر بگیرد و این دل لامصب آرام بگیرد. برای بعدش هم فکری می‌کرد.

موبایل را برداشت و نفسش را هو مانند بیرون داد.

وارد لیست مخاطبینش شد و روی اسم خورشیدناز ضربه زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بوق‌ها پشت هم تکرار می‌شد اما کسی پاسخگو نبود!

کلافه دکمه‌ی اول پیرهنش را باز کرد و دوباره شماره‌اش را گرفت اما اینبار هم پاسخی از جانبش دریافت نکرد.

عصبی و هراسان برایش تایپ کرد.

(اگه تا ده دقیقه دیگه جواب ندی اومدم دم در خونه‌ت. شوخی هم ندارم.)

همان وقت دو تقه به در اتاق خورد و ارغوان هراسان وارد اتاق شد.

_هامین!!

متعجب و شوکه نگاهش کرد.

_چیشده؟!

_تورو خدا بیا! هامون با این یارو درگیر شده! بیا!

رمان بازار
romanbazar.ir

معطل نکرد و به دنبال ارغوان دوید. وارد محوطه‌ی حیاط کارخانه شدند و هامون را درحالی که دست به یقه‌ی یکی از کارگرها بود، دید. چند کارگر سعی در جدا کردنشان داشتند. قدم تند کرد و جمعیت سر راهش را عقب راند. خودش را به هامون رساند و از پشت شانه‌اش را گرفت و به عقب کشید. هامون عصبانی دستش را پس زد و غرید:

_ولن کن! ولم کن ببینم این مردک چی میگه!!

مردک با صورتی برافروخته همچنان داشت دشنام می‌داد و سعی در فرار از دست دو مردی بود که اورا نگه داشته بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه و عصبی به نگهبان اشاره کرد، آن کارگر را به بیرون هدایت کند. روبه بقیه که جمع شده بودند نیز تشر زد:

_برگردین سرکارتون!!

جمعیت که متفرق شد، روبه کبیری و حسابدار گفت:

_ممنون بهتره برگردین سرکارتون.

دورشان که خلوت شد، سری به نشانه‌ی تاسف تکان داد و از لای دندان‌های به هم چسبیده‌اش توپید:

_معلوم هست داری چیکار می‌کنی؟! جدا داری ناامیدم می‌کنی!!

هامون عصبی و خشمگین غرید:

_داشت زر مفت می‌زد!!

رمان بازار
romanbazar.ir

_بسه هامون! بیشتر از این گند نزن! تو مثلا تحصیل کرده‌ای؟ با یه کارگر که ضجه‌هاش از سرناچاریه در افتادی؟ که چی بشه؟

هامون تند و تیز نگاهش کرد.

_به تو ربطی نداره!!

پوزخند تلخی زد.

_برو به درک!

خطاب به ارغوان انگشت بالا برد.

_دیگه هر گندی زد سراغ من نیا! فهمیدی؟!

منتظر نماند و به طرف نگهبانی راه افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۱۳ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۳۵۷

پریشانی واژه‌ی درستی برای بیان حال درونش نبود! خورشیدناز تنها در جواب تمام پیام‌ها و زنگ هایش نوشته بود.
" خوبم "
اینطوری نمی‌شد! باید او را می‌دید تا خیالش راحت می‌شد! حتی شده از دور!

رمان بازار
romanbazar.ir

کتش را از پشت صندلی برداشت و خم شد به طرف سوئیچ روی میز که در اتاق بی‌هوا باز شد. با ابروی درهم سربلند کرد.

_اینجا طویله‌ست؟

ارغوان شرمنده لب زد:

_در زدم دیدم جواب ندادی فکر کردم می‌تونم بیام تو.

ناباور لب زد:

_در زدی؟!

ارغوان گیج سر تکان داد.

یعنی تا این حد ذهنش درگیر بود که متوجه‌ی در نشده بود؟

با همان اخم عمیق پرسید:

_کارتو بگو!

رمان بازار
romanbazar.ir

ارغوان قدمی پیش آمد و پرتردید در را پشت سرش بست.

_من... خواستم بگم هامون اون لحظه عصبانی بود وگرنه چیزی تو دلش نیست!

پوزخند تلخی زد.

_الان نگران رابطه‌ی برادرانه‌ی بین مایی؟

ارغوان شوکه نگاهش کرد. به سختی گفت:

_نه! فقط...

به میان حرفش رفت و تند گفت:

_فقط چی؟ گند زدنای تو و شوهرت کی قراره تموم بشه؟؟ کی قراره دست از حماقت و خود بزرگ بینی بردارین؟

ارغوان ناباور و گیج پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_من چیکار کردم؟

میز را دور زد و با فاصله مقابلش ایستاد.

_تازه می‌پرسی چیکار کردی؟ اینهمه وقت هامون داشته گندکاری می‌کرده و تو جای اینکه جلوشو بگیری یا حداقل به تیمور بگی شدی همدستش! با دستکاری حسابای کارخونه یه جوری نشون دادی که کارخونه همچنان مثل سابق داره سود میده در صورتی که این کارخونه سوددهی نداشته!

ارغوان مستاصل نالید:

_من فقط داشتم جلوی از دست دادن مشتری‌هامونو می‌گرفتم!

زهرخند زد:

_تونستی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ارغوان سر پایین انداخت و چیزی نگفت. سری به نشانه‌ی تاسف تکان داد.

_هامون بی تجربه بود تو چی؟! تو به عنوان معاون این تشکیلات نفهمیدی که تولید بیش از تقاضا یعنی انبار شدن جنس و از بین رفتن نقدینگی؟

ارغوان مات مانده لب زد:

_تو یه برهه‌ای بعد از رفتنت فروشمون عالی بود! به خودمون غرّه شدیم و... چه می‌دونستیم اینجوری میشه!

_ گه زدین به همه چی و تمام!

از کنارش عبور کرد و تنها گفت:

_دیگه به هردلیلی به این اتاق نیا!

رمان بازار
romanbazar.ir

فرصتی برای ابراز وجود به او نداد و از اتاق خارج شد و تند از پله‌ها سرازیر شد.

[PM۱۱:۱۳ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۳۵۸

مهرناز

رمان بازار
romanbazar.ir

کارن تماس گرفته بود که اگر امکانش را دارم امروز یک ساعتی را به آتلیه‌اش بروم و کارمهمی دارد. گفته بودم باشد اما در حقیقت بعد از دیدن چهره‌ی پژمرده و چشمان به خون نشسته‌ام پشیمان شده بودم. نه دوش آب سرد نه حتی آرایش سنگین روی صورتم نتوانسته بود از من یه زن شاد بسازد و پژمردگی‌هایم را بپوشاند!

به دانیال صبحانه دادم، ناهار پختم، با دانیال بازی کردم، کارتون نگاه کردیم و در تمام این لحظات روی میل عجیبم برای چک کردن گوشی پا گذاشتم و در نطفه خفه‌اش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در نهایت حاضر و آماده خانه را به مقصد آتلیه ترک کردم.

توی راه بودم که زنگ موبایلم بلند شد و قلبم ضرب گرفت. حس زنانه‌ام می‌گفت تماس از سمت هامین است و درست هم می‌گفت! خودش بود!

با میل سرکش درونم که تمایل شدیدی به پاسخ به تماس داشت جنگیدم و گوشی را روی صندلی شاگرد پرت کردم.

کمی بعد ماشین را گوشه‌ی خیابان پارک کردم و به سمت برج تجاری بزرگ مقابلم قدم برداشتم. وارد لابی شدم و یکراست به طرف آسانسور رفتم.

وارد شدنم به آسانسور همزمان شد با بلند شدن زنگ پیام گوشی. خواستم اهمیتی ندهم اما نشد و بالاخره

رمان بازار
romanbazar.ir

آن حس موذی و سرکش تسلیمم کرد و روی باکس پیام ضربه زدم. خواندن پیامش معجونی از حس های مختلف را به طرفم کشاند که مهم‌ترین و پررنگ‌ترینش، حس مهم بودن بود! بعد از سال‌ها انقدر برای کسی مهم شده بودم که نگرانم می‌شد و برایم پیام تهدید آمیز می‌فرستاد...

و البته عصبی! عصبی از دست حال دلم...

اما واقعیت این بود که ته دلم از اینکه او هنوز همان قدر تخس و کله‌خراب بود خوشحال بودم! و دلتنگ! دلتنگ آن چشمان جسور و لحن گستاخ!

اما برخلاف تمام حس‌هایی که احاطه‌ام کرده بود، تنها نوشتم:

" خوبم "

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دانستم که با این جواب روی تمام بی‌معرفت‌ها را سفید کرده‌ام و فقط یک آدم بیشعور می‌تواند در جواب اینهمه نگرانی اینگونه سرد بگوید خوبم اما چاره‌ای نداشتم! نمی‌خواستم بیش از این وابسته شویم! اگر اورا نمی‌شناختم و به کله‌خراب بودنش واقف نبودم شاید همین را هم نمی‌فرستادم!

بعد از ارسال پیام این قلبم بود که از بال بال زدن باز ایستاد و عین کودکی دوساله قهر کرد و به گوشه‌ی قفسه‌ی سینه‌ام پناه برد و پشت به من نشست!

لبخند تلخی زدم و نالیدم:

" چاره‌ای ندارم دل بی‌چاره‌م "

آسانسور که طبقه‌ی پنجم ایستاد، گوشی را سایلنت کردم و از کابین خارج شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۱۳ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۳۵۹

رمان بازار
romanbazar.ir

خودِ کارن در را برایم باز کرد و خوش رو به داخل دعوتم کرد. انقدر گیج و آشفته بودم که حتی تظاهر به لبخند زدن هم نداشتم!

آتلیه شلوغ بود و منشی‌های دفترش چهار خانم و دو آقا که هرکدام پشت یک سیستم نشسته بودند و مشغول بودند. خانم ها مقنعه و مانتوی سورمه‌ای با نوار قرمز به تن داشتند و آقایان کت و شلوار سورمه‌ای. به همراهش از کنار زوج‌های جوان و خانواده‌هایی که برای عکاسی آمده بودند، گذشتیم و وارد اتاقش شدیم. بالاخره زبان سنگینم را تکان دادم و گفتم:

_مثل اینکه سرت خیلی شلوغه و بد موقع مزاحم شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم شیرینی کرد و به مبل‌های روبه روی میزکارش اشاره کرد.

_خوش اومدی. بشین.

کیف را در دست گرفتم و روی اولین مبل سرراهم نشستم. او هم مبل مقابلم را برای نشستن انتخاب کرد.

اتاق کارش به لطف پنجره‌های بزرگ و قدی روشن و دلباز بود و کرکره‌هایی که تا انتها عقب کشیده شده بودند، کمک شایانی به این دلبازی کرده بود. نگاهم را به درختچه‌های گوشه‌ی اتاقش دادم و او خم شد و تلفن روی میز را برداشت.

_چی میخوری؟

_هیچی!

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌اهمیت به جمله‌ام، سفارش دو فنجان چای داد.

تلفن را که سرجایش قرار داد، عمیق و خیره نگاهم کرد.

_خوبی که؟

_خوبم.

پوزخند زد.

_فکر نمی‌کنم!

با دست به صورتم اشاره کرد و گفت:

_از شواهد امر که پیداست خرابی!

چیزی نگفتم و اینبار نگاهم را به قاب عکس‌های روی دیوار دوختم.

_مشکلت با سامان چیه؟

نفس خسته‌ای کشیدم و مستقیم نگاهش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_مشکلی ندارم.

لبخند زد.

_خنده رو و الکی خوش هستم اما احمق نه! اون حرفایی که اون روز دم در کلانتری گفتی، منظورت از گفتنش چی بود؟ سامان چیکار کرده؟

لبخند بی‌رمقی زدم.

_هیچی! اون لحظه از دستش عصبانی بودم و همه‌ی حرفامم از روی عصبانیت بود، فقط همین!

_همین الان گفتم احمق نیستم!

مستقیم و عصبی نگاهم می‌کرد. کلافه پوف کشیدم.

_اونجوری نگام نکن! گفتم که مشکلی نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

_چه جالب! یعنی مهرنازی که من می‌شناسم فقط از روی عصبانیت لحظه‌ای برگشت گفت رفیقیت منو به رفیقش پیشکش کرده، آره؟

پلک فشردم و بزاق دهانم را به سختی قورت دادم.

همان وقت تقه‌ای به در خورد و آبدارچی‌اش با سینی چای وارد شد.

[۱۱:۱۳ PM ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۳۶۰

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌فکر عمل کردن در عصبانیت کار دستم داده بود!

پیرمرد بعداز گذاشتن فنجان‌های چای قد راست کرد و با اشاره‌ی کارن از اتاق خارج شد. من ولی همچنان با خودم درگیر بودم! این درست که زندگی شخصی من به کسی ربطی نداشت و کاری نکرده بودم که بابتش بخواهم به کسی جواب پس بدهم اما واقعیت این بود که رفاقت بین من، لاله، سامان و کارن از آن مدل‌هایی بود که به این راحتی‌ها از بین نمی‌رفت! به قول بابا به مو می‌رسید اما پاره نمی‌شد. ما سخت‌ترین روزهای

رمان بازار
romanbazar.ir

عمرمان را کنار یکدیگر ایستاده بودیم. با آمدن ارسلان این حلقه‌ی دوستی لرزیده بود اما من هنوز هم می‌توانستم ته نگاه‌های لاله دودلی‌اش را بابت همراهی کردن برادرش ببینم. می‌توانستم ته خشم و عصبانیت سامان، نگرانی‌اش را ببینم و حتی ته مسخره‌بازی‌های کارن، حمایتش را!

ما چهارنفر هرکدام ضعف‌ها و اشتباه‌های خودمان را داشتیم اما هیچوقت وسط روزمرگی و مشکلاتمان یکدیگر را از یاد نبردیم!

لبخند معناداری زد و به فنجان چای روی میز اشاره کرد.

_نوش جان.

بی‌حرکت ماندم و تکان نخوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر صبر قندی درون دهانش گذاشت و فنجان به لب نزدیک کرد. جرعه‌ای نوشید و با خنده گفت:

_پس از روی عصبانیت لحظه‌ای نبوده!

تکان سختی خوردم و نگاه لرزانم به نگاه پرشیطنتش گره خورد. تمام توانم را جمع کردم و بالاخره گفتم:

_سامان بهت چی گفته؟

_از چی؟

کلافه نگاهش کردم. فنجان را روی میز گذاشت و جدی گفت:

_چیز خاصی نگفته.

پوزخند تلخی زدم.

_یعنی می‌خوای بگی اونروز دم در کلانتری، وقتی تنهاتون گذاشتم هیچی نگفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی خودش را روی مبل جلو کشید و مستقیم نگاهم کرد.

_نه نگفت! اصرار کردم ولی بازم چیزی نگفت!

مکث کرد.

_مسائل زندگی تو به خودت مربوطه و نه من نه هیچکس دیگه حق دخالت نداریم. الانم دوست نداری بگی اجباری نیست و تو آزادی ولی اگه مشکلی با سامان یا هرکدوم از ما داری، تلفن جواب ندادن و فرار کردن راهش نیست!

تند به میان حرفش رفتم.

_اگه این زندگی منه و کسی حق دخالت نداره پس چرا باید به خودتون اجازه بدین ماجرای اون درگیری و

رمان بازار
romanbazar.ir

کلانتری رو برای ارسلان بگین؟ شما که می‌دونین از وقتی برگشته خون منو کرده تو شیشه!

اخم کرد.

_سامان مستقیم چیزی نگفته! این دهن لقی از سمت لاله‌ست.

پوزخند زدم.

_و البته که سامان به لاله گفته!

پوف کشید.

_آره گفته ولی قصدی نداشته! تو چرا فکر می‌کنی ما طرف ارسلان هستیم؟

رک و بی‌رحم گفتم:

_چون ارسلان هم خون شماست.

نگاه دلگیر و ناباورش به نگاه بی‌حسم دوخته شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_راجع به ما اینجوری فکر می‌کنی؟

_جور دیگه‌ای فکر کنم؟ ارسلان پسر برادرت و هم خونت نیست؟

_مهرناز ما کی پشت تورو ول کردیم و پشت ارسلان رو گرفتیم که انقد بی‌انصاف شدی؟

زهرخند زدم.

_می‌تونستین پشت اونو بگیرین؟ پشت یه مرد بزدل و ترسو رو؟ پشت یه مرد هوس باز و ...

زبان به کام گرفتم و عصبی پلک بستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۱۳ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۳۶۱

مدتی بینمان سکوت شد و در نهایت او بود که این سکوت را شکست.

_تو درست میگی جایی برای دفاع از ارسلان نمونده بود! برای همینم تمام این سال‌ها حق رو به تو دادیم و همین الانم حق رو به تو می‌دم!

نفس سنگینی کشید و به مبل تکیه داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_حاج محمود نتونست هیچکدوم از مارو درست تربیت کنه! هرکدوممون یه جور خودخواه بار اومدیم. شرمنده شدم! درست که ارسلان در حقم بی‌مهری و نامردی را تمام کرده بود اما گناه بقیه چه بود؟!

_اون اوایل طلاقم دوست نداشتم هیچکدومتون رو ببینم. نه برای اینکه شماها رو مقصر بدونم نه! فقط دیدن شماها حماقتمو یادآوری می‌کرد! ولی شماها بدخلقی‌هامو دیدین و ولم نکردین! فکر می‌کردم به خاطر حس ترحمه و دلتون برام می‌سوزه که میاین بهم سر میزنین و هرازگاهی کارای درمانی دانیال‌و عهده می‌گیرین ولی بعد که نشستم با خودم فکر کردم دیدم حس ترحم نمی‌تونه انقد مداوم و مستمر باشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

با مکث سربلند کردم و نگاهش کردم. نگاهش غمگین و دلخور بود.

_ارسلان برگشته؛ خودخواه تر از همیشه. هیچکدوم از شماها نمی‌تونین شرایط روحی منو درک کنین چون جای من نیستین!

زهرخند زدم.

_سامان از من توقع منطقی بودن داره ولی نمی‌تونه بفهمه منطقی بودن برای یه مادر معنی نداره!

_اون آدم هامینه؟

تلخ و پردرد نگاهش کردم.

_چه فرقی می‌کنه؟

سکوت کرد و نفسش را هو مانند بیرون داد. کیفم را در دست گرفتم و خواستم بلند شوم که گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_امشب می‌خوام برم خونه‌ی محمود و تکلیف اون نامزدی رو یکسره کنم منتهی...

_پشیمون شدی؟

بی‌مکث گفت:

_نه!

_پس چی؟

_نمی‌خوام نامرد باشم و اون دختر یهو از بقیه بشنوه و غرورش بشکنه، حس می‌کنم یه توضیح بهش بدهکارم به همین خاطر می‌خوام قبلش خودم باهاش حرف بزنم ولی نگران واکنش لعیام!

نفس راحتی کشیدم.

_خب خداروشکر که بالاخره سرعقل اومدی... نگران اینی لعیا حسادت کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید.

_نمی‌دونم معمولا شما خانوما تو این موقعیت‌ها حسودی می‌کنین دیگه! می‌ترسم بهش بگم تا وقتی که با اون دختر تو کافه‌ام خودخوری کنه. می‌ترسم هم نگم و بعدا بفهمه و دلخور بشه!

لنگه ابرو بالا دادم.

_خوشحال باش از حسادت یه زن! یه زن تا وقتی براش مهمی حسادت می‌کنه.

لبم را تَر کردم و از جا بلند شدم.

_باهاش حرف می‌زنم. می‌دونم که خیلی منطقی‌تر از این حرفاست ولی بهرحال یه زنه و عاشق توئه خر!

شاکی نگاهم کرد.

_دستت درد نکنه واقعا!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زدم و به طرف اتاق قدم برداشتم.

_قابلتو نداشت.

[PM۱۱:۱۳ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۳۶۲

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از ترک آتلیه به چند شرکت برای کار سر زدم و تا وقت تاریکی هوا، میان خیابان‌های شلوغ قدم زدم. از قدیم هر وقت دلم می‌گرفت و دنیا برایم تنگ می‌شد، خودم را میان شلوغی و ازدحام خیابان‌ها و مردم گم می‌کردم تا آرام شوم!

هیاهوی مردم و دوندگی‌شان برای زندگی، یادآوری می‌کرد تنها من نیستم که باید برای حیات و آینده بجنگم! من تنها قطره‌ای از این دریای بیکران بودم!

بعد از خریدن مقداری میوه و سبزیجات به خانه برگشتم. در ورودی را که باز کردم بوی خورشت کرفس دست پخت ماهی جان مشامم را پر کرد. در دل از خدا بابت بودنش تشکر کردم و با لبخندی از ته دل، بلند و رسا سلام کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ویلچر دانیال کنار مبل و پشت به من بود و هدفون روی گوشش، برای همین هم متوجه‌ی حضورم نشده بود اما ماهی جان با چادر نماز و تسبیح در دست از اتاقش بیرون آمد. لبخند دلنشینی زد.

_سلام عزیزم، خسته نباشی.

لبخندم را وسعت دادم و به طرف آشپزخانه رفتم.

حین قراردادن خریدها روی کانتر، گفتم:

_دانیال که اذیتتون نکرد؟

اخم شیرینی کرد.

_این بچه مگه اذیت کردنم بلده؟

_داره زبان گوش میده؟

سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد. او به طرف خریدهای رها شده روی کانتر رفت و من پاورچین و

رمان بازار
romanbazar.ir

روی نوک پا آرام به طرف دانیال رفتم و از پشت گردنش را بغل گرفتم. تکان خورد اما عزیزم نمی‌توانست برگردد و نگاهم کند! آخ که لعنت به هرچی بیماری‌ست!

گونه به گونه‌اش چسباندم و هدفون را از گوشش فاصله دادم.

_سلام عزیز من. خوبی؟

از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد و لبخند زد.

_سلام. خوبم، کِی اومدی؟

بیشتر از این اذیتش نکردم و ویلچر را دور زدم. روبه رویش روی زانو نشستم و خیره شدم به دوگوی مشکی‌اش.

_تازه اومدم. برم لباس عوض کنم میام.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شدم و همزمان سر جلو بردم و بی‌هوا بوسیدمش. بی‌توجه به اخمش، طرف دیگر صورتش را هم بوسیدم و با گفتن آخیش، به طرف اتاق رفتم.

کیفم را روی میز آرایش گذاشتم و به طرف کمد چرخیدم اما صدای زنگ موبایل مانع شد و دوباره به طرف کیف چرخیدم.

نفس محبوسم را رها کردم و با طمانینه زیپ کیف را باز کردم. تا گوشی را بیرون آوردم تماس قطع شد اما شماره‌اش و نام بچه قرتی، تمام علائم حیاتی‌ام را مختل کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۱۳ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۳۶۳

گوشی به دست عقب عقب رفتم و روی تخت فرود آمدم. نفس‌هایم از زور ضربات بی‌رحمانه‌ی قلبم، به سختی بالا می‌آمد و دستانم می‌لرزید.
مستاصل و بلاتکلیف همراه با همان حال غریب به گوشی زل زده بودم که دوباره تماس گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای پاسخ به تماسش تردید داشتم اما می‌دانستم که جواب ندادنم وضعیت را بغرنج‌تر می‌کند.

با افکار ضد و نقیضم درگیر بودم که تماس قطع شد و یک دقیقه‌ی بعد پیامش رسید.

" باید حتما دوباره تاکید کنم چقد دیوونم؟ "

لبخندی تلخ کنج لبم نشست و پیام بعدی‌اش زودتر رسید.

" دیوونم نکن خورشیدناز "

فرصت نداد و دوباره شماره‌اش روی صفحه نقش بست.

انگشت لرزانم را روی نوار سبز رنگ کشیدم و گوشی را کنار گوشم نگه داشتم.

_چه عجب خانوم افتخار دادن جواب بدن!

لحنش عصبی و کلافه بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

در سکوت به نفس‌های کشدارش گوش دادم.

_با حرف نزدن می‌خوای چی رو ثابت کنی؟!

لب زیر دندان بردم و درمانده پلک بستم.

_رسم رفاقت که هیچ! رسم انسانیت اینه؟

صدایش گله‌مند و شاکی بود!

شرمنده شدم اما عاجزتر از آن بودم که بتوانم کلمه‌ی ببخشید را هجی کنم!

پرحرص و دردمند نالید:

_شانس منه نه؟ زنگ که بزنم یا جواب نمی‌دی یا وصل می‌کنی و ساکت می‌شی!

کِی چشمانم به اشک نشسته بود؟ نمی‌دانم! فقط می‌دانم دلم را سوزانده بود! لحن مظلوم و دلگیرش دلم را سوزانده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

_حرف بزن و دیوونه‌ترم نکن!

به سختی زبانم را تکان دادم.

_معذرت میخوام، ببخشید.

پوزخند صدادارش بلند شد. توهم بود یا حقیقت ولی حس کردم صدایش بغض دار بود.

_اینهمه بخشیدم اینم روش! احوال خانم فراری؟

قطره‌ی اشکم چکید و گوشی میان دستم فشرده شد.

_خوبم اما تو باور نکن!

_نمی‌گفتی هم باور نمی‌کردم. تراس خونه‌ت همونه که رو به خیابون اصلیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۱۳ PM]

#پست_۳۶۴

جا خورده از روی تخت بلند شدم.

_اینجایی؟

_کجا باشم وقتی یه بی‌معرفتی جواب تلفن نمیده؟

کلمات ادا شده‌اش ساده بودند اما در عین سادگی دلم را به بازی گرفته بود. درست عین وقتیکه سوار ترن

رمان بازار
romanbazar.ir

هوایی می‌شوی و با هر سقوطش دلت هری پایین می‌ریزد...

_از کِی اینجایی؟

زمزمه مانند و پرحرص گفت:

_خیلی وقته! سوال من جواب نداشت؟ تراس خونه‌ت روبه کوچه بن بسته یا خیابان اصلی؟

لبم را گزیدم و ناله کردم:

_برایچی می‌پرسی؟ این وقت شب دیوونه شدی؟

بدون تعلل پاسخ داد:

_نه ولی به تو که می‌رسم دیوونه می‌شم!

لال شدم!

صدای قلبم سرسام آور بود...

نفس عمیقی کشیدم و سخت لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_میشه خواهش کنم عاقل باشی و برگردی خونه‌ت؟

هنوز خیلی از درگیری تو و سلیمی نگذشته!

سرتق گفت:

_آهان پس قراره دکم کنی با بهونه‌ی سلیمی! میگی یا برم مستقیم زنگ واحد سلیمی رو بزنم بگم دلم برای یه آدم بی‌معرفتی تنگ شده؟

دست مشت کردم و آرام به سمت هال راه افتادم.

ماهی جان هنوز درون آشپزخانه بود و دانیال سخت مشغول کتاب پیش رویش.

عین دختران ۱۸ساله آرام و آهسته قدم‌هایم را به طرف تراس کشاندم و همزمان زمزمه کردم:

_خیلی دیوونه‌ای! روبه کوچه‌ی بن بست!

_میای تراس؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خبر نداشت من از او دیوانه‌ترم و اکنون میان تراس ایستاده‌ام.

_اومدم.

صدای نفس نفس زدنش که ناشی از دویدن بود آمد.

_جان من نذاری بری ها! بذار بیام ببینمت خیالم راحت شه سالمی بعدش گورمو گم می‌کنم.

در تراس را پشت سرم بستم و به دیوار تکیه دادم.

_نمیرم.

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۱۳PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۳۶۵

دانای کل

می‌دوید و نگاه‌های مبهوت و شوکه را به جان می‌خرید. می‌دوید تا برسد به او و این دل لعنتی، این ماهیچه‌ی لعنتی آرام بگیرد!
به سرکوچه‌ی بن بست که رسید، ایستاد و از شدت دویدن و نرسیدن اکسیژن به نفس نفس افتاد اما همینکه سربلند کرد و سایه‌اش را دید دیگر هیچ چیز

رمان بازار
romanbazar.ir

مهم نبود! نه ارسلان نه موانع پیش رویش! نه حتی این آشفتگی و استیصال!

تماما چشم شد و با قدم‌هایی بی‌وزن و بی‌تعادل به سمتش راه افتاد.

آخ از آن چشمان وحشی که اینگونه دیوانه‌اش می‌کرد!

روبه رویش به درخت تکیه داد و گوشی را به گوشش رساند.

_سلام مجدد رفیق!

مهرناز پلکی زد و به نرده‌ها نزدیک شد.

_سلام.

نفسی گرفت و بی‌رمق خندید.

_می‌دونستم قسم جونم کارسازه زودتر می‌گفتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمک پرشیطنتی زد و خنده‌ی چشمانش را دید.

پدرسوخته دل می‌برد با همان لبخند پراخمش!

_فکر کنم دیگه بهتره که من برم...

تند میان حرفش رفت و اخم کرد.

_شما از اون مدل فکرا بکن تا منم خر بشم و از دیوار بیام بالا!!

پلک فشردن پرحرصش را دید و تخس گفت:

_حیف که اسلام دست و پامو بسته! وگرنه میومدم بالا و...

صدای شوکه و پرحرصش آمد.

_کافیه لطفا!

نرم خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_من اینجا می‌شینم و تو اون بالا، من ازت سوال می‌کنم و تو فقط جواب میدی. غر و قیافه گرفتن هم نداریم وگرنه یهو دیدی خر شدم و رفتم دم در خونه‌ی سلیمی و ازش نردبون خواستم!

_گوش کن هامین...

جدی و محکم حرفش را برید.

_نه تو گوش کن خورشیدناز! از من راه فراری نیست! عین آدم میگی دردت چیه!

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۱۳PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۳۶۶

مهرناز کلافه و نامحسوس به اطراف اشاره کرد و گفت:

_اینجا یه کوچه‌ی بن بسته نه یه کوچه‌ی متروکه

متوجهی که؟

سخت گفت:

_متوجهم!

تک خنده زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ولی این دل متوجه نیست بدبختی! مشکلت چیه خانم علی‌پور؟ این اداها چیه؟ این تلفن جواب ندادن ها؟ این موش و گربه بازیا؟

_هنوزم روی حرفم هستم و دارم تاکید می‌کنم کوچه و خیابون جای این حرفا نیست! تو هم بهتره برگردی!

عصبی شد! افسار پاره کرد! از لای دندان‌های کلیدشده‌اش غرید:

_جواب من میشه کوچه جاش نیست؟! نه جان من جواب اینهمه جمله و کلمه میشه خیابون جاش نیست؟ تو بگو من چیکار کنم همون کارو می‌کنم! کوچه و خیابون جاش نیست و اینو هرگاوی میدونه ولی تو راه میای که من بفهمم دقیقا باید چه غلطی کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرناز هراسان نگاهی به انتهای کوچه انداخت.

_گفتم اینجا جاش نیست! باید برم دانیال منتظرمه!

همینکه چرخید داخل برود، پرحرص و بی‌فکر غرید:

_آره فرار کن! فرار کن عین یه ترسو و بزدل!

مکثش را که دید عصبانی ادامه داد:

_از من فرار کنی از خودت چی؟

مهرناز با مکث به طرفش چرخید و مستاصل نالید:

_کافیه!

پریشان موهایش را به چنگ کشید.

_تو آخر منو دق میدی! من دهنمو ببندم همه‌چی حل شده؟ چرا نمیگی دردت چیه؟ جواب تلفن ندادن رسم جدیده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرناز آشفته روی زمین سُر خورد و پشت گلدان بزرگ پنهان شد. صدایش لرزان و خفه آمد:

_من دق می‌دمت؟

کلافه و خندان گفت:

_الان از کل حرفای من فقط دق رو شنیدی؟ عجب!

_نه! ولی جوابی برای سوال بعدیت ندارم!

نگاهش به سمت ماشینی که وارد کوچه می‌شد کشیده شد و همزمان لب زد:

_جوابی نداری یا نمی‌خوای جواب بدی؟

_جوابی ندارم.

ضربتی گفت:

_پشت همون گلدون بمون تا همسایه‌ی عزیزت بره داخل! منم مثلا اومدم مهمونی و گم شدم خب؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی را جابه جا کرد و بی‌اهمیت به نگاه خیره‌ی مرد جوانی که پشت پارکینگ ایستاده بود، بلند گفت:

_گفتی پلاک چند؟

مهرناز خفه نالید:

_پلاک کوفت!

قدم‌هایش را به ابتدای کوچه کشاند و وقت کشی کرد تا مردک به داخل برود. به محض اینکه در پارکینگ بسته شد، پشت درختی همان اطراف پناه گرفت.

نفسش را هو مانند بیرون داد.

_پلاکِ کوفت، تا جواب ندی من از جام تکون نمی‌خورم پس وقتو تلف نکن و بگو!

رمان بازار
romanbazar.ir

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۱۳PM]

#پست_۳۶۷

مهرناز

صدای دانیال می‌آمد که به دنبالم می‌گردد و نمی‌توانستم بیشتر از این اینجا بمانم. از جا بلند شدم و نگاهی به کوچه انداختم. هرچه میان تاریکی کوچه

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم گرداندم، ندیدمش. نفس حبس شده‌ام را رها کردم که صدای حرصی‌اش گوشم را پر کرد.

_گفتم از من راه فراری نیست! الکی نفس عمیق نکش!

خنده‌ام گرفت اما میان آشفتگی حالم جایی برای خنده نبود!

_دانیال داره صدام میکنه... من باید برم، ببخشید.

بالاخره دیدمش! از پشت درختی که تقریبا ابتدای کوچه بود، بیرون آمد و وسط کوچه ایستاد. از این فاصله و در این نور کم چهره‌اش قابل تشخیص نبود اما کلماتش کلافه و پرحرص بود.

_اینم شانس منه دیگه!

لب فشردم تا نخندم. چرخیدم به طرف داخل و تنها گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_شب به خیر.

_شب به خیر و.... لااله الی الله... مگه مرغی که از الان شب به خیر میگی؟ منتظر تماسم باش. تا بعد.

فرصت اعتراض نداد و تماس را قطع کرد. کلافه پلک بستم و وارد سالن خانه شدم. نگاه سوالی دانیال به سمتم کشیده شد.

_هنوز لباس عوض نکردی!؟

لبخند مسخره‌ای زدم و قدم‌هایم را به طرف اتاقم کشاندم.

_نه هنوز. یه تماس مهم داشتم، الان میام.

موبایل را روی عسلی رها کردم و مانتوی تنم را درآوردم.

_میز شامو بچینم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به طرف ماهی جان چرخیدم. کفگیر به دست کنار میز آرایش ایستاده بود. نگاهش موشکافانه و دقیق به من دوخته شده بود.

به طرف کمد دیواری چرخیدم و حوله‌ی لیمویی را بیرون آوردم.

_اگه اشکالی نداره من یه دوش بگیرم و بعد شام بخوریم.

لبخند زد.

_نه مادر چه اشکالی.

از اتاق بیرون رفت و من به طرف حمام داخل اتاق چرخیدم. صدای زنگ موبایل مجبورم کرد پرحرص و عصبی به طرف عسلی برگردم. دلم می‌خواست فحش بارانش کنم اما با دیدن شماره‌ی ارسلان خفه شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۱۳ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۳۶۸

بوق‌ها پشت هم تکرار می‌شد و نامش روی صفحه‌ی گوشی چشمک می‌زد. دست روی صورتم کشیدم و بی‌میل تماس را وصل کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_سلام خوشگلم. خوبی؟

پلک فشردم و با بیزاری لب زدم:

_کارتو بگو ارسلان!

لحنش حرصی شد.

_جواب سلام واجبه عزیزم.

دندان روی هم ساییدم.

_زنگ زدی مزخرف بگی؟

_با این رفتارها نمی‌تونی منو از خودت ناامید کنی مهرناز!

پوزخند زدم و با دست پیشانی‌ام را فشردم.

_هرچی بیشتر ادای آدمای منطقی و مهربون رو درمیاری بیشتر ازت متنفر میشم! کاش اینو بفهمی!

نفس عمیقی کشید و بی‌اهمیت به جمله‌ی قبلم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_امروز رفتم مطب دکتر دانیال.

در سکوت منتظر ماندم تا ادامه بدهد.

_چرا بهم نگفته بودی جلسات روانشناسی هم می‌بریش؟

تک خنده‌ی عصبی‌ام دست خودم نبود!

_چرا یادت میره کی بودی و چیکار کردی؟! ارسلان چرا فکر می‌کنی آدما آلزایمر دارن؟ انقد ادای پدرای دلسوزو درنیار! داری حالمو بهم می‌زنی!!

_من آشغال! من حال بهم زن! این آشغال نمی‌تونه پشیمون باشه و بخواد جبران کنه؟

با تمسخر کلمه‌ی جبران را تکرار کردم.

_من هنوزم دوستت دارم درست مثل قدیم! می‌خوام که جبران کنم اون گذشته‌ی لعنتی که تو هی چوب

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کنی و تو سرم می‌کوبی، ولی نمی‌ذاری و من میدونم از کجا داره آب میخوره ولی لازمه تکرار کنم تا آویزه‌ی گوشت کنی! من نمی‌ذارم اون بچه سوسول به یک قدمی تو نزدیک بشه!! تو مال من بودی و مال منم می‌مونی!! هر توهمی که راجب اون پسره داری بریز دور!

تمام تنم از شدت حرص، بغض و عصبانیت می‌لرزید! به ضرب از روی تخت بلند شدم و از ته حنجره جیغ کشیدم:

_خفه شو!! خفه شو ارسلان!!

کنترل صدا و لرزش دستانم از دستم خارج شده بود. هیستریک و دیوانه‌وار میان اشک خندیدم و فریاد کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو فکر کردی منم دانیالم که با چهارتا اسباب بازی خرم کنی؟؟ بی‌وجود بزدل! اگه تو یادت رفته من یادم نرفته چه گهی تو خونه‌ی من خوردی... منکه یادم نرفته چیکار کردی با من...

نفس کم آوردم و روی زانو افتادم. گوشی از دستم افتاد و دنیا دور سرم چرخید. هق هق امانم را بریده بود و اجازه‌ی نفس کشیدن نمی‌داد! غده‌ی چرکی چندساله سرباز کرده بود و سم ویران کننده‌اش داشت تمام تنم را فلج می‌کرد... تصاویر دردناک گذشته پشت پلک هایم جان گرفت. تصاویری که سال‌ها تلاش کرده بودم فراموشش کنم...

صداها... خنده‌ها...

رمان بازار
romanbazar.ir

عق زدم و روی زمین پهن شدم. عق زدم و زار زدم برای خود بیچاره‌ام!

در اتاق به ضرب باز شد و ماهی جان با وحشت به طرفم دوید.

_یا حسین! مهرناز!

[PM۱۱:۱۳ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۳۶۹

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرناز.....دی ۱۳۸۷

روی صندلی پارک به انتظار ارسلان نشسته بودم.
نگاهی به ساعت انداختم و عصبی از تاخیرش با نوک پا روی زمین ضرب گرفتم.
چندماه پیش وقتی جواب کنکور آمد و من نتوانستم دانشگاه موردعلاقه‌ای که سال ها آرزویش را در سر پرونده بودم، قبول شوم، سه شبانه روز خودم را درون اتاق حبس کردم و زار زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در نهایت بابا وقتی فهمید دانشگاه آزاد قبول شده ام مجبورم کرد ثبت نام کنم و متوجه شدم خیلی اتفاقی با سامان یک دانشگاه افتاده‌ایم. سامان شوکه از قبول نشدنم، تلاش کرد متقاعدم کند یکسال دیگر بخوانم و دوباره کنکور بدهم. معتقد بود می‌توانم بهترین دانشگاه قبول بشوم و حیف است که این فرصت را از خودم بگیرم اما خودم بهتر می‌دانستم که با وجود ارسلان و عشقی که هرروز بیشتر از دیروز درونم ریشه می‌دواند تمرکز برای کنکوری دیگر ندارم! دیدار ها و بیرون رفتن‌هایمان بیشتر شده بود و وابستگی که بینمان در حال شکل‌گیری بود هرروز گسترده تر از دیروز می‌شد... و همچنان هیچکس از رابطه‌مان خبر نداشت!

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسلان با دیدنم، به قدم‌هایش سرعت بخشید و کنارم که رسید، تند گفت:

_ببخشید تو ترافیک موندم.

اخم کرده از روی صندلی بلند شدم.

_این ترافیک‌و از شما مردا بگیرن فکر کنم دیگه بهانه‌ای برای دیرکردنتون نداشته باشین.

گردن کج کرد و بامزه گفت:

_عه! چه خانوم بداخلاقی!

کنار هم راه افتادیم و غرغرکنان نالیدم:

_من کلاسمو می‌پیچونم که جنابعالی منو اینجا تو این سرما بکاری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی دیدم چیزی نمی‌گوید به طرفش گردن چرخاندم. خندان و شیفته نگاهم می‌کرد. کلافه غر زدم:

_چیه؟!

ناغافل سر جلو آورد و نوک بینی‌ام را بوسید.

_چه خانومم خوشگل غر میزنه!

شوکه عقب کشیدم. تمام تنم گرگرفته بود و ضربان قلبم روی هزار بود...

هراسان و خجالت‌زده نگاهی به اطراف انداختم.

_دیوونه! اگه یکی ببینه چی؟ عقل تو کله‌ت نیست؟

دستانم را گرفت و خونسرد و پرو گفت:

_هیچی! میگم این دختر حق منه! عشق منه! سهم منه!

رمان بازار
romanbazar.ir

جمله‌اش تمام نشده بود که دو مامور شتابان به طرفمان آمدند. با دیدن فرم لباس‌هایشان رنگم به سفیدی گچ دیوار شد!!

شد آنچه که از آن می‌ترسیدم!

نالیدم:

_یا خدا!!

ارسلان برگشت و با دیدن وَن گشت ارشاد زیرلب زمزمه کرد:

_گاومون زایید!!

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۱۳ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۳۷۰

**

بابا هراسان و نگران خودش را به کلانتری رساند اما به محض اینکه مرا میان دختران و پسرانی که گرفته بودند به همراه ارسلان دید، شکست! من به چشم خودم دیدم که کمرش خم شد! برخلاف حاج محمود که همان ابتدای آمدنش ارسلان را مهمان ضرب دستش کرد، نه دست روی من بلند کرد نه حتی

رمان بازار
romanbazar.ir

کلمه‌ای توبیخ! در سکوتی سرد و ناباور کنارم ایستاد.

کنارمن؛ دختری که به اعتمادش خیانت کرده بود...

به خانه که رسیدیم منتظر توبیخ و سرزنش بودم اما به سمت آشپزخانه رفت و همزمان که قرص فشارش را می‌خورد، گفت:

_به مادرت یه زنگی بزن و از نگرانی درش بیار.

نگاهم نمی‌کرد و همین آتشم می‌زد! از زور شرم، بغض کرده نالیدم:

_ببخشید!

به طرف سینک چرخید و بی‌حس تکرار کرد:

_مادرت منتظر زنگ توئه.

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم‌های سنگینم را به طرف آشپزخانه کشاندم و با فاصله‌ی کمی از او ایستادم. شرمنده و ناامید صدایش زدم:

_بابا؟!

دستانش را مشت کرد و با نگاهی پرحرف به طرفم چرخید. نگاه پرحرفش را تاب نیاوردم و گریان نالیدم:

_معذرت می‌خوام!

از کنارم رد شد و به طرف اتاقش قدم برداشت اما لحظه‌ی آخر برگشت و کوتاه نگاهم کرد.

_حرف زیاد دارم، گله زیاد دارم ولی الان رگ غیرتم درد می‌کنه و انقد عصبانی‌ام که منطقم کور شده! تا امروز سکوت کردی و پنهان کاری! یه امروزم ساکت باش و بذار بفهمم کجارو اشتباه رفتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد اتاقش شد و تمام عصبانیتش را با کوبیدن در خالی کرد. ناتوان روی زمین سُر خوردم و زانوهایم را بغل گرفتم. سر روی زانو نهادم و درمانده زار زدم. دقیقه‌های وحشتناکی را پشت سر گذاشته بودم! بعد از دیدن یونیفرم سبز رنگ تن آن ماموران ناخواسته و در واکنشی غیرارادی دستان ارسلان را گرفتم و به طرف خروجی پارک دویدم و همین هم کارمان را سخت‌تر کرد!

هرچه التماس کردم، زار زدم تا رهایم کنند اثری نکرد و تنها یک جمله شنیدم:

_ زنگ بزن ولی‌ت بیاد، معلوم میشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسلان گفته بود نامزد هستیم و خانواده‌هایمان در جریان هستند و من نمی‌دانستم باید چطور به بابا زنگ بزنم و اصلا چه به او بگویم!؟

شرمندگی و ترس از برخوردش باعث شد اول به مامان زنگ بزنم اما از شانس بدم مامان جواب نداد و مجبور شدم این بار به خودش زنگ بزنم و تنها بگویم مرا گشت ارشاد گرفته و بعد بدون اینکه مجالی برای سوال بیشتر بدهم، قطع کنم.

تلفن خانه مدام زنگ می‌خورد و می‌دانستم که مامان پشت خط است اما نه جانی برای توضیح ماجرا داشتم نه رویی!

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۱۳ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۳۷۱

روز بعد بالاخره قفل سکوت یک روزه‌اش را شکست و در حالی که گوشه‌ی تختم چمباتمه زده بودم پا به اتاقم گذاشت. روی صندلی کنار میز کامپیوتر نشست و با نگاهی خنثی و بی‌روح پرسید:

_از کِی با این پسر وارد رابطه شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌توانستم رگ برجسته‌ی گردنش را موقع پرسیدن این سوال ببینم و می‌دانستم که چقدر سعی در آرام و منطقی بودن دارد. همین تلاش برای فروخوردن خشمش مرا شرمنده‌تر می‌کرد!

به جان کَندن گفتم:

_ببخشید!

عینک روی چشمش را با خشم برداشت و گوشه‌ی چشمانش را مالید.

_سوال پرسیدم! حاشیه نرو!

چشمانم به اشک نشست از سردی کلام و نگاهش!

اما خودکرده را تدبیری نبود!

آب دهانم را به سختی قورت دادم و درمانده پلک بستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چند ماهه.

سرش را به حالت عصبی تکان داد. پوزخند تلخی زد و زمزمه‌وار تکرار کرد:

_چندماه! چندماه داشتی مدام به من دروغ می‌گفتی و خر فرضم می‌کردی؟ آره؟

سری به طرفین تکان دادم و تند گفتم:

_ببخشید! به خدا می‌خواستم بگم ترسیدم! من... من از واکنش‌تون ترسیدم!

_ترسیدی؟ من انقد ترسناکم و خودم خبر ندارم؟

هق هقم اوج گرفت.

_نه! نه به خدا! ولی می‌دونستم اگه بگم منعم می‌کنی از...

خجالت کشیدم بگویم از این عشق! از ارسلان!

رمان بازار
romanbazar.ir

از روی صندلی بلند شد و کلافه موهایش را به چنگ کشید.

_داری فقط خودتو توجیه می‌کنی مهرناز! عذر بدتر از گناه!

پوف بلند کشیدی و روبه رویم ایستاد.

_من اهل غل و زنجیر کردن نیستم و خودت اینو می‌دونی! ازت گوشی نمی‌گیرم! محدودت نمی‌کنم اما دیگه هم نمی‌خوام این پسره رو دوروبرت ببینم! خونه‌ی مادرت هم رفتی حق نداری خونه‌ی حاج محمود بری فهمیدی؟

ناباور و گریان نالیدم:

_بابا!!

به طرف در قدم برداشت و محکم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_همین که گفتم!

[PM۱۱:۱۳ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۳۷۲

*****

ماهی جان ترسیده بود و من گویی در دنیایی دیگر بودم! حرکات شتاب زده و ترسش را می‌دیدم اما جانی

رمان بازار
romanbazar.ir

برای اینکه آرامش کنم نداشتم! دست زیر بازویم انداخت و به سختی و زحمت مرا به طرف تخت برد و شتابان از اتاق بیرون رفت.

خاطرات گذشته عین یک فیلم سینمایی جلوی چشمانم رژه می‌رفت و هرچه تلاش می‌کردم صداهای پرعشوه و خنده‌ها را درون سرم خفه کنم نمی‌شد! صداها بیشتر میشد و نفس کشیدن سخت‌تر...

جانی در تنم نمانده بود اما صدای ترسیده دانیال را می‌شنیدم که پشت سرهم از ماهی جان سوال می‌کرد...

برای نگرانی و هول و ولای صدای بغض کرده‌اش مردم! ماهی جان هراسان با یک لیوان آب قند به طرفم آمد و سرم را کمی بالا آورد و لیوان را به لب‌هایم چسباند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بخور مادر، حتما فشارت افتاده.

به زور جرعه‌ای لب زدم و با جان کَندن گفتم:

_دانیال!

چشمان به اشک نشسته‌اش صورتم را کاوید و

بغضناک نالید:

_دانیال خوبه! فعلا آرومش کردم. باید زنگ بزنم بابات

رنگت عین گچ دیوار شده.

_نمی‌خواد! خوب می‌شم.

اخم کرده تشر زد:

_خوب نیستی! داری می‌لرزی! یه سرم بزنی خیال منم

راحت‌تره.

جان نداشتم مخالفت کنم و او از کنارم بلند شد اما

همان وقت صدای زنگ موبایلم بلند شد. نگاهم به

رمان بازار
romanbazar.ir

طرف موبایلم که کف زمین افتاده بود، کشیده شد و ماهی جان با مکث قدم‌هایش را به طرف موبایل کج کرد و با طمانینه تلفن را برداشت. نگاهی به صفحه انداخت و نگاهی به صورت من.

خفه لب زدم:

_کیه؟!

بی‌حرف کنارم برگشت و تلفن را به طرفم گرفت.

نگاهم چسبید به اسم بچه قرتی و اشک‌هایم شدت گرفت. به شدت احساس بی‌پناهی می‌کردم و دیدن شماره‌اش این حس را قوت می‌بخشید!

انقد زنگ خورد تا قطع شد اما دست بردار نبود و دوباره زنگ زد. ماهی جان دودل تلفن را به صورتم نزدیک کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بگیرش، جوابشو بده.

دستانم می‌لرزید و می‌دانستم که شاید اشتباه‌ترین کار ممکن را می‌کنم اما دل که این حرف‌ها حالی‌اش نمیشد!

گوشی را روی گوشم گذاشتم و صدای خشدارش گوشم را پر کرد.

_الو خورشیدناز؟

بغضم ترکید و هق هقم اوج گرفت.

_یا خدا! مهرناز؟ چیشده؟

نازک نارنجی نبودم اما لحن صدایش به اشک‌هایم سرعت می‌بخشید و نمی‌توانستم کلامی بگویم.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۱۳ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۳۷۳

میان تمام حس‌های بد و اشک‌هایی که احاطه‌ام کرده بود، صدای نگران و ترسیده‌اش مانند نسیمی خنک قلبم را نوازش می‌کرد...

لب‌هایم را تکان دادم و خفه گفتم:

_خوبم هامین نگران نشو!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای عصبی و نگرانش پرده‌ی گوشم را تکان داد:

_تو غلط کردی که خوبی! با خر که طرف نیستی!

پلک بستم و چانه‌ام دوباره از بغض لرزید...

پلک که باز کردم ماهی جان را به همراه دانیال که تازه وارد اتاق شدند، دیدم. نگاهم به چشمان پر اشک دانیال افتاد و ناخواسته زیرلب زمزمه کردم:

_بچه‌م ترسیده!

عصبانی و جدی گفت:

_دارم میام.

یک امشب... یک امشب را دلم خواست ارسلان و تمام خاطرات لعنتی‌اش را به عقب برانم و به ندای قلبم گوش کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز هم گیج بودم و نفس‌هایم یکی در میان بود اما به هر زحمتی روی تخت نشستم و همانطور که برای درآغوش گرفتن دانیال، دستانم را باز کردم، درون گوشی لب زدم:

_ببخشید!

پوف کشید و عصبی توپید:

_ببخشید و زهرمار! فقط خدا کنه باعث این حال ارسلان بی‌وجود نباشه وگرنه من می‌دونم و اون!

گوشی را رها کردم و پسرک ترسیده‌ام را درآغوش گرفتم. بغض کرده کنار گوشم گفت:

_خوبی؟

به خودم فشردمش و روی موهایش را محکم بوسیدم.

_تورو که دیدم خوب شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_دستات می‌لرزه مامان!

لبخند تلخی زدم و نگاهم به لرزش دستانم افتاد.

_خوب میشم. نگران نباش.

صورتش را از خودم دور کردم و خیره‌ی چشمان نمناکش شدم. سرسختانه تلاش می‌کرد گریه نکند و من دلم برای بغض مردانه‌اش رفت...

_وقتایی که اذیتت می‌کنه دوستش ندارم!

شوکه و گیج نگاهش کردم.

_میدونم که بابا اذیتت کرده.

خواستم مخالفت کنم که تند گفت:

_خودم شنیدم اسمشو آوردی!

مستاصل و خشک شده نگاهش می‌کردم که صدای زنگ خانه بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۱۳ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۳۷۴

قلب... این ماهیچه‌ی چندگرمی عجیب... که تا لحظاتی
پیش از به یاد آوردن نامردی یک مرد خون گریه
می‌کرد حال عین یک ماهی بازیگوش داخل تُنگ،

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش را به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید... پرشور و دلتنگ!

تمام تنم سِر شده بود و تنها گوش‌هایم حس داشتند! صدای زنگ خانه، او را با آن خنده‌ی بیخیال و چشمان میشی بی‌پروا یادآوری می‌کرد و گویی تازه به خودم آمده بودم! تازه فهمیده بودم مهرنازی که مرتبا تلاش کرده بود، پشت نقاب مغرور خود واقعی‌اش را مخفی کند دقایقی قبل، پیش او زار زده و همین هم اورا به اینجا کشانده بود...

خیلی طول نکشید که صدای خوش و بشش با ماهی جان آمد و اینبار قلبم جسورتر از لحظاتی قبل ضرب گرفت...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را به چشمان پراخم دانیال گره زدم. می‌دانستم که متعجب و تا حدودی ناراضی از حضور هامین است. باید برایش توضیح می‌دادم منتهی اگر آن صداهای لعنتی گذشته می‌گذاشتند...

صداها تمام حواس پنجگانه‌ام را به خود جلب کرده و کلمات از ذهنم فراری شده بود!

لب‌های خشکم را تکان دادم و چندبار دهان باز کردم تا جمله‌ای برای چشمان سوالی دانیال بیان کنم اما نشد!

وسط دوئل چشمان من و دانیال، تقه ای به در خورد و ماهی جان به داخل سرک کشید.

_مهرناز جان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی روی نگاه کردن به چشمان ماهی جان را هم نداشتم! نگاهم را به قفل دستان خودم و دانیال دوختم و به جان کندن گفتم:

_الان میام.

ضعفی عجیب بر من چیره شده بود و تنم لمس و بی‌حس بود...

نگاهی دیگر به دانیال کردم و سخت از روی تخت بلند شدم. قدم‌هایم را به طرف مانتوی رها شده روی زمین کشاندم اما نمی‌دانم چه شد که لحظه‌ای صدایی سوت مانند و ممتد میان گوشم پیچید و تا به خودم بیایم صدای جیغ ترسیده‌ی دانیال همزمان شد با پرت شدنم کف اتاق...

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۱۳ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۳۷۵

دانای کل

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش به قطرات سِرُم بود و دلش پیش پسرکی مانده بود که با تمام ناتوانی‌اش تلاش می‌کرد خودش را به جسم بی‌هوش مادرش برساند. کلافه هوف کشید و در دل نالید:

" داری با من چیکار می‌کنی خدا؟ "

بوی الکل و مواد ضدعفونی کننده به قدر صداها و هیاهوی داخل درمانگاه آزار دهنده بود.

تکیه‌اش را از دیوار گرفت و نزدیک تخت رفت.

مطمئن بود که حضورش را حس کرده اما اصرارش را برای بسته نگه داشتن چشمانش درک نمی‌کرد.

با تردید سر جلو برد و کنار گوش دخترک مکث کرد.

با شیطنت پچ زد:

_از تلفن جواب ندادن رسیدی به نادیده گرفتن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرناز سریع چشم گشود و نگاه ملتمسش را به او دوخت.

شوکه و جاخورده از نگاه پردرد و ملتمس او، عقب کشید و گیج پرسید:

_بهتری؟

احمقانه‌ترین سوال ممکن!

_دانیال کجاست؟

لبخند مطمئنی زد.

_خونه‌ست.

برای بار دوم چشمان وحشی‌اش که به طرز عجیبی معصومانه شده بود را به او دوخت و پرخواهش گفت:

_میشه بری صداشون کنی بیان این سرم رو دربیارن؟

باید برم دانیال ترسیده بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را به سِرُم کشاند و شمرده و جدی جواب داد:

_هنوز خیلی مونده تا سِرُم تموم بشه.

_من خوبم... دانیالم ترسیده! من نباشم دق می‌کنه!

تورو خدا هامین!

نفسش را هو مانند بیرون داد و گوشی را از جیب شلوارش بیرون کشید.

_شماره‌ی خونه رو بگو، زنگ می‌زنم باهاش حرف بزن!

مهرناز عاصی و پرخواهش نالید:

_هامین!!

ناباور و با مکث سربلند کرد. زبان از اختیارش خارج شد و لب زد:

_جانم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرناز هم مثل او شوکه شد از این تک کلمه‌ی پرحس و لال شده ماند.

کلافه دستی به صورتش کشید و تلفن را به طرفش گرفت. نگاهش را به پرده‌ی سفید رنگ پنجره داد و گفت:

_بهش زنگ بزن فعلا. سرم تموم شد می‌برمت.

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۱۳PM]

#پست_۳۷۶

رمان بازار
romanbazar.ir

کفش هایش را پایین تخت قرار داد و کمر راست کرد.

مهرناز شرمنده و خجالت زده لب زد:

_ببخشید. تورو هم...

تند و تیز نگاهش کرد و مهرناز به ناچار جمله‌اش را ناتمام رها کرد.

دست به طرفش دراز کرد و خواست از بازویش بگیرد که مهرناز خود را عقب کشید.

_ممنون خودم می‌تونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبانی بود از رفتارهای ضد و نقیض موجود روبه رویش اما دندان روی جگر گذاشت و عقب کشید.

_هنوز سرگیجه داری و حالت روبه راه نیست. دوست داری دوباره پخش زمین شی؟

مهرناز بی‌حرف کفش‌ها را پوشید و از روی تخت بلند شد.

_حواسم هست.

انگار که داشت با دیوار حرف می‌زد! حرصی گفت:

_شیطونه میگه یادش بیارم کی تا اینجا آوردش ها!

نگاهش که به چشمان تیز مهرناز افتاد، خنده‌اش را فرو خورد و ابرو بالا داد.

_آهان همینه! بالاخره برگشتی به تنظیمات کارخونه خورشیدجون.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرناز بی‌اهمیت به شیطنتش آهسته و آرام به کمک دیوار راه خروج را در پیش گرفت. نگاه ناباورش به قدم‌های دخترک سرتق چسبید. دست روی لبش کشید و غر زد:

" لجباز "

با فاصله‌ی کمی پشت سرش راه افتاد. از درمانگاه که بیرون آمدند قدم هایش را هماهنگ کرد و کنارش قرار گرفت. مجال نداد و بازویش را گرفت و بی‌توجه به مهرنازی که گیج نگاهش می‌کرد، آرام اورا به دنبال خود کشید.

مهرناز خفه و خجالت زده صدایش زد:

_هامین؟

پلک فشرد و با خود زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

" امشب قصد کرده با هامین گفتنش دل ببره لعنتی"

همانطور که قدم‌هایش را به طرف خروجی درمانگاه می‌کشاند، تخس گفت:

_جون دلم؟

چهره‌اش را نمی‌دید اما مطمئن بود از شدت حرص، مردمک چشمانش گشاد شده‌اند.

_من از همین جا یه آژانس می‌گیرم و برمی‌گردم دیگه بیشتر از این اذیتت نمی‌کنم.

مکث کرد و درحالی که بازویش را در چنگ داشت، پشت به او ایستاد. چند نفس بلند و عمیق کشید تا به اعصابش مسلط شود اما با جمله‌ی بعدی مهرناز، طاقت از دست داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_با یه بی‌فکری تورو تا اینجا کشوندم. ممنونم که اومدی و تنهام نذاشتی ولی حتما تو خونه چشم انتظارت هستن و درست نیست دیگه بیشتر از این تورو درگیر مشکلاتم بکنم.

غضبناک به طرفش چرخید. خیره شد به دو گوی شرمنده و معصوم و از لای دندان‌های کلید شده‌اش بلند غرید:

_وقتی به من می‌رسی ادای آدمای عاقلو درنیار! عین یه غریبه هم باهام رفتار نکن!

صدای بلندش نگاه کنجکاو زن و مرد جوانی که همان حوالی روی صندلی درون حیاط درمانگاه نشسته بودند را به طرفشان کشاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه مکث کرد. سر جلو برد و خیره به چشم‌هایش آرام تر از دقایقی قبل گفت:

_می‌دونم از پس خودت برمیای و همه‌چی تمومی ولی انقد منو آتیش نزن لامصب! کدوم بی‌غیرتی این وقت شب یه زن مریض‌و ول میکنه به امون خدا که من دومیش باشم؟ خوشت میاد هی با اعصاب نداشته‌ی من بازی کنی و وجودمو زیر سوال ببری؟

تلالو اشک را که میان چشمانش دید، پوف کشید وسر عقب برد.

_بغض کردنت دیگه چیه؟

مهرناز تند و پشیمان گفت:

_من... من منظوری نداشتم فقط...

رمان بازار
romanbazar.ir

بازویش را محکم‌تر گرفت و به طرف اتومبیلش راه افتاد.

_هرچی بگی بیشتر گند زدی پس بیشتر هم نزن! من به اون بچه قول دادم مامانشو صحیح و سالم تحویلش می‌دم و اینکارم می‌کنم.

در ماشین را باز کرد و با چشم اشاره کرد، بنشیند.

مهرناز مطیع و سربه زیر درون اتومبیل قرار گرفت و او بعد از بستن درب، ماشین را دور زد و پشت فرمان جا گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۱۳PM]

#پست_۳۷۷

مهرناز

سر به شیشه‌ی ماشین چسباندم و پلک بستم. تصویر چشمان ترسیده‌ی دانیال لحظه‌ای رهایم نمی‌کرد. حتی صحبت تلفنی هم نتوانسته بود آرامم کند. باید

رمان بازار
romanbazar.ir

محکم درآغوشش می‌گرفتم و عطر تنش را بو
می‌کشیدم و با خود مرور میکردم که روزهای سخت تر
از این را هم از سر گذرانده بودیم و باز هم می‌توانیم.
خودم را بغل گرفتم و گوشه‌ی صندلی جمع‌تر نشستم.
_بهتری؟
با مکث پلک باز کردم و گردن به طرفش چرخاندم.
تصویرش از پشت هاله‌ی اشک هم می‌توانست دلم را
بلرزاند!
در باورم نمی‌گنجید روزی برسد که دلم برای مردی به
شکل و شمایل او بلرزد! مردی که برعکس ارسلان
علاقه‌ای به پوشیدن کت و شلوارهای رسمی نداشت.
مبادی آداب و با پرستیژ رفتار نمی‌کرد اما به وقتش
بلد بود پناه شود برای منِ بی‌پناه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوتم که طولانی شد، نگاه از مقابلش گرفت و به من چشم دوخت.

_دوباره سایلنت شدی که!

لبخند بی‌رمقی زدم و نگاهم را به رو به رو دادم.

برای منی که پنج سال تمام تلاش کرده بودم دردها و غم‌هایم را پشت ماسک بی‌تفاوتی پنهان کنم سخت بود صحبت کردن از ضعف‌هایم آن هم مقابل او اما باید می‌گفتم که چقدر ممنونش هستم و لطف امشبش را فراموش نمی‌کنم. بعدش برای همیشه پرونده‌ی این عشق را می‌بستم.

لبم را خیس کردم و به جان کَندن گفتم:

_فکر کنم امشب تمام باورهات نسبت به من شکست.

لبخند تلخی زدم و به طرفش چرخیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_یه زن درب و داغون که حتی از پس خودشم برنمیاد و فقط ادعا داره!

از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد؛ نگاهی عمیق و پرحرف.

_تو خیلی وقته باورای منو عوض کردی و خودت خبرنداری... یه زن خاص که می‌تونه کیش و ماتت کنه!

قلبم دیوانه‌وار خودش را به قفسه‌ی سینه‌ام کوبید...

هاج و واج بودم اما نگاه دزدیدم.

نگاه عجیب و جمله‌ی معنادارش قادر بود قوی‌ترین زن دنیا را هم به زانو دربیاورد چه برسد به من که از خیلی وقت پیش به او باخته بودم.

آرنجش را به پنجره‌ی ماشین تکیه داد و انگشت اشاره و وسط را به لب‌هایش چسباند.

_دلیل حال امشبت ارسلان بود، نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانم را درهم پیچاندم و به سختی گفتم:

_مهم نیست.

نگاه از روبه رویش نگرفت اما لحن صدایش جدی و عصبی بود.

_اومده بود خونه؟

دوست نداشتم راجع به امشب و ارسلان حرف بزنم.

_بیا راجع بهش حرف نزنیم.

پوزخند زد و نگاه عصبانی‌اش را به چشمانم دوخت.

_پرسیدم اومده بود خونه‌ت؟

شوکه از خشم چشمانش شمرده و آرام لب زدم:

_این یه مسئله‌ی شخصیه هامین.

رمان بازار
romanbazar.ir

من آرام و صلح طلب جواب داده بودم اما گویی بدتر آتشش زده بودم که کف دستش را محکم روی فرمان کوبید و غرید:

_انقد خودتو از من دور نگیر لعنتی! خودتو از من جدا ندون! دیوونم نکن خورشیدناز!

[PM۱۱:۱۳ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۳۷۸

رمان بازار
romanbazar.ir

میان تمام حس‌های هجوم آورده به طرفم... میان کوبش‌های سرسام آور قلبم، ترسیدم...

من از چیزی که درحال وقوع بود، ترسیدم...

نمی‌خواستم به عمق حرف‌هایش فکر کنم و قلبم بیش از این افسارگسیخته شود...

نمی‌خواستم...

ترسیده زمزمه کردم:

_فکر کنم بهتره این بحث رو ادامه ندیم.

در کمال ناباوری‌ام ماشین را به حاشیه‌ی خیابان کشاند و ترمز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

رگ برجسته‌ی روی گردنش و چشمان پرخشمش مرا ترسانده بود اما باز هم کوتاه نیامدم.

_چرا نگه داشتی؟

بی توجه به من و سوالم، چندبار محکم مشت روی دهانش کوبید و نگاه وحشی‌اش را به چشمانم گره زد.

_چرا در میری ازم؟

خودش را جلو کشید و من غیر ارادی خودم را عقب کشیدم و پشتم به در چسبید.

عصبی غرید:

_چرا خودتو به ندیدن می‌زنی؟

نزدیک تر آمد و من ناخواسته دست بالا بردم و نالیدم:

_چیزی نگو! لطفا! بذار همینجوری بمونیم خرابش نکن!

رمان بازار
romanbazar.ir

هذیان گونه لب زدم:

_من خورشیدنازم، توام بچه‌قرتی. همین... فقط همین!

پلک بست و پردرد خندید.

_به خود خدا قسم نمی‌تونم. خودخواهیه ولی اگه نگم حسرتش تا آخر عمر به دلم می‌مونه!

پلک که باز کرد سفیدی چشمانش غوطه‌ور در خون بود...

بغض کردم برای بغض لانه کرده در چشمانش!

_بذار بگم تموم شه! تهش اینه نشه دیگه! از این سرگردونی که بهتره...

از پس پرده‌ی اشک نگاهش کردم و چانه‌ام لرزید.

دستش به طرف چانه‌ام آمد اما میانه‌ی راه پشیمان شد و با مکث گوشه‌ی شالم را در دست گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_شدی همه کس این بچه قرتی! شدی عزیز این قلب درب و داغون!

سربلند کرد و خیره ی چشمانم ادامه داد:

_شدی عزیزتر از خودم! می‌فهمی؟ عزیزتر از خودم!

دنیا با تمام عظمتش ایستاد...

قلبم لحظه‌ای تپیدن را از یاد برد و بعد پرشدت شروع به نواختن کرد...

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۱۳PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۳۷۹

سال‌ها دویده بودم...

یکه و تنها در برابر تمام مشکلات ایستاده بودم...

در خود شکستم، هزار تکه شدم اما دم نزدم.

نگاه‌های هرز و ناپاک را تحمل کردم، اذیت شدم، اذیتم کردند اما ایستادم به خاطر دانیال، به خاطر خودم.

اما همیشه حفره‌ای عمیق درون قلبم همراهم بود.

حفره‌ای خالی که هیچکس و هیچ چیز نتوانست آن را

رمان بازار
romanbazar.ir

بپوشاند. حفره‌ای تهی مانده از دوست داشته شدن!

دوست داشتنی بودن!

سوال‌ها میان ذهنم چرخ می‌خوردند؛ مگر مهرناز چه کم داشت که ارسلان دیگر او را نخواست؟ به اندازه‌ی کافی خواستنی نبود یا خاص؟!

همین فکر موذی موریانه‌وار سال‌ها مغزم را جوید و هرگز نتوانستم کنترلشان کنم.

سال‌ها تصویر آن زن در کنار ارسلان، روحم را درید و درد کشیدم...

اما امشب، درست در همین نقطه، دخترک غمگین درونم به این باور رسید که زیباست! که خواستنی‌ست! که عزیز است. عزیز او؛ کسی که دلم را لرزانده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسش می‌کردم؛ دخترک کلاه حصیری به سری که پیراهن رنگارنگش میان باد می‌رقصید و خودش پابرهنه در دشت شقایق‌ها می‌دوید و می‌خندید چون برای کسی عزیز شده بود.

دخترک درونم بالاخره به این باور رسیده بود که او هم خواستنی‌ست!

عزیز او بودن قشنگ بود. خیلی قشنگ...

شاید تا آخر عمر دیگر هرگز عزیز کسی نمی‌شدم.

شاید دیگر کسی پیدا نمی‌شد که مرا بیشتر از خودش دوست بدارد ولی من یک زن آزاد نبودم که دل به دلش بدهم؛ من یک مادر بودم...

و کدام مادری حاضر بود به خاطر قلبش از فرزندش بگذرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کدام زنی انقدر خودخواه می‌شد که مردی چون او را درگیر زندگی خودش کند؟

باید همین جا تمامش می‌کردم.

منتظر به من چشم دوخته بود؛ پرخواهش، ملتهب و ملتمس.

به سختی بغضم را کنترل کردم و دست به عقب بردم و با لمس دستگیره، آرام به طرف خودم کشیدمش.

صدای باز شدن در، هوشیارش کرد. دل از چشمانم کَند و ناباور و پرسوال به در باز شده، خیره شد.

بغض عین غده‌ای بدخیم به حنجره‌ام چسبیده بود و چیزی تا ترکیدنش نمانده بود. بی‌حرف چرخیدم و خواستم پیاده شوم که مچ دستم را چسبید.

رمان بازار
romanbazar.ir

پردرد پلک فشردم و مکث کردم. صدایش از کنار گوشم بلند شد. خشدار و ناباور گفت:

_اینهمه حرف زدم که تهش ازم فرار کنی؟ یعنی تا این حد نفرت انگیزم؟

برنگشتم. تقلا کردم مچ دستم را آزاد کنم. عصبی و پردرد نامم را صدا زد:

_مهرناز!!

بمیرد مهرناز! کاش بمیرد!

_دانیال خونه منتظرمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۱۳ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۳۸۰

با همین جمله‌ی به ظاهر ساده دل خودم را کشته بودم

چه برسد به او...

حصار دستش شل شد و ناباور لب زد:

_جواب من شد باید بری؟!

تک خنده‌اش هم از روی بهت و عصبانیت بود.

بغض لعنتی داشت مقاومتم را درهم می‌شکست!

رمان بازار
romanbazar.ir

سخت و جان فرسا نالیدم:

_گفتم نگو! گفتم بذار همه چیز همونجوری که هست بمونه!

بغضم ترکید و اشک‌ها صورتم را تَر کردند.

_گوش نکردی... گوش نکردی...

شانه‌ام را گرفت و محکم به سمت خود کشاند.

_ببینمت؟ گریه می‌کنی؟

اشک‌ها نمی‌گذاشتند واضح ببینمش! با خشونت دست روی چشمانم کشیدم و نالیدم:

_بذار برم و این حرفا همین جا خاک بشه! تو رو جون عزیزت!

تا به خود بیایم، محکم به تخت سینه‌اش کوبیده شده و حصار دستانش مرا دربرگرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_باید با تو چیکار کنم؟ با این قلب نفهم که فقط تورو میخواد، چیکار کنم؟

شوکه شدم.

عطر تنش قلبم را به بازی گرفت و ریتم نفس‌هایم از حالت عادی خارج شد.

خجالت زده و گرگرفته خواستم فاصله بگیرم اما رهایم نکرد.

_نمی‌تونستم! نمی‌دونم از کِی انقد برام عزیز شدی ولی حتی از تصور حضور ارسلان تو خونه‌ت هم روانی می‌شم! میمیرم اگه خنده‌هات سهم اون بشه! میمیرم خورشیدناز!

دلم خون شد برای درد صدایش!

پلک بستم و از ته دل از خدا را به یاری خواستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کف دستم را روی شانه‌اش فشار دادم و زار زدم:

_می‌خوام برم! فقط می‌خوام برم! بچه‌م خونه‌ست!

ترسیده!

تلخ خندید.

_می‌برمت.

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۱۳ PM]

[Forwarded from فاطمه قیامی"اسیر مشت بسته" (Maryam❤🐚)]

#پست_۳۸۱

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض داشت! چشمانش می‌سوخت اما مردانه تلاش می‌کرد سد راه اشک‌هایی بشود که سه سال تمام به زنجیرشان کشیده بود. سه سال پیش پس زده شده بود و دوباره تاریخ داشت تکرار می‌شد!

سه سال جان داده بود تا توانست فراموش کند. این بار چندسال باید جان می‌داد؟

احساس سرخوردگی می‌کرد! احساس کم بودن! اما نمی‌توانست متنفر شود از او؛ چرا؟

پشت هم مشت روی فرمان کوبید و از ته دل عربده زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

" داری اذیت می‌کنی؟ اذیت می‌کنی؟ اگه قرار بود سهم من نشه چرا گذاشتی مهرش به دلم بیفته؟ این بود بخشندگی که ازش حرف زدی تو کتابت؟ این بود بنده نوازیت؟ "

گله داشت؛ دلش پر بود از عالم و آدم! دلش پر بود...

اتومبیل را بی‌دقت به کنار جدول کشاند و همانطور کج پاک کرد. آشفته‌تر از آن بود که بتواند فرمان را کنترل کند.

نیمه شب بود و خیابان خلوت. تک و توک مغازه در آن اطراف باز بود و بقیه کرکره پایین کشیده بودند.

رگ‌های درون سرش نبض گرفته بودند و دردی گسترده را به جانش می‌ریختند.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر به فرمان چسباند و برای بار هزارم چشمان تبدار و تن لرزانش را به خاطر آورد.

جان کَنده بود دست از پا دراز نکند و به حریمش دست درازی نکند. جان کنَده بود چشمان خانه خراب کنش را نبوسد. جان کَنده بود آدم باشد وقتی میان دستانش می‌لرزید.

درد سرسام آور در تمام نواحی سرش پخش شده بود و قادر نبود اتومبیل را به حرکت دربیاورد. تصاویر چشمان به اشک نشسته‌ی او و دانیال هربار پرقدرت پشت پلک‌هایش جان می‌گرفت و شقیقه‌اش تیر می‌کشید.

ناتوان و سخت دست دراز کرد به طرف موبایل افتاده جلوی شیشه و با مکث در دست گرفت. روی آخرین

رمان بازار
romanbazar.ir

شماره ضربه زد و طولی نکشید که صدای فرهاد گوشش را پر کرد.

_جانم؟

لب‌های خشکش را از هم باز کرد و سخت گفت:

_نمی‌تونم رانندگی کنم. می‌تونی بیای دنبالم؟

صدای فرهاد نگران و هراسان شد.

_یاحسین! تصادف کردی؟

درد هر لحظه بیش‌تر می‌شد و امانش را بریده بود.

_نه! لوکیشن می‌فرستم بیا.

تماس را قطع کرد و لوکیشن را برای فرهاد ارسال کرد.

موبایل را به کناری پرت کرد و پلک‌های ملتهبش را روی هم قرار داد.

از کجا به اینجا رسیده بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کِی انقد دلش را باخته بود که حتی همین حالا هم دل تنگش بود!

از چه زمان به این درجه از خواستن رسیده که حاضر بود جان بدهد اما اشک به چشمان او نشیند؟

چرا قلب احمقش نمی‌فهمید پس زده شده و باید دل بکَند نه اینکه همچنان بی‌قرار او باشد؟

می‌توانست خورشیدنازش را فراموش کند؟ می‌توانست ادای آدم‌های عاقل را دربیاورد و او را ببخشد به کس دیگری؟ می‌توانست قبول کند سهمش از او یک مشت خاطره و حسرت باشد؟ میتوانست؟

آخ که می‌مرد امشب! امشب تمام می‌شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۱۳ PM]

[Forwarded from فاطمه قیامی"اسیر مشت بسته" (Maryam❤🐚)]

#پست_۳۸۲

میان افکار آشفته و درهمش غوطه‌ور بود که تقه‌ای به شیشه‌ی کنارش خورد. به زحمت پلک گشود و نگاهش به چشمان نگران فرهاد گره خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قفل مرکزی را زد و در ماشین را باز کرد. فرهاد سرخم کرد سمتش و سرتاپایش را با نگرانی نگاه کرد. نفس راحتی از سینه بیرون داد و غر زد:

_خاک تو سر گوساله‌ت! فکر کردم یا تصادف کردی یا دعوا.

تلخ خندید.

_دعوا؟

فرهاد چشم غره رفت.

_کوفت! چه مرگته؟ چرا اینجا نگه داشتی؟

دوباره نگاهی دیگر به سرتاپایش انداخت و عصبانی غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو که از من سالم‌تری یابو! چه مرگت بود که نمی‌تونستی بِرونی و منو تا اینجا کشوندی؟ نکنه خودتو خیس کردی اخوی؟

لبخندی محو گوشه‌ی لبش نشست.

_ببند اون گاله رو.

فرهاد پرحرص ضربه‌ای به پیشانی‌اش کوبید.

_زهرمار! می‌خوای دهن باز کنی بگی چه مرگت شده؟

با دست کنارش زد و از روی صندلی بلند شد اما میانه‌ی راه سرش تیر کشید و نامتعادل تلو تلو خورد.

فرهاد نگران زیر بازویش را گرفت.

_چته هامین؟

با دو دست شقیقه‌هایش را فشرد.

_سرم داره می‌ترکه.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرهاد بی‌حرف تنش را به خود تکیه داد و همراه خود کشان کشان به طرف اتومبیلش برد.

_پیش خانم علی پور بودی نه؟

زهرخند زد و پرحرص اضافه کرد.

_چرا دارم می پرسم وقتی مطمئنم هیچکس جز اون نمی‌تونه مسبب این حالت باشه!

در ماشین را باز کرد و کمک کرد روی صندلی جا بگیرد.

_چی گفته دختره‌ی احمق؟

چشم باز کرد و تند نگاهش کرد.

_به اون چیکار داری؟

فرهاد پوزخند زنان قد راست کرد و در اتومبیل را گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوشم میاد در هرحالی طرفدارشی!

بغض کرده لبخند زد.

_دلش نخواسته منو... زور که نیست.

دستان فرهاد روی در خشک شده، ماند. ناباور به طرفش خم شد.

_باهاش حرف زدی؟ بهش گفتی؟

پردرد پلک بست و سر به پشتی صندلی چسباند.

فرهاد نگران و عصبانی غرید:

_قرار بود دست نگه داری فعلا نفهم!

با همان چشمان بسته خندید و با انگشت به قلبش اشاره کرد.

_قرار مرار حالیش نبود بدبختی.

زیرلب هذیان گونه زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

" گفتم ببینمت شاید که از سرم دیوانگی رود
زان دم که دیدمت دیوانه‌تر شدم... "
فرهاد نگران و کلافه پوف کشید و در را محکم رویش بست.
در دنیای خودش غرق بود که فرهاد کنارش روی صندلی رانتده جا گرفت و حین چرخاندن فرمان گفت:
_ماشین رو قفل کردم و زنگ زدم سامان بیاد ببره.
چشم بسته سر تکان داد.

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۱۳PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۳۸۳

***

کلافه روی تخت چرخید و یکبار دیگر به تصویر نقش بسته روی صفحه‌ی گوشی نگاه کرد. لبخند تلخی زد.

_منو از تو رهایی نیست خورشیدناز.

صدای غرغر فرهاد از سالن بلند شد.

_پاشو بیا شام عاشق خجسته دل.

به پشت چرخید و ساعد روی پیشانی قرارداد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمی‌خورم.

کمی بعد حضور فرهاد را بالای سرش حس کرد.

_پاشو حوصله‌ی ناز خریدن ندارم.

درمانده چشم باز کرد و نگاهش قفل چشمان خونسرد فرهاد شد.

_بیخیال من شو یه امشب، می‌تونی؟

فرهاد خم شد به طرفش و بازویش را کشید.

_شرمنده حاجی. اینو باید قبل از اینکه به من زنگ می‌زدی بهش فکر می‌کردی.

پوف بلندی کشید و پریشان پلک بست.

_بس کن فرهاد. امشب ظرفیتم تکمیل تکمیله.

_یکی تورو نخواسته دنیا به آخر رسیده؟

با چشمان بسته پوزخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_می‌خوای این بحث مسخره رو تموم کنی؟

فرهاد به طرفش سر خم کرد.

_نچ.

بی‌حوصله از روی تخت بلند شد و فرهاد عقب کشید.

موهایش را به عقب کشید و جلوتر از فرهاد از اتاق بیرون رفت. پشت میز گوشه‌ی سالن نشست و نگاهش به ماهیتابه‌ی املت افتاد.

نگاه بی میلش به محتویات ماهیتابه دوخته شده بود که صندلی روبه رویش عقب کشیده شد.

_این وقت شب انتظار قورمه سبزی از من نداشته باش.

با مکث نگاه از ماهیتابه گرفت و به فرهاد چشم دوخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_به مهین گفتی اینجایی؟

فرهاد نان دستش را به طرفش پرت کرد و غرید:

_مهین خانم!

لبخند محوی زد و سرتکان داد.

_من خوبم. تو هم برگرد خونه پیش مادرت.

فرهاد لنگه ابرو بالا داد.

_جدا؟

به صندلی تکیه داد و نگاهش را به پنجره‌ی درون سالن دوخت.

_نه نیستم ولی بودن تو هم چیزی رو تغییر نمیده.

با لحنی پرتمسخر پرسید:

_قراره عین پسربچه‌های ۱۸ساله کنج خونه کز کنی و هی عکسشو نگاه کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_آتیش زدن‌و خوب بلدی.

فرهاد کلافه لقمه‌ی دستش را روی میز گذاشت.

_سه سال پیش رو یادته؟ تا خرخره خورده بودی و نمی‌تونستی دو قدم راه بری؟ مدام هزیون می‌گفتی و به زمین و زمان فحش می‌دادی!

خودش را روی میز جلو کشید و خیره‌ی چشمانش ادامه داد:

_اونموقع اندازه الان ترس نداشتم. من تورو می‌شناسم یابو! می‌دونم وقتی اینجوری آرومی یعنی خراب‌تری!

_بهش گفتم می‌میرم اگه سهم شوهر سابقه‌ش بشه.

می‌میرم اگه خنده‌اش مال اون بشه!

فرهاد ناباور ساکت شد.

زهرخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_مردن نه به این معنی که بیای حلوامو بخوری. مردنی که زنده‌ام ولی زندگی نمی‌کنم! بعد از خورشیدناز نمی‌میرم ولی زندگی هم نمی‌کنم!

از پشت میز بلند شد و لبخند مسخره‌ای تحویل فرهاد داد.

_توقع زیادیه بخوام منو بخواد وقتی که حتی خانواده‌ام منو نخواستن! ولی قرار هم نیست عقب بکشم. اونی که عقب می‌کشه بیشتر یه ترسوئه تا عاشق! وقتی عقب می‌کشم که تو چشمام نگاه کنه و بگه منو نمی‌خواد.

رمان بازار
romanbazar.ir

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۱۳PM]

#پست_۳۸۴

مهرناز

از آسانسور خارج شدم و قدم هایم را به طرف ماشینم کشاندم. داخل ماشین نشستم و از آینه‌ی جلو خیره شدم به صورت رنگ پریده‌ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیشب یکی از سخت‌ترین شب‌های عمرم را گذرانده بودم. دانیال به قدری ترسیده بود که به محض وارد شدنم به خانه در آغوشش گرفته و با هزار ترفند توانسته بودم، آرامش کنم.

تا نزدیک صبح نتوانستم بخوابم و هربار که به یاد حرف‌ها و نگاه‌های هامین می‌افتادم تنم گر می‌گرفت و ضربان قلبم اوج می‌گرفت. نگاه دلگیر و پردردش، دلم را خون می‌کرد اما چاره‌ای نداشتم.

سوئیچ را چرخاندم و ماشین را به حرکت درآوردم. از پارکینگ که بیرون آمدم رخ به رخ ارسلان درآمدم. آنطرف کوچه ایستاده و به ماشینش تکیه داه بود.

پلک فشردم و خواستم بی‌اهمیت به حضورش ماشین را به حرکت دربیاورم که دستم را خواند و با قدم‌هایی

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند خود را به من رساند. در سمت شاگرد را باز کرد و خیلی خونسرد کنارم روی صندلی جا گرفت.

پرحرص و عصبانی نگاهش می‌کردم که سر به طرفم چرخاند.

_علیک سلام عزیزم.

لحنش عصبی و طلبکار بود.

ادب و تمام ترس‌هایم را را کنار گذاشتم و با پرخاش‌گرترین لحن ممکن توپیدم:

_گورتو گم کن!

نیشخند عصبی زد و کامل به طرفم چرخید.

_دیشب خوش گذشت؟

می‌دانستم این طلبکاری و عصبانیت از کجا آب می‌خورد. دانیال گفته بود که در نبودم با موبایلم

رمان بازار
romanbazar.ir

تماس گرفته و وقتی که ناامید از جواب دادنم شده، به خانه زنگ زده و دانیال هم مجبور به توضیح شده.

لبخند عصبی زدم و خیره‌ی چشمانش لب زدم:

_خیلی زیاد.

برق خشم میان چشمانش درخشید. از لای دندان‌های کلید شده‌اش غرید:

_اینجوری پررو جواب منو نده مهرناز! بچه‌ی منو تک و تنها انداختی تو خونه و رفتی دنبال کثافت کاری؟

چشمانم از اینهمه وقاحت گشاد شد!

بلند و هیستریک زیر خنده زدم. شوکه به خنده‌های بلند و غیرعادی‌ام چشم دوخته بود.

میان خنده لب زدم:

_آخ آخ ببین کی داره به من درس اخلاق میده!

رمان بازار
romanbazar.ir

خشمگین صدایم زد:

_مهرناز!!

به طرفش چرخیدم و ابرو در هم کشیدم.

_مُرد! دیگه اسم منو نیار... کاش یکم وجدان داشته باشی، کاش یکم آدم باشی ارسلان!

دست به طرف یقه‌ی پیرهن سفیدش بردم و میان مشتم گرفتم. عصبی و سرخ شده نگاهم می‌کرد. از لای فک فشرده‌ام شمرده و پر درد لب زدم:

_داری از چی می‌سوزی؟ این مهرناز مگه همونی نبود که نخواستیش و به بدترین شکل ممکن تحقیرش کردی؟ اسم خودتو گذاشتی عاشق؟ اصلا تو میدونی عشق چیه؟

پوزخند زدم و یقه‌اش را رها کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_یه خودخواه که به هرچی خواستته رسیده و حالا اومده دنبال اسباب بازی قدیمی‌ش همین!

[PM۱۱:۱۳ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۳۸۵

رمان بازار
romanbazar.ir

پره‌های بینی‌اش از شدت حرص و عصبانیت می‌لرزید و سفیدی چشمانش به خون نشسته بود. تک خنده‌ای عصبی زد و خیلی ناگهانی کف هر دو دستش را محکم و پشت هم روی داشبورد کوبید.

ترسیده تکان خوردم و مردمک چشمانم گشاد شد.

_من اون بچه سوسول رو سرجاش می‌نشونم! بلایی سرش بیارم که مرغای آسمون به حالش گریه کنن!

گردن چرخاند به طرف منِ ترسیده و انگشت اشاره‌اش را به نشانه‌ی تهدید مقابلم تکان داد.

_اگه دوست داری دانیال رو برای همیشه از دست بدی با اون بشر قرار بذار... اگه دوست داری اون رگ دیوونه بودنم بزنه بالا، شب باهاش بیرون بمون... می‌خوای

رمان بازار
romanbazar.ir

تجدید فراش کنی؟ اوکی! ولی با بچه‌ی من حق نداری... حق نداری!

مجال نداد و به سرعت از اتومبیل پیاده شد و تمام حرصش را با کوبیدن در ماشین نشان داد.

انقدر شوکه و ترسیده بودم که قلبم عین یک گنجشک تند و بی‌وقفه می‌کوبید.

با گام‌های محکم و بلند به آنطرف کوچه رفت و به محض اینکه پشت فرمان جای گرفت، صدای جیغ لاستیک اتومبیلش کل کوچه را در برگرفت.

نفس حبس شده‌ام را به زحمت بیرون دادم و با دستانی لرزان صورتم را پوشاندم.

چشمانم میل عجیبی به بارش داشتند اما به خودم اجازه‌ی ریختن حتی یک قطره‌ی اشک را ندادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسیده بودم. من از دیوانگی و تهدید ارسلان ترسیده بودم. اما نباید ضعف نشان می‌دادم. نباید اجازه می‌دادم ارسلان بفهمد از او ترسیده‌ام. این یکی را به هامین بدهکار بودم.

چند نفس عمیق و پی در پی کشیدم تا ریتم قلبم به حالت عادی برگردد.

فرمان را پیچاندم و پایم را روی پدال گاز فشردم.

خسته بودم. مثل یک دونده‌ی سرعت که میانه‌ی راه کم آورده و به نفس نفس افتاده است، از نفس افتاده بودم.

زندگی‌ام مثل یک کلاف کاموا به هم پیچیده بود و برای اولین بار در تمام این پنج سال عاجز مانده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

املاکی گفته بود میان این وضعیت خراب اقتصادی نمی‌توانم واحدم را به سرعت بفروشم و اگر عجله دارم باید زیر قیمت بازار بگذارم. از آن طرف مامان اصرار داشت به خانه‌ی او یا حداقل خانه‌ی پدربزرگ که سال ها بلا استفاده مانده بود، نقل مکان کنم.

خانه‌ی مامان نمی‌شد و خانه‌ی آقابزرگ هم نمی‌دانم! یک خانه باغ درندشت که سال‌ها خالی مانده بود، می‌توانست مناسب دو زن تنها به همراه یک بچه باشد؟

کلافه شماره‌ی مامان را گرفتم. با یک دست فرمان را و با دست دیگرم گوشی را کنار گوشم نگه داشتم. بوق دوم به سوم نرسیده جواب داد:

_جانم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبم را تَر کردم و لب زدم:

_سلام. خوبی؟

_خوبم عزیزم. تو و دانیال خوبین؟

_خوبیم. کجایی؟

نفس خسته‌ای کشید.

_مزون. چیزی شده؟

_نه. تا کی مزون می‌مونی؟

شوکه پرسید:

_می‌خوای بیای اینجا؟

_ایرادی داره؟

_نه چه ایرادی جانم. منتظر می‌مونم بیای.

لپم را پر و خالی کردم و خیره‌ی ترافیک روبه رویم لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_تا یه ساعت دیگه اونجام.

[PM۱۱:۱۳ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۳۸۶

مهرناز.....اسفند ۱۳۸۷

رمان بازار
romanbazar.ir

دوماه گذشته بود و خبرِ گرفتن من و ارسلان توسط گشت ارشاد عین یک بمب میان فامیل و آشنا ترکیده بود و تقریبا در تمام دورهمی‌های زنانه‌ای که مامان شرکت می‌کرد صحبت از من و ارسلان بود و هربار که مامان از مهمانی برمی‌گشت کفری، تمام فامیل را به باد فحش میگرفت و تا چند روزی با من سرسنگین می‌شد.

از شانس مزخرفم، آن روز درون کلانتری یکی از دوستان حاج محمود ما را درون کلانتری دیده بود و همین باعث شده بود خبر دستگیری‌مان دست به دست بچرخد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج محمود برای خواباندن قائله و اصرارهای ارسلان، علی رغم میل باطنی‌اش چندباری پاپیش گذاشته بود برای خواستگاری اما هربار با نه قاطع بابا روبه رو شد. در این مدت هرچه با بابا صحبت کردم و از احساسی که به ارسلان داشتم حرف زدم، از موضع خود عقب نشینی نکرد و در جواب تمام اصرارهایم می‌گفت:

" تو هنوز سنی نداری و به زودی می‌فهمی که احساست یه تب تنده. "

با ارسلان تلفنی در ارتباط بودم و بعضی روزها می‌آمد نزدیک دانشگاه و از دور همدیگر را می‌دیدیم. لاغر شده بود و از ارسلانی خوش پوشی که می‌شناختم یک مرد شلخته و پریشان به جا مانده بود. هردفعه که از شدت دلتنگی به گریه می افتادم و از زمان و زمین گله

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کردم اطمینان می‌داد همه چیز درست می‌شود و اگر هم نشد با هم فرار می‌کنیم.

فکر می‌کردم زمان که بگذرد، عصبانیت بابا فروکش می‌کند و کوتاه می‌آید اما اینطور نبود.

به قدری افسرده و ناامید بودم که دانشگاه را هم فقط به خاطر دیدن ارسلان می‌رفتم وگرنه نه سرکلاس چیزی از درس می‌فهمیدم نه لای جزوه را باز می‌کردم.

سر شب بود و به عادت همیشه داخل اتاقم روی تخت نشسته بودم و از پنجره به حیاط خیره بودم که در اتاق باز شد.

_اجازه هست؟

بی‌حوصله سر تکان دادم.

نزدیکم آمد و با فاصله کنارم روی تخت نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

_نیم ساعت پیش عموت زنگ زد و دعوت کرد تعطیلات عید رو بریم مشهد. نظرت چیه؟

پوزخند زدم.

_نظر من مگه مهمه؟

کلافه پلک زد.

_دوباره شروع نکن مهرناز.

شاکی و گله مند نالیدم:

_چرا؟ مگه شما خودت همیشه برام از عشق لیلی و مجنون، شیرین و فرهاد نمی‌گفتین؟ مگه نمی‌گفتین عشق موهبت الهیه؟

_تو الان داغی متوجه‌ی تفاوت‌های خودت و ارسلان نیستی! عشق چشماتو پر کرده و اجازه نمیده واقع بینانه نگاه کنی. یه نگاه به زندگی من و مادرت بنداز...

رمان بازار
romanbazar.ir

از اون همه عشق چی مونده؟ می‌خوای یه مهرناز دیگه متولد بشه؟

[PM۱۱:۱۳ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۳۸۷

رمان بازار
romanbazar.ir

زهر خند زدم.

_چرا فکر می‌کنین من قراره بشم یه مامان دیگه؟ مگه همه‌ی عشق‌ها محکوم به شکست بودن؟ چرا دارین مانع می‌شین اخه؟ مگه شما از آینده خبر دارین؟

سری به نشانه‌ی تاسف تکان داد.

_تو خودتو زدی به خواب و نمی‌بینی که خانواده‌ی ارسلان هم با این وصلت موافق نیستن! دیگه نمی‌خوام راجع به این قضیه بحث کنیم. چمدونتو ببند تا چند روز دیگه میریم مشهد.

از کنارم که بلند شد نتوانستم جلوی دهانم را بگیرم و گریان و پرخاش‌گر نالیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_دارین مجبورم می‌کنین علی رغم میلم به فرار فکر کنم!

شوکه و ناباور که به طرفم چرخید تازه فهمیدم چه گفته‌ام اما دیگر دیر شده بود...

پلک فشردم و با دستانم صورتم را پوشاندم.

قدم‌های رفته را سست و شوکه برگشت. نگاهش پر بود از بهت و عصبانیتی که تلاش می‌کرد کنترلش کند.

فریاد کشید:

_معلوم هست چی میگی؟ با توام؟

در سکوت نگاهم را به زمین دوختم.

پر حرص چانه‌ام را بالا داد و غرید:

_باتوام!

رمان بازار
romanbazar.ir

رگ روی شقیقه‌اش نبض گرفته بود و نگاه برّنده‌اش منتظر جواب بود. ترسیده بودم. پشیمان بودم اما سخت و پرعجز لب زدم:

_خودتون همیشه می‌گفتین عشق قانون و قائده نداره... گفتین توی عشق دو دوتا چهارتا کردن معنی نداره! بعد الان از من توقع دارین واقع بینانه نگاه کنم. دارین چیزی رو ازم می‌خواین که خودتونم یه زمانی نتونستین بهش عمل کنین! شما تونستین به خاطر فاصله‌ی طبقاتی و فرهنگی که با مامان داشتین ازش دست بکشین؟ تونستین؟

برق اشک میان چشمانش درخشید اما به سرعت چانه‌ام را رها کرد و پشت به من چرخید.

رمان بازار
romanbazar.ir

موهایش را به چنگ کشید و همانطور پشت به من ایستاده بود، گفت:

_کاش می‌تونستم.

با مکث به طرفم چرخید و سری به طرفین تکان داد.

_به عنوان یه پدر که نه! به عنوان یه دوست، خواستم روشنت کنم تو زندگی همه چی عشق نیست ولی نخواستی بشنوی مهرناز! امیدوارم روزی نرسه که مثل من خودتو سرزنش کنی!

نفسی گرفت و خیره‌ی چشمانم ادامه داد:

_من دیگه مخالفتی ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۱۳PM]

#پست_۳۸۷

**

مامان سینی حاوی لیوان‌های کاغذی قهوه را مقابلم روی میز قرار داد و روبه رویم نشست.

_چه عجب از این ورا!

لحنش گله‌مند بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حق داشت. او مادر من بود؛ هرچقدر پراشتباه و گاها خودخواه اما مادرم بود و حقش اینهمه بی‌مهری از سمت من نبود.

نگاهم به چروک‌های ریز گوشه‌ی چشمانش افتاد و برای اولین بار در تمام این سال‌ها حس کردم برخلاف آرایش و لباس‌هایی که به تن داشت چقدر چشمانش غمگین است.

نگاه خیره‌ام لبخند را به لبش هدیه کرد.

_چیزی شده؟

بی‌اراده گفتم:

_خوشبختی؟

گیج پرسید:

_چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را دورتا دور مغازه چرخاندم و روی لباس عروس ساده و دنباله‌داری که گوشه‌ی مغازه بود، مکث کردم.

_تو خوشبختی مامان؟

مکثش که طولانی شد، نگاه از لباس کَندم و به او دوختم. بی‌حرکت و شوکه نگاهم می‌کرد. زبان روی لبم کشیدم و گفتم:

_فکر کنم سوال خوبی نپرسیدم.

لبخند تلخی زد و سری به نشانه‌ی نفی تکان داد.

_چیشده که اینو می‌پرسی؟

صادقانه لب زدم:

_خودمم نمی‌دونم.

نگاهم را به انگشتان دستم دوختم و ادامه دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو این پنج سالی که از ارسلان جدا شدم روزای سخت زیادی داشتم. از آزار و مزاحمت مردایی که نگاهشون به من مثل نگاه به یه طعمه بود تا نگاه‌های ترحم آمیز دوست و فامیل به خاطر دانیال و طلاقم...

سرم را بلند کردم و لبخند بی‌رمقی زدم.

_همه‌ی این سال‌ها تلاش کردم روی پای خودم وایستم. از کسی کمک نخواستم. چشمامو روی نگاه‌های پر ترحم بستم و فقط تلاش کردم.

_چیشده مهرناز؟ تو که اهل دردودل نبودی؟

زهرخند زدم و نم اشکی که به چشمم نیش زده بود را با سرانگشت گرفتم.

_می‌خواستم بعد از اینجا برم پیش بابا ولی الان که دیدمت...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگران خودش را جلوتر کشید.

_ولی چی عزیزم؟

بغض کردم.

_تو هم یه زنی مثل من! یه مادری و بهتر می‌تونی درکم کنی، مگه نه؟

بغضم که ترکید از جا بلند شد و به طرفم آمد. محکم در آغوشم کشید و روی سرم را بوسید.

_آروم باش جانم! آروم باش!

خطاب به شاگرد مغازه‌اش گفت:

_یاسمن جان در مغازه رو ببند و یه لیوان آبم بی‌زحمت بیار.

دست خودم نبود کنترل اشک‌ها و هق هق‌هایی که از سر درماندگی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

در سکوت اجازه داد گریه کنم و آرام شوم. یاسمن که آمد، مرا از خود جدا کرد و لیوان آب را به طرفم گرفت.

[PM۱۱:۱۳ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۳۸۸

رمان بازار
romanbazar.ir

روی نگاه کردن نه به چشمان او نه چشمان یاسمن را نداشتم. بی نگاه لیوان را گرفتم و لب‌هایم را خیس کردم.

یاسمن که دور شد، مامان آهسته پرسید:

_خوبی؟

سر تکان دادم و نگاهم را به لیوان میان دستم دوختم.

_حالم این روزا دست خودم نیست. معذرت می‌خوام.

دست زیر چانه‌ام گذاشت و سرم را بالا آورد. اخم کرده بود.

_نمی‌دونم الان خوشحال باشم که دخترم بالاخره بعد از اینهمه سال منو محرم راز خودش دونسته و درودل کرده یا ناراحت برای حال داغونت.

رمان بازار
romanbazar.ir

از گوشه‌ی چشم نگاهی به یاسمن انداخت و خیالش که راحت شد صدایمان را نمی‌شنود، لب زد:

_کسی اذیتت کرده؟

نفس سختی کشیدم.

_اونموقع قبول کردم تو باغ حاج محمود کار کنم و دلیل داشتم اما اشتباه کردم مامان.

مکث کردم و روبه نگاه حیران و گیجش، ادامه دادم:

_دربه در دنبال کار بودم تا از پس خودم و مخارج دانیال بربیام اما کاری که هم پولش کافی باشه اما زمانم آزاد، نبود! شما هم به خاطر اینکه حضانت دانیال رو قبول کرده بودم باهام قهر کرده بودی و غرورمم اجازه نمی‌داد از مشکلاتم بگم. حاج محمود فهمیده بود. از کجاشو نمی‌دونم اما فهمیده بود. اومد خونه‌ام و

رمان بازار
romanbazar.ir

بهم پیشنهاد کار داد. جبهه گرفتم و روترش کردم ولی وقتی گفت به خاطر رفتار ارسلان شرمنده‌ست و اینجوری آروم میشه قبول کردم به دو دلیل، یکی به خاطر حاج محمود که همیشه پشتم بود و نتونستم بگم نه یکی هم به این خاطر که می‌خواستم جلوی چشم حاج خانم و لادن و همه‌ی کسایی که فکر می‌کردن بعد از ارسلان قراره کم بیارم، بمونم و ببینن که بعد از ارسلان نمردم و دارم زندگی می‌کنم اما اشتباه کردم مامان! کاش برای همیشه از خانواده‌ی ارسلان فاصله می‌گرفتم.

آهسته گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_با سرزنش کردنت چیزی حل نمیشه. الان بگو مشکلت چیه؟ حاج محمود و خانواده‌اش اذیتت کردن؟ یا ارسلان؟

در سکوت با دستانم سرم را گرفتم و نگاهم را به سرامیک کف دوختم.

_ارسلان امروز اومد دم در خونه و یه مشت مزخرف بارم کرد.

اخم کرد.

_حرف حسابش چیه؟

_کاش بدونم. خودش که میگه رجوع.

خط اخمش عمیق‌تر شد.

_غلط کرده پسره‌ی بیشعور! تو چی گفتی؟

خسته و درمانده نگاهش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_من همون پنج سال پیش برای همیشه روی اسمش خط کشیدم.

نگاهی به ساعت مچی دستش انداخت و از جا بلند شد.

_پاشو بریم خونه بقیش رو تو راه برام بگو.

و نامحسوس اشاره‌ای به یاسمن کرد.

پلک زدم و با طمانینه از جا بلند شدم.

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۱۳PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۳۸۹

حرف زدن با مامان آرامم کرده بود. هرچند که باز هم نتوانستم از وجود هامین و دلیل اصلی حرص و غضب ارسلان حرفی بزنم اما همین که قرار بود او هم به اتفاق من به خانه‌ی آقابزرگ نقل مکان کند و فعلا مدتی را کنارم بماند نقطه‌ی عطفی بود.

انگار بعد از دردودل کردن آن دیوار سختی که بین من و مامان وجود داشت شکسته شده بود. حالا دیگر مثل سال‌ها قبل اورا خودخواه و بی‌منطق نمی‌دیدم و از این بابت چقد احساس آرامش داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان را به منزلش رساندم و بعد از خرید تعدادی کارتن خالی به خانه برگشتم.

ماهی جان وسط سالن گوشه‌ای روی زمین نشسته بود و مشغول پاک کردن سبزی خوردن بود. با دیدنم لبخندی زد و از جا بلند شد. چندکارتن را از دستم گرفت و همزمان گفت:

_خسته نباشی.

لبخند خسته‌ای زدم و به طرف سینک راه افتادم.

_دانیال کجاست؟

_تو اتاقش خوابیده.

دستانم را شستم و نگاهی به ساعت انداختم. بی‌قرار و آشفته بودم و سرچشمه‌اش به هامین برمی‌گشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از عوض کردن لباس‌هایم، کنار ماهی جان روی زمین نشستم و دسته‌ای شاهی برداشتم. جمله‌ی ارسلان مدام میان ذهنم اکو می‌شد و ناآرامم می‌کرد. کلافه پلک بستم و سبزی میان دستم را رها کردم.

ماهی جان با نگرانی پرسید:

_خوبی؟

لبخند زدم و از کنارش بلند شدم.

_خوبم.

وارد اتاق شدم و روی تخت نشستم. نمی‌دانستم کار درست چیست؟ فقط می‌دانستم که تهدید ارسلان، یک تهدید توخالی نمی‌تواند باشد!

نگاهم به کیف جامانده روی میز آرایش ماند. بعد از اعتراف هامین تصمیمم را گرفته بودم، من باید از او

رمان بازار
romanbazar.ir

دوری می‌کردم. نه به خاطر تهدید ارسلان، به خاطر خودش و شرایط خاص‌ام!

با اینحال نتوانستم در برابر تهدید ارسلان، سکوت کنم و قبل از اینکه دوباره پشیمان شوم، قدم تند کردم به طرف کیف و موبایلم را بیرون آوردم.

روی اسم هامین ضربه زدم و برایش تایپ کردم:

" سلام. می‌تونم تماس بگیرم؟ "

قبل از اینکه پشیمانی به سراغم بیاید، ارسال را لمس و نفس محبوسم را رها کردم.

آنلاین نبود و آخرین بازدیدش هم مربوط به نیم ساعت پیش بود.

آشوب و بی‌قرار میان اتاق راه افتادم و در همان حال هرچند دقیقه یکبار به اسمش خیره نگاه می‌کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۱۳ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۳۹۰

دانای کل

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش به برگه‌های مقابلش بود و حسابدار منتظر به او چشم دوخته بود. با مکث سربلند کرد و سرتکان داد:

_ممنونم میتونین تشریف ببرین.

مرد جوان لبخند محجوبی زد.

_با اجازه‌تون.

هنوز مرد جوان کامل از اتاق خارج نشده بود که مهسا وارد اتاق شد. برای حسابدار جوان سری به نشانه‌ی احترام تکان داد و مقابل میز او ایستاد.

بی‌حوصله پرسید:

_چیزی می‌خوای؟

مهسا بی‌حرف موبایل را به طرفش گرفت.

_اینو روی میز اتاق کنفرانس جا گذاشته بودی.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست دراز کرد گوشی را بگیرد که مهسا با تعلل گفت:

_بابا چندبار زنگ زد و یکی هم برات پیام فرستاد.

لنگه ابرو بالا داد.

_ممنون.

مهسا خفه گفت:

_خواهش می‌کنم.

گوشی را روی میز مقابلش گذاشت و وقتی دید مهسا قصد خروج ندارد، سر بلند کرد و نگاهش کرد.

_چیزی شده؟

مهسا دستپاچه تکانی خورد.

_نه، فقط به بابا زنگ نمی‌زنی؟ حتما کار واجبی داره.

پوشه‌ی مقابلش را ورق زد و بی‌اهمیت شانه بالا داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_زنگ می‌زنم بعدا. اگه کار دیگه‌ای نداری برو سرکارت.

نگاهش به قدم‌های دور شده‌ی مهسا بود که موبایلش زنگ خورد. با نگاهی به صفحه‌ی آن، نوار سبزرنگ را لمس کرد و گوشی را کنار گوشش نگه داشت.

_سلام و علیکم جناب آشور بزرگ. احوال شریف؟

تیمور بی توجه به کنایه‌اش گفت:

_سلام. امشب شام منتظرتیم بیا خونه.

کلافه گفت:

_حوصله‌ی مهمون بازی ندارم. باشه یه وقت دیگه.

_بهونه نیار. به راحله گفتم برات دلمه بار بذاره.

لبخند تلخی زد.

_مهربون شدی تیمور!

رمان بازار
romanbazar.ir

_طعنه نزن بچه! منتظرتیم.

منتظر جواب نماند و تماس را قطع کرد. بی‌حوصله موبایل را پایین آورد و نگاهی سرسری به باکس پیام‌هایش انداخت. با دیدن نام خورشیدناز، شوکه از روی صندلی بلند شد. پیام مال نیم ساعت پیش بود.

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۱۳PM]

#پست_۳۹۱

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌معطلی و نگران شماره‌اش را گرفت. بوق‌ها پشت هم تکرار می‌شد و کسی جوابگو نبود.

نگرانی و دلشوره‌اش بیشتر شد. همینکه چرخید تا کت آویزان روی صندلی را بردارد، در واپسین دقایق صدای مهرناز گوشش را پر کرد.

_سلام.

نفس راحتی کشید و تارموهای لجباز روی پیشانی‌اش را عقب راند.

_علیک سلام. بهتری؟ دانیال خوبه؟

از چه وقت دانیال هم به لیست آدم‌های مهم زندگی‌اش تبدیل شده بود؟ نمی‌دانست!

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرناز بعد از مکثی طولانی گفت:

_ممنون ما خوبیم. تو خوبی؟

می‌دانست که جمله‌ی آخر را در عین جان کَندن و شرم پرسیده است. لبخند به لب‌هایش سرایت کرد و حالی خوش در تمام جانش به جریان افتاد. شیطنت کرد:

_صداتو شنیدم خوب شدم خورشید جون.

مکث پشت خط این‌بار طولانی‌تر شد. مجالی برای خجالت بیشتر به او نداد و پرسید:

_چیزی شده؟ تو هیچوقت نشده بهم زنگ بزنی.

خفه جواب داد:

_نه، فقط...

_فقط چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس خسته‌ای کشید و جواب داد:

_بابت دیشب ازت ممنونم. من دیشب حالم خوب نبود و رفتار درستی نداشتم.

لنگه ابرو بالا داد و دست چپش را داخل جیب شلوار فرو برد.

_فقط تشکر؟

_و معذرت می‌خوام بابت اینکه تورو درگیر مشکلاتم کردم.

حرصی پلک بست و بازدمش را سنگین بیرون داد.

_عجب! همیشه همین‌قدر رو اعصابی؟

مهرناز شوکه جواب داد:

_بله؟

حرصی توپید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بله و کوفت!

پیشانی‌اش را فشرد و تنش را روی مبل سرراهش رها کرد.

_بعدازظهر میام دنبالت.

مجال نداد و تماس را بلافاصله قطع کرد.

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۱۳PM]

#پست_۳۹۲

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرناز

شوکه و عصبی به تماس قطع شده نگاه کردم و پرحرص موبایل را روی تخت پرت کردم.
قصدم این بود از دلایلم برای ادامه ندادن این رابطه بگویم و به هر نحوی که شده او را قانع کنم که راه ما از هم جداست اما نشد.
صدای زنگ تلفن خانه مجبورم کرد از اتاق بیرون بروم و خودم را به سالن برسانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهی جان از آشپزخانه سرک کشید و با دیدنم که به طرف تلفن روی میز می‌رفتم، خاطر جمع دوباره به طرف سینک برگشت.

بدون نگاه به شماره، گوشی را برداشتم.

_الو؟

_سلام.

شوکه و متعجب روی مبل نشستم.

_سلام.

_گفتم الان بفهمی منم قطع می‌کنی!

لبخند تلخی زدم.

_قبلا به لاله هم گفته بودم؛ رفیقا باهم بحث می‌کنن، از هم دلخور می‌شن اما هیچوقت نمی‌تونن بیخیال همدیگه بشن!

رمان بازار
romanbazar.ir

_چندبار بهت زنگ زدم ولی جواب ندادی.

_عصبانی بودم.

_هنوزم عصبانی؟

لبخندم عمق گرفت.

_هنوزم عصبانی‌ام ولی یاد گرفتم خوبی آدما رو به خاطر یه اشتباه ندیده نگیرم. ازت عصبانی‌ام سامان ولی وقتی یادم میفته تو و خانواده‌ات هیچوقت نه نگاهتون بعد از طلاقم عوض شد نه حمایتتون دیگه نمی‌تونم طلبکار باشم!

با خنده گفت:

_پس می‌تونم خودمو فرداشب دعوت کنم به یه قورمه سبزی دستپخت مهرنازی؟

سری به نشانه‌ی تایید تکان دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بله می‌تونی.

_پس با مامان میایم.

_منتظرم.

_بابت همه چی معذرت می‌خوام. قصدم کمک بود ولی اشتباه کردم.

لب فشردم.

_میدونم.

[PM۱۱:۱۳ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۳۹۳

مهرناز

ظرف‌های ناهار را شستم و با دو لیوان چای به سالن برگشتم. دانیال مشغول نقاشی بود و ماهی جان با دقت سریالی که از تی وی پخش می‌شد را دنبال می‌کرد.
لیوان اول را جلوی دست ماهی جان گذاشتم و با حس حضورم، نگاه از تی وی گرفت و به من دوخت.
_دستت درد نکنه مادر.

رمان بازار
romanbazar.ir

خواهش میکنم آرامی زمزمه کردم و با فاصله از او و دانیال روی مبل تکی نشستم. نگاهی به ساعت گوشه‌ی سالن انداختم و با دیدن عقربه‌هایی که به ساعت ۴ نزدیکتر می‌شدند، پرحرص لب جوییدم. تا ساعتی دیگر باید دانیال را به رسم همیشه به مطب دکترش می‌بردم و نمی‌دانستم اگر تا آن موقع سروکله‌ی هامین پیدا نمی‌شد باید چه می‌کردم؟ در نهایت مجبور شدم موبایل را بردارم و برایش تایپ کنم.

" سلام. قطع کردی و اجازه ندادی من حرفی بزنم ولی امروز ساعت ۵ دانیال وقت دکتر داره و من باید تا ده دقیقه دیگه راه بیفتم. "

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دقیقه بعد از ارسال پیامم، تماس گرفت. لیوان سرد شده‌ی چای را روی عسلی گذاشتم و به طرف اتاق راه افتادم. تماس را وصل کردم و بی‌حرف کنار گوشم نگه داشتم.

_سلام. من تا ده دقیقه‌ی دیگه اونجام. حاضر باش خودم میبرمتون.

عصبی گفتم:

_ممنون نیازی نیست من خودم میرم.

_اولا، از تعارف بیزارم اینو یادت باشه. دوما، باهات کار دارم پس می‌رسونمتون.

چشم تاب دادم و خواستم مخالفت کنم که بلافاصله گفت:

_فعلا.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرصی پلک فشردم و دهانم را کج کردم.

_از تعارف بیزارم! خب به... لااله الا الله.

به سالن برگشتم و خطاب به دانیال پرسیدم:

_نقاشی‌ت تموم نشد عزیزم؟ باید بریم دیر میشه.

همانطور مشغول رنگ آمیزی جواب داد:

_الان تموم میشه.

سرتکان دادم.

_میرم حاضر شم.

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۱۳PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۳۹۴

دانای کل

اتومبیل را مقابل مجتمع پارک کرد و همانطور که نگاهش به در ورودی دوخته شده بود، موبایل را از جلوی شیشه برداشت. قفل صفحه را باز کرد و خواست با او تماس بگیرد که همان وقت در ورودی باز شد و مهرناز به همراه دانیال از داخل بیرون آمدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

معطل نکرد و از ماشین پیاده شد. دستی به یقه‌ی پیرهن سورمه‌ایش کشید و با قدم‌هایی محکم به طرفشان رفت. نگاه دانیال به او پر از کنجکاوی و تعجب بود. مهرناز اما چشم دزدید و زیرلب سلام کرد. لبخند زنان به طرف دانیال خم شد. چشمک ریزی زد.

_سلام عرض شد خوشتیپ!

دانیال با مکث جواب داد:

_سلام.

دستان را دانیال را از روی پایش برداشت و چندبار تکان داد.

_خوبی؟

دانیال همچنان گیج و مبهوت حرکاتش را دنبال کرد اما برخلاف دفعات قبل اخم نکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوبم عمو.

لفظ عمو لبخند روی لبش را عمق بخشید. این یعنی دیگر او را به عنوان یک غریبه نمی‌دید.

قد راست کرد و خطاب به مهرناز گفت:

_برو من میارمش.

مهرناز دسته‌ی ویلچر را رها کرد و کنار ایستاد. پشت ویلچر قرار گرفت و به اتومبیلش اشاره کرد.

_ درو باز میکنی لطفا؟

مهرناز به طرف ماشین قدم تند کرد و بعد از باز کردن درب، منتظر ایستاد.

نزدیک ماشین با یک حرکت دانیال را بغل گرفت و او را روی صندلی عقب قرار داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دانیال معذب و کمی هم ناراضی به نظر می‌رسید. رو به او لب زد:

_راحتی رفیق؟

دانیال گیج سر تکان داد.

_بله. ممنون.

ماشین را دور زد و همزمان که پشت فرمان می‌نشست، دور از چشم دانیال روبه مهرناز چشمک ریزی زد و اشاره کرد که بنشیند.

استارت زد و پرسید:

_کجا باید برم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۱۳ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۳۹۵

**

با دست روی فرمان ضرب گرفت و خیره‌ی مهرنازی که داخل داروخانه‌ی آن سمت خیابان بود، زیر لب غر زد:

_لجبازِ یکدنده!

از آینه‌ی جلو نگاهی به پشت سر، جایی که دانیال نشسته بود انداخت. پسرک از شیشه‌ی کنار به زمین

رمان بازار
romanbazar.ir

تمرین فوتبال خیره بود و نگاهش پرحسرت، پسربچه‌هایی که به دنبال توپ می‌دویدند را دنبال می‌کرد.

به عقب چرخید و برای اینکه حواسش را از زمین بازی پرت کند، پرسید:

_گشنه‌ات نیست رفیق؟

خفه جواب داد:

_نه.

_نظرت با بستنی چیه؟

بدون اینکه نگاهش کند جواب داد:

_نمی‌خورم.

کلافه هوف کشید. دقیقا عین مادرش بود؛ یکدنده و سرسخت!

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخواسته از دهنش پرید:

_فوتبال دوست داری؟

پسرک بالاخره توجه‌اش جلب شد و نگاه از زمین بازی گرفت.

_دوست داشتم.

بزاق دهانش را به زور بلعید و لبخند بلاتکلیفی زد:

_دیگه نداری؟

اخم کرده جواب داد:

_نه چون نمی‌تونم مثل بقیه‌ی بچه‌ها بدوام دنبال توپ و بازی کنم.

حسرت کلام و نگاهش آتش به جانش می‌زد. چقدر آرزوهایش کوچک بود و دست نیافتی!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه دانیال که دوباره به زمین بازی و هیاهوی بچه‌ها چسبید، نگاه او هم ناخوداگاه به همان سمت کشیده شد.

فکری عین صاعقه از ذهنش رد شد. لب روی لب مالید و با احتیاط گفت:

_تا حالا تو زمین بازی رفتی؟

_نه!

خودش را کمی جلو کشید و نزدیک صورتش لب زد:

_می‌خوای دویدن دنبال توپ رو تجربه کنی؟

چشمان دانیال گرد شد.

_چطوری؟ منکه نمی‌تونم راه برم!

لبخند غمگینی زد.

_خب من میشم پاهات. هوم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۲:۵۰ ۲۰۲۱/۶/۱۲]

#پست_۳۹۶

مهرناز

ناباور سرگردان کنار اتومبیلش ایستاده بودم و او رفته بود تا با کسانی که داخل زمین فوتبال بازی می‌کردند صحبت کند. به پشت چرخیدم و به دانیال خیره شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پسرکم پرشوق به زمین فوتبال نگاه می‌کرد و چشمانش از ذوق برق می‌زد.

چنددقیقه‌ی بعد با قدم‌هایی محکم و بلند به سمتمان آمد. روبه دانیال چشمک زد.

_حله رفیق. بریم برای یه دست فوتبال.

صدای پرخنده‌ی دانیال بلند شد.

_آخ جون!

به طرف صندوق ماشین رفت و همزمان گفت:

_مامانش شما هم می‌خوای بازی کنی؟

مبهوت لب زدم:

_من؟

ویلچر را کنار پایم روی زمین قرار داد و لنگه ابرو بالا داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_آره، تو.

درکش برایم سخت بود! گیج بودم و این گیجی ناشی از درک نکردنش بود. هیچکسِ بچه‌ی من نبود اما برای شادی دل پسرکم حاضر شده بود با بچه‌هایی که زمین فوتبال را کرایه کرده بودند، صحبت کند و راضی‌شان کند تا با دانیال بازی کنند.

دانیال را روی ویلچر قرار داد و روبه نگاه گیج و حیرانم لب زد:

_میای؟

شانه بالا انداختم و به دنبالش راه افتادم.

_تا حالا بازی نکردم.

شانه‌هایش از خنده لرزید. حرصی غر زدم:

_خنده داشت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به طرفم گردن چرخاند و با لب‌هایی بهم فشرده، سعی داشت جلوی خنده‌اش را بگیرد اما موفق نبود و شلیک خنده‌اش به هوا برخاست.

به کنار بچه‌ها که رسیدیم، نگاه‌های ترحم انگیز و گاها متعجب‌شان روی دانیال سنگینی می‌کرد اما همگی‌شان تلاش می‌کردند درعین غریبه بودن با دانیال عین یک دوست رفتار کنند.

نگاهم به ذوق دانیال بود که هامین روبه رویم ایستاد و کت تنش را به طرفم گرفت. با مکث کت را گرفتم و پرسیدم:

_می‌خوای چیکار کنی؟

گوشه‌ی لبش بالا رفت و حین باز کردن دکمه‌ی آستینش جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_مشخص نیست؟

کلافه نگاهی به اطراف زمین چمن انداختم و گفتم:

_ممکنه گردن درد بگیری.

بیخیال خندید.

_نمی‌گیرم. این بچه مثل پر کاهه. نهایتش هم یه پماده دیگه.

ناباور نگاهش می‌کردم که با انگشت به بینی‌ام ضربه‌ی آرامی زد.

_سخت نگیر خورشیدجون.

پلک زدم و حیران به تماشایش ایستادم. دانیال را با کمک پسرجوانی روی کولش سوار کرد و با بچه‌ها به وسط زمین رفتند.

باور کردنی نبود!

رمان بازار
romanbazar.ir

او با آن موهای فِر و شکل و شمایل مرتبش، پسری را سوار گردنش کرده بود و میان زمین به دنبال توپ می‌دوید تا فقط آرزویش را برآورده کند!

چشمانم از شدت هجوم احساسات متفاوت به اشک نشسته بود و چانه‌ام می‌لرزید.

[PM۱۲:۵۰ ۲۰۲۱/۶/۱۲]

#پست_۳۹۷

رمان بازار
romanbazar.ir

تکه‌ای از جانم؛ جگرگوشه‌ام از ته دل می‌خندید و با هیجان جیغ می‌کشید. و مردی که خیس عرق شده بود اما پابه پای دانیال شیطنت می‌کرد و می‌خندید...

سال‌ها پیش وقتی در اوج خامی و جوانی فهمیدم حامله‌ام حسم چیزی شبیه سرگردانی و گیجی بود. نه ناراحت بودم نه خوشحال!

به مرور که بزرگتر شد و حرکاتش را درون شکمم حس کردم متوجه شدم با تموم وجودم عاشقش هستم و

رمان بازار
romanbazar.ir

این دلبستگی شدید و غریب نسبت به موجودی که ندیده بودمش عجیب بود.

تا قبل از دنیا آمدنش تمام ترسم این بود، نکند نتوانم مادر خوبی باشم. نکند شب‌ها خواب بمانم و کودکم گرسنه بماند؟ نکند نتوانم از پس بزرگ کردنش بربیایم؟

اما همینکه به دنیا آمد و بغلش گرفتم گویی قدرتمندترین زن دنیا شدم. برای خودم هم عجیب بود که چطور ممکن است منی که انقدر خوابم سنگین بود بعد از زایمان انقدر هوشیار و سبک می‌خوابیدم که با کوچکترین نق زدنش بیدار می‌شدم!

روزها گذشت و من هرروز همراه با دانیال بزرگ‌تر شدم تا اینکه فهمیدم خدا امتحان سختی برایم در

رمان بازار
romanbazar.ir

نظر گرفته است. روزی که فهمیدم پسرکم مبتلا به بیماری ضعف عضلانی‌ست دنیا روی سرم خراب شد! هرمادری بهترین‌ها را برای فرزندش می‌خواهد و من نمی‌توانستم بفهمم چرا از بین این همه آدم چرا این بلا باید سر من می‌آمد؟

انکار کردم. فریاد کشیدم. ضجه زدم. با خدا دعوا کردم و کفر گفتم. اما در نهایت مجبور به پذیرش شدم.

سخت بود اما هربار که به چهره‌ی دانیالم نگاه می‌کردم به این باور می‌رسیدم که به خاطر او هم که شده باید با این موضوع کنار بیایم و سرپا شوم. اما هیچوقت نتوانستم برای حسرت‌ها و آرزوهایش کاری کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما امروز و این لحظه، مردی که هیچ نسبتی با دانیال نداشت توانسته بود یکی از حسرت‌های پسرم را به خاطره‌ای زیبا تبدیل کند و من را تا ابد مدیون خودش کند.

صدای زنگ موبایل مجبورم کرد چشم از تصویر مقابلم بگیرم. متعجب نگاهی به کت روی دستم انداختم. صدا از داخل جیب کت می‌آمد. صدای زنگ موبایل هامین بود. انقدر زنگ خورد تا قطع شد. دوباره که شروع به زنگ زدن کرد، مجبور شدم صدایش کنم.

قدمی به جلو برداشتم و بلند اسمش را فریاد زدم.

چندبار دیگر هم صدایش کردم تا بالاخره متوجه‌ام شد و به طرفم گرد چرخاند. کت را بالا گرفتم و تکان دادم.

_موبایلت داره زنگ می‌خوره.

رمان بازار
romanbazar.ir

عرق روی پیشانی‌اش را با آستینش پاک کرد و نفس

نفس زنان گفت:

_الان نمی‌تونم. بعدا خودم زنگ می‌زنم.

لبخند قدرشناسانه‌ای زدم و او پر شیطنت چشمک زد.

[PM۱۲:۵۰ ۲۰۲۱/۶/۱۲]

#پست_۳۹۸

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه‌ای سر به عقب چرخاند و با دیدن لبخند محو روی لب‌های پسرک غرق در خواب عمیقا لبخند زد. پایش را از روی پدال گاز آرام آرام برداشت و سرعت اتومبیل کم شد. مهرناز متعجب به طرفش چرخید.

_چیزی شده؟

تخس سربالا انداخت.

_نچ.

_پس چرا انقد آروم میری؟

شیشه‌ی سمتش را پایین کشاند و آرنج به لبه‌ی پنجره‌ی اتومبیل تکیه داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_سی و پنج سالمه اما توی تمام این سی و پنج سال هیچ شبی به اندازه‌ی الان حس خوبی نداشتم.

چشم از خیابان گرفت و نگاهی گذرا به چشمان وحشیِ غرق گیجی‌اش انداخت. لبخندش را وسعت داد و خفه لب زد:

_دوست ندارم این دقیقه‌ها تموم بشن.

مهرناز با مکث نگاه گرفت و به روبه رو چشم دوخت.

_موبایلت خیلی زنگ خورد. فکر کنم تو خونه منتظرت هستن.

گوشه‌ی لبش بالا رفت. با دو دست فرمان را چسبید و به صندلی تکیه داد.

_کلا دوست داری بحث رو عوض کنی، نه؟

مهرناز بی‌اینکه نگاهش کند جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_من فقط دوست ندارم به خاطر من توی دردسر بیفتی.

نفس محبوسش را یکجا رها کرد.

_با یک ساعت دیر رفتن من به خونه قرار نیست تو دردسر بیفتم.

مهرناز خفه و آرام زمزمه کرد:

_منظورم فقط امشب نبود.

از گوشه‌ی چشم دقیق نگاهش کرد و مهرناز با مکث سربلند کرد و نگاهش کرد.

_بابت امشب و حس قشنگی که به پسرم هدیه دادی ممنونتم و تا آخر عمرم مدیون ولی...

پلک بست و خفه‌تر لب زد:

_ولی هیچکدوم اینا باعث نمی‌شن که...

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی و کلافه به میان حرفش پرید:

_ادامه نده! گند نزن به حال خوبم.

مهرناز لبخند تلخی زد.

_راجع به دیشب و... حرفایی که زدی.

نفس لرزانی کشید و سخت ادامه داد:

_من به حرف‌هات فکر کردم تمام دیشب تا صبح...

قرار نبود به این نقطه و اینجا برسیم...

عصبانی پوزخند زد و گوشه‌ی خیابان نگه داشت. به طرف مهرناز چرخید و خیره‌ی چشمان حیرانش لب زد:

_خب؟ بعدش؟

مهرناز درمانده پلک بست.

_ادامه‌ی این رابطه اشتباهه.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۲:۵۰ ۲۰۲۱/۶/۱۲]

#پست_۳۹۹

پردرد پلک زد. زبان روی لبش کشید و زمزمه مانند گفت:

_اشتباه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو چرا تفاوت‌هامون نمی‌بینی؟ واقعا نمی‌بینی دوتا آدم از دوتا دنیای مختلف هستیم؟

پوزخند زد. رگ نبض گرفته روی شقیقه‌اش را لمس کرد و همزمان نگاهی به عقب و پسرک به خواب رفته‌ی روی صندلی عقب انداخت و دوباره خیره‌ی چشمان وحشی مقابلش شد.

_جفت شدن همراه با تفاوته! درست عین دوتا قطب ناهمنام یه آهنربا. تفاوت‌هامون چی‌ان خورشیدناز؟ اینکه یه بار ازدواج کردی و بچه داری، شده تفاوت؟

_نیست؟

پرحرص سرش را نزدیک صورت مهرناز جلو برد و مصمم تکرار کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه نیست! منم قبل از تو زنای زیادی تو زندگیم بودن.
یه رابطه‌ی احساسی ناموفق هم داشتم.
ابرو بالا برد و روبه نگاه مبهوت او لبخند تلخی زد.
_حس مزخرفیه؛ پس زده شدن و رها شدن...
مهرناز آشفته و حیران رو برگرداند.
_تو می‌دونی چرا من و ارسلان از هم جدا شدیم؟
اسم ارسلان که به میان می‌آمد ناخودآگاه تمام بدنش واکنش نشان می‌داد. اخم کرده گفت:
_نه. گذشته‌ی هرکسی به خودش مربوطه.
صدای موبایلش که بلند شد، کلافه موهایش را به چنگ کشید و به ناچار موبایل را از روی داشبورد برداشت. نام مهسا روی صفحه چشمک می‌زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوف بلندی کشید و زیر نگاه خیره‌ی مهرناز تماس را وصل کرد. مهسا تند و نگران گفت:

_الو هامین؟ معلوم هست کجایی؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی؟

از شیشه‌ی کنارش به رفت و آمد ماشین ها چشم دوخت.

_بیرونم. میام تا یه ساعت دیگه.

_باشه پس منتظرتیم.

تماس را قطع کرد و حین جا انداختن دنده گفت:

_خواهرم بود.

مهرناز تند گفت:

_احتیاجی به توضیح نیست.

تخس و لجباز جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اتفاقا هست. از این بعد جنابعالی هم باید توضیح بدی.

مهرناز با چشمانی گرد شده گفت:

_راجع به چی؟

با چشمانی خندان زمزمه کرد:

_راجع به همه چی. ادامه‌ی حرفامون بمونه برای بعد. در حال حاضر راحله جون با دلمه‌های خوشمزه‌اش خونه منتظرمه.

چشمکی روبه نگاه کنجکاوش زد و ادامه داد:

_نترس، قرار نیست بشی زن دوم یا سرت هوو بیارم. اینکه گفتم زنای زیادی هم تو زندگیم بودن دلیل بر این نیست تورو برای سرگرمی می‌خوام. در مورد تو

رمان بازار
romanbazar.ir

کاملا جدی‌ام و دنبال یه رابطه‌ی رسمی. راحله هم زن پدرمه.

[PM۱۲:۵۰ ۲۰۲۱/۶/۱۲]

#پست_۴۰۰

****

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش به مهره‌های شطرنج بود و ذهنش هنوز در یک ساعت پیش و میان انبوه موهای خرمایی رنگ مانده بود. به یاد خجالت و گونه‌های گل گرفته و چشمان براق از خشمش که می‌افتاد لبخند دلنشینی لب‌هایش را پر می‌کرد.

_نوبت توئه پسر.

تکانی خورد و بی‌حواس دست جلو برد و مهره‌ی سرباز را جلو برد. تیمور با نگاهی عمیق و خیره، پرسید:

_همه چی روبه راهه؟

دستانش را بغل گرفت و گفت:

_در چه مورد؟

تیمور خم شد روی میز و مهره‌ی فیل را حرکت داد.

_برق چشمات که میگه همه چی روی رواله.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمر راست کرد و موشکافانه ادامه داد:

_خیلی وقت بود چشمات اینجوری برق نمی‌زد.

جا خورده به پدرش نگاه کرد. یعنی تا این حد تابلو شده بود که تیمور هم فهمیده بود یه مرگی‌اش است؟

ناشیانه چشم گرفت و به ظاهر خونسرد گفت:

_چه جالب!

تیمور لبخند محوی زد.

_کیش و مات بچه!

نگاهش به صفحه‌ی شطرنج کشیده شد و کلافه از روی مبل برخاست.

_میرم دست و صورتمو بشورم.

تیمور لبخندزنان سرتکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش را به سرویس رساند و از داخل آینه به چشمانش خیره شد. پوف بلند و بالایی کشید و شیرآب را باز کرد.

" ببین با من چیکار کردی که تیمور هم تیکه می‌ندازه! "

چند مشت آب به صورتش پاشید و دوباره زیر لب غر زد:

" همه‌ی دنیا فهمیدن من خراب مرام و اون چشمای خونه خراب کنت هستم، جز خودت! "

شیر آب را بست و با مکث از سرویس بیرون آمد.

راحله حوله به دست بیرون منتظرش بود. خوشرو حوله را به طرفش گرفت.

_بیا دخترا میز شام رو چیدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند قدرشناسانه‌ای زد.

_تو زحمت افتادین.

_چه زحمتی پسرم. بیا تا یخ نکرده.

سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و خیره‌ی قدم‌های دور شده‌ی راحله، حوله را به صورتش کشید.

صندلی کنار تیمور را عقب کشید و نشست. راحله بشقاب پر از دلمه را به طرفش گرفت.

_نوش جون.

زیرلب تشکر کرد و بدون نگاه به بقیه مشغول شد.

مهسا کاسه‌ی سالاد شیرازی را کنار دستش گذاشت و خطاب به ارغوان که آنسوی میز نشسته بود، گفت:

_بالاخره امروز یادم اومد و برات وقت گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۲:۵۰ ۲۰۲۱/۶/۱۲]

#پست_۴۰۱

کنجکاو سربلند کرد و به ارغوان خیره شد. ارغوان لبخند کوچکی زد.

_دستت درد نکنه عزیزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هامون لقمه‌ی دهانش را بلعید و پرسید:

_قضیه چیه؟

نگاه کنجکاو بقیه هم به سمتشان کشیده شد و ارغوان خجالت زده گفت:

_چیز خاصی نیست. من سرم شلوغ بود برای همین به مهسا سپرده بودم از مطب دندون پزشکی برام وقت بگیره.

هامون نگران پرسید:

_دندونت مگه اذیت می‌کنه؟

ارغوان نگاه کلی به همه انداخت و خفه جواب داد:

_آره چند روزه.

نگاه از آن‌ها کَند و مشغول خوردن شد اما صدای آهسته‌ی هامون را شنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا چیزی نگفته بودی؟ کجا هست مطب؟ دکترش خوبه؟

_سرت شلوغ بود نخواستم نگران شی. آره دکتر خوبیه و قبلا هم پیشش رفته بودم. خیابون کنار دانشگاه.

قاشق میان دستش ماند. با مکث سر بلند کرد و به آن‌ها نگاه کرد و اسم خیابان میان ذهنش پررنگ روشن و خاموش شد. مطمئن بود اسم خیابان را قبلا جایی شنیده است. اما کجایش را نمی‌دانست؟!

گیج و سردرگم قاشق را داخل بشقاب رها کرد. هرچه فکر می‌کرد یادش نمی‌آمد اسم خیابان را قبلا کجا شنیده است. کلافه دستی به دهانش کشید و لیوان دوغ را یک نفس سَر کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از شام، بهانه‌ی خستگی آورد و زودتر خداحافظی کرد و به آپارتمانش برگشت. یکراست به طرف اتاقش رفت و با همان لباس‌های بیرون روی تخت دراز کشید. پلک روی هم قرار داد و کلافه با خود تکرار کرد:

" خیابون کنار دانشگاه "

غلت زد و به پهلو شد. خیره‌ی عقربه‌های ساعت روی دیوار بود و ذهن بازیگوشش او را برده به دنیای همان موهای مواج خرمایی رنگ. لبخندی زد و موبایل را بالا گرفت. خواست برای خورشیدنازش چیزی تایپ کند که ناگهان به یاد آورد اسم خیابان را کجا شنیده!

به ضرب از روی تخت بلند شد و شماره‌ی فرهاد را گرفت.

کمی طول کشید تا فرهاد پاسخ دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_علیک سلام برادر.

بی توجه به لودگی‌اش، تند گفت:

_آدرس دقیق اون کافینت رو داری؟

فرهاد گیج گفت:

_کدوم کافینت؟ حالت خوبه نصفه شبی؟

عصبانی موهایش را به چنگ کشید.

_یه امشب دست از لودگی بردار! همون کافی‌نتی که دوست پلیست از طریق اون ایمیل ناشناس پیدا کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۲:۵۰ ۲۰۲۱/۶/۱۲]

#پست_۴۰۲

****

دست در جیب میان آشپزخانه ایستاده بود و منتظر به چای‌ساز نگاه می‌کرد. صدای زنگ واحد، مجبورش کرد قدمهایش را به طرف آیفون بکشاند.
خیره‌ی تصویر فرهاد دکمه‌ی آیفون را فشرد و به طرف آشپزخانه چرخید. چای کیسه‌ای را درون

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوان‌های دسته‌دار قرار داد و با صدای سوت چای‌ساز به طرفش چرخید.

_سلام اخوی

لیوان‌ها را پر از آب جوش کرد و به طرف فرهاد برگشت. با چهره‌ای بی‌حوصله و موهای درهم آنسوی کانتر ایستاده بود و خستگی از نگاهش می‌بارید.

_سلام.

به طرف فرهاد قدم برداشت و یکی از لیوان‌ها را سمتش گرفت.

_گفتم که خسته‌ای نمی‌خواد بیای.

فرهاد لیوان را گرفت و با لبی کج شده گفت:

_کاش بیشعور نباشی و قبل از اینکه زنگ بزنی و ملت رو زابه راه کنی فکر اینجاشو بکنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند بی‌رمقی زد و به طرف کاناپه راه افتاد.

_بیا بشین.

فرهاد با مکث کنارش نشست و لیوان چای را روی عسلی قرار داد.

_بنال ببینم چیشده.

لب فشرد و متفکر به میز بیلیارد وسط سالن خیره شد.

_اون ایمیل جعلی رو یادته؟

_آره یادمه. که چی؟

به طرف فرهاد گردن چرخاند.

_آدرسی که رفیقت پیدا کرد، کجا بود؟

فرهاد پوفی بلندی کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_می‌خوای دهن باز کنی و بگی چیشده که یکدفعه‌ای این وقت شب یاد اون ایمیل افتادی؟ سرنخ جدید پیدا کردی؟

مردد سرتکان داد.

_نه.

فرهاد کلافه توپید:

_ای درد! پس چی؟

لیوان را به لب‌هایش نزدیک کرد و پوزخند زد.

_یه کسی از طریق یه ایمیل ناشناس برام یه سری مدرک می‌فرسته که معلوم میشه کارخونه وام گرفته. از اون ور وقتی اون ایمیل رو پیگیری می‌کنم متوجه می‌شم طرف تو یه مکان عمومی یه ایمیل جعلی

رمان بازار
romanbazar.ir

ساخته و از همونجا هم برام این مدارک رو ارسال کرده و من عملا می‌رسم به یه آدرس کافی‌نت و دیگه هیچ!

نفسی گرفت و جرعه‌ای از چای را نوشید.

فرهاد بی‌حوصله نگاهش کرد.

_خب؟

[PM۱۲:۵۰ ۲۰۲۱/۶/۱۲]

#پست_۴۰۳

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرو بالا داد:

_تو گفتی وقتی رفیقت دوربینای کافی‌نت رو چک کرده چیزی پیدا نکرده؟

_نه. البته قانون اینه همه‌ی کافی‌نت‌ها باید دوربین داشته باشن و آرشیو فیلمارو هر شیش ماه نگه دارن و از اون ورم کارت ملی بگیرن قبل از استفاده‌ی سیستم اما به خاطر هارد و هزینه‌ی بالایی که این کار داره، هستن کافی‌نت‌هایی که این کارو نکنن. از اون ورم کارت ملی که طرف داده بوده یه کارت ملی جعلی بوده. به کی شک کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند تلخی زد.

_آدرس اون کافی‌نت تو خیابان کنار دانشگاه بود؟

فرهاد قفل گوشی را باز کرد و با تعلل تایید کرد.

_آره خودشه.

_امشب خونه‌ی تیمور بودم.

فرهاد در سکوت نگاهش کرد. قلپی دیگر از چایش نوشید و لب زد:

_یه مطب دندون پزشکی تو همون خیابون هست که دقیقا روبه روی همون کافی‌نته. از اون ور اون خیابون نزدیک دانشگاه مهساست.

فرهاد شوکه تکان خورد.

_منظورت اینه اون ایمیل کار مهساست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوان را روی میز رها کرد و کلافه موهایش با شدت به عقب کشید. خفه نالید:

_شاید هم ارغوان!

فرهاد ناباور و شوکه گفت:

_ارغوان چرا؟

به سقف نگاه کرد و تک خنده‌ی عصبی زد.

_البته اینا همش حدس و گمانه و مطمئن نیستم ولی امشب سر شام یهو مهسا از دهنش در رفت که برای ارغوان وقت دندون پزشکی گرفته و ارغوان خودشم به هامون گفت که قبلا اونجا برای دندون درد رفته.

نگاهش را به فرهاد دوخت و ادامه داد:

_اون کسی که از کافی‌نت استفاده کرده می‌دونسته که اون کافی‌نت به هردلیلی به قوانین اهمیت نمیده و

رمان بازار
romanbazar.ir

فیلم دوربین‌ها رو هم به خاطر هزینه‌ی زیادش نگه نمیداره، برای همینم با خیال راحت از اونجا استفاده کرده.

_به ارغوان شک داری؟

نام ارغوان به خودی خود یادآور درد بود. اخم کرد و با مکث جواب داد:

_به هر دوشون.

_چطوری باید مطمئن شیم؟

شانه بالا انداخت و سر به پشتی مبل چسباند.

_باید یه دستی بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۲:۵۰ ۲۰۲۱/۶/۱۲]

#پست_۴۰۴

مهرناز

دسته‌ای دیگر از بشقاب‌ها را درون کارتن جا دادم و چسب پهن را روی کارتن کشیدم.
ماهی جان ماگ قهوه‌ی آماده را کنار پایم روی زمین قرار داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_پاشو برو بخواب. امروز خسته شدی. بقیه‌اش بمونه برای فردا.

لبخند خسته‌ای زدم.

_شما برو بخواب منم ده دقیقه دیگه میرم.

پلک زد و با لبخند دور شد.

_باشه مادر.

کارتن پر شده را به نوک پا به عقب هل دادم و کارتنی دیگر باز کردم. همان لحظه صدای زنگ موبایلم آمد. چهار دست و پا جلو رفتم و موبایل را از روی عسلی برداشتم. تپش قلب و لرزش دستانم همزمان شد. هامین بود. با به یاد آوردن صحنه‌ی سرشب و بی‌حواسی و هیزی او ناخوداگاه گونه‌هایم گُر گرفت. خودم را درک نمی‌کردم! به او می‌گفتم ادامه‌ی این

رمان بازار
romanbazar.ir

رابطه اشتباه است و الان دل می‌زدم تا صدایش را بشنوم. میان جدال مغز و قلبم، این بار هم این قلب بود که پیروز شد. نفس عمیقی کشیدم و با مکث تماس را وصل کردم.

_سلام مو قشنگ

لب گزیدم و پرحرص نفس بلندی کشیدم که صدای خنده‌اش را بلند کرد.

_چه کاره‌ای؟

دست مشت کردم و خفه گفتم:

_وسایل جمع می‌کردم.

_وسایل چی؟

_وسایل خونه.

با مکث و عصبی پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_قراره جابه جا بشی؟ دوباره سلیمی مزاحمت شده؟

اینکه برایش مهم بودم و نگرانی‌اش همراه با غیرت بود حس شیرینی را زیر پوستم به جریان می‌انداخت.

لبخند محوی زدم.

_جواب سوال اولت میشه بله. دومی نه.

پوف بلندی کشید.

_جابه جایی برایچی پس؟

زانوهایم را بغل گرفتم و پچ زدم:

_تو فکر کن تنوع.

_من تورو می‌شناسمت آخه! تنوع نیست و مربوط به اون مرتیکه‌ی حیوونه. میدونم.

لب فشردم و غمگین لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_مزاحمم نشده ولی نگاه‌های خیره و معنادار اهالی ساختمون اذیتم می‌کنه. اینجوری بهتره.

_بیام دنبالت؟

چشمانم گشاد شد.

_چی؟

رها و بی‌خیال خندید.

_بیا یه قراری بذاریم.

در سکوت منتظر ماندم تا ادامه‌اش را بگوید.

_تا وقتی که راجع به من و جوابی که باید بهم بدی، داری فکر می‌کنی، بیا و مثل دوتا رفیق باشیم.

دهان باز کردم مخالفت کنم که تند گفت:

_تورو جون دانیال انقد منو با اداهات حرص نده. حاضر شو میام دنبالت.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۲:۵۰ ۲۰۲۱/۶/۱۲]

#پست_۴۰۵

****

دقیقه‌ها میان سالن خانه راه رفتم و هزاران دلیل و علت برای نرفتنم آوردم اما هیچکدام قلبم را قانع

رمان بازار
romanbazar.ir

نکرد. هر بار مانتو پوشیدم بعدش با کلافگی از تن بیرون آوردم و روی مبل پرت کردم.

مستاصل و آشفته روی مبل نشستم و خودم را بغل گرفتم. زیرلب و تاکیدی به خودم گوشزد کردم:

_ نمیری... نمیری... نمیری.

اما همینکه صدای زنگ موبایلم بلند شد، عین مسخ شده‌ها از جا بلند شدم و مانتو را به سرعت پوشیدم. با گام‌هایی هول و دستپاچه به طرف جاکلیدی رفتم و کلید را برداشتم. لحظه‌ی آخر مکث کردم. درمانده به در تکیه دادم و نالیدم:

_معلوم هست داری چیکار می‌کنی مهرناز؟

صدای زنگ موبایل که دوباره بلند شد روی زمین سُر خوردم و بیچاره وار زیر گریه زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست روی دهانم فشار دادم تا صدای هق هقم دانیال و ماهی جان را بیدار نکند. قلبم وحشیانه خودش را به قفسه‌ام می‌کوبید و موبایل یک ریز زنگ می‌خورد.

از جواب دادنم که ناامید شد، پیام فرستاد.

" قراره تا صبح اینجا بمونم مو قشنگ؟ "

لب گزیدم و درمانده زمزمه کردم:

_من چیکار کنم؟!

احمقانه بود اما دلم خواست خودم را گول بزنم. از روی زمین بلند شدم و عین یک طوطی تکرار کردم:

_فقط امشب... فقط امشب...بعدش بهش میگم من نمی‌تونم... بعدش تموم می‌کنم.

در را باز کردم و قبل از اینکه دوباره پشیمان شوم خودم را داخل آسانسور انداختم. داخل آینه‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

آسانسور نگاهی به چشمان غرق اشکم انداختم. دست زیر چشمانم کشیدم و شال کج شده را روی سرم مرتب کردم.

وارد لابی شدم و نگاهی به اطراف انداختم. با ندیدن نگهبان قدم تند کردم به طرف در و خودم را به کوچه رساندم.

دیروقت بود و هیچکس به جز چند اتومبیل بی سرنشینی که در حاشیه‌ی کوچه پارک شده بود، نبود. با چشم به دنبالش می‌گشتم که اتومبیلش مقابل پایم روی ترمز زد. شیشه‌ی سمت خودش را پایین کشید و حرصی گفت:

_دیگه داشتم می‌رفتم زنگ واحد سلیمی رو بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

معطل نکردم و ماشین را دور زدم. به سرعت سوار شدم و هراسان نگاهی به اطراف انداختم.

_لطفا حرکت کن.

دنده جا انداخت و پرحرص گفت:

_لا اله الاالله... انگار داریم فرار می‌کنیم.

لحن حرصی‌اش لبخند را مهمان لبم کرد. از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد و تخس گفت:

_کاش حداقل حالا که دارم می‌دزمت یهو مثلا باد بزنه شال سَرت بیفته و موهاتو دوباره ملاقات کنم. هوم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۲:۵۰ ۲۰۲۱/۶/۱۲]

#پست_۴۰۶

پر اخم نگاهش کردم و او بامزه سرتکان داد.

_اوکی ملاقات نمی‌کنیم.

خنده‌ام گرفت اما لب فشردم و به طرف شیشه سر چرخاندم.

_مهرناز؟

متعجب از اینکه برخلاف همیشه، این بار اسم خودم را صدا کرد، به طرفش چرخیدم و او با نگاهی تخس،

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند شروری زد و همزمان شیشه‌ی سمت مرا پایین کشید. حیران نگاهش می‌کردم که یکدفعه‌ای ماشین سرعت گرفت و هجوم یکباره‌ی باد به داخل ماشین باعث شد شال از روی سَرم سُر بخورد و تار به تار موهایم میان هوا برقصد.

خشکم زده بود و او از این غافلگیری نهایت استفاده را برد. با نگاهی خیره و دقیق نگاهم می‌کرد. دستپاچه و هول شال را روی سرم کشیدم اما شدت باد به قدری بود که شال روی سرم نمی‌ماند. ناچارا با یک دست شال را نگه داشتم و با دست دیگر تقلا کردم شیشه را بالا بکشم اما قفل کرده بود و شیشه تکان نمی‌خورد. کلافه به طرفش چرخیدم.

_این بی‌صاحبو بده بالا لطفا.

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشمانی براق ابرو بالا داد.

_نچ!

چشمان گرد و نگاه حرصی‌ام لبخند را مهمان لب‌هایش کرد. سرعت اتومبیل را کم کرد و خیره‌ی چشمانم پر شیطنت لب زد:

_موهای قشنگی داری.

حرصی گفتم:

_تو هم چشمای هیزی.

لب فشرد و با دست چندبار روی فرمان ضربه زد.

_چه ربطی داره؟ بعدازظهری که تقصیر من نبود.

دهن کج کردم.

_از من بپرسی میگم بعدازظهری هم از قصد شال سرمو کشیدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه‌هایش از خنده لرزید. میان خنده گفت:

_من فقط خواستم دانیالو بغل کنم.

شال روی سرم را مرتب کردم و خفه گفتم:

_منم باور کردم.

_دانیال خواب بود؟

_بله.

_عین خودته.

گیج پرسیدم:

_کی؟

کوتاه نگاهم کرد و دوباره به روبه رو خیره شد.

_دانیال.

لبخند غمگینی زدم و خودم را بغل گرفتم.

_از نظر چهره بیشتر شبیه باباشه البته!

رمان بازار
romanbazar.ir

_قیافه رو نگفتم.

سرم را به شیشه چسباندم و پوزخند زدم.

_لجبازیش هم به باباش رفته.

تک خنده زد.

_تو که اصلا لجباز نیستی.

لبخند محوی زدم و از شیشه خیره‌ی تصویر نیم‌رخش ماندم.

_داریم کجا می‌ریم؟

_یه جایی که دردامونو فراموش کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۲:۵۰ ۲۰۲۱/۶/۱۲]

#پست_۴۰۷

مایل به سمتش نشستم و پشتم را به در تکیه دادم.

لبم را تَر کردم و پرشیطنت گفتم:

_نمی‌دونستم بچه قرتی‌هام درد دارن.

_بچه قرتی‌ها آدم نیستن؟

ناخواسته از دهنم در رفت:

_مربوط به همون رابطه‌ی احساسی ناموفقه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبانی از دست خودم لب گزیدم و او خندان گفت:

_حسادت بهت نمیومد.

خواستم مخالفت کنم و بگویم حسادت نکرده‌ام.

بگویم اصلا مرا چه به حسادت وقتی که عین دو خط موازی بودیم.

بگویم بیشتر یک کنجکاوی بود تا حسادت، اما نتوانستم...

واقعیت این بود که پشت این سوال و سوال‌های ردیف شده‌ی دیگرِ میان مغزم، حسادت هم حضور داشت.

هرچقدر هم که وانمود می‌کردم برایم مهم نیست اما بود.

لال شده به او نگاه می‌کردم که شمرده و خفه گفت:

_بخش عظیمی به اون مربوطه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر چیزی نگفتم و او هم حرفی نزد. نیم ساعت بعد ماشین را گوشه‌ی پارک کرد و به طرفم چرخید.

_با یه بچه قرتی میای پیاده روی؟

سعی می‌کرد لبخند بزند اما غم نگاهش با هیچ لبخندی پنهان شدنی نبود. سر تکان دادم و پیاده شدم.

آمده بودیم بام تهران و با اینکه دیروقت بود اما تقریبا شلوغ بود.

در سکوت شانه به شانه‌ی هم قدم برداشتیم.

_کِی باید اسباب کشی کنی؟

نگاهم را به کفش‌هایم دوختم.

_آخر هفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و با دست به نیمکتی که کمی جلوتر بود اشاره کرد.

_یه وقتایی میومدیم اینجا.

نگاهم را به نیمکت دوختم.

_الان کجاست؟

زهرخند زد و از لای دندان‌های کلیدشده‌اش به سختی گفت:

_به احتمال خیلی قوی بغل شوهرش.

شوکه که نگاهش کردم باعث شد پوزخند بزند.

_سه سال پیش ازدواج کرد.

نگاهش هزاران حرف داشت. رگ های قرمز درون مردمک سفید چشمانش، فک فشرده و دستان مشت شده‌اش نشان از درد عمیقش بود. خفه لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_متاسفم.

تک خنده‌ی عصبی زد و دست‌های مشت شده‌اش را داخل جیب فرو برد.

_دقیقا به خاطر چی متاسفی؟

صادقانه گفتم:

_به خاطر سه سالی که میتونست از بهترین روزای زندگیت باشه ولی نبوده.

[PM۱۲:۵۰ ۲۰۲۱/۶/۱۲]

#پست_۴۰۸

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش درد داشت و مردانه مقاومت می‌کرد مقابلم نشکند و نبارد.

_متاسف نباش.

هیچ نگفتم و غمگین نگاهش کردم. سر جلو آورد و مقابل چشمانم مکث کرد. خیره چشمانم لب زد:

_سه سال می‌ارزید به پیدا کردن تو. تویی که بدقلقی، گوشت تلخی، یه وقت‌هایی هم رو اعصاب اما...

مکث کرد.

_اما خودِ خودتی. اهل نقش بازی کردن نیستی. با همین رو اعصاب بودنت عجیب مرهمی.

رمان بازار
romanbazar.ir

گویی به قلبم دو بال آویختن که اوج گرفته بود و تقلا می‌کرد از قفسه‌ی سینه‌ام بیرون بپرد و پرواز کند.

همانطور که نزدیک به من ایستاده بود، گردن کج کرد به طرف نیمکت و گفت:

_اون نیمکت دیگه منو قد سه سال پیش اذیت نمیکنه.

گوشه‌ی لبش بالا رفت.

_بریم اونجا بشینیم؟ می‌خوام خاطره‌ی جدید بسازم.

غم چشمانش وادارم می‌کرد از پوسته‌ی مهرناز لجباز بیرون بیایم و حتی شده به قدر یک شب مهربان‌تر باشم. گوشه‌ی آستینش را کشیدم و جلوتر از او افتادم.

_بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به نیمکت که رسیدیم بی معطلی رویش نشستم و به او که هنوز سرپا بود نگاه کردم.

_نمی‌شینی؟

سری تکان داد و آرام کنارم نشست. هردو به چراغ‌های سوسو زن زیر پایمان چشم دوختیم.

_اومده بود به عنوان کارآموز یه مدتی رو تو کارخونه کار کنه تا از نزدیک با کار آشنا بشه.

گردن چرخاندم و با دقت چشمان میشی کشیده‌اش را نگاه کردم.

زهرخند زد و با لحنی متمسخر گفت:

_اونموقع تو کارخونه‌ی پدرم مدیرعامل بودم و هنوز رستوران دار نشده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگران نگاهش کردم. رگ روی گردنش نبض گرفته و دستانش را با قدرت به نیمکت فشار می‌داد.

دل دل می‌کردم اما در نهایت دست روی مشت فشرده‌اش گذاشتم. متعجب نگاهم کرد.

پلک زدم و با مکث گفتم:

_برای گذشته‌ای که گذشته دیگه هیچ کاری نمیشه کرد. پس بهتره بذاری تو همون گذشته بمونه.

زهرخند زد. حرصی و تا حدودی عصبی گفت:

_چرا به خودت اینو نمیگی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۲:۵۰ ۲۰۲۱/۶/۱۲]

#پست_۴۰۹

لبخندی به تلخی زهرمار زدم.

_می‌خوام که اون گذشته رو رها کنم منتهی اون منو ول نمی‌کنه.

پوزخند زد و با حالتی طلبکار نگاهم کرد.

_یه سری توجیه مسخره نیار.

پرحرف و دلگیر نگاهش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_کاش می‌تونستی یه روز جای من باشی و فشاری که تحمل می‌کنم رو از نزدیک ببینی. دانیال من نمیتونه مثل یه بچه‌ی عادی زندگی کنه و همش به خاطر ژن معیوب منه. هر روزی که می‌گذره، ناتوان‌تر از دیروزش میشه و من هیچ کاری نمی‌تونم براش انجام بدم. هیچ کاری.

چشمانم به اشک نشست اما اجازه ندادم بغض سمج خودنمایی کند.

پر درد و نگران نگاهم می‌کرد.

_به تمام دردای بچه‌ام یه پدر بی‌مسئولیت هم اضافه کن. یه پدری که نتونست بیماری بچه‌اش رو بپذیره و ول کرد، رفت. پدری که انتخاب من بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره قطره‌ی اشک سمج از گوشه‌ی چشمم سُر خورد.

_حالا اومده و ادعا می‌کنه پشیمونه و می‌خواد برای دانیال پدری کنه. دانیالی که دکترا گفتن تا ۱۸ سالگی بیشتر عمر نمی‌کنه.

هق زدم.

_حتی فکر به اون روزم منو می‌کشه... می‌کشه.

بی‌قرار پلک بست و با یک حرکت درآغوشم گرفت. مقاومت نکردم. خودم را عقب نکشیدم. خسته بودم. بعد از سال‌ها کسی پیدا شده بود که می‌توانستم از دردهایم بگویم و بی‌خجالت از قضاوت در آغوشش ببارم.

روی سرم را بوسید و بی‌حرف چانه روی سرم قرار داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پیرهنش را چنگ زدم و نالیدم:

_ارسلان دردامو یادم میاره. بی‌وفایی و خیانتش رو یادم میاره. دلم می‌خواست می‌تونستم مانع دیدن اون و دانیال بشم ولی نمی‌تونم دانیال رو از دیدن پدرش محروم کنم. نمی‌تونم تنها دلخوشی بچه‌م رو ازش بگیرم. نمی‌تونم جلوی چشم بچه‌م با باباش بجنگم و درد به درداش اضافه کنم. مجبورم مدارا کنم...

مجبور...

حصار دستانش را تنگ کرد و خفه گفت:

_درست میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۲:۵۰ ۲۰۲۱/۶/۱۲]

#پست_۴۱۰

اردیبهشت ۱۳۸۷.....مهرناز

بهترین روزهای عمرم را می‌گذراندم. بودن با ارسلان نهایت خواسته‌ی قلبی‌ام بود و بالاخره بعد از ماه‌ها تلاش و جدل به این خواسته رسیده بودم. روزهای

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگی‌ام آغاز شده بود و خودم را خوشبخت‌ترین زن عالم می‌دانستم.

هیجان زده و پرذوق به همه جای خانه سرک کشیدم و با تصور اینکه به زودی خانوم این خانه می‌شوم شوقی دلپذیر تنم را گرم کرد. میان تمام حس‌های قشنگی که احاطه‌ام کرده بود اما نگرانی‌ها رهایم نمی‌کرد.

مقابل پنجره‌های بزرگ سالن ایستادم.

_اینجا چند متره؟

صدایش از پشت سرم آمد.

_۱۳۰ متر. خوشت اومد؟ پسندیدی؟

لبخندزنان به طرفش چرخیدم. با فاصله از من دست به سینه به دیوار تکیه داده بود.

_عالیه. فقط برای دونفر آدم خیلی بزرگ نیست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند مبهوتی زد و قدمی جلو آمد.

_معلومه که نه! تازه کوچیک هم هست.

لبخند مسخره‌ای زدم و به طرف آشپزخانه‌ی بزرگ و مدرنش قدم برداشتم. حین نگاه کردن به کابینت‌ها و فضای آشپزخانه با خودم فکر کردم این خانه با این مساحت به چقدر وسیله برای پر شدن احتیاج داشت؟ ناخودآگاه غصه‌ام گرفت. اهل تجمل و وسایل لوکس نبودم اما خرید ساده‌ترین وسیله‌ها هم کلی خرج روی دست بابا می‌گذاشت و نگران بابا بودم. دوست نداشتم به خاطر جهیزیه به زحمت بیافتد.

_بریم عزیزم؟

گیج سرتکان دادم و کیفم را از روی کانتر برداشتم و جلوتر از ارسلان از واحد بیرون آمدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

درست یک هفته بعد از رضایت بابا، حاج محمود به اتفاق خانواده‌اش برای مراسم خواستگاری پاپیش گذاشتند و بعد از صحبت‌های اولیه، قرار شد ۱۴ام فرودین عقد کنیم و تا آخر اردیبهشت هم بزرگ‌ترها مراسم عروسی را برگزار کنند.

مامان هم خوشحال بود هم غمگین. خوشحالی‌اش از آن جهت بود که با خانواده‌ای مرفه و شناخته شده ازدواج می‌کردم و ناراحتی‌اش بابت ازدواج زود هنگامم بود. معتقد بود هنوز برای ازدواجم زود است. بابا هم که کاملا مشخص بود مخالف‌ست و فقط به خاطر من کوتاه آمده.

این وسط حاج خانم هم از مخالفان سرسخت این وصلت بود. این را از نگاه‌های سرد و پراخمش دریافته

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم. اما خب حاج خانم یک زن سنتی ایرانی بود؛ از آن مدل زن‌هایی که روی حرف همسرشان نه نمی‌آوردند. برای همین هم علی رغم مخالف بودنش در تمام مراسم‌ها حاضر بود؛ با همان نگاهی که نارضایتی را فریاد می‌زد. تنها حاج محمود و آقابزرگ بودند که راضی و خوشحال از این وصلت به نظر می‌رسیدند.

پکر روی صندلی ماشین نشستم و ارسلان اتومبیل را به حرکت درآورد. از شیشه‌ی کنار به بیرون خیره بودم و ذهنم هنوز درگیر مغوله‌ی جهیزیه بود که دست ارسلان روی دستم نشست.

_چیزی شده؟

لبخند بی‌رمقی زدم و شانه بالا دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه.

_اگه از خونه خوشت نیومده...

تند به میان حرفش رفتم.

_نه... نه... خونه‌ی قشنگی بود.

لبخند زد.

_پس چرا دمغی عزیزم؟

سعی کردم نگرانی‌ام را در پس لبخندم پنهان کنم.

_یکم استرس عروسی رو دارم فقط همین.

دروغ نگفتم اما راستش را هم نگفته بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۲:۵۰ ۲۰۲۱/۶/۱۲]

#پست_۴۱۱

****

چیزی تا مراسم عروسی‌مان نمانده بود و همه در تکاپو و تلاش بودند. بابا نه کمک مامان نه آقابزرگ را برای جهیزیه نپذیرفت و با گرفتن چند وام و پس انداز تمام عمرش، توانست جهیزیه‌ام را تکمیل کند. راضی به اینهمه سختی و رنجش نبودم و هرچه اصرار می‌کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

نیازی به اینهمه خرج نیست با لبخند می‌گفت یه دونه بچه که بیشتر ندارم. اما می‌دانستم که غرور پدرانه‌اش اجازه نمی‌داد کم و کسری در مقابل خانواده‌ی ارسلان داشته باشم. کم و بیش متوجه‌ی رفتارهای حاج خانم و لادن و طعنه و کنایه‌هایشان بود و تمام تلاشش این بود که احساس سرخوردگی نداشته باشم. گاهی که تنها می‌شدم به انتخابم شک می‌کردم اما مدام با خودم تکرار می‌کردم ارسلان ارزشش را دارد. عشق ارسلان قدرت تحمل و صبرم را بالا برده بود و رفتارهای لادن و حاج خانم را برایم کمرنگ می‌کرد. هر روز به همراه ارسلان و مامان و حاج خانم به بازار می‌رفتیم تا خریدهای مربوط به عروسی را انجام دهیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خریدها و خستگی ناشی از ساعت‌ها راه رفتن میان پاساژها یکطرف و رفتارهای حاج خانم از یکطرف دیگر آزارم می‌داد.

برای انتخاب لباس عروس انقدر از انتخابم ایراد گرفت که کم مانده بود زیر گریه بزنم. در نهایت هم با لحنی غیردوستانه گفت:

_حالا که عروس خانواده‌ی ما شدی بهتره که یکم روی پوشش و لباس‌هات کار کنی عزیزم.

شوکه و ناباور به ارسلان و مامان نگاه کردم. مامان نگران و دستپاچه لب گزید و نامحسوس اشاره کرد چیزی نگویم ولی ارسلان خیلی ناشیانه چشم دزدید و با لبخند به لباس عروس پوشیده‌ای که گوشه‌ی مغازه تن مانکن بود، اشاره کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_به نظرت اون قشنگ‌تر نیست عزیزم؟

با تمام حرصی که داشتم اما هیچ نگفتم و پاکوبان به طرف اتاق پرو رفتم و لباس را با دلمردگی از تنم درآوردم. عصبی و دلخور بودم. حس می‌کردم به شعورم توهین شده است. میان آینه‌ی اتاق پرو به چشمانم نگاه کردم و خیره‌ی اشک حلقه‌زده درون چشمانم، لب زدم:

_یه نفس عمیق مهرناز... یه نفس عمیق...

بازدمم را که سنگین بیرون دادم با خودم تکرار کردم.

_منظور بدی نداشت. سخت نگیر... سخت نگیر.

اما واقعیت این بود که بیشتر از رفتارهای حاج خانم، این سکوت ارسلان بود که آزارم می‌داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوتش را پای چه می‌گذاشتم؟ اینکه نخواست روی حرف مادرش حرف بزند و احترامش را نگه دارد یا اینکه او هم با مادرش موافق بود و ایرادی در پوشش و نوع لباس‌هایم می‌دید؟

روزها به همین روال می‌گذشت و هر روز به مراسم عروسی نزدیک‌تر می‌شدیم. خوشحالی واژه‌ی کوچکی برای بیان حال خوبم بود. انقدر خوشحال و هیجان زده بودم که گویی پاهایم روی زمین نبود و میان آسمان قدم برمی‌داشتم.

با اینکه نه لباسم به سلیقه‌ی من بود نه خیلی چیزهای دیگر اما همین که قرار بود به زودی با ارسلان زیر یک سقف برویم تمام این دلخوری‌ها را با خود می‌شست و می‌برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۲:۵۰ ۲۰۲۱/۶/۱۲]

#پست_۴۱۲

روزی که آرزویش را ماه‌ها در سر می‌پروراندم رسیده بود. خیلی چیزها مطابق با میل من پیش نرفته بود. خیلی جاها مجبور به کوتاه آمدن شده بودم. نگاه‌ها و

رمان بازار
romanbazar.ir

پچ پچ‌های اطرافیان و آشنایان حاضر در تالار آزارم می‌داد اما به لبخند و نگاه شیفته‌ی ارسلان که می‌رسیدم همه چیز کمرنگ و بی‌اهمیت جلوه می‌کرد. وقتی تمام توجه‌اش به من بود و یک ریز کنار گوشم می‌گفت:

_بالاخره مال خودم شدی.

همه ی دلخوری‌ها رنگ می‌باخت. فکر می‌کردم برای تشکیل یک زندگی تنها عشق کافی‌ست و همین که من و ارسلان همدیگر را دوست داریم همه چیز تکمیل است. اما نبود و چقدر دیر فهمیدم همه‌چیز عشق نیست...

مراسم مختلط نبود و همین باعث شده بود که ارسلان تماما در کنارم نباشد و زمان‌هایی که به طرف مجلس

رمان بازار
romanbazar.ir

مردانه می‌رفت به شدت احساس بی‌پناهی می‌کردم. ندیدن سامان و کارن هم به شدت به این حس می‌افزود، هرچند که هردو بعد از اینکه متوجه‌ی رابطه‌ی من و ارسلان شدند، کاملا جا خوردند و دلخور و دلگیر فاصله گرفته بودند. اما در عوض لاله کنارم بود و از خوشحالی روی پا بند نبود. مرتب گونه‌ام را می‌بوسید و ذوق زده می‌گفت:

_قربون شکل ماهت بشم که بالاخره عروس خودمون شدی.

سمیرا اما با حرص کنارم می‌آمد و می‌گفت:

_چشم بازارو کور کردی با این شوهرکردنت.

چشم غره‌هایم هم افاقه نمی‌کرد و مدام زیرلب غر می‌زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بدبخت از الان رو بدی فردا همین مادرشوهر و خواهرشوهر سوارت می‌شن.

ترجیحم این بود سکوت کنم تا دست از غر زدن بردارد.

مامان هم کم و بیش حرصش از دست رفتارها و پچ پچ‌های اطرافیان درآمده بود اما به رسم ادب چیزی نمی‌گفت. اما می‌فهمیدم که حرف‌ها و پچ پچ‌های اطرافیان در رابطه با طلاقش آزارش می‌داد. این پچ پچ‌ها زمانی شدت پیدا کرد که نوبت به کادو دادن رسید و بابا به همراه حاج محمود و آقابزرگ وارد قسمت زنانه شدند تا هدیه‌هایشان را بدهند و مامان با فاصله از بابا ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج محمود با هدیه دادن سوئیچ ماشین به من تعجب حاضرین را برانگیخت. من اما تنها به تشکر کوتاهی بسنده کردم و صورتش را بوسیدم. اگر هروقت دیگری بود به حتم از خوشحالی جیغ می‌کشیدم ولی در این لحظه تمام نگرانی‌ام بابت بابا و نگاه به زیر افتاده‌اش بود.

بعد از حاج محمود، آقابزرگ پیش آمد و با هدیه دادن سند یک واحد آپارتمان، پیشانی‌ام را بوسید و عقب کشید.

نه نگاه‌های متعجب حاج خانم و لادن برایم مهم بود نه نگاه پرغرور مامان و نه دهان باز مانده‌ی مهمانان، تنها و تنها بابا برایم مهم بود و بس! نگرانش بودم و برای

رمان بازار
romanbazar.ir

اولین بار در تمام آن مدت حس کردم که با خودخواهی‌ام او را به رنج انداخته‌ام.

بابا با مکث به سمتمان قدم برداشت و اول پیشانی ارسلان را بوسید و بعد هم سند زمین‌های کشاورزی که از پدرش به او ارث رسیده بود را به دستم داد و محکم درآغوشم کشید. می‌دانستم که چقد این زمین‌ها برایش ارزش معنوی دارد برای همین با بغض کنار گوشش آهسته گفتم:

_نیازی نبود بابا. چرا این کارو کردی؟

روی سرم را بوسید و آهسته زمزمه کرد:

_هیش! قابل گل دخترمو نداره. ببخش که خیلی قیمت ندارن ولی تنها داراییم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سختی اشک‌هایم را کنترل کردم و از آغوشش فاصله گرفتم. بیصدا لب زدم:

_وجود خودت قیمتی‌ترین دارایی زندگی منه.

چشمانش خندید و فاصله گرفت.

[PM۱۲:۵۰ ۲۰۲۱/۶/۱۲]

#پست_۴۱۳

رمان بازار
romanbazar.ir

دانای کل

دیروقت خوابیده بود اما سرحال بود. حضور مهرناز با تمام گوشت تلخی و سرتق بودنش مرهم بود. مرهمی برای قلب خسته و زخم خورده‌اش.

پشت میز نشست و سفارش یه فنجان نسکافه داد.

کمی بعد مهسا وارد اتاق شد و فنجان نسکافه را روی میز مقابلش قرار داد و خیره‌ی چشمانش سوالی‌اش گفت:

_سلام صبح به خیر.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه‌ی لبش بالا رفت. سری تکان داد و فنجان را جلو کشید.

_علیک سلام. آبدارچی شدی؟

مهسا دستی به شال روی سرش کشید و بی‌اهمیت به لحن متمسخرش گفت:

_جلسه‌ی امروز راس ساعت ۳ بعد از نهاره. گفتم یادآوری کنم جایی نری.

پرخنده فنجان را برداشت.

_چه دقیق و کاری!

مهسا کلافه پلک بست و خفه گفت:

_بابا هم امروز خودشو برای جلسه می‌رسونه.

با نگاهی موزیانه لبخند زد.

_چه جذاب!

رمان بازار
romanbazar.ir

مهسا اخم کرد.

_کاری با من نداری؟

لب فشرد تا نخندد اما چشمانش خنده را فریاد می‌زد.

_از اولم کاری نداشتم دخترِ تیمور.

دختر تیمور را کشیده و مسخره ادا کرد. مهسا دندان روی هم سایید و قدمی به عقب برداشت.

_پس فعلا.

فنجان را به لب‌هایش نزدیک کرد و جرعه‌ای نوشید که مهسا قدم‌های رفته را برگشت و خیلی یک دفعه‌ای گفت:

_تو دوست دختر داری؟

خنده‌اش گرفت و نسکافه به گلویش پرید. میان خنده و سرفه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_لعنت بهت مهسا!

چند دستمال کاغذی از روی میز برداشت و دور دهان و روی لباسش را پاک کرد.

_گند خورد به پیرهنم.

مهسا مصرانه تکرار کرد.

_داری؟

سر بلند کرد و تلاش کرد جدی به نظر برسد.

_پاتو از گلیمت درازتر نکن. زندگی من به تو ربطی نداره، خب؟

مهسا انگار که اصلا نشنید. خفه پرسید:

_خورشیدناز اسمشه؟

دستش خشک شده میان هوا ماند. نگاه ناباورش را به سمت مهسا سوق داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اون روزی که گوشیت روی میز اتاق کنفرانس جا مونده بود، دیدم که بهت پیام داد.

پلک بست و با فکی فشرده از بینی نفس عمیقی کشید. سعی کرد خشمش را کنترل کند. درنهایت لبخند عصبی زد.

_برو بیرون تا اون روم بالا نیومده.

_هامین!

زبان روی لبش کشید و به ضرب از روی صندلی بلند شد. مهسا ترسیده تکان خورد و قدمی به عقب برداشت.

ترسش پوزخند را مهمان لب‌هایش کرد. با گام‌هایی بلند از کنارش گذشت و کنار در اتاق ایستاد.

_دوست دخترم نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

آگاهانه مکث کرد و همین باعث شد مهسا با خوش باوری لبخند بزند.

اما با نهایت بدجنسی ادامه داد:

_قراره که به زودی بشه زنم. سوال‌های بعدیت هم بمونه برای وقتی که از نزدیک دیدیش.

لبخندی به نگاه مات او زد و بعد از باز کردن در اتاق سرجایش برگشت.

_درو هم پشت سرت ببند.

[۲۰۲۱/۶/۱۲ ۱۲:۵۰PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۴۱۴

مهسا با حالی خراب و نگاهی بارانی نزدیک‌تر شد.

_شوخی می‌کنی.

نگاه کلافه‌اش را به او دوخت. برق اشک و چانه‌ی لرزان دخترک نگرانش می‌کرد. درد پس زده شدن را حس کرده بود و حال دخترک را می‌فهمید. اما گاهی نیاز بود بی‌رحم باشی. باید او را متوجه‌ی تلاش بی‌فرجامش می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا انقد برای قبول واقعیت مقاومت می‌کنی؟ قیافه‌ام شبیه کسایی که شوخی می‌کنن؟

مهسا تلو تلو قدمی به عقب برداشت. بغض کرده نالید:

_چطوری می‌تونی انقد بی‌عاطفه و سنگدل باشی؟ چطوری می‌تونی انقد بی‌رحم باشی لعنتی؟

به صندلی تکیه داد و نفسش را کلافه رها کرد.

مهسا گریان دور خود چرخید.

_از خودم بدم میاد که دوست دارم... کاش این قلب لعنتی از کار وایسته! کاش دیگه نزنه...

عقب عقب رفت و به در نیمه باز خورد. هق زد:

_چرا نمی‌شه ازت متنفر شد هامین آشور؟

نگران از پشت میز بلند شد.

مهسا میان گریه هیستریک خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_حتما از من خیلی قشنگ‌تره، نه؟

هق زد و دوباره اشک‌هایش جوشید. هذیان گونه با خود تکرار کرد:

_اسمش که خاصه. حتما خودشم خاصه. حتما...

همینکه قدمی از میز فاصله گرفت و خواست به طرفش برود، مهسا با همان گیجی و حال بد چرخید و از اتاق بیرون رفت.

عصبی موهایش را به چنگ کشید و تنش را روی صندلی رها کرد.

_لعنتی!

نگاهش چسبیده بود به فنجان سرد شده‌ی نسکافه و نگران مهسا و حال خرابش بود. دست مشت کرد و چندبار روی لبش آرام کوبید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_قراره تا کجا منو بکشونی... تا کجا...

همان وقت در اتاق با ضرب باز شد و ارغوان طلبکار و عصبانی وارد شد.

_به مهسا چی گفتی؟

با نگاهی یخ زده و خونسرد لب زد:

_علیک سلام زنداداش.

ارغوان پلک فشرد و با دستانی مشت کرده به طرفش آمد.

_پرسیدم به مهسا چی گفتی که انقد بهم ریخته؟

خودش را به نشنیدن زد و لپ تاپ را به سمت خود کشید. سر صبر لپ تاپ را باز کرد و روشنش کرد.

_از خودش پرسیدی حتما.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۲:۵۰ ۲۰۲۱/۶/۱۲]

#پست_۴۱۵

ارغوان از لای دندان‌های کلید شده‌اش غرید:

_خرد کردن شخصیت بقیه بهت حس غرور میده؟!

پوزخند زد و خیره‌ی صفحه‌ی لپ تاپ زمزمه کرد:

_نمی‌دونم. باید بده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ارغوان مات مانده نگاهش کرد. صندلی را چرخاند و نگاهش را مستقیم به او دوخت.

_دفعه‌ی پیش گفتم دیگه به هیچ دلیلی پاتو توی این اتاق نذار. اینکه بین من و مهسا چی هست و من چی گفتم هم به تو ربطی نداره.

ارغوان عصبانی زمزمه کرد:

_مهسا فقط دوستت داره. حقش این رفتار نیست.

دستانش را بغل گرفت و برخلاف درون پرآشوبش، خونسرد سرتکان داد.

_من دوستش ندارم متاسفانه و ترجیحم اینه رک و راست به طرفم بگم نمی‌خوامش و امید بی‌خود ندم.

ارغوان شوکه لب زد:

_با خرد کردن شخصیت و غرور آدما؟

رمان بازار
romanbazar.ir

معنادار و پرخشم گفت:

_الان غرورش بشکنه خیلی بهتر از اینه که با سکوتم امید واهی بدم و بعدم ولش کنم.

ارغوان زهرخند زد.

_با له کردن احساس مهسا قراره غرور زخمیت رو ترمیم کنی، آره؟

تک خنده زد.

_چقد حقیری هامین! چقد...

تیز و برنده نگاهش کرد و از لای فک بهم فشرده‌اش گفت:

_مهسا انقدی برام عزیز هست که نخوام به خاطر یه بیشعور دیگه‌ای اذیتش کنم! انقدی هم آدم هستم که انتقام یکی دیگه رو از مهسا نگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_کاملا معلومه!

لبخند تلخی زد و خیره‌ی مردمک چشمان درشت مشکی‌اش لب زد:

_اهل انتقام نیستم اما اگر هم بودم قطعا وقتمو صرف آدمای بی‌وجود و بی‌ارزش نمی‌کردم زندانداش!

زندانداش را عصبی و محکم ادا کرد. نگاه شوکه و ناباور ارغوان لبخند را مهمان لب‌هایش کرد.

_به سلامت.

[PM۱۲:۵۰ ۲۰۲۱/۶/۱۲]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۴۱۶

مهرناز

حین گوش دادن به غرغرهای سمیرا در قابلمه را باز کردم و کمی از خورشت قورمه سبزی را مزه کردم. خیالم که از طعم و مزه‌اش راحت شد، در قابلمه را سرجایش برگرداندم و پشت میز آشپزخانه نشستم. صدای شاکی‌اش بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_گوش دادی اصلا چی گفتم؟

اگر می‌فهمید تمام مدتی که صحبت می‌کرده، حواسم جای دیگری بوده و عملا چیزی نشنیده‌ام حتما سرم را می‌خورد. لبخند زنان گفتم:

_گوشم باتوئه.

پوف بلندی کشید.

_منکه می‌دونم یه کلام از حرف‌هامم گوش ندادی.

لبخندم عمیق شد. چه خوب مرا می‌شناخت.

_الان گوشم با توئه بگو دیگه.

_زحمت کشیدی واقعا!

بیصدا خندیدم و نگاهم را دور تا دور خانه چرخاندم. چشمانم روی کارتن ظروفی که جمع کرده و گوشه‌ی سالن چیده بودیم، ماند. خانه‌ی آقابزرگ تقریبا همه

رمان بازار
romanbazar.ir

چی داشت و نیازی نبود وسیله ببریم اما همه را به کمک ماهی جان جمع کرده بودم تا به انبار منتقل کنیم.

_کِی قراره اسباب کشی کنی؟

سوالش مرا به یاد هامین انداخت. با مکث جواب دادم:

_آخر هفته.

_پس برای پنجشنبه بلیط می‌گیرم.

دست زیر چانه زدم.

_عالیه، منتظرتم.

_کاری نداری؟

_نه عزیزم.

تماس را که قطع کردم ناخودآگاه ذهن بازیگوشم پر کشید به دیشب و ساعاتی که با هامین گذرانده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تمام حس خجالتی که از مرور آن لحظات و آغوش حمایت‌گرش نصیبم می‌شد اما خواستار تجربه‌ی دوباره‌اش بودم. بی‌حیا شده بودم یا خودخواه را نمی‌دانم اما ته دلم از اینکه آغوشش را پس نزده و همراه شدم، خوشحال بودم.

بعد از ارسلان و کاری که کرد، دیوار اعتماد و باورهایم فرو ریخت. باور آدم‌ها و وفاداری‌شان دیگر برایم سخت بود. به تمام عالم و آدم بدبین شدم و خیلی سخت به هرکسی اعتماد می‌کردم. دچار یک وسواس شدید در باب ارتباط با آدم‌های اطرافم به ویژه مردها شده بودم و بخش عمده‌ای از خشک و سرد بودن ظاهر و رفتارم از ترس‌هایم نشات می‌گرفت. عین آدم‌های مارگزیده از ریسمان سیاه و سفید هم

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌ترسیدم اما هامین قدم به قدم جلو آمده بود و آجرهای دیوار فروریخته‌ی اعتماد و باورهایم را آرام و بی‌صدا روی هم قرار داد، طوریکه خودم هم نفهمیدم چطور و کِی این اعتماد شکل گرفت.

صدای زنگ واحد مهمانی امشب را یادآوری کرد. به محض اینکه بلند شدم صدای ماهی جان از سالن بلند شد.

_من باز می‌کنم.

[۲۰۲۱/۶/۱۲ ۱۲:۵۰PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۴۱۷

عالیه خانم را دوست داشتم. زنی خوش مشرب و بی‌نهایت فهمیده بود. بعد از طلاقم خیلی‌ها با نگاه‌های معنادار، طعنه و کنایه‌هایشان سعی در آزارم داشتند اما عالیه خانم نه تنها مرا به خاطر طلاقم سرزنش نکرد بلکه چندباری هم تاکید کرد شجاعتم قابل تحسین است.

دیدگاه متفاوتش به زندگی، در عین اینکه زندگی را سخت نمی‌گرفت از او زنی خاص و متفاوت ساخته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند مهربانی به رویم پاشید و لیوان چایش را روی میز گذاشت.

_پس به سلامتی قراره جابه جا بشی.

متقابلا لبخند زدم.

_بله.

چشمانش برق زد.

_خونه‌ی پدربزرگ خدابیامرزت رو خیلی دوست دارم.

چه کار خوبی کردی که قراره با مادرت برگردین اونجا.

نگاهم را به سامان دوختم و خفه و معذب گفتم:

_ممنون.

سامان خیار پوست گرفته را سر چنگال زد و به سمت دهان دانیال گرفت. پرسید:

_اینجارو قراره چیکار کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_گذاشتم برای فروش.

جا خورد اما به روی خودش نیاورد. تنها سری تکان داد و هوشمندانه گفت:

_فکر می‌کردم اینجا رو دوست داری.

عالیه خانم تند از روی مبل بلند شد.

_من برم دستامو بشورم، میام الان.

منتظر جوابی از سمت ما نماند و به طرف سرویس رفت.

قطعا متوجه‌ی معذب بودنم شده بود و برای همین هم تنهایمان گذاشت. ممنون درکش بودم.

نفسم را کلافه بیرون دادم و خیره‌ی نگاه موشکافانه و منتظر سامان گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_هنوزم دوستش دارم ولی پولشو برای خرید خونه‌ی جدید لازم دارم. رفتنم به خونه‌ی آقابزرگ هم موقته تا وقتی که بتونم یه واحد آپارتمان همین اطراف پیدا کنم.

نگاه کوتاهی به دانیال که غرق برنامه‌ی تلویزیونی بود، انداخت و کمی خودش را روی مبل جلو کشید.

_چرا باید خونه‌ای که دوست داری رو بفروشی و یه جای دیگه رو بخری؟ فقط نگو محض تنوع و عوض شدن آب و هوا که احساس احمق بودن بهم دست میده.

لبخند بی‌رمقی زدم.

_فکر می‌کردم رفیقت بهت حتما گفته.

شوکه لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_هامین؟

سر تکان دادم.

_آره.

_یه چند وقتی هست که درست و حسابی ندیدمش.

درگیر کارخونه‌ی پدرشه. می‌خوای بگی چیشده؟

خیره‌ی عالیه خانم که نزدیکمان می‌شد، لب زدم:

_میگم بعدا.

[PM۱۲:۵۰ ۲۰۲۱/۶/۱۲]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۴۱۸

بعد از صرف شام، عالیه خانم با اصرار مرا از آشپزخانه بیرون کرد و مهربان گفت:

_می‌خوام با ماهی جون خلوت کنم، ظرف شستن بهانه‌ست. برو تو سالن پیش پسر بدقلقم ببین می‌تونی بفهمی چشه.

گنگ نگاهش کردم و لب زدم:

_سامان؟!

لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_میگن دوستا حرف همو بهتر می‌فهمن تو برو باهاش حرف بزن بلکه بهت گفت تصمیمش راجع به لاله چیه.

اسم لاله نه شوکه‌ام کرد نه خوشحال یا حتی غمگین. می‌دانستم که حاج محمود و خانواده‌اش و عالیه خانم تمایل زیادی برای این وصلت دارند اما همه چیز را به خود سامان و لاله واگذار کرده بودند. اما نکته‌ی مهم این بود که از رفتارهای سامان و لاله هیچ چیز را نمی‌شد استنباط کرد. نه می‌شد گفت به یکدیگر بی‌میل هستند نه می‌شد گفت نیستند.

لبخند مسخره‌ای زدم.

_آخه این یه مسئله‌ی شخصیه. فکر نکنم درست باشه من دخالت کنم.

لبخندش را تکرار کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_منظورم این نبود بری و مجبور به حرف زدنش بکنی دخترم. فقط از زمانی که یه خواستگار خوب برای لاله پیدا شده و پیشنهاد دادم که اگه میلی به لاله داره تا دیر نشده اقدام کنیم فقط سکوت می‌کنه. نه میگه نه، نه میگه آره. گفتم شاید چون با تو راحته و دوست هستین، چیزی در این مورد بگه.

تنها سر تکان دادم.

_چشم.

نگاهش قدرشناسانه شد.

_ممنونم.

به سالن برگشتم و خطاب به دانیال که چشمانش گیج خواب بود، گفتم:

_تلویزیون دیگه بسه. وقت خوابه.

رمان بازار
romanbazar.ir

غرغرکنان مخالفت کرد.

_خوابم نمیاد مامان. می‌خوام پیش عمو بمونم.

لبخندی به این همه سرتق بودنش زدم.

_چشمات خواب خوابه. مگه مجبوری آخه؟

سامان گونه‌اش را بوسید.

_برو بخواب دیروقته. ما هم دیگه کم کم باید بریم.

تار موی مزاحم را به عقب راندم و حین حرکت دادن ویلچر، لب زدم:

_الان میام.

دانیال را به اتاق بردم و بعد خواباندنش به سالن برگشتم. ماهی جان و عالیه خانم از شستن ظرف‌ها فارغ شده بودند و پشت میز در حال نوشیدن چای بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۲:۵۰ ۲۰۲۱/۶/۱۲]

#پست_۴۱۹

مبل کنار سامان را برای نشستن انتخاب کردم. به محض اینکه روی مبل جاگیر شدم، سامان نگاهش را از تلویزیون گرفت و به چشمانم خیره شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوابید؟

سرتکان دادم و تایید کردم.

_آره.

_جمعه صبح برای کمک میام.

مخالفت کردم.

_نه ممنون. تو خودت کار و زندگی داری و قرار هم هست که کارگر بیاد.

اخم کرد.

_تعارف نکردم.

دستانم را بغل گرفتم و به ناچار سکوت کردم.

_مهرناز؟

خیره‌اش شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_یه چیزایی راجع به هامین هست که فکر می‌کنم باید بدونی.

با شنیدن اسمش هم ضربان قلبم اوج می‌گرفت.

عاصی از دست این قلب زبان نفهمم، دستم را نامحسوس مشت کردم.

در عین کنجکاوی و نگران از آنچه که قرار بود بشنوم اما سکوت کردم و منتظر ادامه‌ی حرفش ماندم.

_نمی‌دونم چقد در مورد خودش برات گفته و تو چه مرحله‌ای هستین اما چون باعث آشنایی شما من بودم فکر کردم باید چیزایی که ازش میدونم رو برات بگم.

مکث کرد و نگاه کوتاهی به آشپزخانه انداخت. با صدایی آرام‌تر از لحظات قبل گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_هامین تقریبا سه ساله که جدا از خانواده‌اش زندگی می‌کنه و خونه‌ی خودش رو داره. قبل از اینکه رستوران بزنه هم، تو کارخونه‌ی پدرش مدیرعامل بوده اما نمیدونم دقیقا چیشد که کارخونه رو ول کرد و رستوران زد. تو این مدت هم خب تنها نبوده و دوست‌های زیادی داشته. این اواخر هم با یه دختری به اسم مهشید بود که البته من تازه فهمیدم که محرم بودن. یعنی همون صیغه.

نفس کلافه‌ای کشید و موهایش را به عقب راند.

_می‌دونم که مدت اون صیغه تموم شده و الانم اون دختر دیگه تو زندگیش نیست و برگشته گرجستان پیش خانوادش.

رمان بازار
romanbazar.ir

از چیزهای جدیدی که می‌شنیدم گیج بودم. نه اینکه توقعش را نداشته باشم نه! من آن دختر را هم دیده بودم اما حقیقتا از هجوم یکباره‌ی اینهمه اطلاعات جدید غافلگیر شده بودم. فکرش را هم نمی‌کردم که آن دختر زن موقت یا صیغه‌اش بوده. فکرش را هم نمی‌کردم که جدا از خانواده زندگی می‌کند!
نمی‌دانم قیافه‌ام چطور شده بود که سامان تند و دستپاچه اضافه کرد.
_من رفیق‌مو می‌شناسم. می‌دونم که اهل ازدواج و تعهد نیست. دلیل این ازدواج گریزی رو نمی‌دونم اما به تمام کسایی که بهش نزدیک می‌شدن، خودش همون اول بهشون می‌گفت که اهل تعهد و ازدواج نیست. به خاطر همین هم مخالف نزدیکیش به تو بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

چون احساس خطر کرده بودم. دوست نداشتم دوباره آسیب ببینی. با همه‌ی اینا هامین اهل هرچی باشه، اهل دروغ و نارو زدن نیست. همین که قبل از اینکه با تو وارد رابطه بشه، تکلیف روابط قبلیش رو مشخص کرده و بعد سمتت اومده یعنی تو براش فرق می‌کنی.

[PM۱۲:۵۰ ۲۰۲۱/۶/۱۲]

#پست_۴۲۰

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعتی بود که سامان و عالیه خانم رفته و ماهی جان برای خواب به اتاقش رفته بود اما من همچنان روی مبل نشسته و گیج بودم.

از خانواده‌اش جدا زندگی می‌کرد و این یعنی با خانواده‌اش مشکل داشت؟ یا برای آزادی بیشتر خانه‌ی جدا گرفته بود؟ یا به دنبال استقلال بیشتر بود؟

صدایی داخل مغزم هی نهیب می‌زد تو که قرار نیست این رابطه را ادامه بدهی پس چرا انقدر با شنیدن اطلاعات جدید بهم ریخته‌ای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آشفته و پریشان از جا بلند شدم و میان سالن قدم برداشتم. احوالم را درک نمی‌کردم. غریبه‌تر از هر زمانی با خودم بودم و این منِ جدید را نمی‌شناختم. قطعا روابط گذشته‌ی هامین به من ربطی نداشت اما نمیدانم چرا قلب احمقم حالا که فهمیده بود، مهشید؛همان دختر چشم سبز زیبا، نه تنها دوست دخترش بوده و از سر اذیت کردن و سربه سر گذاشتنم او را دوست دختر معرفی نکرده بلکه همسر موقتش هم بوده، داشت خودش را می‌کشت. احمقانه و بچگانه بود اما هم داشتم حسادت می‌کردم به زنی که در گذشته‌ی هامین بوده و هم خشمگین بودم.
من از ازدواج موقت و واژه‌ی صیغه خاطره‌ی خوبی نداشتم و دوباره داشت تمام خاطرات دردآور گذشته

رمان بازار
romanbazar.ir

از پس پستوهای ذهنم بیرون می‌جهید و مرا میان خودش غرق می‌کرد.

سوالی عین خوره به جان مغز و روحم افتاده بود و داشت ذره ذره مغزم را می‌جویید.

نکند هامین مرا هم برای مدتی سرگرمی و صیغه می‌خواهد؟

خودم هم می‌دانستم که افکارم به بیراهه کشیده شده بود و داشتم مزخرف می‌گفتم. برای هامین دختران و زنان بی دردسرتری هم برای رفع نیازهایش بود اما ذهنم بیمار بود... بیمار. هنوز نتوانسته بودم کارهای گذشته‌ی ارسلان را هضم کنم و این افکار مریض دست خودم نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه موهایم را به چنگ کشیدم و نگاهم افتاد به موبایلم که روی کانتر مانده بود.

از سرشب وقت نشده بود، به پیام‌های دریافت شده‌ام نگاه کنم و الان حسی موذی وادارم می‌کرد، واتس اپ را چک کنم. حسی که می‌دانست دلتنگ و منتظر پیام شب به خیر همیشگی‌اش هستم.

با دیدن اسمش بالای صفحه موبایل، قلبم پر سروصدا به سینه‌ام کوبید. با دستانی لرزان روی اسمش ضربه زدم و وارد صفحه‌اش شدم.

""به قول سهراب:

تو مرا یاد بکنی یا نکنی...

باورت گر بشود یا نشود...

حرفی نیست اما...

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم می‌گیرد در هوایی که نفس‌های تو نیست...

پی نوشت از یه بچه قرتی:

تو رو نمیدونم خورشیدجون ولی ادامه‌اش اینبار به دل من یکی می‌خورد. جان من فردا دوباره برام قیافه نگیری و زهرمارم کنی این طبع شاعری رو. همیشه هم انقد رمانتیک نیستم.

شبت به خیر "

[۲۰۲۱/۶/۱۲ ۱۲:۵۰PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۴۲۱

دانای کل

داخل اتاق مدیریت رستوران، روبه روی سامان به فاصله‌ی یک میز نشسته بود و نگاهش را به فاکتورهای خرید این یک ماه رستوران دوخته بود. چشمانش از خستگی می‌سوخت. پلک بست و با سر انگشتانش گوشه‌ی چشمانش را فشرد. از همه بدتر دلتنگی بود که امانش را بریده بود. ۲۴ساعت بود که او

رمان بازار
romanbazar.ir

را ندیده بود. ندیدنش بدخلقش کرده بود. دلتنگ دیدن چشمان و موهای مواجش بود. بی‌تاب لمس آغوشش... لمس تاربه تار موهای او با سرانگشتانش بود.

هم دلتنگ بود و هم هراس داشت. امیال مردانه‌اش بعد از ماه‌ها سرکوب سربرآورده بود! نمی‌دانست تا کجا می‌تواند پا روی خط قرمزهای او نگذارد و به حریم شخصی‌اش بی‌اجازه دست درازی نکند. تا کی می‌توانست با دیدنش و تنی که ذره ذره‌ی وجود او را طلب می‌کرد بجنگد؟

سامان خودکار را روی برگه‌های فاکتور رها کرد و لنگه ابرو بالا برد.

_حواست با منه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به صورتش کشید و با نگاهی خسته پرسید:

_هنوز خیلی مونده؟

سامان حین زیرو رو کردن فاکتورها جواب داد:

_تقریبا. فاکتور گوشت و برنج و یه سری اقلام دیگه. اگه خسته‌ای بمونه برای یه وقت دیگه.

کلافه پوف کشید و پاهایش را از زیر میز دراز کرد.

_خوابم گرفته. اعداد و ارقام رو درست نمی‌بینم بذار بمونه برای یه شب دیگه.

دروغ گفته بود. فکر خورشیدناز مگر می‌گذاشت که بخوابد؟ عطر موهای دیوانه‌کننده‌اش مگر از یادش می‌رفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان به نشانه‌ی تایید سرتکان داد و فاکتورها را کناری گذاشت. در حالی که دستان قلاب شده‌اش را روی میز قرار می‌داد، گفت:

_دیشب خونه‌ی مهرناز بودم.

با شنیدن نامش همزمان، هم اخم کرد هم قلبش ضرب گرفت. عین پسربچه‌های حسود شده بود. به رفت و آمد بدون دردسر سامان هم حسادت می‌کرد. به اینکه او دیشب مهمانش بوده و آنوقت او با مکافات باید بهانه جور می‌کرد برای دیدنش. خنده‌دار بود اما به سامان حسودی‌اش می‌شد.

نگاه بالا کشید و در سکوت منتظر ادامه‌ی صحبتش ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان تن جلو کشید و خیره‌ی مردمک‌های خسته‌اش گفت:

_قراره آخر هفته جابه جا بشه.

خونسرد سرتکان داد.

_می‌دونم.

سامان با چشمانی گرد، لبخند زد.

_بابو حداقل وانمود کن خبر نداری.

چشمانش می‌خندید اما لب فشرد و تخس گفت:

_وانمود کنم نمی‌بینمش و باهم ارتباطی نداریم حله؟

سامان کلافه از رک بودنش سکوت کرد.

_خونه‌اش چیکار داشتی؟

حسود و مالکانه پرسیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان مبهوت خودکار روی میز را برداشت و به طرفش پرت کرد.

_مواظب فک مبارکت باش!

[PM۱۲:۵۰ ۲۰۲۱/۶/۱۲]

#پست_۴۲۲

رمان بازار
romanbazar.ir

به موقع سر کنار کشید و خودکار با فاصله‌ی کمی از بغل گوشش گذشت و به سرامیک کف اصابت کرد.

همچنان منتظر و خیره سامان را نگاه می‌کرد.

سامان محل نداد و اخم کرده پرسید:

_جریان جابه‌جا شدنش چیه؟

پلک زد و با لحنی مسخره گفت:

_وانمود می‌کنم چیزی نمی‌دونم.

سامان کفری از دستش، تیز نگاهش کرد و معنادار گفت:

_هرچیزی که فکر می‌کردم باید بدونه رو بهش گفتم دیشب.

پوزخندزنان از روی صندلی برخاست. سوئیچ و کیف پولش را از روی عسلی برداشت و کمر راست کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_کاری نداری؟

سامان دقیق و خیره نگاهش می‌کرد.

_نمی‌خوای چیزی بگی؟

عصبی زبان روی لب بالایش کشید و لبخند تلخی زد.

_چی بگم؟

سامان هم از روی صندلی برخاست. حالا مقابل یکدیگر ایستاده بودند.

_قبلا ازت پرسیدم می‌دونی داری چیکار میکنی و گفتی نه.

مکث کرد و اینبار جدی پرسید:

_الان چی؟ می‌دونی داری چیکار می‌کنی؟

دست داخل جیب برد و خیره‌ی زمین شد.

_تصمیم جدیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان با مکث گفت:

_مهرناز، دانیال رو ول نمی‌کنه. با حضور دانیال مشکلی نداری؟

لبخند زد.

_هرکه طاووس خواهد، جور هندوستان کِشد. مشکلی ندارم.

سامان در سکوت و پرحرف نگاهش کرد.

لبخندش را تکرار کرد.

_چیه؟

_از شرایط دانیال می‌دونی؟ از بیماریش و...

سرتکان داد و به میان حرفش رفت.

_با دکتر دانیال حرف زدم و هرچی که باید بدونم رو گفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان میز را دور زد و این‌بار با فاصله‌ی کمی از او، مقابلش ایستاد.

_به اینم فکر کردی که اگه یه روزی کم بیاری یا پشیمون بشی اونی که تو این رابطه نابود میشه مهرنازه؟

نگاه دودو زن و بی‌قرارش را به نگاه مصمم سامان گره زد.

_میدونم.

_به خانواده‌ات چی می‌خوای بگی؟ به تیمور؟

ذهنش ناخودآگاه به سمت مهرناز پر کشید. با تصورش گوشه‌ی لبش بالا رفت؛ گوشت تلخ دوست داشتنی!

_این زندگی منه و نه بقیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۲:۵۰ ۲۰۲۱/۶/۱۲]

#پست_۴۲۳

پدال گاز را فشرد و همزمان دست به سمت سیستم صوتی اتومبیل پیش برد. صدای دلنشین موزیک بی‌کلام کابین اتومبیل را پر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست داخل موهایش برد و تارهای مزاحم را محکم به عقب کشید. به یاد دیشب و نگاه‌های سامان افتاد. نگاه‌های رفیقش را می‌شناخت. سامان از جواب‌هایش قانع نشده بود و ته نگاهش نگرانی موج می‌زد. هم به او حق می‌داد هم از این بی‌اعتمادی آزرده بود. رفیقش صداقت علاقه‌اش را باور نداشت و این آزارش می‌داد.

وارد کارخانه شد و برای نگهبانی که به احترامش بلند شده بود، سرتکان داد و با احتیاط وارد پارکینگ شد و ماشین را کنار اتومبیل هامون پارک کرد.

باید همین امروز تکلیف آن ایمیل ناشناس را روشن می‌کرد. مهسا بعد از آن ماجرای داخل اتاق، چندروزی بود که به بهانه‌ی مریضی خانه مانده بود و نمی‌آمد اما

رمان بازار
romanbazar.ir

باید ارغوان را جایی تنها گیر می‌آورد و یک دستی به او می‌زد.

هنوز خیلی از حضورش درون اتاق کار نگذشته بود که منشی با نواختن تقه‌ای به در وارد شد. کت تنش را پشت صندلی آویزان کرد و کنجکاو به سمت منشی چرخید. منشی در سلام دادن پیش دستی کرد.

_سلام آقای مهندس.

حین نشستن روی صندلی جوابش را داد و با نگاهی سوالی منتظر نگاهش کرد. منشی کاتولوگ محصولات را روی میز قرار داد و گفت:

_این کاتولوگ محصولاتی که دیروز خواسته بودین. در ضمن یه آقایی اومدن و میگن که با شما کار دارن.

لنگه ابرو بالا برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_با من؟

منشی سرتکان داد.

_بله.

کاتولوگ ها را به سمت خود کشید و پرسید:

_کی هست؟

_نمی‌دونم تا حالا ندیدمشون ولی گفتن کار شخصی باهاتون دارن و خودشونو ارسلان افشار معرفی کردن.

یکه خورده سر از روی کاتولوگ‌ها بلند کرد.

_کی؟

منشی شمرده تکرار کرد.

_ارسلان افشار.

شوکه و گیج از پشت میز بلند شد.

_الان اینجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

منشی متعجب با سر تایید کرد.

هیچ تصوری از علت حضورش نداشت اما هرچه که بود به مهرناز ربط داشت. آخرین ملاقاتشان مربوط به همان کتک‌کاری وسط اتوبان بود.

نفسش را کلافه رها کرد.

_به ربع دیگه بفرستش داخل.

منشی چشمی زمزمه کرد و از اتاق بیرون رفت.

[۲۰۲۱/۶/۱۲ ۱۲:۵۰PM]

#پست_۴۲۴

رمان بازار
romanbazar.ir

دندان قروچه‌ای کرد و کلافه دور خودش چرخید.
حضورش را اینجا درک نمی‌کرد اما هرچه که بود بوهای خوبی به مشام نمی‌رسید.
پرحرص پلک فشرد و تنش را روی صندلی رها کرد. به ساعت آویخته به گوشه‌ی دیوار خیره شد. چیزی از آن یک ربعی که گفته بود، نمانده بود.
بزاق دهانش را بلعید و خودکار روی میز را برداشت. تمام تلاشش را به کار برد، خشمش را کنترل کند و ظاهری خونسرد به خود بگیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

همان وقت ضربه‌ای به در خورد و قامت ارسلان میان چارچوب در پدیدار شد. نگاه پرغرور و لبخند مسخره‌ی گوشه‌ی لب‌هایش، عصبی‌اش می‌کرد اما تنها خودکار میان مشتش را فشرد.

ارسلان با همان نگاه مطمئن قدمی داخل آمد و پوزخند زد.

_سلام عرض شد جناب مهندس.

جناب مهندس را با لحنی کشیده و مسخره ادا کرد یا او زیادی حساس شده بود؟

درونش ملتهب و پرآشوب بود اما بی‌تفاوت، به صندلی چرخان تکیه داد و لنگه ابرو بالا برد.

_علیک سلام.

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسلان لبخند زد و در کمال خونسردی، در اتاق را بست و با قدم‌هایی بلند روی مبل مقابل میزش جاگیر شد. نگاهی پر تمسخری به در و دیوار اتاق انداخت و نیشخند زد.

_فکر می‌کردم اتاق پسر یه کارخونه‌دار باید مجلل‌تر از این حرفا باشه.

طعنه می‌زد؟

نگاهش را به چشمان پرتمسخر او دوخت و در آرامش لبخند زد.

_اینهمه راه اومدی که عین آدمای کوته فکر راجع به اتاق کار من نظر بدی؟

ارسلان پوزخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_از همون روز اولی که دیدمت معلوم بود جیره خورِ باباتی. یه بچه قرتی مایه‌دار که پول تو جیبیش رو از پدر گرامش می‌گیره.

لبخند پیروزمندانه‌ای زد.

_اما تصورش رو هم نمی‌کردم برای پدرت کار می‌کنی.

اعتراف می‌کنم معادلاتمو بهم زدی.

مردک احمق!

چقدر دلش می‌خواست همین الان بلند شود و با یک مشت فک مبارکش را پایین بیاورد اما خودش را کنترل کرد و نامحسوس نفسش را رها کرد. کمی خود را جلو کشید و آرنج هر دو دستش را روی میز قرار داد و با لبی کج شده گفت:

_پس انگار تو این مورد خیلی شکل همیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند بزرگی زد و جفت ابروهایش را بالا برد.

_تا جایی که اطلاع دارم تا قبل از خروج از ایران برای حاج محمود کار می‌کردی. الانم که برگشتی ندیدم جایی مشغول به کار باشی مگر همون باغ تالار پدر گرامت.

[PM۱۲:۵۰ ۲۰۲۱/۶/۱۲]

#پست_۴۲۵

رمان بازار
romanbazar.ir

برق خشم میان مردمک چشمانش به وضوح دیده می‌شد اما خود را نباخت و از لای دندان‌های کلید شده‌اش بدجنسانه گفت:

_خیلی هم مثل هم نیستیم. حداقلش اینه که من جزو بازیکن نیمکت ذخیره‌ی بابام به حساب نمیام .

پلک زد. چندبار و پشت سرهم. پوزخندی کج و کوله روی لب‌هایش جا گرفت.

_دوست دارم بدونم چرا باید راجع به یه بچه قرتی جیره‌خورِ باباش کنجکاو بشی و تمام زیر و بَم زندگیشو دربیاری.

_بهت نمی‌خوره کم هوش باشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبرش سرآمد. نگاه برّنده‌اش را به نگاه او گره زد.

_حرف آخرتو اول بزن!

ارسلان پا روی پا انداخت و دستانش را دو طرف مبل قرار داد.

_نقطه‌ی مشترک ما مهرنازه. منم اینجام تا مرد و مردونه راجع بهش حرف بزنیم. خیلی وقتتو نمی‌گیرم.

مکث کرد و این‌بار آرام‌تر و شمرده ادامه داد:

_پسر خوش قیافه و از قرار معلوم مرفهی هستی پس برات دختر کم نیست. مهرناز نه مناسب توئه نه به دردت می‌خوره. اینو هرکسی که از دور بهتون نگاه کنه متوجه میشه. نمی‌دونم هدفت از نزدیکی به مهرناز چیه اما از قرار معلوم با خانواده‌ات مشکل داری که سه ساله کار و محل زندگیتو جدا کردی پس قطعا

رمان بازار
romanbazar.ir

خانواده‌ات یه زن مطلقه به همراه یه پسر مریض رو قبول نمیکنن. تازه این ظاهر قضیه‌است. خانواده‌ات وقتی بفهمن زنی که انتخابش کردی مادر شدن دوباره‌اش با اما و اگر همراهه حتما مخالف خواهند بود. بی‌شک خودت هم به عنوان یک مرد خواستار پدر شدن هستی اونم بدون دردسر و هول و ولا!

در سکوت به تماشای وقاحت بی‌حد مرد مقابلش نشست. نگاهی خیره و پرحرف.

ارسلان لبخند مسخره‌ای زد و با تاکید گفت:

_از هرطرفی به این رابطه نگاه کنی به بن بست می‌خوری پس عقلانیش اینه که از مهرناز فاصله بگیری. هم به من لطف کردی هم به دانیال... و هم خود مهرناز.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند زد و بی‌تفاوت لپ تاپ را به سمت خود کشید و دکمه‌ی پاور را فشرد و همزمان به در خروج اشاره کرد.

_حرفاتو زدی و منم شنیدم. به سلامت.

ارسلان از کوره در رفت. با فکی فشرده و نگاهی طلبکار، غرید:

_خودتو زدی به کوری یا واقعا نمی‌بینی؟ شنیدی چی گفتم اصلا؟

به آرامی سر بلند کرد.

_خودت محترمانه میری بیرون یا نگهبان صدا کنم؟

ارسلان به ضرب از روی مبل بلند شد و مقابلش آنطرف میز ایستاد. کف دو دستش را روی میز کوبید و به طرفش سر خم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_من همیشه انقد صبور نیستم. با زبون خوش پاتو از زندگی زنِ من بکش بیرون و گرنه با زبون دیگه‌ای باهات حرف می‌زنم.

واژه‌ی زنِ من به تنهایی قادر بود او را دیوانه کند! از پشت میز بلند شد و رخ به رخش ایستاد. نگاه وحشی و تیزش را به او دوخت.

_تو ملک شخصی من، منو تهدید می‌کنی؟

تک خنده‌ی حرصی زد.

_عجب بابا! تو دیگه کی هستی.

انگشت اشاره‌اش را روی سینه‌ی او کوبید.

_من وقتی پامو از زندگی مهرناز می‌کشم بیرون که خودش بخواد نه هر ننه قمری! الانم بهتره گورتو گم کنی تا اون فک خوشگلتو نیاوردم پایین.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۲:۵۰ ۲۰۲۱/۶/۱۲]

#پست_۴۲۶

انگشت اشاره‌اش را روی سینه‌ی او کوبید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_من وقتی پامو از زندگی مهرناز می‌کشم بیرون که خودش بخواد نه هر ننه قمری! الانم بهتره گورتو گم کنی تا اون فک خوشگلتو نیاوردم پایین.

ارسلان پرخشم نگاهش کرد و طی حرکتی سریع مچ دستش را گرفت و اسیر کرد. خونسرد پوزخند زد.

_خواستم با زبون خوش حالیت کنم قبری که بالاش نشستی و گریه می‌کنی خالیه ولی نخواستی بفهمی...

مجال نداد و عصبی به میان حرفش رفت.

_من کلا گیراییم پایینه و با زبون خوش هم مشکل دارم پسر حاجی!

ارسلان با آرامش پلک زد و مچ دستش را با ضرب رها کرد.

_پس منتظر زبون ناخوشم باش!

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشخند زد.

_سگی که پارس می‌کنه، نمی‌گیره.

ارسلان با لبخند سر تکان داد.

_بابت این حرفت پشیمون میشی.

عقب‌گرد کرد و با گام‌هایی بلند اتاق را ترک کرد.

به محض اینکه اتاق خالی از حضور او شد، خشمگین و محکم زیر محتویات روی میز زد. لپ تاپ و تمام وسایل روی میز با صدای بدی کف زمین پرت شدند.

_آشغال... آشغال

خودش را روی صندلی رها کرد. از بس دندان‌هایش را روی هم فشرده بود که تمام فکش درد می‌کرد. آرنج دو دستش را روی میز تکیه داد و دستان درهم قلاب کرده را به پیشانی چسباند. پلک بست و

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس‌های عمیق کشید ولی بی‌فایده بود، آرام نمی‌شد. انبار باروتی بود که هرلحظه امکان انفجارش وجود داشت. در همان حال چندبار محکم روی پیشانی‌اش کوبید و غرید:

_مرتیکه‌ی نسناس... بی‌غیرتِ بی وجود...

هر چقدر بیشتر حرف‌هایش را مرور می‌کرد عصبی‌تر می‌شد. باید جلوی خودش را نمی‌گرفت و از خجالتش درمی آمد! مدارا با او فقط او را وقیح‌تر می‌کرد.

سر به پشتی صندلی چسباند و خیره‌ی سقف اتاق شد. گوشه‌ی لبش عصبی بالا رفت. غرغرکنان گلایه کرد:

_دمت گرم واقعا! من هی می‌گم هوامو داشته باش تو هی سنگ می‌ندازی جلو پام؟

***

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش هم نمی‌دانست این وقت روز، اینجا چه می‌کند!

دلتنگ و بی‌قرار از اتومبیل خارج شد و به طرف کوچه‌ی بن بست حرکت کرد. همینکه وارد کوچه شد، تماما چشم شد و خیره به تراس کوچک خانه‌ی او شد. هرچه نزدیک‌تر می‌شد قلبش پر سر و صداتر می‌کوبید.

کنار همان درخت آشنا پناه گرفت و خواست گوشی موبایلش را بیرون بیاورد که گویی خدا صدای قلبش را شنید و در کمال ناباوری در تراس باز شد و او آبپاش به دست وارد تراس شد. پشت درخت پنهان شد و پر خنده نگاهش را به سمت آسمان کشاند.

" دمت گرم "

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۲:۵۰ ۲۰۲۱/۶/۱۲]

#پست_۴۲۷

مهرناز

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی به نگاه بی‌قرار لعیا زدم و همراه با آبپاش وارد تراس شدم. صبح بعد از اینکه کارن زنگ زد و گفت می‌خواهد امروز با دخترِنشان کرده‌اش درون رستوران سامان قرار بگذارد، تصمیم گرفتم لعیا را برای ناهار به خانه‌ام دعوت کنم. قبلا خود کارن راجع به این قضیه با او صحبت کرده بود و منطقی‌تر از چیزی که فکرش را می‌کردیم، رفتار کرده بود اما باز هم ترجیح دادم تنها نماند. روی دو زانو خم شدم و پر مهر، گلبرگ‌های حسن یوسف را نوازش کردم. چیزی تا جابه جایی نمانده بود و از همین حالا دلتنگ بودم. دلتنگ این خانه و تراس محبوبم. ناخودآگاه ذهنم پر کشید به آن شب و حضورش ته همین کوچه‌ی بن‌بست. لبخند نرم نرمک روی لب‌هایم جا خوش کرد. آب پاش را روی

رمان بازار
romanbazar.ir

زمین گذاشتم و پشت به نرده‌ها چسباندم و چهار زانو نشستم.

هرچقدر تلاش می‌کردم از او دوری کنم قلبم پرقدرت‌تر مرا به سمت او می‌کشاند. از گفتنش خجالت می‌کشیدم اما به شدت دلتنگش بودم. دلتنگ چشمان بی پروا و پرشیطنتش. دلتنگ لبخندهای شرورِ معنادارش.

در تراس آرام باز شد و لعیا با لبخند وارد شد.

_مزاحم که نشدم؟

سرزنش‌گر نگاهش کردم.

_دیوونه!

کنارم روی زمین نشست و نگاهش را به گلدان‌های رنگارنگم دوخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_به نظرت تا الان بهش گفته؟

سر به پشتی نرده‌ها چسباندم.

_نمیدونم.

او هم مثل من سر به نرده‌ها تکیه داد و نگاهش را به آسمان داد.

_حس چندشی نسبت به خودم دارم.

می‌دانستم منظورش چیست، با اینحال پرسیدم:

_چرا؟

به طرفم گردن گج کرد و لبخند تلخی زد.

_حس زنایی رو دارم که روی زندگی کس دیگه‌ای خراب شدن.

متاثر و غمگین پلک بستم.

_حس مزخرفیه؛ حس پس زده شدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

به یاد آن زن و خنده‌های لوندش افتادم و ناخودآگاه بغض به گلویم چنگ کشید. پلک باز کردم و خیره شدم به مردمک‌های غرق اشکش.

_اون دختر امروز می‌شکنه و ماه‌ها طول می‌کشه تا با این موضوع کنار بیاد و سرپا بشه.

بزاق دهانم را به زور بلعیدم و به تلخی لبخند زدم.

[PM۱۲:۵۰ ۲۰۲۱/۶/۱۲]

#پست_۴۲۸

رمان بازار
romanbazar.ir

_اون دختر امروز می‌شکنه و ماه‌ها طول می‌کشه تا با این موضوع کنار بیاد و سرپا بشه.

بزاق دهانم را به زور بلعیدم و به تلخی لبخند زدم.

قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشم سمت راستش سُر خورد.

_پس بهم حق می‌دی از خودم متنفر باشم.

منتظر و خیره نگاهم می‌کرد. لب تو کشیدم و بعد از مکثی طولانی گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_من تو جایگاهی نیستم که بخوام خوب و بد رفتار بقیه رو تشخیص بدم اما مطمئنا بزرگترین مقصر این جریان خودِ کارنه.

_ولی من می‌تونستم طلاق بگیرم و...

به میان حرفش رفتم و قاطع گفتم:

_آره می‌تونستی ولی...

بازدمم را سنگین بیرون دادم.

_میدونی لعیا من اهل دلداری دادن نیستم و خیلی جاها هم بی‌رحم می‌شم ولی اعتقاد دارم بودن با کسی که دوستش نداری ظلم به اون آدمه.

به طرفش کامل چرخیدم و دستان ظریفش را میان دستانم گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_کارن اون دخترو نمی‌خواست و حتی اگه باهاش ازدواج هم می‌کرد تا ابد تو حسرت تو می‌موند. کاری به منفعل بودنش ندارم یعنی درواقع هرکسی که برای زندگیش نجنگه و اجازه بده بقیه براش تصمیم بگیرن، هربلایی سرش بیاد حقشه. کارن هم از این قائده مستثنی نیست ولی وقتی خودمو جای اون دختر می‌ذارم ته قلبم از اینکه این ازدواج بهم خورده خوشحال می‌شم. تحمل درد بی‌آبرویی و انگشت نما شدن خیلی سخته ولی به نظرم می‌ارزه به اینکه یه عمر کنار مردی زندگی کنی که قلبش با تو نیست.

چشمان بارانی‌اش را به نگاهم دوخت.

_ولی این از گناه من کم نمی‌کنه، می‌کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کارن قطعا خوشبخت بود که لعیا سهمش شده بود. این دختر ارزشش را داشت. چشمان معصوم و غم نگاهش طاقتم را طاق کرد. معطل نکردم و محکم در آغوشش کشیدم. لرزیدن شانه‌هایش نشان از گریه‌ی بی‌صدایش داشت. محکم به خودم چسباندم و روی سرش را بوسیدم.

حرفی برای تسلای دلش پیدا نکردم. من جای او نبودم و نمی‌دانستم که چه فشار روحی را تحمل می‌کند پس بهتر دیدم سکوت کنم و اجازه بدهم با گریه خودش را تخلیه کند.

کمی که گذشت از آغوشم فاصله گرفت و شرمگین گفت:

_معذرت می‌خوام. تورو هم همش اذیت میکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخمی همراه با لبخند تحویلش دادم.

_به قول سمیرا، مزخرف نگو.

بالاخره خندید.

_دلم براش تنگ شده.

با سرتایید کردم.

_پنجشنبه میاد.

با صدای ماهی جان که صدایمان می‌کرد، همزمان هردو از روی زمین بلند شدیم. ماهی جان وارد تراس شد و گوشی لعیا را به طرفش گرفت.

_چندبار زنگ خورد دخترم.

لعیا گوشی را گرفت و با نگاهی به صفحه گفت:

_مامانمه. من برم زنگ بزنم ببینم چیکار داره.

و به همراه ماهی جان تراس را ترک کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۲:۵۰ ۲۰۲۱/۶/۱۲]

#پست_۴۲۹

بعد از اینکه به گل‌ها آب دادم، آبپاش را برداشتم و خواستم تراس را ترک کنم که صدای سوت زدن

رمان بازار
romanbazar.ir

شخصی، هشیارم کرد. متعجب برگشتم و داخل کوچه را نگاه کردم. شوکه از دیدنش، مات ماندم.

دست به سینه به درخت وسط کوچه تکیه داده بود و لب‌هایش می‌خندید.

خدای من چقدر دلتنگش بودم...

دیدن موهای وحشی‌اش که دو طرف صورتش را قاب گرفته بود، به تنهایی قادر بود ضربان قلبم را از ریتم خارج کند چه برسد به آن ژست مکش مرگ ما و چشمانی که با تفریح به من زل زده بودند!

آب دهانم را به زور قورت دادم و ناباور به نرده‌ها نزدیک شدم. خداروشکر که من بالا بودم و او پایین، وگرنه حتما صدای قلب لعنتی‌ام رسوایم می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تکیه از درخت گرفت و همزمان که چشمک پرشیطنتی می‌زد، موبایلش را درآورد و با دست به آن اشاره کرد.

انقدر شوکه از حضورش بودم که گیج سری به معنای " چی؟ " تکان دادم. تک خنده زد و تا وسط کوچه آمد. بلند گفت:

_موبایل.

لب گزیدم و هراسان نگاهی به اطراف انداختم که صدای خنده‌اش را بلند کرد. حرصی از این بی‌خیالی ذاتی‌اش، چشم درشت کردم.

با فشردن لب‌هایش سعی در کنترل خنده‌اش داشت. با مسخرگی انگشت شست و اشاره ی دو دستش را به

رمان بازار
romanbazar.ir

شکل قلب به هم چسباند و روی سینه‌اش چسباند و تکان داد.

هجوم یکباره‌ی خون به صورتم را حس کردم. درمانده نگاهش کردم. جدای از ضربان سرسام آور قلب بی‌جنبه‌ام، هم از حرکات پرشیطنتش خنده‌ام گرفته و هم خجالت فلجم کرده بود.

با همان نگاه شرور، گفت:

_میری موبایلتو جواب بدی یا از همینجا باهات حرف بزنم خورشیدجون؟

با اینکه سر ظهر بود و معمولا این موقع روز کوچه خلوت و خالی از عابر، اما باز ترسیده، نگاهی به اطراف انداختم و با چشمانی که برایش خط و نشان می‌کشید،

رمان بازار
romanbazar.ir

عقب عقب از تراس خارج شدم و با عجله به طرف اتاقم قدم برداشتم.

همین هول و دستپاچه بودنم باعث شد، نگاه لعیا و ماهی جان و دانیالی که داخل آشپزخانه بودند، به طرفم کشیده شود. لب گزیدم و به محض اینکه وارد اتاق شدم، در را بستم. محکم روی پیشانی‌ام کوبیدم و غر زدم:

" فاصله گرفتن و دوری کردن هم فهمیدیم مهرنازخانم! از هول شنیدن صداش کم مونده بخوری به در و دیوار "

صدای زنگ موبایل که داخل اتاق طنین انداز شد، با قلبی دلتنگ و منطقی که منعم می‌کرد از این رابطه، درمانده به گوشی خیره شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۲:۵۰ ۲۰۲۱/۶/۱۲]

#پست_۴۳۰

قرار بود از او دور شوم. قرار بود فاصله بگیرم. قرار بود اینبار با دلیل برایش توضیح بدهم که ما به درد

رمان بازار
romanbazar.ir

یکدیگر نمی‌خوریم؛ عین دو خط موازی که تا ابد به یکدیگر نمی‌رسند. اما تمام این قول و قرارها به محض دیدنش رنگ باختند. به مانند کسی که درون رودخانه‌ای مواج گرفتار جریان آب می‌شود، گرفتار مغناطیس وجودش می‌شدم و عملا مهرناز منطقی وجودم را نادیده می‌گرفتم و در عوض مهرناز بی‌پروای عاشق فرصت ظهور پیدا می‌کرد...

گوشی را به گوشم را چسباندم و آهسته گفتم:

_سلام.

صدای خندانش بلند شد.

_سلام به روی ماهت... به چشمون عسلی پدر درآرت!

لب گزیدم و همزمان ابرو درهم کشیدم تا جلوی خنده‌ی بی‌موقع‌ام را بگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اینجا چیکار می‌کنی؟

عین پسرکان تخسِ دلخور جواب داد:

_مرسی استقبال! اینهمه مهر و محبت خرجم نکن یه وقت از خوشی پس می‌افتم بانوجان!

لبخندم عمیق شد. نگاهم را به آینه دوختم و خیره شدم به تصویر زنی که درآستانه‌ی ۳۰سالگی بود اما تپش‌های قلب هیجان زده و برق شیطنت درون چشمانش چیز دیگری می‌گفت. لب روی لب مالیدم و در تلاش برای اینکه نخندم، به سختی لب زدم:

_باشه پس یه جور دیگه می‌پرسم بچه قرتی.

بامزه گفت:

_چطوریا اونوقت؟

نفس عمیقی کشیدم و لرزان و دو دل زمزمه کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_این موقع روز تو کوچه‌ی خورشیدنازشون چیکار داری؟

مبهوت و سرخوش گفت:

_آهان! به خورشیدناز بگو، یه بچه قرتی وقتی از عالم و آدم دلش می‌گیره خونه‌ی امن‌ش میشه اینجا.

_خونه‌ی امن؟

مکث کرد و اینبار آهسته و پر حسرت گفت:

_ نزار قبانی میگه: کاش یکی بود چشمامونو می‌فهمید؛ وقتی ناراحت می‌شدیم به‌سینه‌اش اشاره می‌کرد و می‌گفت اینجا وطن توست...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

_من وطنمو می‌خوام!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای قلبم سرسام آور بود...

ملایم و مردانه خندید.

_خیلی وقت بود حسودی کردن رو از یاد برده بودم. ببین باهام چیکار کردی که به رفت وآمد بی‌دردسر سامان به خونه‌ت حسودی می‌کنم. به بغل گرفتن لعیا خانوم حسودی می‌کنم. حتی به گلدونای توی تراس خونه‌ت هم حسودی میکنم.

[۱۲:۵۰ PM ۲۰۲۱/۶/۱۲]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۴۳۱

قلبم وحشیانه به قفسه‌ی سینه‌ام کوبید.

_میای پایین؟

لحنش در عین مظلومیت پراز شیطنت بود. متعجب از روی صندلی بلند شدم.

_شوخیت گرفته؟

حرصی گفت:

_تو اگه بگی باشه عزیزم الان میام که من باید تعجب کنم!

چشمانم از خنده و بهت گِرد شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگه بغل کردن لعیا رو دیدی پس می‌دونی که اینجا مهمونه. اونوقت من باید به مهمونم چی بگم که بیام پایین؟

_بگو یه فلک زده‌ای دلتنگ وطنشه!

تک خنده‌ی کلافه‌ای زدم.

_هامین!

شوخ گفت:

_جون دلم؟

لب تو کشیدم و با مکث گفتم:

_امیدوارم دلگیر نشی ولی واقعا شرایط پایین اومدن ندارم.

_شرایطشو نداری یا دلت نمی‌خواد؟

پلک فشردم و سخت گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_شرایطشو ندارم.

_پس دلت می‌خواد!

خجالت زده لب زدم:

_من باید برم، کاری نداری؟

حرصی گفت:

_این یعنی نمیای دیگه؟

عین بچه‌های لجباز شده بود.

نفسم را محکم بیرون دادم و با بیچارگی نالیدم:

_گفتم که نمی‌تونم.

دلخور زمزمه کرد:

_برو به مهمونت برس. خداحافظ.

شوکه دهان باز کردم چیزی بگویم که با تماس قطع شده از سمتش مواجه شدم. ناراحت شده بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

لب فشردم و درمانده به سالن برگشتم. لعیا و ماهی جان هنوز داخل آشپزخانه بودند. به طرفشان رفتم. همگی دور میز وسط آشپزخانه نشسته بودند و آلبوم عکس‌های کودکی دانیال را نگاه می‌کردند. ماهی جان با دیدنم لبخند زد و به صندلی کنارش اشاره کرد.

_بیا بشین برات یه چایی بیارم.

لبخند بی‌حالی زدم و زیرلب تشکر کردم. به محض اینکه کنار دانیال نشستم، صدای آیفون بلند شد.

[۲۰۲۱/۶/۱۲ ۱۲:۵۰PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۴۳۲

کنجکاو و حیران از روی صندلی نیم‌خیز شدم که دست ماهی جان روی شانه‌ام نشست.

_من میرم.

مخالفتی نکردم و سرجایم نشستم. نگاهم را به لعیا و دانیال دوختم. دانیال با ذوق تک تک عکس‌های نوزادی و کودکی‌اش را به لعیا نشان می‌داد و لعیا با لبخند و تکان سر تایید می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند خیره شدم به عکس چندماهگی‌اش که پستونک دهانش بود و می‌خندید. آهسته سر جلو بردم و گونه‌ی دانیال را بوسیدم. غافلگیرانه نگاهم کرد. شانه بالا انداختم و روبه لعیا گفتم:

_محبت مادرانه‌ام یهو قلمبه شد.

دانیال بلند زیر خنده زد. لعیا چشمک زد و نامحسوس به دانیال اشاره کرد.

_چه خوشش هم اومده پسرمون!

خندان با تکان سر تایید کردم.

خیلی طول نکشید که ماهی جان به آشپزخانه برگشت.

_مهرناز جان مثل اینکه ماشینت رو بدجایی پارک کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب از روی صندلی بلند شدم.

_من؟

سرتکان داد و به طرف قوری روی گاز رفت.

_آره مادر. یه پسرجوونی اومده میگه بیاین ماشینتون رو جابه جا کنین.

حسی درونم می‌گفت کار خودش است. وگرنه تا جایی که یادم بود ماشین را بدجایی پارک نکرده بودم.

با این حال به طرف آیفون رفتم. تصویر نقش بسته‌ی مرد جوان ناشناس درون مانیتور تمام معادلاتم را به هم ریخت. گوشی را برداشتم و گفتم:

_بله؟

دهانش را به آیفون نزدیک کرد.

_خانوم این پژو سفید رنگ مال شماست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب لب زدم:

_بله.

_لطف می‌کنین بیاین جابه جاش کنین؟ بدجایی گذاشتین کامیون اثاث نمی‌تونه وارد کوچه بشه.

_الان میام.

به سرعت به اتاق رفتم و بعد از تن کردن مانتو و شال، سوئیچ را از روی کانتر چنگ زدم و بلند گفتم:

_الان میام.

همینکه خودم را به درب ورودی رساندم و پا داخل کوچه گذاشتم، با لبخندی سرخوش، و نگاهی معنادار نزدیکم شد.

_علیک سلام وطنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا به خود بیایم و بخواهم واکنشی نشان بدهم، بازویم را گرفته و به دنبال خود کشانده بود. بی‌صدا به دنبالش راه افتادم و با دیدن زن و مرد جوانی که از کوچه می‌گذشتند، معذب دست به سمت شال روی سرم بردم و جلوتر کشیدمش. کنار اتومبیلش که رسیدیم، ایستاد و با همان نگاه شرورش اشاره کرد بنشینم. نفسم را پرحرص بیرون دادم و دست به سینه و حرصی گفتم:

_باید حدس می‌زدم اون پسره از طرف توئه... چرا آخه من انقد خنگم!

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۲:۵۰ ۲۰۲۱/۶/۱۲]

#پست_۴۳۳

خندان چشم درشت کرد و مقابلم ایستاد.

_زن خنگ بیشتر دوست دارم.

اولین بار بود که از واژه‌ی زن استفاده می‌کرد و قلب بی‌چاره‌ام حق داشت بخواهد از سینه ام بیرون بپرد.

ناشیانه چشم دزدیدم و بی‌حرف سوار ماشین شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین را دور کرد و کنارم روی صندلی راننده قرار گرفت. با دو دست فرمان را چسبیده و نگاهش به روبه رو بود اما لبخند معروف کنج لبش همچنان به قوت خود باقی بود.

_من باید زود برگردم.

لبخندش عمیق شد اما همچنان نگاهش به روبه رو بود. سوئیچ را چرخاند و استارت زد. حیران روی صندلی جابه جا شدم و به طرفش چرخیدم.

_کجا می‌ریم؟ من باید زود برگردم.

خیره‌ی روبه رویش ماشین را به حرکت درآورد و سرتکان داد.

_می‌دونم. زود برمی‌گردونمت.

مخالفت بیشتری نکردم و نگاهم را به روبه رو دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد خیابان اصلی شد و پرسید:

_دانیال خوبه؟

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم.

_ممنون خوبه.

لب روی هم فشرد و زیرلب غر زد:

_ممنون و کوفت. دق میدی ولی دست از این رسمی بودن برنمی‌داری.

قیافه‌ی غرغرواش واقعا خنده‌دار بود اما لب به هم سنجاق کردم و به طرف شیشه روی برگرداندم.

_بخند! تو نخندی کی بخنده؟ زدی پدرمو درآوردی با این اداهات!

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه‌هایم از خنده لرزید. دست خودم نبود که صدای خنده‌ام بلند شد و طنین صدایم اتاقک ماشین را پر کرد.

متعجب اتومیبل را گوشه‌ی خیابان نگه داشت و به طرفم چرخید.

_به چی می‌خندی دقیقا؟

لحن کلافه و حرصی اش شدت خنده‌ام را بیشتر کرد.

سرخ شده از خنده، صورتم را به شیشه و تنم را به درب چسباندم.

شانه‌ام را گرفت و به طرف خود کشید.

_باتوام ها؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با دستانی که بالا گرفته بودم، به طرفش برگشتم و درحالی که همچنان خنده‌های ریزم ادامه داشت، مظلوم گفتم:

_ببخشید.

هیچ نگفت و فقط نگاهم کرد. مسخ شده سرش را جلو آورد و نزدیک به چشمانم مکث کرد. نگاه خاص و بی‌قرارش را که به لب‌هایم گره زد، خنده از یادم رفت و مات مانده نگاهش کردم.

سرش که نزدیک‌تر آمد، ناخواسته تکان خوردم و خواستم عقب بکشم که اجازه نداد و با دستانش صورتم را قاب گرفت.

قلبم وحشیانه و بی‌مهابا به سینه‌ام کوبید.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دست صورتم را نزدیک‌تر کرد اما سخت نگاه از لب‌هایم گرفت و در کمال ناباوری‌ام لب‌هایش پیشانی‌ام را مهر کرد. خفه نالید:

_دیگه برای هیچکس اینجوری نخند!

[PM۱۲:۵۰ ۲۰۲۱/۶/۱۲]

#پست_۴۳۴

رمان بازار
romanbazar.ir

***

دانای کل

دم در خانه‌اش نگه داشت و دستی را که کشید، به طرفش چرخید. دخترک هنوز خجالت می‌کشید و از نگاه مستقیم به چشمانش دوری می‌کرد. دست پاچه بود و از حرکاتش معلوم بود که دوست دارد زودتر فضای اتومبیل را ترک کند. خنده‌اش گرفت. خوب بود فقط پیشانی‌اش را بوسیده بود وگرنه حتما با یک سیلی از خجالتش درمی‌آمد بدقلق!

رمان بازار
romanbazar.ir

همینکه مهرناز دست به سمت دستگیره‌ی در ماشین برد، معطل نکرد و گفت:

_سامان گفت یه چیزایی راجع به گذشته‌ی من بهت گفته.

مهرناز مکث کرد اما برنگشت.

نفس بلندی کشید. نگاهش را به روبه رو دوخت. از ارسلان نمی‌ترسید اما از دست دادن او چرا!

فشار دلتنگی، حرف‌های سامان و در نهایت هم آمدن ارسلان، او را به اینجا کشانده بود.

_قرار بود خودم بگم منتهی سامان پیش دستی کرد. الانم نمی‌دونم چی گفته و تا کجا گفته ولی انتظار دارم به جای اینکه تو ذهنت از شنیده‌هات سناریو بسازی،

رمان بازار
romanbazar.ir

سوال کنی. هر شک و شبهه‌ای راجع بهشون داری، بپرسی.

نگاه چرخاند و خیره شد به اویی که در سکوت و سربه زیر گوش سپرده بود. ابرو به هم نزدیک کرد و خیلی جدی گفت:

_می‌خوام با بابام راجع بهت حرف بزنم. بعدش هم میرم سراغ پدر تو.

سر مهرناز به ضرب بالا آمد و بالاخره مستقیم نگاهش کرد.

_چه حرفی؟

لنگه ابرو بالا برد و خونسرد گفت:

_راجع به خودمون.

مهرناز بهت زده خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_شوخیش هم قشنگ نیست!

اخم کرده سر جلو برد و نزدیک صورت او نگه داشت.

عصبی و کلافه بود از رفتارهای ضد و نقیض موجود مقابلش اما صبوری کرد.

_من شوخی نکردم. کاملا جدی‌ام. این رابطه بالاخره از یه جایی باید رسمی بشه و خانواده‌ات در جریان قرار بگیرن.

مهرناز کلافه و بی‌حوصله لب زد:

_ممنون میشم اگه این بحث رو همین جا چالش کنی.

پریشان عقب کشید. موهایش را به چنگ کشید و غرید:

_حرف حساب تو چیه؟ چرا هرچی تلاش می‌کنم یه قدم بهت نزدیکتر بشم بیشتر دور میشی لامصب؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرناز عصبی نگاهش کرد.

_من واقعا نمی‌دونم چیشد که به این نقطه رسیدیم ولی کافیه یکم عاقلانه‌تر و منطقی‌تر نگاه کنیم. هردومون!

مکث کرد.

_هرجوری که نگاه کنی عین دوتا خط موازی می‌مونیم. من نمی‌دونم چرا باید اصرار به ادامه‌ی رابطه‌ای بکنیم که تهش فرجامی نداره!

سیبک گلویش تکان خورد. پوزخندزنان به طرفش چرخید.

_کلا باید گند بزنی تو حال خوب آدم! یه بوس دادی تا از دماغمون درنیاری ول نمی‌کنی نه؟

مهرناز شوکه و حیران ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوف بلند و بالایی کشید و عصبی نگاهش کرد.

_اگه منظورت از این سخنرانی بلند و بالات، مخالفت خانواده‌ی منه، بهت حق میدم دودل باشی. اهل دلداری الکی نیستم! نمی‌تونمم به دروغ بگم خانواده‌ام مشکلی ندارن تا وقتی بهشون چیزی نگفتم. ولی این زندگی منه و تو انتخاب منی! بهشون میگم، اگه بهش احترام گذاشتن و پذیرفتن که هیچ، اگرنه بازم قرار نیست جا بزنم یا کوتاه بیام انقد میگم تا قانع‌شون کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۲:۵۰ ۲۰۲۱/۶/۱۲]

#پست_۴۳۵

جفت ابروهایش را بالا برد و با لبی کج شده ادامه داد:

_این از این. دیگه چی باعث شده دوتا خط موازی باشیم؟

مهرناز کلافه پلک بست و سخت گفت:

_من قصد ازدواج مجدد ندارم!

تخس گفت:

_چرا اونوقت؟ قصد ادامه تحصیل داری به سلامتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_میشه جدی باشی؟

نگاهش را به سقف ماشین دوخت و بازدمش را محکم بیرون داد.

_اذیت نکن! عین یه دختر خوب پیاده شو و بذار با اعصاب آروم برگردم.

مهرناز نگاهش را به بیرون دوخت و خیره‌ی پسربچه‌هایی که دوچرخه سواری می‌کردند، پر حسرت لب زد:

_اذیت نمی‌کنم به خدا!

نفس لرزانی کشید.

_من مشکل دارم اونم نه یکی دوتا! خودت که اون روز اومدی مطب و همه چی رو از نزدیک دیدی. بیماری دانیال یه بیماری ناشناخته‌ست و درمانی براش وجود

رمان بازار
romanbazar.ir

نداره. داروها و فیزیوتراپی هم فقط روند این بیماری لعنتی رو به تاخیر می‌ندازه اونم خیلی کم!

صدایش می‌لرزید اما تلاش می‌کرد محکم بماند.

_بچه‌هایی با این بیماری به مرور دچار ضعف عضلات و فلجی میشن و در نهایت هم به علت نارسایی قلبی یا عفونت ریه فوت می‌کنن. دانیال به شدت از نظر روحی آسیب‌پذیره و همین الانم مشاوره‌ی روانشناسی میره. عمر دست خداست اما نمی‌تونم تو این شرایط به ازدواج و هیچ رابطه‌ی جدی فکر کنم. تنها چیزی که می‌خوام کم نذاشتن برای بچه‌امه!

گوشه‌ی لبش بالا رفت.

_نچ! حرف دلت این نیست!

مهرناز جاخورده به طرفش چرخید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_همه‌ی اینارو گفتی چون ازم می‌ترسی و بهم اعتماد نداری.

پوزخند دردناکی زد.

_تو به من و علاقه‌ام شک داری. تو شک داری که اگه فردا روز وارد رابطه‌ی جدی‌تری شدیم کم بیارم و ولت کنم! یا اینکه با حضور دانیال کنار نیام و مجبور به انتخاب بین یکی‌مون بشی.

نگاه دلخورش را به چشمان مبهوت او گره زد.

_تو مدام منو تو ذهنت با ارسلان مقایسه می‌کنی! با خودت میگی اونکه پدرش بود نتونست کناربیاد و ول کرد، چه انتظاری از این بچه قرتی باید داشته باشم؟

لب فشرد و کلافه نگاه از او گرفت.

_متاسفانه! بدبختانه! من هیچ تضمینی ندارم که بدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

تلخند زد.

_هیچکس نمی‌تونه تضمین بده. اونی که هم میگه تضمین می‌کنم زر مفت می‌زنه! من فقط می‌دونم تورو هرجوری که باشی می‌خوام!

[PM۱۲:۵۰ ۲۰۲۱/۶/۱۲]

#پست_۴۳۶

رمان بازار
romanbazar.ir

*****

سرمیز شام جز صدای برخورد قاشق و چنگال و نفس‌های خس خس مانند پدرش، صدای دیگری به گوش نمی‌رسید. اعضای خانواده‌اش در سکوتی بی‌سابقه مشغول صرف شام بودند. زودتر از بقیه کنار کشید و خطاب به راحله گفت:

_دستت دردنکنه. خوشمزه بود.

راحله نگاهی به بشقاب خالی‌اش انداخت و رضایتمند لبخند زد.

_نوش جونت پسرم.

از پشت میز برخاست و به طرف مبل‌های نشیمن رفت. به محض اینکه روی مبل جا گرفت، پلک بست و سر به

رمان بازار
romanbazar.ir

پشتی مبل چسباند. آمده بود تا با تیمور در مورد خورشیدناز حرف بزند. باید برای این رابطه قدمی برمی‌داشت تا به مهرناز و بقیه ثابت می‌کرد که اینبار واقعا جدی‌ست و در تله‌ی چشمان زنی افتاده که برعکس تصوراتش بود اما به محض دیدن نگاه وحشی زیبایش دلش می‌لرزید. دلی که سال‌ها عین مارگزیده از عشق و دوست داشتن فاصله گرفته بود اما در مقابل او به زانو درآمده بود.

آهسته پلک باز کرد و نگاهش قفل چشمان مهسا شد. مبل روبه رویش نشسته بود و خیره نگاهش می‌کرد. جمع و جورتر نشست و حین قرار دادن دستانش روی دسته‌ی مبل استیل، لنگه ابرو بالا برد و سر تکان داد.

_چیه؟ دخیل بستی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهسا گنگ نگاهش کرد.

_چی؟!

لب تو برد تا جلوی خنده‌اش را بگیرد. نگاه کوتاهی به اطراف انداخت و لب زد:

_میگم چیه دخیل بستی به صورت من؟

مهسا پوزخند زد.

_جدیدا زود به زود دلت برامون تنگ میشه!

پاروی پا انداخت و نگاه باریک کرد.

_دلم تنگ نشده. با تیمور حرف دارم.

دخترک سری به نشانه‌ی تمسخر تکان داد.

_از آدمی که احترام بلد نیست و با به اسم صدا کردن پدرش، سعی داره انتقام بگیره، نباید هم توقع دلتنگی داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه‌ی لبش بالا رفت و طرحی از پوزخند به خود گرفت. کمی به جلو خم شد و نگاه یخی‌اش را به نگاه متمسخر او گره زد.

_اگه اون روزی که اومدی خونه‌ام و خودتو دو دستی تقدیمم کردی، برات ارزش قائل نمی‌شدم و استفاده‌مو ازت می‌کردم، بعدم عین یه دستمال کاغذی پرتت می‌کردم بیرون اونوقت معنی احترامو می‌فهمیدی.

گردن کج کرد و خیره‌ی لب‌های لرزان دخترک اضافه کرد.

_تو ذاتا احمق به دنیا اومدی و کاریشم نمی‌شه کرد.

از گوشه‌ی چشم نگاهش را به میز شام دوخت و با دیدن تیموری که آهسته به طرفشان قدم برمی‌داشت، سخن کوتاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_پس گنده‌تر از دهنت حرف نزن!

لبخند پیروزمندی هم ضمیمه‌ی پایان صحبتش کرد.

[PM۱۲:۵۰ ۲۰۲۱/۶/۱۲]

#پست_۴۳۷

رمان بازار
romanbazar.ir

تیمور نفس زنان روی مبل کنارش جای گرفت و نگاه ریزبینانه‌اش را بین او و مهسا چرخاند. با همان نگاه موشکافانه پرسید:

_چیشد تا من اومدم ساکت شدین؟

لبخند محوی زد و بدون نگاه به دخترک، غافلگیرانه گفت:

_چیز خاصی نمی‌گفتیم. فقط یادآوری کردم فردا خودم میبرمش دانشگاه. اون اطراف کار دارم.

سنگینی نگاه مبهوت دخترک را حس می‌کرد اما اهمیتی نداد و زبان روی لب پایینش کشید.

_وقت داری؟ باید باهم حرف بزنیم.

تیمور سوالی نگاهش کرد و دهان باز کرد چیزی بگوید که پیش دستی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_راجع به خودمه.

پیرمرد سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و به زحمت از جا برخاست.

_پس پاشو بریم کتابخونه.

و همانطور که به طرف پله‌ها میرفت، خطاب به طرف مهسا گفت:

_مهساجان، یه ربع دیگه قرصامو بیار بالا بابا.

مهسا خفه پاسخ داد:

_چشم.

همین‌که از روی مبل برخاست، مهسا با صدایی آرام، طعنه زد:

_به خاطر دروغت حالا مجبوری که فردا منو برسونی.

رمان بازار
romanbazar.ir

گردن به طرفش چرخاند و همزمان که دستانش را داخل جیب شلوارش فرو می‌برد، نیشخند زد.

_دروغی در کار نبود. اطراف دانشگاهت کار دارم. راس ساعت ۸ صبح هم بیدار نباشی، رفتم.

منتظر پاسخی از سمت او نماند و به طرف راه پله حرکت کرد.

درِ نیمه باز کتابخانه را هل داد و وارد شد. پدرش پشت به او روبه روی پنجره اتاق ایستاده بود.

_درو هم پشت سرت ببند.

مطیع در را بست و با مکث به سمت قفسه‌ی کتاب‌ها رفت. از کودکی صدای برخورد کف کفشش به سطح چوبی کتابخانه را دوست داشت. اتاقی که یادآور خاطرات تلخ و شیرین زیادی بود. نوجوان که بود

رمان بازار
romanbazar.ir

هروقت نمره‌ی امتحانش را زیر ۱۰ می‌گرفت، برگه‌ی امتحانی‌اش را لای کتابی که آنشب پدرش قرار بود مطالعه کند، قرار می داد و لابه لای قفسه‌ها پنهان می‌شد تا عکس العمل پدرش را ببیند. کوچک‌تر که بود، اینجا مکان جذابی برای قایم موشک بازی‌اش بود. با صدای تیمور، از دنیای خاطرات و گذشته به حال پرتاب شد.

_می‌شنوم بابا.

کتاب میان دستش را به داخل قفسه برگرداند و به پشت چرخید. پدرش را نشسته بر روی مبل‌های وسط اتاق یافت.

دست به سینه به قفسه‌ی پشت سرش تکیه داد.

_می‌خوام ازدواج کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۲:۵۰ ۲۰۲۱/۶/۱۲]

#پست_۴۳۸

رمان بازار
romanbazar.ir

تیمور نه جا خورد نه واکنش خاصی نشان داد و این عجیب بود! تنها با همان نگاه نافذ و خیره به مبل روبه رویش اشاره کرد.

_بیا بشین.

تکیه از قفسه‌ی پشت سرش گرفت و روی مبل جا گرفت. تیمور با مکث نگاه از عسلی مقابلش گرفت و به او خیره شد.

_پس بالاخره تصمیم گرفتی راجع بهش حرف بزنی.

ابرو به هم نزدیک کرد و خیره‌ی ابروهای جوگندمی و چین و چروک‌های متعدد اطراف چشمان پدرش، لب زد:

_منظورت چیه؟

تیمور تکیه به مبل داد و چشم ریز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_زودتر از اینا منتظر بودم.

شاخک‌های حس ششم‌اش هشیار شد. باید حدس می‌زد خونسردی و بی‌تفاوتی پدرش خیلی هم اتفاقی و نشات گرفته از خونسردی ذاتی‌اش نیست! با این‌حال خودش را به نفهمیدن زد.

_منتظر صحبت راجع به ازدواجم؟

_صحبت راجع به اون دخترا!

جواب چکشی و ضربتی تیمور، همان اندک خوش خیالی‌اش را هم دود کرد. گوشه ی لبش از دو طرف کشیده شد و تک خنده‌ی مبهوتی زد.

_پس حدسم درست بود.

سر تکان داد و اضافه کرد.

_خبر داشتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

تیمور با لب‌هایی چفت شده به هم، خیره و بی‌حرف نگاهش می‌کرد.

زبان روی لب بالایش کشید و کمی به جلو خم شد.

همزمان در دل فرهاد را به فحش کشید. مردک دهن لق!

لنگه ابرو بالا برد و تخس گفت:

_فرهاد دقیقا چی رو نگفته؟ بگین تا من بقیه‌ش رو بگم.

حس کرد چشمان پدرش خندید اما اثری از این خنده روی لب‌هایش نمایان نبود.

_جای حاشیه برو سر اصل مطب.

دستی روی لبش کشید و همچنان مصرانه تکرار کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه آخه من میگم بهتر نیست اول بگی فرهاد چی گفته؟ اینجوری صرفه جویی در وقت هم کردیم.

اینبار خنده‌ی چشمان پدرش به لب‌هایش هم منتقل شد؛ هرچند محو و کمرنگ.

_از اون دختر برام بگو.

نفسش را محکم بیرون داد و تن به پشتی مبل چسباند.

_اسمش مهرنازه.

_که تو خورشیدناز صداش می‌کنی.

مبهوت و ناباور نگاه کرد. تیمور موزیانه لبخند زد.

_البته لقبای زیادی به دخترمردم دادی ولی پررنگ‌ترینش همینه.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۲:۵۰ ۲۰۲۱/۶/۱۲]

#پست_۴۳۹

اگر دستش به فرهاد می‌رسید قطعا با مشت از خجالت دهان لق و بی‌چفت و بستش درمی‌آمد! مردک بی‌شرف خاله زنک!

رمان بازار
romanbazar.ir

الان واقعا باید با پرویی به چشمان تیمور زل می‌زد؟!

آخ که فرهاد! نکند ماده شیر را هم گفته بود؟!

خجالت زده و بی‌قرار نگاهش را در اطراف اتاق چرخاند و زیر لب غر زد:

_ دستم که بهت می‌رسه!

_خب؟

لب تو کشید و نگاه دو دو زنش را به نگاه منتظر پدرش گره زد.

_ظاهرا که خودت همه چی رو بهتر می‌دونی به لطف فرهادخان.

تیمور دهان باز کرد، چیزی بگوید که تقه‌ای به در اتاق خورد و صدای مهسا پشت بندش آمد.

_بابا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تیمور با مکث گردن به طرف در چرخاند.

_بیا تو.

کمی بعد مهسا همراه با لیوانی آب و بسته‌های قرص نزدیکشان شد. ابتدا نگاه خیره و کنجکاوش را بین او و تیمور چرخاند و در نهایت، لیوان آب را به همراه بسته‌ی قرص‌ها روی عسلی میان او و تیمور گذاشت و قد راست کرد.

_چیزی دیگه‌ای لازم ندارین؟

تیمور با آرامش پلک زد.

_نه باباجان.

دخترک کمی این و پا و آن پا کرد.

_پس... بااجازه.

رمان بازار
romanbazar.ir

تیمور سری تکان داد و این بار چشمانش را به او دوخت.

_نمی‌خوای بقیه‌شو بگی؟

از گوشه‌ی چشم متوجه‌ی کند شدن قدم‌های مهسا شد.

_چی بگم؟ فرهاد گفتنی ها را گفته دیگه.

مکث مهسا را که دید، لب فرو بست. تیمور رد نگاهش را دنبال کرد و نفسش را سنگین رها کرد.

_کاری داری باباجان؟

مهسا دستپاچه تکان خورد و به قدم‌هایش سرعت بخشید.

_نه!

و شتاب زده از کتابخانه خارج شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک فشرد و متفکر به در بسته خیره شد.

_راجع به فرهاد و اینکه از کجا می‌دونم بعدا حرف می‌زنیم. الان فقط می‌خوام بدونم از تصمیمت مطمئنی؟

گیج نگاهی به پدرش کرد.

_کدوم تصمیم؟

_ازدواج با مادر یه پسربچه‌ی بیمار.

[PM۱۲:۵۰ ۲۰۲۱/۶/۱۲]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۴۴۰

تیمور را می‌شناخت، می‌دانست که هدفی از پرسیدن سوالش دارد.

حس می‌کرد تنش خیس عرق است. باد کولر گازی مستقیم تنش را هدف گرفته بود اما همچنان تیره‌ی کمرش خیس عرق بود. بی‌قرار بود و نمی‌دانست با چه جوابی می‌تواند پدرش را قانع می‌کند!

پلک فشرد و به قلبش رجوع کرد. از این تصمیم مطمئن بود؟ جواب قلبش یه بله پررنگ و بزرگ بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرناز را برای یک عمر می‌خواست. بعد از مکثی طولانی سر بلند کرد و حرف قلبش را تکرار کرد.

_آره.

تیمور ابرو به هم نزدیک کرد.

_چی آره؟

لب‌های خشک شده‌اش را از هم فاصله داد و اینبار بدون تعلل پاسخ داد:

_مطمئنم.

نگاه باریک شده و کشدار تیمور چندثانیه‌ای طول کشید و متفکر گفت:

_ولی من فکر می‌کنم احساساتی تصمیم گرفتی نه منطقی.

رمان بازار
romanbazar.ir

حدسش درست بود! هدفی پشت سوال‌های پدرش نهفته بود. قطعا اگر به همین راحتی می‌پذیرفت که باید شک می‌کرد!

نگاهش پریشانش را به تیمور دوخت و خفه گفت:

_خودت می‌دونی از مقدمه چینی بیزارم، پس رک و پوست کَنده بگو با این وصلت موافقی یا نه؟

_الان من بگم مخالفم تو از دختر مردم دست می‌کشی؟

لنگه ابرو بالا برد. مثل خودش ضربتی و بدون خجالت پاسخ داد:

_نه! این دخترمردم، پدر قلبمو درآورده!

لبخندی محو کنج لب‌های تیمور جاخوش کرد. دستی به سبیلش کشید و معنادار گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_یه پسر ۹ساله بیمار داره.

جمله‌ی پدرش سوالی نبود اما پاسخ داد:

_درسته.

_با اون بچه چطور می‌خوای کنار بیای؟

کلافه از روی مبل برخاست و موهایش را به چنگ کشید.

_دنبال چی هستی؟

پریشان و بی‌قرار زیرلب زمزمه کرد:

_تو هم مثل بقیه به صداقت این علاقه شک داری، اره؟

_نباید داشته باشم؟

نگاه کلافه‌اش را به تیمور دوخت و او ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_من دنبال یه جواب قانع کننده‌ام هامین! از کجا معلوم تو به خاطر پر کردن خلا های احساسی و روحی‌ت سمت اون زن نرفتی؟

نگاه ناباور و دلخورش را به او دوخت و ناخواسته تک خنده‌ی عصبی زد.

_چرا همتون منو هیولا می‌بینین؟

تیمور نگاهش را به زمین دوخت و نفسش را سنگین بیرون داد.

_اینطوری نیست! ولی باید قانعم کنی چرا بین اینهمه زن و دختر اطرافت دست گذاشتی روی یه زن مطلقه که یه پسر بیمار داره. چه فرقی بین اون و مهشیده؟ از کجا معلوم یه مدت که بگذره و تب این دوست داشتن نخوابید، عین مهشید عذرش رو نخوای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۲:۵۰ ۲۰۲۱/۶/۱۲]

#پست_۴۴۱

از حیرت دهانش باز ماند! قدمی جلو رفت و کنار مبل ایستاد. مبهوت پرسید:

_فرهاد دیگه چیا گفته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تیمور اخم درهم کشید.

_تو واقعا فکر کردی اینارو فرهاد به من گفته؟ فکر کردی این سه سال به امون خدا ولت کرده بودم؟ بچه جان من از ریز به ریز کارات خبرداشتم و دارم!

اعصابش به شدت تحریک شده بود و قدرت تمرکز و خودداری نداشت. عصبی و پرخشم چندبار پلک زد و در پایان نفس پرحرصش را محکم رها کرد. با لحنی متمسخر و عصبی پرسید:

_چه جالب... الان باید خوشحال باشم که تمام این سه سال نگرانم بودی و آمار ریز به ریز کارامو داشتی؟ یا باید سرمو بکوبم به دیوار به خاطر اینکه در همه حال به من اعتماد نداری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه وحشی‌اش را به نگاه تیمور گره زد و سر تکان داد.

_میشه جواب سوالمو بدی؟ وقتی که هامون رو جای من کردی مدیرعامل و منو عملا انداختی بیرون چی؟ اونموقع نگران غرور خردشده و روح لگدمال شده‌ام نبودی؟ اونموقع بچه‌ات نبودم؟ یا اندازه‌ی هامون مهم نبودم؟

تیمور پلک بست و به مبل روبه رویش اشاره کرد.

_بیا بشین، داریم حرف می‌زنیم.

خشمگین مبل را دور زد و با حرص روی مبل نشست.

_بفرما.

_الان بحث ما نه کارخونه‌ست نه گذشته. یه زمانی یه تصمیمی گرفتم، درست یا غلط بهش عمل کردم و

رمان بازار
romanbazar.ir

سال‌ها ازش گذشته. نه می‌تونم برگردم عقب نه حتی می‌تونم بگم اگه برگردم عقب اینبار طور دیگه‌ای عمل میکنم. خودتم خوب میدونی چرا! هامون از تو بزرگتر بود و قبول نمی‌کرد زیردستت کار کنه، از طرفی هم عقیده داشت، دارم بین تو و اون فرق می‌ذارم. اینهمه مدت کارخونه دست تو بوده و حالا هم که برگشته دارم ازش می‌خوام زیر دست تو کار کنه. تو اون شرایط من طرف هرکدوم‌تون رو میگرفتم اون یکی رو از دست می‌دادم.

پوزخند دردناکی زد.

_بعد تصمیم گرفتی هامین بشه قربانی.

_نه پسرم! نه عزیزم! من فقط بین بد و بدتر، بد رو انتخاب کردم. از طرفی هم می‌دونستم هامون وارد کار

رمان بازار
romanbazar.ir

که بشه خیلی دووم نمیاره و یکم که بگذره خودش کنار می‌کشه.

سر بالا گرفت و نگاه خیره‌اش را به او دوخت.

_و اما در مورد مهرناز!

چانه جلو داد و شمرده گفت:

_خبر دارم که همسر سابقه‌اش برگشته و تقاضای رجوع داره. اون زن میتونه دوباره به همسرش برگرده و اینبار اون بچه زیر بال و پر هردوشون بزرگ بشه، پس باید قانعم کنی تو انتخاب بهتری برای مهرناز و پسرش هستی!

خسته و بی‌رمق لب زد:

_مهشید یه دوست بود نه کسی که دلم براش لرزیده باشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

سر به پشتی مبل چسباند و پلک بست.

_من خسته‌ام تیمور! خیلی خسته اما به جون خودش قسم به خاطر خلاهام دنبالش نیستم. من درگیرش شدم... نمیدونم چطوری باید قانعت کنم ولی...

بزاق دهانش را بلعید و لب زد:

_اگه از دستش بدم دیگه نمی‌تونم یه آدم عادی باشم!

[۱۲:۵۰ PM ۲۰۲۱/۶/۱۲]

#پست_۴۴۲

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرناز

تمام مدتی که از هامین جدا شده بودم درگیر با احساسات ضد و نقیض زیادی بودم. گیج و گنگ بودم و قوه‌ی تصمیم گیری‌ام از کار افتاده بود. نمی‌دانستم تصمیم درست چیست!

او دردم را فهمیده بود و عجیب اینکه نه دلداری الکی داد نه تضمینی برای آینده! رک و صادقانه حرفش را زد. با این وجود نگرانی‌هایم نه بی‌رنگ شد نه کمرنگ.

من یکبار تمام عشق و احساسم را به پای ارسلان

رمان بازار
romanbazar.ir

ریخته بودم و در مقابل خودخواهی و خیانت دیدم. اعتماد دوباره سخت بود... خیلی سخت. خودم می‌دانستم که سخت می‌گیرم و همه‌ی آدم‌ها مثل هم نیستند اما ترس در درونم ریشه دوانده بود و خیلی جاها کنترلش از دستم خارج می‌شد. میان تمام دلمشغولی‌هایم صدایی از درون نهیب می‌زد این نهایت خودخواهی‌ست بخواهم هامین را درگیر مشکلاتم بکنم! او می‌توانست زندگی بدون دردسری را با هرکس دیگری شروع کند. اینگونه دیگر لازم نبود به خاطر من، تلاش کند تا خانواده‌اش را راضی کند. حتی به خانواده‌اش هم حق می‌دادم که مخالف باشند و نخواهند پسرشان اول جوانی درگیر مشکلات بیماری بچه‌ی کس دیگری شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

از طرفی دانیالی که به شدت دلبسته‌ی ارسلان بود و به حتم با حضور هامین به راحتی کنار نمی‌آمد...

به خانه که برگشتم لبخندهای معنادار ماهی جان و نگاه‌های سوالی لعیا محاصره‌ام کرد اما خودم را به آن راه زدم و با دروغی بی‌نهایت خنده‌دار فاصله گرفته و خودم را با پختن کیک عصرانه سرگرم کردم.

حدودا یک ساعت بعد کارن به دنبال لعیا آمد. از نگاه‌های کارن و بی‌حوصلگی‌اش مشخص بود که روز سختی را گذرانده اما لب از لب باز نکرد و چیزی نگفت. من هم به تبعیت از خودش سوالی نپرسیدم و در سکوت بدرقه‌شان کردم. خانه که خالی از حضور میهمانانم شد، با ماهی جان به سراغ جمع کردن کمد لباس‌ها و وسایل اتاق رفتیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر سرگرم کار بودیم که متوجه‌ی گذر زمان نشدیم و وقتی به خود آمدیم که آفتاب غروب کرده نوید شب را می‌داد.

پیشنهاد دادم بقیه‌اش برای فردا بماند و شام را هم از بیرون سفارش بدهیم اما همان وقت صدای زنگ آیفون خانه بلند شد و کمی بعد مامان با قابلمه‌ای در دست وارد خانه شد.

نگاهش را بین کارتن‌های نامنظم وسط سالن چرخاند و حین قراردادن قابلمه‌ی غذا روی کانتر گفت:

_باقالی پلو پخته بودم دلم نیومد تنها بخورم، گفتم هم یه سر بهت بزنم هم شام باهم باشیم.

_دستت دردنکنه مامان.

به طرفم چرخید و پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_دانیال کجاست؟

به طرف سرویس داخل راهرو رفتم و از همانجا بلند گفتم:

_تو اتاقشه.

هنوز جمله‌ام کامل نشده بود که صدای زنگ آیفون برای بار دوم بلند شد و اینبار بابا پشت در بود.

حضور همزمان مامان و بابا درون یک قاب، سال‌ها حسرتم بود و امشب کنار یکدیگر درون خانه‌ی کوچکم بالاخره این قاب دلپذیر محقق شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۲:۵۰ ۲۰۲۱/۶/۱۲]

#پست_۴۴۳

ماهی جان وقتی دید مامان و بابا هردو اتفاقی مهمان خانه‌ام شده اند، بهانه‌ی دلتنگی برای نوه‌اش آورد و گفت به خانه‌ی پسرش می‌رود ولی صبح زود برای کمک برمی‌گردد. می‌دانستم که بهانه بود و دوست داشت تنهایمان بگذارد. و من چقدر شرمنده درک و مهربانی‌اش شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دانیال هم مثل من ذوق زده بود و امشب روی دور پرحرفی افتاده بود. با شیرین زبانی‌های مخصوص خودش، بابا را به حرف گرفته بود و هرازگاهی هم هوشمندانه از مامان سوال می‌پرسید و او را وادار به حرف زدن می‌کرد.

از دور چشمکی برایش فرستادم و علامت لایک نشانش دادم که لبخند را مهمان لب‌های کوچکش کرد.

سینی چای را برداشتم و با احتیاط از لابه لای کارتن‌های چیده شده سر راهم به طرفشان رفتم.

مامان با دیدنم نیمخیز شد و سینی را از دستم گرفت.

_بیا بشین انقد خودتو اذیت نکن.

پرحس لبخند زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اذیت نشدم.

مبل روبه روی او و بابا را برای نشستن انتخاب کردم و فنجانی چای برداشتم. خطاب به بابا پرسیدم:

_چه خبر؟

نگاهش را از دانیال گرفت و خیره‌ام شد.

_سلامتی.

لحن معذب و نگاه‌هایی که کنترل می‌کرد هرجایی بچرخند جز روی صورت مامان، بامزه‌اش کرده بود و لب‌هایم را مجبور به خنده می‌کرد.

لب فشردم و فنجان را به لبم نزدیک کردم که پرسید:

_با باربری هماهنگ کردی؟

_بله.

رمان بازار
romanbazar.ir

سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و دیگر چیزی نگفت.

جو بینمان داشت کم کم سنگین می‌شد که دانیال گفت:

_آقاجون راستی یه چیزی یادم رفت بهتون بگم.

بابا با لبخند به طرفش گردن چرخاند.

_چی عزیزم؟

ذوق زده گفت:

_من و مامان چندروز پیش با عمو هامین رفتیم، زمین فوتبال و اونجا کلی دوست پیدا کردم.

چای به گلویم پرید و به سرفه افتادم. مامان متعجب و شوکه به طرفم نیمخیز شد.

_چیشدی تو؟

میان سرفه و نفس‌های یکی در میونم دست بالا بردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوبم.

بابا در جواب دانیال لبخند کوتاهی زد و خیره و کشدار نگاهم کرد.

_پس حسابی با عمو هامین خوش گذشته.

خطاب به دنیال گفته بود اما نگاهش مستقیم مرا هدف گرفته بود. خجالت زده و دستپاچه چشم گرفتم و دانیال پرذوق خندید.

_خیلی.

علاوه بر نگاه‌های پرحرف بابا، نگاه کنجکاو و متعجب مامان هم رویم سنگینی می‌کرد. پریشان و درمانده از روی مبل بلند شدم.

_من برم یه سر به قابلمه بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر حرفی از جانب‌شان نماندم و خودم را داخل آشپزخانه انداختم. پشت یخچال پناه گرفتم و محکم روی پیشانی‌ام کوبیدم.

" وای خدایا! "

_چیشده؟

ترسیده دست روی قلبم گذاشتم و به عقب چرخیدم.

_وای مامان! ترسوندیم!

[۲۰۲۱/۶/۱۲ ۱۲:۵۰PM]

#پست_۴۴۴

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسیده دست روی قلبم گذاشتم و به عقب چرخیدم.

_وای مامان! ترسوندیم!

لنگه ابرو بالا داد و دست به سینه، به کابینت پشت سرش، تکیه داد.

_هامین کیه؟

ناشیانه چشم دزدیدم و به سمت گاز رفتم. در قابلمه را برداشتم و پشت به او، با معمولی‌ترین لحنی که سراغ داشتم، جواب دادم:

_دوست و شریک سامان.

_شریک همون رستوران؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم و حین خاموش کردن گاز، گفتم:

_آره.

ابرو بالا انداخت و معنادار گفت:

_آهان!

حرفی نزدم و به طرف یخچال رفتم. همینکه در یخچال را باز کردم، گفت:

_پس باهاش تو رستوران آشنا شدی.

دستم روی در یخچال ماند. حیران ماندم چه بگویم! همینطوری هم علاقه‌ی زیادی به سروسامان دادن من داشت و اگر متوجه‌ی ارتباط من و هامین و خواسته‌اش می‌شد قطعا دست از سرم برنمی‌داشت! دوست نداشتم فعلا و در این شرایط چیزی از هامین بگویم.

رمان بازار
romanbazar.ir

درمانده پلک زدم و با گیجی نگاهی به محتویات داخل یخچال انداختم. بعد از مکثی طولانی پارچ دوغ را بیرون آوردم و روی میز وسط آشپرخانه قراردادم. همچنان خیره و منتظر نگاهم می‌کرد. آب دهانم را به سختی پایین فرستادم و لبخندی مسخره زدم.

_تقریبا.

تکیه از کابینت گرفت و جلو آمد.

_چیزی بینتونه؟

در تیزهوشی مامان شکی نبود و با دهن لقی ناخواسته‌ی دانیال هم، هر کس دیگری جای او بود، شک می‌کرد اما با همه‌ی این اوصاف از سوال یکدفعه‌ایش شوکه شدم. عین دختران ۱۸ساله دست و

رمان بازار
romanbazar.ir

پایم را گم کردم و از نگاه مستقیم به چشمانش فرار کردم.

_نه...

بشقاب‌ها را که برداشتم بازویم را گرفت و نگه داشت.

_نه؟

پلک فشردم. در بد مخمصه‌ای گرفتار شده بودم.

پریشان و عاجز نگاهش کردم.

_میشه بعدا راجع بهش حرف بزنیم؟

کمی خیره نگاهم کرد و در نهایت سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و حین رها کردن بازویم، عقب کشید.

_باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۲:۵۰ ۲۰۲۱/۶/۱۲]

#پست_۴۴۵

روی میز نهارخوری گوشه‌ی سالن پر از کارتن‌های بزرگ و کوچک بود و جایی برای شام خوردن نبود، در نتیجه سفره را روی زمین پهن کردم و بی نگاه گفتم:

_شام حاضره بابا.

رمان بازار
romanbazar.ir

سری به نشانه تایید تکان داد و از جایش بلند شد. به طرف ویلچر دانیال رفت و با یک حرکت بغلش کرد و با خود به کنار سفره آورد. نگاه‌های خیره و سنگینش را حس می‌کردم اما توان سر بلند کردن نداشتم. احمقانه بود ولی فکر می‌کردم همینکه سربلند کنم، می‌تواند رد بوسه‌ی هامین را روی پیشانی‌ام ببیند. خجالت زده و شرمنده بشقابی جلوی دستش گذاشتم و او آرام تشکر کرد.

کمی بعد مامان با دیس باقالی پلو نزدیکمان شد. دیس را وسط سفره گذاشت و در سکوت کنارم نشست.

خودم را به دانیال نزدیکتر کردم تا برای غذا دادانش راحت باشم که بابا گفت:

_من میدم تو غذاتو بخور.

رمان بازار
romanbazar.ir

جو بینمان سنگین بود و جز صدای برخورد قاشق و چنگال، صدای دیگری به گوش نمی رسید. حتی دانیال هم دست از پرحرفی کشیده بود و در سکوت نگاهش را به تلویزیون دوخته بود. قطعا اگر دانیال امشب نام هامین را به میان نمی‌آورد، برنامه‌ها داشتم. دوست داشتم کمی سربه سر مامان و بابا بگذارم و به حرفشان بگیرم ولی الان فقط دوست داشتم زمین دهان باز کند و مرا یکجا ببلعد وقتی‌که بابا سکوت کرده و نگاه‌های سنگین و پرحرفش مرا هدف گرفته بود.

درگیر افکارم بودم که صدای موبایلم بلند شد و نگاه‌ها به سمت صدا چرخید. دستپاچه بلند شدم و ناخودآگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم به ساعت روی دیوار که ۱۱ شب را نشان می‌داد، افتاد.

موبایل را از روی عسلی برداشتم و با دیدن نام هامین دلم خواست زیر گریه بزنم. در دل نالیدم:

" آخه الان وقت زنگ زدنه بچه قرتی؟ "

زیر نگاه‌های کنجکاو مامان و بابا نمی‌توانستم رد تماس بزنم. بیچاره وار تماس را وصل کردم و نامحسوس صدای تماس را تا آخرین حد کم کردم.

_الو؟

صدای خسته و حرصی‌اش بلند شد.

_الو و کوفت! قطع می‌کنم، دوباره زنگ میزنم و این‌بار میگی جانم!

رمان بازار
romanbazar.ir

مجال اعتراض نداد و تماس را قطع کرد. شوکه و با چشمانی گرد خیره‌ی تماس قطع شده ماندم!

آخ که دلم می‌خواست از دستش سرم را محکم به دیوار بکوبم!

تند وارد صفحه‌ی پیام ها شدم و همانطور که زیر چشمی حواسم به مامان و بابا بود، برایش تایپ کردم.

" بابا و مامانم اینج... "

جمله‌ام کامل نشده تماس گرفت و بلند شدن صدای لعنتی گوشی دوباره حواس هرسه نفر را جلب من و گوشی میان دستم کرد.

مستاصل تماس را وصل کردم و از لای دندان‌های به هم کلیدشده‌ام، غریدم:

_جانم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۲:۵۰ ۲۰۲۱/۶/۱۲]

#پست_۴۴۶

مستاصل تماس را وصل کردم و از لای دندان‌های به
هم کلید شده‌ام غریدم:
_جانم!؟
تخس و شرور گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_به به... جانتون بی بلا بانو.

در هیچ شرایطی دست از مسخره بازی برنمی‌داشت!

هم خنده‌ام گرفته بود هم دلم می‌خواست دانه دانه‌ی موهای سرش را از ته بکَنم! با اینحال ناچارا برای اینکه از دست نگاه‌های کنجکاو مامان خلاص شوم، با لحنی صمیمی گفتم:

_خوبی لعیاجان؟

قهقه‌اش به هوا برخاست. خداروشکر که قبلا صدای تماس را تا حد ممکن کم کرده بودم وگرنه که الان آبرو نمی‌ماند!

بریده بریده میان خنده‌های بلندش گفت:

_من لعیام؟ نه خداوکیلی من کجام شبیه لعیاست؟

لب فشردم تا نخندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_مامان خوبن؟

سرفه‌ی کوتاهی کرد و بلافاصله گفت:

_کی پیشته نصفه شبی؟

_مامان و بابا.

_همون پدرزن و مادرزن جان آینده!

و دوباره زیر خنده زد. زیرلب غریدم:

_لعیا جان من فردا بهت زنگ می‌زنم عزیزم.

شیطنتش گل کرده بود. پر خنده و شرور گفت:

_انقد گفتی لعیا الان حس می‌کنم باید برم بغل کارن بخوابم.

دهانم از این همه بی‌حیایی و پررویی‌اش باز ماند.

نفسم را سنگین بیرون دادم و مثل خودش پررو گفتم:

_به کارن سلام برسون عزیزم. شب به خیر.

رمان بازار
romanbazar.ir

مجال ندادم چیزی بگوید و تماس را قطع کردم. اینبار معطل نکردم و موبایل را روی حالت بی‌صدا تنظیم کردم و کنار مامان برگشتم. هیچ کدام سوالی نپرسیدند اما نمی‌دانم چرا هول شدم و گفتم:

_لعیا بود.

مامان لیوانی دوغ پر کرد و کنار دستم گذاشت.

_چیکارداشت نصفه شبی؟

در دل به خودم و دروغم لعنت فرستادم. دروغ، دروغ می‌آورد و حال مجبور بودم دروغی دیگر بگویم.

آشفته و ناآرام لیوان دوغ را برداشتم و گفتم:

_همینطوری زنگ زده بود.

تای ابروی خوش حالتش را بالا داد و گفت:

_این وقت شب!

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم را به نشنیدن زدم و بی معطلی لیوان دوغ را یک نفس سر کشیدم تا بلکه التهابات درونم کمی فروکش کند.

بابا بشقاب‌های کثیف را روی هم قرارداد و حین بلندشدن از کنار سفره گفت:

_شامت تموم شد بیا تراس کارت دارم.

لیوان میان دستم فشرده شد. نگران نگاهی به دانیال و مامان انداختم و خفه گفتم:

_چشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۲:۵۰ ۲۰۲۱/۶/۱۲]

#پست_۴۴۷

وارد تراس شدم و آرام در را پشت سرم بستم. دو دستش را به نرده‌ها تکیه داده بود و پایین را نگاه می‌کرد. با حس حضورم، به طرفم چرخید و نگاه نافذ و خیره‌اش را به من دوخت.

تمام تلاشم را کردم تا نگاه ندزدم و رفتار غیرمعقولی نشان ندهم. همانجا ایستادم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_جانم؟

عینک روی چشمانش را برداشت و حین پاک کردن شیشه‌های عینک، پوزخند زد.

_فکر می‌کردم اگه تو زندگی مشترکم موفق نبودم حداقل از پس تربیت بچه‌ام تا حدودی درست براومدم.

ناباور پلک زدم و قلبم از هجوم یکباره‌ی ان حجم از شرمندگی و دلگیری فشرده شد. شاید هم توقع این جمله را از بابا نداشتم که قلبم غمگین گوشه‌ی قفسه‌ی سینه‌ام جمع شد.

نگاه تیز و باریک شده‌اش را به چشمان متزلزل‌ام گره زد و قدمی جلو آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_یهو تصمیم می‌گیری خونه‌تو برای فروش بذاری و همراه مادرت برین خونه‌ی پدربزرگت و من باید آخرین نفر باخبر بشم.

لبخند تلخ و زهرناکی زد و سری به طرفین تکان داد.

_وقتی هم ازت دلیل می‌خوام میگی برای تنوع! از کی انقد دروغ گفتن برات راحت شده؟

تاب نگاه به چشمان سرزنشگرش را نداشتم. پلکی زدم و نگاهم را به گلدان‌های شب بو دوختم.

_یه سوال می‌پرسم رک و پوست کَنده جوابمو بده!

تن صدای بدون نرمش و عصبانی‌اش باعث پریدن شانه‌هایم شد.

_این پسری که نصفه شب، دم در خونه‌ی تو پیداش میشه و با همسایه‌ت درگیر میشه، کیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام تلاشم برای خودداری و سرپاماندن، درهم شکست! یخ کردم... درمانده و بیچاره به دیوار تکیه دادم و به زور فرو دادن بزاق دهان تلاش کردم بغض لعنتی‌ام را عقب برانم.

_کی بهتون گفته؟ سلیمی؟

روبه رویم ایستاد و از لای دندان‌های کلیدشده‌اش گفت:

_جواب منو بده!

چشمان نم‌زده‌ام را بالا کشیدم و به جان کندن گفتم:

_هامین آشور؛ دوست و شریکِ سامان.

_ربطش به تو؟

پلک بستم و لب‌های خشک شده‌ام را تکان دادم:

_توضیحش سخته!

رمان بازار
romanbazar.ir

_مهرناز!!

بی‌انعطاف و عصبی نامم را صدا زده بود.

مستاصل صورتم را با دست پوشاندم و روی زمین سُر خوردم. سر روی زانو گذاشتم و خفه نالیدم:

_دوسش دارم.

[PM۱۲:۵۰ ۲۰۲۱/۶/۱۲]

#پست_۴۴۸

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتم و تازه فهمیدم چه کردم!

قلبم سرمست از این اعتراف ضرب گرفته بود و مغزم شوکه از این ناپرهیزی بر سرم جیغ کشید...

خودم هم از این اعتراف صریح و بی‌پروا جا خورده بودم چه رسد به بابا!

اما دست من نبود! به خدا که دست من نبود...

قلب لعنتی‌ام تمام قد به چشمان پرشیطنت میشی رنگش باخته بود و افسار گسیخته به طرفداری از او برخاسته بود.

همین حالا هم چیزی نمانده بود قفسه‌ی سینه‌ام را بشکافد و خود را به بیرون پرتاب کند!

از زور خجالت و شرم، درمانده پلک فشردم و پیشانی به زانوهایم چسباندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تازه عمق گفته‌ام را درک می‌کردم اما راهی برای برگشت و پس گرفتن حرفم نبود. روی سربلند کردن و نگاه کردن به چشمان بابا را نداشتم. چطور باید نگاهش می‌کردم وقتی سال‌ها پیش هم با همین صراحت به عشق ارسلان اعتراف کرده بودم و نتیجه‌اش شده بود چهارسال زندگی ناموفق و پنج سال روزهای سخت‌تر!؟ چطور باید دفاع می‌کردم از این حس ریشه‌دار وقتی که یکبار امتحانم را پس داده بودم؟

_این همون رازی بود که ازش حرف می زدی؟

آرام و خسته پرسیده بود. گویی از یک دوی ماراتون بازگشته باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای بار چندم بغض سراغم آمد و اینبار دیگر سد مقاومتم درهم شکست و صورتم خیس از اشک شد. بدون اینکه سرم را بلند کنم، سرتکان دادم و تایید کردم.

_اونی که اونشب اومد دم در خونه و برات غذا آورد هم همین پسره بود، درسته؟

با چانه‌ای لرزان و درمانده نالیدم:

_بله.

_اینی که الان زنگ زد هم همین شازده بود؟

پر شرم تایید کردم. نفسش را هو مانند بیرون داد و گفت:

_الان گریه‌ات برای چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

همین جمله کافی بود تا گریه‌های بی‌صدایم تبدیل به هق هق بلندی شود...

کنارم نشست. دست روی شانه‌ام گذاشت و جاخورده نامم را صدا زد:

_مهرناز!

لب‌های کیپ شده‌ام را به زانو بیشتر فشردم که ناگهان شانه‌ام کشیده شد و نرم در آغوشش فرو رفتم. سرم را به سینه‌اش چسباند و کنار گوشم زمزمه کرد:

_چیشده؟!

سرم را میان سینه‌اش بیشتر پنهان کردم و نالیدم:

_معذرت می‌خوام... خواستم بگم ولی نشد! از اینکه همیشه پنهان کاری می‌کنم از خودم بدم میاد ولی به

رمان بازار
romanbazar.ir

خدا من هنوز خودم شوکه‌ام! هنوز با خودم و این حس تو جنگم...من..

نفسی گرفتم و خسته و درمانده ادامه دادم:

_نمی‌خوام این حسو قبول کنم بابا! نمی‌خوام بهش میدون بدم... ولی انگار هیچی تو کنترل من نیست...

[PM۱۲:۵۰ ۲۰۲۱/۶/۱۲]

#پست_۴۴۹

ام

رمان بازار
romanbazar.ir

_از چی می‌ترسی؟

مکث کردم...

از چی می‌ترسم؟!

از خیلی چیزها...

از اعتماد دوباره و خیانت دیدن.

از باور دوباره و طرد شدن.

از هامینی که خواه ناخواه درگیر بیماری دانیال می‌شد و ممکن بود کم بیاورد.

از ارسلان و از دست دادن حضانت.

از کنار نیامدن دانیال و شرایط جسمی و روحی ضعیفش.

رمان بازار
romanbazar.ir

از اینکه حق نداشتم، حق یک زندگی عادی از هامین را بگیرم اما این حس داشت خودخواهم می‌کرد.

من حتی ترس از روبه رویی با خانواده‌ی هامین را هم داشتم.

و همه‌ی این ها تنها بخشی از ترس‌هایم را تشکیل می‌داد... تنها بخشی...

سرم را از سینه‌اش جدا کرد و خیره‌ی چشمانم، پرسید:

_ترست از خود این عشقه؟ یا از آدم این عشق؟!

سوال سختی بود! خیلی سخت...

پلک زدم و قطره‌ی اشکی دیگر از گوشه‌ی چشمم سُر خورد.

عاجز زمزمه کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمی‌دونم...

نگران و شاکی بود اما سرزنش نکرد، تشر نزد، گلایه‌ای نکرد، تنها اشک‌هایم را پاک کرد و گفت:

_حرف زیاد دارم ولی اینجا و الان وقتش نیست.

فقط...

سربلند کرد و نگاه دلگیرش را به چشمانم گره زد.

_بادت باشه هرچقد هم اشتباه بکنی، بازم بچه‌ی منی و در خونه‌ی من تا ابد روی تو بازه.

مصمم پلک زد و تکرار کرد:

_تا ابد.

اشک به چشمانم نیش زد و نگاهم را تار کرد.

چطور می‌شد انقدر صبور و فهیم بود؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا توی گوشم نمی‌زد و مرا بابت این پنهان کاری مواخذه نمی‌کرد؟

چطور می‌توانست انقد آرام باشد و برسرم فریاد نکشد؟

یا علی گویان از روی زمین بلند شد.

_بهت فشار نمیارم ولی انتظار دارم خودت هر زمانی که حس کردی میتونی، بیای و راجع به این قضیه مفصل توضیح بدی. فهمیدی؟

سر پایین انداختم.

_چشم.

_در مورد اون پسره هم...

اخم کرد.

_لازمه که تکرار کنم براش حد و مرز تعیین کن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خجالت زده چشم گرفتم و لب گزیدم.

_نه.

_خوبه.

دستش را به طرفم دراز کرد و کمک کرد بلند شوم.

حین بلند شدن یه لحظه چشمم به در تراس خورد و سایه‌ی مامان را از پشت پرده‌اش تشخیص دادم.

[PM۱۲:۵۰ ۲۰۲۱/۶/۱۲]

#پست_۴۵۰

رمان بازار
romanbazar.ir

❊

روی تخت دراز کشیده بودم و چشمانم سقف اتاق را نشانه گرفته بود. هرچه تلاش کرده بودم بخوابم بی‌فایده بود. افکار متفاوت از هر سمت به مغزم حمله کرده و عملا خواب را برچشمانم حرام اعلام کرده بودند.

غلتی خوردم و به پهلو شدم که صدای مامان بلند شد.

_نخوابیدی هنوز؟

بعد از اینکه بابا قصد رفتن کرد، او نرفت و گفت شب را اینجا می‌ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

درواقع عجیب‌ترین محال ممکن رخ داده بود.

بودنش اینجا و درون اتاقم به فاصله‌ی یک متر، همان عجیب‌ترین محال بود. خوب می‌دانستم که بدخواب است و جایی جز خانه و روی تخت خواب خودش، خوابش نمی‌برد.

لب‌های ترک خورده از بی‌آبی‌ام را تکان دادم.

_نه.

از روی تشک برخاست و به دیوار پشت سرش تکیه داد.

_منم.

به تبعیت از او من هم از روی تخت برخاستم و به حالت نشسته درآمدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_می‌خوای روی تخت من بخوابی؟ من می‌تونم برم اتاق ماهی.

سری به نشانه‌ی نفی تکان داد و موهای کوتاهش را از گردن فاصله داد و با کلیپس بالای سرش جمع کرد. از روی تشک بلند شد و گفت:

_چایی می‌خوری؟

منتظر جوابم نماند و اتاق را ترک کرد.

ثانیه‌ای بعد، خسته و بی‌رمق بلند شدم و به دنبالش وارد سالن شدم. درون آشپزخانه سرگردان ایستاده بود و یکی یکی کابینت‌ها را باز می‌کرد. به طرف پنجره‌های سالن رفتم و حین باز کردنشان گفتم:

_اگه دنبال قوطی چای هستی، داخل کابینت بالای سرته.

رمان بازار
romanbazar.ir

سری به نشانه‌ی تشکر تکان داد و به طرف همان کابینت رفت.

پنجره را تا انتها باز کردم و روی مبل تکی سرراهم نشستم.

ده دقیقه‌ی بعد همراه با دو لیوان چای نزدیکم آمد.

یکی از لیوان ها را به دستم داد و روبه رویم نشست.

_سمیرا فردا میاد؟

_آره.

خوبه‌ای زمزمه کرد و لیوان را به لب‌هایش چسباند.

نگاهم را به بخار برخاسته از چای دوختم و لب زدم:

_لازم به مقدمه چینی نیست مامان. سوالی که به خاطرش امشب از خوابت زدی و اینجا موندی رو بپرس.

رمان بازار
romanbazar.ir

با مکث لیوان را از لب‌هایش جدا کرد.

_خودت بهتر می‌دونی سوالم چیه.

نفس عمیقی کشیدم و به مبل تکیه دادم.

_بعد از بابا چرا دیگه ازدواج نکردین؟

از سوالم جا خورد اما خودش را نباخت. ابروهای بورش را به هم نزدیک کرد.

_برایچی می‌پرسی؟

[PM۱۲:۵۰ ۲۰۲۱/۶/۱۲]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۴۵۱

شانه بالا انداختم.

_فقط کنجکاوم.

پوزخند زد و نگاهش را به پنجره دوخت.

_انقد نسبت به من خنثی بودی و راجع بهم سوالی نکردی که الان کنجکاو بودنت برام عجیبه!

پردرد و دلخور گفته بود.

چقدر از هم دور بودیم و تازه می‌فهمیدیم که خیلی جاها هم در حقش بی‌انصافی کرده‌ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

خوب و بد مادرم بود اما من فقط تلاش کرده بودم اشتباهاتش را ببینم و عملا چشم روی خوبی‌هایش بسته بودم.

دو دل لب زدم:

_از وقتی خودمو شناختم، صبوری و عشقت رو به بابا دیده بودم و برام قابل هضم نبود، وقتی از بابا درخواست طلاق کردی. اون بت عشق و فداکاری که ازم تو ذهنت ساخته شده بود، شکست و فاصله‌ی بینمون هرروز عمیق و عمیق‌تر شد.

خفه گفتم:

_هیچوقت نفهمیدم اونهمه عشقی که به بابا داشتی کجا رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_هیچوقت سعی کردی برای یکبارم شده، خودتو جای من بذاری؟

سری به نشانه‌ی تایید تکان دادم.

_هم بهت حق دادم و هم ندادم.

لبخند تلخی زد.

_چرا؟ چون برای اولین بار خودمو اولویت قرار دادم و تصمیم گرفتم به خودم و خواسته‌هام اهمیت بدم؟

_نه. من فقط نتونستم تصمیمت رو درک کنم. نمی‌دونم شاید به خاطر این باشه که اعتقادات و باورامون باهم فرق داره.

چشمانش غمگین شد.

_من به خاطر بابات، از همه چیم گذشتم و ۲۰سال تموم هرچی عشق و احساس داشتم پاش ریختم. فکر

رمان بازار
romanbazar.ir

نکن کار راحتیه از یه زندگی پررفاه دل بکَنی و وارد یه خونه‌ی قدیمی بشی. فکرنکن دل کَندن از پدر و تنها برادرم برام آسون بود. نه! از یه دختر لوس و ننر تبدیل شدم به یه زن صبور و قانع، فقط و فقط به عشقت بابات.

نفس سنگینی کشید و پوزخند زد.

_منتی نبود. خودم خواستم و پاش هم ۲۰سال موندم.

پلک فشرد و مکث کرد.

_وقتی برادرم جوون مرگ شد، تازه فهمیدم تاوان سختی برای این عشق دادم. تاوانی به بزرگی ۲۰سال از دور دیدن برادرم... ۲۰سال دوری از خانواده‌ام... ولی بازم به خودم گفتم خودت خواستی پس حق نداری گله کنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

پریشان حال لیوان چای یخ کرده‌ی دستش را روی میز گذاشت.

_آقابزرگ داغ جوون دیده بود و شکسته شده بود. تنها کسی هم که براش مونده بود من بودم. نمی‌تونستم تنهاش بذارم. نمی‌خواستم اینبارم با مرگ یکدفعه‌ای یکی دیگه از عزیزام غافلگیر بشم و افسوس بخورم. تو که خودت بودی و دیدی چقد مریض و ضعیف شده بود. تا سال داییت هم دندون روی جیگر گذاشتم ولی دیگه نتونستم تحمل کنم و از بابات خواستم بریم باهاش زندگی کنیم. قبول نکرد و گفت غرورش قبول نمی‌کنه خونه‌ی مردی بیاد که ۲۰سال در خونه‌اش رو به رومون باز نکرده. گفتم پس بریم نزدیکش خونه بگیرم که حداقل من بتونم هرروز

رمان بازار
romanbazar.ir

به بابام سر بزنم، گفت باشه ولی می‌دیدم که دلِ دل کَندن از خونه‌ی پدریشو نداره و نمی‌تونه بفروشش.

[PM۱۲:۵۰ ۲۰۲۱/۶/۱۲]

#پست_۴۵۲

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه خیس از اشکش را به من دوخت و لبخندزنان سر تکان داد.

_می‌دونی یه جاهایی آدم دوست داره عشق و دوست داشتن طرف مقابلش رو بسنجه! من فقط می‌خواستم عشق و علاقه‌ی باباتو بسنجم و ببینم چقد براش مهمم. برای همینم پامو تو یه کفش کردم که یا بریم با آقابزرگ زندگی کنیم یا طلاق! شاید اگه قبول می‌کرد، کوتاه میومدم و مثل اون یه سال، هر روز از این سر شهر می‌کوبیدم می‌رفتم اون سر شهر ولی نمی‌ذاشتم غرورش زخمی بشه. ولی وقتی گفت نه و کوتاه نیومد، یهو دیوار باورام فرو ریخت و با خودم گفتم تو ۲۰ سال به خاطر کی از خانواده‌ات گذشتی؟ کسی که حتی حاضر نیست به خاطر تو پا روی غرورش بذاره!

رمان بازار
romanbazar.ir

تک خنده‌ی مبهوتی زدم و شوکه گفتم:

_نگو که همش به خاطر آقابزرگ بوده! مامان من یادمه همینکه آقا بزرگ کلید یکی از واحدهای آپارتمانشو بهت داد چشمات برق زد... پس نگو به خاطر اون رفاه و خونه و ماشین نبوده.

مستاصل و عصبی نگاهم کرد.

_آره درست میگی من چشمام برق زد و منکر نمی‌شم. کی از رفاه و پول بدش میاد که من بدم بیاد؟ ولی چیزی که باعث شد روی طلاق پافشاری کنم آینده‌ی تو بود! اون حس درک نشدنه از سمت بابات بود!

عصبی از روی مبل بلند شدم و نیشخند زدم.

_نگرانی برای آینده‌ی من؟ کجای طلاق گرفتنت به نفع آینده‌ی من بود اخه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

او هم مثل من عصبانی و برافروخته بلند شد.

_اگه می‌موندم جز دعوا و جنگ با بابات چی داشتم که خرج اون زندگی کنم؟ جز این بود که می‌موندم و هر روزمون به بحث و دعوا ختم می‌شد؟ بفهم مهرناز! من اگه تو اون زندگی می‌موندم اون حس سرخوردگی نمی‌ذاشت مادر خوبی برات باشم! موندن تو اون زندگی‌و توهین به خودم می‌دونستم. فرق من و تو چیه مهرناز؟ ارسلان با خیانت کردن بهت توهین کرد و بابات با خودخواهیش! تو همیشه اولویت من بودی و هستی، وقتی‌ام که خواستم جدا بشم اول از همه به تو فکر کردم. دوست نداشتم تو زندگی که دیگه بهش امیدی نداشتم بمونم و هرروز بهت سرکوفت اینو بزنم که به خاطر تو موندم و تحمل کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی مبل آوار شد و با دست صورتش را پوشاند.

_کاش تو اون ذهنت جا بیفته که اگه یه وقتایی خودتو اولویت قرار بدی اسمش خودخواهی نیست! کاش یاد بگیری مادرا هم حق زندگی دارن و فقط به صرف اینکه مادر هستن نباید محکومشون کنیم به سوختن و ساختن!

هم به او حق می‌دادم و هم یاد روزهای دلتنگی و نداشتنش که می‌افتادم قلبم می‌سوخت...

لبخند بی جانی زدم و به طرفش رفتم. سعی کردم تمام دلخوری‌ها و دلگیری‌هایم را عقب برانم و برای یکبار هم که شده، درکش کنم.

بغلش کردم و زمزمه مانند گفتم:

_ببخشید. نمی‌خواستم اذیتت کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۲:۵۰ ۲۰۲۱/۶/۱۲]

#پست_۴۵۳

سر بلند کرد و نگران نگاهم کرد.

_اذیت نشدم فقط دوست دارم بفهمی اگه طلاق گرفتم، اگه به خاطر گرفتن حضانت دانیال باهات قهر

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم، اگر اصرار می‌کنم به ازدواج فکر کنی، از خودخواهیم نیست، فقط نگرانتم و دوست دارم.

سری به نشانه‌ی تایید تکان دادم و روی لپش را بوسیدم.

_میدونم.

_پس به این پسره جدی‌تر فکر کن!

خندان و مبهوت، اعتراض کردم.

_مامان!

چشم غره رفت و مرا از خود فاصله داد.

_یامان!

لب فشردم تا خنده‌ام مرا لو ندهد.

_کدوم پسره دقیقا؟

ابرو بالا انداخت و خیره‌ام جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_همینی که دوسش داری!

دلخور نگاهش کردم.

_فالگوش وایستاده بودین؟

_ایرادی داره؟ وقتی خودت قرار نیست، حرف بزنی و چیزی راجع بهش بگی، مجبور می‌شم فالگوش وایستم.

پوف کشیدم و کنارش روی مبل لم دادم.

_از کجا می‌دونی راجع بهش چیزی نمی‌گفتم؟

پوزخند زد.

_از اونجایی که وقتی من ازت پرسیدم چیزی بین‌تونه، منو به بعدا حواله دادی ولی به بابات گفتی.

حرف حق جواب نداشت!

رمان بازار
romanbazar.ir

_حالا که یکی پیدا شده و دلت براش لرزیده انقد سرتق بازی درنیار و به خودت فرصت بده، خب؟

حیران و درمانده نگاهش کردم.

لبخند مهربانی زد و دستانم را گرفت.

_انقدر همه چی رو سخت نگیر. باشه؟

_من مادر شدن دوباره‌ام با ترس و لرزه مامان! اون آدم حق یه زندگی نرمال داره.

_بهش بگو و بذار خودش تصمیم بگیره.

بغض کرده نالیدم:

_نمی‌خوام دانیال رو به هیچ قیمتی از دست بدم.

نمی‌خوام خودخواه باشم.

پیشانی‌ام را بوسید و موهایم را از روی صورتم کنار زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرت نگو! این اسمش خودخواهی نیست. قرار هم نیست از دستش نمیدی.

_ارسلان...

به میان حرفم آمد و صورتم را با دستانش قاب گرفت.

_ارسلان فقط داره از این موضوع سواستفاده می‌کنه وگرنه اگه دانیال رو می‌خواست بعد از پنج سال برنمی‌گشت! انقد با این ترست به او بشر رو نده!

[۲۰۲۱/۶/۱۲ ۱۲:۵۰PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۴۵۴

دانای کل

ماشین را جلوی در خانه نگه داشته و منتظر مهسا بود. نگاهش گنجشک‌های روی سیم برق را دنبال می‌کرد و ذهنش درگیر دیشب و صحبت‌های پدرش بود. هنوز هم از برخورد تیمور و واکنشش شوکه بود. انتظار اینکه انقدر خونسرد و منطقی برخورد کند را نداشت. هرچند در صحبت‌هایش نشانی از موافقتش نبود! اما

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که مخالفتی به آن شدتی که در نظرش بود، رخ نداد، جای شکر داشت.

یاد تماسش با مهرناز لبخند را مهمان لب‌هایش کرد.

جانم پرحرص و عصبانی‌اش عجیب به جانش نشسته بود. دلتنگ چشمان وحشی‌اش شد...

دلش بغل کردن و حبس کردنش میان بازوانش را می‌خواست. دلش بوسیدن و بوییدنش را می‌خواست...

دلش... دلش خیلی غلط‌های دیگر هم می‌خواست اما باید دندان روی جگر می‌گذاشت. چاره‌ای جز صبوری نداشت. کافی بود تا مهرناز بفهمد در افکار پلیدش چه می‌گذرد...

صدای باز و بسته شدن در اتومبیل او را به خود آورد.

از گوشه‌ی چشم نگاهی به صورت خوابالود و

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌حوصله‌ی مهسا انداخت و حین راه انداختن ماشین، لب زد:

_علیک سلام.

مهسا بی‌اهمیت به سلامش، صندلی را خواباند و به حالت دراز کش درآمد. پلک‌های ریمل خورده‌اش را روی هم گذاشت و گفت:

_خوابم میاد. تا برسیم بیدارم نکن.

پوزخند زد و نگاهش را به روبه رو دوخت.

_خوبه خوابت میاد و اول صبحی انقد مالیدی به صورتت.

مهسا حرصی صورتش را به طرف شیشه برگرداند.

_گشت ارشادی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شیشه‌ی سمت خودش را پایین کشاند و آرنج به لبه‌ی شیشه تکیه داد.

_این چه طرز حرف زدنه؟

_چشه مگه؟

پوفی از سر کلافگی کشید. هرچه می‌خواست با او آرام و منطقی رفتار کند، بچگانه‌تر عمل می‌کرد. ترجیح می‌داد سکوت کند تا بیشتر از این اعصابش تحریک نشود.

قصدش از رساندن او چیز دیگری بود و حوصله‌ی کل کل با یک نفهم که خود را به کوری زده بود را نداشت. ضبط را روشن کرد و صدای موسیقی را بلند کرد تا مقصد سکوت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم ساعت بعد مقابل همان کافی‌نت معروف نگه داشت. نگاهش را به مطب آن سمت خیابان دوخت و دستی را کشید.

مهسا متعجب نگاهی به اطراف انداخت.

_چرا اینجا نگه داشتی؟ اینجا که دانشگاه نیست.

دانشگاه خیابون کناریه!

به طرفش چرخید و دست به سینه نگاهش کرد.

_میدونم.

پشتش را به در ماشین چسباند و با انگشت به مطب دندان پزشکی روبه رو اشاره کرد.

_این همونی مطبی بود که برای ارغوان وقت گرفتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۲:۵۰ ۲۰۲۱/۶/۱۲]

#پست_۴۵۵

مهسا گیج نگاهی به پشت سرش انداخت و سر تکان داد.

_آره.

_خودت هم تاحالا پیشش اومدی؟ دکتره کارش خوبه؟

مهسا حیران‌تر از دقایقی قبل سرتکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_من نه، ولی زندادش قبلا چندباری اومده و از کارش هم راضی بوده. چطور؟

چشم باریک کرد و با نگاهی که تمام حرکاتش را زیرنظر گرفته بود، پرسید:

_تو هم باهاش اومدی تا حالا؟

مهسا کلافه و گیج نگاهش کرد.

_یه بار فقط. یه بارم تنها اومدم براش وقت بگیرم.

ابرو بالا انداخت و گفت:

_پس کارش خوبه.

_هامین من دیرم شده، سرصبحی وقت گیر آوردی؟

تکیه از در گرفت و نگاه کوتاهی به کافی‌نت بسته انداخت و ماشین را به حرکت درآورد. خونسرد و عادی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_این کافی‌نته هم که بسته‌ست.

نگاه مهسا به همان سمت کشیده شد و گنگ گفت:

_کافی‌نت کاری داری مگه؟

هوشمندانه سرتکان داد و وارد خیابان اصلی شد.

_آره.

مهسا متعجب نگاهش کرد.

_این همه کافی‌نت تو شهر هست. برو یه جای دیگه خب.

نیشخند زد.

_آره ولی همشون دوربین مداربسته دارن.

گفت و با نگاهی تیز حرکات مهسا را زیرنظر گرفت.

دخترک مبهوت گفت:

_وا! یعنی چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را به روبه رو دوخت و پوزخند زد.

_یعنی همین.

دم در دانشگاه نگه داشت و لب زد:

_به سلامت.

وقتی دید دخترک تکانی نخورد، به طرفش گردن چرخاند. دست به سینه به روبه رویش نگاه می‌کرد.

_چرا پیاده نمیشی؟

بدون اینکه تغییری در حالتش بدهد، جواب داد:

_تو هیچ کاری رو بدون دلیل انجام نمی‌دی!

اخم کرده پرسید:

_خب؟

_این سوال و جوابا برایچی بود؟

گوشه‌ی لبش بالا رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_پیاده شو، کار دارم.

_هامین!

لبخندش عمیق شد.

_یه سوال و جواب ساده برای پیدان کردن دکتر خوب دندون پزشکی بود، همین! خیلی بهش فکر نکن خنگ‌تر از اینی که هستی میشی.

مهسا حرص زده و عصبی در اتومبیل را باز کرد و گفت:

_خیلی بیشعوری!

چشمک ریزی زد.

_شکی درش نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۲:۵۰ ۲۰۲۱/۶/۱۲]

#پست_۴۵۶

مهسا که پیاده شد، دنده را جا انداخت و ماشین را به حرکت درآورد. مقصدش مشخص و معلوم بود. اول باید یک سر به فرهادِ خاله زنک می‌زد و بعد هم به سراغ ارغوان می‌رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

گیجی و جواب‌های کوتاه مهسا نشان دهنده‌ی بی‌خبری‌اش بود. جز ارغوان کار کس دیگری نمی‌توانست باشد. اما قبل از همه‌ی این ها باید یه زنگ به مهرناز می‌زد. دیشب نتوانست راجع به اینکه با تیمور صحبت کرده، چیزی بگوید.

تلفن همراهش را برداشت و شماره‌اش را گرفت. به محض اینکه صدایش داخل گوشی پیچید، قلب لعنتی‌اش ضرب گرفت.

_سلام.

لب‌هایش از دو طرف کش آمد.

_الان سلام کردی که ازت جانم نخوام؟

صدای پرحرصش بلند شد.

_هامین!

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده‌اش رو فرو خورد و خیره‌ی چراغ قرمز، تخس گفت:

_آهان پس خودت جانم می‌خوای!

مهرناز تسلیم گفت:

_ترجیح می‌دم سکوت کنم تا از کلمه‌ی بعدیم سناریو نسازی.

چانه‌اش را خاراند و شرور گفت:

_ولی من دوست دارم هی بگی هامین، هی بگم جانم.

سکوت پشت خط که طولانی شد، تک خنده زد.

_و البته که خیلی کارای دیگه‌ام دوست دارم...

سرفه‌ای کرد و همزمان که ماشین را به راه می‌انداخت، گفت:

_قرار بود بهم زنگ بزنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای شوکه‌اش بلند شد.

_من؟!

زبان روی لب‌هایش کشید و شرور گفت:

_پس خواجه حافظ شیرازی؟ تو دیشب به لعیا جونت نگفتی بعدا باهات تماس می‌گیرم؟ بعدم حواله‌اش ندادی به بغل کارن؟

_تو هیچ حالتی دست از شوخی برنمی‌داری نه؟

هی می‌خواست جلوی این دهن بی چاک و بست را بگیرد، هی نمی‌گذاشت!

آرنج به لبه‌ی پنجره‌ی ماشین تکیه داد و انگشت وسط و اشاره را به لب‌هایش چسباند. خفه گفت:

_بخوام جدی بشم، کلا میرم تو فاز بوس و بغل!

مجال نداد و بلافاصله چکشی و ضربتی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_دیشب با بابام راجع بهت حرف زدم.

فرصت داد حرفش را حلاجی کند. کمی بعد در حالی که گوشه‌ی خیابان پارک می‌کرد، ادامه داد:

_مخالف نبود.

مهرناز همچنان سکوت کرده و چیزی نمی‌گفت.

نفس عمیقی کشید و پرسید:

_نمی‌خوای چیزی بگی؟

_نمی‌دونم کی دعوای تو و سلیمی رو برای بابام تعریف کرده بود، ولی بابا از همه چی خبر داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۲:۵۰ ۲۰۲۱/۶/۱۲]

#پست_۴۵۷

خشک شده ماند. شوکه و حیران چندبار دهان باز کرد چیزی بگوید اما در نهایت مشتش فرمان را هدف گرفت.

عصبانی بود؛ عصبانی از دست دست کردن خودش...

عصبانی از دل دل کردن‌های مهرناز...

نگران بود؛ نگران از مواخذه شدن دخترک به خاطر بی‌فکری‌هایش... نگران از برخورد پدر مهرناز...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگرانی و بی‌قراری‌اش را با یک نفس محکم به عقب راند و بالاخره لب زد:

_واکنشش چی بود؟

_دلخور و عصبی.

لب بالایش را تو کشید و خیره‌ی رفت و آمد عابران پیاده‌رو، خفه لب زد:

_و نظرش راجع به من؟

مدتی سکوت شد و در نهایت صدای آرام و مستاصلش بلند شد.

_نمیدونم...

نگران دستی روی لبش کشید. حرصی گفت:

_آدرس محل کارشونو برام بفرست.

_چی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرو درهم کشید.

_چی و... لا اله الاالله. تا همین الانشم تو نظر بابات یه مرد فرصت طلب و بیشعور جا افتادم. آدرس رو بفرست.

مجال نداد و این بار آهسته‌تر گفت:

_زنگ زدم بگم بهتره اجازه بدی یه تایمی رو با دانیال بگذرونم. اینجوری برای هردومون بهتره. هم من، هم دانیال. ایشالله که تا من بقیه رو راضی می‌کنم

جنابعالی فکراتو کرده باشی!

جمله‌ی آخر را پرحرص گفت.

سکوت پشت خط که طولانی شد، لب زد:

_فعلا خورشیدجون.

رمان بازار
romanbazar.ir

تماس را قطع کرد و از ماشین پیاده شد. تکیه به بدنه‌ی ماشین داد و نگاه کوتاهی به مجتمع اداری مقابلش انداخت و برای فرهاد تایپ کرد.

" بیرون منتظرتم. "

دقایقی بعد فرهاد نوشت.

" کجایی مگه؟ "

پوزخند زنان تایپ کرد.

" دم در شرکتتون. "

زبان روی لبش کشید و در ادامه تند تایپ کرد.

" فکر دور زدن منم از سرت بیرون کن! تا یه ربع دیگه پایین نباشی من اومدم بالا "

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۲:۵۰ ۲۰۲۱/۶/۱۲]

#پست_۴۵۷

با دیدنش که از سه پله‌ی ورودی مجتمع پایین می‌آمد، نیشخند زد. کت و شلوار مشکی خوش دوختی به تن داشت که قد بلندش را کشیده‌تر نشان می‌داد. با چشم به دنبال او می‌گشت و از چهره‌اش خستگی می‌بارید.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست بالا برد تا او را متوجه‌ی خودش کند. فرهاد با دیدنش قدم تند کرد سمتش. نزدیکش که رسید، کیف چرمی را به دست دیگرش داد و دست به سمتش دراز کرد.

_سلام اخوی.

نیشخندش را وسعت داد و دستش را محکم گرفت و پیچاند. فرهاد غافلگیرانه به طرفش خم شد. از فرصت استفاده کرد و دست دیگرش را هم اسیر کرد و از پشت بغلش کرد. کیف که از دستش رها شد و صدای آخش بلند شد، بی‌توجه به نگاه‌های متعجب عابران، دم گوشش لب زد:

_علیک سلام خبرچین! حال و احوال خوبه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فرهاد قرمز شده، به طرفش گردن چرخاند و دندان سایید.

_ول کن دستو مرتیکه!

فشار دیگری به دستش آورد و روبه چهره‌ی کبود شده‌اش ابرو بالا انداخت.

_که جاسوس شدی و آمار لحظه به لحظه میدی هوم؟

فرهاد پلک فشرد و غرید:

_بابو وسط خیابون جای این کاراست؟ همه دارن نگامون میکنن.

نگاهی به اطراف انداخت و نگاه متعجب پیرمرد و زن عابر را که خیره ی خود دید، عقب کشید و دستانش را رها کرد.

_بشین بریم!

رمان بازار
romanbazar.ir

فرهاد چهره درهم کشید و کوتاه نگاهی به مچ دستش انداخت.

_زر نزن! لات شده برای من!

خم شد کیفش را از روی زمین برداشت و به طرفش پرت کرد.

_ببند گاله رو! لات شدن من به خبرچین شدن جنابعالی در...

فرهاد کیف را میان هوا و زمین قاپید.

_هووش! چته؟

اهمیتی نداد و پشت فرمان جای گرفت. شیشه‌ی سمت خودش را پایین کشید و خیره‌ی فرهادی که عصبی و کلافه نگاهش می‌کرد، لب زد:

_بیا بشین بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرهاد دندان قروچه کرد.

_از جونم سیر شدم؟!

خندان نگاهش کرد.

_می‌خواستم حسابتو برسم همین جا هم می‌تونستم

خاله زنک! بیا بشین تو این هوا آب پز شدم!

[PM۱۲:۵۰ ۲۰۲۱/۶/۱۲]

#پست_۴۵۹

رمان بازار
romanbazar.ir

با اخمی عمیق به روبه رو زل زده بود و بی‌حوصله به ترافیک مقابلش نگاه می‌کرد.

_اون کولر بی‌صاحابو روشن کن حداقل!

از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد و دست دراز کرد و درجه‌ی کولر را زیاد کرد.

_روشنه.

_اونی که باید قیافه بگیره منم نه تو ها!

بدون اینکه به سمتش سر بچرخاند، انگشت وسطش را به طرفش نشانه رفت.

_خاک تو سرت!

شانه بالا انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_همینه که هست!

_در بی‌شخصیت بودنت که شکی نیست.

_کم‌تر غرغر کن فرهاد! الان پتانسیل اینو دارم همینجا ولت کنم!

فرهاد آفتاب‌گیر جلوی ماشین را پایین کشید و گفت:

_از خانم علی پور چه خبر؟

پوزخند زد و نگاه دلگیرش را به رفیقش دوخت.

_از کِی آمار منو و خانم علی پورو به تیمور می‌دادی؟

فرهاد پوف بلند و بالایی کشید و دست به سینه به در ماشین تکیه داد.

_مجبور شدم.

تک خنده‌ی عصبی زد.

_چرت نگو تورو قرآن!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد و کلافه گفت:

_نگرانت بود. فقط خواستم از نگرانی دربیارمش.

دندان روی هم سایید.

_با گفتن خورشیدناز؟

به وضوح خنده را میان چشمانش می‌دید اما بی شرف لب فشرد و خفه گفت:

_از دهنم در رفت به جان تو!

مشت محکمش پهلوی فرهاد را نشانه گرفت.

_جان خودِ بی شعورت!

فرهاد کبود شده از درد غرید:

_لعنت بهت! چرا عین اسب رم می‌کنی هی؟

تیز و برّنده نگاهش کرد.

_خفه شو!

رمان بازار
romanbazar.ir

فرهاد محکم روی دهانش کوبید و گفت:

_باشه آقا من لال! ولی جهت اطلاع جنابعالی، قبل از من یکی دیگه آمارتو به تیمور داده بود.

_کی؟

_رفیق شفیقت، میثم.

[PM۱۲:۵۰ ۲۰۲۱/۶/۱۲]

#پست_۴۶۰

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرو به هم نزدیک کرد و بی توجه به بوق‌های پشت هم اتومبیل‌های پشت سرش، عصبی تکرار کرد.

_میثم؟!

فرهاد نگاهی به عقب انداخت و سرتکان داد.

_فعلا راه بیفت تا اینا مارو نخوردن.

اشاره‌اش به ترافیک بازشده‌ی روبه رو و ماشین‌های کم طاقت پشت سرشان بود.

عصبی دنده را جا انداخت و پدال گاز را فشرد.

_میثم خیلی گه خورده. مرتیکه‌ی نفهم!

رمان بازار
romanbazar.ir

_آره گه که خورده مرتیکه. منتهی این پدر جنابعالی بوده که رفته سراغش و جیک و پوکتو از زیر زبونش کشیده بیرون.

موهایش را محکم به عقب راند و فرمان را دو دستی گرفت.

_هر دوتون گه زیادی خوردین!

نگاه چپی به فرهاد اخم کرده انداخت و ادامه داد:

_گناه تو کمتر از میثم نیست پس الکی برام قیافه نگیر!

فرهاد پوزخند زد.

_لا اله الا الله... بابات از مهشید و صیغه کردنش خبر داشت... از مهمونی‌هایی که می‌رفتی میدونست... از خیلی چیزهای دیگه هم خبر داشت! اومد ازم پرسید

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا چندوقته دیگه مهمونی‌های میثم نمیره... چرا مهشید رو ول کرده... چرا...

عصبانی به میان حرفش رفت.

_که تو هم لطف کردی و گفتی به خاطر خورشیدناز!

قهقه‌ی فرهاد که به هوا برخاست، شوکه و غضبناک به طرفش گردن چرخاند.

_زهرمار! به علی قاطی‌ام می‌زنم شل و پلت می‌کنم ها!

فرهاد میان خنده‌هایش بریده بریده نالید:

_تسلیم... آقا... تسلی..

کلمه‌ی آخر را کامل نگفته دوباره پقی زیر خنده زد و سر به شیشه‌ی کنارش چسباند. شانه‌هایش از خنده می‌لرزید و صورتش از خنده سرخ شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده‌اش گرفته بود اما لب فشرد و ابرو به هم نزدیک کرد.

_درد

ماشین را بیرون رستوران پارک کرد و روبه فرهادی که هنوز می‌خندید، غرید:

_پیاد شو!

فرهاد نگاهی به رستوران انداخت و خندان گفت:

_نگو که می‌خوای با سامان دوتایی دخلمو بیارین؟

فحش رکیکی زیرلب زمزمه کرد و حین پیاده شدن لب زد:

_خفه شو بابا!

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۲:۵۰ ۲۰۲۱/۶/۱۲]

#پست_۴۶۱

مهرناز

پاهایم را بالا کشیدم و تن خسته ام را به پشتی مبل تکیه دادم. روبه نگاه خیره و کشدار سمیرا غر زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چیه؟

تکیه از درگاه اتاق دانیال گرفت و سمتم آمد. مقابلم ایستاد و لبخند موزیانه‌ای زد.

_گوشیتو می‌خوام.

به گمانم چشمانم بیش از این گشاد نمی‌شد! مبهوت خندیدم.

_چی؟!

مجال نداد و با یک پرش بلند گوشی را از روی عسلی مقابلم قاپید و همانطور که فرز از من دور می‌شد، پرسید:

_رمزش تولد دانیال بود دیگه هوم؟

با چشمانی گرد، توپیدم:

_بیشعور گوشی یه وسیله‌ی شخصیه!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند شیطانی زد و عقب عقب رفت.

_میدونم ولی من الان به شدت دلم می‌خواد این بچه قرتی رو ببینم.

لب گزیدم و در دل خودم را لعنت کردم که چرا نامش را به اسم دیگری تغییر نداده بودم.

_بیشعور نباش! چیکار به اون بنده خدا داری آخه؟!

خوبه منم به تو بگم چلغوز؟

خندان و متعجب که نگاهم کرد، تازه فهمیدم چه گفته‌ام. اما به روی خودم نیاوردم و طلبکار سر تکان دادم.

_هان؟ چیه؟

لب فشرد و شانه بالا انداخت.

_هیچی.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره نگاهش را به گوشی دستش دوخت و خیلی طول نکشید که هیجان زده گفت:

_جان... جان... من تورو برم قربان! حیفت نمیاد به این میگی بچه قرتی آخه؟!

گوشی را به طرفم گرفت و نگاهم چسبید به عکس پروفایل هامین. قلب لعنتی‌ام پر سروصدا ضرب گرفت. درمانده به سمتش رفتم.

_بده من اون گوشیو! بده من!

خندان عقب کشید و دستش را بالا برد.

_نچ!

عصبانی نگاهش کردم.

_چه غلطی کردم راجع بهش باهات حرف زدم ها!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش را عصبی گرد کرد و گوشی را به طرفم گرفت.

_خیلی هم دیر گفتی!

[PM۱۲:۵۰ ۲۰۲۱/۶/۱۲]

#پست_۴۶۲

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی را گرفتم و ناخودآگاه نگاهم به تصویر نقش بسته‌ی او روی صفحه‌ی گوشی افتاد.

حتی در عکس هم از نگاه میشی‌اش شرارت می‌بارید.

عین پسربچه‌های تخس، لبخند یک وری زده و دست به سینه به دوربین نگاه می‌کرد.

لبخندش، لبخند را مهمان لب‌هایم کرد. زیر نگاه سنگین سمیرا گوشی را قفل کردم و به طرف اتاقم رفتم.

ذهنم هنوز درگیر تماسش بود. سوال‌ها عین موریانه به جان مغزم افتاده بودند.

واقعا پدرش مخالفت نکرده بود؟ یا برای دلخوشی گفته بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

باید آدرس محل کار بابا را برایش می‌فرستادم؟ منی که هنوز میان گیجی و دودلی دست و پا می‌زدم؟

خواسته‌اش برای وقت گذراندن با دانیال را چه می‌کردم؟!

چرا به جای اینکه خوشحال باشم مرا برای زندگی میخواهد بیشتر ترسیده بودم؟

چرا حسی عجیب مثل مار درون وجودم می‌پیچید و مرا از آینده می‌ترساند؟

این حس دلشوره‌ی لعنتی چه از جانم می‌خواست؟!

کلافه روی زمین نشستم و پشتم را به کمد تکیه دادم. نفس محبوس را یکباره رها کردم و چانه روی زانو قرار دادم.

_چرا براش آدرس عمو رو نمی‌فرستی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گردنم را به طرف در اتاق کج کردم. درمانده پلک زدم.

_نمیدونم چرا حس می‌کنم دارم اشتباه می‌کنم.

ابرو بالا انداخت.

_مگه دوسش نداری؟

پوزخند تلخی زدم.

_دارم ولی همه چی دوست داشتن نیست! اینو دیگه

بعد از ارسلان فهمیدم.

با مکث تکیه‌اش را از چارچوب در اتاق گرفت و آمد

مقابلم روی تخت نشست و گفت:

_همه‌ی آدما مثل هم نیستن مهرناز.

سرم را به نشانه‌ی تایید تکان دادم.

_میدونم.

_چرا اجازه میدی ترسات بهت غلبه کنن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر به کمد چسباندم و پلک بستم.

_ارسلان...

عصبی به میان حرفم آمد و غرید:

_ارسلان چی؟ توروخدا نگو که از تهدیداش می‌ترسی!

[PM۱۲:۵۰ ۲۰۲۱/۶/۱۲]

#پست_۴۶۳

رمان بازار
romanbazar.ir

آب دهانم را فرو دادم و آهسته پلک باز کردم.

چشمان مشکی‌اش، عصبی و پرحرص به من دوخته شده بود و منتظر جواب بود.

_حقیقت اینه ازش می‌ترسم.

ناباور پلک زد و تک خنده‌ی عصبی زد.

_مسخره نشو!

نگاهم به پنجره‌ی بدون پرده دوختم و زمزمه کردم:

_دوست ندارم دانیال بین کشمش ما آسیب ببینه.

اونم می‌دونه ضعف من دانیاله و داره از همین ضعف استفاده می‌کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

چهار دست و پا جلو آمد و با حرکتی عصبی بافت موهای بلندش را عقب زد و چانه‌ام را گرفت.

_لعنت بهت مهرناز! لعنت! میدونی و باز اجازه میدی ازت سواستفاده کنه؟ چه مرگته تو؟ لعنتی یکی پیدا شده که حاضره به خاطرت با همه بجنگه حتی اون ارسلان! اونوقت تو جای اینکه پشتش وایستی و دل به دلش بدی هی داری با ترسای بی‌خودت به ارسلان میدون میدی؟

خیره و کلافه نگاهم می‌کرد که موبایلم زنگ خورد. نگاه هردویمان به موبایل افتاده روی زمین چسبید. نام نقش بسته‌ی ارسلان روی صفحه پوزخند سمیرا را بلند کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست دراز کرد و موبایل را به طرفم گرفت و با طعنه گفت:

_چه حلال زاده‌ام هست!

نفس خسته‌ای کشیدم و موبایل را از دستانش گرفتم. در واپسین دقایق بالاخره انگشتم نوار سبزرنگ را لمس کرد. زیر نگاه خیره‌ی سمیرا گفتم:

_الو

_سلام.

برعکس همیشه که با زبان بازی و عزیزم شروع می‌کرد این بار صدایش کلافه و تا حدودی خسته بود. متعجب ابرو بالا دادم و مثل خودش جواب دادم.

_سلام.

_خوبی؟ دانیال خوبه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سمیرا دهانی کج کرد و ادایش را درآورد. لب گزیدم و اخم کرده جواب دادم:

_خوبیم. ممنون.

بی‌رمق خندید.

_دانیال کجاست؟ گوشی رو بهش بده.

_خوابه.

_فردا اسباب کشی داری درسته؟

نتوانستم پوزخند نزنم.

_فکر می‌کنم دیروز که با دانیال حرف زدی بهت گفت.

اهمیتی به کنایه‌ام نداد و گفت:

_فردا میام دنبالش و تا وقتی که جابه جا میشی بهتره که پیش من بمونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۲:۵۰ ۲۰۲۱/۶/۱۲]

#پست_۴۶۴

از کنار سمیرا بلند شدم و گوشی را روی گوشم جابه جا کردم.

_قراره فردا پیش بابا بمونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه بود. جملات کوتاه و بی‌حوصله‌اش به خوبی نشانگرش این موضوع بود.

_الان مشکل چیه؟ باید زنگ بزنم به بابات؟

دم عمیقی گرفتم و سعی کردم کمی هم شده منطقی رفتار کنم.

_نه. فردا آماده‌اش میکنم.

_یه خواهش دیگه‌ام دارم.

ابروهایم بالا پرید. ارسلان و خواهش؟ چقدر امروز عجیب شده بود.

_می‌شنوم.

_یه ساعت دیگه کافی‌شاپ سر خیابون همدیگرو ببینیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به سمیرا که در سکوت به من زل زده بود، انداختم و قدم‌هایم را به طرف سالن خانه کشاندم.

_نه متاسفانه.

_چرا؟

چقد دلم می‌خواست در کمال بی ادبی و بدون خداحافظی تماس را قطع کنم.

_چرا داره واقعا؟

_باید باهات حرف بزنم.

ابرو درهم کشیدم و همزمان روی اولین مبل سر راهم نشستم.

_هر حرفی داری از پشت تلفن بگو.

_این اداها چیه مهرناز؟ واقعا رفتارت بدور از آدمیته! قراره بخورمت مگه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

دندان روی هم ساییدم.

_ادب داشته باش لطفا!

_چرا هربار که سعی می‌کنم آدم باشم و آروم رفتار کنم، لج می‌کنی و مجبورم می‌کنی خر بشم؟

هشداردهنده نامش را صدا زدم:

_ارسلان!!!

خنده‌ی عصبی کرد.

_می‌خوام راجع به پسرمون حرف بزنم. فکر نمی‌کنم نیم ساعت از وقتت رو اگه اختصاص بدی به حرفای پدر پسرت چیزی ازت کم بشه!

سمیرا بالای سرم ایستاد و با ایما و اشاره پرسید:

_چی میگه؟

سر بالا انداختم و کلافه پیشانی‌ام را فشردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_یه ساعت دیگه اونجام. امیدوارم نخوای حرفا و تهدیدای گذشته‌تو تکرار کنی.

_میام دنبالت.

قاطعانه و صریح گفتم:

_خودم راه رو بلدم.

تماس را قطع کردم و در جواب سوال‌های پی در پی سمیرا گفتم:

_ازم خواست برم کافی‌شاپ سر خیابون.

_قبول کردی؟

گوشی را میان پنجه‌ام فشردم و از روی مبل برخاستم. نگاهم را به چشمان باریک شده‌اش دوختم و سرتکان دادم.

_آره.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۲:۵۰ ۲۰۲۱/۶/۱۲]

#پست_۴۶۵

خودم هم نمی‌دانستم چرا تقاضایش را پذیرفته بودم

اما حسی وادارم می‌کرد دست از این موش و گربه بازی

رمان بازار
romanbazar.ir

ها بردارم. گوشه‌ای از ذهنم هنوز پشیمانی ارسلان را باور نکرده بود ولی حقیقت این بود که او به هردلیلی برگشته بود و من نمی‌توانستم مانع برخوردهایمان بشوم.

انقدر درگیر افکارم بودم که نفهمیدم چطور لباس پوشیدم. قبل از اینکه خانه را به مقصد کافی‌شاپ ترک کنم، روبه سمیرا که داخل آشپزخانه مشغول بود، گفتم:

_به نظرت باید به هامین بگم؟

بشقاب به دست سمتم چرخید و متعجب نگاهم کرد.

_چی رو؟

به طرفش رفتم و میان درگاه آشپزخانه ایستادم.

_اینکه قراره برم با ارسلان حرف بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگاهی عمیق و نافذ خیره‌ام ماند.

_این چیزیه که خودت باید به نتیجه برسی.

درمانده نالیدم.

_من هنوز جواب قطعی بهش ندادم.

لبخند بی‌رمقی زد.

_خب؟

پلک فشردم و زبان روی لب‌های ترک خورده‌ام کشیدم.

_فکر نمی‌کنم لزومی داشته باشه بگم.

دوباره همان لبخندش را تکرار کرد.

_پس به سلامت.

تاییدش را می‌خواستم اما او هم از ژن خودم بود.

همان‌قدر لجباز و سرتق!

رمان بازار
romanbazar.ir

تا سوار اتومبیلم بشوم هم چندبار دستم به سمت شماره‌اش رفت اما هربار حسی که نمی‌دانم اسمش را چه بگذارم، مانع شد.

ده دقیقه‌ی بعد روبه روی کافی‌شاپ مورد نظر بودم. ماشین را همان اطراف پارک کردم و با گام‌هایی که تلاش می‌کردم محکم به نظر برسند، به سمت کافی‌شاپ رفتم.

باز کردن درش همزمان شد با به صدا درآمدن زنگوله‌ی بالای در و نگاه چند نفر حاضر در سالن را به طرفم کشاند. دستپاچه و مضطرب بودم. نمی‌دانم چرا حس می‌کردم دارم در حق حسی که به هامین دارم، خیانت می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بین میز و صندلی‌های چوبی و فضای دل باز کافی‌شاپ نگاه چرخاندم و در گوشه‌ای ترین قسمت سالن، درست کنار پنجره‌ای بزرگ، او را دیدم.
مثل همیشه کت و شلوار پوشیده و آراسته بود.
دیدنش حس عذاب وجدانی که داشتم را وسعت بخشید و دلشوره به جانم افتاد. اما زیرلب با خودم تکرار کردم، کار اشتباهی نکرده‌ام.
دم عمیقی گرفتم و به طرفش رفتم. از روی صندلی برخاسته بود و لبخند به لب تماشایم می‌کرد.
_سلام عزیزم.
عزیزمش حس انزجار را منتقل می‌کرد. ناخودآگاه اخم کردم و صندلی مقابلش را عقب کشیدم.
_علیک سلام.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۲:۵۰ ۲۰۲۱/۶/۱۲]

#پست_۴۶۶

عطرش با سماجت به پرزهای بینی‌ام چسبیده بود و ناخودآگاه عطر سرد و تلخ هامین را به یادم آورد.
عطری که مختص هامین بود و بس! عطری که خاطره‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

محو آغوش و سینه‌ی پهنش را یادآوری می‌کرد و دل افسار گسیخته‌ام برای خنده‌های بی‌خیال و شیطنت‌های ذاتی بچه قرتی پر زد.

بچه قرتی که لباس‌هایش، استایلش، تماما اسپرت بودند و وقت‌هایی که موهای فِرَش را از پشت با کِش می‌بست بیشتر شبیه پسرهای ۲۸،۲۹ ساله می‌شد تا مردی که مرز ۳۰ را رد کرده، اما با همان لبخندهای یک وری لعنتی و برق چشمانش، دلم را لرزانده بود.

_دانیال هنوز خواب بود؟

با صدای ارسلان از دنیای خیال به حال پرتاب شدم. با مکث سربلند کردم. خیره و خندان نگاهم می‌کرد.

تن به پشتی صندلی چسباندم و نگاهم را روی دکور چوبی و ساده‌ی کافه چرخاندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_تازه بیدار شده بود.

سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و با یک دست موهای لَخت روی پیشانی‌اش را به عقب راند.

_چی می‌خوری؟

این گلوی خشک و کویری را فقط جرعه‌ای چای می‌توانست حیات ببخشد. خفه گفتم:

_چای.

پیش خدمت را صدا کرد و سفارش یک فنجان چای و قهوه به همراه کیک شکلاتی را داد.

پیش خدمت که دور شد، مچ هر دودستش را روی میز گذاشت و کمی به جلو خم شد. آستین کتش کمی به سمت بالا کشیده شد و نگاهم چسبید به ساعت استیل دور مچش و خاطره‌ای محو از اولین سالگرد

رمان بازار
romanbazar.ir

ازدواجمان درون ذهنم جا گرفت. اما اجازه‌ی پیشروی به افکارم را ندادم.

قطعا سفارش کیک شکلاتی مورد علاقه‌ام و بستن ساعت اهدایی‌ام دور مچ دستش نمی‌توانست اتفاقی باشد!

او آمده بود تا با یادآوری خاطرات گذشته، اهدافش را پیش ببرد. اهدافی که هنوز نمی‌دانستم چیست!

_خیلی شبیه تو شده.

متعجب و گیج نگاهش کردم که سریع اضافه کرد.

_دانیال‌و میگم.

دست خودم نبود که تمام خودداری و خونسردی‌ام در یک لحظه دود شد و جایش پوزخندی پررنگ روی لب‌هایم جان گرفت و زبانم نیش دار شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

_چه خوب که بلاخره بعد از پنج سال، کنجکاو شدی راجع به پسرت، و این کنجکاوی انقدی زیاد بوده که مجبورت کرده روی حرکات پسرت دقیق بشی. البته اگه این جمله رو صادقانه گفته باشی و نه برای جلب توجه من!

حالت نگاه آرامش طوفانی و پرتلاطم شد اما پلک فشرد و تمام خشمش را با بیرون دادن نفس محکمی، نشان داد.

_من به اندازه‌ی کافی این روزا مشکل دارم مهرناز. لطفا تو دیگه با نیش و کنایه درد نشو.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۲:۵۰ ۲۰۲۱/۶/۱۲]

#پست_۴۶۷

تُن صدای دردمند و غم درون چشمانش مجابم کرد کمی هم شده عقب نشینی کنم. پیش خدمت که پسری جوان با لباس فرم، تیشرت و کلاه آبی رنگ بود، به سمتمان آمد و بعد از گذاشتن فنجان‌ها و پیش

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی کیک، کمر راست کرد و خطاب به ارسلان پرسید:

_چیزی دیگه‌ای احتیاج ندارین قربان؟

ارسلان سری تکان داد و پسرجوان با گام‌هایی بلند دور شد.

نگاهم را به فنجان چای و شاخه نبات کنارش دوختم که گفت:

_صبح کارن اومد و با بابا دعواشون شد.

نگران نگاهش کردم و او ادامه داد:

_مثل اینکه با نامزدش صحبت کرده و نامزدی رو بهم زده.

پس دلیل بی‌حوصلگی و خستگی چهره‌اش جو متشنج خانه‌ی حاج محمود بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند تلخی زدم و نبات را داخل فنجان چای چرخاندم.

_صدام کردی از مشکلات خانوادگیت بگی؟

نگاهش نشان از سر آمدن صبرش داشت و متوجه بودم که نیش و کنایه‌هایم امانش را بریده اما گویی قصد عقب نشینی نداشت که خط اخمش کمرنگ شد و لب تَر کرد.

_فکر می‌کردم برعکس احساسی که به من داری، با خانواده‌ام مشکلی نداری و برات مهم هستن.

آرام و درمانده گفته بود اما باز هم طعنه زده بود.

فنجان چای را برداشتم و لب‌هایم را به تَر شدن، دعوت کردم. خودم هم از این آرامش و خونسردی

رمان بازار
romanbazar.ir

ظاهری‌ام شوکه بودم چه برسد به ارسلان که کلافه و تا حدودی حیران حرکاتم را دنبال می‌کرد!

فنجان را از لب‌هایم فاصله دادم و گفتم:

_اگه اومدی از خانواده‌ات و مشکلاتتون حرف بزنی بگو تا منم تکلیفمو بدونم.

زبان روی لب‌هایش کشید و تکیه به صندلی داد.

_به پیشنهادم فکر کردی؟

قلبم از استرس و اضطراب ضرب گرفت.

انگشتان پیچیده شده‌ام دور فنجان شل شد و کم مانده بود فنجان از دستم سُر بخورد که به موقع خودم را جمع و جور کردم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم محکم برخورد کنم.

_قرار بود حرف از تهدید و حرفای گذشته نباشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌قرار و کمی عصبی پنجه میان موهای شب رنگش کشید و صورتش را جلو آورد.

_اون بچه هم پدر می‌خواد هم مادر!

[PM۱۲:۵۰ ۲۰۲۱/۶/۱۲]

#پست_۴۶۸

رمان بازار
romanbazar.ir

خسته از تکرار مکررات بودم. چرا نمی‌خواست بفهمد این کسی که مقابلش ایستاده دیگر آن مهرناز عاشق و شیفته‌ی سال ها پیش نیست؟ چرا اصرار به ساختن خانه‌ای داشت که سال‌ها پیش ویران شده بود؟

پلک زدم و با حالی خراب، با جنگی که درونم راه افتاده بود، لب زدم:

_از اذیت کردن من چی نصیبت میشه؟ از آزار دادن و تحت فشار قرار دادنم می‌خوای به کجا برسی؟

مبهوت و عصبانی توپید:

_من فقط می‌خوام باهات زندگی کنم لعنتی!

رمان بازار
romanbazar.ir

چطور می‌توانست انقدر وقیحانه به من زل بزند و از تشکیل زندگی حرف بزند، درحالی که متعهد به کس دیگری بود؟

چطور می‌توانست از من بخواهد به زندگی دوباره با او فکر کنم وقتی که قلب و غرور و شخصیتم را یکبار درهم شکسته بود؟

چرا فکر می‌کرد آدم آهنی‌ام! احساس ندارم! شخصیت ندارم!

تمام خشمم را با فشردن ناخن‌هایم در کف دست، خالی کردم و تلاش کردم آرام و منطقی حرف بزنم شاید که افاقه کند و دست از سرم بردارد!

رمان بازار
romanbazar.ir

_ ۹سال پیش من و تو با کلی عشق رفتیم زیر یک سقف نشد. به نظرت الان با این حجم از دلخوری ها، دلگیری‌ها و نفرت بینمون میشه؟

پوف بلند و بالایی کشید و نگاهش را از پنجره به بیرون دوخت.

_من دوستت دارم هنوز. همیشه داشتم حتی همون موقعی که مجبورم کردی طلاقت بدم!

به طرفم سر چرخاند و خیره‌ی چشمانم ادامه داد:

_تلاش می‌کنم تمام این دلخوری ها و دلگیری ها رو با خاطره‌ی خوب جایگزین کنم. چرا فرصت نمیدی؟ خدایا چرا نمی‌گذاشت آدم باشم؟ چرا نمی‌گذاشت ذهن لجوجم تمام آن خاطرات آزاردهنده را به یادم نیاورد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض به گلویم حمله کرد و عین یک غده‌ی چرکی به بیخ گلویم چسبید. صداهای آزاردهنده... خنده ها و حرف‌های پر عشوه‌ی آن زن میان ذهنم جان گرفت و قلبم پر خشم ضرب گرفت.

دستان لرزانم را به میز گرفتم و پلک فشردم.

_می‌تونی خاطره‌ی خنده‌های اون زن رو هم پاک کنی؟

پلک باز کردم و خیره‌ی نگاه حیرانش، تشر زدم:

_میتونی؟! آره؟

نمی‌دانم چهره‌ام چطور شده بود که وحشت زده به طرفم خم شد و خواست دستانم را بگیرد که عقب کشیدم و لرزان سربه طرفین تکان دادم.

_به من دست نزن!

رمان بازار
romanbazar.ir

مکث کرد و با نگاهی هراسان و پردرد عقب کشید. رگ روی گردنش نبض گرفته بود و زور می‌زد آرام باشد!

_به خاطر دانیال، به خاطر پسرمون یه فرصت دوباره بده. خودتم میدونی اون بچه زیاد زنده نمیمونه! پس بذار این چند وقت باقی مونده‌ی عمرش، طعم پدر و مادر داشتن رو بفهمه! بفهمه خانواده یعنی چی! لطفا بهش فکر کن!

[۲۰۲۱/۶/۱۲ ۱۲:۵۰PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۴۶۹

چشمانم به نَم نشستند و تصویرش را از پشت پرده‌ی اشک تار دیدم.
حتی تصور نبودن دانیال هم جگرم را آتش می‌زد!
سال‌ها تلاش کرده بودم با این واقعیت کنار بیایم اما هنوز هم وقتی کسی از نبودنش می‌گفت جانم آتش می‌گرفت و ذره ذره می‌سوخت.
چندبار پشت هم پلک زدم و دست روی دهانم فشردم تا هق هقم را در نطفه خفه کنم. نگاه‌های ناباور و

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب حاضرین در سالن، رویم سنگینی می‌کرد.
ارسلان نگران از جا بلند شد و درخواست لیوان آبی کرد.
پلک فشردم و در دل برای آرزوهای پرپر شده‌ی دانیالم گریستم. برای آرزوهای کوچکی که قادر به برآورده کردنشان نبودم... برای درد قلب کوچکش وقتی که پر حسرت می‌پرسید:
" من نمی‌تونم داماد بشم مامان؟! "
و منی که نمی‌دانستم چه بگویم؟!
پیشخدمت با لیوانی آب آمد و با همان نگاه کشدار، لیوان را به دست ارسلان سپرد.
ارسلان کنارم ایستاد و لیوان آب را به لب‌هایم نزدیک کرد. مجبورم کرد، جرعه‌ای بنوشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پردرد لبخند زدم. این آب مگر می‌توانست آتش درونم را خاموش کند؟! می‌توانست آرامم کند؟

جرعه‌ای نوشیدم و با دست لیوان را کنار زدم.

_نمی‌خورم.

نگران کنار گوشم خم شد و پرسید:

_خوبی؟

بدون نگاه به او، سرتکان دادم و آرنج‌هایم را به میز تکیه دادم و دستان مشت شده‌ام را به پیشانی چسباندم.

_مطمئنی خوبی؟

سرجایش برگشته بود و نگران نگاهم می‌کرد. پلک زدم و تایید کردم.

_پاشو برسونمت خونه حالت خوب نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

سربلند کردم و نگاهش کردم. فقط نگاه؛ نگاهی که دردم را فریاد می‌زد! درد دانیالم را...

کلافه سر جلو آورد.

_به خدا عین سگ پشیمونم! آره تو درست میگی. من جا زدم و نخواستم دانیال رو... انکار نمی‌کنم ولی همه‌ی آدما مثل هم نیستن. هرکسی یه ظرفیتی داره. من نتونستم بیماریش رو قبول کنم. نتونستم با فلج شدن و معلول شدنش کنار بیام. نتونستم و جا زدم. الان میگم اشتباه کردم. غلط کردم... چرا فرصت جبران نمیدی؟ من خودخواه بودم و در حقش ظلم کردم. تو خودخواه نشو و ظلم نکن به اون بچه!

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۲:۵۰ ۲۰۲۱/۶/۱۲]

#پست_۴۷۰

کاش می‌شد از خدا بخواهم جای جان دانیال، جان مرا بگیرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش می‌شد از او بخواهم درد دانیال را به جان من بریزد و پسرکم بتواند؛ بدود، بازی کند و دنبال رویاهایش برود.

کاش می‌شد...

حرفی نمانده بود. گفتنی‌ها را گفته بودم.

او از من فداکاری می‌خواست. از من خودخواه نبودن می‌خواست و برایش اهمیتی نداشت این وسط چه بر سر شخصیت و قلبم می‌آید. یا نمی‌خواست مرا ببیند یا واقعا نمی‌دید!

با همان حال خراب، با همان حال روبه مرگ، از پشت میز بلند شدم و بی‌توجه به نگاه حیرانش، قدم‌هایم را به طرف خروجی کشاندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به مهرناز گفتن‌هایش توجه نکردم و از کافه خارج شدم. کیفم به دنبالم روی زمین کشیده می‌شد و قلبم گویی زیر خروارها خاک مدفون شده بود.

از کنار عابران و نگاه های سنگین و متعجب‌شان می‌گذشتم و خاطره‌ها یکی یکی در پس ذهنم جان می‌گرفت. یکی‌شان لبخند را مهمان لب‌هایم می‌کرد و یکی دیگر چشمانم را به اشک می‌نشاند.

بازویم که به عقب کشیده شد، نگاهم قفل چشمان عصبانی و نگرانش شد.

نفس نفس می‌زد و قفسه‌ی سینه‌اش پرشتاب بالا و پایین می‌شد. نعره زد:

_کری مگه؟! چرا هرچی صدات می‌کنم، توجه نمی‌کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فریادش توجه عابران حاضر خیابان را به ما جلب کرده بود. انگار که مشغول دیدن یک فیلم سینمایی باشند؛ با تمسخر، با تعجب و اخم نگاهمان می‌کردند.

بازویم را از میان دستانش کشیدم و خواستم بچرخم که این‌بار شانه‌ام را گرفت.

_کجا میری؟

بی‌حرف خواستم راهم را بکشم و بروم که از کوره در رفت و فریاد زد:

_باتوام؟!

مبهوت نگاهش کردم.

چرا فریاد می‌زد؟ مگر از من طلبی داشت؟

واقعا نگرانم بود و انقدر با روح و روانم بازی می‌کرد؟

_ولم کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

_حالت خوب نیست! بریم خودم می‌رسونمت.

بی ملاحظه فریاد کشیدم:

_ولم کن! دست از سرم بردار!

پچ پچ عابران و نگاه خیره‌ی پیرمرد داخل سوپرمارکتی اذیتم می‌کرد اما بریده بودم! به خدا که بریده بودم.

روبه نگاه مبهوتش فریاد زدم:

_چطوری به خودت جرات میدی ازم بخوای بهت برگردم اونم وقتی که متاهلی؟ چرا فکر می‌کنی با یه احمق طرفی؟

نگاه عصبانی‌اش را به اطراف دوخت و تشر زد:

_برایچی وایستادین و نگاه می‌کنین؟ مگه سیرکه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جمعیت که با سروصدا متفرق شد، به طرفم چرخید و کلافه نالید:

_بریم تو ماشین باهم حرف می‌زنیم.

قدمی به عقب برداشتم و تلخ خندیدم.

_من با تو حرفی ندارم.

قدم عقب رفته‌ام را با قدمی رو به جلو جبران کرد و غرید:

_مشکلت ماریاست؟ بلیط داره و چندروز دیگه برمی‌گرده آلمان. تو قبول کنی، منم باهاش میرم و بعد از انجام کارای جدایی، برمی‌گردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۲:۵۰ ۲۰۲۱/۶/۱۲]

#پست_۴۷۱

کارد به استخوانم رسید!

دیگر برایم مهم نبود وسط خیابان ایستاده‌ایم و خیابان جای این کارها نیست. دیگر برایم مهم نبود بقیه با شنیدن حرف‌هایم چه واکنشی نشان می‌دهند. فقط دلم می‌خواست حرف‌های تلنبار شده در دلم را

رمان بازار
romanbazar.ir

بیرون بریزم. دلم می‌خواست برای یکبار هم شده خشم انباشته شده‌ی درونم را تخلیه کنم.

نفهمیدم چه شد که کیفم را بالا بردم و محکم به شانه‌اش کوباندم. نه یکبار که بارها.

پشت سر هم به سینه و شانه‌اش کوبیدم و جیغ کشیدم:

_چطور روت میشه اینو بگی؟ من قبول کنم تازه میافتی دنبال کارای جدا شدنت؟

شوکه و مبهوت، سعی در مهار و آرام کردنم داشت اما من افسار پاره کرده بودم!

تخت سینه‌اش کوبیدم و از ته دل فریاد زدم:

_حالمو بهم می‌زنی... این خودخواهی و کثیف بودنت حالمو بهم می‌زنه...

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره موفق به مهار دستانم شد و با چهره‌ای کبود از خشم، خفه غرید:

_قبلا هم چندبار گفتم ازدواج ما به خاطر اقامتم بود همین! قراره جدا بشیم. اگه می‌خوام ازت مطمئن بشم برای اینه که می‌خوام با خیال راحت برم. الانم لطفا آروم باش. همه دارن نگامون می‌کنن.

نگاهم به اطراف چرخید. کاسب و بقال از مغازه‌هایشان بیرون آمده بودند و با تفریح به ما زل زده بودند.

بغض کرده از حال و روز رقت انگیزم، دستانم را از حصار دستانش بیرون کشیدم و به پاهایم فرمان دویدن دادم.

نه او دیگر صدایم کرد، نه من حتی لحظه‌ای برای دور شدن مکث کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر خجالت زده از حال و روزم بودم که بی‌اهمیت به ماشینم، پیاده راه خانه را در پیش گرفته بودم.

وارد خانه که شدم، دانیال و سمیرا روی زمین نشسته بودند و منچ بازی می‌کردند.

هردو با تعجب به چهره‌ام زل زدند. سمیرا تند از روی زمین بلند شد و به طرفم آمد. نگران پرسید:

_این چه حال و روزیه؟ چیشده؟

بی‌حرف به پشت سرش خیره شدم؛ جایی که دانیال با لبخند نگاهم می‌کرد. نتوانستم تحمل کنم و به طرفش پا تند کردم.

محکم درآغوشش گرفتم و بی توجه به تعجب و ناباوری نگاهش، به خودم فشردمش و سر و صورتش را غرق بوسه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۲:۵۰ ۲۰۲۱/۶/۱۲]

#پست_۴۷۱

لیوان آب قند را به دستانم داد و کنارم روی تخت نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بخور رنگ به روت نمونده.

لیوان را از دستانش گرفتم و با پلک‌هایی فشرده، جرعه‌ای نوشیدم. طعم شیرینش نه تنها حالم را خوب نکرد که بیشتر معده‌ام را بهم ریخت.

_نمی‌خوای بگی چیشده؟

با دست صورتم را پوشاندم و بالاخره اشک‌هایی که به زحمت حبس‌شان کرده بودم راهی به بیرون پیدا کردند.

شانه‌ام را گرفت و مبهوت نامم را صدا زد:

_مهرناز؟! داری گریه می‌کنی؟

بی توجه به سوالش، پرسیدم:

_دانیال کجاست؟

متعجب نگاهم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو سالن داره فیلم می‌بینه. چت شده تو؟

حس می‌کردم از یک نبرد سخت برگشته‌ام که اینطور تمام تنم درد می‌کرد. نبردی که باخته بودم و خستگی‌اش به تنم مانده بود.

دوباره پرسید:

_با ارسلان حرف زدی؟

هذیان گونه تکرار کردم.

_اشتباه کردم جواب تلفن‌هاشو بعد از چندروز دادم... اشتباه کردم... نباید امروزم تلفن‌شو جواب می‌دادم... نباید...

از روی تخت بلند شدم و عاصی لب زدم:

_به من میگه تو اوکی بده تا خیالم راحت شه، بعدش می‌رم ماریا رو طلاق می‌دم.

رمان بازار
romanbazar.ir

میان اشک خندیدم.

_چرا انقد بیشعوره آخه؟

گیج شده از حرف‌های بی‌سر و ته‌ام به طرفم آمد و روبه رویم ایستاد.

_خیلی خب! آروم باش. بیا بشین اینجا.

با دستش به تخت اشاره کرد و دستم را به همراه خود کشید.

روی تشک تخت که نشستیم، چانه‌ام را گرفت و صورتم را به طرف خودش برگرداند.

_تو بیشعوری و خودخواهی اون آدم که شکی نیست. ولی تو که می‌دونستی قراره چی بگه، چرا رفتی؟

درمانده نگاهش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_برای اینکه پیله‌ست سمیرا. از اون روزی که اومد دم در خونه و تهدید کرد، روزی نبود که زنگ نزنه. دیروز که زنگ زد خونه و با دانیال حرف زد، بعدش ازش خواست گوشی رو بده به من که بهانه آوردم. امروز که زنگ زد، با خودم گفتم تا کی می‌خوای فرار کنی؟ رفتم تا بفهمم حرف حسابش چیه! چرا انقد هی رجوع رجوع می‌کنه!

_فهمیدی؟

نگاه تارم را به چشمانش دوختم.

_نه! موضوع بیماری و اینکه ممکنه یه روزی دانیال نباشه رو که وسط کشید تمام سیستم بدنم به هم ریخت و قاطی کردم.

متاثر نگاهم کرد و نرم در آغوشم گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بهش فکر نکن.

[PM۱۲:۵۰ ۲۰۲۱/۶/۱۲]

#پست_۴۷۲

**

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل آشپزخانه سرگردان به دنبال کتری می‌گشتم که سمیرا به دادم رسید. با نگاهی کشدار کتری را به دستم داد.

زیرلب تشکر کردم. به طرف سینک رفتم و کتری را زیر شیر آب گرفتم.

_ماهی خانم فردا میاد؟

کتری به دست برگشتم سمتش و گفتم:

_گفتم نیاد و یه چندروزی پیش نوه‌اش بمونه.

ابرو بالا انداخت و روی صندلی داخل آشپزخانه نشست.

_گوشیت داشت زنگ می‌خورد.

دستم لرزید و قلبم پرآهنگ ضرب گرفت.

با خباثت ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_روشم زده بود بچه قرتی فکر کنم.

کتری را روی گاز گذاشتم و به طرف اتاق پا تند کردم که خنده‌ی سمیرا را بلند کرد.

_بپا شست پات نره تو چشمت.

بلند و حرصی گفتم:

_کوفت!

تا به اتاق برسم، تماس قطع شده بود. نفس لرزانی کشیدم و خواستم شماره‌اش را بگیرم که که خودش دوباره زنگ زد.

امان از قلب لعنتی‌ام که ذوق مرگ شده بود و بی‌امان خودش را به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید.

تماس را وصل کردم و خفه گفتم:

_سلام.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای خسته‌اش گوشم را پر کرد.

_سلام به روی ماهت. خوبی؟ دانیال خوبه؟

پا روی خجالتم گذاشتم و گفتم:

_خوبیم. تو خوبی؟

بی‌رمق خندید.

_خوب ولی خسته. آدرس باباتو نفرستادی؟

نفس عمیقی کشیدم و با قلبی که داخل دهانم می‌زد، گفتم:

_می‌فرستم. فقط می‌تونی الان بیای واتس آپ؟

متعجب گفت:

_چیزی شده؟

به جان کَندن و سخت گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه فقط می‌خوام یه ویس بفرستم که حتما باید گوش کنی.

_ویس؟!

بزاق دهانم را بلعیدم و آشفته حال گفتم:

_آره الان می‌فرستم.

مجالی برای اعتراض ندادم و تماس را قطع کردم.

دستانم می‌لرزید و درونم پر تلاطم بود.

ویس را برایش فرستادم و به محض اینکه تیک خورد، رویش کلیک کردم تا پخش شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۲:۵۰ ۲۰۲۱/۶/۱۲]

#پست_۴۷۳

و صدای دکتر، سکوت اتاق را درهم شکست.

" همه‌ی ما ۴۶تا کروموزوم داریم. دوتا جنسی و ۴۴تا غیر جنسی یا اتوزوم. که یکی از این کروموزوم‌های جنسی رو از پدر گرفتیم و یکی رو از مادر. آقایون یه کروموزوم جنسی Y دارند که از پدرشون گرفتن و یه

رمان بازار
romanbazar.ir

کروموزوم جنسی X دارند که از مادرشون دریافت کردن. اما برای خانما هر دوی این کروموزوم‌ها X هستن.

آلل این بیماری(بیماری دیستروفی عضلانی) روی کروموزوم جنسی X هست، اما بطور مغلوب. یعنی اگر یه کروموزوم جنسی X دیگه کنار X بیمار قرار بگیره، فرد بیماری رو بروز نمیده، اما! میتونه به نسل بعدش اونو منتقل کنه. مثل خانم علی‌پور؛ مادر دانیال.

اما این بیماری روی دختر و پسر تاثیر یکسانی نمیذاره.

به چند دلیل!

آقایونی که این بیماری رو دارن، معمولا به سن تولیدمثل و حتی ازدواج نمیرسن. پس هیچ دختری از

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرش کروموزوم Xای که بیماری رو داشته باشه، دریافت نمیکنه و قطعا از پدرش یه Xسالم از نظر نداشتن این بیماری، میگیره. پس میمونه یه X دیگه. اگر مادرش ناقل این بیماری باشه، امکان داره X سالمش رو به دخترش بده. یا نه... X حامل بیماری رو. پس شما اگر دختری داشته باشید در آینده، یا ناقل این بیماریه یا نیست. اما در هر صورت سالمه و این بیماری رو نداره.

اما بریم سراغ دانیال. خانم علی پور ناقل این بیماری بوده، دانیال هم دقیقا اون کروموزوم X مهرناز که دارای آلل بیماری هست رو به ارث برده.

رمان بازار
romanbazar.ir

به عبارتی پسر خانم علی پور یا پسرهایی که در آینده خواهد داشت، ۵۰ درصد احتمال سالم بودنشون وجود داره و ۵۰ درصد بیمار بودنشون.

متاسفانه دانیال جز اون ۵۰درصد خوش شانس نبوده.

خلاصه‌ی کلام اینکه اگر خانم علی‌پور دوباره بخوان باردار بشن؛ اگر بچه‌شون پسر باشه، ۵۰ درصد احتمال داره با این بیماری دنیا بیاد و اگر دختر باشه، ۵۰ درصد احتمال داره حامل این بیماری باشن. درست مثل مادرشون. "

[PM۱۱:۱۴ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۴۷۳

رمان بازار
romanbazar.ir

ویس چند دقیقه‌ای بود که تمام شده و اتاق را سکوتی محض فرا گرفته بود.

ظاهرا در سکوت منتظر واکنشش بودم اما از درون آشفته و پریشان حال. قلبم گوشه‌ای کِز کرده بود و غمگین نگاهم می‌کرد. لبخند تلخی زدم و زمزمه کردم:

" خدای ما هم بزرگه "

جمله‌ام تمام نشده، تلفنم زنگ خورد. مضطرب و پرترس به نامش نگاه کردم. شجاعت پاسخگویی به تماسش را نداشتم. هم ترسیده بودم واکنشش یک عقب نشینی بزرگ از خواسته‌اش باشد، هم دلم

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواست خودش متوجه شود که ما برای یکدیگر ساخته نشده‌ایم.

حال خودم را درک نمی‌کردم. هم دوست داشتم بشنوم برایش مهم نیست، هم احساس می‌کردم چقدر خودخواه شده‌ام...

بغض به گلویم شبیخون زد و چشمانم به را به اشک دعوت کرد. در دل خدا را صدا زدم و همزمان نوار سبز رنگ را لمس کردم.

فریاد زد:

_منظورت از این ویس چیه؟

ترس و آشفتگی شاید واژه‌ی کاملی برای حال درونم نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

قطره‌ای اشک درشت از گوشه‌ی چشمم پایین چکید و او دوباره گفت:

_تو چرا فکر می‌کنی با یه احمق طرفی؟! فکر کردی اینکه میگم و می‌خندم یعنی هیچی حالیم نیست و دنیا رو به یه ورم گرفتم؟! خب لامصب منو نمی‌خوای یه کلام بگو نه! این بازیا چیه؟ چرا داری زجرکش می‌کنی؟

آخ از این بغض لعنتی که اجازه نمی‌داد حرف بزنم...

_فقط... خواستم با چشم باز...

به میان حرفم آمد و فریاد کشید:

_با چشم باز اومدم جلو و انقدری حالیمه که بدونم دارم چه غلطی می‌کنم! چرا اذیت می‌کنی؟

مکث کرد و نفسش را محکم بیرون داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_به اندازه‌ی کافی این روزا مشکل دارم! کارخونه رو هواست و تمام سرنخ‌هارو که دنبال می‌کنم، می‌رسم به برادرم و زنش! تو دیگه منو حرص نده. من تمام بدبختی‌هامو به امید تو تحمل می‌کنم...

قطره‌های اشک سبقت گرفته بودند و تلاش برایم کنترلشان بی‌ثمر!

دلم برای لحن پر تمنا و درمانده‌اش گرفت...

پرحرص و تاکیدی گفت:

_به خاطر توئه رواعصاب!

لب فشردم تا هق هقم اوج نگیرد.

_بیام خونه‌ات یه چایی بهم میدی؟

میان بغض و اشک، مبهوت نامش را صدا زدم:

_هامین؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

_هوم؟! در ضمن، در تکمیل حرف‌های قبلیم بیخود می‌کنی منو نخوای!

خونسرد و جدی لب زد:

_یکساعت دیگه اونجام.

[PM۱۱:۱۴ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۴۷۴

رمان بازار
romanbazar.ir

مرداد.....۱۳۸۷

از پنجره‌ی سالن به خیابان خیره بودم و عبور رهگذران و عابران را تماشا می‌کردم. موهای خرگوشی دختربچه‌ی سه، چهارساله که به همراه پدرش از خیابان عبور می‌کرد، لبخند را مهمان لب‌هایم کرد. سه ماه از زندگی مشترکم می‌گذشت و هر روز عصر تا آمدن ارسلان از سرکار، سرگرمی‌ام این بود، پشت پنجره بایستم و عبور مردم را تماشا کنم.
نگاهم که به ساعت دیواری افتاد، از پنجره فاصله گرفتم و سراغ قابلمه‌های روی گاز رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

امشب به خواست ارسلان، پدرومادرش را برای شام دعوت کرده بودیم. سری به خورشت و برنج زدم و خیالم که از همه چیز راحت شد، به طرف آینه قدی داخل راهرو رفتم. چرخی مقابل آینه زدم و اندازه‌ی قد شومیز تنم را سنجیدم. به نظر که کوتاه نمی‌آمد. وسط تابستان بودیم و هوا به شدت گرم و شرجی بود اما با این حال سعی کرده بودم پوشیده‌ترین لباس‌هایم را بپوشم تا بهانه‌ای دست حاج خانم ندهم.

با صدای زنگ واحد، دل از آینه کَندم و به طرف در رفتم. از چشمی نگاهی به بیرون انداختم. ارسلان بود. با لبخند در را برایش باز کردم.

_سلام. خسته نباشی.

لبخند بی‌رمقی زد و از کنارم رد شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_درمونده نباشی. چه خبر؟

پشت سرش راه افتادم و جواب دادم:

_سلامتی.

خریدهایی که خواسته بودم را روی کانتر قرار داد و به طرفم چرخید.

_به به! چه بو و رنگی راه انداختی! خسته نباشی.

_کاری نکردم که.

نزدیکم شد و با انگشت ضربه‌ای آهسته روی بینی‌ام کوبید. کشدار و غلیظ گفت:

_خوشگل کردین خانوم!

لنگه ابرو بالا دادم و با شیطنت گفتم:

_برای تو نیست قطعا!

خندان زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_آهان! پس می‌خوای چشم خانواده‌ی شوهرو دربیاری.

دهان باز کردم اعتراض کنم که غافلگیرانه خم شد و لب‌هایم را با لب‌هایش مهر کرد و صدایم در نطفه خفه شد. بوی تنش که به پرزهای بینی‌ام چسبید، هجوم اسید معده را به داخل دهانم حس کردم. دستپاچه و ناخواسته به عقب هلش دادم و همانطور که با دست جلوی دهانم را گرفته بودم، روبه نگاه هاج و واج او، شرمنده لب زدم:

_ببخشید. یه لحظه حالم بد شد.

نگران قدمی نزدیک شد و پرسید:

_چیشد؟ خوبی؟

نزدیکی بیش از حدش دوباره داشت حالم را بد می‌کرد. خودم هم نمی‌دانستم چه مرگم است اما بوی

رمان بازار
romanbazar.ir

تنش برخلاف گذشته حالم را دگرگون می‌کرد.

ترسیدم بگویم و به غرورش بربخورد.

لب روی هم فشردم و با بدبختی بزاق دهانم را بلعیدم.

لبخند مسخره‌ای تحویلش دادم و خفه گفتم:

_فکر کنم گرما زده شدم.

برای فرار از زیر نگاه‌های خیره و سوالی‌اش به طرف آشپزخانه قدم تند کردم و گفتم:

_برم برات یه لیوان شربت بیارم.

[۲۰۲۱/۱۸/۶ ۱۱:۱۴PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۴۷۸

خودم هم می‌دانستم که حالت تهوع این روزها نمی‌تواند اتفاقی باشد. حساسیت به عطر تن ارسلان که نمی‌توانست از مسمومیت باشد!؟ می‌توانست؟

با یک حساب سرانگشتی آه از نهادم برآمد!

خدای من امکان نداشت! چطور ممکن بود؟

سست شده روی زمین سُر خوردم. با دو دست صورتم را پوشاندم و ناله کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_حالا باید چیکار کنم؟!

میان افکارم غرق بودم که دستی روی شانه‌ام نشست.

ترسیده تکان خوردم و نگاهم به چشمان نگران لاله

چسبید. مردد پرسید:

_خوبی؟ چرا اینجا نشستی؟

گیج از روی زمین بلند شدم.

_سلام. کِی اومدین؟

لبخند ملایمی زد.

_سلام. همین الان.

یعنی تا این حد درگیر افکارم بودم که متوجه‌ی زنگ

در نشده بودم؟

گونه‌اش را بوسیدم و لب زدم:

_خوش اومدی عزیزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از کنار نگاه متعجبش گذشتم و به طرف سالن قدم تند کردم. حاج خانم که وسط سالن خانه کنار ارسلان ایستاده بود، با دیدنم تیز نگاهم کرد.

_علیک سلام مهرنازجان!

لب گزیدم و شرمنده به طرفش رفتم. حین بوسیدن گونه‌اش لب زدم:

_سلام. خیلی خوش اومدین.

سری هم برای حاج محمود که پشت سرش ایستاده بود، تکان دادم.

_سلام پدرجون.

مهربان برایم آغوش باز کرد و خندان به آغوشش اشاره کرد.

_چطوری عروسم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از حاج خانم فاصله گرفتم و به سمت آغوشش رفتم.

_ممنون. شما خوبین؟

پیشانی‌ام را پرمهر بوسید.

_شکر خدا. حسابی تو زحمت انداختیمت ها.

لبخند وسیعی زدم.

_این چه حرفیه؟ خوشحالمون کردین.

هرچه چشم چرخاندم لادن را ندیدم که حاج خانم

حین نشستن روی مبل، تند گفت:

_بچه‌ام سردرد داشت، نتونست بیاد.

به ارسلان که نگاه کردم، چشم دزدید. لبخند

مصلحتی زدم و خطاب به حاج خانم گفتم:

_آهان. ایشالله بهتر بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

به طرف آشپزخانه قدم برداشتم و ارسلان هم پشت سرم آمد. کنار گوشم لب زد:

_بهتری؟

لبخند بی‌رمقی تحویلش دادم و سمت سینی حاوی لیوان‌ها رفتم.

_آره.

[PM۱۱:۱۴ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۴۷۹

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را روی دستی که سینی را گرفته بودم، گذاشت و از پشت در آغوشم گرفت. پشت گردنم را بوسید و کنار گوشم پچ زد:

_دلخور نباش عزیزم. لادن هم کم کم با این ازدواج کنار میاد.

دوباره عطر تنش داشت حالم را بد می‌کرد. درمانده فاصله گرفتم و لب زدم:

_ناراحت نیستم عزیزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گیجی و پریشان حالی‌ام او را دچار سوتفاهم کرده بود وگرنه که واقعا هم ناراحت نبودم. اینکه لادن به هردلیلی از من خوشش نمی‌آمد و مخالف ازدواجمان بود، از روز اول مشخص بود و من پذیرفته بودمش. دوست داشتن و خوش آمدن که زوری نبود!

قانع نشده بود اما سری تکان داد و سینی لیوان‌های شربت را از دستم گرفت و به سالن برگشت.

سر میز شام بودیم که حاج خانم خیلی یهویی گفت:

_مهرناز جان آخر هفته، مولودی خونه‌ی حاج خانم سلطانی دعوتیم. بی‌زحمت با چادر بیا.

لیوان به دست خشک شدم. گیج پرسیدم:

_من؟

سری به نشانه‌ی تایید تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_آره مادر، پس کی؟

حس کردم ارسلان دستپاچه شد که ظرف خورشت را به طرفم کشید و گفت:

_چرا خورشت نمی‌ریزی عزیزم؟

پلک فشردم و با نهایت ادب گفتم:

_واقعا لازمه منم بیام؟

اخم درهم کشید و با لحنی دلخور گفت:

_اگه نبود که نمی‌گفتم عزیزم.

به ارسلان که نگاه کردم پلک زد و با نگاهش خواهش کرد چیزی نگویم. چقدر از اینکه به خاطر دیگران مجبور شوم کاری که دوست ندارم را انجام بدهم، متنفر بودم اما خواهش نگاه ارسلان خلع سلاحم کرد.

خفه نالیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چشم.

کوتاه نیامد و دوباره گفت:

_چادر که داری؟ اگه نداری بریم برات پارچه بخریم و بدیم خیاط بدوزه.

کلافه نگاهش کردم که حاج محمود دخالت کرد وگفت:

_چقد قورمه سبزی امشبت خوش طعم بود بابا جان. دستت درد نکنه.

لبخند بی‌جانی زدم.

_نوش جونتون.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۱۴ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۴۸۰

بعد از شام بالاخره سرو کله‌ی کارن هم پیدا شد.
یکراست به طرف آشپزخانه آمد و با لودگی گفت:
_از شامت چیزی مونده عروس خانم؟
_الان گرم می‌کنم.
متوجه‌ی گیجی و صورت درهمم شده بود که کانتر را دور زد و کنارم آمد.
_تو خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک زدم و تلاش کردم، لبخندی هرچند کمرنگ را روی لب‌هایم بنشانم.

_آره خوبم.

_مطمئنی؟ قیافه‌ات که یه چیز دیگه میگه.

به طرف غذاهای روی گاز رفتم و سرتکان دادم.

_یکم فقط گرمازده شدم ولی خوبم.

همان وقت لاله وارد آشپزخانه شد و با دیدن منکه مشغول گرم کردن غذاها بودم، خطاب به کارن پرسید:

_مگه تو باغ شام نخوردی؟

کارن خسته به یخچال تکیه داد و ابرو بالا انداخت.

_نه.

بشقاب برنج و ظرف خورشت را روی میز دونفره‌ی وسط آشپزخانه گذاشتم و لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نوش جان.

به طرف سینک چرخیدم و خودم را با شستن لیوان‌های چای سرگرم کردم. برخلاف همیشه که تمایل زیادی به جمع‌های دوستانه‌مان داشتم، امشب دلم می‌خواست خانه زودتر خالی از حضورشان شود. حرف‌های حاج خانم از یکطرف و حال‌هوایی که باردار بودنم را فریاد میزد، از یکطرف دیگر اعصابم را متشنج کرده بود.

انگار خدا صدایم را شنید که نیم ساعت بعد، حاج محمود به بهانه‌ی اینکه دیروقت است و فردا کلی کار دارند، عزم رفتن کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از رفتن‌شان، مشغول جمع کردن پیش دستی‌های میوه بودم که ارسلان از پشت درآغوشم گرفت و روی شقیقه‌ام را بوسید.

_بذار بمونه فردا. امشب حسابی خسته شدی.

حالت تهوع و عصبانیتی که از حاج خانم داشتم، باعث شد با آرنج توی سینه‌اش بکوبم و فاصله بگیرم. نگاه عصبانی‌ام را به چشمان حیرانش دوختم و تشر زدم:

_انقد به من نچسب!

عصبی شد اما پلک بست و نفسش را فوت کرد.

_هیچ معلوم هست تو امشب چته؟

عین یک آتشفشان آماده‌ی حمله فوران کردم. بلند گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_من چمه؟ یا تو؟ چرا هیچی به مامانت نمی‌گی؟ چرا هی ازم می‌خوای دربرابرش سکوت کنم؟

سعی داشت برعکس که منکه عصبانی بودم، آرام و خونسرد باشد.

قدمی جلو آمد و بی‌حوصله گفت:

_باید چی می‌گفتم؟ خب مادره دیگه! دوست داره عروسش رو با خودش ببره مولودی و دورهمی‌های زنانه.

توجیه‌اش نه تنها آرامم نکرد بلکه بیشتر به خشمم افزود. پوزخند زدم.

_داری فقط توجیه می‌کنی! مامانت از همون روز اول مدام درحال ایراد گرفتن از منه. یه بار به بلندی، کوتاهی لباسام گیر میده یه بار به سلیقه‌ام، یه بار هم

رمان بازار
romanbazar.ir

به آشپزی و خونه‌داریم تیکه می‌ندازه. الانم که می‌خواد منو ببره برام چادر بدوزه و به زور ببرتم دورهمی‌های زنانه‌ی موردعلاقه‌اش! مهمونی‌هایی که حتی خواهرات هم تمایلی به رفتن به اونجا ندارن.

_تو فقط حساس شدی عزیزم وگرنه اینطور نیست.

نیشخند زدم و با انگشت به خودم اشاره کردم.

_من حساس شدم؟! من؟!

سرم را سمت سقف خانه گرفتم و تک خنده‌ی عصبی زدم.

_نه عزیزم، فکر کنم تو دیگه منو نمی‌فهمی.

همین که به طرف اتاق‌مان چرخیدم، نزدیکم شد و علی رغم مخالفت‌هایم درآغوشم کشید و نگه‌ام داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خودم می‌دونم که داره بهونه گیری می‌کنه برای همینم می‌خوام کوتاه بیای چون به زودی خودش خسته میشه و دست برمی‌داره. مامان هنوز با تو و این ازدواج کنار نیومده. نقشه‌های دیگه‌ای برای عروسش داشته که خب همش نقش بر آب شدن.

حرصی گفتم:

_نقشه‌هایی مثل گرفتن دختردایی عزیزت برای تو!

ریز خندید و نوک بینی‌ام را بوسید.

_حسود میشی جذاب میشی ها!

فاصله گرفتم و چشم در حدقه چرخاندم.

_نیشتو ببند ارسلان!

به حالت تسلیم دست‌هایش را بالا برد و لب‌هایش را روی هم فشرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چشم.

درمانده نگاهش کردم و نالیدم:

_من همینم ارسلان! نمی‌تونم به خاطر اینکه خودمو تو دل مامانت جا کنم خودشیرین بازی دربیارم و کارایی که دوست ندارم رو انجام بدم. لطفا اینو بفهم و انقد ازم نخواه در برابرش کوتاه بیام... اگه... اگه هم می‌تونی باهاش حرف بزن.

گردن کج کرد و لبخند زد.

_چشم باهاش حرف می‌زنم. برای آخرهفته هم نیازی نیست باهاش بری، خوبه؟

اینبار من برای بوسیدنش پیش قدم شدم. گونه‌اش را بوسیدم و لب زدم:

_این بارو میرم ولی بدون چادر.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۱:۱۴ ۲۰۲۱/۱۸/۶]

#پست_۴۸۱

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح روز بعد، همینکه ارسلان از خانه خارج شد، دلم طاقت نیاورد و با دفترچه‌ی بیمه‌ام راهی مطب دکتر زنان سرخیابان شدم.

تمام طول راه از خدا خواستم اشتباه کرده باشم و تمام حالت‌هایم واقعا از سر گرمازدگی یا هرکوفت دیگری باشد، نه آن چیزی که در ذهنم بود. واقعا نه آمادگی‌اش را داشتم نه دلم می‌خواست که حالا و در این سن کم، مادر شوم. اما حواسم نبود که زندگی همیشه به دلخواه تو پیش نمی‌رود...

بعد از اینکه به تمام سوال‌های دکتر، با دقت جواب دادم، برایم داخل دفترچه، آزمایش خون نوشت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_با توجه به علائمی که داری، به احتمال قوی باردار هستی عزیزم اما برای اطمینان این آزمایش رو انجام بده و جوابش رو برام بیار.

حس می‌کردم اتاق دور سرم می‌چرخد و دکتر را چندتا می‌بینم. آشفته و پریشان دست دراز کردم و دفترچه را گرفتم. همینکه خواستم از اتاقش خارج شوم با لبخند گفت:

_اگه می‌خوای زودتر نتیجه رو بدونی، می‌تونی از داروخانه‌ی کنار مطب، بی بی چک تهیه کنی و امتحان کنی عزیزم.

لبخندش مثل تیر زهرآگینی درون قلبم فرو می‌رفت. سری برایش تکان دادم و بدون حرف مطب را ترک کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به داروخانه رفتم و از متصدی درخواست بی‌بی چک کردم. متصدی که زنی چاق و خوش برخورد بود، با دیدن گیجی و پریشانی‌ام، با لبخند بسته‌ای را به دستم داد و سر صبر روش استفاده‌اش را توضیح داد. با تشکری کوتاه داروخانه را ترک کردم و بعد از رفتن به آزمایشگاه و انجام آزمایش به خانه برگشتم.

در تمام دقایق و لحظات باز هم امید داشتم که دکتر هم اشتباه کرده باشد. انقدر پریشان حال بودم که دلم می‌خواست بیمار باشم ولی باردار نه!

و در نهایت نمایان شدن دوتا خط پررنگ روی تست بارداری، خط بطلانی کشید روی تمام انکارها و امیدهای واهی‌ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل دستشویی روی زمین سقوط کردم و بیچاره‌وار به آن دو خط پررنگ چشم دوختم.

گیج، گنگ، ناباور، خشمگین و پر از حس‌های متناقض بودم...

حالی که هیچ کلمه‌ای را برای وصفش پیدا نمی‌کردم و تنها چیزی که به آن مطمئن بودم، این بود که هنوز زود بود...

ناخودآگاه دستم روی شکمم مشت شد. واقعا درونم موجود دیگری داشت رشد می‌کرد؟!

موجودی از گوشت و خون خودم؟!

به ارسلان باید چه می‌گفتم؟ ارسلانی که همان تعداد کمی هم که صحبت از بچه شده بود، با جبهه‌گیری خاصی مدام تکرار می‌کرد، فعلا بچه دوست ندارد؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

[AM۱۰:۳۵ ۲۰۲۱/۱۹/۶]

#پست_۴۸۲

روی مبل چمباتمه زده و چانه روی زانو قرار داده بودم. حس و حال هیچ کاری را نداشتم و حتی ناهار هم نخورده بودم. خانه همانطوری که صبح ترکش کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم، مانده بود. با پیش‌دستی‌های نشسته‌ی دیشب درون سینک و لیوان‌های چای صبحانه‌مان.

هنوز هم گیج بودم و هرچه بیشتر فکر می‌کردم بیشتر گیج می‌شدم.

با آمدن این مهمان ناخوندە باید دانشگاه را چه می‌کردم؟!

من اصلا صلاحیت مادرشدن و تربیت یک آدم دیگر را داشتم؟!

آفتاب غروب کرده و خانه غرق در تاریکی بود اما حتی حال و حوصله‌ی اینکه مثل هرشب، شام بپزم و با عشق منتظر ارسلان باشم را هم نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پیشانی به کاسه‌ی زانوانم چسباندم و پلک بستم. غرق در افکار و حس‌های عجیبم بود که نفهمیدم کِی در همان حالت خوابم برد.

با حس سنگینی دستی روی شانه‌ام که تکانم می‌داد، چشم باز کردم و نگاه گیجم به چشمان نگران ارسلان گره خورد.

_چرا اینجا خوابیدی؟ برقا چرا خاموشه؟ زهره ترک شدم که عزیزِمن!

چندبار پلک زدم تا توانستم از گیجی دربیایم. با چهره‌ای مچاله شده، گردنم را ماساژ دادم. نشسته خوابیدن، کمر و گردنم را خشک کرده بود و با هرتکان دردی نفسگیر را به جانم می‌انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با بدبختی پاهایم را روی سرامیک کف قرار دادم و در جواب نگاه نگران ارسلان لب زدم:

_سلام. ببخشید نگرانت کردم، اصلا نفهمیدم کی خوابم برد.

لبخند بی‌جانی هم به لب‌هایم سنجاق کردم. کلافه نفسش را بیرون داد و کنارم روی مبل لم داد. سر به پشتی مبل چسباند و چشم بست. نرم دستش را از پشت سرم رد کرد و مرا به خود چسباند. خفه لب زد:

_خداروشکر که سالمی. وارد که شدم و خونه رو تاریک و تورو مچاله شده روی مبل دیدم، یه لحظه قلبم نزد!

رمان بازار
romanbazar.ir

لحن ترسیده و نگرانش عجیب به دلم نشست.

بی‌خیال ویار لعنتی، سر روی سینی پهنش گذاشتم و سینه‌اش را از روی پیرهن تنش بوسیدم.

_خدا نکنه.

از لای پلک‌های نیمه بازش نگاهم کرد.

_حالت بهتره؟

ناخواسته نگاهم به طرف تست بارداری که از میان دستم روی زمین، نزدیک دیوار افتاده بود، کشیده شد. سکوتم که طولانی شد، رد نگاهم را دنبال کرد و به آن شئ مستطیلی سفیدرنگ رسید.

بدون اینکه حرفی بزند یا سوالی بپرسد، با نگاهی باریک شده از کنارم بلند شد و به طرف همان شئ سفیدرنگ رفت. هرچه نزدیک‌تر می‌رفت بهت و

رمان بازار
romanbazar.ir

ناباوری نگاهش بیشتر می‌شد. خم شد و زانوی راستش رو سرامیک قرار گرفت. تست را با مکث از روی زمین برداشت و مبهوت لب زد:

_این چیه؟!

ترس، وحشت و نگرانی تمام جوارحم را فلج کرد. ساکت و لال نگاهش کردم. نمی‌دانم در نگاهم چه دید که با همان بهت و دستی که تست را گرفته بود، سمتم آمد.

_مال توئه؟!

قلبم از هیجان و دلشوره لرزید. نگران واکنش و برخوردش بودم اما بالاخره که باید می گفتم!

با تکان سر تایید کردم. انگار باور نکرد که دوباره با گیجی تکرار کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_این تست بارداری مال توئه؟!

[AM۱۰:۳۵ ۲۰۲۱/۱۹/۶]

#پست_۴۸۳

خیره‌ی چشمانش سر تکان دادم و همزمان قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشم راستم سُر خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناباور و حیران دهان باز کرد چیزی بگوید اما پشیمان شد و دهان بست. آشفته پنجه میان موهایش کشید و عقبگرد کرد و روی مبل ولو شد.

در سکوت با نگاهی عجیب به تست بارداری میان دستش خیره شد. تک خنده‌ی مبهوتی زد و گردن کج کرد.

_چندوقتشه؟!

لب تو کشیدم و سرگردان نگاهش کردم.

_نمی‌دونم!

دست روی لبش کشید و درمانده گفت:

_ما مواظبت می‌کردیم... چطور ممکنه آخه!

دست دور زانوهایم حلقه کردم و ناله کردم:

_نمیدونم!

رمان بازار
romanbazar.ir

روی دو زانو جلو آمد و کنار پاهایم نشست. دست زیر چانه‌ام زد و صورتم را بالا کشید.

_تو این بچه رو می‌خوای؟!

سخت‌ترین سوال دنیا را پرسیده بود!

ساکت نگاهش کردم و با خود مرور کردم:

" من این بچه را می‌خواستم؟ "

هزاران دلیل برای نخواستنش وجود داشت اما نمی‌دانم چرا زبانم نچرخید " نه " بگویم! به جایش لب‌های خشک شده‌ام را تکان دادم و ناخواسته گفتم:

_تو نمی‌خوایش؟

پلک فشرد و دوباره با حرص موهایش را محکم به عقب راند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ما هنوز خیلی جوونیم مهرناز! هنوز خیلی فرصت برای بچه دار شدن داریم و خب...

مجال ندادم حرفش را کامل کند و حیران گفتم:

_نگو که نمی‌خوایش!!

مکث کرد. سیبک گلویش تکان خورد و سخت نفس کشید. نرم، دستانم را میان دستش گرفت و حین نوازش انگشتانم خفه گفت:

_قبول کن الان اصلا وقتش نبود.

درست می‌گفت الان وقتش نبود! خودم هم شوکه و گیج بودم. خودم هم با این بارداری ناخواسته کنار نیامده بودم و در جنگ بودم. واکنشش را هم تقریبا حدس زده بودم اما نمی‌دانم چرا باز هم انتظار داشتم چیزی دیگر بگوید!

رمان بازار
romanbazar.ir

به خاطر هورمون‌های زنانه‌ام بود یا هرچیز دیگری که عصبی شدم و گفتم:

_آره وقتش نبود ولی حالا که خودش اومده باید چیکار کنیم؟!

نگاه دزدید و خیره‌ی دستانمان لب زد:

_امروز فهمیدی؟

_آره

_پس یعنی هنوز خیلی کوچیکه و قلبش تشکیل نشده.

عصبی توپیدم:

_چی میخوای بگی؟!

نگاه که بالا کشید، ناباور سر به طرفین تکان دادم.

_حتی فکرشم نکن ارسلان!

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه از جا بلند شد و میان سالن قدم برداشت.

_تو فقط نوزده سالته مهرناز! انقد احساسی تصمیم نگیر!

کلافه و بی‌قرار بود اما من از او بدتر بودم.

_من بچه‌مو نمی‌کشم!

خودم هم از واژه‌ی بچه تعجب کردم اما دوباره با تاکید تکرار کردم:

_آره هنوز نوزده سالمه و دانشگاهمم مونده ولی بازم حق ندارم، حق نداریم این بچه رو از بین ببریم! این عین جنایته!

کلافه ایستاد.

_داری احساساتی تصمیم می‌گیری!

پوزخند زدم و از روی مبل به ضرب بلند شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_شاید! ولی نمی‌خوام سقطش کنم... این بچه گناهی نداره. اشتباهی هم اگه بوده، دوتامون مرتکب شدیم پس حق نداریم فرصت زندگی رو ازش بگیریم!

[PM۱۲:۵۷ ۲۰۲۱/۱۹/۶]

#پست_۴۸۴

رمان بازار
romanbazar.ir

دانای کل

اتومبیل را جلوی فروشگاه اسباب بازی فروشی نگه داشت. با گام‌هایی بلند داخل فروشگاه رفت و رو به فروشنده که مرد جوانی بود، سلام داد.
فروشنده به احترامش از روی صندلی بلند شد.
_سلام قربان. خوش اومدین.
سری برایش تکان داد و نگاهش را بین قفسه‌های اسباب بازی چرخاند. پوف بلند و بالایی کشید و کلافه موهایش را به عقب راند. باید چه می‌خرید برای آن پسرک سرتقِ دوست داشتنی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

گیج شده به انواع اسباب بازی‌های متفاوت و خوش و آب رنگ نگاه می‌کرد که فروشنده گفت:

_میتونم کمکتون کنم؟

سردرگم جواب داد:

_برای یه پسربچه‌ی نه ساله چی بیشتر مناسبه؟

فروشنده به کلافگی‌اش لبخند زد و از پشت میز بیرون آمد.

_چی بیشتر دوست دارن؟

با خود فکر کرد چه دوست دارد؟

چقدر اطلاعاتش از دانیال کم و محدود بود.

لب تو کشید و رو به نگاه سوالی فروشنده، با مکث گفت:

_فقط می‌دونم عاشق فوتبال و نقاشیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

_پس یه توپ فوتبال یا جعبه‌ی کامل آبرنگ میتونه گزینه‌ی مناسبی باشه.

سری تکان داد و حینی که بین قفسه‌ها قدم می‌زد، گفت:

_شاید هم یه چیز خاص تر.

اهمیتی به نگاه گیج شده‌ی پسرجوان نداد و نگاهش را به دنبال مورد خاص‌تری چرخاند.

با به یاد آوردن هیجانش موقع بازی فوتبال، لبخند وسیعی زد و به طرف پسرجوان چرخید:

_فکر کنم یه دستگاه پلی استیشن مناسب‌تر باشه.

فروشنده لبخند زد:

_البته.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی بعد با بسته‌ی کادو پیچ در دست داخل اتومبیل نشسته بود. جعبه‌ی کادو را روی صندلی شاگرد قرار داد و داخل آینه‌ی ماشین نگاهی به چهره‌ی خسته‌اش انداخت. دست پیش برد و موهای آشفته‌اش را کمی مرتب کرد و با نفس بلندی دنده را جا انداخت.

یک ربع بعد مقابل خانه‌ی او پارک کرد. بعد از برداشتن جعبه‌ی شیرینی و بسته‌ی کادوپیچ، موبایلش را از جیب بیرون کشید و شماره‌اش را گرفت. همین که مهرناز گفت:

_الو

تند گفت:

_من پایینم. بی‌زحمت درو بزن.

رمان بازار
romanbazar.ir

تماس را قطع کرد و داخل شیشه‌ی ماشین نگاهی دیگر به خود کرد. دکمه‌ی اول پیرهنش را باز کرد و چشمکی به تصویر نقش بسته‌اش زد.

[PM۱:۲۹ ۲۰۲۱/۲۰/۶]

#پست_۴۸۵

رمان بازار
romanbazar.ir

دقایقی بود که روی مبل‌های داخل سالن نشسته بود و نگاهش روی کارتن‌های بسته‌بندی و قالی‌های لول شده، چرخ می‌خورد.
مهرناز برای آوردن چای به آشپزخانه رفته بود و دخترعمویش یواشکی از آشپزخانه به سالن سرک می‌کشید و او را دید می‌زد. لبخندی به ناشی بودنش زد و سمت دانیال که روبه رویش نشسته بود، چرخید. پسرک ظاهرا نگاهش را به تلویزیون دوخته بود اما از گوشه‌ی چشم، هرازگاهی با کنجکاوی به بسته‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

کادوپیچ کنار پای او نگاه می کرد. لب گزید و با چشمانی خندان پرسید:

_چه خبر؟

پسرک چشمان درشتش را به او دوخت و لبخند زد:

_هیچی.

کمی خودش را روی مبل جلو کشید و به شوخی گفت:

_هیچیِ هیچی؟!

دانیال خندان لب زد:

_هیچیِ هیچی!

دست دراز کرد و لپ‌های گلی‌اش را کشید.

_چه خوب پس!

همان وقت مهرناز با سینی چای و دخترعمویش با دیسی پر از شیرینی نزدیک شدند. نگاهش روی شال

رمان بازار
romanbazar.ir

لیمویی رنگ سر او ماند؛ چقدر به چهره‌ی ساده و بی‌آرایشش می‌آمد و معصوم‌ترش کرده بود.

سمیرا زودتر از مهرناز پیش آمد و با لبخند گفت:

_خیلی خوش اومدین آقا هامین.

تخس گفت:

_خیلی ممنونم، ولی لطفا انقد خودتون رو معذب نکنین و راحت باشین.

سمیرا که گیج نگاهش کرد، نگاه به سمت مهرناز سینی به دست چرخاند و لبخند شروری زد:

_میگم یعنی راحت باشین و با خیال آسوده نگاه کنین. نیازی نیست هی زیرزیرکی نگام کنین.

مهرناز با چشمانی گرد شده نگاهش کرد اما سمیرا خودش را نباخت و روی مبل نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بله حق با شماست.

زبان روی لبش کشید و خطاب به مهرناز، خندان گفت:

_شما نمی‌خوای بشینی؟

مهرناز با نگاهی که برایش خط و نشان می‌کشید، پیش آمد و سینی را مقابلش گرفت.

_بفرمایید.

استکانی چای برداشت و خفه لب زد:

_یکم از دخترعموت یاد بگیر.

مهرناز که عقب کشید، چشمک ریزی زد و خونسرد گفت:

_ماهی خانم کجاست؟

مهرناز حین نشستن روی مبل کنار دانیال، جواب داد:

_خونه‌ی پسرش.

رمان بازار
romanbazar.ir

استکان چای را به لب‌هایش چسباند و گفت:

_سمیرا خانم دوست دارین از اون شیرینی‌های داخل دیس به بقیه هم تعارف کنین؟

سمیرا با نگاهی وا رفته به دیس شیرینی جامانده داخل دستانش نگاه کرد. سرخ شده از خجالت، دیس را روی عسلی گذاشت.

_ای وای ببخشید! بفرمایید.

[PM۳:۴۳ ۲۰۲۱/۲۰/۶]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۴۸۶

دست دراز کرد و نان خامه‌ای بزرگ را برداشت.

_خدا ببخشه ایشالله منکه کاره ای نیستم.

سمیرا خندان گفت:

_شخصیت جالبی دارین.

لب تو کشید و با چشمانی که می‌خندید، لب زد:

_لطف داری.

رمان بازار
romanbazar.ir

استکان خالی را روی عسلی قرار داد و خطاب به مهرنازی که در خود فرو رفته بود، گفت:

_می‌تونم با دانیال برم اتاقش؟

مهرناز متعجب سربلند کرد. نگاهی به دانیال انداخت و با مکث جواب داد:

_اگه خود دانیال مشکلی نداشته باشه، آره حتما.

اینبار نگاهش را به دانیال دوخت و پرسید:

_بریم؟

دانیال گنگ جواب داد:

_بریم.

جعبه‌ی کادو پیچ را زیر بغل زد و پشت ویلچر قرار گرفت. لبخندی به نگاه خیره‌ی سمیرا زد.

_با اجازه.

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد اتاق که شدند، در را پشت سرش بست و نگاه کوتاهی به دورتا دور اتاقش انداخت. تقریبا اتاقش خالی از وسیله بود و جز چندین کارتن بسته بندی و تخت خوابش چیزی به چشم نمی خورد.

ویلچر را به طرف تخت هدایت کرد و بعد از گذاشتن جعبه‌ی کادوپیچ روی پاهایش، ویلچر را دور زد. روی تخت نشست و خیره‌ی مردمک‌های گیج و کنجکاو پسرک، لب زد:

_امیدوارم دوستش داشته باشی.

لبخند وسیعی زد و اضافه کرد:

_من یکم زیادی بدسلیقه‌ام و اولین بارم بود که برای یه پسربچه کادو می‌گرفتم. امیدوارم گند نزده باشم.

دانیال خندان نگاهی به جعبه انداخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ولی منکه تولدم نیست عمو.

دلش ضعف رفت برای لبخند و سادگی دنیای کوچکش...

موهایش را به عقب راند و لبخندش را تکرار کرد:

_آره میدونم. یه هدیه برای شروع دوستیمونه.

دانیال گیج و مبهوت لب زد:

_شروع دوستیمون؟

[۲۰۲۱/۲۱/۶ ۱:۰۸ AM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۴۸۷

پشت سرش را خاراند و خندان گفت:

_آره دیگه. اینو گرفتم که قبول کنی دوست باشیم.

نمی‌خوای بازش کنی؟

دانیال کوتاه نگاهش کرد و دست‌هایش را آرام روی جعبه قرار داد.

_آخه...

مجال نداد و روی دو زانو مقابلش نشست و کاغذ کادوی دور جعبه را باز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_دیگه آخه ماخه نداره خوش تیپ. فقط امیدوارم مامانت منو به تیر نبنده.

کاغذ کادو ها را که کنار زد و جعبه که نمایان شد، پسرک با دیدن پلی استیشن، چشمانش برق زد و جیغی از سر خوشحالی کشید.

_وای پلی استیشن!!! عاشقشم!

خندان نگاهش کرد و پیشانی‌اش را بوسید.

_دوستیم دیگه؟

صدای ذوق زده‌ی دانیال گوشش را پر کرد.

_از اول هم دوست بودیم عمو.

عقب کشید و موهای لَخت روی پیشانی‌اش را کنار زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگه از خشم مامانت در امان موندم، قول میدم یه روز بعد از جابه جایی تو خونه‌ی جدیدتون بیام و یه دست باهم بازی کنیم.

چشمک زد و لبخند پسرک وسیع و دندان‌های یک دست سفیدش نمایان شد.

_مرسی.

گردن کج کرد و خیره‌ی چشمان مشکی‌اش لب زد:

_قابل‌تو نداشت.

نگاه دوباره پرشعف به جعبه‌ی روی پایش برگشت.

_کاشکی می‌شد زودتر وصلش کنم.

تک خنده‌ی سرخوشی زد و از جا بلند شد. پشت ویلچر قرار گرفت و گفت:

_اونوقت زودتر خشم مامانت دامن گیر من میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده‌های ریز دانیال که بلندشد، بی‌طاقت خم شد و روی سرش را بوسید.

وارد سالن که شدند، مهرناز و سمیرا از روی مبل شدند. ویلچر را متوقف کرد و نفس عمیقی کشید.

خطاب به هردو گفت:

_من دیگه مزاحم نمی‌شم.

سمیرا پیش دستی کرد و گفت:

_اختیار دارید، مراحمید.

گوشه‌ی لبش بالا رفت.

_ممنون ولی باید برم فقط اگه ممکنه...

نگاهش را به مهرنازی که بیش از حد ساکت و گنگ بود، دوخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_فقط ممکنه شما با من تا دم در ماشین بیای. یه کار کوچیک دارم.

_چرا شام نمی‌مونی؟

لبخندش عمیق شد.

_باشه یه وقت دیگه.

[۱:۰۸ AM ۲۰۲۱/۲۱/۶]

#پست_۴۸۸

رمان بازار
romanbazar.ir

به همراه مهرناز وارد آسانسور شدند و برای دانیال و سمیرایی که دم در بودند، دستی تکان داد.

_شبتون به خیر.

روبه دانیال چشمک ریزی زد و گفت:

_شبت به خیر رفیق.

درهای آسانسور که بسته شد، مجال نداد و سریع چرخید و مهرناز را گوشه‌ی آسانسور گیر انداخت.

مهرناز شوکه توپید:

_چیکارمی‌کنی؟ دیوونه شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دو دستش را دو طرف بدن او به کابین آسانسور تکیه داد و سر جلو برد.با بدبختی چشم از لب‌هایش گرفت و خیره‌ی چشمان مبهوت و شوکه‌اش لنگه ابرو بالا برد.

_که قیافه می‌گیرین خانم علی‌پور؟ هوم؟ چشماتم که داد میزنه، گریه کردی! بعدم که الکی فاز مهربونی می‌گیری و میگی شام نمی‌مونی؟

_میشه لطفا فاصله بگیری؟ یهو یکی میاد و فکرای ناجور می‌کنه!

گستاخ و شرور گفت:

_چه فکر ناجوری؟! مثلا اینکه من دارم می‌بوسمت؟ هوم؟

چشمان مهرناز گِرد شد.

_خیلی بی‌حیایی! بروعقب لطفا!

رمان بازار
romanbazar.ir

ذهن منحرفش دستور نه داد و بیشتر از قبل به تن او نزدیک شد که صدای حرصی مهرناز را بلند کرد.

_خواهش کردم!

تمام تلاشش را می‌کرد که نگاه منحرف و بی‌شرفش را کنترل کند. ابرو درهم کشید و گفت:

_خواهش بیخود نکن! تا جواب سوالمو ندی از جام تکون نمی‌خورم. حتی اگه آسانسور متوقف شه!

مشت حرصی مهرناز که شکمش را نشانه گرفت، تند دستش را غلاف کرد و چشم تیز کرد.

_جفتک نپرون خورشیدناز وگرنه جور دیگه‌ای کنترلت می‌کنم.

هردو دستش را با دست‌هایش مهار کرد و جدی پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چشات چرا این ریختیه؟ گریه برای چیت بوده باز؟

مهرناز درمانده دست از تقلا برداشت و نالید:

_اذیت نکن! الان یکی می‌رسه و آبرو برام نمی‌مونه.

گوشه‌ی لبش بالا رفت و گوشه‌ی چشمانش چین افتاد.

_اذیت نمی‌کنم جون تو. کار خاصی هم نمی‌کنم که آبروت بره.

مهرناز خجالت زده و کلافه لب زد:

_هامین لطفا!

خنده‌اش را با فشردن لب‌هایش به عقب راند.

_لطفا چی؟ ببوسمت؟

گفت و با قلبی که پرشور نبض گرفته بود، به لب‌های کوچکش خیره شد. بیشعور بود اگر الان اورا میان آسانسور می‌بوسید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک فشردن و تن لرزان مهرناز را دید اما نتوانست به سرش فرمان عقبگرد بدهد... نه تا وقتی که تمام وجودش خواهان این بوسه بود...

سر خم کرد و غافلگیرانه لب‌هایش را به لب‌های او چسباند و عمیق و دلتنگ بوسید.

[PM۱:۰۸ ۲۰۲۱/۲۱/۶]

#پست_۴۸۹

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرناز

هنوز توی شوک جمله‌ی قبلی و نگاه بی‌قرارش بودم که سرکج کرد و به طرفم خم شد. نگاه خاص‌اش که به لب‌هایم دوخته شد، نفسم حبس شد و قلبم در دهانم زد. تا به خود بجنبم، لب‌هایش روی لب‌هایم قرار گرفت و حریصانه بوسید. یخ کردم و بعد تنم تبدیل به کوره‌ای آتش شد...

تنم سست شد و خشک شده ماندم.

او؟! او داشت مرا می‌بوسید؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم وحشیانه به سینه‌ام کوبید و عطر تنش تمام حس‌های زنانه‌ام را به بازی گرفت.

گیج و گنگ اتفاق در حال وقوع بودم که فاصله گرفت و چشمان شوکه‌ام به نگاه تبدارش گره خورد. تازه به خود آمدم و بغض کردم.

خودم هم نمی‌دانستم بغض این وسط چه میگفت؟!

مغزم از کار افتاده بود و فکرم کار نمی‌کرد، فقط می‌دانستم که باید بگریزم! باید از این آسانسور و بوسه‌ای که می‌توانست مرا تا مرز مجنون‌تر شدن پیش ببرد، بگریزم... از او و چشمان سحرانگیزش...

اگر می‌ماندم، از من و قلبی که یک صدا او را صدا می‌زدند بعید نبود ببوسمش! بعید نبود انگشتان دستم

رمان بازار
romanbazar.ir

از کنترلم خارج شوند و لای موهای فِرَش بلغزند... بعید نبود!

چشم روی تمنای نگاهش بستم و با دست کنارش زدم.

چرخید تا مچ دستم را بگیرد که همان وقت آسانسور ایستاد و درش باز شد.

وقت را تلف نکردم و با دو از آسانسور بیرون دویدم و راهم را به طرف مسیر راه پله کج کردم.

صدای پشیمان و درمانده‌اش از پشت سرم آمد.

_مهرناز؟!

دلم برای تُن صدای تبدار و بی‌قرارش گرفت اما از خودم و قلبی که در اختیارم نبود، وحشت‌زده بودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

او و خواهش قلبم را نادیده گرفتم و با پاهایی که از هیجان و سستی می‌لرزید، پله‌ها را دوتا یکی بالا رفتم.

تمام طبقات را تا وقتی که به خانه‌ام برسم، یک نفس دویدم و حتی مکث نکردم.

همین که به طبقه‌ی خودمان رسیدم، درست روی پله‌ی آخر، توانم ته کشید و روی زمین آوار شدم.

دستان لرزانم را روی لب‌های نبض گرفته‌ام گذاشتم و سردرگم پلک بستم. از خودم خجالت می‌کشیدم؛ از واکنش بچگانه و افکار افسارگریخته‌ام. افکاری که مدام لحظات قبل را مرور می‌کرد و هربار با مرورشان تمام تنم گر می‌گرفت!

رمان بازار
romanbazar.ir

سر که به دیوار چسباندم، سد چشمانم شکست و قطره‌های اشک یکی پس از دیگری از لای پلک‌های به هم چسبیده‌ام سقوط کردند. برایم مهم نبود که ممکن‌ست هر لحظه درب واحد روبه رویی باز شود و کسی مرا در این حال و روز سوال برانگیز ببیند!

[PM۱:۰۸ ۲۰۲۱/۲۱/۶]

#پست_۴۹۰

رمان بازار
romanbazar.ir

میان افکارم گیر گرده بودم که در خانه باز شد و سمیرا گوشی به دست، میان چارچوب در قرار گرفت. با دیدنم چشمانش گِرد شد و هراسان به طرفم آمد.

_اینجا چرا نشستی؟!

فورا دست زیر چشمانم کشیدم و فرز از روی پله بلند شدم.

_هیچی.

قانع نشده بود و گیج نگاهم می‌کرد. لبخند بی‌حالی به رویش پاشیدم و جلوتر از او به داخل خانه رفتم که پشت سرم راه افتاد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_هامین به گوشیت چندبار زنگ زد و منم جواب...

به ضرب به طرفش برگشتم و حرف در دهانش ماند.

ناباور نزدیکش شدم و او موبایلم را بالا گرفت.

_فکر کردم حتما خودتی که داری با گوشی اون زنگ میزنی و کاری داری. برای همینم جواب دادم.

نگاه دزدیدم و موبایل را از دستانش گرفتم که دوباره گفت:

_دعواتون شده؟

پریشان نگاهش کردم و سری به نشانه‌ی نه تکان دادم. ابتدا به چشمانم و بعد به لب‌هایم خیره شد.

_نگرانت بود! یه زنگی بهش بزن.

دیگر حرفی نزد و از کنارم گذشت و به سمت آشپزخانه رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عمیقی کشیدم و با دستانی لرزان به صفحه‌ی گوشی نگاه کردم. سه بار تماس گرفته بود و آخرین تماس مربوط به دقایقی قبل بود.

گیج و سردرگم به اتاقم رفتم و شال را محکم از روی سرم کشیدم. داخل آینه‌ی میز آرایش به چهره‌ی رنگ پریده‌ام نگاه کردم. به چشم‌های غرق اشکم، به بینی سرخ شده از گریه و درانتها به لب‌هایم...

خجالت‌زده رو گرفتم که با سمیرا چشم در چشم شدم. به چارچوب در اتاق تکیه داده بود و با دقت نگاهم می‌کرد.

تا گفتم:

_چیشده؟

لبخند پرشیطنتی زد و جفت ابروهایش را بالا برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_هیچی. فقط خواستم بگم نترس، نه جاش کبود شده نه رژی داشتی که به هم خورده باشه.

چشمک ریزی زد و با خباثت اضافه کرد:

_کارش درسته!

نفس در سینه‌ام حبس شد اما خودم را نباختم.

_مزخرف نگو!

لب فشرد و با چشمانی خندان گفت:

_بیا میز شامو چیدم. دانیال گشنشه.

[PM۱۲:۳۶ ۲۰۲۱/۲۲/۶]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۴۹۱

سردرگم به گوشی میان دستانم زل زده بودم و نمی‌دانستم کار درست چیست! دوست نداشتم باعث نگرانی یا ایجاد سوتفاهم شوم اما حقیقت این بود که خجالت می‌کشیدم و روی زنگ زدن نداشتم. حتی اگر دوباره تماس می‌گرفت هم روی پاسخ دادن نداشتم. انگار گذر سال‌ها مرا عوض کرده بود؛ دیگر آن دختر

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌پروای گذشته نبودم و بیشتر از گذشته بابت همچین مسئله‌ای خجالت می‌کشیدم!

بقیه را نمی‌دانم اما گذر زمان خیلی از حس‌هایم را دچار تغییر کرده بود و دیگر مثل سابق بی‌گدار به آب نمی‌زدم و محتاط‌تر برخورد می‌کردم.

کلافه روی تخت نشستم و برای بار هزارم مغز بی‌حیایم آن بوسه را مرور کرد. لبم را زیر دندان بردم و نالیدم:

" خاک بر سر بی‌جنبه‌ات "

صدای غرغر سمیرا از آشپزخانه بلند شد.

_نمی‌خوای بیای شام؟!

پلک فشردم و گفتم:

_الان میام.

رمان بازار
romanbazar.ir

چنددقیقه‌ی بعد صدای لخ لخ دمپایی‌هایش آمد و میان چارچوب در قرار گرفت.

_چرا نمیای؟

نگاهم را به چشمان پرشیطنتش دوختم و درمانده نالیدم:

_روم نمیشه نه پیام بدم نه زنگ بزنم.

لب روی هم فشرد و با چشمانی که خنده را فریاد می‌زد، نزدیکم شد.

_خودشم زنگ نزده؟

تا خواستم بگویم " نه" گوشی میان دستم لرزید و نامش روی صفحه نمایان شد.

هول و دستپاچه موبایل را بالا گرفتم.

_زنگ زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستپاچگی و سرگردانی‌ام لبخند را مهمان لب‌هایش کرد.

_چه حلال‌زاده هم هست. جواب بده دیگه!

ناباور و درمانده نگاهش کردم.

_روم نمیشه به خدا!

دست به سینه ابرو بالا انداخت.

_چرا اونوقت؟!

بیچاره‌وار به او و بعد گوشی که میان دستم همچنان زنگ می‌خورد، نگاه کردم. خندان خم شد و گوشی را از میان دستانم کشید.

_بده من جواب میدم.

تا بخواهم عکس العملی نشان بدهم، تماس را وصل کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_الو؟

میان بهت و ناباوری‌ام لبخند سرخوشی زد و خطاب به هامین پشت خط گفت:

_سلام مجدد آقا هامین، خوبین ایشالله؟

نشنیدم هامین چه گفت اما سمیرا با خباثت گفت:

_بله اینجاست و حالش هم خوبه.

[PM۱۲:۳۶ ۲۰۲۱/۲۲/۶]

#پست_۴۹۲

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی مکث کرد و نگاهی به من انداخت.

_گوشی رو بدم بهش؟! آخه...

لب فشرد و با تخسی تمام لب زد:

_آخه رفته حموم.

چشمانم تا آخرین حد ممکن گشاد شد. هول از روی تخت بلند شدم که پایم به کارتن کنار تخت خورد و با زانو زمین خوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

زمین خوردنم لبخندش را عمیق‌تر کرد. با چشمانی براق ابرو بالا انداخت و دوباره گفت:

_بله گفتم که حالش خوبه و الانم رفته حموم نگران نباشید. شبتون هم به خیر.

همین که تماس را قطع کرد، پقی زیر خنده زد. شاکی و عصبی از روی زمین بلند شدم.

_خاک تو سرت بشه خب! برداشتی بهش گفتی من حمومم؟! دروغ دیگه نبود بگی!؟

موبایل را به طرفم گرفت و خندان لب زد:

_بهو به ذهنم رسید جان تو.

ناخواسته دهانم کج شد.

_جون خودت!

_بریم شام دیگه الان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

موبایل را از دستانش گرفتم و قدردان نگاهش کردم.

_مرسی بابت جواب دادنت. واقعا خودم روم نمی‌شد جوابشو بدم، از طرفی هم دوست نداشتم نگرانش کنم.

لبخند ملایمی زد و موهای بلندش را از روی چشمانش کنار زد.

_خواهش می‌کنم ولی فکر کنم امشب هامین خان تا صبح نتونن بخوابن.

گیج و گنگ پرسیدم:

_چرا؟

لبخندش عمق گرفت.

_چون احتمالا فکر می‌کنه با بوسه‌اش تورو غافلگیر و در نهایت رنجونده و الان هم زدی تو فاز قهر.

هاج و واج نگاهش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_واقعا؟!

سری به نشانه‌ی تایید تکان داد. ناخواسته از دهانم در رفت و گفتم:

_اینجوری که خیلی بد شد!

دقیق و موشکافانه نگاهم کرد که سرم را به نشانه‌ی " چیه؟ " تکان دادم. نزدیکم شد و خندان گفت:

_نترس! یکمم به هول و ولا بیفته براش بد نیست.

لبخند بی جانی زدم که محکم در آغوشم کشید.

_خیلی برات خوشحالم مهرناز.

دستانم را به دورش حلقه کردم و درمانده گفتم:

_ولی من خیلی می‌ترسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

[AM۱۱:۴۳ ۲۰۲۱/۲۳/۶]

#پست_۴۹۳

سرمیز شام دانیال با ذوق از هدیه‌ای که هامین برایش آورده بود، حرف می‌زد و هرازگاهی با نگاه براقش نگاهم می‌کرد. من اما گویی در نقطه‌ای دیگر از جهان بودم. ذوق و شوق دانیال مرا به اعماق افکارم فرو برده بود. ترس‌ها دوباره احاطه‌ام کرده بودند؛ ترس‌هایی

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل واکنش دانیال بعد از فهمیدن رابطه‌ی من و هامین. دلشوره‌ای عجیب دل و روده‌ام را تاب می‌داد؛ دلشوره‌ای که نمی‌دانستم منشا آن کجاست!

با چنگال ماراکانی که جلوی صورتم تکان خورد، به خودم آمدم و نگاهم قفل چشمان سمیرا شد. با همان چنگال دستش به بشقاب مقابلم اشاره کرد.

_چرا نمی‌خوری؟!

نگاهی به بشقاب پر مقابلم انداختم و زیرلب زمزمه کردم:

_گشنه‌ام نیست.

صندلی را با پنجه‌ی پا عقب کشیدم و به طرف دانیال چرخیدم. دور دهانش به واسطه‌ی خوردن ماکارانی، چرب و چیلی شده بود و چشمان درشت مشکی اش با

رمان بازار
romanbazar.ir

کنجکاوی به من دوخته شده بود. دستمال کاغذی از درون جعبه‌ی روی میز بیرون کشیدم و حین پاک کردن دور دهانش گفتم:

_دیگه نمی‌خوری؟

_نه.

از روی صندلی بلند شدم و پشت ویلچرش قرار گرفتم.

_پس بریم بخواب که فردا باید صبح زود بیدار شیم و کلی کار داریم.

همانطور که همراه هم به طرف اتاقش می‌رفتیم، پرسید:

_فردا باید برم خونه‌ی آقاجون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد اتاق شدیم و بغلش گرفتم و آرام روی تخت خواباندمش.

_فکر کنم فردا بابات بیاد دنبالت.

ذوق زده جیغ کشید.

_واقعا؟ خودش گفت؟!

نفس محبوسم را رها کردم و کنارش روی تخت نشستم. دست کوچکش را میان دستم گرفتم.

_آره. امروز وقتی خواب بودی، زنگ زد و ازم خواست فردا بیاد دنبالت.

لبخند بشاشی زد.

_آخ جون!

پیشانی‌اش را بوسیدم و از روی تخت بلند شدم.

_خوب بخوابی. شب به خیر.

رمان بازار
romanbazar.ir

از اتاق بیرون آمدم و به طرف آشپزخانه رفتم. سمیرا مشغول جمع کردن میز شام بود. به طرفش رفتم و بشقاب‌های کثیف را از دستش گرفتم.

_خودم جمع می‌کنم، تو برو بخواب خسته‌ای.

_خسته نیستم. حرف بزنیم؟

متعجب نگاه بالا کشیدم و به چشمانش خیره شدم؛ جدی و دقیق نگاهم می‌کرد. سری به نشانه‌ی تایید تکان دادم.

[۲۰۲۱/۲۳/۶ ۱۱:۴۸ AM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۴۹۴

بشقاب‌ها را درون سینک قرار دادم و دنبالش سمت سالن رفتم. روی مبل‌های درون سالن روبه روی هم نشستیم و منتظر نگاهش کردم.

_با وکیل صحبت کردی؟

چندبار پلک زدم و در نهایت با گیجی لب زدم:

_در مورد چی؟!

خودش را کمی جلو کشید و جدی گفت:

_در مورد حضانت دانیال بعد از ازدواج مجددت.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی محو روی لب‌هایم نشست.

_حضوری نه اما تلفنی با یکی از وکلا صحبت کردم.

_خب نتیجه؟

بازدمم را سخت بیرون فرستادم.

_ارسلان میتونه در صورت ازدواج مجدد من درخواست سلب حضانت کنه.

لنگه ابرو بالا برد.

_اینو که می‌دونم. راجع به شرایط خودت چی؟ چیزی پرسیدی؟

گیج شده نگاهش کردم.

_کدوم شرایطم؟!

_شرایط خاص دانیال... قانون جدید میگه مصلحت کودک رو هم باید در نظر گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

زهرخندی زدم و با حرص موهایم را عقب کشیدم.

_مهم اینه ارسلان می‌تونه از حق قانونیش استفاده کنه و برای سلب حضانت از من، اقدام کنه!

_خب تو هم می‌تونی از حق خودت دفاع کنی! میتونی پای شرایط خاص دانیال رو وسط بکشی.

کلافه لب توکشیدم و سر به پشتی چسباندم.

_آره می‌تونم ولی کی می‌تونه یه تضمین صددرصدی بهم بده که حضانت رو از دست نمی‌دم؟

عصبانی غرید:

_منکه نمیفهمم تو چی میگی! فردا باهم میریم پیش یه وکیل درست و حسابی.

لبخند تلخی زدم.

_فردا که اسباب کشیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرصی گفت:

_پس فردا.

پلک بستم و زمزمه وار گفتم:

_اگه اون ارسلانه که قاضی و حکمش رو هم میخره.

_چی؟!

لبخند بی‌جانی به رویش زدم.

_هیچی. پاشو بریم بخوابیم.

_پس فردا میریم پیش وکیل خب؟

از روی مبل بلند شدم و دستم را به طرفش دراز کردم.

_باشه. فعلا پاشو بریم بخوابیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۲:۳۱ ۲۰۲۱/۲۵/۶]

#پست_۴۹۵

دانای کل

درماندگی و کلافگی از سر و رویش می‌بارید. موهایش را محکم به عقب راند و نگاهی دیگر به تراس خانه‌ی او انداخت. حرص زده غرّید:
" گند زدی هامین! گند! "

رمان بازار
romanbazar.ir

با سری فرو افتاده به طرف اتومبیلش برگشت. پشت فرمان نشست و برای بار آخر به صفحه‌ی موبایل چشم دوخت. آخرین بار که تماس گرفته بود، سمیرا پاسخ داده و گفته بود، حالش خوب است.

بازدمش را پرسروصدا بیرون داد و وارد لیست مخاطبینش شد. روی شماره‌ی فرهاد کلیک کرد و تماس را روی بلندگو گذاشت. حین گوش دادن به بوق‌های تماس، اتومبیل را به حرکت درآورد.

_باز چیه؟!

صدای شاکی فرهاد لبخندی محو را مهمان لب‌هایش کرد.

_کجایی؟

آرام‌تر از لحظاتی قبل جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_سرمیز شام. مامان مهین هم بهت سلام می‌رسونه.

ذهنش درگیر گند امشب بود و اگر به خانه‌ی خودش می‌رفت تا صبح باید خودخوری می‌کرد. بعد از کمی مکث لب زد:

_به مهین جون بگو، مهمون نمی‌خوای؟

_من از طرف مهین جون میگم که خیر.

بی‌شرفی زیرلب زمزمه کرد و با گفتن " ولی من دارم میام " تماس را قطع کرد.

عصبانی از دست خود و حرکت نابه جایش بود.

پریشان پنجه میان موهایش کشید و غر زد:

" لعنت بهت هامین! "

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم ساعت بعد اتومبیل را گوشه‌ی کوچه‌ی بن بست پارک کرد و به طرف درب قرمز رنگ کوچک، انتهای کوچه رفت.

زنگ کنار در را فشرد و نگاهش به طرف برگ‌های درخت انگور که از دیوار سیمانی آویزان بود، کشیده شد.

ثانیه‌ای بعد در با صدای تیکی باز شد. در را با دست هل داد و قدم روی موزائیک داخل حیاط کوچک گذاشت. همزمان برق داخل حیاط روشن شد و سروکله‌ی فرهاد روی ایوان پیدا شد. از کنار باغچه‌ی سبزی‌های تازه که کار دست مهین بود، گذشت و بلند سلام کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرهاد از تک پله‌ی ورودی پایین آمد و به طرفش قدم برداشت.

_علیک سلام.

نزدیک فرهاد که رسید دست دراز شده‌اش را فشرد و با حرکت سر، پرسید:

_به مهین جون گفتی که امشب اینجام؟!

فرهاد چشم غره‌ای رفت و دهان باز کرد چیزی بگوید که پنجره‌ی داخل حیاط باز شد و مهین خانم سر بیرون آورد.

_سلام هامین جان. خوبی پسرم؟

به طرف مهین خانم سرچرخاند و خجالت‌زده لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_سلام. ممنونم. شما خوبی؟ ببخشید بدموقع مزاحم شدم.

مهین خانم اخم شیرینی کرد.

_این حرفا چیه! بیا تو پسرم.

بعد هم رو به فرهاد، تشر مادرانه‌ای زد.

_چرا خشکت زده؟! دوست‌تو دعوت کن داخل.

[PM۱۲:۳۱ ۲۰۲۱/۲۵/۶]

#پست_۴۹۶

رمان بازار
romanbazar.ir

همراه فرهاد به داخل خانه رفتند و فرهاد به طرف پشتی‌های لاکی رنگ هدایتش کرد. قدم‌هایش را به طرف پشتی‌ها کشاند که مهین خانم از اتاق کناری بیرون آمد.

_خوش اومدی عزیزم.

لبخندش را تکرار کرد.

_ممنون.

_بشین برم برات شام بیارم.

معذب شده لب زد:

_لازم نیست خاله. شام خوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهین خانم اخم کرد.

_تعارف داریم مگه؟ یه شام ساده‌ست دیگه.

تسلیم شده روی زمین نشست و فرهاد با نگاهی دقیق و خیره روبه رویش.

_چیشده تو یکدفعه‌ای سر از اینجا درآوردی؟!

سوئیچ و گوشی‌اش را کنار پایش روی زمین گذاشت و خندان جواب داد:

_بذار از راه برسم بعد بازجویی کن.

_غلط نکنم مربوط به خانم علی‌پوره.

لب روی هم فشرد و مستاصل نگاهش کرد.

_خودشه.

نگران به طرفش خم شد و پرسید:

_چیشده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را به طرف آشپزخانه‌ی قدیمی خانه کشاند و آهسته پچ زد:

_گند زدم.

فرهاد رد نگاهش را دنبال کرد و گفت:

_ حالا حالاها نمیاد مامان. چه غلطی کردی مگه؟!

پریشان موهایش را به عقب کشید و خفه گفت:

_یه غلطی کردم دیگه!

فرهاد با چشمانی گرد به طرفش سر چرخاند.

_چیکار کردی خب؟!

مکث کرد و با بهت پرسید:

_نگو که بوسیدیش!

پلک فشرد و ناآرام سرجایش تکان خورد که فرهاد دوباره با ناباوری پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_آره؟!

خیره‌ی فرش زیرپایش، خفه گفت:

_آره.

_ای مرض و آره! کجا؟

پوفی کشید و عصبی نگاهش کرد.

_اصول دین می‌پرسی؟ تو آسانسور.

_خب خاک تو سر بیشعورت!

تند که نگاهش کرد، فرهاد با چشمانی گِرد لب زد:

_چیه؟! انتظار نداری که برات کَف بزنم؟! کافور لازمی بدبخت!

_جای اینکه راه حل بدی چرا چرت میگی؟

فرهاد لب روی هم فشرد و با خنده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_همینکه اینجا سالم روبه روم نشستی باید بری خداتو شکر کنی بدبخت! اونوقت دنبال راه حل هم هستی؟

بی‌توجه به نگاه‌های مبهوتش از روی زمین بلند شد و خندان زمزمه کرد:

_من برم ببینم کافور داریم؟

کیف پولش را از روی زمین برداشت و همین که به طرفش نشانه گرفت، فرهاد با خنده در رفت.

_بشین به کار زشتت فکر کن بدبخت!

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱:۱۰ ۲۰۲۱/۲۶/۶]

#پست_۴۹۷

نگاهش را به صفحه‌ی خاموش موبایل دوخته بود که فرهاد، تشک دستش را کنارش روی زمین پرت کرد.
_از اون موبایل برات معجزه درنمیاد. پاشو این تشک رو پهن کن بخوابیم.
موبایل را کناری انداخت و نگاهی به تشک و بالشت کنارش انداخت.
_نگرانشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرهاد خونسرد نگاهش کرد و به طرف کمد دیواری گوشه‌ی اتاق رفت.

_بالشت اضافه بیارم؟

بی‌حرف چرخید، تشک گلوله شده‌ی کنارش را برداشت و روی زمین پهن کرد. فرهاد کنارش ایستاد و تشک دستش را کنار تشک او پهن کرد.

_درجه‌ی کولرو زیاد کنم؟

نگاهش را به گلدان‌های ریز و درشت روی طاق پنجره دوخت. نسیم باد کولر برگ‌هایشان آرام تکان می‌کرد.

خفه گفت:

_نه.

_از کارخونه چه خبر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ملافه‌ی سفید روی تشک را با دست صاف کرد و لب زد:

_فعلا فقط با مهسا حرف زدم.

_خب؟

بی‌حوصله نگاه به چشمان باریک شده‌ی رفیقش دوخت.

_خبر نداشت.

_از کجا فهمیدی؟

تن خسته‌اش را روی تشک پرت کرد و گردن به طرف فرهاد چرخاند. دو زانو روی تشک نشسته بود و منتظر نگاهش می‌کرد.

دم عمیقی گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_به بهونه‌ی رسوندن به دانشگاه، بردمش روبه‌ی همون کافی‌نت و سوال پیچش کردم ولی واکنش‌ها و رفتاراش معمولی بود.

فرهاد با نگاهی باریک پرسید:

_پس، یعنی کار ارغوانه؟!

پلک بست. این روزها هر سرنخی را دنبال می‌کرد تهش به ارغوان به هامون می‌رسید. همین هم آزارش می‌داد. بدخلق جواب داد:

_نمی‌دونم. ممکنه.

حضور فرهاد را کنارش حس کرد اما چشم باز نکرد و به پهلو دراز کشید.

_اگه واقعا کار ارغوان باشه، هدفش چی بوده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک باز کرد و فرهاد را در فاصله‌ی کمی از خود به حالت درازکش دید.

_ممکنه کار اونم نباشه.

_کِی با ارغوان حرف می‌زنی؟

نگاهش را به قهوه‌ایه نگاه او دوخت و تلخ لب زد:

_فردا.

_دقیقا چی از مهسا پرسیدی؟

_در مورد مطب و اینکه چندبار با ارغوان به اون مطب رفتن.

با نگاهی ریز شده پرسید:

_شک نکرد چرا داری این سوالا رو می‌پرسی؟!

دستانش را بغل گرفت و سرتکان داد.

_چرا ولی مهم نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگه بره به ارغوان بگه؟

لبخند کجی زد.

_اگه کار ارغوان باشه که چه بهتر، زودتر واکنش نشون میده و مطمئن‌م می‌کنه. اگر کار خودشم نباشه، مهم نیست.

فرهاد چرخید و بالشت کنارش را به طرفش پرت کرد. با چشم به بالشت مخمل اشاره کرد.

_خوبه. علی الحساب امشب اینو بغل کن یه وقت نصفه شب نزنه به سرت منو با کس دیگه‌ای اشتباه بگیری.

اولش متوجه‌ی منظورش نشد اما لبخند شیطانی روی لب‌های فرهاد، دوزاری کج‌اش را جا انداخت. بالشت را با نوک پا به سمتش هل داد و غضبناک توپید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ببند گاله رو!

[AM۱۲:۰۰ ۲۰۲۱/۲۸/۶]

#پست_۴۹۸

*****

از پنجره‌ی کوچک آشپزخانه به درخت انگور داخل حیاط خیره بود اما ذهنش جایی میان خانه‌ی مهرناز

رمان بازار
romanbazar.ir

مانده. شاید هم جایی میان آسانسور خانه‌اش و آن بوسه...

یاد دیشب، لبخندی محو را کنج لبش نشاند. مطمئن نبود رفتار دیشبش، دیوانگی بود یا بیشعوری، فقط می‌دانست، پشیمان نیست!

دل لعنتی‌اش او را طلب کرده و او خواسته‌ی دلش را اجابت کرده بود. دل که حرف حساب حالی‌اش نمی‌شد. می‌شد؟!

با تکان خوردن شانه‌اش نگاه از درخت انگور گرفت و گیج به فرهاد نگاه کرد.

فرهاد با ابروهای بالا رفته به لیوان چای میان دستش اشاره کرد و همزمان که لقمه‌ی دهانش را می‌بلعید، غر زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بخور دیرمون شد.

مهین خانم همراه با چشم غره‌ای ریز، تشر زد:

_چیکارش داری مادرجان! بذار سر صبر صبحونه‌شو بخوره.

لبخندی به رویشان زد و بعد از گذاشتن لیوان نیمه خورده‌ی چای، از پشت میز بلند شد.

_بابت صبحونه ممنون خاله.

مهین خانم مهربان گفت:

_توکه هنوز چیزی نخوردی هامین جان!

لبخندش را تکرار کرد.

_ممنون سیر شدم. باید برم کارخونه دیرم شده.

گردن به طرف فرهاد چرخاند و با نوک پا نامحسوس به ساقه‌ی پایش کوبید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_پاشو بریم.

فرهاد لقمه‌ی دیگری گرفت و از پشت میز نیم‌خیز شد.

_بریم... بریم...

گوشی و سوئیچش را برداشت و حین خارج شدن از آشپزخانه گفت:

_کاری نداری خاله؟

مهین خانم همانطور که فرز لقمه‌ی نان و پنیر را میان پلاستیک فریزر می‌پیچید، از روی صندلی بلند شد و خودش را به او رساند. نایلون ساندویچ را به طرفش گرفت و گفت:

_بازم این ورا بیا.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندش عمیق شد. این خانه منبع آرامشش بود و مهین اورا به یاد مادرش می‌انداخت. زنی با قدی کشیده، در آستانه‌ی ۵۰ سالگی که مادرانه‌هایش شیرین و دلچسب بود. دلش نیامد دست رد بزند، نگاه بالا کشید و خیره‌ی چین‌های ریز گوشه‌ی چشمانش، دست دراز کرد و نایلون را گرفت.

_چشم. با اجازه‌تون.

_به سلامت پسرم.

جلوتر از فرهاد آشپزخانه را ترک کرد و به طرف حیاط قدم برداشت.

مشغول پا کردن کفش‌هایش بود که فرهاد هم کنارش ایستاد. پاشنه‌ی کفشش را بالا کشید و از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_با من میای؟

_آره ماشینم تعمیرگاهه.

[AM۱۲:۰۰ ۲۰۲۱/۲۸/۶]

#پست_۴۹۹

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرناز

صبح با سردرد بدی چشم باز کرده بودم و حتی با خوردن دو مسکن همزمان، همچنان رد کمرنگی از درد به قوت خود باقی بود و شیشقه‌هایم تیر می‌کشید.

بی‌حال و کلافه روی مبل کج شده‌ی وسط سالن نشستم و خطاب به دو کارگر جوانی که یخچال را بیرون می‌بردند، گفتم:

_لطفا به درودیوار نخوره.

یکی از آن‌ها که موهایش را از ته تراشیده بود و به نظر می‌رسید سرباز است، به طرفم چرخید و گفت:

_چشم خانوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ممنونی زیر لب زمزمه کردم و سر به پشتی مبل چسباندم. چشمانم موقت را بستم تا شاید این سردرد لعنتی دست از سرم بردارد.

سمیرا به همراه دانیال به حیاط رفته بودند تا سروصدای جابه جایی دانیال را اذیت نکند و مامان خانه‌ی آقابزرگ بود. بابا هم تماس گرفته و گفته بود، توی راه است.

لرزش موبایلِ درون جیبم مجبورم کرد، چشمانم را باز کنم. دیدن شماره‌ی لاله روی صفحه‌ی گوشی‌ام آن هم بعد از مدت‌ها لبخند کجی رو لبم نشاند.

تماس را وصل کردم و گوشی را کنار گوشم نگه داشتم.

_سلام. خوبی عزیزم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عزیزم گفتنش لبخند کجم را به لبخندی تلخ مبدّل کرد.

_سلام. ممنون تو خوبی؟

_منم خوبم. چه خبر؟ دانیال خوبه؟

_دانیال خوبه. ممنون.

کمی من من کرد و در نهایت گفت:

_من و ارسلان داریم، میایم دنبال دانیال و اگه اجازه بدی یه چندروزی پیش ما بمونه تا کامل جابه جا بشی. حقیقتا دوست نداشتم دانیال چندروز را آنجا بماند. با مسائلی که بین کارن و نامزدش پیش آمده بود و جو خانه‌ی حاج محمود صلاح نبود که زیاد آن جا بماند.

برای همین گفتم:

_دانیال رو آماده کردم فقط...

رمان بازار
romanbazar.ir

_فقط چی؟

زبان روی لبم کشیدم و بدون رودربایستی گفتم:

_فقط لطفا فردا تا قبل از ۸ شب بیارینش. پس فردا باید ببرمش فیزیوتراپی و حتما خودم باید باشم.

کمی مکث کرد و در نهایت گفت:

_باشه. کاری نداری؟

با گفتن " نه " تماس را قطع کردم و گوشی به داخل جیب مانتو برگرداندم. به طرف پنجره‌های سالن رفتم و به داخل حیاط نگاه کردم.

دانیال و سمیرا زیر درخت توت نشسته بودند و سمیرا با خنده چیزی را از داخل موبایلش به او نشان می‌داد و قهقه‌های از ته دل دانیال را بلند می‌کرد.

خنده‌های شیرینش لبخند را مهمان لب‌هایم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

[AM۱۲:۰۴ ۲۰۲۱/۲۸/۶]

#پست_۵۰۰

_سلام. دیر که نکردم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب و شوکه به عقب چرخیدم و نگاهم قفل چشمان سامان شد. پیرهن آبی به همراه شلوار کتان سورمه‌ای به تن داشت و با لبخند نگاهم می‌کرد.

قدمی جلو رفتم و متعجب گفتم:

_سلام. خوبی؟

خندان گفت:

_ممنون. دانیال کو؟!

نگاهی به اطراف خانه‌ی خالی از وسیله انداخت و ادامه داد:

_مثل اینکه دیر رسیدم. کارگرا کِی اومدن؟

لبخند کمرنگی زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_دانیال با سمیرا پایین تو حیاط نشستن. کارگرها هم یک ساعتی هست اومدن. گفتم که لازم نیست از کارت بزنی و بیای.

اخم کرد.

_تعارفی شدی چقد! خاله کجاست؟

تار موی مزاحم را زیر شال سُر دادم و به طرف کانتر رفتم.

_خونه‌ی آقابزرگ.

_کی پیششه؟

به کانتر تکیه دادم و خیره‌ی خانه‌ی نقلی و کوچکی که بدون وسیله بزرگتر از حد معمول دیده می‌شد، لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بابا تو راهه. قراره بعد از بار زدن سری اول وسیله‌ها، همراه کامیون بره.

سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و به طرفم آمد. کنارم به کانتر تکیه داد و پرسید:

_پست جدید کارن رو تو اینستاگرام رو دیدی؟

از روی شانه نگاهش کردم و متعجب گفتم:

_نه. چطور؟

تلخندی زد و دست به سینه گفت:

_عکس از خودش و لعیا گذاشته.

تند گوشی را از جیب بیرون کشیدم و وارد اینستاگرام شدم. عکسی از خودش و لعیا درحالی که داخل یک کافه نشسته بودند و هردو به دوربین لبخند می‌زدند، گذاشته بود. زیرش هم نوشته بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

" این جهان با تو خوش است
آن جهان با تو خوش است
این جهان بی من مباش و
آن جهان بی من مرو* "
نمی‌دانستم باید برای شجاعتی که به خرج داده و بالاخره قدمی برای نشان دادن دوست داشتنش برداشته، خوشحال باشم یا به خاطر دختری که با دیدن این عکس، از فردا حرف‌ها و طعنه‌ها بود که به سمتش نشانه می‌رفت، ناراحت!
لب توکشیدم و خیره‌ی عکس‌شان گفتم:
_تو مثل کارن نباش.
متعجب که نگاهم کرد، لبخند بی‌جانی زدم.
_تکلیف خودت و لاله رو معلوم کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

****

* مولوی

[AM۱۰:۱۲ ۲۰۲۱/۲۸/۶]

#پست_۵۰۱

گیجی نگاهش جایش را به کلافگی و سرگردانی داد.

پنجه میان موهایش کشید و مستاصل گفت:

_من شبیه کارن به نظر میام؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دلخور و دلگیر پرسیده بود. تکیه از کانتر گرفتم و دستپاچه مقابلش ایستادم.

_منظورم این نبود... فقط...

کلافه صحبتم را رها کردم و پشت به او چرخیدم.

_معذرت می‌خوام. این زندگی شخصی خودته و نباید دخالت می‌کردم. اصلا فراموش کن چی گفتم.

به طرف اتاقم رفتم که به دنبالم آمد و شاکی گفت:

_چه زودم بهش برمی‌خوره! کی گفت تو داری تو مسائل شخصی من دخالت می‌کنی آخه؟ این مزخرفات چیه؟

به طرف چمدان‌ها رفتم و دسته‌ی چمدان بنفش رنگ را گرفتم. پیش آمد و خواست از دستم بگیرد که ممناعت کردم و به چشمانش نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_یادته وقتی فهمیدی یه چیزایی بین من و هامین هست، چیکار کردی؟

با چشمانی باریک و ریز شده منتظر نگاهم کرد.

_اولش که خواستی مواظب باشم و گول هامین رو نخورم ولی دقیقا نیم ساعت بعدش منو با همون رفیقی که دم می‌زدی باید ازش دوری کنم، راهی کردی.

یادته؟

پلک فشرد و خفه لب زد:

_تو هنوز منو نبخشیدی!

سرم را به طرفین تکان دادم و قاطع گفتم:

_بخشیدم فقط می‌خوام بدونی اگه اون روزی که گفتی بشین تو ماشین و بعدم تو عمل انجام شده قرارم دادی تا با رفیقت برم، اعتراضی نکردم و عین یک

رمان بازار
romanbazar.ir

بره‌ی مطیع تو ماشین نشستم، به خاطر این نبود که زبون نداشتم فقط انقدی برای رفاقتمون ارزش قائل بودم که دوست نداشتم حرف روی حرفت بزنم و تورو پیش هامین خراب کنم.

انگشت اشاره‌ام را به طرف خودم گرفتم و ادامه دادم:

_بعد جدایی از ارسلان تبدیل به یه زن عصبی و بدخلق شده بودم که حتی مادر خودمم تحملم نمی‌کرد اما تو و کارن و لاله هیچوقت تنهام نذاشتین! از در بیرونتون کردم و از پنجره داخل اومدین. خیلی جاها ناحق باهاتون رفتار کردم اما دم نزدین و کنارم موندین. برای همینم هست که اگه کارن هزاربارم اشتباه کنه، نمی‌تونم لجن و آشغال ببینمش. چون می‌دونم ذاتش درسته و فقط بیشعوره! اما با اینحال

رمان بازار
romanbazar.ir

بازم بابت اشتباهش بهش حق نمیدم. الانم بهتر از هرکسی حال اون دخترو درک می‌کنم. درد پس زده شدن رو چشیدم و با تمام وجودم اون دخترو درک می‌کنم.

نفسی گرفتم و با صدای آرام‌تری گفتم:

_اگه می‌گم مثل کارن نباش به خاطر اینه که دوست ندارم یه روزی لاله یا تورو شاد نبینم. بیشتر از تو، دوست ندارم لاله رو شکسته ببینم چون تو اینجور مسائل متاسفانه دخترا بیشتر صدمه می‌بینن. با سکوت و دست روی دست گذاشتن معجزه نمی‌شه. نمی‌دونم علت این سکوتت چیه ولی قبل از اینکه بقیه براتون تصمیم بگیرن، برو باهاش حرف بزن و دوتایی یه تصمیم بگیرین.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساکت و عجیب نگاهم می‌کرد و از حالت نگاهش چیزی مشخص نبود.

گفتنی‌ها را گفته بودم و تا جایی که از دستم برمی‌آمد، دینم را ادا کرده بودم. بقیه‌اش با خودشان بود.

دسته‌ی چمدان را کشیدم و خواستم از کنارش بگذرم که صدای زنگ موبایلم بلند شد.

[AM۱۰:۱۲ ۲۰۲۱/۲۸/۶]

#پست_۵۰۲

رمان بازار
romanbazar.ir

شماره‌ی نقش بسته‌ی حاج محمود روی صفحه‌ی گوشی، ابروهایم را بالا پراند. تعلل‌ام در جواب دادن که طولانی شد، نگاه سامان هم به طرف من و گوشی دستم کشیده شد.

نفس عمیقی کشیدم و بالاخره تماس را وصل کردم.

مثل همیشه مهربان و گرم گفت:

_سلام باباجان خوبی؟

از سامان فاصله گرفتم و به طرف سالن رفتم.

_سلام پدرجون. ممنون شما خوبین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_خداروشکر. منم خوبم دخترم. یه توک پا میای پایین؟

چشمانم گِرد شد.

_پایین؟!

_روبه روی خونه‌ات، داخل ماشین نشستم.

تند و دستپاچه گفتم:

_چرا تو ماشین پدرجون؟! بیاین بالا لطفا.

_نه بابا. اومدم یه دقیقه خودتو ببینم و دانیال رو ببریم. خونه باشه برای وقتی که جابه جا شدی ایشالله.

_آخه اینجوری که خیلی بده!

_تعارف که باهم نداریم باباجان. یه دقیقه بیا پایین بی‌زحمت.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم کم جانی زمزمه کردم و بعد از پایان دادن تماس، خطاب به سامان که بالای سر کارگرها ایستاده بود، گفتم:

_الان میام.

انقدر گیج و غرق در افکارش بود که تنها واکنشش، تکان سر بود.

از لابه لای کارتن‌های انبارشده ی دم در با احتیاط گذشتم و وارد آسانسور شدم. دکمه‌ی همکف را زدم و منتظر به نمایشگر نگاه کردم.

لاله گفته بود، همراه با ارسلان برای بردن دانیال می‌آیند و حرفی از پدرش نزده بود. و حال آمدن حاج محمود به دنبال دانیال کمی که نه خیلی عجیب بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با ایستادن آسانسور در طبقه‌ی همکف، از فکر و خیال بیرون آمدم و به طرف حیاط پشتی و قسمت سرسبز ساختمان قدم برداشتم.

سمیرا با دیدنم، از روی سکوی سنگی بلند شد و پرسید:

_تموم شد؟

سری به نشانه‌ی نفی تکان دادم و سمت دانیال رفتم.

_حاج محمود اومده دنبال دانیال.

سمیرا متعجب ابرو بالا داد و آهانی زمزمه کرد و دانیال ذوق‌زده پرسید:

_بابا هم هست؟

پشت ویلچر قرار گرفتم و گفتم:

_نمی‌دونم عزیزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سمیرا را پشت سر گذاشتم و سمت لابی حرکت کردم، از شانس مزخرفم میان لابی با سلیمی رو به رو شدم. فکر می‌کردم مثل تمام این چندوقت با پوزخندی غلیظ از کنارم می‌گذرد اما برخلاف تصورم ایستاد و با همان نگاه کثیف و خیره‌اش لبخند چندشی زد.

_به به خانم مهندس! پس بالاخره رفتنی شدی.

لحن و نگاهش بوی کینه و خصومت می‌داد. بعد از کتک مفصلی که از هامین خورده بود، تقریبا مدتی طولانی بود که دور و برم پیدایش نمی‌شد. نمی‌دانستم قصدش چه بود، اما نه حوصله‌اش را داشتم، نه دلم می‌خواست دهان به دهانش بگذارم. برای همین هم بدون گفتن کلامی خواستم از کنارش عبور کنم که با همان لبخند مسخره مقابلم ایستاد و راهم را سد کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی کوتاه به دانیال انداخت و گفت:

_میشه یه دقیقه وقتت رو بگیرم؟

نگاه کنجکاو دانیال را که خیره‌ی خودمان دیدم، به ناچار کوتاه آمدم و از دانیال چندقدمی فاصله گرفتیم. خدا را شکر لابی به خاطر رفت و آمد کارگرها شلوغ بود و سرو صدایشان اجازه نمی‌داد، دانیال چیزی بشنود.

نگاه عصبانی و تیزم را به نگاهش گره زدم و لب زدم:

_بله؟!

گوشه‌ی لبش بالا رفت.

_بادیگاردتو نمی‌بینم؟ کجاست؟

پلک فشردم و خواستم بچرخم که دوباره گفت:

_واقعا نامزدته؟ یا اونشب دروغ گفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دندان روی هم ساییدم و بی‌حرف نگاهش کردم که با خنده گفت:

_بعید می‌دونم راست گفته باشه آخه اون پسر با اون وجنات رو چه به تو؛ زن مطلقه‌ای که یه پسر فلج هم داره.

خودش به حرف مسخره‌ی خودش خندید و دوباره گفت:

_البته ممکنه هم موقت صیغه‌ات کرده بوده برای عشق و حال. هوم؟ تو هم که خب خوشگل و جذاب! از درون خودم را می‌خوردم اما به خاطر حضور دانیال و نگهبان ساختمان که چپ چپ نگاهمان می‌کرد، دندان روی جگر گذاشتم و تنها گفتم:

_بار آخرت بود به بچه‌ی من گفتی فلج!

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشخند زد و نگاهی به پشت سرم انداخت.

_اوه! باشه... باشه. عصبی نشو بانوجان، دیگه نمی‌گم.

نگاهش را به چشمانم گره زد و دستش را نامحسوس و پنهانی جلو آورد و کارتی که داخل دستش بود را تند و فرز داخل جیب مانتوام انداخت.

هنوز توی شوک کارش بودم که حین گذشتن از کنارم گفت:

_زنم قهرکرده و گذاشته رفته. بدم نمیاد تو این مدتی که نیست صیغه‌ام بشی.

حتی مجال نداد حرفش را حلاجی کنم!

با قدم‌هایی بلند خودش را داخل آسانسور انداخت و از همانجا برایم دست تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

[AM۶:۲۰ ۲۰۲۱/۲۹/۶]

#پست_۵۰۳

وا مانده نگاهش می‌کردم که درهای آسانسور بسته شد. عین یک مجسمه همانجا وسط لابی خشکم زده بود و حس می‌کردم زانوانم قدرت تحمل وزنم را ندارند. قلبم خشمگین و پرغم خودش را به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید و مغزم مدام جیغ می‌کشید...

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام تنم یخ کرده بود و دستانم به طرز فجیعی می‌لرزیدند. لرزیدنی که ناشی از خشم بیش از حدم بودم.

جمله‌های پر از عقده و حقارتش را چندبار با خودم مرور کردم و هربار بیشتر از قبل در خود فرو ریختم. بیشتر شکستم و از درون زار زدم برای این حجم از نامردی و بی‌انصافی.

چرا عادی نمی‌شد؟!

مگر اولین بار بود کسی پیشنهاد وقیحانه می‌داد؟

مگر اولین بار بود کسی مزاحمم می‌شد؟

پس چرا عادی نمی‌شد؟!!

بغض به گلویم حمله کرد و اشک به چشمانم نیش زد.

درون دریایی از بهت، ناباوری، خشم و حرص غرق

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم که با صدای دانیال تکان سختی خوردم. به جان کَندن به طرفش چرخیدم. چندبار پلک زدم و از پشت پرده‌ی اشک به مردمک‌های نگران چشمانش خیره شدم. دستان لرزان را مشت کردم و پاهای بی‌جان و سستم را به سمتش کشاندم.

لبخندی بی‌جان روی لب‌هایم نشاندم و گیج گفتم:

_جانم؟

اخم کرده و کنجکاو نگاهم می‌کرد.

_آقای سلیمی چیکار داشت؟

در دل قربان صدقه‌ی غیرتی شدنش رفتم. خم شدم و پیشانی‌اش را بوسیدم.

_به خاطر رفتار اون شبش عذرخواهی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با همان اخم‌های درهم نگاهم کرد و خواست دوباره چیزی بگوید که ویلچر را دور زدم و تند گفتم:

_بریم که آقاجون منتظرته.

ناچار سکوت کرد و ویلچر را به طرف در حرکت دادم.

همان شبی که هامین و سلیمی دم در پارکینگ باهم دست به یقه شدند و من از ترس خفه شدن سلیمی، فریاد کمک سر دادم، از خواب پرید و از ترس به گریه افتاد. به خاطر شلوغی و سروصدا، چیزی از محتوای دعوا نفهمید اما بعدها مدام پرسید؛ هامین آن وقت شب دم در خانه‌ی ما چه کار داشته و چرا با سلیمی دعوا می‌کردند. و من هربار با دروغ حضور هامین را توجیه کردم و علت دعوا را تصادف ماشین سلیمی با موتور هامین بیان کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از کنار نگهبان و نگاه‌های سنگینش گذشتم و پا به داخل کوچه گذاشتم. ماشین حاج محمود با فاصله‌ی کمی از مجتمع پارک بود و در کمال ناباوری، ارسلان به بدنه‌ی ماشین تکیه داده بود و حاج محمود داخل ماشین نشسته بود.

هنوز تمام تنم از عصبانیت می‌لرزید و ضربان قلبم حالت عادی نداشت اما تلاش می‌کردم محکم بمانم. قدم‌هایم را به طرفشان کشاندم که ارسلان سربلند کرد و نگاهش به من و دانیال افتاد. تکیه از ماشین گرفت و به طرفمان آمد. نیمه راه به یکدیگر رسیدیم. سلام کوتاهی کردم و ایستادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

[AM۶:۲۰ ۲۰۲۱/۲۹/۶]

#پست_۵۰۴

ثانیه‌ای خیره نگاهم کرد و بعد آهسته لب زد:

_سلام.

به طرف دانیال خم شد و صورتش را بوسید.

_سلام بابا. خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

او و دانیال را پشت سر گذاشتم و به طرف حاج محمودی که از ماشین پیاده می‌شد، رفتم.

حالم خوش نبود و ذهنم هنوز درگیر جملات وقیح سلیمی بود اما لبخند روی لبم نشاندم و در سلام کردن، پیش دستی کردم.

_سلام پدرجون. چرا نیومدین بالا؟

با لبخند قدمی به سمتم برداشت.

_سلام مهرنازجان. بدموقع بود، دیگه مزاحم نشدیم.

_مراحمید این چه حرفیه!

از روی شانه‌ام به پشت سرم چشم نگاه کرد و بلند گفت:

_قندعسل خوبی تو؟

دانیال بلند و خندان جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_سلام آقاجون. خوبم.

نگاهش را با لبخند از دانیال گرفت و زمزمه کنان لب زد:

_خداروشکر.

خیره‌ی چشمانم پرسید:

_وقت داری دو دقیقه به حرفای من پیرمرد گوش بدی؟

قلبم انگار از یک بلندی سقوط کرد و دلشوره به جانم افتاد. مضطرب نگاهش کردم و بعد از مکثی کوتاه، گفتم:

_بله حتما.

لبخند پرمحبتی زد و پرسید:

_دیگه دوست نداری بیای باغ و سرکارت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه دزدیدم و خفه گفتم:

_اگه ناراحت نمی‌شید باید بگم نه.

چشمانش را ریز کرد.

_به خاطر ارسلانه؟

ناخواسته به عقب چرخیدم. ولی اثری از دانیال و ارسلان ندیدم.

_رفتن همین سوپرمارکتی. الان میان.

به طرفش چرخیدم و صادقانه گفتم:

_بله.

_الان جایی مشغول هستی؟

به چشمانش که شباهت عجیبی به چشمان کارن داشت، خیره شدم و جواب دادم:

_هنوز نه ولی از شنبه قراره برم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان داد و با مکث گفت:

_بابات زنگ زد و راجع به مزاحمت‌های ارسلان گفت. بهش قول دادم دیگه ارسلان مزاحمت نشه تا وقتی خودت نخوای. به خود ارسلان هم گفتم حق نداره از طریق دانیال تورو تحت فشار بذاره.

مستقیم و خیره نگاهم کرد و ادامه داد:

_برای باغ اومدنت هم اصراری نمی‌کنم چون دوست ندارم تو رودربایستی بمونی ولی اگه بخوای می‌تونم به دوست و آشناهایی که شرکت دارن بسپارم که...

تند به میان حرفش رفتم.

_نه ممنون لازم نیست. قبلا برای کار به چندتا شرکت سرزدم و یکیشون قبولم کردن. از شنبه هم قراره برم.

لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_به امید خدا پس.

[AM۷:۰۲ ۲۰۲۱/۳۰/۶]

#پست_۵۰۵

لبخندش را با لبخند پاسخ دادم و سکوت کردم.

نگاهش را به کامیون جلوی در دوخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_میگه پشیمونه و برای جبران برگشته.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

_نمی‌دونم باید اون دختری که با خودش از دیار غربت آورده رو باور کنم یا این جِز زدنش برای رجوع و برگردون نظر تورو.

در ظاهر خونسرد و آرام نگاهش می‌کردم اما درونم انگار رخت می‌شستند. بعد از سلیمی واقعا گنجایش شنیدن این حرف‌ها را نداشتم. برای امروز ظرفیتم تکمیل بود و حس می‌کردم باید جای خلوتی گیر بیاورم و یک دل سیر با خودم خلوت کنم اما نه تا وقتی که حاج محمود کنارم ایستاده بود؛ مردِ حامی روزهای گذشته‌ام!

نگاه از کامیون کَند و لبخند تلخی تحویلم داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو خودت یه مادری و بهتر می‌تونی درکم کنی. پدر و مادرا برای خوشبختی و آرامش بچه‌هاشون به هر دری می‌زنن. وقتی بی‌قراری و آشفتگیش رو می‌بینم، شُل می‌شم و دلم می‌خواد براش هرکاری بکنم اما بعد که یاد ظلمش به تو میافتم، وجدانم تشر می‌زنه؛ مهرناز مگه بچه‌ی مردم نبود؟ مگه حق یه زندگی آروم نداشت؟

مکث کرد و لب‌هایش را تَر کرد.

_برای همینم روم نمی‌شه ازت بخوام بهش یه فرصت بدی ولی...

قلبم پر استرس ضرب گرفت و لحظه‌ای نگاهم تار شد و سرم گیج رفت اما دستم را به بدنه‌ی ماشین تکیه دادم و تلاش کردم سرپا بمانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش از لابه لای صدای بوق موتورسیکلتی که پرسرعت از کنارمان گذشت، به گوشم رسید.

_ولی ازت می‌خوام به دور از اتفافات گذشته و الان، یک دور بشینی به خودت و ارسلان فکر کنی. نه به خاطر دانیال. به خاطر خودتون و حسی که یه روزی به خاطرش جنگیدین. فکر کن و ببین واقعا هیچ راهی برای فرصت به ارسلان نیست؟ البته اول باید تکلیف اون دختر رو معلوم کنه. به خودشم گفتم تا وقتی تکلیف اون دخترو معلوم نکرده، حرف از رجوع و پشیمونی فقط باد هواست.

نمی‌دانم چهره‌ام چه طور بود که نگران گفت:

_با همه‌ی اینا اگه فکراتو کردی و به این نتیجه رسیدی که دیگه راه برگشتی نیست، من خودم قول

رمان بازار
romanbazar.ir

میدم پشتت وایستم و نذارم ارسلان به کاری مجبورت کنه.

گیج سر تکان دادم اما درونم آشوب بود.

من نمی‌توانستم به خاطر خودم و حس گذشته به ارسلان فرصتی دهم چون دیگر حسی نمانده بود.

هرچه بود یک مشت خاطره و دلگیری و دلخوری بود.

ولی عشق نبود.

نمی‌دانستم اگر حاج محمود که اینطور از طرفداری من حرف می‌زد، می‌فهمید عروس سابقه‌ش قصد ازدواج مجدد را دارد باز هم همینطور پشتم می‌ماند یا او هم مثل هزاران مرد ایرانی دیگر دوست نداشت، نوه‌اش زیر دست مرد دیگری بزرگ شود؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

با برگشتن ارسلان و دانیال، تکیه از ماشین گرفت و لبخندی به رویم زد.

[۲۰۲۱/۳۰/۶ ۷:۰۲AM]

#پست_۵۰۶

رمان بازار
romanbazar.ir

_برو به کارت برس باباجان. ماهم دیگه می‌ریم.

خفه لب زدم:

_با اجازه تون.

به طرف دانیال و ارسلانی که با فاصله‌ی کمی پشت سرم ایستاده بودند، چرخیدم. سمت دانیال خم شدم و گونه‌اش را بوسیدم.

_مواظب خودت باش.

همین که کمر راست کردم و خواستم قدمی فاصله بگیرم، ارسلان تند گفت:

_یه دقیقه بمون، کارت دارم.

به خاطر حضور دانیال و حاج محمود مجبور شدم، سرتکان دهم و منتظر بمانم. دانیال را داخل ماشین

رمان بازار
romanbazar.ir

روی صندلی عقب گذاشت و بعد از قرار دادن ویلچر داخل صندوق عقب ماشین، به طرفم آمد.

با دست شلوار خاکی‌اش را تکان داد و خیره‌ی چشمانم پرسید:

_خوبی؟

نمی‌دانم چرا بی‌جهت خنده‌ام گرفت. مرا نگه داشته بود که بپرسد، خوبم؟!

لب روی هم فشردم و بی‌حوصله گفتم:

_خوبم.

نگاهی به اطراف انداخت و دوباره به چشمانم نگاه کرد.

_بابت دیروز معذرت می‌خوام.

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی و کلافه بودم و دست دست کردن‌های ارسلان هم داشت عصبانی‌ترم می‌کرد. قطعا قصدش از نگه داشتنم، احوال پرسی و معذرت‌خواهی نبود!

کلافه نگاهش کردم.

_فکر کنم عادت کردی، هی گند بزنی و با یه معذرت خواهی روشو بپوشونی، نه؟!

پلک فشرد و نفسش را پرسروصدا بیرون داد.

_مثل تو که عادت داری مدام زخم زبون بزنی.

غمگین و دلگیر گفته بود.

مکث کردم و لبخند تلخی زدم.

_معذرت می‌خوام که انقد گوشت تلخم. حالا میشه بگی چیکارم داری؟ کار دارم و باید برم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوفی کشید و نگاهی به پشت سرش؛ جایی که حاج محمود داخل ماشین منتظر نشسته بود، انداخت و گفت:

_برای پس فردا که دانیال فیزیوتراپی داره، میخوام که اجازه بدی باهم ببریمش.

هنوز در حلاجی خواسته‌اش بودم که موبایل درون جیب مانتوام لرزید. خواستم اهمیت ندهم و جواب دادن تماس را به بعد موکول کنم اما فرد پشت خط هرکس که بود، دست برنداشت و دوباره زنگ زد. به ناچار قدمی فاصله گرفتم و موبایل را از جیبم بیرون آوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدن شماره‌ی هامین روی صفحه، ضربان قلبم را بالا برد. دستانم لرزید و تمام تنم از یادآوری بوسه‌ی دیشب گر گرفت.

نگاه کشدار و سنگین ارسلان را پشت سر گذاشتم و تماس را وصل کردم.

_یه بار دیگه اونجوری بهش لبخند بزنی، تضمین نمی‌کنم نیام و بوسه‌ی دیشب رو جلوش تکرار نکنم!

[PM۱۲:۳۷ ۲۰۲۱/۱/۷]

#پست_۵۰۷

رمان بازار
romanbazar.ir

جمله‌ی عصبانی و پرحرصش به جای اینکه شوکه یا هراسانم کند، برعکس لبخند وسیعی را مهمان لب‌هایم کرد. لبخندی که نشات گرفته از آسودگی خیالم بود. لبخندی که به من یادآوری می‌کرد، امروز و مرا فراموش نکرده.

بعد از حرف‌های بی‌رحمانه‌ی سلیمی هیچ چیز به اندازه‌ی شنیدن صدای او آرامم نمی‌کرد!

اصلا همین که سربزنگاه سروکله‌اش پیدا می‌شد، قوی ترم می‌کرد.

صدای پرحرصش دوباره گوشم را پر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_من میگم نخند، بیشتر نیشتو باز می‌کنی؟!

کاش می‌توانستم سرم بچرخانم و پیدایش کنم. کاش می‌شد بی‌خیال نگاه‌های سنگین ارسلان بچرخم و خیره در میشی نگاهش بگویم اینبار برای تو خندیدم! بگویم چقدر خوب است که تورا دارم و شدی مرهم تمام دردهایم!

شده بودم مثل کسی که درون امواج بی‌رحمانه‌ی اقیانوس گرفتار شده و در واپسین دقایق که از پا افتاده، سروکله‌ی قایقی چوبی پیدا می‌شود، هامین برای من درست همان قایق چوبی بود!

هامین برای من حکم همان لیوان چای بعد از یک روز سخت و طاقت فرسا بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دمی عمیق گرفتم و با همان لبخند جاخوش کرده روی لب‌هایم، گفتم:

_من بعدا باهات تماس می‌گیرم.

_جرات داری قطع کن تا حضوری ملاقاتم کنی!

هرجمله‌ای که باحرص از دهانش بیرون می‌آمد، لبخندم را عمیق‌تر می‌کرد.

هم از وضعیتی که درونش گیر کرده بودم، خنده‌ام گرفته بود و هم دوست نداشتم با لبخندهایم دست روی حساسیتش بگذارم.

لب روی هم فشردم تا لبخند بی‌موقعم را کنترل کنم و درهمان حال قدمی دیگر از ارسلان فاصله گرفتم.

تمام تلاش و هوشم را به کار بردم تا بتوانم قانعش کنم. آهسته پچ زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_قبلا به یه بچه قرتی قول دادم فقط برای اون بخندم و روی قولم هستم. الانم فقط می‌خوام برم پدر پسرمو راهی کنم بره.

مکثی کردم و پرسیدم:

_می‌تونم تماسو قطع کنم بچه قرتی؟

سکوت پشت خط می‌گفت که شوکه‌اش کرده‌ام.

همینکه خواستم تماس را قطع کنم صدایش گوشم را پر کرد.

_این یعنی الان دلت برام رفته دیگه؟

به زور خودم را کنترل کردم پقی زیر خنده نزنم.

بچه پررو می‌خواست از آب گل آلود به نفع خودش ماهی بگیرد!

لب تو کشیدم و با مکث گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_فعلا.

تماس را قطع کردم و به طرف ارسلان برگشتم.

[PM۱۲:۳۷ ۲۰۲۱/۱/۷]

#پست_۵۰۸

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبانی و طلبکار نگاهم می‌کرد. اهمیتی ندادم و گفتم:

_ پس فردا می‌تونی همراهم بیای.

بی‌توجه به جمله‌ام، طلبکار پرسید:

_کی بود؟

تیز نگاهش کردم و موبایل را با خونسردی به جیبم برگرداندم.

_فکر نمی‌کنم لازم باشه در مورد تماسام به تو جواب پس بدم.

پوزخند زد و عصبانی غرید:

_اون پسره بود، نه؟!

دستانم را بغل گرفتم و متاسف نگاهش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_کلی کار دارم ارسلان، و الان واقعا وقت سروکله زدن باهات رو ندارم. ممنون می‌شم برای یه بارم که شده شرایطمو درک کنی و تو چیزی که بهت ربطی نداره، دخالت نکنی!

ابرو به هم نزدیک کرد و از لای دندان‌های به هم کلید شده‌اش گفت:

_اتفاقا همه چیز تو به من ربط داره!

اینبار من بودم که پوزخند زدم.

_به تو ربطی نداره چون من یه زن آزادم! نه ملک خصوصیت!

چرخیدم و بی توجه به چهره‌ی کبود از خشمش، قدم‌هایم را به طرف مجتمع کشاندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از کنار کامیون اثاث و تلاش کارگرها برای بالا بردن مبل‌ها گذشتم و وارد لابی شدم. همانجا منتظر ماندم ارسلان برود و بعد بیرون بروم که صدای پیام گوشی‌ام بلند شد. پیام از سمت خودِ هامین بود.

" الان من اینجا بوقم؟ رفتی داخل؟!! "

لب فشردم و خندان برایش تایپ کردم.

" کجایی؟ "

جوابش به ثانیه آمد.

" دوست داری کجا باشم؟ "

خواستم شماره‌اش را بگیرم که صدای بمش از کنارم گوشم بلند شد.

_سلام عرض شد مو قشنگ!

رمان بازار
romanbazar.ir

شوکه و ناباور به عقب چرخیدم و چشمانم قفل نگاه پرشیطنتش شد. همان لباس‌های دیشب تنش بود و نگاه شیفته و دلتنگش من را هدف گرفته بود.

نگاه خیره‌اش ناخواسته مرا به یاد دیشب انداخت.

خجالت‌زده چشم دزدیدم و ناشیانه نگاهم را به در ورودی دوختم که با دیدن بابا که داخل می‌آمد، مات ماندم!

[AM۱۰:۴۴ ۲۰۲۱/۲/۷]

#پست_۵۰۹

رمان بازار
romanbazar.ir

مرا ندیده و حواسش به کارگرهای جلوی در بود. طی یک واکنش غیرارادی دست هامین را گرفتم و بی‌توجه به بهت نگاهش او را به دنبال خودم به سمت آسانسور کشیدم. اعتنایی به تعجب و چشمان گِردش نکردم و داخل آسانسور هلش دادم. همین که روی دکمه‌ی طبقه‌ی آخر کوبیدم و درهای آسانسور بسته شد، خندان و ناباور صدایم زد:

_خورشید ناز؟!

به طرفش چرخیدم و گیج گفتم:

_ها؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه بهت‌زده و خندانش را به چشمانم دوخت.

_نمی‌خوای بگی چیشده؟!

نگاهم که به چشمان متعجبش افتاد، تازه فهمیدم چه کرده‌ام!

لب تو کشیدم و درمانده و خجالت‌زده، پچ زدم:

_بابام جلوی در بود.

ثانیه‌ای طول کشید تا جمله‌ام را حلاجی کند!

با همان برق چشمان پرشیطنتش به سمتم خم شد و ناباور لب زد:

_به خاطر دیدن بابات اینجوری کردی؟

درمانده و گیج که نگاهش کردم پقی زیر خنده زد و گفت:

_وای!

رمان بازار
romanbazar.ir

حق داشت دیگر! بچگانه و بی‌فکر عمل کرده بودم. درست مثل دختران نوجوانی که دوست پسرشان را از پدرشان پنهان می‌کردند!

انقدر شوکه بودم که حس کردم فقط باید هامین را دور کنم. دلم نمی‌خواست ملاقات او و هامین برای اولین بار در لابی و چنین موقعیتی اتفاق بیافتد! دیگر به بقیه‌اش فکر نکردم.

درمانده پلک فشردم و مستاصل نالیدم:

_فکر کنم گند زدم!

جمله‌ی از سر استیصالم شدت خنده‌هایش را بیشتر کرد. شانه‌های لرزان و چهره‌ی سرخ از خنده‌اش، لبخند را مهمان لب‌هایم کرد. حرص‌زده مشتی به شکمش زدم و غر زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نخند!

روی دو زانو خم شد و لب به هم فشرد. نفس بریده، سربلند کرد و گفت:

_یعنی ما الان از دست بابات فرار کردیم؟

نگاهم که به نگاهش گره خورد اینبار هردو همزمان زیر خنده زدیم.

حتی فکر به اینکه اگر کسی متوجه‌ی این قضیه و رفتار بچگانه‌ام بشود هم، خجالت‌زده‌ام می‌کرد.

واقعا با خودم چه فکری کرده بودم؟

به کابین آسانسور تکیه دادم و صورتم را خجالت‌زده با دستانم پوشاندم.

کنارم به کابین تکیه داد و تخس گفت:

_مرحله‌ی بعدی چیه مهندس؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گیج که نگاهش کردم، پرشیطنت اضافه کرد:

_مرحله‌ی بعد از فرار منظورمه.

همان لحظه آسانسور ایستاد و درهایش باز شد.

لینک گروه نقد:

https://t.me/joinchat/TFxQvZmeE0wovJg0

اینستای من، در صورت تمایل 👇

http://instagram.com/fateme.gheyami

رمان بازار
romanbazar.ir

[AM۱۰:۱۹ ۲۰۲۱/۳/۷]

#پست_۵۱۰

قبل از اینکه درهای آسانسور بسته شود و دوباره در طبقه‌ی همکف پیاده شویم، دستش را گرفتم و به بیرون کشاندمش. انگار از وضعیت پیش آمده، خوشش آمده بود که اعتراضی نمی‌کرد و همکاری می‌کرد. میان پاگرد پله ایستادیم و او با همان لبخند و نگاه معنادار، دست به کمر نگاهم کرد. لنگه ابرو بالا داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خب؟!

نگاه سرگردانم را به دکمه‌ی اول پیرهن سورمه‌ای تنش دوختم و مستاصل نالیدم:

_بابت رفتارم معذرت می‌خوام ولی حس کردم الان موقعیت مناسبی برای رویارویی تو و بابا نیست.

سکوتش مجبورم کرد، سرم را آرام بالا ببرم و به چشمان میشی براقش خیره شوم. لب روی هم فشرده بود و تلاش می‌کرد خنده‌ی چشمانش به لب‌هایش سرایت نکند. اما چشمان براقش در هر شرایطی او را لو می‌داد؛ چشمانی که خیلی وقت بود برایم عزیز شده بود...

به طرفم سر خم کرد و خیره‌ی چشمانم، تخس لب زد:

_خب الان برنامه‌ی بعدی چیه؟ تا شب اینجا وایستیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به اطراف انداختم و نفس محبوسم را رها کردم.

_من باید برم پایین تا بابا و سامان و بقیه نگرانم نشدن.

سرعقب برد و با نگاهی ریزشده، پرسید:

_سامان اینجاست؟

سری به نشانه‌ی تایید تکان دادم که غافلگیرانه دستم را میان دستش گرفت و به طرف آسانسور قدم برداشت.

_باهم می‌ریم.

نگاهی به گره‌ی دستانمان انداختم و مبهوت گفتم:

_الان واقعا وقت مناسبی برای معرفیت به بابا نیست!

از روی شانه‌اش کوتاه نگاهم کرد و روی دکمه‌ی آسانسور ضربه زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_کِی وقتشه اونوقت؟

درمانده و متحیر گفتم:

_هامین لطفا!

آسانسور بالا آمد و درهایش باز شد. به نرمی مرا به داخل کشاند و گفت:

_بیخود سعی نکن با عشوه و ناز صدام کنی چون خر نمی‌شم!

چشمانم گِرد شد. دست به سینه به کابین آسانسور تکیه داد و ابرو بالا انداخت.

_فکر اینکه بخوای منو دَک کنی رو از سرت بیرون کن!

همزمان با پایان جمله‌اش درهای آسانسور بسته شد.

شال عقب رفته‌ام را جلو کشیدم و درمانده گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_واقعا می‌خوای وسط اسباب‌کشی بیای با بابا حرف بزنی؟!

_نه پس عین یه پسرخوب به حرفت گوش میدم و میرم پی کارم تا سامان اینجا بمونه.

داشت به سامان حسادت می‌کرد؟!

مبهوت خندیدم:

_الان داری به سامان حسادت می‌کنی؟

خونسرد سرتکان داد.

_دقیقا.

بعد هم زیرلب طوری که بشنوم زمزمه کرد:

_این آسانسورم خاطره انگیز شد. اون از دیشب، این از امروز!

رمان بازار
romanbazar.ir

اشاره‌اش به ماجرای دیشب، خجالت‌زده‌ام کرد و ناشیانه چشم دزدیدم.

[AM۱۰:۱۹ ۲۰۲۱/۳/۷]

#پست_۵۱۱

دانای کل

رمان بازار
romanbazar.ir

زیرچشمی به چهره‌ی خجالت‌زده‌اش چشم دوخت و به زور دستانش را کنترل کرد تا او را در آغوش نگیرند.

به محض اینکه آسانسور ایستاد و درهایش باز شد، مهرناز به سمتش چرخید.

_بذار اول من برم بهش بگم. یه پنج دقیقه‌ی بعد بیا. باشه؟

دلش می‌خواست خم شود و چشمان پرخواهشش را ببوسد و بگوید هرچه تو بگویی اما پا روی خواهش دلش گذاشت و تنها سری تکان داد.

مهرناز پراسترس فاصله گرفت و به داخل خانه رفت.

داخل راهرو به دیوار تکیه داد و منتظر ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی طول نکشید که با همان چهره‌ی مضطرب و شالی که روی سرش کج شده برگشت.

_سامان و بابا مثل اینکه رفتن پایین.

ابروهایش را بالا داد و تکیه از دیوار گرفت.

_چه بالا پایینی شد امروز! برو داخل من میرم پیششون.

_نه. خودمم بیام بهتره.

فاصله‌ی بینشان را با قدم بلندی پر کرد و بی‌توجه به چشمان مبهوت دخترک، به سمت شال روی سرش دست دراز کرد. لرزیدن پلک و تکان تنش را که دید، خنده‌اش گرفت اما لب فشرد و با حوصله‌ی گوشه‌ی کج شده‌ی شال را درست کرد و عقب کشید. به

رمان بازار
romanbazar.ir

سختی خودش را کنترل کرده بود تا دست از پا خطا نکند!

قدمی عقب ایستاد و نفس محبوسش را رها کرد.

_بزن بریم.

روبه روی آسانسور ایستاد و چندبار روی دکمه‌اش ضربه زد.

_کاش بذاریم برای یه روز دیگه. قرار بود با بابا راجع بهت مفصل حرف بزنم ولی هنوز وقت نشده.

دستانش را داخل جیب شلوار فرو برد و پرحرف به او نگاه کرد؛ نگاهی که دلخوری و دلگیری‌اش را نشان می‌داد.

_فرصت نشده یا دلت نخواسته؟

دلگیر و درعین حال طلبکار پرسیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرناز شوکه نگاهش کرد.

_چرا اینو می‌گی؟ دلم نمی‌خواست که کلا راجع بهت حرف نمی‌زدم.

جوابش آب روی آتش شد و لبخندی محوی کنج لبش نشاند.

_چی گفتی دقیقا از من؟

هول زده قدم به طرف راه پله کشاند.

_فکر کنم باید از پله بریم. مثل اینکه آسانسور پره.

حرکت شتاب زده و هول زدگی‌اش چشمانش را گِرد کرد. به پدرش چه گفته بود که داشت از زیر جواب دادن در می‌رفت؟!

قدم‌هایش به طرفش کشاند و با تخسی گفت:

_حیف شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرناز پا در هوا به سمتش چرخید.

_چی؟!

کنارش روی پله ایستاد و خندان گفت:

_گفتم لابد یه دور دیگه آسانسور سواری می‌کنیم و شاید...

از قصد مکث کرد و با خباثت گفت:

_شاید که خدا خواست و خاطره‌ی دیشب دوباره تکرار شد.

نگاه مبهوت مهرناز که در نگاهش نشست. زبان روی لبش کشید و خندید.

_حالا عصبی نشو مو قشنگ! گفتم شاید...

مجالی برای اعتراض نداد و تند از پله‌ها سرازیر شد.

_بجنب دختر.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱:۰۳ ۲۰۲۱/۴/۷]

#پست_۵۱۲

پدرش را قبلا یکبار در تعمیرگاه ملاقات کرده بود؛ مردی میانسال با موهای جوگندمی که بسیار خوش برخورد و صبور بود. با این حال این ملاقات برای تعمیر

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین نبود و قصه فرق داشت. اگر می‌گفت استرس ندارد، دروغ بود. اما به خاطر مهرناز و پرستیژ هم شده حفظ ظاهر می‌کرد.

دستی به موهای پریشانش کشید و شانه به شانه‌ی مهرناز به طرف کامیون اثاث قدم برداشت. سامان به دو کارگر جوان در چیدن کارتن‌ها کمک می‌کرد و پدر مهرناز کمی آنطرف‌تر با موبایل صحبت می‌کرد.

مهرناز با دستانی درهم پیچیده به طرف پدرش رفت و او کنار سامان مکث کرد.

_سلام اخوی.

سامان کارتون بغل به طرفش چرخید و متعجب لب زد:

_عیلک سلام!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند خونسردی زد و با قلبی که پراسترس ضرب گرفته بود به سمت مهرناز و پدرش رفت. نگاه جدی و ابروهای به هم نزدیک شده‌ی مرد مقابلش، ظاهر خونسردش را متزلزل می‌کرد اما لبخند روی لبش را وسعت بخشید. مقابلش ایستاد و دست به طرفش دراز کرد.

_سلام آقای علی‌پور. وقتتون به خیر.

مرد با مکث دستش را فشرد.

_سلام. ممنونم.

زبان روی لبش کشید و نگاه کوتاهی به مهرناز انداخت.

_هامین هاشور هستم دوست و شریک سامان.

_خوشبختم جوون.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلافاصله نگاهش را به کنارش دوخت و خطاب به مهرناز گفت:

_برو داخل بابا. من پیش کارگرها هستم.

لب توکشید و منتظر به مهرناز نگاه کرد. مهرناز با تعلل چشم کوتاهی گفت و فاصله گرفت.

_قبلا همدیگرو ملاقات کرده بودیم درسته؟

نگاه از مهرناز کَند و به چشمان مرد خیره شد.

_بله. همون وقتی که مهرناز با ماشینش به سپر ماشینم زده بود.

حس کرد مرد مقابلش از لفظ مهرناز خالی خوشش نیامد که اخم کرد.

مستاصل نگاهش کرد و همزمان در دل دعا کرد، گند نزده باشد!

رمان بازار
romanbazar.ir

_دلیل حضورتون اینجا؟!

جدی و محکم پرسیده بود.

نفس در سینه‌اش حبس شد و ضربان قلبش اوج گرفت.

چندبار دهان باز کرد چیزی بگوید اما در نهایت لب زد:

_فکر می‌کردم مهرناز راجع به من باهاتون صحبت کرده.

مرد سری تکان داد و به پشت سرش درست جایی که کامیون قرار داشت زل زد.

_بله حرف زده. منم از اون مردای سختگیر روزگار نیستم منتهی برام عجیبه اگر انقد جدی هستین که مدام سروکله‌تون دم در خونه‌ی دختر من پیدا میشه و

رمان بازار
romanbazar.ir

اتفاقا یکبار هم این رفت و آمد براش مسئله ساز شده،
چرا من تازه باید ملاقاتتون کنم؟
با جملات مودبانه‌اش عملا اورا همین اول راهی کوبیده بود و البته که حق داشت.
نفسی گرفت و به آسفالت زیرپایش خیره شد.
_حرف شما درسته و کوتاهی از بنده بوده.

[PM۱:۰۳ ۲۰۲۱/۴/۷]

#پست_۵۱۳

رمان بازار
romanbazar.ir

همچنان ساکت و پرحرف نگاهش می‌کرد و انگار منتظر توضیح بیشتر بود.

دست داخل جیب شلوار فرو برد و با مکث سر بلند کرد.

_حق با شماست و باید زودتر از اینا مزاحمتون می‌شدم ولی آدرس محل کارتون رو نداشتم و چندباری هم که از مهرناز آدرس خواسته بودم مثل اینکه گرفتار بود که فراموش کرد.

مرد لنگه ابرو بالا برد.

_ولی ظاهرا آدرس خونه رو داشتین.

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب که نگاهش کرد، خونسرد اضافه کرد:

_یکبار زحمت کشیدین و برامون شام آوردین.

هم شوکه شده بود از تیز بودن مرد مقابلش هم مستاصل! و این میان خنده‌ای که تا پشت لب‌هایش آمده بود کار را برای عادی بودن سخت‌تر می‌کرد!

لبخندش را فرو خورد و خجالت‌زده لب زد:

_حق باشماست و بابت این کوتاهی عذرخواهی می‌کنم اما این به معنی این نیست که جدی نیستم آقای علی‌پور.

مطمئن و محکم گفته بود؛ بدون ذره‌ای شک یا مکث.

_امیدوارم همین طور باشه که می‌گید. در حال حاضر داخل خیابون مکان قشنگی برای بحث و صحبت راجع به این موضوع نیست. این بحث بمونه برای وقت

رمان بازار
romanbazar.ir

مناسب‌تری. آدرس خونه رو که بلدین، من معمولا صبح‌ها خونه هستم.

خیره‌ی چشمانش دست جلو برد و گفت:

_منتظر ملاقات دوباره‌تون هستم.

تند دست جلو برد و حین فشردن دستش لب زد:

_ممنون. حتما مزاحم می‌شم.

پنجه میان موهایش کشید و در ادامه گفت:

_پس با اجازه‌تون من مرخص می‌شم.

مرد سری برایش تکان داد و به طرف کامیون قدم برداشت.

_به سلامت.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوفی کشید و خیره‌ی قدم‌هایش که دور می‌شد، دکمه‌ی اول پیرهن تنش را باز کرد. پدرش از خودش هم سرسخت‌تر بود.

به طرف اتومبیلش چرخید که صدای سامان را از پشت سرش شنید.

_هامین یه دقیقه وایستا.

به عقب چرخید و نگاه کوتاهی اول به پدرمهرناز انداخت و بعد به سامان چشم دوخت.

_بله؟!

سامان کارتن دستش را لبه‌ی کامیون گذاشت و با گام‌های بلندی به طرفش آمد.

_بمون کارت دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست در جیب منتظر ماند. مقابلش که رسید، نفس نفس می‌زد.

_میری کارخونه؟

سری به نشانه‌ی تایید تکان داد.

_شب بیا رستوران کارت دارم.

_چیکار؟

_در مورد رستورانه. حالا شب بیا میگم.

زبان روی لبش کشید.

_باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱:۰۳ ۲۰۲۱/۴/۷]

#پست_۵۱۴

******

موس را حرکت داد و پوشه‌ی باز شده را بست که تقه‌ای به در خورد و بلافاصله در باز شد.
نگاه از لپ تاپ کَند و به هامونی که میان چارچوب در ایستاده بود، خیره شد.
_امشب میای خونه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب ابرو بالا انداخت.

_چطور؟

هامون بی‌حوصله گفت:

_اگه میای ارغوان رو هم با خودت بیار. من امروز جایی کار دارم و باید زودتر برم. اگرم نمیای که بهش بگم اسنپ بگیره.

خواست بگوید " نه" اما با به یاد آوردن قضیه‌ی ایمیل زبان به کام گرفت. دنبال فرصت بود و خود فرصت سراغش آمده بود. خونسرد گفت:

_برو با خودم میارمش.

هامون سری تکان داد.

_پس فعلا.

زمزمه وار لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_به سلامت.

در که بسته شد، نگاهش را به ساعت روی دیوار دوخت. هنوز یک ساعتی تا پایان کار کارخانه مانده بود. از پشت میز بلند شد و موبایلش را از روی میز چنگ زد. به طرف پنجره رفت و همزمان وارد واتس آپ شد. برای مهرناز تایپ کرد:

_اسباب کشی تموم شد؟

پیام را فرستاد و از پشت پنجره به محوطه‌ی حیاط چشم دوخت. هامون را درحالی که سوار اتومبیلش می‌شد، دید.

با صدای پیام گوشی، چشم از حیاط و هامون گرفت و به پیام آمده، نگاه کرد.

" سلام. بله. "

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه‌ی لبش بالا رفت و تایپ کرد.

" به سلامتی. "

به آنی جوابش آمد.

" سلامت باشی. "

با خیالی آسوده، صفحه‌ی گوشی را بست و داخل جیب برگرداند. نگاهی دیگر به حیاط کارخانه انداخت و مطمئن از رفتن هامون که شد، پشت میز برگشت.

ساعتی بعد گوشی و سوئیچش را برداشت و به طرف اتاق ارغوان رفت. همینکه دست بالا برد روی در ضربه بزند، در باز شد و قامت ارغوان نمایان شد.

دست بالا برده‌اش را پایین آورد و گفت:

_پایین منتظرم.

_مزاحمت نمی‌شم. با اسنپ می‌رم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند زد.

_مزاحمتی نیست، خودمم دارم میرم خونه. ولی اگه می‌خوای با اسنپ بری، اون یه حرف دیگه‌ست.

همینکه به طرف راه پله چرخید، ارغوان تند گفت:

_پنج دقیقه دیگه پایینم.

سری تکان داد و همانطور پشت به او گفت:

_اوکی.

[۲۰۲۱/۵/۷ ۱۱:۲۸ AM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۵۱۵

شیشه‌ی سمت خودش را پایین کشید تا عطری که با حضور ارغوان تمام کابین را پر کرده بود، بیرون برود. عطری که ناخواسته او را به گذشته و خاطره‌ی حماقتش می‌برد.

آرنج به شیشه تکیه داد و بی‌حوصله پشت چراغ قرمز ایست کرد. از گوشه‌ی چشم به ارغوان نگاه کرد. دستانش را بغل گرفته و از شیشه‌ی کنارش به بیرون خیره بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوفی کشید و کلافه به صف ماشین‌های مقابلش نگاه کرد که ارغوان پرسید:

_تو نمی‌دونی هامون کجا می‌رفت؟

متعجب به طرفش گردن چرخاند.

_باید بدونم؟!

_گفتم شاید بدونی برادرت کجا رفته.

پوزخند زد و نگاهش را به مقابل دوخت.

_تو زنشی نمی‌دونی، من باید از کجا بدونم؟!

واژه‌ی زن را با تمسخر و کشیده ادا کرده بود.

اهمیتی به بهت و خشم نگاهش نداد و با راه افتادن ماشین‌ها دنده را جا انداخت.

_هر روزی که می گذره، غیرقابل تحمل‌تر از روزای قبل میشی!

رمان بازار
romanbazar.ir

زهرخند زد و از روی شانه نگاهش کرد.

_غیرقابل تحمل بودن بهتر از عوضی بودنه!

نگاه پرخشم ارغوان در نگاهش نشست.

_منظورت چیه؟!

پوزخندش را تکرار کرد و نگاه به روبه رو دوخت.

_منظورم روشن و واضح بود.

ارغوان عصبانی و پرخشم روی داشبورد کوبید.

_نگه دار پیاده میشم.

اهمیتی به حرفش نداد و پدال گاز را بیشتر فشرد.

_نگه دار هامین! از اولم اشتباه کردم که سوار شدم. تو هنوز از اون گذشته‌ی کوفتی کینه به دل داری.

لب روی هم فشرد و بی‌اهمیت به جیغ جیغ‌هایش از چندین اتومبیل پیش رویش سبقت گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_مگه کری؟! میگم نگه دار!

حیف که در مرامش دست روی زن بلند کردن نبود

وگرنه از خجالتش درمی‌آمد!

نگاه تیز و خشمگینش را به ارغوان دوخت و

بی‌حوصله توپید:

_مودب باش ارغوان! تو بزرگراه چطوری باید نگه دارم!

بریم جلوتر نگه می‌دارم...

مکث کرد و اینبار همراه با تمسخر گفت:

_البته قبل از اینکه تمام سوالامو جواب دادی.

ارغوان مبهوت و ترسیده از خشمش، خفه نالید:

_کدوم سوال؟! من با تو حرفی ندارم.

سرعت ماشین را کم کرد و خونسرد و عادی به زن

برادرش نگاه کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_در مورد کارخونه.

[AM۱۱:۲۸ ۲۰۲۱/۵/۷]

#پست_۵۱۶

رمان بازار
romanbazar.ir

_در مورد کارخونه فکر کنم باید با برادرت حرف بزنی نه من! جواب سوالات پیش اونه نه من!

گوشه‌ی لبش بالا رفت. با تمسخر لب زد:

_پس یعنی برم به برادرم بگم زنت برام از طریق یه ایمیل ناشناس، مدارک اون وامی که گرفتی رو فرستاده؟!

رنگ پریدگی و پرش پلک ارغوان تقریبا مطمئنش کرد، فرستادن آن ایمیل کار خودش است اما دخترک تک خنده‌ی بی‌خیالی زد.

_چی میگی؟! چیزی خوردی؟! به نظرم تو حالت عادی نیستی!

لبخندش را وسعت داد و ماشین را به حاشیه‌ی خیابان کشاند. قبل از اینکه ارغوان فرصت کند و دست به

رمان بازار
romanbazar.ir

طرف دستگیره‌ی ماشین ببرد، قفل مرکزی را زد و دست به سینه سمتش چرخید. خونسرد لنگه ابرو بالا برد و خیره‌ی اویی که رنگش به سفیدی گچ می‌زد، گفت:

_تو منو تو حالت غیرعادی زیاد دیدی و بهتر از هرکسی می‌دونی مست و پاتیل نیستم.

ارغوان پلک فشرد و عصبی گفت:

_درو باز کن وگرنه مجبور می‌شم به هامون زنگ بزنم و بگم.

لب توکشید و همراه با خنده سرتکان داد.

_زنگ بزن بیاد. اتفاقا بدم نیست برادرم باشه و بدونه زنش منو از اون وام باخبر کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی حرکتی از او ندید، خونسرد موبایلش را از جلوی ماشین برداشت و گفت:

_اصلا بذار خودم زنگ می‌زنم بیاد.

ارغوان هراسان و بغض زده نالید:

_چرا مزخرف می‌گی؟ کدوم ایمیل؟! من از چیزی خبر ندارم... باز کن این درو!

به طرف در چرخید و عصبانی چندبار دستگیره را تکان داد.

_بیخود تلاش نکن!

بعد هم خونسرد و آرام قفل گوشی را باز کرد و خیره‌ی چشمانش گفت:

_زنگ می‌زنی یا زنگ بزنم؟!

ارغوان پرحرص غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_زنگ بزن! ولی قبلش حتما بهش بگو سه سال پیش من عاشق زنت بودم و چون دست رد به سینه‌ام زد، حالا کینه کردم و می‌خوام پیش تو خرابش کنم!

******

دوستان عزیزم قصه به یک سوم پایانی رسیده اگر هنوز شروع نکردید لطفا کم کم شروع کنید.
به محض اینکه قصه به پایان برسه، ۲۴ ساعت بعد پارت‌ها پاک میشن.❤🙈

رمان بازار
romanbazar.ir

لینک گروه نقد:

https://t.me/joinchat/TFxQvZneE0wovJg0

[PM۱۲:۳۱ ۲۰۲۱/۷/۷]

#پست_۵۱۷

چطور روزی عاشق او بود؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

چطور روزگاری برای دیدن او خودش را به آب و آتش می‌زد؟!

خیره‌ی چشمان طلبکارش، پلک زد؛ نه یکبار که چندبار!

پشت هر پلک زدن، خاطره‌ای محو از او جان می‌گرفت و با پلک بعدی، قلبش از حجم این وقاحت گر می‌گرفت!

پر از حس انزجار از خود و حماقت گذشته‌اش، لب زد:

_راه خوبی رو برای حاشا انتخاب نکردی زندداش.

زندداش را زنگدار و با تاکید لب زده بود اما ارغوان با همان نگاه پرخشمش غرید:

_اونی که مدام سعی داره اشتباهاتش رو حاشا کنه و ادای آدمای مظلوم رو دربیاره تویی!

رمان بازار
romanbazar.ir

جملات پرخشم ارغوان دیگر عصبانی‌اش نمی‌کرد، اما منزجرتر چرا!

منزجر از خودش و احساسی که روزگاری به آن بها داده بود.

ناباور و خندان لب زد:

_من ادا درمیارم؟!

نیشخند ارغوان اعصابش را هدف گرفته بود اما خودش را کنترل کرد و تک خنده زد. همراه با همان خنده‌ی عصبی، سرش را تکان داد.

_بحث رو از کارخونه کشوندی به گذشته تا از جواب دادن در بری، باشه! حرفی نیست! فقط مزخرف نگو! چرت نگو!

مکث کرد و اینبار با لحنی متمسخر غرّید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_باید خیلی بی‌غیرت و بی‌وجود باشم که بخوام هنوز تو اون گذشته دست و پا بزنم... باید بی‌ناموس باشم که بخوام به خاطر همون گذشته، از کسی که ناموس برادرم شده، انتقام بگیرم!

سرش را جلو برد و ارغوان ترسیده تن عقب کشید. واکنش از روی ترسش، پوزخندی تلخ کنج لبش نشاند. محکم و پرخشم لب زد:

_هر مزخرفی رو به زبون نیار! نذار از اینی که هستی تو چشمم خارتر و عوضی‌تر بشی.

_مطمئنی من خار شدم؟

ابرو به هم نزدیک کرد و با گردنی کج، نگاهش را به چشمانش پیروز او دوخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_نشدی؟! فکر می‌کنی هنوز تو ذهن من جایگاهی داری؟

همین که زهرخند زد، صدای عصبی ارغوان گوشش را پر کرد.

_تو کلا نمی‌خوای بفهمی دوست داشتن و عشق زوری نیست. نمی‌خوای درک کنی اگه نخواستنت به هردلیلی، نشونه‌ی عوضی بودن نیست!

رگ روی گردنش نبض گرفته بود و چشمانش کاسه‌ی خون بود. با اینحال زبان روی لبش کشید و آرام و شمرده پرسید:

_دوست داشتن و عشق زوری نیست، درست می‌گی. فقط می‌خوام بدونم اگه یکی ابراز عشق کنه و طرفش لال شه و هیچی نگه... اگه یه نفر خودشو برای دختری

رمان بازار
romanbazar.ir

به آب و آتیش بزنه و اون دختر با علم به دونستن حس طرف بازم سکوت کنه و یه دفعه دهن باز نکنه بگه نمی‌خوامت لعنتی تا اینجوری اون فلک زده بیخود برای خودش رویا نسازه... اگه یه دختری که ادعا می‌کنه عشق و دوست داشتن زوری نیست، مقابل تمام ابراز علاقه و حس یه مرد خفه‌خون بگیره و نه نگه، ولی بعد بشه زن برادر همون مرد چی؟! اینا نشونه‌ی عوضی بودن نیست؟!

جمله‌ی آخر را با درد فریاد زده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۲:۳۱ ۲۰۲۱/۷/۷]

#پارت_۵۱۸

ارغوان مات شده نگاهش میکرد. چندبار دهان باز کرد چیزی بگوید اما در نهایت پلک فشرد و لب فرو بست. از زور خشم و فشاری که تحمل می‌کرد، نفس نفس می‌زد. نگاهش را با مکث گرفت و سر عقب کشید. کلافه موهایش را به چنگ کشید و بدون نگاه به اویی که سکوت کرده بود، قفل مرکزی را زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_هیچکس بدون منظور کاری رو انجام نمیده.
صدبارهم که بگی اون ایمیل کار تو نبوده، قبول نمی‌کنم، تا وقتی شواهد رد تو رو نشون میده.
نمی‌دونم چرا داری حاشا می‌کنی ولی اگه اون ایمیل رو فرستادی تا منو از چیزی باخبر کنی پس بهتره دست از حاشا برداری و همه چیزو بگی. قصدم کمک به کارخونه‌ی پدرم و برادرمه. نه خراب کردن تو یا انتقام و هرکوفت دیگه‌ای!
نفسی گرفت و خیره‌ی اتومبیل‌هایی که با سرعت از کنارشان رد می‌شدند، نیشخند زد.
_درم بازه زنداداش. بمونی می‌رسونمت، نمونی هم...

رمان بازار
romanbazar.ir

پوفی کشید و حرفش را نیمه رها کرد. مدتی در سکوت گذشت تا بالاخره صدای خفه‌ی ارغوان به گوشش رسید.

_من هیچوقت دوستت نداشتم اما هامون همون کسی بود که قلبم براش لرزید.

پلک فشرد و دست مشت کرد اما حرفی نزد! حرفی نداشت! اصلا چه می‌گفت؟! هرچه بیشتر حرف می‌زد، این غرور و شخصیتش بود که بیشتر خرد می‌شد...

سخت و سرد گفت:

_برسونمت زندانداش؟

از روی شانه نگاهش کرد و ادامه داد:

_یا برات اسنپ بگیرم؟

ارغوان با نگاهی پرحرف، لبخند تلخی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_دم در یه آژانس پیاده‌ام کن.

لب روی هم فشرد و بی‌حرف ماشین را به راه انداخت.

حالش روبه راه نبود و حس می‌کرد تمام رگ‌های سرش درد می‌کنند. تحمل حضورش را داخل ماشین بعد از حرف‌هایی که ردوبدل شده بود نداشت و سینه‌اش از یادآوری خاطرات گذشته سنگین بود اما مرد جا زدن نبود!

تمام خشم و عصبانیتش را سر پدال گاز خالی کرد و ماشین سرعت گرفت اما گویی ارغوان قصد کرده بود امشب اورا به جنون برساند که دوباره گفت:

_من زندگی و شوهرمو دوست دارم، امیدوارم درک کنی.

فرمان را محکم‌تر گرفت و دندان روی هم ساییدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_حرفی در مورد اون ایمیل هست، می‌شنوم وگرنه لطف کن حرف نزن.

پوزخند ارغوان بلند بود.

_چرا؟! شنیدن این چیزا اذیتت می‌کنه آقای غرور؟ یا شایدم قبول اشتباهت برات سنگینه.

لعنتی زیرلب زمزمه کرد و موهایش را محکم به عقب راند.

_مزخرف نگو!

ارغوان با حرص فریاد زد:

_مزخرف نیست! حقیقته... حقیقت. هیچوقت دوستت نداشتم اما جرات اینو نداشتم به مدیر کارخونه‌ای که توش کار می‌کردم، بگم دوستت ندارم! گناه من چی بود که نخواستمت و بعدم با دیدن برادرت قلبم براش

رمان بازار
romanbazar.ir

لرزید؟ چرا نمی‌خوای قبول کنی من عوضی و بی بندوبار نیستم؟!

****

سلام به عزیزانم☺

حواسم هست که دیشب پارت نداشتیم و در اولین فرصت جبران می‌کنم. از همین جا بابت مهری که به من و قصه دارید، بابت عشقی که به قصه‌ی اسیر دارید ممنونم و خواستم بگم عاشقتونم☺❤🙈

[PM۱:۵۳ ۲۰۲۱/۸/۷]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۵۱۹

کنترل اعصابش از دستش خارج شده بود و حس می‌کرد کنترل فرمان ماشین برایش سخت است اما با اینحال به طرفش گردن چرخاند و با تمام توان فریاد زد:

_عوضی نبودی ولی بی‌جود چرا!! چرا یه جور رفتار می‌کنی که انگار با احمق طرفی؟! اونهمه جِز زدنمو دیدی و فقط برای اینکه کارتو از دست ندی حرف نزدی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای فریاد پراز خشم و کینه‌اش خودش را مبهوت کرد چه برسد به ارغوان!

ارغوان ترسیده از صدای بلندش در خود مچاله شد و پلک بست. اما او تازه سردلش باز شده بود و قصد عقب‌نشینی نداشت!

با صدای تحلیل رفته‌ای فریاد زد:

_با حرفات حالمو از خودم بهم نزن! منِ کثافت... منِ بیشعور... منِ مغرورِ آشغال برای تو چی بودم؟! پله‌ی ترقی‌ت؟ فکر کردی هرکی مغروره و الکی خوشه دل نداره؟ نمی‌شکنه؟ خرد نمی‌شه؟ زدی قهوه‌ایم کردی و بعدم شدی زن برادرم، من چیکار کردم؟ چیکارت کردم؟ تو این سه سال کوفتی یه بار حرفی زدم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حرکتی انجام دادم که امروز نگران زندگی مشترکت هستی؟!

مشت روی فرمان کوبید و زهرخند زد.

_منکه کارخونه و خونه و تمام متعلقات تیمور رو دستی تقدیمتون کردم و رفتم یه گوشه برای خودم. الان دردت چیه که منو متهم می‌کنی؟! نخواستی و منم گفتم خوشبخت شی خانم! انقد اون گذشته‌ی کوفتی رو هم نزن! من برای هرکی مغرور و بیشعور بودم برای تو عین موم تو دستات بودم. اشتباه کردم، راست میگی! اشتباهی دل بستم و سه سال تموم تاوان دادم. اما اشتباهم فقط خواستن تو بود! اگه غلط دیگه‌ای کردم که خبر ندارم، شما ببخش!

رمان بازار
romanbazar.ir

اتومبیل را پرسرعت به کنار خیابان کشاند و صدای جیغ لاستیک‌هایش کل خیابان را گرفت اما برایش اهمیتی نداشت. بی‌توجه به نگاه عابرانی که متعجب به اتومیبلی کج شده‌اش نگاه می کردند، لب زد:

_به سلامت.

_من...

با سینه‌ای که از شدت غم می‌سوخت، غرید:

_پیاده شو.

اما ارغوان تند و رگباری گفت:

_من هنوزم بابت اینکه پای دلم رفتم، پشیمون نیستم. اگه در مقابل ابراز علاقه‌هات سکوت کردم به خاطر این بود که ترس از دست دادن کارمو داشتم. دوست نداشتم با اخراج شدن از کارم پیش روی بابا و

رمان بازار
romanbazar.ir

دوستش که ضامنم شده بود، شرمنده بشم! دوست نداشتم تو چشم بابام یه دختر بی‌عرضه به نظر بیام.

صدایش آهسته‌تر شد و همراه با خنده‌ای تلخ گفت:

_چندبار خواستم بگم، حست یکطرفه‌ست ولی نشد! نمی‌دونم شاید چون برام جذاب بود مدیر مغرور و جذاب کارخونه از من خوشش اومده چیزی نگفتم. اما می‌خوام بدونی که از روی برنامه یا حرص و طمع پول، زن هامون نشدم. من فقط جایی که نباید دلمو باختم اونم درست به برادر کسی که دوستم داشت.

مکث کرد و همانطور دست به طرف دستگیره‌ی در ماشین می‌برد، اضافه کرد:

_امیدوارم یه روزی دوباره کسی تو زندگیت پیدا بشه و شاید اونموقع بهتر بتونی درکم کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

در را باز کرد و بدون حرف دیگری از ماشین پیاده شد.

[PM۱:۵۳ ۲۰۲۱/۸/۷]

#پست_۵۲۰

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره‌ی قدم‌هایش که دور می‌شد، پوزخند زد. سه سال تمام زندگی‌اش را به خود جهنم کرده بود برای دختری که حتی یک عذرخواهی ساده بلد نبود!

دنده را جا انداخت و پرسرعت از آنجا دور شد.

وارد خانه شد و یکراست به طرف کابینت‌های آشپزخانه رفت. درِ یک به یک کابینت‌ها را برای پیدا کردن بطری مورد نظرش باز کرد و با دیدن بطری و بسته‌ی سیگار پنهان شده پشت بشقاب‌ها معطل نکرد و آن‌ها را برداشت.

تلفنش برای بار چندم زنگ خورد اما اهمیتی نداد و به طرف مبل‌های سالن راه افتاد. تنش را روی مبل رها کرد و بی‌ملاحظه بطری دستش را به لب‌هایش چسباند.

رمان بازار
romanbazar.ir

موبایل را از جیب بیرون کشید و نگاهش به نام نقش بسته‌ی سامان روی صفحه افتاد. رد تماس زد و برایش نوشت:

" امشب نمیام. "

و بعد گوشی را روی عسلی مقابلش پرت کرد. قرار بود امشب سری به رستوران بزند ولی نه حوصله‌اش را داشت و نه حالش روبه راه بود.

بطری نیم خورده را روی عسلی گذاشت و سر به پشتی مبل چسباند. نگاهش چسبیده به سقف سفید رنگ بود اما خاطره‌ها عین موریانه به جان مغزش افتاده بودند و رهایش نمی‌کردند.

کلافه، عصبی و بیزار بود از یادآوری خاطراتی که آزارش می‌دادند اما مغز به فرمان او نبود و پر قدرت

رمان بازار
romanbazar.ir

تصاویر گذشته را عین یک فیلم سینمایی به نمایش در می‌آورد. ذهنش بیمارگونه و خودآزار سفر کرده بود به همان سال‌ها و روزهای پرحماقتش! چطور روزی دلش را باخته بود به کسی که احساس آدم‌ها برایش حکم سرگرمی و بازی را داشت؟!

صدایی درون سرش مدام تکرار می‌کرد:

" من هیچوقت دوستت نداشتم! "

تمام تلاشش برای خودداری و کنترل خشم درهم شکست. از جا بلند شد و به طرف دیوار هجوم برد. افسار پاره کرده نعره زد و با مشت به جان دیوار افتاد.

_ به درک که دوست نداشتی! لعنت به تو! لعنت به منِ خر که نفهمیدم باید قد لیاقت آدما خرجشون کنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض عین یک توپ کوچک راه تنفسی‌اش را بسته بود. به نفس نفس افتاد و خسته از مشت‌های بی‌حاصل کنار دیوار روی زمین سُر خورد.

موهایش با تمام توان کشید و سر به دیوار کوبید.

_من به خاطر توئه الاغ تا باغ تالار و مراسم رقص عروس و دوماد هم پیش رفتم بی‌وجدان!! اونوقت تو می‌گی به خاطر ترس از دست دادن کارت لال شدی و هیچی نگفتی!

چشمانش می‌سوخت اما قسم خورده بود حتی یک قطره‌ی اشک هم نریزد برای کسی که لیاقتش را نداشت!

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک بست و تلخ خندید. به خورشیدناز قول داده بود سیگار نکشد ولی یک امشب را احتیاج به آرام شدن داشت.

با دو دست موهایش را محکم کشید و سیگاری از میان پاکتش بیرون کشید. پک عمیقی به سیگار میان دستش زد و خیره‌ی دود سیگار نیشخند زد.

اگر می‌گفت به خاطر پول زن هامون شده انقدری آتش نمی‌گرفت!

سه سال جان کَنده بود تا فراموش کند. سه سال سوخته و دم نزده بود تا مبادا نگاهش روی ناموس برادرش بچرخد و حال راست راست به چشمانش نگاه می‌کرد و می‌گفت زندگی‌اش را بهم نزند!

پوزخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعا فکر می‌کرد هنوز به او فکر می‌کند و برایش مهم است؟

چطور انقدر احمق بود؟!

[AM۷:۰۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#پست_۵۲۱

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرناز

سامان بعد از بار آخرین وسیله‌ها به همراه کامیون رفته بود و فقط من و سمیرا مانده بودیم. به همه جای خانه سرک کشیدم و بعد از بستن شیر آب و گاز، خطاب به سمیرا که به کانتر تکیه داده بود، گفتم:

_بریم.

جلوتر از من از خانه بیرون رفت و خسته گفت:

_از گشنگی هلاکم!

خندیدم و حین بستن در گفتم:

_الان میریم سرراه غذا می‌گیریم.

سرتکان داد و وارد آسانسور شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_من کوبیده با دوغ و سالاد کاهو می‌خوام ها.

خندان سر تکان دادم.

_فقط قبلش باید یه سر بریم بنگاه سرکوچه و کلید خونه رو بهش بدم.

_اوکی.

همراه هم به طرف ماشین که داخل کوچه پارک بود، رفتیم. به محض اینکه در ماشین را باز کردم و خواستم سوار شوم، کسی سوت زد. متعجب سربلند کردم و چشمم به تراس طبقه‌ی دوم افتاد. سلیمی با لباس راحتی داخل تراس ایستاده بود و سیگار می‌کشید. نگاهم را که خیره‌ی خودش دید، چشمک زد.

_چه زود اسباب کشی تموم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دندان روی هم ساییدم و بی‌اهمیت چرخیدم که دوباره با خنده گفت:

_کارتمو که داری، منتظر تماست هستم.

سمیرا با نگاهی پراخم گفت:

_ولش کن مهرناز.

پلک فشردم و روی صندلی جا گرفتم اما ناخواسته نگاهم به نگاه هرز و کثیفش افتاد. با دست علامت تلفن زدن را نشان داد و با فرستادن بوسه‌ای در هوا به داخل خانه‌اش رفت.

گرگرفته و عصبی از ماشین پیاده شدم و در را محکم به هم کوبیدم. تا به اینجا سکوت کرده بودم اما دیگر واقعا سکوت جایز نبود! این بشر آدم نمی‌شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

رو به سمیرا که هراسان و متعجب نگاهم می‌کرد، گفتم:

_بمون الان میام.

تند به داخل مجتمع برگشتم و به صدا زدن‌های نگران سمیرا توجهی نشان ندادم. تمام تنم از وقاحت کلام و نگاه کثیفش آتش گرفته بود.

بی‌خیال آسانسور، راه پله را در پیش گرفتم و یک نفس دویدم. مقابل واحدش که ایستادم، آب دهانم را بلعیدم و نفسی گرفتم.

خودم هم نمی‌دانستم دقیقا با کدام جسارت اینجا ایستاده بودم. اما اگر می‌رفتم عمری باید خودم را بابت سکوتم سرزنش می‌کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در تمام دوران مدرسه از ما خواسته بودند دهان به دهان مزاحم‌های خیابان نگذاریم و با سکوتمان بی‌محلی کنیم اما امروز و دقیقا در این نقطه می‌خواستم خلاف تمام آموخته‌هایم رفتار کنم. می‌خواستم یکبار هم شده آنگونه که حس می‌کردم درست‌تر است رفتار کنم؛ حتی اگر این غلط‌ترین کار ممکن بود.

دستان لرزان از حرص و خشمم را بالا بردم و زنگ کنار در را فشردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

[AM۷:۰۹ ۲۰۲۱/۹/۷]

#پست_۵۲۲

خیلی طول نکشید که قامتش میان چارچوب پدیدار شد. به حتم مرا از چشمی دیده بود که اینطور سرخوش و لبخند به لب به داخل اشاره کرد.

_بفرمایید داخل بانو.

دستانم را مشت کردم تا جلوی لرزشان را بگیرم.

کارت را از جیبم بیرون کشیدم و توی صورتش پرت

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم. درونم آشوب بود و تمام تنم می‌لرزید اما خونسرد گفتم:

_امیدوارم دیگه توئه عوضی رو نبینمت حتی اتفاقی!

قدمی به عقب برداشتم که نیشخندزنان گفت:

_حالا میومدی داخل و یه چایی می‌خوردی شاید به توافق می‌رسیدیم.

مطمئن بودم کارت و صحبت‌های صبحش فقط برای خالی کردن کینه‌ای که از هامین داشت، بود.

تمام تلاشم را کردم، صدایم نلرزد.

_خواهر داری؟

اخم کرد اما کمی بعد نیشخند زد.

_حتما می‌خوای پای ناموسم رو وسط بکشی تا کار زشتمو بهم نشون بدی. هوم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

متاسف نگاهش کردم و لب زدم:

_دقیقا همینطوره. می‌خوام بهت یادآوری کنم زمین گرده. می‌خوام یادآوری کنم آدم مریض مثل تو زیاده. از هر دستی بدی از همون دست پس می‌گیری. یه روزی یکی پیدا میشه که دقیقا مثل همین پیشنهاد وقیحانه‌ی تورو به خواهرت بده.

قدمی دیگر به عقب برداشتم و زهرخند زدم.

_البته آدمایی مثل تو به این چیزا اعتقاد ندارن و وقتی بهش ایمان میارن که سرشون بیاد ولی خواستم بدونی اگه من از اینجا رفتم به خاطر ترس از تو و مزاحمت‌هات نبود. پنج سال اینجا زندگی کردم و هر روزی که تو آسانسور تورو با یه زن جوون و آرایش کرده دیدم، فهمیدم در نبود زنت، زن آوردی خونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

فهمیدم جنست مریضه و مشکل داری. اما نه ازت ترسیدم نه به فکر جابه جایی افتادم. امروزم که دارم میرم به خاطر ترس از تو نیست. به خاطر آرامشیه که با وجود نحس تو میسر نبود.

لبخند گشادی زدم و هردو دستم را داخل جیبم بردم.

_دارم میرم تا هروقت نامزدم میاد اینجا نگران درگیریش با آدمی مثل تو نباشم.

مکث کردم و خیره‌ی نگاه پراخمش ادامه دادم:

_به سری عکس از تو و اون زنایی که میاوردی خونه‌ات دارم که تو آسانسور و پارکینگ ازتون گرفتم برای روز مبادا. فکر نکن من بلد نیستم عوضی باشم، اتفاقا خیلی بهتر از تو بلدم. پس مجبورم نکن اون عکسارو برای زنت بفرستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با نیشخند اضافه کردم.

_البته اگه دوست داشته باشی می‌تونم اول برای تو بفرستم.

منتظر جوابش نماندم و با قدم‌های بلندی او و نگاه مبهوتش را پشت سرم جا گذاشتم. دست سمیرا را که نفس نفس زنان میان پله‌ها ایستاده بود را گرفتم و به دنبال خودم کشاندمش.

[PM۱۲:۵۵ ۲۰۲۱/۹/۷]

#پست_۵۲۳

رمان بازار
romanbazar.ir

******

لیوان چای به دست روی ایوان ایستادم و به منظره‌ی حیاط پیش رویم چشم دوختم. تصویر ماه نقش بسته روی آب استخر به همراه صدای جیرجیرک‌ها آرامش عجیبی به روح تزریق می‌کرد. حیاط و استخر به لطف کارگرها از تمیزی برق می‌زد اما هنوز رنگ آمیزی بعضی از اتاق‌های داخل مانده بود.

بابا بعد از صرف شام که آن هم به زور نگهش داشته بودم، به خانه‌ی خودش رفته و مامان هم با گفتن شب

رمان بازار
romanbazar.ir

به خیری به یکی از اتاق‌های تمیز طبقه‌ی پایین رفته بود.

با اینکه خسته بودم و کمر و پاهایم از شدت درد زق زق می‌کرد اما خوابم نمی‌آمد. دلم به شدت برای دانیال تنگ شده بود و نبودنش آزارم می‌داد.

لیوان چای را به لب‌هایم چسباندم و روی نرده‌های ایوان نشستم که سروکله‌ی سمیرا پیدا شد.

_نمیای بخوابی؟

همانطور نشسته به عقب چرخیدم و اورا میان چارچوب در دیدم.

_تو برو، منم میام یکم دیگه.

سری تکان داد و گفت:

_اومدنی برقای حیاط رو خاموش کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

سری به نشانه‌ی باشه تکان دادم و به داخل برگشت.
صفحه‌ی گوشی را روشن کردم تا سری به اینستاگرام بزنم که با دیدن پیام سامان بالای صفحه‌ی گوشی اول به سراغ پیام او رفتم.
" از هامین خبر داری؟ "
ده دقیقه پیش فرستاده بود و چون موبایلم روی بی‌صدا بود، متوجه نشده بودم. نگران و متعجب با شماره‌اش تماس گرفتم.
_الو؟
لیوان خالی چای را روی نرده گذاشتم و بلند شدم.
_سلام. چی شده؟ هامین چیزیش شده؟
_سلام. نترس چیزی نشده فقط قرار بود امشب بیاد در مورد رستوران حرف بزنیم ولی یه پیام داد، نمیاد و

رمان بازار
romanbazar.ir

بعدم هرچی زنگ زدم، جواب نداد. فرهاد هم ازش خبر نداره. گفتم شاید با تو تازگی حرف زده باشه.

هراسان و پرترس گفتم:

_نه حرف نزده. فرهاد کیه؟

_دوست صمیمیش. نگران نباش. دارم رستوران رو تعطیل می‌کنم، برم خونه‌اش.

تند گفتم:

_مگه اتفاقی افتاده که می‌خوای بری؟ شاید جایی گیره و...

_امکانش هست ولی عادت به جواب ندادن نداره. برای خیال جمعی سرراه میرم خونه‌اش.

_می‌خوای منم بهش زنگ بزنم، شاید جواب بده؟

ثانیه‌ای سکوت شد و بعد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_وقتی قاطی می‌کنه و حالش خوب نیست، جواب کسی رو نمیده، بازم یه امتحان بکن. زنگ زدی به منم خبر بده.

باشه‌ای زمزمه کردم و تماس را قطع کردم. اینبار شماره‌ی هامین را گرفتم.

مضطرب میان ایوان راه افتادم و به بوق‌های پشت سرهم گوش سپردم ولی جواب نداد. ناامید نشدم و دوباره تماس گرفتم. در واپسین دقایق و در اوج ناامیدی صدای گرفته و کشیده‌اش گوشم را پر کرد.

_جانم؟!

گروه نقد:

رمان بازار
romanbazar.ir

https://t.me/joinchat/TFxQvZmeE0wovJg0

[AM۶:۵۰ ۲۰۲۱/۱۰/۷]

#پست_۵۲۴

جانمِ کشیده‌اش برای پی بردن به مستی‌اش کافی بود

اما همان جانم کشیده هم دلم را لرزاند...

شوکه و گیج گوشی را فشردم و لب زدم:

_خوبی؟

خندید؛ بلند و کشدار...

رمان بازار
romanbazar.ir

میان خنده‌هایش بریده، بریده گفت:

_آخ خورشیدناز... آخ.... خوبم، خیلی خوب! سه سال پیش کنارم زدن به خاطر خودخواهیشون و الان...

مکث کرد و اینبار تبدار لب زد:

_بعد از سه سال دلم برای یکی رفته که...

دوباره خندید و هذیان گونه گفت:

_یا زنگ نمی‌زنه یا وقتی زنگ می‌زنه که می‌دونم قراره گُه بزنم به تمام باوراش...

مستاصل و ترسیده نامش را صدا زدم.

_هامین؟!

_جان هامین؟!! چقد خوبه صدام می‌کنی... دوباره بگو هامین تا بدونم حداقل برای تو وجود دارم و توهم نیست...

رمان بازار
romanbazar.ir

حالش خراب بود و مستی هوشیاری‌اش را زایل کرده بود. پلک فشردم و محتاط پرسیدم:

_کجایی؟! خونه؟

کشدار گفت:

_جووون!! می‌خوای بیای خونه‌ام؟! نترس شدی خورشیدناز!!!

از حرص و استرس به جان پوست لبم افتادم و مزه‌ی خون دهانم را گس کرد. سردرگم پلک بستم و نالیدم:

_چقد خوردی که انقد از خود بی‌خودی؟!

سکوت کرد و آرام‌تر از دقایقی قبل لب زد:

_قولمم شکستم... قول داده بودم نکشم ولی نشد! نکنه تلافی کنی با ارسلان گرم بگیری...

درمانده وسط ایوان ایستادم و عصبانی نالیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_زنگ می‌زنم سامان الان بیاد پیشت. فقط لطفا دیگه نخور، خب؟

تک خنده‌اش گوشم را پر کرد.

متلمس و پرخشم نجوا کرد:

_دل بی‌صاحابم تورو میخواد نه سامان!

لب گزیدم و ناله کردم:

_تو مستی هامین!

_خوردم ولی هنوز انقدری حالیمه که بدونم تورو میخوام نه سامان!

درمانده سکوت کردم که گفت:

_میای؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

متلمس و پرعجز پرسیده بود. دلم برای تُن صدای غمگینش رفته بود اما میان دوراهی عجیبی مانده بودم.

یک طرف اویی که حالش خوب نبود و قلبم پرسروصدا طلبش می‌کرد و طرف دیگر عقلی که محکم نهیب می‌زد رفتن به خانه‌ی مردی که حالت طبیعی ندارد؟!

صدای خنده‌ی تلخش بلند شد.

_نمیای پس.

دوباره خندید و اینبار خفه نالید:

_کار عاقلانه‌ای می‌کنی.

تُن صدای تبدار و پرخواهشش دلم را به بازی گرفته بود که دهانم بی‌اذن من باز شد:

_میام.

رمان بازار
romanbazar.ir

گروه نقد:

https://t.me/joinchat/TFxQvZmeE0wovJg0

[۲۰۲۱/۱۰/۷ ۱۱:۴۷ AM]

#پست_۵۲۵

رمان بازار
romanbazar.ir

تماس را قطع کردم و به داخل خانه برگشتم. قلبم انگار روی دستگاه تردمیل قرار داشت که اینطور پرتب و تاب می‌کوبید.

نگرانش بودم؛ نگران مردی که غم صدایش مرا کشته بود...

مانتو و شال را سرسری پوشیدم و با برداشتن سوئیچ سمت ماشینم دویدم.

پشت فرمان که نشستم، شماره‌ی سامان را گرفتم و تماس را روی بلندگو گذاشتم.

دنده عقب گرفتم و صدای سامان میان اتاقک ماشین پیچید.

_جانم؟ زنگ زدی بهش؟

_کجایی سامان؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

_هنوز رستورانم. چیشد؟

_جواب داد ولی حالش اصلا خوب نیست. یعنی... یعنی به نظر مست بود.

مکث کردم و با نفسی که سخت بالا می‌آمد، نجوا کردم.

_آدرس خونه‌ش رو تا یه حدودی یادمه. فقط میشه بگی طبقه‌ی چندم بود؟

خودم هم از جسارتم جا خورده بودم چه برسد به سامان! اما امان از قلبم که کنترل همه چیز را در دست گرفته بود!

مکث سامان که طولانی شد، صدایش زدم.

_سامان؟!

_تو بمون، من و فرهاد می‌ریم پیشش.

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی و هراسان بودم و دست خودم نبود که کمی صدایم بالا رفت.

_میشه لطف کنی و بگی طبقه‌ی چندم بود؟

پوف کشید و تسلیم گفت:

_آدرس دقیق رو میفرستم، فقط رسیدی بمون تا بیام.

باشه‌ای کوتاه زمزمه کردم و پدال گاز را فشردم.

همان وقت پیامکی از سمت سامان آمد که آدرس را فرستاده بود و زیرش هم نوشته بود.

" دارم راه میافتم. "

مهم نبود سامان چه فکری راجع به من می‌کند. مهم نبود کارم غلط‌ترین کار ممکن است! باید مهم می‌بود اما نبود!

رمان بازار
romanbazar.ir

❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊

به هزار مکافات نگهبان را راضی کرده بودم تا اجازه بدهد، بالا بیایم و حال درست روبه روی در واحدش ایستاده بودم اما گویی تمام جسارتم تَه کشیده بود که پرتردید به در نیمه باز نگاه می‌کردم! انگار تازه به عمق کاری که درحال انجامش بودم، پی بردم!

میان رفتن و ماندن گیر گرده بودم که صدای چرخیدن دستگیره‌ی در واحد پشت سرم، دستپاچه‌ام کرد و بی‌فکر و هول‌زده، قدم داخل خانه‌اش گذاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۸:۴۲ ۲۰۲۱/۱۱/۷]

#پست_۵۲۶

با قلبی که در دهانم می‌زد، با حالی که مخلوط از گیجی و اضطراب بود، نگاه به اطراف انداختم. سالن بزرگ خانه‌اش پوشیده از دو دست مبل راحتی و فرش‌های مدرن کرم رنگ بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمی جلو گذاشتم و نگاهم به آشپزخانه‌ی گوشه‌ی سالن افتاد. دکور سالن و آشپزخانه‌ی متوسطش در عین سادگی و زیبایی، نشان دهنده‌ی مجرد بودن صاحب خانه بود.

قدم دیگری به جلو برداشتم و همزمان نگاهم را در سالن خانه‌اش به دنبال ردی از او چرخاندم اما اثری از او نبود. جز یک بطری و زیرسیگاری پر از ته سیگار روی میزعسلی هم هیچ به هم ریختگی نبود...

ترس و نگرانی بر کنجکاوی‌ام چیره شد و سرعت قدم‌هایم بیشتر شد. در باز تراس خانه، قدم‌هایم را به همان سمت کشاند. هرچه نزدیک‌تر می‌شدم بوی سیگار بیشتر حس می‌شد و بالاخره دیدمش!

کف تراس نشسته بود و چشم بسته سیگار می‌کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

زبان خشک شده‌ام را تکان دادم و صدایش کردم.

_هامین؟!

تکان سختی خورد و ناباور به طرفم گردن چرخاند.

گویی به آمدنم باور نداشت که آنطور مبهوت و خشک شده نگاهم می‌کرد.

قلبم با دیدن چشمان سرخ و موهای به هم ریخته‌اش در سینه فرو ریخت.

چندبار پلک زد و ناباور تک خنده زد.

_نگو که دارم خواب می‌بینم؟!

صدای خشدار و تبدارش، دلم را برای بار هزارم لرزاند!

قلبم محکم می‌کوبید و میان حسی عجیب، دست و پا می‌زدم اما قدم داخل تراس گذاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بُهت نگاهش همچنان پا برجا بود اما از روی زمین بلند شد و خودش را به من رساند. به فاصله‌ی یک قدم روبه رویم ایستاد و مبهوت پچ زد:

_خورشیدناز و از این ناپرهیزی‌ها؟! نترسیدی اومدی خونه‌ی یه مرد مست؟

این سوال خودم هم بود!

طی دوران زندگی مشترکم با ارسلان، علی رغم سنتی بودن خانواده‌اش اما دیده بودم هرازگاهی دور از چشم حاج محمود می‌نوشد و خیلی وقت‌ها هم از حد می‌گذراند و رفتارهایش غیرقابل تحمل می‌شد اما ترس نه!

نگاه به چشمان تبدار و سرخش انداختم و نگران لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_با خودت چیکار کردی بچه قرتی؟!

دستش به طرف تار موی کنار پیشانی‌ام آمد و حین لمس تار مویم لب زد:

_بغلت کنم نمی‌ذاریش پای بیشعوری و مست بودنم؟!

قلبم وحشیانه به سینه‌ام کوبید و خیره‌ی چشمانم نجوا کرد:

_فقط می‌خوام باور کنم بالاخره برای یکی مهمم!

[۲۰۲۱/۱۱/۷ PM۸:۴۳]

#پست_۵۲۷

رمان بازار
romanbazar.ir

سینه به سینه‌ام ایستاد و پچ زد:

_فقط می‌خوام باور کنم توهم نیستی!

فکر می‌کردم با خوردن نیمی از آن بطری باید گیج‌تر از این حرف‌ها باشد اما اجازه‌اش برای بغل گرفتنم نشان می‌داد که انقدر ها هم مست و از خود بی‌خود نیست!

گیج و مسخ شده نگاهش می‌کردم که دست راستش به نرمی کمرم را در برگرفت و مرا به سینه‌اش چسباند.

نفس در سینه‌ام حبس شد و تنم لرزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

پیشانی به پیشانی‌ام چسباند و خیره‌ی نگاهم، بی‌قرار لب زد:

_امان از این چشمای پدر درآرت خورشیدناز!

تا به خودم بیایم، دست چپش به سمت شال روی سرم رفت و شال از روی سرم کشیده شد. موهای پریشانم صورتم را قاب گرفت و قلبم تندتر از همیشه کوبید... حلقه‌ی دستش را تنگ‌تر کرد و تیغه‌ی بینی‌اش به تار موهایم چسباند. دستش پیشروی کرد و گردنم را نوازش وار لمس کرد. سرش را میان انبوه موهایم برد و نفس بلندش را همانجا رها کرد.

نفس‌های تب دارش... بوی تنش و سیگاری که تا خرخره کشیده بود... نگاه پرتمنا و خیره‌اش و... همه و همه هشدار می‌دادند باید از او دوری کنم! اما گویی

رمان بازار
romanbazar.ir

امشب مهرناز جدیدی اینجا ایستاده بود که حتی عطر آغشته به بوی سیگارش را هم با ولع استشمام می‌کرد و دستانش را با بدبختی به بند کشیده بود تا نکند ناخواسته او را درآغوش بگیرند!

نفس‌ها و تن تب آلودش، تمام حس‌های خفته‌ی زنانه‌ام را بیدار کرده بود و چقدر بیچاره وار تلاش می‌کردم، دست از پا خطا نکنم!

باید خداراشکر می‌کردم که تراس تاریک و سایه‌اش مانع از دیدن چشم‌هایم می‌شد؛ چشم‌هایی که خواستن او را فریاد می‌زد!

نمی‌دانستم چه مرگم شده بود اما میل عجیبی داشتم سر روی سینه‌اش بگذارم و روی ته ریش چندروزه‌اش

رمان بازار
romanbazar.ir

را ببوسم! شرم آور بود اما میل عجیبی برای تکرار آن بوسه داشتم!

لب‌هایش از سمت گونه‌ام به طرف لاله‌ی گوشم حرکت کرد و نفسش را باحرص همانجا رها کرد.

_فکر کنم باید بری تا بیشتر از این گند نزدم!

بلافاصله بوسه‌ی کوتاهی روی لاله‌ی گوشم نشاند و به سرعت رهایم کرد و فاصله گرفت.

مبهوت و خشک شده نگاهش کردم که چرخید و پشت به من لب زد:

_برو.

هاج و واج لب زدم:

_هامین؟!

عصبی و حرصی غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بهت می‌گم برو تا خر نشدم!

حالش را می‌فهمیدم؛ حتی پس زدن و کنار زدنم را اما حال خودم را نمی‌فهمیدم! هم می‌خواستمش هم نمی‌خواستم.

مغزم هشدار می‌داد فاصله بگیرم و قلبم پرقدرت مرا به سمتش هل می‌داد.

#پست_۵۲۸

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز تمام تنم درگیر دقایق قبل بود و ضربان قلبم به حالت طبیعی برنگشته بود اما تلاش می‌کردم، فکرم را منحرف کنم.

نفس لرزانی کشیدم و قدمی به او که پشت به من ایستاده بود، برداشتم و جسورانه گفتم:

_من اینجام تا بفهمم چرا پسرتخسی که می‌شناسم به این حال و روزه افتاده.

لبخند لرزانی زدم و با صدایی تحلیل رفته، اضافه کردم:

_نیومدم که با برو گفتنت عقب بکشم!

خشدار خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_یه امشب که نباید شجاع شدی! دارم بهت هشدار می‌دم از مردی که چندماهه داره تو تب خواستنت می‌سوزه فاصله بگیری!

به سمتم که چرخید، چشمانش کاسه‌ی خون بود.

پردرد لب زد:

_برو خورشیدناز!

نمی‌دانم چرا به جای عقب نشینی قدمی دیگر به سمتش برداشتم و خیره‌ی چشمانش لب زدم:

_می‌خوام ولی نمی‌تونم تنهات بذارم.

جمله‌ی کوتاهم پای مقاومتش را درهم شکست و تا به خودم بیایم، کمرم به دیوار تراس کوبیده شد و لب‌هایش روی لب‌هایم نشست. حریص و دلتنگ بوسیدم و حتی مجالی برای نفس کشیدن نداد!

رمان بازار
romanbazar.ir

حس می‌کردم پاهایم دیگر توانی برای نگه داشتن وزنم ندارند که پیرهن تنش را چنگ زدم تا روی زمین سقوط نکنم. واکنشم او را به خود آورد و به قدر یک نفس فاصله گرفت. نگاه سرخ و پرتمنایش که به چشمانم گره خورد، از شرم پلک بستم و لب‌هایش اینبار با ملایمت لب‌هایم را هدف گرفت و آرام و پرشور بوسید.

باصدای سامان که نامش را می‌خواند، ترسیده تکان خوردم و او بی‌میل عقب کشید.

کلافه پنجه میان موهایش کشید و تخس گفت:

_الان وقت اومدن بود؟!

خجالت زده چشم دزدیدم و نالیدم:

_هامین!

رمان بازار
romanbazar.ir

روی لب‌هایم بوسه‌ی کوچکی نشاند و فاصله‌اش را با من بیشتر کرد. با صدای بلندی خطاب به سامان داخل سالن گفت:

_الان میایم.

[AM۱۱:۴۸ ۲۰۲۱/۱۲/۷]

#پست_۵۲۹

مخلوطی از حس‌های متفاوت دوره‌ام کرده بودند اما پررنگ‌ترینشان شرم و خجالت بود. دلم می‌خواست،

رمان بازار
romanbazar.ir

زمین دهان باز می‌کرد و مرا می‌بلعید. فکر به اینکه ممکن است سامان چه فکرهایی راجع به خلوت میان تراس کند، تیره‌ی پشتم را خیس از عرق می‌کرد!

از نگاه به چشمان هامین فراری بودم و در تقلا برای برداشتن شال روی زمین خم شدم که دستش پیش آمد و شال را زودتر از من برداشت و روی سرم انداخت.

حتی جسارت نگاه به چشمان میشی او را هم نداشتم و قلبم هنوز پرسروصدا می‌کوبید.

نگاهم را به زمین دوخته بودم که دستش زیر چانه‌ام قرار گرفت و سرم را بالا داد. نگاه فراری‌ام را شکار کرد و لبخند محوی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_یه جوری قرمز شدی که اگه نفهمیده باشن هم، با دیدنت می‌فهمن اینجا چه خبر بوده.

پلک فشردم و نالیدم:

_میشه بری بیرون؟

خندان نگاهم کرد و اینبار بوسه‌اش روی فرق سرم نشست.

_طبیعی رفتار کن!

منتظر جوابم نماند و مثل نسیمی خنک از کنارم عبور کرد و به داخل رفت.

بیچاره وار به دنبال موبایل دست داخل جیب مانتو فرو بردم اما پیدایش نکردم و این یعنی داخل ماشین جا مانده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست روی لب‌هایم گذاشتم و سردرگم از روی زمین بلند شدم. بیشتر از این جایز نبود معطل کنم. همین حالا هم صدای سامان می‌آمد که سراغم را می‌گرفت.

رو به روی در شیشه‌ای تراس ایستادم و شال روی سرم را مرتب کردم. نگاهم که به لب‌هایم افتاد، تمام تنم گر گرفت. عصبانی از مهرناز جدیدی که درونم شکل می‌گرفت، روی زمین پا کوبیدم و نالیدم:

" خاک تو سرت "

با تعلل قدم به داخل خانه گذاشتم و با سه جفت چشم منتظر و خیره روبه رو شدم. هامین با لبخند به طرف راهروی سمت چپ رفت و گفت:

_بیا بشین، الان میام.

رمان بازار
romanbazar.ir

غیر از سامانی که کنار کانتر ایستاده بود و نگران و اخم کرده نگاهم می‌کرد، پسر جوان دیگری هم کنارش ایستاده بود که با نگاهی خندان و پرشیطنت به تماشایم ایستاده بود.

نگاهش طوری بود که انگار از اتفاق تراس باخبر است.

خجالت‌زده چشم دزدیدم و خفه گفتم:

_سلام.

همان پسرجوان که حدس می‌زدم باید فرهاد باشد، خندان به طرفم آمد.

_سلام زنداداش.

شوکه سربلند کردم و نگاهی گیج به دست دراز شده‌اش انداختم که تند گفت:

_فرهادم، دوست صمیمی هامین.

رمان بازار
romanbazar.ir

با مکث نگاه از دستش گرفتم و چشمم ناخودآگاه به پشت‌سرش افتاد. به جایی که هامین با سروصورتی خیس به دیوار راهرو تکیه داده بود و عجیب نگاهم می‌کرد.

نگاهش طوری بود که دلم را زیرو رو می‌کرد و مرا به دقایقی قبل می‌برد. حس می‌کردم تمام تنم عطر تن هامین را گرفته است و حتی فرهاد هم متوجه شده.

[AM۱۱:۴۸ ۲۰۲۱/۱۲/۷]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۵۳۰

ناشیانه و گیج دست دراز شده‌ی فرهاد را فشردم و لب زدم:

_خوشبختم.

لبخند روی لبش وسعت گرفت.

_همچنین.

نگاه‌های خیره و خندانش اذیتت کننده نبود اما خجالت‌زده‌ام می‌کرد. بلاتکلیف وسط سالن ایستاده بودم و نمی‌دانستم چطور باید خداحافظی کنم و خودم

رمان بازار
romanbazar.ir

را به ماشینم برسانم که سامان تکیه از کانتر گرفت و با همان اخم‌های درهم گفت:

_بریم مهرناز؟

همین جمله‌ی کوتاه، مقاومت فرهادی که سعی در مهار خنده‌اش داشت را شکست و بلند زیر خنده زد. سامان بی‌حوصله تشر زد:

_زهرمار!!

مبهوت به چهره‌ی سرخ شده از خنده‌اش نگاه می‌کردم که هامین به سمتمان آمد. حوله‌ی دور گردنش را به طرفش پرت کرد و همزمان که بازویم را گرفته و همراه خودش به طرف آشپزخانه می‌کشاند، حرصی توپید:

_ببند گاله‌رو!

رمان بازار
romanbazar.ir

از کنار سامان اخمو گذشتیم و ناخودآگاه سر پایین انداختم تا نگاهم با نگاه ملامتگرش تلاقی نکند. وارد آشپزخانه که شدیم، فرهاد بلند گفت:

_این حوله چرا بوی عطر شیرین میده؟ زندداش قبلا ازش استفاده کرده؟!

خجالت‌زده پلک فشردم و دستم را بند یخچال کردم تا سقوط نکنم. هامین زیرلب غرید:

_بی‌شرف!

حضورش را کنارم حس می‌کردم اما چشمانم را باز نکردم. خم شد و کنار گوشم پچ زد:

_مدلشه؛ یکم بیشعور و شوخ طبع. اهمیت نده به حرفاش.

همانطور چشم بسته نالیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_آبروم رفت!

ملایم خندید.

_می‌خوام قوطی قهوه رو بردارم، اجازه هست؟

پلک گشودم و نگاه گیجم قفل نگاه بی‌پروایش شد. با ابرو به کابینت پشت سرم اشاره کرد و همزمان گوشه‌ی لبش بالا رفت.

_پشت سرته.

تازه متوجه‌ی منظورش شدم و از جلوی کابینت کنار کشیدم. کابینت را باز کرد و با نگاهی ریز شده دست جلو برد که یکدفعه دست به شقیقه‌اش گرفت و پلک بست.

نگران به طرفش رفتم.

_چیشد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با دست شقیقه‌هایش را فشرد و لب زد:

_سرم تیر کشید.

نگاهی به کانتر انداختم و با ندیدن قامت سامان،

آهسته غر زدم:

_به خاطر اون کوفتیه که خوردی!

خندان چشم باز کرد.

_آره ولی یه قهوه بخورم خوب میشم.

کنارش ایستادم و از داخل کابینت قوطی قهوه را

برداشتم.

_برو بشین، درست می‌کنم.

سر تکان داد اما از جایش تکان نخورد و خیره حرکاتم

را دنبال کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به طرف چایسازش رفتم و بعد از روشن کردنش، در کابینت‌ها را یکی یکی برای یافتن ماگ باز کردم.

[AM۱۱:۴۸ ۲۰۲۱/۱۲/۷]

#پست_۵۳۱

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی بعد داشتم قهوه‌ی آماده شده را داخل فنجان‌ها می‌ریختم که فرهاد خندان وارد آشپزخانه شد.

_چیشد این قهوه پس؟! چیکار می‌کنین دوتایی؟!

آمدن یکهوییِ‌اش هولم کرد و دستم لرزید. فنجان قهوه روی دستم چپ شد و آخم را بلند کرد.

هامین دستپاچه به طرفم پا تند کرد و دست سوخته‌ام را به طرف شیرآب برد.

_چیکار کردی با خودت؟!

سوزش دستم، امانم را بریده بود اما سرسختانه تلاش می‌کردم، چشمانم بارانی نشود.

فرهاد نگران پرسید:

_خیلی سوخته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه‌های خیره‌ی فرهاد و سامانی که تازه به آشپزخانه آمده بود، خجالت‌زده‌ام می‌کرد. خواستم دستم را عقب بکشم اما مچم را محکم نگه داشت و خطاب به فرهاد تشر زد:

_اون پماد سوختگی رو بیار جای اینکه اینجا وایستی!

فرهاد که از آشپزخانه بیرون رفت، سامان نزدیکتر آمد و خیره‌ی دستم گفت:

_حواست کجا بود تو؟! زدی ترکوندی دستتو که!

محل سوختگی، سوزش غیرقابل تحملی داشت اما سعی کردم، لبخند بزنم.

_ یه سوختگی سطحیه، خوب میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرهاد با پماد برگشت و پماد را به دستان هامین سپرد.

حین برداشتن سینی حاوی فنجان‌های قهوه، بازوی سامان را هم گرفت و به دنبال خود کشید.

_بیا بریم.

به محض اینکه آشپزخانه را ترک کردند، دستم را از میان دستش بیرون کشیدم و غر زدم:

_دستمو چرا ول نمی‌کنی؟

شیرین اخم‌کرد و مرا به طرف صندلی داخل آشپزخانه کشاند. حین نشاندم روی صندلی، لب زد:

_بشین پماد بزنم.

دستم را که گرفت، گفتم:

_باید برم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با ملایمت پماد را روی محل سوختگی پخش کرد و گفت:

_خودم می‌برمت.

معترض نامش را صدا زدم:

_هامین!

خندان سربلند کرد و خیره نگاهم کرد.

_جانم؟! خب می‌خوام باهات حرف بزنم.

نگاه خاص و بی‌پروایش دستپاچه‌ام کرد.

_میشه اونجوری نگام نکنی!؟

لب روی هم فشرد و گردن کج کرد.

_چطوری دقیقا؟!

ناشیانه گفتم:

_همینجوری که انگار...

رمان بازار
romanbazar.ir

ناگهان زبان به دهن گرفتم و پلک فشردم. واقعا می‌خواستم بقیه‌اش را بگویم؟!

صدای خندانش بلند شد.

_یه جوری که انگار دارم به یه کیک خوشمزه نگاه می‌کنم؟! هوم؟

حرصی پلک گشودم و تشر زدم:

_اینکه مستی یا بهت اجازه دادم ببوسیم دلیل بر این نمیشه که...

زودتر از من جمله‌ام را کامل کرد:

_دلیل نمیشه بیشعور و بی‌حیا باشم!

با همان نگاه تبدار و خندان سرتکان داد.

_می‌دونم عزیزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۴/۷]

#پست_۵۳۲

نگاهم را به باند روی دستم دوخته و به ظاهر منتظر سردشدن فنجان قهوه‌ام بودم اما دل دل می‌کردم برای رفتن به خانه. چیزی از حرف‌های سه مردی که کنارم نشسته بودند، نمی‌شنیدم و هنوز گیج اتفاقات

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت سرهم امشب بودم. مغز بی‌پروایم مدام لحظات آن بوسه را فلش بک می‌زد و قدرت تحلیل را از من گرفته بود اما گوشه‌ای از ذهنم پر سوال بود؛ سوال‌هایی که تمامشان به هامین و حال امشبش می‌رسید.

باید با خودم تنها می‌شدم تا بتوانم رفتارهای امشبش را به دور از جاذبه‌ی نگاهش تجزیه و تحلیل کنم؛ جایی که نگاه‌های شیفته‌اش حواسم را پرت نکند!

نفس عمیقی کشیدم و با مکث سر بالا بردم که با یک جفت مردمک قهوه‌ای نافذ، چشم در چشم شدم. لبخندی محو به رویم زد و در آرامش نگاه از من گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه‌هایش از ابتدایی که مرا دیده بود به همین شکل بود؛ کنجکاو، دقیق و تا حدودی هم پرشیطنت!
نگاهم که به ساعت روی دیوار افتاد، هول شدم.
ساعت از نیمه شب گذشته بود و علاوه بر اینکه به سمیرا و مامان چیزی از آمدنم نگفته بودم، موبایلم هم میان ماشین جا مانده بود.
اگر هر کدامشان اتفاقی متوجه‌ی نبودنم می‌شدند، حتما تا الان از نگرانی کل شهر را باخبر کرده بودند.
خجالت و گیجی که دچارش بودم را به عقب راندم و دستپاچه فنجان قهوه‌ی دستم را روی عسلی گذاشتم و به ضرب از روی مبل بلند شدم. رو به نگاه متعجب هر سه، لب زدم:
_من باید برم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست داخل جیب مانتو فرو بردم و با لمس سوئیچ در ادامه تند گفتم:

_کسی نمی‌دونه اینجام و موبایلمم تو ماشین جا مونده. ممکنه نگرانم بشن.

رگباری و پشت سرهم توضیح می‌دادم که سامان هم بلند شد.

_منم باهات میام، دیر وقته.

منتظر نماند و گردن به طرف فرهاد چرخاند.

_تو میمونی یا میای؟

فرهاد نگاهی به اخم‌های درهم هامین انداخت و خندان گفت:

_اگه نندازم بیرون، می‌مونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان سری تکان داد و به طرف در قدم برداشت که هامین بلند گفت:

_تو هم بمون، خودم می‌رسونمش.

سامان کلافه چرخید و خندان گفت:

_الان واقعا وقت مناسبی برای حسادت نیست. دیروقته و ممکنه خاله نگرانش شده باشه. یادت نره، فردا یه سر حتما بیای رستوران.

نگاهش را به من دوخت و ادامه داد:

_پایین منتظرم.

هامین با اخم‌هایی درهم کنارم آمد و پچ زد:

_این چرا امشب انقد ادای برادرای بزرگترو درمیاره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱:۰۹ ۲۰۲۱/۱۴/۷]

#پست_۵۳۳

نگاه کوتاهی به فرهاد انداختم و لبخند مسخره‌ای زدم.

_نمی‌دونم.

میز را دور زدم و رو به فرهادی که با لبخند نگاهم می‌کرد، گفتم:

_از آشنایی باهاتون خوشحال شدم. با اجازه‌تون.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند وسیعی زد و دست داخل جیب شلوارش فرو برد.

_همچنین زندداش.

نمی‌دانم چرا اصرار داشت مدام لفظ زندداش را تکرار و مرا خجالت‌زده کند!

تنها لبخند محوی در جوابش تکرار کردم و قدم‌هایم را به طرف خروجی کشاندم.

کفش‌هایم را می‌پوشیدم که حضور هامین را بالای سرم حس کردم.

_یادت نره، باند دستت رو فردا حتما باز کنی.

کمر راست کردم و لبخند زدم.

_باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم به داخل راهرو گذاشت و در را پشت سرش تا نیمه بست. متعجب به حرکاتش نگاه می‌کردم که سینه به سینه‌ام ایستاد و مقابل لب‌هایم، بی‌قرار پچ زد:

_حرف گوش کن که می‌شی دلم می‌خواد...

صدای خندان فرهاد از پشت در مانع ادامه‌ی نزدیکی لب‌هایش شد.

_اخوی راهرو جای اینکارا نیست. به والله زشته!

خجالت‌زده پلک فشردم و هامین غر زد:

_رفیق نیست که دشمنه به قرآن!

نگاه ناکامش و صدای خنده‌های ریز فرهاد از پشت در، لبخندی محو روی لبم نشاند. به طرف راه پله چرخیدم و گفتم:

_شب به خیر.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرصی غرید:

_تا پایین همراهت میام.

اعتراضی نکردم و پا روی اولین پله گذاشتم که صدایش بلند شد.

_آسانسورو ازمون گرفتن؟!

واقعا فکر می‌کرد همراهش سوار آسانسور می‌شوم؟!

دستپاچه گفتم:

_با پله راحت‌ترم.

_بخوام ببوسمت تو راه پله هم می‌تونم خورشیدناز!

بیخود شیش طبقه به خودت زجر نده.

حرصی و خجالت‌زده به طرفش چرخیدم که لنگه ابرو بالا داد و قدم به سمت آسانسور برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۲:۴۸ ۲۰۲۱/۱۶/۷]

#پست_۵۳۴

خسته بودم و چشمانم از بی‌خوابی می‌سوخت. سوئیچ را به سامان دادم و روی صندلی شاگرد نشستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

موبایلم را که روی صندلی جا مانده بود، برداشتم و نگاهی به تماس‌هایم انداختم. جز چندباری که سامان تماس گرفته بود، تماس دیگری نداشتم.

نفس راحتی کشیدم و گوشی را روی داشبورد انداختم. سامان دنده را جا انداخت و پرسید:

_کسی زنگ نزده؟

از شیشه‌ی کنارم به بیرون نگاه کردم و خیره‌ی تاریکی شب، لب زدم:

_نه.

اخم‌کرده سر تکان داد و آرنجش را به لبه‌ی پنجره تکیه داد.

سکوت بینمان بیش از حد سنگین بود و اخم‌های درهم او هم به سنگینی فضا دامن می‌زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه نگاهش کردم.

_یکم زیادی برام قیافه نگرفتی؟!

از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد و لبخند نیم بندی زد.

_چقدر هم تاثیرگذاره.

نفسم را محکم بیرون دادم و با مکث گفتم:

_تا نگی از چی ناراحتی من واقعا متوجه نمی‌شم.

وارد خیابان اصلی شد و جدی گفت:

_فکر کنم پشت تلفن ازت خواستم بمونی تا برسم.

مکث کرد و از روی شانه‌اش نگاهم کرد.

_گفتی باشه و خیالمو راحت کردی ولی وقتی اومدم، فقط ماشینتو دیدم و هرچی هم زنگ زدم، جواب ندادی.

شرمنده نگاهش می‌کردم که لبخند تلخی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو یه زن عاقلی و منم هیچ نسبت خونی باهات ندارم که بخوام برام تعیین، تکلیف کنم ولی...

به روبه رو چشم دوخت و لبخندش را تکرار کرد.

_امیدوارم درک کنی اگه لاله یا سمیه هم جای تو بودن، من همینقدر نگرانشون می‌شدم.

_باور کن قصدی برای نگران کردنت نداشتم.

سر تکان داد.

_می‌دونم.

با خباثت گفتم:

_ولی فکر کنم اگه لاله جای من بود، یه چَک هم می‌خورد.

کوتاه نگاهم کرد و لبخند بی‌جانی زد.

_بیخیال شو!!

رمان بازار
romanbazar.ir

خندان ابرو بالا دادم.

_چرا اونوقت؟ صحبت از ازدواج تک تک ما که می‌شد، می‌رفتی روی منبر. حالا به خودت رسیده، بیخیال شم؟

جفت ابروهایم را بالا انداختم و نچی بلند و کشدار زمزمه کردم.

بی‌هوا برگشت و خیره چشمانم، لب زد:

_این بشر یه کاری رو درست انجام داده باشه، برگردوندن مهرناز سابقه.

چشمک زد و دوباره نگاهش را به رو به رو دوخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۲:۴۸ ۲۰۲۱/۱۶/۷]

#پست_۵۳۵

شوکه، آب دهانم را قورت دادم و با مکث نگاه به بیرون دوختم.
سامان راست می‌گفت؛ مهرناز جدیدی درونم شکل گرفته بود که شباهت عجیبی به مهرناز روزهای خوش گذشته داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط کاش اینبار زمین نخورم از اعتماد دوباره به جنس مخالف!

کاش او ارسلان دیگری نشود که باورهایم را بشکند!

_می‌خوام با لاله حرف بزنم.

به طرفش گردن چرخاندم که لبخند کوچکی به رویم زد.

_به حرفات فکر کردم.

منتظر نگاهش کردم و سردرگم موهایش را به عقب راند.

_حسی که به لاله دارم نه عشقه نه حس برادرانه.

همون حس حمایت و احترامی که نسبت به تو دارم، به اونم دارم. چندباری صحبت ازدواجمون پیش کشیده شد، ولی انقدی جدی نبود که بخوام جدی بگیرمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

مکث کرد و دوباره از روی شانه نگاهم کرد.

_ولی اینبار انگار جدیه. می‌خوام باهاش حرف بزنم تا بفهمم حرف خودش چیه.

_این حسی که به لاله داری میتونه به دوست داشتن یا عشق تغییر کنه؟!

زبان روی لبش کشید و سرتکان داد.

_من همین الانم دوستش دارم اما به عنوان همون لاله‌ی رفیق و همراه بچگی. هیچوقت نگاه دیگه‌ای بهش نداشتم ولی اینم می‌دونم که نگاهم بهش با نگاهی که به سمیه خواهرم دارم، فرق داره.

دستانم را بغل گرفتم و پرتردید گفتم:

_پس حسی به اسم عشق بهش نداری.

تلخ لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_من هیچوقت فرصت برای عاشقی پیدا نکردم مهرناز. تا اومدم از جوونیم استفاده کنم، بابا فوت شد و بار خانواده افتاد روی دوشم. کار کردن و همزمان درس خوندن، فرصتی بهم نمی‌داد که بخوام به چیزای دیگه‌ای فکر کنم.

_ولی عشق بی‌صدا و بی‌خبر میاد.

روی چشمانم مکث کرد و لب زد:

_پس با این حساب حتما تا حالا سراغ من نیومده.

لبخند بی‌رمقی زدم و نگاهم را به نقطه‌ی نامعلومی در تاریکی دوختم.

_عشق یه حس دردناک همراه با خوشی مبهمه. بی‌جهت خوشحالی اما دلیلش رو نمی‌دونی. اگه ازت بپرسن، عاشق چی این آدم شدی؟ شاید اولش دنبال

رمان بازار
romanbazar.ir

ویژگی‌های مثبت توش بگردی و یکی یکی اسم ببری ولی بعد که به این فکر می‌کنی خیلیای دیگه هم هستن که این ویژگی رو دارن، ولی عاشق اونا نیستی، جوابت میشه یه سکوت طولانی...

به تصویر نقش بسته‌ام درون شیشه و رد نامرئی به جا مانده از بوسه‌ی هامین لبخند زدم و ادامه دادم:

_بودنش دردناکه و نبودش یه جور دیگه دردناکه.

[PM۱۲:۴۸ ۲۰۲۱/۱۶/۷]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۵۳۸

با حالی خوش به فنجان‌های روی میز خیره بود و دل لامصبش مدام دقایق داخل تراس را مثل یک فیلم سینمایی با وضوح بالا به نمایش درمی‌آورد.
آمدن یکهویی سامان و خوردن قهوه، همان اندک مستی را هم از سرش پرانده بود اما همچنان ماهیچه‌ی چندگرمی درون سینه‌اش بی‌تاب درآغوش کشیدن دوباره‌ی خورشیدناز بود.
کاش می‌توانست اورا نگه دارد و مانع رفتنش بشود!

رمان بازار
romanbazar.ir

حضورش او را از دردهای گذشته دور می‌کرد و مرهم می‌شد بر زخم‌هایی که خودش نتوانسته بود مرهم‌شان کند.

فرهاد با نگاهی موشکافانه روی مبل مقابلش لم داد و پرسید:

_امشب چه مرگت بود که مارو زابه راه کردی؟

با مکث نگاه از فنجان کَند و به او نگاه کرد.

چه مرگش بود؟!

تا ساعاتی پیش، از زمین و زمان گله داشت و چندباری هم شاکی به خدا توپیده بود اما درست بعد از دیدن یک جفت مردمک عسلی نگران، درون تراس خانه‌اش، شِکوه و گلایه‌هایش را پس گرفته و تنها یک چیز از خدا خواسته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

" خورشیدناز را از او نگیرد. اینبار دیگر کسی او را به خاطر خودش بخواهد! "

فرهاد عصبی صدایش زد:

_هامین؟!

چندبار پلک زد و بی‌حرف از روی مبل بلند شد.

ناخواسته راه تراس را در پیش گرفت و همزمان گفت:

_هیچی.

فرهاد به دنبالش راه افتاد و حرصی گفت:

_زهرمار و هیچی! همه‌مون رو هراسون کشوندی اینجا به خاطر هیچی؟!

کلافه ایستاد و به پشت چرخید.

_الان اصلا دوست ندارم اون بعدازظهر کوفتی رو مرور کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

فرهاد با چشمانی ریز شده، قدمی جلو آمد.

_ارغوان نه؟!

دست لای موهایش کشید و کلافه پلک فشرد.

فرهاد دوباره پرسید:

_چی بهت گفته؟

هوفی کشید و عصبی دکمه‌های پیرهنش را یکی یکی باز کرد. در همان حال نیشخندزنان گفت:

_گفت ایمیل کار اون نیست و من می‌خوام با اینکارم انتقام سه سال پیش رو ازش بگیرم.

_غلط کرد!

نگاه کوتاهی به چهره‌ی پرحرص فرهاد انداخت و لبخند تلخی زد.

_این یه بارو باید بگی گُه زیادی خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۲:۴۸ ۲۰۲۱/۱۶/۷]

#پست_۵۳۷

فرهاد لب فشرد تا نخندد.

_ترسیدم اون روی برادر دوستیت بزنه بالا و شل و پلم کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

پیرهن را از تنش کَند و با بالا تنه‌ای پرهنه به طرف تراس رفت. زمزمه‌وار گفت:

_چرا باید برای خانواده‌ای یقه پاره کنم که فقط تو مشکلات یادم میفتن!

فرهاد بلند گفت:

_معلومه کار خودشه!

روی صندلی‌های سفیدرنگ گوشه‌ی تراس نشست. کار خودش بود؛ انقدری حرکات او را از بَر بود که بداند، پای گذشته را به وسط کشانده تا او را عصبی کند و از مرحله پرت شود. چیزی که نمی‌فهمید قصد ارغوان از ارسال آن ایمیل بود! ایمیل هم مثل دست بردن در حساب‌های کارخانه، رد گم کنی بود یا...

رمان بازار
romanbazar.ir

سردرگم موهایش را به چنگ کشید که فرهاد وارد تراس شد. با فاصله‌ی کمی از او وسط تراس ایستاد و نگاه خندانی به اطراف تراس انداخت.

_جان جان! اومدی تجدید خاطره؟

با چشمانی که برق می‌زد، غرید:

_بمیر!

ناخواسته نگاهش به دیوار پشت سر فرهاد کشیده شد. همانجایی که تن ظریف او را در آغوش گرفته بود. کلافه نگاه گرفت و دستی روی چانه‌اش کشید که فرهاد خبیثانه دستش را روی دیوار گذاشت و لنگه ابرو بالا برد.

_با این دیوار چه خاطره‌ای داری که نیشت انقد باز شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بیصدا خندید و سری به تاسف تکان داد.

_خفه شو.

_حداقل یه تیشرتی بپوش. آدم احساس امنیت نمی‌کنه باهات! خانم علی پور روبه روت نیست که رفتی تو کار دلبری اخوی!

تند لنگه دمپایی‌اش را به سمتش پرتاب کرد و فرهاد خندان جاخالی داد. دمپایی به دیوار پشت سرش اصابت کرد و خندان گردن کج کرد.

_به خدا که سامان حق داشت داغ کنه! پرو پرو از تراس اومدی میگی سلام؟! خب معلومه یه غلطی تو تراس می‌کردی دیگه. من جاش بودم فکت رو میاوردم پایین.

مستاصل نگاهش کرد و توپید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_لال شو فرهاد!

دستانش را به حالت تسلیم روی دهانش قرار داد.

_آقا لال شدم لال!

صندلی کنارش را عقب کشید و بعد مکثی طولانی، جدی پرسید:

_خیلی وقت بود اینجوری زیاده روی نمی‌کردی.

با نگاهی نافذ ادامه داد:

_خانم از خود متشکر، چی بهت گفته که رم کرده بودی؟

نگاهش را به سوسوی نور لامپ ساختمان‌های روبه رو داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرور حرف‌های ارغوان درست مثل صدای کشیده شدن شئ نوک تیز روی شیشه بود؛ همانقدر دردناک و غیرقابل تحمل!

سه سال از خانه و خانواده دل کَنده و شب‌های زیادی را تا صبح جان کَنده بود تا یاد و خاطره‌ی او را فراموش کند!

همان سه سال پیش هم فهمیده بود درگیر عشق یا احساس اشتباهی شده اما هیچوقت فکرش را هم نمی‌کرد کسی که امروز طلبکار باشد و تهمت بزند، ارغوان باشد!

این دیگر زیادی بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۲:۴۸ ۲۰۲۱/۱۶/۷]

#پست_۵۳۸

مرور حرف‌های ارغوان درست مثل صدای کشیده شدن شئ نوک تیز روی شیشه بود؛ همانقدر دردناک و غیرقابل تحمل!

رمان بازار
romanbazar.ir

سه سال از خانه و خانواده دل کَنده و شب‌های زیادی را تا صبح جان کَنده بود تا یاد و خاطره‌ی او را فراموش کند!

همان سه سال پیش هم فهمیده بود درگیر عشق یا احساس اشتباهی شده اما هیچوقت فکرش را هم نمی‌کرد کسی که امروز طلبکار باشد و تهمت بزند، ارغوان باشد!

این دیگر زیادی بود...

پوزخند زد.

_ همه‌ی اون یکسالی که من داشتم براش خودمو به آب و آتیش می‌زدم، به خاطر این چیزی نگفته بود که کارشو از دست نده!

با خنده سر تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_کاش یادمون نمی‌دادن، سکوت علامت رضایته تا منم بیخود توهم نمی‌زدم راضیه.

فرهاد عصبی پوف کشید.

_همون سه سال پیش هم گفتم جای اینکه توی خودت بریزی و خودتو نابود کنی، برو یقه‌شو بگیر و ازش بپرس اگه دلش برای هامون رفته، چرا به تو یه " نه " نگفته! نرفتی و این پرونده سه سال باز موند!

به پشت خود را روی صندلی رها کرد و خیره‌ی سقف تراس گفت:

_غرورم اجازه نمی‌داد. می‌رفتم می‌گفتم چرا منو نخواستی؟

_بهش گفتی امشب؟

گیج گردن چرخاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_به کی؟

فرهاد خیره‌ی چشمانش لب زد:

_به مهرناز.

پلک بست و پشت پلک‌هایش تصویر نگاه خجالت‌زده‌اش جا گرفت.

_نه.

مشت فرهاد پهلویش را نشانه گرفت.

_ای درد نه! من اینهمه سامانو معطل کردم و تو فقط رفتی تو کار ماچ و بوسه؟!

بی‌صدا خندید و کمی بعد خفه نالید:

_از گفتن حماقتم ترس دارم فرهاد. من دیگه تحمل از دست دادن رو ندارم. مهرناز، ارغوان نیست که بگم بره به درک!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسی گرفت و با حال خوشی لب زد:

_حسی که بهش دارم، زمین تا آسمون فرق داره.

وقتی هست یه جور عجیبی آرومم. یه جوری حسم بهش عمیقه که انگار خودِ منه! نگاش که می‌کنم؛ خودمو می‌بینم.

_ولی باید بدونه.

_میگم بهش.

[PM۱:۳۳ ۲۰۲۱/۱۷/۷]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۵۳۹

مهرناز

گوشی را روی گوشم جابه جا کردم و گفتم:

_شما نمی‌خوای بیای اتاقتو ببینی؟ حسابی بهت خوش گذشته ها خوشتیپ جان!

خنده‌های ریزش گوشم را پر کرد. در دل قربان صدقه‌اش رفتم که با خنده گفت:

_مامان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

همزمان که قلم را داخل سطل رنگ فرو می‌بردم، از ته دل لب زدم:

_جانم؟

صدایش را آرام کرد و پچ زد:

_دلم برای دستپختت تنگ شده. ماکارانی‌های عزیز مثل تو خوشمزه نیست.

لبخند روی لبم عمیق شد. قلم را روی دیوار کشیدم و گفتم:

_اینجوری نگو، ممکنه بشنوه و ناراحت بشه. امشب، شام برات ماکارانی می‌ذارم. خوبه؟

دوباره پچ زد:

_حواسم بود، نشنوه. ماکارانی صدفی؟

خندان گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بله... بله.

بلندتر از دقایقی قبل گفت:

_عاشقتم.

_منم... زود بیا که اتاقتو رنگ نکردم تا خودت بیای.

کمی بعد تماس را قطع کردم و بی‌حواس دست رنگی‌ام را به بینی‌ام کشیدم که سمیرا با خنده گفت:

_بچرخ.

گیج به سمتش چرخیدم و نور فلش دوربین به چشمانم خورد.

خندان به صفحه‌ی گوشی‌اش نگاه کرد.

_عجب عکسی شد!

به طرفش رفتم و گفتم:

_از دست تو! مامان کو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صفحه‌ی گوشی‌اش را به طرفم گرفت.

_ببین چقد خوشگل شده.

نگاهم چسبید به تصویر خودم میان قاب گوشی. شبیه عکس‌های هنری شده بود با پنجره‌ی بازِ پشت سرم که درختان انبوه حیاط را به نمایش گذاشته بود.

لبخند زدم:

_خوشگل شده. نگفتی مامان کو؟

با گوشی‌اش مشغول شد و گفت:

_تو حیاط بالای سر باغبونه.

سری به نشانه‌ی تایید تکان دادم و به طرف دیوار پشت سرم چرخید.

_گوشیتو یه لحظه میدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نپرسیدم چرا و فقط به روی چهارپایه‌ی سمت چپم اشاره کردم.

_اونجاست.

به طرف چهارپایه‌ی فلزی رفت و گفت:

_برای ساعت ۱۲ از یه وکیل وقت گرفتم ها.

قلم مو را روی گوشه‌ترین قسمت دیوار کشیدم و کوتاه گفتم:

_حواسم هست.

همراه با گوشی‌ام از اتاق بیرون رفت و گفت:

_من برم ببینم کارگرا چیکار کردن.

رفت و من ماندم و خاطرات گذشته...

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱:۳۳ ۲۰۲۱/۱۷/۷]

#پست_۵۴۰

بهمن..... ۱۳۸۷

اواخر ماه‌های بارداری‌ام بود و به شدت سنگین شده بودم. کودک درونم دیگر به اندازه‌ی یک لوبیای کوچک نبود و حسابی وزن گرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

درست بعد از اینکه جواب آزمایش را گرفتیم و دکتر با لبخند خبر حاملگی‌ام را تایید کرد، ارسلان سختگیر از روزهای قبل، حرف از سقط را تکرار کرد. مدام می‌گفت، این بچه هنوز قلب ندارد و از بین بردنش کار گناهی نیست. گناه اینست که او را به دنیا بیاوریم درحالی که هنوز صلاحیت تربیتش را نداشته باشیم. انقدر گفت و گفت تا اینکه منم راضی شدم و قرار شد برای سقط به مطب دکتر مراجعه کنیم. اما سقط غیرقانونی بود و به این راحتی‌ها کسی اینکار را انجام نمی‌داد. تقریبا بعد از یک هفته گشتن، دکتری پیدا شد که قبول کرد، اینکار را انجام دهد ولی قبلش از ما خواست، سونوگرافی انجام بدهم تا مشخص شود جنین چندوقتش است.

رمان بازار
romanbazar.ir

و آنجا بود که برای اولین بار صدای قلب دانیال را شنیدم و برای اولین بار احساس مادری را تجربه کردم. چشمانم از ذوق و حسی ناشناخته پر از اشک شد. جنینم نه تنها قلب داشت، بلکه بزرگتر از آن چیزی بود که فکر می‌کردیم.

از اتاق سونو که بیرون آمدم نه تنها دیگر برای سقط به مطب آن دکتر نرفتم که حتی ارسلان را هم بالاخره راضی کردم. البته که زمانبر بود و بدخلقی‌ها و کم محلی‌هایش بعد از اینکه گفتم، سقط نمی‌کنم شروع شد اما در نهایت کوتاه آمد و دانیال را پذیرفت.

با لذت به اتاق کوچکی که تمامش از وسایل مورد نیاز دانیال پر شده بود، نگاه کردم. اسمش را گذاشته

رمان بازار
romanbazar.ir

بودیم دانیال؛ درست بعد از اینکه جنسیتش مشخص شد.

همان لحظه با لگدی اعلام حضور کرد. خندان دست روی شکمم گذاشتم و قربان صدقه‌اش رفتم.

با صدای زنگ تلفن، خودم را به سالن خانه رساندم و تلفن را برداشتم.

_الو؟!

صدای خسته‌ی ارسلان گوشم را پر کرد.

_سلام. گوشیت چرا خاموشه؟!

شوکه لب زدم:

_سلام عزیزم. خاموشه؟!

_آره. چندبار زنگ زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به گوشی جامانده روی کانتر آشپزخانه انداختم و جواب دادم:

_ببخشید. حتما شارژ تموم کرده و نفهمیدم.

_ساعت چند وقت دکتر داری؟

_ساعت چهار عصر، چطور؟

_امشب مامان شام دعوتمون کرده، گفتم بهت خبر بدم خودم میام دنبالت برای دکتر و بعدشم میریم خونه‌ی بابا.

قرار بود با مامان برویم؛ یعنی از دیشب که گفته بود، نمی‌رسد خودش را برای دکتر برساند، با مامان هماهنگ کرده بودم و قرار بود، بعد از مطب برای خرید چند تیکه‌ی باقیمانده از سیسمونی به بازار برویم اما با این حساب دیگر نمی‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کوتاه گفتم:

_باشه عزیزم.

_چیزی لازم نداری خانم گل؟

_نه.

_پس فعلا.

تماس را قطع کردم و بلافاصله با مامان تماس گرفتم و اطلاع دادم که با ارسلان می‌روم مطب و خرید بماند برای یک روز دیگر.

[۲۰۲۱/۱۸/۷ ۱۲:۲۰PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۵۴۱

❊

علاوه بر ما، سامان و خانواده‌اش هم برای امشب خانه‌ی حاج محمود دعوت بودند. و همین هم باعث شده بود که برعکس مهمانی‌های قبلی، حاج خانم خیلی کاری به کارم نداشته باشد.
بعد از شام، از جایم بلند شدم و با برداشتن دسته‌ای از بشقاب‌های کثیف به طرف آشپزخانه رفتم که میان راه عالیه خانم با لبخند بشقاب‌ها را از دستم گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو چرا پاشدی عزیزم؟! دخترا هستن، بشین شما.

لبخند کم جانی زدم و خواستم چیزی بگویم که حاج خانم از آشپزخانه گردن کشید و گفت:

_اتفاقا اگه دنبال یه زایمان راحته باید بلند شه و کار کنه. بخور و بخواب زایمانش رو سخت‌تر می‌کنه.

به رویش لبخند زدم و سرتکان دادم.

_حق باشماست. دکتر هم حرف شما رو می‌گفت. برای همینم هرروز میرم پیاده روی.

همان لحظه لادن با سینی لیوان‌های دوغ از کنارمان رد شد و گفت:

_دکترت نگفته ۱۹سال سن مناسبی برای بارداری نیست؟ نگفته هول بودن خوب نیست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مبهوت و شوکه نگاهش می‌کردم و تمام تلاشم را به کار بردم تا چیزی نگویم که دلخوری پیش بیاید. عالیه خانم که حال منقلبم را دیده بود، دست روی شانه‌ام گذاشت و به طرف سالن هدایتم کرد.

_بیا بریم بشینیم عزیزم.

بدون نگاه به چشمانش چشم کوتاهی زمزمه کردم و همراه هم به طرف سالن نشیمن رفتیم.

ارسلان با دیدنم، لبخند زد و با دست به مبل کنارش اشاره کرد.

_بیا پیش من بشین عزیزم.

لبخندش را با لبخند پاسخ دادم و کنارش روی مبل جا گرفتم. کنار گوشم پچ زد:

_خوبی؟ پسرم خوبه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل خودش پچ زدم:

_خوبیم عزیزم.

دستم را گرفت و حواسش را به صحبت‌های حاج محمود داد.

نامحسوس شالم را روی شکمم کشیدم و نگاه به حاج محمودی دوختم که وسط سامان و کارن نشسته بود و مشغول حساب و کتاب بود.

کارن با حس سنگینی نگاهم، سربلند کرد و چشمک زد. لبخندی به رویش پاشیدم که حاج محمود همانطور که سرش میان برگه‌های داخل دستش بود، بلند گفت:

_لاله بابا یه لیوان آب بیار قرص معده‌مو بخورم.

از روی مبل بلند شدم و گفتم:

_من میارم پدرجون.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهربان نگاهم کرد.

_پیرشی بابا.

کارن خندان گفت:

_عروس نمونه‌ای اصلا!

خندان اخم کردم و به طرف آشپزخانه رفتم.

#پست_۵۴۲

رمان بازار
romanbazar.ir

دوساعت بعد بالاخره عزم رفتن کردیم و دم در به وقت خداحافظی، لادن با لحنی خندان گفت:

_بازم از زیر کار کردن در رفتی‌ها عروس خانم!

تجربه ثابت کرده بود، جواب ندادن و بی‌محلی بیشتر او را می‌سوزاند. برای همین هم تنها لبخند زدم. بعد هم به خاطر کمردردی که از سرشب دچارش شده بودم، خداحافظی کوتاهی کردم و زودتر از ارسلان به طرف ماشین رفتم.

چنددقیقه‌ی بعد ارسلان هم آمد و پشت فرمان نشست اما با اخم‌هایی درهم و سکوتی که تا رسیدن به خانه ادامه‌دار شد. انقدر خسته بودم که اهمیتی ندادم و تا رسیدن به خانه، خوابیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد خانه که شدیم، یکراست به طرف اتاقمان رفتم که ارسلان اخم کرده سوئیچ دستش را روی کانتر پرت کرد.

_نمی‌تونی واسه تظاهر هم که شده، یکمی مهربونتر رفتار کنی؟ چرا عین بچه‌ها قهر کردی و اومدی تو ماشین؟

گیج و مبهوت به طرفش چرخیدم.

_چی میگی؟! قهر کجا بود؟! من فقط کمرم درد گرفته بود.

کلافه پلک بست و تک خنده‌ی عصبی زد.

_خوب شد تو حامله شدی و بهانه برای هررفتارت پیدا کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه متوجه‌ی عصبانیت و دلخوری بی‌حدش بودم نه دوست داشتم به این بحث مسخره ادامه بدهم.

بی‌حرف وارد اتاقمان شدم که پرخشم میان چارچوب در ایستاد.

_مگه دارم با دیوار حرف می‌زنم مهرناز؟

مانتوی تنم را درآوردم و جواب دادم:

_فردا راجع بهش حرف می‌زنیم. الان تو عصبانی هستی و چیزی نمی‌فهمیم از حرفای هم.

_علنا داری میگی من نفهمم!

شوکه سربلند کردم و نگاهش کردم.

_میشه لطفا تمومش کنی عزیزم؟

_تو کی قراره تمومش کنی؟

پلک فشردم و کلافه گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمی‌فهمم چی می‌گی. ارسلان امشب چته؟! تو که تا دوساعت پیش خوب بودی.

پوزخند زد و به طرف کمد دیواری رفت. همانطور که لباس‌هایش را عوض می‌کرد، غر زد:

_سامان و کارن هنوز زن هم ندارن، اونوقت من دارم تو این سن بابا هم میشم! فقط و فقط به خاطر خودخواهی تو!

[PM۱۲:۲۰ ۲۰۲۱/۱۸/۷]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۵۴۳

دوساعت بعد بالاخره عزم رفتن کردیم و دم در به وقت خداحافظی، لادن با لحنی خندان گفت:

_بازم از زیر کار کردن در رفتی‌ها عروس خانم!

تجربه ثابت کرده بود، جواب ندادن و بی‌محلی بیشتر او را می‌سوزاند. برای همین هم تنها لبخند زدم. بعد هم به خاطر کمردردی که از سرشب دچارش شده بودم، خداحافظی کوتاهی کردم و زودتر از ارسلان به طرف ماشین رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چنددقیقه‌ی بعد ارسلان هم آمد و پشت فرمان نشست اما با اخم‌هایی درهم و سکوتی که تا رسیدن به خانه ادامه‌دار شد. انقدر خسته بودم که اهمیتی ندادم و تا رسیدن به خانه، خوابیدم.

وارد خانه که شدیم، یکراست به طرف اتاقمان رفتم که ارسلان اخم کرده سوئیچ دستش را روی کانتر پرت کرد.

_نمی‌تونی واسه تظاهر هم که شده، یکمی مهربونتر رفتار کنی؟ چرا عین بچه‌ها قهر کردی و اومدی تو ماشین؟

گیج و مبهوت به طرفش چرخیدم.

_چی میگی؟! قهر کجا بود؟! من فقط کمرم درد گرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه پلک بست و تک خنده‌ی عصبی زد.

_خوب شد تو حامله شدی و بهانه برای هررفتارت پیدا کردی.

نه متوجه‌ی عصبانیت و دلخوری بی‌حدش بودم نه دوست داشتم به این بحث مسخره ادامه بدهم.

بی‌حرف وارد اتاقمان شدم که پرخشم میان چارچوب در ایستاد.

_مگه دارم با دیوار حرف می‌زنم مهرناز؟

مانتوی تنم را درآوردم و جواب دادم:

_فردا راجع بهش حرف می‌زنیم. الان تو عصبانی هستی و چیزی نمی‌فهمیم از حرفای هم.

_علنا داری میگی من نفهمم!

شوکه سربلند کردم و نگاهش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_میشه لطفا تمومش کنی عزیزم؟

_تو کی قراره تمومش کنی؟

پلک فشردم و کلافه گفتم:

_نمی‌فهمم چی می‌گی. ارسلان امشب چته؟! تو که تا دوساعت پیش خوب بودی.

پوزخند زد و به طرف کمد دیواری رفت. همانطور که لباس‌هایش را عوض می‌کرد، غر زد:

_سامان و کارن هنوز زن هم ندارن، اونوقت من دارم تو این سن بابا هم میشم! فقط و فقط به خاطر خودخواهی تو!

[PM۱۲:۵۳ ۲۰۲۱/۱۹/۷]

#پست_۵۴۴

رمان بازار
romanbazar.ir

شوکه و دلگیر نگاهش کردم.

منظورش این بود از ازدواج با من پشیمان است؟! یا من زیادی حساس شده بودم؟!

بی‌حرف و دلگیر نگاهش می‌کردم که طلبکار گفت:

_چیه؟!

لبخند تلخی زدم و در سکوت روی تخت دراز کشیدم.

او هم دیگر چیزی نگفت و کوتاه آمد. کمی بعد لامپ‌ها خاموش شد و حضورش را کنارم روی تخت حس کردم.

نگاهم را به نور آباژور دوختم و پرسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_از ازدواج با من پشیمونی؟

دستش به سمتم آمد و شانه‌ام را به طرف خودش برگرداند.

_چرا مزخرف می‌گی؟

نور آباژور نیمی از صورتش را روشن کرده بود. عصبانی و کلافه بود. خیره‌ی چشمانش، لب زدم:

_الان گفتی هنوز سنی نداری ولی داری بابا میشی.

کلافه پوف کشید و خودش را روی تخت رها کرد.

_تو عصبانیت حلوا پخش نمی‌کنن.

_تو عصبانیت حرفای دلشونم ناخواسته می‌زنن.

گردن به طرفم چرخاند. نگاهش که به چشمانم افتاد، خودش را جلو کشید و نرم درآغوشم کشید. روی سرم را بوسید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_من هیچوقت از انتخاب تو پشیمون نمی‌شم. فکرای بیخود نکن لطفا. فقط هنوزم فکر می‌کنم نگه داشتن دانیال کار اشتباهی بود.

برخلاف دلخوری که از او داشتم اما سر روی سینه‌اش چسباندم و پچ زدم:

_من و تو به یه اندازه توی به دنیا اومدن دانیال نقش داشتیم و الانم این بچه ۸ ماهشه و چندهفته‌ی دیگه به دنیا میاد، اینجوری حرف زدنت واقعا ناراحتم می‌کنه ارسلان.

نفس عمیقی کشید و لب‌هایش را به پیشانی‌ام چسباند.

_وقتی عصبانی میشم، دست خودم نیست. اگه تندی کردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفش را نیمه رها کرد و تنها گفت:

_سعی می‌کنم دیگه نگم. بخواب عزیزم.

پی حرفش را نگرفتم و معذرت‌خواهی غیرمستقیمش را پذیرفتم. روی سینه‌اش را بوسیدم و پچ زدم:

_شب به خیر.

[PM۱۲:۵۳ ۲۰۲۱/۱۹/۷]

#پست_۵۴۵

رمان بازار
romanbazar.ir

*****

دانای کل

لیوان قهوه را به لب‌هایش نزدیک کرد و بی‌توجه به تماس‌های از دست رفته‌ی نقش بسته روی صفحه‌ی گوشی، که کم هم نبودند، به سراغ اینستاگرام گرفت. میان پست‌های جدید چشم می‌گرداند که با دیدن علامت رنگی دور عکس مهرناز، کنجکاو استوری‌اش را باز کرد. مبهوت و عصبی به عکس زیبایی که استوری کرده بود، چشم دوخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

شومیز سفید رنگی که به تن داشت، کمی روی شانه کج شده و نمایی زیبا از گردن سفید و شانه‌ی ظریفش را به نمایش گذاشته بود.

موهای بلندش را بالا جمع کرده بود و با قلم مویی به دست، متعجب به دوربین نگاه می‌کرد.

دل لعنتی‌اش با دیدن تصویر بی‌آرایش و زیبایش محکم خودش را به قفسه‌ی سینه‌اش کوبید.

پلک فشرد و عصبی وارد لیست دنبال کننده‌هایش شد. فکر به اینکه تمام دنبال کننده‌هایش هم این عکس را دیده‌اند، به هم میریختش!

کلافه از پشت میز بلند شد و کلافه فنجان قهوه را درون سینک ظرفشویی چپ کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نکند ارسلان با اکانتی ناشناس او را دنبال می‌کرد؟! از تصور چنین چیزی، رگ روی پیشانی‌اش نبض گرفت.

به ضرب، سمت میز برگشت و زیر عکس برایش نوشت:

" اینو پاک کن خورشیدناز "

تمام تلاشش را کرده بود، منطقی رفتار کند.

کمی که گذشت، پیامش سین خورد اما نه جوابی از سمتش آمد نه عکس را پاک کرد.

شماره‌اش را گرفت و عصبی به بوق‌های پشت سر هم گوش سپرده بود که بالاخره در ثانیه‌های آخر، صدای آرامش گوشش را پر کرد.

_سلام.

لب زیر دندان کشید و روی میز نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

_علیک سلام خانم نقاش!

منظوردار گفته بود نقاش اما یا مهرناز نفهمید یا خودش را به آن راه زده بود که گیج گفت:

_خانم نقاش؟!

لب فشرد و با مکث گفت:

_نقاش... هنرمند... زیبا... پدر درآر...

کلمه‌ی آخر را پرحرص و بی‌قرار لب زد.

_چی؟!

دخترک با خنده و کمی هم متعجب پرسیده بود.

پریشان از روی میز بلند شد و دست میان موهایش کشید.

_اون عکسو پاک کن.

_کدوم عکس؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_خورشیدناز اون استوری رو پاک کن. به اندازه‌ی کافی پدر این قلب منو درآوردی باهاش!

مکث مهرناز که طولانی شد، مستاصل و عصبی گفت:

_نقاش خانم کجا رفتی؟

کمی بعد صدای ضعیف مهرناز بلند شد:

_جانم؟! یه دقیقه وایستا ببینم چی میگی! کدوم استوری؟ منکه چیزی نذاشتم آخه!

_همونی که موهاتو افشون کردی و عشوه اومدی!!

[PM۱:۵۴ ۲۰۲۱/۲۱/۷]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۵۴۶

خودش هم می‌دانست جمله‌ی آخر را زیادی پرحرص ادا کرده اما دست خودش نبود!

لبخندی محو از یادآوری کلمه‌ی عشوه روی لب‌هایش نشست. عکس تنها چیزی که نداشت عشوه بود!

با همان نیش باز و پایی که روی زمین ضرب گرفته، منتظر ایستاده بود که صدای جیغ دخترانه‌ای از آن طرف خط، شوکه‌اش کرد.

چشمانش گشاد شد و مبهوت لب زد:

_خورشیدناز!

رمان بازار
romanbazar.ir

اما به جای صدای مهرناز، صدای سمیرا گوشش را پر کرد.

_الو آقا هامین سلام. خوبین ایشالله؟!

رگباری و پشت سرهم حرف زدنش، تک خنده‌ی مبهوتی را روی لب‌هایش چسباند.

_الو آقا هامین؟! صدامو دارین؟! بابا یه چیزی بگین تا مهرناز گردنمو نزده.

لبخندش را به عقب راند و متعجب جواب داد:

_علیک سلام سرکار خانم. شما خوبین؟ چیشد؟! مهرناز کجاست؟

_همینجاست. چیز... یعنی می‌دونین چیه؟! راستش... ای بابا! یه دو دقیقه چشماتو اونجوری نکن الان توضیح میدم به هردوتون!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم باریک کرد و گیج از کلمات نامفهوم دخترک پرسید:

_چی؟!

_حقیقتش اون عکسو من استوری کردم و مهرناز خبر نداشت.

اخم‌هایش درهم شد و دخترک با خنده و هیجان‌زده ادامه داد:

_یعنی حس کردم عکس قشنگیه و حیفه که دیده نشه.

تا حواست دهان باز کند و با خشم بغرّد:

" با اجازه‌ی کی اونوقت؟ "

که با جمله‌ی بعدی‌اش کیش و مات شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

_عکس رو پنهان کرده بودم و جز شما و چندنفر محدود، کسی نمی‌تونست ببینه.

نفسی گرفت و خندان گفت:

_به جون بابام قصدم خیرِ خیر بود. میشه شما به مهرناز بگین قصدم خیر بوده تا گردنمو نزنه؟!

لب‌هایش از دو طرف کشیده شد.

_بهش می‌گم با سمیرا ۵ساله از تهران کاری نداشته باشه، خوبه؟

تصور می‌کرد، شوخی‌اش جیغ دخترک را بلند خواهد کرد اما در کمال تعجبش، با خنده گفت:

_دمت گرم داداش! گوشی رو میدم به لیلی‌تون. فعلا.

این دختر اعجوبه بود!

قبل از اینکه گوشی به دست مهرناز برسد، لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_دمت شما هم گرم بابت اشتراک این عکس.

[PM۱:۵۴ ۲۰۲۱/۲۱/۷]

#پست_۵۴۷

همراه با خنده جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_حالا که اینجوریه نسخه‌ی اصلیش رو هم می‌فرستم براتون.

لبخندش به خنده تبدیل شد که مهرناز گوشی را گرفت.

_الو؟

لب تو کشید تا خنده‌اش را کنترل کند. با آرامش روی میز نشست و گفت:

_دخترعموی جالبی داری.

قبل از اینکه پشیمان شود، ادامه داد:

_باید ببینمت.

_چرا؟ چیزی شده؟

_باید باهم حرف بزنیم. امروز بیام دنبالت؟

ثانیه‌ای سکوت شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_امروز ساعت چهار باید دانیال رو ببرم فیزیوتراپی.

تا خواست حرفی بزند، مهرناز ادامه داد:

_با ارسلان البته.

پلک فشرد و دندان روی سایید. نام ارسلان به تنهایی برای بر هم زدن اعصابش کافی بود! هنوز هم از به یاد آوردن حرف‌های آن روزِ داخل کارخانه، عصبی و خشمگین می‌شد.

نگاهش را به گلدان شیشه‌ای روی کانتر دوخت و چندین نفس عمیق کشید تا براعصابش مسلط شود.

_بعدش چی؟!

_بعدش یعنی ساعت چند؟

لبخند کم جانی زد و خبیثانه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_مثلا بگم ساعت ۱۲ نیمه شب و خونه‌ی من قبول می‌کنی؟

سکوتش که طولانی شد، تک خنده‌ی سرخوشی زد.

_هروقت سرت خلوت شد، بهم خبر بده. باید باهات حرف بزنم حتما.

_ساعت ۱۲ باید برم دفتر وکالت. تا برگردم و لباس عوض کنم، شده ۴ عصر. بعدشم که باید دانیال رو ببریم فیزیوتراپی و قول شام ماکارانی بهش دادم. ممکنه بمونه فردا؟

کلمه‌ی وکالت کنجکاوش کرده بود اما سوال پرسیدن را به بعد موکول کرد.

_نه دیره. فردا ساعت ۸ صبح باید شرکتشون باشی.

_شرکت؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

زبان روی لبش کشید و در جواب گفت:

_برای شام مهمون نمی‌خوای؟ دوست دارم با مامانت آشنا بشم.

_نگفتی شرکت چی؟!

_برای شام میام و توضیح میدم. تو هم راجع به دفتر وکالت دوست داشتی بگو. کاری نداری؟

صدای متعجبش بلند شد.

_هامین؟!

_جونم؟! میام میگم دیگه.

[PM۱:۵۴ ۲۰۲۱/۲۱/۷]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۵۴۸

مهرناز

چندمتر عقب‌تر از مجتمع تجاری که سمیرا آدرسش را داده، ماشین را نگه داشتم و پرسیدم:

_درست اومدیم؟

سمیرا نگاهی به گوشی دستش انداخت و گفت:

_آره همین جاست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین را همان اطراف پارک کردم و حین پیاده شدن، گفتم:

_گفتی طبقه‌ی چندمه؟!

از در شاگرد، پایین پرید.

_پنجم.

وارد لابی شدیم و با دیدن کاغذی که رویش نوشته شده بود:

" آسانسور خراب است. "

آه از نهاد هر دویمان بلند شد!

این یعنی باید پنج طبقه را از پله‌ها بالا می‌رفتیم؟!

سمیرا غرغرکنان جلوتر از من به سمت راه پله حرکت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_شانس نیست که! پامون به دریا هم برسه، دریا خشک میشه از بس خوش شانسیم.

ضربه‌ای آرام به کمرش کوبیدم و حرصی گفتم:

_انقد غرنزن! تو یکی که حقته!

به طرفم نیم چرخی زد و حق به جانب لبخند زد:

_من اصلا چرا با تو بحث می‌کنم؟! نیتم خیر بود و مهم داداش هامین بود که فهمید!

هم خنده‌ام گرفته بود هم حرصم از دستش درآمده بود!

از کنارش گذشتم و تنه‌ای به او زدم:

_چه داداش، داداشی هم می‌کنه!

به طبقه‌ی سوم که رسیدیم، سمیرا روی پله‌ها ولو شد و نفس‌زنان گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_من دیگه نمی‌تونم به قرآن! بشین یکم نفسم بالا بیاد، بعد!

بدون اعتراض کنارش روی پله نشستم و شال چسبیده به گردن خیس از عرقم را فاصله دادم.

سمیرا باخنده و نگاهی منظوردار پرسید:

_امشب هم میری خونه‌اش؟

تهدیدآمیز که نگاهش کردم، لبخند ژکوند زد:

_گفتم شاید قرار هرشبتون باشه خب!

از وقتی به او گفته بودم ساعتی از دیشب را به خانه‌ی هامین رفته‌ام، مدام با خنده، تکه می‌انداخت.

حرصی جواب دادم:

_یه چیزی که بهت میگن، تا آدمو به غلط کردن نندازی ول نمی‌کنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

همینکه لب باز کرد چیزی بگوید با صدای شخصی که گفت:

_ببخشید!

هر دو به عقب چرخیدیم. مرد کت و شلواری لبخندی زد و به پله‌ها اشاره کرد.

_میتونم رد بشم خانوما؟

با گفتن ببخشید، خجالت‌زده از روی پله بلند شدیم و او با همان لبخند از کنارمان عبور کرد.

[PM۱:۵۴ ۲۰۲۱/۲۱/۷]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۵۴۹

کمی بعد به همراه سمیرا مقابل در قهوه‌ای رنگی ایستادیم که رویش تابلویی طلایی رنگ مزین به نام وکیل منتخب ما بود.

" زینب محمدی، وکیل پایه‌ی یک دادگستری "

سمیرا زنگ کنار در را فشار داد و لحظاتی بعد، دختر جوانی در را به رویمان باز کرد.

وقتی متوجه شد، از قبل وقت گرفته‌ایم از ما خواست منتظر بمانیم تا مراجعه کننده‌ی قبلی بیرون بیاید.

رمان بازار
romanbazar.ir

سمیرا با خیالی آسوده، خودش روی صندلی‌های چرم مشکی ولو کرد اما من همانطور ایستاده و پراسترس به فضای کوچک اما شیک دفتر نگاه کردم.

یک دفتر معمولی بود با چندین تابلو روی دیوار و گلدان‌هایی که به ترتیب قد کنار پنجره‌ی قدی سالن چیده شده و به فضا روح بخشیده بودند.

استرس از تمام وجناتم می‌بارید و حتی منشی هم متوجه‌ی حال منقلبم شده بود که لبخند اطمینان بخشی به رویم زد. در جوابش لبخند کم جانی زدم و نگاهم را به تابلوی وان یکاد روی دیوار دوختم.

زیرلب آهسته آیه‌های قرآنی را زمزمه می‌کردم که مرد مسنی از داخل اتاق بیرون آمد و ضمن تشکر از منشی، راه خروج را در پیش گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

منشی از پشت میز مشکی رنگش بلند شد و گفت:

_بفرمایید خانم علی‌پور.

با استرس و دستانی که یخ کرده بودند به طرف اتاق وکیل رفتم و سمیرا هم پشت سرم آمد.

در نیمه باز را هل دادم و قدم به داخل گذاشتم. خطاب به زنی خوش پوش که پشت میز بزرگش نشسته بود، سلام دادم.

لبخند وسیعی زد.

_سلام. خوش اومدین.

با دست به مبل‌های روبه روی میزش اشاره کرد.

_بفرمایید داخل عزیزم.

همراه سمیرا روی مبل جا گرفتیم و ناخواسته نگاهم به قاب عکسی که روی میزش بود، کشیده شد. عکسی

رمان بازار
romanbazar.ir

از خودش و دختر پنج، شش ساله‌ای که گونه‌اش را می‌بوسید.

لبخند ملیحی زد و دستانش را درهم قلاب کرده و روی میز قرار داد.

_در خدمتتونم عزیزم.

گیج نگاهش می‌کردم و نمی‌دانستم باید از کجا شروع کنم که سمیرا زودتر از گفت:

_دخترعموم پنج سال پیش از همسرش جدا شده و با بخشیدن مهریه حضانت پسر چهار ساله‌ش رو گرفته. الان می‌خواد ازدواج مجدد کنه اما می‌ترسه که حضانت رو از دست بده.

با دقت به حرف‌های سمیرا گوش داد و در پایان گفت:

_متن طلاق نامه رو دارین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱:۳۷ ۲۰۲۱/۲۳/۷]

#پست_۵۲۸

وکیل منتظرِ پاسخ نگاهم می‌کرد و من گیج و منگ به پنجره‌ی پشت سرش.
سند طلاق را نیاورده بودم چون خودم هم نمی‌دانستم آن را کجا گذاشته‌ام. بعد از طلاقم انقدر افسرده و درهم شکسته بودم که اصلا یادم نمی‌آمد با آن سند چه کرده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچوقت هم طی این پنج سال برایم مهم نبود، بدانم کجا افتاده است. ورق زدن آن برگه‌ها فقط دردهایم را تازه و روزهای تلخ گذشته را یادآوری می‌کرد.

سمیرا بی‌طاقت نگاهم کرد و پرسید:

_نیاوردی طلاق نامه رو؟

با مکث نگاه از پنجره گرفتم و به طرفش سر چرخاندم. لب روی لب مالیدم و ناامید سری به نشانه‌ی نفی تکان دادم. چشمانش گرد شد و خواست چیزی بگوید که مجال ندادم به وکیل نگاه کردم. دم عمیقی گرفتم و با مکث گفتم:

_حقیقتش من تازه همین روزا اسباب کشی کردم و یادم نبود کجا گذاشتمش و فکر هم نمی‌کردم آوردنش واجب باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

زن لبخندش را تکرار کرد و با تسلط کامل گفت:

_بسیار خب. پس من چندتا سوال می‌پرسم لطفا با دقت جواب بده.

زبان روی لب‌های خشک شده‌ام کشیدم و مضطرب سرتکان دادم.

_طلاقتون توافقی بوده، درسته؟

_بله.

_توی متن اون توافق، چه شروطی ذکر شده بود؟ یادت هست؟

گیج و مَنگ نگاهش کردم و خواستم بپرسم منظورت چیست، که خودش زودتر متوجه‌ی گیجی‌ام شد و با لبخند گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_با توجه به اینکه مهریه‌ت رو بخشیدی و در ازاش حضانت پسرت رو گرفتی، پس یعنی طلاقتون توافقی بوده و با همسر سابقه‌ت توافق کردین. و همچنین در رابطه با حضانت پسرت هم توافق کردین درسته؟

سرم را به نشانه‌ی تایید تکان دادم و ادامه داد:

_توی اون توافق نامه آیا دکر شده بود که حضانت پسرت تا چه زمانی با توئه؟ یا اصلا ذکر نشده؟

پلک زدم و به مغزم فشار آوردم تا بلکه یادم بیاید. اما بی‌فایده بود. مهرناز شوکه و حیران پنج سال پیش به این جزئیات دقت نکرده و همه چیز را به دست وکیل سپرده بود.

با ناامیدی لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_شرایط روحیم خیلی خوب نبود و همه چیز رو به دست وکیل سپرده بودم. الان واقعا چیزی خاطرم نیست.

سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و لبخند زد.

_خیلی خب. پس من یه سری اطلاعات بهت میدم تا کمی روشنت کنم و دفعه‌ی بعد حتما متن توافق نامه رو هم با خودت بیار، باشه؟

_حتما.

[۲۰۲۱/۲۳/۷ ۱:۳۷PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۵۲۹

موهای رنگ شده‌اش را به داخل روسری ساتن روی سرش سُر داد و خیره به چشمانم گفت:

_ببینید خانم علی‌پور عزیز، طبق ماده ۱۱۷۰ قانون مدنی اگر مادر در زمانی که حضانت طفل با اونه ازدواج کنه، خواه فرزند دختر باشه یا پسر، حضانت از او به تقاضای شوهر سلب می‌شه و زوج می‌تونه با تقدیم دادخواست سلب حضانت فرزند مشترک رو از مادر پس بگیره و حضانت رو ازش سلب کنه.

مکث کرد و با لبخند پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_تا اینجا متوجه‌ی صحبت‌هام شدید؟

پلک بستم و تایید کردم. با لبخند ادامه داد:

_قانونه و این حق رو به مرد میده اما در شرایطی که حضانت توافق شده باشه بین زوجین، دیگه قوانین رنگ و بوشون کمی کمرنگ میشه. به همین خاطرم برام مهمه بدونم تو اون توافق نامه چه شروطی قید شده. چند حالت پیش میاد، یا ذکر شده حضانت تا سن ۱۸ سالگی یا سن رشد، که برای پسرها ۱۵سالگی و دخترها ۹سالگی، سن رشده، حضانت با مادره. یا ذکر نشده و فقط نوشته شده حضانت با مادره، که در این حالت قاضی پرونده تصمیم گیرنده خواهد بود. به همین خاطر هست که من همیشه از موکل هام میخوام برای محکم کاری حتما شرط کنن حضانت با مادر حتی

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از ازدواج مجدد. وکیل شما اینو بهتون گوشزد نکرد؟

پوزخند تلخی زدم.

_نه و متاسفانه تا جایی که یادم میاد، فقط ذکر شد حضانت با من و مدت این حضانت ذکر نشده.

سمیرا خودش را روی صندلی جلو کشید و گفت:

_خانم محمدی یه نکته‌ای هست که باید بهتون بگیم. پسرش مشکل حرکتی داره و متاسفانه روی ویلچره. این موضوع تاثیری توی حضانت نداره؟

با نگاهی باریک به سمیرا چشم دوخت و پرسید:

_روی ویلچر هستن؟

نفس عمیقی کشیدم و به جای سمیرا گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بله پسرم مبتلا به بیماری دوشن هست و نمیتونه راه بره و از پس خیلی از کارهای شخصیش برنمیاد.

پلک بست و متاثر گفت:

_بابت شرایط پسرتون متاسفم.

سکوت کردم و با دردی عمیق به انگشتان دستم خیره شدم که گفت:

_همونطور که گفتم طبق قانون بعد از ازدواج مجدد مادر، حضانت به درخواست همسرتون سلب میشه اما طبق ماده‌ی ۴۵ قانون حمایت از خانواده، رعایت غبطه و مصلحت کودکان و نوجوانان در کلیه تصمیمات دادگاه‌ها و مقامات اجرائی الزامیه. بنابراین با توجه به همین قانون حمایت از خانواده و وضعیت پسرتون، جای دفاع هست.

رمان بازار
romanbazar.ir

این پست ادامه داره....

جهت آگاهی کامل شما عزیزان با دقت بقیش رو هم تایپ و اپ خواهم کرد🙈❤

[PM۱:۵۲ ۲۰۲۱/۲۴/۷]

#پست_۵۵۱

سمیرا عجولانه پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ممکنه بیشتر راجع به این قانون توضیح بدید؟

با آرامش پلک زد و گفت:

_البته.

نفس عمیقی کشید و نگاهش را بین من و سمیرا ردو بدل کرد.

_مصلحت کودک یعنی قاضی قبل از صدور حکم موظفه شرایط کودک رو در نظر بگیره و بعد حکم رو صادر کنه. یا به زبون ساده‌تر، قاضی بررسی می‌کنه تا ببینه چه چیزی به صلاح کودکه. اینکه با مادر بمونه براش بهتره یا اینکه حضانت رو به پدر برگردونه و با توجه به شرایط جسمی و بالطبع روحی کودک شما، به احتمال خیلی زیاد، قاضی رای به حضانت با مادر بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

نور امیدی درونم روشن شد و روی لب‌های بی‌رنگم لبخندی کم جان شکل گرفت.

سمیرا ذوق زده گفت:

_پس یعنی همسرسابق دخترعموم نمی‌تونه دانیال رو ازش بگیره؟

لبخند ملایمی زد و با تعلل به من نگاه کرد.

_اسم پسرتون دانیاله؟

لبخندم را وسعت دادم و با تکان سر تایید کردم.

_منظورم این نبود. همسر سابق شما می‌تونن بعد از ازدواج مجدد شما، درخواست سلب حضانت کنن و شما هم می‌تونین با توجه به شرایط دانیال، یه سری مدارک به دادگاه ارائه بدین که نشون بده، موندن دانیال با شما بهتره و جدا شدنش از شما بهش صدمه

رمان بازار
romanbazar.ir

خواهد زد. در اینصورت قاضی پرونده با توجه به همین مدارک رای رو صادر می‌کنه.

بزاق دهانم را بلعیدم و به سختی گفتم:

_رای دادگاه می‌تونه به نفعم باشه و می‌تونه هم نباشه، درسته؟!

_تصمیم گیرنده قاضی پرونده‌ست و بله میتونه حضانت رو هم به همسرتون برگردونه اما امکانش خیلی کمه.

پلک فشردم و بی‌نفس لب زدم:

_ولی هست.

لبخند اطمینان بخشی زد و گفت:

_ما مدارک پزشکی دانیال رو ارائه می‌دیم و از شرایط ویژه‌اش و اینکه از نظر روحی و همینطور مراقبتی

رمان بازار
romanbazar.ir

بهتره با مادر بمونه، دفاع خواهیم کرد. در کنار اینا مسئله‌ی بخشیدن مهریه رو هم بیان می‌کنیم تا توی رای دادگاه تاثیر بذاره و به امید خدا تا حد زیادی دادگاه به نفع شما رای خواهد داد.

همینکه انتهای کلمات و جملاتش را به انشالله و به امید خدا می‌کشاند یعنی هیچ اطمینان صد درصدی وجود نداشت که نشان دهنده‌ی این باشد که حضانت را از دست نمی‌دهم.

[PM۱:۵۲ ۲۰۲۱/۲۴/۷]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۵۵۲

برق نگاهم خاموش شد و ناامیدانه پوزخند زدم.

_نگران نباشین خانم علی‌پور. گفتم که امکان اینکه حضانت رو از دست بدین خیلی کمه.

فشاری که روی قلبم و مغزم بود، هرلحظه بیشتر می‌شد و قدرت کنترل احساساتم را از دست داده بودم، طوری که عصبانی شدم و پرخشم به وکیل نگاه کردم.

_امکانش کمه ولی صفر نیست، درسته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سمیرا نگران و هراسان به طرفم خم شد و با همدردی دستی که دیشب سوخته بود را فشرد که آخم بلند شد. همین درد بهانه‌ای شد برای شکستن سد اشک پشت پلک‌هایم.

قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشم راستم چکید و سمیرا نگران پرسید:

_اگه بخوایم درصد بگیریم، چنددرصد ممکنه حضانت رو از دست بدیم؟

وکیل نگاهش را به سمیرا داد و با مکث گفت:

_ببین عزیزم در خصوص هیچ چیز قابل پیش بینی نیست و نمیشه درصد تعیین کنیم. قضات دو شعبه‌ی کنار هم ممکنه رای متناقض صادر کنن. اما اگر خدا

رمان بازار
romanbazar.ir

خواست و من شدم وکیل پرونده‌ی دخترعموتون، تمام تلاشم رو خواهم کرد تا حضانت رو از دست ندن.

سمیرا نگاه کوتاهی به من کرد و دوباره پرسید:

_ممکنه از خود دانیال هم سوال بشه که دوست داره با کی بمونه؟

_امکانش خیلی کمه چون به سن تصمیم گیری نرسیده ولی غیرممکن نیست. در واقع هیچ چیز قابل پیش بینی و صد در صدی نیست عزیزم.

پوزخندم اینبار تلخ‌تر بود. از روی صندلی بلند شدم و روبه نگاه خیره‌ی وکیل لب زدم:

_ممنون از مشاوره‌تون خانم محمدی. با اجازتون.

همینکه چرخیدم تا قدم‌هایم را به طرف خروجی بکشانم، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_درسته که هیچ چیزی قابل پیش بینی نیست اما با توجه به شرایط خاص پسرتون، بودن یه وکیل مجرب کمک زیادی بهتون خواهد کرد. درهرصورت اگر مایل بودید بنده وکیلتون باشم حتما در مراجعه‌ی بعدی طلاق نامه رو هم همراه خودتون بیارید.

با صدایی که از ته چاه بیرون می‌آمد، لب زدم:

_متشکرم از لطفتون. حتما.

بَند کیفم را روی شانه انداختم و با سری سنگین از اتاق خارج شدم. برای منشی سری تکان دادم و قدم‌هایم را به طرف خروجی کشاندم.

سمیرا دوان دوان به دنبالم آمد و شاکی گفت:

_یه دقیقه صبرکن منم بیام خب!

چیزی نگفتم و راه پله‌ها را در پیش گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۲:۰۶ ۲۰۲۱/۲۶/۷]

#پست_۵۵۳

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را به شیشه چسباندم و خیره‌ی هیاهوی مردم به چشمانم اجازه‌ی باریدن دادم. ماشین که حرکت کرد، پلک بستم و ذهنم پر کشید به روزهای گذشته.

به همان روزهایی که خانه‌ی کوچکمان با حضور دانیال و رنگ و بوی خاصی گرفت...

بعد از به دنیا آمدن دانیال ورق زندگی‌ام برگشت و فاصله‌ای که بین من و ارسلان به دلیل بحث و کدورت‌ها ایجاد شده بود با حضور دانیال کم کم رنگ باخت.

ارسلانی که مدام حرف از زود بودن و نخواستن دانیال حرف می‌زد، بعد از دیدنش در بیمارستان ذوق زده بغلش کرده و گفته بود:

_چقد دوست داشتنیه!

رمان بازار
romanbazar.ir

ذوق و برق چشمانش باعث شده بود بعد از مدت‌ها نفس راحتی بکشم و در دل خدا را شکر کنم.

روزهای بعدتر شیرین‌ترین روزهایم بود. برعکس دوران بارداری که مدام در تنش و بحث با ارسلان بودم، روزهای بعد از زایمانم من و دانیال شده بودیم مرکز توجه‌اش و هرروز بعد از آمدن از سرکار یکراست به سراغمان می‌آمد و زمانی را با دانیال وقت می‌گذارند. بغلش می‌کرد و حین لمس دست و پاهای کوچک دانیال، با شگفتی می‌گفت:

_چقد پوستش لطیفه!

روزها پشت هم می‌گذشت و دانیال روز به روز بزرگتر و عزیزتر می‌شد. هربار که حرکتی یاد می‌گرفت، کلی ذوق می‌کردیم و شبش را سه نفری جشن می‌گرفتیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل اولین باری که کلمه‌ی بابا را هجی کرد و ارسلان تا لحظاتی شوکه و ناباور خشکش زد و بعد با ذوق بغلش گرفته و گفته بود:

_امشب سع تایی می‌ریم رستوران.

یکی از لذتبخش‌ترین صحنه‌ها وقتی بود که حاج محمود یا بابا برای دیدن دانیال سرزده به خانه‌مان می‌آمدند و باعشق برای دانیال وقت می‌گذاشتند و با او بازی می‌کردند. حضور دانیال حتی در رفتارهای حاج خانم هم تاثیر گذاشته و دیگر مثل سابق به دنبال ایراد گرفتن از من نبود و نسبت به قبل روزهای بیشتری را به خانه‌مان سر می‌زد.

در واقع دانیال با آمدنش، همه‌ی ما را تغییرداده بود و بیشتر از همه مرا!

رمان بازار
romanbazar.ir

از دختری لوس و نازپرورده تبدیل به زنی صبور و سرسخت شده بودم که نه تنها شب بیداری‌ها و کارهای خانه و بچه‌داری آزارم نمی‌داد که لذبخش هم بود.

غرق در روزمرگی و روزهای خوشم بودم و غافل از خواب‌هایی که سرنوشت برایم دیده بود!

خواب‌هایی که زندگی آرام و پر از عشقم را به یکباره نابود کرد؛ مثل یک طوفان و گردباد سهمگین!

عصر یکی از روزهای زمستان بود.

داخل آشپزخانه مشغول آماده کردن سوپ بودم و همانطور که قابلمه را هم می‌زدم، داشتم فکر می‌کردم، برای تولد دوسالگی دانیال جشن بزرگ بگیرم یا یک

رمان بازار
romanbazar.ir

جشن سه نفره‌ی خانوادگی که ارسلان از داخل سالن صدایم کرد:

_مهرناز؟!

[PM۲:۰۶ ۲۰۲۱/۲۶/۷]

#پست_۵۵۴

رمان بازار
romanbazar.ir

قابلمه‌ی سوپ را رها کردم و به داخل سالن رفتم.
ارسلان و دانیال مشغول توپ بازی بودند و صدای خنده‌هایشان کل خانه را برداشته بود.
به طرفشان رفتم و پرسیدم:
_جانم؟!
خندان به گلدان کنار سالن اشاره کرد و گفت:
_اونو بردار تا شازده پسرت نشکسته.
همینکه خواستم به طرف گلدان بروم، دانیال به طرفم دوید و کمی مانده به من سُر خورد و محکم روی زمین افتاد. ارسلان هراسان به طرفش دوید و دانیال کبود از گریه را بغل کرد اما من همانطور گیج و منگ ایستاده بودم و ذهنم مدام لحظه‌ی دویدن و زمین خوردنش را مرور می‌کرد که با تشر ارسلان به خودم آمدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_مهرناز! معلوم هست حواست کجاست؟ بچه هلاک شد!

گیج و شوکه به طرفش رفتم و دانیال را از بغلش گرفتم. همانطور که آرام کنار گوش پسرکم قربان صدقه‌اش می‌رفتم تا آرام شود، به این فکر کردم که چرا دانیال مثل بقیه بچه‌ها نمی‌دود؟! چرا مدل دویدن و تند راه رفتنش متفاوت با بقیه بچه‌هاست؟!

مدتی بود که متوجه شده بودم دانیال موقع دویدن سینه‌اش را جلو می‌دهد و کندتر از بقیه بچه‌ها راه می‌رود و می‌دود. یک جورایی حالت اردک‌وار می‌دوید و بیشتر از دیگر بچه‌ها هم زمین می‌خورد. نمی‌دانم حساس شده بودم یا واقعا موضوع مهمی بود اما

رمان بازار
romanbazar.ir

فکرهای منفی مثل موریانه به جان مغزم افتاده بودند و حال عجیب و گَسی داشتم!

دانیال آرام شده را روی زمین گذاشتم و رو به ارسلان که خیره‌ی گوشی دستش بود، گفتم:

_تا حالا به دویدن دانیال دقت کردی؟

نگاه از صفحه‌ی گوشی‌اش گرفت و به چشمانم خیره شد.

_دویدن دانیال؟

سر تکان دادم و با کلافگی گفتم:

_به دویدن و تند راه رفتنش، به بلند شدن و نشستنش، دقت کردی؟

چشم باریک کرد و نگران پرسید:

_منظورت چیه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

آب دهانم را بلعیدم و خیره‌ی دانیال که سرگرم بازی با ماشین قرمز رنگ بود، لب زدم:

_موقعی که می‌خواد تند راه بره یا بدوئه، سینه‌شو جلو میده و شونه‌هاشو عقب و خیلی هم پیش اومده که بی‌دلیل زمین بخوره.

بی‌حوصله به میان حرفم آمد و گفت:

_این بچه فقط دوسالشه مهرناز! چه توقعی داری؟ خب تا نیفته که راه رفتن یاد نمی‌گیره! بعدم همه‌ی بچه‌های همسن دانیال زمین می‌خورن.

پلک فشردم و مستاصل از روی مبل بلند شدم. دودل و پر ترس لب زدم:

_همه‌ی بچه‌ها موقع دویدن سینه جلو میدن و اردک مانند راه میرن؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبانی و پرخشم نگاهم کرد.

_الکی عیب روی بچه‌مون نذار! دانیال تازه چندماهه راه افتاده و ترس از راه رفتن داره که خب طبیعیه!

لحن او هم پر از تردید بود اما امیدوارانه زمزمه کردم:

_خداکنه حق با تو باشه!

[۲۰۲۱/۳۰/۷ ۲:۲۲PM]

#پست_۵۵۵

رمان بازار
romanbazar.ir

اولین واکنش دفاعی هر انسانی در برابر بلاها و بیماری‌های لاعلاجی که به سرش می‌آید، انکار است. همه‌ی ما اگر یک روز اتفاقی متوجه‌ی تغییراتی در بدنمان یا سلامتی جسمی و روحی‌مان شویم و به دکتر مراجعه کنیم؛ وقتی متوجه شویم دچار بیماری لاعلاجی شده‌ایم، اولین واکنش‌مان انکار است.

حتی در برابر مرگ عزیزانمان هم همین اتفاق می‌افتد؛ وقتی که عزیزی را از دست می‌دهیم و نمی‌خواهیم باور کنیم، با انکار سعی در پوشاندن حقیقت داریم.

من و ارسلان هم مثل تمام پدر و مادران دیگر، اولین واکنش‌مان در برابر بیماری دانیال انکار و انکار بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از ماجرای آن عصر زمستانی، هر روزی که می‌گذشت و دانیال بزرگ‌تر می‌شد با حساسیت بیشتری به حرکاتش دقت می‌کردم. و وقتی به این باور رسیدم مشکلات دویدن و زمین خوردنش، نه تنها کم نشده که هر روز هم بدتر می‌شود، بالاخره دست از خوش خیالی برداشتم و همراه ارسلان، دانیال را برای ویزیت نزد دکتر بردیم.

با این حال، همچنان خوش بین بودیم که چیز مهمی نیست و اگر مشکلی هم باشد، با دارو یا نهایت جراحی حل خواهد شد؛ غافل از بازی‌های سرنوشت!

و درست لحظه‌ای که دکتر با نگاهی ریز شده به تمام جزئیات حرف‌هایم گوش کرد و دانیال را معاینه کرد و اخم‌هایش درهم شد؛ وزنه‌ای به سنگینی چند تُن روی

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم نشست و دلشوره‌هایی که چندماه بود با مثبت اندیشی به عقب می‌راندمش، از پس پرده‌ی خوش باوری‌هایم به درون ذهن و قلبم سرک کشید!

با نفسی که در سینه‌ام حبس شده بود به دکتر چشم دوخته بودم که با همان اخم‌های درهمش، درون دفترچه‌ی بیمه انواع و اقسام آزمایش‌ها را نوشت و گفت فعلا نمی‌تواند نظر قطعی بدهد.

بعد از آن روز کار ما شد، رفتن از این دکتر به آن دکتر و از این آزمایشگاه به آن آزمایشگاه.

بالاخره بعد از کلی دوندگی و آزمایش‌های مختلف، شد آنچه که از آن وحشت داشتم!

دانیال عزیزم؛ پسرک شیرینم مبتلا به بیماری نادری به اسم دیستروفی عضلانی (دوشن) بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بیماری که در ۸ سالگی دانیال، کاملاً ضعف ماهیچه‌هایش نمایان می‌شد و این تحلیل ماهیچه‌ای اول از پاها و لگنش شروع و باعث کاهش حجم و نابودی ماهیچه‌های لگن و پاهایش می‌شد و نهایتاً دست‌ها، بازوها و شانه‌اش را نیز در گیر می‌کرد و موجب افتادگی شانه‌اش می‌شد. و در ۱۰ سالگی در نهایت ناباوری، توانایی راه رفتن را از دست می‌داد و به ویلچر نیاز پیدا می‌کرد.

[PM۲:۲۲ ۲۰۲۱/۳۰/۷]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۵۵۶

آزاردهنده‌ترین قسمت این بیماری منحوس این بود که هیچ درمانی برایش وجود نداشت.

حالمان وصفی نشدنی بود وقتی جواب تمام تلاش هایمان شد، بیماری نادری که هیچ درمان قطعی برایش وجود نداشت!

زمانی که دکتر داشت با دقت برایمان راجع به این بیماری توضیح می‌داد، حال گس و عجیبی داشتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

درست مثل کسی که وسط بیابانی بی‌انتها رها شده و حتی نمی‌داند، باید چه کند!

پر از حس‌های مختلف بودم اما بارزترین احساسم خشم و ناباوری بود.

به همین خاطر هم وسط صحبت‌های دکتر پوزخند بلندی زدم و با حالتی هیستریک سرش فریاد زدم:

_شماها همتون فقط یه مشت بی‌سوادین! بچه‌ی من هیچ چیش نیست! هیچیش نیست!

مجال ندادم و دانیال را بغل زدم و پراز حس خشم و انزجار، ارسلان خشک شده و دکتر مبهوت را پشت سر گذاشتم و با گریه مطب را ترک کردم.

روزهای بعد و بعدتر، با سماجت سعی در انکار بیماری دانیال داشتم و برای اثبات حرفم هم از هیچ کاری

رمان بازار
romanbazar.ir

فروگذاری نمی‌کردم. از دکتر عوض کردن بگیر تا انواع دعا و نذر و نیاز!

اما بالاخره همه‌ی آدم‌ها کم می‌آورند و یک جایی مجبور می‌شوند دست از انکار بردارند؛ چرا که انکار تا یک جایی کارساز است و زور بی‌رحمی دنیا خیلی بیشتر!

بالاخره مجبور به پذیرش این بیماری شدم و تلاش کردم با آن کنار بیایم؛ هرچند که سخت بود.

از مهرنازی که می‌شناختن و می‌شناختم تنها روحی سرگردان باقی مانده بود که کارش شده بود، گوشه‌ای بنشیند و گریان از خدایش گله کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسلان هم حالش بهتر از من نبود؛ یا بیشتر وقتش را بیرون از خانه می‌گذراند یا گوشه‌ای می‌نشست و بی‌حرف به دانیال خیره می‌شد.

عصبی و بی‌حوصله شده بود و تحمل کوچکترین حرف مخالف خودش را نداشت. بارها پیش می‌آمد، سرکار بی‌دلیل با کارگرها و خدمه گلاویز شود و کارشان به زد و خورد برسد.

همه‌ی اطرافیانمان تلاش می‌کردند کنارمان باشند و تنهایمان نگذارند اما درد دانیال مسئله‌ی کوچکی نبود که بتوانیم راحت با آن کنار بیایم!

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۲:۲۲ ۲۰۲۱/۳۰/۷]

#پست_۵۵۹

انگار گَرد مرگ بر بام خانه‌ام پاشیده بودند!

همه چیز به سرعت برق و باد درهم پیچیده و نابود شده بود. ماه‌ها بود که خانه‌ی پر از امیدم رنگ لبخند و شادی به خود ندیده بود. ارسلان بهانه‌گیرتر از قبل

رمان بازار
romanbazar.ir

شده بود و من هنوز میان ناباوری و گیجی دست و پا می‌زدم.

تمام امیدمان به دکترهای آن ور آب بود که آن‌ها هم آب پاکی روی دست‌هایمان ریختند. اوضاع بدتر از قبل شد. دیگر نه از زودآمدن‌های ارسلان خبری بود نه از بازی کردن‌هایش با دانیال.

بیشتر شب‌ها دیروقت می‌آمد و اگر اعتراضی هم می‌کردم با بد خلقی جوابم را می‌داد.

مدتی به همین منوال گذشت تا اینکه یک شب برخلاف شب‌های قبل زود به خانه آمد. تعجب کرده بودم اما جسارت سوال پرسیدن نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از شام، دانیال خوابیده را بغل گرفتم و داشتم به اتاق می‌بردمش که جلویم را گرفت. متعجب نگاهش کردم که با تردید گفت:

_حرف بزنیم؟

گیج پلک زدم و با مکث سرتکان دادم.

_دانیال رو بذارم روی تخت میام.

بعد از مدت‌ها لبخند زد.

_برم چای دم کنم تا میای.

عجیب شده بود و نمی‌دانم چرا عجیب شدنش بیشتر مرا می‌ترساند تا اینکه شوکه‌ام کند.

دانیال را به اتاق بردم و بعد از خواباندش روی تخت، به سالن برگشتم. داخل آشپزخانه، مشغول دم کردن چای بود. وارد آشپزخانه شدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_کمک می‌خوای؟

بدون اینکه برگردد، لب زد:

_نه، بشین.

پشت میز آشپرخانه نشستم و با چشم حرکاتش را دنبال کردم. دستپاچه و کلافه به نظر می‌آمد اما همینکه چشمانش به نگاهم می‌افتاد، مدام لبخند می‌زد. گیج از تغییر ناگهانی‌اش سکوت کرده بودم که با دو لیوان چای مقابلم نشست و یکی از لیوان‌ها را به طرفم سُر داد.

لبخندش را تکرار کرد و به لیوان اشاره کرد.

_بخور ببین چایی شوهرتو می‌پسندی.

نمی‌دانستم باید از اینکه دوباره مثل قدیم شده خوشحال باشم یا نگران!

رمان بازار
romanbazar.ir

دلشوره‌ای عجیب به جانم افتاده بود اما تنها لبخند زدم.

_مرسی عزیزم.

لیوان را به لب‌هایم چسباندم و در سکوت جرعه‌ای نوشیدم که گفت:

_می‌دونی چقد دوستت دارم؟

قلبم از ترس بود یا عشق نمی‌دانم اما محکم شروع به نواختن کرد و دستم لرزید.

با مکث ادامه داد:

_این مدت حسابی عصبی و پرخاشگر بودم و خیلی باهات خوب نبودم.

پلک زدم و با همان دستی که می‌لرزید لیوان چای را روی میز گذاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۲:۲۲ ۲۰۲۱/۳۰/۷]

#پست_۵۶۰

_عصبی و بدخلق بودنمو بذار پای شوکه بودن و...

هوفی کشید و پریشان موهایش را به عقب راند.

دستم را به سمت دست مشت شده‌اش پیش بردم و

حین نوازش پوست دستش لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_مهم نیست. من ازت دلگیر نیستم.

سر بالا گرفتم و خیره‌ی چشمانش ادامه دادم:

_مهم اینه که بالاخره شدی همون ارسلان مهربون قبل.

پلک فشرد و با درد زمزمه کرد:

_می‌خوام یه چیزی بگم ولی قبلش قول بده خوب به حرفام گوش کنی. باشه؟

لبخند گیجی زدم.

_حتما.

لب تو کشید و خیره نگاهم کرد.

_خودت بهتر از من میدونی که درمانی برای بیماری دانیال نیست و دانیال هرچی بزرگتر بشه، ضعیف‌تر میشه و روزی میاد که دیگه نمیتونه راه بره و مجبور

رمان بازار
romanbazar.ir

میشه از ویلچر استفاده کنه. من این چندماه حسابی فکر کردم و خودت هم شاهد بودی که دکتری نموند نرفته باشیم. حتی با دکترای اونورم صحبت کردم و آزمایشات دانیال رو براشون فرستادم ولی تشخیص اونام همین بود.

با ترس و دلشوره‌ای که امانم را بریده بود، گفتم:

_میخوای چی بگی؟

پلک بست و با دستانش، مچ هر دو دستم را گرفت و کمی خودش را روی میز جلو کشید.

_دانیال هرچی بزرگتر بشه، شرایط نگهداریش سخت‌تر میشه. من خیلی فکر کردم و دیدم بهتره جایی ببریمش که حواسشون بیشتر بهش باشه و بهتر مراقبش باشن.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس در سینه‌ام حبس شد و قلبم تیر کشید.

_آسایشگاه‌های بهزیستی هستن که کارشون مراقبت از همین مدل بچه‌هاست و خیلی بهتر از من و تو بلدن از دانیال مراقبت کن...

نگذاشتم حرفش تمام شود و با لکنت لب زدم:

_شوخی... می‌کنی دیگه؟

پلک بست و سری به نشانه‌ی نفی تکان داد.

_من نمی‌تونم ببینم دانیال روی ویلچر بشینه و...

دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم و ناباور زمزمه کردم:

_نمی‌تونی ببینی یا نمی‌خوای ببینی؟ کسر شانت میشه؟!

عصبی نگاهم کرد و غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_مزخرف نگو! من فقط دارم میگم اینجوری هم برای دانیال بهتره، هم ما.

_چطوری میتونی بگی اینجوری براش بهتره؟ چرا انقد بی‌رحم شدی ارسلان! دانیال بچه‌مونه، میفهمی؟! داری راجع به بچه‌مون حرف میزنی!

سیبک گلویش تکان خورد و تنش را روی صندلی رها کرد.

_انقد زود جبهه نگیر. به حرفام خوب فکر کن لطفا. دانیال همیشه ۳ ساله نمی‌مونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۲:۲۲ ۲۰۲۱/۳۰/۷]

#پست_۵۶۰

هرکلمه‌ای که از دهان ارسلان بیرون می‌آمد درست قلبم را نشانه می‌گرفت! قلبی که روزی برای مهربانی و مردانگی‌اش لرزیده بود.

باور اینکه ارسلان همان مرد مهربانی که روزی زیرباران درآغوشم گرفت و مرهم زخم‌هایم شد، اکنون اینگونه رفتار کند، برایم سخت و غیرقابل پذیرش بود.

پردرد به چشمانش خیره شدم و نالیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_داری ازم می‌خوای به این فکر کنم که بچه‌مو بندازم گوشه‌ی بهزیستی؟ واقعا خودتی ارسلان؟! اونی که ازش حرف میزنی همون دانیال کوچولویی که با ذوق بابا صدات میکنه. حواست هست؟!

پلک فشرد و فریاد کشید:

_بس کن مهرناز! اون بچه، فقط و فقط به خاطر خودخواهی تو پا به این دنیا گذاشت. اگه می‌ذاشتی سقط بشه و خودخواه نبودی، الان دانیالی هم نبود!

پلک باز کرد و با چشمانی سرخ ادامه داد:

_خودت خواستی و دعوتش کردی به این دنیا پس الانم اشتباه‌تو قبول کن و تاوانشم بده! اون دفعه احساسی تصمیم گرفتی، اینبار دیگه منطقی فکر کن! سرم محکم نبض گرفته بود و دست و پاهایم می‌لرزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حالی که کم از مرگ نداشت، نگاهش کردم و قطره‌های اشک بی‌اذن من از گوشه‌ی چشمانم جاری شد.

منگ و حیران سر تکان دادم و خفه گفتم:

_باشه تو راست میگی و حق باتوئه. من با خودخواهیم دانیال رو دعوت کردم ولی حالا که شده و دانیال هست... واقعا می‌تونی بدون دانیال شبا سر روی بالشت بذاری؟ می‌تونی بدون ندیدنش زندگی کنی؟ می‌تونی بدون صداش ادامه بدی؟ نفست نمی‌گیره تو خونه‌ای که صداش نیست؟

نگاه برّنده‌اش را به چشمانم گره زد و غرّید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_مگه قراره دیگه نبینمش؟ مگه قراره دور بندازمش؟ فقط قراره بفرستیم جایی که بهتر بهش رسیدگی می‌کنن.

لب زیر دندان کشیدم تا شاید بتوانم لرزش چانه‌ام را مهار کنم.

_یه هفته خوب فکر کن لطفا.

از روی صندلی بلند شد و قصد خروج کرد که نالیدم:

_جواب من معلومه.

خشمگین به طرفم چرخید اما عقب نکشیدم و با جان کَندن گفتم:

_من بدون دانیال می‌میرم! اون بچمه! نُه ماه تموم حملش کردم و ذره ذره قد کشیدن و بزرگ شدنش رو دیدم. نمی‌تونم ببرمش بهزیستی و شبا سرمو راحت

رمان بازار
romanbazar.ir

بذارم زمین، فقط چون تو فکر می‌کنی اونجا براش بهتره! به خدا قسم نمی‌تونم! انقد خودخواه نباش!

لب روی هم فشرد و بعد از مکثی طولانی، بی‌حرف راه سالن و بعد اتاق را در پیش گرفت.

ناباور سر روی میز گذاشتم و اشک‌هایم دوباره جوشید.

تمام امیدم برای پذیرش و کمترشدن این درد، همراهی ارسلان بود و حال نمی‌دانستم باید به خاطر این رفتار بی‌رحمانه‌اش زار بزنم یا به خاطر دانیالی که حمایت پدرش را از هم دست می‌داد، خون گریه کنم.

احمقانه به خودم دلداری می‌دادم، ارسلان صبح که بلند شود، پشیمان شده و حرفش را پس می‌گیرد. اما دنیا کِی به ساز من رقصیده بود؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح روز بعد دوباره حرف‌های دیشبش را تکرار کرد و خواست اینبار با منطقم تصمیم بگیرم.

اسم منطق را که می‌آورد ناخودآگاه لبخندی کج روی لب‌هایم جاخوش می‌کرد. منطقی که ارسلان از آن صحبت می‌کرد برای من بیشتر شبیه دگرآزاری یا دانیال آزاری بود. دانیالی که سال‌ها بعد به خاطر بیماری‌اش حتما افسرده و گوشه گیر می‌شد، بردنش به بهزیستی فقط این افسردگی و آسیب روحی را جلوتر می‌انداخت و نفعی درآن نمی‌دیدم.

یک هفته‌ی بعد، حوالی ظهر بود و دانیال را بغل گرفته بودم و آرام آرام تکانش می‌دادم تا بخوابد. همزمان کتابی هم دستم گرفته بودم و نگاهم خط‌های کتاب را دنبال می‌کرد که ارسلان حوله پوش از اتاق بیرون آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۲:۲۲ ۲۰۲۱/۳۰/۷]

#پست_۵۶۱

نگاهی به دانیال گیج خواب انداخت و پرسید:

_سشوار کجاست عزیزم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از بعد از آن شب دوباره شده بود همان ارسلان قبلی که مدام مرا با لفظ خانم گل و عزیزم صدا می‌کرد اما نه تنها این تغییر رویه‌اش خوشحالم نمی‌کرد بلکه حس احمق بودن می‌کردم.

هم خودش و هم من خوب می‌دانستیم که این مهربان شدنش بی‌ربط به قانع کردنم برای بهزیستی نیست. اما باز هم ناشیانه تلاش می‌کرد دلم را با همین عزیزم گفتن‌هایش نَرم کند.

بدون اینکه سر از روی کتاب بلند کنم، لب زدم:

_داخل کشوی زیر تخت.

برخلاف تصورم به طرف اتاق نرفت و با همان حوله آمد روبه رویم روی مبل نشست.

_از من دلخوری؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

عجیب‌ترین سوال ممکن!

می‌شد از او دلگیر نباشم؟! می‌شد از نخواستن پسرمان بگوید و باز هم عاشقانه به او لبخند بزنم؟!

_ازت خواستم احساسی برخورد نکنی ولی بازم داری مثل سه سال پیش رفتار می‌کنی. اونجا برای دانیال بهتره و ما هم آخرهفته می‌ریم بهش سر می‌زنیم. قرار نیست بندازیمش گوشه‌ی آسایشگاه و به امون خدا ولش کنیم که.

لبخند تلخی زدم و بالاخره نگاه گریزانم را به چشمانی که برایش جان می‌دادم، دوختم.

_صادقانه بگم ارسلان من دیگه نمی‌شناسمت و باور ندارم واقعا همینطور باشه که میگی.

ابرو به هم نزدیک کرد و بدخلق گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_من کِی تا حالا بهت دروغ گفتم؟

پردرد و ملتمس نگاهش کردم.

_من با اصل قضیه مشکل دارم می‌فهمی؟ چرا دوست داری منو آزار بدی؟ مگه نمیگی دوسم داری؟ این چه دوست داشتنیه که داری مجبورم میکنی بین تو و دانیال یکی رو انتخاب کنم؟

نگاهش لرزان شد و با بهت گفت:

_بین من و دانیال؟!

برایم سخت بود گفتنش...

اصلا انتخاب بین بد و بدتر بود...

اما آخرش که چه؟!

_من دوستت دارم. زندگیمونو دوست دارم. پسرمونو دوست دارم و نمی‌خوام مجبور به انتخاب بشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همونقدری که تو برام عزیزی، دانیال هم هست. پس ازم نخواه از بچه‌ام بگذرم! من نفسم به نفس تو و دانیال وصله. چرا انقد خودخواهی آخه؟!

مبهوت تک خنده زد:

_یعنی پاش بیافته دانیال رو به من ترجیح میدی؟!

بزاق دهانم را بلعیدم و نگاه به سمت دانیال خواب رفته کشاندم. دستان کوچکش را گرفتم و همزمان لب زدم:

_من به خاطرت پا روی خیلی چیزا گذاشتم و منتی هم نیست، چون برای دل خودم کردم اما اگه بخوای مجبورم کنی، منم مجبور میشم علی رغم میلم دست دانیال رو بگیرم و ترکت کنم.

سر بالا کشیدم و خیره‌ی چشمانش ادامه دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_هردوتون برام به یه اندازه عزیزین اما الان بحث سرعزیز بودن نیست، بحث سر ضعیف بودنه. تو بدون من شاید بتونی دووم بیاری ولی دانیال نه.

[PM۲:۲۲ ۲۰۲۱/۳۰/۷]

#پست_۵۶۲

دانای کل

رمان بازار
romanbazar.ir

صفحه‌ی گوشی را روشن کرد و وارد اینستاگرام شد تا عکسی که سمیرا برایش فرستاده بود را دوباره تماشا کند.

با لبخند به عکسش خیره بود که پیامی جدید روی صفحه‌اش نمایان شد.

متعجب و ناباور به پیامی که از سمت مهشید رسیده بود، خیره شد.

بیشتر از چندماه بود که از او خبری نداشت و آخرین دیدارشان هم مربوط به همان شب در خانه‌اش بود. در این مدت هم تقریبا در اینستاگرامش هیچ فعالیتی نداشت.

لب زیرینش را تو کشید و با مکث روی پیام ضربه زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

" سلام به خوش قلب‌ترین موفرفری دنیا. شرایطش رو داری بهت زنگ بزنم؟ "

متعجب برایش تایپ کرد:

" سلام دخترایرونی. آره حتما. "

خیلی طول نکشید که تماس گرفت. با مکث تماس را وصل کرد و خیره شد به چهره‌ی خندانش.

دخترک با موهایی که بالا بسته بود و لبی خندان برایش دست تکان داد.

_خوبی؟ خوشی؟ مارو نمی‌بینی خوش می‌گذره؟

تصویر پشت سرش فقط دیوار بود و مشخص نبود کجاست. لبخند زد.

_خوبم. تو چطوری؟ چه خبر؟ خواهرت بهتره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترک دوباره لبخند زد و سرش را نزدیک دوربین آورد.

_قربونت خوبه. همین چندروز پیش عملش کردن و خداروشکر دکترا از عمل راضی بودن.

روی مبل لم داد و همزمان گفت:

_خداروشکر. انشالله زودتر مرخص بشه.

_ممنونم. راستش تماس گرفتم هم یه تشکر ویژه ازت بکنم هم اینکه لطف کنی و یه شماره حساب برام بفرستی تا بدم وکیلم پولو برات بفرسته. حقیقتا من تازه فهمیدم پولی که مهران بهم قرض داده بود از طرف تو بوده و تازه تونستم خونه‌ی تهرانم رو بفروشم.

به مهران زنگ زدم و خواستم پول رو بهش برگردونم که گفت پول تو بوده.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم کمرنگی کرد و گفت:

_دیگه قصد برگشت به ایران رو نداری مگه؟ حالا عجله نکن میای ایران و پسم می‌دی دخترخوب.

لحظه‌ای تماس پرید و کمی طول کشید تا دوباره وصل شد.

_بهت قبلا گفته بودم که تصمیمم رو گرفتم و می‌خوام که اینجا پیش خواهرم بمونم. فعلا که نظرم عوض نشده و از اینجا هم خوشم اومده. خواهرمم تنها نمونه بهتره.

با خنده اضافه کرد:

_امیدوارم پشیمون نشم فقط.

گوشه‌ی لبش بالا رفت و تخس گفت:

_ایشالله که نمی‌شی و یه شوهر خوشگلم تور می‌کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترک ریز خندید.

_ممنون. منم برات بهترین‌ها رو آرزو می‌کنم. من دیگه باید برم. کاری نداری؟

_نه دختر ایرونی.

لبخندش را تکرار کرد.

_ شماره حساب یادت نره. خداحافظ مو فرفری.

[PM۱:۰۳ ۲۰۲۱/۳/۸]

#پست_۵۶۲

رمان بازار
romanbazar.ir

تماس قطع شد و او دوباره به تصویر نقش بسته‌ی رو صفحه‌ی گوشی چشم دوخت.

در باورش هم نمی‌گنجید روزی بعد از ارغوان دوباره دلش برای زنی دیگر بلرزد. بعد از پس زده شدن به او سخت گذشته بود. انقدر که با خودش عهد کرده بود دیگر درگیر زن‌ها نشود اما نمی‌دانست سرنوشت برایش سورپرایزهای عجیبی چیده؛ سُرخوردن دلش برای مادری که تلاش می کرد امید را درون خانه‌اش زنده نگه دارد...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش به چشمان وحشی او چسبید و انگشت اشاره‌اش را نوازش وار روی عکسش کشید.

صدای زنگ خانه مجبورش کرد گوشی را کنار بگذارد و به طرف آیفون برود.

تصویر نقش بسته‌ی تیمور میان مانیتور آیفون، ابروهایش را به هم نزدیک کرد. بامکث دست پیش برد و دکمه‌ی بازشدن درب را فشرد.

در تمام این سه سالی که خانه‌ی جدا گرفته بود، سرزدن‌های تیمور به تعداد انگشت‌های دست هم نمی‌رسید و حدس اینکه چرا به خانه‌اش آمده زیاد سخت نبود.

بعد از باز کردن در واحد، به طرف آشپزخانه رفت. صورتش را شست و چایساز را به برق زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_هامین؟!

با صدای پدرش قدم تند کرد به سمت سالن و جواب داد:

_اینجام.

نگاهشان که قفل یکدیگر شد، لب زد:

_سلام.

تیمور اخم کرده سر تکان داد.

_علیک سلام. چرا از دیروز گوشیتو جواب نمی‌دی تو؟

لبخند محوی زد و به مبل‌ها اشاره کرد.

_بشین یه چای بیارم. بعدش تا دلت می‌خواد غربزن!

به طرف آشپزخانه چرخید و زمزمه‌ی معترض تیمور گوشش را پر کرد.

_درست نمی‌شی تو!

رمان بازار
romanbazar.ir

با همان لبخند محو چای دم کرد و سینی به دست به تیمور پیوست. پدرش اخم کرده به نقطه‌ای نامعلومی در صفحه‌ی خاموش تلویزیون خیره بود. سینی را روی میز مقابلش گذاشت و تیمور با دمی عمیق چشم از روبه رو گرفت.

_از دیروز بیشتر از سه باز زنگ زدم. نمی‌تونستی یه بارشو جواب بدی؟

جمله‌اش خبری بود و بیشتر حالت گلایه داشت تا توبیخ.

روی کاناپه لم داد و با مکث جواب داد:

_ترجیح دادم جواب ندم تا اینکه بد جواب بدم.

تیمور ابرو به هم نزدیک کرد و او لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_یه بارم خواستیم بالوالدین احسانا رو به جا بیاریم، نشد!

تک خنده‌ی تلخی زد.

_ عصبی و پر بودم، جواب می‌دادم می‌شدی کیسه بوکس تیمور.

ابرو بالا کشید و به فنجان چای اشاره کرد.

_سرد میشه.

[PM۱:۰۳ ۲۰۲۱/۳/۸]

#پست_۵۶۳

رمان بازار
romanbazar.ir

تیمور با مکث نگاه نگرانش را کَند و به فنجان چای مقابلش چشم دوخت.

_هامون می‌گفت قرار بوده دیشب با ارغوان بیاین خونه.

فنجان چای را از داخل سینی برداشت و خونسرد گفت:

_کاری برام پیش اومد و مجبور شدم زندداش رو دم در یک آژانس پیاده کنم.

تیمور تند نگاه بالا کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_امروز چرا نرفتی کارخونه؟

فنجان را به لب‌هایش چسباند و نگاهش را به دیوار پشت سر پدرش دوخت.

_گفتم که پر بودم و عصبی. یه امروز به خودم استراحت دادم.

پورخند تلخی زد و اینبار نگاهش را به چشمان میشی پدرش دوخت.

_نترس کارخونه رو ول نکردم. انقدی منو میشناسی که بدونی یا کاری رو قبول نمی‌کنم یا اگه قبول کنم، نصفه ولش نمی‌کنم.

تیمور چانه جلو داد و زیرلب زمزمه کرد:

_میدونم. قضیه‌ی وام به کجا رسید؟

پلک زد؛ آهسته و متوالی.

رمان بازار
romanbazar.ir

باید از کجا و چطور شروع می‌کرد؟!

تا دیروز به ارغوان شک داشت که دست نگه داشته بود، اما از دیروز این شک به یقین مبدل شده و مطمئن بود که ارغوان یک سر این قضیه است.

زبان روی لبش کشید و خیره‌ی نگاه تیمور گفت:

_موقعی که حساب و کتابای کارخونه رو بررسی می‌کردم، اولین چیزی که نظرم رو جلب کرد؛ کسری حسابا و نخوندن ورودی و خروجی کارخونه بود.

مکث کرد. ابرو به هم نزدیک کرد و ادامه داد:

_یه دزدی بزرگ تو کارخونه جریان داشت و با یه حساب و کتاب دقیق هرکسی می‌تونست اینو بفهمه.

به خاطر همینم شک کردم. هامون اگرچه رشته‌ی تحصیلیش و محیطی که توش بزرگ شده فرق داره و

رمان بازار
romanbazar.ir

تجربه‌ای در زمینه‌ی اداره‌ی کارخونه نداره اما مسلما خنگ نیست و همینطور زندادش. پس باید متوجه‌ی این دزدی‌ها می‌شدن.

لبخند کجی زد و ابرو بالا داد.

_پس شک کردم که اصلا دزدی داره اتفاق میافته یا اینا یه یه سری فاکتوره که توش دست برده شده.

تیمور اخم کرده، پلک فشرد.

_خب؟

دستانش را بغل گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱:۰۳ ۲۰۲۱/۳/۸]

#پست_۵۶۴

_از تمام حساب و کتاب‌های کارخونه پرینت گرفتم و برای فرهاد فرستادم تا بررسی کنه ببینه این فاکتورا جعلی‌ان یا اصلی و متاسفانه درست بودن. و این یعنی دزدی داشت اتفاق میفتاد ولی یه جای کار می‌لنگید. یه دزدی به این بزرگی نباید از چشم هامون و

رمان بازار
romanbazar.ir

زندانداش دور میموند. اتفاق دیگه‌ای وسط بود یا کس دیگه‌ای وسط.

_وام؟!

نگاه به پدرش کرد و سرتکان داد.

_حدسم رفته بود سمت اینکه یکی این وسط داره زیرآبی میره و احتمالا از ناشی بودن هامون سواستفاده کرده و الانم سعی داره با صحنه سازی دزدی از کارخونه منو گمراه کنه، تا اینکه اون ایمیل ناشناس برام اومد که نشون می‌داد کارخونه وام گرفته.

تیمور با لب‌هایی لرزان پرسید:

_نگو که همش زیر سر هامونه.

لبخند دردناکی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمی‌دونم... اما اون کسی که ایمیل رو برام فرستاده ارغوانه.

چشمان تیمور گِرد شد و مبهوت لب زد:

_ارغوان؟! مطمئنی؟!

_مطمئنم.

تیمور به سختی خودش را روی مبل جلو کشید و پرسید:

_چرا باید همچین کاری بکنه؟ چرا باید بخواد باخبرمون کنه؟!

سیبک گلویش تکان خورد و با مکث گفت:

_هنوز نمی‌دونم.

نمی‌دانست و همین هم مسئله را پیچیده می‌کرد. اگر تمام این مسائل زیر سر هامون و ارغوان بود پس نباید

رمان بازار
romanbazar.ir

ارغوان او را از آن وام باخبر می‌کرد. وامی که مشخص نبود کجا رفته و خرج چه شده است.

تنها چیزی که از آن مطمئن بود، این بود که هامون به تنهایی نمی‌توانست آن وام را بگیرد.

فکرش را بلند به زبان آورد و تیمور با نگاهی ریز شده پرسید:

_کی کمکش کرده؟!

لب روی هم فشرد و از روی مبل بلند شد.

_هنوز اون آدمو پیدا نکردم و دنبالشم. به خاطر همین هم ازت خواستم فعلا قضیه‌ی جعلی بودن فاکتورهارو رو نکنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر نقد و نظراتتون هستم🤗❤

لینک نقد:

https://t.me/joinchat/TFxQvZmeE0wovJg0

[PM۱:۰۳ ۲۰۲۱/۳/۸]

#پست_۵۶۵

دست داخل جیب شلوار ورزشی‌اش فرو برد و روبه پنجره ایستاد. نگاه به گربه‌ی خاکستری رنگ روی

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت بام ساختمان مقابل دوخت. گربه آرام به طرف کولر آبی رنگ رفت و زیر سایه‌اش لم داد.

_با دختر مردم چیکار کردی؟

لفظ دختر مردم گوشه‌ی لبش را بالا برد و گوشه‌ی چشمانش چین انداخت. با حفظ لبخند، تِل مشکی که دور دستش چندبار چرخانده بود را بیرون کشید و موهایش را به لطف تِلِ باریک به عقب راند.

_خوبه سلام می‌رسونه.

_نپرسیدم چیکار می‌کنه، پرسیدم باهاش چیکار کردی؟

به سمت تیمور چرخید و پشت به پنجره چسباند. خنده‌ای که تا پشت لب‌هایش آمده بود را به عقب راند و تخس شانه بالا انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_فعلا که فقط موفق شدم ببوسمش!

تیمور با چشمانی که خنده‌اش را لو می‌داد، سری به نشانه‌ی تاسف تکان داد.

_آدم نمی‌شی!

لب روی هم فشرد و چشم درشت کرد.

_سوالت از پایه ایراد داشت تیمورخان!

تیمور دستش را به پشتی مبل تکیه داد و با مکث از جا بلند شد. به کمک عصا آرام آرام به سمتش آمد و روبه رویش با فاصله ایستاد. کف هر دو دستش را به سر گرد عصا تکیه داد و نگاه باریک کرد.

_از زیر جواب دادن در نرو. تصمیمت چیه؟

نگاهش را به سرامیک زیرپایش دوخت و لبخند زد.

_امشب قراره برم دیدن مادرش.

رمان بازار
romanbazar.ir

ثانیه‌ای مکث کرد و دوباره لب زد:

_فردا هم احتمالا دیدن پدرش.

سکوت تیمور مجبورش کرد نگاه بالا بکِشد.

_مادر و پدرش جدا زندگی می‌کنن؟

سری به نشانه‌ی تایید تکان داد.

_خوب فکراتو کردی؟ به اون بچه و آینده‌اش هم فکر کردی؟

سیبک گلویش تکان خورد.

به همه چیز فکر کرده و نکرده بود.

به دانیال و بیماری‌اش...

به ارسلان و جایگاهی که هیچ کس جایش را برای دانیال پر نمی‌کرد...

به خیلی چیزهای دیگر...

رمان بازار
romanbazar.ir

و به نظر می‌رسید هنوز هم مسائلی بود که از زیر دستش در رفته و بعدها در زندگی خود را نشان می‌دادند اما چیزی که علی رغم تمام مشکلات پیش پایش ترغیبش می‌کرد به ادامه‌ی این رابطه، حسش به مهرناز بود.

حسی که از سر جوانی و خامی نبود. مهرناز را از ابتدا با همین شکل و شرایط دیده و خواسته بود. پس حسش نمی‌توانست خامی و جوانی باشد.

[۱:۰۳ PM ۲۰۲۱/۳/۸]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۵۶۶

نگاهش به موهای یکدست سفید تیمور چسبید و خفه گفت:

_قبلا گفتی باید قانعت کنم من انتخاب مناسبتری‌ام برای اون بچه یا پدرش.

لب زیر دندان کشید و پوزخند تلخی زد.

_نیستم. حقیقت اینه هرچقدر هم عالی و بی‌نقص باشم بازم نمی‌تونم جای پدرشو بگیرم. حقیقت اینه

رمان بازار
romanbazar.ir

پدر و مادرا هرچقدر هم پرایراد و پرنقص باشن بازم برای بچه‌هاشون خدان.

خیره‌ی مردمک‌های لرزان پدرش ادامه داد:

_هرچقدر هم خودخواه باشن و با تصمیمای اشتباه‌شون باعث آسیب زدن به بچه‌هاشون بشن بازم تغییری تو حس پدر و فرزندی ایجاد نمی‌شه.

نفس پرحسرتی کشید.

_من هرچقدر هم خوب و بی‌نقص باشم بازم ارسلان با تمام اشتباهاتش برای دانیال عزیزتره و حق داره. درکش می‌کنم و بهش حق می‌دم ولی نمی‌تونمم از حسم بگذرم. اسمش خودخواهیه یا هرچی رو نمی‌دونم ولی نمی‌تونمم بگذرم!

رمان بازار
romanbazar.ir

از پنجره فاصله گرفت و قدمی به سمت میز وسط سالن برداشت که صدای تیمور متوقفش کرد.

_اگه فکر می‌کنی خوشحالیت در گرو بودن با خورشیدنازه من حرفی ندارم.

تند چرخید و نگاهش به چشمان خندان تیمور چسبید.

_اسمش مهرنازه.

تیمور لنگه ابرو بالا برد.

_ایرادی داره مام خورشیدناز صداش کنیم؟

لب فشرد و خندان به سقف نگاه کرد.

_یکم غیرعادی نیست به این زودی کوتاه اومدی؟!

_کوتاه نیام تو ولش می‌کنی؟

قاطعانه لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نچ.

_پس مخالفت بی‌خوده وقتی گوشی برای شنیدنش نیست.

سر تکان داد و جدی گفت:

_پس قلبا موافق این وصلت نیستی!

_من هنوز این دخترو از نزدیک ندیدم و نمی‌شناسمش که بخوام نظری بدم. فقط نمی‌خوام دوباره شکست بخوری.

شاخک‌هایش فعال شد. نگاه ریز کرد و حیران لب زد:

_دوباره؟!

تیمور ناشیانه نگاه دزدید.

_زنگ بزن آژانس یه ماشین بفرستن. به راحله نگفتم میام اینجا و ممکنه نگران بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱:۰۳ ۲۰۲۱/۳/۸]

#پست_۵۶۷

قدمی پیش رفت و فاصله‌ی بینشان را کم کرد. تک خنده‌ی تلخی زد:

_می‌دونستی نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تیمور اخم کرده سر تکان داد.

_چی رو؟!

لب تو کشید و همزمان پلک فشرد. بریده بریده گفت:

_یکدفعه‌ای کوتاه اومدنت در برابر خونه‌ی جدا گرفتن... کمک به راه‌اندازی رستوران... حالا هم کوتاه اومدنت سر قضیه‌ی مهرناز فقط و فقط یه محبت پدرانه نبوده و نیست... نه؟

تیمور بی‌حرف خواست از کنارش بگذرد که اینبار فریاد کشید:

_از اول هم فقط نگران زندگی هامون بودی!

تیمور پشت به او مکث کرد.

_من بیشتر نگران تو بودم و هستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند تلخی زد و با یک نیم چرخ مقابل پدرش ایستاد.

_نگران من بودی؟! واقعا؟!

عقبگرد کرد و هیستریک سرتکان داد.

_حرفای خنده‌دار نزن تیمور!

تیمور وا رفته نگاهش کرد.

_باید برات چیکار می‌کردم که نکردم؟! من وقتی فهمیدم که ارغوان عروسم شده بود. باید چیکار می‌کردم؟! به هامون می‌گفتم زنتو طلاق بده؟

زبان روی لب بالایش کشید و نگاه سرگردانش به آکواریوم گوشه‌ی سالن داد.

_اینکه چطوری فهمیدی و کی فهمیدی برام مهم نیست تیمور. یعنی الان دیگه مهم نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند تلخی زد و مردمک چشمانش را به چشمان تیمور گره زد.

_توقع نداشتم پسرتو مجبور کنی طلاق ارغوان رو بده یا آرامش زندگیشو خراب کنی. فقط می‌گم تو که اینهمه ادعا می‌کنی نگران من بودی و هستی، چرا تو اون سه سال کوفتی یه شب رو نیومدی کنارم بمونی و تنهام نذاری؟ چرا یه بار سرزده نیومدی بهم سربزنی ببینی مردم یا زنده‌ام! نگرانیت فقط تو این خلاصه می‌شد که کمک کنی کسب و کارمو راه بندازم؟!

سر به طرفین تکان داد و به طرف گوشی جا مانده‌اش روی میز رفت.

_بیخیال! من عادت کردم. به اولویت چندم بودن عادت کردم! اسنپ برای خونه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تیمور گیج نگاهش کرد و او دوباره با خنده‌ای دردناک اضافه کرد:

_اسنپ برای خونه بگیرم؟

**

[PM۱:۰۳ ۲۰۲۱/۳/۸]

#پست_۵۶۸

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرناز

نگاهم را به انگشتان دستم دوختم. ناخن‌های کج و کوله‌ای که خیلی وقت بود رنگ لاک به خود ندیده بودند. شاید بشود گفت دقیقا از زمانی که تصمیم گرفتم به باغ حاج محمود نروم و مدیریت را وگذار کردم، دیگر نه سوهان کشیده بودم نه لاک.

نفس عمیقی کشیدم و به عقب چرخیدم. دانیال روی صندلی عقب ماشین خوابش برده بود و با هر تکان ماشین تکان می‌خورد.

_نرمش‌ها حسابی خسته‌اش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سری به نشانه‌ی تایید تکان دادم و بی‌حرف به روبه رو چشم دوختم.

کمی سرعت ماشین را کم کرد و صدای موسیقی پخش شده از ضبط را هم قطع کرد.

_موافقی شام رو بیرون باشیم؟! من و تو و دانیال؟

پلک فشردم و سرسختانه نگاهم را از روبه رو برنداشتم.

_شام برای دانیال ماکارانی پختم.

_خب بمونه برای فردا. فکر کنم خودشم بفهمه قراره پیتزا بخوریم اونم سه تایی استقبال کنه.

ناخن کف دست فشار دادم و خفه گفتم:

_تو خونه منتظرم هستن و امشب مهمون دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سنگینی نگاه و سکوت کشدارش مجبورم کرد بالاخره چشم از روبه رو بگیرم و نگاهش کنم.

اخم‌کرده و طلبکار گفت:

_مهمون؟!

نگاهش عصبی و ناآرام بود.

_آره.

لب کج کرد.

_تا جایی که می‌دونم خیلی اهل مهمون بازی نبودی اونم از نوع شبانه‌اش.

دندان روی هم ساییدم و با مکث گفتم:

_آدما عوض میشن خب. حالا هستم.

سر تکان داد و تک خنده‌ی عصبی زد.

_کی هست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گیج نگاهش کردم.

_مهمون عزیزتو میگم.

پوفی کشیدم و بی‌حوصله لب زدم:

_لزومی نمی‌بینم بگم.

با خونسردی اعصاب خردکنی لب زد:

_که اینطور!

مبهوت نگاهش کردم و او لبخند حرص دراری زد.

_دعا کن اونی که فکر می‌کنم نباشه عزیزم!

[PM۱:۰۳ ۲۰۲۱/۳/۸]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۵۶۹

دستانم را به بَند کشیدم تا روی صورتش فرود نیاید. با چشمانی که عمق انزجار و خشمم را نسبت به زورگویی‌اش نشان می‌داد، نگاهش کردم.

_کلمه‌ها برای من قداست دارن. انقد کلمه‌ای رو به زبونت نیار که قبلا زدی لهش کردی. من فقط مادر بچه‌ت هستم نه عزیزت نه هیچ چیز دیگه‌ای.

دندان قروچه‌ای کرد و اتومبیل را به کنار جدول کشاند. به محض اینکه پایش ترمز را لمس و دستش

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی را کشید، با خشم به سمتم چرخید. از لای دندان‌های کلید شده‌اش به آهستگی غرید:

_فقط مادر بچه‌م هستی دیگه؟

صبورانه دندان روی جگر گذاشتم و تنها گفتم:

_فقط مادر بچه‌ت.

پوزخند زد و به طرفم خم شد.

_تو فکر کردی از اون بچه قرتی برات شوهر درمیاد؟!

پلک فشردم و سر عقب کشیدم.

_تا شوهر رو تو چی ببینی.

سرش نزدیک‌تر آمد و خیره‌ی چشمانم غرید:

_انقد با اعصاب من بازی نکن مهرناز! خودتم خوب می‌دونی که هیچکس اندازه‌ی من تورو دوست نداره.

هیچکس.

رمان بازار
romanbazar.ir

تک خنده‌ی تلخی زدم و از شیشه‌ی کنارم به خیابان نگاه کردم.

_اگه راه نمیافتی پیاده شم.

پرحرص و خشمگین غرید:

_فهمیدی چی گفتم؟!

اهمیتی به حرفش ندادم و دست داخل کیفم کردم.

_مثل اینکه باید خودم برم.

گوشی را بیرون آوردم و خواستم درخواست یک ماشین بکنم که گوشی از میان دستانم کشیده شد.

پلک فشردم و او گوشی را جلوی ماشین پرت کرد.

_لعنت به تو و اون ذات لجبازت!

استارت زد و عصبی و پرحرص پدال گاز را فشرد و ماشین از جا کَنده شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرعت بالا و ترمزهای از روی حرص و عصبانیتش بالاخره دانیال خوشخواب را بیدار کرد. گیج نگاهی به ما انداخت و پرسید:

_هنوز نرسیدیم؟

ارسلان کلافه دستی میان موهایش کشید و در سکوت کمی از سرعت ماشین کم کرد. به عقب چرخیدم و لبخند زورکی زدم.

_یکم دیگه مونده. الان می‌رسیم.

ارسلان از آینه‌ی جلو به دانیال نگاه کرد و پرسید:

_امشب شام می‌خوایم با عمه لاله بریم پیتزا بخوریم. میای بابا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱:۰۳ ۲۰۲۱/۳/۸]

#پست_۵۶۷

عصبی و پرحرص نگاهش کردم اما توجه‌ای نکرد و دوباره از آینه به دانیال خیره شد.

_میای؟

دانیال گیج نگاهی بینمان ردوبدل کرد و دودل پرسید:

_مامان نمیاد؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک فشردم و تا خواستم جواب بدهم، ارسلان تک خنده‌ی بلندی زد.

_نه مامانت امشب مهمون داره گویا. اونم مهمون ویژه.

_مهمون؟! کیه مامان؟!

مستاصل به دانیال منتظر نگاه کردم و بی‌ربط گفتم:

_کلی شام پختم و خاله سمیرا و مامانی تو خونه منتظرمونن. تازه کلی هم ماکارانی که خواسته بودی پختم.

چشمانش برق زد.

_با ته دیگ سیب‌زمینی؟

لبخند زدم.

_با ته‌دیگ سیب زمینی.

ارسلان اخم‌کرده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ماکارانی که فرار نمی‌کنه. حالا فردا هم می‌تونی بخوری. دوست نداری امشب با بابات بری گردش و تفریح؟ تازه قرار یه جای دیگه هم بریم که سورپرایزه.

اینکه هروقت و هرکجا کم میاورد پای دانیال را وسط می‌کشید و از احساساتش سواستفاده می‌کرد، کفرم را بالا می‌آورد. به چهره‌ی مستاصل دانیال نگاه کردم. نگاه سرگردانش بینمان گیر کرده و نمی‌دانست چه بگوید که هردویمان را نرنجاند.

پا روی دلم گذاشتم و ناچارا گفتم:

_من امشب نمی‌تونم بیام پسرم. ولی اگه دوست داری بری، برو. ماکارانی رو هم نگه می‌دارم برای فردا ناهارت.

چشمان مظلوم مشکی‌اش را به نگاهم گره زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ناراحت نمی‌شی با بابا برم؟

دلم برای مظلومیت نگاه و دل مهربانش رفت. خم شدم و گونه‌اش را بوسیدم.

_نه عزیزم. بعد از شام حتما برگرد که می‌خوام اتاقتو بهت نشون بدم.

لبخند کوچکی زد.

_باشه.

نیم ساعت بعد ارسلان جلوی در خانه نگه داشت. بدون اینکه نگاهش کنم دستگیره در را کشیدم و گفتم:

_دانیال رو باید ببرم حموم و لباساشو عوض کنم.

مکث کردم و به سختی گفتم:

_ یه ساعت دیگه بیا دنبالش.

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر جوابی از سمتش نماندم و از ماشین پیاده شدم.

می‌توانستم نگاه پرحرصش را حتی از پشت سرم حس کنم اما توجهی نکردم و به طرف در سفید بزرگ رنگ رفتم.

لینک گروه نقد:

https://t.me/joinchat/TFxQvZmeE0wovJg0

اینستای من:

http://instagram.com/fatemeh.gheyami

رمان بازار
romanbazar.ir

[AM۴:۲۵ ۲۰۲۱/۱۲/۸]

#پست_۵۶۸

نمی‌دانم بار چندم بود که مقابل آینه می‌ایستادم و حرف‌های وکیل را مرور می‌کردم.
مغزم شبیه یک دستگاه تلویزیون قدیمی شده بود که با هر بار پیچاندن پیچش، تیکه‌ای از حرف‌های وکیل،

رمان بازار
romanbazar.ir

تهدیدهای ارسلان، خنده‌های دانیال و شیطنت‌های هامین را به نمایش درمی‌آورد.

نگاهم به شومیز قرمزرنگ تنم چسبید؛ شومیزی که به اصرار مامان و سمیرا پوشیده بودم.

بازدمم را یکجا و عمیق بیرون دادم و دل از آینه کَندم. منگ و بی‌رمق از پله‌ها سرازیر شدم و قدم‌هایم را به طرف آشپزخانه کشاندم.

سمیرا پشت میز مشغول خرد کردن کاهو بود و مامان با وسواس لیوان‌های بلند را دستمال می‌کشید. با حس حضورم هردو سربلند کردند و مامان با لذت گفت:

_چقد بهت میاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند کم جانی به تعریفش زدم و صندلی مقابل سمیرا را بیرون کشیدم. بامکث دستانم را درهم قلاب کرده و روی میز قرار دادم.

_نگفت ساعت چند میاد؟

گیج نگاه از انگشتان دستم گرفتم و به سمیرا دوختم.

_نه.

کاهوهای خرد شده را داخل کاسه‌ی گود مقابلش ریخت.

_یه زنگی بهش می‌زدی خب.

پایان جمله‌اش همزمان سد با بلند شدن زنگ خانه.

مامان هول شده لیوان دستش را داخل سینی گذاشت و دستی به موهای تازه رنگ شده‌اش کشید.

_فکر کنم اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سمیرا خندان لب فشرد و به محض اینکه مامان آشپزخانه را ترک کرد، لب زد:

_عاشق مامانتم یعنی! یه جوری هول شده انگار اومدن خواستگاری اون.

تنها لبخند کمرنگی زدم و به دنبال مامان راهی سالن شدم.

مامان گوشی آیفون را برداشت و دکمه‌ی باز شدن در را فشار داد.

_بله بفرمایید داخل.

گوشی آیفون را سرجایش گذاشت و به طرفم آمد.

یقه‌ی کج شده‌ی شومیزم را درست کرد و غر زد:

_کاش یه رنگ مو می‌ذاشتی. یکم از این هپلی درمی‌اومدی حداقل.

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده‌ی پشت لب‌هایم را به عقب راندم و سمیرا از پشت سرمان با شیطنت گفت:

_اینو همین جور هپل پسندیده شیرین جون. غصه نخورین.

بی‌حرف به طرف در ورودی رفتم و مامان هم کنارم ایستاد.

کمی بعد هامین با لبخند میان قاب در قرار گرفت.

[AM۴:۲۵ ۲۰۲۱/۱۲/۸]

#پست_۵۶۹

رمان بازار
romanbazar.ir

موهایش را برعکس همیشه ژل نزده و با تِل باریکی تارهای فنرمانندش را به حصار کشیده بود؛ تصویر جدیدی از او و فِرهای دوست داشتنی‌اش که درعین جذابیت برایم تازگی داشت.

بسته‌ی شکلات دستش را به طرف مامان گرفت و لبخند زد.

_سلام. خوشبختم خانمِ...

رمان بازار
romanbazar.ir

بامزه پشت سرش را خاراند و نگاه گیجی بینمان چرخاند که مامان قدمی جلو گذاشت.

_شیرین هستم. خوش اومدی پسرم.

بسته‌ی شکلات را از دستش گرفت و با دست به مبل‌های داخل نشیمن اشاره کرد.

_بفرمایید داخل. خیلی خوش اومدی.

لبخندش وسیع‌تر و گوشه‌ی چشمانش چند چین ریز پدیدار شد.

_ممنونم.

قبل از اینکه به طرف سالن قدم بردارد، لحظه‌ای نگاه خاصش را به چشمانم دوخت. نامحسوس با دست به لباس‌های تنش اشاره کرد و بیصدا لب زد:

_خوبم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم چسبید به کت اسپرت و شلوار جین آبی رنگ تنش. خیره‌ی نگاه تخسش پلک زدم و مثل خودش بی‌صدا لب زدم:

_عالی.

****

برعکس چیزی که فکر می‌کردم مامان از هامین خوشش آمده بود؛ لبخند چسبیده روی لب‌ها و نگاه‌های پرتحسینش وقتی که با دقت به صحبت‌های هامین گوش می‌داد، نشان از این خوش آمدن داشت. فنجان چای نیمه خورده را روی میز مقابلم گذاشتم و نگاهی به ساعت مچی دور دستم انداختم. ساعت

رمان بازار
romanbazar.ir

حدود ۱۰:۳۰ شب بود و باید کم کم سروکله‌ی دانیال پیدا می‌شد اما هنوز خبری نبود.

پریشان از روی مبل بلند شدم و نگاه‌ها به طرفم کشیده شد. لبخند بلاتکلیفی زدم.

_یه زنگ بزنم ببینم دانیال کجاست.

مامان اخم کرد و هامین تنها لبخند کوتاهی زد.

قدم‌هایم را به طرف اتاق کشاندم و گوشی را از روی تخت چنگ زدم.

با روشن شدن صفحه‌ی گوشی و نبود حتی یک تماس از سمت ارسلان یا لاله به دلشوره‌ام افزوده شد. وارد لیست مخاطبینم شدم و روی اسم لاله ضربه زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

[AM۴:۲۵ ۲۰۲۱/۱۲/۸]

#پست_۵۷۰

بعد از سه بوق صدایش از میان انبوه صدای خنده و موسیقی به گوشم رسید.

_جانم؟

لب زیر دندان کشیدم و مستاصل میان اتاق قدم زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_سلام. خوبی؟

صدایش اینبار واضح‌تر به گوش رسید و صدای خنده و موسیقی کمی کمتر شد.

_سلام عزیزم. تو خوبی؟

با دست به جان پوست روی لبم افتادم و گفتم:

_ممنون. دانیال خوبه؟ کجاست؟

_خوبه. همینجا پیش من.

مقطعی پلک بستم و دم عمیقی گرفتم.

_ساعت ۱۰ شبه. کی دانیال رو میارین؟

سعی کرده بودم لحنم تلخ و مواخذه‌گر نباشد هرچند که انگار زیاد هم موفق نبودم.

_راستش ما توراهیم و داریم میریم خونه.

گیج از جمله‌ای که شنیده بودم، لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خونه؟!

_آره دانیال تو ماشین خوابش برد و ارسلان گفت که این وقت شب بهتره دیگه مزاحمت نشیم.

دندان روی هم فشردم و تلخ گفتم:

_چه جالب! انگار کم کم دارم اختیاراتمو از دست می‌دم به لطف داداش عزیزت. به ارسلان بگو دانیال رو همین امشب باید برگردونه.

من من کنان گفت:

_یه لحظه گوشی... خودت بهش بگو.

حرصی پوست روی لبم را کَندم و تا گوشی به دست ارسلان برسد، طعم گس خون دهانم را پر کرد.

_جانم عزیزم؟!

_دانیال رو تا یه ساعت دیگه میاری خونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

همینکه خواستم تماس را قطع کنم، بیخیال گفت:

_نزدیک خونه‌ایم دیگه. بمونه فردا صبح میارمش.

لب زخم شده‌ام را بین دندان فشردم و بی‌اهمیت به سوزشش لب زدم:

_همین امشب ارسلان. مجبورم نکن خودم بیام دنبالش.

_اوهوک! یعنی می‌خوای مهمون عزیزتو ول کنی و بیای؟ یه وقت بد نشه عزیزم.

خون خونم را می‌خورد و کاسه‌ی صبرم لبریز شده بود اما هدف او همین بود؛ همینکه عصبانی و جِری‌ام کند. نفس خسته‌ای کشیدم و در خونسردترین حالتی که می‌توانستم نقش بازی کنم، لب زدم:

_لازم باشه با مهمونم میام دنبال دانیال.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوف بی‌حوصله‌ای کشید.

_یه امشب پیش من بمونه دنیا به آخر نمی‌رسه. اما اگه دوست داری می‌تونی بیای دنبالش. بدم نمیاد روی ماهتو دوباره ببینم.

با خنده‌ی حرص دراری اضافه کرد:

_به امید دیدار.

مجال نداد و تماس را قطع کرد.

[۲۰۲۱/۱۲/۸ AM۴:۲۵]

#پست_۵۷۱

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی و کلافه بودم و بیشتر از هر زمان دیگری احساس خستگی و فرسودگی می‌کردم.

صادقانه بگویم؛ من از این روی ارسلان وحشت داشتم. او را می‌شناختم و می‌دانستم که عادت ندارد چیزی خلاف میلش پیش برود. کم که می‌آورد به هر ریسمانی چنگ می‌زد؛ کم آورده بود و داشت دانیال را وسیله‌ای می‌کرد برای آزار دادنم و همین مرا عجیب می‌ترساند...

رمان بازار
romanbazar.ir

درمانده روی تخت نشستم و به کارتن اسباب بازی‌های دانیال که همانطور دست نخورده گوشه‌ی اتاق مانده بودند، نگاه کردم.

دست به هیچ چیز نزده بودم تا خودش بیاید و با سلیقه‌ی او بچینم. نگاهم به کارتن دستگاه پلی استیشنی که روی کارتن کتاب‌هایش بود، چسبید. هدیه‌ی هامین به او که هنوز وقت نشده بود حتی بازش کنیم. ناخودآگاه دلشوره‌ای عجیب به جانم افتاد. دلشوره‌ای که منشاش نامشخص و نامعلوم بود...

_مهرناز؟!

تکان سختی خوردم و گردن به سمت سمیرا چرخاندم. قدمی به طرفم برداشت و چشمانش را باریک کرد.

_اینجا چرا نشستی؟ زنگ زدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گیج سر تکان دادم.

_آره.

بالای سرم ایستاد.

_خب چیشد؟!

_نمیاره امشب.

لبخند عصبی زدم و با دست صورتم را پوشاندم.

_گفت اگه می‌خوای خودت بیا دنبالش. می‌خواد اذیتم کنه.

پوف صداداری کشید و دستش را به طرفم دراز کرد.

_فعلا به اون مرتیکه‌ی نفهم فکر نکن. هامین که رفت، دوتایی میریم دنبالش خب؟

نگاهی به دست دراز شده‌اش انداختم و خفه گفتم:

_تو برو، میام چنددقیقه دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌توجه به حرفم، سمتم خم شد و اخم کرده به لب‌هایم خیره شد.

_چیکار کردی با خودت! لبت داره خون میاد.

منتظر جوابی از سمتم نماند و به طرف میز آرایش کنج اتاق رفت. با چند برگ دستمال کاغذی و یک رژلب برگشت. مبهوت نگاهش می‌کردم که کنارم نشست. اول با دستمال روی لبم کشید و بعد با وسواس در رژلب قرمز را باز کرد.

_صورتتو بیار جلو.

اخم کردم.

_چیکار می‌خوای بکنی؟!

اهمیتی به حرفم نداد و خودش را جلو کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_با این لب چاک خورده و رژ نصفه و نیمه بیای بیرون زشته.

چشم گرد کردم.

_حالا حتما باید قرمز جیغ بزنی؟!

خندان رژلب را چندبار روی لبم کشید.

_این بهت بیشتر میاد آخه. بلکه داداشمم اینو ببینه و یکم از این حالت معذبی دربیاد.

لفظ داداش لبخند کوچکی را مهمان لب‌هایم کرد. با صدای مامان که هردویمان را صدا می‌زد، تند از روی تخت بلند شد و بلند گفت:

_الان میایم شیرین جون.

رمان بازار
romanbazar.ir

[AM۴:۲۵ ۲۰۲۱/۱۲/۸]

#پست_۵۷۲

****

صدای جیرجیرک‌ها و باد ملایمی که لابه لای شاخ و برگ درختان حیاط می‌پیچید، تنها صدایی بود که سکوت بینمان را می‌شکست. دستانم را بغل گرفته و آرام کنارش قدم برمی‌داشتم که راهش را به طرف

رمان بازار
romanbazar.ir

استخر کج کرد و لبه‌ی استخر ایستاد. پشت به من گفت:

_فردا می‌خوام برم با بابات حرف بزنم ولی قبلش باید یه چیزی رو بدونی.

به طرفش رفتم و کنارش ایستادم.

_چی رو؟!

نگاه از استخر گرفت و خیره‌ی چشمانم لبخند کمرنگی زد.

_در مورد گذشته‌مه.

نگاهش به سمت آسمان کشید و نگاهم به ته ریش چندروزه‌اش که تا روی گردن امتداد داشت، کشیده شد.

پوزخند تلخی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_حرف زدن از گذشته و حماقتم همیشه برام سخت بوده ولی به قول فرهاد باید بدونی. باید بدونی چون آدم این گذشته الان یکی از اعضای خانوادمه.

مکث کرد و نگاهش گریزانش را به نقطه‌ی نامعلومی در تاریکی دوخت.

_چهارسال پیش ارغوان به عنوان کارآموز وارد کارخونه شد. دختر باهوش و منظمی بود و سرش تو کار خودش بود. اوایل فقط برام یه کارمند منظم و دقیق بود که براش احترام زیادی قائل بودم تا اینکه سرماخورد و سه روز نیومد کارخونه. اونجا بود که فهمیدم دیگه برام یه کارمند معمولی نیست. نمی‌دونم حسم چی بود اما اولین دختری بود که برام مهم شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب زیر دندان کشید و تک خنده‌ی عصبی زد.

_چندماه طول کشید تا بالاخره غرورمو کنار گذاشتم و از حسم بهش گفتم. ولی جوابم شد یه سکوت طولانی و چشم دزدیدن. با خودم گفتم حتما خجالت می‌کشه که چیزی نمی‌گه.

سیبک گلویش تکان خورد.

_رابطه‌مون هیچوقت از چندتا مهمونی و بیرون رفتن جلوتر نرفت. یعنی در واقع انقد سرگرم کارخونه بودیم و سرمون شلوغ بود که هیچوقت وقتش رو پیدا نمی‌کردیم. یکسال بعد هامون از آمریکا برگشت و شد همه کاره‌ی کارخونه. برام سخت بود کارخونه‌ای که با خون و دل نگهش داشته بودم رو دو دستی تقدیم

رمان بازار
romanbazar.ir

هامون کنم و خودم کنار وایستم اما چاره‌ای جز کوتاه اومدن نداشتم.

مردمک لرزانش را به نگاهم دوخت و لبخند زد.

_چندماه بعد هامون گفت قصد ازدواج داره و اون دختر کسی نبود جز ارغوان.

وحشت‌زده لب زدم:

_ارغوان زنداداشته؟!

[AM۴:۲۵ ۲۰۲۱/۱۲/۸]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۵۷۳

بمب ترکیده و گیج‌تر از آن بودم که بدانم باید چه واکنشی نشان دهم.

تنها یک جمله از دهانم بیرون پرید و لرزش صدایم وحشتم از یک مسئله‌ی جدید را بیان می‌کرد؛ جمله‌ای که بین سوالی و خبری بودن گیر کرد...

" ارغوان زنداداشته؟! "

رمان بازار
romanbazar.ir

نام ارغوانِ چسبیده به کلمه‌ی زندانش در ذهنم مدام مثل ریسه‌های برق، روشن و خاموش می‌شد و هربار از خودم می‌پرسیدم:

" حال خراب دیشبش به ارغوان مرتبط بود؟ و اگر بود چرا؟ "

گیج و پریشان به دهانش؛ به لب های درشت مردانه‌اش چشم دوخته و منتظر نگاهش کردم.

نمی‌دانم از نگاهم چه چیزی برداشت کرد که چندبار لب‌هایش از هم فاصله گرفت برای هجی کلمه‌ای و در نهایت پشیمان شده لب فرو بست.

آخر سر هم چشم بسته سر تکان داد و بدون گفتن کلامی تایید کرد.

تاییدش مرا برد به دنیای فیلم‌های جنگی.

رمان بازار
romanbazar.ir

دنیای بازیگران فیلم‌های جنگی که به وقت ترکیدن یکی یکی بمب ها یا حملات هوایی، واکنششان میان انبوه دود و بوی آتش و خاکستر برخاسته درآسمان، تنها نگاه بود و گیجی و گیجی...

حالم چیزی شبیه به همان بازیگر فیلم جنگی بود؛ همانقدر گیج، شوکه و درمانده...

درمانده بودم از حجم مسائل ریز و درشتی که گویی نقطه‌ی پایانی برایشان وجود نداشت. اتفاق‌های پشت سرهمی که حتی به قدر جرعه‌ای، مجالی برای نفس کشیدن یا فرصتی به بازیابی روح و جسمم نمی‌دادند.

ذهن و جسمی که نیمش پیش دانیال و زورگویی ارسلان جا مانده، حالا با پدیده‌ی جدیدی روبه رو می‌شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

نه اینکه بخواهم از گذشته‌ی او ایرادی بگیرم، نه! اصلا حقی نداشتم. گذشته‌ی هرکس مختص به خودش بود و چه بسا گذشته‌ی خودم پر ایرادتر و اشتباه‌تر اما...

یک امای بزرگ بود که مدام میان ذهنم چشمک‌زنان خودنمایی می‌کرد.

" هنوز درگیر آن زن بود؟! درگیر زنی که الان جایگاه زن برادرش را داشت؟! "

حتی مرور همین سوال هم ته دلم را خالی و تمام باورهایم نسبت به او را درهم می‌شکست...

لب تو کشیدم و با مکث به سمت استخر چرخیدم.

گیجی شاید واژه‌ی کوچکی برای بیان حالم بود اما تنها کلمه‌ای بود که می‌توانست کمی وصف حالم باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حریف زبان و مغز کنکاشگرم نشدم و بالاخره لرزان و پرتردید دهان باز کردم:

_حال دیشبت مرتبط به ارغوان بود؟

با مکث نگاه از لبه‌ی سنگی زیرپایش گرفت. به سمتم گردن کشید و زل زد به چشمانم. خم شدنش همانا و رقصیدن تارهای فنرمانندش به دست نسیم همانا.

و نگاهی که از پشت رقص باد و تارهای مویش، شاید ناخواناترین نگاهی بود که از او می‌دیدم.

_به ارغوان مرتبط بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

[AM۴:۲۵ ۲۰۲۱/۱۲/۸]

#پست_۵۷۴

نفس در سینه‌ام حبس شد و تارهای صوتی‌ام اینبار از روی ناباوری لرزید.

_چرا؟!

لب کج کرد و نگاه از چشمانم به سطح آب روی استخر کشاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

من خیره‌ی نیم رخ مردانه‌ی او منتظر جواب بودم و نگاه او متفکر به انعکاس نور روی سطح آب دوخته شده بود.

چانه جلو داد و بی‌هوا به سمتم برگشت:

_این نگاه‌تو دوست ندارم.

چرخش بی‌هوایش شوکه‌ام کرد. بزاق دهانم را قورت دادم و همزمان قدمی به عقب برداشتم.

_چی؟!

نگاه باریک کرد و پوزخندزنان به سرش اشاره کرد.

_تو مغزت چی می‌گذره؟ هوم؟! چی می‌گذره که نگاهت شده پراز شَک؟

قدم عقب رفته‌ام با گام بلندی پر کرد و سینه به سینه‌ام ایستاد. ناخودآگاه نگاهم از کنار گوش‌هایش

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت پنجره‌های ساختمان کشیده شد. مطمئن بودم که مامان یا سمیرا جایی همین اطراف زیرنظرمان داشتند اما هرچه چشم گرداندم از اینجا چیزی مشخص نبود.

_نگفتی؟!

صدای نسبتا بلند و عصبانی‌اش باعث پرش پلک‌هایم شد. دم عمیقی گرفتم و مردد لب زدم:

_تو هنوز درگیرشی؟

مردمک‌های میشی رنگش به آنی فرَاخ و خشمگین شد. اما برعکس نگاه عصبانی‌اش لحنش سرشار از بُهت و ناباوری بود.

_به من اینهمه پَست بودن میاد؟!

پلک فشردم و کف دستم هدف ناخن‌هایم قرار گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_به من میاد انقد بی‌ناموس باشم که چشمم هنوز دنبال ناموس برادرم باشم؟ آره؟!

آره را تقریبا فریاد کشیده بود.

_تو دیشب حالت خراب بود و هامین همیشگی نبودی و الان میگی مرتبط به ارغوان بوده.

مکث کردم و با قلبی که پرتپش می‌کوبید به چشمان سرخش چشم دوختم.

_چشمام پر از شَکّه؟!

سر تکان دادم و اولین قطره‌ی اشکم چکید.

_آره من چشمام، ذهنم، قلبم پرشده از یه هاله‌ی شک چون بیزارم از اینکه دوباره جا گذاشته بشم! اونروز نذاشتی ولی امشب میگم که دلیل اصلی جدایی من از

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسلان، نه نخواستن دانیال بود نه خانواده‌ای که مدام آزارم دادن؛ خیانتش بود!

[AM۴:۲۵ ۲۰۲۱/۱۲/۸]

#پست_۵۷۵

رمان بازار
romanbazar.ir

قطره‌ی اشک بعدی چکید و چانه‌ام از بغض و درد عمیقی که ریشه در گذشته‌ام داشت، لرزید.

_نمی‌خوام اون روزای جهنمی تکرار بشه. نمی‌خوام یه بار دیگه شک عین خوره به جونم بیافته و ذره ذره نابودم کنه.

دستانم باز کردم و به خودم اشاره کردم.

_مهرنازی که روبه روت وایستاده یه زن معمولی نیست؛ یه زن زخمی از خیانته. یه زن که زندگیش وصل به نفس‌های پسر بیمارشه و شوهر سابقش درست پا گذاشته روی خرخره‌اش و نفس کشیدن رو براش سخت و سخت‌تر کرده. زنی که ترس از مادر شدن داره و شرایط متفاوتش ازش یه زن گوشت تلخ و عصبی ساخته.

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی و نگران نگاهم می‌کرد و پره‌های بینی‌اش خشمگین باز و بسته می‌شد اما هیچ نگفت.
لب تو کشیدم و قطره‌های اشکی که روی لبم صف کشیده بودند را بلعیدم. طعم شورشان درست به شوری سرنوشتم بود.
لبخند تلخی زدم و خیره‌ی نگاه بی‌قرارش لب زدم:
_من نگران و وحشت‌زده‌ام و دست خودم نیست.
ارسلانی که یه روزی فکر می‌کردم مردتر از اون وجود نداره در عین نامردی دانیال رو پس زد و بعدم با راه دادن یک زن به حریم زندگیمون ثابت کرد که فشار درد و مشکلات از آدما می‌تونه هیولاهایی بسازه که حتی خودشون هم نتونن باورش کنن. زندگی برای حیات و ادامه فقط به عشق احتیاج نداره و می‌رسه که

رمان بازار
romanbazar.ir

روزی مشکلات خودشون رو یکی یکی نشون بدن و اونوقته که ظرفیت آدما مشخص میشه. اگه برای پر کردن کمبودات سمتم اومدی و...

لب روی هم فشار داد و ترسناک نگاهم کرد.

_نگران و وحشت زده‌ای که یه روزی و یه جا ولت کنم و برم سراغ عشق قدیمیم؟! خورشیدناز اون زن شوهر داره و شوهرش هم برادر منه! متوجهی؟

انگشت شستش را بالا برد و پر خشم سینه‌اش را نشانه گرفت.

_ من هرگُهی که باشم، تاکید می‌کنم هر گُهی! دزد ناموس نیستم. حتی اگه ارغوان زن برادرم هم نبود بازم سمتش نمی‌رفتم.

پلک زدم و صادقانه گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_دیشب ولی تونسته تورو به هم بریزه.

خنده‌ی تلخی کرد و متاسف سرتکان داد.

_ارسلان تورو به هم نمی‌ریزه؟! خودخواهی و طلبکار بودنش تورو به هم نمی‌ریزه؟! اینکه می‌تونه عصبانیت کنه یعنی درگیرشی؟ یعنی هنوز بهش حسی داری؟

[AM۴:۲۵ ۲۰۲۱/۱۲/۸]

#پست_۵۷۶

رمان بازار
romanbazar.ir

_یه چیزی بگو که میون تمام این تشویش‌ها و آشوبی که گرفتارشم مثل آب روی آتیش عمل کنه. من کاری به گذشته و اتفاقای قبل ندارم ولی می‌خوام یه چیزی بگی تا هروقت بی‌حوصله و خسته بودی، هروقت بدخلق و عصبی بودی، ذهن بیمارم نذارتش پای ارغوان. یه دلیلی که قانعم کنه ارغوان برات تموم شده.

پلک بست و تک خنده‌ی محوی زد.

_دیروز قبول کردم برسونمش چون بهش شک داشتم راجع به مسائلی که مربوط به کارخونه‌ی پدرم بود و می‌خواستم یه دستی بزنم تا از زیرزبونش حرف

رمان بازار
romanbazar.ir

بکشم. وسط سوال پیچ کردنای من حاشا کرد و یه جمله‌ای گفت که تا سرحد مرگ عصبانیم کرد. یه جمله‌ای که انتظارشو نداشتم. طلبکار بودنش در عین اینکه منو خر و احمق فرض کرده بود، عصبانیم کرد. به هم ریختم چون من با اون آدم یه گذشته‌ای دارم که هربار یادم میافته تا سر حد مرگ از خودم و حماقتم متنفر میشم اما اینا به معنای این نیست که هنوز بهش حسی دارم یا درگیرشم. همون موقع که شد زن برادرم تو قلبم و ذهنم دفنش کردم و براش یه فاتحه هم خوندم.

_اگه یه روزی خودش بیاد سمتت به عنوان یه زن آزاد و خدای نکرده برادرت هم نباشه چی؟! بهش برنمی‌گردی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سیبک گلویش تکان خورد و خشم نگاهش دوباره برگشت.

_نه!

قاطع و بی مکث گفت اما چه کنم که باز هم ذهن بیمارم پافشاری می‌کرد!

_چرا؟!

رگ روی گردنش نبض گرفته و میشی نگاهش، چشمانم متزلزلم را هدف می‌گیرند.

_سه سال زمان کمی نیست خورشیدناز! اگه می‌خواستم، می‌تونستم پَست بشم و حرمت برادری رو زیرپا بذارم، ولی نخواستم و نکردم!

نخواستم و نکردم به خاطر اینکه اونی که منو پَس زد ارغوان بود. اونی که منو نخواست و برادرمو به من

رمان بازار
romanbazar.ir

ترجیح داد، ارغوان بود. پس باید خیلی احمق و بی‌وجود باشم که چشمم دنبال زنی که باشه که یکبار به بدترین شکل ممکن پَسم زده و غرورمو خرد کرده. باید خیلی احمق باشم که دلم هنوز برای زنی بتپه که غرور و شخصیتمو لگد مال کرده.

مکث کرد.

_انگار رسالت ارغوان تو زندگیم فقط همین بود که با اومدن و خرد کردنم، از هامین مغرور و از خودراضی یه آدم جدید بسازه. آدمی که لیاقت تورو داشته باشه.

امیدوارم که پست‌ها به دلتون بشینه🤦‍♀️❤

بابت تاخیر عذرخواهی می‌کنم واقعا شرایط جسمی مناسبی نداشتم🤦‍♀️❤

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفی، نقدی، پیشنهادی بود درخدمتم:

https://t.me/joinchat/TFxQvZneE0wovJg0

[AM۴:۲۵ ۲۰۲۱/۱۲/۸]

#پست_۵۷۷

دانای کل

رمان بازار
romanbazar.ir

بازدمش را سنگین بیرون داد و همزمان کف هر دو دستش را نوازش‌وار روی ته ریشش کشید.

_شک و شبهه‌ها رفع شد؟!

چشمانش را به مردمک‌هایی که برایشان جان می‌داد، دوخت.

_هوم؟

لب‌های دخترک از هم فاصله گرفت و لرزان پرسید:

_نمی‌خوام ادا دربیارم ولی...

چشم ریز کرده و با گردنی کج نگاهش کرد.

_ولی چی؟

_چرا من؟!

ابرو درهم کشید.

_چی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه خیس از اشکش را به زمین دوخت و مردد لب زد:

_چرا باید انتخابت بشه من؟!

سر بلند کرد و قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشمانش راه گرفته و میان موهایش گم شد. لبخند کجی زد و با انگشت به خود اشاره کرد.

_چی تو من باعث شده فکر کنی من همونم که قراره باهاش پیر شی؟!

انعکاس نور لامپ‌های پایه بلند داخل حیاط روی صورتش افتاده و حلقه‌های موهای خرمایی رنگش روشن‌تر دیده می‌شد. خیره‌ی رد جامانده از اشک دخترک پچ زد:

_نمی‌دونم.

تک خنده محوی زد و سر به سمت آسمان گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اولین ملاقات رو یادته؟

خیره‌ی درخشش ماه، لب تو کشید و با مکث لب زد:

_ملاقات دلچسبی نبود ولی از همون شب، نگاه طلبکارت ولم نکرد.

نگاهش را به مردمک‌های عسلی‌اش گره زد و لبخند زد.

_بعد برای اینکه اون نگاه طلبکار و براق رو دوباره ببینم هی دوست داشتم سربه سرت بذارم و عصبانیت کنم.

تای ابرو بالا داد.

_البته حساسیتی که سامان نسبت بهت داشت هم بی‌تاثیر نبود. برام شبیه یه جزیره‌ی ناشناخته بودی که دوست داشتم بیشتر راجع بهت بدونم. هرچی این

رمان بازار
romanbazar.ir

شناخت بیشتر می‌شد؛ باورام بیشتر به هم می‌ریخت.
یه وقتی به خودم اومدم که دیدم گرفتار شدم.
گردن به سمت مهرناز خم کرد و مقابل چشمانش نجوا کرد.
_خورشیدناز تو همونی که وقتی با قفل فرمون زدی شیشه‌های ماشینم رو خرد و خاکشیر کردی، جای اینکه دلم بخواد گردنتو بشکنم، دلم می‌خواست روی گردنتو ببوسم!
نگاه مبهوت و خجالت‌زده‌ی مهرناز وسوسه به جانش انداخت. بدجنس شد. گام بلندی به سمتش برداشت و پرتفریح ادامه داد:
_همونی هستی که لبای کوچیکت وسوسه‌ام می‌کنن به بوسیدنت و پابَند دور مچ پات برای دیوونه کردنم

رمان بازار
romanbazar.ir

کافیه! همونی که می‌تونی با همین چیزای ساده منو تحریک کنی.

[AM۴:۲۵ ۲۰۲۱/۱۲/۸]

#پست_۵۷۸

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره به چهره بُهت‌زده‌ی مهرناز، لبخند بدجنسی روی لب نشاند و نگاه سَرکش و بی‌تابَش بی‌اختیار به سمت اندامش کشیده شد.

کَمر باریک و برجستگی‌های زنانه‌اش در آن شومیز سُرخ و ساتنی عجیب هَوس انگیز بود. دلش چَنگ زدن به پهلوهایش و کمی، فقط کمی رَد کردن مرز ممنوعیت‌های تن و روحش را می‌خواست!

نگاهش را تا لب‌های کوچک رُژ خورده و خیسش بالا کشید و مهرناز با نگاهی براق و هول شده زمزمه کرد:

_ میشه اینجوری نگام نکنی...قبلا بهت گفتم که...

ادامه حرفش را خورد و نگاه دُزدید. گردنش که کج شد و موهای خرمایی رنگش روی شانه پخش شدند،

رمان بازار
romanbazar.ir

دل زبان نَفهمش ضَرب گرفت. بی‌توجه به کوبش‌های قلبش خبیثانه لنگه ابرو بالا برد.

_ که چی؟ راحت باش بگو.

جلوتر رفت و سینه به سینه‌ی دخترک ایستاد. عطر ملایم تَنش را عمیق نفس کشید و کنار گوشش با لحنی خاص و پرشیطنت نجوا کرد:

_ نَترس...راحت بگو نگاه مَنم تو رو تحریک به بوسیدنم می‌کنه!

نفس لَرزان و پُر حرارت دخترک روی گردنش پخش شد و نالید:

_ بسه! مطمئنم سمیرا و مامان دارن نگاهمون می‌کنن.

قصدش پرت کردن حواس او از گذشته و خاطرات ارسلان بود اما حالا از این بازی خوشش آمده بود؛

رمان بازار
romanbazar.ir

چهره‌ی خجالت‌زده و نگاه فراری‌اش روح خبیث درونش را قلقک می‌داد. خنده‌ی صف کشیده پشت لبانش را به عقب راند و خَشدار پِچ زَد:

_ نگام کُن!

همین که مهرناز نگاه بالا کشید و خیره‌اش شد، بازی و شیطنت رنگ باخت و ناخواسته دستانش صورت او را قاب گرفتند.

نگاه از تا لب‌هایش بالا کشید و بی‌تاب چانه‌ی گِردش را با انگشت شَست به پایین کشید؛ لب پایینش فاصله گرفت و قلب بی‌قرارش، بی‌طاقت‌تر کوبید.

قرار بود او را اذیت کند اما باز هم خودش در دام او گرفتار شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوفی کشید و در دل فحشی حواله‌ی فکرهای بی‌شرفش کرد اما کارساز نشد!

عاجز لب زد:

_ دلم می‌خواد انقدر ببوسمت که نفس کم بیاری! انقدر تند و عمیق ببوسمت که تو ذِهنت بُلند اسم من تکرار بشه!

سرش را بالاتر کشید و بی‌طاقت‌تر زمزمه کرد:

_ می‌خوام طوری ببوسمت که هروقت رو لبت دست کشیدی، یاد امشب و این بوسه و دیوونه شدن من و خودت بی‌افتی.

گفت و چانه‌اش را رها کرد و بلافاصله با در بَر گرفتن کمر نَحیفش، لب‌هایش را میان لب‌های از هم باز مانده‌ی او جا داد...

رمان بازار
romanbazar.ir

پی‌نوشت: سلام عزیزانم پارتا تقدیم نگاه زیباتون❤
حواسم هست دیشب پارت نداشتیم و فردا یا روزهای آینده جبران می‌کنم😭❤

[AM۴:۲۴ ۲۰۲۱/۱۴/۸]

#پست_۵۷۹

***

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه آخرش را روانه‌ی لبخند مهرناز کرد و با مکث پشت فرمان جای گرفت. سرش را از شیشه‌ی ماشین بیرون آورد و با چشم به داخل اشاره کرد.

_برو داخل عزیزم.

لبخند روی لب‌های خورشیدناز عمیق شد و دست به سینه قدم به عقب برداشت.

_مواظب خودت باش.

گوشه‌ی لبش بالا رفت و تخس نگاه درشت کرد.

_چه دوستت دارم قشنگی. شبت به خیر.

منتظر ماند تا داخل برود. مهرناز با نگاهی که گویی دل کَندن برایش سخت است؛ لبخند دیگری زد و با تعلل به داخل رفت. به محض بسته شدن در و به صدا درآمدن لولاهایی که احتیاج به روغن کاری داشت،

رمان بازار
romanbazar.ir

گویی تکه‌ای از سر دلش کَنده شد و حسی که بی‌مانند به دلشوره نبود و از سرشب مدام به هربهانه‌ای به عقب رانده بودش از میان پستوهای ذهن و قلبش به بیرون سرکشید...

خرافاتی نبود اما این حس عجیب او را می‌ترساند؛ حسی که گویی خبر از یک اتفاق ناگوار می‌داد!

عصبی از دست خود و افکاری که او را به هر سمت و سویی می‌کشاند، دست به طرف تِل روی سرش دراز کرد و پرحرص تِل را کشید. تا سر کوچه دنده عقب گرفت و به محض اینکه از کوچه خارج شد، یادش آمد آدرس را نداده است. در دل غر زد:

" آلزایمر گرفتی شازده؟! "

رمان بازار
romanbazar.ir

با یک دست فرمان را گرفت و با دست دیگر از جیب کنار شلوار گوشی را بیرون کشید.

وارد واتس آپ شد و تند آدرس شرکت را برایش تایپ کرد. زیر آدرس هم با فاصله نوشت:

" فردا تا ساعت ۹ صبح باید اونجا باشی. "

گوشی را روی صندلی شاگرد پرت کرد و چند ثانیه‌ی بعد صدای رسیدن پیامی جدید بلند شد.

همزمان که نگاهش را به جلو دوخته بود نگاه به پیام آمده، کرد. برخلاف تصورش پیام از سمت مهرناز نبود.

"سلام. فردا میای کارخونه؟ "

نگاه باریک کرده و خیره‌ی شماره‌ی مهسا تایپ کرد.

" سلام. آره، چطور؟ "

به ثانیه نکشید که جوابش آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

" هیچی عزیزم. بابا فقط می‌خواست بدونه فردا میای یا نه. شبت خوش. "

اخم کرده غرَید:

_دروغگو!

[AM۴:۲۴ ۲۰۲۱/۱۴/۸]

#پست_۵۸۰

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرناز

یکی در میان دکمه‌های مانتو را بستم و با برداشتن سوئیچ از سر راهم، وارد آشپزخانه شدم.

_برم یا میای؟

مامان حیران به طرفم چرخید؛ پیش‌دستی‌های دستش را روی میز قرار داد و متعجب لب کج کرد.

_کجا این وقت شب؟

سمیرا شیرآب را بست و بند پیش بند را از دور گردنش درآورد:

_بریم دنبال دانیال.

پیش بند را روی دستگیره‌ی کابینت آویزان کرده و حین عبور از کنارم، لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_الان حاضر میشم.

_مرسی

همان وقت گوشی اسیر میان پنجه‌ام روشن شد و پیامی از هامین روی صفحه نقش بست. آدرس شرکتی که قرار بود، فردا برای مصاحبه‌ی کاری بروم را فرستاده بود. قبل از اینکه فرصت کنم جوابی به پیامش بدهم، گوشی از میان دستانم کشیده شد. متعجب سربلند کردم و نگاهم چسبید به اخم‌های درهم مامان.

_این وقت شب واجبه بری دنبال دانیال؟ نمی‌شه فردا بری حالا؟

خفه گفتم:

_فردا صبح باید برم شرکت برای مصاحبه.

رمان بازار
romanbazar.ir

_موقع برگشت از شرکت برو دنبالش خب.

پلک بستم و آهسته لب زدم:

_مامان...

با نگاهی براق شده به میان حرفم آمد.

_بامان! ارسلان قصدش اینه امشب تورو بکشونه اونجا تا هم به خودش هم به تو ثابت کنه که عین موم تو دستاشی. بعد تو می‌خوای بری؟ دو شبه دانیال پیشش بوده، یه امشبم بمونه به جایی برنمیخوره. اینهمه راه می‌خوای بکوبی بری اونجا و خودتو ملعبه‌ی دست اون آدم کنی، بچه رو هم زابه راه کنی که چی؟ به خاطر چی؟! فقط اینکه ثابت کنی کم نیاوردی؟! عقل داری اصلا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پریشان و مستاصل، شانه‌ی راستم را به درگاه آشپزخانه تکیه دادم.

_برم محکوم می شم به بی‌عقلی و نرمم محکوم به بی‌عاطفه بودن...

_مزخرف نگو. غلط می‌کنه هرکی به تو بگه بی‌عاطفه!

لبخندی تلخ مهمان لب‌هایم شد و نگاهم چسبید به قابلمه‌ی ماکارانی مانده روی گاز.

بی‌عاطفه نبودم؟!

خودخواه چه؟!

دانیال وقت رفتن با مظلومیت گفته بود:

" دوست داشتم توام بیای "

رمان بازار
romanbazar.ir

[AM۴:۲۴ ۲۰۲۱/۱۴/۸]

#پست_۵۸۱

جوابم شده بود،سکوتی طولانی و عذاب وجدانی که بیخ گلویم را گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

گیر کرده بودم بین هامین و دانیالی که هردو برایم عزیز بودن و هر دو هم حق داشتند. و دنیایی که گاهی چقد ناعادلانه می‌شد...

بغض عین یک سونامی به حنجره‌ام حمله کرد و تارهای صوتی‌ام را به لرزه انداخت.

_به حس بدی دارم مامان... یه دلشوره‌ی لعنتی که هی بهم هشدار میده برو دنبال دانیال، برو دنبال دانیال...

لحظه‌ای نگران نگاهم کرد و بعد به نرمی بازویم را گرفت و درآغوشم کشید. مقاومت نکرده و به آغوش گوشت آلودش خزیدم. بغض کرده نالیدم:

_بچه‌م هوس ماکارانی کرده بود... چرا انقد خودخواهه ارسلان؟! چرا این بچه رو کرده وسیله‌ی آزار؟!

روی موهای بیرون زده از زیر شالم را بوسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خدا لعنتش کنه!

_من از ارسلان می‌ترسم مامان... ازش می‌ترسم... تو که یادته چقد بازی درآورد تا قبول کرد طلاقم بده. الان...

هق زدم و پهلوهایش را فشردم.

_ فهمیده هامین تو زندگیمه و دست گذاشته روی دانیال. اگه بخواد ذهنیت دانیال رو نسبت به من خراب کنه چی؟! اگه بخواد کاری کنه که دانیال بودن با اونو بخواد نه من. چی؟! مامان به خدا من دق می‌کنم... من هنوز شبا تا صدای قلب بچه‌مو چندبار گوش ندم، تا خیالم راحت نشه نفس می‌کشه، نمی‌تونم بخوابم! به خدا همین شبایی که نیست تا صبح کابوس می‌بینم و

رمان بازار
romanbazar.ir

نگرانم که نکنه بچه‌م آب بخواد، دستشوییش بگیره و کسی نباشه کمکش کنه...

هق زدم...

_می‌دونی امروز دکتر چی گفت؟!

تلخ خندیدم؛ به بیچاره‌ترین حالت ممکن!

_گفت کم کم شبا که دانیال می‌خوابه باید شروع کنم شبی چندبار تکونش بدم تا بدن درد و کمردرد نگیره... می‌دونی یعنی چی؟! یعنی بچه‌م داره، کم کم، یکی یکی عضله‌هاش رو از دست میده... کاش بمیرم و حسرتای بچه‌مو نبینم... کاش من بمیرم اما بچه‌م بمونه! من به دانیال بدهکارم... خیلی بدهکار! یه وقتایی با خود می‌گم شاید باید همون موقع که ارسلان نخواستش سقطش می‌کردم... شاید باید نمی‌ذاشتم پا

رمان بازار
romanbazar.ir

بذاره تو دنیایی که حتی باباش هم نمی‌خواستش!

ارسلان راست می‌گفت؛ خودخواه بودم... خودخواه!

هق هقم اوج گرفت و از خود بی‌خود شده، روی زانو تا شدم.

[AM۴:۲۴ ۲۰۲۱/۱۴/۸]

#پست_۵۸۲

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان همانطور که سرسختانه تلاش می‌کرد، جلوی ریزش اشک‌هایش را بگیرد، به زور نگهم داشت:

_خدای تو هم بزرگه... اینجوری نکن با خودت... نکن!

روی دو زانو خم شده و به شومیز تنش چنگ زدم.

خندیدم؛ تلخ و همراه با اشک!

میان خنده‌های دیوانه‌وارم به عقب کشیده شده و نگاهم گره خورد به چشمان پراشک و غمگین سمیرا.

میان اشک لب زد:

_چت شد یهو... تو که خوب بودی قربونت برم.

به کمک سمیرا و مامان، کشان کشان به طرف سالن رفتم و روی مبل نشستم. مامان با وسواس شال خیس از عرق، دور گردنم را کشید و سمیرا نگران پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوبی؟!

تنها پلک زدم و شرمنده نگاهشان کردم.

_ببخشید. یه وقتایی دیوونه می‌شم و فوران می‌کنم. معذرت می‌خوام.

مامان با اخمی عمیق خم شد و دکمه‌های مانتوی تنم را یکی یکی باز کرد.

_انقد حرف نمی‌زنی و تظاهر به خوب بودن می‌کنی که آدم عمرا شک نمی‌کنه خنده‌هات فقط تظاهره!

نفس زنان آستین مانتو را کشید و خطاب به سمیرا گفت:

_قربونت دستت همون کولرو روشن کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

مانتو را به کمک مامان درآوردم و نگاهم چسبید به تصویر نقش بسته‌ام داخل شیشه‌ی میز. شرمنده تکرار کردم:

_معذرت می‌خوام.

کنارم نشست و سرم را درآغوش کشید.

_انقد نگو. تو باید ببخشی که با حرفام اذیتت کردم.

تند سر بلند کردم.

_نه اذیت نشدم... فقط بعد از اینکه ارسلان گفت دانیال رو نمیاره به هم ریختم. الانم...

بزاق دهانم را بلعیدم و سخت گفتم:

_قابلمه‌ی ماکارانی رو که دیدم یهو قاتی کردم...

متاثر و نگران لبخند زد.

_یکم که آروم شدی میریم دنبالش.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه به ساعت ایستاده‌ی گوشه‌ی سالن کردم و سری به نشانه‌ی نفی تکان دادم.

_نه حق با توئه. برم دنبالش بچه‌م بدخواب میشه.

صبح میرم.

بغض کرده لبخند مصنوعی زدم.

_یه امشب هم تحمل می‌کنم.

نفس عمیقی کشید و غمگین سرتکان داد.

_باشه.

[۲۰۲۱/۲۱/۱۱ ۲:۳۲PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۵۸۳

خوابم نبرده و تمام تلاش‌های برای خوابیدم به بن‌بست رسیده بود. درمانده راه آشپزخانه را در پیش گرفتم و سردرگم و بلاتکیف میان آن ایستادم. پریشان به کابینت به پشت سرم تکیه دادم و به باریکه‌ی نوری که از پنجره سرک کشیده و نیمی از یخچال را هدف گرفته بود، خیره شدم.

درونم جنگ عظیمی به راه بود؛ جنگی عظیم میان قلب، احساس، منطق و مغزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز هم حس دلشوره به قوت خود باقی بود و گویی هزاران نفر مرا به رفتن و آوردن دانیال ترغیب می‌کردند. هنوز هم فکر می‌کردم رفتن به دنبال دانیال درست‌ترین کار ممکن است اما واقعیت این بود که خسته و درمانده بودم؛ از دیدن نگاه‌های غمگین و توام با ترحم سمیرا و مامان... از جنگیدن با مردی که خودخواهی‌اش چیره بر منطقش بود... از اثبات نگرانی‌ام برای دانیال و نه لجبازی با ارسلان... مامان و سمیرا و شاید حتی تمام اطرافیانم فکر می‌کردند قصدم بازنده نبودن در دوئلی‌ست که ارسلان به راه انداخته اما حقیقت این بود که من فقط نگران بودم؛ نگران دانیالی که بین من و ارسلان گیر کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیمی از قلب و مغزم درگیر دانیال و مشکلاتش بود و نیمی دیگر درگیر هامین!

مردی که قلبم را لرزانده و به آرامی اعتمادم را جلب و غرور له شده‌ام را ترمیم کرده بود اما امشب با حرف‌هایش و نهان شدن گذشته‌اش ترسم را از این رابطه تشدید کرده بود.

مستاصل چنگی میان موهایم زدم و همزمان بازدمم را عمیق و پردرد از سینه بیرون دادم.

_نخوابیدی؟

ترسیده تکانی خوردم و نگاهم در نگاه سمیرا نشست. با تیشرت و شلوار راحتی رنگ زرد و موهای پریشان مقابلم ایستاده بود. همانطور که سعی در مرتب کردن موهای بلندش داشت، کمی به راست چرخید و دست

رمان بازار
romanbazar.ir

به طرف پریز برق دراز کرد. با روشن شدن لامپ آشپزخانه، چشمانم از هجوم نور بسته شد. از لای پلک‌های نیمه‌بازم، غر زدم:

_خاموشش کن لطفا.

پوفی کشید و بی‌توجه به اعتراضم بطری آب را از یخچال بیرون آورد.

_چرا نخوابیدی؟

با سر انگشت گوشه‌ی چشمم را فشردم.

_خوابم نبرد.

بطری را از لب‌هایش جدا کرد و با پشت دست دور لبش را پاک کرد.

_به خاطر دانیال؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۵۸۴

تنها نگاهش کردم و بطری آب را از میان دستانش کشیدم. به طرف سینک چرخیدم و باقیمانده آب

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل بطری را داخل سینک سرازیر کردم که صدایش از پشت آمد.

_منکه گفتم بریم دنبالش.

خودم را به نشنیدن زدم. با دقت بطری را شستم و دوباره پر کرده و داخل یخچال قرار دادم.

هنوز میان آشپزخانه ایستاده بود و منتظر جواب نگاهم می‌کرد. تلاش کردم لبخند بزنم و نهایت تلاشم کمی انحنا گرفتن گوشه‌ی لب‌هایم بود.

_برو بخواب.

_تو خوبی؟!

مردد و با مکث پرسیده بود. گویی مکثش از روی ترس بود و از فوران دوباره و عصبی شدنم می‌ترسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

شرمنده شدم. دست روی شانه‌اش گذاشتم و لبخندم اینبار جاندارتر بود.

_خوبم.

لبخند لرزانی زد.

_پس چرا چشمات اینطوریه؟!

لبخندم وسعت گرفت.

_چطوری؟!

لب تو کشید و نگاهش را به سرامیک‌های کف دوخت.

دم عمیقی گرفت و گفت:

_هرچقدر هم بخوای حالتو پنهان کنی و نشون بدی خوبی ولی چشمات حال دلتو لو میدن.

سر بلند کرد و متفکر نگاهم کرد.

_همش به خاطر دانیال نیست نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

باهوش و زیرک بود اما هیچوقت سعی نمی‌کرد از زیرزبانم حرف بیرون بکشد. اما انگار اینبار احوال عجیبم او را مجبور کرده بود که برخلاف نوع تربیتش عمل کند.

در سکوت به طرف میز رفتم و روی صندلی جا گرفتم. واکنشم او را به این گمان رسانده بود که نمی‌خواهم حرف بزنم برای همین هم بحث را عوض کرد.

_جزوه‌هاتو دور کردی؟!

گیج گردن چرخاندم و نگاهم چسبید به عکس خرس روی تیشرت زرد رنگش.

_مگه فردا قرار نیست برای مصاحبه بری شرکتی که هامین معرفیت کرده؟

سری به نشانه‌ی تایید تکان دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خب حتما ازت یه آزمون می‌گیرن. چیزی از مباحث یادته؟!

لب تَر کردم و به صندلی مقابلم اشاره کردم. حین اینکه قدم‌هایش را به طرف صندلی می‌کشاند، گفتم:

_قبلا یه مروری کردم. امیدوارم فردا گند نزنم.

مقابلم نشست و دستانم را ملایم فشرد.

_مطمئنم که نمی‌زنی.

[۲۰۲۱/۲۱/۱۱ ۲:۳۲PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۵۸۵

****

از شرکت بیرون آمدم و به طرف اتومبیلم که کمی آنطرف‌تر پارک بود، قدم برداشتم. قدمی مانده به ماشین، موتوری که با سرعت از خیابان عبور می‌کرد، کم مانده بود زیرم بگیرد. با فاصله‌ای میلی‌متری از کنارم گذشت و جیغم در هیاهوی خیابان و صدای ماشین‌های دیگر گم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

موتوری چندمتر جلوتر نگه داشت و کلاه کاسکتش را درآورد. نگران و عصبی به طرفم گردن چرخاند و وقتی مطمئن شد طوری‌ام نشده، غرغرکنان گفت:

_حواست کجاست خانم؟!

با نگاهی گیج و قلبی که از ترس تند می‌کوبید، نگاهش کردم و شرمنده گفتم:

_معذرت می‌خوام.

با همان غرغر موتورش را روشن کرد و با سرعت دور شد. چند ثانیه همانجا ماندم تا ریتم ضربان قلبم کمی عادی شود و بعد بی‌توجه به نگاه چند عابری که متعجب نگاهم می‌کردند، پشت فرمان نشستم و بالاخره توانستم نفس محبوسم را رها کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌خوابی دیشب و دلشوره‌هایی که از دیشب رهایم نکرده بود، داشت کار دستم می‌داد.

سر به پشتی صندلی چسباندم و پلک‌های ملتهب از بی‌خوابی‌ام را بستم.

در تمام طول مصاحبه در شرکت هم لحظه‌ای دلشوره رهایم نکرده و مدام نگران و هراس زده بودم.

صدای زنگ موبایل مجبورم کرد چشم باز کنم. سمیرا بود. تماس را وصل کردم و همزمان ماشین را به حرکت درآوردم.

_کجایی مهرناز؟

فرمان را پیچاندم و از آینه بغل نگاهی به عقب انداختم.

_دارم میرم دنبال دانیال.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چیشد؟ قبولت کردن؟!

زبان روی لبم کشیدم و نگاهم را به روبه رو دوختم.

_آره قراره از پس فردا برم.

صدای هیجان‌زده‌اش با جیغ قاطی شد.

_جدی؟!

خنده‌ای محو روی لب‌هایم جا گرفت.

_خودمم باورم نمی‌شه بالاخره بعد از اینهمه سال

قراره تو تومحیطی کار کنم که درسشو خوندم.

ذوق زده خندید و پرشیطنت گفت:

_فکر کنم باید از هامین تشکر کنی.

حتی نامش هم می‌توانست قلبم را به تپش واردار کند.

تصویر چشمان میشی تخس و موهای فنرمانندش

میان ذهنم جان گرفت و لبخندم عمق گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_حق با توئه باید ازش تشکر ویژه کنم. اگه اون معرفم نمی‌شد قطعا قبول نمی‌کردن به کسی که سابقه‌ی کار انچنانی نداره کار بدن. همونطوری که تو هفته‌ی گذشته هرجا رفتم، قبولم نکردن.

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۵۸۶

رمان بازار
romanbazar.ir

بدجنسانه گفت:

_پس لازم شد دوباره از اون بوسه‌های دیشب مهمونش کنی. قول می‌دم اینبارم سر پروین جونو گرم کنم تا راحت باشین.

به آنی لحظات دیشب جلوی چشمانم به نمایش درآمد و تمام تنم گر گرفت.

خجالت‌زده لب زیر دندان کشیدم و حرص زده نالیدم:

_کاری نداری؟!

صدای خنده‌های ریزش بلند شد.

_نچ. زود بیا عزیزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

باشه‌ای زمزمه کردم و تماس را پایان دادم. همینکه خواستم گوشی را روی صندلی پرت کنم، چشمم به پیام هامین خورد.

" سلام موقشنگ. چیشد؟ خانم مهندس صدات کنم یا زوده؟ "

لبخند تمام صورتم را دربرگرفت. ماشین را به کنار خیابان کشاندم و کنار سوپرمارکت کوچکی که همان اطراف بود، پارک کردم و برایش تایپ کردم.

" سلام.

واقعا نمی‌دونم باید چطوری ازت تشکر کنم.

فکر نمی‌کردم قبولم کنن و بشم مدیر کیفی آزمایشگاه یه کارخونه‌ی تولید لوازم آرایشی. ممنون از لطفت. "

رمان بازار
romanbazar.ir

به ثانیه نکشید که تماس تصویری گرفت. هول شدم و گوشی از میان دستانم لیز خورد و کف ماشین افتاد. خم شدم و دستپاچه گوشی را برداشتم و در واپسین دقایق تماس را قبل از قطع شدن وصل کردم.

تصویرش تمام قاب گوشی را در میان گرفت. موهایش را به همان سبک دیشب با تِلی مشکی به عقب رانده بود و پیرهن سورمه‌ای جذبی به تن داشت. به نظر می‌رسید که سرکار باشد. پس زمینه‌ی تصویرش پنجره‌ای با پرده‌ی زبرا بود.

_خوبی عزیزم؟!

با لبخند و پرمهر پرسیده بود.

خجالت کشیدم و ناخواسته دست به مقنعه‌ی سرم کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_سلام. خوبم. تو خوبی؟!

چشمانش خندید. عین پسربچه‌های تخس غر زد:

_گفتم لابد الان میگی من خوبم تو چطوری عزیزم؟!

لب زیر دندان کشیدم و با تمام خجالتی که درگیرش بودم، پرشیطنت لب زدم:

_ من خوبم. تو چطوری عزیزم؟

چشمانش برق زد و سرش را نزدیک دوربین آورد.

_مقنعه خیلی بهت میاد.

قلبم گویی از یک سرسره‌ی بلند سُر خورد و حسی شیرین میان رگ‌هایم به جریان افتاد. چقدر تعریف کردنش به دل می‌نشست.

متوجه‌ی خجالت و هیجان زدگی‌ام شده بود که بحث را عوض کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو خیابونی؟!

تنها سر تکان دادم.

_هنوز نرفتی دنبال دانیال؟

_نه. الان می‌خوام برم.

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۵۸۷

**

رمان بازار
romanbazar.ir

با وحشت و تنی که از ترس و نگرانی می‌لرزید از ماشین پیاده شدم و با قدم‌هایی لرزان و بی‌تعادل وارد حیاط خانه شدم.

قلبم تند می‌زد و حس می‌کردم نفسم سخت بالا می‌آید. پاهایم مدام به هم می‌پیچید و چندباری هم نزدیک بود، زمین بخورم اما به هر زحمتی بود خودم را به ایوان رساندم و به محض اینکه وارد سالن خانه شدم، ارسلان از روی مبل بلند شد. نگاه سرگردان و موهای به هم ریخته و پریشانش نفسم را در سینه حبس کرد. مردمک چشمانم را به دنبال دانیال به اطراف چرخاندم و با ندیدنش قلبم از حرکت ایستاد. حالم را فهمید که تند گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نترس داخل اتاقه.

باور نکردم! نگاه به سمت سمیرایی که کنار بوفه ایستاده بود، چرخاندم و با نگاه التماس کردم، راستش را بگوید. از تمام چهره‌اش نگرانی می‌بارید و شال کج و کوله‌ی روی سرش هم خبر از دستپاچگی و یک اتفاق می‌داد اما با اینحال لبخند زورکی زد و تایید کرد.

_داخل اتاقته.

کمی فقط کمی قلبم آرام گرفت اما هنوز هم نفس‌هایم یکی در میان بود و ترس به مانند پیچک دورم پیچیده و تمرکز و هوشم را زایل کرده بود. بزاق دهانم را به سختی بلعیدم و لرزان قدم به سمت اتاق برداشتم که

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسلان سد راهم شد. شوکه و گیج نگاه بالا کشیدم و پریشان گفت:

_حالش خوبه. باید باهم حرف بزنیم.

با تاکید اضافه کرد:

_الان.

منگ نگاهش کردم و از ترس تک خنده زدم.

_الان فقط می‌خوام بچه‌مو ببینم تا خیالم راحت شه.

پلک فشرد و کلافه دست روی ته‌ریشش کشید.

_یکم به هم ریخته‌ست. لازمه با هم حرف بزنیم.

با دست کنارش زدم و عصبی غریدم:

_گفتم می‌خوام ببینمش!

مجال ندادم و با گام‌هایی بلند به طرف اتاق رفتم. در را باز کردم و او را که نشسته بر روی ویلچر نزدیک

رمان بازار
romanbazar.ir

پنجره دیدم، نفس راحتی کشیدم و سرتاسر قلبم را آرامش فرا گرفت.

لبخند زدم و قدمی به داخل برداشتم.

_سلام عزیزمامان. خوبی؟!

نگاهش را به دستانش دوخته بود و واکنشی نشان نمی‌داد.

_دانیالم؟

بدون اینکه نگاهم کند با صدایی که خشم و حرص درونش موج می‌زد، گفت:

_برو بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۵۸۸

ناباور صدایش زدم.

_دانیال؟!

مردمک چشمانش را به سمتم چرخاند. خشمگین و پراشک نگاهم کرد.

_برو بیرون مامان.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه سرخ از گریه و خشمی که درون مردمک چشمانش موج می‌زد مرا به وحشت انداخت.

نفس بریده و ترسیده لب زدم:

_چیشده عزیزم؟!

هق هق کنان و با چانه‌ای لرزان لب زد:

_برو بیرون.

بغض و خشم درون صدایش، اشک‌های روی گونه و مردمک لرزان چشمانش قلبم را به آتش می‌کشاند.

قدمی به سمتش برداشتم که گریان فریاد زد:

_گفتم برو بیرون!!! نمی‌خوام ببینمت! نمی‌خوام ببینمتون!

شوکه ایستادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای فریادش ارسلان و سمیرا را هراسان به اتاق کشاند. گیج خندیدم و رو به چهره‌های مضطربشان پرسیدم:

_چرا همچین می کنه؟!

هنوز جمله‌ام تمام نشده بود که فریاد دوباره‌اش تنم را لرزاند.

_گفتم برین بیرون!!

سمیرا بازویم را گرفت و ارسلان دستانش را به حالت تسلیم بالا برد و با ملایمت گفت:

_باشه پسرم، آروم باش. می‌ریم. می‌ریم.

گیج و گنگ نگاه از دانیال گریان به سمت ارسلان کلافه و از ارسلان به سمت دانیال می‌چرخاندم که

رمان بازار
romanbazar.ir

سمیرا بازویم را کشید و مرا همراه خود به سالن کشاند.

شوکه و ناباور به سمیرا نگاه کردم.

_بچه‌م چشه؟! تو می‌دونی نه؟!

چشمانش به اشک نشست و آهسته زمزمه کرد:

_چیزی نیست. یکم به هم ریخته فقط.

بازویم را از دستش بیرون کشیدم و وسط سالن خانه ایستادم. هراسان پرسیدم:

_از چی؟!

نگاهی به سمت اتاق انداخت و خیره‌ی ارسلانی که به سمتمان می‌آمد، دودل زمزمه کرد:

_فهمیده ارسلان زن داره.

قلبم از شدت شوک لحظه‌ای نزد و از حرکت ایستاد!

رمان بازار
romanbazar.ir

وحشت‌زده لب زدم:

_چی؟!

غمگین و پریشان سرتکان داد.

_همه چی رو فهمیده. یکم شوکه‌اس.

پاهایم لرزید و با زانو روی زمین افتادم.

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۵۸۹

رمان بازار
romanbazar.ir

سمیرا ترسیده جیغ کشید و ارسلان به طرفم دوید.

از پشت پرده‌ی اشک به در اتاق نگاه دوختم؛ به جایی که جگرگوشه‌ام بغض‌کرده و پردرد گریسته بود!

به جایی که نگاه خشمگین و ناباورش مرا هدف گرفته و عاجزانه مرا رانده بود...

خانه با تمام عظمتش دور سرم می‌چرخید و درمانده‌تر از هروقت دیگری بودم اما مهم نبود!

مهم نبود تا وقتی که جانم درون اتاق به رحم‌ترین شکل ممکن شکسته و اتفاقی که از آن وحشت داشتم به واقعیت پیوسته بود...

باید چه می‌کردم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

باید چطور این بحران را مدیریت می‌کردم؟!

با بچه‌ای که فهمیده بود پدرش زن دارد و تمام مدت به او دروغ می‌گفتیم باید چه می‌کردم؟!

سمیرا خم شد و زیربازویم را گرفت و ارسلان دست پیش آورد تا از روی زمین بلندم کند. نگاهم که در نگاهش نشست، سد اشک‌هایم شکست. میان اشک تلخ لبخند زدم.

_بالاخره کار خودتو کردی، نه؟!

نگاه پردردش را به دستانم دوخت و خواست دستم را بگیرد که پرخاشگرانه دست عقب کشیدم:

_با این بچه چیکار کردی ارسلان؟!

سمیرا زور زد بلندم کند اما مصرانه زانو به زمین چسباندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_از کجا و چطور فهمید این قضیه رو؟! تو کجا بودی؟!

ساکت و خموش زانوی راستش را به زمین تکیه داده و زمین را نگاه می‌کرد.

_ارسلان باتوام‌ها! تو که می‌خواستی به این بچه بگی چرا از اول دروغ گفتی؟!

نگاه بالا کشید و خشدار لب زد:

_اتفاقی شنید. سر میز صبحونه از دهن لادن در رفت.

قلبم غمگینانه گریست و نفس در قفسه‌ی سینه‌ام ماند!

_اتفاقی؟!

پردرد خندیدم. خندیدم و اشک ریختم.

حرص‌زده، عصبانی، عاصی و درمانده لب زدم:

_اتفاقی فهمید یا همسرت خواست بفهمه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی و طلبکار نگاهم کرد.

_مزخرف نگو!

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۵۹۰

رمان بازار
romanbazar.ir

بهت‌زده خندیدم و همانطور که با کمک سمیرا سرپا می‌شدم، با انگشت به خودم اشاره کردم.

_با منی؟!

عصبانی مقابلم ایستاد و نگاه سرگردانش به چشمانم دوخت.

_ماریا نقشی تو این قضیه نداره. این گندیه که خودت زدی.

ناباور و منگ گردن به طرف سمیرا چرخاندم:

_چی میگه این؟! کدوم گند؟!

سمیرا پرخشم به ارسلان چشم دوخت:

_فکر کنم الان باید به فکر دانیال باشین!

ارسلان نه تنها عقب نشینی نکرد بلکه طلبکارتر غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اینو به دخترعموی عزیزت بگو که منو متهم می‌کنه.

انگشت اشاره‌اش را به سمت صورتم گرفت و خشمگین توپید:

_اونی که باید طلبکار باشه منم نه تو! اونی که اجازه داده کار به اینجا بکشه و دانیال به این روز بیفته تویی!

عصبی و ناباور گفتم:

_دیشب بچه رو نیاوردی و الانم که برداشتی آوردیش با این حال و روز... الان من شدم بدهکار؟! با کدوم چرتکه حساب کردی و به این نتیجه رسیدی که تقصیر منه؟!

تک خنده‌ی پرحرصی زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اینکه تو بی‌عرضه‌ای و نتونستی مراقب دانیال باشی تقصیر منه؟!

سرجلو کشید و غرید:

_بفهم چی می‌گی!

تمام خودداری‌ام را از دست دادم و تخت سینه‌اش کوبیدم.

_نفهمم می‌خوای چیکار کنی؟!

سمیرا هراسان صدایم کرد اما من دیگر نمی‌توانستم ساکت بمانم و منطقی رفتار کنم! اصلا چه منطقی وقتی که جگرگوشه‌ام آنقدر به هم ریخته بود که مرا از خود می‌راند!

یاد نگاه اشکی و پریشان حالی‌اش به جنون کشاندم.

یقه‌اش را گرفتم و توی صورتش غریدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_گورتو گم کن! همین حالا!

از لای دندان‌های کلیدشده‌اش گفت:

_خبر ازدواج من فقط اون بچه رو به هم نریخته. خوبه که بدونی تو با خودخواهیت و به خاطر اون آدم دانیال رو به این روز کشوندی!

نفهمیدم چه شد که دست بالا بردم و محکم روی صورتش کوبیدم.

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۵۹۱

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای" هین " سمیرا میان صدای نفس‌های پرخشم و ضرب دستم گم شد...

با تنی که از خشم و حرص می‌لرزید؛ خیره‌ی نگاه شوکه‌اش دست مشت کردم و قدمی به عقب برداشتم:

_مرد باش و برای یکبار هم که شده پای اشتباهت بمون!

رد سرخ انگشتانم روی صورت سفیدش، پره‌های بینی‌ای که از خشم باز و بسته می‌شد و نگاه ناباور و پردردش کمی فقط کمی پشیمانم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

همینکه چرخیدم، شانه‌ام به شدت به عقب کشیده شد و نگاهم قفل مردمک‌های غرق خون و طلبکارش شد. سمیرا هراسان خودش را جلو کشید.

_ارسلان کافیه!

بی‌توجه به هشدار سمیرا، از لای دندان‌هایی که به هم می‌فشرد، غرید:

_به چه حقی اون عوضی برای پسر من هدیه می‌خره؟! هان؟!

غرشش تنم را به رعشه انداخت و شانه‌هایم بالا پرید. شوکه و ناباور نگاهش کردم. فشار دستش روی شانه‌ام بیشتر شد و پلکش عصبی پرید.

_باتوام؟! به چه حقی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌توجه به طلبکاری و خشم نگاهش وحشت‌زده لب زدم:

_به دانیال چی گفتی؟!

اهمیتی به سوالم نداد و توپید:

_تو فکر کردی من می‌ذارم با چهارتا کادو بچه‌مو خر کنی؟! فکر کردی می‌تونی هم دانیال رو داشته باشی و هم اون مردک رو؟

درمانده ناله کردم:

_راجع به هامین بهش چی گفتی؟!

متمسخر نگاهم کرد و پوزخند زد.

خونسردی‌اش آتشم زد و فریاد کشیدم:

_چی گفتی به اون بچه؟!

نیشخند زد و شانه‌ام را رها کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چیزی نگفتم. احتیاجی هم به این کارا ندارم.

گیج و حیران پلک فشردم و به جان کندن لب زدم:

_چطوری می‌تونی انقد بی‌رحم باشی که دانیال رو با اون روح شکننده‌اش بکشونی وسط دعواهامون؟!

بی‌حوصله و کلافه به طرف مبل رفت و کت جامانده‌اش را برداشت.

_باید برم باغ. شب میام بهش سرمیزنم. یه چند روزی احتیاج داره با این قضیه کنار بیاد بعدش میبریمش پیش یه مشاور.

مقابل نگاه مبهوتم کت را تن زد و رو به سمیرا گفت:

_مواظبشون باش لطفا.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۵۹۲

پاهایم را داخل شکم کشیدم و تکیه به پشتی مبل دادم. چانه روی زانو چسباندم و گردن کج کردم به طرف در اتاق. بغض لعنتی سرباز کرد و اشک‌ها یکی پس از دیگری از گوشه‌ی چشمانم راه گرفتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

میان فصلی از زندگی گیر کرده بودم که هرراهی را امتحان می‌کردم به بن‌بست می‌رسیدم... به نقطه‌ای رسیده بودم که عاجز مانده و حس ناتوانی می‌کردم... چندساعتی بود که خانه خالی از حضور ارسلان شده و دانیال همچنان از دیدنم امتناع می‌کرد. فریادهای دلگیرانه و چشمان دلخورش مرا هزاران بار از خود بیزار می‌کرد. شاید حق با ارسلان بود و مقصر تمام اتفاقات من بودم. شاید نباید بابت ازدواج ارسلان پنهان‌کاری می‌کردم... شاید باید خودم زودتر از این‌ها راجع به هامین با دانیال صحبت می‌کردم... شاید... شاید...

آخ از این شایدها که دیگر دردی را دوا نمی‌کرد...

لعنت به من! لعنت به من...

رمان بازار
romanbazar.ir

پیشانی به زانو فشردم و هق هقم اوج گرفت. دست سمیرا که روی شانه‌ام نشست، هراسان سربلند کردم:

_چیشد؟!

لبخند غمگینی زد و کنارم روی مبل نشست.

_داری خودتو نابود می‌کنی. چند ساعته بکوب داری گریه می‌کنی ها. اینجوری که چیزی درست نمی‌شه اخه.

کف هردو دستم را با خشونت روی چشمانم کشیدم و درمانده گفتم:

_دلم داره می‌ترکه سمیرا... باورت میشه دانیال نخواد منو ببینه؟! دانیالی که انقد به من وابسته‌س؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

چانه‌ام از بغض لرزید و قطره‌ای اشک دیگر لجبازانه از گوشه‌ی چشمانم به روی گونه سُر خورد. تند دست زیر چشمم کشیدم و نالیدم:

_دلم برای بغل کردنش پر می‌زنه... برای بوسیدن و بو کردنش... برای... بمیرم برای نگاه‌های دلگیر و پردردش... نگاهش انقد پرخشمه که شرمنده می‌شم از خودم...

لب تو کشیدم و بی‌خیال اشک‌هایی که چاره‌ای برایشان پیدا نمی‌کردم، لب زدم:

_ناهار نخورد نه؟!

پریشان سر به طرفین تکان داد:

_نه. هرکاری کردم قبول نکرد و گفت گشنه نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام امیدم ناامید شد. دلخوش بودم که شاید از دست سمیرا غذا بخورد اما گویی عصبانی‌تر از این حرف‌ها بود...

کلافه موهای چسبیده به صورت و گردنم را به عقب راندم و بامکث از روی مبل بلند شدم.

_کجا؟!

بی جواب قدم‌هایم را به طرف اتاق کشاندم که تند به دنبالم آمد. شانه را گرفت و نگه داشت.

_بذار یکم تنها باشه. اون بچه شوکه‌اس و عصبانی. زمان لازم داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۵۹۳

گریان نگاهش کردم:

_بچه‌م گشنشه. من می‌دونم. به خدا که مطمئنم دستشویی هم داره و چیزی نمی‌گه. از تشنگی هلاک هم بشه چیزی نمی‌گه، می‌دونم.

متاثر نگاهم کرد و شانه‌ام را با همدردی فشرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_می‌دونم ولی الان لج کرده و ده بار دیگه هم بری سراغش باز میزنه زیر بشقاب و غذا نمی‌خوره.

یاد یکساعت پیش افتادم که با تمام ناتوانی و خشمش زیر بشقاب کوبیده و قاشق کف زمین پرت شده بود.

لب زیر دندان کشیدم تا شاید بتوانم لرزش چانه‌ام را مهار کنم.

_پس میگی چیکار کنم؟! بذارم گشنه بمونه؟! داروهاشم نخورده بچه‌م...

نگاه او هم به اشک نشست.

_بذار نیم ساعت دیگه دوباره امتحان می‌کنیم. هوم؟

_پس خودم می‌برم.

پلک بست و تایید کرد.

_باشه خودت ببر.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانم را گرفت و مرا به دنبال خود به سمت آشپزخانه کشاند.

_ناهار که نخوردی. چای رو که میخوری دیگه؟ یا تو هم لج کردی؟!

تلخ لبخند زدم؛ تلخِ تلخ

افتاده بودم درون مردابی که هرچه بیشتر دست و پا می‌زدم، بیشتر در گل و لای فرو می‌رفتم... شاید هم درون دریای طوفانی که میان موج‌هایش اسیر شده بودم...

وارد آشپزخانه شدیم و فرز به سمت کتری و قوری روی گاز رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_همش نگران بودم خدای نکرده تصادف کنی. اصلا وقتی ارسلان رو همراه دانیال با اون حال دیدم نفهمیدم چیشد و به تو زنگ زدم...

لیوان به دست سمتم چرخید:

_دانیال آروم گریه می‌کرد و ارسلان آشفته و سرگردون سعی داشت آرومش کنه...

نفس عمیقی کشید و نگاهش که به چشمان خیس از اشکم افتاد، کلافه و بی‌رمق لبخند زد و دستش را در هوا تکان داد:

_ای بابا! مثلا می‌خواستم چای بخوریم حال و هوامون عوض شه...

لیوان دستش را روی میز گذاشت و با چشم به صندلی اشاره کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بیا بشین.

به طرف سینک رفتم و برای پرت کردن حواسم پرسیدم:

_مامان کجاست؟

_صبح بعد از تو رفت مزون. انگار بار جدید براش اومده بود.

شیرآب را باز کردم و طی یک تصمیم ناگهانی سرم را زیر آب فرو بردم. برخورد آب خُنک با کف سر داغ کرده‌ام، شانه‌هایم را لرزاند اما عقب نکشیدم و ثانیه‌ای بعد زیر گریه زدم.

سمیرا عصبانی به طرفم آمد و شیر آب را بست.

_چرا همچین میکنی آخه!

جمله‌اش تمام نشده، زنگ خانه به صدا درآمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۵۹۴

دانای کل

رمان بازار
romanbazar.ir

آفتاب در حال غروب بود و کم کم خورشید رخت برمی‌بست. کنار پنجره‌ی اتاق ایستاده و خروج کارگرها را از کارخانه نگاه می‌کرد.

فرهاد نیم ساعت پیش تماس گرفته و خواسته بود، بماند تا خودش را برساند.

دستانش را از پشت کمر رها کرد و به طرف میز کارش چرخید. همانطور ایستاده با نوک انگشتان روی میز ضرب گرفت و منتظر به ساعت گوشه‌ی اتاق خیره شد.

قرار بود امروز به ملاقات پدر مهرناز برود اما تماس تیمور و خبر خراب شدن یکی از دستگاه‌های خط تولید، مجبورش کرد ملاقات با پدر مهرناز را امروز هم به تعویق بیاندازد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تقه‌ای به در اتاق خورد و ثانیه‌ای بعد قامت فرهاد میان چارچوب نمایان شد. با کت و شلوار محل کارش و کیف چرمی در دست لبخند زد:

_علیک سلام اخوی.

زبان روی لب پایینش کشید و قدم‌هایش را به طرف رفیقش کشاند.

_سلام.

دست دراز شده‌ی فرهاد را فشرد و لب زد:

_خسته نباشی.

فرهاد پرشیطنت یک چشمش را باریک کرد.

_از آثار همنشینی با خانوم علی‌پوره دیگه؟

گیج سر تکان داد:

_چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فرهاد به طرف صندلی‌های اداری مقابل میز رفت و موزیانه لبخند زد:

_همین با ادب شدنت.

اخم‌کرده غرید:

_ببند!

فرهاد کیف دستی‌اش را روی میز شیشه‌ای مقابلش قرار داد و با چشمانی خندان به صندلی مقابلش اشاره کرد:

_نمی‌فرمایید جناب؟

مستاصل چنگی میان موهایش کشید و با طمانینه روبه‌روی فرهاد نشست.

_می‌خوای زنگ بزنی یه لیوان چای بیارن؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

غرغر فرهاد مجبورش کرد، نگاه خشک شده و متفکرش را از روی میز بردارد. نگاهش که با چشمان شاکی فرهاد گره خورد، آهسته زمزمه کرد:

_کارخونه پیش پات تعطیل شد.

فرهاد جفت ابروهایش را بالا داد و شاکی پوف بلندوبالایی کشید:

_باشه آقا خرِ ما از کُرِگی دُم نداشت!

بی‌حوصله پرسید:

_تونستی پیداش کنی؟!

[۲۰۲۱/۲۱/۱۱ ۲:۳۲PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۵۹۵

فرهاد با حالی خوش پاروی پا انداخت:

_تقریبا.

نگاه باریک کرد و کمی به سمت جلو خم شد:

_کیه اون آدم؟!

فرهاد لنگه ابرو بالا داد و با انگشت اشاره به سرش اشاره کرد:

_شرمنده پیش پات تعطیل کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب فشرد و خنده‌ی آمده تا پشت لب‌هایش را فرو خورد:

_مسخره بازی درنیار مرتیکه.

مکثی کرد و تکیه به پشتی صندلی داد. خیره‌ی نگاه تخس و شرورانه‌ی فرهاد لب زد:

_به کی رسیدی؟

فرهاد دم عمیقی گرفت و به طرف کیف روی میز خم شد. حین برداشتن کیف لب زد:

_اینجا که از چایی خبری نیست، حداقل پاشو بریم خونه. خسته و هلاکم.

عصبی و شاکی نگاهش کرد اما فرهاد اهمیتی نداد و قدم‌هایش را به طرف در کشاند.

کلافه صدایش کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_فرهاد؟

فرهاد بی‌خیال دستگیره‌ی در را به طرف پایین پیچاند:

_تو ماشین می‌گم.

ناچارا کوتاه آمد. بی‌حوصله و تند اتاق را سروسامان داد و به دنبالش از اتاق بیرون رفت.

با دیدن فرهاد که به بدنه‌ی اتومبیلش تکیه داده بود، دزدگیر ماشین را زد.

همزمان با هم داخل اتومبیل جای گرفتن و فرهاد پرسید:

_هامون رو ندیدم.

آینه‌ی جلو را تنظیم کرد و کوتاه جواب داد:

_امروز زودتر رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرهاد متفکر آهانی گفت و کیف چرمش را روی پاهایش قرار داد.

به محض اینکه از کارخانه بیرون زدند، بی‌طاقت غر زد:

_نمی‌خوای چیزی بگی؟

فرهاد نگاه از آینه‌ی بغل گرفت و متمایل به سمتش نشست:

_فرّخ دلشاد می‌شناسی؟

لحظه‌ای نگاه از روبه رو گرفت و به فرهاد خیره شد:

_نه.

_فرخ دلشاد همونیه که به هامون تو گرفتن وام کمک کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۵۹۶

نگاه به خیابان دوخت و زیرلب نام فرّخ دلشاد را چندبار تکرار کرد. تاجایی که حافظه‌اش یاری می‌کرد شخصی به این نام و نشان نمی‌شناخت. در نه حیطه‌ی کاری با چنین شخصی برخورد کرده بود و نه در حیطه‌ی روابط دوستان و آشنایان.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرهاد که متوجه‌ی سردرگمی‌اش بود، ادامه داد:

_یه وکیل موفق که حدودا ۵۰ سالشه.

پوزخند زد و پرخشم دست میان موهایش کشید.

_ کسی که رابط بین فرخ و هامون شده هم همچنان نامشخص!

فرهاد با مکث نگاه از او گرفت و شرمنده سر تکان داد:

_درسته.

با یک دست فرمان را گرفت و به طرف داشبورد خم شد. یک دستی دفترچه‌ی کوچک و خودکار را بیرون آورد و با اشاره‌ی سر لب زد:

_آدرس دفتر این فرخ دلشاد رو برام بنویس.

_می‌خوای بری سراغش؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سری به نشانه‌ی تایید تکان داد. فرهاد با مکث خودکار دست گرفت:

_چطوری می‌خوای از زیر زبونش بکشی؟

_نمی‌دونم. فعلا فقط می‌خوام یه سر بزنم به محل کارش. شاید بتونم ازش آتویی گیر بیارم و مجبورش کنم حرف بزنه.

فرهاد حین نوشتن آدرس لب زد:

_به نظرم خودت نری بهتره.

دست از نوشتن کشید و سربلند کرد:

_مطمئنا تورو می‌شناسه. رفتنت به محل کار اون آدم هوشیارش می‌کنه.

کلافه دست روی دهانش کشید:

_به کسی اعتماد ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه سنگین فرهاد را که حس کرد، کوتاه نگاهش کرد:

_نمی‌خوام بیشتر از این درگیرت کنم. درثانی اگر منو می‌شناسه حتما رفیقامم می‌شناسه.

فرهاد دفترچه را بست و همراه با خودکار داخل داشبورد جا داد:

_تو اون مدتی که با ارغوان صمیمی بودی اسمی از این آدم نشنیدی؟

نفس محبوسش را یکجا رها کرد:

_نه.

❊❊❊❊

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۵۹۷

مهرناز

شوکه و گیج به دختر زیبایی که مقابلم ایستاده و غیردوستانه خیره‌ام بود، نگاه کردم. موهای لَخت زیبایش را از دوطرف آزادانه روی شانه ریخته و تنها نیمی از فرق سرش را شالی به رنگ خردلی پوشانده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود. چشمان مورب و کشیده و لب‌های گوشتی‌اش از او زنی زیبا و دلربا ساخته بود.

گیج به مبل کنار پایش اشاره کردم:

_خوش اومدین. بفرمایید.

پلک کوتاهی زد و با مکث به مبل کنارش نگاه کرد:

_مهرناز توئی نه؟

خونسرد و آرام پرسیده بود اما حرص را می‌توانستی از لابه لای همان خونسردی‌اش هم بیابی. همینکه در اولین برخوردمان از کلمه‌ی " تو " به جای " شما " استفاده می‌کرد یعنی یک جای کار می‌لنگید!

نگاه گنگی به سمیرا انداختم و او سردرگم شانه بالا کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

از صبح آنقدر تحت فشار بودم که واقعا مغزم از کار افتاده بود و نمی‌دانستم باید چه واکنشی نشان دهم یا چگونه برخورد کنم!

با این حال لبخند بی‌رمقی زدم؛ لبخندی به دور از جنگ یا حتی بدخلقی!

_بله خودمم.

لب‌های سرخ و زیبایش طرحی از یک پوزخند گرفت:

_منم مهسام. خوشبختم!

پوزخندش را فاکتور گرفتم و به این فکر کردم چقدر اسمش آشناست!

_همچنین. بفرمایید بشینین.

قدم‌هایش را به سمت مبل کشاند و حین نشستن، همانطور که در و دیوار خانه را نگاه می‌کرد، لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خونه‌ی قدیمی و زیبایی داری.

زیرلب تشکر کردم و سمیرا به طرف آشپزخانه رفت:

_برم چای بیارم.

با نگاهم تشکر کردم و دقیقا مبل مقابل دخترک زیبارو را برای نشستن انتخاب کردم.

درسکوت و خیره نگاهم می‌کرد. بالاخره تردید را کنار گذاشتم و پرسیدم:

_ما همو می‌شناسیم؟!

لبخند دلفریبی زد و با دست موهای جلوی چشمانش را به پشت گوش راند:

_اگه منظورت از شناخت اینه همو قبلا دیدیم باید بگم نه!

گیج و حیران‌تر شدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

_پس...

زودتر از من گفت:

_خواهرخونده‌ی هامینم.

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۵۹۸

از شدت شوک و ناباوری مردمک چشم‌هایم گِرد شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

ناآرام روی مبل تکان خوردم و لبخند زدم:

_از دیدنتون خوشحالم.

پوزخندش اینبار پررنگ‌تر بود. پا روی پا انداخت و متمسخر گفت:

_برعکس من.

به گوش‌هایم اعتماد نکردم و لبخند زورکی زدم:

_متوجه نشدم.

لبخند کج و کوله‌ای زد و پرخشم لب زد:

_بهت نمیاد خنگ باشی!

مکثی زد و خیره‌ی چشمانم ادامه داد:

_زنایی مثل تو معمولا باهوش و زیرک هستن.

خنده‌ی مسخره‌ای کرد:

_اصول کار زنایی مثل تو هوش و زکاوته!

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ از حرف‌هایش سردرنمیاوردم. حتی نمی‌دانستم چرا انقدر کلماتش را پرحرص و خشمگین بیان می‌کرد یا دلیل نفرت لانه کردنه در چشمانش چیست!

سردرگم زبان روی لب بالایم کشیدم و با عادی‌ترین لحنی که سراغ داشتم، گفتم:

_من واقعا متوجه‌ی منظورتون نمی‌شم.

خندید؛ مصنوعی و باحالتی متمسخر!

_مطمئنا فهمیدی، فقط برات صرف نداره و خودتو زدی به کوچه‌ی علی چپ!

ابرو درهم کشیدم:

_ممنون میشم رُک و پوست کَنده بگین اینجا چی می‌خواین و منظورتون از این حرف‌های بی‌سر و ته چیه!

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر مهمان خانه‌ام نبود...

اگر خواهر هامین نبود...

اگر صبحم طور دیگری آغاز شده بود...

اگر...

قطعا طور دیگری برخورد می‌کردم اما دندان روی جگر گذاشتم و با نگاهی تیز منتظر ماندم.

خونسرد و پرآرامش لبخند زد:

_پاتو از زندگی هامین بکش بیرون! هامین اونی نیست که بتونی خودتو بهش بندازی.

ثانیه‌ای گیج و حیران فقط پلک زدم و جمله‌اش را چندبار در ذهن تکرار کردم. اما هربار بعد از تکرار منزجر و منزجرتر شدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۵۹۹

دست مشت کردم و تمام تلاشم را به کار بردم تا خشمم را کنترل کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی و عاصی بودم از همه چیز و کاسه‌ی صبرم لبریز بود اما لب زیر دندان کشیدم و همزمان با خود مرور کردم:

" حق داره! نگران برادرشه و طبیعیه که با این ازدواج مخالف باشه! صبوری کن! "

سخت و به جان کَندن لب زدم:

_من قرار نیست خودمو به کسی بندازم! امیدوارم برای جمله‌های بعدی‌تون کمی قبلش فکر کنید.

مکثی کردم و نفس لرزانی کشیدم. نگاه گشاد شده و پرتمسخرش را نادیده گرفتم و ادامه دادم:

_بهتون حق میدم که مخالف این رابطه باشین اما من نه خودمو به کسی تحمیل کردم نه خواهم کرد. اگر...

به میان حرفم آمد و صدادار پوزخند زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خودتو تو آینه دیدی؟!

شوکه نگاهش کردم و او با همان لحن گزنده‌اش ادامه داد:

_وقتی پسرت کنارته چی؟! خودتو همراه با پسرت دیدی؟

قلبم از شدت شوک، خشم و حیرانی لحظه‌ای ایستاد.

اما او ناجوانمردانه گفت:

_یه زن مطلقه به همراه یه بچه‌ی فلج! واقعا فکر می‌کنی هم تراز هامین هستی؟

ناباور نگاهش کردم و بی‌رحم‌تر ادامه داد:

_بهتر نیست بگردی دنبال یه آدم مناسب خودت؟!

_کی تعیین میکنه مهرناز مناسب هامین هست یا نه؟ تو؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای محکم و خشمگین سمیرا نگاه هردویمان را به سمتش کشاند.

پرحرص به مهسا چشم دوخت:

_به حرمت اینکه مهمون خونه‌ی مایی چیزی بهت نمی‌گم اما اگه بخوای به مزخرف گفتنت ادامه بدی لحظه‌ای رو برای بیرون انداختنت معطل نمی‌کنم!

مهسا عصبانی از روی مبل بلند شد و برّان نگاهم کرد:

_اگه نمی‌دونی بذار من بهت بگم؛ هامین اگه سمتت اومده فقط و فقط از روی لجبازیه! وگرنه هیچ مرد عاقلی سمت یه زن مطلقه با شرایط تو نمیاد!

نیشخند زد:

_فکر نکن عاشقت شده! فقط براش جذابی و یه مدت که بگذره دلشو می‌زنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۰۰

جملاتش چقدر آشنا و دردآور بود...

سال‌ها پیش، مشابه همین حرف‌ها را از لادن شنیده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن روز صدای شکستن قلبم را به وضوح حس کرده بودم اما امروز شکسته‌تر از آن بودم که حتی به صدای شکسته شدن قلبم اهمیتی بدهم...

بی‌توجه به قلبی که به خونریزی افتاده و چیزی تا مرگش نمانده بود، لبخندی تلخ روی لب‌هایم نشاندم.

لبخندم گویی جری‌ترش کرد که مردمک‌های زیبایش لرزید:

_لقمه اندازه‌ی دهنت بردار!

چشمان متلزلزل، لب‌های لرزان و نگاهی که نفرت و حرص را فریاد می‌زد، گیجم کرده بود...

جملاتش در عین حرص و خشم گویی بیانگر چیز دیگری بود که من عاجز از فهمیدنش بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از روی مبل برخاستم و به چشمانش خیره شدم.

حرف‌های زیادی داشتم؛ شاید باید گله می‌کردم یا شاید باید پرخاش می‌کردم و با داد و فریاد او را از خانه بیرون می‌انداختم اما از نفس افتاده بودم...

پسرم به فاصله‌ی چندمتر خودش را درون اتاق حبس کرده و نه ناهار خورده بود و نه حتی داروهایش را...

بغض به جانم افتاد و تلاشم برای حبس اشک‌های پشت پلک‌هایم سخت شد!

لرزان و خسته پرسیدم:

_شما از چی نگرانی؟!

مردمک‌های چشمانش گشاد شد:

_چی؟!

پلک زدم و اینبار مصمم‌تر تکرار کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_پرسیدم نگران چی هستی؟ یا بهتره بگم مشکلت چیه؟

سردرگم نگاه به اطراف چرخاندم:

_اگه تمام حرفات راست باشه و هامین به خاطر لجبازی، سرگرمی یا هرچیز دیگه‌ای سمت من اومده پس اونی که از این رابطه قراره ضربه بخوره و آسیب ببینه منم نه برادر شما. اگر نگران من هستی و برای روشن کردنم اینجا اومدی که احتیاجی به اینهمه خشم و بی‌ادبی نیست. اگر هم به خاطر برادرت اینجا اومدی مسلما جای نگرانی نیست! چون کسی که به خاطر لجبازی یا سرگرمی سمت یه مطلقه میره قرار نیست آسیبی ببینه.

با دست به اطرافم اشاره کردم و ادامه دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_یه نگاه به خونه هم بندازی متوجه میشی که احتیاجی به سرکیسه کردن برادرت ندارم... انقدی هم غرور و عزت نفس دارم که آویزون مردی که منو نخواد نشم.

مکث کردم و خیره‌ی نگاه مبهوتش لب زدم:

_نگرانی و مخالفتت رو درک می‌کنم اما بی‌احترامی و توهین رو نمی‌تونم درک کنم. ممنون میشم این بحث پرتنش رو همینجا تمومش کنی.

[۲۰۲۱/۲۱/۱۱ ۲:۳۲PM]

#پست_۶۰۱

رمان بازار
romanbazar.ir

پریشان و نامحسوس نگاهی سمت اتاق دانیال انداختم؛ نگران بودم چیزی از حرف‌هایمان را شنیده باشد.

هنوز نگاهم به در اتاق چسبیده بود که حضورش را مقابلم حس کردم. تا صورت چرخاندم، نگاهم قفل نگاه خشمگینش شد. انگشت اشاره‌اش را به تخت سینه‌ام کوبید و از لای دندان‌های کلید شده‌اش غرّید:

_نه تو برام مهمی نه حرفای صدمن یک غازت! از زندگی ما گورتو گم کن فقط!

دست مشت کردم و تیز نگاهش کردم:

_مودب باش لطفا!

خندید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_مودب نباشم چیکار می‌کنی؟!

قدم‌های هراسان سمیرا به طرفمان کشیده شد و من نگران‌تر از همیشه به در اتاق نگاه کردم.

از حواس‌پرتی‌ام سواستفاده کرد و کف دستش را محکم روی قفسه‌ی سینه‌ام کوبید:

_با توام؟! چیکار می‌کنی؟!

شوکه از صدای بلند و چشمان غضبناکش، قدمی به عقب برداشتم:

_از اینجا برو. من دنبال جنگ و جدل نیستم.

پوزخندزنان قدمی به سمتم برداشت:

_عین یه بختک افتادی روی زندگی هامین و ادای آدم خوبا رو درمیاری! تو اگه شعور داشتی می‌فهمیدی که نباید زندگی یه آدمو به خاطر خودخواهیت نابود کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه واقعا حالیت بود همین که به تفاوت‌های خودت و هامین نگاه می‌کردی، می‌فهمیدی داری گند می‌زنی به آینده‌ش!

سمیرا عصبانی از بازویش گرفت و او را به طرف عقب کشید:

_اینا به تو ربطی نداره. از اینجا برو و شر درست نکن!

پرحرص بازویش را کشید و فریاد زد:

_به من دست نزن عوضی!

بی‌نفس زمزمه کردم:

_داد نزن لطفا...

همان وقت صدای " مامان " گفتن دانیال بلند شد.

پریشان پلک فشردم و نالیدم:

" وای... وای... "

رمان بازار
romanbazar.ir

همینکه به طرف اتاق چرخیدم، شانه‌ام اسیر دستانش شد.

_دست از سر هامین برمی‌داری فهمیدی؟

کنترلم را از دست دادم و پرخشم به عقب هلش دادم:

_دستتو بکش!

همین حرکت کوچکم اویی را که باروت آتش بود، منفجر کرد و تا به خودم بیایم موهایم اسیر دستانش شد.

_هرزه‌ی عوضی!!!

[۲۰۲۱/۲۱/۱۱ ۲:۳۲PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۶۰۲

نه واکنشی نشان دادم و نه حتی برای دفاع از خودم تلاشی کردم. تنها به چشمان دختری خیره بودم که خشم و حرص بی‌حدش برایم سنگین و غیرقابل باور بود...

تمام دردی که از کشیده شدن ریشه‌ی موهایم به جانم می‌ریخت را تحمل کردم و تلاشی برای عقب راندش نکردم. نه اینکه نتوانم، نه! فقط نمی‌خواستم مثل دو

رمان بازار
romanbazar.ir

حیوان به جان یکدیگر بی‌افتیم برای هیچ و پوچ آن هم در قرن ۲۱...

از دعوای بین زن‌ها متنفر بودم! از جدل برای هیچ متنفرتر!

سمیرا تلاش می‌کرد دست‌هایش را از میان تارهای مویم جدا کند اما خشم به قدرتش افزوده بود و به تنهایی از پس مهارش برنمی‌آمد. با چشمانش مدام از من می‌خواست که او را یاری کنم و تنم را از زیر دست و پایش جمع کنم اما من مسخ شده بودم...

زندگی‌ام به کجا رسیده که باید مورد حمله‌ی زنی قرار می‌گرفتم؟!

صدای گریان و ترسیده‌ی دانیال که دوباره بلند شد؛ از شوک درآمدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسیده بود و گریان و پشت هم صدایم می‌کرد. توان به جانم برگشت و با تلاش سمیرا توانستم تنم را از هجوم ضربات مهسا دور کنم اما در آخرین دقایق صورتم را چنگ زد و سوزشی عمیق را در گونه‌ام حس کردم. بهت‌زده نگاهش کردم و نمی‌دانم در نگاهم چه دید که قدمی به عقب برداشت.

بی‌خیال سوزش دردناک صورتم به سمت اتاق دویدم. دانیال گریان از تخت آویزان شده و چیزی تا افتادنش نمانده بود.

اشک به چشمانم نیش زد و بغض بیخ گلویم چسبید. به طرفش دویدم. تن لرزانش را در آغوش گرفتم و به طرف بالا کشیدم. هق هق‌کنان به صورتم خیره شد:

_صورتت چرا خونیه؟! با کی دعوا می‌کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ناشیانه دست روی زخمم کشیدم. برای پرت کردن حواسش خم شدم و پیشانی‌اش را بوسیدم. موهای چسبیده روی چشمانش را کنار زدم و شمرده گفتم:

_چیزی نیست.

شاکی و طلبکار صدایم کرد:

_مامان؟!

دنبال جواب بود و من درمانده‌تر از آن بودم که بخواهم توضیح بدهم.

خواستم دوباره در آغوشش بگیرم که با تلخی ممانعت کرد:

_نکن!

سردرگم به نگاه اخمویش چشم دوختم:

_بعدا باهم حرف می‌زنیم، خب؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_کی زدتت؟

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۰۳

صدایی از بیرون نمی‌آمد و نمی‌دانستم مهسا هنوز هست یا رفته؟!

لحظه‌ای پلک بستم و بازدمم را عمیق بیرون فرستادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر کردم و فکر کردم. باید چه می‌گفتم؟! مغزم قفل کرده و خالی از کلمات بود...

همچنان منتظر و بدخلق نگاهم می‌کرد. لبخند کم جانی زدم:

_ناهار بیارم؟

اخمش عمیق‌تر شد. عقب ننشستم و مهربان نگاهش کردم:

_گشنه‌ات نیست؟

تغییری در حالت نگاهش ایجاد نشد. درمانده نالیدم:

_با غذا نخوردن چیزی درست نمیشه عزیزم.

_چرا بهم نگفتی؟!

نفس در سینه‌ام حبس شد. لرزان پرسیدم:

_چی رو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دلگیر گفت:

_چرا نگفتی اون خانوم همکار بابا نیست. چرا نگفتی بابا زن داره؟! چرا همش بهم دروغ میگی؟!

جمله‌ی آخر را بلند و با عجز پرسید.

نگاه دو دو زنم را به روتختی آبی رنگ دوختم:

_معذرت می‌خوام.

به آرامی سر بالا کشیدم و به چشمان گریان و پرخشمش خیره شدم:

_از اینکه بهت دروغ گفتم و اذیتت کردم، متاسفم. تو حق داری از من و بابات دلخور باشی. حق داری عصبانی باشی و من...

نفس سختی کشیدم و ادامه دادم:

_درک می‌کنم که چقدر ازمون دلگیر و دلخوری.

رمان بازار
romanbazar.ir

سمیرا به آرامی وارد اتاق شد و کنار میز آرایش ایستاد.

نگاهی کوتاه به سمتش انداختم و دوباره به دانیال خیره شدم:

_نمی‌خواستم دروغ بگم ولی دوست نداشتم اذیت بشی.

لب تو کشیدم و بالاخره اولین قطره‌ی اشکم چکید.

نگاهش قطره‌ی اشک روی گونه‌ام را دنبال کرد:

_کی کتکت زد؟! اون صدای کی بود؟

سردرگم سکوت کردم.

_می‌خوای ازدواج کنی نه؟!

ارتباط با من 👇

رمان بازار
romanbazar.ir

لینک ناشناس:

https://t.me/BiChatBot?start=sc-۱۸۵۴۶۵-FvjXjQS

لینک گروه نقد:

https://t.me/joinchat/TFxQvZmeE۰wovJg۰

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۰۴

رمان بازار
romanbazar.ir

روزگار چقدر بی‌رحم بود...

جایی گیرت می‌انداخت که نه راه پس داشته باشی نه راه پیش!

نگاهم به ناخن‌های کج و کوله‌ام چسبید و سکوتم آنقدر طولانی شد که دوباره بغض‌کرده گفت:

_از عمو هامین بدم میاد.

سرم به ضرب بالا آمد و ناباور به چشمان غرق اشکش نگاه کردم. پرخشم ادامه داد:

_دوسش ندارم.

به زحمت لب‌های خشک‌ام را از هم فاصله دادم:

_برم برات ناهار بیارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همینکه از روی تخت بلند شدم، خشدار غرید:

_ازش بدم میاد چون می‌خواد تورو از من بگیره!

نگاه مستاصلم را به نگاه غمگین سمیرا گره زدم:

_میشه براش ناهار بیاری لطفا؟

لبخند کم جانی زد و سرتکان داد:

_الان میارم.

زیرلب تشکر کردم و او از اتاق بیرون رفت.

نگاه به سمت دانیال چرخاندم و محتاطانه گفتم:

_کسی نمی‌تونه منو از تو بگیره.

خیره‌ی نگاه اشکی‌اش اضافه کردم:

_کسی هم نمی‌تونه تورو از من بگیره.

_پس چرا بابا منو ول کرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر مظلومانه گفت که قلبم آتشم گرفت. برای بار هزارم در دل خودم را لعنت کردم.

به طرفش خم شدم و صورتش را قاب گرفتم.

_کی اینو گفته؟! بابا تو رو ول نکرده و نمی‌کنه. فقط بعد از جداییمون و به خاطر کارش مجبور به مهاجرت بود.

غمگین نگاهم کرد:

_چرا از هم جدا شدین؟!

پلک فشردم و خفه گفتم:

_از یه جایی به بعد دیگه نتونستیم همراه هم پدر و مادر خوبی برات باشیم. اگه با هم ادامه می‌دادیم تو باید داخل یه محیط پرتنش بزرگ می‌شدی...

درمانده مکث کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_می‌خواستیم تو یه محیط آروم بزرگ بشی. محیطی که توش دعوا و داد و بیداد نباشه. می‌فهمی؟!

لبخند زورکی روی لب‌هایم نشاندم و صورتش را رها کردم:

_وقتی که بزرگتر بشی، بهتر میفهمی.

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۰۵

رمان بازار
romanbazar.ir

از نگاهش سوال‌ها را می‌خواندم اما چشم رویشان بستم. عقب گرد کرده و رو صندلی میز آرایش نشستم.

حق داشت بداند چرا صورتم جای چنگ یک زن است.

حق داشت راجع به هامین و خیلی چیزهای دیگر بداند و من به وضوح تک تک سوال‌های ذهنش را از چشمان معصومش می‌خواندم اما جوابی برای هیچکدام نداشتم. حداقل الان نه!

طی ۴۸ ساعت گذشته آنقدر مغزم تحت تاثیر هجوم اطلاعات و اتفاقات جدید بود که توانایی تحلیل را از دست داده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف‌های وکیل... گذشته‌ی هامین... لجبازی ارسلان و نهان شدن ازدواجش برای دانیال... و حالا هم آمدن مهسا و رفتارهای خشمگینش مغزم را به کما برده بود.

سمیرا وارد اتاق شد و سینی حاوی بشقاب ماکارانی و سالاد شیرازی را به طرفم گرفت:

_دوغ یادم شد. الان میارم.

مچ دستش را گرفتم و نگهش داشتم. متعجب نگاهم کرد:

_جانم؟!

زبان روی لب‌های خشک شده‌ام کشیدم:

_شرمنده‌ام. تورو هم درگیر مشکلات خودم کردم.

ابرو در هم کشید و ادامه دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_از اینکه همه‌تون اسیر زندگی من شدین از خودم متنفرم.

_مزخرف نگو!

نفس سنگینی کشید و همزمان که نگاهی به دانیال در خود فرو رفته می‌انداخت، گفت:

_بعدا باهم حرف می‌زنیم.

لبخندی بزرگ هم به لب‌هایش چسباند و با بستن پلک‌هایش اتاق را ترک کرد.

نگاهی به داخل سینی انداختم و بامکث سمت دانیال رفتم. همینکه سینی را کنارش روی تخت قراردادم، گفت:

_نمی‌خورم!

_گشنه بمونی ضعف می‌کنی عزیزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ذره‌ای از اخم بین ابروهایش کاسته نشد.

_گشنه‌م نیست.

اهمیتی ندادم و اولین قاشق پر از ماکارانی را به سمت دهانش بردم:

_ماکارانی که خیلی دوست داشتی.

سرتقانه دهان باز نکرد. ناامید نشدم و قاشق را به لب‌هایش چسباندم:

_سالادش رو هم سمیرا درست کرده همونجوری که دوست داری. با آبغوره.

_نمی‌خورم چندبار بگم!

از صدای بلند و طغیان یکباره‌اش قاشق میان دستم لرزید. اما کوتاه نیامدم.

_چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تلخ و طلبکار گفت:

_چون گشنه نیستم.

_مگه میشه؟ ساعت نزدیک ۵ عصره و از صبح چیزی نخوردی.

با قاشقش فشار کوچکی به لب‌هایش آوردم که صبرش سرآمد و اینبار فریاد زد:

_نمی‌خورم! ولم کن!

شوکه عقب کشیدم. عاصی و خشمگین نگاهم می‌کرد و پره‌های بینی‌اش از خشم باز و بسته می‌شد.

مستاصل قاشق را درون بشقاب رها کردم:

_خیلی خب! هرجور که خودت بخوای.

_کاش اصلا به دنیا نمیومدم.

ناباور لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چی؟!

اخم‌کرده نگاهش را به نقطه‌ای نامعلوم دوخت و با لجبازی گفت:

_خوابم میاد.

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۰۶

رمان بازار
romanbazar.ir

دانای کل:

نگاه از فنجان نیمه خورده‌ی چای کَند و روی کاناپه دراز کشید. ساعد روی پیشانی و کف دست دیگرش را روی سینه قرار داد. روز سختی را گذرانده و به شدت خسته بود. دلش یک چای خوش عطر و حضور کسی یا شاید هم یک زن را می‌خواست نه چای کیسه‌ای و سکوتی که داشت کلافه‌اش می‌کرد.

هیچوقت چنین حسی را تجربه نکرده بود؛ اینکه کسی در خانه چشم به راهش باشد و غذای موردعلاقه‌اش را هم پخته باشد. مادرش را زود از دست داده بود و خاطرات کمی از او به یاد داشت. خاطراتی که از تعداد

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتان دست تجاوز نمی‌کرد. اما در همان خاطرات کوتاه هم به یاد داشت که چطور وقت آمدن تیمور، عطر چای دم کرده‌اش کل خانه را برمی‌داشت و هر روز با لبخند به پیشوازش شوهرش می‌رفت.

خانه‌ای با چراغ روشن و همراه با عطر غذا خواسته‌ای بود که سال‌ها در سر می‌پروراند؛ خانه‌ای که این روزها حضور مهرناز را داخلش تصورش می‌کرد. اینکه لبخندزنان به استقبالش برود و بعد در کنار هم چای بنوشند. او از مشکلات و گرفتاری‌هایش بگوید و مهرناز از روزمرگی‌هایش.

از تصور چنین صحنه‌ای ته دلش گرم شد و قلبش پرکوبش ضرب گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

به پهلو چرخید و موبایلش را از روی عسلی برداشت. وارد واتس آپ شد و برایش تایپ کرد:

" چه خبر خانم مهندس؟ کجایی؟ "

ثانیه‌ها به پیام فرستاده شده خیره ماند اما مهرناز آنلاین نشد. روی مبل نشست. با دست موهای پریشانش را به عقب راند و روی شماره‌ی مهرناز ضربه زد. هنوز بوق نخورده بود که صدای زنگ خانه بلند شد. متعجب تماس را پایان داد و خود را به آیفون رساند. تصویر نقش بسته‌ی ارغوان داخل مانیتور آخرین چیزی بود که حدسش را می‌زد.

دست روی دهانش کشید و کلافه به تصویر ارغوان چشم دوخت. بین باز کردن و نکردن گیر کرده بود که دوباره صدای زنگ بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوفی کشید و گوشی را برداشت:

_بله؟!

_سلام. کار مهمی دارم. باز کن لطفا.

پوزخندی محو روی لب‌هایش جا گرفت:

_برگرد خونه‌ت. حوصله‌ی دردسر ندارم.

ارغوان صورتش را نزدیک دوربین آورد:

_در مورد کارخونه و اون ایمیله. باز کن لطفا.

به ارغوان اعتماد نداشت اما اسم کارخانه و ایمیل کنجکاوی‌اش را تحریک کرد.

_گفتم برگرد خونه‌ت.

صدای کلافه و پریشان ارغوان بلند شد:

_اون ایمیل کار من بود چون دلیل داشتم. بذار بیام تو و همه چی رو بگم قبل از اینکه دیر بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک فشرد و با تعلل دکمه‌ی بازشدن درب را فشار داد. امیدوار بود واقعا قصدش از آمدن به اینجا کارخانه باشد نه چیز دیگری.

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۰۷

با فاصله‌ی زیاد از ارغوان روی مبل تکی نشست. نه به خود زحمت داده بود یک لیوان چای بیاورد نه اصلا

رمان بازار
romanbazar.ir

قصدش را داشت. خنده‌دار بود اما اعتمادی به ارغوان نداشت و از مکر زن‌ها هم می‌ترسید. نمی‌دانست نیت اصلی آمدن ارغوان به اینجا چیست اما دوست داشت هر چه زودتر این مکالمه به پایان برسد و خانه‌اش خالی از حضور او شود. حس خوبی به این تنهایی نداشت.

نگاهش را به سمت ارغوان که روی کاناپه نشسته بود، کشاند. دخترک دستانش در هم قلاب کرده و نگاه بی‌قرارش در اطراف می‌چرخید.

بی‌ملاحظه طعنه زد:

_اومدی خونه‌مو ببینی یا درمورد اون ایمیل حرف بزنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ارغوان با مکث نگاه از اطراف گرفت و به چشمانش زل زد:

_هیچکس نمی‌دونه من اومدم اینجا؛ مخصوصا هامون.

پریشان و بی‌قرار روی مبل تکان خورد:

_خودمم نمی‌دونم چرا اومدم اینجا ولی حس کردم تنها کسی که می‌تونه این بحران رو مدیریت کنه، توئی.

پراسترس دستانش را درهم چلاند و نگاه به فرش زیرپایش انداخت:

_نمی‌دونم شاید یه روزی از اینکه اینجا اومدم پشیمون بشم ولی در حال حاضر...

نگاه بالا کشید و خیره‌ی چشمانش ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_در حال حاضر فقط می‌خوام قبل از اینکه دیر بشه کاری بکنم.

ابرو به هم نزدیک کرد:

_چی دیر بشه؟!

ارغوان مستاصل به حلقه‌ی درون انگشت دست چپش نگاه کرد:

_هامون اسیر طمع و زیاده خواهی شده. داره خودشو و کارخونه و همه چی رو نابود می‌کنه.

از شدت فشار و استرسی که تحمل می‌کرد، قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشمانش به پایین چکید. به سرعت خیسی زیر چشمانش را گرفت و اینبار تند و بی‌وقفه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اون ایمیل کار من بود چون هامون با دزدی‌هایی که از کارخونه انجام داده بود، می‌خواست تورو سرگرم کنه تا از وجود اون وام بی‌خبر باشی. درواقع من فکر می‌کردم که هامون واقعا می‌خواد با گرفتن وام به سرپا شدن کارخونه کمک کنه اما وقتی متوجه شدم که سعی داره این وام رو از تو و پدرجون مخفی کنه بهش شک کردم. چندباری سعی کردم از کاراش سردربیارم ولی نم پس نداد. دیگه مثل سابق هم منو در جریان کاراش قرار نمی‌داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۰۸

قطره‌ای دیگر از گوشه‌ی چشمانش چکید و اینبار مستقیم نگاهش کرد:

_نمی‌دونم اون وام الان کجاست اما مطمئنم که هنوز خرج نشده و تو می‌تونی اون پول رو برگردونی به حساب کارخونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه‌ی چشمانش عصبی را فشرد و گیج از حرف‌های بی سر و ته دخترک پرسید:

_کی تو گرفتن اون وام به هامون کمک کرده؟!

ارغوان لال شده نگاهش کرد. عصبی و کلافه تکرار کرد:

_کی کمک کرده به هامون؟ کی پشت این قضایاست؟

چانه‌ی دخترک از بغض لرزید و دستمال کاغذی میان دستانش مچاله شد. کلافه از جا برخاست و طول سالن را با قدم‌هایی بلند طی کرد:

_هامون چرا باید یه وام بگیره و اونو از ما پنهان کنه؟ هدفش چیه؟ نابودی کارخونه؟

تک خنده‌ی عصبی زد و زیرلب زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

" مگه هامون دشمن ماست که همچین قصدی داشته باشه آخه؟ "

ناگهان ایستاد و پرخشم به چشمان اشکی ارغوان چشم دوخت:

_اگه فکر کردی با این حرفا می‌تونی خرم کنی و کاراتو پیش ببری کور خوندی! من نه بهت اعتماد دارم نه ذره‌ای از حرفاتو باور دارم. بهتره همین حالا از اینجا بری...

مکث کرد و بازدمش را سنگین بیرون داد:

_وگرنه مجبورم به هامون زنگ بزنم و بگم که اینجایی.

ارغوان ترسیده و هراسان از روی مبل بلند شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو خودتم می‌دونی که اون ایمیل کار من بود. من میخواستم غیرمستقیم شمارو درجریان اون وام قرار بدم.

پوزخند زد:

_چرا همون روز تو ماشین نگفتی؟ چرا وقتی گفتم اون ایمیل کار توئه حاشا کردی و با پیش کشیدن گذشته سعی داشتی خودتو تبرئه کنی؟

ارغوان پلک فشرد و با لب‌هایی لرزان گفت:

_چون ترسیدم. من... من نمی‌خواستم زندگیمو از دست بدم. اگه هامون می‌فهمید چیکار کردم باید فاتحه‌ی زندگی مشترکمو می‌خوندم.

باورش نداشت و دلایلش را هم نمی‌توانست قبول کند.

نیشخند زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_الان نمی‌ترسی؟! الان که اینجایی اگه هامون بفهمه دیگه قرار نیست زندگی مشترکت به هم بخوره؟!

بیاین یکم باهم گپ بزنیم که پایان قصه نزدیکه 😢

لینک نقد:

https://t.me/joinchat/TFxQvZmeE0wovJg0

[۲۰۲۱/۲۱/۱۱ ۲:۳۲PM]

#پست_۶۰۹

رمان بازار
romanbazar.ir

لب‌ها و چانه‌اش لرزید اما عقب نکشید:

_هنوزم می‌ترسم... هنوزم ترس از دست دادن زندگیمو دارم ولی مجبورم...

بزاق دهانش را بلعید و قدمی کوچک رو به جلو برداشت:

_من مجبورم بهت اعتماد کنم چون هامون تو دردسر افتاده.

کف دو دستانش رو با ضرب روی صورتش کشید تا رد اشک‌ها را پاک کند:

_پدرجون می‌گفت قصد ازدواج داری.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس گرفت و میان اشک خندید:

_برات خوشحالم هامین. اینکه قصد ازدواج داری یعنی دلت برای کسی لرزیده. وگرنه تو آدم ازدواج اونم از نوع منطقی یا سنتی نیستی. من به تو بد کردم... من به خاطر اینکه کارمو، موقعیتمو از دست ندم، مقابل احساسات سکوت کردم ولی عوضش تمام این چندسال تاوان دادم. همیشه تو ترس از دست دادن هامون و به هم خوردن زندگی مشترکم زندگی کردم. ترس اینکه تو حرفی بزنی یا کاری کنی عین خوره باهام بود و حتی یه روز بدون استرس هم نداشتم.

از شنیدن اینکه او تمام این سال‌ها عذاب وجدان داشته آتش خشم درونش آرام می‌کرد اما خوب که به

رمان بازار
romanbazar.ir

عمق چشمان دخترک مقابلش نگاه می‌کرد، می‌دید هیچوقت راضی به رنج کسی نبوده، حتی دشمنش. هردو بهترین روزهایشان را باخته بودند، او به خاطر غرورش و دخترک به خاطر خودخواهی!

اگر مثل دو آدم بالغ و به دور از خودخواهی و غرور با یکدیگر صحبت کرده بودند، نه او کینه به دل می‌گرفت و بهترین روزهایش را با حس خشم و پس زدگی بر خود حرام می‌کرد و نه ارغوان مجبور بود بهترین لحظاتش را با ترس و عذاب وجدان بگذراند.

دستان مشت شده‌اش را درون جیب شلوار فرو برد.

نگاه به سمت سقف کشید:

_حرف آخرتو اول بزن! از حاشیه بیزارم.

_به خاطر برادرت کمکم کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

مردمک‌هایش را به طرف دخترک کشاند. خیره‌ی چشمان خیسش، با مکث لب زد:

_چطوری باورت کنم؟! از کجا معلوم همه‌ی این دردسرا زیر سر تو نباشه؟! اصلا چرا باید هامون همچین خبطی بکنه؟

ارغوان لب روی هم فشرد و سر به زیر انداخت:

_هامون مطمئنه که تو بالاخره یه راهی برای نجات کارخونه پیدا می‌کنی برای همین هم اون وام رو به اسم کارخونه ولی برای خودش گرفته. نمی‌دونم تو سرش چی می‌گذره؛ شاید می‌خواد کسب و کار خودشو که بارها صحبتش رو پیش کشیده، راه بندازه. شاید هم می‌خواد...

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۱۰

مکث کرد و با پشت دست قطره‌های اشک صف کشیده پشت لبش را پاک کرد:

_واقعا نمی‌دونم چی تو سرش می‌گذره ولی قبلا چندباری از پدرجون خواسته بود برای راه اندازی

رمان بازار
romanbazar.ir

کسب و کارش کمک کنه؛ مثل کمک تو راه اندازی رستوران تو، اما پدرت مخالفت کرد... هامون این روزا به من چیزی نمیگه اما من از رفتاراش از حرکت‌هاش میتونم بفهمم که یه مشکلی داره. تو دردسر افتاده اما حرفی نمی‌زنه چون پاش گیره.

کلافه و عصبی به جان موهایش افتاد. محکم و پرقدرت موهایش را به عقب راند و همزمان نگاه به سقف دوخت. باورش نمی‌شد هامون چنین حماقتی را کرده باشد! از حس رقابت و حسادتی که بینشان وجود داشت، باخبر بود اما هرگز فکر نمی‌کرد، این چنین خودش و کارخانه را به دردسر بیاندازد.

_هامون تنهایی نمی‌تونست اون وام رو بگیره اونم با اینهمه دوز و کلک!

رمان بازار
romanbazar.ir

گردن به سمت ارغوان کج کرد. دخترک لرزان و با چشمانی متورم خیره‌اش بود.

_اونی که به هامون کمک کرده کیه؟!

ارغوان قدمی بی‌تعادل به عقب برداشت. پایش به پایه‌ی مبل گیر کرد و روی مبل‌های کرم رنگ فرود آمد. رنگ چهره‌اش درست به بی‌رنگی مبل‌ها بود.

دستمال کاغذی ریش ریش شده میان دستانش را به زیر چشمانش کشید و لرزان گفت:

_فرخ دلشاد.

پرحرص دست به گردنش کشید:

_اونو خودم می‌دونم. کی معرف این آقای دلشاد بوده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ارغوان لب توکشید و در سکوت به زمین خیره شد. بی‌حوصله جلو رفت. روبه رویش با فاصله‌ی کمی ایستاد و شمرده گفت:

_برای اینکه بتونم به برادرم کمک کنم احتیاج دارم بدونم کی بهش کمک کرده و قصدش چی بوده!

سکوت ارغوان که طول کشید، عاصی توپید:

_زندادش!

شانه‌های ارغوان تکان کوچکی خورد. نگاه گریانش را که دید، پوف کشید:

_اون وام رو بانک داده ولی نه تو حساب کارخونه‌س نه تو حساب هامون. اگه دیر بجنبیم ممکنه دیگه دستمون به اون پول نرسه!

رمان بازار
romanbazar.ir

ارغوان همچنان در سکوت و گیج نگاهش می‌کرد.

پرحرص لب جویید:

_آشناست نه؟!

ارغوان گریان سرتکان داد. بی‌طاقت سر جلو کشید:

_کیه؟!

_عمه مونا.

ناباور سر کج کرد:

_خانم محبی؟

ارغوان پلک بست و سرتکان داد.

لینک نقد

https://t.me/joinchat/TFxQvZmeE0wovJg0

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۱۱

مهرناز

در جواب تمام سوال‌های مامان سکوت کرده و توضیح را بی‌رحمانه به عهده‌ی سمیرا گذاشتم. قدم‌های سنگینم را به طرف اتاق کشاندم. دستگیره را آرام به سمت پایین کشیده و از لای در به داخل نگاه کردم. دانیال خوابیده بود. به همان آرامی در را بستم و اینبار

رمان بازار
romanbazar.ir

راه حیاط را در پیش گرفتم. از کنار آینه‌ی داخل سالن که می‌گذشتم لحظه‌ای از دیدن صورتم جا خوردم. قدمی به عقب برداشتم و دوباره روبه روی آینه قرار گرفتم. نگاهم روی رد ناخن مهسا نشست. زخم عمیقی نبود اما از زیرچشم تا کنار گوش امتداد داشت. لبخند تلخی نثار چهره‌ی خسته و نزارم کردم. وارد ایوان شدم و روی پله‌های ورودی خانه نشستم. اواخر شهریور بود و کم کم هوا رو به سردی می‌رفت. خودم را بغل گرفتم و به تاریکی پیش رویم چشم دوختم. یکساعت بعد از رفتن مهسا، ماهی جان آمده و بالاخره با تلاشش، دانیال کمی غذا خورده بود. چانه روی زانو چسباندم که لرزش میان جیب شلوار ترساندم. نیم ساعت پیش خودم از شارژ کشیده و

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل جیبم گذاشته بودم اما به همین زودی یادم رفته بود.

گوشی را بیرون کشیدم و با دیدن شماره‌ی لاله دستم میان زمین و آسمان خشک شد.

آخرین تماسمان مربوط به دیشب بود که آخرش هم گوشی را به ارسلان داد. ناخواسته حس دلخوری که از او داشتم به سمت خشم متمایل شد.

نمی‌دانم چقدر در اینکه از او عصبانی باشم، محق بودم اما من روی او جور دیگری حساب می‌کردم. او را فقط خواهر ارسلان نمی‌دیدم. او را همیشه دوست و خواهر خودم می‌دیدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

موبایل همچنان زنگ می‌خورد و من تصمیمی برای جواب دادن نداشتم. تماس قطع شد اما ثانیه‌ای بعد دوباره تماس گرفت.

چانه به کاسه‌ی زانو فشار دادم و بعد از مکثی طولانی بالاخره تماس را وصل کردم.

صدا را روی بلندگو گذاشتم و موبایل را پایین پاهایم قرار دادم.

_الو؟ مهرنازجان؟!

صدایش شرمنده و نگران بود. یا شاید هم من دوست داشتم اینگونه تصور کنم.

هیچ نگفتم. در سکوتی سنگین به صدایش گوش سپردم.

لرزان و متلمس صدایم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_مهرناز؟!

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۱۲

_خواهری؟

بغض به حنجره‌ام شبیخون زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدا و لحنش مرا به سال‌ها پیش برد. همان وقت‌هایی که دختربچه‌های سربه هوایی بودیم. همان وقت‌هایی که هرگاه اشتباهی مرتکب می‌شدیم و یکدیگر را دلخور می‌کردیم با همین شیوه از هم دلجویی می‌کردیم. به یاد آن روزها و پاکی روزهای کودکی‌مان بغض کردم.

لب روی هم فشردم و چانه‌ی لرزانم را بیشتر به زانو فشار دادم.

هق هق او هم بلند شد.

_من... من نمی‌دونم چی بگم. اصلا چی بگم وقتی هیچ توجیهی نیست ولی...

به گریه افتاد و جمله‌اش نیمه ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

به اشک‌هایی که از تیغه‌ی بینی‌ام راه گرفته بودند، نگاه کردم.

_دانیال... خوبه؟

مکث کرد و اینبار با صدایی خشدار گفت:

_می‌خواستم بیام ولی روی اومدن نداشتم...

لبخندی تلخ روی لب‌هایم نشست و همزمان قطره‌ی اشک روی بینی را با خشم پاک کردم.

_به خاطر پروژه کاری صبح زود با بچه‌های شرکت راه افتادیم سمت شمال. نمی‌دونستم اینجوری میشه وگرنه خودم همون صبح دانیال رو میاوردم.

نشد که چیزی نگویم. هرچقدر تلاش کردم سکوت کنم باز نشد...

رمان بازار
romanbazar.ir

_می‌خواستی همون دیشب ارسلان رو قانع می‌کردی بچه‌مو بیاره.

پلک فشردم و به زحمت بزاق دهانم را بلعیدم تا بلکه بغض لعنتی مجالی برای نفس کشیدن بدهد.

_من تورو هیچوقت فقط خواهر ارسلان ندیدم حتی همون وقتی که از ارسلان جدا شدم ولی تو...

مکث کردم و نفس لرزانی کشیدم. قطره‌های اشک جمع شده گوشه‌ی چشمانم را پاک کردم:

_نمی‌خوام چیزی بگم که بعدا پشیمون بشم اما خودت بشین خلوت کن، ببین من واقعا هنوزم برات همون مهرناز؛ دوست و رفیقتم یا زن برادر سابقه‌ت؟!

فرصت ندادم و تماس را پایان دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۱۳

نام هامین بالای صفحه‌ی گوشی توجه‌ام را جلب کرد. پیامش مربوط به یکساعت پیش بود. با تمام خستگی و درماندگی اما با دیدن پیام کوتاهش لبخند زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حضورش مثل باد خنک بهاری بود؛ همانقدر دلنواز و آرامبخش.

عجیب بود که پیام داده و بعد از جواب ندادنم زنگ نزده بود. میان ملقمه‌ی حس‌ها و اتفاقات گوناگون اطرافم نتوانستم حریف قلبم شوم. قلبی که با دیدن پیامش سر از پا نمی‌شناخت و پرشور ضرب گرفته بود. انگار نه انگار امروز تا مرض مرگ پیش رفته و دوباره بازگشته بود.

آنلاین بودنش، انگشتانم را روی صفحه کلید به حرکت درآمد:

" خونه‌ام. تو کجایی؟ خوبی؟ "

چندثانیه طول کشید و جوابی از سمتش نیامد. لب می‌جوییدم که تماس تصویری گرفت. فکر اینجا را

رمان بازار
romanbazar.ir

نکرده بودم که ممکن است تماس بگیرد آن هم از نوع تصویری!

دستپاچه و هراسان به اسمش چشم دوخته بودم و مانده بودم چه کنم!

با زخم صورتم چه می‌کردم؟!

تند بلند شدم و به طرف پریز داخل ایوان رفتم. لامپ را خاموش کردم و تره‌ای از موهایم را هم محض احتیاط روی گونه ریختم.

در آخرین دقایق تماس را وصل کردم. اخم‌کرده به دوربین خیره بود. با دیدن تصویرم لبخند زد:

_دیر جواب دادی.... سلام مو قشنگ!

رمان بازار
romanbazar.ir

موهای آشفته، نگاه بی‌فروغ و بی‌انرژی و لبخند کم جانش نشان از خستگی یا شاید هم بی‌حوصلگی‌اش داشت.

غرغرکنان گفت:

_کجایی؟ چرا انقد تصویرت تاریکه؟ برو تو روشنایی ببینمت حداقل.

دستپاچه گفتم:

_تو ایوون نشستم. خوبی؟ به نظر خسته می‌رسی.

_بیشتر شوکه‌ام تا خسته.

گیج از جمله‌ای که هیچ از آن نفهمیده بودم، پرسیدم:

_شوکه چرا؟!

لبخند بی‌رمقی زد:

_بعدا برات مفصل توضیح میدم. دانیال کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لینک نقد:

https://t.me/joinchat/TFxQvZneE0wovJg0

[۲۰۲۱/۲۱/۱۱ ۲:۳۲ PM]

#پست_۶۱۴

با به میان آمدن اسم دانیال گوشه‌ای از قلبم سوخت.

نفس دردمندی کشیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوابه.

ابرو به هم نزدیک کرد:

_ از الان؟ چه زود!

از دروغ گفتن بدم می‌آمد اما همیشه بیشترین دروغ‌ها را هم خودم می‌گفتم...

نگاه فراری‌ام را به سوسوی چراغ‌های پایه بلند داخل حیاط کشاندم:

_خسته بود.

و در دل زمزمه کردم؛ خسته از پدر و مادری که جز درد و عذاب برایش چیزی به ارمغان نداشتند...

_دیر جواب دادی.

نگاهم را به طرف میشی نگاهش کشاندم و لبخند کمرنگی زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو شارژ بود تازه دیدم پیامتو.

سر نزدیک لنز دوربین آورد:

_چرا حس می‌کنم صدات یه جوریه؟

به عمق نگاهش زل زدم:

_منم حس می‌کنم تو امشب یه جوری.

نگاهش خندید:

_چه جوری مثلا؟!

خنده‌ی نگاهش به من هم سرایت کرد. لب‌هایم از دو طرف کش آمد:

_خسته، کلافه و...

مکث کردم و خودش ادامه داد:

_دلتنگ؟!

بغض به جان گلویم افتاد...

رمان بازار
romanbazar.ir

خشدار و لرزان گفتم:

_فکر کنم اون منم...

تمام خودداری‌ام درهم شکست و قطرات اشک بیصدا از گوشه‌ی چشمانم راه گرفت.

نگاهش به اخم نشست و نگران صدایم کرد:

_خورشیدناز؟!

لب تو کشیدم تا شاید بتوانم جلوی لرزش چانه‌ام را بگیرم.

_آدمی که هم دلش گرفته، هم دلش شکسته و هم دل تنگه باید چیکار کنه؟!

بی‌قرار گفت:

_داری گریه می‌کنی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۱۵

دهان باز کردم بگویم " نه " ولی هجوم بغض لالم کرد...
سکوتم بی‌قرارترش کرد. موهایش را به عقب راند و پریشان گفت:
_برایچی گریه می‌کنی؟! خورشیدناز؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای بلندش همزمان شد با روشن شدن لامپ و صدای نگران سمیرا:

_چرا تو تاریکی نشستی؟!

برای واکنش نشان دادن دیر شده بود و تا به خود بجنبم، نگاه ناباورش از چشمان خیسم به سمت زخم گونه‌ام رفت:

_صورتت چیشده؟

پلک فشردم و دم دست‌ترین دروغی که بلد بودم را گفتم:

_به... به در کابینت کشیده شده.

دعا دعا می‌کردم سمیرا چیزی نگوید. نمی‌خواستم فعلا در مورد مهسا و اتفاق امروز چیزی بداند. چهره‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

خسته و کلافه‌اش گواه روز سختی بود که گذرانده بود.

نمی‌خواستم درد روی دردهایش باشم!

_به در کابینت؟!

لب زیر دندان کشیدم و به نشانه‌ی تایید سرتکان

دادم. پوزخند زد:

_لابد چشماتم به در کابینت گیر کرده؟!

گیج نگاهش کردم که عصبی گفت:

_چشمات شده دوتا کاسه‌ی خون. از کِی گریه می‌کنی

که این شده حال و روز چشمات؟

مستاصل سکوت کردم.

_نمی‌خوای بگی چیشده؟!

نمی‌دانستم سمیرا در چه حالی‌ست اما می‌دانستم که

هنوز در ایوان حضور دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه صدایم کرد:

_خورشیدناز؟!

کاش مرا اینگونه صدا نزند!

منِ دلشکسته و دلگیر را...

نگاهم را به میشی‌های نگرانش گره زدم:

_راه حلی داری؟

راه نجاتی...

برای کشتی شکسته‌ای که نه غرق می‌شود، نه نجات پیدا می‌کند؟*

*نزار قبانی

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۱۶

چانه‌ام لرزید و نگاهم تار شد اما دیدم که نگاهش را
غم، نگرانی، هراس و ترس گرفت.
_کی اذیتت کرده؟ ارسلان؟
خفه نالیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_دانیال...

_دانیال چی؟!

اشک‌هایم شدت گرفت.

_حالش خوب نیست.

کلافه و پریشان دست دور گردنش کشید:

_چی شده؟! جون به لبم کردی!

_نمی‌دونم بهش چی گفتن ولی... ولی حالش خوب نیست...

هق هقم اوج گرفت و دیگر نتوانستم ادامه بدهم.

سمیرا به سمتم دوید و گوشی را از دستانم گرفت.

سر به زانو چسباندم و دست روی دهانم قرار دادم.

کمی بعد دست سمیرا روی شانه‌ام نشست.

_داره میاد اینجا.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر بلند کرده و پشیمان نگاهش کردم:

_نباید چیزی می‌گفتم...

زمزمه‌وار نالیدم:

_فقط مایه‌ی دردسرم... فقط...

کنارم روی پله نشست و سرم را به شانه‌اش تکیه داد:

_بذار بیاد و مرهم زخمات بشه. مرهم زخماش بشی.

بغض‌کرده گفتم:

_من فقط نمکِ روی زخماشم. از وقتی منو دیده جز دردسر، جز درد، جز تنش هیچی براش نداشتم.

بازویم را فشرد:

_روزای خوب هم میاد. روزایی که از ته دل بخندین.

_ با من تباه میشه سمیرا... کاش قدرت اینو داشتم ازش دست بکشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_با تو تباه نمیشه!

لبخند تلخی زدم:

_من چی دارم که بهش بدم؟ جز دردسر چی دارم؟

چانه‌ام را گرفت و به سمت خود کشید. خیره‌ی

چشمانم شمرده لب زد:

_عشق، محبت، صداقت و وفاداری. بازم بگم؟

_به نظرت کافیه؟!

به نشانه‌ی تایید پلک بست.

[۲۰۲۱/۲۱/۱۱ ۲:۳۲PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۶۱۷

دانای کل:

تمام مسیر را با نگرانی و هراس طی کرده بود. حتی لباس‌های تنش را هم عوض نکرده و با آشفته‌ترین حالت ممکن راه افتاده بود. سمیرا پشت تلفن اطمینان داده بود که حالش خوب است و فقط کمی تحت فشار روحی‌ست اما خودش تا او را از نزدیک نمی‌دید، تا از نزدیک به چشمانش نگاه نمی‌کرد، خیالش راحت

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌شد. تا وقتی که نمیدیدش و به او نمی‌گفت که تنها نیست و تنهایش نمی‌گذارد، آرام نمی‌شد.

وارد کوچه شد و زیر تیر چراغ برق نگه داشت.

اتومبیل را خاموش کرده و نگران موبایل را از جیب بیرون کشید. خیره‌ی در حیاط خانه، روی شماره‌اش ضربه زد و منتظر ماند. خیلی طول نکشید که صدای گرفته‌ی مهرناز گوشش را پر کرد:

_جانم؟

غم صدا و جانم گفتنش، قلبش را به کوبش انداخت و میان آشفتگی و خستگی که گریبانش را گرفته بود، لبخندی محو را مهمان لب‌هایش کرد.

سر به پشتی صندلی چسباند و نفس محبوسش را آسوده بیرون داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_من به فدات. جلوی در خونه‌تونم. میای بیرون؟!

_الان میام.

گوشی را پایین آورده و سر به سمت آینه‌ی جلو کشید. موهای پریشانش عین فنر در هوا معلق بودند. به دنبال کِش سر به اطراف می‌چرخاند که در حیاط باز شد و مهرناز در دهانه‌اش قرار گرفت.

از همین چندمتر فاصله هم غم نگاه و دلشستگی‌اش معلوم بود. قدم که به سمتش برداشت، نفس در سینه‌اش حبس شد.

شال حریر روی سرش با وزش باد ملایم در هوا می‌رقصید و طره‌ی موی آمده روی پیشانی‌اش نیمی از صورتش را گرفته بود.

با خورشیدنازش چه کرده بودند؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

چه کرده بودند که اینگونه خمیده و بریده قدم برمی‌داشت؟!

معطل نکرد و به سرعت پیاده شد. قدم‌های مانده را با چند گام بلند برداشت و به فاصله‌ی نیم قدم از هم ایستادند.

مهرناز لبخند کم‌جانی زد:

_سلام.

[۲۰۲۱/۲۱/۱۱ ۲:۳۲PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۶۱۸

#اسیر_مشت_بشته

نگاه به اطراف انداخت. جز مرد عابری که از کنار جدول، سلانه سلانه به طرف خیابان می‌رفت، شخص دیگری در کوچه نبود.

سر به سمتش خم کرد و نگران پرسید:

_خوبی؟!

مهرناز با مکث سر تکان داد.

می‌شناختش؛ انقدر بغض داشت که به جای لب‌هایش سرش را تکان داده بود تا مبادا بغضش بشکند و رسوایش کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست زیر چانه‌اش انداخت و سرش را بالا کشید. نور چراغ داخل کوچه روی صورتش افتاد و نگاهش چسبید به شبنم نشسته در چشمان زیبایش.

لبخند کجی روی لب‌هایش نشاند:

_امان از این چشمات!

مجال نداد و بازویش را گرفته و نرم در آغوشش کشید. دستان مهرناز به آرامی دورش حلقه شد و سر در سینه‌اش پنهان کرد. هق هق بیصدا و شانه‌های لرزان از گریه‌اش، دلش را لرزاند. بی‌طاقت خم شد و سر به گوشش چسباند:

_نبینم اینجوری باشی موقشنگ.

مهرناز بیشتر خود را به سینه‌اش چسباند و بی‌صدا هق زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب‌هایش را به شقیقه‌اش رساند. عطر موهایش را عمیق نفس کشید و نرم روی شقیقه را بوسید:

_باهم درستش می‌کنیم. نگران نباش.

حال خراب و هق هق‌های بی‌صدایش آتش به جانش می‌انداخت اما صبورانه ایستاد تا خودش را خالی کند و آرام شود. دقایقی در آن حالت بودند که اتومبیلی به داخل کوچه آمد. نور چراغ‌های جلوی ماشین که رویشان افتاد، بازوی مهرناز را گرفت و به طرف ماشینش کشاند.

مهرناز سربه زیر و مطیع به دنبالش راه افتاد. کنار ماشین ایستاد و در سمت شاگرد را باز کرد. قبل از اینکه چیزی بگوید، مهرناز سربالا کشید و گفت:

_ببخشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زورکی روی لب‌هایش نشاند و از در شوخی وارد شد تا حال و هوایش را عوض کند:

_چی رو ببخشم مثلا؟!

مهرناز مظلومانه لب زد:

_خسته و کلافه بودی و زنگ زدی که مثلا من یکم حالتو خوب کنم ولی به جاش فقط پریشونت کردم و باعث شدم تا با اون حالت تا اینجا بیای.

نگاه باریک کرد و سر جلو برد. با شیطنت گفت:

_بلدی مگه؟!

دست زیر چشمانش کشید و گیج گفت:

_چی رو؟!

_خوب کردن حالمو.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۱۹

طرحی از یک لبخند بی‌جان روی لب‌های مهرناز قرار گرفت؛ لبخندی کوچک و محو.
خوشحال از اینکه او را از آن حال و هوا بیرون آورده، سر تکان داد:
_مثلا ببوسیم، هوم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گونه‌های مهرناز رنگ رفت و ناشیانه نگاه دزدید.
بیشتر به سمتش خم شد و به آرامی انگشت شستش را به زیر چشمان تَرش کشاند و در همان حال ادامه داد:
_امروز داشتم فکر می‌کردم مثلا کِی میشه من خسته از کار بگردم و تو با خنده درو روم باز کنی. گونه‌مو ببوسی و بگی خسته نباشی عزیزم.
لب روی هم فشرد و با تخسی ادامه داد:
_حالا فعلا که آواره‌ایم و خونه‌ی مشترک نداریم ولی کوچه هم جای مناسبیه. نیست؟!
مهرناز مبهوت و خجالت‌زده سر بالا کشید و نگاهش کرد. ابرو بالا انداخت و نگاه به اطراف چرخاند:
_نه خب نیست... بشین بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همینکه چرخید، گوشه‌ی پیرهنش اسیر دست مهرناز شد. به سمتش نگاه چرخاند:

_جانم؟

مهرناز نگاهی به اطراف انداخت و با مکث جلو رفت. به آرامی روی پنجه‌ی پا بلند شد و خودش را نزدیک کرد.

نفس در سینه‌اش حبس شد و قلبش پرقدرت ضرب گرفت.

مهرناز به سرعت بوسه‌ای کوچک روی گونه‌اش نشاند و به همان سرعت هم عقب کشید. بغض زده گفت:

_مرسی که هستی.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس محبوس در سینه‌اش را به یکباره رها کرد و مسخِ حرکت دور از انتظارش، دست میان موهای پریشان فرو برد و لبخند زد:

_پس تو کوچه‌ام میشه!

مهرناز خجالت‌زده چشم گرفت و نگاهش به سمت زخم گونه‌اش کشیده شد. اینبار دیگر طاقت نیاورد و جدی پرسید:

_مطمئنی به در کابینت خورده؟!

مهرناز دستپاچه دست روی صورتش گذاشت و تند گفت:

_آره حواسم نبود. کابینت‌های خونه‌ی اینجا هم آهنی و قدیمیه به لبه‌اش کشیده شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستپاچگی و هول زدگی‌اش را باید پای چه می‌گذاشت؟! خوردن به در کابینت مگر دستپاچگی داشت؟!

کلافه دست روی صورتش کشید:

_بشین بریم.

_کجا؟!

_بریم برای دانیال شام بگیرم. شاید با پیتزا بتونیم یکم دلشو به دست بیاریم.

[۲۰۲۱/۲۱/۱۱ ۲:۳۲PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۶۲۰

دانیال همه چیز را فهمیده بود آنهم به بدترین شکل ممکن. پس حق داشت اینگونه عاصی و لجبازانه رفتار کند. ازدواج ارسلان و پنهانکاری‌اش و بعد هم، آشکار شدن رابطه‌ی او و مهرناز برایش سنگین بود. بچه‌ای در شرایط او که به خودی خود زمینه‌ی عصیان و افسردگی را داشت، واکنش بهتری نمی‌توانست نشان دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به یاد خودش افتاد. زمانی که تیمور تصمیم گرفته بود با راحله ازدواج کند، هم سن و سال دانیال بود. او هم همین جبهه‌گیری‌ها را داشت. تحمل اینکه راحله جای مادرش را بگیرد برایش سخت و غیرقابل باور بود.

مادری که خاطراتش از او کم و کوتاه بود اما به خوبی مهربانی‌هایش را به یاد داشت. دامن‌های گلدار بلندی که به تن می‌کرد و با عشق میان آشپزخانه‌ی خانه، همراه با آواز غذا می‌پخت. لبخندها و موهای همیشه بافته شده و حتی عطر صابون دستانش را هنوز به یاد داشت.

راحله که آمد، نتوانست تحمل کند زنی دیگر جای مادرش در خانه، در آشپزخانه و جای جایی که روزی مادرش صاحب آن بود، باشد. بدقلقی‌ها و

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

خرابکاری‌هایش شروع شد. از شکاندن به عمد وسیله‌ها گرفته تا بدخلقی و مدرسه نرفتن... و راحله چه صبورانه تمام تخسی‌هایش را تحمل کرده بود.

لبخندی محو از یادآوری خاطرات روی لب‌هایش نمایان شد.

نگاه از خیابان گرفت و به نیمرخ مهرناز نگاه کرد. سر به شیشه چسبانده و نگاهش به روبه رو بود.

_پرسیدی؟

مهرناز سر به سمتش چرخاند و گیج نگاهش کرد.

خیره‌ی پلک‌های متورمش، دوباره گفت:

_از سمیرا پرسیدی؟! خواب بود هنوز؟

گوشی دستش را به آرامی بالا آورد:

_آره پیام دادم. گفت هنوز خوابه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نور چراغ اتومبیل‌هایی که از کنارشان می‌گذشتند، مقطعی صورتش را روشن می‌کرد و به راحتی می‌توانست نگرانی لانه کرده در عسلی نگاهش را ببیند.

_خب دیگه. پس چرا انقدر مضطربی؟ یه کم دیگه خونه‌ای.

دستانش را درهم پیچاند و لبخند بی‌رنگی زد:

_دست خودم نیست.

همزمان با رسیدن به جلوی در، گوشی‌اش هم زنگ خورد. ماشین را جلوی در نگه داشت و تماس را وصل کرد. فرهاد غرغرکنان گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_معلوم هست کجایی؟ مهمون دعوت می‌کنی و اونوقت خونه نیستی؟

نگاه به سمت مهرنازی که منتظر نگاهش می‌کرد، کشاند. لب زیرینش را به دندان کشید و با تعلل گفت:

_یه کار فوری پیش اومد، مجبور شدم بیام بیرون. کلید همون زیر گلدونه. برو داخل منم الان میام.

صدای کلافه فرهاد بلند شد:

_نیم ساعت دیگه اینجا نباشی رفتم. خسته‌ام و مهین هم منتظرمه.

بدون جواب تماس را قطع کرد و به مهرناز لبخند زد:

_فرهاد بود.

همزمان به طرف صندلی‌های عقب خم شد و نایلون پیتزاها را برداشت. به دست مهرناز داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_به مامان و ماهی خانم سلام برسون.

مهرناز با تعلل نایلون را گرفت:

_مرسی. نمیای داخل؟!

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۲۱

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو می‌دانستند که دعوتش در حد تعارف است. قطعا حضورش الان و در شرایط حال حاضر دانیال صلاح نبود. اما همینکه با تمام نگرانی و اضطرابش باز هم احترام می‌گذاشت و او را دعوت به خانه می‌کرد، برایش شیرین و محترم بود.

لبخند پرمحبتی زد:

_ممنون. باید برم فرهاد خونه منتظرمه. برو تا یخ نکردن.

مهرناز دودل نگاهی به نایلون دستش انداخت و با گفتن " دستت دردنکنه " از ماشین پیاده شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر ماند تا داخل شود و بعد حرکت کند. مهرناز زنگ کنار در را فشار داد و وقتی به سمتش چرخید، لبخند زد.

هنوز جواب لبخندش را نداده بود که در باز شد و مادر مهرناز بیرون آمد. به حکم ادب از ماشین پیاده شد و به طرفش رفت.

_سلام شیرین خانم.

شیرین شال روی سرش را جلو کشید:

_علیک سلام.

لبخند معذبی زد:

_خوبین؟

_ممنون پسرم. وقت داری یه دو کلمه باهم حرف بزنیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب و گیج سرتکان داد:

_بله درخدمت...

مهرناز با دستپاچگی به میان حرفش آمد:

_ هامین دیرش شده مامان. باشه یه وقت دیگه.

شیرین بی‌اهمیت به حرف مهرناز به او نگاه کرد:

_پسرم شما مگه نگفتی که خانوادت با این وصلت موافقن؟

مهرناز مستاصل صدایش کرد:

_مامان!! الان وقتش نیست!

شیرین نگاه پرخشمی روانه‌ی مهرناز کرد:

_پس کِی وقتشه؟! باید تکلیف این موضوع همینجا مشخص بشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

گیج از حرف‌های رد و بدل شده بین مادر و دختر، قدمی جلو رفت و پرسید:

_اتفاقی افتاده شیرین خانم؟

_اتفاق از این مهم‌تر که خواهرت امروز بلند شده اومده اینجا و علاوه بر توهین و بی‌احترامی به دخترم حمله کرده و صورتشو به این حال و روز انداخته؟!

مهرناز پلک فشرد و نالان لب زد:

_مامان!!

شوکه از چیزی که شنیده بود، طوطی وار پرسید:

_خواهرم؟!

شیرین ابرو بالا داد و پرغیض گفت:

_بله خواهرت.

ناباور به مهرناز و زخم گونه‌اش چشم دوخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_زخم صورتت کار مهساست؟

مهرناز مضطرب پلک فشرد:

_نه خب! یعنی تقصیر خودمم بود. من هلش دادم و اونم عصبی شد و بعدم...

پراستیصال سکوت کرد.

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۲۲

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار کسی با پتک به سرش می‌کوبید که دنگ دنگ صدا می‌داد. ناباور و حیران به زخم گونه‌ی مهرناز خیره بود. کم کم بُهت و ناباوری جایش را به خشم داد و رگ روی پیشانی‌اش نبض گرفت...

باورش نمی‌شد مهسا انقدر احمق باشد که چنین کاری را کرده باشد! به چه حقی به خود اجازه داده بود به اینجا بیاید و به مهرناز حمله کند؟!

_با وجود اتفاق امروز فکر می‌کنم فعلا صلاح اینه یکم دست نگه داریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یکه خورده نگاه از مهرناز گرفت و به پروین خانم خیره شد:

_ببخشید متوجه نشدم؟!

پروین نگاه کوتاهی به سمت مهرناز حیران انداخت و جدی گفت:

_درسته که مهرناز یه ازدواج ناموفق داشته و از حاصل اون ازدواج هم یه پسر داره که شرایط ویژه‌ای داره اما هیچکدوم اینا دلیل بر این نمیشه که مهرناز چیزی کم داره. دختر من به اندازه‌ی کافی مشکل داشته و تاوان داده بابت انتخاب اشتباه اولش. من نمی‌تونم اینبارهم اجازه بدم دچار یک انتخاب اشتباه بشه و وارد خانواده‌ای بشه که اونو در حد و اندازه‌ی پسرشون نمی‌دونن.

رمان بازار
romanbazar.ir

مکث کرد و اینبار جدی‌تر گفت:

_کاری به مهرناز و احساسی که بینتون هست هم ندارم. چرا که تجربه ثابت کرده برای شروع یه زندگی شاید عشق کافی باشه اما برای ادامه‌اش قطعا فقط عشق کافی نیست. بنابراین تا وقتی تو چشم خانواده‌ت دختر من یه زن مطلقه‌س که قاپ پسرشونو دزدیده، نه مهرناز احترام و جایگاهی تو خانواده‌ات داره و نه زندگی آرومی خواهید داشت. اول از همه باید خانواده‌ی خودتو راضی کنی پسرم. در غیر اینصورت فکر می‌کنم که بهتر باشه، قید این وصلت رو بزنین.

مهرناز متعجب و ناباور قدمی به طرف مادرش برداشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_مامان لطفا! الان واقعا وقت این حرفا نیست. یکم داری تند میری. اینجا جاش نیست!

پروین خانم اما با جدیت گفت:

_یکبار قبلا و علی‌رغم اینکه می‌دونستی خانواده‌اش تورو نپذیرفتن به ارسلان جواب مثبت دادی و نتیجه‌اش شد این. لطفا اینبار بذار همه‌مون عاقلانه تصمیم بگیریم.

[۲۰۲۱/۲۱/۱۱ ۲:۳۲PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۶۲۳

مستاصل و پریشان به مهرناز نگاه کرد. هنوز شوکه‌ی حرکت مهسا بود و نمی‌دانست باید چه بگوید! باید چطور این گند را جمع می‌کرد؟! باید می‌گفت خواهرم چون به من نظر دارد اینطور افسارگسیخته عمل کرده؟! دقیقا باید چه غلطی می‌کرد؟!

با مکث سر به سمت پروین خانم چرخاند:

_پروین خانم من متوجه‌ام که عصبانی هستین و البته که حق دارین ولی...

رمان بازار
romanbazar.ir

پروین به میان حرفش آمد:

_پسرم من عصبانی‌ام اما الان بحث من ناراحتیم نیست. بحث من نگرانیم برای دخترمه. دوست ندارم وارد خانواده‌ای بشه که اونو نمی‌خوان. لطفا هم به من نگو که مهرناز قراره با من ازدواج کنه نه خانواده‌ام چون این فقط یه حرفه. خانواده‌ها رو نمیشه دور انداخت. از همه مهمتر اینکه مهرناز تنها نیست و دانیال رو داره. بچه‌ای که شرایط ویژه‌ای داره و حساسه. باید دانیال رو هم در نظر گرفت پس اگر خانوادت مهرناز رو قبول ندارن قطعا دانیال رو هم نپذیرفتن و این اصلا خوب نیست. متوجهی که چی می‌گم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک بست و همانطور که موهایش را پرخشم به عقب می‌راند، سرتکان داد:

_بله متوجهم ولی مهسا خواهرخونده‌ی منه و به خاطر دلایل دیگه‌ای این رفتار ازش سرزده که الان و اینجا نمی‌تونم راجع بهش حرف بزنم. قبلا هم بهتون گفته بودم که خانواده‌ام با این وصلت موافقن و...

مکث کرد و اینبار به مهرناز که غمگین نگاهش می‌کرد، خیره شد:

_قول میدم که دیگه همچنین مسئله‌ای تکرار نمیشه.

مهرناز در جوابش لبخند بی‌رمقی زد و پروین خانم با تعلل سرتکان داد:

_روی قولت حساب می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند مهربانی زد و همانطور که در پشت سرش را تا انتها باز می‌کرد، اضافه کرد:

_امیدوارم که دلخور نشده باشی. فقط نگرانم. بابت اینکه زودتر دعوتت نکردم داخل هم باید ببخشی. عصبی بودم و فکرم از کار افتاده بود.

با دست به داخل اشاره کرد:

_بفرمایید داخل.

_ممنون از محبتتون ولی باید برم دیرم شده.

[۲۰۲۱/۲۱/۱۱ ۲:۳۲PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۶۲۴

مهرناز

مامان چند دقیقه‌ی قبل به داخل برگشته بود اما من آنقدر ایستادم تا اتومبیلش از پیچ کوچه گذشت و از برابر چشمانم پنهان شد.
با تعلل و پاهایی که گویی مال خودم نبودند، قدم‌هایم را به داخل کشاندم. رفتارهای شوکه برانگیز مهسا و جمله‌ی هامین ذهنم را مشغول کرده بود. رفتار مهسا چه دلیلی می‌توانست داشته باشد؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

مسیر حیاط تا خانه را آنقدر طول دادم تا بتوانم افکارم را جمع و جور کنم و بالاخره وارد آشپزخانه شدم.

مامان با دیدنم تند چرخید و خودش را مشغول ریختن چای نشان داد:

_برو دانیال رو بیار شام بخوریم.

نایلون پیتزاها را روی میز وسط گذاشتم و روبه ماهی جان که خیار پوست می‌گرفت، پرسیدم:

_هنوز خوابه؟!

لحظه‌ای دست از کار کشید و نگاهم کرد:

_یه ربع پیش که سر زدم، خواب بود هنوز.

تشکر کردم و به طرف اتاق قدم برداشتم. سمیرا گوشه‌ای از سالن ایستاده و با تلفن صحبت می‌کرد. از قیافه و لحن صحبت کردنش مشخص بود که عمو

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت خط است. مرا که دید، لبخند زورکی زد و با کلافگی خطاب به فرد پشت خط گفت:

_چشم مامان جان. چشم.

وارد اتاق شدم و آهسته صدایش کردم:

_دانیال؟ عزیزم؟

هرچه جلوتر می‌رفتم بوی تند ادرار بیشتر حس می‌شد. ناخودآگاه قدم‌هایم تند شد و کنار تخت ایستادم. خم شدم و خواستم ملافه‌ی رویش را بردارم که دستانش روی دستانم نشست.

_نکن!

آه از نهادم بلند شد...

آرام گفتم:

_فقط می‌خوام کمک کنم لباساتو عوض کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش را از خجالت باز نکرد و بغض کرده گفت:

_نکن مامان!

بغض صدایش آتش به جانم انداخت...

ملافه را از رویش کشیدم و مهربان گفتم:

_باید لباساتو عوض کنیم وگرنه سرما میخوری.

چشمانش را روی هم فشار داد و گریان گفت:

_نمی‌خوام. نکن!

خم شدم روی صورتش و اشکی که از گوشه‌ی

چشمانش راه گرفته بود را پاک کردم:

_چرا گریه می‌کنی قربونت برم؟!

هق هقش که بلند شد، گونه‌اش را بوسیدم و کنار

گوشش لب زدم:

_اشکال نداره پسرم. چیزی نشده که!

رمان بازار
romanbazar.ir

دست به سمت کِش شلوارش که بردم دوباره دستش روی دستم نشست:

_نمی‌خوام عوض کنم. برو بیرون!

نفس عمیقی کشیدم و بی‌اهمیت به مخالفتش بغلش کردم. گریان نالید:

_بذارم پایین! مامان!!

اهمیتی به گریه‌هایش ندادم و به طرف حمام رفتم. روی صندلی داخل حمام گذاشتمش و به طرف دوش چرخیدم.کلافه گفتم:

_فقط می‌خوام کمک کنم دوش بگیری. انقد داد و بیداد داره؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۲۵

همچنان بی‌اهمیت به حرفم بلند بلند گریه کرد.

نالان نگاهش کردم:

_دانیال؟!

آنقدر سر وصدا کرد که سمیرا و ماهی جان را هم به اتاق کشاند. سمیرا نگران جلوی در حمام ایستاد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چیشده؟!

کوتاه نگاهش کردم:

_هیچی. میشه حوله‌شو بیاری؟

خواستم تیشرت تنش را دربیارم که صدای گریه‌اش بلندتر شد و با تمام بی‌جانی‌اش تلاش کرد، نگذارد.

کلافه شدم:

_چرا اینجوری میکنی آخه؟!

اهمیتی به سروصداهایش ندادم و مشغول درآوردن لباس‌هایش شدم که بلند و گریان گفت:

_ ولم کن! اصلا بذار سرما بخورم بمیرم... ولم کن!

شوکه عقب کشیدم. ناباور نگاهش کردم:

_دانیالم؟!

چانه‌اش لرزید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا خدا منو دوست نداره؟!

کف حمام سُر خوردم:

_چی میگی؟

_چرا خدا منو خوب نمی‌کنه؟! چرا من مثل بقیه بچه‌ها نمیتونم راه برم؟ اصلا چرا زنده‌ام؟ بمیرم که بهتره...

بغض عین یک غده‌ی سرطانی بدخیم بیخ گلویم چسبید و نفسم را تنگ کرد.

_چرا خدا به حرفم گوش نمیده؟! چرا منو نمیبره پیش خودش؟

حریف بغض بی‌رحم نشدم و اشک‌ها به چشمانم حمله کردند. خودم را روی سرامیک‌های خیس جلو کشیدم و محکم و پرحرص سرش را در آغوش گرفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_حق نداری بری پیشش تا وقتی من هستم. تا وقتی نفسم وصل بودن توئه. دیگه مزخرف نگو. نگو...

در آغوشم هق زد:

_من بمیرم توام راحت میشی مامان.

سرش را از سینه‌ام جدا کردم و با دستانم صورتش را قاب گرفتم:

_کی همچین مزخرفی گفته؟! میخوای دق بدی منو؟ این حرفا چیه؟

چانه‌اش لرزید و چشمانش پرآب شد. لرزان گفت:

_عمه لادن میگه اگه من نباشم تو هم راحت میشی و میتونی شوهر کنی... میگه به خاطر من وایستادی چون هیچ مردی تورو با من قبول نمیکنه وگرنه تاحالا ده بار شوهر کرده بودی.

رمان بازار
romanbazar.ir

جیغ کشیدم؛ از ته دل و خسته!

_دروغ گفته... چرت گفته...

پیشانی به پیشانی‌اش چسباندم و نالیدم:

_بدون تو میمیرم دانیال. به خدا قسم میمیرم.

برای خودم نوشتن این سکانس خیلی سخت بود.

امیدوارم منو ببخشید😭

لینک گروه نقد:

https://t.me/joinchat/TFxQvZmeE0wovJg0

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۶۲۶

با چشمانم، نگاه مظلوم و پردردش را بارها بارها طواف کردم و با لب‌هایم تمام صورت خیس از اشکش را غرق بوسه.
شیرآب تا نیمه باز بود و قطره‌های آب پس از برخورد با سرامیک به سمتمان پرت می‌شدند. تن هردویمان خیس از مخلوط آب و اشک بود...
ثانیه‌ها و دقیقه‌ها در همان حال بغلش کردم و به خودم فشردمش. آنقدر که باور کنم هنوز هست... که

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز نفس می‌کشد و من چه خوشبختم که هنوز دارمش...

آرام‌تر که شد، آرام‌تر که شدم، تن و بدنش را شستم و با کمک ماهی جان لباس تنش کردیم. سمیرا همان ابتدا پربغض اتاق را ترک کرده بود و ماهی‌جان با تمام دل نازکی‌اش مانده بود و پابه پای من اشک ریخته بود. در تمام مدتی که لباس به تنش می‌کردم هم هنوز هق‌هق‌های ریزش بود و اشک‌های منی که روی دستان و تنش می‌چکید.

لباس‌ها را که تنش کردیم، تنش را چون یک شی با ارزش به سینه‌ام چسباندم و به دیوار تکیه دادم.

ماهی‌جان از اتاق بیرون رفت و اینبار مامان با چشمان اشکی میان چارچوب قرار گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوابیده؟

سر به طرفین تکان دادم:

_نه.

_میرم براش شام بیارم.

_مرسی.

اتاق که خالی شد، تن لرزانش را کمی از خود فاصله دادم:

_خوبی؟!

چشمان سرخش را به نگاهم گره زد اما هیچ نگفت.

لبخند بی‌رمقی زدم و پیشانی‌اش را بوسیدم:

_می‌خوای یکم باهم حرف بزنیم؟ مادر و پسری؟

_چی بگیم؟!

به خاطر فریادها و گریه‌ها صدایش گرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_از هرچی که دوست داری. مثلا...

لب تو کشیدم و نگاهم را به در و دیوار دوختم:

_مثلا اینکه اتاقمون رو رنگ نکردم تا خودت بیای.

دوست داری چه رنگی بکنیم؟

_نمیدونم.

سرش را به سینه چسباندم و دم عمیقی گرفتم:

_حرفای عمه لادن رو فراموش کن.

_چرا؟!

_چون عصبانی بوده و یه چیزی گفته. ولی حرفاش درست نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۲۷

_یعنی تو قرار نیست با عمو هامین ازدواج کنی؟!

مکث کردم. درمانده گفتم:

_کی اینو بهت گفته؟

لب‌هایش آویزان شد و مظلوم گفت:

_مگه اون پلی استیشن رو عمو هامین برام نخرید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_بله.

_خب منم وقتی سرمیز صبحونه گفتم عمو هامین برام پلی استیشن خریده، عمه لادن عصبانی شد و به بابا گفت؛ مبارک باشه زنت داره برای پسرت بابای جدید میاره اونوقت تو هنوز دنبال اینی از ماریا جدا بشی.

آه از نهادم برآمد...

در آغوشم بالاتر کشیدمش تا بتوانم به چشمانش نگاه کنم.

_بعدش چیشد؟

بق کرده گفت:

_بابا با عمه لادن دعواشون شد.

سرش را به سینه‌ام چسباند و دوباره اشک‌هایش جاری شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_منم گریه‌ام گرفت. آقاجون هی داد می‌زد؛ بس کنن. مامانی هم همش تورو فحش می‌داد. منم بهش گفتم؛ حق نداره بهت فحش بده. عمه عصبانی شد و گفت؛ همین روزاست که ازدواج کنه و برگردونه‌ت اینجا، بیخود از اون عفریته دفاع نکن.

هق هق کنان ادامه داد:

_جیغ کشیدم و گفتم تو اینکارو نمی‌کنی ولی اون گفت؛ مامانت اگه تا الان هم ازدواج نکرده بود به خاطر تو بوده ولی الان دیگه بابات هست خیالش راحت شده.

با دست اشک‌هایش را پاک کردم و پیشانی‌اش را بوسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_من هیچوقت تورو به هیچکس نمیدم. حتی بابات. عمه‌ات هم عصبانی بوده و از روی عصبانیت مزخرف گفته.

_یعنی نمی‌خوای با عمو هامین ازدواج کنی؟!

خیره‌ی نگاه سرخش لب زدم:

_اگه تو راضی نباشی نه.

_اگه بگم نه، بازم دوسم داری؟!

لبخند پردردی زدم:

_هیچوقت به دوست داشتن من شک نکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۲۸

دانای کل

نمی‌دانست این چندمین چراغ قرمزی بود که رد می‌کرد اما بی‌توجه به بوق‌های اعتراض آمیز اتومبیل‌های اطرافش، با سرعتی دیوانه‌وار سمت خانه‌ی تیمور راند و تمام خشم و حرصش را نصیب پدال گاز زیر پایش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پرشتاب وارد کوچه شد و ماشین را همان جلوی در رها کرد.

انقدر انگشت روی شاسی زنگ نگه داشت تا صدای ترسیده‌ی طیبه بلند شد:

_آقا هامین شمایی؟!

_باز کن.

به محض اینکه وارد سالن خانه شد، با پنج جفت چشم نگران روبه رو شد. تمام اعضای خانواده دور میز شام ایستاده و هراسان نگاهش می‌کردند. تیمور قدمی از میز فاصله گرفت و نگران پرسید:

_اتفاقی افتاده؟!

پوزخند زد و بدون دادن جواب، به طرف مهسا رفت.

مهسا ترسیده قدمی به عقب برداشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_س..لام.

چنگ به بازویش انداخت و تن لرزانش را جلو کشید.

نگاه ترسناکش به مردمک‌های ترسیده‌اش دوخت و از لای دندان‌های کلید شده‌اش گفت:

_با اجازه کی بلند شدی رفتی خونه‌ش؟

مهسا ترسیده و منقطع لب زد:

_چ..ی؟!

تیمور مداخله کرد:

_چیشده هامین؟!

پرخشم کف دستش را به سمت پدرش گرفت و با دست دیگر بازوی مهسا را فشار داد:

_با توام! واسه چی رفتی خونه‌ش؟

_نمی‌فهمم... چی میگی...

رمان بازار
romanbazar.ir

راحله نگران کنار مهسا ایستاد:

_پسرم؟ چیشده؟! مهسا چیکار کرده؟!

از لای دندان‌هایش غرید:

_گه زیادی خورده!

_مودب باش پسر!

بی‌اهمیت به هشدار تیمور، بازوی مهسا را محکم تکان داد و فریاد کشید:

[۲۰۲۱/۲۱/۱۱ ۲:۳۲PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۶۲۹

_مگه با تو نیستم؟! با اجازه‌ی کدوم خری بلند شدی رفتی خونه‌ی مهرناز و بهش حمله کردی؟! از کی تا حالا انقد حیوون شدی که بقیه رو میزنی؟!

مهسا با مردمک‌هایی گشاده شده از ترس بریده بریده گفت:

_من...من... کاری... نکردم.

محکم به عقب هلش داد و همزمان با برخورد کمر مهسا با میز و بلند شدن صدای آخش؛ نعره زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_دروغگوی احمق!!

هامون شوکه جلو آمد و بازویش را گرفت:

_چت شده تو؟!

خشمگین و درمانده بازویش را کشید:

_ول کن!

همینکه دوباره خواست به سمت مهسای اشک‌آلود هجوم ببرد، تیمور نعره زد:

_معلوم هست چه مرگته؟! با مهسا چیکار داری؟

انگشت اشاره به سمت خودش گرفت و به تیمور نگاه کرد:

_من چه مرگمه؟ من یا دخترخونده‌ت؟!

تیمور کلافه غرید:

_مهسا چیکار کرده مگه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

از ته دل فریاد زد:

_رفته خونه‌ی مهرناز و کتکش زده!!!

لحظه‌ای نفس‌ها در سینه حبس و سکوت حکفرما شد و همه در بهتی عجیب به مهسا چشم دوختند. مهسا گریان لب زد:

_تقصیر خودش بود... من... من...فقط رفته بودم باهاش حرف بزنم...

دست روی رگ نبض گرفته‌ی پیشانی‌اش کشید و بی‌طاقت غرید:

_خفه شو! فقط خفه شو!!

_دروغ نمیگم به خدا... من... فقط رفته بودم حرف بزنم ولی یهو عصبانی شد و بهم حمله کرد. خب... خب منم از خودم دفاع کردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

از نگاه‌های دو دو زن و لکنتی که دچارش شده بود، مشخص بود که دروغ می‌گوید. از بچگی همینطور بود. هروقت کار اشتباهی می‌کرد، با هوچی‌گری خودش را تبرعه می‌کرد.

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۳۰

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندزنان نگاهش کرد:

_باشه تو راست میگی. فقط برام سواله آدرس خونه‌شو از کجا آوردی و برای چی رفتی باهاش حرف بزنی؟ اصلا چه حرفی بیشعور؟

_خب... تعقیبت کردم و آدرسشو پیدا کردم. رفتم فقط باهاش آشنا بشم و...

طاقت نیاورد و پرخشم به طرفش هجوم برد. صدای جیغ راحله و ارغوان میان فریاد بلند تیمور گم شد.

_هامین!!

تخت سینه‌ی مهسا محکم کوبید:

_کثافت دروغگو!! تو رفتی باهاش آشنا بشی یا پشیمونش کنی از ازدواج با من؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

هامون شانه‌اش را گرفت و به عقب کشید:

_ولش کن هامین!

عاصی فریاد زد:

_یه دقیقه دخالت نکنین تا من تکلیفمو باهاش روشن کنم!

خیره‌ی چشمان بارانی مهسا، با انگشت اشاره به خود اشاره کرد:

_تقصیر خودمه. اگه همون روزی که اومدی خونه‌م...

مهسا ملتمس و نالان سرش را به طرفین تکان داد و بی‌صدا لب زد:

" تو رو خدا... تو رو خدا "

پرخشم گوشه‌ی چشمانش را فشرد و سکوت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش سوخته بود یا شاید هم خواست به او فرصتی دوباره بدهد...

نفس عمیقی کشید و انگشت اشاره بالا برد:

_یه بار دیگه فقط یه بار دیگه به پروپای من بپیچی یا به مهرناز بی‌احترامی بکنی به جون خودش که برام عزیزه، دیگه لال نمی‌مونم و دنیا رو روی سرت خراب میکنم.

بی‌توجه به جمع شوکه و مبهوت عقبگرد کرد و به طرف خروجی قدم برداشت.

تیمور بلند صدایش زد:

_هامین!

نایستاد و با گام‌هایی بلند از خانه بیرون زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لینک نقد:

https://t.me/joinchat/TFxQvZmeE0wovJg0

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۳۱

***

سیگار نیمه سوخته را پرحرص به پایین پرت کرد و چرخید و پشت به دیوار تکیه داد. دست داخل جیب فرو برده و به فرهاد چشم دوخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرهاد پا روی پا انداخت:

_چیه؟!

بزاق دهانش را بلعید و سر به نشانه‌ی " هیچی " تکان داد.

فرهاد نفسش را فوت کرد:

_می‌خوای بگی چه مرگته؟

_چیزیم نیست.

پوزخندی کج روی لب‌های فرهاد نشست.

_کاملا مشخصه! از وقتی اومدی این چندمین سیگارته؟

ناخودآگاه نگاهش سمت پاکت سیگار روی میز سفید کشیده شد. نیمی از پاکت را کشیده بود.

_رفته بودی خونه‌ی مهرناز؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه به سمت فرهاد چرخاند:

_آره.

فرهاد نگاه باریک کرد:

_قراره تا صبح بمونم و قیافه‌ی ناله‌تو نگاه کنم؟

بی‌حوصله جلو رفت و صندلی روبه روی فرهاد را عقب کشید.

_ارغوان اینجا بود.

فرهاد متعجب به جلو خم شد:

_خب؟

_گفت ایمیل کار خودش بوده.

_عجب!! دلیلش؟

دست به سمت پاکت دراز کرد و حین برداشتن سیگاری دیگر گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_می‌خواسته منو از اون وام باخبر کنه.

_توام باور کردی؟

سیگار را میان لب‌هایش گذاشت و سرتکان داد:

_هوم.

فرهاد پرحرص سیگار را از میان لب‌هایش بیرون کشید:

_هوم و کوفت! چرا باید اینکارو بکنه؟ تو چرا باور کردی؟

نگاه دردمندش را به چشمان رفیقش دوخت:

_باور کردم چون قبلا تمام سرنخ‌هام به خودش رسیده بود.

_پس چرا اونروز حاشا کرده بود؟

_ترسیده حرفی به هامون بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرهاد تکیه به صندلی داد و مبهوت خندید:

_چه جالب! اونوقت الان نترسیده که اومده سراغت؟

_همش امید داشتم یکی هامون رو گول زده باشه...

زهرخند زد:

_چه بده وقتی تا لحظه‌ی آخر منتظر معجزه‌ای اما حقیقت عین یه پُتک تو سرت کوبیده میشه.

[۲۰۲۱/۲۱/۱۱ ۲:۳۲PM]

#پست_۶۳۲

رمان بازار
romanbazar.ir

_منظورت چیه؟

_هامون اون پولو جای دیگه‌ای خرج کرده.

_شوخی می‌کنی؟!

سیگار را از میان دستان فرهاد گرفت و فندک را زیرش گرفت:

_ارغوان می‌گفت؛ دنبال آشنا بودن برای گرفتن وام و گسترش کارخونه. یه وام تسهیلات که بتونن تجهیزات رو وارد کنن.

_خب؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

از سیگار کام عمیقی گرفت:

_از منا محّبی کمک می‌خوان و اونم همین فرّخ دلشاد رو معرفی میکنه.

_منا محّبی؟

_عمه‌ی ارغوان.

_خب؟

_از یه جایی به بعد دیگه هامون، ارغوان رو در جریان کاراش نمی‌ذاره و ارغوان خیلی اتفاقی متوجه میشه، سند دست بانکه و وام گرفته شده اونم با فاکتور صوری. بعدم که اون ایمیل رو برام می‌فرسته تا ما رو هوشیار کنه.

_از کجا فهمیدی پول خرج شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_اینجور که ارغوان فهمیده؛ هامون وام رو گرفته و درصد فرخ و اون کارمندی که فاکتور جعلی صادر کرده رو داده و باقی پول رو برای شراکت تو ساخت یه مجتمع تجاری داده.

_ارغوان چرا اینا رو الان گفته؟ تا الان لال بوده؟!

نفس عمیقی کشید و نگاه به سقف دوخت:

_نمی‌دونسته. فقط می‌دونسته وام رو گرفته ولی نمی‌دونسته پول کجاست. تازه فهمیده پول کجاست.

_الان می‌خوای چیکار کنی؟!

نگاه به سمت فرهاد چرخاند:

_باید به تیمور بگم اون تصمیم گیرنده‌ست. بخواد میتونه از هامون شکایت کنه... اما یه چیزی این وسط می‌لنگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرهاد به طرفش خم شد و چشم ریز کرد:

_چی؟!

_اینکه هامون به این سرعت وام رو جای دیگه‌ای سرمایه گذاری کنه و سرمایه‌گذاری به بن بست برسه.

عجیب نیست؟!

_چی می‌خوای بگی؟!

_ارغوان به عمه‌ش مشکوکه.

فرهاد گیج شده نگاهش کرد:

_عین آدم حرف بزن بفهمم چی میگی.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۳۳

در سکوت به سیگار میان انگشتانش چشم دوخت و فرهاد عجولانه و بی‌صبر پرسید:

_باتوام؟ ارغوان چرا باید به عمه‌ش مشکوک باشه؟

_در ظاهر هامون این وام رو برای خودش گرفته تا بتونه باهاش سرمایه‌گذاری کنه و سرمایه گذاری هم کرده. اما حقیقت پشت ماجرا چیز دیگه‌ست.

سر بلند کرد و خیره‌ی فرهاد، تکیه به صندلی داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_منا محبّی؛ یه زن موفق تو حیطه‌ی تجارت که وقتی متوجه شده هامون و ارغوان دنبال گرفتن وام هستن، بهشون کمک کرده و ظاهرا کسی که این وسط زیرآبی رفته؛ خود هامونه. هامونه که لحظه‌ی آخر از گرفتن وام برای کارخونه پشیمون شده و تصمیم گرفته با سند کارخونه وام بگیره اما برای خودش. بعدم که اون پول رو تو ساخت یه مجتمع تجاری سرمایه‌گذاری کرده...

_اینا رو هم ارغوان گفته؟

با انگشت وسط گوشه‌ی چشمش را خاراند و پوزخند زد:

_اینا و خیلی چیزای دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

_از کجا میدونی راست میگه؟ از کجا معلوم اصلا همش زیر سر ارغوان نباشه؟ شایدم همدست هامونه...

پُک محکمی به سیگار زد:

_تمام این مدت دنبال کسی بودم که به هامون کمک کرده برای گرفتن وام. چون تصورم این بود؛ سر هامون رو کلاه گذاشتن و از بی‌تجربگیش سواستفاده کردن. باور نمی‌کردم هامون اینهمه بازی درآورده که بتونه اون وام رو بگیره. اما امروز که اون آدم پیدا شده، هیچ مدرکی بر علیه‌ش نیست چون درواقع برادر خودم خیانت در امانت کرده. منا محبی؛ تو این قضیه دست داشته اما پولی رو بالا نکشیده. حداقل سرنخ‌ها که اینو میگن.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ارغوان چرا باید اینا رو بگه؟ چه نفعی براش داره؟ چرا باید به عمه‌ش مشکوک باشه؟

_خودش میگه؛ قرار نبوده هامون اینکارو بکنه.

قرارشون از اول این بوده وام رو بگیرن و کارخونه رو گسترش بدن اما وقتی تیمور از من می‌خواد، برگردم به کارخونه، نظرش برمی‌گرده و دیگه پیگیری وام رو نمیکنه. بعدا میفهمه که در خفا وام رو گرفته. اینکه چرا اومده سراغم هم مشخصه؛ هامون تو دردسر افتاده.

[۲۰۲۱/۲۱/۱۱ ۲:۳۲PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۶۳۴

فرهاد پوزخند زد و نگاه به سقف دوخت:

_دردسر چرا؟! برده و خورده که. اونی که تو دردسر افتاده تو و کارخونه‌این. حالا علاوه بر سرپا کردن بخش تولید و جذب دوباره مشتری‌هاتون باید قسط‌های وام رو هم پرداخت کنین.

_کسی که باهاش شراکت کرده از طرف فرخ دلشاد معرفی شده.

_خب؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سیگار نیمه سوخته را زیر پا انداخت و با نوک دمپایی خاموشش کرد.

_ ساخت مجتمع تجاری به بن بست خورده و همه چی روی هواست. عملا پولی وجود نداره.

_منظورت این نیست که سرمایه‌گذاری تله بوده؟

نفسش را فوت کرد:

_چند روز پیش ارغوان خونه‌ی منا بوده. زمانی که گوشی منا روی میز جا مونده بوده، یه پیام براش میاد با این مضمون؛ " کارا درست پیش رفت و پرونده‌ی هامون بسته شد. "

_یعنی منا تو این قضیه دست داره؟چرا باید همچین کاری بکنه؟ به خاطر پول؟ مگه نمیگی یه زن موفق تو تجارته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمیدونم چرا اما هدفش پول نبوده. بیشتر به جون هم انداختن ما بوده.

_یعنی انتقام؟

نیشخند زد:

_یه چیزی تو همین مایه‌ها.

_شوخیت گرفته؟ مگه فیلمه؟

شانه بالا انداخت:

_نمی‌دونم فرهاد. انقد شوکه و به هم ریخته‌م که واقعا نمی‌دونم .

_حتی اگه پول هنوز دست هامون بود و ازش شکایت می‌کردین هم بانک مجبورتون می‌کرد، وام رو برگردونین حالا که پولی هم دستش نیست عملا شکایت بی‌فایدست.

رمان بازار
romanbazar.ir

پرحرص پلک بست:

_هوم!

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۳۵

مهرناز

رمان بازار
romanbazar.ir

شب ناآرامی که گذرانده بودم با روزی ناآرام‌تر شروع شد...

صبح وقتی می‌خواستم دانیال خوابیده در آغوشم را بیدار کنم؛ متوجه شدم تب بالایی دارد. طوریکه گونه‌هایش گل انداخته و تنش به شدت داغ بود.

ترسیده و هراسان لباس تنش کردم و به همراه مامان به نزدیکترین درمانگاه رفتیم. دکتر بعد از معاینه گفت؛ سرماخوردگی‌ست.

غفلت شب گذشته و ماندن ساعت‌ها زیرباد کولر با لباس‌های خیس مریضش کرده بود.

انقدر آشفته و ترسیده بودم که تمام مدتی که زیر سُرم بود، بی‌صدا اشک ریختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در راه برگشت به خانه، کارن تماس گرفت و بعد از احوال پرسی و سوال راجع به حال دانیال، وقتی فهمید دانیال سرما خورده، گفت بعدازظهر به دیدنش می‌آید. انقدر گیج و خسته بودم که یادم رفت بپرسم تنها می اید یا با لعیا؟

دانیال خوابالود را بغل گرفته و وارد خانه شدم. ماهی جان به محض دیدنمان به طرفم پا تند کرد و دستانش را برای گرفتن دانیال دراز کرد:

_بده من ببرمش.

امتناع کردم به طرف کاناپه راه افتادم:

_نمی‌برم اتاق. همینجا می‌ذارمش.

دانیال را روی کاناپه گذاشتم و ادامه دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_فقط بی‌زحمت یه لیوان آب میاری؟ باید داروهاشو بدم.

تند به طرف آشپزخانه چرخید:

_الان میارم.

سمیرا گوشی به دست نزدیکمان شد:

_حالش چطوره؟

_بهتره.

به طرف دانیال خم شد و گونه‌اش را بوسید:

_چطوری جوجه؟

دانیال آهسته پلک باز کرد و بی‌حال جواب داد:

_خوبم.

شال را از روی سرم کشیدم و به طرف اتاق قدم برداشتم که پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_پروین جون کو پس؟

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۳۶

حین باز کردن دکمه‌های مانتو جواب دادم:

_از مزون زنگ زدن، رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_نبودی ارسلان زنگ زد.

شوکه به طرفش چرخیدم:

_چیکار داشت؟

لبخند کجی زد و خود را سرگرم زیر و رو کردن

داروهای داخل نایلون نشان داد:

_گفت صبح چندبار بهت زنگ زده، جواب ندادی. بعدم

حال دانیال رو پرسید و...

_گفتی سرما خورده؟

مشوش نگاهم کرد:

_نباید می‌گفتم؟

_منظورم این نبود. فقط پرسیدم.

نگاه باریک کرده و اضافه کردم:

_تو خوبی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستپاچه شد و نگاه دزدید:

_اره خوبم. چطور مگه؟!

لبخند کمرنگی زدم:

_نمی‌دونم حس می‌کنم سرحال نیستی.

_نه خوبم.

قدم‌های رفته را برگشتم و مقابلش ایستادم:

_مطمئنی؟ اگه یه وقت مسئله‌ای هست میتونیم باهم حلش کنیم.

از جا بلند شد و لبخند زد:

_نه مسئله‌ای نیست.

گوشی‌اش را نشان داد و به طرف حیاط رفت:

_میرم یه زنگی به مامان بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد اتاق شدم و یکراست به طرف کمد رفتم تا لباس‌هایم را عوض کنم. اما میانه‌ی راه توجه‌ام به کشوهای نیمه باز کمد جلب شد. به نظر می‌رسید کسی بازشان کرده. حتی کتاب‌های روی میز تحریر هم روی زمین افتاده بود.

ماهی جان که صدایم کرد، بی‌خیال شدم و تند لباس‌هایم را آویزان کرده و به سالن برگشتم.

[۲۰۲۱/۲۱/۱۱ ۲:۳۲PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۶۳۷

******

سال‌هاست که به این باور رسیدم رفاقت کلمه‌ی مقدسی است. شاید همان وقتی که من، کارن، سامان و لاله، چهار آدم با سلایق و اهداف متفاوت در کنار یکدیگر ماندیم. خوب یا بد کنار هم ماندیم. مهم نبود حضورمان گاهی برای هم دردسر و زحمت داشت. مهم این بود که هروقت و هرجا گیر کردیم، می‌دانستیم که هر کدام از ما سه شماره در لیست مخاطبین خود

رمان بازار
romanbazar.ir

داریم که هر زمان و هر ساعت از روز که زنگ بزنیم، تماسمان بی‌پاسخ نمی‌ماند.

صدای خنده‌هایشان تا آشپزخانه می‌آمد؛ خنده‌های بلند لاله و لعیا و غرغرهای سامان.

از داخل آشپزخانه به سالن سرک کشیدم. کارن با مسخره‌بازی داشت ادا در می‌آورد و تمام تلاشش را به کار برده بود تا دانیال غمگین و دلگیر این روزها را بخنداند.

سامان پا روی پا انداخت و غرغرکنان تشر زد:

_زشته مرتیکه!

لبخند محو نشسته روی لب‌های دانیال را مدیون این جمع بودم. جمعی که نسبت خونی با ارسلان داشتند

رمان بازار
romanbazar.ir

اما هیچوقت ندیدم به خاطر مشکلات من و ارسلان، پشتم را خالی کنند.

سمیرا سینی چای را به دستانم داد:

_اینو ببر. منم میوه‌ها رو میارم.

_مرسی.

سینی به دست راهی سالن شدم. کارن با دیدنم به طرفم آمد و سینی را گرفت:

_بیا بشین اومدیم دو دقیقه خودتو ببینیم.

جوابم تنها لبخند بی‌جانی بود. کنار لعیا نشستم و کارن سینی را دور گرداند. لاله معذب روی مبل جابه جا شد:

_خاله پروین نیست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دروغ نبود اگر می‌گفتم، لحظه‌ای که به همراه کارن و سامان دیدمش، جا خورده و شوکه شدم. اما چیزی نگفتم. شاید به خاطر حضور کارن یا لبخندهای اطمینان بخش سامان بود که در سکوت به داخل دعوتش کردم. یا شاید هم به خاطر دیدن پشیمانی ته‌نشین شده در نگاهش بود.

نگاهم را به انگشتانم دوختم و لبخند بلاتکلیفی زدم:

_رفته مزون.

لبخند کوچکی زد و خجالت‌زده با لیوان چایش مشغول شد.

دانیال گیج خواب بود به خاطر داروها و به زور چشمانش را باز نگه داشته بود. به طرف کاناپه خم شدم و پرسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بریم اتاق؟

_نمیشه اینجا بخوابم؟! دوست دارم پیشتون باشم.

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۳۸

سامان خندان لپش را کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا نشه. بمون همینجا.

همان وقت صدای زنگ خانه بلند شد. متعجب از جا بلند شدم و کارن پرسید:

_کسی قرار بود بیاد؟

سمیرا که میانه‌ی سالن بود، دیس میوه‌خوری را روی میز سر راهش گذاشت و به طرف آیفون رفت:

_من باز می‌کنم.

منتظر به سمیرا چشم دوخته بودم که پریشان برگشت و گفت:

_ارسلانه.

جمع در سکوت فرو رفت و دانیالی که همیشه از دیدن ارسلان استقبال می‌کرد، بی‌حال لب زد:

_می‌خوام برم اتاق.

رمان بازار
romanbazar.ir

کارن " نچی " زیرلب زمزمه کرد و به طرف دانیال قدم برداشت:

_من می‌برمت عمو.

جلوتر از کارن و دانیال به طرف اتاق راه افتادم و بی‌توجه به نگاه‌های دوخته شده بهم، گفتم:

_میرم تختو مرتب کنم.

همینکه وارد اتاق شدم، صدای ارسلان را از بیرون شنیدم. اما اهمیتی ندادم و در تلاشی مسخره، روتختی مرتب را دوباره مرتب کردم.

کارن که با نگاهی ریزشده حرکاتم را می‌پایید، گفت:

_بذارمش؟!

گیج سر بلند کردم:

_آره... آره.

رمان بازار
romanbazar.ir

دانیال را روی تخت گذاشت و به طرف در راه افتاد.

وقتی دید من همچنان بی‌حرکت کنار تخت ایستاده‌ام، برگشت:

_نمیای مگه؟

نگاهی به دانیال که کنجکاوانه نگاهمان می‌کرد، انداختم و همزمان گفتم:

_تو برو میام.

کارن که اتاق را ترک کرد، لبه‌ی تخت نشستم:

_بهتری؟

_خوابم میاد.

_اومده دیدن تو.

اخم در هم کشید:

_ولی من نمی‌خوام ببینمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس خسته‌ای کشیدم و از روی تخت بلند شدم:

_مطمئنی؟!

_اوهوم.

ملافه را رویش مرتب کردم و لبخند زدم:

_هرطور تو بخوای.

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۳۹

رمان بازار
romanbazar.ir

جمع در سکوتی سنگین فرو رفته و جز صدای برخورد کارد با پیش دستی و صدای برنامه‌کودک که از تلویزیون در حال پخش بود صدای دیگری به گوش نمی‌رسید.

وارد سالن شدم و تمام نگاه‌ها به سمتم کشیده شد.

ارسلان از روی مبل برخاست و به طرفم آمد:

_سلام. دانیال کو پس؟

زیرچشمی دیدم که کارن پوزخند زد و سامان لپش را پرباد کرد.

نگاه پرحرفم را مستقیما به چشمانش دوختم:

_تو اتاقه.

_کدوم اتاق؟ می‌خوام ببینمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

کارن کنترل تلویزیون را برداشت و شبکه را به برنامه‌ای مستند تغییر داد:

_می‌خواست بخوابه.

ارسلان به طرفش چرخید:

_یعنی چی؟!

کارن با آرامش پا روی پا انداخت و خیره‌ی صفحه‌ی تلویزیون گفت:

_یعنی اجازه بده استراحت کنه.

پرغیض توپید:

_مگه من قراره جلوی استراحت کردنش رو بگیرم؟ برای دیدن بچه‌م باید به تو جواب پس بدم؟

کارن متمسخر نگاهش کرد:

_بچه‌ت؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان مداخله کرد:

_الان وقت بحث و جدله؟

ارسلان بی اهمیت جلو آمد و مقابلم ایستاد:

_میگی کدوم اتاقه یا خودم بگردم؟!

لب روی لب فشردم تا مبادا خشم و بیزاری که از او درونم می‌جوشید، به بیرون درز کند. تنها با چشمانی که فریاد می‌زد از او و خودخواهی‌اش بیزارم، نگاهش کردم.

عصبی دندان روی هم سایید و سر به سمتم خم کرد:

_چیه؟ برای دیدن بچه‌م به تو هم باید جواب پس بدم؟

کارن عصبانی صدایش کرد:

_ارسلان!!

رمان بازار
romanbazar.ir

کف دستم را به سمت کارن گرفتم و نگاهم را به چشمان پرخشم ارسلان دوختم:

_قبل از دیدن دانیال باید تکلیف یه سری مسائل رو روشن کنی.

با لحنی مسخره لب کج کرد:

_مسائل؟!

دستانم را بغل گرفتم تا مانع لرزش‌شان شوم.

_آره... اینکه من بخوام ازدواج کنم به هیچ احدی ربطی نداره. اما اینکه خواهرت با حرفاش سعی کرده به شرایط روحی بد دانیال دامن بزنه دقیقا به من مربوطه. قرار بود، بودن تو کنار دانیال باعث بهترشدن روحیه‌ش بشه نه اینکه خواهرت با حرفایی که حتی روم نمیشه تکرارشون کنم ذهنیت بچه‌ی منو به هم

رمان بازار
romanbazar.ir

بریزه. دیگه اجازه نمیدم دانیال رو ببری. نه تا وقتی که نتونی به اطرافیانت بفهمونی بچه‌ی من اسباب عقده‌گشایی نیست!

با نگاهی برزخی به چشمانم زل زد:

_ازدواج تو به هیچکس ربطی نداره؟!

از برق نشسته در چشمانش ترسیدم اما عقب ننشستم و مصمم تکرار کردم:

_ربطی نداره.

[۲۰۲۱/۲۱/۱۱ ۲:۳۲PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۶۴۰

_مطمئنی؟!

چیزی در نگاهش بود که مرا می‌ترساند...

بزاق دهانم را بلعیدم و سرتکان دادم.

نیشخند زد:

_خیلی هم مطمئن نباش. در همیشه روی یه پاشنه نمی‌چرخه.

_منظورت چیه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

دست به سمت شال روی سرم آورد و نامحسوس عقب کشیدم. حرکتم به مذاقش خوش نیامد اما عقب نکشید و با دقت تار موی افتاده روی شال را برداشت. نگاهی به پشت سرش؛ جایی که بقیه منتظر و نگران نگاهمان می‌کردند، انداخت و بعد سرش را نزدیک گوشم آورد و پچ زد:

_زشت نیست از من می‌ترسی؟ از کسی که پنج سال محرم و هم خوابش بودی؟!

از گوشه‌ی چشم دیدم که کارن عصبانی نیم‌خیز شد اما لعیا دست روی بازویش گذاشت و مانع شد.

دستانم را مشت کردم و آهسته غریدم:

_ازم فاصله بگیر.

نجوا گونه و پرحرص لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اول و آخرش که باید برگردی به خودم حالا هی چموش بازی دربیار.

سر عقب برد و بی‌توجه به صورت سرخ از خشمم، لبخند دندان نمایی زد:

_گفتی دانیال کدوم اتاقه؟

مبهوت وقاحتش قدمی به عقب برداشتم و از لای دندان‌های کلید شده‌ام غریدم:

_نمی‌خواد ببینتت.

_مسخره بازی درنیار!

صدای بلندش سامان و لاله را هراسان به طرفمان کشاند. سامان کنارش ایستاد و شانه‌اش را گرفت:

_ارسلان!

درمانده دست روی صورتم کشیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_مسخره بازی چی؟! میگم نمی‌خواد ببینتت...

لاله نگران گفت:

_خودش نمی‌خواد داداش. همینکه اومدی تو گفت منو ببرین اتاق.

ارسلان نگاه عصبی‌اش را بینمان چرخاند:

_خب که چی؟! من نباید بچه‌مو ببینم؟!

سامان کلافه گفت:

_کسی اینو نگفته. باید بهش فرصت بدی با این قضیه کنار بیاد. بهش فشار بیاری بیشتر لج می‌کنه.

نفسش را پرحرص رها کرد:

_فقط می‌خوام ببینمش. چیزی نمیگم.

عاصی نگاهش کردم:

_حالش خوب نیست. چرا نمی‌فهمی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

_برو یه بار دیگه بهش بگو اگه نخواست...

مکث کرد و پرحرص لب زد:

_دیگه اصرار نمی‌کنم.

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۴۱

رمان بازار
romanbazar.ir

****

دست روی پیشانی دانیال گذاشتم و دمای بدنش را چک کردم. آسوده از اینکه تب ندارد، گونه‌اش را بوسیدم و از اتاق خارج شدم.

ماهی‌جان کنار سالن سجاده پهن کرده و قامت بسته بود. آرام از کنارش گذشتم و وارد حیاط شدم. به دنبال سمیرا چشم چرخاندم و داخل آلاچیق پیدایش کردم. به طرفش رفتم و آرام صدایش کردم:

_سمیرا؟!

ترسیده تکان خورد و به طرفم چرخید:

_جانم؟

_اینجا چرا نشستی؟ نمیای تو؟!

_چرا... چرا... میام یه ده دقیقه دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنجکاو نزدیکش شدم و روی صندلی کُنده مانند روبه رویش نشستم:

_تو امروز یه چیزیت هست ها.

دستپاچه خندید:

_نه بابا!

لبخند زدم:

_آخه امروز همش خودتو یا تو آشپزخونه حبس کرده بودی یا تو اتاقت. اگه یه وقت...

مکث کردم و زبان روی لب کشیدم:

_اگه یه وقت دلت تنگ شده و می‌خوای بری اما تو رودربایستی موندی بگو. خودت می‌دونی که چقد برام عزیزی اما دوست ندارم به خاطر من از کار و زندگی بیفتی. بالاخره توام مشغله‌های خودتو داری.

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه دیوونه. موضوع اصلا این نیست.

دستانش را گرفتم:

_پس چی شده؟!

چشمانش به اشک نشست:

_اگه آدم از یه حقیقتی باخبر بشه و عمدا اون حقیقت رو نگه، چی میشه؟!

نگران لب زدم:

_داری می‌ترسونیم. چیشده خب؟

لب روی هم فشرد و سر به زیر انداخت:

_ولش کن.

همینکه خواست از جایش بلند شود، دستانش را محکم گرفتم:

_سمیرا؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشمش به پایین چکید:

_چرا هرچی بلاست باید سرتو بیاد؟

نفس در سینه‌ام حبس شد:

_چیشده؟!

_چطور یادت نیست موقع گرفتن حضانت دانیال

شروط ارسلان رو قبول کردی؟

لینک نقد:

https://t.me/joinchat/TFxQvZmeE0wovJg0

[۲۰۲۱/۲۱/۱۱ ۲:۳۲PM]

#پست_۶۴۲

رمان بازار
romanbazar.ir

گیج سر روی شانه خم کردم:

_چی؟!

ساکت و خاموش نگاهم کرد. زبان روی لب کشیده و بی‌دلیل خندیدم:

_کدوم شروط؟! از چه حرف می‌زنی؟

نگاه پرغمش را از چشمانم گرفت و درمانده به اطراف خیره شد. لرزان گفت:

_موقع گرفتن حضانت دانیال قبول کردی؛ در صورت ازدواج مجددت، حضانت ازت سلب بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس در سینه‌ام حبس شد و قلبم از حرکت ایستاد. دمای بدنم به آنی افت کرد و لرز به جانم نشست. طول کشید تا به خودم بیایم و قلبم از نو نواختن را سر بگیرد. اما چه نواختنی؟! قلبی که زیر خرواری از غم و ترس مدفون شده بود و در کُندترین حالت ممکن خود می‌نواخت تا فقط بتواند صاحبش را از مرگی حتمی نجات دهد.

بی‌نفس و پراز ناباوری پرسیدم:

_من قبول کردم؟! شوخی می‌کنی؟ چرا خودم هیچی یادم نیست پس؟!

ناامید سرتکان داد و تایید کرد:

_نمی‌دونم عزیزم ولی طلاق‌نامه اینو میگه. تو این شرط رو همون موقع قبول کردی و زیرشم امضا کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

در عین اینکه غم چشمان و تاثر نگاهش تصور هرگونه شوخی یا مزاحی را در ذهنم خط می‌زد اما تا آخرین دقایق امید داشتم نفی کند و با خنده بگوید؛ شوخی کرده. اما با تاییدش، لبخند پیروز ارسلان مقابل چشمانم جان گرفت و معنای آخر دنیا را حس کردم... تنم رعشه گرفت و دنیا دور سرم چرخید. سمیرا با دیدن تن لرزانم، وحشت‌زده به طرفم پاتند کرد و مقابلم روی زمین زانو زد:

_مهرناز؟ عزیزم؟!

نگاه بی‌جانم را به نگاه اشکی‌اش گره زدم:

_باید برم.

_کجا؟!

کف دست به میز تکیه دادم و از جا بلند شدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_باید برم پیش ارسلان.

همراه من بلند شد:

_بری که چی بشه؟!

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۴۳

****

رمان بازار
romanbazar.ir

به جان کَندن اشک‌های صف کشیده پشت پلک‌هایم را به بَند کشیدم و قدم به سمت خانه‌ی حاج محمود برداشتم.

مقابل زنگ ایستادم و انگشت روی شاسی فشرده و نگه داشتم.

_مهرناز! تویی؟!

صدای لاله بود. سر به دوربین نزدیک کردم و لب زدم:

_به ارسلان بگو بیاد دم در.

شوکه گفت:

_چیزی شده؟ دانیال چیزیش شده؟

_نه هیچی نشده و دانیال هم خوبه. با ارسلان کار دارم.

_خب بیا داخل عزیزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه لب زدم:

_همینجا خوبه. لطفا صداش کن.

باشه‌ای مبهوت زمزمه کرد و پشت بندش صدای گذاشتن گوشی آیفون آمد.

پشت به دیوار چسباندم و به سمیرای نگران در ماشین خیره شدم.

کمی بعد در باز شد و ارسلان بیرون آمد:

_چیشده؟ دانیال خوبه؟

بغض لعنتی را قورت دادم و قدمی به سمتش برداشتم:

_این شرط مسخره چیه؟!

ابرو به هم نزدیک کرد:

_چی؟!

نفس عمیقی کشیدم تا بتوانم بر اعصابم مسلط شوم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_این شرط مسخره از کجا دراومده؟! هان؟

همزمان با صدای بلندم، در سمت شاگرد باز شد و سمیرا هراسان پایین آمد. نگاه ارسلان به سمتش کشیده شد و کم کم لبخندی محو کنج لبش نشست. لبخندش جری‌ام کرد و به طرفش یورش بردم و تخت سینه‌اش کوبیدم:

_چرا چیزی نمیگی لعنتی؟! این شرط یهو از کجا دراومد؟

ارسلان به دختر جوانی که ایستاده و با تعجب نگاهمان می‌کرد، چشم غره رفت و دخترک ترسیده به راه افتاد.

در حرکتی سریع مچ هر دو دستم را گرفت و غرید:

_طلاق نامه رو مگه ندیدی عزیزم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زد و میان تقلاهای من برای دور شدن، ادامه داد:

_البته که خوندی. وگرنه اینجا نبودی.

از لای دندان‌های کلید شده‌ام غریدم:

_چرا تا حالا ازش حرفی نبود؟! چطور من یادم نیست این شرط لعنتی رو؟!

پوزخند زد و پرحرص گفت:

_تو مجبورم کردی طلاقت بدم و منم مجبورت کردم تا ابد فقط برای من بمونی.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۴۴

حتی در میان اوج درماندگی و خشمی که دچارش بودم هم نتوانستم نخندم؛ خنده‌ای نشات گرفته از حرص و درد پیچیده در قلبم!

_من مجبورت کردم طلاقم بدی یا کارای خودت؟!

نفسش را فوت کرد و خیره‌ی چشمانم گفت:

_تا کی قراره اون گذشته‌ی کوفتی رو تو سرم بکوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تلخ خندیدم و قدمی به عقب برداشتم:

_تا وقتی بفهمی اولین اصل عاشقی، وفاداریه و وقتی که بهش پایبند نبودی؛ نمی‌تونی انقد دَم از دوست داشتن بزنی.

_همه اشتباه می‌کنن. منم عین بقیه‌ی آدما. تو حال طبیعی نبودم، بفهم!

بغض لعنتی ترکید و چشمانم به اشک نشست. برایم سخت بود از گذشته‌ام آنهم جلوی سمیرای از همه‌جا بی‌خبر حرف بزنم اما اگر نمی‌گفتم این درد مرا خفه می‌کرد.

_اشتباه؟!

مکث کردم و با صدایی لرزان و آرام اضافه کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگه جای من بودی و منو همراه یه غریبه روی تخت خونه پیدا می‌کردی، چیکار می‌کردی؟

چشمانش به خون نشست:

_زنده‌ات نمی‌ذاشتم!!

عصبی خندیدم:

_پس باید خوشحال باشی که تو هنوز زنده‌ای.

قدمی سمتم آمد و فریاد کشید:

_دنبال چی هستی لعنتی؟!

سمیرا هراسان نزدیکمان شد و از آن سمت لاله‌ای که گوشه‌ی درب پناه گرفته بود، بیرون آمد.

مثل خودش غریدم:

_خودت بهتر میدونی دنبال چی‌ام! وقتی من یادم نیست همچین شرطی رو چطور تو طلاق نامه هست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دست داخل جیب شلوار کتانش فرو برد و لبخند وسیعی زد:

_هر کاری راهی داره. تو منو از طریق حاج محمود برای طلاق تحت فشار گذاشتی خب منم از راه پول تونستم وکیلتو بخرم. به همین راحتی.

نفهمیدم چه شد که به طرفش حمله کردم و سینه‌اش مورد حمله‌ی آماج مشت‌هایم قرار گرفت.

_کثافت عوضی... ازت شکایت میکنم... ازت شکایت می‌کنم...

سمیرا و لاله تلاش می‌کردند مرا از ارسلان جدا کنند اما خودش هیچ تلاشی برای دور کردنم نمی‌کرد.

انقدر با مشت‌های بی‌جانم روی سینه‌اش کوبیدم تا خسته روی زمین سُر خوردم. تازه آن وقت بود که

رمان بازار
romanbazar.ir

متوجه‌ی جمعیتی که درون کوچه به تماشایمان نشسته بودند، شدم.

خیره به خورشید در حال غروب و میان جمعیتی که انگار به تماشای سیرک آمده بودند و کنار پای مردی که با نامردی دم از عشق می‌زد، به یاد آرزوهای بر باد رفته‌ام اشک ریختم...

به یاد هامین بی‌گناه که درگیرش کرده و حال باید در حقش جفا می‌کردم، اشک ریختم...

روشنی روزهای خوبم درست مثل خورشید در حال غروب، رو به افول بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۴۵

در آن وضعیت که تنم رعشه گرفته و از درون ویران بودم، نفهمیدم لادن از کجا و کِی سروکله‌اش پیدا شد که پوزخندزنان به طرفم خم شد:

_آخی تمام نقشه‌هات نقش بر آب شد؟!

ارسلان غرید:

_لادن!!

اما او بی‌توجه به ارسلان، بینی‌اش را چین انداخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چقد رقت انگیز و حال به هم زن شدی. پس کو اون غرور مسخره و خود بزرگ بینی که داشتی؟! هوم؟

ارسلان پرخشم بازویش را کشید اما او عاصی فریاد زد:

_ولم کن! می‌خوام ببینم جز خوشگلی و غرور مسخره چیز دیگه‌ای هم داره؟! اصلا تو چرا اینو ول نمی‌کنی بره گم شه؟! آبرو برامون تو در و همسایه نذاشته!

آنقدر ویران بودم که دیگر جایی برای درگیری با لادن نداشتم. بی‌توجه به داد و فریادهای او و ارسلان و لاله‌ای که هراسان خودش را وسط‌شان انداخته بود، دست به زمین گرفتم از جا بلند شوم که سمیرا به کمکم آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

او هم مثل من گریان و گیج بود. با کمکش به طرف ماشین قدم برداشتم که صدای لادن متوقفم کرد:

_امیدوارم خوارتر از اینی که هستی ببینمت عوضی.

سمیرا زیر گوشم آرام لب زد:

_ولش کن.

من اما به طرفش چرخیدم و تلخ نگاهش کردم:

_کاش جای اینهمه کینه و بددهنی حداقل بگی مشکلت با من چیه که حتی به پسر برادر خودت هم رحم نکردی.

هیستریک خندید و به طرفم آمد:

_واقعا نمی‌دونی مشکلم چیه؟!

عصبانی غرّید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_کوری یا خودتو زدی به کوری؟! من به خاطر توئه عوضی زندگیم به این حال و روز افتاده. به خاطر توئه عوضی که اون لعیا آشغال‌تر از خودت رو پناه دادی به خونه‌ت... اگه تو حس انسان‌دوستیت گل نمی‌کرد و لعیا رو پناه نمی‌دادی، کارن عرضه‌ی این غلطا رو نداشت!

ناباور به این حجم از کینه نگاه می‌کردم که ارسلان شانه را به عقب کشید و غرید:

_بسه گفتم!! همه دارن نگامون می‌کنن! برو تو خونه.

لادن همانطور که مستقیم به چشمانم خیره بود؛ لب زد:

_از اینکه به این حال و روز افتادی خوشحالم. بالاخره داداش احمقم یه جا تونست تورو سرجات بنشونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد هم به سرعت چرخید و به داخل خانه رفت.

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۴۶

***

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسلان دیگر ارسلان روزهای سابق نشد. بعد از بحثی که راجع به بردن دانیال به بهزیستی با یکدیگر داشتیم و من به صراحت گفته بودم؛ مجبور شوم او را ترک می‌کنم اما راضی نمیشم به جدا کردن دانیال از خودم، دیگر حرفی از بردن دانیال به بهزیستی نزد اما رفتارهایش عوض شد. هر روز فاصله‌مان از هم بیشتر می‌شد و کاری از دستم بر نمی آمد. هرچقدر تلاش می‌کردم به او نزدیک‌تر شوم او دورتر می‌شد.

کم کم کار به جایی رسید که شب‌ها فقط برای خواب می‌آمد و بیشتر مهمانی‌ها و دورهمی‌ها را تنهایی می‌رفت و از همراه کردن من با خود پرهیز می‌کرد. در واقع داشت تلاش می‌کرد به سبک خودش نارضایتی و مخالفتش را ابراز کند. گمان می‌کرد با تحت فشار قرار

رمان بازار
romanbazar.ir

دادنم می‌تواند مرا راضی به خواسته‌اش کند اما حقیقت این بود که من نمی‌توانستم از دانیال بگذرم... ماه‌ها به همین شیوه گذشت و جز صبوری کاری از دستم برنمی‌آمد. این روال آنقدر ادامه پیدا کرد تا اینکه کم‌کم همه متوجه‌ی اختلاف و شکاف بین من و ارسلان شدند.

یک روز از همان روزهای دلگیر تصمیم گرفتم دانیال را آماده کنم و به خانه‌ی حاج محمود برویم. تصمیم گرفته بودم برای حل مشکلم به مشاوره مراجعه کنم و احتیاج داشتم در مورد تصمیمم با کسی حرف بزنم و تاییدم کند. و چه کسی بهتر از لاله.

بدون اینکه تماس بگیرم و خبر بدهم، یک آژانس گرفته و همراه دانیال راهی خانه‌ی حاج محمود شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از ماشین پیاده شده و دانیال به بغل به سمت زنگ رفتم اما قبل از اینکه زنگ بزنم، متوجه‌ی باز بودن درب شدم. از لای درِ نیمه باز به داخل سرک کشیدم و با دیدن ماشین ارسلان داخل حیاط، شوکه شدم. تا جایی که می‌دانستم باید سرکارش می‌بود. زنگ را فشردم و بدون مکث وارد حیاط شدم.

هنوز به پله‌ها نرسیده بودم که صدای بلند ارسلان توجه‌ام را جلب کرد:

_مامان بسه لطفا! تا آدمو به غلط کردن نندازی ول نمی‌کنی!

صدای حاج خانم در حالی که نفس نفس می‌زد، پشت بندش بلند شد:

_ارسلان؟! صبرکن یه دقیقه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخواسته عقب رفتم و پشت ماشین پناه گرفتم.

متوجه‌ی صدای پاهایشان شدم که روی ایوان متوقف شد. صدای فریاد ارسلان آنقدر بلند بود که ترسیدم دانیال خوابیده در آغوشم بیدار شود.

_چیه؟!

_چرا اینطوری میکنی؟ مگه من چی گفتم؟!

_اصلا متوجهی چی میگی حاج خانم؟ منو و زن دوم؟!

[۲۰۲۱/۲۱/۱۱ ۲:۳۲PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۶۴۷

حس کردم گوش‌هایم درست نشنید.

_مگه بد میگم اخه؟! زنت مشکل داره و نمی‌تونه برات بچه‌ی سالم بیاره. ما وارث می‌خوایم چیزی که زنت از عهده‌اش بر نمیاد. می‌خوای تا ابد به پای مهرناز بسوزی و بچه‌های مریض بزرگ کنی؟ منکه بد تورو نمی‌خوام عزیزم. اصلا خودم باهاش حرف میزنم راضیش میکنم. خوبه؟!

نفس در سینه‌ام حبس شد و زانوهایم لرزید...

رمان بازار
romanbazar.ir

_چی میگی مامان؟ فکر کردی مهرناز قبول میکنه؟ زندگیم از اینی که هست جهنم‌تر میشه. ول کن تورو خدا.

_زندگیت جهنم هست. خودت خبر نداری. پاتو کردی تو یه کفش که یا مهرناز یا می‌ذاری میری، اینم شد نتیجه.

_مامان کافیه! حوصله‌ی نبش قبر ندارم.

بغض عین یک گردو بیخ گلویم چسبیده و تلاشم برای هق نزدن غیرممکن شده بود.

باورم نمی‌شد روزی به این نقطه برسم... باورم نمی‌شد...

شنیدن این حرف‌ها درست مثل بستن دست و پایم و رها کردنم درون امواج آب بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که ارسلان به طرف ماشین آمد، خواستم عقبگرد کنم و از انجا بگریزم که با چشمان گِرد شده‌اش مواجه شدم. ناباور و پر بهت اسمم را صدا زد:

_مهرناز؟! تو اینجا چیکار می‌کنی؟!

چقدر سخت بود، اشک‌هایم را به بند بکشم و جلوی او و مادرش زیر گریه نزنم. چقدر سخت بود؛ قوی بودن...

دانیال را به خود فشردم و بغض‌زده گفتم:

_سلام.

حاج خانم متعجب پیش آمد و با دیدنم، نه تنها به روی خودش نیاورد بلکه لبخندزنان گفت:

_کی اومدی عزیزم؟ چرا با بچه اونجا وایستادی؟ بیا داخل مادر.

چطور می‌توانست انقدر طبیعی رفتار کند؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

چطور می‌توانست طوری رفتار کند که انگار اتفاقی نیافتاده است؟!

درمانده و خشمگین از موقعیتی که درونش گرفتار شده بودم، به ارسلان نگاه کرده و لبخند مضحکی زدم:

_چه زود از یه آدم عاشق تبدیل شدی به یه دروغگو.

به ماشین اشاره کرد و همزمان سیبک گلویش تکان خورد:

_بشین باهم حرف میزنیم. اینجا جاش نیست.

تلخ خندیدم:

_راجع به چطور راضی کردن من دیگه؟!

به طرفم آمد و بازویم را گرفت:

_بشین حرف می‌زنیم عزیزم. سوتفاهم شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌خواستم بنشینم و با او همراه شوم.

اما نگاه‌های حاج خانم و لبخند روی لب‌هایش مجبورم کردم علی رغم قلبی که خون گریه می‌کرد، با ارسلان همراه شوم.

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۴۸

رمان بازار
romanbazar.ir

پربغض و مبهوت از شیشه کنارم به بیرون خیره بودم که ارسلان صدایم کرد:

_مهرناز؟!

دلگیر به سمتش چرخیدم و نگاهش کردم. نگاهش که به چشمان دلگیرم گره خورد، لب فشرد و با مکث گفت:

_من جز تو قرار نیست هیچ زن دیگه‌ای رو به حریمم راه بدم. حرف‌های مامان رو نشنیده بگیر.

_الان باید بابت این لطفت ازت تشکر کنم؟!

پوف کشید و کلافه لب زد:

_نمی‌خوام دعوا کنیم. تمومش کن لطفا.

عین یک نارنجک آماده‌ی انفجار که ضامنش را کشیده باشند منفجر شدم و پربغض فریاد زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_من تموم کنم؟! من؟! جای معذرت خواهی داری ازم می‌خوای خفه شم؟!

پرخشم نگاهم کرد:

_مهرناز!

غرّش من و صدای بلند او، دانیال را ترساند و صدای گریه‌اش را بلند کرد. دانیال گریان را به سینه چسباندم و همانطور که تلاش می‌کردم آرامش کنم؛ اشک‌ها صورتم را خیس کرد.

صدای هق هقم که بلند شد، مشت محکمی روی فرمان کوبید:

_ چرا بی‌خود مسائل رو گنده می‌کنی؟ مامانم یه چیزی برای خودش گفته. من هنوز نرفتم سرت هوو بیارم که اینجوری شلوغش کردی!

رمان بازار
romanbazar.ir

میان اشک، مبهوت و شوکه لب زدم:

_مامانت بهت پیشنهاد زن دوم میده و تو به جای اینکه بگی عاشق زندگیت هستی، از ناراضی بودن من حرف می‌زنی...

مکث کرده و تک خنده‌ی عصبی زدم:

_بعد الان میگی دارم مسائل رو گنده می‌کنم؟!

ماشین را به حاشیه خیابان کشاند و پرغیض به سمتم چرخید:

_چرا حرف حالیت نمیشه؟! میگم من قرار نیست همچین حماقتی بکنم!

رگ‌های برجسته‌ی روی گردن و فریاد بلندش باعث شد،در خود جمع شوم و دانیال دوباره به گریه بیافتد.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۴۹

آن روز نگفتم؛ تو که گفتی راجع به علت بیماری دانیال به کسی چیزی نگوییم. پس چرا خودت به همه گفته‌ای دلیل این بیماری من و نقص درونم هستیم؟! نگفتم عین هزاران حرف نگفته‌ی دیگر... عین هزاران گله‌ی دیگر...

رمان بازار
romanbazar.ir

و شاید همین نگفتن‌ها، همین حرف نزدن‌ها زندگی‌مان را به ورطه‌ی نابودی کشاند...

در ظاهر همه‌چیز تمام شده و زندگی به روال عادی برگشته بود، اما فقط در ظاهر.

حاج خانم بعد از آن ماجرا دیگر علنا در حضورم از بیماری دانیال و زندگی نابود شده‌ی ارسلان سخن می‌گفت. حرف‌هایی که گاه خشم و کینه در دلم می‌کاشت و گاه اشک به چشمانم می‌نشاند.

روزها می‌گذشت و حالا علاوه بر بیماری دانیال باید حرف‌ها و طعنه‌های حاج خانم و لادن را هم می‌شنیدم و دم نمی‌زدم. چرا که هر واکنشی در برابر حرف‌هایشان، جنجال بزرگ‌تری در بر داشت و من خسته از هر بحث و جدلی بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به اندازه‌ی کافی هروقت از مطب دکتر برمی‌گشتم افسرده و ناامید بودم و دیگر جایی برای جنگ با بقیه نداشتم.

هر بار که دانیال وقت دکتر داشت، شب قبلش به ارسلان یادآوری می‌کردم به امید اینکه شاید مرا همراهی کند و در این راه تنها نگذارد اما ارسلان با بهانه‌های واهی از آمدن سر باز می‌زد و می‌دانستم که خسته از حرف‌های تکراری دکترهاست. درواقع او تحمل شنیدن واقعیت را نداشت و تلاش می‌کرد با فرار کردن از بیماری دانیال، خود را دور نگه دارد. آنقدر خودش را دور نگه داشته بود که حتی دیگر همراهم به خانه‌ی بابا یا آقابزرگ هم نمی‌آمد.

هردفعه‌ای هم که اعتراض می‌کردم به دعوا و بحث

رمان بازار
romanbazar.ir

ختم می‌شد. کم‌کم من هم خسته شدم و دیگر گله نکردم.

بابا هربار که مرا می‌دید، با نگاهی غمگین لب می‌زد:

_خوبی بابا؟ مشکلی نداری؟ ارسلان باهات خوبه؟

و منی که صورتم را با سیلی سرخ نگه می‌داشتم:

_قربونت برم خوبیم. مشکلی هم ندارم.

_پس چرا هر روز لاغر از دیروز میشی؟!

_به خاطر دانیاله. دانیال خوب بشه، منم خوب میشم.

غم دانیال بود اما همه‌اش هم دانیال و بیماری‌اش نبود. رفتارهای سرد ارسلان و زخم‌زبان‌های دیگران کمتر از غم دانیال نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۵۰

زندگی داشت سخت‌ترین روزهایش را نشانم می‌داد.
روزهایی که حتی تصورش هم نمی‌کردم.
از یک زن شاد تبدیل به زنی افسرده و شکاک شده بودم. نمی‌دانم این شک افتاده به جانم دقیقا از کجا شروع شد... اما حساس شده بودم و به کوچیکترین تغییرات ارسلان دقت می‌کردم. گاهی از خودم متنفر

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌شدم؛ از اینکه مدام حواسم به ارسلان بود و از کوچک‌ترین رفتارهایش برای خودم قصه می‌ساختم. اما گویی دست خودم نبود. افکار منفی عین موریانه به جان مغزم می‌افتاد و ناخواسته به همه چیز دقیق می‌شدم. شاید دلیلش زمزمه‌های حاج خانم بود. شاید هم دیر آمدن‌ها و گاه نیامدن‌های ارسلان به خانه.

از آن عشق و علاقه‌ای که روزی برایش جنگیده بودیم چیزی نمانده بود. از آن صمیمیت و احترامی که بینمان جریان داشت، هیچ چیز جز یک زندگی ربات مانند نمانده بود.

ارسلان صبح زود از خانه بیرون می‌زد و تا دیروقت باغ تالار می‌ماند. وقتی هم می‌آمد انقدر خسته و بی‌حوصله بود که مستقیم به اتاق خواب می‌رفت و

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خوابید. روزهایی هم که به باغ نمی‌رفت در خانه نمی‌ماند و به بهانه‌های مختلف بیرون از خانه وقت می‌گذراند. اعتراض هم که می‌کردم متهم می‌شدم به یک زن غرغرو و بدون درک. هر دو بدخلق و عصبی شده بودیم و با کوچک‌ترین بحثی از یکدیگر دلخور می‌شدیم. او با فرار از خانه دلخوری‌اش را نشان می‌داد و من با سکوتم.

تصمیم گرفته بودم چند روزی را به خانه‌ی آقابزرگ بروم. نمی‌دانم چرا حس می‌کردم هر دو به این دوری احتیاج داریم. برای همین هم یک ساک برداشتم و لباس‌های دانیال و وسایلش را داخلش ریختم و آماده گوشه‌ی اتاق گذاشتم. شب که به خانه آمد، اطلاع

رمان بازار
romanbazar.ir

دادم که می‌خواهم چندروزی را به خانه‌ی آقابزرگ بروم و پیش مامان بمانم. مخالفتی نکرد.

روز بعد با دانیال راهی خانه‌ی آقابزرگ شدم. دیگر روابطم با آقابزرگ مثل سابق نبود. دیگر مثل روزهای خام نوجوانی از او متنفر یا دلخور نبودم. برعکس دوستش داشتم و از وقت گذراندن با او استقبال می‌کردم. شاید چون او تنها کسی بود که نگاهش به من از سر دلسوزی یا نگرانی نبود.

تا بعدازظهر آنجا بودم و وقتی که مامان از سرکار برگشت، تازه متوجه شدم که دفترچه‌ی بیمه دانیال را با خودم نیاورده‌ام. فردا وقت دکتر داشت و باید حتما می‌بردمش. به ارسلان زنگ زدم تا از او بخواهم فردا

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از رفتن به باغ برایم بیاورد اما جواب نداد. دلشوره به جانم افتاد...

دانیال را به مامان سپرده و راهی خانه‌ام شدم.

داخل آژانس که نشستم چندبار دیگر هم به ارسلان زنگ زدم اما جواب نداد.

نگران و عصبی سر به شیشه چسباندم و چشم بستم.

با صدای رسیدیم راننده چشم باز کردم و پیاده شدم.

از آسانسور بیرون آمدم و با همسایه‌ی روبه رویی که قصد داخل شدن به آسانسور را داشت، روبه رو شدم.

سلام کوتاهی دادم و به طرف واحدمان حرکت کردم.

نمی‌دانم توهم زده بودم یا واقعا نگاه‌های همسایه‌ی رو به رویی جور خاصی بود. اما تا رسیدن به در نگاه سنگینش را حس می‌کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۵۱

در را باز کردم و وارد خانه شدم. جلوی در ورودی روی جاکفشی، نگاهم به یک جفت کفش پاشنه بلند چسبید. نفس در سینه‌ام حبس شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

بوی عطر شیرینی که در خانه موج می‌زد، حس حالت تهوع درونم را تشدید کرد.

نگاه دور تا دور خانه چرخاندم و با دیدن پیرهن ارسلان که روی مبل افتاده بود، قلبم داخل دهانم زد.

با تعلل و پاهایی بی‌جان، آرام به سمت اتاق خواب رفتم. اگر عطر شیرین اکنده در هوا و کفش‌های زنانه‌ی روی جاکفشی نبود، می‌توانستم بگویم که دلشوره‌ام بی دلیل است و ارسلان خواب بوده که گوشی‌اش را جواب نداده اما حالا...

شوکه و پر تردید قدم‌هایم را به طرف راهروی اتاق‌ها کج کردم. اما کاش نمی‌رفتم...

کاش در راه تصادف کرده بودم و نمی‌آمدم...

کاش فلج می‌شدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

صداهای ریز داخل راهرو زانوانم را سست کرد و زیر پایم خالی شد.

ناباور دست به دیوار گرفتم تا مانع سقوطم بشوم.

صداها از داخل اتاقمان بود. پچ‌پچ‌های ریز ارسلان و خنده‌های پرعشوه‌ی یک زن. یک زن!!!

به جان کَندن خودم را به در اتاق رساندم که کاش هرگز نمی‌رسیدم... کاش مرگ جسمم را می‌دیدم نه مرگ باور و اعتمادم را...

بدتر از صحنه‌ی ارسلان برهنه در آغوش زنی دیگر، صحنه‌ای هم بود؟!

نه نبود! به خدا که نبود!

از مرگ باور و اعتماد، مرگی تلخ‌تر هم بود؟!

نبود! نبود!

رمان بازار
romanbazar.ir

مبهوت و شوکه کنار در سُر خوردم و زمین افتادنم، اویی را که غرق دنیای شهوت به خود آورد. ناباور و با چشمانی وَق زده به طرفم چرخید.

_مهرناز!!

زن برهنه‌ی کنارش، هراسان ملافه کنار دستش را را به دور تن پیچاند:

_چیشده؟!

اما او آنقدر شوکه بود که حتی کلامی به زبان نیاورد.

اینستای من برای عزیزانی که درخواست داشتن 👇

http://instagram.com/fatemeh.gheyami

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۵۲

ویران بودم. ویران...
کاش خدا رحمی می‌کرد و نفسم را برای همیشه می‌برید. کاش می‌توانستم این لحظه را برای همیشه از حافظه‌ام پاک کنم...
زن برهنه، لباس‌های افتاده کنار تخت را با یک حرکت چنگ زد و خودش را داخل حمام پرت کرد. ارسلان اما

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز مبهوت و گیج شده نگاهم می‌کرد. به جان کَندن کف دست‌هایم را به زمین تکیه دادم و از جا بلند شدم.

حرکتم او را به خود آورد و دستپاچه شلوارش را تن کشید. دیدن این حرکتش حالم را بدتر کرد و ناگهان سرم گیج و چشمانم رو به سیاهی رفت. به دیوار کنارم چنگ انداختم تا مانع افتادنم شوم.

پلک که باز کردم، روبه رویم ایستاده بود. برخورد نفسش به صورتم، حالت تهوعم را تشدید کرد و اسید معده‌ام را درون دهانم حس کردم.

نگران و هراسان دست به سمتم دراز کرد که پسش زدم:

_به من دست نزن!

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک فشرد و سردرگم موهایش را کشید.

چشم روی همه چی بستم و پاهای بی‌جانم را به طرف خروجی کشاندم که تند دورم زد و راهم را سد کرد:

_کجا؟!

پوزخند تلخی زدم و خیره‌ی چشمان شرمنده‌اش غریدم:

_قبرستون!

همان لحظه زنی که داخل حمام رفته بود، لباس پوشیده و تند از کنارمان گذشت.

نگاهم که به لباس‌های زننده‌اش چسبید، دوباره اسید معده به سمت دهانم هجوم آورد.

اینبار دیگر معطل نکردم و به سمت سرویس بهداشتی دویدم. صدای قدم‌های ارسلان را از پشت سرم

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌شنیدم اما به محض اینکه وارد سرویس شدم در را به رویش قفل کردم و روی روشویی خم شدم. از ته دل عق زدم و گریستم. صحنه‌ای که دیده بودم مدام پشت پلکم جان می‌گرفت و شدت اشک‌هایم بیشتر می‌شد.

میان صدای گریه و عق‌زدن‌هایم، صدای هراسان او هم بود که مدام اسمم را صدا می‌کرد و به در می‌کوبید.

با دستانی لرزان و تنی که رعشه گرفته بود، صورتم را شستم و روی دستشویی فرنگی سقوط کردم.

_مهرناز؟ باز کن این درو؟

دهانم مزه‌ی زهرمار می‌داد، درست مثل زندگی‌ام.

پرخشم اشکِ روانِ گوشه‌ی چشمانم را پاک کردم اما اشک‌های تازه دوباره جایگزین می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۵۳

_باز کن این درو! بذار حرف بزنیم. من تو حال خودم نبودم. خر شدم مشروب خوردم. نفهمیدم چیشد... فقط یادمه پیله کرد و باهام اومد خونه. بقیشو یادم نیست... مهرناز؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی صدایش هم باعث حالت تهوعم می‌شد. صدایش؛ همانی که پچ‌پچ گونه قربان صدقه‌ی آن زن می‌رفت. دوباره دلم به هم خورد و بالا آوردم. کف هر دو دستم را به روشویی تکیه دادم و از ته دل عق زدم.

محکم روی در کوبید و فریاد کشید:

_باز کن اینو میگم!

پلک روی هم فشردم و از ته دل نعره زدم:

_گورتو گم کن!

_عزیزمن؟ چرا گوش نمیدی؟

نتوانستم بیش از این تحمل کنم و با تمام ویرانی و حال خرابم چرخیدم. پرخشم در را باز کردم و توی صورتش فریاد کشیدم:

_من عزیز تو نیستم!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

شوکه عقب کشید و دست بالا برد:

_خیلی خب! خیلی خب! آروم باش.

محکم به شانه‌اش تنه زدم و بی‌توجه به چهره‌ی شرمنده و بهت‌زده‌اش سمت در راه افتادم. دوباره راهم را سد کرد:

_کجا میری با اون حالت؟ با توام! مهرناز!

نگاهم که به بالاتنه‌ی برهنه‌اش می‌افتاد، دلم می‌خواست از ته دل جیغ بکشم.

بدون حرف خواستم از کنارش بگذرم که بازویم را گرفت. با تمام خشم و جنونی که درونم می‌جوشید، دست بالا برده و محکم زیر گوشش کوبیدم:

_دستای کثیفتو به من نزن!! کری؟! میگم بهم دست نزن!!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

ناباور دست روی گونه‌اش کشید:

_باشه. باشه. اصلا من آشغالِ کثیف خوبه؟ ولی بذار حرف بزنیم.

پلک زدم تا تاری به وجود آمده از اشک درون چشمانم، رهایم کند. بغض زده گفتم:

_چیکار کردی با زندگیمون؟! به کدوم حق این بلا رو سرم آوردی؟ چه حرفی لعنتی؟ چه حرفی؟!!! حرفی‌ام مونده مگه؟

اشک‌ها که دوباره راه گرفت، مجال ندادم و طوری از خانه گریختم که حتی به گرد پایم هم نرسید.

به مهرناز گفتن‌هایش گوش نداده و از پله سرازیر شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماندن در آن خانه را دیگرنمی‌توانستم تحمل کنم.

خانه‌ای که حرمتش شکسته بود و زنی دیگر به خود دیده بود.

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۵۴

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت‌ها در خود فرو رفته، کنج اتاق خانه‌ی آقابزرگ کِز می‌کردم و می‌گریستم. خاطرات لعنتی را که مرور می‌کردم، عین دیوانه‌ها لحظه‌ای زیر خنده می‌زدم و ثانیه‌ای بعد بلند گریه می‌کردم.

آنقدر شوکه و منزجر از خود و زندگی‌ام بودم که حتی به دانیال هم توجه‌ای نشان نمی‌دادم.

هرچقدر هم مامان و آقابزرگ سوال می‌کردند؛ چه شده؟

جوابم یک کلام بود:

_طلاق می‌خوام.

مامان نالان نگاهم کرد:

_یعنی چی اخه؟! نمی‌خوای بگی چیشده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

زانوهایم را بغل گرفتم و از پنجره به حیاط خزان‌زده خیره شدم:

_دیگه نمی‌تونم باهاش زندگی کنم.

_چیشده که به این حال افتادی اخه؟! ارسلان بیشتر از صدبار اومده و زنگ زده. چرا هیچکدومتون نمی‌گین چیشده؟!

پوزخند تلخی زدم و همزمان که با نگاهم قطره اشک سُر خورده روی بینی‌ام را تماشا می‌کردم، لب زدم:

_نپرس مامان. فقط کمکم کن. من دیگه نمی‌خوام به اون زندگی برگردم.

کنارم روی تخت نشست:

_تکلیف دانیال چی میشه پس؟! مگه الکیه؟

نگاه سمتش چرخاندم و لبخند پردردی زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_همین الانشم دانیال، ارسلان رو نداره. همین الانشم من رضایت بدم، بچه‌مو میبره بهزیستی. بود و نبودش خیلی توفیری برای دانیال نداره.

_فکر می‌کنی. همینکه بفهمه جدی و می‌خوای طلاق بگیری پای دانیال رو وسط می‌کشه. عین همه‌ی مردا.

غمگین نگاهم کرد و ادامه داد:

_بعدم فکر کردی طلاق گرفتن به همین راحتی‌هاست؟ با کدوم دلیل می‌خوای طلاق بگیری؟

_خودش مجبور میشه طلاقم بده.

_چه جوری؟ هربار که زنگ زده گفتم مهرناز میگه طلاق، جواب داده؛ بگو طلاقش نمیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۵۵

*****

برایم سخت بود که نزد حاج محمود بیایم و از او بخواهم ارسلان را راضی به طلاق کند اما چاره‌ای برایم نمانده بود. ارسلان کوتاه نمی‌آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد ساختمان تالار شدم و با راهنمایی یکی از کارگرها به طرف اتاق مدیریت حرکت کردم.

با نفسی حبس شده دست بالا بردم و دو تقه رویش کوبیدم.

_بفرمایید.

در را باز کرده و میان چارچوب ایستادم:

_سلام.

به وضوح از دیدنم جا خورد. شوکه و ناباور از پشت میزش بیرون آمد:

_سلام باباجان. خوش اومدی.

دستپاچه به مبل‌های مقابل میزش اشاره کرد:

_بیا بشین دخترم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تشکر کرده و روی اولین مبل سر راهم نشستم.

متعجب و ناباور رو به رویم قرار گرفت:

_خوبی؟!

حق داشت تعجب کند. تمام یک هفته‌ی گذشته را هرچه به خانه‌ی آقابزرگ آمده بود، یا حاضر نشده بودم ببینمش یا با خشم و دلخوری تنها نگاهش کرده و در جواب تمام سوال‌هایش سکوت کرده بودم.

خودم هم می‌دانستم که مقصر نبوده و نیست اما دلم خون بود. دست خودم نبود و بدخلقی‌ها و دلخوری‌هایم دامن‌گیر او می‌شد.

_چی می‌خوری بگم بیارن؟

نفس عمیقی کشیده و گفتم:

_چیزی نمی‌خورم. اومدم حرف بزنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چهره‌اش در هم فرو رفت. احتمالا بو برد که حرف‌هایم باب میلش نخواهد بود. اما حفظ ظاهر کرده و لبخند زد:

_جانم بابا؟

_میشه برای طلاق کمکم کنین؟!

اولش شوکه و مبهوت نگاهم کرد اما بعد پلک بسته و نالید:

_انقدر زود تصمیم نگیر بابا.

لبخند دردمندی زدم:

_چرا؟! اگه خدای نکرده لادن یا لاله هم جای من بودن، همینو می‌گفتین؟

سر تکان داد و غمگین گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_حتی اگه اونام بودن همینو می‌گفتم. قبول دارم برات سخته ببینی شوهرت زن دیگه‌ای رو صیغه کرده. ولی من الان حرفم کار زشت ارسلان نیست. من حرفم دانیاله.

نه تنها از کلمه‌ی صیغه شوکه نشدم بلکه خنده‌ام هم گرفت. ارسلان برای تبرئه کردن خودش از هیچ کاری دریغ نکرده بود. به همه گفته بود؛ آن زن محرمش بوده.

_دانیال؟! شما که بهتر از من میدونین ارسلان بود و نبودش برای دانیال خیلی فرق نداره. از وقتی متوجه‌ی بیماری دانیال شدیم تا همین حالا یکبار هم بغلش نکرده. محبت نکرده. اصلا انگار نمبینه بچه‌مو. بعدم

رمان بازار
romanbazar.ir

بچه‌ی من احتیاجی به پدری به بی‌مسئولیتی و هوس‌بازی ارسلان نداره.

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۵۶

مدتی بینمان سکوت شد تا اینکه شرمنده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چطوری راضیش کنم؟ پاشو کرده تو یه کفش که طلاق نمیده.

دسته‌های مبل میان دستم فشرده شد:

_من نمی‌دونم چطوری. ولی شما حتما می‌تونین. از شما حرف شنوی داره.

شرمندگی نگاهش حتی مرا هم شرمنده می‌کرد.

_قبول نمی‌کنه دخترم.

پرخشم لب زدم:

_ببخشید ولی خیلی بیجا می‌کنه. من عروسک دستش نیستم. من نمی‌تونم عین احمقا سرمو بندازم پایین و بگم باشه هرکاری کرده کوتاه میام و برمی‌گردم سر زندگیم. اصلا کدوم زندگی؟! من هنوز روم نشده به بابا بگم ارسلان چیکار کرده. به مامان هم

رمان بازار
romanbazar.ir

از وقتی گفتم، مدام سرکوفت زده. می‌تونین درک کنین تو چه شرایط سختی‌ام؟!

کلافه دست روی صورتش کشید:

_لا الا اله الله...

لب روی هم فشردم تا مانع لرزش چانه‌ام شوم:

_تو رو به اون مکه‌ای رفتین نذارین بیشتر از این اذیتم کنه. به خدا نمی‌تونم اون صحنه‌ی لعنتی رو از ذهنم پاک کنم. اگه کمکم نکنین، مجبور میشم دنبال شاهد و مدرک دوره بیافتم تا بتونم طلاق بگیرم. اونوقت دیگه نه آبرویی برای شما میمونه نه من می‌تونم عین آدم زندگی کنم.

_مهرنازجان... دخترم...

رمان بازار
romanbazar.ir

کف دست مقابلش بالا گرفتم و بالاخره چشمه‌ی اشکم جوشید:

_تو رو خدا حاج محمود. ازم نخواین برگردم به خونه‌ای که هنوز عطر اون زن رو حس می‌کنم. من همه‌ی امیدم به شماست که کمکم کنین. نمی‌خوام مجبور شم و آبروشو ببرم. نمی‌خوام دانیالم که بزرگ شد از این و اون بشنوه باباش چیکار کرده. تنها کاری که ازم برمیاد اینه به خاطر اون علاقه‌ای که یه روزی بینمون بود، آبروشو نبرم. چون فکر می‌کنم بردن آبروش، بردن آبرو و اعتبار خودمم هست.

از روی مبل برخاست. کلافه و سردرگم چندبار عرض اتاق را طی کرد و زیرلب به ارسلان دشنام داد.

لحظاتی بعد درمانده ایستاد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_باشه.

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۵۷

❊❊❊❊

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابل بابا درون خانه‌اش نشسته‌ام و هر دو به دانیال که گوشه‌ای‌ترین قسمت قالی نشسته و با توپ‌های کوچک بازی می‌کند، نگاه می‌کنیم.

آنقدر خجالت‌زده و شرمنده‌اش هستم که حتی روی نگاه کردن به چشمانش را ندارم. اما جایی جز خانه‌اش هم سراغ نداشتم.

تمام روزهای گذشته به دنبالم آمده بود اما نتوانسته بودم همراهش شوم. نتوانستم چون شرمنده‌ی نگاهش بودم. نگاهی که می‌گفت:

" این بود مردی که به خاطرش تو روی من وایستادی؟ "

اما وقتی که مامان فهمید، نزد حاج محمود رفته و از او خواسته‌ام که برای طلاق و گرفتن حضانت دانیال کمکم کند، با من قهر کرد. مامان معتقد بود؛ دیوانه

رمان بازار
romanbazar.ir

شده‌ام که می‌خواهم حضانت دانیال را بگیرم تا او راحت‌تر به کثافت‌کاری‌هایش برسد. از دل من که خبر نداشت چطور با طعنه‌ها و زخم‌زبان‌هایش می‌سوزانَدم. ماندن که سخت شد؛ آقابزرگ را بوسیده و راهی خانه‌ی بابا شدم.

بابا از دیدنم نه شوکه شد نه اخم درهم کشید. فقط با نگاهی پر حرف و نگران به داخل دعوتم کرد.

خنده‌دار بود اما دقیقا عین کولی‌های خانه به دوش شده بودم. تمام زندگی‌ام شده بود؛ یک ساک و کودکی که در بغلم.

موبایلم که زنگ خورد؛ از عالم فکر و خیال به دنیای حال پرت شدم. گوشی را برداشتم و با دیدن شماره‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسلان، بدون مکث رد تماس زدم. همینکه خواستم گوشی را خاموش کنم، پیامش مانع شد:

" جلوی در خونه‌ی باباتم. جواب ندی، انقد زنگ درو میزنم تا مجبور شی بیای بیرون. می‌دونی که دروغ نمیگم. "

می‌شناختمش؛ انقدر وقیح و بی‌آبرو بود که چنین کاری بکند.

بی‌میل تماسش را پاسخ داده و خیره‌ی نگاه اخم‌کرده‌ی بابا، گفتم:

_چی می‌خوای؟

فریادش پرده‌ی گوشم را تکان داد:

_تو فکر کردی منو از طریق بابام تحت فشار بذاری طلاقت می‌دم؟! آره؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی کج کنج لبم نشست:

_سر من هوار نکش ارسلان. دیگه‌ام به من زنگ نزن. روز دادگاه می‌بینمت، اونجا هرچقدر خواستی هوار بزن.

صدایش ناله مانند شد:

_من دوست دارم، چرا نمی‌فهمی؟! یه گهی خوردم و بابتش هم عین خر پشیمونم. چیکار کنم راضی میشی این بازی لعنتی رو تموم کنی؟! بابا گفته یا باید طلاقت بدم، یا دیگه حق ندارم پیشش کار کنم. خونه و ماشین رو هم ازم می‌گیره. بیا و انقد آزارم نده. لعنتی من هنوزم نفسم به نفست وصله.

بغض لعنتی را به جان کندن قورت دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اسم دوست داشتن و عشق رو به لجن نکش نامرد. عاشق به معشوقش خیانت می‌کنه؟ عاشق همه‌جا به دروغ جار میزنه؛ خلاف شرع نکردم، زن صیغه کردم فقط؟ آره؟!

آره را پردرد و بلند زار کردم که گوشی از میان دستانم کشیده شد.

بابا خشمگین گوشی را به گوشش چسباند و با صورتی سرخ شده غرید:

_دیگه نه زنگ میزنی نه اینجا میای ارسلان. یه غلطی کردی پاش بمون. از اولم راه شما دوتا جدا بود. به زور خودتونو به هم وصل کردین. تا الانشم مردونگی کردم در حقت. حداقل توام مرد باش و طلاقش بده.

پوزخند دردناکی زده و ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_به قول مادرت برای تو زن کم نیست.

با همان نگاه خونی تماس را قطع کرد و گوشی را خاموش.

****

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۵۸

دانای کل

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد سالن خانه شد و از همان جلوی در صدا بلند کرد:

_طیبه خانم؟!

طیبه با دست‌هایی خیس از آشپزخانه به طرفش آمد:

_سلام پسرم.

لبخند کمرنگی زد و حین باز کردن دکمه‌های سر آستینش، پرسید:

_بابا کجان؟

طیبه با انگشت به بالا اشاره کرد:

_تو اتاقشون.

لحظه‌ای دکمه‌ی آستین را رها کرد و آرام‌تر پرسید:

_بقیه کجان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_آقا هامون و ارغوان خانم که صبح اومدم، نبودن.

مهسا و راحله خانمم پیش پای شما رفتن بازار.

خوبه‌ای زمزمه کرد و با لبخند گفت:

_ممنون. برو به کارت برس.

طبیه روسری سرش را با یک دست جلو کشیده و با گفتن " چشم " به داخل آشپزخانه برگشت.

آستین‌هایش را تا آرنج تا زد و به طرف بالا راه افتاد.

پدرش را مثل اکثر اوقات، کتاب به دست داخل تراس اتاق پیدا کرد. وارد تراس شد و یک وری به دیوار تکیه داد:

_سلام.

تیمور بدون اینکه نگاه از کتاب پیش رویش بگیرد، سرتکان داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_علیک سلام.

صندلی مقابل تیمور را عقب کشید و حین نشستن، لب زد:

_باز تحویل نمی‌گیری تیمور خان.

تیمور بالاخره نگاه از کتاب گرفته و اخم‌کرده نگاهش کرد:

_نه اینکه تو خیلی تحویل می‌گیری.

زبان روی لبش کشید تا خنده‌ی آمده تا پشت لب‌هایش را کنترل کند:

_به خاطر دیشب اگه دلخوری، فکر کنم اینبار دیگه حق با من بود.

تیمور خیره‌ی درختان داخل حیاط، نفس عمیقی کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_می‌دونی که از بی‌حرمتی بدم میاد.

پوزخند زد:

_اینکه دخترخونده‌ات به زن من بی‌حرمتی کرده هم مهم نیست دیگه نه؟!

تیمور با چشمانی که خنده درونش مشهود بود، نگاهش کرد:

_بذار عقدش بکنی بعد زنم زنم راه بنداز.

[۲۰۲۱/۲۱/۱۱ ۲:۳۲PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۶۵۹

بی‌حوصله و با گردنی کج شده به تیمور زل زد:

_الان بحث سر عقد کردن مهرنازه یا بی‌حرمتی به دخترت؟

تیمور متاسف سر تکان داد:

_رفتار دیشبت درست نبود.

ابرو بالا داده و پوزخند زد:

_یه بار شد طرف حق وایستی؟ رفتار من درست نبود اوکی! رفتار مهسا چی؟! اصلا به چه حقی بلند شده رفته خونه‌ی مهرناز؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش که به نگاه اخم‌کرده‌ی تیمور گره خورد، نیشخند زد:

_نکنه دروغاشو باور کردی؟

بدون اینکه منتظر جوابی از سمت پدرش بماند، سرتکان داد:

_البته که باور کردی. وگرنه الان منو بازخواست نمی‌کردی.

تیمور با همان نگاه موشکافانه کتاب دستش را روی میز مقابلش قرار داد:

_انقدی پیر نشدم که از چشماتون نفهمم کی راست میگه کی دروغ. حرف من چیز دیگست!

_چیه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

_خودت نمی‌دونی؟ باید میومدی به من می‌گفتی. نه اینکه یهو وسط شام با اون سروصدا بیای و جلوی ما بهش حمله کنی. بعدم بدون اینکه یه توضیح بدی، بذاری و بری.

دست خودش نبود که صدایش بالا رفت:

_دخترت منو تعقیب کرده تا بفهمه خونه‌ی مهرناز کجاست. بعدم هلک هلک بلند شده رفته خونه‌ش، هم کتکش زده هم بهش بی‌احترامی کرده. من باید دقیقا چیکار می‌کردم؟ عین بُز وامیستادم و نگاش می‌کردم؟

تیمور تا خواست دهان باز کند، کف دستش را بالا گرفت:

_من الان برای مهسا و غلطی که کرده اینجا نیومدم. بهتره تمومش کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تیمور لرزان از روی صندلی بلند شد و به طرف نرده‌های تراس رفت:

_فهمیدن اینکه مهسا دیشب دروغ می‌گفت، خیلی سخت نبود. فقط دلیل کارشو نمی‌تونم بفهمم. نتوانست طعنه نزند!

به عقب چرخیده و خیره‌ی چشمان تیمور گفت:

_پس انقدی هم که فکر می‌کنی بچه‌هاتو نمی‌شناسی.

تیمور که ابرو در هم کشید، بی‌حوصله اضافه کرد:

_وام رو هامون خرج کرده.

[۲۰۲۱/۲۱/۱۱ ۲:۳۲PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۶۶۰

تیمور انگار که منتظر این جمله باشد، تنها واکنشش لبخند تلخی بود:

_کجا؟

از روی صندلی بلند شد و نزدیک تیمور به نرده‌ها تکیه داد:

_تو پروژه‌ی ساخت یه مجتمع تجاری سرمایه‌گذاری کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

تیمور چانه جلو داده و با فکی که کمی لرزش گرفته بود، سر تکان داد:

_که اینطور.

با همان فک لرزان و دستانی که رعشه گرفته بودند به طرف باغ چرخید و دستانش را به نرده‌ها تکیه داد:

_فهمیدی کی تو گرفتن وام کمکش کرده؟

لرزش دست‌ها و فک پدرش نگرانش کرده بود.

ناخواسته دست پیش برد و روی دستان تیمور گذاشت:

_یه دلال. کسی که درصدشو گرفته.

تیمور سر به سمتش متمایل کرده و لبخند پردردی زد:

_چی براش کم گذاشته بودم مگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگِ پریده و لب‌های کبود تیمور، به ترس و نگرانی‌اش بیشتر دامن زد. بعد از مدت‌ها نگران لب زد:

_بابا؟! خوبی؟

واکنش تیمور تنها قرار گرفتن دستش روی قفسه‌ی سینه و در هم رفتن چهره‌اش بود.

طاقت نیاورد. هراسان، دست دور کمر تیمور انداخت و تن لرزانش را به خود تکیه داده و سمت صندلی رفت.

فریاد زد:

_طیبه؟! طیبه!؟

تیمور را روی صندلی نشاند و ترسیده پرسید:

_قرص قلبت کجاست؟

تیمور به جان کَندن لب زد:

_تو کشوی.... کنار... تخت...

رمان بازار
romanbazar.ir

معطل نکرد و دستپاچه به طرف کشو رفت. انقدر مضطرب بود که میان خرت و پرت‌های داخل کشو، قوطی قرص را نمی‌دید.

دوباره و از ته دل فریاد زد:

_طیبه؟!!!

همان وقت بالاخره چشمانش قوطی سفید رنگ را دید.

تند و دستپاچه نزد تیمور برگشت.

دهانش را باز کرد و قرص را به زور زیر زبانش جا داد.

_الان بهتر میشی.

[۲۰۲۱/۲۱/۱۱ ۲:۳۲PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۶۶۱

سردرگم و پریشان درون سالن بزرگ قدم برمی‌دارد.
ساعتی از زمانی که به تیمور حمله دست داد، می‌گذرد و حالش تقریبا رو به راه شده اما نگرانی چون بختک به جانش چسبیده بود.
نه توانست، نه خواست که پدرش را تنها بگذارد. نگاه بی‌فروغ و لب‌های بی‌رنگش را که به یاد می‌آورد، قلبش از سینه کَنده می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ‌وقت نتوانسته بود از تیمور متنفر شود. دلخور و دلگیر چرا ولی متنفر، نه!

حتی همان وقتی که بین او و هامون فرق گذاشت و کارخانه‌ای که چندین سال برایش جان کَنده بود را دو دستی تقدیم هامون کرد هم نتوانست از او متنفر شود.

با تمام اختلاف نظری که بینشان بود، با تمام دلخوری‌ها و بحث‌های پیش آمده اما هنوز پدر و پسر بودند....

خسته از راه رفتن‌های بیهوده روی اولین مبل سر راهش ولو شد. مچش را بالا آورد و نگاهی به ساعت انداخت. با دیدن عقربه‌های ساعت که نزدیک ظهر را نشان می‌دادند، ابروهایش بالا پرید.

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از آمدن به اینجا برای مهرناز پیام فرستاده و در پیام از او خواسته بود؛ شماره‌ی پدرش را بفرستد. قرار بود از اینجا یکراست پیش پدر مهرناز برود اما گویی طلسم شده بود که هربار اتفاقی می‌افتاد.

چیزی که عجیب‌تر بود؛ این بود که بیش از سه ساعت از فرستادن پیام می‌گذشت اما مهرناز نه جوابی فرستاده و نه زنگی زده بود.

پای راستش را دراز کرده و کمی به سمت چپ چرخید تا بتواند گوشی را از جیب شلوار بیرون بکشد.

گوشی را روشن کرده و وارد واتس آپ شد. در کمال تعجب؛ پیامش را دیده بود اما جوابی نداده بود.

نگران روی شماره‌اش ضربه زد و منتظر به بوق‌های پشت سر هم گوش سپرد. همان وقت که تماس آخرین

رمان بازار
romanbazar.ir

بوقش را می‌خورد، راحله و مهسا با پلاستیک‌های خرید وارد سالن شدند.

هر دو با دیدنش لحظه‌ای خشک‌شان زد اما راحله زودتر به خود آمد و در حالی که پلاستیک‌های خرید را روی مبل کنارش می‌گذاشت، لبخند زد:

_سلام.

گیج از جواب ندادن مهرناز، گوشی را پایین آورد و بدون نگاه به مهسای خشک‌شده، سرش را تکان داد:

_سلام.

_کی اومدی پسرم؟

وارد صفحه‌ی چتش با مهرناز شد و همزمان جواب داد:

_چندساعتی میشه.

_کارخونه رفتی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتش روی صفحه‌ی کیبورد ماند. سر بلند کرده و خیره‌ی مهسا که لرزان این را پرسیده بود، جواب داد:

_بابا حالش خوب نبود. موندم که تنها نباشه.

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۶۲

رمان بازار
romanbazar.ir

راحله وای گویان نزدیک‌تر شد:

_چش شده تیمور؟

پوفی کشیده و اینبار نگاهش را مستقیم به راحله دوخت:

_حمله بهش دست داد.

میان چشمان ترسیده و یا خدا گفتن‌های راحله، ادامه داد:

_البته الان حالش خوبه و تو اتاقشه. نگران نباشین.

راحله منتظر نماند و با دو از پله‌ها بالا رفت. مهسا اما با تردید قدم جلو گذاشت و با چشمانی اشکی پرسید:

_چرا حمله دست بده؟!

نتوانست پوزخند نزند؛ این روزها تلخ‌تر از هر وقت دیگری بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بچه‌هایی که به هزار امید بزرگ کرده هرکدوم یه جور دارن گند می‌زنن بهش. چرا نباید بهش حمله دست بده؟! بچه‌های خلفی بودیم براش؟!

لب‌های مهسا لرزید:

_الان منظورت منم؟ بهش گفتی نه؟!

قطرات اشک که از گوشه‌ی چشمان مهسا راه گرفت، نفسش را فوت کرد:

_نباید می‌گفتم؟! نباید می‌فهمید دخترش چیکار کرده؟

مهسا هق هق‌کنان گفت:

_تو می‌خوای تنها کسی که برام مونده رو هم ازم بگیری؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی بلاتکلیف میان دستانش را به جیب شلوار برگرداند و با نگاهی تیز گفت:

_اون موقع که رفتی خونه‌ی مهرناز و بی‌حرمتی کردی، یادت نبود تیمور بفهمه، از دستش میدی؟

صدایش را پایین آورد و از لای دندان‌هایش آهسته غرید:

_اونموقع که اومدی خونه‌م و می‌خواستی تنت رو حراج بزنی، چی؟!

مهسا گریان و مستاصل سر تکان داد:

_من فقط دوستت داشتم... فقط..

عصبی به میان حرفش پرید:

_حراج کردن تنت اسمش دوست داشتن نیست، حماقته احمق!

رمان بازار
romanbazar.ir

مهسا انگار که در حال خودش نباشد، هیستریک سرتکان داده و قدم به عقب برداشت:

_حالا چیکار کنم؟ دیگه با چه رویی تو چشماش نگاه کنم؟ من میمیرم اگه نگاشو ازم بگیره به خدا... نکنه دیگه...

بیش از این نتوانست بی‌تابی مهسا را تحمل کند.

_نگفتم.

مهسا شوکه به طرفش چرخید:

_چی؟!

زبان روی لبش کشید و خیره‌ی طیبه که با لیوان آبمیوه نزدیکشان می‌شد، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نگفتم. به خاطر کارخونه و گند هامون به این حال و روز افتاد. دیگه وقت نشد از شاهکار جنابعالی بگم اما...

مکث کرد و بازدمش را عمیق بیرون داد:

_به اندازه‌ی کافی به خاطر هامون شکسته شده تو دیگه دست بردار از بچه‌بازی.

با تاکید اضافه کرد:

_دست بردار تا برای همیشه از دستش ندادیم!

[۲۰۲۱/۲۱/۱۱ ۲:۳۲PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۶۶۳

مهرناز

مرگ روحتان را به چشم دیده‌اید؟
من دیده‌ام...
سال‌ها پیش وقتی مردی که عاشقش بودم و روی سرش قسم می‌خوردم را درون آغوش زنی دیگر پیدا کردم، مرگ روحم را به چشم دیدم.
سال‌های بعد از آن تلاش کردم با کمک روانشناس و قرص و دارو این روح مرده را دوباره زنده کنم و شاید

رمان بازار
romanbazar.ir

در کنار تمام روش‌های درمانی، حضور دانیال بود که بالاخره مرا به خود آورد...

سخت‌تر از همه‌چیز ترمیم اعتماد شکسته و زدودن بدبینی نسبت به تمام مردان بود. هرگز فکر نمی‌کردم روزی برسد که بعد از ارسلان دوباره دلم گرفتار شود. حتی تصور هم نمی‌کردم که دلِ باخته‌ام مرا علی‌رغم بی‌اعتمادی‌ام نسبت به مردها، به خانه‌ی مردی بکشاند. اما گویا عشق همانقدر که ناشناخته و عجیب است، همان‌قدر هم قدرتمند است.

دلی که باخته بود به یک جفت مردمک میشی تخس و علی‌رغم میلم مرا به خیلی‌جاها کشانده بود. قدرت عجیبی که حتی ترس‌هایم را به هم کنترل خود درآورده و مرا همراه خود کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

و چه کسی بعد از زنده کردن روح مرده‌اش دوباره به تماشای مرگ تدریجی روحش نشسته است؟

کیف را روی دوشم انداختم و با بوسیدن دانیال قصد خروج از اتاق را کردم که صدایم کرد:

_مامان؟

به طرفش برگشتم و لبخند بی‌حالی زدم:

_جانم؟ بیدارت کردم؟

خفه زمزمه کرد:

_نه. کجا میری؟

کنارش لبه‌ی تخت نشستم:

_سرکار.

مغموم نگاه کرد:

_کی میای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_عصر. ولی به ماهی جان گفتم امروز ببرت تو حیاط یکم بگردونت و برای گربه‌ها شیر ببرین.

برعکس تصورم چشمانش خالی از برق هر نوع هیجانی شد:

_مامان؟!

لبخندم را وسعت بخشیدم:

_جانم؟

_دیشب چرا گریه می‌کردی؟

لب تو کشیده و مستاصل نگاهش کردم:

_دلم گرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۶۴

نگاه اخمویش که در نگاهم نشست، زورکی خندیدم:

_چیه؟ من حق ندارم دلم بگیره؟

خم شدم و با نوک انگشت نرمه موهای روی

پیشانی‌اش را نوازش کردم:

_آدم بزرگا هم گاهی دلشون می‌گیره و احتیاج دارن

که گریه کنن، داد بزنن تا آروم بشن. نگران نباش.

مظلوم لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_الان خوبی؟

به نشانه‌ی تایید سر تکان دادم:

_اوهوم. می‌خوام شب که اومدم از کار جدیدم کلی برات حرف بزنم.

کمی لب‌هایش انحنا پیدا کرد:

_باشه.

_دستشویی بریم؟

خجالت‌زده پلک زد:

_بریم.

بعد از بردن دانیال به دستشویی، دیگر معطل نکردم و راهی کارخانه شدم.

دیروز غروب روز وحشتناکی را گذرانده و شبش هم تا صبح خاطرات پنج سال گذشته را مرور کرده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی بعد از سال‌ها دوباره کابوس صحنه‌ی دیدن خیانت ارسلان مرا از خواب پراند و دیگر نتوانستم بخوابم.

اما دم دمای صبح، زمانی که ماهی جان را در حال وضو گرفتن دیدم؛ نمی‌دانم چه شد که پشت سرش راه افتادم و قامت بستن و زمزمه‌ی نمازش را از دور به تماشا نشستم.

دل شکسته‌ام انگار منتظر تلنگر بود که با زمزمه‌های ماهی‌جان، بغضم شکست و هق هقم از تَه گلو رها شد.

وقتی به خود آمدم که درون آغوش ماهی جان حل شده بودم. بوی چادری که همیشه عطر گل محمدی به آن می‌زد، به پرزهای بینی‌ام چسبید و آرامشی عمیق به جانم نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوازش‌ها و قربان صدقه‌های ماهی جان روح زخمی‌ام را کمی آرام کرد. آنقدر در آغوشش گریستم تا دیگر اشکی نماند و بار سنگین روی دلم سبک شد.

جمله‌ی ماهی جان کوتاه و ساده بود اما به قدری آرامم کرد که تصمیم گرفتم برای رفتن به سرکار آماده شوم.

سخت بود اما به قول ماهی جان؛ قدرتی بالاتر از خدا هم هست؟!

زیرلب زمزمه کردم:

_نه نیست. نیست.

همان لحظه صدای پیام گوشی بلند شد. پیام از طرف هامین بود که شماره‌ی تماس بابا را خواسته بود.

قلبم با دیدن شماره‌اش مثل ۲۴ ساعت گذشته خون گریه کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۶۵

دانای کل

سردرگم و کلافه یکبار دیگر شماره‌ی مهرناز را گرفت.

عصبانی به بوق‌های پشت هم گوش سپرده بود که

رمان بازار
romanbazar.ir

بوق‌ها به پایان رسید و تماس قطع شد. نمی‌فهمید دلیل جواب ندادنش چیست اما امیدوار بود اتفاقی نیافتاده باشد.

ماشین را اطراف مجتمع اداری که فرهاد آدرسش را فرستاده بود، پارک کرد و با قدم‌هایی بلند به داخل مجتمع نماسفید رفت.

فرهاد روی مبل‌های داخل لابی منتظرش نشسته بود. به محض دیدنش از جا بلند شد:

_چقد دیر کردی.

دست دراز شده‌ی فرهاد را فشرد:

_تو ترافیک موندم. طبقه‌ی چندمه؟!

فرهاد کیفش را از روی میز برداشت و به طرف آسانسور رفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_پنجم.

همراه هم وارد آسانسور شدند و فرهاد دکمه‌ی طبقه‌ی پنجم را فشرد.

_وقت گرفتی ازش؟

فرهاد به نشانه‌ی تایید سرتکان داد.

به هالوژن‌های سقف آسانسور نگاه دوخت. تمرکز نداشت و درونش پرآشوب بود. از یک سو مهرنازی که نه جواب پیامش را داده بود و نه جواب تماسش را، از یک سو تیمور و وضعیت قلبش.

برای اولین بار در عمر سی و چندساله‌اش درمانده شده و از حل مشکلات عاجز بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

کارخانه‌ای که احتیاج به سرمایه برای سرپا شدن داشت و نه تنها وامی وجود نداشت که باید تمام اقساط را هم واریز می‌کردند.

با صدای اعلام طبقه‌ی پنجم، نگاه از سقف گرفت و پشت سرش فرهاد وارد راهرو شد.

از بین دو درب موجود در راهرو، فرهاد مقابل درب چوبی اولی ایستاد و ابتدا به ساعت مچی دستش نگاهی انداخت و بعد زنگ کنار در را فشرد.

با پاهایی که انگار به دنبال خود می‌کشید، کنار فرهاد قرار گرفت و همان وقت در باز شد.

مرد جوانِ عینکی با نگاهی باریک شده پرسید:

_بله؟

فرهاد با حوصله جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_با آقای دلشاد قرار داشتیم.

پسر جوان کمی عقب‌تر رفت و پرسید:

_وقت قبلی داشتید؟

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۶۶

زودتر از فرهاد و بی‌حوصله گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بله وقت داشتیم. حالا اجازه میدی بیایم تو یا برگردیم؟

فرهاد با تشر نگاهش کرد و پسرجوان متعجب و دستپاچه گفت:

_بله خواهش می‌کنم بفرمایید.

همینکه از جلوی در به داخل دفتر رفت، فرهاد طلبکار نگاهش کرد:

_میمیری دو دقیقه لال بمونی؟

از کنار فرهاد گذشت و به داخل قدم برداشت:

_میدونی که میمیرم.

حدود یک ربع بعد، همراه فرهاد رو به روی فرخ دلشاد نشسته بودند. مرد جاافتاده‌ای که موهای کم پشت جلو و سفیدی موهای بغل گوش‌هایش نشان از گذر

رمان بازار
romanbazar.ir

عمرش بود. کت و شلوار رسمی تنش و ریش آنکارد شده‌اش به همراه محیط دفتر شیکش، در وهله‌ی اول جذب کننده بود.

فرخ سرفه‌ای کرد و نگاه باریک شده‌اش را بین او و فرهاد چرخاند:

_چای یا قهوه؟

فرهاد زودتر از او گفت:

_چای لطفا.

فرخ سر صبر و حوصله به منشی‌اش سفارش سه فنجان چای داد و بعد از قرار دادن گوشی تلفن، لبخند یک وری زده و خیره‌ی فرهاد گفت:

_خب من در خدمتم. مشکلتون چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

برخلاف فرهاد که شق و رق نشسته بود، او روی مبل لم داده بود. پا روی پا انداخت و لنگه ابرو بالا داد:

_می‌خوام از کسی که خیانت در امانت کرده شکایت کنم.

نگاه فرخ از فرهاد به سمتش چرخید:

_از کی؟

پوزخند کجی زد:

_از کسی که با وکالت نامه‌ی دستش و با سند کارخونه‌ی پدر من، وام گرفته.

فرخ با نگاهی ریز شده پرسید:

_پدرتون بهش وکالت نامه تام داده بودن؟ و اون وام را برای خودشون الان برداشتن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نتوانست دوباره پوزخند نزد و فرهاد در جواب پیش دستی کرد:

_هردوش بله.

_سند الان در رهن بانکه؟ و پول رو بانک پرداخت کرده؟

بیش از این نتوانست خودداری کند و صاف نشست. حوصله‌ی نقش بازی کردن بیشتر را نداشت.

_کسی که ازش شاکیم با فاکتور صوری و کمک یه وکیل حرفه‌ای از بانک وام گرفته اونم با سند کارخونه‌ی پدر من.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۶۷

نگاه مات مانده و دهان نیمه‌باز فرّخ، پوزخند روی لبش را وسعت بخشید:

_ اسم هامون آشور به گوشتون آشنا نیست آقای دلشاد؟ کارخونه‌ی تیمور آشور چی؟

فرهاد دست روی دستان مشت شده‌اش گذاشت و آهسته لب زد:

_اروم باش رفیق.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرخ تک خنده‌ی زورکی زد:

_متوجه‌ی منظورتون نشدم جناب.

فرهاد کت تنش را از زیر ران‌ها آزاد کرد:

_از وکیل زبده و حرفه‌ای مثل شما بعیده که نفهمین.

فرّخ ابرو در هم کشاند:

_طعنه نزن آقا. من وقت برای مسخره‌بازی ندارم. بفرمایید بیرون.

تک خنده‌ی عصبی زد و جفت ابروهایش را بالا برد:

_اره خب مسخره‌بازیه. اینکه جعل سند کردین و سربانک رو کلاه گذاشتین واقعا هم مسخره‌ست. اینکه با پول اون وام سرمایه گذاری تو ساخت مجتمع تجاری کردید نه خرید دستگاه و ماشین آلات مسخره‌ست.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرّخ با نگاهی که به شدت سعی در آرام نشان دادنش داشت، توپید:

_اینا چه ربطی به من داره آقای محترم؟!

نگاهی به فرهاد انداخت و از روی مبل برخاست.

برخاستنش همانا و تکان خوردن از روی ترس فرخ هم همانا.

نیشخند زد:

_چرا ترسیدی آقای دلشاد؟ مگه کاری کردی؟

فرّخ به ضرب از روی صندلی بلند شد و صدایش را بلند کرد:

_کریمی؟ کریمی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_الان مثلا کریمی رو صدا می‌کنی که چیکار کنه؟ گندی که زدی رو جمع کنه؟ یا حروم خوری که کردی رو بپوشونه؟

یقه‌اش را که چسبید، فرهاد بازویش را گرفت:

_ولش کن هامین. ما مدرک داریم. احتیاجی به زد و خورد نداریم.

میان نگاه مبهوت فرخ، در اتاق با شدت باز شد و پسرک عینکی هراسان وارد اتاق شد:

_اینجا چه خبره؟! آقای دلشاد؟ زنگ بزنم پلیس؟

[۲۰۲۱/۲۱/۱۱ ۲:۳۲PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۶۶۸

پوزخندزنان به عقب سر چرخاند و خیره‌ی پسر جوان از لای دندان‌های کلیدشده‌اش غرید:

_خیلی دوست دارم بدونم بابت چقدر پول؛ حاضر شدی اعتبار کاریتو زیر پا بذاری!

دست فرهاد که روی شانه‌اش نشست و کنار گوشش لب زد:

_ولش کن هامین! الان حاشا کنه، تو دادگاه که مجبور میشه دهن باز کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره یقه‌ی فرخ را رها کرد:

_به زودی توی دادگاه می‌بینمت آقای دلشاد.

فرّخ لحظه‌ای مبهوت و ترسیده نگاهشان کرد اما خودش را نباخت و پوزخند زد:

_چرا چرت و پرت میگی؟!

دندان روی هم سایید و خواست دوباره به سمتش هجوم ببرد که فرهاد حرصی بازویش را چسبید:

_هامین! کافیه!

اینبار فرخ پوزخند پررنگ‌تر و معنادارتری زد:

_کریمی زنگ بزن پلیس بیاد و این آقایون لات رو سروسامون بده.

خیز برداشت و فک فرخ را میان پنجه‌اش فشرد:

_خیلی به خودت مطمئنی فرّخ دلشاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کریمی به سمتشان دوید اما فرهاد جلویش را گرفت و اجازه‌ی پیشروی نداد.

بدون توجه‌ی تقلاهای فرخ، لبخند ترسناکی زد:

_همه‌ی تو زندگیشون بالاخره یه جایی گاف دادن دلشاد. همه!

خیره‌ی مردمک وحشت‌زده‌ی فرخ لبخندش را وسعت بخشید و با ضرب چانه‌اش را رها کرد:

_دوست دارم روز دادگاه هم همینقدر مطمئن ببینمت.

_منو تهدید نکن آقا! برو هر غلطی که دلت می‌خواد، بکن!

اینبار به جای عصبانیت خندید:

_هر غلطی؟! مطمئنی؟ مثلا نمی‌خوای یه بار تو ذهنت غلطای خودتو مرور کنی؟ هوم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به عقب چرخید و خطاب به فرهاد گفت:

_این چرا انقد ما رو خر فرض کرده؟ واقعا نمی‌دونه یا خودشو زده به خریت؟

گردن چرخاند سمت فرخ و با لحنی آرام اما آزاردهنده ادامه داد:

_برادر من شاید ساده و طمع‌کار باشه ولی احمق نیست. وقتی پاش برسه به دادگاه و زندان، اونوقت دهن باز میکنه و اسم تمام هم‌دست‌هاشو لو میده. از جمله اون کارمند و شما که درصد گرفتی.

لبخند زد:

_روز خوش.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۶۹

❌پی‌نوشت مهم:

سلام به همه‌ی عزیزان.

دو شبه که پارتگذاری نامنظم شده و صدای بعضی دوستان دراومده و من کاملا حق میدم. باید زودتر میومدم و اعلام میکردم اما دیشب جایی گیر کردم و نرسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قصه پایانش نزدیکه و من تصمیم گرفتم پارتگذاری رو کمتر کنم. یعنی روز در میون.

به دو علت:

۱) سین پایین پارت‌ها نسبت به آمار خیلی کمتره و این یعنی یه عده هنوز شروع نکردن. و یه فرصت دوباره برای کسانی که هنوز شروع نکردن داده میشه.

۲) قصه‌ی اسیر مشت بسته از ابتدا یک پی‌رنگ سنگین داشت. اتفاقات زیاد، کرکترهای زیاد و گره‌های بسیار. و چون پایان قصه هم همراه با کلی اتفاق مهم و دیالوگ‌های مهم هست. دوست دارم که قصه‌ای با پایانی قوی تقدیمتون کنم. اما به خاطر شروع کلاس‌های دخترم و کلاس‌های خودم واقعا زمان کم میارم و از طرفی چون بهتون قول داده بودم که هر

رمان بازار
romanbazar.ir

شب دو پارت تقدیم کنم، مجبورم بشینم و هرطور هست بنویسم و این باعث شده کیفیت کارم پایین بیاد.

دوست ندارم پایانی پر از سوتی و ایراد تحویل بدم. و از نظر خودم یک پایان سرسری توهین به خوانندست. ممنون میشم درکم کنید و با صبوری اجازه بدین قصه‌ای با پایان قوی و کم‌ایرادتر تحویل بدم.

در پایان ممنونم که بزرگوارانه صبوری می‌کنید و معذرت میخوام بابت اینکه پارتگذاری قراره نصف بشه😳

******

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر نماند و اتاق را ترک کرد. بقیه‌اش به عهده‌ی فرهاد بود. اینکه چطور نقش بازی کند و فرخ را مجبور به دهان باز کردن، هنر او بود.

وارد آسانسور شد و دکمه‌ی طبقه‌ی همکف را فشار داد. داخل آینه به موهای آشفته و عرق نشسته روی پیشانی‌اش خیره شد. لبخند بی‌جانی روی لب‌هایش نقش بست:

_دلم برات یه ذره شده خورشیدناز.

انگشتانش را به شقیقه رساند و گویی که خورشیدناز را در آینه ببیند؛ لب زد:

_کجایی بی‌معرفت؟ کجایی که سرم داره می‌ترکه و درمانی جز خودت نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

با ایستادن آسانسور، نفس پرحسرتی کشید و از کابین خارج شد.

پشت فرمان که جای گرفت، گوشی را از جیب بیرون کشید و دوباره شماره‌ی مهرناز را گرفت. از جواب دادنش که ناامید شد، وارد لیست مخاطبینش شد و روی اسم میلاد حسین‌پور دودل مکث کرد. می‌دانست که الان سرکارش است و درست نیست مزاحمش شود اما نگرانی و دلتنگی مجبورش کرد؛ تماس بگیرد. فقط می‌خواست مطمئن شود که مهرناز به کارخانه رفته. اگر آنجا نبود دیگر یک لحظه را هم برای رفتن به خانه‌اش دست دست نمی‌کرد.

خیلی طول نکشید که میلاد جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_به به آفتاب از کدوم طرف دراومده به ما زنگ زدی برادر؟

_طعنه نزن! خودت چندبار زنگ میزنی؟

صدای خنده‌های مردانه‌ی میلاد بلند شد:

_همیشه طلبکاری هامین. خب چه خبر؟ کیف حالکم؟ (حالت چطوره؟)

زبان روی لبش کشید و با دست روی فرمان ضرب گرفت:

_شکر. زنگ زدم بابت خانم علی‌پور تشکر کنم. ممنون که به خاطر من قبول کردی...

میلاد خندان حرفش را قطع کرد:

_زودتر از اینا منتظرت بودم که اخوی. اولا که خودت می‌دونی من چقد تو کارم جدی‌ام. درسته که به خاطر

رمان بازار
romanbazar.ir

معرفی تو، این خانم رو پذیرش کردم اما خودشم از آزمونی که بچه‌ها ازش گرفته بودن، سربلند بیرون اومده بود. دوما اصل مطلب رو بگو. منکه میدونم برای حال و احوال زنگ نزدی.

هامین زیرلب " بی‌شرفی " زمزمه کرد که خنده‌های میلاد اوج گرفت.

_اونجاست؟ امروز اومده؟

_اهان پس بگو! زنگ زدی امار یارو بگیری و بیای سوپرایزش کنی.

لبخندی وسیع روی لبش جا گرفت:

_یه کلام بگو اومده یا نه.

_اومده. پاشو بیا بلکه به خاطر دیدن خانم علی‌پور هم شده ما روی تو رو ببینیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۷۰

همزمان با پایان گرفتن به تماس، در سمت شاگرد باز شده و فرهاد کنارش جا گرفت. گوشی را جلوی شیشه قرار داد و نیم نگاهی سمت فرهاد انداخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چیشد؟

فرهاد هوفی بلند کشید و کیفش را روی پا قرار داد:

_حله.

ابرو به هم نزدیک کرد:

_یعنی چی؟

فرهاد گردن به سمتش چرخاند:

_یعنی تهدیدمون کارساز بود و به زودی دهن باز میکنه. همون حرفایی که با هم مرور کرده بودیم رو تحویلش دادم و از رنگ رخسارش معلوم بود که خودشو باخته اما خب بهرحال وکیله و به این زودی دهن باز نمیکنه بر علیه خودش. یکم زمان می‌خواد.

چانه جلو داده و سر تکان داد:

_ببرمت سرکارت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فرهاد از شیشه‌ی کنار نگاهی به بیرون انداخت:

_زحمتت میشه.

لبخندی نرم روی لب‌هایش جا گرفت:

_طعنه میزنی؟!

فرهاد جفت ابروهایش را بالا داد:

_طعنه چرا؟ مگه باهات رودربایستی دارم؟ از کار و زندگیم به خاطرت افتادم و میخوای همین جا ولم کن!

از آینه بغل به عقب خیره شد و فرمان را پیچاند:

_عین پیرزنا شدی.

_خودت کجا میری؟ کارخونه؟

وارد خیابان شد و پدال گاز را فشرد:

_نه.

فرهاد بلند زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه؟!

نگاهم را از مقابلش برنداشت و تنها سر تکان داد:

_کجا به سلامتی اونوقت؟

جواب که نداد، فرهاد غرغرکنان گفت:

_معلوم هست چه غلطی میکنی؟ رستورانو که به امون خدا ول کردی و من رسما شدم کارگرت. کارخونه هم که یکی در میون میری.

کف دست روی چانه و دهانش کشید تا خنده‌ی آمده روی لب‌هایش را پنهان کند اما فرهاد زرنگ‌تر از این حرف‌ها بود:

_نیشتو ببند مرتیکه! جدی‌ام به قرآن!

لبخندش وسعت گرفت و بی‌توجه به نگاه خیره و طلبکار فرهاد لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_باید جایی برم کار دارم. بعدش میرم کارخونه. شبم میام رستوران خوبه؟

_الان اینا رو گفتی که نگی داری میری پیش خانم علی‌پور یا خیلی شیک پیچوندی که نپرسم؟

پقی زیر خنده زد و ابروهای درهم فرهاد را ندیده گرفت. فرهاد حرصی غرید:

_ای درد! تاوان خاطرخواهیتم من باید بدم.

[۲۰۲۱/۲۱/۱۱ ۲:۳۲PM]

#پست_۶۷۱

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرناز

با دقت مشغول جمع و جور کردن وسایل ازمایشگاه بودم که دست خانم موسوی؛ همکار جدیدم روی شانه‌ام نشست:

_خسته نباشی عزیزم.

از روی صندلی بلند شده و لبخند زدم:

_ممنونم. شما هم خسته نباشید.

از سالن خارج شده و به طرف مکانی که کمدهای وسایلمان قرار داشت رفتم. برای تمام کارکنان سری

رمان بازار
romanbazar.ir

تکان داده و مقابل کمدی که امروز در اختیارم قرار داده بودند، ایستادم.

روپوش سفید را با مانتو عوض کرده و گوشی را از کیف بیرون آوردم.

از قصد بی‌صدا کرده و داخل کیف انداخته بودم تا نکند وسوسه شوم و جواب تماس‌های هامین را بدهم.

صفحه‌اش را که روشن کردم با سیل تماس‌ها و پیام‌های آمده از سمت هامین مواجه شدم.

با دلتنگی و قلبی که بی‌محابا می‌کوبید؛ تک تک پیام‌هایش را که از تمام‌شان گلایه، غرغر و نگرانی می‌بارید؛ بلعیدم.

روی آخرین پیامش مکث کردم و ناخواسته قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشمانم سقوط کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

" بالاخره که دستم بهت میرسه مو قشنگ! "

با وارد شدن یکی از کارکنان و نگاه سنگینش، تند دست زیر چشمانم کشیدم. کیفم را برداشته و در کمد را بستم.

سرسری با همه خداحافظی کردم و وارد حیاط کارخانه شدم. بچه‌ها یکی یکی سوار سرویس کارخانه می‌شدند و تعدادی هم که خودشان ماشین داشتند به طرف قسمت پارکینگ کارخانه می‌رفتند.

با قدم‌هایی شل و بی‌رمق از میان همهمه‌ی کارکنان گذشتم و به طرف ماشینم قدم برداشتم که گوشی داخل جیب مانتوی اداری‌ام لرزید و همزمان قلب و تمام تنم هم همراهش به لرزش درآمد. مخلوطی از

رمان بازار
romanbazar.ir

حس هیجان و دلشوره به سمتم هجوم آورد و قلبم پر سروصدا کوبید.

مطمئن بودم که پیام از سمت هامین است. برای همین هم نتوانستم در مقابل خواهش دلم مقاومت کنم و نرسیده به ماشین؛ گوشی را از جیب بیرون کشیدم. خودش بود. دیدن پیامش؛ هیجانی شیرین توام با درد را به رگ‌هایم ترزیق کرد:

" فرار از من خوش می‌گذره چشم گربه‌ای؟ "

پیام بعدی‌اش شوکه‌ام کرد:

" ماشینم که ماشینت رو پیدا کرده. حالا مونده خودم! "

چندبار پیامش را خواندم و با ناباوری به طرف ماشینم قدم تند کردم. با دیدن اتومبیل سیاه رنگش آنهم درست، پارک شده کنار ماشین خودم؛ بَند دلم پاره

رمان بازار
romanbazar.ir

شد و قلبم دیوانه‌وار خودش را به قفسه‌ی سینه‌ام کوبید.

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۷۲

رمان بازار
romanbazar.ir

طی تصمیمی احمقانه و بچگانه، نگاه مات شده‌ام را از روی ماشینش برداشتم و پاهایم را به طرف ماشین خودم کشاندم. هول و دستپاچه دست داخل کیف فرو برده و با یافتن سوئیچ، معطل نکردم و تُند دزدگیر را زدم. خودم هم از درک خودم عاجز شده بودم و می‌دانستم که تمام رفتارهایم شکل رفتار دختران ۱۸ ساله را به خود گرفته اما در آن لحظه به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم رفتارهای بچگانه و به دور از منطقم بود. تنها می‌خواستم بگریزم از او و حسی که مرا به سمتش می‌کشاند. از اویی که نگاهش، عطرش و حتی لبخندهای یکطرفه‌اش می‌توانست تصمیمم را متزلزل کند...

رمان بازار
romanbazar.ir

همینکه پشت فرمان جای گرفتم؛ صدای پرحرص و عصبانی‌اش تمام وجودم را لرزاند:

_آره بدو بدو که هامین بهت نرسه!

پلک فشردم که عطرش با قدرت میان شامه‌ام پیچید و قلب بی‌جنبه‌ام، میان قفسه‌ی سینه‌ام بال بال زد... با مکث پلک گشودم و در فاصله‌ای اندک از خودم، در حالی که یک دستش را روی سقف ماشین گذاشته و دست دیگرش روی در بود، دیدمش. ابروهای پُر و کشیده‌اش به آغوش هم رفته و چشمان میشی تُخسش، برعکس همیشه ترسناک بودند. نگاهم را از چشمان عصبانی و لب‌های به هم فشرده‌اش سُر دادم و روی سه دکمه‌ی یقه پیرهنش مکث کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر که به سمتم نزدیک کرد، طی واکنشی غیرارادی عقب‌تر رفتم و صدای پوزخندش با نگاه ناباورش همزمان شد. واکنشم بیشتر از او، خودم را سوزانده بود اما عقب رفتنم برای به بَند کشیدن احساسات سرکشم بود که با نزدیکی‌اش عنان از کف می‌داد نه چیز دیگری!

_پیاده شو!

شوکه نگاهش کردم که تن عقب کشید و با چشمان غضب‌آلودش به بیرون اشاره کرد:

_با ماشین من میریم.

درمانده به چشمان پرخشمش زل زدم:

_تو اینجا چیکار می‌کنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

لب روی هم فشرد و با چشمانی که حرص را فریاد می‌زد؛ غرّید:

_اینکه خوب بلدی منو بچزونی به کنار! اینکه من هر چی زنگ و پیام میدم و به هیچ جات نیست هم به کنار... فقط می‌خوام بدونم داشتی از من فرار می‌کردی؟ از من؟!!

صدای بلندش نگاه دو تن از کارکنانی که کنار اتومبیل‌شان ایستاده بودند را به طرفمان کشاند. نگاه خیره و متعجب‌شان که روی من توقف کرد، با هر دوست صورتم را پوشاندم:

_هامین لطفا! اینجا جاش نیست.

_کجا جاشه دقیقا؟ جا و مکان بفرمایید خدمت برسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه بی‌انعطاف و رگ نبض گرفته روی شقیقه‌اش مجبورم کرد، کوتاه بیایم. با برداشتن کیفم از ماشین پیاده شده و مقابلش ایستادم:

_ماشین...

نگذاشت جمله‌ام کامل شود.

_خودم بعدا میارمش.

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۷۳

رمان بازار
romanbazar.ir

به محض اینکه از کارخانه خارج شدیم، پدال گاز را فشرد و ماشین سرعت گرفت. نگاهش که کردم شیشه‌ی سمت خودش را پایین کشید و آرنج به لبه‌ی پنجره تکیه داد:

_می‌شنوم.

چه باید می‌گفتم؟!

می‌گفتم راه ما از هم سواست و ببخشید که چندماه تو را معطل خودم کردم؟ چه باید می‌گفتم، وقتی به هر سمتی که چنگ می‌انداختم؛راه نجاتی نبود!

در سکوت و بغض کرده از حرف‌های ناگفته به جان بند ساعت مچی‌ام افتادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا جواب گوشیتو نمی‌دادی؟!

بزاق دهانم را به زحمت پایین فرستادم و دهان باز کردم چیزی بگویم که سیبک گلویش تکان خورد و صدای زخمی و دلخورش بلند شد:

_بی‌خود بهونه نیار که قاتی می‌کنم! خودم دیدم داشتی فرار می‌کردی!

انگار که خودش هم از گفته‌اش بهت‌زده باشد عصبی مشت روی دهان کوبید:

_این موش و گربه بازیا چیه؟ از صبح چندبار زنگ و پیام داده باشم خوبه؟

فریاد زد:

_باتوام؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

از فشار عصبی بود یا عطر دیوانه‌کننده‌اش که به پرزهای بینی‌ام چسبیده بود، نالیدم:

_سر من داد نزن...

مبهوت سربرگرداند.

خودم هم از بغض لانه کرده در صدایم جا خوردم چه برسد به او.

سر به سمت شیشه چرخاندم و با بیچارگی لب روی هم فشردم تا هق هقم بلند نشود.

ماشین را به کنار خیابان کشاند و کامل به سمتم چرخید:

_نگام کن.

گوش که نکردم با حرص چانه‌ام را گرفت و به سمت خود چرخاند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چته؟

اشک دویده به چشمانم، تصویرش را تار کرده بود:

_هیچی...

کلافه موهایش را به عقب راند و تنش را جلوتر کشید.

انقدر که اگر تکان می‌خوردم در آغوشش فرو می‌رفتم و امان از قلبی که برای فرو رفتن میان بازوانش بال بال می‌زد.

_از اذیت کردن من خوشت میاد، نه؟! میگم چته؟ چرا عین بچه‌ها تلفن جواب نمیدی؟

بغض کرده گفتم:

_میشه راه بیفتی؟ اگه نمیری خودم...

کنترلش را از دست داد و نامم را فریاد زد:

_مهرناز؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

مبهوت نگاهش کردم. من او را به جنون رسانده بودم و خودم می‌دانستم. رفتارهایم نهایت بیشعوری بود و باز هم می‌دانستم اما نمی‌دانم چرا صدای بلندش، بغضم را وسعت بخشید. پلک نزدم که مبادا اشکم فرو بریزد. تنها چرخیدم و دست به سمت دستگیره بردم که به عقب کشیده شده و به تخت سینه‌اش کوبیده شدم. بازوهایش را محکم به دورم پیچید و دهان به لاله‌ی گوشم چسباند. از لای دندان‌های کلید شده‌اش غرید: _جرات داری پاهای خوشگلتو یه قدم از ماشین فاصله بده تا اون روی منو ببینی!

لینک گروه نقد:

https://t.me/joinchat/TFxQvZneE0wovJg0

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۷۴

آغوشش درمان تمام دردهایم بود. آغوش مردانه و ضربان قبلش، زیباترین معجزه‌ی خدا بعد از هدیه‌ی دانیال بود. فقط حیف که روزگار خیلی دیر ما را سر راه هم قرار داده بود... حیف...
از بس با بَند ساعت مچی وَر رفته بودم که چیزی تا پاره شدنش نمانده بود. سکوت سنگین داخل ماشین

رمان بازار
romanbazar.ir

را صدای بوق و لاستیکِ اتومبیل‌هایی که پرسرعت از کنارمان می‌گذشتند؛ پُر می‌کرد.

سر به صندلی ماشین چسباندم و نگاهم را از پنجره‌ی کنارم به درخت‌های کنار خیابان دوختم.

_من خیلی اهل کافه نیستم ولی فکر کنم بهترین جا برای صحبت باشه.

با پوزخندی دلگیر اضافه کرد:

_حداقل اونجا دیگه نمی‌تونی ازم فرار کنی.

لب رو هم فشردم و در سکوت به کفش‌های اسپرتم چشم دوختم.

_برم خانم مهندس؟!

با مکث به سمتش چرخیدم. نور خورشید روی صورتش افتاده و رنگ چشمانش را زیباتر کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش مخلوطی از دلگیری به همراه طلبکاری را داشت و این برای منی که همیشه او را شوخ و پرانرژی دیده بودم، سنگین بود.

بزاق دهانم را بلعیده و به زحمت لب‌های خشک شده‌ام را تکان دادم:

_معذرت می‌خوام.

لحظه‌ای مبهوت نگاهم کرد اما بعد بی‌حرف نگاه از رویم برداشت و ماشین را به حرکت انداخت.

_یه زنگ بزن خونه بگو ممکنه دیر بری. نگرانت نشن.

_مگه چقد طول...

به میان حرفم آمد:

_نظرم عوض شد. دیگه کافه نمیریم، مستقیم می‌ریم خونه‌م.

رمان بازار
romanbazar.ir

دروغ نبود اگر بگویم دلم هری پایین ریخت و اضطراب و هیجان به سمت قلبم هجوم آورد.

با قلبی که در دهانم می‌کوبید؛ لب زدم:

_خونه‌ت؟!

سیبک گلویش تکان خورد:

_اینجوری خنگ و معصوم میشی کنترل کردن دستام سخت میشه، میدونستی؟

چشمانم تا آخرین حد ممکن گشاد شد. نگاهش که به من افتاد، لبخندی کج روی لب‌هایش جا گرفت:

_چشماتو اینجوری گِرد نکن. قراره فقط حرف بزنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۷۵

خیره‌ی روشنی چشمانش، در دل زمزمه کردم:

" منطقی رفتار کن مهرناز! منطقی! "

چندبار پلک زده و دست‌های لرزانم را روی صورتم کشیدم:

_خب همین‌جا حرف می‌زنیم، نمیشه؟

لب روی هم فشرد و با چشمانی که خنده و دلخوری درونش موج می‌زد، نگاهم کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_این یعنی الان به من اعتماد نداری؟

زیرلب نالیدم:

_به خودم اعتماد ندارم!

_چی؟!

لب تو کشیده و دستپاچه سر به سمت شیشه چرخاندم:

_دانیال تو خونه منتظرمه.

_زود برمی‌گردونمت.

تلفن همراهش را از جلوی شیشه برداشت و به طرفم گرفت:

_شماره‌ی مامانتو بگیر و بهشون اطلاع بده که همراه منی و یکم دیرتر میری.

رمان بازار
romanbazar.ir

پرتردید نگاهی به دست دراز شده و چشمانش انداختم و در نهایت گوشی را گرفتم:

_فقط یه ساعت.

لنگه ابرو بالا برد و مبهوت خندید:

_الان داری برام زمان تعیین می‌کنی؟

درمانده به چشمانش زل زدم:

_ببین هامین...

ابرو به هم نزدیک کرد و همانطور که به رو به رو خیره بود، گفت:

_نه تو گوش کن. من دیگه از این موش و گربه بازی خسته شدم. عین دو تا آدم میریم باهم حرف می‌زنیم و تو میگی دردت چیه. وقتی هم که به توافق رسیدیم برمی‌گردونمت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگه به توافق نرسیدیم چی؟

عصبی به سمتم برگشت:

_برنمی‌گردونمت تا برسیم!

_یعنی چی؟!

بازدمش را محکم بیرون داده و با چهره‌ای درهم لب زد:

_یعنی همین! امروز؛ روز مزخرفی رو پشت سر گذاشتم. تو رو جون عزیزت انقد ساز مخالف نزن. بذار حداقل از یه سمتی خیالم راحت باشه تا بتونم درست فکر کنم و بفهمم باید چه غلطی بکنم.

نفسی گرفته و از روی شانه نگاهم کرد:

_می‌تونی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۷۶

می‌توانستم؟!

جوابم یک " نه " بزرگ بود اما نگاه درمانده و بی‌قرارش قانعم کرد از موضع‌ام عقب‌نشینی کنم. میان ترافیک گیر کرده بودیم و خورشید در حال غروب بود. یک دستش را از شیشه‌ی سمتش آویزان

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده و با دستش دیگرش فرمان را گرفته بود. چشمان عاشق و دلتنگم با دقت به رگ‌های برجسته‌ی روی ساعدش را نگاه کرد. آستینش را تا آرنج تا کرده و تنها زینت‌بخش مچ دستش، دستبند چرمیِ قدیمی بود.

تمام تلاشم را به کار برده بودم که دست از پا خطا نکنم و مبادا انگشتانم پیش روی کنند و دستانش را در آغوش بگیرند.

با نفسی محبوس و قلبی پرتپش، نگاه به بیرون و حجم انبوه ماشین‌هایی که اطرافمان بودند، دوختم. از قیافه‌ی بیشتر رانندگان، نارضایتی و بی‌حوصلگی می‌بارید.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی‌اش که میان دستانم مانده بود، لرزید و کمی بعد صدای زنگش بلند شد. دستپاچه و تند گوشی را به سمتش گرفتم:

_تلفنت...

اول نگاهی به من و بعد نگاهی به صفحه‌ی گوشی انداخت. همان لحظه ترافیک پیش رویمان باز شد و دنده را جا انداخت:

_جواب میدی لطفا.

خیره‌ی رو به رو اضافه کرد:

_بزن روی بلندگو.

نوار سبز را لمس کرده و تماس را روی اسپیکر زدم. صدای شاکی و عصبانی فرهاد بلند شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_به به! واقعا به به! تمام خصلت‌های مزخرف رو داشتی، فقط از زیرکار دررفتن رو نداشتی که اونم به لطف خانم علی‌پور دچارش شدی و کلکسیونت تکمیل شد. معلوم هست کدوم گوری هستی؟ باز رفتی پیش علی‌پور و همه چی یادت رفت؟ از کِی انقد زن ندیده شدی تو!

شوکه و مبهوت بزاق دهانم بلعیدم و نگاهم چسبید به هامینی که بی‌خیال و با لبخندی بی‌رمق و ساکت گوش سپرده بود.

_برادر من... اخوی... هووی؟! باتوام‌ها!

با همان خونسردی لب زد:

_تصادف شده، گیر کردیم تو ترافیک.

صدای پرحرص فرهاد بلند شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_کجایی الان؟ کارخونه که نرفتی. الحمدلله رستوران میای دیگه؟ یا باز قراره بکاریم؟

از گوشه‌ی چشم نگاهم کرده و نفسش را فوت کرد:

_میام. با مهرناز باید یه سر برم خونه بعد میام.

_خاک تو سرت واقعا! من دارم برای کارخونه بال بال می‌زنم اونوقت تو دنبالِ نامزد بازی؟

[۲۰۲۱/۲۱/۱۱ ۲:۳۲PM]

#پست_۶۷۷

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش که به نگاه گِرد شده‌ام افتاد، تک خنده‌ی جذابی زد:

_بیشعوره دیگه.

با یک دست فرمان را نگه داشته و به طرفم خم شد. گوشی را برداشته و از حالت بلندگو خارج کرد:

_ایندفعه رو زاییدی برادر! خانم علی‌پور اگه یه درصد تو رو نمی‌شناخت الان دیگه کاملا با جزئیات تو رو به حافظه سپرد.

به رویم چشمک زد و تخس گفت:

_آره اینجاست.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان داده و همزمان از آینه‌ی جلو به عقب نگاه کرد:

_آره شنید... قطع کن پلیس جلومه. زنگ می‌زنم.

باشه. باشه.

****

در را باز کرده و کنار ایستاد:

_بفرما.

نگاهش کردم؛ لنگه ابرو بالا داده و چند طره‌ی موج گرفته‌ی مو روی پیشانی‌اش افتاده و تخس‌ترش نشان می‌داد. برعکس ساعاتی پیش و درست بعد از تماس فرهاد دوباره به جلد شیطنتش برگشته بود و چشمانش برق می‌زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بند آویزان کیف را از روی شانه کشیدم و با گرفتن کیف در بغلم، قدم به داخل واحدش گذاشتم.

نگاهم را که در اطراف خانه گرداندم، خاطرات آن شب به سمتم هجوم آورد و سرخ شدم. وسط سالن بلاتکلیف ایستاده بودم که از پشت سر نزدیکم شد و لب به گوشم چسباند:

_ایستادین چرا مهندس؟ نکنه غریبی می‌کنین؟

هرم نفس‌ها و لحن پرشیطنتش هولم کرد. دستپاچه و بی‌خود دست به موهایم رساندم و داخل شال فرستادم.

خندان فاصله گرفت و به طرف آشپزخانه‌اش رفت:

_بشین میام.

با نگاه دنبالش کردم که به سمت چای‌ساز رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دهانم بی‌اذن من باز شد:

_هامین؟

به طرفم چرخید:

_جانم!

زلزله‌ای که با همین کلمه به جانم انداخته بود را نادیده گرفته و خیره‌ی هیبتش که قوری به دست و خسته نگاهم می‌کرد، لبخند زدم:

_من چای دم می‌کنم.

جفت ابروهایش را با شیطنت بالا انداخت:

_زحمتتون میشه آخه!

جلوی پیشروی بیشتر لب‌هایم را گرفتم و به طرفش رفتم:

_زحمتی نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

قوری را که از دستش گرفتم؛ تخس گفت:

_پس بالاخره قراره یکی از رویاهام واقعی بشه.

[۲۰۲۱/۲۱/۱۱ ۲:۳۲PM]

#پست_۶۷۸

گیج که نگاهش کردم، چشمک زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_همون استقبال با بوسه و چای دو نفره منظورمه.

گر گرفته و خجالت‌زده چشم دزدیدم و به طرف سینک رفتم.

نگاه سنگینش را حس می‌کردم اما جوابی برایش نداشتم. درواقع آمدنم بابت این بود که می‌خواستم برای یکبار هم شده منطقی و عاقلانه رفتار کنم.

علی‌رغم اینکه دانیال پشت تلفن، با دلتنگی غر زده بود: " پس کی میای؟ مگه نگفتی بعدازظهر؟ "

باز هم اینجا آمده بودم. می‌خواستم از دلایلم بگویم و به قول خودش دست از این موش و گربه بازی بردارم. اینجا بودم تا از فاصله‌ی عمیق بینمان، از شرط طلاق نامه، از شرایط روحی ضعیف دانیال و از تمام ترس‌هایم بگویم. نمی‌توانستم اینبار هم افسارم را به

رمان بازار
romanbazar.ir

دست دلم بدهم و مثل تمام چندماه قبل او را معطل خودم و وضعیت پا در هوایم بکنم. همان دیشب و در همان دقایق جهنمی که گذرانده بودم تصمیم گرفته بودم تا با او حرف بزنم و برای همیشه راهمان را از هم جدا کنم اما امان از قلبی که هر دم و هر لحظه او را یادآوری می‌کرد و پای تصمیمم را سُست!

صبح با دیدن پیامش، صحبت را به بعد موکول کردم؛ به بعدی که حداقل کنترل خودم را دست گرفته باشم اما آمدن یهوییش به کارخانه باعث شد بی‌فکر و احمقانه رفتار کنم.

چای را دم کرده و به دنبال قندان چشم چرخاندم که صدایش از پشت سرم بلند شد:

_اینجاست.

رمان بازار
romanbazar.ir

آنسوی کانتر، روی صندلی‌های پایه بلند نشسته و با دقت خیره‌ام بود. با چشم به قندان مقابلش اشاره کرد. نگاه خاص و عمیقش دوباره دستپاچه‌ام کرد و نگاه دزدیدم.

واکنشم را که دید، هر دو دست زیر چانه زد و با شیطنت چشم تنگ کرد:

_نمی‌خوای تهدید کنی اینجوری نگات نکنم؟

اولش منظورش نفهمیدم اما بعد که به یاد آن شب افتادم، همزمان خجالت و غمی سنگین احاطه‌ام کردند.

سینی لیوان‌های چای را روی کانتر قرار دادم و مقابلش نشستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را به دست دراز شده‌اش به سمت لیوان دوختم

و خفه نالیدم:

_حرف بزنیم؟

***

تشکر ویژه از تمام عزیزانی که در اینستاگرام کلی

کامنت و پیام پرمهر برام فرستادن😍😍♥

مرسی که هستید🫂

مرسی که اجازه نمیدین کم بیارم👄

پارت‌ها هدیه به شما و بچه‌های گروه نقد👄♥

لینک نقد:

https://t.me/joinchat/TFxQvZmeE0wovJg0

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۷۹

دستش میان هوا ماند. با چشمانی خندان نگاهم کرد:

_چرا انقدر غیرقابل پیش بینی؟!

آرنج هر دو دستش را به کانتر تکیه داده و کمی تن جلو کشید:

_عین دختربچه‌ها داشتی فرار می‌کردی که حرف نزنی. اونوقت چیشده که همین بِ بسم الله میخوای صحبت کنی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

از رفتار بچگانه‌ام شرمنده‌تر شدم و با مکث نگاه به سمت دستانش کشیدم. دیدن دستان در هم قلاب شده‌اش احساسات سرکشم را ترغیب کرد برای لمس انگشتان مردانه‌اش. مطمئن بودم که امروز و اینجا برای همیشه راهمان از هم جا می‌شد. کاش می‌توانستم حداقل قدری عطر تنش را ذخیره کنم برای روزهای بدون او که قِدمَتش تا به ابد می‌رسید.

لنگه ابرو بالا داد:

_حرف بدی زدم؟ دلخور شدی؟

سر بالا کشیدم و اینبار مردمک‌های لرزانم قفل نگاه میشی‌اش شد. از این فاصله چشمانش جور غریبی بود؛ پرتمنا، پرشیطنت و مهربان.

_نه. حرف حق تلخ هست اما حقه.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم باریک کرد:

_یه جوری حرف بزن منم بفهمم. یهو از این رو به او رو شدی چرا؟

لبخندی غمگین لب‌هایم را زینت بخشید:

_دو تا برادرین؟

شوکه از سوال بی‌جایم سر تکان داد:

_آره.

به صندلی تکیه داده و پرحسرت اجزای صورتش را نگاه کردم. از حلقه‌های فِر خورده موها، ابروهای پهن، چشمان میشی و چانه‌ی گردش گذر کردم و روی ته ریش چند روزه‌ی امتداد یافته تا زیر گلویش مکث کردم.

_شبیه هم هستین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم به چهره‌اش نشست اما خونسرد لب زد:

_نه خیلی.

_تو شبیه مادرتی یا اون؟

خط اخمش عمیق‌تر شد:

_دنبال چی هستی؟ این سوال‌ها چیه؟

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۸۰

رمان بازار
romanbazar.ir

دست به سمت لیوان چای بردم و به سمتش گرفتم.

_دنبال هیچی فقط...

گیج و نگران نگاهی به دست دراز شده‌ام، انداخت:

_فقط چی؟

لیوان را تکان دادم:

_دستم خشک شد، نمی‌گیریش؟

لیوان را گرفت اما نگاه نگران و منتظرش را نه!

لبخند غمگینی زدم:

_فقط یهو حس کردم ما چقد کم باهم راجع به خانوادت حرف زدیم... اصلا چقد کم باهم راجع به روزمرگی و چیزای کوچیک حرف زدی...

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض لعنتی نگذاشت ادامه بدهم و به ناگه به حنجره‌ام هجوم آورد و کلمات بعدی را در نطفه خفه کرد.
نگاه نگرانش را از چشمانم گرفت و همانطور که دست روی چانه‌اش می‌کشید؛ نفسش را هو مانند بیرون داد:
_قراره دقم بدی؟ از این به بعد حرف می‌زنیم. اصلا از همین الان بگو. هرچقدر دوست داری بپرس تا بگم. فقط انقد عجیب رفتار نکن. چرا نمی‌تونم بفهمم تو کله‌ت چی می‌گذره آخه؟
لب‌هایم را به هم فشرده و سر پایین انداختم تا بتوانم لرزش چانه و ریزش اشک لانه کرده در چشمانم را پنهان کنم.
_مهرناز؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش زیر چانه‌ام نشست و سرم را بلند کرد.

نگاهمان که در یکدیگر گره خورد، اخم کرد:

_اشک چی میگه؟

پلک فشردم و بی‌خیال اشک‌هایی که از گوشه‌ی چشمانم راه گرفته بود، گفتم:

_حسرت خیلی چیزا به دلم می‌مونه اما بیشتر از همه دلم می‌سوزه که حتی فرصت نشد یه عکس دو نفره داشته باشیم.

گیج و عصبی سر تکان داد:

_چی میگی تو؟!

بی‌نفس لب زدم:

_از خودم بدم میاد که این چند وقت تو رو دنبال خودم و مشکلاتم کشیدم... از اینکه انقد ضعیفم و

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌تونم اونجور که باید قوی باشم. از این آدم بی‌صرف و مزخرفی که روبه روت نشسته بیزارم...

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۸۱

رمان بازار
romanbazar.ir

پرخشم، پشت دست روی پلک‌هایم کشیدم و خیره‌ی نگاه عصبی و مبهوتش، ادامه دادم:

_مادرها در عین قوی بودن، ضعیف هم هستن.

تلخ خندیدم:

_می‌دونی؟ مادر که می‌شی ؛ قوی می‌شی، صبور میشی چون باید از یکی که پاره‌ی تنته مراقبت کنی و لازمه‌ی مراقبت قوی و سرسخت بودنه. با همه، حتی با خودت می‌جنگی تا نذاری کسی به بچه‌ت آسیب برسونه اما همین مادر وقتی پای بچه‌ش وسط باشه، وقتی ببینه زندگی و آینده‌ی بچه‌ش افتاده دست کسی، دیگه فاتحه‌ی قوی بودن و غرور و همه‌چی رو می‌زنه تا فقط بتونه از بچه‌ش محافظت کنه. حتی شده به پای بقیه بیافته، شده پا بذاره روی آینده‌ی خودش.

رمان بازار
romanbazar.ir

مبهوت غرید:

_با این حرفا می‌خوای به کجا برسی؟ منظورت چیه؟

پلک فشردم:

_به اینکه من همون مادرم. همون مادری که برای بچه‌ش حاضره از زندگی و غرور و همه چیش بگذره تا بتونه آرامش پسرشو تامین کنه. همون مادری که میدونه چقد در حق تو خودخواهی کرده، می‌دونه که با اینکارش داره در حقت ظلم می‌کنه اما چاره‌ای نداره.

باضرب از روی صندلی بلند شده و سر به سمتم خم کرد. ناباور و عصبانی لب زد:

_دیگه ادامه نده! کافیه!

بزاق دهانم را بلعیده و دستان لرزانم را مشت کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_من یادم نبود که مادرا نمی‌تونن عاشق بشن. یادم نبود تاوان بعضی انتخابا ممکنه تا آخر عمر باشه. من یادم نبود...

مشت عصبانی‌اش محکم روی کانتر کوبیده شد:

_مزخرف نگو! میگم بسه!

درمانده و خسته به مردمک‌های غرق خونش نگاه کردم:

_من نمی‌تونم. به خدا نمی‌تونم از دانیال بگذرم.

_من گفتم ازش بگذری؟

با بیچارگی نالیدم:

_نمی‌تونم هر دوتونو با هم داشته باشم. مجبور از یکی‌تون بگذرم.

پوزخند دردناکی زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اون یه نفر منم نه؟! از من گذشتن راحته؟

مبهوت از روی صندلی برخاستم و سر به طرفین تکان دادم:

_معلومه که نه اما...

_اما چی؟! داری رسما همینو میگی دیگه!

فریادش شانه‌هایم را از جا پراند. نگاه به رگ نبض گرفته‌ی شقیقه‌اش کردم:

_وقتی بیماری دانیال رو فهمیدیم و ارسلان جا زد. اسم بهزیستی آورد اما جلوش قد علم کردم که یا دیگه حرف بهزیستی رو نزن یا من و دانیال برای همیشه ترکت می‌کنیم. بهش گفتم هر دوتون رو به یه اندازه دوست دارم ولی الان بحث سر عزیز بودن نیست، بحث سر ضعیف بودنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسی گرفته و از میان اشک به چشمانش زل زدم:

_من هنوزم همون مهرنازم. خوب یا بد هنوز همون آدمم.

[PM۲:۳۲ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۸۲

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک بستم روی نگاه ناباور، پردرد و عصبانی‌اش. پلک بستم و با گردنی خمیده و چشمانی پراشک از مقابلش گذشتم.

کیفم روی میز وسط سالن بود. به طرفش رفته و خم شدم تا بَندش را بگیرم که شانه‌ام از پشت اسیر دستانش شد:

_وایستا ببینم، کجا؟!

صدایش پرخشم و زخمی بود. شاید هم طلبکار و عاصی!

برنگشتم چرا که برگشتنم مصادف بود با دیدن چشم‌هایش و شکستن مقاومتم!

_خونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه‌ام رها نکرد و با کمی زور، علی‌رغم میلم مرا به طرف خود چرخاند. باز هم نگاهش نکردم و با چشمانی بارانی به یقه‌ی پیرهنش چشم دوختم.

_حرفاتو زدی. برای خودت بریدی و دوختی و الانم می‌خوای بری؟!

جوابی که از سمتم دریافت نکرد؛ پرحرص غرید:

_آره؟

نگاه که بالا کشیدم، قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشمم سقوط کرد:

_بمونم پس؟!

با نهایت درماندگی و غم گفتم اما گویی بیشتر عصبانی‌اش کردم که دستانش بازویم را گرفت و به

رمان بازار
romanbazar.ir

طرف خود کشید. سر خم کرد و از لای دندان‌هایش گفت:

_من و این رابطه به هیچ جات نیستیم نه؟! چته تو؟ برای بار هزارمه دارم می‌پرسم، چته؟! مشکلت چیه؟ حرف بزن لعنتی!!

همینکه دهان باز کردم تا حرف بزنم، کف دستش را بالا آورد:

_حرف مفت نه! دلایل مسخره نه! مشکل اصلیت رو بگو.

بازویم را از میان دستانش عقب کشیدم و قدمی به عقب برداشتم:

_پنج سال پیش من شرط ارسلان رو قبول کردم و حالا اگه بخوام ازدواج کنم حضانت رو باید برگردونم

رمان بازار
romanbazar.ir

بهش. ارسلان میگه وکیلمو خریده و با استفاده از حواس پرتی من این شرطو تو طلاق نامه آورده. میگه من مجبورش کردم طلاقم بده و اونم اینجوری خواسته من تا ابد جز برای اون نباش...

به میان حرفم آمد و پرحرص فریاد زد:

_گه خورده!!

رگ نبض گرفته روی شقیقه و سرخی چشمان خشمگینش ترساندم.

قدمی دیگر به عقب برداشتم و دست روی چشمانم کشیدم:

_من هنوز با هیچ وکیلی راجع به این قضیه صحبت نکردم هامین. نمی‌دونم میتونم ثابت کنم وکیلم از اعتمادم سواستفاده کرده یا نه. نمی‌دونمم اثباتش

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر طول میکشه و همین داره ذره ذره نابودم میکنه ولی...

[PM۲:۳۵ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۸۳

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم عقب رفته‌ام را با گام بلندی جبران کرد و سینه به سینه‌ام ایستاد:

_ولی اومدی تا این رابطه رو تموم کنی. هنوز هیچ اتفاقی نیافتاده تو پیش پیش براش مراسم و کوفت و زهرمار گرفتی!!

هیچوقت او را تا به این حد عصبانی و پرخشم ندیده بودم و چقدر غم‌انگیز که علت حال بدش من و زندگی به هم پیچیده‌ام بودیم...

_به خاطر اتفاق نیافتاده اینجا نیستم. اتفاق افتاده. پنج سال پیش؛ این شرط لعنتی رو قبول کردم و الانم اگر بخوام به جدی شدن رابطمون فکر کنم باید همزمان تن و بدنم برای از دست دادن حضانت بلرزه. تا قبل از این شرط لعنتی هم باز ارسلان این حق رو

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت که درخواست سلب حضانت بده. بازم احتمال از دست دادن حضانت بود، الان که دیگه همه‌چی بیشتر از قبل رفته روی هوا...

نگاهش هر لحظه عصبانی‌تر و صدای سایش دندان‌هایش هر لحظه بیشتر می‌شد اما صبورانه سر به سمت سقف گرفت و نفسش را فوت کرد:

_نمی‌خوام بددهنی کنم مهرناز. نمی‌خوام بیشعور و آشغال باشم اما ارسلان فقط داره ازت سواستفاده می کنه. بارها گفتم و بازم میگم؛ قصدش فقط اینه آزارت بده وگرنه پنج سال وقت برای پشیمونی و جبران مهر پدرانه داشته و برنگشته. همین الانم که اظهار پشیمونی داره، میتونه جبران کنه برای دانیال اما عوضش مدام با دروغ و مخفی‌کاریش داره با روان

رمان بازار
romanbazar.ir

هممون بازی می‌کنه. این آدم دنبال دانیال نیست. هدفش فقط و فقط توئی.

نگاه پردردش را به چشمان اشکی‌ام گره زد:

_و تو داری با ترست اونو به هدفش می‌رسونی. من نمیفهمم واقعا چرا انقدر از اون آدم ترس داری. مشکلت دانیال و حضانته؟ اوکی من می‌گردم بهترین وکیلو پیدا میکنم. مشکلت؛ روحیه حساس دانیاله؟ بازم اوکی من منتظر میشم تا قبولم کنه ولی اینا دلیل نمیشه باهام عین اسباب بازی رفتار بشه. بفهم اینو که داری با شعور و غرور من بازی میکنی. من مادر نیستم، پدر هم نشدم و نمی‌تونم حستو درک کنم اما انقدی حالیم هست که تو رو تحت فشار نذارم. اگه ازت می‌خوام شماره‌ی پدرتو برام بفرستی فقط میخوام این

رمان بازار
romanbazar.ir

رابطه شکل جدی‌تری بگیره وگرنه قرار نیست همین امشب بیارمت تو بغلم که تو انقد ترسیدی!

از صراحت کلامش نفس در سینه‌ام حبس شد و تنم گر گرفت.

[PM۲:۳۵ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۸۴

رمان بازار
romanbazar.ir

بزاق دهانم را بعلیده و نگاه دزدیدم:

_می‌دونم و قبول دارم که پشت رفتارام هیچ منطقی نیست. می‌دونم که اذیتت کردم و...

نفس محبوسم را رها کرده و نگاهش کردم:

_برای همین هم همینجام که دیگه این اتفاق تکرار نشه.

گیج و عصبی سر کج کرد:

_که چیکار کنی؟

نفس بریده لب تو کشیدم:

_من و تو از وقتی با هم آشنا شدیم مدام توی هول و ولا بودیم. مدام اتفاق پشت اتفاق. مدام تنش و اضطراب.

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم توی دهانم می‌زد و نفسم به سختی بالا می آمد
اما من تصمیمم را گرفته و باید تمامش می‌کردم.
نمی‌توانستم بیش از این آزارش بدهم.
_هر دومون از گذشته زخم خوردیم و دنبال آرامشیم.
من... من دارم می‌بینم که بودنمون کنار هم، حداقل
برای تو هیچی جز دردسر و اعصاب خردی نداشته.
برای همینم می‌خوام که تمومش کنیم.
لحظه‌ای مبهوت نگاهم کرد اما بعد پوزخند زد:
_سخنرانیت تموم شد؟
می‌دانستم که به این راحتی‌ها کوتاه نمی‌آید!
اما من هم نیامده بودم که عقب بکشم. درست که قلبم
همین لحظه هم برای درآغوش کشیدن و بوسیدن
چشمانش، خود را به در و دیوار می‌کوبید اما دیگر بس

رمان بازار
romanbazar.ir

بود خودخواهی! دیگر نمی‌خواستم افسارم را دست دلم بدهم و بیشتر از این او را درگیر دریای مشکلاتم کنم...

_منطقی باش لطفا! فاصله‌ای که بینمون هست رو ببین. ببین که مادر یه بچه‌ی خاصم و این بچه هر روز ضعیف‌تر از دیروز میشه. ببین که نمی‌تونم عین بقیه‌ی زنا، بارداری عادی داشته باشم. ببین که من گیرم تو خودخواهی ارسلان...

بغض زده جیغ کشیدم:

_من و اینهمه فاصله رو ببین لعنتی!

خیره‌ی نگاه درمانده و سرخش؛ هق زدم:

_شرایط من انقدر پیچ در پیچه که وقتی یه لحظه خودمو جای خانواده‌ت می‌ذارم، بهشون حق میدم که

رمان بازار
romanbazar.ir

نخوان پسرشون درگیر من بشه. الانم ازت می‌خوام اجازه بدی تمومش کنیم. این رابطه هر چقدر کشدارتر بشه، دل کَندن سخت‌تر میشه. من تا وقتی نتونم ارسلان رو سرجاش بنشونم. تا وقتی دانیال انقد حساس و زودرنج نمی‌تونم وارد زندگی دیگه‌ای بشم. زمان لازمه و نمی‌دونم چقدر اما دیگه نمی‌خوام ادامه بدم.

[۲۰۲۱/۲۱/۱۱ ۲:۳۵PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۶۸۵

امان از بغض و خشمِ لانه کرده در مردمک‌های پر بُهتش!
امان از درماندگی و بی‌قراری مواج میان چشمانش!
پرحرص و عصبی کف دستش را چندبار روی صورتش کشید و یکهو به عقب چرخید. تا به خود بجنبم گلدان روی میز را برداشته و همراه با فریادی از ته دل؛ محکم به سمت آکواریوم پرت کرد...
_احمق!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای برخورد گلدان با آکواریوم گوشه‌ی سالن به قدری مهیب و بلند بود که شانه‌هایم بالا پرید و تنها واکنشم نگاه وحشت‌زده به تکه‌های نگین نگین شده‌ی شیشه‌ی گلدان و آکواریوم بود که هرکدام به سویی پرت می‌شدند.

آکواریوم خرد شد و ماهی‌های کوچک و بزرگ؛ روی سرامیک و میان خرده شیشه‌ها بال بال زدند برای جرعه‌ای آب و زندگی...

دیدن دهان‌هایشان که تند باز و بسته می‌شد و رقص تن‌هایشان به روی خرده شیشه‌ها، مرا به خود آورد و پاهای خشک شده‌ام را به حرکت وادار کرد.

از کنار اویی که ویران و درمانده به ماهی‌ها زل زده بود، گذر کرده و کنار ماهی‌ها زانو زدم. زانو زدنم

رمان بازار
romanbazar.ir

مصادف شد با فرو رفتن یکی از همان خرده شیشه‌ها در مرکز زانو. اما آنقدر هول و دستپاچه بودم که اهمیتی ندادم و دست پیش بردم و ماهی که بین شیشه‌ها گیر کرده بود را برداشتم. تن زخمی‌اش که میان دستانم جای گرفت، اشک‌هایم هم راه گرفت. چشمان معصوم و بالا و پایین پریدنش‌هایش برای زنده ماندن، چقدر شبیه به من و زندگی‌ام بود.

گیج به دنبال ذره‌ای آب چشم می‌چرخاندم که حضورش را بالای سرم حس کردم. آنقدر که آشفته و در حال خود بودم که متوجه نشده بودم کِی به آشپزخانه رفته و قابلمه را پر از آب کرده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارم روی زمین زانو زد. با چشمانی که تلاش می‌کرد محکم نگهشان دارد و تلالو اشک میانشان را پنهان کند، به قابلمه اشاره کرد:

_بذارش اینجا.

پراشک و غمگین لبخند زدم:

_زخمی شده.

پلک فشرد:

_گریه نکن!

لرزان صدایش کردم:

_هامین؟!

سیبک گلویش تکان خورد و نگاهش را دزدید:

_کوفت هامین!

رمان بازار
romanbazar.ir

پرحسرت نگاهش کردم و خم شد، دانه دانه‌ی ماهی‌های اسیر بی‌نفسی را از لا به لای شیشه‌ها بیرون کشید و داخل آب رها کرد.

انگشتانش در اثر سایش به خرده شیشه‌ها خراش برداشته و خونین شده بود.

فوران خون که بیشتر شد، طاقت نیاوردم و مچ دستش را گرفتم:

_داره خون میاد.

نفسش را فوت کرد و خیره‌ی بریدگی‌های سر انگشتانش لب زد:

_چیزی نیست. چسب زخم دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۲:۳۵ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۸۶

خواست بلند شود که بغض‌زده لب زدم:

_کجاست بگو من میارم.

به طرفم چرخید و رگ برجسته‌ی روی شقیقه‌اش مقابل چشمانم قرار گرفت. تبدار و پرتمنا نگاهم کرد:

_تو الان نگران منی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بغضِ بی‌انصاف صدایم را خشدار کرد:

_هستم.

گوشه‌ی لبش طرحی از یک پوزخند گرفت. میشی‌های غرق در خونش را جلوتر آورد و نزدیک چشمان بارانی‌ام ایستاد:

_نگرانمی واقعا؟ تو اصلا قلبم داری مگه؟ بلدی نگرانی رو مگه؟

_ها...مین!

تند و بلند نعره زد:

_منو صدا نزن لعنتی! بیچاره‌تر از اینی که هستم نکن!

لب‌هایم که لرزید، پرخشم چانه‌ام را گرفت:

_گفتم گریه نکن! گریه‌هات حس بی‌عرضه بودن بهم میده! حس به درد نخور بودن! چرا گوش نمیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک‌ها بی‌اجازه‌ی من و پر قدرت‌تر از گوشه‌ی چشمانم فوران کرد و هق هقم اوج گرفت. میان هق هق نالیدم:

_غلط... کردم که درگیرت... کردم. من... غلط...

مجال نداد و فاصله را به هیچ رساند. تنم را پرحرص و خشمگین در آغوش گرفت. آنقدر محکم که حس کردم استخوان‌هایم فاصله‌ای تا شکستن ندارند.

_دهنتو ببند تا خودم نبستم! دهنتو ببند!

صدای خشدار و پربغضش قلبم را سوزاند.

هق زدم و مرا محکم‌تر در آغوشش فشرد:

_ازم می‌خوای فاصله‌ای که بینمونه رو ببینم ولی خودت حتی حاضر نیستی منو ببینی. منِ لعنتی رو ببین!!

رمان بازار
romanbazar.ir

صورت به سینه‌اش چسباندم و با اشک‌هایم گوشه گوشه‌ی پیرهنش را مهر کردم...

کاش می‌شد فریاد بزنم برای دیدنت احتیاج به چشم ندارم. من تو را با قلبم دیدم و باختم.

تو را با معرفت و مردانگی‌ات شناختم و دلم رفت. من... منِ ویران بعد از تو دیگر زندگی نخواهم کرد. بعد از تو فقط زنده می‌مانم اما دیگر زندگی نخواهم کرد!

لب‌های تبدارش روی فرق سرم نشست و پرحرص‌تر مرا به خود فشرد. استخوان‌هایم به فغان درآمدند اما بر سرشان فریاد کشیدم آخرین بار است! بگذارید عطر تن و ضربان قلبش را برای روزهای بعدتر ذخیره کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای تلفن همراهش دقایقی بود که به گوش می‌رسید و شخص پشت خط هرکسی که بود، قصد عقب نشینی نداشت اما گویی خیال جواب دادن نداشت که حتی میلی‌متری تکان نخورد. شاید هم می‌ترسید مرا رها کند...

[PM۲:۳۵ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۸۷

رمان بازار
romanbazar.ir

دانای کل

تمام فشاری که تحمل می‌کرد را با فشردن فرمان میان انگشتانش، کنترل کرده بود. بغض اما هر لحظه بیشتر به چشمان و گلویش شبیخون می‌زد.
از تصور نبودن دنیا بدون خورشیدناز سردش بود. از تصور نداشتن و از دست دادنش؛ وحشت کرده بود...
حتی بعد از فهمیدن انتخاب هامون و شنیدن نام ارغوان از دهانش هم، به این نقطه نرسیده بود. به این نقطه‌ای که حس می‌کرد میان قطب، تنها و سرگردان رها شده است...

رمان بازار
romanbazar.ir

گیج، شوکه و پر از خشم بود. خشمی که او را ترغیب می‌کرد به خرد کردن فک ارسلان!

مردک بی‌شرف هر غلطی دلش خواسته بود، انجام داده و با این شرط مسخره؛ خودخواهی را به نهایتش رسانده بود!

صدای خفه‌ی مهرناز او را به خود آورد:

_همین جا نگه دار لطفا.

از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد. پلک‌های متورم و مژه‌های تابدار و خیسش، زیبایی چشمانش را چند برابر کرده بود.

مهرناز نگاه خیره‌اش را که دید؛ لبخند بی‌جان زد و به بیرون اشاره کرد:

_یکم خرید دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه از جاذبه‌ی چشمان مهرناز گرفت و بالاخره به نقطه‌ای که با انگشت اشاره کرده بود، نگاه کرد.

مقصودش سوپر مارکت بود.

ماشین را به کنار جدول کشاند و نگه داشت.

همین که مهرناز خم شد در را باز کند، کمربندش را باز کرد:

_بگو چی می‌خوای می‌گیرم.

سکوت مهرناز که طولانی شد، دست از کمربند کشید و سوالی نگاهش کرد.

مهرناز لب تو کشیده و مستاصل نگاه دزدید:

_خودم میرم و... توام از همینجا برگرد به کارت برس.

عصبانی شد اما دندان سر جگر گذاشت و نگاه به بیرون دوخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_فردا میام دنبالت و خودم میبرمت کارخونه.

_ممنون ولی با آژانس می‌رم.

تیز که چرخید و خشمگین نگاهش کرد، مهرناز نگاه به دستانش دوخت:

_ما با هم حرف زدیم.

تن جلو کشید و نزدیک صورتش؛ پرحرص غرید:

_زدیم یا زدی؟

مهرناز آرام مردمک‌های لرزانش را بالا کشید:

_اذیتم نکن لطفا.

پلک فشرد و پوزخند زد:

_من اذیت می‌کنم یا تو بی‌انصاف؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۲:۳۵ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۸۸

_من. من اذیت می‌کنم و بی‌انصافم ولی چاره‌ای ندارم.

گفت و بی‌مکث از ماشین پیاده شد.

پرحرص صدایش کرد:

_من فردا صبح جلوی درم. فکر دور زدن منم از سرت بیرون می‌کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرناز لحظه‌ی مردد وسط پیاده رو ایستاد اما برنگشت و با گام‌هایی بلند به داخل سوپر مارکت رفت.

با به صدا درآمدن زنگ موبایل، نگاه از مغازه و پیرمردی که روی صندلی نشسته و خیره‌اش بود، گرفت.

تماس را بی‌حوصله جواب داد:

_بله؟

فرهاد عصبانی غرید:

_بله و زهرمار! مگه من مسخره‌ی توام آخه؟!

ناچار اتومبیل را به حرکت درآورد:

_دارم میام. نیم ساعت دیگه اونجام.

رمان بازار
romanbazar.ir

_این مرتیکه با هزار تا دوز و کلک راضی شده دهن باز کنه، اونوقت تو هنوز نیم ساعت دیگه اینجایی؟ معلوم هست داری چه گهی میخوری؟ یه دقیقه از خانم علی‌پور بِکَن احمق! کارخونه روی هواست!

بی‌حوصله گوشی را روی صندلی پرت کرد:

_ای گل بگیرین اون کارخونه رو!

ماشین را دورتر از مجتمع نگه داشت و با برداشتن گوشی، پیاده شد. نگاهی به ساعت گوشی انداخت. از نیم ساعتی که گفته بود؛ بیست دقیقه هم گذشته بود اما مطمئن بود که فرهاد هنوز اینجا منتظرش است. شماره‌اش را گرفت و بین اتومبیل‌های اطراف؛ نگاه چرخاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_دو متر جلوتر، سمت چپ، نزدیک دکه‌ی روزنامه فروشی‌ام.

تماس را قطع کرده و به سرعت قدم‌هایش افزود.

امیدوار بود دلشاد امشب دهان باز کند و همه چیز را بگوید وگرنه قطعا گردنش را می‌شکاند. انقدر خشم و حرص درونش انباشته شده و از ارسلان پر بود که حس می‌کرد، قادر به آتش کشیدن تمام شهر است.

فرهاد با دیدنش؛ بطری آب معدنی را از دهانش فاصله داد و اخمالود به طرفش آمد. به ساعت مچی دستش اشاره کرد و عصبی نگاهش کرد:

_یک ساعت و چهل دقیقه‌س که یه لنگ پا اینجام.

به روی خودش نیاورد و سر به سمت ساختمان آنطرف خیابان، چرخاند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_هنوز تو دفترشه؟

فرهاد پرحرص بطری آب معدنی را داخل جوب کنار پایش پرت کرد:

_خدا کنه.

[PM۲:۳۵ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۸۹

رمان بازار
romanbazar.ir

سوسوی چراغ‌های شهر از پشت پرده‌ی زبرای اتاق دلشاد به راحتی قابل دیدن بود. پنجره‌ی نیمه‌باز و باد خنکی که هرازگاهی به پرده موج می‌داد، وسعت دید را بیشتر هم می‌کرد.

دلشاد متفکر و با نگاهی منتظر از پشت میز کاری‌اش نگاهش می‌کرد.

بی‌حوصله و خسته؛ پلکی زد و نگاهش را به مجسمه‌ی عدالت روی قفسه‌ی گوشه‌ی اتاق دوخت. گویا دلشاد قصد نداشت دهان باز کند و فقط او را به اینجا کشانده بود تا از زیر زبانش حرف بیرون بکشد.

مردک موذی؛ باهوش‌تر از این حرف‌ها بود که با دست خودش، خود را در دردسر بیاندازد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره‌ی مجسمه‌ی عدالت، لب زد:

_چقدر به اون مجسمه اعتقاد داری آقای فرّخ دلشاد؟

دلشاد پرمکث رد نگاهش را دنبال کرد و به مجسمه خیره شد:

_چطور؟

گوشه‌ی لبش طرحی از یک پوزخند گرفت. از گوشه‌ی چشم به فرهاد که کنارش روی صندلی لم داده بود، نگاهی انداخت و کمی روی مبل جا به جا شد:

_شنیده بودم بعضی از دکترا بیشتر از بقیه‌ی آدما از نوشابه و سیگار استفاده می‌کنن...

مکث کرد و خیره‌ی مردمک‌های سبز فرّخ لنگه ابرو بالا داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_فکر می‌کردم یه جوک بی‌مزه‌اس اما انگار خیلی هم جوک نیست. تو هر حرفه‌ای می‌تونی کسایی رو پیدا کنی که به حرفای خودشون هم باور ندارن. مثل وکیلی که نماد عدالت توی محل کار و خونه‌ش داره و روزانه شاید ده‌ها بار جملات قصّار و بلند راجع به عدالت بگه اما خودش باورشون نداشته باشه!

لحظه‌ای ابروهای فرخ به هم نزدیک شد اما بعد لبخند آسوده‌ای زد:

_می‌خوای با حرفات به کجا برسی جوون؟ به بد بودن من یا واقعی بودن این جوک؟

زبان روی لبش کشید و تک خنده زد:

_به هیچکدوم. فقط خواستم یادآوری کنم، ممکنه منم حرفایی که میزنم رو باور نداشته باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرّخ مبهوت نگاهش کرد.

پا روی پا انداخت:

_متوجه‌ی منظورم که حتما شدین. ممکنه منم بزنه به سرم و قید همه چی رو بزنم. و از برادرم شکایت کنم.

فرّخ بامکث مردمک‌های بی‌حرکتش را به سمت دستان درهم قلاب شده‌اش روی میز سوق داد.

_حتما بهتر از من می‌دونین که در صورت شکایت، هامون تو بازجویی مجبور میشه بگه با کمک کی و چطور این وام رو گرفته. اونوقته که اسم شما و اون کارمند شرکت واردات، به میان میاد. اونوقته که با یه چک کردن حسابتون متوجه می‌شن هم شما و هم اون کارمند درصد گرفتین.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۲:۳۵ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۹۰

فرَخ که سربلند کرده و سردرگم نگاهش کرد، با زیرکی ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_قطعا که حکم سنگینی نخواهی گرفت و انقدی هم پول و تبحّر داری که بتونی خودتو از این ورطه بکشی بیرون اما ممکنه برای پروانه‌ی وکالتت نتونی کار کنی.

حالت تفکر به چهره‌اش داد و چانه جلو داد:

_البته شاید برای اینم بتونی کاری کنی اما... اما از من راه فراری نیست دلشاد.

_داری منو تهدید می‌کنی؟

چشمک زد:

_قطعا. میگن از آدمایی که چیزی برای از دست دادن ندارن، بترس. راست هم میگن دلشاد. آدمایی مثل من که نه تو زندگی عاطفی شانس آوردن، نه خانواده و حتی نه کاری؛ می‌تونن هیولاهای خطرناکی بشن. هیولاهایی که خیلی کارها ازشون برمیاد!

رمان بازار
romanbazar.ir

گردن چرخاند به سمت فرهاد و به پوشه‌ی میان دستش اشاره زد.

فرهاد از روی مبل برخاست و پوشه‌ای که در دست داشت را روی میز به سمت دلشاد هل داد.

دلشاد بهت‌زده و کمی هم ترسیده به پاکت روی میز نگاه کرد:

_این چیه؟!

با سر انگشت گوشه‌ی چشمانش را فشرد و با نهایت خونسردی گفت:

_یه سری زَد و بَند از یه وکیلِ تابع قوانین. سلیقه‌تم دوست داشتم. معشوقه‌ی قشنگی داری. کجایی هست حالا؟ همسر و پسرت هم می‌دونن؟ مثلا پسرت می‌دونه با دوست دخترش ریختی رو هم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فرَخ با دستانی متزلزل، پاکت را باز کرده و خیره‌ی محتویات پوشه مستاصل نالید:

_چی می‌خوای بچه؟

مجال نداد و خم شد از کشوی زیر میز دست چکش را بیرون کشید. همزمان که سر خودنویس را باز می‌کرد؛ لب زد:

_درصدی که گرفته‌م رو پس می‌دم.

فرهاد لبخندزنان نگاهش کرد:

_دنبال پول نیومدیم.

فرّخ خودنویس میان دستانش را رها کرده و کلافه از پشت میز بلند شد:

_هیچکس پشت این قضیه نبوده. من نمی‌فهمم چرا انقدر اصرار دارین پای خانم محبّی رو وسط بکشین.

رمان بازار
romanbazar.ir

شما اومدی گفتی مدرک داری و برادرت گفته کسی که منو بهش معرفی کرده، منا محبّی بوده. بله درسته. ولی این قضایا اصلا ربطی به خانم محبی نداره.

فرهاد لبخند دندان نمایی زد:

_اگه محبی فقط یه رابط و معرف بوده، چرا انقد داری بال بال می‌زنی؟! بهت نمیاد لنگ ۳۰۰ میلیون باشی!

[PM۲:۳۵ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۹۱

رمان بازار
romanbazar.ir

فرّخ درمانده نگاهشان کرد. پلک فشرده و درصدد جبران گندش، دهان باز کرد چیزی بگوید اما فرهاد زودتر به ساعت مچی دستش اشاره کرد:

_ساعت ۱۰ شب شد! بهتر نیست دست از حاشا برداری؟ انقدرهام بی‌کار نیستیم تا صبح معطل تو باشیم!

فّرخ مستاصل به موهایش چنگ زد و روی صندلی چرخانش ولو شد:

_چی باید بگم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

زبان روی لبش کشیده و بی‌حوصله میان صحبت او و فرهاد پرید:

_ربط منا محبّی به این وام و دلیلش! چیز سختی نیست انقد سختش کردی.

فّرخ دستان در هم قلاب کرده‌اش را به پیشانی چسباند:

_چند برابر این آتویی که شما ازم دارین رو منا داره. پس انقدرام که فکر می‌کنی آسون نیست پسرجان.

پوزخندزنان سر کج کرد:

_ایناش دیگه به من ربطی نداره.

مدتی میان‌شان سکوت شد تا اینکه فرّخ خفه نالید:

_دلیلش رو نمی‌دونم ولی تا جایی که می‌دونم قصدش ورشکست کردن کارخونه‌ست. متوجه شده بود که

رمان بازار
romanbazar.ir

برادرت تجربه زیادی توی مدیریت کارخونه نداره و داره با سوء مدیریتش کارخونه رو توی دردسر می‌ندازه، برای همینم دنبال فرصت بود. تا اینکه فهمید برادرت دنبال گرفتن وام تسهیلاته. به برادرت منو برای کمک پیشنهاد داد و برادرت پذیرفت. از منم خواست زیرپاش بشینم و مخش رو بزنم، پول وام رو وارد چرخه‌ی کارخونه نکنه و برای خودش سرمایه‌گذاری کنه. می‌دونست که برادرت از پدرت تقاضای سرمایه کرده و پدرت هم رد کرده. از همین موضوع سوء استفاده کردیم و من زیر گوش برادرت از سودِ خوب ساخت و ساز گفتم. طمع برادرت و حسادتی که به تو داشت، باعث شد تو دام ما بیافته. قبول کرد وام بگیریم اما پولش را توی ساخت یک

رمان بازار
romanbazar.ir

مجتمع تفریحی سرمایه‌گذاری کنه. خودت بهتر می‌دونی که بانک برای دادن وام تسهیلات، فاکتور می‌خواد تا مطمئن بشه وام صرف خرید زمین یا چیز دیگه‌ای نمیشه و این پول رو هم به حساب واردکننده‌ی ماشین آلات می‌فرسته. برای همینم از یه کارمند خواستیم فاکتور جعلی صادر کنه و درصدش رو بگیره. منم گفتم یه درصدی می‌گیرم تا این کارمندو معرفی کنم. درواقع به این پول احتیاجی نداشتم و فقط می‌خواستم برادرت شک نکنه. بعدم که وام رو گرفتیم برادرت پول رو وارد سرمایه‌گذاری ساخت مجتمع تفریحی تو رشت کرد.

متمسخر لب زد:

_مجتمع تفریحی تو رشت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۲:۳۵ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۹۲

فرخ نگاهی کلافه به فرهاد ایستاده کنار میز و اویی که روی صندلی لم داده بود، انداخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_حَربه‌ی منا این بود که یه جوری این پول رو از دستای هامون بیرون بکشه. یه جوری که پای هیچکدوممون انقدی گیر نباشه و حتی اگر یه روزی هم کسی متوجه شد، مدرکی علیه‌ش نباشه. برای همین هم از من خواست این پروژه رو به برادرت پیشنهاد بدم چون برادرت بعد از گرفتن وام بهم اعتماد پیدا کرده بود. هدفش هم مشخص بود؛ اینجوری وام خرج می‌شد و دستتون به جایی بَند نبود. از اون ورم کارخونه‌ی در آستانه‌ی ورشکستی متحمل پرداخت قسط‌های یه وام سنگین می‌شد.

نیشخند زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_این پروژه‌ی ساخت مجتمع تفریحی که سرمایه‌گذاری کردین مال کیه؟ بازم دست خودتون تو کاسه‌س نه؟

فرّخ لب کج کرده و پوزخند زد:

_منا انقدر احمق نیست که خودشو گرفتار همچین مسئله‌ای بکنه. اون اصولا به این چند میلیارد احتیاجی نداره و قصدش یه تسویه حساب شخصی بود. پروژه هم مال یکی از همکارانش بود که می‌دونست گیر و گور مجوز و شهرداری داره. برای همینم پیشنهاد داد اونجا رو. چون می‌دونست کار نصفه می‌خوابه و عملا پول از دست میره. البته که اینجور نمی‌مونه و بالاخره راه میفته اما حداقل تا چند ماه آینده نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

سر به سمت سقف اتاق گرفت و تلخند زد:

_وقتی که دیگه کارخونه نابود شده.

_درسته.

نگاه از سقف گرفت و خیره‌ی فرهادِ متفکر پرسید:

_تو چرا قبول کردی؟ به قول خودت محتاج پول که نبودی.

_گفتم که منا از خیلی کارای من باخبره. به راحتی می‌تونه کله‌پام کنه اما دلیل اصلیش؛ دِینی بود که بهش داشتم. سال‌ها پیش یه لطف بزرگ بهم کرده بود که مدیونش بودم.

_چه لطفی؟ این لطف انقدر می‌ارزید که قید آبرو و اعتبار کاریتو بزنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_منا مطمئن بود، پدرت از هامون شکایت نمی‌کنه چون شکایتش فقط پسرش رو می‌نداخت زندان. با شکایت بانک متوجه‌ی جعلی بودن فاکتور می‌شه و هامون رو مجبور به برگردوندن وام می‌کنه. شکایت شاید مارو گیر قانون بندازه اما سودی برای تو و کارخونه نداره.

لب روی هم فشرد و عصبانی پرسید:

_دلیل اینهمه تلاشش برای ورشکست کردن کارخونه؟

_نمی‌دونم.

_لازمه یادآوری کنم چه کارایی ازم برمیاد؟

_نمی‌دونم پسرجان! من فقط می‌دونم یه کینه‌ی قدیمی از پدرت داره همین!

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۲:۳۵ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۹۳

مهرناز

بهانه‌ام خرید بود و گرنه دلم قدم زدن و تنها شدن می‌خواست. دلم کمی زاری برای وداع با آرزوها و

رمان بازار
romanbazar.ir

رویاهای از دست رفته‌ام می‌خواست. چیزی که امکانش در خانه و با حضور دانیال میسر نبود.

به محض اینکه اتومیبلش حرکت کرده و دور شد، از مغازه بیرون آمدم و قدم‌هایم را خلاف مسیر خانه برداشتم. مهم نبود کجا می‌روم و چقدر از خانه دور می‌شوم؛ حتی مهم نبود، هوا تاریک شده و ممکن است اهالی خانه را نگران کنم. تنها دلم می‌خواست دور شوم و ساعاتی را برای خودم باشم. اتفاقات افتاده آنقدر پشت سر هم و بدون مکث احاطه‌ام کرده بودند که لازم بود خودم را؛ مهرناز گم شده را پیدا کنم.

ساعت‌ها داخل پارک سر خیابان قدم زده و فکر کردم. انقدر که حس می‌کردم پاهایم تاول زده و ستون فقراتم به فغان درآمده...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه‌های خیره‌ی مرد میانسالی که روی نیمکت روبه رویم نشسته بود، بالاخره مجابم کرد به خانه برگردم. گوشی را که از کیفم بیرون کشیدم تازه فهمیدم بیش از سه ساعت است که در پارک بوده‌ام. سمیرا و مامان چندبار تماس گرفته بودند و حتی بابا.

بدون اینکه با هیچ کدامشان تماس بگیرم، گوشی را به کیف برگرداندم و راه خانه را در پیش گرفتم.

وارد سالن خانه که شدم بابا از روی مبل برخاست و نگاه پرحرف و عصبانی‌اش را به چشمانم دوخت:

_علیک سلام!

مامان کنارش ایستاد و نگران و مضطرب نگاهم کرد.

سر به زیر انداخته و خفه نالیدم:

_سلام.

رمان بازار
romanbazar.ir

_کجا بودی؟ چندبار زنگ زده باشیم خوبه؟ عقل داری اصلا؟ الان وقت اومدن به خونه‌ست؟

پلک بسته و بی‌حرف لب زیر دندان کشیدم.

_یادت رفته مادر یه پسر ۹ ساله‌ای و چشم انتظارته؟! نباید یه نگاه به اون گوشیت بندازی؟

فریاد زد و من نفس بریده و شرمنده‌تر از قبل در خود جمع شدم. عادت به صدای بلندش نداشتم و بغض مهمان چشم‌ها و حنجره‌ام شد.

نه اینکه حرف‌هایش حق نباشد، نه! فقط همین که فکر می‌کردند دانیال را از یاد برده‌ام و دیرکردنم را هم به پای بودن با هامین گذاشته بودند؛ قلبم را سوزاند.

سر بلند کرده و از پشت پرده‌ی اشک به او، مامان و سمیرایی که همراه ماهی‌جان میان درگاه آشپزخانه

رمان بازار
romanbazar.ir

ایستاده بودند، نگاه کردم. دانیالم نبود و به احتمال زیاد آنقدر دیر کرده بودم که خوابش برده بود...

دلتنگ و پرحسرت نگاه به سمت راهروی اتاق‌ها چرخاندم:

_خوابیده؟

مامان تا دهان باز کرد چیزی بگوید، بابا پوزخند زد:

_عجب مادر نمونه‌ای!

لبخندی تلخ کنج لبم نشست:

_ببخشید.

فرصت ندادم و قدم‌های بلندم را به طرف اتاق کشاندم. در را که باز کردم و او را کتاب به دست و دراز کشیده دیدم، تمام قلب و جانم آرام گرفت. چشمان

رمان بازار
romanbazar.ir

مظلومش که در نگاهم نشست، تمام غم و دردم را یادم رفت...

[PM۲:۳۵ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۹۴

رمان بازار
romanbazar.ir

برعکس اهالی خانه، او نه طلبکار بود نه دلخور. دلتنگ و ذوق زده نگاهم کرد:

_چقدر دیر اومدی مامان.

اشک به چشمانم نیش زد اما فرصت ابراز نداده و حجم دوست داشتنی‌اش را به آغوش کشیدم:

_معذرت می‌خوام.

روی سرش را بوسیده و عطر تنش را بلعیدم:

_یکم کارم طول کشید.

_شام خوردی؟

پسرک دوست داشتنی‌ام نگرانم بود و هیچ چیز جز همین جمله‌ی سوالی اما دلنشینش نمی‌توانست حجم حس‌های بدم را از بین ببرد.

_نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

_منم نه.

سرش را از تنم فاصله دادم و چشم گِرد کردم:

_عه چرا؟ شما مگه نباید دارو بخوری؟

لبخند زد:

_خواستم با هم بخوریم.

سخت بود نقش بازی کردن و خندیدن آن هم وقتی که مهرناز عاشق و دلباخته‌ی درونم کشته بودم اما به خاطر دانیال باید می‌توانستم! یکی از زن‌های درونم را کشته بودم اما هنوز بقیه‌شان زنده بودند...

بینی‌ام را به بینی‌اش فشردم:

_شام چی داریم حالا؟ به نظرت آقاجون به منم شام میده؟

صدای خنده‌های ریزش بلند شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_از دستت خیلی عصبانیه ولی من نمی‌ذارم اذیتت کنه.

از روی تخت بلندش کرده و کمک کردم به دیوار تکیه دهد.

سمت کمد دیواری رفتم و حین درآوردن مانتو پرسیدم:

_خیلی وقته اومده؟!

_ساعت ۸.

گردن به سمت ساعت روی دیوار پشت سرم چرخاندم و با دیدن اعدادی که ساعت ۱۱ شب را نشان می‌داد، ابرو در هم کشیدم:

_اوه پس حق داره انقد عصبانیه.

دوباره ریز خندید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ولی دوستت داره.

متعجب نگاهش کردم که خودش ادامه داد:

_آخه مامان پروین هرچی گفت شام بیارم گفت بذار مهرناز بیاد.

لبخندی جان‌دار روی لبم نقش بست:

_نگفتی شام چی هست حالا؟

_قورمه سبزی.

سر تکان داده و مانتو را به جا لباسی آویزان کردم:

_خوبه پس.

صدای زنگ موبایلِ داخل کیفم، نگاه هردویمان را به سمتش کشاند.

با پاهایی بی‌جان سمت کیف رفته و گوشی را بیرون کشیدم. ارسلان بود. حتی قلبم هم با دیدن اسمش

رمان بازار
romanbazar.ir

نوعی مرگ تدریجی را تجربه می‌کرد که ضربانش هی کند و کندتر می‌شد.

[PM۲:۳۵ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۹۵

اگر مهرناز روزهای اول آمدن ارسلان بودم؛ قطعا باید تماسش را بی‌پاسخ می‌گذاشتم اما مهرناز این روزها

رمان بازار
romanbazar.ir

عجیب پوست انداخته بود؛ می‌دانست که یک جایی باید مشکلات را بپذیرد و برای حل‌شان تلاش کند یا تسلیم شود!

زیر نگاه سنگین دانیال تماس را پاسخ داده و منتظر گوش سپردم:

_سلام.

تُن صدای او هم برعکس همیشه بود؛ خفه و خشدار!

نفس عمیقی کشیدم:

_سلام.

_خوبی؟ دانیال بهتر شد؟

چشمانم روی چهره‌ی دانیال چرخید. خیره و در سکوت نگاهم می‌کرد.

_خوبیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از فاجعه‌ی دیروز عصر انگار دیوار انکار بینمان فرو ریخته بود که هم او به راحتی قبل صحبت نمی‌کرد و هم من به سختی قبل برخورد نمی‌کردم!

_وقت مشاوره‌ی روانشناسی گرفتی؟

_فردا بعدازظهر باید ببرمش.

نفس سنگینش گوشم را پر کرد:

_ساعت چند؟

در اتاق باز شد و سمیرا میان چارچوب قرار گرفت.

نگاهی به گوشی میان دستانم کرده و آهسته گفت:

_شام حاضره.

پلک زده و لبخند کم جانی به رویش زدم:

_میایم الان.

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل اتاق شد و به سمت ویلچر کنار تخت رفت.

همانطور که با چشم حرکاتش را دنبال می‌کردم،

خطاب به ارسلان گفتم:

_آدرس و ساعتش رو برات پیامک می‌کنم.

بدون حرف اضافه‌ی دیگری تلفن را قطع کردم و

گوشی را هم بی‌صدا کردم.

دانیال را بغل گرفته و روی ویلچری که سمیرا نگه

داشته بود، قرار دادم:

_شما برین، لباس عوض کنم میام.

سمیرا نگران پرسید:

_خوبی؟

لبخندی که مسخره روی لب راندم:

_خوبم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قانع نشد اما حرفی هم نزد و همراه دانیال اتاق را ترک کردند. در که پشت سرشان بسته شد، سمت کمد گوشه‌ی اتاق چرخیدم. ناخواسته نگاهم به زن شکسته و ویران درون آینه افتاد. لکه‌ای کوچک از خون خشک شده، درست روی پیشانی توجه‌ام را جلب کرد. سر انگشتانم را به خون خشک شده رساندم و ناگهان چهره‌ی درمانده و سرانگشتان خونی هامین پشت پلک‌هایم جان گرفت.

یاد نگاهش آتش به جانم انداخت و چانه‌ام از بغض لرزید. مقاوتم را در هم شکست و زانوانم تا شد... دست به لبه‌ی میز آرایش گرفته و آهسته روی زانو سقوط کردم. اشک‌ها که کاسه‌ی چشمانم را پر کرد؛

رمان بازار
romanbazar.ir

لب روی هم فشردم تا صدای هق هق‌م به بیرون درز نکند...

[PM۲:۳۵ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۹۶

***

رمان بازار
romanbazar.ir

چند مشت آب روی صورتم پاشیدم و شیر آب را بستم. پلک‌های متورم و بینی سرخ شده‌ام بیش از اندازه جلب توجه می‌کرد اما چاره‌ای برایش نداشتم. راه سالن را در پیش گرفتم و با دیدن همگی‌شان که پشت میز غذاخوری جمع بودند، مستاصل ایستادم. مامان بشقاب دستش را روی میز گذاشت و به صندلی کنارش اشاره کرد:

_بیا عزیزم.

به طرف میز رفتم و صندلی کنار دانیال را عقب کشیدم:

_پیش دانیال می‌شینم.

ماهی جان سریع گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_من بهش غذا میدم مادر. تو بشین خودت بخور. خسته‌ای.

پوزخند بابا که بلند شد نگاه‌ها با نگرانی به سمتم کشیده شد. بدون نگاه روی صندلی کنار دانیال نشستم و بشقاب را از جلوی دستان ماهی‌جان برداشتم:

_خسته نیستم عزیزم.

قاشق را پر کرده و سمت دهان دانیال گرفتم که صدای جدی بابا مرا مخاطب قرار داد:

_بعد از شام بیا حیاط، باید باهم حرف بزنیم.

تسلیم نگاهش کردم:

_چشم.

مامان نگاهی بینمان رد و بدل کرده و با زیرکی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_منم میام.

سر بابا که بالا آمد، لنگه ابرو بالا داد:

_منم با هردوتون کار دارم.

بابا کوتاه آمده سر تکان داد:

_خوبه.

جنگ زیرپوستی که بینشان جریان داشت، لبخند کم جانی را روی لب‌هایم نشاند.

بعد از شام، بابا منتظر نماند؛ عینکش را به چشم زده و با اشاره به من، راهی حیاط شد.

نفس عمیقی کشیده و پیشانی دانیال را بوسیدم:

_با ماهی جان برو بخواب. زود میام.

چشمان گیج خوابش را به نگاهم گره زده و پچ زد:

_می‌خواد دعوات کنه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان خندان نگاهش کرد:

_مگه می‌تونه؟

چشم تاب داده و با دسته‌ای از بشقاب‌ها راهی آشپزخانه شد:

_فقط می‌خواد عین پیرمردا غر بزنه!

لب‌های دانیال کِش آمد:

_نمی‌خوابم تا بیای.

پلکی زده و دسته‌های ویلچر را به ماهی جان که کنارم ایستاده بود، سپردم:

_باشه.

وارد حیاط که شدم؛ تکیه زده به نرده‌های ایوان دیدمش. اخم کرده به نقطه‌ای نامعلوم در تاریکی خیره بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حس حضورم گردن به سمتم چرخاند. ضربتی و
بدون مکث گفت:
_خونه‌ی هامین بودی؟

[PM۲:۳۵ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۹۷

رمان بازار
romanbazar.ir

بزاق دهانم را بلعیدم و خیره‌ی نگاه موشکافانه‌اش قدم به سمتش برداشتم:

_بله.

نفسش را فوت کرد:

_خوبه که هنوز صادق هستی.

مقابلش ایستادم و برای فرار از نگاه ریزبینش سر به زیر انداختم:

_فکر می‌کنم دلیلی برای دروغ‌گویی نیست.

_دلیل برای زیر پا گذاشتن حرف بزرگترت چی؟!

شوکه سر بلند کردم:

_من حرف‌تونو زیر پا گذاشتم؟

متاسف سر تکان داد و روی نرده‌ها نشست:

رمان بازار
romanbazar.ir

_قرار بود این پسره رسمی بیاد جلو ولی هنوز نیومده.

قرار بود تو براش حد و حدود مشخص کنی ولی

خودتم انگار همه چی رو یادت رفته.

پلک فشردم:

_می‌خواست بیاد اما من نذاشتم. لطفا جلو اومدنش رو

نذارین روی حساب دیگه‌ای.

اخم کرده پوزخند زد:

_چرا؟ به همین زودی جا زدی؟

_آره جا زدم.

خیره‌ی نگاه شوکه‌اش لبخند تلخی زدم:

_جا زدن بهتر از ادامه دادن یه رابطه‌ی بن بسته.

عینکش را برداشت و نگاه ریز کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگه این رابطه بن بست بود، چرا شروعش کردی اصلا؟

لب تو کشیده و نگاه مستاصلم را به گربه‌ی سیاه رنگی که گوشه‌ی پله‌های ایوان نشسته و خیره‌ام بود، دوختم:

_من امروز فقط دو ساعت خونه‌ی هامین بودم تا با گفتن دلایل و موانعی که می‌بینم به این رابطه پایان بدم. ساعت‌های بعدیش و دقیقا اون تایمی که نگران شده بودین و باهام تماس گرفته بودین، من توی پارک سرکوچه بودم تا دقیقا به جواب همین سوال برسم.

دم عمیقی گرفتم و اینبار به چین و چروک گوشه‌ی چشمانش که عجیب برایم دوست داشتنی بودم؛ خیره شدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خیلی فکر کردم که خب من که از اول می‌دونستم ارسلان هست و راحت اجازه نمی‌ده پسرش زیر دست یه مرد دیگه بزرگ بشه و از اون طرف هم من بدون دانیال نمی‌تونم وارد رابطه‌ای جدید بشم پس چرا اصلا شروعش کردم؟! یا چندبار از خودم پرسیدم مگه تو نمی‌دونستی که یه مادر مجردی و یه ازدواج ناموفق داشتی درصورتیکه آدم مقابلت پسر یه خانواده‌س که کلی آرزوها براش دارن؟ مگه تو نمی‌دونستی که بیماری دانیال مرتبط به ژن‌ها و کروموزوم‌های توئه و بچه‌های بعدیت رو هم ممکنه بیمار به دنیا بیاری؟ پس چرا وارد رابطه با مردی شدی که می‌دونستی داری در حقش خودخواهی می‌کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۲:۳۵ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۹۸

لب زیر دندان کشیدم تا بتوانم بغضی که این روزها دیگر جزئی از وجودم شده بود را کنترل کنم. با سر انگشتانم گوشه‌ی چشمانم را فشردم و لبخند مسخره‌ای زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_من دقیقا همه‌ی اینارو می‌دونستم و باز هم وارد رابطه با هامین شدم و مهم‌ترین دلیلی که منو تا اینجا کشوند همون حس عشق و دوست داشتنه. همون حس دوست داشتن و دوست داشته شدن بودن که منو با خودش تا اینجا کشوند.

ملامت‌گر پرسید:

_این حسه تَه کشیده یا تازه فهمیدی برای شروع یه رابطه فقط عشق کافی نیست؟! چیشده که یهو به این نتیجه رسیدی این رابطه بن بسته؟

هم عصبانیتش و هم توقعش از خودم را درک می‌کردم. فقط کاش او هم درک می‌کرد من ضعیف‌تر از آن بودم که بخواهم با قدرت حس هامین، با حس

رمان بازار
romanbazar.ir

احترام و عزیز بودنی که به من هدیه می‌داد، مقابله کنم.

_چون می‌دونم که زندگی خاله‌بازی نیست. برای همین هم خواستم رسمی نشده تمومش کنم. این حس هم نه ته کشیده نه تازه فهمیدم فقط عشق کافی نیست. فقط خوش باورانه فکر می‌کردم مشکلم فقط ارسلانه و قانونی که بالاخره براش یه راه گریز پیدا می‌کنم اما چند روزه که متوجه شدم من و هامین چیزی جز دردسر برای هم نداریم. اون برای حفظ احترام من باید با خیلیا بجنگه و من برای حفظ آرامش. این رابطه محکوم به شکسته وقتی از ابتدایی آشنایی‌مون تا الان مدام درگیر تنش و درگیری بودیم و هی به امید

رمان بازار
romanbazar.ir

روزای بهتر صبوری کردیم اما جاش شرایط بغرنج‌تر شده.

بازدمش را عمیق بیرون فرستاد و نگاهش را به پشت سرم دوخت:

_پروین میدونه من آدم چارچوب‌ها و رسوم دست و پا گیر نبودم و نیستم اما آداب درست چرا. اگه ازت می‌خواستم براش حد و حدود مشخص کنی فقط منظور اون چیزی که تو ذهنته نبوده و نیست. منظورم دقیقا همین چیزایی بود که خودت گفتی. اینکه اینبار بی‌گدار به آب نزنی و با شناخت درست جلو بری.

مادرت برام از خواهرش و اتفاقات افتاده حرف زد. از شرطی که یهو سروکله‌ش پیدا شده و شرایط روحی دانیال. البته که دوست داشتم خودت اینا رو بگی اما

رمان بازار
romanbazar.ir

خب ظاهرا دوست داری خودت تنهایی مسائلت رو حل کنی.

صدای شاکی و خندان مامان از پشت سرم بلند شد:

_الان اینجوری گفتی که دهن لق بودن منو نشون بدی؟!

شوکه به عقب چرخیدم:

_شما از کِی اینجایی؟

تای ابروی هلالی‌اش را بالا داد:

_از اول سخنرانیت.

معترض نامش را صدا زدم:

_مامان!

با نگاهی خندان؛ غرید:

_یامان!

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۲:۳۵ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۶۹۹

انگار آرزوهایم آفریده شده بودند تا در بی‌ربط‌ترین زمان ممکن به حقیقت بپیوندند. زمانی حسرت داشتم هر دو را در یک قاب و به دور از دلخوری‌های بینشان

رمان بازار
romanbazar.ir

ببینم و این امر محقق شده بود اما دقیقا در زمانی که دیگر برایم لذت بخش نبود!

مامان جلوتر آمد و زیر نور چراغ و با فاصله‌ی کمی از بابا ایستاد:

_تصمیمت چیه مهرناز؟

سر چرخاندم و اطراف حیاط بزرگ خانه‌ی آقابزرگ را از نظر گذراندم. گربه‌ی سیاه رنگ هنوز روی پله‌های ایوان نشسته و خیره نگاهم می‌کرد. چشمان سبزرنگش در تاریکی حیاط برق می‌زد.

لبخندی کجی به رویش زدم و نگاه به سمت مامان و بابا برگرداندم. هر دو منتظر به من چشم دوخته بودند.

_تصمیمم اینه این رابطه رو همین جا تمومش کنم.

اول باید شرایط روحی دانیال رو به حالت متعادل

رمان بازار
romanbazar.ir

برگردونم و بعدم تکلیفمو با ارسلان مشخص کنم. برای بعدش هم خدا بزرگه.

ابروهای نازک مامان به هم نزدیک شد:

_تکلیف هامین چی میشه؟

سکوت سنگین بابا اذیت کننده بود. حس شرمندگی‌ام را بیشتر و بیشتر می‌کرد.

_فکر کنم برای اونم بهتر باشه اینجوری.

مامان متاسف پلک فشرد:

_داری در حقش خودخواهی می‌کنی مهرناز. اون آدم خوب یا بد درگیرت شده و تو با این کارت با هر دلیلی که داشته باشی داری پسش می‌زنی.

لپم را از داخل گاز گرفتم تا هق نزنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_میدونم ولی چاره‌ای ندارم مامان. شروع این رابطه اشتباه بوده و ادامه دادنش اشتباه بزرگتریه. فکر می‌کنم فلسفه‌ی عشق اینه که دو نفر در کنار هم به آرامش برسن. من و هامین وقتی به هم می‌رسیم تازه شروع مشکلاتمونه.

بابا دستانش را بغل گرفته و سر به سمت بالا گرفت:

_تصمیمت قطعیه؟

ناخن کف دست فشردم و با چهره‌ای به ظاهر محکم سر تکان دادم:

_حداقل الان فکر می‌کنم بهترین کاره. کش دادن رابطه‌ای که تهش نامعلومه و توی مه غلیظی فرو رفته درست نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اشتباه تو می‌دونی کجاست؟ عجولی مهرناز. اون از طلاق عجولانه‌ت اینم از الان. من مطمئنم که اون شرط رو برات وکیل هم گفته ولی تو انقد تو خودت غرق بودی که نفهمیدی! دلیلشم اینکه تو حتی فرصت ندادی به روح و روانت تا خودش رو پیدا کنه و بعد برای طلاق اقدام کنی. الانم روح و روان تحت فشارهای ارسلانه و باز داری عجولانه تصمیم میگیری.

[۲۰۲۱/۲۱/۱۱ ۲:۳۵PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۷۰۰

اشک به چشمانم نیش زد و لرزش چانه‌ام توجه‌ی هر دو را جلب کرد. مامان متاثر و کلافه نامم را صدا زد:

_مهرناز؟! ما فقط می‌خوایم کمکت کنیم!

کف هر دو دستم را بالا برده و قدمی به عقب برداشتم:

_همه‌ی حرفاتون درست. فقط میشه به من بگین چیکار کنم با بچه‌ای که هامین رو نمی‌خواد بپذیره؟ چیکار کنم با ارسلانی که برگ برنده دستشه و می‌خواد منو روانی کنه؟ چیکار کنم با هامینی که برام عزیزه و می‌دونم که اگه رهاش کنم در حقش

رمان بازار
romanbazar.ir

خودخواهی کردم و اگه هم باهاش بمونم بازم خودخواهی کردم؟!

_صبر!

جمله‌ی محکم بابا چشمانم را به سمتش سوق داد.

درمانده و پریشان ناله کردم:

_صبر؟

از روی نرده‌ها بلند شد و سر تکان داد:

_بهترین پیشنهادی که می‌تونم بدم اینه که یه مدت از هم فاصله بگیرین و صبور باشی.

گنگ سر تکان دادم:

_فایده‌ش چیه بابا؟! فکر می‌کنین ارسلان کوتاه میاد؟ یا قراره اون شرط کوفتی یهو غیب شه؟

لبخند محوی زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_زمان گاهی باعث محکم شدن پیوندها و رابطه‌ها میشه و گاهی هم باعث رو شدن کیفیت رابطه‌ها.

مستاصل روی پله‌های ایوان نشستم و صورتم را با دست پوشاندم:

_متوجه‌ی منظورتون نمی‌شم.

بالای سرم ایستاد و سایه‌اش روی سرم افتاد:

_من و مادرت قراره بریم خونه‌ی حاج محمود تا راجع به هنرهای پسرش محکم و جدی صحبت کنیم. تو هم توی این مدت از این پسره فاصله بگیر تا هم مطمئن بشی هردوتون چند مرده حلاجین هم بتونی بهتر فکر کنی. وقت بیشتری هم برای بودن با دانیال می‌ذاری و در کنارش تمام مشاوره‌های روانشناسیش رو هم میری. اولویت ما الان رسیدگی به روان بچه‌ای که

رمان بازار
romanbazar.ir

اعتماد و باورش نسبت به پدر و مادرش شکسته و حس تنهایی شدیدی می‌کنه.

سر بلند کرده و نگاه متزلزلم را به مامان که چند قدم دورتر از بابا ایستاده بود، دوختم.

چشمانش را محکم باز و بسته کرد و لبخند غمگینی زد:

_منم نظرم اینه دوری لازمه اما تصمیمت برای پایان دادن به این رابطه یکم عجولانه‌ست.

[PM۲:۳۵ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۷۰۱

رمان بازار
romanbazar.ir

****

چانه به کاسه‌ی زانو چسباندم و نگاه خسته‌ام را سمت چشمان بسته‌ی دانیال کشاندم. به زور هزاران وعده و وعید خوابیده بود.

صدای لولای در نگاهم را به سمت چپ کشاند. در نیمه تا انتها باز شده و نور لامپ داخل راهرو به چشمانم خورده و پلک‌هایم بسته شد. سمیرا پتو به بغل میانه‌ی چارچوب ایستاد:

_مزاحم نمی‌خوای؟

از لای پلک‌های نیمه بازم نگاهش کردم:

_بیا تو. درم ببند کور شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل آمد و با پشت پا در را بست. نگاه سرگردانش را اطراف اتاق چرخاند:

_من کجا بخوابم؟

انقدر بامزه گفت که لبخندی کم جان روی لبم شکل گرفت:

_چیشده اومدی اینجا؟

چشم تاب داده و پتوی دستش را بالا گرفت:

_اول بگو کجا بکپم بعد توضیح میدم.

از روی تخت بلند شده و کتاب‌های ریخته روی فرش را جمع کردم. با چشم به کنار تخت اشاره کرده و همراه کتاب‌ها سمت قفسه کمد رفتم:

_همین جا پهن کن.

غرغرکنان مشغول پهن کردن پتوی دستش شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_فردا خواب نمونم و برسم به پروازم صلوات.

با چشمانی خندان روی تخت نشستم و به حرکاتش چشم دوختم. نگاهش را در اطراف اتاق چرخاند:

_بالشت اضافه نداری؟

دست دور زانو حلقه کرده و به کمد دیواری اشاره کردم:

_اونجا هست.

بالشتی از کمد برداشت و آمد روی پتو نشست:

_این آباژور باید روشن باشه تا صبح؟

کنار دانیال روی تخت دراز کشیدم:

_آره.

پوفی کشیده و غرغرکنان روی پتو دراز کشید.

بی‌حوصله گردن به سمتش چرخاندم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو که فقط تو تاریکی خوابت می‌بره، آزار داری اومدی اینجا؟

به آنی از روی پتو بلند شد و چهار زانو نشست:

_خب اون اتاق هم خوابم نبرد.

به پشت چرخیدم و نگاه به سقف دوختم:

_چرا؟

_نمی‌دونم. هرچقدر تلاش کردم بخوابم نشد.

بازدمم را عمیق بیرون داده و پلک بستم:

_منم.

_مهرناز؟

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم؛ نور زرد رنگ آباژور روی صورتش افتاده بود.

_هوم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

طره‌ی موی آمده جلوی چشمانش را پشت گوش هُل داد:

_گوشیتو خاموش کردی؟

[PM۲:۳۵ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۷۰۲

رمان بازار
romanbazar.ir

بازدمم را عمیق بیرون فرستادم:

_بعد از تماس ارسلان خاموش کردم. چطور؟

_هامین نگرانت بود.

گویی یک نفر قلبم را در مشتش گرفت و فشرد...

ناباور لب زدم:

_به تو زنگ زده؟

مشغول باز کردن بافت موهایش شد:

_تو واتس‌آپ پیام داد.

دوست داشتم بیشتر بدانم اما پا روی خواهش دلم گذاشتم و پشت به سمیرا چرخیدم.

_بی‌گناه‌ترین آدمو داری به بدترین شکل از خودت می‌رونی، حواست هست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک روی هم فشردم و با بیچارگی خودم را بغل گرفتم:

_کاش می‌شد برگردم عقب سمیرا. اونوقت اون شبی که قبول کردم سامان رو برسونم رو از زندگیم پاک می‌کردم. هیچوقت نشده بود حاج محمود بخواد برای باغ کمک بفرسته چون می‌دونست از اینکه کسی بهم باور نداشته باشه چقدر بیزارم اما اونشب خانواده‌ی پولادی انقدر براش مهم بودن که سامان رو فرستاد کمکم. همه چیز دست به دست هم داد تا ماشین سامان پنچر بشه و من بخوام برسونمش. وسط راه تلفنش زنگ بخوره و بگن حال دوستش بده. و اولین ملاقات من و هامین اتفاق بیافته. عجیب و باورنکردنیه که انقد همه چیز دست به دست هم داد تا غریبه‌ترین

رمان بازار
romanbazar.ir

آدم ممکن امروز عزیزترین کسم باشه. گاهی کوچیک‌ترین اتفاق‌ها می‌تونن مسیر سرنوشتت رو تغییر بدن...

صدای پوزخندش گوشم را آزار می‌دهد:

_تو چقدر تو تغییر این سرنوشت نقش داشتی؟

از روی تخت برخاستم و سایه‌ی بلندم روی دیوار کج و اریب نقش بست:

_منظورت چیه؟!

انگشتانش را میان تارهای موهایش می‌کشید و از سر حوصله گره‌ها را باز می‌کرد:

_خودت بهتر می‌دونی چی میگم.

پلکی زده و پاهایم را از تخت آویزان کردم. خنکی سرامیک تضاد عجیبی با آشوب درونم داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_من فقط می‌خوام اینبار عاقلانه‌تر رفتار کنم.

_لابد با دور شدن از هامین؟

_خوبه خودت اون شرط کوفتی را پیدا کردی.

نفسش را پرحرص بیرون داد:

_ای کاش نمی‌کردم. ای کاش وقتی ارسلان از برگ برنده حرف می‌زد، جدیش نمی‌گرفتم!

پوزخندی تلخ به خودم و حماقتم می‌زنم:

_نگفتنش تو اصل قضیه تغییری ایجاد نمی‌کرد سمیرا.

پاهایش را دراز کرده و کلافه غرید:

_تو اصل قضیه نه ولی حداقل جسورتر از الان بودی.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۲:۳۵ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۷۰۳

تمام فکر و ذهنم سمت گوشی خاموش روی عسلی بود. قلبِ دلتنگم مرا ترغیب به برداشتن و روشن کردنش می‌کرد و دستم که به سمتش دراز می‌شد؛ عقلم با پتک توی سرم می‌کوبید و اخم‌آلود هشدار می‌داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به پهلو چرخیده و به سمیرا نگاه کردم. دقایقی بود که به پشت به من دراز کشیده و پلک‌هایش را هم بسته بود اما می‌دانستم که نخوابیده.

پلک فشردم و چشمان میشی غرق در خونش در ذهنم جان گرفت. ناخودآگاه انگشتان دستم بالا رفته و روی شقیقه‌ام نشست. همان نقطه‌ای که بارها توسطش بوسیده شده بود را نوازش‌وار لمس کردم.

حس می‌کردم عطر تنش به خورد تک تک سلول‌های بدنم رفته و گرنه ممکن نبود اینگونه با وضوح حسش کنم!

_به جای این خوددرگیری‌ها اون گوشی بی‌صاحابو بردار و از نگرانی درش بیار.

شوکه گردن به سمت سمیرا چرخاندم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چی؟!

کلافه از روی پتو برخاست و به طرفم آمد. گوشی را از عسلی چنگ زد و با نگاهی عصبی در بغلم پرتش کرد.

_روشنش کن.

مجال نداد و به طرف در اتاق رفت.

_کجا میری؟!

دست به کمر سمتم چرخید:

_میرم آب خورم. توام آدم باش و اون لامصب رو روشن کن.

از اتاق که بیرون رفت؛ من ماندم و گوشی میان دستانم. نگاه دو دلم را به گوشی دوخته و با دستانی لرزان دکمه‌ی کنارش را فشردم. منتظر ماندم روشن شود. در همان حین به دانیال خیره شدم. بالا و پایین

رمان بازار
romanbazar.ir

شدن آرام قفسه‌ی سینه‌اش، لب‌های نیمه باز و مژه‌های تابدارش لحظه‌ای مرددم کرد اما امان از قلبی که یکصدا هامین را از من می‌خواست!

بغض زده خم شدم و روی موهای دانیال را بوسیدم:

_عاشقتم خب؟

روشن شدن گوشی همانا و سرازیر شدن پیام‌ها همان! نفس بریده و دلتنگ به تک تک پیام‌هایی از سمتش آمده بود نگاه کردم. نه دلم می‌آمد پیام‌هایش را باز کنم و نه دلم می‌آمد باز نکنم. لب روی هم فشردم و خواستم همانطور نخوانده گوشی را خاموش کنم که پیامی جدید روی صفحه‌ی گوشی نقش بست.

نفس در سینه‌ام حبس شد!

بیدار بود و آنلاین...

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم دیوانه‌وار کوبید و دستانم رعشه گرفت...

وارد صفحه‌اش شدم و فایل موزیکی که فرستاده بود را لمس کردم. تا دانلود شود، پیام بعدی‌اش را بلعیدم:

" من خرابم زغم یار خراباتی خویـــــش

می زند غمزه او ناوک غم بر دل ریش[1] "

اشک مهمان چشمانم شد و موزیکی که فرستاده بود؛ سکوت اتاق را درهم شکست...

چه در دل من

چه در سر تو

من از تو رسیدم به باور تو

تو بودی و من

به گریه نشستم برابر تو؛ به خاطر تو![2]

رمان بازار
romanbazar.ir

****

****

[1] حافظ

[2] ارمغان تاریکی (محمد اصفهانی)

[PM۲:۳۵ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۷۰۴

دانای کل

رمان بازار
romanbazar.ir

تکیه داده به کاپوت، با نوک کفش ضربات متوالی و بی‌جانی به آسفالت زیر پایش می‌کوبید. بادِ سردی که وزیدن گرفته بود؛ حلقه‌های فِر روی پیشانی‌اش را بازی گرفته بود و میان هوا می‌چرخاند.

بینی بالا کشیده و نگاه ملتهبش را به در پارکینگ مجتمع دوخت. دیشب تا صبح با بالا تنه‌ای برهنه داخل تراس مانده و هوایی که پاییز را نوید می‌داد، بیمارش کرده بود. بی‌خوابی و تب، لحظه به لحظه به حال بدش می‌افزود.

حس و حالش مثل دریای طوفان زده بود و ناآرام بود. صبح جز یک فنجان قهوه چیزی نخورده بود. حس می‌کرد همان اندک قهوه هم سر ناسازگاری گذاشته و چون موج‌های خروشان دریا میان معده‌اش می‌جوشد!

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت دست را محکم روی لب‌ها کشید و با دست دیگر پاکت سیگار از جیب کت بیرون کشید. نگاه باریک کرد و همانطور که پسرِ جوان هدفون به گوش در حاشیه‌ی پیاده را دنبال می‌کرد؛ سیگاری میان لب‌هایش قرار داد.

باز شدن در پارکینگ نگاهش را ریز کرد. تا جایی که به یاد داشت؛ اتومبیل منا محبّی یک آزرای سفید رنگ بود اما ماشینی که قصد خروج داشت ام وی ام بود.

پک محکمی به سیگار زد و خیره‌ی دود رها شده پردرد پوزخند زد. تمام زندگی‌اش معلق بود و جای اینکه برای رابطه‌ی در حال فروپاشی‌اش فکر چاره

رمان بازار
romanbazar.ir

باشد مجبور بود اینجا بیاید به دنبال کشف اتفاقات گذشته‌ای که هیچ دخلی درونشان نداشت.

ام وی ام مشکی که از پارکینگ خارج شد، پشت سرش اتومبیل منا قرار داشت.

سر صبر و با گام‌هایی آرام به سمتش حرکت کرد. قبل از اینکه اتومبیلش سرعت بگیرد و وارد خیابان شود؛ مقابلش ایستاد.

منا با دیدنش نیشخند زد. سیگار نیمه سوخته‌ی میان دستانش به جوی کنار پرت کرد و دو دستش را داخل جیب فرو برد.

منا کمی اتومبیل را جلوتر آورد و مقابل پایش ترمز کرد. با همان نیشخند جاخوش کرده روی لب‌هایش به کنارش و صندلی شاگرد اشاره کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بیا تو هامین آشور.

پلک‌های متورمش را لحظه‌ای برهم نهاد و به طرف در شاگرد رفت. از پنجره به داخل خم شد:

_فکر می‌کردم دشمن‌ها باید جور دیگه‌ای پذیرایی بلد باشن.

پوزخند زد و با چشم به صندلی ماشین اشاره کرد:

_پذیرایی‌ت همین بود؟

منا لبه‌های شال کرم رنگ را پشت گوش برده و لبخند زد:

_شمشیر از رو کشیدی آشور.

_برعکس تو.

_بشین برمی‌گردیم داخل.

لبخندی کج زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_پیاده روی رو ترجیح می‌دم.

[PM۲:۳۵ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۷۰۵

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه‌ی مدُرنِ پوشیده با مبل‌های راحتی سفید، سبز و فرش‌های سنتی لاکی رنگ را از نظر گذراند و به منای ایستاده کنارش چشم دوخت.

منا با یک حرکت شال را از دور گردنش آزاد کرده و همانطور که پالتوی پاییزی‌اش را از تن درمی‌آورد به مبل‌های وسط سالن اشاره کرد:

_منتظر تعارف نباش پسر تیمور.

زبان روی لب‌های خشک و ترک خورده‌اش کشید و گام‌هایش را به طرف مبل کشاند.

_حالت خوبه؟

نرسیده به مبل به عقب چرخید. منا اخم‌کرده نگاهش می‌کرد.

لبخند زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_مست و پاتیل نیستم خانم محبی. نگران نباشین.

گوشه‌ی لب منا بالا رفت:

_خوبه که در همه حال سعی می‌کنی شوخ طبعیت رو حفظ کنی.

حرفی نزد. چرخید و روی مبل تکی که اشراف کامل به آشپزخانه داشت، نشست. لبه‌های کت را از زیر تنش رها کرده و نگاهی کلی دورتا دور خانه چرخاند. خانه‌ی بزرگی بود. سالنی بزرگ با سه دست مبل راحتی و پنجره‌هایی بزرگ و نورگیر.

منا از پشت کانتر نگاه تیزش را به او دوخت:

_میونه‌ت با دمنوش چطوره پسرِ تیمور؟

انگشت اشاره به گوشه‌ی ابرو رساند و نقطه‌ی دردناکی که تیر می‌کشید را فشرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_پسرِ تیمورو هی تکرار می‌کنی تا منو بجزونی یا خودتو آروم کنی دخترِ اردشیر.

منا خندید:

_هر تصوری راجع به برخوردت داشتم جز اینکه با این حالتت روبه رو بشم.

چشمان دردناکش را برهم نهاد و سر به پشتی مبل چسباند. گرمای دلچسب خانه و تبی که هر لحظه شدتش بیشتر می‌شد، همگی او را به خواب دعوت می‌کردند. نفسش را فوت کرد:

_توقع داشتی با یه چاقو کشیک بدم در خونه‌ت و سرفرصت فرو کنم تو شکمت؟ یا شایدم توقع داشتی بگردم و مدارک علیه‌ت جور کنم، بعد با یه پوشه مدرک بیام و تهدیدت کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای منا را از جایی نزدیک به خود شنید:

_مثل همون کاری که با فرخ دلشاد کردی.

پلک گشود. منا بالای سرش، دست به سینه ایستاده بود.

تک خنده‌ای محو زد:

_هوم. مثل همون!

[PM۲:۳۵ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۷۰۶

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای سوت کتری که بلند شد؛ مُنا با نگاهی سنگین و پرحرف ترکش کرده و به داخل آشپزخانه برگشت.
گوشی را از جیب بیرون کشید و به بکگراندش که تصویر مهرناز بود، خیره شد. دیروز گفته بود، خودش به دنبالش می‌رود اما دیشب تا صبح را فکر کرده و راه رفته بود. در نهایت کله‌ی صبح از خانه بیرون زده بود اما نه به مقصد خانه‌ی عزیزش. به مقصد خانه‌ی منا محبی.
باید اول قصد و نیت منا را می‌فهمید و بعد برای حفظ رابطه‌ش با مهرناز تلاش می‌کرد. تا وقتی غرق بین

رمان بازار
romanbazar.ir

مسائل خانوادگی و مشکلات کارخانه بود، نمی‌توانست درست تمرکز کند.

عطر شیرین منا را حس کرده و سربلند کرد. منا سینی میان دستش را روی میز مقابلش قرار داد:

_دم کرده‌ی چای سبز و گل نسترن.

به مایع سبزِ مایل به قهوه‌ای داخل فنجان نگاه دوخت. بدون حرف پاهای دردناکش را کمی دراز کرد.

_سرما خوردی؟

نگاه بالا کشید:

_فکر کنم.

منا دستانش را بغل گرفت و به کاناپه تکیه داد:

_خب؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش چسبید به دستنبد ظریف دور مچ دست منا و خیره‌ی ستاره‌های ریزی که آویزان از دستبند بود، لب زد:

_شما بگو.

_چی رو؟

نگاه تبدارش را اینبار به مردمک‌های قهوه‌ای زن دوخت. لب کج کرد:

_داستانت با تیمور.

_داستان نداریم.

آرنج هر دو دست را روی زانو تکیه داده و تن جلو کشید:

_پس چی دارین؟ یهو همینجوری هوس کردی تیمور و کارخونه‌شو زمین بزنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_اشکالی داره؟

_حالم انقدی خوب نیست که بخوام پا به پات بازی کنم سرکار خانم محبی. نه دنبال جمع کردن مدرکم نه هیچ قصد کوفتی دیگه‌ای دارم.

گوشی میان دستش را روی میز پرت کرد و ادامه داد:

_دستت باشه یه وقت فکر نکنی دارم صداتو ضبط می‌کنم. اگر هم می‌خوای تفتیشم کنی من مشکلی با لخت شدن ندارم دخترِ اردشیر.

ابروهای منا بالا پرید:

_من جایی نمی‌خوابم که زیرم آب بره پسرجون. اگه ترسی از ضبط صدام داشتم راهت نمی‌دادم داخل.

به فنجان داخل سینی اشاره کرد:

_بخور یکم گلوتو آروم می‌کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۲:۳۵ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۷۰۷

_بخور یکم گلوتو آروم می‌کنه.

با تای ابروی بالا داده؛ تن عقب کشیده و به مبل تکیه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_برای نابود کردن کارخونه‌ی پدرم از هیچ کاری دریغ نمی‌کنی اونوقت الان نگران گلوی پسرشی. عجیب نیست؟

منا لبخندی محو زد:

_واقعا فکر می‌کنی از هیچ کاری دریغ نکردم؟

با حفظ همان لبخند پا روی پا انداخت:

_من خیلی کارا می‌تونستم برای کله پا کردن کارخونه انجام بدم فقط نخواستم خیلی خودمو اذیت کنم. البته که طمع و حرص برادرت هم بی تاثیر نبود. مثلا اگر تو جای برادرت بودی، شاید کارم یکم سخت‌تر می‌شد.

_و دلیلش؟

_نخوردی از دم‌کرده‌ای که برات آوردم. نترس توش سم نریختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دمای بدنش هر لحظه بیشتر می‌شد و سرفه‌های خشک هم به مجموع حال بدش اضافه شده بود. خم شد و فنجان را برداشت. داغی بدنه‌ی فنجان و بخاری از آن برمی‌خاست ترغیبش کرد، مزه کند. تلخی دمنوش در مقابل گرمای لذت بخشش بی‌اهمیت بود. تمام محتوای داخل فنجان را یک نفس بالا کشید:

_خب... می‌خواین الان دیگه از دلایل کارتون بگین؟

مُنا دستانش را درهم قلاب کرده و روی زانو قرار داد:

_مگه قراره از دلایلم بگم؟

پوزخند زد. فنجان خالی را روی میز کوبید و از جا بلند شد.

_ممنون از پذیراییتون خانم محبی.

_کجا؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

گردن دردناکش را به سمت منا چرخاند:

_سرکارم. و اگه خدا بخواد دنبال دوست دخترم.

منا مبهوت خندید:

_تو چرا انقدر عجیبی بچه!

_نه به اندازه‌ی شما. روزتون به خیر.

قدم‌هایش را که به طرف در خروجی کشاند، صدای منا بلند شد:

_مربوط به گذشته‌ست.

میانه‌ی سالن ایستاد. به عقب چرخید و به منا نگاه کرد. نگاه زن خیره به نقطه‌ی نامعلومی بود و پاهایی که روی پای دیگر انداخته بود را عصبی تکان می‌داد.

راه رفته را برگشت و بالای سرش ایستاد:

_کدوم گذشته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

منا سر به طرفش چرخاند و به چشمانش نگاه کرد:

_البته که دوست داشتم این سوال رو خود تیمور بپرسه ولی خب مهم نیست.

با دست به مبل روبه رویش اشاره کرد:

_بشین.

[PM۲:۳۵ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۷۰۸

رمان بازار
romanbazar.ir

با مکث چرخید و روی مبل نشست. نگاه بی‌حوصله‌اش را به منا دوخت.

منا دست به سمت یقه برد و زنجیری که زیر شومیزش پنهان شده بود را بیرون کشید. زنجیری که به انتهایش یک حلقه وصل بود.

زنجیر را از دور گردنش بیرون آورد و مثل یک شئ باارزش میان مشت گرفته و روی میز عسلی قرار داد:

_حلقه‌ی نامزدیمون. خودش برام خرید با همون حقوقی که از کار کردن توی کتاب فروشی می‌گرفت.

متعجب به زنجیر و حلقه چشم دوخت. یک حلقه‌ی ساده و قدیمی که رویش حروف ریزی حک شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_هر دو دانشجو بودیم. اون دانشجوی حقوق، من اقتصاد. تو دانشگاه با هم آشنا شدیم. تو همون بحبوبه‌ی اعتراضات قبل از انقلاب. تک پسر یه خانواده‌ی متوسط و معمولی بود. اسمش بهروز بود؛ بهروز انصاری.

میان سرفه‌های خشکی که امانش را بریده بود، به چهره‌ی بی روح و نگاه یخ‌زده‌ی منا نگاه کرد.

زن نفس عمیقی کشیده و پوزخند زد:

_اگه می‌ذاشت شاید الان زنده بود و صاحب چندین بچه بودیم.

وحشت‌زده به جلو خم شد:

_پدر من؟

منا نیشخند زد و با تیله‌های یخ‌زده تایید کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_پدر تو با لو دادنش به ساواک باعث شد بهروز اعدام بشه و تمام آرزوها و آمال من دود بشه.

گیج شده و مبهوت پرسید:

_تا جایی که می‌دونم تیمور قبل از انقلاب عضو هیچ گروه یا سازمانی نبود.

مُنا کف دستان لرزانش را به چسباند و نیشخند زد:

_آره. امثال تیمور تو هر موقعیتی دنبال پول بودن و هستن.

کلافه و بی‌قرار به چشمان منا خیره شد:

_پس چطور نامزد شما رو لو داده؟ ربطش به نامزد شما؟

منا زبان روی لب کشید و تلخ خندید:

_از خودش بپرس.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد هم از روی مبل برخاست و قدم‌هایش را به طرف آشپزخانه کشاند.

دست روی پیشانی خیس عرقش کشید:

_خانم محبی!

منا نزدیک کانتر آشپزخانه به سمتش چرخید. نگاهش خالی از هر حسی بود.

به زحمت بزاق دهان بلعید و بی‌خیال ماهیچه‌های دردناک گلو، لب باز کرد:

_اینهمه کینه و نقشه که تهش به چی برسین؟! چرا نصفه نیمه حرف می‌زنین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۲:۳۵ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۷۰۹

منا نگاه بی‌روحش را به زنجیر روی میز دوخت:

_تیمور و تیمورها فقط به خودشون فکر می‌کنن. پدر تو هم وقت لو دادن بهروز به خودش فکر کرده بود. خواستم مقابل به مثل کنم، درست مثل خودش. همون وقتی که برق طمع و حسرت رو توی چشم برادرت دیدم فقط به خودم و کینه‌ام فکر کردم، مثل پدرت که

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی بهروز رو توی اتاقک نگهبانی کارخونه‌ش دید، به خودش و ابروی کاریش فکر کرد و به ساواک لو داد.
گیج از حجم اطلاعاتی که فهمیده بود از روی مبل بلند شد. هیچ از ربط تیمور با بهروز سر درنمی‌آورد!
قدمی از مبل فاصله گرفته و با حالی خراب موهایش را به چنگ کشید:
_نامزدت یا همون آقای بهروز انصاری چرا باید توی اتاقک نگهبانی کارخونه باشه؟ نگهبان بوده؟
مُنا با اخمی عمیق سر بالا انداخت:
_توی یکی از عملیات‌ها خونه‌ی بهروز و دوستاش لو میره و ساواک خونه رو محاصره میکنه. بهروز از خوش شانسیش می‌تونه فرار کنه ولی همه جا تحت نظره و عملا تو خیابونا آواره میشه. یکی از دوستاش اونموقع

رمان بازار
romanbazar.ir

نگهبان کارخونه‌ی پدرت بود و شبا تو کارخونه می‌موند. به بهروز پیشنهاد میده بره اونجا و بهروز هم به کارخونه‌ی پدرت پناه میبره و یه چند روزی هم مخفی میشه. دقیقا توی همون روزا از یه تلفن سکه‌ای به من زنگ زد و گفت جاش امنه و منتظره تا کمی اوضاع آروم شه. ولی یک روز بعد خبر دستگیریش رسید.

صدای قل قل کتری روی گاز و بخاری که از قوری شیشه‌ای برمی‌خاست، نگاه منا را به همان سمت کشاند. با مکث به سمت گاز راه افتاد:

_چای می‌خوری؟

گیج و منگ سر کج کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_تمام این سال‌ها کینه از تیمور داشتی؟ حتی موقع ازدواج ارغوان با برادر من؟

منا میان آشپزخانه‌اش با ضرب به عقب چرخید:

_حتی موقع ازدواج ارغوان با برادر تو. البته که من اونموقع ایران نبودم. اما خب وقتی برگشتم و فهمیدم ارغوان عروس خانواده‌ای شده که من همه‌ی این سال‌ها دنبال زمین زدنشون بودم، دروغ چرا خوشحال شدم. چون اینطوری یک قدم نزدیک‌تر می‌شدم به هدفم... تمام این سال‌ها جنگیدم برای رسیدن به نقطه‌ای که انقدر بالا برم تا بتونم پدرتو بزنم زمین. اونموقعی که بهروز رو اعدام کردن من یه دختر دانشجوی ساده و بی‌دست و پا بودم. انقدر بی‌دست و پا که وقتی خانوادم فهمیدن کسی که دوستش داشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

یه آدم سیاسی بوده، از ترس و برای دور کردنم از اون فضا مجبورم کردن با مردی ازدواج کنم که هیچ حسی بهش نداشتم.

[PM۲:۳۵ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۷۱۰

رمان بازار
romanbazar.ir

از شدت تب بود یا هجوم کلمات پر از سیاهی منا اما حس می‌کرد دیگر توانی برای سرپا ماندن ندارد. دنیای سیاهی که منا برای خودش ساخته بود، برای او غیرقابل باور و به مانند فیلم‌های آبکی و هالیوودی بود. اما کِی دنیا روی مدار باورهای او چرخیده بود؟! هیچوقت!

پلک زد و با مکث نگاه به در مشکی رنگ واحد دوخت. باید از اینجا می‌رفت. از این خانه و زنی که در خونسردی جنون آمیزی برایش چای دم می‌کرد اما قلبش پر از حفره‌های عمیق حسرت و کینه بود...

قدم به سمت خروجی که برداشت صدای همراه با پوزخند منا گوش‌هایش را نشانه گرفت.

_به این زودی خسته شدی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

خسته و پر از احساسات متناقض به منا نگاه کرد. زنی مُسِن اما زیبا. ردهایی از اجزای زیبای صورتش را در چهره‌ی ارغوان هم به ارث گذاشته بود. بی‌شک در جوانی‌اش زن زیبایی بوده.

از موهای رها روی شانه و چشمان یخی‌اش گذر کرده و به دستانش نگاه دوخت. لرزش آشکارای دستان زن از چشمانش دور نماند. خوب که نگاه می‌کرد؛ لب‌های به هم فشرده و نم اشک نشسته میان چشمانش را هم می‌دید.

_الان آرومین؟

منا لحظه‌ای شوکه نگاهش کرد اما بعد آهسته شانه بالا کشید:

_توی نظرت یه زن روانی‌ام نه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

بینی بالا کشید و نگاه سرگردانش را در اطراف خانه چرخاند:

_حفظ کینه اونم اینهمه سال، به نظرت می‌تونه کار یه آدم سالم باشه؟

_نه.

جواب قاطع و محکم منا بهت‌زده‌اش کرد.

منا با همان خونسردی که خوب می‌دانست ظاهری‌ست به طرف آبچکان چرخید. حین برداشتن دو لیوان گفت:

_زندگی با یه مرد بیمار، به مرور بیمارت می‌کنه. مردی که مدام تو رو تحقیر کنه، مدام تو رو به خاطر عشق به مردی که فوت شده به سُخره بگیره و از هیچ کاری

رمان بازار
romanbazar.ir

برای آزار دادنت دریغ نکنه، به مرور روانت رو مریض می‌کنه.

لیوان‌های پر شده از چای را روی کانتر قرار داد و سر صبر روی صندلی پایه بلند نشست:

[PM۲:۳۵ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۷۱۱

رمان بازار
romanbazar.ir

_بیا بشین تا پس نیافتادی.

بازدمش را پرحرص بیرون داد. لحظاتی بعد مقابل منا نشسته بود.

_به ازدواج زوری با مردی که تعادل روانی نداره شد سرنوشت اجباریم. می‌پرسی همه‌ی این سال‌ها کینه از پدرت داشتم؟

مکث کرد بعد بلند و هیستریک خندید:

_بذار از اول بگم پس...

میان خنده‌هایی که کم کم از ریتم تندش افتاده بود؛ گوشه‌ی چشمانش را فشرد:

_بعد از دستگیری و اعدام بهروز، خانواده‌ام از ترس اینکه فعالیت‌های سیاسی بهروز دامن منم بگیره،

رمان بازار
romanbazar.ir

اجبارم کردن سر سفره‌ی عقد مردی بشینم که هیچی ازش نمی‌دونستم. خودمم انقدر شوکه و غرق در افسردگی بودم که توان مقابله با خانواده‌مو نداشتم. تا اومدم دنبال چطوری و چگونگی لو رفتن بهروز بیافتم باز مجبور شدم به همراه سپهر ایران رو ترک کنم.

به صندلی تکیه داد و دستانی که رعشه گرفته بود را روی هم قرار داد:

_سال‌ها سپهر منو آزار داد با حرفاش و رفتارهای بیمارگونه‌ش و هربار قسم خوردم تحمل کنم و بمونم تا بتونم به اون نقطه‌ای برسم که برگردم ایران و تقاص این ظلم رو از باعث و بانیش بگیرم. از تیمور خودخواه! و وقتی سپهر به خاطر بیماری قلبی فوت شد، برگشتم و دنبال پدرت افتادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره‌ی نم اشک میان چشمان منا، مبهوت لب زد:

_اینهمه سال تحقیر و بد رفتاری رو تحمل کردین تا بتونین به تیمور ضربه بزنین؟ کاری به گذشته ندارم خانم محبی و در مورد چیزی که توش حضور نداشتم هم اظهار نظر نمی‌کنم ولی فقط می‌خوام بدونم توی اون گذشته فقط تیمور مقصر بوده؟

منا بینی بالا کشید. پاکت سیگار روی کانتر را به سمت خودش کشیده و نخی بیرون کشید:

_می‌کشی؟!

سربالا انداخت:

_نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

منا سری تکان داده و سیگار را پس از روشن کردن، میان لب‌هایش قرار داد. کام عمیقی از سیگار میان لب‌هایش گرفت و لرزان گفت:

_تیمور اگه نگران موقعیت اجتماعی و کاریش بود می‌تونست خیلی راحت اون نگهبان رو اخراج کنه یا بهروزو بندازه بیرون. احتیاج بود به ساواک خبر بده؟ نه دیگه نبود!

[۲۰۲۱/۲۱/۱۱ ۲:۳۵PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۷۱۲

#اسیر_مشت_بست

گویی داخل سرش میخ می‌کوبیدند که اینگونه تیر می‌کشید. سر انگشتانش را به شقیقه رساند و حین فشردن نقاط دردناک، تک خنده‌ی تلخی زد:

_کاری با اشتباه تیمور ندارم. قصدمم دفاع از تیمور نیست. اما تیمور تا یه جایی توی سرنوشت شما دخیل بوده، دقیقا تا وقتی که نامزدتون رو ازتون گرفتن اما بقیه‌ش این شما بودین که اجازه دادین جریان زندگی به هر طرفی که می‌خواد شما رو بکشونه. تمام این سال‌ها با کینه از تیمور شب‌ها خوابیدین، صبح‌ها پا

رمان بازار
romanbazar.ir

شدین که یک روزی به خاک سیاه بنشونیش؟

منطقیه؟

منا بغض کرده خندید:

_برای من از مزخرفات منطق حرف نزن پسر تیمور!

با دستانی که شدت لرزشش بیشتر شده بود؛ سیگار را به لب‌هایش چسباند:

_ همونقدر که برای تو عجیبه دلیل کینه‌ی من، برای منم قابل پذیرش نبود، تیمور راست راست بگرده و زندگی موفق و بچه‌هاش رو داشته باشه و من سال‌ها تو حسرت زندگی عاشقانه‌ای که می‌تونستم داشته باشم بسوزم فقط و فقط به خاطر خودخواهی پدرت!

از روی صندلی بلند شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_فکر می‌کنم به جواب سوال‌هام رسیدم و ادامه‌ی این بحث دیگه ثمری نداره. حالا دیگه حساب بی‌حساب شدیم. در مقابل زندگی که می‌تونستین داشته باشین و ازتون گرفته شد تیمور رو با پسرش درانداختی و کارخونه رو هم به ورطه‌ی نابودی کشیدی. فقط...

منا لنگه ابرو بالا داده و خونسرد دود داخل دهانش را رها کرد:

_فقط؟

نگاه به لرزش دستانش که تضاد عجیبی با خونسردی چهره‌اش داشت؛ دوخت:

_قبل از گرفتن انتقامتون کاش لحظه‌ای به کارگرهایی که نون‌شون از اون کارخونه تامین می‌شد فکر می‌کردین.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند پر بغض منا اینبار صدادار بود:

_زندگی ناعادلانه‌ست! همیشه تر و خشک با هم سوختن و باز هم می‌سوزن.

[PM۲:۳۵ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۷۱۳

مهرناز

رمان بازار
romanbazar.ir

اواخر شهریور بود و کمتر از یک هفته‌ی دیگر وارد پاییز می‌شدیم اما گویی زودتر از تقویم‌ها به پیشواز پاییز رفته بودیم. خیابان‌های پوشیده از برگ‌های زرد و قهوه‌ای، هوای گرفته و ابرهای سیاه رنگی که آسمان را پر کرده و نوید باران می‌دادند همگی نشان از آمدن پاییز داشتند. لبه‌ی پالتوام را به هم نزدیک کرده و با قدم‌های بلندی از مدرسه‌ی دانیال بیرون زدم.

هوا به قدری سرد و خشک بود که حس می‌کردم گونه‌هایم از شدت خشکی پوست انداخته است. خش خش برگ‌های زرد و نارنجی زیر پایم نه تنها برایم لذت بخش نبود که اندوه بزرگی را به قلبم هدیه می‌داد. اندوهی به بزرگی جدایی از هامین. پاییز برای

رمان بازار
romanbazar.ir

هرکس فصل وصال و قدم‌های عاشقانه باشد برای من از این پس فقط یادآور جدایی از اوست.

همینکه در ماشین را باز کردم تا پشت فرمان جا بگیرم؛ صدای تلفن همراهم بلند شد.

با اینکه صبح پیامی از سمتش دریافت کرده بودم مبنی بر اینکه نمی‌تواند به دنبالم بیاید اما لرزش گوشی و بلند شدن ملودی زنگش؛ قلبم را به تپش انداخته و دستانم از هیجان لرزید. دیدن شماره‌ی کارن؛ حکایت همان بادکنکی بود که با برخورد ناگهانی سوزن میان آسمان و زمین می‌ترکید!

خودم را درک نمی‌کردم. به او می‌گفتم برو و آنوقت با نیامدنش، به هم می‌ریختم!

تماس را وصل کرده و روی صندلی قرار گرفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_سلام.

_سلام. کجایی ستاره‌ی سهیل؟

خیره‌ی برگی که به آرامی روی زمین می‌نشست؛

جواب دادم:

_اومدم دانیال را ثبت نام کنم. جلوی مدرسه‌ام.

_ثبت نام کردی؟

گوشه‌ی پیشانی‌ام خاراندم:

_آره تازه کارم تموم شد... تو خوبی؟ لعیا خوبه؟

_بد نیستیم ما هم. دانیال چطوره؟ حالش بهتره؟

_بهتره. قراره امروز ببرمش مشاوره.

صدایش با مکث آمد:

_با ارسلان؟

_آره.

رمان بازار
romanbazar.ir

همراه با تمسخر گفت:

_ماریا رو فرستاده اونور مسئولیت‌پذیریش یهو اوج گرفته.

شوکه پرسیدم:

_ماریا رفته؟

_آره یه هفته‌ای هست. دیشب بالاخره خان داداش مرحمت فرمود و من و لعیا رو به خونه‌ش دعوت کرد.

میان تلخی که این روزها اطرافم را گرفته بود، خوشحال کننده بود که بالاخره حاج محمود لعیا را پذیرفته بود.

_خیلی خوشحالم.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۲:۳۵ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۷۱۴

****

صدای بوق ماشین‌های پشت سرمان باعث تکان خوردن پلک‌های دانیال شده و لحظه‌ای چشم باز کرد اما بعد دوباره با لبخندی عمیق چشم بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست کوچکش را به لب‌هایم رسانده و بوسه‌ای کوچک رویش نشاندم. بعدازظهری حمام رفته بود و تنش بوی کاکائو می‌داد به خاطر رایحه‌ی شامپو بدنش.

جلسه‌ی مشاوره و بعد هم ماندن در ترافیک حسابی خسته‌اش کرده بودند و تقریبا ده دقیقه‌ای بود که بیهوش شده بود.

_بیدار شد؟

نگاه از دانیال کَندم و به آینه‌ی جلوی ماشین که چشمان ارسلان را قاب گرفته بودند نگاه کردم:

_نه.

دست به سمت آینه برد و زاویه‌اش را به سمت من تنظیم کرد:

_گشنه‌ت نیست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از شیشه‌ی کنار به بیرون چشم دوختم:

_نه.

صدای پوف بلندش را شنیدم اما اهمیتی ندادم و رو به پسربچه‌ای که داخل ماشین کناری، گونه‌اش را به شیشه‌ی ماشین چسبانده و زبان درآورده بود، لبخند زدم. لبخندم سر ذوق آوردش و اینبار چشمانش را گرد کرد.

_در مورد پیشنهادم فکر کردی؟

گیج از سوالی که شنیده بودم، نگاه سمتش چرخاندم:

_کدوم پیشنهاد؟

کلافه دست پشت گردنش کشیده و به پرحرص سمتم چرخید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_یه دقیقه اون بچه رو ول کن و حواست رو بده من خب!

در سکوت نگاهش کردم و عاصی شد:

_چته؟ چرا اینجوری نگاه می‌کنی؟

دستانم را بغل گرفته و بازدمم را عمیق بیرون فرستادم:

_ممنون میشم داد نزنی.

با چشم به دانیال خوابیده روی پایم اشاره کرده و ادامه دادم:

_به اندازه‌ی کافی قربانی بحث و جدل‌های ما بوده دیگه.

دست راستش را به صندلی شاگرد تکیه داده و تن جلو کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_انقدر نگرانشی و بازم خودخواهی می‌کنی؟!

_برگشت به تو یعنی مادر خوبی‌ام؟ یعنی خودخواه نیستم دیگه؟

همان لحظه چراغ سبز شد و اتومبیل‌های کنارمان به راه افتادند اما ارسلان بی‌توجه، به من زل زده بود.

صدای بوق ماشین‌های پشت سری که بلند شد؛ بالاخره رضایت داد، راه بیافتد.

سعی کردم چشمانم را ببندم و وانمود کنم خوابم تا بلکه دست از این بحث فرسایشی بردارد اما خیال باطل بود چرا که چندثانیه‌ی بعد صدای عصبی‌اش گوش‌هایم را هدف گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۲:۳۵ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۷۱۵

_قبلنا منطقی‌تر بودی... عاشق‌تر بودی...

پلک باز کرده و نگاه تیزم را به چشمان نقش بسته‌اش میان آینه دوختم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_قبلا اسمش روشه یعنی قبل و گذشته. منم عادت ندارم توی گذشته زندگی کنم. با این حرفا می‌خوای به کجا برسی ارسلان؟ بگو هم خودتو راحت کن هم منو!

لب تو کشید و خیره‌ی نگاهم دست بالا برد:

_باشه. می‌خوام با دانیال راجع به ماریا و دلیل ازدواجم حرف بزنم. از طلاق دادنش بگم و خواسته‌ی قلبیم برای برگشت به تو.

مبهوت و شوکه دهان باز کردم چیزی بگویم که به یاد حضور دانیال افتادم. پلک فشرده و از لای دندان‌هایم غریدم:

_اجازه‌ی این کارو نداری.

_یعنی چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عامدانه نگاه به صورت و چشمان بسته‌ی دانیال دوختم. نمی‌خواستم با نگاه به او و دیدن طلبکاری‌اش بیشتر از این عصبی شوم:

_فکر به برگشت و رجوع منو از سرت بیرون کن ارسلان. من عادت ندارم برای چیزی که دفنش کردم و فاتحه هم خوندم دوباره تلاش کنم. برای منم مدام از زندگی سه نفره‌ای که تو ذهنته تصویر سازی نکن! من نه یادم میره اون گذشته‌ی لعنتی نه دیگه تو اون ادمی که بخوام براش بجنگم!

با عصبانیت فرمان را چرخاند و وارد کوچه‌مان شد. نرسیده به در حیاط کنار درخت توت نگه داشت و با ضرب به عقب چرخید:

_به خاطر من برنگرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

با دست به دانیال اشاره کرده و از لای دندان‌های کلید شده‌اش ادامه داد:

_ به خاطر دانیال برگرد. به خاطر بچه‌ای که خیلی زنده نیست و حقشه چهارتا خاطره‌ی مشترک از پدر و مادرش داشته باشه. به خاطر بچه‌ت که می‌تونی؟ نمی‌تونی؟

دستان لرزانم را مشت کرده و بی‌حرف به سمت دستگیره چرخیدم. صدای پوزخندش گوشم را پر کرد:

_تو واقعا فکر کردی حاج محمود وقتی بفهمه تو قصد ازدواج مجدد با کس دیگه‌ای رو داری بازم حمایتت می‌کنه؟ فکر کردی با پیش کشیدن پای پدر و مادرامون می‌تونی هم دانیال رو داشته باشی همون اون پسره رو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از عصبانیت و حرص تنم به رعشه افتاده بود و حس می‌کردم چیزی تا پاره شدن مویرگ‌های مغزم نمانده است اما صبورانه و در سکوت دستگیره را به سمت خودم کشیدم. به وقت پیاده شدن، لحظه‌ای نگاهش کرده و پوزخندزنان زمزمه کردم:

_من هیچ فکری نمی‌کنم ارسلان افشار اما دوستانه می‌گم به امید رجوع من زندگی مشترکتو خراب نکن! شب به خیر.

[PM۲:۳۵ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۷۱۶

دانای کل

جلوی در ایستاد. نگاهش را به پلاک آبی رنگ روی دیوار آجری دوخت. پلاکی رنگ و رو رفته که نشان از قدمتش داشت و به سختی عدد یازده‌ی رویش قابل تشخیص بود.
پلک برهم نهاد و بزاق دهان بلعید. مسکن و بسته‌ی آنتی بیوتیکی که از داروخانه‌ی سر راه تهیه کرده و

رمان بازار
romanbazar.ir

مصرف کرده بود هم نتوانسته کمی بی‌حالی و گلو دردش را بهبود ببخشد.

پلک باز کرد و به زنگ کنار در چشم دوخت. مردد بود بین زنگ زدن و نزدن!

نمی‌دانست چطور و کی سر از اینجا درآورده بود؛ خانه‌ی پدرِ مهرناز!

از خانه‌ی منا که بیرون آمده بود شبیه جنازه‌ی متحرکی بیش نبود. حال بدِ جسمی و شنیدن حرف‌های منا به علاوه‌ی کارخانه‌ای که انگار باید به تماشای سقوطش می‌نشست ویرانش کرده بود.

بالاخره دست به سمت زنگ برد و دو بار پشت سر هم شاسی را فشرد. کمی عقب ایستاد و نگاه تبدارش را به آسمان دوخت. هوا گرفته و دلگیر بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی بعد در باز شده و پدرِ مهرناز میان چارچوب قرار گرفت. نگاهش متعجب بود.

لبخندی روی لب نشاند:

-سلام.

مرد از جلوی درب کنار رفته و به داخل دعوتش کرد:

-سلام. بفرمایید داخل.

قدم به داخل گذاشت و لحظاتی بعد روی مبل‌های قهوه‌ای رنگ هال خانه نشسته بود. بدن درد و تن تب آلودش مانع از کنکاش و بررسی خانه می‌شد. تنها نگاه به قاب عکس‌های ریز و درشت روی میز گوشه سالن دوخت. عکس‌هایی قدیمی که به راحتی می‌توانست تشخیص دهد دختر چهار پنج ساله با پیراهن پف پفی و موهای چتری داخل عکس‌ها مهرناز است. لبخندی

رمان بازار
romanbazar.ir

محو کنج لبش نشست. تصور داشتن دختری از مهرناز که شکل و شمایل بچگی او را داشته باشد؛ دلش را می‌لرزاند.

-نوش جان.

نگاه از قاب عکس‌ها برداشته و به سینی چایی که مقابلش قرار گرفته بود، چشم دوخت. اولین استکان را برداشت:

-ممنونم.

رضا سینی را روی میز مقابلش قرار داده و روی مبل رو به رویش نشست.

-به نظر میاد تب داری، سرما خوردی؟

استکان میان دستانش را چرخاند و کوتاه جواب داد:

-بله.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تب‌بر خوردی؟ اگه نه من توی خونه دارم و...

-ممنونم خوردم.

[PM۲:۳۵ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۷۱۷

نفس عمیقی کشیده و خم شد استکان را روی میز قرار داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-باید زودتر از این‌ها میومدم ولی متاسفانه درگیر مشکلات کارخونه‌ی پدرم شدم و فرصت نشد. البته که اینا فقط توجیهه.

معذب روی مبل تکان خورده و نگاهش را به چسب زخم روی دستش دوخت:

-در حقیقت می‌خواستم به مهرناز فرصت بدم تا خودش اول به شما اطلاع بده و بعد خدمت برسم اما خب زندگی هیچ‌وقت مطالبق میل پیش نمیره. الان هم نمی‌دونم تو این جور مواقع چی میگن...

-دیروز مهرناز پیش شما بود درسته؟

سر بلند کرده و به چشمان مرد مقابلش خیره شد:

-بله.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس حتما از شرایط روحی دانیال و اتفاقات افتاده مطلع هستی.

سر تکان داد:

-بله.

رضا دستانش را درهم قلاب کرده و روی پا قرار داد:

-سال‌ها پیش طلاق من و پروین باعث شد از مهرناز غافل بشیم و نتیجه‌ش شد دل بستن مهرناز به ارسلان. همون موقع هم تلاش کردم جلوی ازدواج عجولانه‌ش رو بگیرم اما موفق نشدم. سنِ کم مهرناز و سرکشی‌هاش باعث شد رضایت بدم.

رضا مکث کرد و سر صبر عینک را از روی چشمانش برداشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-امروز دیگه اون دختر نوجوونِ احساساتی نیست اما یک مادرِ احساساتی و وابسته به پسرش هست.

عینک را روی میز کنارش قرار داد:

-یه عادت که از بچگی داشت و هنوزم داره اینه که تلاش می‌کنه خودش مشکلاتش رو حل کنه چون فکر می‌کنه کمک خواستن از بقیه یعنی ضعف داره و متاسفانه بارها از همین نقطه ضربه خورده مثل سرپوش گذاشتن روی مشکلات زندگی زناشوییش و بعد هم طلاق عجولانه‌ش. البته من با طلاقش مخالف نبودم اما معتقدم باید به خودش و روانش فرصت بازیابی می‌داد و بعد برای طلاق اقدام می‌کرد. و البته که من هم هیچوقت نتونستم اونطور که باید ازش حمایت کنم. کم کاری من و شتاب‌زدگی خودش

رمان بازار
romanbazar.ir

نتیجه‌ش شده امروز و حال و روز سرگردون الانش.
مورد بعدی که مهمه و دلم می‌خواد راجع بهش بگم؛
دانیال و وابستگی شدید مهرناز به دانیاله.
نمی‌دانست چرا از حرف‌های پدرِ مهرناز حس خوبی نمی‌گرفت. انگار که سونامی در راه بود و جملات و کلمات در تلاش بودند تا او را برای پذیرفتن این سونامی آماده کنند...

[PM۲:۳۵ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۷۱۸

رمان بازار
romanbazar.ir

-مهرناز به خاطر شرایط جسمی خاصِ دانیال و تنهایی که بعد از طلاق درگیرش شد، خیلی بیشتر از مادرای دیگه به دانیال وابسته‌ست. خیلی جاها هم به خاطر حس مادری و همین وابستگی جلوی ارسلان کوتاه اومده. به خودش هم چند شب پیش گفتم، این شرطی که توی طلاق نامه ذکر شده اگر همون موقع هم ازش مطلع می‌شد، قبولش می‌کرد به خاطر اینکه انقدر توی اون برهه از زمان از زندگی زناشویی بیزار بود که هیچوقت فکرش رو هم نمی‌کرد که ممکنه روزی به ازدواج مجدد فکر کنه و البته باز هم همون وابستگی

رمان بازار
romanbazar.ir

که به دانیال داره و نگرانی های یک مادر برای فرزندش. تا حدود زیادی هم باید بهش حق داد. دانیال بیماری نادری داره که علاجی براش نیست و مهرناز تمام تلاشش رو به کار برده تا هیچ چیزی برای دانیال کم نذاره.

دم عمیقی گرفت و به استکان چای اشاره کرد:

-سرد شد.

نگاهش را به استکان چای دوخت.

-همه‌ی اینا رو گفتم تا به این نقطه برسم که زندگی با زنی مثل مهرناز خیلی راحت نیست. دختر منم مثل خیلی از زنان و دختران دیگه حق زندگی مجدد داره و من پشتش خواهم بود اما اگر قراره زندگی رو شروع

رمان بازار
romanbazar.ir

کنه لازمه که اینبار با چشم باز جلو بره و همینطور شما.

استکان را میان دستانش گرفت و بی‌حال به رضا نگاه کرد:

_می‌خواین به این برسین که حسِ من به مهرناز یه حس زودگذر یا تب تنده؟

لبخندی محو روی لب‌های رضا نشست:

_نه پسرجان. من هنوزم عاشق همسرم پروین هستم اما عشق تنها برای تداوم یک زندگی کافی نیست. من و پروین آدم دنیای هم نبودیم و بالاخره یه جا کم آوردیم و تسلیم شدیم. علاوه بر اینکه باید هر دوتون کمی به این رابطه زمان بدین برای شناخت بیشتر اول

رمان بازار
romanbazar.ir

خودتون و بعد همدیگه، لازمه که خانواده‌ت هم با این وصلت موافق باشن.

_اگر موافق نبودن من اجازه نداشتم اینجا بیام.

رضا چشمانش را باریک کرد:

_اومدن خواهرت به خونه‌ی مهرناز خلاف اینو ثابت می‌کنه.

کلافه و مستاصل نفسش را فوت کرد:

_مادر من سال‌ها پیش فوت شده و مهسا خواهر ناتنی منه. بی‌ادبیش رو هم بذارید پای هیجانات سن و سالش. قطعا خانواده‌ی من در خواهرم خلاصه نمیشه. بقیه‌شون هم راضی‌ان که من اینجام. در مورد شرایط مهرناز هم من بهش حق میدم و عجله‌ای هم برای

رمان بازار
romanbazar.ir

شروع یک زندگی مشترک ندارم. تا هر وقت که خودش و شما صلاح بدونین منتظر می‌مونم.

[PM۲:۳۵ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۷۱۹

**

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل ماشین نشست و نورِ چراغ‌های داخل خیابان روی صورت و نیمی از تنش افتاد. بی‌حال پلک فشرد و سوئیچ را چرخاند.

انرژی برایش نمانده بود. خانه‌ی منا و بعد هم صحبت با پدر مهرناز تمام انرژی‌اش را گرفته بود.

گوشی داخل جیبش برای بار چندم لرزید اما بی‌اهمیت اتومبیل را به حرکت درآورد. حوصله‌ی هیچکس و هیچ چیز را نداشت. امروز نه کارخانه رفته بود نه حتی به رستوران سر زده بود. تمام تماس‌های دریافت کرده از سمت فرهاد، سامان را هم بی‌پاسخ گذاشته بود و یکراست به سمت خانه رانده بود تا کمی استراحت کند، کمی به اتفاق‌های افتاده و حرف‌های شنیده فکر کند اما خیلی نتوانسته بود فضای خانه را تحمل کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

گویی سایه‌ی تنهایی و بی‌کسی می‌خواست او را ببلعد. شاید هم از اثرات سرماخوردگی و بیماری بود که انقدر دل نازک شده بود.

و قلبِ دلتنگی که مدام بهانه‌ی چشمانِ طلبکاری که این روزها عجیب مظلوم و معصوم شده بودند را گرفته بود و سر آخر وقتی به خودش آمد که لباس پوشیده داخل آسانسور بود.

لبخندی تلخ روی لب‌هایش جا خوش کرد. به پدرش قول می‌داد صبر می‌کند و به این رابطه فرصت می‌دهد و از آن طرف سر از خانه‌ی مهرناز درمی‌آورد...

نزدیک کوچه‌ی خانه‌ی مهرناز که رسید از سرعت اتومبیل کم کرده و فرمان را پیچاند که رخ به رخ ماشینی دیگر درآمد. به ناچار دنده عقب گرفته و

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین را به کنار کشید تا اتومبیل از کوچه خارج شود اما گویی ماشین رو به رویش قصد حرکت نداشت که همانجا ایستاده بود. کلافه شیشه‌ی سمت خودش را پایین داده و گردن بیرون کشید تا چیزی بگوید که در سمت راننده باز شد و در کمال تعجبش ارسلان از ماشین پیاده شد.

پرحرص پلک فشرد و روی صندلی برگشت. ارسلان عصبی و با اخم‌هایی درهم کنار ماشین ایستاد:

-اینجا چیکار می‌کنی؟

با فکی فشرده به نورِ چراغ‌های روشن اتومبیل نگاه دوخت:

-باید به تو جواب پس بدم؟

ارسلان سر خم کرد و غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه مقصدت خونه‌ی مهرناز باشه باید جواب پس بدی.

بی‌حوصله سر سمتش چرخاند و نگاهش در چشمان سرخ و عصبی‌اش گره خورد:

-ماشینت رو از سر راه بردار. مقصدمم به تو ربطی نداره.

-پاتو از زندگی من بکش بیرون بچه سوسول! مهرناز نه می‌خواد نه می‌تونه که با تو باشه.

تیز و برّنده نگاهش کرد:

-دهنتو ببند!

ارسلان کمر راست کرده و نیشخند زد:

-دهنمو ببندم هم چیزی عوض نمیشه. خوبه که بدونی همین امروز بعد از وقت مشاوره‌ی روانشناسی، هر دو

رمان بازار
romanbazar.ir

به این نتیجه رسیدیم برای دانیال هم که شده به هم برگردیم. فکر کنم قبلا هم آب پاکی روی دستت ریخته نه؟

[PM۲:۳۵ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۷۲۰

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش چسبیده به نیشخند روی لب‌های ارسلان و در دل مدام به خود نهیب می‌زد:

" زر مفت می‌زنه. باور نکن! باور نکن! "

اما برق چشمان و نیشخندی که هر ثانیه روی لب‌های مرد کنارش وسعت می‌گرفت، منطق و باورش را نشانه گرفته بود. یعنی ممکن بود مهرناز چشم روی او و احساسی که پایش ریخته بود، ببند؟! یعنی باید دوباره کنار می‌ایستاد و خراب شدن خانه‌ای که تصور کرده بود را می‌دید؟! ممکن بود؟

پلک فشرد و تصویر دانیال جان گرفت. دانیال همان دلیلی بود که تمام ناممکن‌ها را ممکن می‌کرد...

ته دلش خالی شد و با حالی خراب لب زد:

-دلیلی نداره مزخرف‌هاتو گوش کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندِ ارسلان قلبش را نشانه گرفت. با همان پوزخند لعنتی و نگاه پیروز به چشمانش زل زد:

-واقعا؟ مزخرف؟

تک خنده‌ای زد و سر به داخل اتومبیل کشید:

-یعنی می‌خوای بگی آب پاکی رو روی دستت نریخته؟

قالب تهی کرد...

-می‌خوای بگی، بهت نگفته که راهش از تو جداست و نمی‌تونه از دانیال بگذره؟

دوباره همان نیشخندِ پیروزش را تکرار کرده و از ماشین کمی فاصله می‌گیرد:

-حتی اگه نگفته باشه هم به زودی بهت میگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای بوق ماشینی که می‌خواست از کوچه خارج شود، هر دو را به خود آورد.

ارسلان با همان نگاه براق و نیش باز دستانش را رو به ماشین سفید رنگ بالا برد:

-عذر می‌خوام.

و نگاهش را سمت او چرخانده و لنگه ابرو بالا داد:

-از این لحظه به بعد دور و بر زن و بچه‌م ببینمت جوری دیگه‌ای رفتار می‌کنم.

همینکه که قدمی از ماشین فاصله گرفت، طاقت نیاورد و با ضرب از اتومبیلش پیاده شد. به سمتش هجوم برد و میانه‌ی کوچه، درست زیر نور تیر برق یقه‌اش را از پشت کشید و تا ارسلان به خود بجنبد، مشتش روی بینی او نشسته بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-عوضیِ آشغال!!

ارسلان یکه خورده تعادلش را از دست داده و کمرش به کاپوت ماشینش برخورد کرد.

مجال نداد و با تنی گرگرفته از خشم به سمتش حمله کرد و مشت بالا برد:

-بی‌وجدانِ کثافت!

اما مشتش اینبار توسط دستان ارسلان مهار شد.

[PM۲:۳۵ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۷۲۱

به چشم بر هم زدنی به جان یکدیگر افتاده و رگبار مشت و لگد بود که سمت هم روانه کردند.
مرد میانسال و پسر جوانی که داخل ماشین بودند، هراسان از ماشین پیاده شده و به سمتشان دویدند. هر دو مرد سعی می‌کردند او و ارسلان را از هم جدا کنند اما او قصد کوتاه آمدن نداشت. تنش از ضربات پی در پی مشت‌های ارسلان می‌سوخت اما تا فک مردکِ خودخواه و عوضی مقابلش را خرد نمی‌کرد، آرام نمی‌شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

مردِ میانسال هر دو دستش را روی سینه‌اش گذاشته و او را به زور نگه داشته بود:

-ولش کن جوون!

ارسلان در تقلا برای رهایی از دستان پسر جوان فریاد زد:

-از چی سوختی؟ فکر کردی من می‌ذارم احدی به زنم نزدیک شه؟!

آتش گرفت. از میان دستان مرد گریخته و سمتش خیز برداشت. یقه‌اش را گرفته و تا پسر جوان و ارسلان به خود بیایند، سر توی صورتش فرو برد. آخ پر درد ارسلان میان کلمات غضبناک او گم شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

--زنت بود که ۵ سال عین یه بزدل ولش کردی؟ کجا بودی اونموقع که سلیمی کثافت بهش چشم داشت؟ از مرد بودن فقط منم منم کردنش رو بلدی؟ آشغال!

همینکه خواست دوباره به سمتش یورش ببرد، پسر جوان فریاد:

-بابا!

مرد میانسال مستاصل به طرفش دوید و از پشت پیرهنش را کشید و خطاب به موتوری که ایستاده و تماشایشان می‌کرد؛ توپید:

-بیا کمک مرد مومن.

دو نفری او را از ارسلان دور کرده و مرد موتوری در ماشینش را باز کرد:

-بیا برو عمو، ولش کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسلان بزاق خونی دهانش را به روی آسفالت پرت کرد:

-عوضی بی‌ناموس! من هنوز انقدر بی‌غیرت نشدم که بذارم پسرم و زنم بیان توی خونه‌ت!

خواست هجوم ببرد که دو مرد سفت او را چسبیدند.

-شاشیدم به غیرتت! ریدم به اون حس پدرانه‌ت که همه چی رو توی خودخواهی و حس تملک می‌بینی!

به سرفه افتاد و روی شکم خم شد. میان سرفه‌های خشکی که امانش را بریده بود، با پشت دست خون روی لب‌هایش را پاک کرد:

-از حیوون هم کمتری عوضی!

دهانش طعم خون می‌داد و سرفه‌ها رفته رفته بیشتر می‌شد. تب و عفونتی که از صبح درگیرش بود بالاخره

رمان بازار
romanbazar.ir

به زانو درآوردش و لحظه‌ای حس کرد زیرپایش خالی شد...

صدای یاحسین گفتن مرد میانسال درون گوشش پیچید و زیر بغلش را گرفتند.

[PM۲:۳۵ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۷۲۲

رمان بازار
romanbazar.ir

همان دو مرد کشان کشان او را به طرف ماشینش برده و روی صندلی نشاندنش. مرد موتوری لبخند مستاصلی زد:

-برو بذار شر بخوابه. دختره بخوادت ولت نمی‌کنه که.

چشمان متلهبش را به چشمان مرد جوان دوخت.

مهرناز او را می‌خواست؟ چه سوال احمقانه‌ای!

مرد موتوری متاثر سری تکان داده و در را رویش بست:

-می‌تونی بِرونی؟

نگفته هم معلوم بود که نمی‌تواند. نه جانش را داشت نه دلش را. اصلا کجا می‌رفت وقتی مهرناز اینجا و به فاصله‌ی چندمتر دور از او داخل خانه بود؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

باید جواب سوال‌هایش را می‌گرفت. باید مطمئن می‌شد ارسلان مزخرف و هذیان گفته است.

مرد موتوری با نچی سر بالا انداخت:

-وایستا موتورمو ببرم تو حیاط، میام تا یه جایی می‌برمت.

نگاهش را به ارسلان دوخت. میان حلقه‌ی مردمیانسال و پسرش خم شده و با آب معدنی بینی‌اش را می‌شست. کمی بعد سوار ماشینش شده و از پشت شیشه با نگاهی خصمانه به او زل زد.

دندان روی هم ساییده و پلک بست.

صدای روشن شدن موتور ماشین و حرکت آرام لاستیک‌های ماشین روی آسفالت را می‌شنید اما آنقدر ویران بود که نای تکان دادن پلک‌ها را نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

در سمتش باز شده و پلک که گشود، نگاهش در چشمان همان مرد موتوری نشست. مرد ابروهای پرپشتش را بالا داده و به صندلی شاگرد اشاره کرد:

-می‌رونی یا بِرونم؟

لب‌های دردناکش را از هم فاصله داد:

-جایی نمیرم.

مرد نفسش را فوت کرده و نامحسوس به عقب اشاره کرد:

-نمی‌دونم چی بینتونه ولی هنوز اونجا وایستاده و نرفته. توام که انقد آش و لاشی که فکر نکنم بتونی دوباره باهاش دربیفتی. راه بیفت بریم یه دور بزنیم تا از اینجا بره. بعدش بیا و اونی که می‌خوای رو ببین.

رمان بازار
romanbazar.ir

گردن چرخاند و از آینه‌ی بغل به عقب نگاه کرد. چندمتر عقب‌تر و آن سمت خیابان ایستاده بود. دندان روی هم سایید.

-لج نکن داداش. تو اصلا چیکار اون داری؟ مگه نمی‌خوای طرفو ببینی؟

نفسش را پرحرص رها کرده و به زحمت خودش را روی صندلی شاگرد کشاند:

-بریم.

[PM۲:۳۵ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۷۲۳

******

ماشین را سر خیابان نگه داشته و به طرف مرد جوانی که امشب مردانگی را در حقش تمام کرده، چرخید:

-ممنون بابت امشب. مطمئنی می‌خوای همین جا پیاده شی؟

مرتضی خندید:

-آره داداش. دمت هم گرم.

لبخندی محو روی لب‌هایش جا خوش می‌کند:

-دمِ خودت گرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرتضی انگشت شست و اشاره را به پیشانی چسباند:

-مخلصیم. خداحافظ.

زیرلب کلمه‌ی خداحافظ را زمزمه کرده و مرتضی را که از عرض خیابان گذر کرده و دور می‌شد را دنبال کرد.

مرتضی که میان تاریکی و هیاهوی عابران پیاده رو ناپدید شد، گوشی را برداشت. نگاه به ساعت گوشی که عدد یازده شب را نشان می‌داد، دوخته و روی شماره‌ی مهرناز ضربه زد.

با هر بوق، قلبش به تلاطم افتاده و در دهانش می‌کوبید. بعد از چهارمین بوق بالاخره صدای خفه‌ی مهرناز از پشت خط بلند شد:

-سلام.

نوک زبان به دندان‌های جلو فشرده و پلک بست:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام.

همین و سکوت! همین تک کلمه را هم به سختی از میان تلاطم حس‌هایی که احاطه‌اش کرده بودند، بیرون کشیده بود.

برعکس همیشه این مهرناز بود که پرسید:

-خوبی؟

-نه.

کمی سکوت شد و بعد صدای شوکه و لرزان مهرناز گوشش را نوازش کرد:

-چیشده؟

جوابی نداد. در عوض سوئیچ را چرخاند و ماشین را به حرکت درآورد.

مهرناز هول پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کجایی؟

-میای بیرون؟

-بیرون؟!

دمی گرفته و پشت پژو ماشین را نگه داشت:

-ده دقیقه دیگه جلوی درم.

فرصتی نداده و تماس را قطع کرد.

سر و صدای داخل پیاده روی کنار خیابان توجه‌اش را جلب کرد. نگاه از چراغِ قرمز چهارراه گرفته و به چپ گردن چرخاند. جلوی آبمیوه فروشی؛ زن و مرد، پشت میزهای مربعی پلاستیکی دو نفر، سه نفری نشسته و با شعف بستنی می‌خوردند. انگار نه انگار که هوا سرد بود و آمدن باران نزدیک.

رمان بازار
romanbazar.ir

با سبز شدن چراغ نگاه از آن‌ها گرفته و به راست پیچید.

[PM۲:۳۵ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۷۲۴

وارد کوچه شد و دورتر از خانه‌ی مهرناز، ماشین را پشت ال نود مشکی رنگ پارک کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به دنبال کِش چشم گرداند و با ندیدنش تِل را روی موهایش زد. قبل از پیاده شدن مسکن دیگری از بسته‌اش خارج کرده و با آب فرو داد.

به تیر برقی که روبه روی در خانه قرار داشت، تکیه داده و برای مهرناز نوشت:

" جلوی درم. "

گوشی را داخل جیب شلوار برگردانده و منتظر چشم دوخت. حدود پنج دقیقه‌ی بعد در باز شد و قامت کشیده‌ی مهرناز میان چارچوب قرار گرفت. شنل بافتنیِ روی شانه‌ها و روسری بزرگ و ریشه‌داری روی سرش بود.

مبهوت پلکی زده و سمتش دوید. نزدیکش که رسید، شوکه ایستاد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-صورتت چرا زخمه؟

با دلتنگی به تارهای موی خرمایی‌اش که که زیر روسری سرک کشیده و روی شانه‌اش ریخته بود نگاه کرد:

-چیزی نیست. بریم؟

مهرناز خیره‌ی زخم روی لبش و لرزان پرسید:

-با کی دعوا کردی؟

تک خنده‌ی تلخی زد:

-مهم نیست.

تکیه از تیر برق گرفت و قدم‌هایش را به طرف ماشینش کشاند. نزدیک ماشین به عقب که چرخید، مهرناز هنوز وسط کوچه و نزدیک تیر برق ایستاده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا نمیای؟

مهرناز بی‌حرف لبه‌ی شنل روی شانه‌هایش را به هم نزدیک کرد. کلافه و تا حدودی عصبی نامش را صدا زد:

-مهرناز؟!

صدای بلندش شانه‌های مهرناز را تکان داده و هراسان به اطراف نگاه کرد. اما کوچه خالی از هر جنبده‌ای بود و هوای سرد پاییزی همه را به داخل خانه‌هایشان کشانده بود.

پرحرص کف دستش روی پیشانی‌اش کشید و قدم‌های آمده را برگشت. مقابلش ایستاد:

-باتوام چرا نمیای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرناز از داخل جیب شنل دستمالی بیرون کشیده و قدمی نزدیکش شد. متعجب حرکاتش را دنبال می‌کرد که دخترک روی پنجه‌ی پا بلند شد و دستمال را روی لبش فشار داد:

-زخم لبت باز شده و داره خون میاد...

خیره در چشمانش لب زد:

-برای قلبی که به خونریزی افتاده چی داری؟!

مهرناز انگار که نشنیده باشد، پشت دست‌هایش را روی پیشانی‌اش چسباند و شوکه شد:

-چرا انقدر داغی؟

مچ دستانش را گرفته و با انگشت روی پوست لطیفش را نوازش کرد:

-می‌خوای به ارسلان برگردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۲:۳۵ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۷۲۵

نگاه نامفهوم و خیسی نشسته در چشمانش را ندید گرفته و سر به سمتش خم کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌خوای بهش برگردی؟ برای همین گفتی راهمون از هم سواست آره؟!

مهرناز لحظه‌ای پلک بسته و وقتی که پلک گشود، قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشمش سقوط کرد:

-داری تو تب میسوزی هامین... بمون الان میام، بریم درمانگاه.

همین‌که چرخید تا به داخل برود، مچ دستش را گرفته و نگهش داشت. به چشمانِ عسلی خیس مهرناز خیره شده و سیبک گلویش تکان خورد:

-حرفو نپیچون خانم مهندس. یه کلام بگو قراره شاهد مراسم ازدواج مجددت باشم یا نه؟

-دیوونه شدی؟ نصفه شبی منو کشوندی کوچه با این حال و روز که هذیون بگی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مچ دستش را پرخشم سمت خود کشاند و خیره‌ی مردمک‌های لرزانش غرید:

-آره من تب دارم و هذیون میگم، تو که تب نداری چرا نفی نمی‌کنی؟ چرا نمی‌گی اینا همش مزخرفات ذهن منه و تو همچین حماقتی نمی‌کنی. چرا نمیگی لامصب؟!

جمله‌ی آخر را فریاد زده و مچ دستش را به ضرب رها کرد. مهرناز شوکه سکندری خورده و نیم قدم به عقب پرت شد.

نگاهش که به نگاه بارانی و مبهوتش گره خورد، خشمگین هر دو دستش را میان موهایش فرو برد و با قدرت به عقب کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو که می‌خواستی فداکاری کنی و به خاطر دانیال به زندگی سابقه‌ت برگردی، چرا منو تا اینجا کشوندی؟! اینهمه کشوندیم کشوندیم تا به اینجا برسونی و بعد هم بگی نمی‌شه و نمی‌تونم تا به ارسلان برگردی؟ بابا انصاف‌تو شکر!

مهرناز مبهوت و گیج جلو آمد:

-من دیروز برات دلایل‌مو توضیح دادم و...

عصبی حرفش را برید:

-که چی؟ هان؟ که چی؟ من مسخره‌ی توام؟ چندماه منو مچل خودت کردی که تهش اینجوری گه بزنی به هیکلم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرناز هراسان به اطراف نگاه انداخته و با دیدن مرد جوانی که از در حیاط‌شان آن‌ها را می‌دید، گوشه‌ی آستینش را با ملایمت به دنبال خودش کشاند:

-هامین لطفا! بیا بریم با هم حرف می‌زنیم.

آستینش را پرخشم از میان دستانش کشید:

-چه حرفی؟ لابد باز با همون دلایل مسخره‌ت میخوای تصمیم رجوعت رو موجه کنی!

[PM۲:۳۵ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۷۲۶

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرناز درمانده و نالان نگاهش کرد:

-چی میگی تو؟ کدوم رجوع؟ من به خاطر خودت می‌خوام برم، چرا نمی‌فهمی؟

فاصله‌ی بینشان را پر کرده و سینه به سینه‌اش ایستاد. چشمان سرخ و تبدارش رو به نگاهش گره زده و غرید:

-به خاطر من؟

مهرناز بغض‌کرده و بی‌حرف فقط نگاهش کرد.

-به خاطر من از من می‌گذری و اونوقت به خاطرم حاضر نیستی بجنگی؟ آره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تک خنده‌ی عصبی زده و سر به سمت بالا گرفت:

-احمق!

فریاد زد:

-احمقِ ترسو!

خیره‌ی چشمانِ متحیرش توپید:

-خیلی بزدلی خانم علی‌پور!

عصبی خندید و تلو تلو خوران و بی‌تعادل قدم به عقب برداشت:

-تو انقدر ترسوئی که حتی از گفتن دوستت دارم فراری هستی. انقدر بزدلی که نمی‌خوای از حاشیه‌ی امن زندگیت بیرون بیای و فقط با دلایل مسخره‌ت سعی داری خودتو توجیه کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمرش به سپر ماشین پشت سرش چسبیده و متوقف شد:

-انقدر احمق و کودنی که یادت رفته، من؛ هامین آشور یه آدم بالغ و بزرگسالم و به خواست خودم اومدم تو زندگیت و نه تو، نه هیچ خر دیگه‌ای نمی‌تونه جای من تصمیم بگیره.

بغض کرد:

-کاش حداقل انقدر جسارت داشتی که بگی دوست دارم تا حسرتش به دلم نمونه... مثلا برای وقتایی که نیستی حداقل خودمو گول بزنم منو می‌خواستی و نشد!

قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشمش سُر خورد:

-کاش همینقدر شجاع بودی حداقل.

رمان بازار
romanbazar.ir

کف دست به چشمانش رساند و پرخشم قطره‌ی اشک را در نطفه خفه کرد:

-اشکالی نداره... نه اصلا اشکالی نداره. من عادت دارم به کنار گذاشته شدن... فقط کاش بدونم بعد از تو قراره چطوری زندگی کنم...

بینی بالا کشیده و رو به مهرناز لرزان و در خود جمع شده لبخند تلخی زد:

-دنیای بدون تو چطوریه خورشیدناز؟ بازم می‌تونم سرپا شم یعنی؟

[۲۰۲۱/۲۱/۱۱ ۲:۳۵PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۷۲۷

سیگاری بیرون کشید و به دنبال فندک جیب‌هایش را وارسی کرد. لرزش انگشتان یخ زده و تنی که در دیگر جان نداشت یاری‌اش نکرده و سیگار از میان انگشتانش سُر خورد به زمین افتاد.

عصبی سیگاری دیگر از بسته‌اش بیرون آورد که از میان دستانش بیرون کشیده شد.

پرخشم به مهرناز چشم دوخت.

-حوصله نصیحت ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌خوای خودتو بکشی؟

تلخ و گزنده توپید:

-به تو ربطی داره؟

مهرناز خیسی زیر چشمانش را پاک کرد:

-نه خب به من ربطی نداره. فقط خواستم یادآوری کنم به خاطر یه آدم بزدل و ترسو خودتو بیشتر از این داغون نکن.

-به خاطر همون بزدلِ ترسو داغون شدم دیگه. فقط خودشو زده به کوری و نمی‌خواد نمی‌بینه.

مهرناز سیگار میان دستش را بالا گرفت:

-میمونی برم حاضر شم؟

-نمونم و برم دنبالم میای؟

مکثی کرده و پوزخندزنان اضافه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه نمیای.

چشم به مرد همسایه که همچنان ایستاده و از لای در نگاهشان می‌کرد، اشاره کرد:

-برو تا بیشتر از اینم انگشت نما نشدی.

مهرناز لبخند تلخی زد. دست به سمتش دراز کرده و فندک را از جیب پیرهنش بیرون کشید. سیگار روشن کرده را سمتش گرفت:

-بمون تا بیام.

با تعلل به سیگار چشم دوخت:

-برگردی که چیکار کنی؟ بریم سفارش کارت عروسی‌تو بدیم؟ حقیقتا تا این حد بلد نیستم روشنفکر رفتار کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تک خنده‌ی تلخی روی لب‌های خوش فرمِ مهرناز جا گرفت:

-بمونی که یه ترسو برگرده و یه داغونِ تب‌کرده رو ببره درمانگاه.

تلخ گفت:

-احتیاجی به دلسوزی ندارم.

-من اما احتیاج به تیمار کردنت دارم.

و فرصت نداده و با قدم‌های بلندی به داخل رفت.

پردرد به قدم‌هایی که از او دور می‌شد، خیره شد و همزمان سیگار را به لب‌هایش چسباند:

- تو قراره تمومم کنی خورشیدناز.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۲:۳۵ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۷۲۸

مهرناز

روی صندلی‌های فلزی درمانگاه نشستم و پلک‌های دردناکم را لحظه‌ای روی هم قرار دادم. تب نداشتم اما حس می‌کردم تمام تنم در کوره‌ی آتش می‌سوزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرما نخورده بودم اما گلویم از هجوم مداوم بغض و فرو دادنش دردناک شده زخم برداشته بود...

با حس صدای قدم‌های کسی چشم باز کردم. پرستارِ جوان به طرف آبسردکن گوشه‌ی سالن خلوتِ درمانگاه می‌رفت.

از جا بلند شده و پرسیدم:

- سِرمش رو زدین؟

لحظه‌ای به عقب چرخید. مقنعه‌ی روی سرش را به عقب سُراند و لبخند خسته‌ای زد:

-بله زدم.

-می‌تونم برم پیشش؟

لیوان یکبار مصرف را زیر شیر آبسردکن گرفت:

-آره می‌تونی. فعلا کسی نیست و تنهاست.

رمان بازار
romanbazar.ir

تعلل را بیش از این جایز نشمرده و قدم‌هایم را به طرف اتاق تزریقات آقایان کشاندم. پرده‌ی سفیدرنگ تا نیمه کشیده و فقط سر و گردنش مشخص بود. ساعد روی پیشانی قرار داده و پلک‌هایش هم بسته بود.

کمی جلوتر رفتم و دست دیگرش که سِرم به آن وصل بود، در تیررس نگاهم قرار گرفت. همانجا و به تخت دیگری که در اتاق قرار داشت تکیه دادم.

در سکوت نگاهم را به سِرُم دوختم. قطراتی که آرام و بی‌هیچ عجله‌ای از لوله‌ی سِرُم وارد رگ‌هایش می‌شدند، حس سردی را به تنم می‌نشاند.

-گوشیمو میاری؟

ساعد از روی پیشانی برداشته بود و به کت بالای سرش اشاره می‌کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو جیبش باید باشه.

قدم‌هایم را به طرفش کشاندم و از جیب داخلی کُت،

گوشی را بیرون کشیده و به دستانش سپردم.

-زنگ می‌زنم فرهاد بیاد. توام برو خونه.

شوکه نگاهش کردم:

-من جایی نمیرم.

بی‌توجه به جمله‌ام قفل گوشی‌اش را باز کرد:

-با ماشین برو. این وقت شب به اسنپ و آژانس

اعتمادی نیست.

ناخواسته بغض کردم. توقع این سردی و نگاه‌هایی که

از من دریغ می‌کرد را نداشتم...

-داری بیرونم می‌کنی؟

پراخم نگاهم کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه مِلک بابامه که بیرونت کنم؟ می‌خوام مزاحمت نباشم.

[PM۲:۳۵ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۷۲۹

رمان بازار
romanbazar.ir

لعنت به قلبِ بی‌طاقتم که تحمل تندخویی و بداخلاقی‌اش را نداشت و ماحصلش می‌شد؛ اشک نشسته در چشمانم و تصویر تار او!

آب دهان فرو داده و به جان کندن گفتم:

-پس می‌مونم.

پوزخندی کج روی لب‌هایش جا گرفت:

-یه وقت به ارسلان برنخوره اینجایی؟

-چرا اینجوری می‌کنی؟!

صدای آلوده به بغض و لرزانم ابروهایش را به هم نزدیک کرد:

-چطوری؟ مگه خودت نخواستی راهمونو از هم جدا کنیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا خودم خواسته بودم اما قلب زبان نفهمم نمی‌فهمید...

لب‌های لرزانم را روی هم کیپ کرده و قدمی به عقب برداشتم:

-چرا خودم خواستم اما تا فرهاد بیاد می‌مونم و بعدش...

عصبی به میان حرفم آمده و نگاه طوفانی‌اش را به چشمانم گره زد:

-لازم نیست! قراره بری همین الان برو.

پوزخندی به نگاه مبهوتم زده و سر به سمت سقف چرخاند:

-اگه قراره تموم بشه همون بهتر الان تموم بشه. برو.

این حجم از بی‌رحمی و سردی باور نکردنی بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

شوکه و نفس بریده پلک زدم؛ نه یکبار که چندبار.

در نهایت کنج اتاق روی صندلی پلاستیکی نزدیک در سقوط کردم. کف هر دو دستم را به چشمانم چسبانده و بی‌صدا هق زدم.

باید می‌رفتم اما پای رفتنم نبود...

چطور او را اینجا و با این حال خراب رها می‌کردم؟

چطور او را رها می‌کردم وقتی قلبم در هر تپش نام او را بلند فریاد می‌زد؟

-اشک‌هاتو باور کنم یا تصمیمت رو؟

از لا به لای انگشتان دست نگاهش کردم؛ چشمان سرخ و تبدارش مستقیم به من دوخته شده بود.

دلم برای تخسی نگاهش تنگ بود. برای خنده‌های پرشیطنتش...

رمان بازار
romanbazar.ir

از یک مرد بذله‌گو و پرانرژی تبدیلش کرده بودم به یک مرد مریض و افتاده روی تخت! لعنت بر من! لعنت...

لرزان پرسیدم:

-به گریه‌هامم شک داری؟!

هیچ نگفت و همانطور اخم‌آلود نگاهم کرد.

اشک‌هایم را پاک کرده و با دست خودم را بغل گرفتم:

-یعنی میگی چشمامم دروغ میگن؟

لب‌های ترک خورده‌اش را تکان داد:

-چشمات چی میگن؟

پلکی زده و خیره‌ی رنگ زرد و چشمان نمدارش لب زدم:

-میگن یه بچه قرتی خوب بلده دل بسوزونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۲:۳۵ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۷۳۰

-دل سوزوندم؟

بغض کردم:

-تلخ شدنت از اثرات مریضیه پس؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسش را پرصدا بیرون داد:

-آخرین تلاش‌هامه برای باز کردن چشمای یه کوری.

لبخندِ تلخی روی لب‌هایم نشست:

-این کوره باید چیکار کنه دقیقا؟!

-خودش بهتر می‌دونه.

صدای خنده‌ی پرستارها از بیرون اتاق توجه‌ام را جلب کرد.

از روی صندلی برخاستم به راهروی درمانگاه سرک کشیدم. دو پرستارِ سفیدپوش کنجی ایستاده و خیره به گوشی دستشان می‌خندیدند.

دم عمیقی گرفته و قدم‌هایم را به طرفش کشاندم.

کنار تختش ایستادم و ابرو بالا دادم:

-راهنمایی کن حداقل.

رمان بازار
romanbazar.ir

تخس و بدخلق دوباره ساعد روی پیشانی قرار داد:

-راهنمایی‌های من مثبت هیجده‌ان.

-مثلا؟

-ببوسیم.

شوکه و مبهوت نگاهش کردم:

-به وقت مریضی و تب حداقل حیا کن.

دستش را عقب کشید و نگاه تیزش را به چشمانم دوخت:

-بلد نیستم به بوسیدنت فکر نکنم!

صدای محکم و جدی‌اش بیشتر از اینکه شوکه‌ام کند، لبخند روی لب‌هایم نشاند:

-ببوسیم خوش اخلاق میشی؟

-برو خونه، پیام دادم فرهاد توی راهه.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند روی لبم خشک شد اما هیچ نگفتم و به جایش سر انگشتانم را به دستی که سِرُم به آن وصل بود، رسانده و رگ روی ساعدش را لمس کردم.

دستش را خواست عقب بکشد که نگهش داشتم:

-توی کوچه گفتی من تا حالا نگفتم دوستت دارم؟

ساکت و طوفانی نگاهم کرد.

لب روی هم فشرده و بعد نفس محبوسم رها کردم:

-وقتی مهرنازِ زخم خورده از مردا نصفه شب بلند میشه میاد خونه‌ی تو یعنی چی؟ وقتی پا می‌ذاره روی تمام اصولش و...

لنگه ابرو بالا داد:

-قراره با کلمات بپیچونی؟

مکث کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه کردن به چشمان تبدار و سرخش که پرتمنا به من دوخته شده بود، ضربان قلبم را بالا می‌برد.

[PM۲:۳۵ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۷۳۱

زبان روی لب کشیده و هیجان‌زده گفتم:

-چی رو بپیچونم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-همونی رو که نوک زبونته و هی چرخش میدی. یه جمله‌ی دو حرفی انقد ادا و اصول نداره.

خنده‌ام گرفت اما لب روی هم فشردم:

-خب باشه... اوم...

-وایستا. وایستا.

شوکه گفتم:

-چرا؟

نیمخیز شد و تلاش کرد بنشیند که نگران گفتم:

-سِرُم دستته هامین.

بی‌اهمیت به حرفم بلند شد و به دیوار تکیه داد:

-خانم پرستار؟

-پرستارو چیکار داری؟

-خانم پرستار؟ میشه یه لحظه بیاین.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کاری داری به خودم بگو...

-جانم؟

صدای پرستار نگاه هردویمان را به سمتش کشید. از در اتاق به داخل سرک کشیده بود.

هامین با جدیت لبخند زد:

-جان مادرتون یه دقیقه بمونین دوست دخترم بعد چندماه می‌خواد اعتراف کنه.

حرصی و مبهوت صدایش کردم:

-هامین؟!

پرستار خندان و حیران نگاهمان کرد:

-چشم می‌مونم.

هامین زبان روی لب کشیده و جفت ابروهایش را بالا داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-این خانم پرستار شاهدمون میشه که فردا روز نزنی زیرش. خب بفرما حالا...

همزمان هم خنده‌ام می‌گیرد و هم حرصم. از گوشه‌ی چشم پرستار جوان را نگاه کرده و بعد مستاصل به خودش چشم دوختم:

-خیلی بدجنسی.

-بداخلاق بشم؟

-دوستت دارم.

نمایشی گفت:

-چی؟ یکم بلندتر؟

حال پرستار دیگر درمانگاه هم کنار همکارش ایستاده بود و کنجکاو نگاهمان می‌کرد.

خیره‌ی چشمان شیطانش لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی زیاد دوست دارم و قرار هم نیست به ارسلان برگردم. نمی‌دونم کی اینو گفته ولی تصمیمم این نبوده و نیست.

اشک به چشمانم نشست و دیدم را تار کرد. منتظر ماندم و وقتی پرستارها خندان تبریک گفته و ترکمان کردند؛ لبخند تلخی زدم:

-اما خودت هم میدونی که رابطه‌ی ما هم نمیشه، پس راضی نشو بین حس مادری و تو گیر کنم.

[۲۰۲۱/۲۱/۱۱ ۲:۳۵PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

متن (ترانه)

I’ll smile, I knowwhat it takes to fool this town

لبخند میزنم و میدونم واسه احمق به نظر رسیدن در این شهر چی باید کرد

I’ll do it ’til the sun goes down and all through the night time

من این کارو تا غروب خورشید و تموم طول شب انجام میدم

I’ll tell you what you wanna hear

من چیزایی که میخوای بشنوی رو بهت میگم

رمان بازار
romanbazar.ir

Keep my sunglasses on while I shed a tear

در حالی که اشک میریزم عینک آفتابیم رو صورتمه

It’s never the right time

این اصلاً موقع خوبی [برای گریه] نیست

I put my armor on, showyou howstrong I am

زره خودمو می پوشم ، بهت نشون میدم چقدر قوی ام

I put my armor on, I’ll showyou that I am

زره خودمو می پوشم ، بهت نشون میدم که من کی هستم

I’munstoppable, I’ma Porsche with no brakes

رمان بازار
romanbazar.ir

من توقف ناپذیرم ، یه پورشه بدون ترمزم

I’mi nvi nci bl e, I wi n every si ngl e game

من شکست ناپذیرم ، در هر بازیی برنده میشم

I’mso powerf ul , I don’t need batteri es to pl ay

من خیلی قویم ، واسه خوندن به باتری نیازی ندارم

I’mso confi dent , I’munst oppabl e today

من خیلی مطمئنم ، امروز توقف ناپذیرم

Unst oppabl e today, unst oppabl e today

امروز توقف ناپذیرم ، امروز توقف ناپذیرم

Unst oppabl e today, I’munst oppabl e today

امروز توقف ناپذیرم ، من امروز توقف ناپذیرم

رمان بازار
romanbazar.ir

I break down, only alone I will cry out loud

فقط وقتی که تنها با صدای بلند گریه میکنم داغون میشم

You'll never see what's hiding out

تو هرگز چیزی رو که پنهان شده رو نخواهی دید

(منظورش احساسات واقعیش هست)

Hiding out deep down

در اعماق وجودم پنهان شده

I know, I've heard that to let your feelings show

میدونم ، شنیدم که احساستو نشون میدی

رمان بازار
romanbazar.ir

Is the only way to make friendships grow

این تنها راه واسه ادامه روابط دوستانه است

But I’m too afraid now

ولی الان دیگه خیلی میترسم

I put my armor on, showyou howstrong I am

زره خودمو می پوشم ، بهت نشون میدم چقدر قوی ام

I put my armor on, I’ll showyou that I am

زره خودمو می پوشم ، بهت نشون میدم که من کی هستم

I’munstoppable, I’ma Porsche with no brakes

رمان بازار
romanbazar.ir

من توقف ناپذیرم ، یه پورشه بدون ترمزم

I’mi nvi nci bl e, I wi n every si ngl e game

من شکست ناپذیرم ، در هر بازیی برنده میشم

I’mso powerf ul , I don’t need batteri es to pl ay

من خیلی قویم ، واسه خوندن به باتری نیازی ندارم

I’mso confi dent , I’munst oppabl e today

من خیلی مطمئنم ، امروز توقف ناپذیرم

Unst oppabl e today, unst oppabl e today

امروز توقف ناپذیرم ، امروز توقف ناپذیرم

I put my armor on, showyou howstrong I am

زره خودمو می پوشم ، بهت نشون میدم چقدر قوی ام

رمان بازار
romanbazar.ir

I put my armor on, I'll showyou that I am

زره خودمو می پوشم ، بهت نشون میدم که من کی هستم

I'munstoppable, I'ma Porsche with no brakes

من توقف ناپذیرم ، یه پورشه بدون ترمزم

I'minvincible, I win every single game

من شکست ناپذیرم ، در هر بازیی برنده میشم

I'mso powerful , I don't need batteries to play

من خیلی قویم ، واسه خوندن به باتری نیازی ندارم

I'mso confident , I'munstoppable today

من خیلی مطمئنم ، امروز توقف ناپذیرم

رمان بازار
romanbazar.ir

Unstoppable today, unstoppable today

امروز توقف ناپذیرم ، امروز توقف ناپذیرم

[PM۲:۳۵ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۷۳۲

****

دنیا گاهی ناعادلانه‌ترین فصل زندگی‌ات را به تو نشان خواهد داد و این تو هستی که تصمیم می‌گیری بجنگی یا تسلیم شوی!

رمان بازار
romanbazar.ir

و دنیا از این فصل‌های ناعادلانه بسیار برایم رو کرده بود اما شاید هیچکدام به اندازه‌ی دیدن برق خاموش شده‌ی داخل چشمان هامین بعد از شنیدن آخرین جمله‌ام نبود...

من به چشم دیدم که کشتی بزرگ و نورانی درون چشمانش با آخرین جمله‌ام به کوه یخ برخورد کرد و کم کم به اعماق آب دریا فرو رفته و چراغ‌هایش یکی یکی خاموش شد...

از بعد گفتن "راضی نشو بین حس مادری و تو گیر کنم." دیگر کلامی بین ما رد و بدل نشد و انگار زمستان با تمام قدرتش از پاییز پیشی گرفته و به یکباره سر از اتاقک تزریقاتِ درمانگاه درآورد. سردی

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه و سکوت طولانی هامین همان زمستان پیشی گرفته بود...

فرهاد آمد و باز هم کلامی حرف نزد. تنها به همراه رفیقش سوار ماشین شده و پلک‌هایش را بدون حرف به رویم بسته بود.

پربغض و خیره‌ی پلک‌های بسته‌اش کنار ماشین ایستاده بودم که فرهاد مقابلم قرار گرفته بود و پوزخند تلخی زد:

-کاش قبل از گرفتار کردنش به مشکلاتتون فکر می‌کردین خانم. اینی که امشب میبرمش خونه حتی دیگه جنازه هم نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد هم سری تکان داده و با گفتن "شب خوش" پشت فرمان نشسته و چشمانم به رد لاستیک روی زمین باران خورده مانده بود...

و منی که با اتومبیلش تا خانه رانده بودم اما قبل از وارد شدن به حیاط خانه، دور زده و تا صبح خیابان به خیابان را گز کرده بودم.

تا صبح عطر تنش را که در جای جای فضای ماشین حس می‌شد را بو کشیده و زار زده بودم. و بعد صبح اول وقت خسته و داغان ماشینش را به رستوران برده و همراه با سوئیچ وارد اتاق مدیریت شدم.

سامان با دیدنم شوکه از روی صندلی برخاست:

-چیشده؟

تلاش کردم لبخند بزنم و نمی‌دانم چقدر موفق بودم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام صبح به خیر. هیچی.

باور نکرد. دستپاچه میز را دور زده و مقابلم قرار گرفت:

-این چه حال و روزیه؟ دانیال خوبه؟

سری تکان داده و سوئیچ را به طرفش گرفتم:

-لطف می‌کنی ماشین رفیقت رو ببری تحویلش بدی؟

اخم‌کرد:

-حالا دیگه شد رفیق من؟!

چشمانم به اشک نشست اما سرسختانه بغض را بلعیدم:

-از امروز دیگه فقط رفیق توئه. یعنی باید بشه.

-یعنی چی؟ این حرفا چیه؟

پلک فشردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی همین...

مچ دستش را گرفته و سوئیچ را کف دستش قرار دادم:

-الان واقعا شرایطم برای توضیح دادن خوب نیست.

بعدا میگم...

مجال ندادم و مقابل چشمان مبهوتش، با گام‌هایی بلند از رستوران بیرون زدم.

[PM۲:۳۵ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۷۳۳

رمان بازار
romanbazar.ir

مسیر رستوران تا خانه را با آژانس برگشتم و تلاش کردم حداقل در تاکسی و جلوی یک جفت چشم غریبه زار نزنم.

تاکسی که مقابل خانه نگه داشت، بی‌حرف چند اسکناس به دستش داده و پیاده شدم.

به دنبال کلید جیب‌هایم را می‌گشتم که صدای مردی از پشت سرم بلند شد:

-ببخشید خانم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب چرخیده و به مردِ جوانی که چندباری دیده بودم به خانه‌ی روبه رویی رفت و آمد می‌کند، چشم دوختم:

-بله؟

لبخند محجوبی زد:

-پروین خانم خوبن؟ شما دخترشون هستین درسته؟

گنگ سر تکان دادم:

-بله.

لبخندش را تکرار کرده و دستش را پیش آورد:

-این ساعت مثل اینکه دیشب میون دعواهای اون دو تا آقا افتاده توی کوچه.

به ساعتی که حدس می‌زدم در دستان ارسلان دیده‌ام نگاه کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کدوم دو تا آقا؟

کیف چرم دستش را جا به جا کرد:

-والا یکیش فکر کنم همسرتون بود و اون یکی هم چندباری دیده بودم همراه با شما.

نفسم به شماره افتاده و قلبم ناله‌وار خودش را به قفسه‌ی سینه‌ام کوبید:

-موهاش فِر بود؟

چشمان کشیده‌اش را باریک کرده و پیشانی‌اش چین افتاد:

-بله خودشه. دیشب با همسرتون گلاویز شده بودن و من صلاح ندیدم دخالت کنم اما امروز دیدم این ساعت کنار در خونه افتاده، گفتم بیارم به شما بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت را گرفتم و او با تشکری به سمت ماشین روشنش که جلوی در حیاط خانه‌شان بود، رفت.
دیگر به بقین رسیدم که مزخرفات دیشب را ارسلان به هامین گفته و درونم پر از حس خشم و انزجار شد.
پرحرص و عصبانی به طرف ماشینم رفتم تا سراغ ارسلان بروم اما به یاد حرف بابا افتادم و پشیمان شدم.
حق با بابا بود؛ باید به روان فرصت بازیابی می‌دادم و در فرصت مناسب‌تری؛ زمانی که خشمم فروکش کرده باشد به سراغش می‌رفتم و یکبار برای همیشه پرونده‌ی برگشت و رجوع را می‌بستم.
برای همین به خانه رفتم و بعد از بوسیدن دانیال، حاضر شده و سرکارم رفتم. تا بعدازظهر خودم را با

رمان بازار
romanbazar.ir

کارم مشغول کردم و زمانی به خودم آمدم که آفتاب غروب کرده بود و کارخانه تعطیل شده بود. نگاه ناامیدم به گوشی چسبید که از صبح نه پیام و نه تماسی از سمتش نداشتم...

کاش حداقل بتواند مرا ببخشد...

سوار ماشین شدم و راه خانه‌ی حاج محمود را در پیش گرفتم.

دست به سمت زنگ برده و همزمان با رها کردن نفس محبوسم، شاسی را فشردم.

صدای حاج خانم از پشت آیفون بلند شد:

-بله؟

مطمئن بودم که مرا دیده است اما با اینحال صورتم را جلوی دوربین بردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مهرنازم.

ثانیه‌ای بعد در بدون حرفی باز شد.

تمام تنم رعشه گرفته بود؛ ربطش دادم به اثرات ناهار نخوردن و بی‌خوابی دیشبم. آگاهانه خودم را گول می‌زدم تا مبادا لرزیدن زانوان و دست‌هایم را به استرسی که داشتم ربط دهم.

نگاه کلی به داخل حیاط انداختم و با دیدن ماشین حاج محمود و ماشینِ ارسلان که کنار هم پارک شده بودند، نفس‌هایم به شماره افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۲:۳۵ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۷۳۴

روزی این خانه، خانه‌ی امیدم بود و بعدها فقط خانه‌ی پدربزرگِ پسرم و مردی که مردانگی را در حقم تمام کرده بود، شد.
از مسیر سنگ فرش آهسته به طرف ساختمان راه افتادم. هر گوشه‌ی حیاط خاطره‌ای را برایم زنده می‌کرد. خاطره‌هایی از دورهمی‌هایم با کارن، لاله و سامان...

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش می‌شد برگردم به همان دوران طلایی زندگی‌ام؛ به قبل از دلباختن به ارسلان!

به ایوان خانه که رسیدم در ورودی باز شده و ارسلان بیرون آمد. به چشمان براق و لبخند محو روی لب‌هایش نگاه کردم.

-پس دانیال کو؟

-نیاوردمش.

لحظه‌ای ابروهایش به هم نزدیک شده و پیشانی‌اش چین افتاد اما بعد لبخندزنان جلو آمد:

-چطور؟

نگاهی به مانتوی ساده‌ی تنم انداخته و پرسید:

-سرکار بودی؟

بی‌حرف از پله‌ها بالا رفته و کنارش قرار گرفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پدرجون هستن؟

دست‌هایش را داخل جیب شلوار راحتی‌اش فرو کرده و اخم کرد:

-با بابا چیکار داری؟

-می‌فهمی.

کفش‌هایم را درآورده و به او که مانند مجسمه ایستاده و نگاهم می‌کرد، اشاره زدم:

-نمیای داخل؟

با مکث از جایش تکان خورد. جلوتر از من وارد خانه شده و بلند گفت:

-بیا تو عزیزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم به سالن خانه گذاشتم و حاج محمود با لبخند، حاج خانم اخم‌کرده برخاستند و لادن شوکه از روی پله‌های گوشه‌ی سالن نگاهم کرد.

تمام تلاشم را به کار بردم تا لبخند بزنم؛ هرچند سرد، هرچند دلگیر...

-سلام.

حاج محمود با همان لبخندی که هیچوقت از من دریغش نکرده بود، به مبل‌ها اشاره زد:

-سلام بابا. خوش اومدی. بیا بشین.

روی مبل سر راهم نشسته و مقنعه‌ی جلو آمده را عقب راندم:

-ببخشید سرزده مزاحم شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مخاطبم حاج محمود بود چرا که حاج خانم همانطور مسکوت و پراخم فقط نگاهم می‌کرد.

-این چه حرفیه، مراحمی. دانیال رو چرا نیاوردی پس؟

[PM۲:۳۵ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۷۳۵

رمان بازار
romanbazar.ir

از گوشه‌ی چشم دیدم که حاج خانم در گوش ارسلان چیزی زمزمه کرده و بعد هم کنار حاج محمود نشست. نیامده بودم که تعارف تیکه پاره کنم و بهانه‌های واهی بتراشم پس سر اصل مطلب رفتم:

-اومدم که باهاتون حرف بزنم، یعنی راستش...

نگاهم را چرخانده و اینبار به حاج خانم و ارسلانی که بالای سر مادرش ایستاده بود، چشم دوختم:

-با همتون کار داشتم.

در لحظه اخم‌های حاج خانم عمیق‌تر شده و حاج محمود کف دستانش را روی دسته‌ی مبل گذاشته و کمی خودش را جلوتر کشید:

-خیر باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای قدم‌های شتاب‌زده‌ی لادن را از پشت سرم حس کردم و لحظه‌ای بعد درحالی که نگاه تیزش، چشمانم را نشانه گرفته بود، کنار ارسلان ایستاد.

پلکی زده و دستان لرزانم را در هم قلاب کردم:

-انشالله.

حاج خانم سرچرخاند به سمت لادن:

-برو یه سینی چای بیار مامان جان. ارسلان مامان چرا سرپایی؟

ارسلان با مکث آمد و روی مبل سبزرنگی که کج و مایل به سمتم بود، نشست.

حاج محمود لبخند بی‌رمقی زد:

-اتفاقا بابات دیشب تماس گرفت و گفت لازمه حرف بزنیم و بعد هم برای آخر هفته قرار گذاشت با پروین

رمان بازار
romanbazar.ir

خانم بیان اینجا. راجع به همون مسئله‌س حرفای امروزت؟

از گوشه‌ی چشم به ارسلان چشم دوختم که پراسترس پایش را روی پای دیگرش قرار داد.

-بله تقریبا.

لب روی هم مالیده و از داخل کیفم ساعت را بیرون آوردم. با آرامش و تسلط ظاهری ساعت را روی میز شیشه‌ای که جلویم قرار داشت، قرار دادم:

-ساعتت ارسلان. مثل اینکه توی دعوای دیشب جلوی درِ همسایه‌ی رو به رویی‌مون افتاده بوده.

لبخندی کج روی لب‌هایم نشاندم در حالی که از درون می‌گریستم...

-نمی‌دونستم انقد بزن بهادر شدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

دندان‌هایش روی هم فشرده شد:

-اومدی چغلی من پیش بابام پس.

لبخندم را کِش دادم:

-نه قطعا. فقط اومدم یه سری مسائل رو روشن کنم.

-چیشده مهرنازجان؟ دعوای چی؟

به حاج محمود نگاه کردم:

-دیشب ارسلان بعد از رسوندن من و دانیال مثل اینکه توی کوچه‌مون با آقای هامین آشور گلاویز می‌شن و...

تند به میان حرفم آمد:

-چرا نمیگی دوست پسرت و میگی آقای هامین آشور؟!

مکث کردم و به چشمان طوفانی حاج خانم نگاه کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-البته درستش اینه بگی نامزدم اما خب ایرادی نداره، همون دوست پسری که خودت گفتی.

[PM۲:۳۵ ۲۰۲۱/۲۱/۱۱]

#پست_۷۳۶

رمان بازار
romanbazar.ir

گدازه‌های آتش را درون چشم حاج خانم و ساییده شدن همزمان دندان‌های ارسلان را حس کردم اما بی‌اهمیت به حاج محمود که شوکه خیره‌ام بود، چشم دوختم:

-همه می‌دونن که من یک زن آزادم و حق ازدواج مجدد دارم درست مثل ارسلان که یه مردِ آزاده. اما متاسفانه خودِ ارسلان نمی‌خواد بپذیره که همه چی بین ما تموم شده و حق نداره توی زندگی من دخالت کنه.

-مهرناز!!

غرّش ارسلان نه تنها مرا نترساند بلکه جسارتم را بیشتر کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-۱۱ سال پیش به خاطر خواستن ارسلان جلوی همه حتی بابام وایستادم و با پافشاری‌های زیاد و مخالفت های خیلیا از جمله حاج خانم زندگی مشترکم رو باهاش شروع کردم. خوب یا بد ما چهار سال و خرده‌ای کنار هم زندگی کردیم. از اول هم اختلاف سلیقه و عقاید داشتیم مثل خیلی از زن وشوهرای دیگه اما دقیقا بعد از به دنیا اومدن دانیال، رشته‌ی زندگی از دست هردومون رها شد. نمی‌خوام بگم ارسلان مقصر کامله چون نیست واقعا. ما هر دو به یک اندازه مقصر بودیم. هر دو توی شرایط روحی نامناسبی بودیم و نتونستیم هم دیگه رو درک کنیم تا جایی که کار رسید به...

سکوت کرده و به جوراب مشکی پایم چشم دوختم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-زندگی‌مون هر گندابی که بود دلخوشش بودم تا اینکه اون اتفاق افتاد. راستش هرکسی خط قرمزی داره و خط قرمز من دقیقا اون اتفاق بود. اینکه اون زن محرم ارسلان بود یا نبود مهم نیست، مهم ورود شخص سوم به حریم و اتاق خوابم بود. نه خواستم نه تونستم که هضمش کنم بنابراین نتیجه‌ش شد طلاق. الانم حرف من اصلا گذشته نیست، حرف من الانه. الانی که پنج سال از طلاقمون گذشته و ارسلان زن داره ولی با زور و قدرتش می‌خواد منو برگردونه به زندگی‌ای که تموم شده.

سر بلند کرده و به حاج خانم که سرخ شده و پرغیظ نگاهم می‌کرد، خیره شدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه روزی توی حیاط همین خونه شنیدم که به ارسلان پیشنهاد ازدواج مجدد دادین تا براتون وارث سالم بیاره. با اینکه ۵ سال گذشته ولی هنوزم هیچی فرق نکرده. من هنوزم همون مهرناز با ژن معیوبم و ارسلان هنوزم تک پسر شما و کسی که قراره براتون وارث بیاره پس قطعا شما هم راضی به برگشت من نیستین درست مثل یازده سال پیش.

ورود لادن به سالن همراه با سینی چای حرفم را برید. منتظر ماندم او هم بیاید و بنشیند.

سکوت سنگین سالن را صدای قرار گرفتن سینی روی میز پر کرد. لادن اخمالود عقبگرد کرده و روی مبل کنارم جای گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

[AM۲:۲۶ ۲۰۲۱/۳/۱۲]

#پست_۷۳۷

دستانم را در هم پیچانده و رو به حاج محمود کردم:

-اون روز توی کوچه ازم خواستین به خاطر خودم و حسی که یک روزی براش جنگیدم یکبار دیگه بشینم و فکر کنم، ببینم می‌تونم به ارسلان برگردم یا نه،

رمان بازار
romanbazar.ir

حقیقتش خیلی فکر کردم اما دیدم هیچ حسی از گذشته نمونده. هیچی جز یه مشت خاطره و تجربه. من اینجا نیومدم که ازتون بخوام پشت من دربیاین یا طرفداری منو بکنین نه اصلا. انقدی از زندگی یاد گرفتم که خودم گلیمم رو از آب بیرون بکشم. من اینجام تا دلایلم رو برای برنگشتن به ارسلان براتون بگم.

صدای پرتمسخر لادن بلند شد:

-حالا مگه کسی ازت خواسته برگردی؟

حاج محمود نالید:

-لادن!

به چشمان آرایش کرده‌اش نگاه کرده و لبخند زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ارسلان و حاج محمود ازم خواسته بودن به برگشت فکر کنم، اینکه چرا بی‌خبری رو احتمالا باید از برادرت سوال کنی نه من.

لادن عصبی نیشخند زده و خواست دهان باز کند که حاج محمود زودتر گفت:

-الان وقتش نیست!

بعد هم آرام‌تر اضافه کرد:

-کافیه بابا.

لادن با حالتی قهرآلود دستانش را بغل گرفته و لب جویید.

فضای سنگین و ارسلانی که مانند برج زهرمار نگاهم می‌کرد، نفسم را در سینه حبس کرده بود اما باید می‌گفتم و تمام می‌کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهِ کلی روی چهره‌هایشان چرخاندم و روی حاج خانم مکث کردم. سکوت کرده بود اما می‌توانستم فشار دندان‌هایش را روی هم حس کنم حتی اگر وانمود می‌کرد لبخند دارد.

-من نمی‌تونم به ارسلان برگردم نه فقط به خاطر گذشته‌ها یا خیانتش، نمی‌تونم برگردم چون قلبم دیگه متعلق به خودم نیست. برگشت به ارسلان اول خیانت به خودم و بعد خیانت به ارسلانه. من نمی‌تونم دوباره محرم ارسلان بشم وقتی قلبم برای مرد دیگه‌ای می‌تپه. نمی‌تونم بگم به خاطر دانیال برمی‌گردم و توی تمام لحظاتی که زیر سقف خونه‌ی ارسلانم به اون مرد فکر نکنم. و باید بگم که نمی‌تونم جلوی افکارم رو بگیرم...

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسلان بالاخره طاقت نیاورد و با ضرب از روی مبل برخاست:

-کاش دهنتو ببندی تا نزدم...

حاج محمود عصبی و سرخ شده فریاد زد:

-ارسلان!!

حاج خانم زهرخند زد:

-ازت بیشتر از این انتظار نمی‌رفت. خداروشکر خوب خودتو نشون دادی.

دستانم را پرقدرت مشت کردم:

-چرا حاج خانم؟ مگه خدای نکرده از دیوار کسی بالا رفتم یا حق ناحق کردم؟ منم مثل لاله مجردم و حق عاشق شدن دارم. خانواده‌امم در جریان روابطم بودن و هستن.

رمان بازار
romanbazar.ir

[AM۲:۲۶ ۲۰۲۱/۳/۱۲]

#پست_۷۳۸

حاج خانم پوزخند عصبی زده و به حاج محمود نگاه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تحویل بگیر حاجی. اینم اون مهرنازی که هی پشتش رو گرفتی و گفتی فکر کن دخترته. مار تو آستینت پروش دادی.

حاج محمود در حالی که مشخص بود گیج و مبهوت است، غرید:

-خانم!!

حاج خانم چشم درشت کرد:

-چیه مگه دروغ میگم؟ این همه هواشو داشتی، اینهمه گفتی در حق دختر مردم ظلم شد که تهش همون دختر مردم با بی‌حیایی بیاد توی چشمات زل بزنه و از حق عاشقیش بگه؟ جلوی روت از مرد دیگه‌ای بگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر از این سکوت را جایز ندانستم و از روی مبل برخاستم:

-من کار خلافی نکردم و عاشقی هم بی‌حیایی نیست.

لادن پرخشم زمزمه کرد:

-چقدر هم رو داری! خجالت نمی‌کشی جلوی ما حرف از ازدواج و عاشقی می‌زنی؟

چنان تیز و برنده نگاهش کردم که برای اولین بار جا خورد.

-خجالت؟ مگه خودت به دانیال نگفته بودی مامانت معطل شوهر کردنه و تو رو پَسِت می‌فرسته اینجا؟ الان مشکل چیه؟

کیفم را روی دوش انداخته و اینبار به چشمان حاج محمود نگاه کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ممنونم بابت تمام لطف‌هایی که در حقم کردین. می‌دونم که دوست داشتید این رجوع اتفاق بیافته اما اینطوری بهتره. ببخشید اگه روزتون رو خراب کردم.

مجال نداده و پاهایم را وادار به حرکت کردم که ارسلان پرخشم سد راهم شد. مصمم و محکم سرجایم مانده و نگاهش کردم؛ نگاه تیره‌اش را به چشمان دوخته و از لای دندان‌های به هم فشرده‌اش غرید:

-اومدی این چرتا و پرتا بگی که منو بسوزونی؟ اومدی مقابل به مثل کنی تا دلت خنک بشه آره؟

-چه مقایسه‌ی احمقانه‌ای! مقابل به مثل؟!

لبخند تلخی زدم:

-تو وقتی به من تعهد داشتی یه زن رو وارد حریممون کردی اما من فقط دارم از حق و حقوقم حرف می‌زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی فرق هست بین عاشق شدن یه زن آزاد و ادعای عاشقی یه مرد متعهد. تو همین حالا هم ادعای عشق منو داری درحالی که متعهد به زن دیگه‌ای هستی.

-انقد عشقش چشمتو کور کرده که حاضری چشم روی دانیال ببندی؟ این بود تمام حس مادرانه‌ت؟

بی‌حرف خواستم از کنارش بگذرم که غرید:

-با توام!

حاج محمود کلافه و مستاصل پیشانی‌اش را فشرد:

-ارسلان کافیه! گندی که نباید رو پنج سال پیش زدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

[AM۲:۲۶ ۲۰۲۱/۳/۱۲]

#پست_۷۳۹

ارسلان درمانده و بی‌قرار سمت حاج محمود که روی مبل نشسته بود، چرخید:

-من گند زدم؟ این شما نبودی که مجبورم کردی طلاقش بدم؟ اگه...

حاج محمود سرخ شده از خشم از جا برخاست:

-من مجبورت کردم چون چاره‌ی دیگه‌ای برام نذاشته بودی. بیخود گناه خودتو گردن بقیه نندازا! آره من

رمان بازار
romanbazar.ir

مجبورت کردم، تو چرا زود جا زدی؟ تو چرا بعد طلاق انداختی رفتی آلمان؟ چرا نموندی دلشو به دست بیاری؟ اصلا مهرناز هیچی، چرا دانیال رو به امون خدا ول کردی؟

-حاجی!

صدای معترض حاج خانم هم نتوانست باعث شود، حاج محمود سکوت کند:

-شما دخالت نکن! بسه هر چی گند زدین به آبرو و اعتبار من!

با همان چهره‌ی برافروخته نگاهی بینمان چرخانده و متاثر نگاهم کرد:

-دانیال انقدر برام عزیز هست که به خاطر خوشبختی و آرامش این چند صباحی که هست هرکاری بکنم تا

رمان بازار
romanbazar.ir

راضی بشی ولی وقتی میگی دلتو به کس دیگه‌ای باختی و قصد ازدواج داری دیگه حرفی نمی‌مونه.

بعد هم با شانه‌هایی افتاده روی مبل ولو شد. حاج خانم نگاه تندی روانه‌ام کرده و رو به لادن تشر زد:

-برو یه لیوان آب بیار تا بابات سکته نکرده!

لادن که جمعمان را ترک کرد، زیرلب "خداحافظ" را زمزمه کرده و قدم به طرف خروجی برداشتم که بازویم اسیر دستان ارسلان شده و کیفم از روی شانه افتاد.

-زن اون سوسول بشی، دانیال رو ازت می‌گیرم و با خودم میبرمش آلمان. می‌دونی که می‌تونم!

حاج محمود با فریاد نامش را صدا کرد:

-ارسلان!

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیه؟ این دیگه بچه‌ی خودمه و اختیارشو دارم. دلم نمی‌خواد زیر دست اون مرتیکه بزرگ شه. بخواد شوهر کنه، دانیال رو ازش می‌گیرم.

دستان لرزانم را به بَند افتاده‌ی کیف روی بازویم رسانده و بالا کشیدمش. از میان اشک به ابروهای در هم تنیده‌اش نگاه کردم:

-من نمی‌تونم از دانیال بگذرم اما به تو هم برنمی‌گردم، فکرشو از سرت بیرون کن.

[۲۰۲۱/۳/۱۲ ۲:۲۶ AM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۷۴۰

بازویم را آزاد کرده و به طرف حیاط راه افتادم. صدای قدم‌هایش را از پشت سرم می‌شنیدم اما اهمیتی نداده و به سرعت قدم‌هایم افزودم.

-مهرناز!

پلک فشرده و با مکث به عقب چرخیدم:

-چیه؟ تهدید دیگه‌ای مونده که بگی؟

تند از پله‌ها سرازیر شد. خودش را به من رساند و با فاصله‌ی کمی مقابلم ایستاد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-منکه میدونم داری از سر لج و لجبازی این کارو می‌کنی، ولی کافیه دیگه! تمومش کن!

نفسم را فوت کرده و به آسمان چشم دوختم. ابرهای سیاه بخش وسیعی از آسمان را پوشانده بودند و بارش باران نزدیک بود...

-هیچ لج و لجبازی در کار نیست ارسلان. اونی که لج کرده و نمی‌خواد واقعیت رو قبول کنه تویی.

از لای دندان‌های به هم چفت شده‌اش غرید:

-من رفتم خونه دیدم. دارم تمام کارامو می‌کنم که برای همیشه یه خانواده بشیم. خرابش نکن.

به چشمانش نگاه کردم؛ با دقت، عمیق و برعکس همیشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

برای اولین‌بار و بعد از پنج سال با دقت به عمق چشمانش زل زدم. مردی شکسته و ضعیف می‌دیدم که برای رسیدن به خواسته‌اش به هر ریسمانی چنگ می‌زد. مردی که نمی‌خواست قبول کند، باخته است!

-ما هیچوقت نمی‌تونیم یه خانواده بشیم.

بی‌قرار و کلافه موهایش را محکم چنگ زد:

-چرا؟ اونهمه عشق و علاقه‌ای که بینمون بود، یهو دود شد رفت؟

-یهو دود نشد. اولش ازت دلخور و عصبانی بودم بعد کم کم این خشم کمرنگ شد ولی همچنان توی وجودم موند. کم‌کم یاد گرفتم بدون توام می‌تونم زندگی کنم و یه وقت به خودم اومدم دیدم هیچ حسی از تو توی وجودم نیست! شایدم آخرین بار همون

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی بود که تو رو دست تو دست ماریا دیدم و باور کردم تو تموم شدی دیگه!

-مهرنازجان؟ عزیزم...

کف دست بالا گرفته و به میان حرفش رفتم:

-برگشت به تو توهین به شعورمه.

شوکه و عصبی به خودش اشاره کرد:

-من ارسلانم مهرناز! همونی که یه روزی انقد عاشقش بودی که همه کاری براش کردی!

لبخندی تلخ روی لب‌هایم جا گرفت:

-بودم!

صدای باز شدن در حیاط خبر از آمدن کسی می‌داد اما هیچکداممان عکس العملی نشان نداده و برنگشتیم.

-هنوزم هستی!

رمان بازار
romanbazar.ir

متاسف نگاهش کردم و او حرصی غرید:

-لامصب تو هنوزم عاشقمی! فقط لج کردی و می‌خوای انتقام بگیری.

پلک فشرده و فریاد زدم:

-نیستم نفهم! نیستم!

[۲۰۲۱/۳/۱۲ ۲:۲۶ AM]

#پست_۷۴۱

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک که باز کردم نگاهم به چشمان سرخ و ناباورش گره خورد:

-ما یه روزی عاشق هم بودیم! یه روزی هرکاری کردیم تا به هم برسیم. یه روزی جونمون برای هم در می‌رفت و تحمل غم هم رو نداشتیم. الانم...

مکث کرده و نفس بریده گفتم:

-الانم دشمن خونی هم نیستیم و هر دو یه نقطه‌ی مشترک داریم به اسم دانیال. خرابش نکن. بذار عین خیلی از زن و شوهرای دیگه که جدا شدن و با هم دوستانه در ارتباطن، در ارتباط باشیم. فکر خانواده و

رمان بازار
romanbazar.ir

سقف مشترک رو از ذهنت خط بزن چون من دیگه...

من دیگه جونم برای کس دیگه‌ای در میره.

باید وحشت می‌کردم از سرخی چشمان و سایِش دندان‌هایش اما مگر چیز دیگری برای از دست دادن داشتم که بترسم؟!

انگشت لرزانم را بالا بردم:

-حتی اگه هیچ راه قانونی برای داشتن دانیال پیدا نشه و مجبور شم ازش بگذرمم بازم نمی‌خوام به تو برگردم.

بغض لعنتی را فرو داده و خیره‌ی اشک نشسته در چشمانش اضافه کردم:

- دیگه هم حق نداری سراغش بری و گرنه...

بازویم را گرفت و محکم فشرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-وگرنه چی؟! هان؟

محکم تخت سینه‌اش کوبیده و با تمام توانم به عقب هلش دادم:

-و گرنه سگ هاری می‌شم که تا به حال نمونه‌ش رو ندیدی! به خداوندی خدا ببینم باز رفتی سراغش یا باهاش گلاویز شدی، اونوقته که دست دانیال رو می‌گیرم و میرم یه جایی گم و گور میشم. میدونی که شوخی ندارم... انقدر خودخواهی که از طریق دانیال مجبورم کردی از خودم برونمش و گه بزنم به تمام زندگیم. دیگه چی از جونم می‌خوای؟ چی از جونش می‌خوای؟ ها؟ اون که نباید تقاص خودخواهی من و تو رو بده لعنتی! به جون دانیال، دست از سرش برنداری، جوری میرم که هیچ ردی ازم نمونه!

رمان بازار
romanbazar.ir

ناباور و بهت‌زده به تن رعشه گرفته‌ام چشم دوخته بود که به طرف در چرخیدم و نگاهم قفل یک جفت مردمک بارانی شد. لاله مبهوت و با چشمانی پرآب همان جلوی در خشکش زده بود.

بی‌حرف از کنارش گذشته و قدم داخل کوچه گذاشتم. تمام تنم می‌لرزید و حس می‌کردم هر لحظه ممکن است زیر پایم خالی شود و با زمین بخورم اما به به کمک دیوار و با بدبختی که بود خودم را به ماشین رساندم. روی صندلی که نشستم سر به فرمان چسبانده و از ته دل زار زدم.

****

رمان بازار
romanbazar.ir

[۲۰۲۱/۳/۱۲ ۲:۲۶AM]

#پست_۷۴۲

دست در جیب شلوار، پشت پنجره‌ی سالن ایستاده بود. از میان بخاری که آب شده و روی شیشه‌ی پنجره شره گرفته بود؛ به برخورد قطرات باران به روی سطح برگ‌های درختان و آهسته سُر خوردنشان به روی

رمان بازار
romanbazar.ir

زمین نگاه می‌کرد. بارانی که لحظه به لحظه شدت می‌گرفت و کم کم حیاط را آب برداشته بود.
نفسش را فوت کرده و به چند روز جهنمی که گذرانده بود، فکر کرد. به آخرین دیدارش با مهرناز و آخرین مکالمه‌شان که در همین چند روز بارها و بارها با خود مرورش کرده بود. به تمام خاطراتی که در همین چند ماه با هم داشتند و اشک‌های زنی که تمام مردانگی‌اش را زیر سوال می‌برد.
سه روزِ متوالی، هم با بیماری و هم با قلبی که شکسته بود و باز دلتنگ می‌تپید، جنگیده بود و سر آخر به این نتیجه رسیده بود؛ جنگ بی‌فایده است.
پر از حس خشم، سرخوردگی و دلتنگی بود. بدخلق و عصبی بود اما از درون. در ظاهر روی پا بود؛ به کارخانه

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌رفت، کارهای روزمره را انجام می‌داد، برای نجات کارخانه از ورشکستگی تلاش می‌کرد و چندین جلسه با همکاران و دوستانش گذاشته بود.

حتی روز بعد از درمانگاه؛ با تمام حال بدش به خانه‌ی پدری آمده و با تیمور صحبت کرده و بدون گفتن حرفی از منا و دلیل کینه‌اش از او خواسته بود، تا از هامون شکایت کند و درست همان حین هامون رسیده و کارشان به کتک‌کاری هم رسیده بود...

اما امان از شب‌ها، وقتی که داخل واحدش تنها می‌شد گویی عفونت باکتریایی و قلبِ به خون ریزی افتاده‌اش بیشتر خود را به رخ می‌کشاندند که از پای می‌افتاد.

تلاش می‌کرد به گوشیِ لعنتی نزدیک نشود اما فقط نیم ساعت دوام می‌آورد و بالاخره قلبِ رنجور و

رمان بازار
romanbazar.ir

دلتنگش او را مجبور می‌کرد گوشی را دست بگیرد و روی تعدادِ معدود عکسی که از او دارد، زوم کند. رج به رج اعضای صورتش را رصد کند و چشمانش که به اشک نشست بالاخره دست از نگاه کردن، بشوید!

و فرهادی که متاسف، متاثر و گاهی پرخشم او را می‌نگریست و هرازگاهی هم با تشر سرش فریاد می‌زد:

_خودتو جمع کن دیگه مرتیکه! اه!

تلاش می‌کرد خودش را جمع و جور کند اما قلبش ساز ناکوک می‌نواخت و هر دم از او خورشیدناز را طلب می‌کرد...

سامان سوئیچ را آورده و پرسیده بود:

-شما دوتا چتون شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌حرف و در سکوت فقط لبخند زده بود:

-مرضِ حماقت گرفتیم.

پلک فشرده و با تکان سر تلاش کرد افکاری که در این چند روز مغز و جانش را جوییده بود از خود دور کند.

-مامان گفت اینو بخوری برات خوبه.

متعجب از شیشه فاصله گرفته و به عقب چرخید. مهسا لیوانی را به سمتش گرفته و منتظر نگاهش می‌کرد. به لیوانی که هیچ از محتویات داخلش سر درنمی‌آورد، زل زد:

-چی هست؟

-دمنوش آویشن. برای گلوت خیلی خوبه.

بی‌حرف دست دراز کرده و لیوان را گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بابا هم کارت داشت.

لیوان را به لب‌هایش چسباند و چهره‌اش از طعم تند و تیزِ دم‌کرده‌ی آویشن در هم فرو رفت:

-من کاری ندارم.

[AM۲:۲۶ ۲۰۲۱/۳/۱۲]

#پست_۷۴۳

رمان بازار
romanbazar.ir

مهسا بی‌اینکه شوکه شود، به لیوان نیمه خورده‌ی میان دستانش اشاره کرد:

-اینو لطفا تا آخر بخور.

همینکه که دخترک چرخید تا دور شود، لب‌های کیپ شده‌اش را تکان داد:

-تصمیمت رو گرفتی؟

مهسا میانه‌ی راه ایستاد. با تعلل سمتش چرخیده و به چشمانش نگاه کرد:

-تو به بابا گفتی نه؟

لیوان را درون دستش جا به جا کرد:

-پیشنهاد دادم فقط.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌خوای منو از اینجا دور کنی تا شرّم از سرت کم شه؟ نه؟ شایدم می‌ترسی...

پوزخندی کج روی لب‌هایش نشست:

-مزخرف نگو.

مهسا پلک زد:

-نخوام برم، بابا مجبورم نمی‌کنه.

-میدونم.

-پس چرا بهش گفتی منو بفرسته آمریکا؟

لیوان را به دهان نزدیک کرده و گوشه‌ی چشمانش چین افتاد:

-گفتم که فقط پیشنهاد بود، پیشنهاد هم اسمش روشه. تازه تحصیل توی آمریکا خیلی هم بد و وحشتناک نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پسرش رو بهت ترجیح داده و ولت کرده چرا نمی‌خوای بفهمی؟!

جمله‌ی پرحرص مهسا قلبش را نشانه گرفت؛ درست همان نقطه‌ای که به خون ریزی افتاده بود.

ابرو به هم چسباند و نگاهِ تیزش را به چشمان دخترک بَند کرد:

-قیافه‌ام به نفهم‌ها می‌خوره؟

مهسا لال شده نگاهش کرد. قدمی به جلو برداشت و پوزخند زد:

-خوشت میاد هی نمک بپاشی روی زخمم؟ شدم همون سیب‌زمینی که گوشه‌ی مغازه‌ی میوه فروشی افتاده و هرکسی که رد میشه یه لگد بهش می‌زنه، نه؟

-من... من منظوری...

رمان بازار
romanbazar.ir

پرخشم به میان حرفش رفت:

-حداقل دروغ نگو! تو بدون منظور حرف نمی‌زنی مهسا. هیچوقت! گفتی تا منو بسوزونی. گفتی تا بگی خب اونی که براش بال بال می‌زدی تو رو نخواست و ولت کرد. گفتی تا خودتو آروم کنی و تهش بگی من ولی هستم هنوز. هنوزم میبینمت.

عصبی پلک فشرده و نفسش را رها کرد:

-من دیدم که منو نخواست و ولم کرد، ولش کردم. رهاش کردم. ولی تو میبینی نمی‌خوامت و نمی‌خوای بفهمی و ول کنی. هنوز داری برای چیزی که وجود نداره دست و پا میزنی.

مهسا بغض کرده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دروغگو تویی که میگی ولش کردی ولی هنوزم پشتشو می‌گیری و اسمش که میاد به هم می‌ریزی.

[AM۲:۲۶ ۲۰۲۱/۳/۱۲]

#پست_۷۴۴

رمان بازار
romanbazar.ir

حقیقت روشن‌تر از همیشه در صورتش کوبیده شده بود و حرفی نداشت. او با تمام وجود، هنوز مهرناز را می‌خواست حتی با وجود اینکه پس زده شده بود و اولویت مهرناز نبود!

میان سکوتِ سنگینی که بینشان جریان داشت، باران شدت گرفته و صدای برخورد تند و رگباری قطرات باران به پنجره گوشش را پر کرد.

کف دست روی موهای به هم ریخته‌اش چندبار کشید و به عقب چرخید. خیره‌ی قطره‌های بارانی که به شیشه کوبیده و سُر می‌خوردند، گفت:

-کاش منم می‌تونستم برم. موندن و ذره ذره سوختن خودِ مرگه. قدم زدن توی شهری که میدونی هست و اجازه نداری ببینیش، خودِ درده.

رمان بازار
romanbazar.ir

سیب گلویش تکان خورد:

-فکر کنم هزار بار گفتم ولی برای هزار و یکم می‌گم شاید که افاقه کنه و جدی‌تر فکر کنی.

گردن به سمت مهسا چرخاند که هنوز همانطور ایستاده و با چشمان اشکی نگاهش می‌کرد.

-اونوقتی که مهرنازی نبود، نتونستم به چشم دیگه‌ای نگات کنم الان که دیگه تمام فکر و ذهنم ازش پر شده. نه می‌خوام نه می‌تونم تو رو جز مهسایی که خواهرمه ببینمت.

زهرخند زد:

-من خیلی هنر کنم، توی خیابان دنبال ردی ازش نگردم. خیلی هنر کنم، توی زنای دیگه دنبال مدل نگاش نگردم. بعدِ مهرناز من فقط باید تلاش کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

دنبالش نگردم. پس برای خودت و غرورت ارزش قائل شو و برو دنبال زندگیت. نه با رفتن به آمریکا نه! هر کاری که فکر می‌کنی با انجامش موفق‌تری رو انجام بده. حتی اگه فکر می‌کنی بمونی و به من امید ببندی بالاخره به دستم میاری، بمون ولی رک بهت میگم که از من برات آبی گرم نمیشه حتی اگه تو آخرین زن روی زمین باشی.

-مهسا؟!

با صدای راحله، نگاه هر دو به سمت چپ چرخید. راحله از پله‌های سنگی پایین آمده و نگاه مشکوکی بین او و چشمان تَر دخترش چرخاند و بعد روی لیوان دستش مکث کرد:

-بهتر شد گلوت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند بی‌حالی زد:

-ممنون بهترم.

راحله لبخند زده و به مهسا چشم دوخت:

-بیا آشپزخونه.

مهسا که بی‌حرف قدم به سمت آشپزخانه برداشت،

راحله پله‌ی آخر را هم پایین آمد:

-تیمور باهات کار داره پسرم.

سر تکان داد:

-میرم الان.

رمان بازار
romanbazar.ir

[AM۲:۲۶ ۲۰۲۱/۳/۱۲]

#پست_۷۴۵

آخرین پله را که بالا رفت، درِ اتاق باز شده و تیمور عصازنان بیرون آمد. نگاهشان در هم گره خورده و هر دو مکث کردند. تیمور نفسش را عمیق بیرون داد:

-بهتری؟

خنده‌ای تلخ و سرد روی لب‌هایش جا گرفت:

-بد نیستم. خودت چطوری؟

تیمور سر تکان داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بچه‌هام خوب باشن، منم خوبم.

به نرده‌ها تکیه داد:

-بدبختی بچه‌هات هیچکدوم خوب نیستن.

-پدر خوبی نبودم پس.

دستانش را بغل گرفته و از بالای پله‌ها به آشپزخانه چشم دوخت. مهسا با چشمانی متلهب و قرمز سمت سرویس داخل راهرو می‌رفت.

لب روی هم فشرده و روی پله‌ی زیر پایش نشست:

-کارم داشتی انگار.

تیمور جلو آمده و به کمک نرده کنارش نشست.

نفس‌زنان عصا را کنار پایش به نرده‌ها تکیه داد:

-هامون امروز نیومد کارخونه؟

گردن کج کرد به سمت تیمور:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه. بعد از اون دعوایی که اینجا داشتیم دیگه نیومده.

تیمور نگاه باریک کرده و پوزخند زد:

-خونه هم نیومده.

-حتما خونه‌ی کس و کار ارغوانه دیگه.

تیمور سر تکان داد:

-آره خونه‌ی پدرِ ارغوانن.

-احمق! الان رفته خونه‌ی ننه بابای ارغوان که چی؟ جای اینکه وایسته و گندشو درست کنه عین ترسوها خودشو قایم کرده.

-برای کارخونه چیکار کردی؟ راهی هست؟

هر دو دستش را میان انبوه موهایش فرو برده و محکم به عقب کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هست ولی خیلی سخت و زمانبره. باید از صفر شروع کنیم. اول از همه هم یه سرمایه برای شروع می‌خواد. بیشتر ماشین آلات کارخونه فرسوده شدن و احتیاج به تعمیر یا تعویض دارن. باید هر چی داریم رو بفروشیم. یه ریسکه بزرگه، نمی‌دونم میشه یا نه ولی...

پوف کشید:

-ولی یا باید قید کارخونه رو بزنیم یا ریسک کنیم که اگه جواب نده دیگه این دفعه واقعا...

-بهت اعتماد دارم.

از گوشه‌ی چشم نگاهش کرده و زهرخند زد:

- مثل هامون تو زرد از آب درنیام صلوات.

تیمور پلک فشرده و دم عمیقی گرفت:

-دست از طعنه زدن بردار پسر.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست دور زانو حلقه کرده و میان سروصداهای برخورد ظروفی که از داخل آشپزخانه به گوش می‌رسید؛ بی‌ربط گفت:

-مهسا...

مکث کرده و گردن کشید. از لابه لای نرده‌ها به پایین و راهروی سرویس چشم دوخت. اثری از مهسا که ندید، ادامه داد:

-نگرانشم... مسخره‌ست ولی انگار من باید مدام نگرانش باشم. نگران حسی که داره و نمی‌خواد بپذیره راهش یه بیراهه‌ست.

به تیمور نگاه کرد:

-بمونه اینجا یه جوری و بخواد بره یه جور دیگه باید نگرانش باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تیمور نفس بلندی کشید:

-موندنش اینجا و اصرار به رابطه‌ای غلط بدتر از رفتنشه. بین بد و بدتر ما مجبوریم بد رو انتخاب کنیم. قانعش می‌کنم بره. لازمه دور شه و از این خیال واهی بیاد بیرون.

سر انگشتش را به گوشه‌ی ابرو رساند و خاراند:

-هنوزم... نمی‌خوای از هامون شکایت کنی؟

تیمور ابرو در هم کشاند:

-با شکایت از هامون به جایی می‌رسیم؟! جز اینکه به خاطر جعل اسناد بیافته زندان و براش سو سابقه درست بشه، به چی می‌رسیم؟ هامون رو بندازم زندان، کارخونه سرپا میشه؟! اون وام خرج شده و بانک به

رمان بازار
romanbazar.ir

محض اینکه بفهمه فاکتورها جعلی بوده و پول جای دیگه خرج شده، مجبورمون میکنه پول رو برگردونیم.

[AM۲:۲۶ ۲۰۲۱/۳/۱۲]

#پست_۷۴۶

رمان بازار
romanbazar.ir

زهرخند زد:

-به سزای عملش. یه گهی خورده نباید پاش وایسته؟ داری با این کارات بیشتر از قبل بهش میدون میدی. یه جایی دیگه باید بفهمه پشتش نیستی و خودش تنهاست.

-همیشه جواب های، هوی نیست هامین.

تیز و برّنده به تیمور چشم دوخت:

-توجیه خوبی برای پوشوندن گندِ پسرت نیست.

تیمور پلک فشرد:

-وقتی پدر شدی می‌فهمی بچه‌هات هر کاری هم که بکنن، بچه‌هات هستن و نمی‌تونی ولشون کنی. همین جوری هم از خونه فراری شده و طبق حرفای مهسا و ارغوان، فکر برگشت به اونور رو داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

پرخشم دندان سایید:

-غلط کرده. نگو که می‌خوای بذاری بره؟

تیمور پای راستش را دراز کرد و با چهره‌ای درهم زانوی دردناکش را ماساژ داد:

-نمی‌تونمم جلوشو بگیرم.

-اگه شکایت کنی می‌تونی!

تیمور که کلافه نگاهش کرد، نیشخند زد:

-آهان یادم نبود چون پسرته می‌تونه هر گندی بزنه و تو روی گندشو ماله بکشی. یادم نبود فقط هامون بچه‌ی توئه و یه بهروز نام بدبختی سر راهی بوده.

تیمور اینبار گنگ و عصبی نگاهش کرد:

-بهروز دیگه کیه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه‌ی لبش تلخ بالا رفته و نگاه دوخت به ساعت ایستاده‌ی پایین گوشه‌ی سالن:

-حتی یادت نیست که کی بوده.

تیمور ابروهای جوگندمی‌اش را به هم نزدیک کرده و دستان لرزانش را به شانه‌ی او رساند. به سمت خود چرخاندش:

-چرا تیکه تیکه حرف می‌زنی؟ پرسیدم بهروز کیه؟

-بهروز انصاری. همون جوونی که توی اتاقک نگهبانی کارخونه‌ت پنهان شده بود و تو لوش دادی. یادت نیست؟

چهره‌ی تیمور در هم رفت و شوکه زمزمه کرد:

-تو از کجا میدونی؟!

-نامزد سابقه‌ش یا همون منا محبی گفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

تیمور لرزان و پربهت لب زد:

-منا محبی؟!

به چشمان پدرش خیره شد که پر از ناباوری بود و تغییر چهره‌اش همگی از نشان شوکه وارده بود.

-منا محبی؛ عمه‌ی ارغوان عروست. همون کسی که پشت قضیه‌ی وام بود و با استفاده از طمع هامون کارخونه رو به این نقطه رسوند.

تیمور با چشمانی وق زده و چانه‌ای لرزان نگاهش کرد:

-منا محبی نامزدِ بهروزه؟ چطور ممکنه؟

دست به نرده‌ها گرفت و از جا برخاست:

-نمی‌دونم. تو بذار به پای چرخ گردون.

-چطور ممکنه!!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای خفه و لرزیده، دستان رعشه گرفته و چشمان فرّاخ پدرش ترس به جانش انداخت. به آنی چرخید و کنارش نشست. نگران به چهره‌ی کبودِ تیمور چشم دوخت:

-خیلی خب! آروم باش! چیزی نیست.

تیمور چندبار پلک زد و بعد ناباور گفت:

-منا محبی؟!

بزاق دهان بلعیده و دست زیر بغل پدرش انداخت:

-پاشو بریم تو اتاقت بابا. فعلا آروم باش توضیح میدم.

وقتی تیمور همانطور خشک شده از روی پله‌ها تکان نخورد، ترسیده نامش را خواند:

-بابا؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

تیمور بالاخره سر چرخاند و به چشمانش نگاه کرد. همزمان قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشمش به پایین چکید:

-نمی‌خواستم بمیره... نمی‌دونستم اعدام میشه... اون لحظه فقط به این فکر کردم که حضور یه خرابکار توی کارخونه برام چه تبعاتی داره و...

نفسش را فوت کرده و بلند فریاد زد:

-راحله زنگ بزن اورژانش.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

[AM۲:۲۶ ۲۰۲۱/۳/۱۲]

#پست_۷۴۷

مهرناز

مانند آدم‌هایی شده بودم که چیزی را گم کرده‌اند. مدام به همه جا برای پیدا کردن ردی از او نگاه می‌کردم و به هر عطری شبیه عطر او واکنش نشان می‌دادم. با اینکه می‌دانستم همه چیز بینمان تمام شده و او را دیگر نمی‌بینم اما گویی قلب و ذهنم

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌خواست باور کند، نمی‌خواست بپذیرد همه چیز تمام شده است!

شهر با تمام عظمت و بزرگی‌اش برایم به قد یک قفس، تنگ و کوچک شده بود و گاهی حس می‌کردم در و دیوار شهر می‌خواهند مرا ببلعند...

حتی همین حالا درون حیاط خانه‌ی آقابزرگ و میان برگ‌های پاییزی که مچ پاها و دمپایی‌ام را محاصره کرده بودند، حس می‌کردم دیوارهای حیاط هر لحظه نزدیک‌تر می‌شوند و فشار روی قلبم هر لحظه بیشتر می‌شود...

خورشید در حال غروب بود و کم‌کم هوا رو به تاریکی می‌رفت اما قصد نداشتم به داخل برگردم. حتی تن یخ

رمان بازار
romanbazar.ir

زده و لرزانم هم نمی‌توانست مرا وادار به برگشت، کند!
نه تا وقتی که کمی دلم را آرام می‌کردم.
در حیاط را باز کرده و به همان تیربرقی که آن شب به آن تکیه داده بود، نگاه دوختم. آخرین تصویری که از او داشتم، تصویر زیبا و شادی نبود اما برای قلب دلتنگم غنیمت بود.
باد سردی شروع به وزیدن گرفت و برگ‌های افتاده کف زمین را به بازی گرفته و میان هوا رقصاند مانند اشک‌هایی که از گوشه‌ی چشمانم راه می‌گرفتند و در جا یخ می‌زدند.
با وارد شدن نور چراغ ماشینی به داخل کوچه بالاخره دل از تیر چراغ برق کَندم و در را بستم. پاهای بی‌رمقم را به دنبال خود کشیده و روی پله‌ی ورودی

رمان بازار
romanbazar.ir

ایوان نشستم. کف دستان یخ زده‌ام را به گونه‌هایم چسبانده و اشک‌ها را پاک کردم.

-مهرناز؟

گردن به عقب چرخاندم. مامان متاسف و تا حدودی هم عصبی نگاهم می‌کرد:

-توی این هوا یکساعته داخل حیاطی. نمی‌خوای بیای تو؟

-میام الان.

جلو آمد و شالِ بافت روی شانه‌هایش را محکم‌تر دور تنش پیچاند. گوشی میان دستانش را به طرفم گرفت:

-کارن چندبار زنگ زد. باز گریه کردی؟

سوالش را بی‌جواب گذاشته و گوشی را گرفتم. نفسش را فوت کرده و به آسمان چشم دوخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چقدر هوا سرد شده. انگار نه انگار هنوز تو مهرماهیم.

بی‌حرف قفل گوشی را باز کرده و به سه تماسی که از کارن و لعیا داشتم، چشم دوختم. یک پیام هم از سمت کارن داشتم.

" چرا گوشیتو جواب نمیدی؟ امشب برنامه داریم. داریم میایم دنبالت، نیم ساعت دیگه حاضر باش. "

متعجب و بی‌حوصله از روی پله‌ها برخاستم و روی شماره‌ی کارن ضربه زدم. خیلی طول نکشید که صدای سرخوشش گوشم را پر کرد:

-به به! چه عجب شما به ما زنگ زدی.

لب تَر کرده و خیره‌ی مامان که موشکافانه نگاهم می‌کرد، گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام. برنامه چیه باز؟

-منم خوبم، تو خوبی؟

پلک فشردم و قدمی دیگر از مامان فاصله گرفتم:

-مزه نریز، پرسیدم برنامه چیه؟

[AM۲:۲۶ ۲۰۲۱/۳/۱۲]

#پست_۷۴۸

رمان بازار
romanbazar.ir

-برنامه چی باشه خوبه؟ می‌خوایم شام دور هم باشیم. لباس خوشگل‌هاتو بپوش که تو راهیم.

نفسم را پرحرص رها کردم:

-من جایی نمیام کارن. بی‌خود تا اینجا نیاین.

-مگه دست خودته؟ قراره تارک دنیا بشی انشالله؟

-چه ربطی داره؟ تازه از سرکار اومدم و واقعا خسته...

تند به میان حرفم آمد:

-ما نزدیکیم دیگه. یا حاضر شین بیاین، پایین یا ما خودمونو شام دعوت می‌کنیم اونجا. انتخاب با تو خوشگله.

پرحرص نامش را خواندم:

-کارن!

رمان بازار
romanbazar.ir

-هوم؟ ما بیایم؟ باشه پس بی‌زحمت زرشک پلو با مرغ بذار.

دلم می‌خواست سرم را محکم به تنه‌ی درخت کنارم بکوبم:

-واقعا که بیشعوری.

-چشم نوشابه هم سر راهم میارم، دیگه؟

دندان روی هم ساییدم و به مامان نگاه کردم که هنوز بالای پله‌ها ایستاده بود.

-کیا هستن؟

-من، زنم، سامان ژیگول و... لاله هم که هست دیگه.

با نوک دمپایی روی زمین ضرب گرفتم:

-برین بهتون خوش بگ...

صدای جدی‌اش بلند شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نیای، ما اومدیم اونجا. شوخی هم ندارم.

****

عصبی و کلافه دستانم را زیر میز برده و نگاهم را به کارن دوختم. حین اینکه صندلی را برای لعیا عقب می‌کشید، لبخند گشادی زد:

-ها؟

لب روی هم فشردم:

-غیر از رستوران سامان، رستوران دیگه‌ای نبود؟

روی صندلی نشست و گوشی‌اش را روی میز سُر داد:

-فک و فامیل آدم رستوران داشته باشه بعد بری یه رستوران دیگه؟ جوک می‌گی؟

در سکوت فقط لب جویدم و به جان پوست کنار ناخنم افتادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لعیا موهای تازه رنگ شده‌اش را به زیر شال سُراند و به اطراف سر چرخاند:

-پس کو لاله؟

کارن به صندلی لم داد و حین چرخاندن سوئیچِ روی میز لب زد:

-با آقاشون میاد الان.

تا حد امکان سرم را پایین انداخته و به اطراف نگاه نمی‌کردم. با اینکه قبل از وارد شدن به رستوران کارن گفته بود؛ " نیست امشب خیالت تخت. " اما باز هم جرات سر چرخاندن نداشتم برعکس قلبم که تند و بی‌قفه می‌کوبید...

رمان بازار
romanbazar.ir

[AM۲:۲۶ ۲۰۲۱/۳/۱۲]

#پست_۷۴۹

دانیال از بغل گوشم گفت:

-تشنمه.

دستانم می‌لرزید و تمرکز نداشتم. چندبار روی میز چشم گرداندم و بطری آب معدنی را ندیدم. از روی صندلی برخاستم که کارن با ابروهایی بالا رفته پرسید:

-کجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گیج و منگ گفتم:

-بگم آب بیارن.

لحظه‌ای دهانش باز ماند و تک خنده‌ی مبهوتی زد اما بعد لب روی هم فشرد و دست سمت میز گرفت:

-این آب نیست مگه؟

بزاق دهان بلعیده و نگاهم به بطری‌های ردیف شده روی میز دوختم.

-ندیدم.

-گفتم نیست، خره. چته تو؟ پَس نیفتی اینجا؟

لعیا خندان مشتی به بازویش کوبید:

-عه!

کارن تک خنده‌ای زده و به لعیا نگاه کرد:

-خوبه حالا خودش پَر داده.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبش را نمایشی گزید و با چشم به دانیال اشاره کرد:

- شما هم دیگه نزن ها! بدآموزی داره جلوی بچه.

دانیال خندید و کارن بطری آب را باز کرده و سمت دهانش گرفت:

-تا صبح قراره وایستی فرزندم؟!

خجالت‌زده و عصبی از دست خودِ ابله‌ام روی صندلی ولو شدم و رومیزی ساتن میان دستانم فشرده شد.

-عه لاله و سامان هم اومدن.

-چه خوشتیپ کرده ژیگول.

سر چرخاندم و سامان و لاله را کنار هم در حالی که به سمتمان می‌آمدند، دیدم. باید از دیدن هر دو کنار هم و شانه به شانه‌ی هم خوشحال می‌شدم اما انقدر

رمان بازار
romanbazar.ir

آشوب بودم که تنها واکنشم ایستادن و گفتن " سلام " بود.

لاله لبخند لرزانی زده و دستش را به سمتم دراز کرد:

-خوبی عزیزم؟

دستش را فشردم:

-ممنون.

حتی زبانم نچرخید که بپرسم تو خوبی؟ به جایش لبخند هر چند بی‌رمقی به روی سامان که نگران و مهربان نگاهم می‌کرد، زدم:

-سلام.

دستم میان دست بزرگ مردانه‌اش فشرده شده و لب‌هایش کنار گوشم لب زد:

-خوبی؟ رنگت پریده چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک زده و خفه نالیدم:

-خوبم.

یک ربع بعد درحالی که شوخی‌های کارن با لعیا خنده روی لب‌های سامان، لاله و دانیال نشانده بود، شام را چیدند.

نگاهم روی چند مدل غذایی که روی میز چیده می‌شد، چسبیده بود و چشمانم میل عجیبی به باریدن داشتند. نمی‌دانم چه مرگم شده بود که دیدن لاله در کنار سامان و لعیا کنار کارن، بغض به گلویم می‌نشاند. بغضی که مخلوطی از شادی و حسرت داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

[AM۲:۲۶ ۲۰۲۱/۳/۱۲]

#پست_۷۵۰

سامان بشقاب سفیدرنگ ساده را مقابل دستم گذاشت:

-حالا چیشده تو امشب سور میدی؟

کارن ابرو بالا انداخت:

-سور نیست که. ما امشب به مناسب خرید خونه و شروع زندگی مشترکمون توی خونه‌ی خودمون رستوران تو دعوت شدیم به حساب تو.

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان خندان کمر راست کرد:

-عجب!

کارن ظرف سالاد را کنار دست لعیا گذاشت:

-چشماتو بی‌خود گِرد نکن! من تازه خونه خریدم و جیبامم خالی وگرنه مرض نداشتیم بیایم اینجا و برنج دم نکشیده قورت بدیم.

صدای اعتراض لعیا و خنده‌ی دانیال که بلند شد رو به دانیال چشمک زد:

-جون تو فقط بخند.

کمی بعد وقتی هم مشغول صرف شام بودند و من با حالی خراب قاشق دهان دانیال می‌گذاشتم، کارن پرسید:

-لادن هنوز نرفته خونه‌ی خودش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه‌ای همگی دست از خوردن کشیده و به لاله چشم دوختند.

لاله با قاشق دستش بازی کرد:

-دیشب خانواده‌ی شوهرش اومدن دنبالش و قرار شد برگرده، یکم نرم شده ولی هنوز که نرفته.

کارن اخم کرد:

-چرا؟

لاله شانه بالا انداخت:

-میگه موضوع به هم خوردن نامزدی تو و خواهرشوهرش به اون ربطی نداشته و نباید شوهرش بی‌خودی بحث می‌کرده، الانم باید خودش بیاد معذرت خواهی.

رمان بازار
romanbazar.ir

کارن نگاهی به لعیا که در سکوت به میز چشم دوخته بود، انداخت و مردد پرسید:

-دختره که با همکلاسیش نامزد کرده و اونام که اومدن دنبالش، این اداها چیه باز؟

سامان لقمه‌ی دهانش را قورت داده و چشم غره رفت:

-لعیا جان چرا نمی‌خوری؟ چیزی دیگه می‌خوای برات بکشم؟

لعیا سربلند کرد و لبخند زد:

-نه ممنون همین خوبه.

سنگینی نگاهم را که حس کرد، لبخند غمگینی زد:

-تو چرا نمی‌خوری.

قاشق را داخل برنج فرو بردم:

-دارم می‌خورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لعیا سرفه‌ای کرده و نگاهش را به لاله دوخت:

-ما بالاخره کِی شیرینی شما دو تارو می‌خوریم؟

لاله مکث کرده و کمی هم سرخ شد:

-راستش خب... ما هنوز تصمیمی نگرفتیم و...

و به سامان نگاه کرد. سامان لبخند ملایمی زد:

-داریم تلاش می‌کنیم عجله‌ای تصمیم نگیریم.

قاشق سمت دهان دانیال بردم و کارن لب کج کرد:

-اوف مامانم اینا! یا همو میخواین یا نمی‌خواین دیگه این مسخره بازیا چیه؟

سامان در حالی که خنده‌اش گرفته بود، اخم کرد:

-تو زندگی بقیه دخالت نکن مرتیکه!

رمان بازار
romanbazar.ir

[۲۰۲۱/۳/۱۲ AM۲:۲۶]

#پست_۷۵۱

-من از این لحظه شما رو زن و شوهر هم اعلام کرده و برای تشکر فردا ساعت ۹ شب همین جمع را به صرف شام به رستورانِ آقای داماد دعوت می‌کنم.
سامان خندان دهان باز کرد چیزی بگوید که صدای زنگ موبایل لاله مانع شد. ناخواسته نگاهم به سمت گوشی‌اش که روی میز قرار داشت، کشیده شد و

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدن نام " داداش " ابروهایم را به هم چسباند. لاله با دیدن شماره‌ی ارسلان، تند به من نگاه کرده و دستپاچه بلند شد:

-ببخشید.

بدون مکث گفتم:

-اگه قراره ته صحبت‌های خواهر و برادرانه‌تون، آدرس بدی و بیاد اینجا، همین الان بگو تا تکلیفمو بدونم.

لبخند غمگینی زد:

-نه خیالت راحت.

سر تکان دادم:

-ممنون.

لاله که به سمت خروجی رستوران قدم برداشت، کارن به سامان اشاره کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی‌خوای پسرمونو ببری و داخل آشپزخونه‌ی رستورانت رو نشونش بدی؟ فکر کنم باید براش هیجان‌انگیز باشه.

بعد هم رو به دانیال کرد:

-دوست داری بری؟

دانیال ذوق کرد:

-خیلی دوست دارم. میشه؟

می‌دانستم که کارن منظوری دارد و در سکوت منتظر ماندم که لعیا گفت:

-منم دوست دارم آشپزخونه رو ببینم. منم میام باهاتون.

هر سه که دور شدند، کارن نگاهم کرد:

-خب؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب؟!

دستانش را در هم قلاب کرده و پوزخند زد:

-فکر می‌کردم قراره به ارسلان برگردی.

چنان دندان روی هم فشردم که حس کردم فکم شکست:

-کی همچین مزخرفی رو گفته؟

لنگه ابرو بالا داد:

-هامین رو چرا رد کردی پس؟!

ناشیانه خندیدم؛ خنده‌ای پر از تلخی.

-چاره‌ی دیگه‌ای هم دارم وقتی اون شرط مسخره دانیال رو ازم می‌گیره؟ وقتی من و مشکلاتم تا ابد ادامه داریم و چیزی جز دردسر براش نداریم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

میان همهمه‌ای که از میز کناری‌مان به گوش می‌رسید، پرسید:

-اگه مشکلت دانیاله که ارسلان گه می‌خوره ازت بگیره.

-با اون شرط می‌تونه.

-هزارتا راه دررو داریم. یه وکیل عالی می‌شناسم، میریم پیشش و مشکلتو مطرح می‌کنیم. یا یه راهی پیدا می‌کنیم یا یه راهی می‌سازیم.

نتوانستم در برابر آن توپ کوچکی که راه گلویم را بسته بود مقاومت کنم و اشک به چشمانم نیشتر زد:

-مشکلات زیادی آدمو خسته میکنه. اونم آدمه.

پلک بست و نفسش را محکم بیرون داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اره مشکلات آدم رو خسته می‌کنه ولی بی‌عشقی از پا درت میاره.

نگاه پراشکم را به لاله که نزدیکمان می‌شد، دوختم:

-بازم می‌تونه کسی رو پیدا کنه که دوسش داشته باشه.

-آفتاب بعدازظهر هیچوقت نمی‌تونه اندازه‌ی آفتاب ظهر گرمت کنه. ممکنه کسی رو پیدا کنه که دوسش داشته باشه ولی هیچکدوم براش تو نمی‌شن.

لاله که سر میز رسید، لب روی هم فشرده و با مکث از پشت میز بلند شدم. کاش می‌فهمید درون چه برزخی دست و پا می‌زنم. کاش!

خیلی تلاش کردم صدایم نلرزد و اشکم نچکد اما موفق نشدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-میرم دستامو بشورم.

همزمان با سُر خوردن اولین قطره‌ی اشک به سمت سرویس قدم تند کردم و نگاه‌های مبهوت و نگرانشان را پشت سر گذاشتم.

[AM۲:۲۶ ۲۰۲۱/۳/۱۲]

#پست_۷۵۲

****

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌اهمیت به صندلی باران خورده رویش نشست و سر به پشتی صندلی فلزیِ خیس چسباند. به خاطر سوزِ هوای پاییزی و خیسی که کم کم به لباس‌هایش نفوذ کرده بود، لرزَش گرفت. دستانش را داخل جیبِ پلیور فرو برده و پلک بست. خسته بود و خوابش می‌آمد. تمام دیشب را کنار تیمور مانده و نتوانسته بود روی تختِ خشک بیمارستان؛ میان بوی الکل و صدایی که مدام دکترها را پیج می‌کرد بخوابد.

صدای آمبولانسی که پرسرعت وارد حیاط بیمارستان می‌شد پلک‌هایش را باز کرد. نگاهش چسبید به آمبولانسی که جلوی اورژانس ایستاده و دو پرستار با برانکارد به سمتش می‌دویدند. درهای عقب آمبولانس باز شده و مرد جوانِ غرق در خون که به نظر بیهوش

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌رسید را روی برانکارد گذاشتند. یک ثانیه قلبِ لعنتی‌اش با دیدن دخترجوانی که کنار برانکارد ایستاده و اشک می‌ریخت، تند و محکم کوبید و از جا جهید. اما همینکه دخترک چرخید؛ حباب خیال ترکید و روی صندلی وا رفت. چقدر نیمرخش شبیه مهرناز بود... آنقدر که لحظه‌ای حس کرد خودش است.

-سلام.

تکانی خورد. از دخترِ جوان نگاه جدا کرده و سر چرخاند. مهسا کنارش با شالی مشکی رنگ که گوشه‌هایش در دست باد می‌چرخید؛ ایستاده بود. آنقدر درگیر آن دختر و شباهتش به مهرناز بود که نفهمید جواب سلام مهسا را داد یا نه.

-اینجا چرا نشستی؟ بابا خوبه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از روی صندلی برخاست:

-بهتره.

-دکترش اومد؟

دست داخل جیب شلوار فرو برد:

-صبح اومد و از وضعیتش راضی بود.

-خداروشکر.

-راحله کو؟

مهسا تار موی رقصان میان باد را زیر شال فرو برد:

-با هامون الان میاد. من از دانشگاه میام.

پوزخندی کج روی لب‌هایش نشست:

-چه عجب یادش اومد یه بابایی هم داره.

-ساعت ملاقات کی هست؟

به ساعت استیل دستش نگاه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ده دقیقه دیگه.

همین لحظه ارغوان و راحله را جلوی درب اصلی بیمارستان دید که به سمتشان می‌آمدند. چندقدم عقب‌تر از آن‌ها هامون پوشیده در پالتویِ بلندِ مشکی رنگ و شانه‌هایی فرو افتاده قدم برمی‌داشت.

دقایقی بعد همگی دور تخت تیمور ایستاده بودند و تیمور با چشمانی گود افتاده و رنگی که به زردی می‌زد، با لبخندی بی‌رمق نگاهشان می‌کرد.

راحله روی صندلی کنار تخت نشست و بغض‌کرده دستان تیمور را گرفت:

-بهتری؟

تیمور پلک زد:

-خداروشکر.

رمان بازار
romanbazar.ir

قهرمانِ کودکی‌هایش، رفیق روزهای خوشِ گذشته روی تکه‌ای تخت افتاده و به خاطر جراحی‌اش نزار و بی‌حال بود. دیدنش در این حال اشک را به چشمانش نشاند.

[۲۰۲۱/۳/۱۲ ۲:۲۶ AM]

#پست_۷۵۳

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه با هم اختلاف نظر داشتند، چه در مورد کار و کارخانه، چه در مسائل دیگر، اما همیشه ته دلش از داشتن پدری مثل او قُرص و محکم بود. درک می‌کرد که ذاتِ آدمی خودخواه بود و گاهی جز به منافع شخصی خود به چیزی فکر نمی‌کرد. تیمور هم از این قاعده مستثنی نبود و در حق بهروز جفا کرده بود اما افتادنش در این حال و روز هم انصاف نبود!

مردی که تمام زندگی‌اش را صرف فرزندانش کرده و با تمام دلگیری‌اش از هامون اما همچنان دست از حمایتش برنداشته بود...

نفسش را فوت کرده و از جمع فاصله گرفت. پشت پنجره‌ی اتاق ایستاد و پرده‌ی آبی رنگ را با انگشت

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار زد. به پایین چشم دوخت. شاخ و برگ درختان حیاط بیمارستان، زیر باران خم شده بودند.

-هامین بابا؟

پرده را رها کرده و سمت تخت چرخید. همگی به او چشم دوخته بودند. لبخندِ بی‌رمقی زد:

-بله؟

-چیزی شده؟

تک خنده زده و نگاهش را بین اعضای خانواده چرخاند:

-نه. یکم سرم درد می‌کنه فقط.

هامون نگاهش را به پتوی روی تیمور دوخت:

-تو برو، من امشب پیش بابا می‌مونم.

-خسته میشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

هامون عصبی نگاهش کرد:

-بدم میاد از این ژستِی که گرفتی. باشه فهمیدیم تو خیلی عاقل و اگاهی.

تیمور بی‌رمق پلک بست:

-شروع نکنین باز!

زبان روی لبش کشیده و بی‌توجه به نگرانی‌ای که در نگاه سه زن اطرافش نشسته بود؛ قدم به جلو برداشت:

-کی گفته من عاقل و آگاهم؟

تیمور مستاصل نامش را خواند:

-هامین!

رو به روی هامون ایستاد. لحظه‌ای مکث کرده و دم عمیقی گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر می‌کنی من گَند نزدم؟ تصمیم اشتباه نگرفتم؟ اسیر طمع و غرور نشدم؟

نفسش را محکم رها کرد:

-چرا اتفاقا هم گند زدم هم یه وقتایی با تصمیمات غلط و بی‌تجربه‌م خسارت‌های بزرگ به کارخونه زدم. از تیمور بپرسی گندای منو برات ردیف می‌کنه اما... لحظه‌ای به تیمور چشم دوخته و دوباره به چشمان برادرش زل زد:

-اما وایستادم و درستش کردم. الانم جای اینکه جا بزنی و زرتی بلیط به مقصد اون ور بگیری، تلاش کن. یا میشه یا نمیشه دیگه. نمی‌خوریمت که! همین الانم تیمور میتونست ازت شکایت کنه. نکرده و نمی‌کنه. یه بارم بمون و بساز!

رمان بازار
romanbazar.ir

هامون دندان روی هم سایید:

-کی گفته قراره فرار کنم؟

لبخند کجی زد:

-همینکه اسباب کشی کردی خونه‌ی بابای زنت، نشون میده چند مرده حلاجی!

هامون از خشم کبود شد:

-قراره فقط خونه‌ی جدا بگیریم و مستقل شیم. قرار نیست برگردم امریکا. یه سر فقط با مهسا میرم تا جا بی‌افته، همین!

گردنش اتوماتیک‌وار سمت مهسا که به شوفاژ تکیه داده بود، چرخید:

-قراره بری مگه؟

مهسا لبخند تلخی زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شواهد که اینو میگه.

[AM۲:۲۶ ۲۰۲۱/۳/۱۲]

#پست_۷۵۴

مهرناز

رمان بازار
romanbazar.ir

دیشب تا صبح خوابم نبرده بود و دم دمای صبح بالاخره چشمانم روی هم افتاد. وقتی بیدار شدم که آفتاب کم زورِ پاییز روی نیمی از میز تحریر افتاده و بالاخره آسمان بعد از ده ساعت بارش بی‌وقفه آرام گرفته بود.

انقدر این روزها، شب دیر می‌خوابیدم و روزها خودم را غرق کار و روزمرگی می‌کردم که حساب هفته و روز از دستم در رفته بود. نمی‌دانستم چند روز از آخرین دیدارم با هامین می‌گذشت اما قلبم هنوز هم برایش زاری کرده و مدام او را از من طلب می‌کرد...

لیوان شیر را به لب‌های دانیال نزدیک کردم:

-بخور که دیرت شد مامان.

جرعه‌ای خورده و با چهره‌ای درهم عقب کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیگه نمی‌خورم.

خنده‌ام گرفت:

-شیر ولی خیلی مفیده.

نالان نگاهم کرد:

-مامان دیگه.

چشمک زده و از پشت میز برخاستم:

-امروز دیرمون شده و ارفاق میدم.

لبخند روی لب‌هایش نشست:

-بطری‌مو پر از آب کردی؟

سر تکان داده و به ماهی جان که مشغول پوشیدن مانتواش بود، نگاه کردم:

-ببخشید تورو خدا.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم شیرینی کرده و روسری بزرگ سورمه‌ای رنگش را دور گردن پیچاند:

-این چه حرفیه.

لیوان شیر را روی کابینت گذاشته و لبخند تلخی زدم:

-اخه تایم مدرسه یکم طولانیه و حوصله‌تون حتما سر میره.

برعکس من لبخند جان داری زد:

-هیچم اینطور نیست. من وقتی بین بچه‌هام عشق می‌کنم.

کوله پشتی دانیال و کیفم را برداشته و به طرف در قدم برداشتم:

-نبودی چیکار می‌کردم مهربون!

رمان بازار
romanbazar.ir

دنده عقب گرفته و خیره‌ی نگاه خوابالود دانیال ابرو بالا دادم:

-بگیر بخواب تا می‌رسیم.

ماهی جان درازش کرده و سرش را روی پایش گذاشت:

-بخواب پسرم.

همانطور که دنده عقب از حیاط به کوچه وارد می‌شدم، نگاهم روی لاله ماند. کنار ستون ایستاده و با دیدنمان آرام به سمت ماشین قدم برداشت. متعجب و شوکه ماشین را نگه داشتم و کنار در شاگرد ایستاد:

-سلام.

گردنش را کمی به عقب چرخاند و گفت:

-سلام عمه جون خوبی؟ سلام ماهی خانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

میان جواب ماهی جان و دانیال، در شاگرد را باز کرده و کنارم جای گرفت:

-خوبی؟

-چیزی شده؟

لبخند زورکی زده و کیف را روی پاهایش قرار داد:

-نه. اومدم باهم حرف بزنیم.

لحظه‌ای از آینه بغل به عقب چشم دوخت و ادامه داد:

-راه نمی‌افتی؟

[۲۰۲۱/۳/۱۲ ۲:۲۶AM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۷۵۵

دانیال را به همراه ماهی جان به داخل مدرسه برده و سر کلاس که گذاشتمش، با خیالی آسوده از میان پسربچه‌های تخس و شیطانی که داخل حیاط می‌دویدند، گذر کرده و سمت ماشینم رفتم. در ماشین را که باز کردم، لاله لبخند بی‌رمقی زد.

نه لبخند زدم نه چیزی گفتم، تنها واکنشم چرخاندن سوئیچ و به حرکت درآوردن ماشین بود. کمی که از مدرسه دور شدیم، خشک گفتم:

-خب؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

دم عمیقی گرفته و کوتاه نگاهم کرد:

-باید بری سرکار؟

بی‌انعطاف سر تکان دادم:

-خوشبختانه یا متاسفانه.

تک خنده‌ای زده و دستانش را بغل گرفت:

-چرا حس می‌کنم دلت می‌خواد سرمو از تنم جدا کنی؟

با خنده پرسیده بود اما می‌توانستی میان همان خنده و کلماتی که با لرزش ادا کرده بود، شرمندگی‌اش را هم حس کنی.

-درست فکر می‌کنی.

لبخند لرزانی زد:

-چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پرحرص پدال گاز را فشردم:

-چراشو خودت بهتر می‌دونی.

-من فقط خواستم به دانیال و ارسلان کمک کرده باشم.

نشد که زهرخند نزنم! نشد!

-مشکل تو و برادرت می‌دونی چیه؟

گردن سمتش چرخاندم:

-مشکلتون اینه که دنیا رو از دید خودتون نگاه می‌کنین. کمک به دانیال و ارسلان به قیمت آزار من نه؟! اصلا گور بابای مهرناز بدبخت هم کرده!

شرمنده پلک فشرد:

-نه به خدا. اخه من از کجا می‌دونستم تو دلت برای رفیقِ سامان رفته؟ من فکر می‌کردم هنوزم ارسلان رو

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست داری و فقط ازش دلخور و عصبانی. فکر می‌کردم دارم بهتون کمک می‌کردم. بیشتر هم به دانیال و آینده‌ای که می‌تونست در کنارتون داشته باشه.

ماشین را به کنار خیابان کشانده و عصبی به طرفش چرخیدم:

-تو خودت یه زنی لاله. من از هر کی توقع داشته باشه‌م از تو ندارم لعنتی. تو می‌تونی به مردی که غرور و شخصیتت رو خرد کرده، بهت خیانت کرده و بعدم با یه بچه‌ی چهارساله‌ی بیمار ولت کرده رفته، دوباره برگردی؟! می‌تونی به مردی که در حال حاضرش هم متعهده، برگردی؟

چشمانش به اشک نشست:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دلم براش سوخت وقتی از تو با حسرت حرف زد. وقتی گفت تموم این پنج سال رو از روی لجبازی با بابا، آلمان مونده و برنگشته... خب من یه خواهرم و دلم براش سوخت. به این فکر کردم که تو یه روزی عاشقش بودی و اگه هنوزم دوسش داشتی باشی، برگشتنتون به هم، هم برای دانیال، هم برای ارسلان و هم برای همه خوبه. تو نبودی و ندیدی؛ وقتی گفت می‌خواد از ماریا جدا بشه و برای همیشه برگرده، چشمای بابا چه برقی زد... من... من که نمی‌دونستم دلت جای دیگه‌ای گیره...

رمان بازار
romanbazar.ir

[AM۲:۲۶ ۲۰۲۱/۳/۱۲]

#پست_۷۵۶

بغض کردم:

-دلت برای همه سوخت الا مهرنازی که رفیقت بود، هوم؟!

سر به سمت سقف ماشین گرفته و میان اشک خندیدم:

-اصلا این سواله آخه؟ معلومه که خانوادەت اولویتت هستن...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرانگشتانش را دودل جلو آورد و به دستانم رساند. بغضش را بلعیده و انگشتانش را لا به لای انگشتانم جا داد:

-اینجوری نگو... تو برام عزیزی به خدا ولی دلم می‌خواست دوباره همه چی خوب شه. دوباره بشی عروس خونه‌مون و دانیال هر دوتونو داشته باشه...

نتوانست ادامه دهد و هق زد:

-مهرناز... به خدا من نیتم خیر بود...

به زنجیر دستانمان چشم دوخته و گردوی کوچکی که میان حنجره‌ام تکان می‌خورد را عقب راندم:

-مهم نیست دیگه. ازت دلخورم تا ته دنیا ولی خب منطقی که فکر می‌کنم، می‌بینم شاید اگه منم جای تو

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم اولویتم می‌شد خانواده. بالاخره هم خون هم هستین دیگه، من چی‌ام؟

دستانم را فشرد و هق زد:

-به خدا دوستت داره فقط بلد نیست چطوری ابراز کنه. از بچگی هر چی خواسته یا براش فراهم شده یا با زور و لجبازی گرفته. الانم فکر می‌کنه با زور و تهدید می‌تونه تو رو برمی‌گردونه. نمی‌دونه...

به میان حرفش رفتم:

-اومدی اینا رو بگی که دلم بلرزه؟ لاله به جون دانیال من بخوامم قلبم همراهیم نمی‌کنه. وقتی خودم به خاطر خیانت از ارسلان کَندم چطور با قلبی که برای یکی دیگه میزنه بیام خونه‌ی برادرت اخه؟ اگه تو رو فرستاده تا اینا رو بگی، بهش بگو خیالش راحت من

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین رو از خودم روندم تا ابد ولی نمی‌تونم به بودن دوباره باهاش فکر کنم! به والله نمی‌تونم...

لبخند تلخی زد:

-اون منو نفرستاده...

لب روی هم فشرده و اشک‌هایش از گوشه‌ی چشمانش راه گرفت:

-اتفاقا اومدم که بگم... ولش نکن.

گیج گردن کج کردم:

-کی رو؟

لبش را زیر دندان کشیده و محکم فشرد تا جلوی بغضش را بگیرد:

-هامین رو... ولش نکن. ارسلان فکر نکنم دیگه بتونه ایران بمونه...

رمان بازار
romanbazar.ir

[۲۰۲۱/۳/۱۲ ۲:۲۶ AM]

#پست_۷۵۷

چندبار پشت هم پلک زده و گیج از جمله‌ای که هم فهمیده و نفهمیده بودم، نگاهش کردم:

-نمی‌تونه ایران بمونه؟

با همان چشمان اشکی و چانه‌ی لرزان سرتکان داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره.

خنده‌ام غیرارادی بود:

-بازی جدیده؟ یعنی چی نمی‌تونه ایران بمونه؟ یه روز میگی اومده که برای همیشه بمونه و الان میگی نمی‌تونه؟!

پشت دستش را روی چشمانش کشید:

-خیلی با خودم کلنجار رفتم تا بتونم بیام اینجا. نمی‌دونم شاید یه روزی پشیمون بشم از اومدن و گفتن این حرفا ولی...

لب رو هم فشرده و نگاهش را به رو به رو دوخت. به همان بیلبورد بزرگی که تبلیغ یخچال بود و رویش یک خانواده‌ی سه نفری خوشبخت به تصویر کشیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ارسلان برگشته بود تا با تو و دانیال و...

مکث کرده و پلک فشرد. از چهره‌اش مشخص بود که برای گفتن این حرف‌ها قید خیلی چیزها را زده است.

-اومده بود تا یه زندگی جدید باهات بسازه. یعنی خودش که اینطوری می‌گفت... اینکه پشیمونه از رفتاری که با تو و دانیال داشته و اومده جبران کنه. این تمام چیزی بود که مدام تکرار می‌کرد تا اینکه چند روز پیش خیلی اتفاقی بین حرفاش با مامان متوجه شدم که...

همین لحظه بوقِ ماشینی که از کنارمان می‌گذشت، بلند شد و ادامه‌ی حرفش در صدای بوق ادغام شد:

-ماریا بارداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس در سینه‌ام حبس شد... حس کردم درست نشنیده‌ام، مبهوت لب زدم:

-ماریا بارداره؟

دستانش در هم پیچاند و کوتاه نگاهم کرد:

-همون موقعی هم ایران بود، باردار بود.

شوکه خندیدم:

-و ارسلان می‌دونست؟

قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشمش فرو چکید:

-می‌دونست.

انگار یکهو تمام تنم را در کوره‌ای داغ گذاشتند که از نوک انگشت تا فرق سرم گُر گرفت. گرگرفتگی که نشات گرفته از عصبانیت و شوک بود!

-زنش حامله‌ست و از رجوع میگه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-از اول هم به همین نیت برگشته بود و از این قضیه فقط خودش و مامان خبر داشتن.

پلک فشردم و کف دست لرزانم را به لب‌هایم چسباندم:

-چرا نمی‌فهمم چی میگی... کدوم قصد و نیت؟

در حقیقت می‌دانستم اما نمی‌خواستم باور کنم.

نمی‌خواستم باور کنم ارسلان تا این حد احمق باشد...

[۲۰۲۱/۳/۱۲ ۲:۲۶ AM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۷۵۸

-ماریا بارداره و ارسلان می‌خواست بعد از فارغ شدنش، بچه رو با خودش بیاره اینجا و همراه تو و دانیال زندگی جدیدی رو شروع کنه.

آتش گرفتم!

یکپارچه آتش شدم و سوختم...

خدای من! چقدر در نظرش دم دستی و بی‌ارزش جلوه کرده بودم که تا این حد وقیح بود؟!

خیانت کرده بود، دانیال را رها کرده و پنج سال تمام در کشور دیگه‌ای روزها و شب‌هایش را با زن دیگری

رمان بازار
romanbazar.ir

گذرانده بود و حال می‌خواست کودک آن زن را با خود بیاورد و با من زندگی دیگری شروع کند؟!

احساس آدم‌ها ذره‌ای برایش ارزش داشت اصلا؟!

زیر خنده زدم. خنده‌ای بلند و عصبی که به گریه ختم شد...

لاله نگران خودش را جلو کشید و دستانم را گرفت:

-مهرناز؟!

اشک‌ها که با سماجت از گوشه‌ی چشمانم راه گرفتند، با چانه‌ای لرزان به لاله نگاه کردم:

-باور نمیشه... نه باورم نمیشه انقدر احمق باشه!

-مهرناز...

-ما براش چی هستیم؟ اسباب بازی‌های کوکی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مچ دستانم را کشیدم که نگذاشت و محکم نگه‌م داشت.

-من نمی‌دونم چرا این تصمیم رو گرفته و ازت مخفی کرده ولی...

پرخاش کردم:

-ولی چی هان؟ واقعا نمی‌دونی چرا پنهون کرده؟ چه فکری پیش خودتون می‌کنین؟ من انقدر دم دستی‌ام که بعد اینهمه سختی برگردم به برادرت و بچه‌ی زنش دیگه‌ش رو هم قبول کنم؟!

هق زده و به دستانم چنگ زد:

-مهرناز... عزیزم... آروم باش.

من مگر آرام می‌شدم دیگر؟! به خدا که آرام ماندن ظلم در حق خودم و توهین به شعورم بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

-همه‌ی این مدت منو تحت فشار گذاشت، اذیت کرد که تهش برسیم به اینجا لاله؟! حق من اینه؟ چرا انقدر بیشعور و خودخواهه برادرت؟

دستانش اینبار شانه‌هایم را در برگرفت و محکم مرا در آغوش کشید:

-می‌دونم... می‌دونم به خدا. آروم باش.

جوری دندان روی هم ساییدم که حس کردم فکم شکست:

-من و دانیال هیچی. به اون بچه فکر نکرد؟ یه بچه رو از مادرش جدا کنه و با خودش بیاره اینجا؟!

تنش از گریه لرزید و حصار دستانش محکم‌تر شد:

-به خدا من تازه فهمیدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

[AM۲:۲۶ ۲۰۲۱/۳/۱۲]

#پست_۷۵۹

زمان ایستاده بود انگار. ثانیه‌شمار ساعت ماشین گویی با من لج کرده بود که هر دقیقه به قدر یک ساعت شاید هم بیشتر طول می‌کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم به همان بیلبورد تبلیغاتی که خانواده‌ی شادی را نشان می‌داد، چسبیده بود و مغزم یخ زده بود... هیچوقت فرصت نشده بود با ارسلان و دانیال یک خانواده‌ی معمولی باشیم. هیچوقت فرصت نشده بود، من هم مثل زنان دیگر به دنبال برند یخچال و لباسشویی و... باشم.

همیشه یک جای زندگی‌ام لنگیده بود تا اینکه رسیده بودیم به نقطه‌ی جدایی و بعدش من بودم و دانیالی که هم بیمار بود هم بی‌پدر.

خیانت ارسلان و ترجیح یک زن دیگر به من، آنقدر برایم گران تمام شده بود که در هم شکستم. اما مجبور بودم سرپا شوم و بجنگم، چرا که دانیال کسی را جز من نداشت و حالا...

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا من دوباره و بعد از سال‌ها کناره‌گیری از مردها دلباخته بودم به مردی دیگر و در نهایت باز هم به خاطر دانیال و خودخواهی ارسلان مجبور به طرد کردنش شده بودم. ارسلانی که با نقشه آمده بود و تمام اظهار ندامت‌هایش باز هم می‌رسید به خودخواهی‌اش!

حقیقتا مغزم یخ زده بود و نمی‌دانستم باید چه واکنشی نشان بدهم؟!

پلک فشردم و نفسم را محکم رها کردم.

-مهرناز؟

بی‌انعطاف و بدون اینکه نگاهش کنم، پرسیدم:

-کی فهمیدی؟

-سه روزه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی یه روز بعد از رستوران.

از گوشه‌ی چشم دیدم که سر تکان داده و تایید کرد.

-کجا برسونمت؟

-خوبی؟

بالاخره نگاهش کردم:

-دیگه تعریفی از خوب یا بد بودن ندارم. هربار که ضربه می‌خورم با خودم میگم بدتر از این دیگه پیش نمیاد اما با ضربه‌ی بعدی تازه می‌فهمم زندگی اصلا سراشیبی نداره، همش سربالاییه. برسونمت خونه؟

سر به طرفین تکان داد:

-نه منو سر چهارراه بعدی پیاده کن.

نه حوصله‌ی تعارف داشتم نه اصرار بیخود. ماشین را روشن کرده و راه افتادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-میری سراغش؟

هیچ نگفتم.

-یه چیزی می‌خوام بگم ولی میترسم فکر کنی دارم ازش طرفداری می‌کنم.

نگاهم را از رو به رو و ترافیک پیش رو برنداشتم:

-یه خواهر در هر حالی طرف برادرشو می‌گیره.

مکث کرده و گردن سمتش چرخاندم. آفتاب از شیشه‌ی جلو روی نیمی از صورتش را گرفته بود.

-نه برادر داشتم نه خواهر ولی اینو تو و لادن بهم ثابت کردین.

-کاش بهش فرصت بدی حرف بزنه. من فقط جسته و گریخته از بین صحبت‌هاش فهمیدم با ماریا توافق کرده بودن، بچه بعد از طلاق پیش ارسلان بمونه و الان

رمان بازار
romanbazar.ir

پشیمون شده. هیچی دیگه نمی‌دونم و کاش از زبون خودش بشنوی.

-چیزی عوض نمیشه.

**

[AM۲:۲۶ ۲۰۲۱/۳/۱۲]

#پست_۷۶۰

باد شدیدی که شروع به وزیدن گرفته بود، شاخ و برگِ درختان داخل حیاط را محکم به این سو و آن سو

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کشاند. تاریک شب و صدای هو هوی باد تصاویر رعب انگیزی از حیاط ساخته بود.

پرده را رها کرده و به طرف دانیال که روی تخت خوابش برده بود، چرخیدم. پتوی رویش را مرتب کرده و کتاب‌ها و دفترهایی که روی میز تحریر رها شده بود را جمع کردم. نگاهی به برنامه کلاسی‌اش که روی کمد دیواری قرار داشت، انداخته و برنامه‌ی فردایش را داخل کیف چیدم.

مامان هنوز بیدار بود و صدای ترق و تروق و جا به جایی وسایل آشپزخانه تا اینجا هم می‌آمد.

درمانده و خسته لبه‌ی تخت نشستم. نگاه به سمت گوشی خاموش روی پاتختی کشاندم. از کی خاموشش کرده بودم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح وقتی که لاله را جلوی یک آژانس پیاده کردم؛ چندساعتی را در خیابان‌ها دور زده و فکر کردم. به تمام اتفاقاتی که مانند قطعات یک پازل روزهای چندماه گذشته‌ام را ساخته بود...
و نتیجه‌ی تمام فکرهایم شده بود، رفتن به سرکارم؛ هرچند که دو ساعت دیر رسیدم و توبیخ شدم!
ظهر وقتی که میان همکارانم نشسته بودم تا ناهار برسد، بالاخره تحملم تمام شد و گوشی را برداشته و برای ارسلان نوشتم:

" پر از حرص و عصبانیتم اما چیزی که بیشتر از همه آزارم میده، باور کردن حماقت توئه. تویی که هیچ چیزی جز خودت برات مهم نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

اینکه چیشد و چرا به این نقطه رسیدیم دیگه برام مهم نیست اما همیشه فکر می‌کردم اگه نتونستی دانیال رو قبول کنی به خاطر اینه که شوک بیماری دانیال خیلی زیاد بود و ممکن بود هرکس دیگه‌ای هم جای تو این واکنشِ عدم پذیرش رو از خودش نشون بده اما امروز با حرفای لاله و تصمیمی که تمامش از خودخواهی و حماقت تو نشات می‌گیره، دیگه به این باور رسیدم که تو حتی بچه‌هات رو هم به خاطر خوشی خودت قربانی می‌کنی.

کلمه‌ها و جمله‌ها در برابر حماقت و حجم خودخواهی تو کم میارن ارسلان!

از من و دانیال که گذشت، کاش حداقل به خودت بیای و دست برداری از این تیشه به ریشه زدن! "

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد هم گوشی را خاموش کرده و به سرکارم برگشتم.
نگاهم هنوز به گوشیِ خاموش بود که در اتاق باز شد و از لای در مامان سرک کشید:
-خوابید؟
سر تکان دادم:
-آره.
-بیا نسکافه درست کردم.
از روی تخت بلند شده و به همراهش به آشپزخانه رفتیم.
پنجره‌ی آشپزخانه نیمه باز بود و با هر بار سرعت گرفتن شدت باد، محکم به هم کوبیده می‌شد و پرده‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

سفید رنگ میان هوا موج می‌گرفت. به طرفش رفتم و محکم بستمش.

-فردا باید دانیال رو ببری مشاوره؟

آه از نهادم درآمد و نالان به سمتش چرخیدم:

-وای!

-یادت رفته بود؟

-آره.

ماگ مشکی رنگ را به دستانم داد:

-عجیبه.

_چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

[AM۲:۲۶ ۲۰۲۱/۳/۱۲]

#پست_۷۶۱

نگاه باریک کرده و پشت میز نشست:

-تو هیچوقت اموراتی که مربوط به دانیال بود رو فراموش نمی‌کردی.

-آدم دلتنگ حواس پرت میشه.

بی‌توجه به نگاه ماتش، صندلی رو به رویش را عقب کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فردا وقت گرفتم از یه وکیل معتبر. قراره با بابات با هم بریم.

ناخواسته پوزخند زدم:

-کاش بی‌خود اینهمه راه نرین.

اخم کرد:

-متنفرم از دیدن ناامیدی توی چشمات. چرا با خودت لج کردی مهرناز؟

-لج نکردم به خدا فقط دارم منطقی نگاه می‌کنم.

رفتین پیش حاج محمود تاثیری داشت؟!

ساکت که شد، ادامه دادم:

-تاثیری نداشت فقط بی‌خود خودتونو اذیت کردین.

پلک فشرده و به صندلی تکیه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تا تاثیر رو چی ببینی. اگه منظورت اینه که حاج محمود با علم به تمام خطاهای ارسلان باز هم پشت پسرش رو خالی نکرد، باید بگم جز این انتظار نمی‌رفت. من یه مادرم و میتونم درک کنم که مادر و پدرا در هر شرایطی، حتی وقتی حق با بچه‌هاشون نیست، دست از حمایتش برنمی‌دارن. ضمن اینکه حاج محمود تمام این سال‌ها به خاطر گرفتن طرف تو و دانیال، ارسلان رو از حمایتش محروم کرده بود، دیگه بیشتر از این ازش برنمیومد چون اینبار دیگه ارسلان رو از دست می‌داد. اینم فراموش نکن که مردای ایرانی اونم از نوع حاج محمود با تموم اخلاق‌های خوبشون باز هم دوست ندارن نوه‌شون زیر دست مرد دیگه‌ای بزرگ بشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

مکث کرد و دستانش را بغل گرفت:

-ما هم نرفتیم که اینو از حاج محمود بخوایم. رفتیم که ارسلان فکر نکنه بی‌کس گیرت آورده و می‌تونه بهت زور بگه. من هم به خودش هم حاج خانم گفتم که اگر هامینی هم وسط نبود باز هم مهرناز برنمی‌گشت. حتی اشاره کردم که خیلی بخواد بهت فشار بیاره، دانیال رو بهشون میدیم.

شوکه و نالان به جلو خم شدم:

-مامان!

-لازم بود اینا رو بشنون مهرناز. من می‌دونم که دانیال رو خیلی دوست داری و هیچوقت ازش نمی‌گذری ولی ارسلان باید می‌فهمید که تو هم آدمی و یه ظرفیتی داری.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند تلخی زد:

-در حال حاضر حاج محمود و حتی حاج خانم متوجه شدن که تو برنمی‌گردی، برای همین هم حاج محمود گفت؛ نه می‌تونه تو رو مجبور به رجوع کنه نه ارسلان رو مجبور به پذیرش ازدواج مجدد تو.

پلک زدم:

-ماریا بارداره.

چشمانش گشاد شد:

-چی؟!

[۲۰۲۱/۳/۱۲ ۲:۲۶ AM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۷۶۲

***

دستانش را بغل گرفت و سر چرخاند به سمت دختر بچه‌ای که میز کناری‌شان نشسته بود. سارافن بافت با بوت‌های بلند قهوه‌ای رنگ به تن داشت و موهای بلند مشکی‌اش را دم اسبی بسته بود. با ذوق برای مرد جوان رو به رویش چیزی را تعریف می‌کرد و هرازگاهی گردنش را با ناز تکان می‌داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرکات دستان کوچک و تپل دختر بچه و موهایی که با هر حرکت گردنش میان هوا تاب می‌خورد، لبخندی محو کنج لبش نشاند.

-چه عجب ما خنده‌ی تو رو دیدیم.

گردن سمت فرهاد چرخاند. صندلی رو به رویش نشسته و با ابروهایی بالا رفته نگاهش می‌کرد.

-روزی که دیگه تیکه نندازی من نذر میدم.

فرهاد همراه با تک خنده‌ای، پا روی پا انداخت:

-چی میدی حالا؟ شله زرد یا آش رشته؟ من خودم که هلاک آش رشته‌ام. مخصوصا دختر همسایه با چادر سفید گل گلی بیاره.

جوابی نداد و در عوض درِ بطری آب معدنی را باز کرده و به لب‌هایش چسباند.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرهاد نگاه به چپ چرخاند:

-دکور اون قسمت رو عوض کردیم ها، اصلا فهمیدی؟

بدون نگاه به قسمتی که فرهاد اشاره می‌کرد، سر تکان داد:

-دیدم. دستتون درد نکنه.

فرهاد پوف کشیده و آرنج هر دو دستش را به میز تکیه داد:

-دقیقا چه گهی بخوریم از این حال درمیای؟

لبخند به لب، به چشمان فرهاد نگاه کرد:

-گه هم بلدی بخوری مگه؟

فرهاد با غیظ تن جلو کشید:

-اره اتفاقا شروعش از توی گهواره‌ی نوزادیم بوده.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب روی هم فشرد تا جلوی خنده‌اش را بگیرد و فرهاد جدی ادامه داد:

-مهین میگه چند ماهگیم یه نیم ساعتی منو بدون لاستیک کردن، توی گهواره آزاد می‌ذاره که بازی کنم و وقتی برمی‌گرده منو مشغول می‌بینه.

کف دست روی لب‌هایش فشرد و شانه‌هایش از هجوم خنده لرزید:

-خاک تو سرت!

فرهاد با همان چهره‌ی جدی به صندلی تکیه داد:

-احمق باید بگی خدا قوت پهلوان نه خاک تو سرت!

همین وقت سامان صندلی کنارش را عقب کشید و خیره‌ی نگاه خندان هر دو، لبخند زد:

-خدا قوت برای چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر از این نتوانست تحمل کند و پقی زیر خنده زد.

فرهاد در حالی که تلاش می‌کرد بلند قهقه نزد، گفت:

-هیچی شاه دوماد. بحث مثبت ۱۸ بود و به درد توئه مثبت نمی‌خوره... خب چی می‌خورین؟

سامان روی صندلی نشست:

-گفتم بیارن.

فرهاد لب کج کرد:

-آفرین به این مهمون‌نوازیت!

-سلیقه‌م خوبه نترس. چند شب پیش هم مهمون داشتم و از انتخابم راضی بودن...

مکث کرده و معنادار به او چشم دوخت:

-مخصوصا دانیال.

رمان بازار
romanbazar.ir

[AM۲:۲۶ ۲۰۲۱/۳/۱۲]

#پست_۷۶۳

لبخند روی لبش ماسید و قلبش محکم خود را به قفسه‌ی سینه‌اش کوباند...

مهرناز اینجا بود؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

در ظاهر به سامان نگاه می‌کرد اما از درون بی‌قرار بود و تشنه برای شنیدن هر چه بیشتر درباره‌ی او، اما سامان خساست به خرج داده و با گفتن:

-بگذریم...

دستانش را در هم قلاب کرده و زیر چانه قرار داد:

-گفتی می‌خوای راجع به رستوران حرف بزنی؟

پلک زد و سعی کرد خودش را جمع و جور کند اما هر چه به مغزش فشار می‌آورد کلمه‌ای در جواب سامان بگوید، مغزش یاری نکرد.

فرهاد با مکث و خیره‌ی هر دو گفت:

-خودت که در جریان اوضاع کارخونه هستی. لازمه که هامین تمام وقت برگرده کارخونه و دیگه وقتی برای رسیدگی به رستوران و اموراتش نداره. از اونورم برای

رمان بازار
romanbazar.ir

سرپا کردن کارخونه احتیاج به سرمایه داریم که خب باید کم کم جورش کنیم. یه مقداریش از فروش املاک و زمین‌های شمال پدرش و یه مقدارش هم با فروش سهم رستورانش. البته کافی نیست اما از هیچی هم بهتره.

سامان مبهوت پلک زد:

-پس اون وامی که هامون گرفته بود، چی؟ نتونستین از منا پس بگیرین؟

فرهاد سکوت کرده و به او نگاه کرد.

کمی روی صندلی جا به جا شد:

-جای دیگه‌ای خرج شده و دست منا نیست. فعلا هم دسترسی بهش نداریم.

دم عمیقی گرفته و ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-از اول اینکارو با هم شروع کردیم و قرار بود تا آخر با هم ادامه بدیم ولی خب نشد. باید ببخشی.

سامان راست نشست و لبخند بلاتکلیفی زد:

-پیش میاد. ایشالله مشکل کارخونه هم زودتر حل بشه. برای فروش سهمت هم... یه کم فرصت بده اگه خودم نتونستم جورش کنم، خبرت می‌کنم.

کوتاه گفت:

-مسئله‌ای نیست.

و بعد هم نگاهش را به همان دختربچه‌ی میز کناری دوخت که اینبار با ولع غذا می‌خورد.

غذاها را که آوردند، فرهاد به شوخی گفت:

-کی شام عروسی‌تو می‌خوریم حالا؟

سامان با خنده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ریش و قیچی فعلا افتاده دست مامان دیگه.

فرهاد قاشق دست گرفت:

-مبارکا باشه پس.

سامان زیرلب تشکر کرده و فرهاد نگاهش کرد:

-چرا نمی‌خوری مهندس؟

ذهنش هنوز درگیر جمله‌ی قبلی سامان و حضور مهرناز در رستوران بود...

رو به سامان کرده و زبانش برخلاف میلش چرخید:

-حالش خوبه؟

لحظه‌ای سکوت شد و قاشق میان دستان سامان و فرهاد از حرکت ایستاد.

سامان نگاهش کرد:

-چرا از خودش نمی‌پرسی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

[AM۸:۳۷ ۲۰۲۱/۵/۱۲]

#پست_۷۶۴

سیب گلویش تکان خورد. سامان اخم‌کرده و طلبکار گفت:

-ماشالله هم شماره‌شو داری هم آدرس محل کار و خونه‌ش. یه زحمت بکش زنگ بزن بپرس!

رمان بازار
romanbazar.ir

میان هیاهوی داخل رستوران و صدای برخورد قاشقِ مشتریان به بشقاب‌ها که از هر سو به گوش می‌رسید، لبخند تلخی زد.

لبخندش سامان را عصبی کرد:

-خنده‌ت واسه چیه؟

با مکث نگاه گرفت و سرانگشتانش را به بطری آب رساند.

-چه زود حرفایی که زدی یادت رفت و جا زد...

فرهاد تند به میان حرفش رفت:

-سامان! امشب وقتش نیست، بمونه برای یه وقت دیگه.

سامان نگاه به فرهاد کرد:

-بمونه برای کِی دقیقا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سخت و خفه گفت:

-بذار بگه.

نگاه هر دو سمتش چرخید. بزاق دهان بلعیده و میان کوبش‌های سرسام آور قلبش، لب کج کرد:

-فقط من زیر حرفام نزدم رفیق.

-نزدی؟ تو که می‌خواستی ولش کنی چرا رفتی سراغش اصلا؟ چندبار در مورد شرایط مهرناز و دانیال برات توضیح دادم و تو هر بار با یه جوابی منو خفه کردی؟ اونهمه دوست داشتنی که ازش دم می‌زدی چی‌شد؟

نوک زبان به دندان‌های جلو فشرده و نفس پردردی کشید:

-سرجاشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند تلخِ سامان قلبش را نشانه گرفت:

-سرجاش؟ پس چرا ولش کردی؟ چرا خبرشو از من می‌گیری؟

بطری را رها کرده و کلافه دست میان موهایش کشید:

-خودش خواست.

-مزخرف نگو! اون بگه توام باید سریع قبول کنی؟

پلک فشرد:

-وقتی خودش ازم می‌خواد ولش کنم، من چیکار کنم؟ وقتی با یه "جمله‌ی دوست دارم" منو تا عرش میبره و با جمله‌ی "نذار بین حس مادری و تو گیر کنم" منو ول می‌کنه، چه غلطی بکنم؟ چیکار باید می‌کردم که نکردم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو از اول می‌دونستی که اولویت مهرناز پسرشه و با علم به همین موضوع رفتی جلو. یه جوری رفتار نکن که بهت شک کنم.

فرهاد قاشق را درون بشقابش رها کرده و نفسش را فوت کرد:

-تو یه رابطه هر دو نفر باید تلاش کنن سامان. مهرناز به خاطر ترس از دست دادن پسرش نمی‌تونسته و تمام بار این رابطه روی دوش هامین بوده. الانم واقعا این بحث به جایی نمی‌کشه تا وقتی این احمق ژست آدمای فداکارو به خودش گرفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

[AM۸:۳۷ ۲۰۲۱/۵/۱۲]

#پست_۷۶۵

مکث کرده و به چشمانش خیره شد:

-اینجوری هم نگام نکن یابو! خودت بهتر از من میدونی که نمی‌تونی فراموشش کنی. سامان درست میگه؛ تو میدونستی که اون زن توی چه شرایطیه و بازم خواستیش. الانم جای اینکه مرشد شی و فاتحه بخونی به اعصاب همه‌مون یه گه دیگه بخور.

رمان بازار
romanbazar.ir

پرخشم از روی صندلی برخاسته و پاکت سیگارش را از روی میز چنگ زد که فرهاد حرصی گفت:

-باز بهش گفتن بالای چشمت ابروئه بهش برخورد!

زبان روی لبش کشیده و بی‌حرف میز را به مقصد حیاط ترک کرد.

دختربچه‌ی میز کناری حال کاپشن صورتی پوشیده و آماده‌ی رفتن به خانه بود. پر حسرت به قدم‌های دخترک که دست در دست پدرش و کنار مادرش به طرف ماشین‌شان می‌رفتند، نگاه دوخته و سیگار را از میان بسته‌اش بیرون کشید.

هنوز درگیر آتش زدن سیگار بود که حضور کسی را پشت سرش حس کرد اما بی‌اهمیت سیگار را به لب‌هایش چسباند و به بدنه‌ی ماشین تکیه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌خوای چیکار کنی؟

پک عمیقی زد و گردن چرخاند سمت سامان که کنارش به کاپوتِ ماشین تکیه می‌داد.

-من همه کاری در حد توانم کردم اما مسئله اینه که پسرعمویِ...

مکث کرد و کف دست روی دهانش کشید:

-دست گذاشته روی نقطه ضعف مهرناز.

-می‌خوای ولش کنی؟

به داخل رستوران چشم دوخت. به زن و مردهایی که دور میز نشسته و با خنده شام می‌خوردند. به صورت‌های شاد و پرخنده‌شان...

همه چیز برایش حسرت شده بود؛ حتی یک شام و ناهار ساده خوردن با مهرناز!

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا نمی‌خوای بفهمی سامان؟ میگم خودش گفت برو. انگار نه انگار که داشتم بال بال می‌زدم! الان چیکار کنم راضی میشی؟! می‌خوای جلوی خودت بهش زنگ بزنم تا یه دور هم پیش تو دلایل مسخره‌شو بگه و تهشم بگه برو؟

سامان دم عمیقی گرفت:

-فکر نکنم اینبار بگه.

شوکه به سامان نگاه کرد. سامان تکیه از ماشین گرفته و دست در جیب مقابلش ایستاد:

-ارسلان هم دیگه نمی‌تونه با دانیال تحت فشارش بذاره، دیر یا زود باید برگرده آلمان.

رمان بازار
romanbazar.ir

[۲۰۲۱/۵/۱۲ ۸:۳۷ AM]

#پست_۷۶۶

مهرناز

روپوش مدرسه را تنش کرده و مشغول بستن دکمه‌هایش شدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-معذرت می‌خوام که این روزا نمی تونم همراهت تو مدرسه بمونم. تو هفته‌ی آینده یه دو روزی مرخصی می‌گیرم و باهات میام مدرسه، خب؟

خوابالود سر تکان داد:

-خب.

موهایش را با دقت برس کشیدم:

-امروز هم وقت مشاوره داریم.

اخم کرد:

-بابا هم میاد؟

دستم از حرکت ایستاد. به اخم‌هایش نگاه کرده و لبخند کمرنگی زدم:

-نمی‌دونم. چیزی نگفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

چه دروغ بزرگی! گوشی‌ام از دیروز همچنان خاموش بود و چیزی هم از وقت مشاوره‌ی امروز به ارسلان نگفته بودم. بعید می‌دانستم که یادش باشد یا با قضایای پیش آمده، بخواهد همراهی‌مان کند.

فکر به واکنش دانیال بعد از فهمیدن بارداری ماریا و برگشت ارسلان به آلمان، تنم را می‌لرزاند.

با وجود دلخوری که نسبت به پدرش داشت و اعتمادی که دیگر بینشان نبود اما هنوز هم می‌توانستم درک کنم که بودن ارسلان را دوست دارد. جلسات مشاوره کمک زیادی به پذیرش ازدواج مجدد ارسلان و بهبود حالش کرده بود اما امان از روزی که می‌فهمید، قرار است همین دیدارهای یکی در میان را هم از دست بدهد. دوباره به هم می‌ریخت...

رمان بازار
romanbazar.ir

تا دیر نشده بود؛ باید امروز با مشاوره راجع به این قضیه مشورت می‌کردم.

ویلچرش را هل داده و سمت آشپزخانه رفتیم.

ماهی‌جان فرز کاسه‌های مربا و عسل را روی میز جا می‌داد و مامان با حوله مشغول خشک کردن موهایش بود. دیشب بعد از فهمیدن ماجرای بارداری ماریا به حدی عصبانی شد که کم مانده بود شبانه به خانه‌ی حاج محمود برود و یقه‌ی ارسلان را بچسبد. با بدبختی راضی‌اش کرده بودم بیخیال شود. هرچند بعید می‌دانستم ماجرا به همین جا ختم شود...

دانیال بلند گفت:

-سلام. صبح به خیر.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان دست از موهایش کشید و خم شد لپ دانیال را کشید:

-سلام به روی ماهت پسرم.

هم خانه شدنمان با مامان و ترمیم رابطه‌ی مادر و دختری‌مان گویی باعث شده بود روی رابطه‌ی مامان با دانیال هم تاثیر بگذارد. قبل‌ترها مدام سعی در نادیده گرفتن دانیال داشت و دقیقا از زمانی که تصمیم گرفتیم با هم در یک خانه زندگی کنیم این رابطه هر روز پیشرفت چشمگیری داشت. تا جایی که همین دیشب مامان نگران وقت مشاوره‌ی دانیال بود و چند روز پیش هم به دانیال قول داد برای کادوی تولدش یک گربه به سرپرستی بگیرد و با هم نگهش دارند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به ساعت روی دیوار سالن انداخته و با دیدن عقربه‌ها آه از نهادم برآمد. دستپاچه دانیال را پشت میز بردم و شکر را داخل چای سرازیر کردم:

-دیر شد.

[AM۸:۳۷ ۲۰۲۱/۵/۱۲]

#پست_۷۶۷

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل هر روز به همراه ماهی جان، دانیال را به کلاسش برده و بعد از چند دقیقه صحبت با معلمش، مدرسه را ترک کرده و به طرف ماشین قدم تند کردم. امیدوار بودم امروز دیگر در ترافیک گیر نکنم و به کارخانه دیر نرسم که چوب خطم پر شده بود.

به محض نشستن روی صندلی، در سمت شاگرد باز شد و مقابل نگاه مبهوتم، ارسلان روی صندلی کنارم جا گرفت. آنقدر شوکه و بهت‌زده بودم که حتی نتوانستم کلمه‌ای بگویم.

در را بست و کامل به سمتم چرخید:

-سلام.

چشمانم بین چشمان سرخ و موهایی که برعکس همیشه شلخته و شانه نزده بود، چرخید.

رمان بازار
romanbazar.ir

باید از دیدنش عصبی می‌شدم و حتی حقش بود بابت تمام مدتی که آزارم داده بود، زیر گوشش می‌خواباندم اما ظاهر به هم ریخته و درماندگی که در نگاهش شناور بود، افسار خشمم را در دست گرفت. شاید هم به این باور رسیده بودم که ارسلان همین است و با پرخاش و اعتراض هم تغییری نمی‌کند، چه بهتر که روانم را به هم نریزم. دم عمیقی گرفته و گفتم:

-اینجا چیکار می‌کنی؟

دستی داخل موهایش کشید و نگاه دزدید:

-تلفنت رو چرا خاموش کردی؟ از دیروز هزاربار بیشتر بهت زنگ زدم.

از گوشه‌ی چشم دیدم، دوتا از گنجشک‌های روی سیم برق به جان هم افتاده‌اند و به هم نوک می‌زنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شماره‌ی خونه رو هم هرچی زنگ زدم؛ نمی‌گرفت.

خشک و سرد گفتم:

-از برق کشیده بودم.

عصبانی شد:

-که چی بشه؟!

بی‌انعطلاف نگاهش کردم:

-اینجا چی می‌خوای ارسلان؟

لحظه‌ای مبهوت ماند و بعد با بی‌قراری پلک فشرد:

-از سردی نگات بدم میاد.

لبم کج شد:

-بعد از اینهمه جنجال و آزار واقعا چه توقعی داری؟

-من هر کاری کردم برای هردومون بود.

مغزم سوت کشید؛ متمدد و زنگدار!

رمان بازار
romanbazar.ir

دست مشت کرده و غریدم:

-پس باید ازت تشکر کنم که لطف کردی و بهم پیشنهاد رجوع دادی؟

[AM۸:۳۷ ۲۰۲۱/۵/۱۲]

#پست_۷۶۸

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند تلخی زد و سر چرخاند به خیابانِ خلوت رو به رویمان:

-انقدری از حست مطمئن بودم که فکر می‌کردم ببینی برگشتم خوشحال میشی.

-نشدم.

نگاهم کرد:

-به خاطر اون پسره؟

اینبار نوبت من بود که پوزخند بزنم:

-وقتی که برگشتی؛ هنوز حسی بهش نداشتم...

مشکل تو اینه که فکر می‌کنی دلیل قبولِ نکردن برگشت به تو، فقط هامینه. انگار اون چندسال زندگی مشترک، اون همه مشکل و بحث رو فراموش کردی.

شایدم دوست داری که فراموش کنی نمی‌دونم، ولی

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه هامین هم نبود، اگه ماریا و بچه‌ی ماریایی هم نبود بازم برگشتن به تو چیزی جز آزار خودم نبود. من و تو هیچوقت جفت هم نبودیم، برای همینم نتونستیم ادامه بدیم. هیچی هم از پنج سال پیش تا حالا عوض نشده، نه مخالفت مادرت که دوست داشت دختر برادرشو برات بگیره، نه حتی اون حسی که خواهرت لادن نسبت به من داره و به خاطر حمایت‌های پدرت و کارن چشم دیدنمو نداره. هنوزم هر دوشون با دلایل خودشون از من خوششون نمیاد و خب خوش اومدن هم زوری نیست. منم هنوز همون مهرناز لجبازی‌ام که می‌شناختی.

نگاهش کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-و تو هنوزم همون پسری هستی که نمی‌تونه مرزی بین روابط خانوادگی و زناشوییش ایجاد کنه. ارسلان تو هنوزم اندازه‌ی پنج سال پیش محقی و توقع داری من کوتاه بیام. هنوزم نمی‌خوای قبول کنی من اهل کوتاه اومدن نیستم.

خیره‌ی چشمانم تن جلو کشید:

-کی گفته من هنوز همون آدمم؟ کی گفته که مامان از تو خوشش نمیاد؟ مامان یه زمانی به خاطر اینکه نمی‌تونستیم صاحب بچه‌ی سالمی بشیم، نگران بود فقط.

-الان مگه می‌تونیم؟ مگه شرایطمون عوض شده؟

لب تو کشید و نگاه به زیر انداخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ماریا وقتی بفهمه قصدم برای جدایی جدیه مطمئنا زیر بار حضانت بچه نمیره و...

به خدا که دست من نبود وقتی که با پشت دست محکم روی دهانش کوبیدم و چشمان گشاد شده از فرط ناباوری و عصبانی‌اش چشمانم را هدف گرفت.

-تف به شرفت! تف!

برق نگاه طلبکارش جری‌ترم کرد و مشتم اینبار سینه‌اش را هدف گرفت:

-عوضی! عوضی!

مچ دستانم را مهار کرده و نالید:

-مهرناز! گوش کن!

میان تقلاها و نفس زدن‌هایم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من دوست دارم. ازدواج با ماریا از سر ناچاری بود. من نخواستم بچه‌ی دیگه‌ای داشته باشم اما حالا که شده نه می‌تونم از اون بچه بگذرم نه می‌خوام که بقیه‌ی عمر دانیال پیشش نباشم. اومدم که جبران کنم و می‌دونم که ماریا الان لج کرده ولی به زودی از موضعش کوتاه میاد. بذار یه خانواده شیم. بذار من جبران کنم...

[AM۸:۳۷ ۲۰۲۱/۵/۱۲]

#پست_۷۶۹

رمان بازار
romanbazar.ir

تقلا کردم مچ دستانم را آزاد کنم و اشک به چشمانم دوید:

-جبران؟! با گرفتن یه بچه از مادرش و تحمیل همون بچه به من، جبران کردی؟ تو مغزت چی می‌گذره ارسلان؟!

تسلیم مچ هر دو دستم را رها کرد:

-چیکار کنم پس؟! تو بگو چیکار کنم وقتی بین دو تا از بچه‌هام و زنی که دوسش دارم، گیر کردم؟

لب فشرده و دستانش میان موهایش چنگ شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پامو که گذاشتم آلمان تازه فهمیدم چه اشتباهی کردم. دوستت داشتم و طلاقت داده بودم، دوستت داشتم و به خاطر لجبازی با حاج محمود ولتون کرده بودم... انقدر اعتراف به اشتباهم برام سخت بود که... یادم نیست چه روزی یا چه ماهی بود که از زور دلتنگی زنگ زدم خونه و جای لاله یا مامان، دانیال گوشی رو برداشت. وقتی صداش تو گوشم پیچید، گریه‌م گرفت. اون الو الو می‌کرد و من از زور بغض نمی‌تونستم حرف بزنم...

گردن چرخاند و برق اشک در چشمانش، شوکه‌ام کرد.

-بعد از اون دیگه مرتب زنگ می‌زدم خونه به امید اینکه صدای دانیال رو بشنوم. کم کم تماس‌های صوتی تبدیل شد به تماس تصویری. عین خر پشیمون بودم و

رمان بازار
romanbazar.ir

معطل بودم بهم بگن برگرد اما هیچکس نمی‌گفت. انگار همه به دوری من راضی بودن حتی مامانی که می‌دونست با برگشتنم، دوباره سراغ تو میام. مرتب برام پول می‌فرستاد و ساپورتم می‌کرد که مبادا بخوام برگردم. وقتی فهمیدم ماریا بارداره دنیا روی سرم خراب شد. من هنوز با خودم و زندگی توی آلمان کنار نیومده بودم و موندنم از سر لجبازی و غرور بود. چطور باید با این بچه کنار میومدم؟ ماریا هم تمایلی به بچه نداشت اما هر دو غافلگیر شده بودیم.

خشمگین انگشت به گوشه‌ی چشمش رساند و اشک راه گرفته را در نطفه خفه کرد:

-ماریا خواست سقط کنه، من نذاشتم. نمی‌دونم چرا فکر می‌کردم این بچه اومده تا پل برگشتنم به ایران

رمان بازار
romanbazar.ir

باشه. من مهر و ایثار مادری رو توی وجودت دیده بودم و می‌دونستم که روزی که دانیال نباشه، هر دومون نابود می‌شیم. خواستم این بچه بشه انگیزه‌ی زندگی‌مون.

قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشمم به پایین سُرید:

-و البته دلیلی که حاج خانم اجازه می‌داد دوباره سمتم برگردی، نه؟!

درمانده به چشمانم خیره شد:

-من فقط به خودمون فکر کردم. کاش حداقل اینو باور کنی.

پلکی زده و بی‌خیال قطره‌ی اشکِ دیگری که روی گونه‌ام راه گرفته بود، لب زدم:

-به خودِ اون بچه و دانیال چی؟ فکر کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

درمانده پلک فشرده و سر به پشتی صندلی چسباند:

-تو مادری کردن رو خوب بلدی. عشق دادن و جنگیدن رو خوب بلدی، برعکس من.

-بهترین مادر دنیا هم اگر باشم بازم هیچکس جای ماریا رو برای اون بچه نمی‌گیره.

[AM۸:۳۷ ۲۰۲۱/۵/۱۲]

#پست_۷۷۰

رمان بازار
romanbazar.ir

درمانده نگاهم کرد:

-هیچکس هم جای تو رو برام نمی‌گیره.

پلک زده و تن دردمندم را بغل گرفتم. اشک‌ها بی‌اجازه‌ی من می‌باریدن و من در زمان و خاطرات گیر کرده بودم...

خاطراتی که با هم داشتیم عین یک فیلم سینمایی در ذهنم جان گرفته بود؛ خنده‌هایمان، عاشق شدنمان، بیرون رفتن‌هایمان، گریه‌هایمان، دعواهایمان و...

-آدما میتونن عاشق هم باشن اما راهشون از هم جدا باشه.

-ازم می‌خوای ولت کنم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش صدایش آنقدر بغض‌دار نباشد تا دلم نسوزد! کاش در ذهنم همان ارسلانِ خودخواه و پرتوقع باقی بماند... دیدنش در این حال و روز جای اینکه خوشحالم کند، دلم را می‌سوزاند.

پلک زدم و نگاه چرخاندم به جدول کنار خیابان. باد، برگ‌های زرد ریخته شده زیر درختان را به این سو و آن سو می‌کشاند. برگ‌هایی که با هر وزش باد کمی از زمین فاصله گرفته و چرخ می‌خوردند، شباهت عجیبی به عمرِ زندگی مشترک من و ارسلان داشتند. به زندگی که تمام شده بود، درست مثل عمر این برگ‌ها...

ما هر دو فرصت داشتیم و نتوانستیم از فرصتمان درست استفاده کنیم. زمان به پایان رسیده بود و حال

رمان بازار
romanbazar.ir

باید می‌پذیرفتیم که حتی برای برگشت به هم و جبران دیر است. دیگر پای دانیال وسط نبود! پای کودک بی‌گناه دیگری وسط بود. از همه مهم‌تر درون من هنوز زنی نفس می‌کشید که روحش پاره پاره شده بود با دیدن مردش در آغوش زنی دیگر. زنی که حسِ کم بودن تمام این سال‌ها آزارش داده بود.

به چشمانش نگاه کردم؛ به تلالو اشک شناور.

-بابت تمام سال‌هایی که بهت توی آلمان سخت گذشته متاسفم ولی از من رجوع نخواه ارسلان. از من تشکیل دوباره‌ی زندگی نخواه.

به سرم اشاره کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینجا؛ دقیقا همین نقطه‌ی لعنتی نمی‌تونه خنده‌های پرعشوه‌ی اون زن و قربون صدقه‌های تو رو وقتی بغلش کرده بودی، فراموش کنه.

به قلبم اشاره کردم:

-اینجا هم نمی‌تونه هامین رو فراموش کنه. حتی اگه مجبور باشم تا آخر عمر فقط با یادش زندگی کنم، ترجیحم اینه یه زن آزاد باشم تا یه زن متعهد به تو روی کاغذ و عاشق مرد دیگه‌ای.

روی سینه‌ام کوبیدم:

- اینجا باید بهت متعهد باشه که دیگه نمی‌تونه. مطمئنم که خودت هم دوست نداری وقتی پامو توی خونه‌ت می‌ذارم، وقتی کنارت می‌شینم غذا میخورم یا می‌خندم توی ذهنم هامین رو تجسم کنم. اینجوری

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست داری؟! منو توی قفس طلایی دوست داری؟

آره؟

چشمانش پرحرص بست و مشتش داشبورد را نشانه گرفت:

-وقتی اینجوری ازش حرف میزنی دلم میخواد فک‌تو خرد کنم و اونو...

-ارسلان!!

با فکی فشرده و نگاهی لرزان، تن جلو کشید:

-از اینکه، اینهمه عشقی که تو چشماته یه روزی مال من بود و حالا سهم اونه قلب، مغز و تمام تنم آتیش می‌گیره!

مشتش را روی قفسه‌ی سینه‌اش کوبید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من به این چطور حالی کنم که دیگه نمی‌خوایش؟! چطور حالی کنم قاپتو اون بچه سوسول دزدیده؟! پلک روی نگاه دردمندش بستم و خش خش جاروی رفتگر روی آسفالت گوش‌هایم را پر کرد.

-حالیش شده فقط نمی‌خوای قبول کنی. خودت هم بهتر از من میدونی که منو اینطوری نصفه و نیمه نمی‌خوای برای همینم داری مقاومت می‌کنی. کاش دست برداری. کاش تا دیر نشده حداقل برای اون بچه پدری کنی.

****

رمان بازار
romanbazar.ir

[AM۸:۳۷ ۲۰۲۱/۵/۱۲]

#پست_۷۷۱

****

از پشت پنجره به سقوط آرام دانه‌های برف به روی زمین چشم دوختم. اولین بارش برف در آذرماه. هوا به قدری سرد بود که حتی از پشت شیشه هم برودت‌ش را حس می‌کردم. تصویر نقش بسته‌ی موهایی که شلخته بالای سرم گوجه‌ای جمع شده بود، بافت یقه اسکی و جوراب‌های پشمی تنم روی شیشه‌ی پنجره خنده را مهمان لب‌هایم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دم عمیقی گرفته از شیشه فاصله گرفتم. ماهی جان به همراه دانیال روی کاناپه نشسته و کارتون مرد عنکبوتی را تماشا می‌کردند. کنار پایشان مخمل؛ گربه‌ی حنایی رنگمان لم داده بود و چرت می‌زد. قرار بود مخمل کادوی تولدش باشد اما فهمیدن ماجرای ارسلان آنقدر برایش شوکه کننده بود که با مامان تصمیم گرفتیم، مخمل را به سرپرستی بگیریم تا کمتر فکر و خیال کند و سرگرم شود. مخمل نامی که خودش برای گربه‌ی پشمالو انتخاب کرده بود.

موبایلم در جیب شلوار لرزید. نگاه از ماهی جان و دانیال گرفته و همانطور به طرف اتاق می‌رفتم، گوشی را از جیب بیرون کشیدم. تماس تصویری از سمت سمیرا بود. قبل از اینکه تماس قطع شود روی صندلی

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت میز تحریر نشستم و نوار سبز رنگ را لمس کردم. تصویر خندان سمیرا صفحه را در برگرفت. داخل خانه بود و پس زمینه‌ی تصویرش، پرده‌ی حریر بنفش رنگ که متعلق به اتاقش بود، قرار داشت.

-به به سلام خوشگله.

خوشگله گفتنش مرا به یاد کارن انداخت که همین دیشب به همراه لعیا اینجا آمده بودند و تا پاسی از شب مهمانمان بودند.

-سلام. چطوری؟

با عشوه تار موی آمده روی چشمش را پشت گوش سُراند:

-مثل پلو تو دُری.

خندیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-همیشه پلو باشی.

-دانیال چطوره؟

-خیلی بهتره.

-با رفتن ارسلان کنار اومده؟

شانه بالا انداختم:

-کم و بیش. البته کمک‌های مشاورش و تماس‌های ارسلان و قول اومدن عیدی که بهش داده هم بی‌تاثیر نیست.

پوزخند کجی زد:

-خداروشکر زورِ ماریا چربید و ارسلان بالاخره یه جا کم آورد.

سکوت کردم.

-پروین و ماهی جون کجان؟ خوبن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوبن همگی. عمو و زنعمو چطورن؟

بالشتی از روی تختش برداشته و در آغوش گرفت:

-خوبن همه. درگیر مراسم عروسی سینا.

-به سلامتی انشالله. کِی شد تاریخش؟

-جمعه‌ی همین هفته. زنگ زدم بگم فکر اینکه نیای رو از سرت بیرون کن چون نیای خودم اومدم و به زور آوردمت.

-نمی‌تونم واقعا. انقدر از کارخونه مرخصی گرفتم که دیگه روم نمیشه درخواست مرخصی بدم.

لنگه ابرو بالا داد:

-من نمی‌دونم، نیای من اومدم. بابا پوسیدی دیگه. این یه ماه و نیم همش کار و استرس. پاشو بیا حال و هوات هم عوض میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دم عمیقی گرفتم:

-قولی نمیدم.

-غلط کردی.

مدتی بینمان سکوت شد و در نهایت او بود که با تردید پرسید:

-خودت چطوری؟

به چشمان درشتش که مزین به خط چشم بود، خیره شدم:

-خوبم، یه نفسی میره و میاد دیگه.

پرتردید پرسید:

-از هامین چه خبر؟

قلبم تند کوبید و ناشیانه چشم دزدیدم:

-خبری ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی دیگه بهت پیام نداده؟

-نه.

لبش آویزان شد:

-خب حق داره. منم به یکی پیام بدم جای جواب دادن، کلا دیلیت اکانت بزنه، لجم میگیره. من نمی‌دونم چرا با خودت لج کردی.

مثل همیشه آنقدر غر زد و آنقدر فحشم داد که به قول خودش، دهانش کف کرد و بعد هم با حرص تماس را پایان داد.

لب روی هم فشرده و خیره‌ی تماس قطع شده لب زدم:

-خبر نداری دیروز ماشینش رو توی حیاط کارخونه دیدم و مثل احمقا باز فرار کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

[AM۸:۳۷ ۲۰۲۱/۵/۱۲]

#پست_۷۷۲

گوشی را روی تخت گذاشته و ماشینِ فلزی روی پاتختی را برداشتم. ماشین قرمز رنگ را درون دستم چرخاندم و به چراغ‌های کوچکش خیره ماندم.
هدیه‌ای که ارمغان آخرین گردش ارسلان و دانیال بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک روز قبل از رفتنش به آلمان به دنبال دانیال آمد و به قول خودشان یک روز را پدر و پسری گذرانده بودند. آخر شب وقتی دانیال را با کلی خرید تحویلم داد؛ گفت:

-به نظرت اگه دانیال یه روزی بفهمه، من نخواستمش و گه زدم به زندگی‌مون منو میبخشه؟!

-قرار نیست بفهمه.

تلخ خندید:

-امروز ماریا یه ویس فرستاد از صدای قلب بچه‌مون. یادِ روزی افتادم که رفتیم دانیال رو سقط کنیم و صدای قلبش نذاشت.

-ایشالله به سلامتی پسرت دنیا بیاد.

وقتی خواستم به داخل خانه برگردم، صدایم زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مهرناز؟

دست به بغل سمتش چرخیدم:

-بله؟

-مرتب زنگ میزنم و می‌خوام که توی جریان همه چیش قرار بگیرم. اگه ماریا راضی می‌شد بیاد ایران، کنارتون می‌موندم ولی حالا که زده زیر قول و قرارمون و قرار نیست نه بچه رو بهم بده نه بیاد ایران، گیر کردم بین دوتا بچه‌هام و چاره‌ای جز ترکتون ندارم. سعی می‌کنم تا جایی که بتونم بیام بهتون سر بزنم.

سکوت کرده بودم و او بی‌قرار به جان موهایش افتاد:

-فردا بلیط دارم. احتمالا تا زایمان ماریا هم نتونم بیام.

-به سلامتی بری.

لبخند عصبی زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی دوست دارم مثل تو باشم و برات آرزوی خوشبختی و آرامش کنم ولی نمی‌تونم. هیچوقت انقدر بخشنده و خوب نبودم.

-منم بخشنده و مهربون نیستم فقط از یه تایمی به بعد قبول کردم ما مال دنیای هم نبودیم. توام به این نقطه می‌رسی فقط زمان لازمه تا به این باور برسی.

صدای باز شدن درِ اتاق مرا از مرور روزهای گذشته به حال پرتاب کرد. نگاهم را به سمت مامانی که میان چارچوب ایستاده بود، کشاندم.

-بیا می‌خوایم دور هم فیلم کمدی ببینیم.

ماشینِ قرمز را روی پاتختی گذاشته و به طرفش رفتم:

-شام چی بپزیم؟

شانه بالا انداخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-والا بابات زنگ زد گفت با شام میاد.

****

[AM۸:۳۷ ۲۰۲۱/۵/۱۲]

#پست_۷۷۳

****

رمان بازار
romanbazar.ir

-چقد جدیدا خسیس شدی، حواست هست؟ از برگ رسیدی به کوبیده.

قاشق را درون ظرف یکبارمصرف رها کرده و به صندلی تکیه داد:

-تموم شد؟!

فرهاد با دهانی پر سر تکان داد:

-چی؟

-غرغرهات!

فرهاد لقمه‌ی دهانش را قورت داد:

-واقعا که بیشعوری! منو بگو که از شرکت میام کارخونه وردستت وایمیستم.

بعد هم در بطری آب معدنی را باز کرده و پرحرص غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حداقل یه نوشابه سفارش می‌دادی این کبابِ پلاستیکی رو بتونیم هضم کنیم نامسلمون.

نتوانست جلوی کِش آمدن لب‌هایش را بگیرد:

-بمیر فرهاد.

فرهاد لب کج کرد:

-بمیر گدا!

همین وقت درِ اتاق زده شده و ارغوان با پوشه‌ای در دست وارد شد. رو به فرهاد "سلام" کرده و پوشه‌ی دستش را بالا گرفت:

-صورت حسابایی که خواسته بودی.

از پشت میز بلند شد و پوشه را از دستانش گرفت:

-ممنون.

ارغوان بدون حرف چرخید و اتاق را ترک کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوشه را باز کرده و نگاهش را به صورت حساب‌های یک ماه اخیر دوخت که فرهاد کنارش ایستاد:

-از منا چه خبر؟ آنفولانزا گرفته بود خوب شد؟

گردن سمت فرهاد چرخاند:

-ارغوان دیشب می‌گفت بهتر شده و می‌خواد بره محلِ تولد بهروز.

-محل تولد اون چرا؟

پوشه را بست و روی میز انداخت:

-میخواد توی روستای محل تولدِ بهروز یه مدرسه بسازه. گویا یکی از آرزوهای بهروز ساخت مدرسه و مرکز بهداشت بوده. به ارغوان گفته؛ قبری ازش ندارم حداقل یه یادبود ازش داشته باشم.

-من گفتم این آنفولانزا از پا درش میاره دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم کرد و فرهاد خندان ادامه داد:

-والا! نزدیک ۶۰ سالشه دیگه. حیف تو خط شوگر مامی نیستم وگرنه مخش رو میزدم.

لب روی هم فشرد تا جلوی لبخندش را بگیرد. میز را دور زده و روی صندلی ولو شد:

-وقتی فهمید تیمور سکته کرده، شوکه شد. البته هیچ اظهار ندامت یا پشیمونی نکرد و گفت برگرده عقب هم باز همین کارو میکنه.

-اوه چه خشن! پشیمون شدم از گرفتنش دیگه.

متاسف و خندان به فرهاد نگاه کرد:

-تعارف نکن.

-احمق من نگران تو و کارخونه‌ام. بگیرمش یه پولی به جیب می‌زنیم و کارخونه رو هم راست و ریست

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کنیم... ها راستی این داداش چلغوزت کی از چین تشریف میاره؟ نکنه از همون طرف فرار کنه بره. بابات چطوری به این اعتماد کرد خدایی.

نفسش را فوت کرده و سر به صندلی چسباند:

-تیمور معتقده اگه الان ولش کنه، بدتر میشه. اشتباه داشته ولی نباید رهاش کنیم.

-ایول به تیمور. منو به فرزند خوندگی قبول نمی‌کنه؟

خودکار را برداشته و سمتش پرت کرد:

-درد!

[۱۰:۰۵ AM ۲۰۲۱/۵/۱۲]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۷۷۴

فرهاد خودکار را میان هوا و زمین گرفت و لنگه ابرو به نشانه‌ی پیروزی بالا داد:

-کلاغا خبر آوردن دیروز کارخونه‌ی میلاد بودی.

نگاه دزدید و پوشه را دوباره باز کرد:

-کلاغا غلط کردن با تو.

فرهاد جلو رفته و لبه‌ی میز نشست:

-این علی‌پور خودش که رفت هیچی، با خودش ادب و تربیت تو رو هم برد!

رمان بازار
romanbazar.ir

پر اخم نگاهش کرد.

-خوبه بهت ریده و انقد طرفدارشی.

بعد هم با یک حرکت از روی میز پایین پرید و یقه‌ی پیرهنش را صاف کرد:

-حالا اینهمه هلک هلک پاشدی رفتی، دیدیش؟

پلک فشرد:

-حوصله ندارم فرهاد.

-ندیدیش پس. خداوکیلی من فکر کردم از دیروز پریودی که انقد هاپویی نگو علی‌پور باز از دستت فرار کرده.

-خفه شو.

فرهاد دست داخل جیب فرو برده و نفس عمیقی کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سامان می‌گفت، دو هفته‌ست ارسلان برگشته آلمان. ورق‌های داخل پوشه زیر دستش جمع شد.

-خب؟

فرهاد تک خنده زد:

-برای هرکی بتونی فیلم بازی کنی برای من نمی‌تونی یابو. تو که انقد خرابشی که وسط اینهمه کار و بدبختی بهانه جور می‌کنی بری کارخونه‌ی میلاد که فقط یه نظر ببینیش انقد به خودت ظلم نکن. عین بچه‌ی آدم برو سراغش.

پوزخند تلخی زد:

-برم که باز سنگ روی یخم کنه؟

فرهاد حرصی جلو رفت. کف هر دو دستش را به میز تکیه داد و تن جلو کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-زر نزن بابا! خودت بهتر از من میدونی که مهرناز مثل بقیه زنا نیست. اگه به این امید نشستی که اون بیاد سراغت زاییدی اخوی. اون زن میدونه که اگه بیاد سمتت تو رو درگیر مشکلاتش می‌کنه، که البته درست هم فکر می‌کنه ولی وقتی انقد خرابشی بیخود دست دست نکن و برو رَدِش. وایستادی که چی بشه؟! اصلا مگه دست خودشه تورو نخواد؟ از تو الاغ‌تر کجا گیر میاره آخه؟ هوم؟

لبخند آمده تا پشت لب‌هایش را به عقب راند و اخم کرد:

-الاغ مثل من زیاده. یکیش که رو به رومه.

فرهاد خونسرد ابرو بالا داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره راست میگی. منم توی تیم توام. قراره برم منا رو بگیرم دیگه.

بعد هم از میز فاصله گرفته و حین برداشتن کتش از روی صندلی گفت:

-دیدی داشت مقاومت هم می‌کنه بندازش روی کولت یکراست ببرش محضر. این زنا موجودات عجیبی‌ان به والله. گاهی زور بهتر جواب میده براشون.

بی‌توجه به اخم‌های درهم او، قدم‌هایش را به طرف در کشاند. لحظه‌ی آخر و قبل از خارج شدن از اتاق، چرخید و گفت:

-ها راستی، سامان می‌گفت پنجشنبه بلیط داره برای مشهد. گویا عروسی دارن.

چشمک زده و از اتاق خارج شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

[۲۰۲۱/۵/۱۲ ۱۰:۰۵ AM]

#پست_۷۷۵

مهرناز

روی دو زانو جلوی کمد نشسته و کشو را بیرون کشیدم. تک تک لباس‌هایی که دانیال برای این سفر

رمان بازار
romanbazar.ir

کوتاه احتیاج داشت را جدا کرده و تا زده داخل ساک چیدم. با مدیر مدرسه و معلمش صحبت کرده بودم، چند روزی مرخصی بدهند تا دانیال بتواند به همراه بابا به مشهد برود. خودم هم قرار بود پنجشنبه بعدازظهر با هواپیما به جمعشان اضافه شوم و شنبه صبح هم برگردم.

انقدر ماه گذشته درخواست مرخصی کرده بودم که دیگر رویم نشد باز هم درخواست بدهم اما مامان را به کمک سمیرا مجبور کردیم با بابا همراه شود تا ماهی جان هم معذب نباشد.

تقه‌ای به در اتاق خورد:

-مهرناز بابا؟

به عقب چرخیدم و بلند گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-جانم؟ بفرمایید.

در باز شد و داخل آمد:

-تموم شد؟

اشاره‌اش به بستن ساک دانیال بود.

-بله تموم شد.

لبخند زده و لبه‌ی تخت نشست:

-بلیط گرفتی خودت؟

لبخند بی‌رمقی زدم:

-آره سمیرا از ترس خودش برام رزرو کرده.

-دستش درد نکنه. نمیدونم مامانت چرا از سرشب برام قیافه گرفته.

خنده‌ام گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من نمی‌دونم شما که هنوز انقدر همو دوست دارین، چرا به هم برنمی‌گردین.

نفس پر حسرتی کشید و با چشم حرکات دستم را دنبال کرد:

_من و مادرت وقتیکه که هنوز عاشقانه برای زندگی‌مون می‌جنگیدیم نتونستیم کنار هم بمونیم. الان که دیگه زندگی کردن بدون هم رو یاد گرفتیم دیگه کنار هم بودنمون ممکن نیست! زندگی هم قصه و فیلم نیست.

مدتی بینمان سکوت شد. بی‌حرف زیپ ساک را کشیدم و از جا بلند شدم.

-میخندی ولی ته چشمات غم داره. داری با خودت چیکار می‌کنی مهرناز؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ساک از میان دستم رها شده و روی زمین افتاد.

-از عشق گریزی نیست. انقدر با خودت برای فراموش کردنش نجنگ. فردا روز برای این ایثار بهت مدال نمیدن.

چشمان اشکی‌ام را به نگاهش دوختم:

-من مار گزیده‌ام بابا! از ریسمون سیاه و سفید هم می‌ترسم. نمی‌خوام دیگه خودخواه باشم و اون پای من و مشکلاتم بسوزه.

[۲۰۲۱/۵/۱۲ ۱۰:۰۵AM]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۷۷۶

لبخند آرامی زد:

-عیار ارسلان و این پسره با هم فرق داره. اگه می‌خواست جا بزنه کلی وقت داشت. مادر خوب بودن هم منافاتی با عاشق مردِ دیگه‌ای بودن نداره. دانیال هم راضی به این پا گذاشتن روی دلت نیست. زمان میبره کنار بیاد اما اونم یه مادر سرزنده و شاد می‌خواد نه زنی که افسرده‌س و مدام با خودش توی جنگه.

-ارسلان دانیال رو ازم می‌گیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش خندید و گوشه‌ی لبش چین خورد:

-تو فکر کردی اگه ارسلان چاره‌ای داشت، می‌ذاشت بره؟ فکر کردی حالا که حاجی و حاج خانم فهمیدن یه نوه پسری از ارسلان دارن، می‌ذاشتن ارسلان بی‌خیالش بشه و ایران بمونه؟ حاج محمودی که دانیال رو ول نکرد، اون بچه رو هم ول نمی‌کنه. ارسلان می‌دونست که تو بهش برنمی‌گردی و موندنش اینجا بی‌فایدست. و اگه بخواد بمونه، باید قید حمایت مادرش و پشت بندش حاجی رو از بزنه.

چانه‌ام از بغض لرزید:

-اگه به گوشش برسه سمت هامین رفتم و برگشت چی؟!

-برنمی‌گرده اما اگه برگشت هم نمی‌تونه کاری کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-با اون شرط می‌تونه.

به کنارش روی تخت اشاره کرد:

-بیا بشین تا بگم.

کنار نشستم و به چهره مقتدر و مهربانش که رد پای گذر زمان چین و چروک های ریزی را روی پیشانی و در کنار چشمانش نقش زده بود نگاه کردم.

-من و مادرت رفتیم پیش این خانم وکیل و اینو بهمون گفت.

روی فایل صوتی کلیک کرد و صدای رسای وکیل بینمان پیچید:

(- در مورد حضانت طفل اونچه که برای دادگاه بسیار بسیار اهمیت داره، مصلحت طفله. اگر برای دادگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

احراز بشه که با وجود ازدواج مجدد مادر به مصلحت کودک هست که با مادر بمونه، کماکان حضانت با مادر میمونه.

مامان بود که پرسید:

-اگه توی طلاق نامه شرط شده باشه که در صورت ازدواج دخترم، حضانت به همسر سابقه‌اش برگشت داده بشه چی؟

-به هر حال مصلحت طفل در نظر گرفته میشه و هیچ قراردادی نمیتونه بر مصلحت کودک غلبه کنه. یعنی مصلحت کودک همیشه در اولویته و پس گرفتن حضانت در صورتی رخ میده که مصلحت دانیال تحت الشعاع قرار نگیره. ما می‌تونیم از شرایط ویژه و خاص دانیال و همچنین وابستگی شدیدی به که مادرش داره

رمان بازار
romanbazar.ir

استفاده کنیم و با ارائه مدارک دادگاه رو قانع کنیم که جدا کردن دانیال از مادرش، به ضررشه.)

میان اشک و بغض خندیدم:

-باورم نمیشه!

پرمحبت درآغوشم گرفت و روی سرم را بوسید:

-باورت بشه بابا! پایان شبِ سیه سپیده.

[۲۰۲۱/۵/۱۲ ۷:۵۱PM]

#پست_۷۷۷

رمان بازار
romanbazar.ir

*****

نور غروب آفتاب چشمانش را هدف گرفته بود و عملا دید نداشت. انبوه ماشین‌هایی که پشت هم قطار شده بودند و مورچه‌ای حرکت می‌کردند، هر لحظه مضطرب‌ترش می‌کرد. با این ترافیک سنگین و عقربه‌هایی که گویی با او مسابقه گذاشته بودند به پرواز می‌رسید؟!

دلتنگِ دیدنش بود و چیزی نمانده بود قلبش از اضطراب و هیجان؛ قفسه‌ی سینه‌اش را بشکافد و بیرون بجهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آخ که اگر به پرواز می‌رسید، حساب تمام این روزهای جهنمی را با دخترکِ لجباز صاف می‌کرد. حساب تک تک دقایقی که در تب دوری و دلتنگی‌اش سوخته بود را می‌گرفت و جوری در آغوشش می‌گرفت که صدای استخوان‌هایش درآید...

دو ماه تمام شب و روزش را به هم گره زده بود تا قلبش بهانه‌ی او را نگیرد و نشده بود. نشده بود فراموشش کند وقتی شب‌ها که پلک می‌بست؛ نگاه براق دخترک پشت پلک‌هایش جان می‌گرفت...

عصبی دستش را روی بوق کوبید و نالید:

-نمی‌رسیم... نمی‌رسیم.

فرهاد خونسرد آینه را پایین داد:

-نور خورشید کورمون کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

از گوشه‌ی چشم به خونسردی فرهاد چشم دوخت و لب جویید:

-ساعت چند پرواز بود؟

فرهاد مچش را بالا آورد و نگاهی به ساعت انداخت:

-یک ساعت و نیم دیگه.

به ترافیک پیش رویش چشم دوخت و پلک فشرد:

-جا می‌مونیم از پرواز.

-بهت گفتم لفتش نده. هی معطل کردی تو کارخونه.

زبان روی لبش کشید و غرید:

-کور نبودی دیدی که گیرم .

فرهاد نگاه به چهره‌ی راننده‌ی اتومبیل‌های اطرافشان انداخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالا انقدر حرص نخور. جا موندیم هم با پرواز بعدی میریم دیگه فوقش.

عصبی نگاهش کرد و موهایش پرخشم به عقب کشید:

-به نظرم که جای دلداری این مدلی دهنتو ببندی بهتره.

فرهاد خندان به سمتش چرخید:

-عوضی برداشتی منو به زور با خودت آوردی، دو قورت و نیمت هم باقیه؟ بعدشم حاجی تو که نمی‌خواستی بری، چی‌شد پس!

خیره‌ی رو به رو مشتش را محکم روی فرمان کوبید:

-لعنتی!

رمان بازار
romanbazar.ir

دقایقی بعد وقتی که بالاخره ترافیک پیش رو روان شد، پایش را پرحرص روی پدال گاز فشرد برای رسیدن به فرودگاه مهرآباد.

ماشین را در پارکینگ پارک کرده و با قدم‌هایی بلند دوید.

نفس بریده میان سالن بزرگ فرودگاه ایستاد و سینه‌اش از هجوم یکباره‌ی اکسیژن به سوزش افتاد.

آنقدر دستپاچه و مضطرب بود که مغزش کار نمی‌کرد.

با گیجی به همهمه‌ی آدمای اطراف نگاه کرد. به زن و مردهایی که چمدان و ساک به دست هرکدام به سمتی می‌رفتند. باید کجا می‌رفت؟

بازویش کشیده شد و صدای پرحرص فرهاد گوشش را پر کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-از اینور مجنون.

[PM۷:۵۱ ۲۰۲۱/۵/۱۲]

#پست_۷۷۸

مهرناز

رمان بازار
romanbazar.ir

با راهنمایی مهماندار روی صندلی‌ام جاگیر شدم و همین که گوشی را از کیفم بیرون کشیدم، پسر جوان قدبلندی که هدفونِ مشکی رنگی روی گوش‌هایش قرار داشت، روی صندلی کنارم نشست. انقدر صدای موسیقی که گوش می‌داد بلند بود که من به وضوح متن ترانه را می‌شنیدم.

سر به صندلی چسباند و پلک بست. همزمان با ریتم آهنگ پاها و سرش را تکان می‌داد.

نگاه از او گرفته و قبل از اینکه مهماندار تذکر بدهد، گوشی‌ام را خاموش کنم برای سمیرا نوشتم:

"سوار هواپیما شدم، یک ساعت دیگه فرودگاهم."

گوشی را خاموش کرده و پلک بستم و صدای مهماندار گوش‌هایم را پر کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-لطفا کمربندهای مخصوص پرواز خود را ببندید.

پشتی صندلی خود را به حالت عمودی برگردانید وبه علامت نکشیدن سیگار توجه فرمائید و...

دستانم را بغل گرفته و سعی کردم کمی هم شده بخوابم. نمی‌دانم چقدر گذشته بود که متوجه‌ی اوج گرفتن هواپیما شدم و کمی بعد از پنجره‌ی کوچک کنارم، ابرها و آسمانی که رو به تاریکی می‌رفت، قابل دیدن بود. پرواز در اوج آسمان و میان ابرها زیباترین کشف بشریت بود.

-ببخشید آقا؟

با صدای مهماندار که پسرجوان کنارم را صدا می‌کرد، سرچرخاندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهماندار لبخندی به رویم زد و به طرف صورت پسرجوان خم شد:

-آقا؟

پسرجوان پلک باز کرد و هدفون را از روی گوشش پایین کشید:

-جانم؟

مهماندار لبخند زد و با انگشت به عقب اشاره کرد:

-ممکنه جاتون رو با اون آقا عوض کنید.

به خاطر بلندی پشتی صندلی‌ها باید سرم را بالا گرفته و به عقب می‌چرخیدم تا ببینم کجا را می‌گوید، برای همین بی‌خیال شدم.

پسرجوان کمی بلند شده و سر به عقب چرخاند:

-چرا؟ مشکلی پیش اومده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهماندار لبخندش را تکرار کرد:

-اگه براتون مسئله‌ای نیست با اون آقا جا به جا...

هنوز جمله‌اش به پایان نرسیده بود که مردی کنارش ایستاد. سر که بلند کردم نگاهم با یک جفت میشی براق گره خورد و نفس در سینه‌ام حبس شد...

لبخند یک وری‌اش که روی لب‌هایش جا گرفت و چشمک زد؛ قلبم لحظه‌ای تپیدن را از یاد برد و بعد دیوانه‌وار کوبید...

انقدر جا خورده بودم که نفهمیدم پسرجوان کی از سرجایش بلند شده و او کنارم جای گرفت. فقط وقتی به خود آمدم که انگشتان دستم را محکم میان دستان بزرگش گرفته و از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد:

-سلام عرض شد مو قشنگ.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۲:۲۱ ۲۰۲۱/۶/۱۲]

#پست_۷۷۹

به حتم قلبم را روی تردمیل انداخته بودند که اینطور بی‌محابا و دیوانه‌وار می‌کوبید!
نگاه به زنجیر دستانمان دوخته و خیره‌ی تضاد رنگ پوستمان نفس بریده لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام.

کامل به سمتم چرخید و پرشیطنت لنگه ابرو بالا داد:

-احیانا نباید بگی سلام عزیزم؟

کلمات از ذهنم فرار کرده بودند و حرفی برای گفتن پیدا نمی‌کردم. گیج و ناباور چندبار دهان باز کردم چیزی بگویم و درنهایت لب بستم. باورم نمی‌شد! باورم نمی‌شد اینجا کنارم باشد با همان تخسی شناور در چشمان و شیطنت ذاتی‌اش! دیدن لبخندهای کم‌یاب و برق چشمانش باور کردنی نبود. آخرین تصویرم از او چقدر دردناک بود و حالا...

با حسرت، دلتنگی و ولع تک تک اجزای چهره‌اش را از نظر گذارندم و دوباره به دستانمان نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-زبون‌تونو موش خورده خانم مهندس؟! این دستتون هم امانت میمونه پیش ما تا باز به سرت نزنه فرار کنی.

از شوق بغض کردم و اشک مهمانِ ناخوانده‌ی چشمانم شد. درونم گردابی بزرگ به راه افتاده بود و نفسم از زور هیجان و حسی ویرانگر به سختی بالا می‌آمد؛ جوری که حس می‌کردم قلبم یکی در میان می‌زند.

به ناگه سمتم خم شد و درون قلبم ریزش لشگری از سنگریزه‌ها را حس کردم!

لب‌هایش که از روی شال نازک روی سرم به گوش‌م چسبید، تمام تنم لرزید.

-احوال خانم فراری خودم؟

مکث کرد و بخار دهانش اینبار گوش که نه تمام تنم را سوزاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بدونِ ما بهتون خوش می‌گذره؟!

دستم را فشاری داد و از فاصله‌ی کم به چشمانم نگاهم کرد:

-هوم؟

سکوت کردم و چانه‌ام از بغض لرزید. لبخندش عمیق شد و همزمان نگاه به اطراف چرخاند:

-ما که دق کردیم از دوری‌تون.

نگاه پرتمنایش که به چشمانم گره خورد؛ لب‌هایم بی‌اذنِ من باز شد و بغض‌زده گفتم:

-منم.

خندان گفت:

-تو چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از این فاصله و درحالی که خیره‌ی چشمانم بود، چقدر حرف زدن دشوار بود و گویی قلبم داخل دهانم می‌زد.

-دق کردم... از ندیدن... این... این چشم‌ها.

چشمانش برق زد و با خنده گفت:

-پس برای همین هم جواب پیامم رو ندادی!

میان تک تک کلماتش دلخوری و دلگیری را حس می‌کردم حتی اگر از در شوخی وارد می‌شد!

پلک زدم تا شاید بتوانم اشک‌های سمج را به عقب برانم.

-نمی‌خواستم خودخواهی کنم و تورو...

به میان حرفم آمد:

-دوسم نداشتی؟

مبهوت از سوال یکدفعه‌ایش نگاهش کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-داشتم.

پچ زد:

-الان چی؟

مکثم که طولانی شد، با شیطنت گفت:

-تا سه می‌شمارم و اگه بگی نه میرم سمت همون مهمانداری که از لحظه‌ی نشستنم، نخ که چه عرض کنم، داره طناب میده بهم و اونوقت جلوی هر دوتون خودمو پرت می‌کنم پایین.

جفت ابروهایش را تخس بالا انداخت:

-البته با چتر نجات!

میان بغض لبخند زدم:

-می‌دونی که دوستت دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

[PM۱۲:۲۱ ۲۰۲۱/۶/۱۲]

#پست_۷۸۰

جدی شد:

--دوستم داشتی و داری ولی ولم کردی؟ آره؟

نالان نگاهش کردم:

-نمی‌خواستم با خودخواهی تو رو...

رمان بازار
romanbazar.ir

به میان حرفم آمد:

-آدم وقتی یکی رو دوست داره براش می‌جنگه نه اینکه ولش کنه به امون خدا. نه اینکه با دلایل واهی اونو از خودش بِرونه!

سیب گلویش تکان خورد و نگاه بی‌قرارش را در اطراف چرخاند:

-هم ازت دلگیرم، هم دلخور و عصبانی‌ام اما به این که فکر می‌کنم هر چی که بود گذشت و الان کنارمی، دلخوری‌هام کمرنگ میشن. همین که کنارمی و چشمات رو به رومه دلم آروم می‌گیره. دنیا بدون تو عجیب تاریک و سرده. عجیب دلگیر و پوچه.

دم عمیقی گرفت و با خنده سر عقب کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کلی حرف آماده کرده بودم، بگم ها... کلی غر و گلایه ولی الان نمی‌دونم چرا دارم به رُژِ روی لبت فکر می‌کنم.

نفس در سینه‌ام حبس شد و ضربان قلبم اوج گرفت.

چشمک زد:

-خوش رنگه. دوسش دارم.

سر پایین آورد و پچ زد:

-فقط حیف مکان عمومیه و دست و پام بسته وگرنه تجدید خاطره‌ی اتفاق داخل آسانسور توی هواپیما باید هیجان انگیز باشه.

همین لحظه زنِ مهمانداری کنار صندلی‌ام ایستاد و سینی شکلات را سمتمان گرفت.

-بفرمایید.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس بریده نگاه به پنجره‌ی کوچک کنارم کشاندم و به تاریکی شب چشم دوختم. شانه‌ام که کشیده شد به سمتش چرخیدم و شکلات را مقابل چشمانم گرفت:

-قبوله؟

نگاهم را به سمت شکلات کشاندم:

-هیچوقت نمی‌تونم دانیال رو ول کنم و دانیال هر روزی که بگذره ضعیف‌تر از قبل میشه و توجه بیشتر منو می‌طلبه.

-میدونم.

-مادر شدن دوباره‌ام با اما و اگر همراهه.

-میدونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هامین من هنوز کلی مشکل دارم که حتی یکیشون می‌تونه صبرت رو لبریز کنه. نمی‌خوام تصویر قشنگی که ازت ساختم خراب بشه اگه...

-نمی‌خوام به هیچ قیمتی از دستت بدم و بعدا به خاطر اینکه ولت کردم همه جا دنبال ردی از تو باشم. بهت همین الان هم گفتم دنیای بدون تو پوچه برام. یه دنیای مشترک با تو که توش مشکلات داره رو ترجیح میدم به دنیای پوچِ بدون تو. میدونم که ممکنه دانیال سخت باهام کنار بیاد و زمان می‌خواد. تا هر وقت که لازم باشه صبر می‌کنیم.

قطره‌ی اشکم چکید:

-اگه خسته شدی؟

لبخند زد و اشکم را پاک کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من هیچوقت از با تو بودن خسته نمی‌شم و به محض اینکه از هواپیما پیاده شدیم از اول شروع می‌کنیم.

-از اول؟

چشمک زد:

-آره. مثلا تو جلوتر از من پیاده میشی و بعد من بهت زنگ می‌زنم میگم؛ سلام خانم خوب هستید؟ توام با تعجب و انگار که منو نشناختی میگی؛ بله شما؟ اونوقت میگم؛ همون بچه قرتی آشغال و این میشه یه شروع دوباره.

لبخند زدم و لب‌هایش پیشانی‌ام را مهر کرد:

-امیدوارم که مهمانداره با این بوسه ببینه صاحب دارم و دست از سرم برداره دیگه. دیدیم خیلی پیله شده

رمان بازار
romanbazar.ir

میبندیمش به خیک فرهاد که همین الانم اون ته نشسته و به خونم تشنه‌ست.

خندیدم و شانه‌های او هم از خنده لرزید.

من همان پروانه‌ای بودم که اسیر مشت بسته بود.

همان پروانه‌ای که بال بال می‌زد برای پیدا کردن روزنه‌ای به بیرون و هیچ روزنه و راهی نبود. ناامید و از نفس افتاده گوشه‌ای افتاده و شکست را پذیرفته بودم که درست در واپسین دقایق مشت بسته باز شد و من نور را دیدم و اوج گرفتم.

گاهی برای رهایی باید بشوی مانند طوطی سخن گو و بازرگان. باید فیلم بازی کنی برای آدم‌هایی که با تو صادق نیستند. باید دستانت را به نشانه‌ی تسلیم بالا

رمان بازار
romanbazar.ir

ببری و زمانی که شکستت را باور کردند، بال بزنی و اوج بگیری.

مولانا پرسید:

-پس زخم‌هامان چه؟

و شمس پاسخ داد:

-نور از محلِ همان زخم‌ها وارد می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان